



مہسا عا دلے کی حقیقت

نویسنده: مهسا عادل
طراح: بهاره درسی

معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهم

مهسا عادلای

@Vip Roman

دلبرم

گیسو کمندم

مهتاب به دل دریا زد و طلوع دوباره و دوباره رخ‌نمایاند...

از اعماق جان، بانفس‌های رها

مرا در آغوش بگیر...

در انتهای خفگی، دم شدی

و ناگاه ریه‌هایم را فشردی و

از گلوگاه به خفگی رسیده‌ام

معمار نیاز دارم

معمار شو

حفره بساز

دم شو و جان ده



جان به غرق شده در این سیلاب

مگذار فریادهایم بمیرند
فریادهای من می گویند:
معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهم
حفره ساز سینهام شو
عمیق و عمیق

حفره را دریاب، رخت خفگی را از تن بی رمق و خسته ام جدا
کن، دست روی سیاهی بکش و سفیدی بپاش به تن
رنجور و تکیده ام.

تو آمدی که مرا، در فصل سرد پرتله های غمگینم، در
آغوش گیری و دریابی...

حفره ام شو تا از خفگی رهایی یابم...

#معمار_گلوگاه_کو_حفره_می_خواهم  

ژانر: روانشناسی، اجتماعی، عاشقانه

@Vip Roman



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهم.

#صفحه‌ی ۱

#مهسا_عادل

پرونده‌های روی میز را از نو چک کرد. ثبت نامی سال
 آخری‌ها را از نظر گذراند. تار موی فرو سفید افتاده
 مقابل نگاهش را به سرانگشت گره زد و پشت گوش
 فرستاد. دست زیر چانه زد. گردن چرخاند و خود از صدای
 ترق ترق قولنج آن نفس از سینه خارج کرد. ناخن به
 دندان کشید. نگاهش ریز شد و روی مرد جوانی که از
 ورودی حیاط گذر کرده، سمت ورودی اصلی می‌آمد،
 نشست. لب‌هایش را کنجی فرستاد و کلافه از یادآوری
 گفته‌های آرات از جا برخاست. دستی به مانتوی سیاه و
 اداری‌اش کشید. باز آن تار موی سفید و سمج را پشت
 گوش فرستاد. مردمک در اتاق چرخاند و به همراه دمی
 عمیق، پشت میز بازگشت. در دل شروع به شمارش کرد
 اما به پنج نرسیده، تقه‌ی ضعیفی به در خورد. سر به زیر
 کشاند، ورقه‌های زیر دستش را منظم کرد. پرونده‌های

مورد نظر را به میز کنار منتقل کرد و به همراه سرفه‌ی کوچکی، اجازه‌ی ورود را به مرد جوان داد.
-بفرمایید.

در به آرامی گشوده شد. دختر اما از تعلل در حرکات مرد، کلافه، سر به سمت در چرخاند. از پشت در هم حتی می‌توانست نگاه متعجب دختران جوان درون مدرسه را احساس کند. سخت نبود، درک پچ پچ‌های درگوشی و مملوء از ذوق و کنجکاویشان! حتی به راحتی می‌توانست نگاه‌های ریز و درشت‌شان به مرد جوان، خوش‌چهره را تصور کند. خود هم چنین روزهایی را گذرانده بود. درک روزهای نوجوانی سخت نیست، شاید تنها نیاز دارد به گذاشتن خود در لحظه‌ای بر جای و صندلی آن‌ها! در گشوده و اندام مرد میان چهار چوب در ظاهر شد. محترم به پای او برخاست و او قدمی درون اتاق گذاشت. لبخند هرچند کم‌رنگ مرد، به نظر واقعی می‌آمد.
-سلام.

صدای بم و مردانه‌ی مرد، در گوش زن پیچید. دبیر مرد داشتند، نه که نداشته باشند، اما هیچ کدام در این سن و سال نبودند و اکثراً چهل را رده کرده و متاهل بودند. -سلام، خوش اومدید.

مرد جوان، عمق بیشتری به لبخندش داد. بازهم جلوتر آمد و زیر لب تشکر کرد. -بفرمایید.

دختر به صندلی مقابل میز خود اشاره زد. مرد با چند قدم کوچک خود را جلو کشاند. روی صندلی جا گرفت. انگشتان کشیده و مردانه‌اش را درهم گره زد و اطراف را از نظر گذراند. کاکتوس های ریز و درشت در گوشه به گوشه‌ی اتاق به چشم می‌آمد و در کنار آن ها، انواع گل های زیبا و رنگا و رنگ، فضای اتاق، او را بیشتر یاد خانه می‌انداخت، خانه‌ای که حیاطش، آرامش او بود. با صدای سرفه‌ی زن جوان، سر چرخاند، لب با زبان تر کرد و خود را معرفی کرد.

-امیرپارسا توکل‌ی هستم، دبیر زبان انگلیسی.

دینز سر تکان داد. ساعد روی میز شیشه‌ای کشاند.
دستانش را درهم فرو برد و گفت:
-خوشبختم از آشنایی با شما.

امیرپارسا سکوت کرد و دختر، نگاهی به سر تا پای مرد
انداخت. عصبی از انتخاب آرات، انگشت سبابه به
پیشانی و شست به شقیقه چسباند. با تی شرت تنگ و بدن
نمای مرد کنار می آمد، با شلوار زانو زاپش باید چه می کرد!
-فکر می کنم، برادرم براتون توضیح داده باشه، شرایط ما
رو!



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی ۲

#مهسا_عادل

@Vip Roman

امیرپارسا با مکث پاسخ دختری که بلافاصله پس از ورود،
ظاهر خاصش، درگیرش کرده بود را داد.

-بله، آرات تا حدودی به من توضیح داده.

دینز گوشه‌ی بینی‌اش را خاراند. کک و مک‌های روی بینی
و گونه‌ی دختر، چهره‌ی بدون آرایشش را ملیح‌تر کرده
بود.

-ما دنبال یه دبیر خانم بودیم اما متاسفانه چند ماه دیگه
کنکور رو در پیش داریم و هیچ دبیری هم این تایم از سال،
زمان نداره.

امیرپارسا سکوت کرد و او ادامه داد:

-حقیقتاً من ترجیح می‌دادم، دبیری که به دخترا تدریس
می‌کنه، سن و سال دار تر باشه یا حداقل متاهل!

دختر بی‌صدایی پیشه کرد و به دنبال تاثیر سخنانش، گشتی
در چهره‌ی پسر زد.

-متاسفانه برادرم به من نگفته بود که شما آقا هستید.

امیرپارسا متعجب، تاج ابرو بالا انداخت. لب گوشه‌ی رخ
کشاند و لب زد:

-ببخشید؟

دنیز از خطای برادرش، عصبی، ثانیه‌ای پلک روی هم چسباند.

-قرار بود، دبیری رو به مدرسه معرفی کنه، تاکید کرده بودم که دبیر خانم باشه اما گویا حرف خودش رو پیش برده.

امیرپارسا با حس بدی، چهره درهم فرو برد و نگاه دنیز، روی ابروهای پر پشت مرد نشست و در ثانیه چشمش روی تار موهای خاکستری و رنگ شده‌ی مرد ماند که میان قهوه‌ای‌های تیره اش به چشم می‌آمدند.

-اگر این جام، دلیلش احترام خاصی هست که برای آرات قائلم، وگرنه منم آنچنان مشتاق ترک شهر و خانواده ام نبودم.

دنیز مانند همیشه بی‌پروا شانه بالا انداخت.

-شما، اونچه که یه دبیر مدرسه باید داشته باشه رو ندارید. پسر، لپش را به دندان کشید و پوزخند کمرنگی زد.

-نه سن و سالتون به دبیر مدرسه‌ی دخترونه می‌خوره!

نگاهی به سر تا پای مرد انداخت و افزود:

-نه نوع لباس پوشیدنتون!

در برابر سکوت پسر، ادامه داد:

-فکر می‌کنم، پوششتون تو مدرسه حداقل باید رسمی باشه!

امیرپارسا که از نظرش گفته‌های دختر، توهین به حساب می‌آمدند، از جا برخاست و دختر از واکنش ناگهانی مرد جا خورد.

-فکر می‌کنم، با این حساب، من، سوادم، بار علمیم و ...، به درد مدرسه‌ی شما نمی‌خوره.

مکثی کرد و با ذره‌ای تردید، جمله‌ی آخر را به زبان راند.
-جسارت نباشه اما، فکر می‌کنم، سن و سال شما هم به مدیریه دبیرستان دخترونه بودن نمی‌خوره.

لبخند تصنعی روی لب گذاشت و افزود:

-فکر می‌کنم با توجه به پیشینه‌ی زندگی من، به کل به درد این مدرسه نخورم، امیدوارم دبیر مورد نظر و اطمینانتون رو پیدا کنید.

عقب گرد کرد و بدون گفتن کلامی اتاق را ترک کرد و به گوش د نیز مبهوت، تنها صدای تق بسته شدن در رسید.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می‌خواهم.

#صفحه‌ی ۳

#مهسا_عادل

ماشین را مقابل خانه‌ای که در بن بست یک کوچه‌ی قدیمی قرار گرفته بود، پارک کرد. چنگی به کیف سیاه زد و آن را از روی صندلی شاگرد برداشت. در را گشود و خسته، تن کرختش را از ماشین خارج کرد. روز خوبی را نگذرانده بود، سر و کله زدن با دختران دبیرستانی، دبیر و در نهایت مرد قرتی که برای مصاحبه آمده بود، کلافه‌اش کرده بود. از همه مهم تر، نیافتن دبیر زبان درستی برای سال آخری ها و فشار همیشگی والدین حساس!

سمت خانه‌ی قدیمی ساخت، که درب زرشکی و زنگ زده‌اش، از دور حتی چشمک می‌زد، قدم‌های همیشه محکمش را برداشت.

دلیل تعمیر نکردن این خانه به خاطر مشکل مالی نبود، او به هیچ عنوان دلش نمی‌آمد، سازه‌ی قدیمی خانه را تغییر دهد. خانه‌ای که روزی صدای جیغ و کودکانگی و بازی‌هایشان، گوشه کنارش را پر کرده بود و حال بعد از آن‌ها، این صدا به نوه‌ها تعلق پیدا کرده بود. این خانه هنوز هم همان خانه بود. کلیدش را درون درب انداخت و وارد شد. از کنار باغچه‌ی نیمه بزرگ گوشه‌ی حیاط عبور کرد.

کنار حوضچه‌ی فیروزه‌ای ایستاد. کیف روی سکوی باغچه گذاشت. خم شد. شیر آب را گشود. آبی به صورت بدون آرایشش زد و دستانش را آب‌کشی کرد. کمر صاف کرد. کیف را برداشت و خود را سمت درب اصلی خانه کشید.

بوی قورمه سبزی، مامان جان تمام خانه و حیاط را پر کرده بود. دلش ضعیف رفت و سمت خانه پاتند کرد.

هرچند که خوب می‌دانست، جنگ اعصاب بزرگی را قرار است با آرات تجربه کند.

دو پله‌ی کوچک منتهی به خانه را پشت سر گذاشت. وارد شد. کفش هایش را گوشه‌ای درآورد و پله‌های ورودی را که فرش قرمزی رویشان را زینت داده بود را پاکوبان از نظر گذراند. کیفش را مانند همیشه روی پله‌ی مختص بام، رها کرد و با صدای بلندی وارد خانه شد.

-سلام.

صدای تق تقی از آشپزخانه و سپس صدای مامان جان به گوشش رسید.

-سلام گوزل بالام، یاخجیسان؟ (سلام بچه‌ی قشنگم، خوبی؟)

دینز مقنعه از سر کند، با دست خود را باد زد. دمی گرفت و گفت:

-ساغل، آبی چوخ آجام! یورگونام. (مرسی، آبی، خیلی گشمنه، خسته‌ام)



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی ۴

#مهسا_عادل

سرکی به اتاق مهمان کشید و از همان جا صدای مادر جان
به گوشش رسید.

-یورولمیا سان، جانم. اوتور، نهار گتیریم. (خسته نباشی،
جانم بشین، نهار رو میارم.)

با دیدن آرات ولو شده روی کاناپه، متوجه ماجرا شد.

پنجه میان موهای سفید رنگش فرو برد و وارد اتاق شد.
-چته؟

آرات در سکوت از جا برخاست. کنترل را چنگ زد تا به
بهانه‌ی خاموش کردن تلوزیون از او دور شود.

-آرات باتوام ها!

پسر جوان دم عمیقی گرفت و در حالی که به سختی خود را کنترل می‌کرد، سمت دختر چرخید.

-واقعا چی شده دنیز؟ رسماً منو با خاک یکسان کردی پیش رفیقم.

دختر جوان، آرام آرام مشغول باز کردن دکمه‌های مانتویش شد.

حرکتی که آرات از آن بی‌زار بود.

-رفیقت می‌دونی با چه اوضاعی پاشو تو مدرسه گذاشته بود؟

آرات خشمگین، دست در هوا تکان داد. آب دهان فرو فرستاد و لب روی هم فشرد.

-ت...تو!

عاصی، مشت‌ی به پیشانی کوفت.

-حالت خوبه دنیز؟ بذار بنده خدا از راه برسه، بعد تیراتو سمتش پرت کن. نه اینکه با هزارتا خواهش و التماس، آدمی که یه تهران دنبالشن به شون تدریس کنه رو بکشم

اردبیل، بعد خانم، پا روی پا بندازه، یه اخم ظریف کنه و بتوپه به پسر مردم!

قبل از ان که اجازه‌ی سخن به دنیز را بدهد، افزود:

-واقعا نمی‌تونم درک کنم این حجم از بی‌احترامی رو.

دختر اما بدون توجه، مانند از تن کند. شالا بالا انداخت و با آرامش، پاسخ او را داد.

-من بی‌احترامی به کسی - نکردم. وقتی یکی حرمت جایی که واردش می‌شه رو نگه نداره، انتظار نداشته باش که من حرمتشو نگه دارم.

آرات خنده‌ی مملوء از حرصی کرد، دست به پهلو گرفت و غرید:

-امیرپارسابی احترامی کرده؟ اون بشر اصلا بلده بی‌احترامی؟ دنیز خسته از بحث بدون سر و ته‌شان گفت:

-همین که گفتم آرات، خسته ام و بحث اضافی اصلا نمی‌خوام.

آرات اما عصبی از یک دندگی خواهر، غرید:

-برو ببینم وسط سالی کی رو به خوبی امیر پیدا می‌کنی!



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی ۵

#مهسا_عادل

دنیز کلافه روی کاناپه نشست. لپ به دندان کشید و پرده‌ی در دست باد پراکنده در هوا را کاوید و گفت:
-بالاخره یکی پیدا می‌شه، تو اردبیل به این بزرگی واقعا یکی پیدا نمی‌شه؟

آرات دستی میان موهای که هم‌رنگ موهای خواهر بود کشید، نفسی— خارج کرد و سر تکان داد. کنار دنیز جا گرفت. ساعد جلو کشاند. چشمانش روی صفحه‌ی موبایل خود که زنگ می‌خورد، نشست. دستپاچه، خود را جلوتر کشید. موبایلش را برداشت، دنیز اما متعجب از حال آرات، گردن سمتش چرخاند. پسر— موبایلش را

برداشت و نگاه دختر روی چهره‌ی نقاشی شده‌ی پسر—
جوانی نشست که تصویرش روی صفحه‌ی تماس افتاده
بود.

-خوبی؟

آرات دمی عمیق گرفت. تماس را رد کرد و پلک روی هم
فشرد. ثانیه‌ای گذشت و لب زد:

-خوبم.

دختر مشکوک برادر را از نظر گذراند. نگاه دیگری به
موبایلی که آرات میان انگشتانش می‌فشرد انداخت و با
درنگی کوچک، پرسید:

-چیزی شده آرات؟

پسر- با لبخند مصنوعی از جا برخاست. سرانگشت پشت
پلک عرق کرده اش کشید. زبان روی لب کشید و در
نهایت تلخ لب زد:

-هیچی آبی، اتفاق خاصی نیفتاده.

دنیز هیچ به زبان نیاورد و آرات افزود:

-من می‌رم به مامان جون بگو.

دنیز متعجب چینی گوشه‌ی چشمانش نشست.

-کجا زمان نهار؟

آرات هول زده، گوشه‌ی بینی خاراند، طبق عادت و تای
ابرویی بالا انداخت.

-می‌رم مغازه، بعدشم شاید برم پیش امیرپارسا.

-ناهار بخور، بعد.

پسر- جوان دگرگون شده، نسبت به چندی پیش، پاسخ
داد:

-میل ندارم.

دنیز دیگر اصرار نکرد، پسر قدم دیگری سمت در برداشت
و دختر با یادآوری موضوع قبلی بحث‌شان از جا پرید و
سمت آرات رفت.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی ۱

#مهسا_عادل

-آرات!

پسر ایستاد و سمت خواهر چرخید.
-با... با امیرپارسا صحبت کن... بگو بیاد.

-چی شد؟ نظرت عوض شد؟

دینز عصبی از شرایط پیش آمده، گردن چرخاند. چشمش روی مانتوی افتاده بر دسته‌ی کاناپه نشست و واگویه کنان، خود را بیشتر از برادر، مخاطب قرار داد.

-وسط سالی کیو پیدا کنم آخه!

عصبی سر چرخاند و ادامه داد:

-فقط توروخدا بگو یکم مردونه لباس بپوشه. پدر و مادر این بچه ها همین طوریش سر دبیر مرد، مو رو سر من نداشتن، دیگه چه برسه بفهمن یه پسر- خوش برو روی جوون شده معلمشون! بهش که فکر می کنم، رد می دم اصلا.

آرات خیره‌ی خواهر، لبخند کمرنگی به دغدغه هایش زد و گاه چه عجیب می‌اندیشید که با وجود همسن بودن، شدیداً از دنیز کوچک‌تر بود. دنیز در کدام قله ایستاده بود و او پا به چه جایی گذاشته بود. توفیرشان زمین و آسمان بود و شباهت‌شان، برف نشسته بر وجودشان!

-باهش حرف می‌زنم، نگران نباش.

دنیز هیچ واکنشی نشان نداد و آرات با خداحافظی کوتاهی، خانه را ترک کرد. دختر با نگاه خروج برادر را دنبال کرد. کلافه برپا زد. کیف و مانتویش را جمع کرد و سمت اتاق خود گام برداشت.

اتاق او تکی بود اما اتاق آرات با امیررضا دایی کوچک‌شان مشترک بود. وارد شد. مانتو را به چوب لباسی آویزان کرد. کیف را درون کمد جا کرد و پس از تعویض لباس هایش با یک دست لباس خانگی از اتاق خارج شد.

بدون آن که نگاهی سمت سالن بیندازد، قدم هایش را سوی آشپزخانه سوق داد.

با ندیدن مادر جان، فاصله‌ی خود و قابلمه‌ی مملوء از خورشت به صفر رساند. درب قابلمه را برداشت. بویی کشید و باز آن را جای خود بازگرداند.

سفره و زیر انداز را از روی طاقچه برداشت و با زمزمه‌ی موزیک مورد علاقه‌اش، سمت پذیرایی حرکت کرد.

یادت نره دوست دارم، خیلی دلم تنگه برات
دار و ندارمو بگیر، مال خودت، مال چشمات
خورشید و بردار و بیار، آفتابی شو به خاطر من.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی ۷

#مهسا_عادل

@Vip Roman

تکانی به کمر داد. زیرانداز را باز کرد. خم شد. سفره را روی
زیرانداز پهن کرد.

قرارمون یادت نره، دیر نکنی منتظرم.

با صدای مردانه اما آشنایی، ترسیده شانه پراند و چرخید.

- او کیم‌دی منیم گوزل باجی گیزی می یولدا قویوپ؟ (اون
کیه دختر خواهر خوشگل منو تو راه گذاشته؟)

دنیز تلخ لبخند زد. تار موی مقابل چشمش را پشت گوش
فرستاد و رو به امیررضا لب زد:

-آناسی، دایی، آناسی! (مامانش دایی، مامانش)

سمت سفره چرخید. روی زیرانداز مرتبش کرد و باز
برخاست.

-کی اومدی دایی؟

امیررضا خسته پشت دنیز به راه افتاد تا به کمکش سفره را
ببندازد.

-چند دقیقه پیش، مامان کوش؟

دنیز متفکر سر تکان داد.

-نمی دونم، من با آرات حرف می زدم، نفهمیدم کجا رفت!
دختر به سمت یخچال حرکت کرد. ظرف ماست را درآورد.
چند پیاله روی میز چید و مملوء از ماستشان کرد.

-این پسر قرتیہ کیه دنیز؟ می شناسیش؟

دنیز متعجب گردن چرخاند و خیره ی امیررضا پرسید:

-کیو می گی؟

امیررضا ناخنکی به خیارشور درون بشقاب زد و خیره ی
دختر، گفت:

-دم در دیدمش! اومده بود پی آرات.

لحظه ای سکوت کرد و با یادآوری نامی که آرات به زبان
آورده بود، بشکنی در هوا زد.

-آها امیرپارسا صداش زد.

دنیز آشفته دمی گرفت و خیره ی امیررضا، کمر به اپن تکیه
زد.

-دیر جدیدی که آرات ترتیشو دیده...

امیررضا چشم گرد کرد و با اشاره‌ی به خارج از آشپرخانه
به منظور همان پسر جوان لب زد:

-این زیادی خوش بر و رو نیست واسه مدرسه دخترونه؟
با مکثی، کف دست به ته ریش کشید و متفکر افزود:

-خیلی قیافه خاصی نداره حالا اما استایل و سیسش به
دیر بودن نمی خوره، حداقل دیر مدرسه!



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی ۸

#مهسا_عادل

دینز خسته سکوت کرد. خود هم دیگر نمی دانست چه
درست است و چه غلط! امیررضا ادامه داد:

-آشناس حالا؟ البته نمی‌خورد بچه بدی باشه، انصافا دم درم دیدمش خیلی مودب بود اما خانواده ها گیر می‌شن. بچه ها که شیطنتشون رو بیرون از مدرسه هم دارن، معلم سرسنگین باشه، دانش آموز نمی‌تونه کاری کنه. دو روز دیگه نریزن سر تو؟

-گفت فعلا می‌ره مغازه که! پس این پسره دنبالش اومده. امیررضا جمله‌اش را تایید کرد. دنیز اما با یادآوری، بحث چند ثانیه قبلشان عصبی سینی را از کنار اپن کابینت برداشت و روی اپن گذاشت.

-همینارو من گفتم به آرات و دلخور شد. می‌گه از تهران کشونده طرفو که حالا این طوری بگیم بهش.

-چی بگم والا! اونم حق داره دیگه! کارش خوبه؟
دنیز لب برچید و آرام گفت:

-گویا.

امیررضا پنجه میان موهایش کشید. چشم ریز کرد و گفت:
-خو خوبه حداقل، این طوری می‌تونی کسی- چیزی گفت، بگی دبیر کاربرد آوردی.

دنیز دایی که تنها چند سال از خود بزرگتر بود را کاوید و در همان حال گفت:

-این طور که آرات می‌گه انگاری کارش خیلی خوبه، اون تایمی که آرات رفت تهرانو یادته؟

مرد جوان سر تکان داد و دنیز افزود:

-همون تایم! این پسره باهاش زبان کار کرد، دیدی که تو یه مدت کم چه قدر قوی شد.

امیررضا متعجب با کشف موضوعی لبخند عمیقی زد.

-هااا ای همونه که می‌گفت مامانش آلمانیه! دورگه اس. خب دیگه اگه اونو که کارش خوبه... آرات والا از منی که ریز به ریز موسسه های این شهرومی شناسم الان بهتره زبانش، حتما طرف کارش درسته. نگران نباش، والدین هم پیشرفت بچه شون رو ببینن کوتاه میان.

دنیز کمرنگ لبخند زد.

-امیدوارم.

امیررضا دست پیش برد و بسان عادت همیشگی سرانگشت روی کک و مک های ریز و درشت بینی و گونه‌ی دختر

کشید و سپس بینی اش را میان دو انگشت سبابه و میانی گرفتار کرد.

-درست می شه، نبینم گرفته باشی ها عشق دایی.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه ۹_

#مهسا_عادل

دنیز با محبت لبخند زد و امیررضا با برداشتن سینی استیلی به سمت دختر بازگشت. سینی را روی اپن گذاشت و همراه با دنیز، ماست و ترشی ها را روی سینی چید. در این خانه، کار کردن بیرون و خانه جنسیت نداشت. همه در کنار هم می ایستادند و نام خانواده را یدک می کشیدند. دایی کوچک، دختر جوان را به کناری فرستاد و با بلند کردن سینی از آشپزخانه خارج شد. این خانه، دنیای

کوچک آن‌ها بود تا دوره‌م جمع شوند و رخت چرک‌های قلب‌شان را چنگ بزنند و در نهایت با آبی زلال بشویند.

ماشین را مقابل کافه‌ای متوقف کرد. پسر-کنار دستش، پیاده شد و به سرعت با خرید دو نوشیدنی داغ به ماشین بازگشت. ماگی را دست او سپرد و ماگ دیگری میان دست خود گرفت و خیره‌ی مقابل ماند. او دست روی فرمان گذاشت و سمت مرد در فکر چرخید.

-چرا پکری؟

آرات، آرنج عقب کشاند و روی صندلی پسر چسباند.

-هساد گارداش. (هیچی داداش)

ابروهای خوش فرم امیرپارسا درهم فرورفت. ساعد بالا کشاند و با سرانگشت به گونه‌ی آرات کوبید. پسر-از ضربه‌ی آرام او خوندید، و امیرپارسا لب زد:

-آدم باش، فارسی حرف بزن. نمی‌فهمم بی‌شرف.

کرم وجود آرات سر باز کرده وول می‌زد. آزار و اذیت این پسر-ملس بود. هرچند روزهایی را به یاد داشت که

خنده‌های امیرپارسا انتها نداشتند و حال صدای خنده‌ی بلندش را از گوش همه دزدیده بود.

-نمی‌فهمی چه طوری قراره با کلی بچه‌ی ترک زیون سر و کله بزنی؟

امیرپارسا در فکر فرو رفته، کف دست به تهریش تازه درآمده‌اش کشید. ابرو بالا فرستاد و گوشه‌ی شقیقه خاراند.

-آشیه که تو برام پختی دیگه! من که بهت گفتم. دو روز دیگه این بچه‌ها منو فحشم بدن، نمی‌فهمم، اصلا فارسی بلدن آرات؟

جمله‌ی آخر را ناامیدانه پرسید و آرات با مهربانی از عجز پسر لب زد:

-معلومه که بلدن، اکثرا دبیرهاشون فارسی حرف می‌زنن، نگران نباش.

امیرپارسا سکوت کرد و آرات افزود:
-از دنیز دلخور نباش، بهت گفتم دیگه! آجی کلا یکم رکه.

پسر- جوان زیرچشمی نگاهی به آرات و موهای چون برفش
انداخت.

-یه چی بگم، غیرتی نمی شی؟

آرات تکیه از صندلی گرفته، خود را جلو کشاند.

-چی؟

امیرپارسا، زاویه ای به تن خود داد و به در چسبید.

-آبجیت از خودت بانمک تر و ناز تره!



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه ی_۱۰

#مهسا_عادل

@Vip Roman

آرات حواسش به صدای آرام امیرپارسا پرت شد و پسر- جوان، در سر خود را بازخواست کرد که چرا نمی تواند جلوی خود را بگیرد و سکوت کند.

-می دونم، اصلا دنیز دوست داشتنی تره.

امیرپارسا متعجب از برداشت اشتباه، آرات، ساعد جلو کشاند و مشتی به بازوی او کوبید.

-چرت نگو، فقط گفتم آبجیت ازت بانمک تره، خب لاشی تو پسری نباید بانمک باشی که! باید جذاب باشی.

آرات، خندید. سکوت کرد. جدیداً زیاد سکوت می کرد. هرچند زمانی زیادی می گذشت که رابطه شان در تماس و ویدیو کال و چت خلاصه شده بود اما بازهم هیچ زمانی آرات را چنین مسکوت ندیده بود. به آرامی دست روی سویی شرت آبی پسر کشید و لب زد:

-ساواش خوبه؟

بازویش را از میان دست پسر- خارج کرد و چهره درهم کشید.

-بی خیال پارسا، قهوه تو بخور، یخ کرد.

امیرپارسا بدون توجه ماگ را درون جا لیوانی ماشین گذاشت و سمت او بازگشت.

-سوالمو جواب بده.

آرات پشت سر به صندلی تکیه زد. دستش را تا شده، نزدیک سر برد و انگشتانش را ستون سر کج شده‌اش کرد.

-خوبه، چی بگم دیگه؟ اصلا چرا از من می‌پرسی؟

-نمی‌خوای از خر شیطون بیای پایین؟

غده‌ای به بزرگی تمام درد‌هایی که کشیده بود، راه گوی پسر- را بست. قبل از هر سخنی، کف دست روی سبک گلویش کشید و سرانگشتان لرزانش گلو را درهم فشرد. راه نفس بسته شد و صدا مرتعش تر از همیشه به گوش امیرپارسا رسید.

-این جا آلمان نیست امیرپارسا، این جا حتی تهرانم نیست. می‌خوای سرمو بزنی؟ خانواده‌ی من محشرن، ولی تا زمانی که پا رو خط قرمز هاشون ندارم.

بغض بدون طاقت رخ نمایند و میان چهره‌ی مچاله شده‌ی آرات، تبدیل به قطره اشکی روی گونه چکید.

-هیچ اتفاقی قرار نیست بیفته، من آدم اتفاقاتی که ساواش تو سرش بزرگ کرده نیستم.

گفت و بدون توجه به امیرپارسا، در نیمه باز را کامل گشود و ماگ دست نخورده را درون سطل زباله پرت کرد.

-بریم خونه.

امیرپارسا، سکوت کرده، بازوهایش را روی سینه درهم گره زد و بدون توجه به او گفت:

-داری به خودت ظلم می کنی.

آرات تحت فشار از همه، چرخید تا حرصش را بر سر رفیقش خالی کند.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه ۱۱

#مهسا_عادل

-ظلمو شما دارید در حقم می‌کنید که انتظار دارید دستی دستی خودمو جوون مرگ کنم، نمی‌خوام آقا... نمی‌خوام.
امیرپارسا سکوت پیشه کرد و دیگر هیچ به زبان نیاورد. خم شد و موهای سپیدش را به چنگ کشید.
پوست رنگ پریده‌اش، رنگ پریده تر از همیشه، دل امیرپارسا را به هم می‌زد.

کلافه به مقابل خیره شد. با صدای زنگ موبایلی، چشمان مرد جوان، سمت موبایل روی داش‌بورد رفت. خسته ساعد جلو کشاند و با دیدن نام دادیار نقش بسته بر روی صفحه، عصبی از ماشین خارج شد و آرات را به حال، در مرگ فرورفته‌ی خود رها کرد. لحظات در کنار و متصل به هم از پی یک دیگر گذر کردند و در پس گذرشان، درب ماشین گشوده و امیرپارسا روی صندلی جا گرفت. گردن چرخاند و نگاه مات آرات را رصد کرد. خواست بگوید تا نکند با خود این کار را! اما سکوت کرد. او از پس زندگی خود بر نیامده بود، پس نصیحتی در کارش نبود.

او می‌گفت و دیگر حدس درست و غلطی ماجرا، برعهده‌ی فرد مقابل بود. ماشین را به حرکت درآورد و به سمت

مسیری که آرات برایش ارسال کرده بود، حرکت کرد. کمی بعد، ماشین مقابل خانه از حرکت ایستاده بود.

آرات کلافه، دست برد تا ماشین را بگشاید و امیرپارسا در واپسین تمام این لحظات تنها در سکوت خیره‌اش بود. آرات پیاده شد و در جهت یادآوری سمت پسر چرخید.

-میای دیگه مدرسه؟

امیرپارسا با احساس سرما، کمی در خود جمع شد و پلک‌های پر پشتش را روی هم کشاند به نشانه‌ی تایید و سپس کلمات را از دهان خارج کرد.

-میام، میام.

آرات سر تکان داد و زیر لب راضی از تصمیم امیرپارسا غر کوچکی زد. امیرپارسا با شنیدن تکه‌ی آرات، بدون هیچ صدایی لبخند زد.

-نگه دار بریم داخل.

امیرپارسا اما دست به چشمان سرخش کشید و گفت:

-قربونت بمونه یه روز دیگه.

-تعارف نکردم که! پیاده شو بدو.

امیرپارسا معذب سر تکان داد.
-نه عزیزم، تو برو، الان زمانش نیست.
مکثی کرد و افزود:

-منم میرم هتل، فردا باید بگردم پی یه خونه کوچیک.
آرات اما با اصرار فروان، تغییر عقیده داد. خجالت زده
ماشین را گوشه‌ای پارک کرد و پیاده شد. آرات زودتر وارد
شده بود تا خبر همکار جدید را بدهد. سپس پس از چند
ثانیه، بازگشت و با امیرپارسای مقابل درختان، حیاط
مواجه شد.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی ۱۲

#مهسا_عادل

@Vip Roman

-قشنگه؟

صدای آرام و بدون خط و خش آرات در گوش امیرپارسا نشست. پسر جوان عقب گرد کرد. دست میان جیب جین سیاهش فرو برد. ضربی به زمین و گوشه‌ی شکسته‌ی کاشی زد و نگاهش را سمت او کشاند.

-برای بار هزارم، تو با این صدا باید دوبلور بشی.

آرات سرانگشت به میان عینکش چسباند و آن را به چشمانش چسباند. تند تند پلک زد و سر تکان داد.

-بچه تو عینکتو باز یادت رفته بود؟

آرات خندید و کف دست به گردن کشید.

-آره، ظهري فراموشم شد. فکر نکنم...دوبلوری رو می‌گم. امیرپارسا در سکوت پسر- را کاوید و آرات به ورودی خانه اشاره زد.

-بریم تو؟

امیر چشم روی هم گذاشت و با مکث افزود:

-راستی، آره این جا خیلی قشنگه، یاد حیاط خونه‌مون می‌فتم.

آرات با یادآوری بار آخری که از خانه‌ی پدر امیرپارسا خارج شده بود، لب زد:

-اون جا حیاط نیست داداش، بیشتر شبیه باغه.
لب با زبان تر کرد. سرانگشت شست گوشه‌ی لب کشید و خندید.

-اونجا جایی که تونستم دوباره نفس بکشم...جایی که دوباره زندگی رو بهم برگردوند. اونجا بهشت منه! بهشتی که یه عمر قدرشو ندونستم.

با یادآوری آن روزها کلافه انگشتانش را سمت پیشانی سوق داد و دو سمت شقیقه اش را کمی ماساژ داد.

آرات تلخ نگاه امیرپارسا انداخت. گر ضربه ای به تن بنشیند از سمت رفیقی، درمان نشود آن زخم، تا دنیا شبیه به دنیاست. متاسف سر به زیر انداخت و امیرپارسا به سختی طرح کمرنگی از تبسم روی لب انداخت. آرات برای تغییر بحث، نگاهی به درب حیاط انداخت و گفت:

-امیر ماشینو می‌خوای بیاری تو؟ بیرون چیزیش نشه.

امیرپارسا بی‌میل شانه بالا انداخت و گفت:

-چیزی نمی شه.

-بریم تو.

امیرپارسا در سکوت آرات را همراهی کرد. چند قدمی برداشت و با رسیدن به درب اصلی، از چهارچوب گذر کرد. نیم بوت هایش را درآورد و قبل از ورود نگاهی به خود انداخت. با تکه‌ی سر صبح دختر مدیر، ترجیحش لباس‌های گذشته نبود. بهترین لباس ممکن که در چمدانش پیدا می‌شد را تن زده بود. هودی سیاه رنگی به همراه سویشرت چرمه زرشکی و جین سیاه بدون زاپ!



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی ۱۳

#مهسا_عادل

@Vip Roman

معذب دست به شلوار کشید. آرات قبل از امیرپارسا، از پله‌ها بالا رفت و امیرپارسا خجالت زده، قدم از قدم برداشت. پشتبند آرات از پله‌ها بالا رفت. با دیدن مرد و زن چادر به سر مسنی، لبخند زد و سر به زیر انداخت. انگشتان عرق کرده‌اش را درهم چلانند و دمی از هوای مملوء از گرمای دلنشین خانه گرفت.

--خوش گل‌دین اوغلوم. (خوش اومدی پسر)

امیرپارسا نفهمیده خیره‌شان شد و آرات خم شده به زیر گوش پسر، لب زد:
-مامان جون می‌گه خوش اومدی.

امیرپارسا پاسخ لبخند مهربان و معصوم زن را با لحن همیشه دوست داشتنی خود داد.
-خیلی ممنونم.

سر بالا آورد و جمله‌ی دیگری از مرد مسن کنار زن، به گوشش رسید. دستش را به بازوی خود رساند و معذب در جواب تعریفشان به فارسی پاسخ داد. با اشاره‌ی آرات به سمت سالن بزرگ به راه افتاد. خجالت زده گوشه‌ای

نشست. دست به سر زانوهایش چسباند اما با شنیدن صدایی به سرعت گردن بالا کشاند.
-سلام خوش اومدید.

آرات به خواهر دوقلویش نگاهی انداخت و امیرپارسا با وجود اتفاق صبح، به پای دختر و مرد جوانی که پشت سرش وارد شده بود، از جا برخاست. دنیز متعجب از ادب پسر، لبخند زد و امیرپارسا بازهم تشکر کرد. دقایقی از ورود گذشت و هر کس مشغول به کاری بود و تا حد ممکن سعی می شد ترکی سخن نگویند تا پسر- غریب میانشان معذب نشود.

-گرگیجه می گیری یکم دیگه!

امیرپارسا سر به سمت صدا و مردی که آرات دایی کوچکشان معرفی اش کرده بود، چرخاند.

-چرا؟

امیررضا با دیدن دنیز سینی به دست، از جا برخاست تا سینی را از دست دختر بگیرد.

-مامان و بابا فارسی بلد نیستن. از بچگی هم همین بود.
دیگه گاهی مام طبق عادت می زنیم کانال ترکی!
امیرپارسا با گشاده رویی سر تکان داد و گفت:
-اصلا مشکلی نیست.

امیررضا سینی را اول جلوی پدر و مادر گرفت و سپس
سراغ امیرپارسا رفت.
-اهل کجایی امیرپارسا؟

پسر— جوان با وجود علاقه ی ناچیزش به چای اما دست
مرد را رد نکرد و استکانی را از روی سینی برداشت و در
همان گفت:

-مادرم آلمان، پدرم لاهیجان.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه ی ۱۴

#مهسا_عادل

قبل از آن که، سوال دیگری پرسیده شود، عمق بیشتری به لبخندش داد.

-متولد آلمانم.

تای ابروی امیررضا بالا پرید و سینی سمت دینز و آرت حرکت کرد.

-با آرات کجا آشنا شدید؟

استکان چای خود را برداشت و مقابل امیرپارسا نشست.

-معلم خصوصی آرات بودم...اون تایمی که تهران بود. بعدشم که آنلاین ادامه دادیم...

امیررضا با لبخند، بر حسب عادت، لب به استکان چسباند و چای را داغ داغ نوشید. در همان جمله‌ای را به زبان آورد و قبل از همه، آرات مظلومانه سر به زیر انداخت.

-پس قسمت بود که تو عروسی رفیقت باشی.

گردن امیرپارسا به ناگهان سمت آرات چرخید. پسر. سر در
گریبان فرو برد و به سختی بغض سنگینش را بلعید. پسر.
جوان ناباورانه لب زد:

-عروسی رفیقم؟

دنیز از همه جا بی خبر خود را به قلش نزدیک تر کرد و
دست روی انگشتان درهم مچاله شده‌ی او گذاشت.
-فعلا در حد حرفه اما احتمالا به زودی بریم خواستگاری
براش...

امیرپارسا اما مبهوتانه خیره‌ی پلک‌های مملوء از درد آرات
بود که مغموم روی هم می‌فشرده‌شان. این چه تصمیم
مزخرفی بود دگر؟

-زود نیست؟

خوب می‌دانست که دخالت او بی‌جا است اما نمی‌توانست
بگذارد، فردی که روزهای پر دردش سعی در بودن و
همراهی داشت، این گونه خود را و دختر دیگری را از بین
ببرد.

امیررضا شانه بالا انداخت و پاسخ پسر را داد.

-خودش می خواد.

امیرپارسا باز از نو سر سوی پسر- سوق داد و واگویه کنان
لب زد:

-که خودش می خواد!

تلخی لبخند آرات اما جان را از تن می برد و نفس به قهقرا
می کشاند.

تنش تقلای مرگ می کرد و قلبش در انتظار آغوشی تابو،
درهم مچاله شده، سر به زانو چسبانده بود. چشمان آبی و
دریای نگاهش رو به خشکی رفته، از تک و تا افتاده بود.
نگاه همیشه درخشان و شیطانش، مرگ را در خود فرو
نشانده بود و سخت نبود، درک این باتلاق برای آرات
بریده و خسته!



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه ۱۵

#مهسا_عادل

-پس حرفی نمی‌مونه.

نگاه به نیم‌رخ سر به زیر آرات و پلک‌های سپید رنگ و عینک جلو آمده‌ای که به عقب فرستاده نمی‌شد، دمی گرفت و متاسف لب زد:

-خوشبخت بشی داداش.

دنیز متعجب از حالت نگاه امیرپارسا، به برادرش خیره شد و نفهمید چرا! اما در ثانیه، چیزی در سینه‌اش از بالا به پایین افتاد و حسش به‌سان لب‌خند محو شده‌ای بود که باید روی لب آرات می‌نشست اما جایش را بی‌حسی مطلق در بر گرفته بود.

-آرات خوبی؟

رنگ همیشه پریده‌ی آرات، پریده‌تر شده بود و در این میان تنها امیرپارسا بود که می‌دانست، قصه از چه قرار است. تنها امیرپارسا می‌دانست که آرات خود را دعوت به یک مرگ تدریجی اما تضمینی کرده بود. تنها امیرپارسا

می دانست که آرات در سر چه چیزهایی را می گذراند و منتظر به انتها رسیدن چه چیزی است.
-خو...بم.

آرات ترسیده و به لکنت افتاده پاسخ داد. برخاست و با وقفه ای کوتاه گفت:
-یکم دیگه میام.

قدم برداشت که به سمت در برود اما با صدای مامان جانش ایستاد و سر به سمت او بازگرداند. اوپی که مادر بزرگ نبود و مادر بود. او مادر نداشت و این زن، او و خواهرش را روی چشمانش جا داده بود. از نگاه به صورت شان که گذر زمان رویشان غبار انداخته بود، خجالت داشت. او لایق مرگ بود و نه زندگی!

-هرا گدیرسن آی بالام؟ کجا می ری بچه م؟
به سختی، گرد خوشی به صورت پاشاند و گفت:
-بیازدان سورا گلیرم. (یکم دیگه میام)

گفت و نایستاد تا چهره‌ی کسی۔ را از نظر بگذرانند. قطره اشکی روی گونه‌ی رنگ پریده‌اش افتاد و پله‌ها را یکی دو تا پایین رفت.

سینه‌اش از بغض سنگین شد و نفسش به خس خس افتاد.

دست به سینه چسباند و از خانه خارج شد. زیر آسمان ایستاد. ساعد بالا کشاند. عینک از چشم برداشت.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی ۱۶

#مهسا_عادل

@Vip Roman

برگ درختان هوهوکنان به این سمت و آن سمت می‌رفتند.

قطرات به پنجره ضرب می‌زدند و صدایشان مستقیم در گوش آرات می‌نشست. قطره بارانی زیر چشمش نشست. گردن بالا کشاند و آسمان ابری را از نظر گذراند.

ابروها درهم کشید. چینی گوشه‌ی چشمش نشست و با حالی باران زده، لب‌های خشکش را روی هم کشید.

کجا باید برم، یه دنیا خاطره‌ت

تو رو یادم نیاره، کجا باید برم

که یک شب فکر تو منو راحت بذاره

چه کردم با خودم که مرگ و زندگی برام فرق نداره.

نالان، دست بالا کشید و باران آغشته به اشکش را از زیر چشم زدود. از خود چندشش می‌شد. از خود پژمرده‌اش نفرت داشت.

از خود بی‌اراده‌اش تنفر داشت. او که بود؟ از خود انزجار داشت.

خود، حال خود را بهم می‌زد.

از پا افتاده و بی‌جان خود را سمت درب اصلی کشاند تا شاید کمی راه رفتن، حالش را بهتر کند برای تصمیمی که به ناگهان و از سر حال بد گرفته بود. در را گشود و تن له شده‌اش را بیرون کشاند. بی‌تعداد به جلو کشیده شد.

دست به تنه‌ی پورشه‌ی امیرپارسا چسباند و خیره‌ی هاله‌ی تصویر خود در پنجره، پوزخندی حواله‌ی قلب بی‌جان‌ش کرد.

قدم‌های از پا افتاده‌اش را به جلو برداشت و هر بار خود را، او را لعنت فرستاد، برای راهی که مقابل پاهایش گذاشته بودند.

راهی نادرست که هیچ فایده‌ای برای او نداشت.

-آرات.

سر بالا نیاورد اما تنی ورزیده مقابلش ایستاد. خوب می‌دانست کیست! نیازی به شناخت و رویارویی نبود.

پسر— همسایه‌ی بدقلق دیوار به دیوارشان نیازی به شناخت نداشت، با بوی عطرش خود را رسوای می‌کرد.

-خوبی؟

می توانست چشمان نگران و گردن خم شده اش را تصور کند.

قد او کوتاه نبود، اما او بلند بود، چون سروی ایستاده و صامت و زیبا!

او تندیزی بود از سمت خدا که دومی نداشت.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه ی ۱۷

#مهسا_عادل

قدمی به عقب برداشت. چشم بست. سرانگشتانش روی تنه ی ماشین کشیده شد و عقب تر رفت. بغض فرو فرستاد و قدمی دیگر به عقب برداشت.
-نکن آرات، نرو عقب.

مکث کرد. به ناگهان پلک گشود.

باران خیسش کرده بود و می‌توانست حدس بزند، تی شرت همیشه نازک او هم به تنش چسبیده است.

خیره‌ی سیاهی آسفالت، آب دهان فرو فرستاد. گردن بالا کشاند. چشمان سیاه او زیر باران برق می‌زد، برعکس نگاه آبی اما مرده‌ی او! با حس چیزی بالا سرش، نگاه بالا کشاند. چتر سیاهی در نگاهش فرو رفت.

نگاهش را پایین تر کشاند و خیره‌ی چشمان او، سکوت کرد. exchange group
-خوبی؟

لبخند زد و پرسید. لبخند زد و جان آرات تکه تکه شد برای چروک افتاده بر کنار چشم مرد. انگشتانش را درهم فرو برد و وقفه‌ای در تکان لب‌هایش ایجاد کرد.

در نهایت، قفل در آمال و آرزوهای نگاه او، لب زد: @Vip Roman
-به خوبی شما؟

لبخند مرد مقابل پررنگ تر شد.

-داری می‌لرزی.

آرات، چتر را به کنار فرستاد. قدمی به عقب برداشت و مرد کلافه از پسر پیش رویش، چتر را پایین کشاند.

-لرزیدن من به پسر همسایه‌مون ربطی نداره.

ساواش گردن خم کرد. عجیب دلش می‌خواست، دست جلو ببرد و چانه‌ی پسر را میان انگشتانش بگیرد.

-به دل پسر همسایه تون چی؟

آرات نقاب سختی بر چهره کوبید و پوزخند زد:

-من به هیچی پسر- همسایه ربط ندارم. شرتو از زندگیم کم کن پسر همسایه.

غبار غم روی چهره‌ی مرد جوان سایه انداخت. آرات بغض از چهره زدود. سختی بر تن کشید و لبخند بر لب گذاشت.

-چی فرض کردی خودتو؟ چی فرض کردی منو؟ چرا نمی‌ری؟ چرا نمی‌کشی بیرون؟

خط و خش افتاد بر آن صدایی که آرات حاضر بود، شبانه و روز در گوشش لالایی بخواند و بخواند و بخواند.

-آدم دل شکستن نبود، شدی؟



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی ۱۸

#مهسا_عادل

قدمی به عقب برداشت. تلخ لبخند زد. انگشت اشاره و
میانی به هم چسباند و گوشه‌ی شقیقه گذاشت.

-قرار ما شاید... بهشت! پسر دیوار به دیوار همسایه...!

پلک روی هم چسباند و ساواش با غمی عمیق لب زد:

-نشد بره از رو سرمون این ابر سیاه!

آرات بازگشت. قطره اشکی روی گونه‌اش چکید. کف

دست یخ زده‌اش را زیر چشم کشید.

قدم دیگری برداشت. وارد خانه شد.

سر بالا گرفت. به درب چسبید و در تلاش برای فرو بردن بغضش، بلند بلند نفس گرفت از گرفتگی آسمان و هوای اردبیل.

-تو میری ولی شعر می شی تو کتابم.

تن کند و بی هوا به جلو رفت.

-اگر گناهه، چرا مهرشو گذاشتی تو قلبم؟

واگویه کنان خود را به درب ورودی اصلی خانه رساند. دمی عمیق گرفت تا آشفته گی اش کمتر حال درونی اش را عریان سازد.

وارد شد. کفش هایش را گوشه ای درآورد. با نفسی. دیگر پا روی پله ها گذاشت و بالا رفت.

با شنیدن همه هی درون خانه، خود را سمت سالن کشاند و با حالی که ترجیح می داد، پنهانش کند، لب زد:

-چی شده؟ بحث سر چیه؟

امیررضا که کاناپه ی کنار امیرپارسا نشسته بود، با ورود خواهرزاده اش، بلند خندید و به آرات اشاره زد.

- آقا خودت اومدی، بیا این رفیقتو قانع کن، ما که نمی تونیم.

آرات گیج شده، نگاهش را بین امیرپارسای مستاصل و امیررضا چرخاند و در انتها چشمانش روی لبهای خندان دینز نشست و ناخودآگاه با وجود تمام حال ابری اش لبخند زد.

- واسه چی؟

- ما گفتیم بهت که امیرپارسا بیاد پیشمون، اون دیگه آرات! پرتی ها.

- آهان!

پسر به یادآورد. کنار دینز روی کاناپه ی دو نفره نشست. قبل از همه چیز سر چرخاند و با ندیدن مامان جان و بابان جان پرسید:



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی ۱۹

#مهسا_عادل

-مامانجون و باباجون کجان؟

امیررضا نگاه روی جایگاه پدر و مادرش چرخاند و دنیز پاسخ داد:

-مامانجون آشپزخونه و باباجون رفت هندونه بیاره.

آرات گوشه‌ی پیشانی خاراند و سمت امیرپارسا چرخید.

-بین پارسا قبل از اینکه بیای من به امیررضا گفتم. اونم موافق بود.

نگاه مملوء از تهدید امیرپارسا روی پسر نشست و او بدون توجه ادامه داد:

-تو به خاطر ما اومدی، ما هم رسم نداریم، بذاریم مهمونمون جدای خودمون زندگی کنه. اصلا عیبه واسه ما ترکا!

تای ابرویی بالا انداخت و امیرپارسا خنده‌اش گرفت. به قصد سخن گفتن دهان گشود، اما آرات امانش نداد.

-نه به لحظه شما ساکت!

اشاره‌ای به زمین زد و گفت:

-طبقه پایین، من قبلاً به سوویت واسه خودم ساخته بودم. در واقع دوتا سالن بزرگه، یکی رو واسه انباری استفاده می‌کنن، یکی هم قرار بود من بمونم که نرفتم.

امیرپارسا پیشانی جمع کرد و پرسید:

-چرا؟

دنیز پا روی پا انداخت، دست به بافت روی سرش کشید و دست دیگر را روی زانو گذاشت.

- سرویس بهداشتی طبقه‌ی پایین تو گاراژه، آرات نصف شب استفاده‌اش از سرویس بهداشتی بالاست. واسه همین، چون شدیداً می‌ترسه، شباً حوصله‌اش نمی‌کشه بیاد بالا! دیگه به همین دلیل اتاقش با دایمی مشترک شد.

امیرپارسا سر بالا و پایین کرد. آرات اما با چشمانی ریز شده، گفت:

-آبجی یکم حیثیت بذار واسه ما بمونه.

دنیز ملیح خندید و سکوت کرد. سر چرخاند و نگاهش روی امیرپارسای ماند که تکیه زده به کاناپه نگاهش می کرد. متعجب، تای ابرو بالا انداخت و امیرپارسا هول زده، چشم چرخاند. پسر. مات کک و مک های بانمک بینی دختر شده بود که موقع سخن گفتن، جمع و پرننگ تر می شدند.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه ۲۰

#مهسا_عادل

@Vip Roman

بی‌نهایت به چهره‌ی دختر می‌آمد. خجالت زده، نگاهش را سمت آرات کشاند.

-پایین می‌تونی یه زندگی مستقل داشته باشی، نگران نباش.
امیرپارسا، کمی تن بالا کشاند.

-بحث این نیست، آخه درست نیست، منم قراره خونه
اجاره کنم دیگه، چه فرقی داره؟
-تخس بازی در نیار دیگه!

آرات غرید و امیرپارسا با یادآوری موضوع آرات و ساواش، اندیشید، شاید که بهتر باشد، نزدیکی‌اش به آرات تا بلکه او را از تصمیمات مسخره‌اش منصرف کند. هرچند که می‌دانست برای او، زندگی پیش افرادی که شناختی رویشان نداشت، همچو مرگ می‌ماند. او عادت داشت یا با پدر و مادرش باشد، یا دوستانش، یا هم اتاق مملوء از کلکسیون و رنگ روشن خودش. هرچند اگر اوی گذشته بود، بدون شک تفریحاتش در جاها و مکان‌های دیگر خلاصه می‌شد. با برخورد دست آرات به بازویش، ناخودآگاهش به بازی گرفته شد. لحظه‌ای هراس به تنش نشست و ناخواسته

تن عقب کشید. چشمان دو دوزنش به آرات دوخت و
پسر متعجب لب زد:
-خوبی؟

امیرپارسا که متوجه واکنش مزخرف خود شده بود،
لبخندی از سر اجبار زد و سر تکان داد.
-آره، آره یه لحظه تو فکر بودم.

-بریم پایینو ببینی؟

امیرپارسا لحظه‌ای نگاه میان آن سه جفت چشم مشتاق
چرخاند و در نهایت ناچار پاسخ داد:
-باشه.

از جا برخاست اما با ورود زن و مرد مسن به همراه
یک‌دیگر، لبخند به لب بر جا ایستاد. جای او اما امیررضا
رو به زن که با ظرف هندوانه‌ای غلیظ و قرمز به
سمت‌شان می‌آمد، گفت:

-آنا بیازدان گلیوخ، آپاریم آشاغانی امیرپارسیا گورسدیم.
مامان یکم دیگه میایم، می‌برم پایینو نشون امیرپارسا بدم.

لبخندی روی چهره‌ی مهربان زن که امیرپارسا نیامد، از
تعارف آرات عاشقش شده بود، نشست.
-اوسون بالا... گدین



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهم.

#صفحه‌ی ۲۱

#مهسا_عادل

سپس زن سر چرخاند سمت امیرپارسا و گفت:

-گوزل اوغلوم، گل گارپیز کسمیشم سن.

امیرپارسا قبل از آن که برای ترجمه به سوی آرات بازگردد،
د نیز از کنار دستش گفت:

-می گه پسر قشنگم، بیا برات هندونه بریدم.

امیرپارسا با نیمچه. لبخندی به فارسی لب زد:

-ممنونم، چشم.

زن لبخند زد و امیرپارسا همراه آن سه نفر راهی طبقه‌ی پایین شد. فرش‌های قرمز با طرح‌های متفاوت را زیر پا گذاشت و از پله‌ها عبور کردند. قبل از ورود به طبقه‌ی پایین، امیررضا، چراغ‌های پایین را از کلیدهای بالای جاکفشی— روشن کرد. قدم روی پله‌های طبقه‌ی پایین گذاشت و آرات دست پشت کمر امیرپارسا چسباند. پسر- طبقه‌ای پایین تر رفت. درب اصلی به دست امیررضا گشوده شد. امیررضا وارد شد و آرات به امیرپارسا اشاره زد تا وارد شود. پسر جوان اما قبل از ورود به دیز اشاره زد.

-بفرمایید شما.

دختر تعارفی کرد اما امیرپارسا باز تعارف او را به خود پس داد. دختر وارد شد. امیرپارسا و آرات نیز پشتبند یک دیگر وارد شدند. طبقه‌ای مانند بالا اما چیده نشده. سالی سمتی از خانه و سالی در سمت دیگرش. آرات سمت سالن چپ رفت. درب آن را گشود و قبل از همه به امیرپارسا اشاره زد.

-بیا تو.

پسر- وارد شد. کمی جلوتر رفت و سالن را از نظر گذراند. بیشتر به سان سوییچی جمع و جور می ماند. تختی چوبی گوشه‌ای اتاق و دیوارها به کاغذ دیواری کرم رنگی زینت داده شده بود. گوشه‌ای به عنوان آشپزخانه این خورده بود. به موازات تخت، کتابخانه‌ای قرار گرفته بود و کنار کتابخانه، ست کاناپه‌ی جمع و جوری قرار گرفته بود. تلوزیون کوچکی مقابل کاناپه و با فاصله‌ای از تخت قرار گرفته بود. گوشه‌ای میز تحریری و سمتی دیگر میز توالی کوچکی با سه طبقه کمد به زیرش جا گرفته بود. امیرپارسا دمی عمیق گرفت و لبخند زد. جز رنگ وسایل ها که اکثرا سیاه و قهوه‌ای و کرم بود، همه چیز به نظر اکی می آمد. لبخندی زد، پشت گردن دست پشت گردن کشید. سمت آن سه نفر چرخید و لب با زبان تر کرد.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی_۲۲

#مهسا_عادل

-خیلی عالی، فقط من حتما باید اجاره بدم، وگرنه این طوری واقعا نمی تونم.

آرات کلافه نفس از سینه خارج کرد. دست جلو کشاند. خاک تصنیعی، هودی پسر را تکاند و گفت:

-چرت و پرت نگو داداشم.

-این طوری واقعا درست نیست.

امیررضا خنده ای کرد و گفت:

-بچه تو چرا ان قدر تعارف می کنی، مگه تو رگ آلمانی ها تعارف هست؟

امیرپارسا با لبخند، گفت:

-آخه...

دینز میان جمله اش پرید و گفت:

-آخه بی آخه مبارکت باشه.

امیرپارسا از لحن صمیمی دختر عمق بیشتری به لبخندش داد و دیگر اصرار نورزید. همه چیز خوب به نظر می‌آمد. جز نگرانی پدر و مادرش از این دوری. هرچند توصیه‌های رفیق شفیقش دادیار را هم نمی‌توانست از یاد ببرد که بدتر از مادر، هزاران باره، غر بر سرش پیاده کرده بود. هزاران باره تذکر از سرش گذرانده بود و عین پدری نگران برای پسرش، نگرانش شده بود. استرسش قابل انکار نبود. بودن میان مردمانی با فرهنگ و زبانی متفاوت. حتی تدریس به بچه‌هایی که نمی‌دانست، چه عکس‌العملی در مقابلش نشان خواهند داد. کلافه بود و کل زمانی که در خانه‌ی پدربزرگ و مادربزرگ آرات گذراند و هم همین‌طور گذشت. مضطرب غلغلی روی تخت اتاق هتل زد. بالشتی را در آغوش کشید و مات کمد سفید رنگ، نفسی گرفت. فصل جدیدی از زندگی را آغاز کرده بود و این نیز برای خود جالب بود. تدریس در مدرسه‌ای دخترانه می‌توانست جالب باشد. هرچند که شک نداشت، با دغدغه‌های خاص خودش قرار است رو به رو شود. پس از روزی طولانی چشم بست و خواب را به چشمانش راه داد. چشم بست و برعکس روزهایی در گذشته، دیگر خواب تن به

تاراج رفته اش را ندید. زمان زیادی بود که دیگر در ذهنش نمی آمدند. دنیایش را از آلودگی دست های به کثافت آغشته شان نجات داده بود و حال موفق تر از سال ها پیش، در آستانه ی سی و یک سالگی در این جا و مکان ایستاده بود. خواب های رنگی به چشمانش تزریق شدند و دنیایی دیگر، جسم و روحش را در بر گرفت. چشم بست تا برود به دنیایی از رنگ و بویی دیگر و آینده ای روشن تر!



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه ی ۲۳

#مهسا_عادل

ماشین گوشه ای متوقف شد. تکیه زده به صندلی، چشمان طوسی اش را سمت درب سیاه مدرسه سراند و با دمی عمیق ثانیه ای خیره اش ماند. مکثی کرد.

طبق عادت، گردنش را خاراند. نگاه در کوچهای که درسه در آن قراره گرفته بود، چرخاند.

درختان سر به فلک کشیده و خانه‌های که گرد هم آمده بودند.

کوچه‌ی دلباز و قشنگ به همراه، چرخ فلکی دستی مقابل مدرسه، سراسر از حس خوب بود.

حس آزاردهنده‌ای مانند موریانه میان مغزش نشسته بود. این که آوردن ماشینش اشتباه بود و ترجیح می‌داد از روز بعد حتی به جای ماشین خود، با تاکسی— یا آژانس به مدرسه بیاید.

همیشه نگاه‌ها آزارش می‌دادند.

ماشین زیر پایش تنها یادگاری به جا مانده از روزهای اول خود بود. از آن روزهایی که صدای خنده‌هایش بند نمی‌آمد. روزهایی که پدر از پشش بر نمی‌آمد و زندگی‌اش به گرمی یک زندگی واقعی بود.

اما به اشتباه! شاید اگر خیلی از راه‌ها را اشتباه نمی‌رفت، حال در این مسیر قرار نمی‌گرفت. با صدای زنگ موبایلش، گردن کج کرد.

چنگی به موبایل روی صندلی شاگرد زد. تک نگاهش به نام نقش بسته بر روی موبایل کافی بود تا لبخندی عمیق، روی لبهایش طرح بیندازد. مادرش بود.

موبایل را روی اسپیکر گذاشت و تماس را برقرار کرد.
-سلام پسر قشنگم.

خندهی ریزی کرد و صدای خنده اش کافی بود تا زن پشت خط قربان شدهی تک به تک اجزای صورت پسرش برود. پس از روزهایی سخت قدر امیرپارسا را خیلی بیش از پیش می دانستند.

-سلام مامان، خوبی؟

آدالیا لبخند زد. خرامان خرامان سمت میز صبحانه قدم برداشت و مقابل همسرش نشست. موبایل را روی میز قرار داد و ثانیه ای بعد صدای پسر- جوان به گوش پدر و مادرش رسید.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه ۲۴_

#مهسا_عادل

-الو عزیزم پشت خطی؟

زن با لبخند، دست روی میز گذاشت.

-آره پسر-م، هستم. خوبی مامان؟ همه چی خوب می گذره
بهت؟

امیرپارسا، سرانگشت روی فرمان کشید و تکیه زد به
صندلی.

-آره، همه چی اکیه، خوبی؟ بابا خوبه؟

مرد به سمت موبایل خم شد و صدایش را به گوش پسر-
رساند.

-جز دوری تو همه چیز خوبه.

آهی از سینه‌ی پسر- خارج شد اما دیواری مقابل صدای پنهان شده در گلویش کشید و نگذاشت، درد افکارش به گوش پدر و مادرش برسد.

-یه مدت کوتاهه، بچه که نیستم.

پدر و مادرش سکوت کردند و امیرپارسا متوجه‌ی معنای سکوت‌شان شد.

آن روزها هم بچه نبود. به سختی آب دهان فرو فرستاد. بخش نرم دستش را میان دندان‌هایش فرو برد و پس از ثانیه‌اش سخت گفت:

-جانم کاری داشتید؟ من باید برم مدرسه، دیرم می‌شه، بده اولین روز دیر برم.

زن بغض فرو فرستاد و مرد عقب نشینی کرده، به صندلی نکیه زد.

-برو عزیزم. استفان، مراقب خودت باش.

پسر- خیره‌ی نقطه‌ای، صدای مادر به گوشش رسید و باز هم نامی که امیرپارسا هیچ علاقه‌ای به آن نداشت و اما به خاطر مادر تحمل می‌کرد تا مبادا بیشتر آزارش دهد.

-شمام همین طور. تعطیلاتی بشه، میام تهران، باشه؟
نگران نباشید. همه چی خوبه. قول می دم.

-دوست دارم، خیلی مراقب خودت باش. ما فقط تو رو
داریم.

زن با غم لب زد و امیرپارسا آهسته و در فکر پاسخ داد:
-چشم.

ثانیه ای بعد به تماس پایان داد.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه ی ۲۵

#مهسا_عادل

موبایل را درون جیب فرو برد و کوله ی لب تاپش را
برداشت. از ماشین پیاده شد. نگاهی به خود انداخت.

پیراهن مردانه‌ی سفید رنگی به همراه جین سیاهی تن زده بود و در بهترین حالتی که می‌توانست، قرار داشت.

سمت درب اصلی رفت. نفسی- گرفت و زنگ آیفون را فشرد. در به تندی گشوده شد.

وارد اتاقک کوچکی که میزی گوشه‌ای از آن قرار داشت شد. مرد پشت میز نشسته، برخاست و امیرپارسا، سرانگشتانش را روی بند کوله فشرد.

-سلام، از اولیا هستید؟

امیرپارسا مکثی کرد و پاسخ داد:

-خیر، دبیر جدیدم.

مرد سر تکان داد و با یادآوری موضوعی گفت:

-بله بله، هماهنگ کرده بودن، بفرمایید داخل.

لبخندی به همراه تشکر زد و از اتاقک خارج و مستقیم وارد حیاط شد.

نگاهی چرخاند.

فرقی با حیاط‌های مدارس دیگر نداشت. کمی کوچک‌تر و البته خیلی سرسبزتر. تایم درس بود و بچه در فضای باز دیده نمی‌شدند.

به قدم‌هایش سرعت داد. از پله‌ها بالا رفت و وارد سالن اصلی شد.

درنگی کرد و سپس سمت اتاق دینیز یزدانی قدم برداشت. تقه‌ای به در زد و منتظر ماند.

لحظه‌ای بعد صدای بفرمایید دختر، در گوشش پیچید. در را گشود و بلافاصله پس از ورودش، بوی خوشی زیر بینی‌اش زد.

-سلام آقای توکلی.

دختر در محیط کار رسمی و جدی‌تر بود. سلامی داد. دینیز که مشغول کار دیگری بود. معرفی امیرپارسا را به یکی از همکارها سپرد و در نهایت عذرخواهی تنگ‌کارش چسباند که پسر- جوان دلخور نشود. اما گویا، پسر- جوان، منطقی‌تر از این حرف‌ها بود.

به همراه خانمی که دنیز توکلی، معاون معرفی اش کرده بود،
راهی طبقه‌ی سوم شد.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی_۲۶

#مهسا_عادل

با معرفی کلاس مورد نظر لبخندی به زن زد.
معاون او را ترک کرد و امیرپارسا با استرس کمی مقابل درب
کلاس ایستاد.

اولین تجربه‌ی کاری اش در مدرسه می توانست جالب باشد.
تقه‌ای به در زد.

متوجه سکوتی ناگهانی شد. ثانیه‌ای بعد درب را گشود و با
کلی چشم متعجب رو به رو شد.

با حساب سرانگشتی تعدادشان بین بیست الی سی نفر بود. نفس عمیقی گرفت.

سمت میز دبیر رفت. کیفش را روی آن قرار داد. دست درون جیب فرو برد و مقابل دخترانی که با کنجکاوی نگاهش می‌کردند، ایستاد.

بعضا دو به دو در گوشی سخن می‌گفتند و ریز ریز می‌خندیدند و بعضا هم چشمی اضافه گرفته و نگاهش می‌کردند.

بعضی- هم بی‌خیال به کاری مشغول بودند. لبخند کمرنگی زد و با قدمی خود را به میز رساند. تکیه به آن زد و در همان حال گفت:

-سلام.

بچه‌ها همچنان با کنجکاوی، پاسخش را دادند. دست‌هایش را از درون جیب درآورد و روی قفسه‌ی سینه درهم گره زد.

-زنگ زبان انگلیسی‌تون هست درسته؟

چندی سر تکان دادند و چندی دیگر با کلمات مختلف تاییدش کردند.

-اطلاع دارید که من کی ام؟

دختری که از ظاهرش شیطنت می بارید، دست زیر چانه زد و تای ابرو بالا فرستاد.

-دیر زبانمون گویا!

لبخند امیرپارسا پررنگ تر شد. دخترک او را زیاد نوجوانی های خود می انداخت.

-ولی نگفته بودن قراره دیر به این جوونی بیارن.

امیرپارسا سر به سمت دختر دیگری که این جمله را به زبان آورده بود، چرخاند.

-مهمه؟

دختر باز هم بی خیال پاسخ داد:

-چی؟

@Vip Roman



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی_۲۷

#مهسا_عادل

-سن و سالم؟

دختر که متوجه لحن جدی مرد شده بود، کمی خود را جمع و جور کرد و پاسخ داد:
-نه آقا.

امیرپارسا سری تکان داد. تکیه از میز گرفت و با برداشتن ماژیکی از جامدادی روی میز، سمت تخته رفت.
-خب...

سمت تخته چرخید. نام و نام خانوادگی اش را نوشت و باز سمت دانش آموزان چرخید.
-امیرپارسا تو کلی هستم، دبیر زبان انگلیسی تون.
ماژیک را میان انگشتانش چرخاند و افزود:

-به جای دبیر انگلیسی— قبلی تون که اطلاع ندارم، به چه دلیلی نیستن، اومدم.

لبخندی گذرا روی لب‌های دختران نقش بست.

-تجربه‌ی اولم توی مدرسه هستش اما موسسات مختلف و تدریس خصوصی تا دلتون بخواد داشتم.

ماژیک را روی میز انداخت و باز تکیه زده به میز گفت:

-تحصیلاتم تو زمینه‌ی زبان هستش و جز فارسی و انگلیسی به سه زبان آلمانی، فرانسوی و کره‌ای هم مسلط هستم و همه‌شون رو تدریس هم می‌کنم.

-ما یکی رو یاد نمی‌گیریم، چه طوری همه رو هندل می‌کنید؟
لبخندی به لحن ناچار دختر زد.

-وقتی علاقه باشه، راهش خیلی سخت نیست.

وقفه‌ای میان سخنش انداخت و افزود:

-البته آلمانی زبان مادری بنده‌اس، دلیل تسلط هم همینه!

چشمان تک به تک‌شان گرد شد و بدون اجازه و ترتیب جملات را روی زبان روان کردند.

- اهل آلمانید؟

- وای یعنی آلمانی هستید؟

- ایران چیکار می کنید پس؟

- برگام دو رگه اید؟

بلند خندید و با سر مازیک ضربه ای روی میز زد. شور و هیجان نوجوانان در این سن و سال برایش دوست داشتنی بود.

- آروم بچه ها، آروم تا بگم.

سکوت در کلاس پیچید و او زبان به سخن گشود.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه ی ۲۸

#مهسا_عادل

-از سمت مادری اهل آلمان هستم و پدری ایران.
صدای خنده و او گفتن بچه‌ها برخاست. شور و ذوقشان
دوست داشتنی بود. دختری که به نظر می‌آمد، سر
دسته‌شان باشد، صدایش را به گوش مرد رساند.

-مجردید آقا؟

امیرپارسا خندید و با سر مازیک به میز کوبید.

-سوال بعدی!

صدای خنده‌ی بچه‌ها در فضای کلاس پیچید. صدای
دیگری آمد، دستانش را روی سینه درهم‌گره زد و با
پرسش سوالی دیگر به سمت دختری نشسته در آن سوی
کلاس گردن چرخاند.

-چند سالتونه؟

امیرپارسا انگشت شست گوشه‌ی لب کشید و گفت:

-چند وقتی می‌شه که شمع سی‌سالگیو فوت کردم.

-بهتون نمی‌خوره.

سمت دختری دیگر چرخید.

-چرا؟

-کوچیک تر می‌خوره به تون؟

تای ابرو بالا انداخت و چشم ریز کرد.

-اِ خب خوبه، منم خیلی از سنم راضی نیستم.

بچه‌ها خندیدند و امیرپارسا پس از لحظه‌ای گفت:

-خب، با توجه به اینکه یکم دیرتر داریم شروع می‌کنیم، من کاری به تدریس دبیر قبلی تون ندارم و خودم از صفر آموزش رو شروع می‌کنم. یه جزوه‌ی آماده می‌دم به تون به علاوه کتاب تستی که دبیر قبلی تون باهاتون کار کرده. با خانم توکلی صحبت کردم و ایشون لطف کردن یه زنگ جبرانی اضافه هم به من دادن که علاوه بر تست با شما زبان خارج از مدرسه رو هم حدودی کار کنم.

دمی گرفت و گفت:

-تو این کلاس همه با هم دوستیم، اگر با من پایه باشید، خیلی چیزا یاد می‌گیرید و در نهایت انگلیسی- درسی هستش که نیازتون می‌شه البته این کتابی که من می‌بینم خیلی چیزی

توش نیست. اگر که همراه باشید، می تونیم خیلی فراترش
رو با هم بخونیم.

به سمت میز بازگشت. جزوه ی سیمی شده ای را از کیف
درآورد و سمت دختران گرفت.

-این جزوه ی کلاس های خصوصی منه، به تون می دم اما
دوست دارم امانت دار باشید. مشکلی ندارم با اینکه بدید
دوستی، یا کسی- ازش استفاده کنه اما خوشم نمیاد که
کپی برای دبیر دیگه ای از روش صورت بگیره.
دست زیر بینی کشید و اندیشید.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه ی ۲۹

#مهسا_عادل

@Vip Roman

- فکر می کنم همه چیو گفتم!

با یادآوری موضوعی، افزود:

- می دونم که ترک زبان هستید اما بچه ها متاسفانه من هیچ آشنایی با زبان و لهجه تون ندارم، پس لطف کنید، سر کلاس من به فارسی صحبت کنید.

- مشکلی نیست استاد، ما سر اکثر کلاسها، فارسی حرف می زنیم.

از سمتی دیگر صدایی دیگر به گوشش رسید.

- حتی یه سری از دبیر های نکته و تست پروازیمون هم مثل شما ترکی بلد نیستن، مشکلی نیست، نگران نکنید خودتونو.

از شعور دانش آموزان لبخندی روی لب آورد. با این کلاس که شدیداً حال کرده بود. امیدوار بود که ساعت های بعدی هم همین گونه باشند.

البته با توجه به اینکه آرات گفته بود، دختران این مدرسه، گزینشی- انتخاب شده اند، احتمال می داد، اوضاع خیلی خراب نباشد. پس از به اتمام رسیدن کلاس اول، از اتاق

خارج شد. مقابل اتاق دیوران که معاون معرفی‌اش کرده بود، ایستاد اما با دیدن دیوران خانم درون اتاق، معذب لب‌گزید و راهش را سمت پایین کج کرد. طبقات را پشت سر گذاشت و سمت اتاق دنیز گام برداشت.

تقه‌ای به در زد و به سرعت ان را گشود. با دیدن حال آشفته‌ی دختر و قطرات اشک روی صورتش، نگران جلو رفت. می‌دانست حرکتش بی‌ادبی است اما نگران شده بود.

قبل از صدا زدن دختر، کمی دو دوتا چهارتا کرد که به مفرد صدایش بزند یا جمع، در نهایت به این نتیجه رسید که در مدرسه، جمع صدایش بزند بهتر است.

-خوبید خانم یزدانی؟

دنیز متوجه ورود امیرپارسا شد اما زمان برای زدودن اشک هایش کم آورد. سخت نفس گرفت. موبایل را میان انگشتانش فشرد و لب زد:

-بله ممنون.

امیرپارسا متعجب از صدای گرفته‌ی دختر، به آرامی پرسید:

- کمکی از دست من بر میاد؟
دینز بغض زده، لبخند زد و گفت:
- نه چیزی نشده.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه ی ۳۰

#مهسا_عادل

امیرپارسا چهره ی گر گرفته و خیس از اشک دختر را از نظر
گذراند و لب برچید.

- کلاس بچه های تجربی تموم شد. برای ریاضی و انسانی ها
هم که امروز نیست، من می تونم برم؟
دختر بینی بالا کشید.

زانوهای سست شده‌اش را سمت صندلی کشاند و روی آن افتاد.

امیرپارسا نگران با چند گام خود را به دختر رساند.

لیوان پلاستیکی از گوشه‌ی اتاق برداشت، آن را پر از آب کرد و باز سمت دنیز چرخید.

لیوان را مقابل او گذاشت و خیره چشمان خون افتاده‌اش، لب زد:

-یکم آب بخورید، حالتون خوش نیست.

دنیز بدون آن که لب به لیوان آب بزند، گردن بالا کشاند. انگشتانش را درهم گره زد.

قفل نگاه طوسی پسر شد و لب زد:

-امیرپارسا...

پسر— برق زده، نگاه از دختر کند و قدم کوچکی به عقب رفت.

-بله؟

-مشکلی داری که اسمتو صدا کنم؟

پسر متعجب، لب با زبان تر کرد و آهسته لب زد:
-نه...-

-تو خبر داری؟

امیرپارسا گوشه‌ی پیشانی خاراوند. گیج و سردرگم، زبان در
دهان چرخاند و پرسید:

-از چی؟

-آرات!

امیرپارسا که هیچ جوره متوجه گفته‌های دختر نمی‌شد،
گوشه‌ای روی صندلی نشست. خود را کمی جلو کشید و
شانه بالا انداخت.

-ببخشید؟

-تو رو خدا به آرات بال و پر نده... داره خودشو نابود
می‌کنه، مارو نابود می‌کنه.

امیرپارسا با چشمانی گشاد شده، لبخند حیرانی روی لب
گذشت.

-دنیز خانوم، می‌شه یکم واضح تر حرف بزنی؟



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی_۳۱

#مهسا_عادل

دنیز سخت نفسی عمیق گرفت.

-آرات نمی‌تونه، اونی که هست، باشه... باید فاصله بگیره.

امیرپارسا گیج شده تنها نگاه دختر کرد.

-ساواش باید از زندگی برادر من حذف بشه.

امیرپارسا که تازه متوجه گفته‌های دختر شده بود. تای

ابرویی بالا انداخت و تکیه به صندلی زد.

-پس ماجرا اینه!

دینز کلافه، خسته، نگران از پشت میز خارج شد. نگاه محکم و نترسش را به پسر. دوخت و مقابلش، روی صندلی نشست.

-ماجرا اینه که برادر من، یه نفس راحت نمی‌تونه بکشه. جلوی تو تظاهر می‌کنه، احساس خوشبختی می‌کنه و هربار صدای نفس‌های تند شده‌اش از گریه‌های خفه شده‌اش، دل منو خون می‌کنه.

-می‌خواید زنش بدید تا فراموش کنه؟ تا یکی دیگه رو هم بدبخت کنه؟

دینز کمر به صندلی چسباند. خفقان را با دمی عمیق، از میان ریه‌های بی‌جان‌ش خارج کرد. سرانگشت شست به لب بی‌آرایشش چسباند و بدون طرحی از احساسات، پسر را کاوید.

-شاید این طوری بهتر باشه...

امیرپارسا تلخ خندید و پیشانی بالا کشاند.

-آها!

مکثی کرد و افزود:

- نمی دونستم می دونید، حال بدت به آرات مربوطه؟

دنیز بی ربط اما پرسید:

- وسایلت همراهته؟

امیرپارسا صرفا به تکان سری اکتفا کرد.

- پس پاشو بریم تا با روی واقعی خانواده یزدانی، بیشتر آشنا بشی، آقا معلم.

دختر برخاست و امیرپارسا پشتبند او ایستاد. دنیز به سمت میزش رفت و به در اشاره زد.

- بهتره اول شما برید، صورت درستی نداره، خروج جفتمون با هم.

امیرپارسا سر تکان داد و بدون هیچ گفتمانی از اتاق دختر خارج شد و همچنان در اندیشه های دور و دراز از مدرسه خارج شد.

به این می اندیشید که چه به سر آرات آمده که دختر این گونه، مضطرب، قدم سمت ماشین برداشت.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی_۳۲

#مهسا_عادل

صدای خنده‌ی کودکان سوار بر چرخ و فلک و صدای
تندتر تندتر گفتنشان، توام با سخنان دقیق پیش دینز، در
سرش می چرخید.

موبایلش را از جیب درآورد، مقابل چرخ و فلک، تکیه بر
ماشین زد و شماره‌ی آرات را
گرفت.

صدای زنی که ندای خاموشی موبایل پسر- را می داد، مثل
مته، به جان مغزش افتاده بود. عصبی گوشه‌ی موبایل را
به پیشانی کوبید.

درب مدرسه را از نظر گذراند و همچنان منتظر دختر، لب بی‌جان و خشک شده‌اش را به دندان کشید و پوست آن را کند.

ضربی با موبایل به پیشانی زد و باز عاصی، شماره‌ی آرات را گرفت و بازهم عدم پاسخگویی، آزارش داد.

با خروج دویست و شش سفید دینز از حیاط مدرسه، نفس در سینه حبس شده‌اش به ناگهان آزاد شد.

پشت رل نشست و پشت ماشین دختر حرکت کرد. نگران بود، نگران آراتی که می‌دانست از پس خود بر نمی‌آید. خوب می‌دانست، پسر صرفاً هیکل گنده کرده است.

تمام این چند سال دوستی خوب فهمیده بود که آرات با صدای بلندی سر به زیر می‌اندازد و با ضرب دستی بغض در گلویش می‌نشیند.

از مدرسه تا خانه‌ی یزدانی‌ها فاصله‌ی زیادی نبود. مسیر طی شد و ماشین امیرپارسا پشتبند ماشین دینز که عجولانه می‌راند پارک شد.

امیرپارسا بدون برداشتن وسایلش از ماشین پیاده شد و دختر را دنبال کرد.

دیز بدون زنگ زدن، سمت در رفت و کلید درون آن انداخت و در را گشود. وارد شد.

امیرپارسا پشت دختر روانه شد، پا درون حیات سرسبز گذاشت و قبل از همه چیز، چیزی زیر پایش، به خرج خرج و شکستن افتاد.

سر خم کرد، دیدن عینک آرات به زیر پاهایش، باعث شد، زانو بزند.

چنگی به عینک زد اما نگاهش روی قطره خون، نشسته بر دسته‌ی عینک ماند.

گردن بالا کشاند. سخت نفس گرفت و نگاهش روی آرات در خود مچاله شده بود.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی_۳۳

#مهسا_عادل

پسرک گوشه‌ی حیاط خود را در آغوش کشیده بود و مردی ناشناس بالا سرش ایستاده بود. هرچند تنها او نبود و بقیه خانواده نیز گوشه و کنار حیاط ایستاده بودند.

افرادی که امیرپارسا، شناختی از آن‌ها نداشت و حتی روز قبل هم در این خانه، آن‌ها را ندیده بود.

امیررضا را در کنار آرات، نشسته بر زمین شناخت.

قدمی به جلو برداشت و مبهوت بر جای ماند. دنیز در سکوت، متاسف سر به سمت امیرپارسا چرخاند و تاج ابرو بالا انداخت.

-بیا با خانواده یزدانی آشنا شو.

مرد مقابل دختر، خشمگین نامش را غرید:

-دنیز.

دختر جسورانه سمت مرد چرخید.

-جانم دایی؟ باز مظلوم گیر آوردین؟ باز گفتم چه کنم، چه نکنم، آراتو بگیرم زیر کتک؟

عصیان زده، جلورفت. دست بالا کشاند و به سینه‌ی مرد کوفت:

-فکر کردی بی کس و کاره؟ یا فکر کردی چون ننه بابا بالا سرمون نیست، می‌تونید هر چی خواستید بارمون کنید؟
-این حرومزاده بازیا تو خونه ما جایی نداره. ما اینجا آبرو داریم.

دینز خندید. بلند خندید و امیررضا متاسف، دست روی زانوی آرات گذاشت و امیرپارسا با فاصله، شاهد، مشاجره‌ی خانوادگی شد.

خیره بود و به ناگهان با فریاد بلند دختر، هوش از سرش پرید.

-به چه حقی دست روی آرات بلند کردی؟
یاشار مانند خود دختر، صدا بر سر انداخت.

-به حق اینکه دایی بزرگترشم!

قبل از آن که دنیز سخنی به زبان بیاورد، آرات سخت و سنگین، کف دست به زمین چسباند. سنگ ریزه ها کف دستش فرو رفتند اما درد هیچ چیز به درد قلب ناتوانش نمی رسید.

تن دردناکش را روی زمین کشاند.

امیررضا بازویش را چسبید و کمک به ایستادنش کرد.

پشت دست زخمی اش از فرو رفتن سنگ ریزه ها را بالا آورد و روی لب خونینش کشید.

برق رد خون روی دستش، در چشم امیرپارسا فرو رفت.

-بسه دنیز!



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه ی ۳۴

#مهسا_عادل

خفه لب زد و سخت آب دهان فرو فرستاد.
غده‌ی سنگینی جایی میان گلویش سفت شده بود.
نه می‌توانست آن بالا بیاورد و نه می‌توانست ببلعد.
امیرپارسا ناباور از چهره‌ی زخمی و خونین آرات قدمی دیگر
به جلو برداشت، اما هنوز هم پشت آن درخت انجیر، در
دید هیچ کس نبود.
او در دید نبود اما چشمانش روی تک تک اعضای
ایستاده می‌چرخید.
زنی چهل و پنج، پنجاه ساله که گوشه‌ای با اخم ایستاده و
بدون دخالت خیره‌ی صحنه بود و دختر جوانی که خنثی
در کنار همان زن ماجرا را می‌کاوید.
-بمیرم برات، چیکار کرده باهات!
بغض گوی دختر را گرفت و تن ناغافل به سمت برادر
کشیده شد.
لب پاره شده‌ی آرات و خونین شدن موهای همچو برفش
برای دنیز سخت بود.
نمی‌گذاشت، تنها کسش را هم از او بگیرند.

آرات تنها پلک‌های لرزانش را روی هم فشرد و نفس لرزانی از سینه خارج کرد.

-مامانجون و باباجون بفهمن با آرات این طوری کردی، چیکار می‌کنن؟

یاشار پوزخند زد و شانه بالا انداخت.

-مامانجون و باباجون بفهمن نوه‌شون زیرخواب پسرای اردبیل چیکار می‌کنن؟

آرات از ترس فهمیدن پدربزرگ و مادربزرگ، تن زخمی‌اش را جلو کشاند.
-آ...آبجی، بسه.

دنیز حیرت‌زده سمت برادر چرخید.

-چی بسه؟ دیدی چیکارت کردن؟ تو آینه خودتو دیدی؟

آرات چشمان بی‌رمقش را لحظه‌ای روی هم گذاشت و امیررضا از ترس افتادن پسر، پشتش ایستاد، تا مقابل هر گونه احتمالی بایستد.

پسر سخت چشم گشود.

سعی کرد تا لحظه ای نسبت به درد شدید قفسه ای
سینه اش، بی اعتنا باشد.
صورت بی رنگ آرات، بی رنگ تر شده بود و همین دنیز را
می ترساند.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه ی ۳۵

#مهسا_عادل

-آرات خوبی؟

سخت سر تکان داد و روی یاشار لب زد:

-به...به...به خدا...من...من کاری...نکردم.

یاشار، مقابل تن دردمند پسر- خم شد و انگشت اشاره ی
تهدید سمتش سوق داد.

-یه بار دیگه... فقط یه بار دیگه، ببینمش سمت، من و می‌دونم و تو!

آرات سکوت کرد و نتوانست قوی بدهد.

او در برابر ساواش، بی‌اراده‌ترین آدم دنیا بود. او سکوت کرد و یاشار به تهدیدش ادامه داد:

-دیگه اون وقت، رحم نمی‌کنم که پسر خواهر، ناخلفمی! گفت و اجازه نداد، کسی حق پسر را از او پس بگیرد.

گفت و در مقابل چشمان همچنان خیره از خانه خارج شد و در میان راه، نگاهش به چشمان مبهوت امیرپارسا افتاد و به یاد آورد که همان معلم جوانی است که امیررضا عکسش را نشان داده بود.

پوزخندی به رخ پسر- و چند تار موی رنگ شده‌اش زد و از خانه خارج شد.

رفیق‌هایش هم مانند خودش بودند.

امیرپارسا با خروج مرد، به خود آمده، سمت آرات دوید.

آرات اما قبل از رسیدن امیرپارسا، بی‌رمق روی تک پله‌ی ورودی خانه نشست و دست به قفسه‌ی سینه فشرد تا بلکه کمی، تنها کمی درد قلب بی‌درمانش آرام بگیرد.

عجیب دلش مرگ را آرزو می‌کرد. عجیب تنش خواستار خوابیدن و دیگر بیدار نشدن را داشت. به آرامی چشمانش روی هم آمدند اما با صدای امیرپارسا بی‌رمق پلک از هم کند و خیره‌اش شد.

-آرات...!

امیرپارسا مات و مبهوت مقابل آرات زانو زد.

-یا خدا.

صورت پر از ضربه‌های مشت و کتک بود. امیررضا شرمنده سر بازگرداند و زنی که سن و سال بیشتری داشت، متاسف سر تکان داد.

-این کارا آخر و عاقبت نداره.

امیرپارسا تیز سمت زن بازگشت اما هیچ نگفت، ثانیه‌ای نگاهش کرد و متاسف سر تکان داد. زن اما به روی خود نیاورد. زن کوچک‌تر، لب‌گزیده خیره‌ی آرات ماند.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی_۳۶

#مهسا_عادل

پسر- بی صدا، انگشتانش را بیشتر به سینه فشرد. دینز ترسیده، مقابل برادر زانو زد. بدون توجه به محرم و نامحرم بودن، پسر- مقابل برادر، امیرپارسا را به کنار هول داد و دست روی دست یخ زده‌ی آرات قرار داد. دست روی دست قل چند دقیقه کوچک تر از خودش، گذاشت. لب برچید و چشمانش را به نگاه یخی و سرما زده‌ی او انداخت.

-حالت خوبه آرات؟ قرصات کجاست؟

امیرپارسا سر سمت دختر بازگرداند. چشمانش را روی دختر متوقف کرد. مردمک‌هایش به آرامی بالاتر جهیدند و کک و

مک های درهم مچاله شده ی دختر را از نظر گذرانند. با صدای ارات به خود آمده، سمت او چرخید.
-خوبم.

دنیز اما کلافه، انگشتان برادرش را از تن بی جانش فاصله داد و لب زد:

-نیستی، کجا گذاشتیشون؟
-اتاقمه، زیر تخت.

امیررضا که پشت به امیرپارسا ایستاده بود، بدون آوردن کلامی بر لب، به سمت خانه دوید تا قرص های خواهرزاده اش را بیابد. سکوت سختی حیات را در بر گرفته بود. دنیز پشت دست آرات را نوازش می کرد و خیره ی نگاه به زیرش، نامش را به زبان آورد.
-آرات، داداشی.

آرات اما در فکر تنها دست پایین کشاند اما دنیز اجازه ی سریده شدن دستانش را نداد و آن ها را سفت میان انگشتانش گرفت.

-الله السین بو خانواده تز بله دیلر، گدخ الجلیغ، هر ن م ن
کوتار سین. (خدا کنه این خانواده زود جواب بله بدن، بریم
خواستگاری، همه چی تموم بشه.)

آرات مغموم گردن چرخاند سمتی دیگر و امیرپار سا
نفهمیده سر بالا برد و به زن نگاه انداخت. سکوت دنیز اما
درد داشت. برای آراتی که انتظار دفاع خواهر را داشت،
درد داشت. دختر جوان، نیشکونی از بازوی زن سن و
سال دار تر گرفت و غرید:

-آبجی.

امیرپار سا سمت آرات چرخید و پسر- با دیدن نگاه گیج و
گنگ رفیقش، با صدایی خفه و دم مرگ لب زد:
-می خون زخم بدن، زودتر می خون از دستم خلاص بشن.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه ۳۷

#مهسا_عادل

امیرپارسا لب‌خوانی کرد. عصیان زده، پنجه میان موهای پرپشتش فرو کرد و نفس از سینه خارج کرد. ساعد بالا کشاند. پوست لب میان ناخن گرفت و باز صدای زن در گوشش پیچید.

-میه یالان دیرم؟ بو شیلر بیزیم امیزین گاپیسینان ایچریه گلمز، پیسیدی، پیس. (مگه دروغ میگم؟ این چیزا از در خونه ما نمیاد تو، اشتباهه اشتباه.)

زن گفت و باز بی‌صدای پیشه کرد. دنیز دست بالا برد. روی موهای تک برادرش کشید اما روی دل امیرپارسا ماند تا پرسد، چرا هیچ نمی‌گوید؟ چرا می‌گذارد، ببرند و بدوزند و تن آرات کنند؟ کلافه از جا برخاست. باز گوشه‌ی پیشانی خاراند و خیره‌ی آرات ماند. امیررضا نفس نفس زنان از خانه خارج شد. لیوان آبی را به همراه قرص، مقابل آرات گرفت. پسر— جوان اما با اکراه قرص را از کف دست او برداشت و بلعید. بدون توجه به اثر قرص، دست دیگر را از میان دست دنیز خارج کرد. از جا برخاست. لنگ لنگان

قدمی به سمت پسر- برداشت رو به امیرپارسا آهسته گفت:

-بریم وسایلتو بچینی؟

امیرپارسا زبان گوشه‌ی لب کشید و چهره‌ی درهم مچاله شده‌ی آرات موقع صحبت کردن را از نظر گذراند. عجب صبری داشت این پسر- نگاه به زیر کشاند و اخمی به چهره نشاند.

-باشه.

-بیام کمکت؟

منظور آرات به آوردن وسایل‌هایش بود. امیرپارسا اما سر تکان داد و با همان اخم، قدمی به عقب برداشت. آن دو زن که به نظر می‌آمد، خاله‌های دختر و پسر- باشند، خوش آمد کوچکی به امیرپارسا گفتند و به خانه وارد شدند. تشکری کرد و رو به آرات با همان اخم، لب زد:

-نیازی نیست.

پشت به او و دنیز کرد و شتاب زده از خانه خارج شد. در فکر به سمت ماشین رفت اما همچنان می‌اندیشید به آراتی

که زندگی را بازیچه‌ی افکار غلط خود و خانواده‌اش کرده بود. عصبی بود و شاید حتی خشمگین، اما زمان زیادی می‌گذشت از روزهایی که خشمش را همان آن خالی می‌کرد. در حال حاضر ترجیح می‌داد، مکان را ترک کند. عصبی مشتی به تنه‌ی ماشین کوبید و پلک روی هم گذاشت.

-آقا امیرپارسا؟

امیرپارسا کمی خود را جمع و جور کرده، صاف ایستاد. سمت دختر بازگشت.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی_۳۸

#مهسا_عادل

@Vip Roman

دنیز که به بهانه‌ی سخن گفتن با پسر- از خانه خارج شده بود، لب گزید و گفت:

-گفتم شاید کمک لازم داشته باشید.

امیرپارسا سر تکان داد و ناخودآگاه سرما به جان جملاتش رخنه کرد.

-مشکلی نیست، وسایل زیادی همراهم نیست.

-من...

امیرپارسا اجازه‌ی سخن گفتن به دختر را نداد و گفت:

-دارید به زور زنش می‌دید؟

دنیز ناچار سکوت کرد و او افزود:

-می‌دونید ممکنه چه بلایی سرش بیارید؟

دست مقابل دختر تکان داد و کمر خم کرد.

-دارید چیکار می‌کنید؟ می‌کشیدش! زنده به گورش می‌کنید با این کارتون.

-خودش می‌خواد.

امیرپارسا نفس کم آورده، سرانگشت روی گلو کشید و تند تند نفسی از هوا گرفت. سر تکان داد و لرزان خندید.

-خودش چی می‌خواد؟ خودش جونش واسه یکی دیگه در میره. خودش نفسش وصل به نفس یکی دیگه! بعد شما، من نمی‌فهمم. واقعا نمی‌فهمم، انقدر آرمان هاتون مهمه؟ که هم برادرتو هم یه دختر دیگه رو بدبخت کنی؟

دنیز کلافه حتی مقنعه‌ی افتاده به روی شانهاش را روی سر نکشاند و چشمان امیرپارسا روی موهای دختر که سفت و سخت گوجه‌ای بسته شده بود، نشست و لحظه‌ای تمام جملات از سرش پر کشید. کلافه، دست روی صورت کشید و سکوت کرد. دنیز سر به زیر آسفالت را از نظر گذراند و امیرپارسا به عقب تکیه به ماشین زد.

-چی؟

با صدای مردانه‌ای شتاب زده تر از دنیز واکنش نشان داد و سر بالا آورد. دنیز اما با مکث صدا را شناخت و تن چرخاند. ساواش هراسان، جلو آمد و سخت نبود، فهمیدن، دلیل انگشتان لرزان مرد. امیرپارسا متوجه نشد که حتی از کجا به ناگهان سر و کله‌ی پسر پیدا شد.

-د نیز خانوم، تورو خدا!

د نیز با لمس بغضی. عجیب خیره ی مرد جوان مقابلش شد.
ساواش همیشه قلدر، گردن خم کرد. لب های مرتعشش
در نگاه دختر فرو رفت و تلخ خندید.

-با من و آرات نکنید این کارو.

-برو ساواش.

ساواش بی نفس، گردن بالا کشاند و ملتمس رو به امیرپارسا
نالید:

-تورو خدا تو یه چیزی بگو، به همون خدایی که می پرستین،
هیچ جا نگفته دونفر که عاشق همن رو از هم جدا کنید.

امیرپارسا جلوتر آمد. بحث شان میان کوچه درست نبود،
هرچند خلوت!

-برو ساواش...



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی ۳۹

#مهسا_عادل

-می‌خواید برید تو ماشین حرف بزنید؟
دنیز بدون توجه چانه بالا انداخت.
-حرفی ندارم با این آقا پسر.
امیرپارسالب گزید و سرانگشت به پیشانی کشید. دختر
جدی در چشمان پسر زل زد.
-دنیز خانوم.
دنیز اما صدا بالا برد و بر سر پسر فرودش آورد.
-برو.
-د...

دنیز اجازه‌ی ادامه دادن به پسر را نداد و غرید:
-اگر سرت به تنت اضافه می‌کنه، باشه بمون. بین پسر-
جون، یه بار دیگه با هم ببینتون، قبل از همه قلب آرات

وایمیسته و بعدش تو دیگه سر روی تنت نمی‌مونه. برو این
شر رو بلند نکن از نو.

خشمی توام با کلافگی وجود امیرپارسا را در بر گرفته بود.
دست روی بازوی ساواش گذاشت. کمی رو عقب فرستاد
و رو به هر دو غرید:

-حداقل یکم آرام تر، الان می‌ریزن تو کوچه!

ساواش قدمی به عقب رفت. انگشت اشاره مقابل دختر
کشید و تای ابرو بالا کشاند.

-آرات ازدواج کنه، شب عروسیش تبدیل به عزا می‌شه،
حاضرم با آرات بمیرم اما ندارم سهم یکی دیگه بشه،
نمی‌ذارم تابویی که تو سرتون ساختید، من و آراتو از بین
بیره.

دنیز سکوت کرده، پلک بست. خواست بگوید که مشکل
من نیستم. خواست بگوید، خوشحالی آرات آرزویش
است اما نتوانست دهان باز کند. نتوانست و مجبور به
سکوت شد. محکم دست به صورت کشید و باز صدای
ساواش به گوشش رسید.

-نمی دارم آراتو بدبخت کنید. آرات یه بار قلبشو سپرده دست من، نمی تونید قلبی که پیوند خورده به قلبمو ازم پس بگیرید. من امانت داری نکردم که حالا بخواید، امانتیشو ازم پس بگیرید. امانت دار خوبی نیستم دنیز خانوم. از بچگی همه چیو واسه خودم می خواستم. آرات برای منه، نمی دارم سهممو، وجودمو، دلیل نفس کشیدنمو ازم بگیرید. اما اگر بگیرید، قید آراتم باید بزنید.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه ی ۰۴

#مهسا_عادل

مکثی کرد و افزود:

-برای همیشه...

سر تکان داد. دندان قروچه ای کرد و افزود:

-چون من به خاطرش قید همه رو می‌زنم.

-تفاوت آرات و تو، توی همینه، آرات قید ما رو نمی‌زنه.

چهره‌ی ساواش درهم فرورفت. به راحتی شکست. گرد غبار روی نگاهش پرده انداخت و سیاهی نگاهش از هزاران متر ارتفاع به زمین سقوط کرد. شکست اما نه به خاطر جمله‌ی دنیز، بلکه به خاطر واقعیت جمله. او فردی نبود که آرات به خاطرش مقابل کسی بایستد.

-شایدم تو کسی— رو نداری که بخوای به خاطر آرات قیدشون رو بزنی.

به راحتی تمام پرورشگاهی بودنش را در صورتش کوفته بود. پدر و مادر واقعی‌اش مرده بودند اما پدر و مادری که بزرگش کرده بودند، هزاران باره، جای پدر و مادر واقعی‌اش را گرفته بودند. امیرپارسا عصبی پلک روی هم چسباند. دیگر عقب نشینی را جایز ندانست. جلو آمد و رو به ساواش گفت:

-برو... برو بذار برای بعدا.

ساواش سر تکان داد. سخت آب دهان سنگ شده اش را
راهی گلو کرد و لب زد:

-حالش خوبه؟ جواب تلفنمو نمی ده.

هیستریک سر تکان داد و امیرپارسا جانش سوخت از داغی
طنین پسر.

-منو دور انداخته، عین یه اشغال!

امیرپارسا با سری به درد نشسته، سر تکان داد و پلک های
سنگین شده اش را لحظه ای روی هم گذاشت.

-خوبه.

دiniz بدون آن که منتظر رفتن ساواش بماند، به سرعت
چرخید و وارد خانه شد. دو جفت نگاه روی دختر چرخید
و در نهایت، امیرپارسا لب زد:

-برو.

ساواش در سکوت، عقب عقب رفت و بی تعادل، وارد در
باز خانه ی چسبیده به خانه ی هم نفسش شد.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی ۴۱

#مهسا_عادل

امیر پارسا ماند و حرص و عصبانیت زیاد. نفس کلافه‌ای کشید و در ماشین را باز کرد. برای خارج کردن وسایلش عجله‌ای نداشت. جو خانه به گونه‌ای نبود که وارد آن شود، چای و شیرینی بخورد و گپ بزند. خاله‌های آرات حالا روی دور سرزنش بودند. مادر بزرگ و پدر بزرگش نبودند که بفهند، چه به سر نوه‌شان آمده است. دنیز اشک می‌ریخت و آرات در آغوش او تنها سکوت داشت.

سکوتش با اشک و خون آه ترکیب شده بود و صدایش در نمی‌آمد. بی‌صدایی پسر-آزارش می‌داد. سر تکان داد و بی‌حوصله در ماشین را بست. حوصله‌گرفتاری نداشت. برای آرامش بیشتر اینجا آماده بود و انگار در دسر ول کن

نبود. خسته بود و تنش تقلای یک آرامش را داشت. پس از آن روزها و درمان ترجیحش دوری از تهران بود. حتی قصد رفت به آلمان را داشت، اما منصرف شد.

نگاهی به ساعت انداخت و برای فرار ماشین را روشن کرد. هنوز نرفته بود، مات نقطه‌ای در فکر بود و می‌اندیشید به روزهایی که از سر گذرانده بود. می‌اندیشید به آرات و روزهای سیاه مقابلش. همچنان در فکر بود که در باز شد. آرات با قدم بلندی خود را به ماشین رساند. کنارش نشست و سکوت فضای حاکم بر ماشین را شکاند.

-برو...

امیر پارسا به زخم جدید روی لب او نگاه کرد و دستش روی فرمان ماند. تردید داشت. منتظر آمدن دنیز می‌ماند یا که می‌رفت! درست بود دور کردن آرات در این شرایط؟

دمی گرفت و پرسید:

-منتظر آج...-

آرات نگذاشت که حرف مرد به اتمام برسد و با تکان دست در هوا غرید:

-می گم برو امیر... دورشو از این خراب شده. نمی تونی خودم برم...

دست انداخت تا در را باز کند. امیرپارسا اما با تاسف سر تکان داد و ماشین را به حرکت درآورد و از بن بست خارج شد. آهسته می راند و به گریه های آرات گوش می داد. از ته دل هق هق کرد و امیرپارسا تنها چاره را در ارسال پیام به ساواش دید. برایش نوشت به آدرس ارسالی بیاید.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه ی ۴۲

#مهسا_عادل

پارکی که روز قبل به همراه آرات رفته بودند، تنها جایی بود که در این شهر می شناخت. نوشت و پیام را ارسال کرد تا آرات را ببرد. توان تحمل کردن او و ناله هایش را ندارد.

دلش خون بود برای بی گناهی پسر کنارش! کاش می توانست به نوعی دردش را آرام کند. وگرنه عصبانیتش را بر سر خانواده او خالی می کرد و بی حرمتی پیش می آمد. او آرام نبود. بی زبان نبود و به ناگهان می ترکید. به ناگهان مانند بمبی خود واقعی اش را نشان می داد و پوسته ی امیرپارسای معذب و خجالتی شکسته می شد.

-چرا وایسادی؟

آرات با صدای گرفته، پشت سر به صندلی تکیه زد و امیرپارسا با از نظر گذراندن، رنگ به سان میت او، لب زد: -برو پایین.

پسر گردن سمت امیرپارسا چرخاند و سوالی پرسید:

-یعنی چی؟

-ساواش الان می آد، برو پیشش.

آرات ناراحت و غمگین گفت:

-نمی خوام برم پیشش. ولم کنین.

امیرپارسا خشمگین بازوی آرات را چسبید و میان دست آن را فشرد. این پسر خشم پنهانش را عریان ساخته بود.

- غلط کردی.

خم شد و در ماشین را باز کرد. خشمگین گفت:

- برو پایین تا اومد باهاش برو. بسه دیگه. تا کی هم خودت بشنوی، هم اون؟

آرات بدون تکان به تن له و بی رمقش، گفت:

- کی بهش چی گفته؟

کلافه جابه‌جا شد و دست جلوی دهان گرفت. در دسرهای زیاد بودند و او خسته بود. شاید اصلاً درست نبود دخالتش، شاید نباید می‌گفت از اتفاقات پیش آمده، اما امان از دهانی که بی‌موقع باز شود.

-خواهرت. غرورش له شد.

تلخی لبخندی شد و روی لب آرات نشست.

-دنیز؟ حتما اونم مثل خانواده‌ش شده...حق داره، کی یه آدم مثل منو دوست داره. کی دوست داره، همچین آدمی برادرش باشه.

امیرپارسا به سمتش چرخید و آرات نگاه از او گرفت.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی_۴۳

#مهسا_عادل

-من نمی‌دونم خانواده‌ت چه طوری‌ان، نمی‌دونم فرهنگ و رسمشون چیه! الان به چیزایی فهمیدم. پس یا تمومش کن یا پاش وایسا. این طوری جفتون رو از بین نبر. فکر می‌کنی که تموم شدنش به نفعت هست، تمومش کن و خلاص! آرات اشک‌هایش را پاک کرد و با غم گفت:

-اشتباه کردم. همون موقع باید تموم می‌کردم. هم خاطرشو از تو قلبم و هم خاطراتشو از تو سرم.

-یا براش بجنگ یا به قفل بزن در قلبت و حس‌تو برای همیشه بذار کنار.

قطره اشکی دیگر روی گونه‌ی آرات چکید.

-چی کار کنم؟ دیگه توانی برام نمونده.

امیرپارسا، آرات را سمت خود چرخاند. مقابل چهره‌ی ناامید و از هم پاشیده‌ی پسر- غرید و سعی کرد تا صدایش بالاتر نرود. سعی کرد محکم بماند و نگاهش به زخم گوشه‌ی لب پسر- نیفتد. سعی کرد ستون را پوشش تن کند و خاکستری‌هایش را از کبودی‌های صورت او بگیرد. سعی کرد، پنهان کند و چشم ببندد از چهره‌ی خونین و سرخی خشک شده بر سفیدی رخس. باد هو هو کنان به گوششان می‌خورد. باران نم نم شروع به باریدن کرده بودند و ابرها مانند همیشه به غم گسترانده شده بودند و با دلی گرفته می‌باریدند. برگ درختان به این سو و آن کشده می‌شدند و توانی برای حفظ خود نداشتند، مانند خود چند سال پیش، مانند آرات حال حاضر!

-گمشو برو جایی که کاری بهتون ندارن. دوتایی برید... یا قید همه چیو بزنید و برید! یا بمونید و تمومش کنید.

-دنیز! من و اون جز هم کیو داریم؟ کیو داریم که از هم بکنیم؟

امیرپارسا سکوت کرد. آرات مقاومت کرد و پیاده نشد. اشک ریخت و امیرپارسا در انتظار ساواش ماشین را خاموش کرد. فایده نداشت. آرات قرار نبود جایی برود و جدال بی اثر بود. آرات نمی توانست جدا باشد. نمی توانست دل بکند. آرات مرد رفتن نبود.

-من فقط می خوام بدونم گناهم چیه؟ میگه مریضی— باید خودتو درمان کنی!



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه ۴۴

#مهسا_عادل

هق زد. سبک گلویش بالا و پایین شد. قطرات اشک بدون وقفه می باریدند. نفس پسر— رو به بند آمدن می رفت و خس خس سینه اش انکار کردنی نبود.

-کاش یکم جسارت به خرج می‌دادی.

آرات پشت سر به صندلی کوباند. یک بار، دو بار و پشت به پشت هم! یک جمله را تکرار کرد و کوبید. اشک ریخت و کوبید. نالید و کوبید. مرگ را به چشم دید و کوبید.

-به‌خدا بی‌عرضه نیستم.

امیرپارسا عصبی، مقابل را کاوید. ماشین سفید رنگی مقابلشان ایستاد. باران تند تر شده بود. چشمانش در میان هاله‌ای مبهم مقابل را می‌دید و باز این باد بود که به تن ماشین، ضربه می‌زد. آرات کتمان کرد و امیرپارسا بی‌رحم شد.

-هستی.

آرات به موهایش چنگ زد و گفت:

-چطور اینو می‌گی؟ شرایط دست منه؟ من خواستم؟

-چون موندی جایی که خونتو کردن تو شیشه.

آرات پوزخند زد و به همراه آن گفت:

-تو همه چیز رو نمی‌دونی. از دور قضاوت کردن راحت‌ه...

امیر پارسا بطری آب را از کنار در برداشت و سر کشید. موهای همیشه مرتب آرات، این بار شلخته در صورتش ریخته بود. به سختی هوایی گرفت و نفس تازه کرد. -من یه چیز کلی گفتم. شرایط هرچیزی باشه نباید مغلوبش شد.

-تو مغلوب نشدی؟ تونستی همون اول از پسش بر بیای؟ امیرپارسا تلخ خندید. هیچ نگفت. انگشتان مشت شده‌اش را محکم به لب‌های درشتش کوبید و اندیشید به گفته‌ی آرات. حرف حق، پاسخی در مقابل نداشت. همیشه می‌گویند، بیرون گود نشستن و سخن گفتن، راحت است. حق بود و حق!

هر دو در پی صدایی غرق افکار خود بودند. امیرپارسا بطری آب را به آرات داد. پسر در باز کرد و آب به صورتش پاشاند. درب همچنان باز گذاشت تا بوی خاک آغشته به باران زیر بینی‌اش بیچید. تا کمی آرام شود. هنوز در را نبسته بود که ساواش سر رسید. عصبی و پر خشم. لبه‌ی در را چسبید و خیره به نیم رخ آرات، غرید: -منو یادت رفت، آره؟

آرات همچنان به مقابل خیره بود. ساواش عصیان زده، دست جلو برد، چانه‌ی زخمی آرات را سمت خود چرخاند. خواست تشر- بزند به جان پسر-، اما دیدن چهره‌ی زخمی پسر برابر شد با پریدن رنگ از رخ عاشقش!

-آرات، آرات زدنت دورت بگردم؟

خسته چانه‌اش را از دست ساواش خارج کرد و کلافه چشم بست.

-نگاهم نمی‌کنی؟



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی ۴۵

#مهسا_عادل

@Vip Roman

امیرپارسا با نگاهی به آن دو، دست جلو برد و پیاده شد. درب را بست. کمی دور شد و سیگاری روشن کرد. ساواش نیم نگاهی نثار او کرد و مقابل آرات، در کنار ماشین زانو زد.

-تو نگاهم نکنی من دق می‌کنم آرات!

آرات عصبی پشت سر به ماشین کوفت.

-چرا این طوری می‌کنی با ما؟

-چون نمی‌شه...!

خفه لب زد و ساواش با تمام جان، لب‌خوانی کرد.

-چرا؟

آرات چانه لرزاند، بغض کرد و با درد لب زیرینش را به دندان کشید.

-چون اشتباهیم! چون از نظرشون ما آدم نیستیم. همین بسه براشون.

ساواش سخت شد. چهره‌اش درهم فرو رفت و اندیشید به جملاتی که ذره به ذره‌اش با درد به تحریر درآمد.

بینی بالا کشید. سرانگشت میانی و اشاره به گردن فشرد.
برپا زد و به آرات اشاره زد.
-پیاده شو.

آرات سر به زیر و بدون لجبازی پیاده شد. ساواش اشاره‌ای
به امیرپارسا که چرخیده و آن‌ها را می‌کاوید، کرد و همراه با
آرات وارد پارک شد. پسر - سر به زیر قدم بر می‌داشت.
ساواش با حس لرزش تن آرات، در یک حرکت سوپی شرتش
را درآورد و روی تن پسر انداخت. پسر خواست بهانه بگیرد
اما ساواش جلوتر راه افتاد تا راه هر حرفی برای آرات بسته
باشد.

-خودت سردته.

ساواش بدون اعتنا جلو رفت. مقابل سکویی ایستاد و با
یک پرش روی آن نشست. آرات مقابلش ایستاد و
ساواش خیره به گرفتگی آسمان، سکوت کرد.
-ساواش.

خفه لب زد و پسر مانند خود پاسخ داد:

-چون اشتباهیم، می‌خوای ازدواج کنی؟

-ساواش...

پسر بدون توجه باز گفت:

-چرا اشتباه؟ چرا نمی گی اونا اشتباه می کنن؟ چی بین ما
گناهه؟ کدوم کارمون اشتباهه؟ چی کار کردیم ما؟

-شرایط.

دستان پسر- پشت گردنش نشست و مردمک های لرزانش
روی آرات.

-یه بارم خودمون رو بین آرات...



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه ۴۶

#مهسا_عادل

@Vip Roman

-از من انتظار داری قید ابجیمو بزنم؟ ولش کنم میون
آدما؟

ساواش با یادآوری گفته‌های دنیز، درمانده چشم بست.
مقابل فروریختن اشک‌های جاری از قلبش را گرفت.
اشک‌هایی که جایی میان قلبش به‌سان خون غلیظی
درآمده و از گوشه و کنار تپش‌هایش جاری شده بود.

-آبجیت می‌خواد بدبخت کنه! می‌خواد زنت بده! تو می‌گی
ابجی؟

چهره‌ی مهربان و لبخندهای مادرانه‌ی دنیز در خاطر آرات
نقش بست. نتوانست مقابل ساواش عقب نشینی کند.
نتوانست دنیز را میان زمین بیاندازد و خود کنار بکشد.
-دنیز از اولش مخالف بود. تصمیم یاشار و جیران بود.

-شما هم گفتید باشه؟

درد در رج به رج تن ساواش پیچید. تک تک عضلاتش،
تک به تک جان و نورون‌هایش نام فرد مقابلش را فریاد
می‌زد. حاضر بود جان بدهد، چشم ببندد و از نفس بیفتد
تا آرات لحظه‌ای، خیره در نگاهش از حس به او بگوید.

-توهم گفتی باشه؟ آرات؟

-می‌کشن منو.

آرات زمزمه کرد و ساواش زخم نشسته بر خطوط و طرح کلماتش را حس کرد.

-سرمو می‌زنن.

مرد سکوت کرد و آرات بازهم مرگ را تجربه کرد و از مرگ گفت:

-من و دنیز کسیو نداریم که پشتمون وایسه. بلایی هم سرمون بیارن، هیچ کس براش مهم نیست. از نظرشون یه بار اضافی کمتر.

ساواش چشم بست و آرات همچنان ادامه داد:

-خانواده مادری من خیلی خوبن! بابابزرگم، مامانبزرگم، خاله کوچیکم، امیررضا اما... اما چیزی که ازش می‌گیم تو قاموسشون جا نیفتاده.

عصبی دست به صورت کشید. رنگ از رخس پرید. گوشه‌ی چشم درهم فرو برد و ساواش قربان صدقه‌ی کک و مک کمرنگ روی بینی‌اش رفت.

-میگی چیکار کنم؟

ساواش می دانست که نمی تواند برای آرات از رفتن بگوید. می دانست که آرات آدم کردن و رفتن نیست. می دانست که آرات نمی تواند ببرد از کسانی که بزرگش کردند و خوب هم بزرگش کردند. پسر- مقابلش تکه اش از بهشت بود. بدون شک خدا آرات را از گوشه ی بهشت کنده بود تا برای او فرستاده شود. تا بیاید و بخشی- از زندگی گندآبش را تبدیل به گلزار کند.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه ی ۴۷

#مهسا_عادل

آرات بی صدا کنار ساواش روی سکو نشست. نگاهش را به سمتی دیگر داد و ندید نگاه خیره ی مرد را به روی موهای

خونینش را! هرچند موقع خروج از خانه، صورتش را آب زده بود، اما همچنان کبودی و لب خونینش در معرض دید بود. قلب ساواش به قصد شکافتن سینه می‌تپید، پر تپش، لرزان، عاشق! از سکو پایین پرید. دستمالی از شلوار جین آبی‌اش درآورد. مقابل آرات ایستاد. گوشه‌ی دستمال به کنار ابروی پاره شده‌ی آرات کشید. نگاه پسر روی سب گوی مرد نشست و لبخند زد. لب‌های او طرح روی خود انداختند و لب‌های ساواش، لرزیدند از درد نشسته بر چهره‌ی آرات!

-دستش بشکنه، چه‌طوری دست روت بلند کرد!

آرات سکوت کرد. ساواش به دنبال مکانی برای تهیه‌ی آب، سر چرخاند. با دیدن دکه‌ی کوچکی در ابتدای پارک، به سمت آرات چرخید.

-یکم وایسا تا بیام.

آرات با نگاه قدم‌های بلند ساواش را دنبال کرد. پسر جوانی که ترک نبود و برای دانشگاه و رشته‌ی مورد علاقه‌اش راهی اردبیل زیبایش شده بود. اردبیل بهشت او بود و مردمانش، سازنده‌های این بهشت. ساواش آمد و یک

تتوی ساده آن دورا به هم پیوند زد. یک تتوی معمولی باعث شد، به جای حک بال فرشته بر کتف ساواش، نام او بر قلب خودش حک شود و همیشگی بماند. ساواش با قدم‌های بلند، بطری آب به دست کنار پسر- بازگست. بدون صدا و در سکوت، مقابل پسر- روی پله زانو زد. سر دستمال را با آب خیس کرد و گوشه‌ی ابروی پاره شده‌ی آرات کشید.

-آخ.

نالهی ریزی از میان لب‌های آرات خارج شد و مانند همیشه، قربان صدقه‌ی ساواش، درمان جاننش شد.

-دورت بگردم آخه... دستش بشکنه الهی. یه روز انتقام این دستی که هی رو تو بلند می‌شه رو ازش می‌گیرم آرات، دنیا رو یه گردون نمی‌چرخه.

-می‌دونم.

آرات با بغض لب زد و ساواش دستمال را گوشه‌ی لب پسر کشید.

-دلم واسه لاته های آقا آرات تنگ شده!

-درست می کنم برات.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی ۴۸

#مهسا_عادل

ساواش گردن خم کرد، دست بی جان آرات را از روی رانش برداشت و بوسه‌ای کوچک پشت آن زد.

-قربون باریستا کوچولوی خودم برم من!

-من کوچیکم؟

آرات با خنده پرسید و ساواش در حالی که دستمال را به زیر بینی آرات می کشید، سر تکان داد.

-بله، شک داری؟

آرات سکوت کرد و با تبسم کوچکی خیره‌ی رخ شراما مهربان ساواش شد.

-امروز چی شد که یاشار بی پدر ریخت رو سرت؟
آرات اخم ظریفی بر چهره نشانده و نام ساواش را متذکر
شد. پسر- جوان کلافه، روی پله خود را انداخت. دستانش
را دور زانو حلقه کرد و گفت:

-فهمیدم، فهمیدم پدرش می شه باباجونت، غلط کردم.
پسر- سکوت کرد و ساواش منتظر او را کاوید. در همان
حال، شکلاتی را که تهیه کرده بود را از جیب درآورد. آن را
از جلدش خارج کرد و سمت آرات گرفت.

-اینو بخور حالت بد نشه.
آرات شکلات را گرفت و قبل از بلعیدن آن، پاسخ سوالش
را داد:

-صبح که از خونه زدم بیرون، دید اومدی جلوم و حرف
زدیم.

ساواش حیران لب زد:

-خب؟

-اومدم خونه، یه سیلی زد تو گوشم و شروع کرد.

-چرا؟

آرات از طنین خفه و رو به موت ساواش، سر پایین کشاند
و نگاهش انداخت.

-چون حتی نگاه بهت رو هم اشتباه می دونه.
ساواش با قلبی که حس می کرد دیگر تپشی- ندارد، زمزمه
کرد:

-واسه این، به این روز انداختت؟
آرات سکوت کرد و ساواش، مبهوت موهایش را به چنگ
پنجه های سست شده اش کشید.
-خدای من.

آرات تلخ خندید و ساواش تلخ تر لب زد:
-هنوزم قراره دیدارمون شاید بهشت باشه؟



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه ی_۴۹

#مهسا_عادل

آرات جان کند و گفت:

-شاید این طوری بهتر باشه

ساواش، تخس به چشمان یخی پسر زل زد:

-من بهشتو رو زمین دارم، می‌خوام چیکار، تو اون دنیا؟

لبخند، آمد و آمد، راه پر از پیچ و خمی را طی کرد و روی لب‌های رنگ پریده‌ی آرات نشست. اون لبخند زد و روشنایی بر قلب ساواش تابید. می‌دانستند همه چیز به این جا ختم نمی‌شود، اما حال حداقل می‌توانستند، دمی عمیق بگیرند و بدون توجه، هوا را با حال خوب درون ریه بفرستند. او لبخند زد و ساواش برای بار هزارم داشتش را شکر کرد.

جعبه‌ی کوچک را روی زمین گذاشت. خسته روی تخت نشست. لب کج کرد و سوویت کوچک را از نظر گذراند. چشمان خسته‌اش را مالید و به پشت خود را روی تخت انداخت. خیره‌ی سقف، پلک زد. یکی دو روزی

گذشته بود و او هنوز وساییش را جا به جا نکرده بود. خواب آلود، خمیازه‌ای کشید و روی بازو چرخید. تقه‌ای به در خورد. خسته نگاه در انداخت و در یک حرکت، تن بالا کشید. برخاست و سمت در رفت. آن را گشود. با دیدن دنیز، سینی به دست، پشت در لبخند عجولانه‌ای زد.

-دنیز خانوم!

دنیز با لبخند، پرسید:

-می‌تونم پیام تو؟

امیرپارسا به عقب کشید و سر تکان داد.

-این چه حرفیه؟ بفرمایید.

دختر آرام و بدون هیچ عجله‌ای وارد شد. سینی را روی این گذاشت و گفت:

-گفتم ناهار بیارم برات و همم بپرسم، کاری داری بگو به ما حتما.

امیرپارسا دست درون جیب، شلوار راحتی‌اش فرو برد و گفت:

-خدا رو شکر همه چیز خوبه، مشکلی نیست. ممنون بابت همه چی.

-کاری نکردیم که، روز اولیم با اون شاهکاره یا شار...
امیرپارسا، دستش را از جیب درآورد و با گوشه‌ی ناخن بالای ابرویش را خاراند.

-هیچی نمی‌گید؟

-برام سخته دیدن این حال آرات.

با یادآوری روزهایی که به دیدنش می‌آمد، تهران افزود:
-اون تنها کسی- بود که روزهای سخت زندگیم، وقتی همه رفته بودن، نرفت و پیشم موند.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی_۵۰

#مهسا_عادل

دنیز تلخ لبخند زد.

چرخید و خیره‌ی تابلوی کلاسیک چسبیده به دیوار، لب با زبان تر کرد. اندیشید و اندیشید.

به آرات، به رها شدگی، به طرد شدن و فرو ریختن.

به نبود عزیز دردانه‌ی کوچکش. عمق لبخند روی لب‌هایش پررنگ و پررنگ تر شد.

-آرات همیشه همینه، کنار آدمای اطرافش هست. همین یا شارومی بینی، بدترین شرایطش آرات دستشو گرفته. ولی هر جا بیش از حد مهربون باشی، بد می‌خوری ازش.

امیرپارسا سکوت کرده، روی تخت بازگشت و دستانش را دو طرف تن روی تشک کشاند. دمی عمیق گرفت.

شناخت آرات برای امروز و دیروز نبوده و نیست. شناخت آرات، از سال‌های دور می‌آمد.

از آن روزها که صدای خنده‌هایش بلندترین طنین پیچیده در خانه بود.

از آن روزهایی که عزیز بود و دل‌بند خانواده. شناخت آرات باز می‌گشت به روزهای شیطنت و بدون غصه.

به همان روزهایی که بی وقفه می‌خندید و زندگی می‌کرد. آرات آنی بود که تنه‌ایش نگذاشت. همانی که در بدترین شرایط زندگی و خانواده اش به تهران آمد تا شگفتی در حالش ایجاد کند و نتوانست. امیرپارسای آن روزها از همه چیز کنده و مرده بود.

امیرپارسای آن روزها مرده بود و تنها بدون تحرک نفس می‌گرفت و نفس می‌کشید. چشمانش را سمت سقف سوق داد و بدون نگاه به دینز پرسید:

-یعنی با آرات مشکلی نداری؟ با شرایطش؟
لب جلو داد و افزود:

-یعنی تو مثل خانواده ات درباره اش فکر نمی‌کنی؟
دینز به سمت امیرپارسا بازگشت. دستانش را چفت قفسه‌ی سینه کرد و لب‌هایش را کج کرده، گوشه‌ای فرستاد.

پسر. با شنیدن صدای دختر، گردن پایین کشاند و چشمان زیبایش را روی دختر انداخت و دینز لحظه‌ای مات حالت جذاب نگاه پسر، لبخند زد.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی_۵۱

#مهسا_عادل

چشمان مرد رو به رویش رازها در خود پنهان کرده بود.
-سخته، دروغه بگم اکیه یا مشکلی نداره...خب تو کشوری
بزرگ شدیم که یه قرن تمام، این چیزا تابو به حساب
میومده و حتی میاد.

شانه بالا انداخت و لب برچید.

-اما هویت آرات اینه! من نمی‌تونم به خاطر خودم هویتشو
بگیرم ازش، برادر من بیمار نیست که بگم می‌برمش پیش
روانشناس و روانپزشک تا خوب بشه. ذات آرات اینه
اما...اما...

سخت افزود:

-مجبورم. یاشار حتی می‌تونه قاتلشون بشه. قلب آرات ضعیفه، هر آن ممکنه یه بلایی سرش بیاد. آرات تب کنه من مردم. آرات نباشه، می‌میرم. آرات تنها آدم نزدیک به من تو این زندگی هستش.

-اما آخه این راهشه؟ با یه آدم که بیشتر بدونه... یا چه می‌دونم یکی که آگاه تر باشه، حرف زدید؟ یکی که بتونه کمکتون کنه. قضاوت نکنه. بفهمه آرات و شرایطشو.

دنیز خسته سمت کاناپه قدم برداشت. دسته‌ی آن را برگزید و روی آن جا گرفت.

به عقب خم شد. کمر به کانامه تکیه زد.

دستانش را روی قفسه‌ی سینه درهم گره زد. روی بینی خاراند و لب‌هایش سوی دیگر فرستاد.

-با روانشناس‌های مختلفی حرف زدم. هر کدوم یه چیزی می‌گن اما بحث یه چیز دیگه اس! بحث اینه نمی‌شه! حداقل نه تا زمان ایران بودن آرات. بیاید قبول کنیم که این جا نمی‌شه. من که هیچی اما فکر می‌کنید آرات می‌تونه قید همه چیو بزنه؟ آرات ادم دل‌کندن و رفتن نیست.

امیرپارساتا حدود زیادی حق به دختر می داد. سرانگشت شست و اشاره اش را به گوش کشید و کف دست سمت گونه کشید و همان طور نگاهش را روی دختر، صامت نگه داشت.

نمی دانست چه بگوید و از سمتی دلش می سوخت برای آرات و ساواش گرفتار شده در این جنون.

عشق گزینه ای کنار گذاشتنی نیست که بشه راحت از آن گذشت و بی خیالش شد. عشق رگ به رگ تن را در بر می گیرد.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه ی ۵۲

#مهسا_عادل

تک به تک سلول ها را به یک دیگر گره می زند و سند نفس هایشان را به نام یک دیگر می زند.

دینز کلافه از یادآوری، دغدغه‌ی چند وقته‌اش، دست میان موهایش فرو برد و آن‌ها را زیر شال طرح گلدارش پنهان کرد.

-مزاحمت نشم. ناهارتو بخور، ساعت پنج و شیش که هوا خوبه، عادت داریم جوونا تو حیاط می‌شینیم، خوراکی بخوریم، بازی کنیم. خوش می‌گذره به مون.

به لبخندش عمق ورزید و افزود:

-همه‌ی این خانواده هم مثل آرات نیستن. جیران، خاله بزرگه اس، اونم مثل یاشار، معتقده که نمی‌شه اما هیچ وقت آراتو از خودش نروند. هیچ وقت تکه و کنایه بارش نکرد. هر وقت که تونست، مادری کرد برامون. دلبر ته تغاریه خونه‌اش از من و آرات کوچیک تره و پایه همه شیطنت هامون. یاشار که نیازی به معرفی نداره و همیشه‌ی خدا ساز مخالف این خونه و خانواده‌اس. امیررضا هم گل سرسبد، یه همراه و راهنمای همیشگی و دایی محسین که تبریزه، کارش و زندگی‌اش اونجاس، از خاله جیران بزرگتره، اونم یه چیزی بین ما و یاشار!

نفس عمیقی گرفت و به تاسف سر تکان داد. از هر جا می‌رفت درباره‌ی آرات به یک مسیر می‌رسید. یک مسیر اشتباه و از بیخ غلط!

-تعصب بی‌جا روی موضوع‌های مختلف می‌تونی ببینی تو وجودش اما اونم خیلی جاها جای پدر نداشته مون رو جبران کرده. به هر حال هر کدوم یه طوری، یه جایی زخممون زدن اما گاهی تلاش می‌کنیم تا نادید بگیریم.

مکشی کرد. ناخن به دندان چسباند و خیره‌ی نقطه‌ای کور، به روزهای تلخ اندیشید. روزهایی که تازه متوجه واقعیت آرات شده بودند. روزهایی که برادرش مانند توپی میانشان رد و بدل می‌شد و هر کس حرفی بارش می‌کرد.

تلخ لبخند زد. شب‌نم میان چشمانش نشست و اندیشید به روزی که آرات لرزان را تیغ بر روی شاه‌رک میان حمام یافت.

همان روزی که جان داد تا فراموشش کند تا از یاد ببرد آرات به جایی رسیده است که قصد به اتمام رسیدن زندگی‌اش را کرده است. بغض فرو فرستاد و سخت

دنباله‌ی سخن قبلی‌اش را گرفت و پشت دست روی گونه کشید.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی ۵۳

#مهسا_عادل

-مامانجون و باباجون هم که فکر نبودشون همه مون رو می‌کشه. بیشتر از همه من و آراتی که شدیداً وابسته شونیم.

لبخند زد و امیرپارسا خیره‌ی چشمان کشیده و کک و مک های درهم مچاله شده‌ی دختر لبخند زد. دنیز تار موی لخت مقابل چشمانش را پشت گوش فرستاد و چشمان امیرپارسا پلک های برف سان دختر که روی هم آمدند را از نظر گذراند.

از نظرش آرات و دنیز نقاشی از سمت خدا بودند.

-سایه شون بالا سرتون باشه.

دنیز لبخند زد. برخاست و آماده‌ی رفتن دستی به شومیز پوشیده و تقریباً بلندش کشید. سر به سمت امیرپارسا چرخاند و گفت:

-منتظرت هستیم.

امیرپارسا به آرامی پلک روی هم گذاشت. به نشانه‌ی احترام برخاست و در جواب دختر، گفت:
-حتما.

دنیز با خداحافظی کوچکی از اتاق پسر خارج شد. راهرو را پشت سر گذاشت. لامپ‌های اضافی را خاموش کرد.

پله‌ها را بالا رفت. وارد سالن خانه که شد، بوی زرشک پلو تازه پز دختر کوچک خانه، زیر بینی‌اش زد.

نگاهی به دور سفره که میان خانه پهن شده بود انداخت. همه چیز تکمیل بود. همه دور سفره نشسته بودند.

با نگاه کوچکی، جای خالی را یافت و گوشه‌ی سفره و کنار دلبر جا گرفت. با وجود یاشار، مقابله‌ش، سعی در بی‌اعتنایی به او را داشت.

دلخور بود و اگر رهایش می کردند، بابت کبودی های روی تن و صورت برادر، سیاه و کبودش می کرد.

حیف که نمی شد! نفسی- گرفت و باز سرچرخاند. با ندیدن آرات، اخم ظریفی روی چهره نشاند.

-آرات گلمیپ؟ (آرات نیومده؟)

جیران، دیس برنج را از سمتی برداشت و سوی د نیز گرفت و پاسخ داد:

-گلیپ! لیباسین عوض ایلی. (اومد! داره لباس عوض می کنه.)

د نیز سر تکان داد. دیس را گرفت. کمی برای خود برنج و محتویات زرشک پلو را کشید و آن را به سفره بازگرداند.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه ۵۴

#مهسا_عادل

ظرف ترشی و ماست را سمت خود کشید و در حال افزودن، آب مرغ به روی برنجش، گفت:

-باباجونان مامانجونون پری بوش(جای باباجون و مامانجون خالی.)

در اتاق گشوده شد. دنیز مشتاق سر بالا کشاند. با دیدن آرات با موهای خیس، کلافه نفس از سینه خارج کرد. آخر هم کار دست خود می‌داد.

-مگه مرغی هر روز می‌ری حموم؟

آرات لبخند زد. جلو آمد و کنار خواهرش، در تنها جای خالی نشست.

خم شد، ناخنکی به ته‌دیگ برنج دنیز زد و خیره‌ی خواهر پرسید:

-مگه مرغ هر روز می‌ره حموم؟

دنیز سر تکان داد. دیس را برداشت و برای آرات برنج کشید.

از کودکی، از آن زمان‌هایی که آن دو غریبه بودند، عادتشان فارسی سخن گفتن بود.

از آن زمان‌هایی که تهران بودند و خوش! از آن زمان‌هایی که زندگی رنگ و بوی دیگری داشت. آن دو عادت به فارسی سخن گفتن داشتند.

به خصوص آرات که خیلی نمی‌توانست به زبان دیگری صحبت کند، بیشتر هم زمانی که خشمگین باشد. -بسه آبجی.

آرات میان جایش تکان خورد و نگاه دنیز روی زخم‌های چهره‌ی برادرش ماند.

مغموم شده، دمی عمیق گرفت و دیس را جای قبلی بازگرداند.

آرات مانند همیشه گردن بالا کشاند و با چشمک کوچکی به سمت دلبر گفت:

-قربون دست و پنجه ات خاله.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی_۵۵

#مهسا_عادل

دلبر خندید. آرات عزیز بود و دوست داشتی. تنها عضو خانواده که با هر ظمی صدایش در نمی آمد و این عذابشان می داد.

این که بی صدا عذابش می دادند و این بچه بی صدا سکوت می کرد.

اینکه خردش می گردند و با ترس مجرم بودن، سکوت می کرد.

-نوشی جانون بالام(نوش جان بچه)

جیران، ظرف ترشی را سمت آرات گذاشت. خوب می‌دانست علاقه‌ی شدیدش به ترشی‌جات را! -خسته نباشی...دنیز می‌گفت امروز شلوغ بودی. یاشار زیر چشمی نگاهی به آرات انداخت و پسر- مانند همیشه، بی‌توجهی را سر لوحه‌ی کار خود کرد. قاشق را روی برنج به حرکت درآورد. تکه‌ای از مرغ را جدا کرد و آن را درون دهان گذاشت و با لذت از طعم لذیذ آن چشم بست. -از بچه‌های دانش‌گاه، واسه تولد رزرو کرده بودن، یکم شلوغ بود. البته بیشتر گردن بچه‌ها بود. یاشار با اتمام غذایش، از جا برخاست و مانند همیشه بدون اعتنا به جمع‌آوری ظروف خود، دستی به شلووار کشید و نتوانست بدون عذاب پسر، از کنارش بگذرد. -هومم پر برکت. فقط مراقب باش مهمون ویژه‌ات همسایه بغلی نباشه که کلاهمون بد می‌ره توهم. (برکتی بول، فقط گزته میهمانه ویزون بوور گونشی- اولماسین کی بتر سنه پیس باخار)

زهرش را ریختو اخم مهتاب شد و تاریکی‌اش بر لبخند پسر-
نشست.

هیچ نگفت و لب به دندات کشید. بی‌اشتهایی راه گلویش را
بست و جانشین گرسنگی چند ثانیه قبلش شد. قاشق را
پایین آورد و درون بشقاب رها کرد. سکوت کرد و مانند
همیشه سر به زیر انداخت.

-آی قیز، نُو اُولدی جیران؟ (دختره چی شد جیران؟)

جیران ناراحت، چهره‌ی درهم آرات را از نظر گذراند.

-هَلَه بی‌خبر یوخدی (هنوز خبری نشده).

دینز عصبی، قاشق درون بشقاب انداخت و امیررضا کلافه
سر به سمت برادر چرخاند.

-تیز اوننان بی‌خبر آل (زودتر ازشون خبر بگیر).

آرات دست زیر چانه چسباند. کف آن را بالا کشاند و
انگشت شست و اشاره گوشه‌ی بینی فشرد.

دیگر نمی‌توانست سکوت کند.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی_۵۶

#مهسا_عادل

سکوت او معنای خرد کردن احساساتش و ساواش را می‌داد. لحظه‌ای دندان روی هم فشرد و سپس پاسخ داد.
-من ازدواج نمی‌کنم.
با صدای آرات، یاشار چشم ریز کرده، سمتش بازگشت.
-نمنه؟

آرات به سختی سر چرخاند. یاشار را از نظر گذراند و افزود:

-من ازدواج نمی‌کنم دایی.
یاشار پوزخند زده، سر بالا و پایین کرد.

- اِشیتَمَز دِیْغِه توتیام! (نشیده می‌گیرم)
آرات از جا برخاست. مقابل مرد ایستاد و شانهِ بالا
انداخت.

هم قد و قواره بودند، یاشار اما درشت قامت تر!
- من ازدواج نمی‌کنم. با کسی - که دوستش ندارم، ازدواج
نمی‌کنم.

یاشار چهره درهم کشیده، ساعد جلو کشاند و با پشت
دست به سینه پسر کوفت.

دینز ترسیده از جا پرید. سینه نه، قلب و تپش قلب‌های
برادر، جایی برای شوخی نگذاشته بود.

- سَن غلط اِلیسَن مگه سَنون آلوده؟
اِوَلنمیسَن کثافت ایشلَره باخاسان؟ (تو غلط می‌کنی مگه
دست توئه؟ ازدواج نکنی تا به خراب بازیات برسی؟)
آرات خسته برای از بین نرفتن حرمت‌ها، لب زد:
- بسه دایی.

یاشار اما بدون توجه، صدا بر سر انداخت. اعتنایی به روح شکسته‌ی پسر مقابلش نکرد و صدا بالا برد.

آرات با تپش قلب و صدای نفس‌هایی که حتی گوش‌دینز را هم پر کرده بود، سکوت کرده، انگشتانش را درهم پیچاند.

یاشار اما توجه‌ی به حال خراب پسر— نکرد و عربده زد. صدایش حتی به گوش امیرپارسا هم رسید.

-ندی هی دیسن بسدی؟ (چیه هی میگی بسه)

آرات زبان روی لب خشک شده‌اش کشید.

لرز خفیفی تنش را در آغوش گرفته بود و عرق سردی تیره‌ی کمرش را در بر گرفته بود.

سخت سر تکان داد و لب زد:

-بس کن.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می‌خواهم.

#صفحه‌ی_۵۷

#مهسا_عادل

قبل از آن که اجازه‌ی سخن به مرد بدهد، دست بالا برد و بار دیگر تکرار کرد.

- من نمی‌خوام... بس کن.

آرات بغض کرد اما اجازه‌ی بارش نداد. پسر با بیچارگی هق زد و او چشم بست روی تمام احساساتش و غرید:

-آرات

-چیه؟ این تنها چیزیه که من هستم و دارم. باشه... باشه همه چی تمومه اما به اجبار نمی‌تونی زخم بدی.

با خشم جلورفت و یقه‌ی آرات را گرفت. در صورت او فریاد کشید:

-قورتار دای گوردون باشوا بیر بلا گتیردیم.

قویما تَزْشَدَن اَلیم اوستوا گوزانسین. (تمومش کن وگرنه یه بلایی سرت میارم. نذار دوباره دست روت بلند کنم.)
 او قدمی عقب رفت و آرات مات و متحد نگریست. آب دهان او روی صورت پسر ماند و دنیز مبهوت دست مقابل دهان گرفت.

-بمیرم بهتره تا زیر یوغ یه ازدواج ناخواسته برم.

مرد پوزخند زد و قلب پسر تیر کشید.

--دیسن به یالانان دی؟ (-فکر کردی الکیه؟)

آرات دیوانه شده، مرد را به عقل هول داد. دنیز ترسیده از جا پرید و سمت برادرش رفت.

-نه شما فکر کردید الکیه که می‌خواید دختر مردم رو بدبخت کنید و منو بدبخت‌تر.

گفت و با قدمی دیگر به عقب راه خروج را انتخاب کرد. در یک لحظه از خانه خارج شد و با آنها خداحافظی نکرد. بدون توجه به اطرافش دوید و پله‌ها را پایین رفت. قطره اشکی ناخواسته روی گونه‌اش چکید و بیچارگی‌اش را برای خود، قاب‌عکس‌ها و فرش‌ها عیان ساخت. با عجله

پایین رفت و با سکندری به امیرپارسا که از شدت صدا بالا کشیده شده بود، ضربه زد. صدای کوبش در شانه‌های امیرپارسا را لرزاند و حیران مسیر رفتن او را کاوید. لحظه‌ی چشم در چشم شدنش با آرات را به یاد آورد و قطره اشک در ذهنش پدیدار شد.

-خدا یا خودت صبر بده. کاش این بچه رو نابود نکن.
با خود گفت و در سکوت راهش را پیش گرفت.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می‌خواهم.

#صفحه‌ی_۵۸

#مهسا_عادل

@Vip Roman

حتی برای امیرپارسا کمی زمان نخریده بود تا او را متوقف کند. زیر او زده و رفته بود. مرد جوان عصبی نگاهش را از

پایین به بالا بازگرداند و با مکث کوچکی ترجیح داد به سوییت کوچیک خویش بازگردد. وارد اتاق شد. و قدمی سمت تخت برداشت. خیره‌ی ظرف غذای نصف و نیمه دمی عمیق گرفت. کلافه بود و تنها کاری که از دستش بر آمد این بود که مات ظرف، دست به صورت کشید. کسل و غمگین برخاست، سمت سینی روی میز رفت. آن را بلند کرد و راه بخش کوچکی که آشپزخانه خوانده می‌شد در پیش گرفت. سینی را روی این رها کرد و سمت تخت بازگشت. خود را روی آن انداخت. نفسی- عمیق گرفت و دستانش را به سینه‌ی پر تپش خود چسباند. حال روح و روانش به حال آرات پیوند خورده بود و حس می‌کرد به هم ریخته است. عصبی سمت پاتختی کوچک کنار تخت چرخید. بطری آب پر شده‌ای را طبق عادت روی میز گذاشته بود. چنگی به بطری زد و کمی از آن را سر کشید. به جای خود بازگشت و زیر لحاف رفت. سر ظهر بود اما چشمانش تقلا برای ذره‌ای خواب می‌کردند. دست زیر بالش فرو برد و سر روی آن جابه‌جا کرد. فکر به رفتن آرات او را دچار تشویش کرده بود. پلک‌هایش سنگین بودند و ذهنش مدام پسر- را یادآور می‌شد. از روی ناچاری

موبایل را برداشت. نام آرات را یافت و تماس گرفت. مشغول بود. دوباره گرفت و خاموش بود. با ذهنی آشفته موبایل را روی سینه انداخت و ساعد روی چشم گذاشت. کاش از اول نمی‌آمد. جنگیدن با خود و تحمل وضعیت این خانه مشکل بود و سخت. آرامش خانه خود را می‌خواست. کنار مادر و پدرش. لبخندهای آنها و دیدن عشق میانشان. هیچ کجا برای او خانه نمی‌شد. او در خانه هیچ وقت جدال نداشت. پدر و مادرش عاشق بودند و همیشه آرامش فراهم بود. اما خود کرد و خود کوبید بر در بی‌قرار تنش و حال از روح و روان سالم آن روزها هیچ برایش نمانده بود. روی تخت غلت زد. به پهلو، جنین وار در خود جمع شد. صدای جنجال و فریاد باعث شد، بالش‌ت را بلند کند و محکم بر سر بکوبد. بحث و دعوی پس از رفتن آرات، به دست خواهرش سپرده شده بود. کلافه با دستانش بالش‌ت را چسبید و عصبی نفس از سینه خارج کرد. این شرایط برای روان او، سم بود. کاش به این خانه نمی‌آمد و در هتل می‌ماند. چشم بست و آرام آرام بدون توجه به شلوغی بالای خانه، چشم بست و در دنیایی از تاریکی فرو رفت.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی_۵۹

#مهسا_عادل

(آهسته آهسته به جلو قدم برداشت. سر چرخاند. تصویر خانه مقابلش نگاهش نشست. خانه بود. همان مکان سراسر عشق و دوست داشتن!

لبخند زد. به قصد بالا بردن صدا، لب گشود تا پدر و مادر را صدا بزند اما صدایی از میان لب‌هایش خارج نشد. سرانگشت روی لب‌هایش کشید. مانند ماهی تکانی به آن‌ها داد و باز صدایی خارج نشد. ابروهای پر پشت و سیاه درهم فرو رفت.

شانه بالا انداخت. ترسیده بار دیگر لب روی هم کشاند و صدایی از گلو خارج نشد. دستی روی انحنای کمرش کشیده شد.

نیرویی او را به عقب چرخاند. متعجب، در حالی که قدم هایش دست خود نبود به عقب چرخیده شد.

باد میان موهایش پیچید و شتاب زده به تنه‌ی درختان سر به فلک کشیده برخورد کرد و میان سروهای همیشه بهار پیچید.

همه چیز و همه کس در میان هو هوی باد و تاریکی شب به سیاهی گراییده شده بودند. صدای خنده بلند شد. ترس زده چرخید.

قدم دیگری به عقب کشیده و نیرویی شتاب زده او را از نو بازگرداند. مقابل استخر ایستاد.

قدمی به جلو پرت شد. تاریکی کف استخر خالی از آب در چشمش فرو رفت. ناخواسته قدمی دیگر جلو کشیده شد. تلو تلو خوران ایستاد.

ترسیده سعی به خارج کردن صدایی از گلو کرد. اما بازهم بی صدایی انگشتانش را به دور گلو پیچید.

در تلاش برای صدا کردن پدر و مادرش، صدای خنده‌هایی
ناآشنا در گوشش پیچید.

حلقه‌ی انگشتانی به دور گردنش محکم تر شد. درد
پیچیده در سینه‌اش، تبدیل به تیری شد و در سینه‌اش فرو
رفت.

خنده‌های ناآشنا و شاید هم آشنای غریب، تهوع را به
جانش خرید.

انگشتانش ناخواسته سمت گوی خویش کشیده و عق زد.
پلک روی هم فشرد.

سعی کرد از فشار انگشتان نامرئی پیچیده به دور گوییش
خلاصی پیدا کند.

اما انگشتان بیشتر و بیشتر فشرده و خفگی را به جانش ذره
ذره و کشنده تزریق کردند.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی ۶۰

#مهسا_عادل

در تلاش برای خروج صدا و فریاد. قدم‌هایش از بی‌نفسی-
سرخ شد. دردمند.

به سمت زمین کشیده شد. اما قبل از کمر خم کردن و
برخورد به زمین، نیروی قدرتمند از پشت سر او را درون
استخر بدون آب و با ارتفاعی زیاد پرتاب کرد.
با حس درد چشم بست.

پلک از هم گشود. حس نداشت. تنش، ماهیچه‌ها و
اندامش فاقد هر احساس دردی بود.

نمی‌دانست چه حسی- بود اما تقلا جانش را در بر گرفته
بود. بار دیگر صدای خنده پیچید.

این بار در کنار قهقهه‌های کریه‌هانه زمزمه‌های زیر لبی و
مردانه‌ای هم به گوشش رسید.

باز چشم بست. روی آب نبود اما حس عبور موجی بر
تنش را احساس کرد. حس موجی عمیق و قدرتمند.

بازهم دهان به فریاد گشود و اتفاق نیفتاد. دل دل زد و بر
جان خود از خفگی کرد.

-مامان...بابا.

لب زد و به گوش هیچ کس نرسید.

-کمک.

تکان به تن داد و تکانی حس نکرد.

-مامان.

موج دیگری میان تنش نشست. خنده‌های در قهقهه‌ها
پیچید.

جسمی سنگین اما نامرئی بر تنش فرود آمد اما حسی نبود.
که بخواهد درکش کند. گام اول در پهلویش نشست.

نتوانست از درد بگوید. گام دوم بر گردن، بیشتر از لگد
به سان چنگال‌هایی بود که وحشیانه بر گردن کشیده شده
بود.

دردی دیگر در سمتی از تن فرود آمد. چهره درهم فرو برد.
سخت چشم بست و با زمزمه‌ای از نو چشم گشود.

-جون چه چشمایی.

باز درد و باز چشم بست.

-باز کن چشمتو...

چشم گشوده نشد. ناله‌ای به سان ناله‌ی خود در گوش پیچید. صدای خود نبود اما از سمتی گوشش را نوازش می داد.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی ۶۱

#مهسا_عادل

-نکن توروخدا.

قهقهه‌ها برخاستند. در هوا پیچیدند و پیچیدند. به گوش برخورد کرده، زانو زدند و اجزای اندامش را به دندان کشیدند.

موج دیگری به تن خورد. کمر را به هوا کشاند و نفس را رو
به توقف برد.

-آیی.

بازهم صدای خود.

سر درد آلودش را پایین کشاند. کاش چشم‌هایش کور می‌شد
و نمی‌دید اندام بدون لباسش را!

باز تن بالا کشید.

اشک می‌ریخت اما گونه‌اش خیس نبود.

تضاد عجیبی بود.

آزار می‌دید و مجبور به سکوت بود. چشم می‌بست اما در
رویا می‌دید. خواب می‌پنداشت و به سان واقعیت در
می‌آمد.

به قصد بالا آوردن دست، تلاش کرد تا ساعد بالا بکشد
اما چسبیده به زمین به ناله‌های خود گوش فرا داد.

چشم بست. پلک روی هم فشرد. دمی گرفت و باز چشم گشود. مردی بر بالینش ایستاده بلند بلند می‌خندید. سخت و دردناک لب زد:

-ک... کمک...!

مرد قهقهه زد و پسر، باز از نو چشم بست. زمزمه‌ی کنار گوشش، هراسانش کرد. چشم باز کرد. دو دو زن پلک از هم جدا ساخت.

تن دردناکش را باز به قصد کمک سمت مرد کشاند. اما باز هم تنش بی‌جانش قفل زمین شد و بازهم سکوت و آمیخته با زمزمه‌های پیچیده در گوشش، باعث شد که بازهم تلاش کند.

-م... من... این... اینجام.

زمزمه‌ای دوباره میان گوشش پیچید. چشم باز کرد. سر عقب چرخاند.

مرد متفاوت و دیگری بر بالینش نشسته بود. مردی با صورتی سیاه و چشمانی بی‌رنگ. مانند شیاطین. ترسیده تکانی دیگر به تن داد و در کمال ناباوری تکان خورد.

به سرعت و بدون مکث خود را عقب تر کشید. تنش به آغوش تنی دیگر چسبید. سر چرخاند. مرد پشت سر به سان مرد مقابلش بود و هیچ تفاوتی نداشت.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی ۶۲

#مهسا_عادل

به قصد فریاد باز لب گشود و هیچ اتفاقی نیفتاد. به قصد فرار تن جلو کشاند اما باز هم تن سنگینش به تن او چسبیده بود و تنها توانست نامی را لب بزند.

-مادر.

دردمند لب زد و باز عمیق درخواست حمایت کرد و باز هیچ نبود.

-کمک.

-جون چه تنی!

باز صدایی در سرش پیچید. انگشتان ناخواسته سمت سر
سوق پیدا کردند.

محکم به دور سر پیچیده شدند. صدایی از گلویش خارج
نمی‌شد و انگشتان با سرعت بیشتری دور سر فشرده
می‌شدند.

سرانگشتی، روی پهلویش نشست. انگشتان بیشتر به دور
شقیقه پیچیده شد و باز صدایی خارج شد.

-امیرپارسا تو فوق العاده‌ای!

صدا از گلویش خارج نشد و جان کند. سرانگشتی سینه‌اش
را لمس کرد.

قوسی به تن داد. انحنایی میان کمرش ایجاد و شد و لمس
دستان دیگری را روی کمر حس کرد. عق زد. چشم بست.
پلک فشرده و بازهم لمس انگشتان.

طعم خون و بی‌کسی. و رنگ غربت پررنگ شد. شکست
پرچمش را بالا کشاند و تاریکی به دو نگاهش پیچید.

چشم گشود. چندین دست مقابل نگاه خود و نزدیک به قامت شکست خورده اش دید.
از ته دل چشم بست.

انگشت به دور سر فشرد و عمیقاً راه گلویش را باز کرد و فریادی نفی از سینه خارج کرد و بالاخره صدا از اعماق وجودش خارج شد و به ثمر نشست.

با هین بلند و ترس زیادی روی تخت نشست. دست بر سینه گرفت و نفس نفس زنان خیره‌ی نقطه‌ی کوری، تپش‌های سینه‌اش را شمرد.
یک، دو، سه! آرام نمی‌شد.

دست به صورت برد. با حس خیسی بر گونه، چشم بست. قطره اشک دیگری چکید و باز چشم بست.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می‌خواهم.

#صفحه‌ی_۶۳

#مهسا_عادل

بی نفس، نفسی-گرفت. چشم گشود و خیره‌ی سفیدی
 سقف، کف دست به سینه‌ی پر تپشش چسباند. تهوع،
 جان از تنش خارج کرد. غلت زد. دم عمیق گرفت و سرفه
 زد. کف دست از سمت سینه به سوی گلو سوق داد.
 قطرات عرق به روی پوستش قابل لمس بود. قطرات
 اشک ناخودآگاه یکی پس از دیگری، چشمان رنگی‌اش و
 مملوء از زندگی گذشته‌اش را، ترک کردند و روی تشک
 چکیدند. بلند بلند نفس گرفت و ناخودآگاه حق بلندی از
 سینه‌اش خارج شد و ترکید. روی تخت غلت زد. در خود
 لرزید. زانوهایش را درون سینه کشید و بلند نفس گرفت.
 از ته دل اشک ریخت. گریه کرد و سعی کرد، صدایش به
 گوش بالایی‌ها نرسد. بازوهای لرزانش را در آغوش کشید.
 توانایی کنترل چانه‌ی بی‌نوازش دست خود نبود. جزء به
 جزء اندام بدنش، به ریشه درآمده و می‌لرزیدند. چشمانش
 دو دوزن روی گوشه‌ی فرش مانده بود و تصاویر آن شب
 مانند فیلمی از مقابل چشمانش عبور می‌کردند.
 نفس‌هایش به سختی مسیر سینه را به سمت خارج ترک

می‌کردند. تک تک نفس‌هایش جایی میان ریه و مسیر گلویش گیر می‌کرد و راهی برای خروج پیدا نمی‌کرد. با حس کشیده شدن انگشتانی بر روی بازوی عریان‌ش، ترس زده از جا پرید. روی تخت نشست. بدون وقفه از جا برخاست. عقب عقب رفت و قطرات اشک همچنان روی گونه‌های بی‌رنگش چکیدند. سر چرخاند. هوای تاریک حیاط از پشت پنجره‌ی گشوده شده، در نگاهش فرو رفت. لرزان نفس گرفت. چشم به دنبال موبایلش چرخاند. پاهایش تنها به دادش رسیدند. چنگی به موبایل روی میز کنار تخت زد و بدون درنگ در را گشود. از سویت خارج شد و خود را به حیاط رساند. نگاه چرخاند. باد میان درختان می‌پیچید. خوابش دوباره مقابل چشمانش تکرار شد. نفسش رو به تنگی رفته به قدم‌های بی‌جانش تزریق شد. نا از پاهایش گرفته شد. به اجبار روی همان تک پله‌ی خانه زانو زد. موبایل را میان انگشتان لرزانش فشرد. ساعد بی‌جانش را بالا کشاند. صفحه‌ی موبایل را روشن کرده، تنها انگشتانش به روی نامی کشیده شد و شماره‌اش را گرفت. انگشتانش حتی جان‌نگه داشتن موبایل کنار گوشش را نداشتند. سخت گردن خم کرد. دستی را حائل

بین پیشانی و زانویش کرد و پیشانی به آن چسباند. باد لا به لای تی شرت نازکش فرورفت و خارج شد. سخت نفسی- دیگر گرفت. بوق اول! بوق دوم! بوق سوم...!



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی_۶۴

#مهسا_عادل

صدای پیچیده درون گوشش همزمان شد با صدای خروج نفس عمیق خود از تنگنای سینه.

-جانم امیرپارسا.

طنین خوش صدای مرد پشت خط، متعجب بود. بینی بالا کشید و سعی کرد کمی تمرکز کند. کمی تا فقط بتواند

صحبت کند. سر بالا کشاند. دستش را روی سینه برد و سرفه زد.

-امیر خوبی؟

صدای متعجب مرد، پشت خط به گوشش رسید و او تنها توانست نامش را به زبان بیاورد.

-داد... یار.

دادیار نگران، چشم میان همسر و پسرش چرخاند. سرانگشت روی لب کشید و از جا برخاسته، راه اتاق را در پیش گرفت.

-امیر پارسا؟ خوبی؟

صدایی نیامد و همین مرد جوان را نگران تر کرد. وارد اتاق شد. قدمی سمت تخت برداشت و لبه‌ی آن نشست. لب‌گزید و آرام تر گفت:

-چند تا نفس عمیق بگیر...!

صدای نفس‌های پشت به پشت هم در گوش دادیار فرو رفت. مکث کرد و افزود:

-بهتری؟

پسر جوان تنها توانست، نام او را به زبان بیاورد.
-دادیار...-

-جان دادیار، بهتری؟

امیرپارسا بدون توجه لب زد:

-خواب... خواب بد...-

جمله اش نصف و نیمه رها شد و دادیار آن را کامل کرد.

-خواب بد دیدی؟

صدایی از سوی امیرپارسا نیامد و او افزود:

-پاشو، کجا نشستی؟

-حیاط.

دادیار سر تکان داد و افزود:

-یادمه گفتی حیاطشون حوض داره. پاشو صورتت رو آب

بزن... بعدشم یکم آب بخور.

امیرپارسا رسیدن به حوض را با قدم های سست شده اش

سخت می دید.

-نا ندارم.

دادیار نگران پیشانی اش را مالید.

-امیر! پاشو پسر، پاشو عزیزم. من پشت نیستم دستتو بگیرم. یا علی بگو و بلند شو.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی ۶۵

#مهسا_عادل

کف دست به پله‌ی یخ زده چسباند و سخت برخاست.
-موبایلو بذار روی پله برو صورتتو آب بزن، یکمم آب بخور و برگرد.

طبق گفته‌ی دادیار عمل کرد. موبایل را روی پله رها کرد.
به سمت حوض رفت. کمر خم کرد. آبی به صورت زد و در نهایت مشتش را مملوء از آب کرد و آن را نوشید. حال

اوضاع بهتر بود. ریتم نفس هایش منظم شده بود و تپش قلبش آرام تر! دم عمیق گرفت. سمت پله بازگشت موبایل را به دست گرفت و کنار گوش چسباند.

-دادیار.

-جان بهتر شدی؟

پسر پلک روی هم چسباند و پاسخ داد:

-خب... اسکیت بردت دم دستته؟

نفسی- دیگر گرفت. به عقب خم شد و کف دست به پله چسباند.

-تو ماشین.

-پاشو برو یه تیپ امیرپارسا پسند بزن اسکیت بردتو بردار. سر راه یه انرژی زا یا قهوه بخور و برو تو یه پارک خودتو سرگرم کن. می‌خوام دوباره که باهات حرف زدم، نفس نفس زدنت از حال خوبت باشه، اکیه؟

پسر جوان سکوت کرد و دادیار ادامه داد:

-باشه امیر؟

لبخندی هرچند کم‌رنگ روی لب پسر- نشست و پس از مکثی گفت:
-تلاش می‌کنم.

دادیار از روی تخت برخاست و گفت:

-آفرین پسر خوب، برو ببینم چیکار می‌کنی. منتظرتم من.
تماس را قطع کرد. از جا برخاست. مسیر طبقه‌ی پایین و سوییت را در پیش گرفت. حال خوشی نداشت و در تلاش بود تا حال خوب را ذره، ذره به جان بی‌جان خود تزریق کند. دست به دیوار گرفته، قدم از قدم برداشت. آب دهان فرو فرستاد. راه رفت. قدمی ایستاد و باز قدمی دیگر را ادامه داد. سخت نفسی- گرفت و باز ادامه داد. مقابل اتاق ایستاد. وارد شد. بدون مکث سمت چمدانش رفت. هودی زرشکی را به همراه شلوار جین سرزاپ سیاهی از چمدان خارج کرد. تن زد و پس از چنگ زدن سوییچش از اتاق خارج شد. پله‌ها برعکس بار قبل تند بالا رفت و از اتاق خارج شد.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی_۶۶

#مهسا_عادل

به خروج پا تند کرد اما دیدن جسم ظریف و موهای سپید
اما براقی در آن سیاهی ایستاد. مکث کرد. قدمی دیگر جلو
برداشت و نام او را به آرامی روی زبان گذاشت.

-دنیز خانوم؟

دختر یا نشنید یا خود را با نشنیدن زد. قدمی دیگر جلو
رفت و باز نام او را تکرار کرد.

-دنیز خانوم.

لرزی به تن دختر افتاد. قامت مرتعش و تکیده‌اش را به
آرامی سمت پسر- چرخاند. امیرپارسا لحظه‌ای درد خود را
به نسیان سپرد و قدمی دیگر به جلو برداشت.

-خوبی؟

قطرات اشک گونه‌ی دختر را بی‌رنگ تر کرده بود. مهتاب به رخ ماه گونه‌ی دختر می‌تابید و رخ زیبایش را زیباتر می‌کرد.

-آرات از عصر نیومده خونه... جوابمو نمی‌ده.

سخت آب دهان فرو فرستاد و افزود.

-هر چی زنگ می‌زنم... هر چی دنبالش می‌گردم نیست که نیست.

امیرپارسا چشمان سرخ و خسته‌اش را روی هم گذاشت ثانیه‌ای و سپس نگاهش را حواله‌ی ساعت موبایل کرد.

-می‌خوای بریم دنبالش؟

دینز چشمانش را در تاریکی به خاکسترهای پراکنده‌ی پسر-دوخت. رنگ نگاه چشمان پسر-بیشتر شبیه به خاکسترهای پراکنده در هوا بودند. خاص و دوست داشتنی.

-می‌شه؟

امیرپارسا با وجود خرابی حال خود، سر تکان داد.

-البته...

اشاره‌ای به درب حیاط و ماشین پارک شده‌ی مقابل خانه زد و افزود:
-منتظرتم.

دینز از در فاصله گرفت و امیرپارسا با لبخند کوچکی به در نزدیک و پس از گشودن آن، خارج شد. قدمی برداشت. سرچرخاند نگاهی به چراغ خاموش خانه‌ی ساواش انداخت و نفس از سینه خارج کرد. به احتمال زیاد هر جا که بودند با هم بودند. سمت ماشین رفت. نگاه حسرت باری به مکانی که اسکیت بردش را جاساز کرده بود انداخت و در نهایت پشت رل نشست. حالی از آرات می‌گرفت تا آدم شود و بیاموزد که نباید خواهری که همه جوره به پایش است را این گونه به گریه بیاندازد.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می‌خواهم.

#صفحه‌ی_۶۷

#مهسا_عادل

پشت رل نشست و خیره به مقابلش منتظر دختر ماند. زندگی خودش کم بود و زندگی خانواده‌ی رفیق روزهای سختش هم اضافه شده بود. از مشکلات آرات دورا دور اطلاع داشت اما شدتش را ان قدر نمی‌سنجید.

عصبی گردن پایین کشاند. تار موهای شلخته‌اش مقابل چشمانش افتاد. خیره‌ی انگشتانش لب روی لب کشید. هنوز هم روند تنفسش به حالت عادی باز نگذشته بود. هنوز هم حالش خوب نبود. سخت ساعد روی فرمان چسباند و پیشانی روی آن گذاشت. خسته بود. از دست روانی که بعد از سه سال بازهم مانند گذشته نبود دیگر خسته شده بود. نمی‌دانست به چه سنگری چنگ بیندازد تا خود را بیابد.

نمی‌دانست امیرپارسای دیروز را چگونه میان امیرپارسای امروز بیابد.

کلافه دمی گرفت و ضرب گرفت. شروع به شمردن کرد. مکث کرد و ضرب بعدی رازد و شمرد. صدای گشوده شدن در آمد.

سر بالا کشاند. نگاه چهره‌ی خسته و خیس از اشک دختر انداخت و مغموم پلک روی هم گذاشت.
 دنیز نشست و در را بست. مقابل را کاوید. عجلانه دست زیر چشم کشید و لب برچید.
 -گریه نکن.

گفته‌ی پسر- حال دختر را بدتر کرد. چانه‌اش بیشتر لرزید. اشک‌هایش بیشتر شروع به باریدن کردند و دستانش را با شدت بیشتری زیر چشم کشید. صدای هق هق ریزی که از گوی دختر خارج می‌شد برای امیرپارسا آزار دهنده بود.
 -دنیز خانم.

دنیز لب به دندان کشید. صدای خس خس سینه‌اش به گوش امیرپارسا رسید. تند تند نفس گرفت.
 -م...من، نمی‌دونم... نمی‌دونم چیکار کنم.

امیرپارسا سکوت کرد و او ادامه داد:
 -داره حیف میشه بین دستام و کاری از دستم بر نیامد.
 تار موی نقره‌ای و زیبای دختر مقابل چشمانش افتاد و امیرپارسا در برابر زیبای دختر چشم بست.

-آراتو دارم از دست میدم. دارم می بازمش به هر چی سنت و فرهنگ اشتباهه.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه ی ۶۸

#مهسا_عادل

-نمی داریم.

دنیز به دل خوش امیرپارسا پوزخند زد و سر تکان داد.

-نمی داریم؟ هنوز نشناختی پس!

عصبی سرانگشت به پیشانی فشرد. از ضعفی که مقابل پسر- از خود نشان می داد، نفرت داشت. حق نداشت بگذارد دردش را کسی جز خود بفهمد و درک کند.

-هنوز خاندان یزدانی رو نشناختی...هنوز نمی دونی چه بلایی می تونن بیارن. البته فقط همون ادم که دیدی.

مکث کرد و افزود:

-می شه بری؟ منو تو ماشین تو ببینن باز یه اتفاق دیگه رخ می ده.

امیرپارسا دست به فرمان ماشین را به حرکت درآورد و دنیز توضیح داد. از نو مشکل آرات را بازگو کرد.

-درد آرات معمولی نیست که براشون جا بیفته. تا می تونن ازارش می دن که بتونن آراتو خسته کنن تا دست بکشه.

لب جلو کشاند و خیره سیاهی خیابان، خندید. تلخ خندید و خنده اش داغی بر دل امیرپارسا گذاشت.

-تا بتونن آراتو به جایی برسونن که یا از گرایشش دست بکشه یا از خودش و خودشو به آخر برسونه.

شانه بالا انداخت. با درد چشم بست و پشت سر به صندلی تکیه زد.

-از وقتی فهمیدن یه روز خوش واسه مون نداشتن تا قبلش چیزای دیگه و بعدشم این موضوع شد بازیچه ای که باهاش قلب اراتو به بازی بگیرن. هر روز نگران قلب آراتم. آراتی که تحمل ان قدر درد براش خارج از توانشه.

سخت نفس گرفت و افزود:

-دیگه نمی‌دونم... واقعا نمی‌دونم چیکار کنم. آرات صرفا
قد و هیکل داره اما ذره ای نمی‌تونه از خودش دفاع کنه.

امیرپارسا سر چرخاند و نگاهش را روی دختر نشانده.

-نمی‌تونه بزنه تو دهن کسایی که اذیتش می‌کنن

در نهایت تمام غم هاشو می‌بره تو بغل ساواش خالی می‌کنه.

هیستریک سر تکان داد و عصبی گفت:

-هر چی بهش می‌گن خفه می‌شه چون ساواشو داره. باز از
گفته هاشو می‌دوئه و خودشو پشت ساواش پنهون
می‌کنه.

-خب عاشقه...!

دینز متاسف لب زد:

-کاش عاشق نبود... کاش نبود و این طوری زندگیش خراب
نمی‌شد.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی_۶۹

#مهسا_عادل

-خب خاصیت عشق اینه...

دنیز پسر- را کاوید و در نظرش آمد که رنگش شدیداً پریده است.

-از هر جا که بیری پناه بیری سمتش. از هر جا که خسته بشی اونو تو بغلت بگیری.

-عاشق شدی؟

امیرپارسا شانه بالا انداخت و با یادآوری پدر و مادرش لبخند زد.

-نه اما بین یه زن و مرد عاشق بزرگ شدم. با رفتار هاشون خوب آشنا.

-پدر و مادرت؟

امیرپارسا پلک روی هم گذاشت. فرمان چرخاند و عمق بیشتری به لبخندش داد.

-پدر و مادرم. همیشه پناه هم بودن. سختی کشیده ان اما بازم آخرش همو انتخاب کردن.

دنیز لحظه ای حسرت خانه‌ای که این پسر— این گونه از عشق درونش دم می‌زد، را خورد. او هیچ زمان چنین عشق را از نزدیک لمس نکرده بود.

-عشق همینه که مامان بهتر از بابا زمان قرص هاشو می‌دونه. عشق اینه که بابام تو اوج شلوغی هاشم زمان می‌ذاره واسه مامانم. عشی. احترام بینشونه که تو اوج بحث و جدال به هم توهین نمی‌کنن. اینکه آخر یکی شون کنار میاد و اون یکی رو بغل می‌کنه.

پشت چراغ قرمز ایستاد. نیم‌نگاهی به دنیز انداخت و گفت:

-عشق قشنگه حتی اگر قبل و بعدش پر از دلهره و سختی باشه. پدر و مادر من از دوتا دنیای متفاوت بودن. هم خانواده مادرم مخالف بودن و هم خانواده پدرم. خانواده

پدری من یه خانواده سنتی و خانواده مامانم یه زندگی با فرهنگ اروپایی داشتن. دوتا قطب جدا!
با یادآوری خنده‌های پدرش موقع در آغوش گرفتن مادر،
با صدا خندید.

-اما شد و هر روز کنار هم نفس می کشن یه سی سالی هم
از اون روزا گذشته.

دنیز تای ابروی بالا انداخت و لب زد:

-آره قشنگه...چه خوبه که بین همچین عشقی بزرگ
شدی...
مکت کرد.

-اما عشق آرات داره می کشتش. من می ترسم از روزی که
بخوان بلایی سرش بیارن.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهم.

#صفحه‌ی ۷۰

#مهسا_عادل

امیرپارسا دست روی فرمان گذاشت. سر چرخاند و با نگاهی به دنیز گفت:

-شاید اگر این عشقو ازش بگیرید از دست بره!

دنیز پلک روی هم چسباند. گفته‌های پسر— حق بود و چیزی جز حق نبود اما چاره‌ی او چه بود که نمی‌توانست منتظر بماند و نابودی قل چند دقیقه کوچک‌ترش را ببیند. -به خدا فقط از یاشار می‌ترسم.

انگشتانش را درهم چلانند. گردن چرخاند.

-می‌ترسم یه بلایی سر آرات بیاره.

امیرپارسا سرانگشتانش را با احساس سرگیجه به پیشانی چسباند. خوب می‌دانست اثرات آن کابوس لعنتی است. آب دهان فرو فرستاد و سعی کرد تاری دیدی که به وجود آمده را با پلک زدن از بین ببرد. درنگش در پاسخ دادن باعث شد که دنیز او را زیر ذره بین ببرد.

رنگ پسر جوان پریده و حالش خوش به نظر نمی‌آمد.

-خوبی شما؟

امیر پارسا فشار بیشتری به پیشانی آورد. ناخواسته ماشین را کناری کشید و عدم تعادلش باعث بوق ماشین‌های پشت سرش شد.

-امیرپارسا؟

دنیز ترسیده نامش را به زبان راند. ماشین متوقف شد. پسر جفت ساعدش را به فرمان چسباند و باز پلک روی هم فشرد.

-خوبم... exchange group

دمی گرفت و با اشاره به دنیز لب زد.

-می‌شه قرص منو از اون گوشه بدید.

دنیز به سرعت بسته‌ی قرص را از بخشی- یافت و آن را به دست پسر سپرد. امیرپارسا بدون آب دانه‌ای را بلعید.

پشت سر به صندلی تکیه زد و بلند بلند نفس گرفت. حال خرابش از بین رفتنی نبود. این حال خاطرات تلخ همان روزهاست. روزهایی که بازنده‌ترین آدم دنیا بود و سرخورده‌ترین مرد روزگار. حالش از خود ضعیف و زمین خورده اش

به هم می خورد. عصبی مشتی به پیشانی کوفت تا بلکه درد
نشسته بر سرش از بین برود اما انگار نه انگار و بدتر
عذابش داد.

-این سمت داروخونه هست، برم یه مسکن بخرم؟
دنیز به آرامی لب زد. امیرپارسا سر بالا کشاند و نگاه خون
افتاده اش را به دختر دوخت و دنیز با دیدن خاکسترهای
گر گرفته‌ی مرد لب گزید.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی_۷۱

#مهسا_عادل

@Vip Roman

امیرپارسا مشت گشود. جعبه‌ی مسکن را نشان زن داد و زمزمه کرد:

-خوردم اونم از نوع خیلی قویش!

دنیز قرص را می‌شناخت. یکی از دانش آموزانش برای افسردگی شدید از چنین قرصی استفاده می‌کرد. متعجب چهره درهم کشید. زبانش را گوشه‌ای سوق داد و تنها لب زد:

-آها!

انتظارش نمی‌رفت که امیرپارسا توکلی بخواهد چنین قرصی را مصرف کند. امیرپارسا کمی به جلو خم شد و با عذرخواهی بطری آب را از کنار صندلی برداشت.

آن را گشود و سر کشید. تنه‌ی کمی سرد بطری را به گونه چسباند و دنیز در سکوت پسر- را تماشا کرد. ثانیه‌ای بعد امیرپارسا بطری را به جای قبل بازگرداند و باز به راه افتاد.

-گاهی این طوری می‌شم.

دنیز پوست لبش را به بازی گرفت.

-یکی از دانش آموزان که افسردگی شدید دارد این قرصو مصرف می‌کنه.

امیرپارسا با لبخند تنها سرانگشت روی فرمان کشید و صدایش نفسش به گوش دنیز رسید.

-دُز بالای این قرص، ضرر نداره؟

امیرپارسا در سکوت مقابل را کاوید و دنیز هیچ نگفت. چند دقیقه‌ای در خاموشی و سکوت گذشت. دنیز نگران چشم به راه آرات خیره‌ی موبایلش بود و امیرپارسا با چشمانی نیمه باز و خمار مقابل را دید می‌زد.

-مجبورم، وقتی حالم بده قرصا بهترم می‌کنه.

دنیز دخالت و پیش‌روی بیش از این نکرد. پس این پسرک پولدار که گمان می‌برد بی‌درد باشد هم دردها کشیده بود.

-به نظرت سمت کافه می‌شه پیدااش کرد؟

دنیز مغموم و بی‌حال تکیه به صندلی زد و با صدایی دورگه‌ای پاسخ داد:

-نمی‌دونم واقعا.

امیرپارسا فرمان را چرخاند و راه سمت کافه ی آرات کج کرد. راه در سکوت گذشت و کمی بعد ماشین مقابل کافه ی سیمرغ ایستاد. سر کج کرد و نیم نگاهی به درب بسته ی کافه انداخت. سپس به سمت د نیز چرخید.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه ی ۷۲

#مهسا_عادل

مکث کرد و گفت:

-پیاده شو ببینیم چه خبره!

در ماشین را گشود. باز شدن درب همزمان شد با ورود باد سرد به درون ماشین. سرما به جان ماشین نشست و لرزی به تن‌شان انداخت.

پیاده شد. ایستاد و لحظه‌ای بعد دنیز هم کنارش قرار گرفت. به سمت کافه و درب بسته‌اش به راه افتاد.
- فکر نکنم اینجا باشه. کافه که بسته‌اس.

دنیز اما دل‌نگران جلو رفت. مقابل پنجره‌ی کوچک کنار در ایستاد و نیم‌نگاهی به داخل انداخت. چیزی مشخص نبود. کلافه لب به دندان کشید و درب بسته‌ی کافه را کاوید.

لحظه‌ای اندیشید. موبایلش را درآورد. شماره‌ی آرات را گرفت و منتظر ماند. لحظه‌ای بعد نوای کوچکی از صدای زنگ موبایل آرات در گوشش پیچید.

- همین جاست! این صدای موبایل آرات.

امیرپارسا جلو رفت. تقه‌ای به در زد و منتظر ماند. انتظار بی‌فایده بود و دنیز هر لحظه نگران‌تر می‌شد و بیش از همه قلب آرات باعث ترسش می‌شد. قلبی که می‌دانست منتظر یک تنش است تا از حرکت بایستد و نزند.

ناخودآگاه با تصور نبودن آرات، قطره اشکی روی گونه‌ی بی‌آلایش و کک و مک‌هایش نشست.

امیرپارسا نگران از بالا تا پایین درب را کاوید تا بلکه راهی برای ورود پیدا کنند. سپس با یادآوری موضوعی سمت دختر چرخید.

-به ساواش زنگ زدی؟

دنیز چسبیده به پنجره و در تلاش برای دیدن داخل کافه با وجود پرده‌ی کرکره‌ای روی پنجره پاسخ مرد را داد.

-آره یکی دو بار اما اونم جواب نداد.

امیرپارسا قدمی به عقب برداشت. موبایل از جیب خارج کرد و شماره‌ی ساواش را گرفت. منتظر شنیدن پاسخی از سمت او، قدمی دیگر به عقب برداشت. پایی را بالا آورد و کف کفشش را به تنه‌ی ماشین چسباند.

بوق اول تبدیل به بوق آخر شد و باز صدایی در گوشش نیچید. موبایل را پایین آورد و زمزمه کرد:

-احتمالا پیش هم باشن.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی ۷۲

#مهسا_عادل

دنیز کلافه ساعد بالا کشاند و میان موهایش فرو برد.
خود، بار دیگر هم شماره‌ی ساواش را گرفت و چیزی جز
بوق آزاد قسمتش نشد.

-پیش همن بدون شک! ساواش نمی‌ذاره بلایی سر آرات
بیاد.

دنیز ثانیه‌ای نگاهش قفل نگاه پسر جوان شد. تنها یک چیز
در سرش پیچید. چشمان پسر- فوق العاده بود. مکثی کرد.
سر تکان داد و نفس سختی از سینه خارج کرد.

-کاش منم اندازه تو مطمئن بودم.
امیرپارسا در سکوت به تنه‌ی ماشین تکیه زد و خیره‌ی
ورودی کافه، لب‌هایش به سمتی کج شد.

-مطمئن نیستم اما عشق بینشون یه چیزایی رو واضح نشون می‌ده.

دنیز نیم رخ او را کاوید و بازهم رنگ پریده‌ی پسر— در چشمانش بیش از قبل فرو رفت.

-انگاری قبل آرات حال توام خوب نیست!

دنیز همین بود! بی‌پروا! امیرپارسا در چند روز از شما برایش تبدیل به شده بود. دلیلی برای رسمی بودن نمی‌دید. این خواهر و برادرزاده شده بودند برای تابوشکنی. هرچند که برای امیرپارسا توفیری نداشت.

پسر—جوان خندید اما تلخ! با عصاره‌ای از درد و گرده‌هایی از بغض و لرزش.

-من؟

نگاه دنیز سوالی شد و او ادامه داد:

-من نزدیک به ۳ ساله که سالم خوب نیستم. تلاش می‌کنم خوب باشم اما خوب بودن گاهی خیلی سخته. به حرف آسونه اما درونش که می‌ری از سختم، سخت تر می‌شه.

گفته‌هایش دنیز را به سکوت وا داشت. جملات پسر— سنگین بودند. آخ که اگر دنیز گذشته‌ی این پسر- را می‌دید. آخ اگر خنده‌های از ته دلش را می‌دید. آن زمان متوجه تغییر اصلی این مرد می‌شد. امیرپارسا هنوز هم دلش برای خنده‌های خود لک زده بود.

اما بعد از آن شب هیچ خنده‌ی واقعی روی لبش نیامد. بعد از آن شب خنده‌هایش زهری شدند و از سر تا پاهایش را در بر گرفتند.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می‌خواهم.

#صفحه‌ی_۷۳

#مهسا_عادل

دنیز سکوت را ترجیح داد. حرفی برای گفتن نداشت. ثانیه‌ای خیره‌ی درب قهوه‌ای کافه ماند. تار مویی مقابل چشمانش نشست. سرانگشت پیچیده به دور تار موی

سفید همزمان شد با بازگشت نگاه امیرپارسا به سمت دختر!

نیم رخ دنیز او را میان بهاری پر از سرسبزی و شاید هم زمستانی سخت و مملوء از برف پرت می کرد. از آن زمستان هایی که تهران هر قرن به خود یک بار می دید. از جنس همان برفی که اردبیل را هر سال فرا می گرفت.

سکوت میانشان حکم فرما بود تا زمان زنگ خوردن موبایل امیرپارسا! موبایل را بالا کشاند و خیره صفحه ی روشن او، سرانگشت روی صفحه کشید و تماس را برقرار کرد. موبایل روی گوش نشست و صدای خش دار ساواش حالش را بدتر ساخت.

-سلام.

تکیه از ماشین گرفت. دستی در جیب فرو برد.

-علیک! آرات پیش توئه؟

صدای بالا کشیدن بینی آمد و وقفه ای افتاد.

-با شمام ساواش خان.

خش خشی- در موبایل پیچید و سپس صدای آه کشیده و بلندی!

-آره پیش منه.

امیرپارسای مودب گوشه‌ای پوزخند زنان نظاره گر شد و امیرپارسا قبلی رخ نمایان کرد.

-نره خر تو حالت نمی‌شه اون اشغال تو دستتو جواب بدی؟

ساواش باز سکوت کرد و امیرپارسا تازاند.

-بی‌شرف خواهرش از نگرانی اینجا مرده بعد تو و اون پی عشق و حال خودتونید؟

صدای نفسی-دیگر و سپس طنین خسته‌ی خود ساواش در گوشش پیچید.

-عشق و حال؟ کاش واقعا تو عشق و حال بودیم.

امیرپارسا از موضع خود پایین آمده، غرید:

-چه مرگته؟

ساواش نام بیمارستانی را لب زد. اخم ظریفی میان چهره‌ی پسر نشست.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی_۷۴

#مهسا_عادل

-بیمارستان چرا؟ آرات خوبه؟

-خوبه یکم تب داشت، آوردمش بدتر نشه.

در لغت‌های ساواش وقفه و مکث موج می‌زد. در لغات ساواش، درد و خستگی عریان می‌رقصید.

د نیز در کنار امیرپارسا دست به تنه‌ی ماشین گرفته، خیره‌ی امیرپارسا مانده بود.

-الان میایم.

-باشه.

@Vip Roman

خفه لب زد و قطع کرد. دنیز خرد شده بود از شنیدن بیمارستان در گفته‌های امیرپارسا. موبایل را پایین کشاند و لبخند بی‌رنگی زد.

-هیچی نیست، انگاری خان داداشت یکم تب کرده فقط. اشاره‌ای به ماشین زد و گفت:

-سوارشو بریم پیششون. اون یکیم داشت پس می‌افتاد. دنیز به سرعت سمت دیگر دوید. سوار شد و امیرپارسا از نگرانی خواهرانه‌ی او لبخند زد. دنیز او را یاد ری را می‌انداخت. ری را رفیق بود اما رفیقی قرار گرفته در جایگاه خواهر! ری را برای امیرپارسای بدون خواهر و برادر مانند نعمت می‌ماند. سر تکان داد و پشت رل نشست. خود نیز نگران بود. ساواش از تبی کوچک می‌گفت اما لرزش صدایش دم از چیز دیگری می‌زد.

-چیزیش نشده باشه!

امیرپارسا نگاه مات دختر را از نظر گذراند. حرکات هیستریک در ظاهر دختر موج می‌زد. باز و بسته شدن انگشتانش و دود زدن مردمک‌های سیاهش آغاز و پایان همه چیز را در یک کلمه عریان می‌ساخت. ترس!

-نگران نباش.

امیرپارسا می گفت و دنیز می اندیشید به قلی که تنها کسش در این دنیا بود. امیرپارسا می گفت و دنیز به یاد می آورد که با وجود چند دقیقه بزرگتر بودنش همیشه در تلاش بوده تا مراقب آرات باشد. همیشه در تلاش بوده جای مادر و پدر را برای آرات بازیگوشش پر کند.

-به خدا که گفتنش راحت!

پسر جوان لب روی لب فشرد و سکوت کرد.

-نمی شه نگران نبود.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه ۷۵

#مهسا_عادل

@Vip Roman

سر چرخاند سمت امیرپارسا. زاویه‌ای به تن داد و دست جلوی خاکستری‌های مهربان پسر تکان داد.

-نمی‌شه. آرات بازیگوشه، حواسش به خودش نیست. میفته. زمین می‌خوره. مثل بچگی هاش خودشو زخمی می‌کنه. من نمی‌تونم نگرانش نباشم.

خندید و امیرپارسا با گوشت و خون احساس کرد نگرانی دختر را! آرات چه‌گونه می‌توانست این خواهر را نگران کند. اگر لقب بی‌لیاقت را به آرات می‌داد، زیادی نامرد می‌شد؟ او اگر چنین خواهری داشت برایش جان می‌داد.

-نمی‌دونی چه قدر شیطونه! کاراشو نبین که! مظلومیتشو نبین! آرات از بچگی همین بوده. خودشو می‌زد به موش مردگی تا شیطنت کنه. همیشه همین بوده. اذیتم می‌کرد. می‌دونه نگرانش می‌شم. می‌خواد اذیتم کنه...

امیرپارسا نگران چشمی را به خیابان داد و چشمی دیگر را به رخ سرخ شده‌ی دختر!
-گریه کن دنیز.

دختر جوان چانه لرزاند. سلول به سلول لب‌های درشتش در هم آمیخته به شکستن بغضش کمک کردند.
- نمی‌شه.

امیرپارسا لبخند زد و در یک آن شکوفه‌ای جایی حوالی کوچه‌ی پشت قلب دختر شروع به رویدن کرد.
- می‌شه. گریه کن، مطمئن باش منم فراموش می‌کنم. خالی کن خودتو.

لرزش نگاه دختر هم به چانه‌اش اضافه شد. قطرات اشک مسابقه گذاشتند. در رقابت یکی پس از دیگری روی گونه‌ی دختر چکیدند. دستان ظریف دنیز بالا رفت و روی صورتش نشستند. از ته دل اشک ریخت و نالید. گریه کرد و امیرپارسا خیره خیابان لب روی لب فشرد.
- کاش ان قدر اذیتم نکنه.

صدای پر از خط و خش دختر در میان گریه به گوش امیرپارسا رسید.

- کاش بدونه، بفهمه چه قدر برام مهمه! چه قدر دوستش دارم.

امیرپارسا عجیب می خواست بازگردد و تن لرزان دختر را در آغوش بکشد. انگشتانش را بیشتر و بیشتر به فرمان فشرد و نفس گرفت تا از سرش بیفتد این فکر مزخرف و چرت.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی_۷۶

#مهسا_عادل

-می دونه.

دنیز در سکوت دستانش را پایین کشاند اما همچنان اشک هایش گونه هایش را خیس می کرد.

-باور کن می دونه که همیشه می گه دنیز خواهرم نیست، مادرمه.

دنیز همچنان پسر را کاوید و امیرپارسا لبخند مرتعشی زد.

-می دونه که همیشه کلام اولش تویی!

دختر کمرش را به در چسباند.

-می‌دونه که می‌ترسه تنهات بذاره. می‌دونه که حتی یه لحظه به رفتن و تنها گذاشتن فکر نمی‌کنه.

لبخندش پررنگ تر شد.

-می‌دونه که حاضره از ساواش بگذره اما از تو نه!

دنیز کف دست روی گونه‌ی خیس از اشکش کشید و خیره‌ی خیابان بینی بالا کشید.

-آرات همه اینارو می‌بینه اما به قول خودت یه پسر- بچه‌ی شیطان درونش نشسته که بازیگوشه، چیکار کنیم باهاش؟

دنیز میان گریه خندید.

-دنیز خدای روی زمین آرات تویی! اینو وقتی فهمیدم که همیشه روی زبونش تو بودی و هستی.

دخترک لحظه‌ای کودک شد و لب زد:

-واقعا؟

امیرپارسا شگفت زده از حس میان این خواهر و برادر، پاسخ داد:

-معلومه که واقعا.

دنیز کمی جا به جا شد. دردی میان کمرش از بد نشستن پیچید و با تکیه زدن به صندلی گفت:

-این طوری خوبه.

امیرپارسا خندید و تبسم کوچکی روی لب دنیز نشست. خود هم می دانست که کودک درونش رخ نمایان کرده است و بچه بازی در میاورد.

امیرپارسا ماشین را در فضای باز بیمارستان پارک کرد. دنیز نگران در را گشود. پیاده شد و امیرپارسا پشتبندش ماشین را ترک کرد و در حال گرفتن شماره‌ی ساواش پشت دنیز به راه افتاد.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی ۷۷

#مهسا_عادل

وارد فضای اصلی بیمارستان شدند. به سمت پذیرگام برداشتند. در همان لحظه صدای ساواش در گوشش پیچید.

- کجااید؟

ساواش با مکث پاسخ داد:

- طبقه دوم اتاق ۲۰۲

- همه چیز اکیه؟

- آره.

امیرپارسا با خداحافظی سرسری موبایل را قطع کرد. دنیز را صدا زد.

- بیا طبقه دومن.

دختر به سمت امیرپارسا بازگشت و سریع به سوی پله ها راه افتاد. تند تند روی پله ها قدم گذاشت که امیرپارسا نگران لب زد:

- آروم تر میفتی.

دختر اما بدون توجه به قدم هایش بیشتر سرعت بخشید. امیرپارسا از پشت حواسش بود تا دختر زمین نخورد. پله ها تمام شدنی نبود. بالاخره قدم روی آخرین پله گذاشت. با دیدن ساواش آشفته مقابل درب اتاقی شتاب زده سمتش حرکت کرد.

-آرات کجاست؟

ساواش شگفت زده به امیرپارسا نگاهی انداخت و لب زد:
-خوبه.

دنیز کلافه از پسر- پیش رویش که همه چیز از گور خودش بلند می شد. به سینه ی ساواش کوبید. پسر- جوان متعجب چند گامی به عقب رفت.

-نپرسیدم خوبه یا بد! حالشو نپرسیدم! میگم برادرم کجاست؟

ساواش گیج شده سر چرخاند و اشاره به بخش مقابلش زد و زمزمه کرد:
-اینجا.

دنیاز امیرپارسا فاصله گرفت و پرده‌ی آبی آسمانی که ساواش به آن اشاره زده بود را کنار زد و با چهره‌ی غرق در خواب آرات رو به رو شد.

-همینه دیگه، ترس می ندازه تو جون ما بعدشم تخت می گیره می خوابه.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی ۷۸

#مهسا_عادل

دست به کمر گرفته خیره‌ی چهره‌ی رنگ و رو رفته‌ی آرات شد و دمی عمیق گرفت. چه باید می کرد از دست این پسر بچه‌ی شیطان و تخس؟ چه باید می کرد تا کمی ادب شود و او را نگران نکند. شاید باید از طریق دیگری وارد می شد. خیره‌ی آرات در فکر فرو رفت.

مقابل ساواش نشسته رو به روی صندلی ایستاد و خیره‌ی
چهره‌ی زار او، پرسید:

-چی شده؟

ساواش سخت گردن بالا کشاند.

-اومد پیشم.

لب‌هایش موقع حرف زدن لرزش به همراه داشت.
امیرپارسا دست روی شانهِی او گذاشت و زمزمه کرد:

-خوبی ساواش؟

پسرجوان کلافه صورتش را میان دستانش قاب گرفت.

-خسته بود. گفت خوابم می‌اد. منم خونه دوستم بودم.
گفتم یکم بخوابه تا یه چیزی سفارش بدم و بخوریم. دیدم
رنگش پریده. دیدم حالش خوب نیست. هر چی گفتم چی
شده فقط گفت خیلی دوست دارم ساواش.

لب درهم پیچاند و چهره‌ی امیرپارسا دردمند در هم فرو
رفت.

-خوابید. یکم بعدش رفتم سراغش تا بهش سرزنم.

وقفه‌ای میان گفته‌هایش انداخت و ادامه داد:

-داشت تو تب می سوخت.
-هق بدون اشکی از گلوی پسر خارج شد.
-وحشت کردم. خیلی داغ بود. حتی چشماشو باز نمی کرد.
پشت دست زیر چشم کشید و تند تند نفس گرفت.
-یه لحظه، فقط یه لحظه فکرکردم از دستش دادم. فکر
کردم تشنج کرده.
امیرپارسا نگران گفت:
-یه تب ساده اس پسر، آروم باش.
چهره ی ساواش درهم مچاله شد.
-تب عصبیه امیر! می فهمی؟ دارم بهش آسیب می زنم. منی
که آرات درد می کشه هزار بار می میرم و زنده می شم حالا
خودم دارم بهش درد می دم.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه ی ۷۹

#مهسا_عادل

امیرپارسا لحظه‌ای اندیشید. دستانش را درون جیب فرو برد و گفت:

-روزی که شروع کردید با هم باشید، باید به این روزا فکر می‌کردید نه الان!

سر ساواش بالا آمد و او افزود:

-واسه بودن تو این رابطه باید قوی باشید یا هم...

سر تکان داد و تای ابرو بالا انداخت.

-قید همو بزنید.

پرده‌ی قدرت از نگاه ساواش کنار زده شد و بغض عریان خوش نوازی کرد و رقصید.

-رابطه شما مثل دوتا آدم معمولی نیست. شما دوتا و

بودنتون باهم یه تابوئه تو این کشور ضعیف باشید

می‌بازید. یا قوی برید تو دلش یا همو ول کنید و برگردید به

زندگی قبل از هم.

شانه بالا انداخت و در برابر نگاه ابری او سخت ادامه داد:
-این رسم روزگاره ساواش، گرگ نباشی می‌خورنت.

ساواش سر به زیر انداخت و امیرپارسا تلخ لبخند زد.

-یه جوریم که نفهمی چی شده و از کجا خوردی دقیقا از
اونی می‌خوری که فکرشم نمی‌کردی.

صدای پاشنه‌ی کفش زنانه‌اش باعث بازگشت سر هر دو
مرد شد. ساواش با دیدن دنیز از جا برخاست و دختر
جوان با رویت چشمان شب‌نم زده‌ی مرد، عصیان زده جلو
رفت.

-چرا خبر ندادی؟

ساواش سر به زیر انداخت و دنیز خشم زده به سینه‌ی پسر
کوبید.

-چرا ان قدر خودخواهی؟ چرا ان قدر احمقی؟

سعی کرد به خاطر مکانی که درونش ایستاده صدایش
بالاتر نرود و رعایت کند.

-بیش‌عور، احمق، دیوانه، آرات قلبش مریض! هر اتفاقی که
میفته باید خبر بدی. به خدا قسم ساواش، به خدا قسم

یه تار مو از سر برادر من کم بشه، بهتره خودتو مرده فرض کنی.

ساواش بق کرده، بیشتر سر در گریبان فرو برد و امیرپارسا جلو نیامد. دنیز باید به نوعی خالی می شد و دیواری کوتاه تر از ساواش برایش وجود نداشت.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی_۸۰

#مهسا_عادل

پسر- جوان پلک روی هم فشرد. خوب می دانست سهم او از این رابطه چیست! نیازی به هر سری در صورتش کوبیده شدن این ماجرا نداشت. سخت دمی گرفت و زمزمه کرد:

-دنیز خانم.

دختر گستاخانه پسر را از نظر گذراند.

-چرا فکر می‌کنید بلایی سرش می‌آید.

دنیز بدون اندیشیدن باز زخم زد و روی زخمش نمک پاشید.

-چون وجودت باعث حال بد آرات.

ساواش تلخ خندید و امیرپارسا مغموم از لبخندش، نگاه گرفت.

-من برم، آرات خوبه؟ من نباشم، آرات اکیه؟

دنیز خود پاسخ این سوال را نمی‌دانست و سکوت کرد.

-وجود من آراتو از پا انداخته؟

اخم ظریفی میان ابروهای پسر را در بر گرفت.

-منی که حاضرم همین الان قلبمو بدم بهش، خودم برم تو کفن اما آرات بدون درد نفس بکشه.

شانه بالا انداخت. حتی طنین صدایش معمولی هم نشد.

آرام ادامه داد. آرام و بدون رمق!

- چرا منو مقصر می‌دونید؟ گناه من چیه؟ من حتی نمی‌دونم
چرا همیشه پایان همه اتفاق‌های بد به من می‌رسه.

ساواش از سکوت دنیز روی صندلی نشست و سر به
سمتی دیگر چرخاند. دستانش را میان پاهای کشیده و
بلندش فرو برد.

لب‌هایش کنجی فرستاده شد و نگاهش جایی میان صندلی
و درب اتاق کناری ماند. آب دهان فرو فرستاد.

در فکر رفت و خنده‌ی ناچار اما غمگینی، هنرمندانه روی
لب‌هایش طرح انداخت.

- کاش می‌دونستم که کجای این قصه‌ام.

دنیز کلافه چرخید. دست زیر گوش و به روی گردنش
چرخید. متاسف سر تکان داد و صدایش را به گوش
ساواش رساند.

- آخرش یکی‌تون حیف می‌شید. آخرش یکی‌تون خونه
خرابمون می‌کنید.

به سمت ساواش بازگشت. سرانگشت به شقیقه کشید و
درنگی کرد.

- کاش قید همو می زدید.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی ۸۱

#مهسا_عادل

ساواش در جواب سوال دختر لبخند.

- کاش می تونستم، به برادرت بگو، شاید برایش راحت تر باشه.

- برادرمم احمق تر از تو!

ساواش سر تکان داد و لب زد:

- عاشقی احمقی نیست.

دiniz با یادآوری عاشقی های خانه خراب کن تلخ از پسر-
نگاه گرفت.

-عشق یه دروغ منفوره.

امیرپارسا نگاهش را سمت دختر کشاند و او ادامه داد:

-عشق فقط تو قصه‌ها قشنگه!

پوزخند زد و افزود:

-جز خونه خرابی هیچی نداره.

جلوتر آمد.

-ازت می‌خوام که بری ساواش.

پسر جوان با سماجت کمرنگ تبسم کرد.

-مگر اینکه خودتون شاه‌رگمو بزنید. بزنید و همه رو

خلاص کنید.

-جفتتون احمقید.

دنیز با انزجار لب زد. او گفت و ساواش تنها لبخند زد.

امیرپارسا سری به تاسف تکان داد و قدم‌هایش را سمت

پرده‌ای که آرات پشت آن آرمیده بود برداشت. پرده را

کنار فرستاد جلو رفت. با دیدن آرات که چشمانش با

خیره‌ی رو به رو است لب‌گزید. قدمی دیگر به جلو

برداشت و بی‌صدا کنار تخت رو صندلی نشست.

-رفتی که خودتو بترکونی؟

آرات به سکوتش ادامه داد و امیرپارسا خسته تر از او زمزمه کرد:

-کاش یه جایی کم نیارید.

-پاشو برو پارسا.

خیره ی رخ درهم آرات، پلک زد.

-پاشو برو، نمردم که همتون اینجا دخیل بستید.

-خوبی؟

چه سوال مزخرفی بود! حالش هیچ شباهتی به خوب بودن نداشت. شباهت به هر چه که داشت، مطمئن خوب نبود و نیست و از نظر خود حتی نخواهد بود. در حال حاضر دلش حتی ساواش را هم نمی خواست. خودش را می خواست و خودش را و بازهم خودش را!



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی ۸۲

#مهسا_عادل

تنها در گوشه‌ای از دنیا، بدون هیچ فریادی، هیچ جدالی، هیچ اجباری! در نقطه‌ی کوری از دنیا که حتی هیچ موجود زنده‌ای یافت نشود. آن قدر بماند و بماند و بماند تا خود هم عاری از نفس، بی‌نفس از پا بیفتد.

حالش از تظاهر دروغین و محبت‌های پوچ و دلسوزی‌های بیخود اطرافش به هم می‌خورد. دلش مرگ یا شاید کشتن احساساتش را می‌خواست. این حس را یک بار دیگر هم تجربه کرده بود، در آن جا کودکی خردسال بود و حال مردی بالغ که رفتارهایش کودکانه به نظر می‌رسد.

او خسته بود! خسته تر از تمام آنچه که از کودکی تا به الان تجربه کرده است.

امیرپارسا در کنار تمام تصورات او، در سکوت می‌کاویدش و هیچ نمی‌گفت. حرفی هم برای گفتن نداشت. گفته‌هایش در نگاه آرات خلاصه شده بود بدون شک.

چیزی برای ادامه دادن نداشت که او بخواهد ادامه بدهد.
- چرا این جا نشستی؟

امیرپارسا شانه بالا انداخت و سرانگشت روی لب کشید.
- تا شاید منم تو تصوراتت دخیل کنی.
- پاشو برو امیر.

امیرپارسا در حال بازی با لبش، کمرنگ خندید.

- می‌دونی حال و روزت شبیه چه روزایی؟

آرات بی‌حوصله نگاهش را به او داد و چشمان او غم را در آغوش کشید.

- او روزایی که من بودم و یه اتاق از بیمارستان و آدم‌هایی که همیشه پششون می‌زدم. اون اتاق بعد از اون اتفاق، تاریک‌ترین نقطه‌ی زندگی من بود که هیچ وقت نمی‌خواستم کسی پیشم باشه.

مکثی کرد و پرسید:

-توهم رسیدی به نقطه تاریک؟
آرات آب دهان فرو فرستاد. سبک گلویش سخت بالا و
پایین شد و در نهایت گفت:
-رسیدم به نقطه ای که واقعا می خوام نباشم.
امیرپارسا همچنان نگاهش کرد.
-نقطه ای که تنهایی بکنم و برم. هیچ کسو نمی خوام نه تو
قلبم نه تو زندگیم.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه ی ۸۳

#مهسا_عادل

@Vip Roman

امیرپارسا، گردن به عقب کشاند و پشت سر به کاناپه تکیه زد.

-اون روزا یکی دو نفر بودن که نمیومدن، اگر معجزه
نمی شدن شاید من الان هفت تا کفنم پوسونده بودم.
کف دست زیر چانه کشید و عمیق نفس گرفت.
-گاهی باید به معجزه اعتقاد داشت.
-خسته ام...!

چشم بست و لب زد:

-درست می شه.

-کاش...!

آرات با حسرت لب زد و ادامه داد:

-ساواشو بفرس بره. دلم نمی خواد فعلا ببینمش.

امیرپارسا تلخ شد. دیده بود شکستن ساواش را! دیده بود
ترکیدن همه چیز را بر سر بی گنااهش.

-اون خدا زده رو تو دیگه نزن.

آرات با یادآوری نگرانی چشمان ساواش، زمزمه کرد:

-بگو بره.

-این طوری درست نیست.

آرات زاویه‌ای به تن داد و نگاهش را سمت دیگری جز امیرپارسا کشاند.

-این طوری بهتره.

-دنبال چیزی گفت؟

آرات اندیشید به خواهر! او چیزی گفته بود؟ جوابش یک خیر محکم بود. خودش دلش دور شدن می‌خواست. تنهایی و شاید هم خوابی طولانی مدت.

-نه، فقط بهش بگو بدون هیچ سوالی بره.

امیرپارسا مغموم خندید. برپا زد. مقابل تخت ایستاد. کف دست به گونه‌ی یخ زده‌ی آرات چسباند.

-این درست نیست.

-بگو بره... فردا یه امتحان سنگین و مهم داره.

امیرپارسا تای ابرو بالا انداخت.

-فکر می‌کنی الان با این وضع بفرستیش اکی می‌شه؟

آرات هیچ نگفت و جواب دیگری داد. و بر حرف خود اصرار ورزید.

-بگو بره.

امیرپارسا می گرفت و از اتاق خارج شد. ساواش نگران و بند نشده در یک جا را مقابل سالن یافت. قدم به جلو برداشت. ایستاد. گام هایش یک در میان عقب نشینی می کردند. می ایستادند و باز گامی دیگر بر می داشتند.

-ساواش.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه ی ۸۴

#مهسا_عادل

پسر- به ناگهان ایستاد. سمت امیرپارسا چرخید و با دو گام بلند خود را به او رساند.

-برم پیشش؟

امیرپارسا به آرامی دست رو قفسه‌ی سینه‌ی پسر- که پر شتاب و مضطرب می‌تپید گذاشت.
-برو خونه.

لحظه‌ای طول کشید تا بتواند گفته‌ی امیرپارسا را همدل کند.

-چی؟

مرد جوان لب با زبان تر کرد و سخت گفت:

-برو خونه و استراحت کن.

-چرا باید این کارو کنم؟

قبل از پاسخ امیرپارسا، اشاره‌ای به بخش رو به رو زد.

-تا وقتی آرات این جاس؟

امیرپارسا سخت نگاه گرفت.

-چون آرات خواسته.

چهره‌ی ساواش درهم فرورفت. سر خم و چشم ریز کرد.

-چی خواسته؟

-که بری... که فعلا نباشی.

ساواش ساعد سمت خود کشاند.

-باز سر من شکست؟

امیرپارسا ناچار نگاهش کرد.

-بکش اون ور...

سخت بود برای امیرپارسا اما حال آرات خوب نبود. کمی

ساواش را به عقب فرستاد.

-آروم باش.

ساواش بدون توجه به مکانی که درونش ایستاده، به

سینه‌ی امیرپارسا کوبید. او را به عقب فرستاد.

-بکش اون ور...

امیرپارسا درمانده لب زد:

-ساواش

پسر- جوان اما صدا بالا برد. طنین دورگه و خش دارش در

قلب امیرپارسا فرو رفت و ترکی روی آن ایجاد کرد از

احساس عشقی که پایانی نافرجام انتظارش را می‌کشید.

-گمشو اون ور...

غریب و یقه‌ی امیرپارسا را چسبید.
-بکش اون ور تا صورت ترگل ورگتو نیاوردم پایین بچه!
زیادی کوتاه اومدم!
پوزخندی زد و کلمه‌ی بعدی را فریاد زد:
-آره؟



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی_۸۵

#مهسا_عادل

دنیز که شاهد اتفاقات پیش رو بود. جلوتر آمد و کنار دست امیرپارسا ایستاد.
هر دو مقابل ساواش قد علم کردند و امیرپارسا هیچ دل خوشی از این کار نداشت.

دنیز پوزخند زد.

دست روی قفسه‌ی سینه‌گره زد. از ساواش دل خوشی نداشت.

آمده بود تا قلش را بگیرد و ببرد. آمده بود تا آرات را ببرد. برو... بفهم وقتی کسی نمی‌خواد ببینتت، یعنی چی.

دختر دست در هوا تکان داد. قدمی به جلو برداشت و خیره در سیاهی‌های به غم نشسته‌ی پسر جوان، ادامه داد:

-برو... چه قدر این کلمه باید برات تکرار بشه؟

ساواش ثانیه‌ای مات نگاه دختر ماند. لحظه‌ای بعد گردن بالا کشاند.

قدمی به جلو برداشت.

تنش تقلای در آغوش کشیدن آرات را داشت. چشمانش تقلای دیدنش را و دستانش تقلای نوازشش را.

-بکش اون ور پارسا.

امیر پارسا تنها اسم پسر- را به زبان آورد. آهسته و آرام! لحنش شرمنده بود و دنیز هم متوجه شد. امیرپارسا هیچ

کاره شرمندهی این قصه بود. ساواش بدون توجه به دینز بازوی امیرپارسا را چسبید و او را به کنار فرستاد. هیکی امیرپارسا درشت تر بود.

پسر جوان به سختی ساواش را به عقب هول داد.
-بذار همه چی آرام بشه.

-چی غیر آرومه؟

صدا بالا برد و به اخطار پرستار توجهی نکرد.
با خشم و حرصی که در وجودش نشسته بود.
ضرب محکمی به تن امیرپارسا وارد کرد و او را به دیوار کوباند.

تمام حرصش را سر او خالی کرد و فریاد زد:

-با توام؟ چی درست نیست؟ شما ول کنید همه چی درست. شما نباشید، ما هیچ مشکلی نداریم.

پسر دیگر رعایت نکرد. جلو آمد.

بازوی ساواش را چسبید و او را به عقب فرستاد. عصبی شده بود و ساواش شرایط را بدتر می کرد. زبان خوش نیامده بود به این پسر!
-گمشو برو.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه ی ۸۶

#مهسا_عادل

چهره درهم کشاند. به عقب هولش داد و دست در هوا تکان داد. انگشت در هم فشرد و لغات را در صورت او کوباند.

-زبون آدمیزاد نمی فهمی تو؟

بازهم صدای تذکر پرستار اومد و باز ساواش توجه‌ی نکرد.

آرات می‌شنید و عذاب می‌کشید اما در تمام لحظات فکر درون سرش قدرت مند تر می‌شد.

در گیر و دار درگیری امیرپارسا و ساواش، نگاه دنیز به حراست افتاد. لب‌گزید.

کف دست به پیشانی کشید.

کاش موضوع این‌گونه پیش نمی‌رفت. دو مرد حراستی به کنارشان آمدند.

در یک لحظه دست بند تن ساواش کردند و پسر-دیگر نتوانست خود واقعی‌اش را فریاد بزند. امیرپارسا کلافه عقب کشید و ساواش با نفرت میان دستان دو مرد قدرتمند تر از خود، نگاه دنیز انداخت.

-ازت متنفرم دنیز...

تلخ خندید و تقلا کرد. @Vip Roman

-از این‌که هر کاری واسه رفتن من کردی، ازت بدم میاد.

سر کج کرد و زمزمه کرد. دنیز فهمید و چشم بست.

-امیدوارم این دردو بکشی... امیدوارم به درد من دچار بشی.
دختر مات ماند. ترسید. از عاقبت عزیزترین خود ترسید.
از لحن شکسته‌ی پسر ترسید. ساواش تکان محکمی به تن
خود داد.

-بهش بگید رفتم اما نه واسه یکی دو روزی که خودش ازش
دم زده بود.

بغض کرد. اجازه‌ی شکستن به خود را نداد. به سختی
گردن دردمندش را سمت امیرپارسا چرخاند.

-بگید رفتم واسه همیشه.

تکان دیگری به تن خود داد و با همان بغض لرزانش که
حتی دل دنیز را به درد آورد، لب روی لب کشاند.

-ولم کنید... ولم کنید می‌رم.

دو مرد رهایش کردند و ساواش باز دنیز را از نظر گذراند.
قدمی جلوتر رفت. آرام لب زد. دنیز شنید و دردمند او را
کاوید. زخم بر قلب دنیز نشست و ساواش ادامه داد.

-منتظر کارت عروسی‌ش هستم. قول می‌دم بهترین کت و
شلوارمو واسش بپوشم.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی_۸۷

#مهسا_عادل

تلخ خندید و زمزمه کرد:

--آرات ازدواج کنه، اون عروسی رو به خاک سیاه می شونم
حتی اگر آخر ما با هم نباشه.

لب روی لب فشرد. نگاهی به سالن پشت سر امیرپارسا
انداخت. چشم بست و زیر لب جمله‌ای را برای خود لب
زد:

-از من که گذشت. خوشبخت باشی بهشت روی زمین.
عقب عقب رفت. امیرپارسا نگران حال و روز درهم پسر--
جلو آمد و نامش را صدا زد.

علاقه ای به این گونه رفتن پسر- نداشت. این رفتن به نفع هیچ کس نبود. این رفتن درست نبود. پایان این رفت به ضرر خودشان بود. این رفت، عاقبت خوبی نداشت.
-ساواش.

پسر- اما چرخید و دوید. پشت سر را ندید. سرعت داد به قدم‌هایش و از همه چیز دور شد. از قلبش، از دردش و از جانی که در این بیمارستان رها کرده بود. بغض کرد و این بار خود را در بیمارستان جا گذاشت و رفت. او رفت و آرات روی تخت خود را از گریه خفه کرد.
بالشت بر سر کوباند و اشک ریخت. او رفت. آرات را جا گذاشت و پسر روی تخت خود را کشته، همه چیز را درون خود از بین برد.

او رفت و آرات خود را از درد در نطفه خفه کرد. عشقش را، دردش را، تنهایی و خاطرات قشنگش را در دل کشت و از بین برد. تنها سوار ماشین شد. پا روی گاز گذاشت و خود را به مکان همیشگی رساند.

قصد داشت تمام کند. خسته شده بود. انتهای تمام گفته‌هایش به همین می‌رسید.

خسته شده بود. خسته تر از همیشه و همیشه و همیشه و همیشه!
دیگر نه او پسر همسایه بود و نه آرات، بهشت روی زمین!
تنش خستگی را فریاد می زد و قلبش شکست را! ماشین را
گوشه ای پارک کرد. پیاده شد.

خود را صندلی و میز دو نفره ی خالی رساند. روی صندلی
نشست و خیره شهر، قهوه ی مورد علاقه اش را سفارش
داد.

اولین بار بود که بدون او پا به این جا می گذاشت. مکان
مورد علاقه ی او را مگر دلش می آمد تنها بیاید. دست به
زیر چانه چسباند و خیره شهر، اندیشید.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه ی ۸۸

#مهسا_عادل

به روزهایی که از سر گذرانده بودند. روزهایی که از نظر بقیه گناه است و از نظر خود، بهشت واقعی. روزهایی که او در زندگی‌اش قشنگ‌ترین حس ممکن بوده و هست.

دروغ بود اگر خطش می‌زد. او همچنان بود و هست و خواهد بود.

ماگ قهوه‌ای روی میز قرار گرفت. گردن چرخاند. زیر لب تشکر کرد و انگشتانش را به دور ماگ گره زد. دمی گرفت. صدای گیتار آمد و طنین زیبایی در گوشش پیچید. گردن چرخاند و انگشتانش بیشتر به دور ماگ حلقه شد. گروهی دور هم نشسته بودند. چندی می‌نواختند و چندی می‌خواندند.

ساعد روی میز گذاشت و گونه‌اش را به دست چسباند. تلخ لبخند زد و چشم بست.

کاشکی تو رو سرنوشت ازم بگیره
می ترسه دلم بعد رفتنت بمیره

گلویش سنگین و نفس هایش تند شد. لب روی لب فشرد
و بینی‌اش را به روی دست!
اگه خاطره‌ها یادم میارن تو رو
لااقل از تو خاطره هام نرو
صدای خنده‌ی بلند او، آب بازی و برف بازی‌شان در
همین مکان، شانه‌ی او و بوی عطرش!
کی مثل من واسه تو
قلب شکسته‌اش می‌زنه
آخه کی واسه تو مثل منه.
چندین و چند بار پیشانی به دست کوبید و صدای جمع
اوج گرفت.
بمون دل من فقط به بودنت خوش
منو فکر رفتن تو می‌کشه
لحظه هام تباهاه بی تو
زندگیم سیاهه بی تو
نمی‌تونم...

گردن خشک شده اش را بالا کشاند و با یادآوری او، کمی از قهوه اش نوشید.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه ی ۸۹

#مهسا_عادل

دمی مملوء از خستگی گرفت و صدای خنده های او در گوشش پیچید. صدای زنگ موبایلش بلند شد. خسته، آشفته و گرفته موبایل از جیب خارج کرد. نگاهی به نام افتاده بر صفحه انداخت و آن را به گوش چسباند.

-هوم؟

-کجایی ساواش؟

دمی گرفت و پاسخ داد:

-چه طور؟

-امشب شیفی ها!

با یادآوری بیمارستان، تن عقب کشید و به صندلی تکیه زد.

-میای؟ واسه امتحان فردا خوندی؟

-می تونی یه ساعت جام باشی؟

مرد پشت خط با مکث پاسخش را داد:

-آره اکیه داداش. امتحانو چه می کنی؟

-نمی دونم یه فکری واسش می کنم.

سامان، به سمت پذیرش رفت. دست در جیب روپوشش فرو برد و پرسید:

-خوبی؟

-اوهوم.

پاسخ داد. از جا برخاست. ماگ قهوه اش را برداشت و سمت کافه به راه افتاد تا هزینه ی قهوه را حساب کند.

-این طور به نظر نمیاد.

- کاری نداری؟

سرسی پاسخ سامان را داد و مرد متوجه بی حوصلگی او شد.

-نه، متظرتم.

وارد کافه شد. سمت حسابداری گام برداشت و همزمان با خارج کردن کیف پولش، زمزمه کرد:
-باشه.

هزینه‌ی قهوه را حساب کرد. همه چیز را در همان مکان رها کرد و بازگشت. نه تنها خاطرات را! بلکه حتی خود را روی همان صندلی و در کنار آرات گذشته رها کرد و بازگشت.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی_۹۰

#مهسا_عادل

پشت میز نشسته، ضربه‌ای به میز زد و با اشاره‌ای به دخترک نشسته بر سر میز، او را بلند کرد. سرانگشت به پیشانی کشید و با مکث سر در کلاس چرخاند. بار دیگر انتهای مازیک سیاه را به میز کوبید.

-برگه‌ها بالا.

دخترکی که برگه‌ی کنار دستی‌اش را نگاه می‌کرد را بلند صدا زد و اخمی غلیظ را تحویلش داد.

-ریحانه برگه‌ات بالا، وگرنه دیگه کسی ازت برگه نمی‌گیره.

دختر با چهره‌ای درهم برگه بالا برد. امیرپارسا اشاره‌ای به دختر ایستاده زد و گفت:

-برگه‌ها رو بگیر.

پنجه میان موهایش فرو برد. ضربه‌ای روی صفحه‌ی موبایلش زد و ساعت را از نظر گذراند. دخترک دانش آموز، برگه‌ها را روی میز گذاشت و نشست. صدای نیلا از سوی دیگر کلاس به گوشش رسید.

-آقا خیلی سخت بود.

احم ظریفی روی چهره نشانند و نگاه دختر انداخت.

-چیزی خارج از اون چه که تدریس شده بود، بودش؟

نیلا مغموم از امتحانی که خراب کرده بود، سر جا نشست و انگشتانش را درهم مچاله کرده، خیره شان شد.

-باهاتون شوخی ندارم. اونی که تدریس می کنم رو ازتون می خوام. هرچیم امتحان گرفته می شه دقیقا تو جزوه تون هست. هیچی خارج از کتاب و جزوه نبوده، اگر چیزی پیدا کردید بیارید به من نشون بدید.

بچه ها در برابر گفته ی حق او، پاسخی نداشتند. همگی مغموم به معلمشان خیره بودند. طنناز از سمتی دیگر برخاست و گفت:

-آقا اجازه؟

امیرپارسا از پشت میز برخاست و گفت:

-بگو.

-روی مستمر تاثیر می ذاریدش؟

امیرپارسا نگاه روی چهره های پژمرده ی دختران چرخاند.
ماژیک را میان دست جا به جا کرد و تای ابرو بالا انداخت.
-امتحان های بعدی رو خوب بدید، نه!



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه ی ۹۱

#مهسا_عادل

لبخند بزرگی روی لب های دختران نشست و هر کدام به
نوعی ذوقشان را نشان دادند.

امیرپارسا ماژیک را روی میز بازگرداند. نگاهی دیگر به
ساعت انداخت و کف دست به هم مالید.

-خب دیگه زنگه، تست هاتون یادتون نره، درس این هفته هم بخونید که هفته بعد پرسش داریم. هم از تست های که زدید هم چیزایی که درس دادم.

گفته‌هایش را گفتم. کوله و موبایلش را برداشت و از کلاس خارج شد. نگاهی به اتاق معلمان که اکثراً دیرهای خانم نشسته بودند و معذب لب به دندان کشید.

دو هفته‌ای گذشته بود اما او همچنان در رنگ های تفریح معذب می‌شد.

تقه‌ای به در زد و با لبخند کوچکی وارد شد. یکی از دیرها که دیر شیمی بود به سمتش بازگشت و سلام داد و پشتبند او، دو دیر دیگر نیز سلام دادند و تک تک پاسخشان را داد.

نگاهی به صندلی‌ها انداخت و در نهایت گوشه‌ای روی صندلی نشست.

کیف لپ تاپش را روی میز گذاشت و سر در موبایلش فرو برد. چند روزی از آن شب گذشته بود. همه چیز به طرز عجیبی آرام بود، جز غم! غم عجیبی در میان افراد خانه

رخنه کرده بود. کلافه پنجه میان موهایش فرو برد. سرانگشت گوشه‌ی ابرو کشید و خاراند.

خسته سر چرخاند. نگاهی میان دبیران چرخاند و کلافه باز به میز نگاه دوخت و در نهایت دستانش را درهم گره زد و پیشانی به دستانش چسباند. چشم بست تا کمی از سردردش کاسته شود. شدیداً نیاز به قهوه داشت.

چشم بست. از آن شب به بعد و آن خواب، بازهم بی‌خوابی به سراغش آمده بود. دادیار بارها تماس گرفته بود و او جوابی نداشت برای دادن. نه خوب بود و نه بد! در هوا دست و پنجه نرم می‌کرد، بدون آن که بداند چه باید انجام دهد. تنها یک موضوع را می‌دانست.

علاقه‌ای به بازگشت به آن روزها را نداشت. آن روزها تاریک‌ترین نقطه‌ی زندگی او بودند، شاید هنوز هم هستند.

کلافه با سنگینی نگاهی، سر بالا آورد. با عذرخواهی کوچکی صندلی را عقب کشید. موبایلش را برداشت و از اتاق خارج شد.

پله‌ها را پایین رفت.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی_۹۲

#مهسا_عادل

با دیدن دنیز مقابل دفتر معاون، کمرنگ خندید و سر تکان داد.

-خسته نباشید.

دنیز دست به زیر مقنعه فرو برد. موهایش را مرتب کرد و دستانش را روی قفسه‌ی سینه نظم داد.

-ممنونم. شما هم همین طور.

اشاره‌ای به طبقه‌ی بالا زد و گفت:

-اوضاع خوبه؟ با بچه‌ها ارتباط گرفتید؟

یکی از دختران موقع عبور و بالا رفتن، خندید و گفت:

-خسته نباشید آقا.

امیرپارسا سر تکان داد و پاسخش را داد. دنیز با دیدن رفتار دختران با امیرپارسا، تای ابروی بالا انداخت.

-انگاری خیلی خوبه اوضاع.

امیرپارسا با نگاهی به دختران پر شور و شوق، موبایلش را در جیب فرستاد و لب‌هایش را کنجی از رخ فرستاد.

-خوبه، بچه‌ها پر از حس خوبن.

دنیز سر تکان داد و گذرا چشمان امیرپارسا را از نظر گذراند. در گذشته از شادابی این پسر بیش از این‌ها شنیده بود.

حال اما چیزی جز یک شخصیت مردانه‌ی معمولی در او نمی‌دید. آن شخص توصیف شده با مردی که این روزها می‌دید متفاوت بود. نگاه خریدارانه‌ای را به سر تا پای پسر- انداخت. پیراهن مردانه‌ی سیاه به همراه جین سیاه از او شخصیتی متفاوت از دیده‌اش در برابر روز اول، ساخته بود.

-این حس زندگی که دارن، حس متفاوتی داره.

شانه بالا انداخت و در برابر دختری که غرغرنان از کنار
معاونی که برای ناخن های بلندش گیر داده بود، گذر
می کرد، لبخند زد.

-این که واسه آینده شون پر از هدفن.

سر تکان داد و لب جلو فرستاد.

-این که قصد تغییر خیلی چیزا رو دارن.

اخم ظریفی مهمان ابروهای مردانه اش شد.

-حجم درک و فهم و شعورشان در برابر خیلی از مسائل
امروزی و واقعا حال آدمو خوب می کنه. شخصا روزمو
می سازه.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه ی ۹۳

#مهسا_عادل

دستانش را روی قفسه‌ی سینه درهم چفت کرد.
-این نسل، نسل متفاوت و جالبین. نسل آینده ساز به
نظرم. نسلی که می‌تونن تو هر ماجرای بهترین خودشون
باشن.

خندید و سر تکان داد.

-یکی موسیقی خوب کار کرده و یکی فوق العاده طراحی
می‌کنه. یکی مثل بلبل زبان انگلیسی- حرف می‌زنه و اون یکی
عشق باشگاه داره. یکی شون می‌خونه و یکی شون می‌نویسه.
این نسل بلده آینده بسازه خانم یزدانی.

دنیز موافق گفته‌های امیرپارسا با حرکت سر گفته‌هایش
را تایید کرد. این بچه‌ها هر کدام مانند گلی بوی متفاوتی
داشتند.

-امیدوارم خانواده‌ها با آرزو و رویاهای شخیصی شون بال
و بر این بچه‌ها رو قیچی نکنن. بچه از زیست متنفره اما
نشسته سر کلاس تجربی.

با یادآوری اشک‌های دانش آموزی تلخ تبسم کرد.

-بچه از اعداد و ارقام بدش میاد اما مسائل مختلف رو می‌ذارن جلو چشمش، چرا چون خانواده اش گفتن تو ریاضی موفق می‌شی.

دمی عمیق گرفت و سکوت کرد. دنیز متاثر، سرانگشت به پیشانی کشید.

-بچه ها رو خیلی بیشتر از دبیرهایی که سالهاست با این سن سر و کار دارن شناختید. امیدوارم تو راهشون حامی درستی باشید. دبیر زبان هستید درست، اما تا جایی که می‌تونید این بچه ها رو راهنمایی کنید. هر کدوم نیاز دارن تا خود واقعی شون رو پیدا کنن.

-حتما.

امیرپارسا پاسخ داد و دنیز افزود:

-هر موضوع و هر چیزیم وجود داشت به‌مون اطلاع بدید. مرد جوان سر تکان داد و دنیز لبخند زد. حال از آمدن این مرد به مدرسه خوشحال بود. امیرپارسا بازگشت تا برود اما صدای دنیز باعث ایستادن و بازگشتش شد.
-فکر می‌کنم که حالتون خوب نیست.

آرام گفت اما امیرپارسا شنید. قدمی به دنیز نزدیک تر شد
و رو به او که با چشمانی جدی نظاره گرش بود، گفت:
- کمی اما بهتر می شم



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهم.

#صفحه‌ی_۹۴

#مهسا_عادل

- کمک نیاز دارید؟

دنیز پرسید و امیرپارسا اندیشید، چه کسی می تواند اوضاع
را بهتر کند؟ خود پاسخ خود را داد، هیچ کس و شاید تنها
دادیار.

- فکر نمی کنم کمکی از دست کسی بر بیاد، باید باهاش کنار
بیام.

دختر لب روی هم فشرد. مکث کرد. پا مقابل پای دیگر آورد و نگاهش را به زیر افکند.
-هر طور که مایلید.

سپس با یادآوری موضوعی گفت:

-واسه بچه‌ها یه جشن کوچیک گرفتیم. کمی از این تایم می‌ره، شما هم اگر دوست داشتید بمونید، یه جشن برای روز دختره.

امیرپارسا ایستاد. لبخند زد و با یادآوری دختر بودن دنیز، به آرامی و گونه‌ای که تنها دختر متوجه شود، لب زد:
-که این طور، پس روزتون مبارک.

دنیز فهمید و لب‌گزید. با مکث کوتاهی زمزمه کرد.
-ممنون.

گفت و به سرعت از جلوی چشمان امیرپارسا دور شد. پسر- نیز با به یاد آوردن سالن اجتماعات مدرسه، پله‌ها را پایین رفت. با دیدن دبیرانی که ردیف اول را پر کرده بودند. جلورفت و به روی آخرین صندلی از اولین ردیف نشست تا باعث معذب بودن کسی- نشود. در فکر انگشتانش را

درهم فرو برد و مشغول بازی با آن ها شد. در فکر بود که با نشستن فردی کنارش، سر بالا آورد، انتظار دیدن هر شخصی جز آرات را داشت.

-تو؟ این جا؟

آرات همراه با دمی عمیق، تکیه به صندلی زد.

-دنیز شیرکائو و کیک واسه بچه ها سفارش داده بود. اونارو آوردم، دیگه گفت بمونم.

امیرپارسا سر تکان داد. موبایل را روی پا گذاشت و سر به سمت آرات که اطراف را می‌پایید، نگاه چرخاند.

-اکی؟

پسر— جوان عینک روی چشمش را بر بینی منظم کرد. هاله‌ای از غم و یاس پرده بر نگاه آرات انداخته بود.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می‌خواهم.

#صفحه‌ی_۹۵

#مهسا_عادل

-خوبم.

امیرپارسا که حاضر بود بر کذب بودن گفته های پسر. قسم بخورد، سر تکان داد و با گذاشتن دست خود، بر پشت صندلی آرات، لبخند زد.

-خب پس، خوبه که خوبی.

آرات گوشه‌ی، گوشش را خاراند و هیچ نگفت. امیرپارسا می دانست این عادت آرات به هنگام دروغ گفتن بیش از پیش می شود.

-فقط حیف که دروغ گوی خوبی نیستی رفیق.

آرات دستانش را بر قفسه‌ی سینه گره زد.

-خوب می شم.

امیرپارسا سر تکان داد.

-امیدوارم.

آرات بدون وقفه زمزمه کرد:

-هر شروعی یه پایانی داره.

مکث کرد و خود افزود:

-هر پایانی هم یه شروع!

تلخ شد و تیری را محکم بر تیره‌ی کمر خود کوباند. کشته شد و امیرپارسا دردش را بدون برخورد تیر بر جاننش چشید. -مثلا اینکه کت و شلوار خواستگاریم چه رنگی باشه، قشنگه به نظرت.

امیرپارسا در سکوت، لب زیرین به دندان کشید و خیره‌ی صحنه‌ای که میزی پر از جوایز بر رویش چیده شده بود، سر تکان داد.

-سفیدم که بگیری، توفیری توی سیاه بودنش نداره آرات. خودتو بدبخت نکن آرات.

پوزخند زد و در جواب او، گفت:

-امثال ما بدبخت به دنیا میان و بدبختم از دنیا می‌رن امیرپارسا.

سر تکان داد.

-دلت خوشه ها!

-دلم خوش نیست، دلم می سوزه و استون.

ضرب پای آرات روی زمین، نشان از اضطراب درونی اش می داد.

-نسوزه، دل مام باید ان قدر بسوزه تا دیگه سر بشه.

چانه اش را خاراند و ادامه داد:

-جلوی اشتباهم از هر جا بگیریم منفعته! پر و بال دادن به قصه ی ما از اولم چیزی جز اشتباه نبوده و نیست. نمی شه که بشه، زور که نیست. نمی شه!



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه ی ۹۶

#مهسا_عادل

@Vip Roman

امیرپارسا در سکوت او را کاوید و در نهایت با تکان سری به تاسف، چشم از او گرفت و خیره‌ی جمعیت، دمی عمیق گرفت. آرات اما همچنان چشمانش صامت روی دختری مانده بود که قرار بود برای به خواستگاری‌اش بروند. دختر خوبی بود. معلم و مستقل. هم سن و سال خود و دانشجوی ارشد! کامل بود و از نظر شخصیتی هم زن زیبایی بود اما تفاوت او و آرات در یک چیز بود. علاقه‌ای که وجود نداشت. چشمانی که با دیدنش نمی‌درخشید و دستانی که از ذوق در آغوش کشیدنش نمی‌لرزید. لحظه‌ای پلک روی هم گذاشت و متن کوچکی از موزیکی را لب زد. بی‌صدا مانند قلب شکسته‌ی خویش!

من یه مو نداشتم از سر تو کم بشه.

قبل تو نداشتم هیشکی عاشقم بشه

من گذاشتم عشقت حسرت دلم بشه.

دمی گرفت و دست به گردن عرق کرده‌اش کشید. در آن سرما گرما به جانش نشسته بود. امیرپارسا حرکات آرات را زیر نظر داشت. هم خود و هم ساواش را با کارهایش به بدبختی کشانده بود. سکوت کرد اما! این راه انتخابی آرات

بود و او نباید زبان به دخالت می‌گشود. بیش از این نقش دخالت می‌گرفت. خیره‌ی مراسمی که در حال برگزاری بود، در فکر فرو رفت. افکار پیچیده‌ای ذهنش را درگیر کرده بود. دستانش را به قفسه‌ی سینه‌گره زد و نفس سنگینی گرفت. حوصله‌ای مهمانی را نداشت. چشم گرفت و مردمک میان جمع چرخاند. کمی مانده به اتمام مراسم از جا برخاست و با نیم‌نگاهی به آرات که نگاهش را به او داده بود، از سالن خارج شد. تایم کلاس رفته بود و دیگر زمانی نمانده بود برای رفتن سر کلاس! پنجه میان موهایش فرو برد و با دمی عمیق وارد فضای باز مدرسه شد. با احساس قدم‌هایی پشت سرش، گردن چرخاند و با آرات مواجه شد.

-خوبی؟

سر تکان داد و گفت:

-آره، فقط فضا کلافه‌ام کرد. حوصله این حجم از سر و صدا رو ندارم.

آرات تلخ لب هایش را به کنجی فرستاد. طرح روی لب
هایش به هرچه شباهت داشت جز خنده. امیرپارسای
گذشته چه بود و چه کردند با او!
-گاهی دلم واسه سالای قبلت تنگ می شه.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه ۹۷

#مهسا_عادل

امیرپارسا به لبخند کوچکی اکتفا کرد. حرفی برای گفتن
نداشت.

-اون زمانا هر جا بی صدا بود، حوصله ات سر می رفت. هر
جا جنب و جوش نبود، انرژی می شد تو!
گوشه ی پیشانی خاراند. عصبی لب با زبان تر کرد و گفت:

-می‌شه، می‌شه ول کنی.

آرات متوجه لحن عصیان زده‌ی امیرپارسا شد. از آن اتفاق گذشته بود و همین که امیرپارسای ویران حال سرپا بود، هنر دست روانشناسی بود که برادرانه همراهی اش کرد. آن امیرپارسای پریشان، تصویری برای اطرافیانش جز مرگ نداشت.

دست جلو برد تا بازوی او را به نشان دلداری بچسبد. اما امیرپارسا جا خورده عقب کشید. غرق افکار منفجره‌ی خود، به ناگه عقب کشید. -به من دست نزن.

آرات متعجب تای ابرو بالا انداخت.

-خوبی امیر؟

سر تکان داد و کلمه‌ای هرچند خفه، راه گلویش را ترک کرد.

لب‌های خشک شده و بزاق چسبیده‌اش از هم فاصله گرفته و دوبار روی هم رانده شدند.

-آره...آره...ببخشید یه لحظه...

-مهم نیست.

آرات میان حرفش پرید و پسر— تلخ دمی عمیق گرفت. صدای زنگ موبایلی که متعلق به امیرپارسا بود. او را به خود آورد.

موبایلش را از جیب خارج کرد اما لرزش دستانش موضوعی نبود که بتواند از نگاه مغموم آرات پنهانش کند. -سلام بابا.

طاها توکلی، مضطرب پشت میز نشست. عصبی سرانگشت پشت گردن و روی مهره‌هایش فشرد. -سلام پسر، خوبی؟

امیرپارسا لرز صدایش را پنهان کرد. نمی‌دانست به ناگهان چه کلافه‌اش کرده بود. تنها می‌دانست که شلوغی آزارش داده بود.

-خوبم... تو خوبی؟ مامان؟

توکلی تکیه به صندلی زد و خیره‌ی چهره‌ی خندان پسرش در عکس روی میز، آه عمیقی کشید.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی_۹۸

#مهسا_عادل

-منم خوبم بابا، آدالیام خوبه.

امیرپارسا سکوت کرد اما با مکثی، هنگامی که پدر سخنی به زبان نیاورد، گوشه‌ی پلک چپش را خاراند و پرسید:

-اتفاقی افتاده بابا؟

طاها ضربی روی میز گرفت و با یادآوری موضوعی سعی کرد، استرس را از جان تک فرزندش دور کند.

-نه عزیزم.

اما این ارتعاش صدا برای هیچ چیز نبود! این ترس نشسته بر طنین مهربان پدرش، بدون شک قصه‌ها به پشت سر داشت.

-مطمئن؟

طاها عصبی به ناگهان موبایل را قطع کرد. با ضرب روی میز پرتش کرد و از پشت میز برخاست.

کت از تن کند و بر دسته‌ی صندلی انداخت و با خشمی کنترل نشده به سمت درب قدم برداشت.

نمی‌توانست.

نمی‌توانست امیرپارسا را دوباره ویران کند. نمی‌توانست پسر تازه جان گرفته‌اش را دوباره زمین بزند.

امیرپارسا دار و ندار او در تمام این دنیا بعد از همسرش بود.

تک فرزندی که بعدش آوردن فرزندی دیگر برایشان تبدیل به آرزو شد.

فکر از دست دادن امیرپارسا زندگی‌اش را ویران می‌کرد. در را گشود و خارج شد.

رو به زنی که مغموم روی صندلی افتاده بود اما با گشوده شدن در سر بالا کشاند و خیره اش شد، رفت.
-پاشو برو خانوم.

زن عاجزانه برخاست و نام خانوادگی مرد را به زبان آورد.
-آقای توکلی.

توکلی اما به در اشاره زد و سعی کرد مقابل کارمندانش صدا بالا نبرد.

-برو خانوم، برو. همین که احترام تو نگه می‌دارم خیلیه، برو، بذار به درد خودمون بمیریم.

تک خنده‌ی بهت زده ای کرد و شانه بالا انداخت.
-چه طور روتون می‌شه؟

زن مغموم سر به زیر انداخت و مرد هیستریک پنجه میان موهایش فرو برد. این عادت را پسر— از پدر به ارث برده بود.

-نمی‌فهمم واقعا نمی‌فهمم. برو خانوم. برو شر راه ننداز.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی_۹۹

#مهسا_عادل

طاها سر تکان داد و چشمان به رنگ نگاه پسرش را به
چشمان زن دوخت.

-خداوکیلی من جای شما بودم از خجالت می مردم. بعد
شما پاشدی اومدی اینجا که چی؟

زن بغض نشسته در گلویش را فرو فرستاد. شرمنده بود اما
مجبور بود. نمی توانست سکوت و تماشا کند.

-پسر. شما که حالش خوبه، سریاست. نکنید این کارو آقای
توکل. نکنید!

آتش زد. طاها را به آتش کشید. مشت روی لب کوبید و متحیر نگاه به زن داد. تای ابرو بالا فرستاد و تک خنده‌ی سوزناکی روی لب گذاشت.

-بچه خودتم بود اینو می‌گفتی؟

زن جسارت به خرج داد. قدمی به جلو برداشت. بینی بالا کشید. لب گزید و با مکث کوتاه گفت:

-چندتا جوون بودن. مست بودن. از قصد که نبوده. به بزرگی خودتون ببخشید. هرکاری بگی می‌کنم آقای توکلی! فقط نذار، تو رو به جون امیرپارسات قسمت می‌دم، نذار. مرد لب‌هایش را به چنگ کشید و خیره‌ی زن ماند. انسان به چه درجه از حقارت می‌تواند برسد که این گونه سخن بگوید و همه چیز را هیچ بشمارد. سخت نفس گرفت و از میان دندان‌های به هم چفت شده اش غرید:

-گورتو گم کن از این جا! تا ندادم نگهبان‌ها پرتت کنن بیرون.

زن اشک ریخت و طاها سنگ را جانشین قلبش کرد.

-هری خانم.

به در اشاره زد و فریاد زد. کوچک و بزرگ از پشت میز برخاسته و خیره‌ی مردی که تا به الان جز احترام هیچ از او ندیده بودند، مات و مبهوت ماندند و مرد بدون توجه به نگاه ترسیده‌ی زن عربده زد.

-هری خانم. گمشو بیرون. یه بار دیگه سمت زندگیم بینمت با پلیس طرفی.

خشمگین پلک زد. دست به پهلو گرفت و خیره‌ی زن مسکوت به قصد فریادی دیگر، دهان گشود اما با به گوش رسیدن صدای آشنا، سخت به سمت صدا، گردن چرخاند.

-طاها!



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی ۱۰۰

#مهسا_عادل

مرد با دیدن همسرش، عصیان زده کف دست به شقیقه کشید و به سختی لبخند روی لب گذاشت.
-سلام عزیزم.

آدالیا اما بدون توجه به طاه‌ها، سمت زن عاجر بازگشت.
-شما...

طاه‌ها دردناک نگاهش را به همسرش داد.

-به چه حقی پا گذاشتی اینجا؟

چهره‌ی زیبای زن درهم فرو رفت. برق نگاهش زنده به گور شده خاموش شد و چشمانش به سختی سنگ!

-با شمام!

زن قدمی جلو آمد و لب زد:

-مادری خودت درک می‌کنی واسه چی این جام!

آدالیا ابرو درهم کشید. مبهوت نگاهش را سمت طاه‌ها کشاند و لب‌هایش را سخت روی هم کشاند.

-چی می‌گه این؟

مرد آشفته سر تکان داد و دست به پیشانی چسباند.

-رضایت می‌خوام.

سر آدالیا به سمت زن چرخید. حال وخیم امیرپارسا در خاطرش نقش بست. جسم بی‌جان پسرش مانند فیلمی درام از مقابل نگاهش گذر کرد و دستان بسته شده‌ی امیرپارسا سنگی شد و بر سرش کوفته شد.

-رضایت؟

پوزخند صدا داری زد. سر چرخاند و لب‌های نیمه بازش را به هم چسباند.

-که رضایت می‌خوای! برای کی اون وقت؟

زن سخت لب زد:

-پسرم.

جنون در نگاه آدالیا نشست و طاهایا ترسید. از حال خراب همسرش، از حال تازه جان‌گرفته‌ی شیشه‌ی عمرش ترسید.

-پسرت؟

زن از نگاه آدالیا ترسید و قدمی به عقب برداشت. تن لرزان امیرپارسا در خیالش نقش بست. گریه‌های مظلومانه‌ی

پسرش در گوشش پیچید و خنده‌های به تاراج رفته‌ی
دردانه‌اش مقابل چشمانش به نمایش درآمد.

زن عقب رفت و چیزی در نگاه آدالیا شکست. بغض
تبدیل به سنگی راه گلویش را بست. سخت سمت مرد
چرخید و لب زد:

-رضایت می‌خواد.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی_۱۰۱

#مهسا_عادل

طاها کلافه سر چرخاند و آدالیا به سمت او چرخید. اخمی
چهره‌ی ملیح و زیبایش را در آغوش گرفت. اخمی توام با
غم! غمی سنگین از درد نشسته بر جان دردانه‌اش! غمی

به سنگینی برق خاموش شده‌ی چشمان پسرش! به سنگینی دیگر زیر باران نرفتن امیرپارسایش، به دردناکی شیطنت‌های نکرده‌ی پسرش! به ناباوری کمر خم شده‌ی دار و ندارش!

-رضایت چیو می‌خوای؟

زن در برابر شب‌نم چشمان آدالیا سکوت کرده، سر به زیر افکند.

-رضایت خنده‌هایی که دیگه تو خونه مون نمی‌پیچه؟

بغض کرد. قطره اشکی راه گم کرده روی گونه چکید.

-رضایت صدایی که تو بیست و چند سال عمرش بالا نرفت و پسریت کاری کرد با کوچیک‌ترین حرف اعصابش بهم بریزه؟

لبخندی هرچند دردناک روی لب نشانده. سر تا پای زن را کاوید و دردمند نالید:

-رضایت بچه‌ای که سالم سالم بود اما الان دیگه نه جسمش سالمه نه روح و روانش؟

پلک راستش پرید و طاها دردمند از گفته های همسرش چشم بست. تک تک صحنه های از پا درآمدن امیرپارسا در خاطرش پیچید. بغضی- مردانه را سخت فرو فرستاد. مرد و زن های پشت سر، تماما سر به زیر انداخته بودند. با امیرپارسای گذشته آشنایی داشتند. از آن پسری که وجودش لبخند بود، همه خبر داشتند و غم به دل همگی شان ریشه کرده بود. حق می‌دادند به زن! حق می‌دادند که رضایتی صورت نگیرد.

-رضایت چی رو می‌خوای؟

سر تکان داد و خیره خیره زل زن شد.

-چه طور روت شده بیای؟

قدمی به جلو برداشت. تای ابرو بالا انداخت و خندید. هراس قامت زن دیگر را در بر گرفت. ترس پیراهنی شد و بر تن زن فرو رفت.

-می‌دونی امیرپارسامو چه طوری پیدا کردم؟

زن گردن بالا کشاند و آدالیا بی‌رحم نگاهش را به چشمان زن دوخت.

-امیرپارسامو در حالی که یه مشتی قرصو بدون ترس بالا
رفته بود، پیدا کردم!



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی ۱۰۲

#مهسا_عادل

پلک های زن روی هم نشست و داغ امیرپارسا بر جان
آدالیا تازه شد.

-جسم بی جون پسرمو وقتی تو کم ترین درصد هشیاری
بود، بغل کردم و تنم لرزید از اینکه مبادا دیگه اسمو صدا
نزنه. دیگه قربون صدقه ام نره. دیگه قدم هاش و خنده
هاش تو خونه مون نباشه.

انگشت اشاره بالا آورد. نفرت بر جانش غلبه کرد و در شکلی خارج از کلمات میان چشمانش ساطع شد.

-جسم بی‌جون پسر تو باید تو بغلت بگیری تا نفس راحت بکشم.

سرانگشتش را به سینه‌ی زن کوباند. آرامش پشت کوه رفته و در میان غروب آفتاب گم شده بود. طوفان بود در میان ابرهای خاکستری و سیاه! درد بود و رنج غیر قابل انکار. نفرت بود و حال خراب تلافی!

-توام باید حس منو بفهمی تا یاد بگیری یه جونور رو تحویل جامعه ندی.

-خانم...

زن سکوتش را شکاند اما آدالیا با فریاد مهر خفگی بر لب‌هایش کاشت.

-ببند دهن تو... خفه شو.

مکشی کرد و فریادش را از نو بر سر زن آوار کرد.

-فقط خفه شو. توهم باید ضجه بزنی.

طاها سخت به سمت همسرش قدم برداشت. از پشت سر بازوهایش را دور کمر ظریف او حلقه کرد و به آرامی کنار گوشش زمزمه کرد:

-آروم عزیزم. آروم دورت بگردم.

آدالیا اما کر شده بود و نمی‌شنید. تنها نوای دردناک ضجه های پسرش بود و بس! جز آن هیچ در به گوشش نمی‌رسید. تنها امیرپارسا بود. تنها شیرینی زندگی اش بود. تن جلو کشاند و باز انگشت مقابل زن تکان داد.

-لباس سیاه پسر تو آماده کن تا بار بعدی یاد بگیری یه حیوونو تربیت نکنی.

طاها باز از نو آدالیا را به عقب راند اما زن از نو و بدون توجه به همسرش باز فریاد زد.

-لباس سیاهشو آماده کن چون خبری از رضایت نیست.

لبخند زد و افزود:

-انتقام روحی و جسم سالمی که از پسرم گرفتی دو ازتون می‌گیرم.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی_۱۰۳

#مهسا_عادل

زن به ناگهان به زیر پای آدالیا نشست و او متعجب قدمی به عقب رفت. دست عقب کشاند و گوشه‌ی پیراهن طاهای را میان انگشتانش فشرد و همچنان با سری پایین افتاده زن را کاوید. زن جلو آمد. دست به کفش های آدالیا کشید و ضجه زد.

-تورو به خدایی که می پرستیش قسمت می دم. پسر-م غلط کرد. نکنید این کارو. تورو خدا.

زن ناله و شیون کرد و آدالیا خیره‌ی او ماند. طاهای مبهوت، لب گزید و کلافه تن همسرش را به خود فشرد.

-آقا طاه‌ها، توروخدا! نذارید بدبخت بشم. توروخدا.
آدالیا اما محکم سر تکان داد و خیره در چشمان اشک آلود
زن، آهسته اما محکم لب زد:

-برو اینجا چیزی دستتو نمی‌گیره. پسر- منم اون شب خیلی
التماس کرده.

قلبش آمد که نرم شود اما یاد لنگ لنگان راه رفتن پسرش
در آن شب و صورت خونینش، گرد سنگ به قلبش
پاشید.

-امیرپارسای منم اون شب گریه کرد. توجه کردن؟
اشک زن بند آمده مات ماند و آدالیا سکوت کرد. طاه‌ها
بی‌طاقت زن را سمت خود چرخاند اما قبل از آن که چیزی
بگوید. سر معشوقش روی سینه‌ی پر از دردش فرود آمد.
-طاه‌ها بگو بره... بسه بگو بره.

مرد ثانیه ای برای حفظ آرامش پلک روی هم چسباند.
سپس به چند تن از کارمندان خانمش سپرد تا زن را به
خارج از آن مکان راهنمایی کنند. دستانش را دور تن زن
حلقه کرد و به آرامی صدایش زد.

-آدا جان. عزیزم! خوبی؟

آدالیا سر تکان داد ما باز صورتش را از سینه‌ی مرد خارج نکرد. طاهها دست همسرش را سفت چسبید و همراه با او راهی اتاق شد. در را گشود و آدالیا را مانند جسمی ارزشمند، روی کاناپه نشاند.

-خانوم اکبری.

فردی را صدا زد. ثانیه ای بعد اکبری وارد اتاق شد و طاهها محترک از او تقاضای آب کرد و زن با تکان سر و به زبان راندن چشم از اتاق خارج شد. مقابل آدالیا زانو زد و دست روی زانوهای سست و لرزان او گذاشت.

-عزیزم...بهتری؟



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی_۱۰۴

#مهسا_عادل

زن اما کودک شده، دستان مردانه‌ی طاهها را چسبید.
-میشه بگی دیگه نیان! من خیلی خسته ام طاهها.
مرد، مردانه سبیب گلویش تکان خورد و زن آشکارا بغضش
را به نمایش کشاند.
-طاهها هر بار یاد امیرپارسا می‌فتم تنم می‌لرزه. اینارو از
زندگیمون دور کن طاهها.
مرد پلک روی هم گذاشت و صدای آدالیا خش افتاد.
-طاهها قدرتت به چه دردی می‌خوره وقتی حتی نمی‌تونی این
ادما رو دور نگه داری تا پسر تو عذاب ندن. می‌دونی که
امیرپارسا تازه رو پا شده؟
سر تکان داد و زن باز گله کرد.
-می‌دونی و هیچ کاری نمی‌کنی؟
اجازه‌ی سخن به مرد نداد و افزود:
-می‌دونی جلوشون رو نمی‌گیری؟

-آدا...-

طاها سخت نام او را به زبان آورد.

-طاها اینارو از زندگی ما دور کن. اینارو از پسر-م دور کن. یک کلام، خبری از رضایت نیست. اینو حالیشون کن سمت پسر م برن، زندگیشون رو به آتیش می‌کشم.

انگشت تهدید سمت طاها گرفت و افزود:

-به خدا قسم تو کاری نکنی، بذاری اینا همچنان دورمون باشن، زنگ می‌زنم به بابا، دست امیرپارسا رو می‌گیرم و با خودم می‌برمش... می‌دونی امیر روی بابا رو زمین نمی‌ندازه.

قبل از آن که طاها سخنی به زبان بیاورد، در گشوده و اکبری وارد شد. لیوان آب را به همراه پیش دستی زیرینش به سمت طاها گرفت و با عذر خواهی اتاق را ترک کرد.

-همون وقتا امیرو می‌بردم الان حالش خیلی بهتر بود.

-منم می‌خوای ول کنی؟

مرد اندوهگین پرسید. در ثانیه فکرش رفت سمت رها شدن. آدالیا نگاه مرد انداخت. چشمان این مرد همیشه

باعث شکستش بود. طاها همیشه او را به زانو در می آورد.
دست جلو برد. یقه ی پیراهن مرد را میان انگشتانش کشید.
-لعنت بهت طاها، لعنت بهت.

مرد خیره ی رخ زیبای همسرش شد و با تلخندی کوچک
سر تکان داد.

-من همه تلاشمو دارم می کنم آدا! یه نفرم...مگه چه قدر
می تونم از پششون بر بیام. امیرپارسا ول کرده رفته...توام
این جوری. من چیکار کنم؟



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهم.

#صفحه ی ۱۰۵

#مهسا_عادل

@Vip Roman

مرد به آرامی پلک روی هم گذاشت و زن، خیره‌ی چهره‌ای که نیمی از عمرش را در کنارش سر کرده، مشت آرامی به شانهای مرد کوباند و در میان بغض سنگینش، خندید. خندید و خود ندانست خنده‌اش را به چه توصیف کند.

-احمق من تو رو ول می‌کنم؟

دست طاهایا به سمت صورت رفت. سنگین، پوست خود را لمس کرد، خیره‌ی همسرش، خندید. خندید اما لبخندش مانند روزهای دیگر نبود. غم داشت و بغض! اشک داشت و دلتنگی! لرزان بود و منتظر پس لرزه‌ای کوچک برای فرو ریختن. دلتنگی این حرف‌ها را نمی‌شناخت. طاهایا دلتنگ سالهایی بود که جز خنده صدایی دیگر از خانه‌شان خارج نمی‌شد. حال بد امیرپارسا زندگی‌شان را از هم فرو پاشاند و او را زیر آوار تک و تنها رها کرد.

-آدا نمی‌ذارم امیرو اذیت کن.

زن فهمید که با گفته‌اش غمی عجیب میان دل همسرش کاشته است. ساعد سمت طاهایا کشاند و گونه‌ی مرد را به نوازش دستانش درآورد. سرانگشتان کشیده‌اش را از شقیقه تا گونه‌ی مرد کشید و تلخ تبسم کرد.

-می دونم.

مرد به آرامی سر تکان داد و لب زد:

-نمی دارم زمین بزننش.

آدالیا سر کج کرد و پلک روی هم گذاشت.

-می دونم.

-قرار نیست دوباره امیرو بد ببینی! پسر من ضعیف نیست.

اخم ظریفی چهره ی زن را پوشاند. شاید هم به این اندیشید که پسرش واقعا قوی است یا نه!

-اگر دوباره بد بشه چی طاهها؟ اگر حالش خراب بشه چی؟ امیرپارسا تازه داره می خنده. امیر تازه داره امیر قبل می شه. طاهها امیرپارسا دوباره به حال قبل بیفته من می میرم.

لب با زبان تر کرد و خیره ی نگاه همسرش، خش ریزی به صدایش نشست.

-امیرپارسا دوباره مثل قبل بشه دووم نمیاره.

طاهها می دانست. خوب می دانست. می دانست بازگشت این انسان ها برابر است با حال خراب امیرپارسا! می دانست و

خوب می دانست بازگشت امیرپارسای مستعد به حال قبل
عجیب نیست. هرچند که روانشناسش اطمینان زیادی به
آن داده بود، اما با دلشان چه می کردند؟
-می دونم! قرار نیست این اتفاق بیفته.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه ۱۰۶

#مهسا_عادل

آدا چشمان طوسی مردش را بلعید. خود را جلو کشید و
بازوهایش را دو گردن طاها حلقه کرد. سر روی سینه
مرد گذاشت و از ته دل صدایش را هم نواز کرد با ضربان
قلب مردش!

-دوست دارم طاها.

آخ عمیقی از میان لب‌های مرد خارج شد. تن زن را میان بازوهای مردانه‌اش پنهان کرد. کف دست روی موهای بلند همسرش کشید و بوسه‌ای را گوشه‌ی پیشانی او کاشت.

-حس من ان قدر بزرگه که نمی‌دونم بهش چی می‌شه گفت! اما من بدون زندگی رو بلد نیستم آدا. تو پشتم باشی منم هستم. تو نباشی من یه آدم پوچ و تو خالیم.

زن خودش را بیشتر به مرد فشرد و طاهها خندید. دنیا که به انتها می‌رسید. آسمان اگر به زمین پیوند می‌خورد. بدی اگر به دنیایشان گره می‌خورد، او تا زمانی که امیرپارسا و آدالیا را کنارش داشت، خوش‌بختترین مرد دنیا بود و هست. با صدای زنگ موبایلش امیرپارسا در خاطرش پیچید. به ناگهان گردن چرخاند. و با عذر خواهی برخاست و سمت موبایلش رفت. نگاه آدا همسرش را دنبال کرد و اخم کوچکی هم چهره‌اش را در آغوش کشید. طاهها موبایلش را یافت و روبه او لب زد:

-امیر!

چهره‌ی زن از غم گشوده شد و جای آن را لبخندی توام
با حسرت جایش را گرفت. طاها به سرعت موبایل را به
گوش چسباند و تماس را برقرار کرد. صدای شتاب زده و
بلند امیرپارسا پشت موبایل پیچید و مرد شرمزده سر در
گریبان فرو برد.

-بابا کجایی دقیقا؟

نفس نفس می زد پسر از ترس آمدن بلایی جدید به سرشان!
-مردم و زنده شدم تا جواب بدی. چی شده؟ خوبی؟ یه
هوپی چرا قطع کردی؟

طاها متاسف سر تکان داد. آدالیا برخاست و سمت میز
حرکت کرد. مرد موبایل را روی میز گذاشت و اسپیکرش را
فعال کرد.

-عزیزم موبایلم از دستم افتاد، صدام زدن، ببخشید پسر.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی_۱۰۷

#مهسا_عادل

امیرپارسا کلافه و نگران پنجه میان موهایش فرو برد و روی تک پله‌ی حیاط نشست. در آن حال نفهمید چه گونه از مدرسه به خانه آمد.

-بابا فکر کردم چیزی شد. خوبی؟ پیش دکترت رفتی این ماه؟

لبخندی روی لب طاهان نشست و پشت میز روی صندلی جا گرفت.

-آره عزیزم. آره رفتم. مامانت اومد فراموش کردم، ببخشید.

خنده‌ی ریز امیرپارسا پشت گوش‌ی، این سمت خط خنده روی لب پدر و مادرش آورد.

-آها! پس قصه عشق و عاشقیه لیلی و مجنونم بوده. اکی اکی راحت باشید. مامی اونجاست؟

طاها از حالش خوش پسرش، لحظه سکوت کرد و سپس گفت:

-صداتو داره می‌شنوه.

پسر- از جا برخاست. دست در جیب فرو برد و قدمی به سمت درخت انجیر برداشت.

-چه طوری آدا خانوم؟ طاها جونت باز شما رو دید ما رو فراموش کرد؟ این طوریه؟

آدا خندید و قبل از آن که سخنی به زبان بیاورد، امیرپارسا پیش دستی گرفت.

-می‌ترسم دو روز دیگه زنگ بزنم بگید خواهری برادری چیزی برام آوردید.

طاها خندید و صدای خنده‌ی آدا پیچیده در صدای همسرش به گوش پسر رسید.

-جونمم... بخندید.

-زبونتو کم کم بچه.

از سوی دیگر آدالیا گفت:

-امیر خوبی؟ همه چی خوبه مامان؟

-جز دلتنگی واسه شما همه چی خوبه.
-دروغ به زبان آورد. هیچ از نظر خود خوب نبود.
-امیر مامان نمیای ببینمت؟ دلم برای خیلی تنگ شده.
-امیرپارسا دست بالا کشاند. برگ زمخت را لمس کرد و دمی عمیق گرفت.
-عزیزم الان وسط سال تحصیلی بچه ها نمی شه که! اما هر تعطیلی شد چشم حتما میام.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه ی ۱۰۸

#مهسا_عادل

@Vip Roman

آدالیا اما عجولانه سر تکان داد.
-پنجشنبه و جمعه مگه تعطیل نیست؟

-مامان...

آدالیا اما همچنان به پسر- اصرار ورزید و طاهای دخالت نکرد.

-دو روزه تعطیله، اون سری گفتمی شنبه ها هم کلاس نداری، بردار با اون دوستت اسمش چی بود، آرات؟ امیرپارسا پلک روی هم گذاشت .

-آره.

-با همون بردار بیا عزیزم. به خدا دلمون واست تنگ شده. امیرپارسا نتوانست مخالفت کند.

-چشم بذار ببینم میاد، شرایط اکی باشه، پرواز بتونم پیدا کنم میام، با ماشین سخته.

آدالیا ذوق زده خندید و طاهای قربان صدقه اش رفت.

-پس می بینمت مامانی.

امیرپارسا از حال خوب مادرش، لحظه ای سکوت کرد و سپس گفت:

-می بینمت عزیزم.

امیرپارسا موبایل قطع کرده را درون جیب فرو برد.
نیم نگاهی به درخت انداخت.

چشم ریز کرد و با عقب گرد، به سمت خانه رفت تا آرات
را بیابد و در رابطه با آخر هفته با او سخن بگوید.
تک پله را پشت سر گذاشت.

کنار پله ایستاد. تن به نرده چسباند و به آرامی نام پسر- را
صد زد.
-آرات!

ثانیهای گذشت و امیرپارسا کمی خود را به راه پله نزدیک
کرد و باز صدایش زد.
-آرات.

با آشکار شدن پسر، تای ابروی بالا انداخت و گفت:
-چه عجب؟

آرات دستگاه فشار را میان دست جا به جا کرد و سر تکان
داد:

-چیه مثل جوجه پنهنون شدی؟ خب بیا بالا دیگه! مگه
غریبه ای؟



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه ی_۱۰۹

#مهسا_عادل

چشم غره ای را نثارش کرد و اشاره ای به دستگاه میان
دستش زد:

-داری چیکار می کنی؟

آرات نگاهی به دستش انداخت و گفت:

-فشار مامان جون افتاده، فکر کنم بیرمش بیمارستان یه
چکاپ بشه بهتره.

امیرپارسا با مکثی گفت:

-خب بیا بریم. ماشین هست.
-نه بابا تاکسی می‌گیرم. زنگ بزنم ببینم دنیز کجاست شاید
اون اصلا ماشینو بیاره.
امیرپارسا تک خنده‌ی کوچکی کرد.
-چه کاریه خب؟ ماشین هست دیگه.
آرات معذب نگاهش کرد و امیرپارسا مشتی به بازویش
کوبید.
-مرد حسابی مگه ما از این حرفا داریم. برو تا شما بیاید من
لباسمو عوض کنم.
آرات نیم‌نگاهی به استایل مردانه‌ی پسر انداخت.
-خوبی که؟
امیرپارسا پله‌های پایین را پیش گرفت و گفت:
-اوهوم منتها بیشتر از کپنم لباس رسمی و آقا منشانه
پوشیدم. ویندوزم دیگه ارور داده.
صدای خنده‌ی آرات در راهرو پیچید و امیرپارسا پاتند کرد.
وارد سوئیت کوچکش شد.

هودی سرمه ای را به همراه جین سیاهی تن زد. دستی میان موهایش کشید و از سوپیت خارج شد.
پله ها را بالا رفت، در همان حال سر در موبایل فرو برده، لب به دندان کشیده بود. ناخواگاه با صدای شخصی-گردن بالا کشاند.
-سلام.

نگاهش به نگاه دنیز افتاد. ایستاد و سر تکان داد.
-سلام، خوبی؟

دنیز نگاه عمیقی به مردی که به سرعت و بدون پاسخ مدرسه را ترک کرده انداخت و گفت:
-ممنون، شما بهتری؟



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی ۱۱۰

#مهسا_عادل

امیرپارسا با مکث سر تکان داد. دست در جیب فرو برد و پاسخ داد:

-آره، سر یه چیزی نگران شدم. الان اکی ام.

قبل از آن که دنیز سخنی به زبان بیاورد، صدای آرات میانشان پیچید.

-اومدی آبجی؟ پس امیر تو دیگه زحمت نکش.

نگاه امیرپارسا سمت او چرخید و دنیز سوالی چشم به برادر دوخت.

-چی شده؟

-مامان جونو بیرم یه چکاپ، واسه فشارش.

دنیز متعجب پرسید:

-چیزی شده مگه؟

آرات پله ها را پایین آمد.

-اوهوم از صبح یکم بی حاله.

دنیز ثانیه ای خیره‌ی نیم رخ برادرش که سمت جا کفشی- می‌رفت، شد. لب‌هایش تلخ به سمتی کج کرد. رنگ پریده و چشمان به غم نشسته‌ی آرات بدون گمان، حال خرابش را به نمایش می‌کشاند. سر تکان داد و عصبی به واسطه‌ی ناخن‌هایش، کف دست را خراشید. امیرپارسا متوجه واکنش دنیز، نگاه سمت آرات بازگرداند. لب روی هم فشرد. زمان زیادی از گذر فرو افتادن برگ‌ی از درخت افتاده بود. برگ لبخند آرات از زمان رفتن ساواش بر زمین افتاده بود. رهگذری زیر پا لهش کرده و تبدیل به خاکستر شده بود. امیرپارسا لحظه‌ای اندیشید، شاید هم برگی از بهار عمر او کم شده است. آرات دیگر حس زندگی به او نمی‌داد. -باشه، بریم.

-دنیز خانوم ماشینو انداخته پارکینگ چه کاریه دیگه!
آرات در سکوت سر تکان داد و پاشنه‌ی کفشش را یک لنگه پا در هوا کشید و سمت حیاط رفت. همزمان با خروج او، آه عمیقی از سینه دنیز خارج شد.
-خوبی؟

امیرپارسا ریز دختر را از نظر گذراند و دنیز خسته لب زد:

-حال ارات، چشمای ساواش، آخرین جمله ی ساواش و سکوت آرات نمی ذاره که خوب باشم امیرپارسا. حس یه آدم کثافتو دارم. حس یه عوضی که باعث شده برادرش عذاب بکشه.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه ی ۱۱۱

#مهسا_عادل

امیرپارسا سکوت کرد و دنیز کلافه، کفش از پا کند و پله ها را بالا رفت. لحظه ای بعد، با گرفتن دست مادر بزرگش، ظاهر شد. زن عصا به دست، قدمی روی پله گذاشت. با دیدن امیرپارسا گل از گلش شکفته شد و لبخند عمیق و مهربانی روی لب آورد. لبخندش مانند هوایی دلپذیر بهاری به همراه نم نم بارانی بود که به زیر آن همراه با لیوانی چایی داغ نشسته ای و با پتویی بر شانه لذت می بری.

-سلام اوغلوم (سلام پسرم).

امیرپارسا که متوجه‌ی حساسیت پیرزن به روی محرم و نامحرمی شده بود، با لبخندی از همان فاصله سر تکان داد و پاسخ داد:

-سلام شما خوبید؟

زن متوجه نشد اما نخودی خندید و دنیز برایش گفته‌ی امیرپارسا را ترجمه کرد. امیرپارسا لحظه‌ای دلش چنین مادر بزرگی خواست. مادر بزرگ پدری‌اش زمان زیادی از فوتش می‌گذشت و او زیادی کوچک بود و مادر بزرگ مادری‌اش زیادی مقتدر و منضبط بود و او در نهایت همیشه از داشتن چنین مادر بزرگ شیرینی محروم خواهد بود.

- یاخجیام. سن یاخجیسان اوغول؟ ماشالا ماشالا گل دسته‌سی کیمینسن، ببخته‌ور بابونان مامون باشینا کی سن کیمین اوشاغی وار (خوبم. تو خوبی پسرم؟ ماشالا ماشالا مثل دسته‌ی گلی. خوش به حال پدر و مادرت واسه خاطر همچین بچه‌ای)

دنیز بازهم در نقش مترجم گفته‌ی زن را برای امیرپارسا توضیح داد. پسر- خندید و دنیز نیز با لبخند سر تکان داد. امیرپارسا تشکر کرد و در را کامل گشود تا پیرزن و دنیز عبور کنند.

-مَنکی یا خجیام... او سیسکا های سالیپ (من که خوبم، اون وروجک شلوغش کرده).

سپس با بی توجهی دنیز، چشم غره ای نثارش کرد.

-سَنَم قیز، او قارداشوننان بیدا سن! منه هِساد اولمیپ... اصلا حاواسون وار قارداشوا؟ نچه واختدی دوز عملی غذا ییی، رنگیده میّت کیمیندی. (باتوام دختر، اون از برادرت این از تو! من هیچیم نیست. اصلا حواست به برادرت هست؟ چند وقته نه درست و حسابی می خوره، رنگشم که عین میتاس.)



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی_۱۱۲

#مهسا_عادل

دینز سر به سمت زن کج کرد. او هم متوجه شده بود و بقیه خودشان را به خواب زده بودند که آرات خوب است و همه چیز عالی!

-وار وار سیز دایانون، گدخ ماشینا، اوزون ادب اله اوئی.) هست هست، شما مراقب باش، بریم تو ماشین، خودت ادبش کن.)

زن هیچ نگفت و امیرپارسا پشت سرشان به راه افتاد. قبل از پیرزن و دختر از سمت در قدم برداشت و از خانه خارج شد. همزمان با خروجش چشمش روی آراتی نشست که تکیه زده به ماشین، محو‌خانه‌ی ساواش بود. قدمی به جلو برداشته، قبل از آن که او متوجه شود، دست روی شانهاش گذاشت. سخت نبود، درک حال به قهقرا رفته‌ی پسر.

-خودت خواستی.

نفسی. هرچند لرزان از سینه‌ی آرات خارج شد. دست زیر عینک برد و روی چشم سرخ شده‌اش کشید. شانهاش اش

را از میان دست امیرپارسا خارج کرد و سمت مادر بزرگش قدم برداشت. امیرپارسا در سکوت او را زیر نظر گرفت. با تکان سر، پشت رل نشست. کمی بعد به راه افتادند. امیرپارسا نام بیمارستان را پرسید تا درون نقشه پیدا کند و آرات با مکث کوتاه نام بیمارستانی را آورد که سر دنیز با خشم به سویش چرخید اما پسر - با حس سنگینی نگاه خواهر، سر باز نگرداند. خود خوب می‌دانست دلیل مقصدشان را و دنیز هم خوب می‌دانست.

کمی بعد، خانم‌ها مقابل درب بیمارستان پیاده شدند. ماشین را درون پارکینگ پارک کردند و از درب فرعی آن وارد محوطه‌ی اصلی بیمارستان شدند. امیرپارسا نگاه سردرگم آرات را که دید کنجکاوانه پرسید:

-دنبال چیزی هستی؟

آرات سکوت کرد و امیرپارسا باز پرسید:

-آخر هفته میرم تهران باهام می‌ای؟

-واسه چی؟

آرات نگاه از اطراف نگرفته، پاسخ او را داد.

-مامان و بابا میگن یه سر برم تهران. گفتم کار نداری با هم
بریم.

پسر شانه بالا انداخت و گفت:

-کار ندارم، باشه.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی ۱۱۳

#مهسا_عادل

امیرپارسا هیچ نگفت و آرات باز نگاه چرخاند. نبود، هیچ
کس که شبیه او باشد، نبود. کف دست به زیر عینک و
روی حدقه‌ی چشم کشید و مسیر بخشی— که دنیز و
مادر جان رفته بودند را در پیش گرفت. به کنارشان که
رسید، دنیز را تنها نشسته بر صندلی دید.

-مامان جون کوش؟

-رفت سرویس.

آرات متعجب پرسید:

-چرا نرفتی؟

دینز شانه بالا انداخت.

-نذاشت برم مسلما آرات! وگرنه اون بی فکری که تو سرته نیستم.

آرات لب به کنار رخ فرستاد و گوشه‌ی پیشانی خاراند.
-آبجی؟

دینز تیز نگاهش کرد. دست به سینه، پا روی پا انداخت و چشم ریز کرد.

-خیر ندیدمش.

آرات با بدبختی نگاه از خواهری گرفت که از بر، تمام او را حفظ بود.

-گای آخه تو؟

پلک روی هم گذاشت و سخت دمی گرفت.

-اوناها خبر مرگش رسیدش.

گفت و سپس اشاره زد به پشت سر، آرات ترسیده، دست به پیراهنش کشید و ساعد سمت عینک کشاند. امیرپارسا متوجه نشده، گردن چرخاند، با دیدن ساواش که در حال صحبت با مرد دیگر بود، نیم‌نگاهی سوی آرات انداخت که مضطرب نفس می‌گرفت و سینه‌اش بالا و پایین می‌شد. آرات چشم بست. فاصله‌ی زیادی نداشتند و صدای سخن گفتنشان با کمی توجه به گوششان می‌رسید.

-ساواش دکتر هنوز نرسیده. به این خانواده بگو اگر می‌تونن یکم منتظر باشن اگر نه، دکتر شیفت اکی کنه.

او گفت و صدای مردانه‌ی ساواش را بلعید.

-اکیه.

ثانیه‌ای بعد صدای قدم‌های مردانه‌ی او و ایستادنش! او هم شناخت و ایستاد. مگر چند نفر در اردبیل هیکل او را داشتند. مگر چند نفر موهایشان به‌سان برف بود و عجولانه زمان سخن گفتن، دست در هوا تکان می‌دادند. مگر چند نفر جان او است و به عطر خوش بویش معروف! سخت اب دهان فرو فرستاد. مگر ارتعاش تن

چند نفر را از حفظ بود؟ نه تنها ارتعاش، بلکه رج به رج
تنش را.
-سلام.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی ۱۱۴

#مهسا_عادل

آرات مکث کرده، نیم نگاهی به امیرپارسا انداخت. چشمان
نگران او، کار را خراب تر کرد. کلافه، پنجه میان موهایش
فرو برد و سمت ساواش چرخید.

دمی عمیق گرفت و نگاهی را درون چشمان او انداخت.
بی معرفت بود! بی معرفت بود که این گونه چشمانش را
می بلعید و سرما را به جانش تزریق می کرد. چیزی جز این

کلمه برایش نمی‌افت. ساواش، دیوانه و بی‌معرفت ترین یار بود.

-شیف‌ت دکتر نیکمهر یک ساعت و نیم دیگه شروع می‌شه، اگر مایل هستید ایشون رو ملاقات کنید، منتظر بمونید، اگر نه، بنشینید و نوبتون که رسید وارد بشید.

آرات دست در جیب فرو برد تا لرزشش را از نگاه خمار و زیبای او دور کند. تا شکستش را به رخ نکشد و بازنده‌ی ماجرا نباشد. امیرپارسا با نگاهی به آرات، کلافه‌ی دمی گرفت و زیر لب نام دنیز را به زبان آورد.
-دنیز خانم.

دنیز به خود آمده، برخاست. کمرنگ لبخند زد و سر تکان داد.

-منتظر پزشک خودش می‌مونیم.

ساواش با نگاه کوچکی عقب‌گرد کرد و گفت:

-هر طور که راحتین. @Vip Roman

گفت و بدون توجه به آرات سمت پذیرش بازگشت. آرات روی صندلی کنار خواهر افتاد. دست به صورت کشیده،

عینک روی بینی جا به جا کرد. صدای قهقهه‌ی بلندی باعث شد گردن بی‌نوازش بدون کنترل واکنش نشان دهد. نسبت به او، خنده هایش! کلام و ذره ذره کلمات خارج شده از دهانش. او را دید. در کنار چندین دختر و پسر. که در پذیرش ایستاده بودند و او مانند همیشه بازی با او را به خوبی بلد بود. ساواش هیچ زمانی بازنده‌ی این بازی نبوده. او وابسته بود. او سخت گرفته بود و او زمین خورده بود. ساواش همیشه جایگزینی برای درد هایش داشت. زمین خوردن و برخاستن را به خوبی از همان کودکی آموخته بود. ساواش از همان اول هم زیادی بالاتر از او بود. کاش کمی درکش می‌کرد. کاش کمی شرایطش را می‌فهمید و دردش را احساس می‌کرد. کلافه‌دمی گرفت و کف دست بر ته ریش کشید. مات سرامیک‌های سفید بیمارستان، متوجه نگاه ساواش بر خود نشد.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی ۱۱۵

#مهسا_عادل

غرق در دنیای دیگر، متوجه لرزش نگاه او نشد. عمیق نفس گرفت و آب دهان فرو فرستاد. سردش شده بود. دما تغییر نکرده بود و صرفاً تغییر حال و هوایش باعث سرما در آن فضا و در تن شده بود. لب‌هایش را به هم چسباند و دست زیر فک فشرد تا سرما به لرزه درشان نیآورد.

-آرات. exchange group

صدای دنیز آمد اما متوجه نشد. صدایی به گوشش رسید اما صدای تفکراتش بلند تر بود.

-آرات!

صدا بالاتر رفت. از فکر درآمده، گردن سمتش بالا کشاند. دور مردمک سرخش را به دنیز دوخت و دل دختر از قرمزی چشمان برادر، هری در سینه فرو ریخت. چه باید می‌کرد با احساسات این پسر؟ ناچار، دست به پیشانی کشید و خفه بار دیگر نامش را به زبان آورد.

-آرات.

پسر پلک روی هم گذاشت و پاسخ داد:

-بله.

دنیز مقابل آرات ایستاد و دید او را مختل کرد.

-به من نگاه کن.

آرات کامل نگاهش را به خواهر داد.

-مامان جون رو می برم نمازخونه، دکتر اومد صدام بزن.

آرات کلافه سر تکان داد.

-باشه.

دنیز ناراضی نگاهی به امیرپارسا انداخت و او تنها در سکوت نظاره کرد. متوجه حال دنیز می‌شد اما درک حال آرات و حتی ساواشی که به ظاهر می‌خندید هم سخت نبود. هر سه درد می‌کشیدند و آن دو بیشتر. ساواش در ظاهر می‌خندید و در باطن آب می‌شد. آن روز ساواش هنوز هم مقابل چشمانش بود. آن روز هنوز هم مقابل چشمانش رژه می‌رفت و حالش را به هم می‌ریخت. گمان می‌برد که بابت آن روز باید از ساواش عذر خواهی کند. بابت حال

خرابی که به آن پسر- داد، خود را نمی بخشید. او آدم دل شکستن نبوده و نیست.

دنیز سر تکان داد و با گام های بلند از برادرش دور شد. تفکرات از هر سمت فشار می آوردند و او خودخواهانه سعی می کرد، فکرش را به سمتی دیگر منحرف کند تا نرسد به جاهایی که جنون برایش می خرید. دست لای موهای بلندش برد و شال را روی سفیدی هایی که از کودکی یارش بودند، مرتب کرد.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه ی ۱۱۶

#مهسا_عادل

سرانگشت زیر چشم کشید. میان راه ایستاد و نگران چرخه سمت آرات که همچنان مات زمین مانده بود، زد. دلهره،

نگرانی و غم هم زمان قلبش را می‌چلانند. نگران بود. نگران آرات! نگران برادر کوچک و ساده اش! نگران برادری که با دیدن خنده های بلند ساواش، ترک خورده بود. عصبی قدمی به عقب برداشت و بازگشت. راه سرویس بهداشتی را در پیش گرفت و سعی کرد تا فکرش را کمی خلوت کند تا راه حلی بیابد برای درد بی درمان برادرش! کنار آرات جا گرفت. ساعد پشت کمر آرات گذاشت و با نگاهی به سمت ساواش، لب زد:

-نگاهش نمی‌کنی؟

ساواش با یادآوری قراری که امشب برایش گذاشته بودند، سر تکان داد.

-امشب راهمون جدا می‌شه.

دلخوری وجود امیرپارسا را درهم کشاند. سخت نگاه از او گرفت. ابروهای پر پشتش را درهم فرو برد. کف دست دیگر را روی ران مشت کرد و غرید:

-چرت نگو.

-امشب خواستگاریمه.

سر بالا کشاند و تن پایین. گردنش را به ساعد امیرپارسا
چسباند و همچنان نگاهش را از او نگرفت.

-تقصیر خودته.

پوزخند زد و گفت:

-من؟

امیرپارسا ظالمانه پاسخش را داد.

-آره خود تو.

آرات در تلاش بود باز برای بلعیدن صدای او!

-نامردی! توهم مثل اونا.

امیرپارسا اما انگشت شست و اشاره‌اش را پشت گردن
آرات گذاشت.

-چون می‌گم بجنگ؟

گردن سمتش چرخاند.

-چون می‌گم به بدترین نحو ممکن شکستیش؟
شکستیمش؟

آرات سکوت کرده، دمی عمیق گرفت.

-چون می گم وایسا جلوشون. چون می گم واسه حقت دفاع
کن؟



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه ی ۱۱۷

#مهسا_عادل

تیری از فاصله ی نه چندان دور، آرام آرام نزدیک شد و در
قلب آرات فرو رفت. ناله ی کوچکی کرد و سر چرخاند.
قلبش دوباره شکست. چند بار دیگد باید می شکست. صبر
او هم حدی دارد. به سمتی دیگر. تصویری از هیچ چیزی
که به ساواش مربوط باشد نمی خواست.

-منم هزار بار دلیمو گفتم.

امیرپارسا رک شد، پوزخند زد و دست در هوا تکان داد.
باید یکی او را به خود میاورد.

-دلایلتو قبول ندارم.

-مشکل توئه.

پسر- جوان بهت زده خندید. دست پیش برد. یقه‌ی او را گرفت و سمت خود چرخاندش. خیره‌ی نگاه بی‌رمقش، دندان روی هم فشرد.

-حالا شد مشکل من وقتی تو بی منطق اون آدمو پس زدی.

-پس نزدم! گفتم بره و اون واسه همیشه رفت.

اخم پررنگ تر خود را به چشم آورد.

-طوری گفتمی که اون همیشگی بره اما.

آرات اما سر تکان داد.

-من نگفتم، رفت.

امیرپارسا کلافه، پنجه میان موهایش فرو برد.

-خدایا، دارم دیوونه می شم.

-نشو.

عصبی مشتی به بازوی او کوبید.

-آرات.

پسر تاي ابروي بالا انداخت و خنديد.

-هوم؟

در همان ثانيه اول اما خود، پاسخ خود را داد.

-ميموند تو مي موندی؟

آرات با يادآوری تمام راه های بن بست ميانشان، چشم بست.

-نه.

پسر جوان پوزخند زد و دست به سينه ساواش را كاويد.

-پس زر نزن.

-بي ادب نبودی.

چشم غره ای رفت تا بلکه حساب کار دست آرات بيايد.

-شدم.

سپس در همان حال افزود:

-كاش توهم خفه شی.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی_۱۱۸

#مهسا_عادل

آرات دستش را به حالت بستن زیپ روی دهان کشید و
حالت نمایشی لب هایش را روی هم فشرد و گفت:
-شدم.

امیرپارسا، کلافه از بازی با کلمات، گوشه‌ی بینی خاراند و
کف دست مشت کرده روی دست دیگر کوباند و غرید:
-اصلا هر غلطی دوست داری بکن، به من چه.

-تو مدرسه چت شد بهت دست زدم؟
دست از سینه برداشت. به جلو خم شد و کمر شکاند.
انگشتانش را درهم فرو برد و خیره‌ی آنان به روزها و
ساعت های از سر گذرانده اندیشید.

-حالم بهم ریخته.

نوبت به آرات رسیده بود، برای تعجب و شکایت.

-چرا؟

-نمی‌دونم، چند شب پیش یه خواب دیدم و بعدش کلا حساس شدم. مثل قبل یکم.

-با دادیار حرف زدی؟

آرات نگران پرسید و امیرپارسا پاسخ داد:

-می‌ترسم بگم و باز از برگشتن اون روزا بگه.

آرات چشم گشاد کرده، سمتش چرخید:

-احمقی؟

امیرپارسا سوالی نگاه کرد، هرچند به خوبی پاسخ آن را می‌دانست.

-روانشناسته بیشعور! امیر وضعیت تو، یه اتفاق کوچیک نیست. خودتو خراب نکن.

-نمی‌کنم. روانشناسم خیلی وقته دادیار نیست. اون رفیقمه.

خیره می مقابل گفت و آرات پاسخ داد:
-مشخص کاملاً.

-حس می کنم آرامشم قراره بهم بریزه.
آرات کنجکاوانه به سمتش چرخید.
-چرا؟

امیرپارسا شانه بالا انداخت.

-بابا مضطربه، می فهمم پشت تلفن دروغ می بافه، اصرار
تهران رفتنشون.

-راجع به اون ماجرا...

اجازه می اتمام سخن را نداد و تاییدش کرد.

-آره، هر چیزی ممکنه. آخرین سری بابابزرگم بابا رو تهدید
کرد.

آرات متعجب لب زد:

-به چی؟ باکی؟



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی ۱۱۹

#مهسا_عادل

امیرپارسا با یادآوری آن روزها، سرانگشت شست میان دو ابرو تا پیشانی کشید. فکرش هم درد داشت. هر چه که او را باز می گرداند به حوالی آن باغ، برای او درد بود و درد. کاش آن شب حرف گوش می کرد. کاش آن شب جفت پاهایش در سرعت زیاد می شکست و نمی رسید. کاش می فهمید و کاش آن دیده ها را دست کم نمی گرفت. خیره‌ی نقطه‌ای، غم زده و دردمند لب زد:

-یه بار دیگه حالم خراب بشه، نمی ذاره ایران بمونم.

-تو سی سالته امیرپارسا! بچه نیستی.

امیرپارسا اما با یادآوری استبداد پدر بزرگش، لب روی هم فشرد و با وقفه‌ای به میان نجوا کرد.

-واسه اون مهم نیست. می‌بره! چه سه سالت باشه و چه سی.

-این مسخره اس!

تصویر آن مرد دیکتاتور در خاطر پسر نقش بست.

-نه برای پدربزرگ من!

آرات کامل به سمت او چرخید.

-اما امیر، تو یه مرد بالغی! یه مرد کامل!

امیرپارسا سکوت کرد و تنها لب زد:

-بی‌خیال.

آرات اما دست بردار نبود.

-مامانت چیکار می‌کنه، بخواد بیرتت؟

-میاد.

آرات چشم ریز کرد.

-یعنی چی؟

امیرپارسا لب گوشه ای کشاند و آهی از سینه خارج کرد.

-یعنی درد اینجاست. رفت من مساوی با رفت مامان!

تای ابروی بالا انداخت و افزود:

-کی این جا زمین می خوره؟ طاها.

عشق طاها و آدا، مثالی از لیلی و مجنون بود.

-طاها چی؟ بدون آداس می میره. یعنی من نباشم. دنیا

نباشه. خانواده نباشه، خونه و پول و دارایی نباشه، آدا

باشه، همه چی حله.

دست در هوا پیچاند.

-حالا اوضاع چه طوره؟ این طور که من برم، آدا هم باید

با من بیاد و باز طاها می مونه و حوضش.

-این طوری که نمی شه، اون پدرته!

امیرپارسا مردد پاسخ داد:



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهم.

#صفحه ۱۲۰_

#مهسا_عادل

-اون مرد متفاوته.

آرات عصبی برخاست. نیشخند زد. صدای نفس خود در گوش پیچید و دست دیگرش را مقابل چشم او در هوا به حرکت درآورد و دست پشت کمر برد.

-بیا دعا کنیم، همه چی توهم من باشه! اکیه؟

آرات مانند خود پاسخش را داد.

-این مسخرس! با دعا چیزی درست نمی شه.

امیرپارسا ناچار خیره اش شد و غمگین پلک روی هم گذاشت و خندید. خنده اش اما به سان هر چه بود، الا خنده. امیرپارسا می ترسید. پنهان می کرد اما می ترسید.

-هر چی اذیتت کرد به روانشناست بگو امیر! اون وظیفشه تو رو درمان کنه.

دست دورش گشود.

-نگران طاها که انقدر دوستش داری نیستی؟ مگه بابات نیست؟ رفتن شما بهمش نمی ریزه؟

او سر تکان داد و اندیشید، یک چیز فرای به هم ریختن، همان شب می‌مرد. او درگیر خاطراتش، آرات افزود:

-خب پس! بهتره یه فکری به حالش کنیم.

-من خوبم. اینا همش حدس و گمانه.

آرات سر تکان داد و مشت به شانهای او کوبید.

-درصدی نباشه چی؟

ملیح خندید.

-هست.

-امیر سر زندگیت ریسک نکن.

امیرپارسا با نیم نگاهی به ساواش، داغ دلش تازه شد. گویی نفت بر روی خاکستر تازه اش ریخته اند.

-کی به کی می‌گه.

آرات دردمند، مات امیرپارسا گفت:

-من فرق دارم. اتفاقی که واسه تو افتاد، درد داره اما واسه من حتی گفتنش هم می‌تونه، طناب دار دور گردنم باشه.

سر تکان داد و خفه لب زد:

-تو جای من نیستی.

با یادآوری خواب از فکر دور و به واقعیت نزدیک لب
روی لب کشاند.

-تو هیچ وقت جای من خواب، طناب کلفت دار رو
ندیدی! هیچ وقت صدای شلاق توی خواب تو گوشت
نیچیده تا توی واقعیت دردش رو حس کنی.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی ۱۲۱

#مهسا_عادل

بینی بالا کشید. همچنان نگاهش را به او داد. او بی که اول
نام زندگی و آخر نام زندگی اش بود و هست. دست زیر

بینی کشید. تلخ خندید. دستانش را دو سوی صندلی گذاشت و به آرامی نجوا کرد.

-تو هیچ وقت جای من نیستی امیرپارسا، امیدوارم هیچ وقتم نباشی.

امیرپارسا سکوت کرد و او خندید.

-پسر. همسایه زیادی دور شده، بهشتشو برداشت، ساکشو بست و رفت.

پسر. جوان کلافه، دست به پیشانی کشید و آرات دست به سینه، تکیه بر صندلی زد. از او کاری بر نمی‌آمد. شاید اصلا جدایی بهترین گزینه برای آن‌ها بوده و است! شاید رفتن و نماندن برای آن‌ها گزینه درستی بوده و است! شاید نباید می‌ماندند، شاید ماندن، گزینه‌ی نهایی این خانه و کاشانه‌ی عشق بوده و حال به اتمام رسیده این حال و هوای عاشقی.

نگاهش را سمت سر به زیر آرات کشاند و در لحظه متوجه چشمان قفل شده‌ی ساواش بر او شد. از جا برخاست. دست روی چشم کشید. قدمی به جلو برداشت اما با صدای آرات ایستاد.

- کجا؟

- میام.

شاید آخرین تلاش باید از سمت او اتفاق میفتاد. ساواش با دیدن و آمدن امیرپارسا، از جمع همکارانش جدا شد و قدمی به امیرپارسا نزدیک شد.

- امشب خواستگاریشه.

غم لانه‌ی چشمان پسر شد.

- خوشبخت بشه.

تای ابرو بالا انداخت، دست در جیب فرو برد و خیره خیره لب زد:

- همین؟

لب گزید و سر تکان داد.

- همین، امیرپارسا!

- تا همین جا بود؟

چهره درهم برد و پرسید!

- آره.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی_۱۲۲

#مهسا_عادل

-بدبختیش واست مهم نیست؟

با مکث هوای خفه و آلوده به مواد دارویی بیمارستان را
در سینه فرستاد و کف دست به ته ریش تازه درآمده اش
کشید.

-متاسفم اما دیگه نه!

-انقضای عاشقیت همین قدر بود؟

شانه بالا انداخت. لب کنجی فرستاد و پیشانی درهم جمع
کرد.

-هیچ کس از فردا، از طلوع خبر نداره.

امیرپارسا متعجب لب زد:

-چی؟

ساواش اما با لبخند، دست در جیب فرو برد. روپوش سفید پشت دستانش نشست و قامت پسر را به رخ کشید.

-کی فردا رو دیده؟ کی امشبو دیده؟

گفت. سر تکان داد و با سری کج شده خندید. امیرپارسا مشکوک، چهره درهم فرو برد و لب زد:

-چی تو سرته؟

ساواش، لب جلو فرستاد و عمیق تر خندید. زیبا می خندید. همان طور که او می خواست.

-تو سر من؟ هیچی!

-ساواش! قلب آرات داره وایمیسته.

پسر اما با همان لبخند گفت:

-کت و شلوار سفید بهش نمیاد، بگو سفید بپوشه.

-خدایا.

امیرپارسا عصبی، بازوی ساواش را چسبید و مقابل چشمان بهت زده ی آرات، تن او را به فضای باز بیمارستان کشاند. روی سکو، مقابل پله ها، پسر- را به عقب فرستاد و عصیان زده، در صورتش غرید:

-تو چت شده ساواش؟

-من؟ هیچی.

عصبی به شانهای او کوفت.

-این مزخرفات چیه پس قطار کردی؟

خم شد، لب به گوش امیرپارسا چسباند. پسر- ناخودآگاه لرزید و ساواش گفته اش را با صدایی آرام اما بی پروا سیلی تن امیرپارسا کرد.

-امشب، قلب یکی وایمیسته یا عروس یا دوماد! یکی شون راهی بیمارستان می شن! حالا... اینو تو حدس بزن که گل دست کیه و پوچ دست کی؟



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی ۱۲۳

#مهسا_عادل

امیرپارسا ترسیده سر چرخاند و او لبخند زد.

-چی می گی؟ چه مرگت شده تو؟

ساواش چشم ریز کرد و چشمکی را نثار او کرد. لب با زبان
تر کرد و چال گونه‌ی کوچکش در گونه فرو رفت.

-مال من یا مال منه، یا باز مال منه!

سرانگشت به شانهِ امیرپارسا کوفت و ابرو بالا انداخت.

-یادته که؟

او سکوت کرد و ساواش ادامه داد:

-به گوش خانواده یزدانی برسون، آدمی که هیچی نداره رو
از هیچی نترسونن! آدم هیچی ندار، واسه تنها دارایشش،
قمار می کنه.

مشت بسته‌اش را مقابل امیرپارسا از هم گشود و ادامه داد:

-منم قمار بازی رو از برم. یا برنده از پشت میز بلند می‌شم و یا اگر ببازم، هر کی پشت اون میز نشستته رو با خودم می‌کشم پایین.

او بهت زده خندید و ساواش خیره‌اش ماند.
-تو دیوونه شدی.

-از یه دیوونه هم هر چیزی بر میاد، پس...
جمله را با همان نگاه نصف و نیمه رها کرد.

-من زمانی دیوونه شدم که هم اسممو، زدن به اسم یکی دیگه!

گوشه‌ی لب خاراند و گفت:
-متوجه شدی.

-این طوری می‌خوای به دستش بیاری؟
سر تکان داد.

-دقیقا.

عصبی، کف جفت دستانش را به صورت کشاند.
-وای خدا... بلایی سر کسی- بیاد، اونو به کل از دست می
دی.

امیرپارسا به ناگهان از کنترل خارج شد. نقاب آرامشش را
روی زمین رها کرد و در را به روی پسر یاغی گذشته باز کرد.
-یه تار مو، یه تار مو از سر آرات کم بشه، خودم قاتلت
می شم ساواش.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی_۱۲۴

#مهسا_عادل

به جلو رفت. یقه‌ی پسر را چسبید و در صورتش غرید:
-با آبروش بازی کنی، به خاک می زنمت ساواش!
تکان دیگری به تن او داد و فریاد زد:

-زمینش بزنی، زمینت می‌زنم.
ساواش دست روی دستان امیرپارسا گذاشت.
-به به مبارکه! میبینم که از امیر گذشته رونمایی کردی.
-ببند دهنتو .

تکان دیگری به تن او داد و از میان دندان های درهم چفت شده اش، غرید. او ساکت شد و امیرپارسا ادامه داد:
-جا هم زدن این گه! نذار همه چی خراب بشه. جلوشو بگیر، اما نه با این رد بازیا.
ساواش، انگشتان او را از یقه اش کند و ساعدش را پایین کشاند.
-اونش با من.

گفت. قدمی عقب رفت و به سرعت از پله های بیمارستان پایین رفت. او را به همراه افکار از هم پاشیده اش تنها گذاشت. رها کرد و رفت.

نفهمید چه شد و زمان چه گونه گذر کرد. به خودش که آمد. میان سالن خانه‌ی یزدانی ها روی کاناپه نشسته و در

فکر فرو رفته بود. زمان کند می گذشت. نیمی اضطراب داشتند و نیمی خوشحال بودند. دینز پیش آرات درون اتاق رفته بود و یاشار با دمش گردو می شکست. مادر جان و پدر جان از همه جا بی خبر، خوشحال از داماد کردن، نوهی دردانه شان، بهترین ها را تن زده بودند. محسن را برای بار اول می دید. امیررضا مغموم گوشه ای در خود فرو رفته بود و جیران گیره ی روسری اش را درست می کرد. دلبر، ناخن به دندان کشیده، روی صندلی نشسته بود و هر از چندگاهی نفسی - مملوء از آه سنگین راه سینه اش را ترک می کرد. امیرپارسا از اندیشدن به ساواش و اتفاقات ترسناک در حال وقوع، هر از چندگاهی به ساعت نگاه می انداخت.

امیررضا عصبی از نشستن، کلافه برخاست. پنجه میان موهای ژل خورده اش فرو برد و مسیر اتاق مشترک خود و آرات را در پیش گرفت.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه ی ۱۲۵

#مهسا_عادل

بدون آن که تقه ای به در بزند، وارد شد و آرات شکست خورده‌ی روی تخت مواجه شد. آراتی که حتی لباس‌های خانگی اش را، تعویض نکرده بود. امیررضا مغموم از کت و شلوار سفید افتاده بر تخت، مقابل برادرزاده اش زانو زد.
-بچه!

آرات نگاهش را از زمین نگرفت اما فین فینی باعث بالا رفتن سر امیررضا شد. چشمانش روی رخ آرایش شده‌ی دینز نشست. ناراحت لب زد:

-چرا گریه می‌کنی؟

دینز نیم‌نگاهی به آرات درهم شکسته انداخت و با نفسی-مانده در سینه، لب زد:

-امیررضا؟

مرد جوان تنها نگاه به دختر دوخت و او سخت، خواسته ای را به زبان آورد که اطمینانی از آن نداشت.

-فراریش بدیم؟

امیررضا بهت زده، زمزمه کرد:

-چی؟

-فراریش بدیم آراتو! بفرستیمش یه خراب شده‌ی دیگه،
بره... بره با اونی که حالش خوبه.

چیزی به فریاد و شکستنش نمانده بود. خم شد. بسته‌ی
قرص را چنگ زد و نفس بریده آن را مقابل امیررضا گرفت.
-از عصر سه تا مصرف کرده. هنوز درد قلبش آروم نگرفته.
نگاه امیررضا سوی آرات مات و درهم شکسته چرخید.
لب گزید و گفت:

-دنیز... دنیز جان...

سمت دختر چرخید و او خفه غرید:

-من جان هیچ کس نیستم. من جونم داره جلوم پر پر
میشه.

امیررضا توانایی بالا بردن صدایش را نداشت. خفگی تار و
پودش را درهم تنیده بود. بسته‌ی قرص را چنگ زد و در
صورت خواهرزاده‌اش تا حد ممکن صدا بالا برد.

-دنیز... عزیزم، آراتو پیدا کن، اون موقع جلو چشممون
پرپرش می کن.

نفس نفس زد و تصویرش در چشمان شبنم زده ی دختر
شکست.

-می کشنش و از دست من بی عرضه و تو هیچ کاری در
برابر یاشار بی شرف بر نمیاد



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه ی ۱۲۶

#مهسا_عادل

دست جلو برد و بازوهای دنیز را به حصار انگشتانش
درآورد.

-یاشار قسم خورده، سر آراتو می‌زنه.

آرات بی‌روح، از هم پاشیده برخاست. کت و شلوار را چنگ زد و لحظه‌ای اندیشید! چرا ریسمانی نداشت، تا بند آن نجات بیابد! چشمان دنیز قلش را دنبال کرد و میان دستان امیررضا اشک ریزان لب زد:

-میمیره، به سفره‌ی عقد نمی‌رسه داداشم.

قطره‌اشکی روی گونه‌ی امیررضا چکید. سر چرخاند و پلک روی هم کشید. می‌دانست، خوب می‌دانست.

-دوست دارن همو دایی، همو دوست دارن...

دستان امیررضا به پایین کشید و دنیز بینی بالا کشید.

-من و تو چیکاره ایم وایسیم جلوی عشقشون. درست و غلطش به ما چه!

خیره‌ی درب حمام قدیمی که حال بلااستفاده مکان تعویض لباس بود، ماند. خیره‌ی مکانی که برادرش رفته بود تا در خود فرو بریزد و نابود شود.

-من چیکاره ام که قلبشونو تکه پاره کنم؟

-نمی‌شه... نمی‌شه دنیز.

فرار را می گفت. چرا نشود؟ چه چیزی از برادرش مهم تر بود؟

-چرا؟

امیررضا چشم بست و دریدگی یاشار را به رخ او کشاند.
-چون می کشنش و آخرش به اسم آبرو خونشو نجس می دونن.

آب دهان فرو فرستاد و سخت نفس گرفت.

-چون پرپرش می کنن و با افتخار ازش یاد می کنن.
دینز روی تخت افتاد و امیررضا دردمند افزود:

-چون تابو می دوننش عزیزم. چون آرات پسر ه، جونشو می گیرن دینزم. جونشو می گیرن. من روی جون عزیزم ریسک نمی کنم.

مکث کرد، دردمند پلک زد و افزود:

-جامعه ای که هنوز ترنسکشوال ها رو قبول نداره، آرات و امثالشو هیچ وقت قبول نمی کنه دینز.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی_۱۲۷

#مهسا_عادل

دنیز سکوت کرده، شلوار اتو کشیده‌ی سیاهش را به چنگ کشید.

تا چه زمانی باید می‌نشست و پر پر شدن برادرش را می‌نگرید. تا چه زمانی احمقانه زیر یوغ دیگران زانو می‌زد.

دلش، تنش، جانش، تقلای فرار داشت. تقلای گرفتن دست برادرش و رفتن! رفتن به جایی دور! جایی میان انسان‌هایی با قلب روشن.

درب حمام باز شد و پسر- همراه باکت و شلوار سفیده نشسته بر تن از آن خارج شد. چشمان سرخش را در نگاه اشک آلود دنیز انداخت و خفه گفت:

-خوب شدم آبجی؟

خیره‌ی امیررضایی که تلخ به سمتش بازگشته بود، لب زد:

-دوماد شدم دایی؟

امیررضا دستی به صورت کشید و سر تکان داد. عزا بود! رخت تن آرات، سفیدی کفن و سیاهی عزا را به تناقض انداخته بود.

عزا بود! عزایی پوشیده برکت و شلوار شیک و سفیدی.

-به نظرتون پسند خانواده عروس می‌شم؟

دنیز بینی بالا کشید و آرات تلخ خندید.

-کاش هیچ وقت پامون به این خونه باز نمی‌شد.

آرات لبخندش را حفظ کرد و ابرو درهم فرو برد.

-مارو پدر و مادرمون مثل یه آشغال دور انداختن، حالا اینا

مارو بخوان؟

امیررضا دردمند سر به زیر انداخت و آرات سکوت را سر
لوحه‌ی غمش کرد.

-چیکار کنم من آرات؟ چیکار کنم چشمات این طوری
غمو بغل نکنه؟

آرات مقابل دینز ایستاد. دست به کتی که به خوبی تمام بر
قامتش نشسته بود، کشید و گفت:

-دعا کن خیلی تموم شه!

دینز نفهمیده، لب زد:

-چی؟

پسر خندید و تن دینز از اشک نشسته بر چشمانش لرزید.
-نفسام.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی_۱۲۸

#مهسا_عادل

امیررضا مغموم چشم گرفت و آرات لبخند زد. دنیز اما همچنان خیره‌ی چشمان برادر ماند. چه باید می‌کرد؟ برای نجات نفس‌های برادرش، چه کاری از دستش بر می‌آمد؟ -فرار کن... برو، برو هر جا دوست داری! دست اوئی که دوست داری بگیر و برو، از این کشور، این شهر! از این ادما.

آرات پوزخند زد. دنیز را کنار زد و سمت در رفت. در را گشود و از اتاق خارج شد. قبل از همه نگاه امیرپارسا روی او نشست. بلافاصله پوزخند کمرنگ اما واضحی نقش لب‌های او شد. در میان قربان صدقه‌ی پدر بزرگ و مادر بزرگ آرات، او اما به گفته‌ی ساواش اندیشید. راست می‌گفت! سفید به آرات نمی‌آمد. معنای مسخره بازی مقابلش را نمی‌فهمید، او را اجبار به رفتن برای مهمانی کرده بودند که هیچ ربطی به آن‌ها نداشت. مهمانی که سرتاپا از نظره او مسخره بود! مهمانی که نه داماد دل در گروی عروس داشت و نه عروس دل در گروی داماد. معنای این مهمانی

کذایی را نمی‌فهمید. آن هم زمانی هیچ عشقی برای گذر و به دل نشستن وجود ندارد. گوشه‌ی ناخن به دندان کشید و لب‌گزید. نگران بود. نگران ساواش! نگران اتفاقی که قرار بود به وقوع بپیوندد.

کلافه نگاه‌دینز انداخت. از جا برخاست. او نمی‌توانست برود و شاهد بدبختی آرات باشد. به خود که آمد تک به تک از خانه خارج شده بودند و تنها دینز مغموم خیره به راه آرات مانده بود.

- شما نمیاید؟

امیرپارسا را صدا زد و پسر با مکث پاسخش را داد:

- بیام که شاهد بدبختی آرات باشم؟

- چیکار کنم؟

سر تکان داد. شال صورتی از روی موهایش بر شانه افتاد و امیرپارسا به زیبایی دختر اندیشید. زیبا بود. بیش از آن چه اطرافش می‌دید. دست به پهلو گرفته، فرش‌های قرمز را از نظر گذراند و سر تکان داد. صدای زنگ موبایلی باعث بالا آوردن سر شد. گردن بالا کشاند و خیره‌ی دینز که با

چهره ای درهم فرو رفته، صفحه ی موبایل را از نظر
می گذراند، پرسید:

-اتفاقی افتاده؟

نیم نگاهی نثار امیرپارسا کرد و لب زد:

-صدفه!

-صدف؟

خیره در چشمان او، پاسخ داد:

-دختری که آرات می ره خواستگاریش!



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه ی ۱۲۹

#مهسا_عادل

@Vip Roman

دلشوره‌ی عجیبی به جان امیرپارسا نشست. لب خشک شده‌اش را به دندان کشید.

شوری خون به زیر دندان و زبانش پیچید.

ابرو درهم کشید و خیره‌ی دنیز که ترسیده نگاهش می‌کرد، نجوا کرد:

-جواب بده!

دختر ریز سر تکان داد و نامی که در سر او می‌پیچید را به زبان راند.

-ساواش!

-جواب بده...

سخت آب دهان فرو فرستاد و دختر را اجبار به برقراری ارتباط کرد. دنیز لحظه‌ای پلک روی هم گذاشت و سپس تماسی که رو به قطع شدن رفته بود را پاسخ داد.

در ثانیه سرانگشتش اسپیکر را لمس کرد تا صدا به گوش امیرپارسا نیز برسد.

تنها تشخیص‌شان برای آن صدا، اشک و آه و گریه بود.

دنیز ترسان، بدون توجه به محرم و نامحرم بودن امیرپارسا، ساعد پسر- را چنگ زد و او هول زده، دست به کمر دختر چسباند. تا از پا نیفتد.

-صدف!

بازهم تنها صدای حق‌حق و گریه به گوش‌شان رسید. امیرپارسا به پیشانی کوفت و دنیز به سختی از امیرپارسا جدا شده، دست سمت کاناپه کشاند و سخت روی آن جا گرفت.

-صدف جان...-

صدای فین‌فین آمد و سپس صدای دخترانه‌ی ریز و ظریفی پشت خط پیچید.

-دنیز...-

امیرپارسا چرخید، قدم سمت پنجره تند کرد. حیاط را دید زد. تاریکی و سیاهی کل حیاط را در بر گرفته بود. چرخید سمت دنیز. قدم‌های رفته را بازگشت و مقابل دختر زانو زد. ساعد به دسته‌ی مبل چسباند و دنیز سخت لب زد:

-چی شده صدف؟

سکوت پشت خط سنگین بود! سنگین اما رها!



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی ۱۳۰

#مهسا_عادل

به آزادی جملاتی که ساواش به زبان می آورد. به فشاری که کلمات بر مغز امیرپارسا می کوفتند و به دردناکیه، اتفاقاتی که در سر آن دو نقش بسته بود.
-نیاید...

دختر نفس نفس زنان، تک کلمه ای به زبان راند. تنها گفت نیاید و دینز فهمید ماجرا به سادگی آنچه که می اندیشند، نیست! شاید قصه ها پشت اشک چشم دختر و حال خرابش خوابیده.

-چی شده عزیزم؟

به ناگهان باز صدای هق هقی بلند شد. پشتبند و پس زمینه‌ی اشک‌های دختر، سر و صدای بوق و مردم و خیابان می‌آمد. دنیز بلافاصله، چنگی به پیراهن امیرپارسا زد و نفس بریده پرسید:

-کجایی صدف؟

دخترک به سختی خود را به گوشه‌ای رساند. نفس نفس زنان، کنار جوی آب نشست و مردم را از نظر گذراند.

-داداشت باکیا می‌پره؟

امیرپارسا زبان در دهان چرخاند. چشم ریز کرده، زل موبایل ماند و دنیز نفس بریده، پرسید:

-چی؟

صدای هق هق دختر پشت خط پیچید. دنیز عصبی، تار مویی پشت گوش فرستاد. کف دست به پیشانی چسباند. قبل از آن که جمله‌ای به زبان بیاورد. صدای آشنایی در سالن پیچید. امیرپارسا گردن چرخاند و بادیدن آرات،

عصبی کامل روی زمین نشست و به میز تکیه زد. پسر جلو آمد و خفه پرسید:

-چرا نمیاید؟

دنیز اما بدون توجه به قل کوچکش، گفت:

-چی شده صدف جان؟ می شه واضح توضیح بدی؟

گره ای گشاده نشد. جمله ای به زبان نیامد. تنها جیغ ممتدی در گوش دنیز پیچید و او مبهوت، موبایل را از گوش فاصله داد. متوجه نمی شد که صدف چه می گوید! گفته اش نسبت به چه کسی - نبود؟ آرات مهربانی که همیشه از خوبی هایش می گفت؟ برادر کوچکی که جز احترام برای هیچ کس، هیچ به ارمغان نیاورده بود. آخ از آراتش! آخ از کمر شکسته اش.

-می گم داداش بی شرفت باکی می پره؟



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه ی ۱۳۱

#مهسا_عادل

آرات بهت زده، دست به دیوار گرفت و امیرپارسا لب
گزید. ساواش بد بازی را شروع کرده بود.

-یعنی چی؟

-دنیز با اسید تهدیدم کردن! می‌فهمی؟

چشم گرد کرد. حالتش کم از تشنج نداشت و آرات؟ در
لحظه گمان برد که اشتباه شنیده است. کار ساواش
نمی‌توانست باشد. ساواش بی‌رحم نبود. ساواش او، بازی
با مظلوم را بلد نبود. حق دختر، به‌سان پنجه بکسی-
درآمد و به قلبش کوفته شد. بارها و بارها محکم!

-صدف...

دختر اما جیغ زد و هقی به دنبالش کشاند.

-وسط خیابون یه بطری آب ریخت روم.

دنیز دردمند چشم بست و دختر هلاک شده، نتوانست
کلمات را کنار هم بگذارد.

- نفهمیدم... اصلا... ببین! نمی‌دونم...
- هق زد. قطرات اشک پشتبند هم روان شدند. چنگی به
زانوی خم شده‌اش زد و گفت:
- وای وای... وای دینز.
- صدف... صدف آروم باش... یه دقیقه آروم باش.
دینز به سختی به خود مسلط شد. گرد بالا کشاند و نگاه
آرات حیران انداخت. لب روی هم فشرد. آب دهان فرو
فرستاد و در برابر صدای مظلومانه‌ی دختر پشت خط،
گفت:
- عزیزم آروم توضیح بده ببینم چی شده؟
- داشتم... داشتم می‌رفتم خونه! یه موتوری از جلوم رد شد.
یه بطری آب ریخت روم.
سخت نفس گرفت و ادامه داد:
- فکر کردم، فکر کردم... سوختم. فکر کردم نابود شدم...
ناخودآگاه باز اشک ریخت و خفه افزود:
- وای دینز... وای! دور شد.

با یادآوری پیامک روی صفحه‌ی موبایلش، سخت نفس گرفت.

-یه پیام اومد واسم. پاتواز زندگی آرات نکشی- بیرون، این دفعه واقعیش زندگیتو می سوزونه. آرات یا مال منه، یا بازم مال منه...

دنیز محکم سر به کاناپه کوباند و چشم روی هم فشرد. لحن صدف اما پر از کینه باز به گوش سه نفر حاضر در سالن رسید و کسی- نفهمید، آرات به چه وضعیتی افتاده است.

-آرات همجنسبازه؟

او گفت و دنیز در سر تصحیح کرد! همجنسباز غلط بود.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی_۱۳۲

#مهسا_عادل

-صدف...-

دختر اما بدون فکر، در آن شرایط سخت، انتقام حال خرابش را با کلمات از آرات گرفت.

-برادر نجستو می‌خواستی برای من لقمه بگیری؟

گوشه چشم آرات چروک ریزی نشست و بغض گلویش را مهربانانه در آغوش کشید. ساعد از دیوار کنار کشاند و دیوار را ستون قامت کرد.

-نگو!

دختر اما با همان حال خراب، نفس نفس زد.

-چیو؟ چیو نگم؟ اینکه داشتی بدبخت می‌کردی؟

-من نخواستم... از اولش من نخواستم.

او نخواست. از اول هم قصد نداشت، آرات را سمت چیزی که نیست سوق دهد.

-عوضی، داداش حرومیتو داشتی میاوردی تو زندگیم!
چه‌طور تونستی دنیز؟ چه طوری؟

آرات چشم بست. عادت داشت. به شنیدن تک به تک این کلمات عادت داشت. امیرپارسا عصبی خم شد. موبایل را از دست دنیز خارج کرد و صدای دورگه اش را به گوش دختر رساند.

-خانم موسوی بهتره متوجه کلماتی که به کار می‌برید باشید!
شما اجازه ندارید به آرات توهین کنید. برید خر کسای رو بگیرید که پاشو تو این بازی باز کردن. واسه اتفاق که براتون افتاده متاسفم.

دختر با شنیدن دیر محبوب این روزها پوزخند ریزی زد و تای ابرو بالا انداخت. کیف در آغوشی کشید و پرهی چادرش را جمع کرد.

-به به! آقای توکلی. شمام از همین خانواده این؟ نکنه پسر کوچولوی یزدانی‌ها مشترک استفاده می‌شه. یه زیرخواب خوشگل و متفاوت، آره؟

آرات بی‌نفس تنها تکیه اش را از دیوار گرفت. دست به سینه کوفت و سرفه زد. دنیز نگران نگاهش را سمت

برادرش کشاند و آرات بی نفس کنار دیوار سر خورد.
امیرپارسا در بهت گفته ی دختر، اما سکوت کرد. پاسخی
نداشت. حتی نمی دانست، چه بگوید. چون ماهی دهان باز
و بسته کرد اما دریغ از حتی یک کلمه!



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه ی ۱۳۳

#مهسا_عادل

-همین الان می تونم برم کلانتری و بدبختتون کنم. حرومزاده
های عوضی!

صدف بددهن نبود. صدف عقده ای نبود و دنیز به خوبی
می دانست شرایط، تحت فشارش گذاشته است.

دینز برخاست تا سمت آرات از نفس افتاده برود اما قبل از آن، موبایل را از دست امیرپارسا چنگ زد.
-صدف... صدف التماس می‌کنم.

آرات روی زانو خم شد و امیرپارسا به سرعت برپا زد و سمتش دوید.

میان راه، میان همان فاصله‌ی کوتاه، سکندری خورد اما دست به دسته‌ی مبل گرفته خود را نگه داشت و به آرات رساند.

مقابل او که سرفه‌های از ته دل می‌زد، زانو زد و دست بر کمرش نشانده.

-آرات... آرات نفس بگیر.

پسر- کبود شده، به سجده افتاده بود و امیرپارسا نفهمید چه‌طور سمت دینز بازگشت.

-قطع کن، آرات مرد.

دختر تنها توانست جمله‌ای لب‌بزند و موبایل را گوشه‌ای پرت کند، حتی نفهمید، تماس را به اتمام رسانده است یا نه!

-داداشمو از من نگیر.

سمت اتاق دوید تا قرص های آرات بیاورد. امیررضا که به دنبالشان آمده بود با وضعیت آرات چشم گرد کرد و در لحظه تنها سمت آیفون دوید، آن را برداشت و جملات را پشتبند هم و بدون وقفه روان کرد.

-حال آرات خوب نیست، برگردید.

دینز از اتاق خارج شده، مقابل برادر از پا افتاده اش زانو زد.

قطره اشک روی گونه‌ای چکید و امیرپارسا تن آرات را به خود چسباند و کف دست به گونه یخ زده اش چسباند. سعی کرد گرمای تن خود را به تن همچو یخ آرات منتقل کند.

لب‌های خشک شده و به خون نشسته‌ی آرات، قلبش را به درد آورد.

قبل از همه چی، دست زیر تن پسر- برد و کت سفید را با مشقت فروان از تن او خارج کرد تا احساس خفگی از جانش فراری شود تا بلکه نفس بیاید و برود.

-آخ آرات، آخ!



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی ۱۳۴

#مهسا_عادل

دنیز قرص را درآورد و انگشتان مرتعشش را سمت برادرش برد. فک قفل کرده‌ی آرات روی هم آمده، چفت شده بود.

امیررضا به کمک خواهرزاده‌اش، دهان پسر را گشود و دنیز خوف کرده، قرص را در دهان برادرش گذاشت.

امیرپارسا دردمند، چانه به موهای چون برف پسر چسباند و دنیز تکیه زده به ستون اشک ریخت. امیررضا اما آوار شده، خیره‌ی آراتی ماند که داشت از دستش می‌داد.

چشمان آرات مرده و تنها جسمش مانده بود. چه باید می‌کرد؟ چه باید می‌کردند.

-آراتو ببریم پایین؟

امیرپارسا چشم باز کرد و امیررضا سخت لب زد:

-بیان بالا به دورم حرفای اونارو باید بشنوه، دیگه طاقت نداره. شما ببرید من توضیحشو می‌دم.

امیرپارسا سر تکان داد. تن بی‌جان آرات را به خود چسباند. دست زیر پای پسر انداخت و تن سنگینش را بلند کرد. هم وزن خود بود اما حال قدرت عجیبی گرفته بود تا آرات را دور کند.

آرات در روزهای بی‌کسی، تنها کس شده بود. تنها کسی- که مانده بود. تنها کسی- که می‌آمد تا بلکه از مرگ تدریجی خارجش کند.

برخاست و دنیز با تمام آوارگی اش، به کمک دیوار و اشیاء روی پا شد تا برادرش را روی پا کند. صدای غر و غر بلند حرف زدندشان، نشان از نزدیک شدنشان می‌داد.

امیرپارسا به سرعت پله ها را پشت سر گذاشت. تن آرات را بالا کشید. آرات سکوت کرده بود و دنیز پای به پای امیرپارسا پله ها را طی می کرد. قبل از امیرپارسا، از کنار او رد شد. درب سویت را گشود.

پسر- جوان وارد شد. تن آرات را روی تخت گذاشت و پشت دست به کمر چسباند.

دنیز درب اتاق را بست و پسر- تکیه زده به دیوار، پاهایش را در سینه کشاند و دست دور دهان کشید.

-باورم نمی شه...!

خیره ی قفسه ی سینه ی آرات و تپش های گاه و بی گاه قلبش، نجوا کرد:

-ساواش چیکار کرده..

بهت زده، سر به سمت دنیز چرخاند.

-چه طور تونست؟



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی_۱۳۵

#مهسا_عادل

دنیز اما تنها خیره‌ی برادرش، سر تکان داد. دست و پای
سست شده‌اش را افتان و خیزان سمت برادر کشاند.

دستش را به سرانگشتان یخ زده‌ی آرات رساند و نامش را
به زبان راند.

-آرات...

پاسخی به گوشش نرسید. بق کرده، چانه لرزاند و دمی
عمیق از هوای خفه‌ی اتاق گرفت.

-داداشی... دور چشمای قشنگت بگردم.

پسر. اما سوی دیوار چرخید، جنین وار در خود جمع شد و
مظلومانه هق زد.

-من... من...

سخت نفس گرفت.

-آبجی من...من اما...

لب گزید و جمله اش را تکمیل کرد.

-به خدا...به خدا...زیر خواب هیچ کس نبودم.

او گفت و امیرپارسا چشم درشت کرد.

-ای وای من...

بهت زده، نگاه دنیز انداخت و سمت آرات هجوم برد.
بازویش را چسبید و تن لرزان و مرتعش او را سمت خود
چرخاند.

-این چرتا و پرتا چیه می‌گی بیشعور؟

آرات اما قانع نشده، هیستریک سر تکان داد.

-به جون...خودمم...اصلا...

اشاره به خواهرش کرد و زبان خشک شده‌اش را تکان داد.

-اصلا...اصلا ببین، به جون دنیز!

امیرپارسا مات ماند و قطره اشک افتاده از چشم آرات را
تماشا کرد.

-من هیچ کاری...هیچ کاری با ساواش نکردم.
دنیز مغموم خود را در آغوش کشید و امیرپارسا ترسیده از
حالات روانی آرات، او را در آغوش کشید. سر پسر- را به
سینه چسباند.

سکوت قبل از این آرات به خاطر از هوش رفتن یا حمله
نبود. آرات در شوک جملات صدف مانده بود که هیچ
نمی گفت.

که لال شده، زمین خورده بود.

-آبجی باورم کن. exchange



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه ی ۱۳۶

#مهسا_عادل

@Vip Roman

امیرپارسا اما تن قفل کرده‌ی آرات را میان بازوانش پنهان کرد. دستی را بالا آورده، روی شانه‌ی لرزان پسر گذاشت و دست دیگر را نوازش وار روی کمرش کشید.

-آخ آرات...آخ!

متوجه گذر زمان نشدند. ثانیه، دقیقه؛ ساعت، نفهمیدند چه قدر گذشته! تنها امیرپارسا زمانی به خود آمد که جسم بی‌جان آرات و به خواب رفته اش را روی تخت خواباند. جسمی که دیگر رمقی برای جنگیدن برایش نمانده بود. تلخ لبخند زد. سر پسر- را روی بالش گذاشت و پتو را تا روی شانه‌های او کشاند. کنار تخت نشست و خیره‌ی دینز که مات نقطه‌ای سکوت کرده بود، لب زد:

-دینز...

در این زمان کم، رابطه شان شکل رفاقت پیدا کرده بود. دردها انسان‌ها را به یک دیگر نزدیک‌تر می‌کرد.

دختر در سکوت چشم سمتش چرخاند.

-پناه آرات باش.

دختر اما زانوهایش را دراغوش کشیده، پوزخند زد. امیرپارسا از اوپی که بی‌پناه‌ترین بود، انتظار پناه بودن داشت.

-دارم از دستش می‌دم.

زانوهایش را بیشتر در حصار دستانش درآورد و خندید.

-به همین راحتی، جلوی چشمم داره آب می‌شه.

امیرپارسا خود را به دختر نزدیک کرد. مقابلش نشست و رو به اوپی که خیره تن بی‌جان آرات بود، لب روی لب کشاند.

-این طوری نباش.

دنیز باز نگاه نگرفت از برادر و امیرپارسا با هر چرندی تنها دلش می‌خواست، شده برای یک دقیقه حواس دنیز از آرات پرت شود.

-کوش اون دختر جسوری که روز اول مدرسه اون طوری بهم توپید.

موفق شد. کمی شاید هم تا حدودی! نگاه دختر سمتش تمایل پیدا کرد. لبخند زد. تبسمی آرام به همراه لحنی دلنشین.

-درستش می‌کنیم. تنها نیستین.

دنیز خیره چشمان مملوء از آرامش پسر، ابرو بالا انداخت و در یک لحظه امیرپارسا با حس افزایش یافتن کک و مک های گونه و بینی دختر، گوشه‌ی چشمانش چین خورد. شاید هم اشک‌ها آرایش را زدوده بودند. سیاهی زیر چشم‌ها، ندای ریملی بود که مانند آن‌ها فرو ریخته بود. قطره اشک دیگری روی گونه‌ی دختر نشست و امیرپارسا ناخواسته دست جلو برد. سرانگشت روی قطره اشک گونه‌ی دختر کشید و آرام لب زد:

-گریه نکن... تو خیلی قوی تر از این حرف‌هایی.

دنیز ساعد بالا کشاند. سرانگشت نشسته بر گونه‌اش را گرفت. دست امیرپارسا را میان دست خود گرفت و پسر-لبخند زد. دنیز اما خیره‌ی دست مردانه‌ی او، لب زد:

-اولین نفری!

پسر متوجه نشده، لب زد:

-چی؟

دنیز اما برنزی انگشتان او را از نظر گذراند و تای ابرو بالا انداخت.

-که بهم میگی قوی.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی_۱۳۷

#مهسا_عادل

امیرپارسا خندید. نگاه دختر روی چشمان خوش رنگ او نشست. چیزی میان قلبش ترک خورد. به زمین افتاد و صد تکه شد. شاید هم به لرزه نشست. تکانی بر جان خود و قلبش نشست. شاید هم احساساتش، درهم گره خورده، بیمار شد و به تخت افتاد. تقه ای به در نشست.

امیرپارسا به خود آمده معذب و ترسیده عقب رفت و دینز دستانش را زمین چسبانده، سر سمت در چرخاند. هیچ کدام اقدامی برای گشودن در نکردند. خیره‌ی هم ماندند و به ناگهان با تقه‌ی بعدی، امیرپارسا زودتر از دختر از جا پرید و سمت در رفت. آن را گشود. در لحظه چشم گشاد کرد و انگشت اشاره به دندان چسباند. دینز متعجب از حالات او، کف دست مشت کرده را به زمین چسباند، برخاست. چشمش به نگاه او افتاد. بهتش زد اما همه چیز را پنهان کرده در کیسه‌ای گره‌ای محکم زد و در صندوقچه‌ی قلب پنهانش کرد. جلوتر رفت، قبل از آن که امیرپارسا کاری کند، دست بند بازوی پسر- کرد و اوپی که انتظارش نداشت را داخل سوویت کشاند. پسر- را به سینه‌ی دیوار کوفت و قبل از شکستن سکوت او، طنین سیلی دختر بر گوش پسر، سکوت سنگین اتاق را شکست. -هیچی ندارم که نثارت کنم.

انگشت اشاره مقابلش تکان داد و تلخ خندید.
-اما... امیدوارم اون طوری که داداش من امشب با کلمه‌ها شکست، بشکنی ساواش.

ساواش عصبی دختر را کنار زد. دنیز قدمی به عقب رفت. پسر زور بازو نشانش نداده بود. تنها او را به عقب فرستاده بود تا به اوپی که روی تخت افتاده است برسد. قبل از رسیدن او به آرات، امیرپارسا تمام قدم مقابلش ایستاد. جفت دستانش را به سینه‌ی او چسباند و محکم در صورتش غرید:

-گمشو عقب.

ساواش، کلافه و عصبی لب روی هم فشرد. سکوت کرد و دندان قروچه ای به همراهش.

-بکش اون ور.

امیرپارسای گذشته چشم گشود. پوزخند زد. آستین بالا زد و به امیرپارسای حال حاضر دستور داد. دستان نشسته بر سینه‌ی پسر - به سان گذشته آرامش را سر لوحه‌ی کار نکردند و با قدرت به سینه‌ی ای که قلب به تپش افتاده برای پسر - خوابیده به روی تخت را در آغوش کشیده بود، کوبید.

-تا همین جا چالت نکردم بکش عقب.
ساواش خندید و تای ابرو بالا انداخت.

-لات شدی!



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی_۱۳۸

#مهسا_عادل

لب جلو فرستاد و چشم ریز کرد.

-ورود امیرپارسای سه سال پیشو تبریک بگم یا زوده؟
امیرپارسا دست روی سینه را مشت کرده به شانهای او
کوبید و تن پسر را به عقب فرستاد.

-تو گوه نخور تبریک پیش کشت بی ناموس.
ساواش خیره اش ماند. سکوت او، خطرناک تر از لاف
هایش بود. این را امیرپارسا به خوبی می دانست.

-بلایی سر آرات می‌ومد که من زنده به گورت می‌کردم،
پست فطرت.

قدمی دیگر به جلو برداشت، بازوی کلفت او را میان دست
مردانه‌اش گرفت و غرید:

-اون موقع با امیرپارسای گذشته بیشتر آشنا می‌شدی.
نگاه ساواش اما روی سینه‌ی آرات که به آرامی بالا و پایین
می‌شد نشست و نفسی از اعماق سینه‌اش خارج شد.
-وکیل وصی پیدا کرده؟

بدون آن که نگاه از آرات بگیرد، جمله‌اش را به زبان آورد.
-تو آدمی؟ دختر مردمی ترسونی با اسید؟ تو از حیوون،
حیوون تری ساواش.

د نیز دست بند پیراهن مردانه‌ی پسر- کرد و سخت او را
عقب کشید.

-امیرپارسا، آرات بیدار می‌شه، ارزش نداره.
امیرپارسا اما سنگین، سرتاپای پسر- را نگاه انداخت. زبان
گوشه‌ی لب کشاند و زمزمه کرد:

-خوبه که کسی- نیست تا مایه ننگش بشی.. خوبه که کسی- نیست تا به خاطر کارات سرش پایین باشه، پرستار دلسوز! ساواش دوام نیاورد. بازهم از بی کس بودنش مایه گذاشته بودند! بازهم درد تنهایی اش را به سرش کوفته بودند. دوباره و از نو، بی پدر و مادر بودنش را به سرش آوار کرده بودند. تکانی به پاهای دردناکش که به سختی ایستاده بودند، داد و گفت:

-از تو انتظار نداشتم بچه آلمانی، آخه می‌گن خارجی‌ها دستی تو دل شکوندن ندارن! اشتباه بود؟
امیرپارسا که خوب می‌دانست، تبرش را بر کدام شاخه بکوبد، دست به پهلو کشید. گردن کج کرد و تای ابرو بالا انداخت.

-ماهم از تو انتظار خیلی کارا رو نداریم ساواش، مثلا ترسوندن دختری که از هیچی خبر نداره، مثلا کنایه و طعنه‌ی زیرخواب بودن که آرات به خاطر تو شنید، مثلا فحش‌هایی که ردیف ردیف نثار اون بچه شد، بی‌گناه! بی‌تقصیر.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی_۱۳۹

#مهسا_عادل

سر تکان داد و شانه بالا انداخت.

-منم مثل خودت، دقیقا از جایی می‌زنم که ضعفته!
خندید! خنده نبود. گوشه‌ی لبی که کج شد، بیشتر شبیه
به پوزخند بود، تا لبخند!

-نامردیم که خیلی وقته یاد گرفتم.

با ابرو اشاره ای زد و افزود:

-برگرد همون سه چهار سال پیش، خونه باغو می‌گم!
چشم ریز کرد. سوزشی عمیق به جان قلبش نشست و
زهری آرام آرام به قلبش تزریق شد.

-یادت هست دیگه کجا رو می‌گم؟ کردان...خونه رفیق شفیقت، همونی که الان داره آب خنک می‌خوره.

ساواش سر چرخاند و نفس گرفت. می‌دانست از کدام شب دم می‌زند. همان شبی که امیرپارسای واقعی را شرحه شرحه کردند و امیرپارسای دروغین را جایگزینش!
-امیرپارسا...-

-بد تا کردنو از خودتون یاد گرفتم، دست پرورده ایم، بچه تهرونی!

ساواش سر تکان داد. زبان در دهان چرخاند و سر به زیر انداخت.

-باشه...-

چرخید تا سمت آرات برود، تا سمت آرامشش، قدم تند کند، اما نتوانست. دلگیر چرخید و خیره‌ی چشمان یخ زده‌ی پسر، گفت:

-رفیق شفیقم به من چه؟ من انقدر کثافت نیستم.

امیرپارسا اما مملوء از کینه پقی به سان خنده‌ای زیرکانه اما مصنوعی از سینه اش خارج شد. سر تکان داد و خندید.

ثانیه ای بعد، سکوت اتاق به نگاه متعجب دنیز پیوند خورد.

-پاش برسه از رفیقتم بدتری ساواش! امشب مطمئن شدم، لجن، تنش به تن لجن می خوره.

یخ زد. عاقبت کارش این نبود! او نمی خواست از دست دهد. او توان باخت دادن آرات را نداشت. دست و پای سست شده اش، رمق را از زانوهایش برد. به ناگهان قدم هایش خالی کردند و دست به دنبال عصایی برای ایستادن، چنگ ستون کنار قامت شد. چه خوب خود را رساند به دادش، آن ستون، مرده!

-امیرپارسا...



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه ی ۱۴۰

#مهسا_عادل

خوب می‌دانست گفته‌هایش درد دارد، اما ساواش باید به خود می‌آمد.

-گورتو گم کن.

ساواش اما بغض زده، بازگشت. لرزان و با تنی به ارتعاش نشسته، افتان و خیزان خود را به تخت او رساند.

کنار تخت زانو زد و خیره‌ی رخ چون ماه او، لب زد:

-به خاطر تو بود، تو بدونی بسه برام...

گردن جلو کشاند. خم شد و لب‌های یخ زده‌اش را به گونه‌ی داغ از تب پسر چسباند.

-الوعده وفا، پسر همسایه.

امیرپارسا عصبی تکیه به کاناپه زد و دل به حال تن لرزان ساواش گرفت.

-بهشت کوچیکم به این آسونی از دست نمی‌دم!

خم شد و کنار گوش او لب زد:

-جزش هر چی باشه می‌دم، حتی با جونم.

انگشت اشاره به زیر بینی کشید.
برخاست و بدون نگاه به آن دو، به سرعت از اتاق خارج شد.

د نیز ترسیده از دیده شدن پسر، پشتبندش از اتاق خارج شد و امیرپارسا همچنان مات، رخ بی‌رنگ آرات ماند.
گفته هایش درد بدی را به جان ساواش نشانده بود.
لحظه ای جز کینه، هیچ مقابله چشمانش به چشم نیامد.

درد بود و درد و کینه!
عصبی دست به گونه کشید.
روی کاناپه نشست و از درون شکسته، پنجه میان موهایش فرو برد. سر بالا کشاند.
نگاهش به آینه‌ی مقابل افتاد و چشم بست.

خود واقعی را از یاد برده بود.
خود واقعی، قلب هیچ بی‌گناهی را زخم نمی‌زد اما امیرپارسای امروز، با تمام وجود، تیغ را روی قلب داغ دیده‌ی ساواش کشید و خورش را از جان و دل بلعید!

اوی واقعی، میان کینه های بسیار آن شب گم شده و اوی دروغین دست به سینه و پوزخند زنان جایش را گرفته بود.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه ی ۱۴۱

#مهسا_عادل

ET DANS LE BRUIT, JE COURS ET J'AI" PEUR

و در میان هیاهو میدوم و وحشت زده میشوم

EST CE MON TOUR

آیا نوبت من است

VIENT LA DOULEUR

و رنج آغاز میشود

DANS TOUT PARIS, JE M'ABANDONNE

در تمام پاریس، خود را رها میکنم

ET JE M'ENVOLE

و به پرواز در می آیم

VOLE, VOLE, VOLE, VOLE

پرواز، پرواز، پرواز، پرواز

DANS CETTE DOUCE SOUFFRANCE

در این رنج شیرین

DONT J'AI PAYÉ TOUTES LES OFFENSES

که تاوان تمام توهین هایش را پس داده ام

ÉCOUTE COMME MON CŒUR EST IMMENSE

گوش کن که قلبم با چه شدتی میتپد

JE SUIS UNE ENFANT "U MONDE

من فرزند این جهانم

JE REMUE LE CIEL

به آسمان خیره میشوم

LE JOUR, LA NUIT

تمام روز، تمام شب

JE DANSE AVEC LE VENT LA PLUIE

با باد میرقصم، با باران

UN PEU D'AMOUR, UN BRIN DE MIEL

کمی عشق، کمی عسل

ET JE DANSE, "ANSE, DANSE

و میرقصم، میرقصم، میرقصم

DANSE, DANSE, DANSE

میرقصم، میرقصم، میرقصم

ET DANS LE BRUIT, JE COURS ET J'AI" PEUR

و در میان هیاهو میدوم و وحشت زده میشوم

EST CE MON TOUR

آیا نوبت من است

VIENT LA DOULEUR

و رنج آغاز میشود

DANS TOUT PARIS, JE M'ABANDONNE

در تمام پاریس، خود را رها میکنم

ET JE M'ENVOLE

و به پرواز در می آیم

VOLE, VOLE, VOLE, VOLE

پرواز، پرواز، پرواز، پرواز



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه ۱۴۲_

#مهسا_عادل

@Vip Roman

تمام تن خود را به همراه موزیکی که از حنجره اش خارج می‌شد، تکان می‌داد. چرخ زده، مقابل پنجره‌ی قدی اش، خیره‌ی ایفل، موزیک را از بر دوباره خواند. جفت دستانش را دو سمت تن کشاند و سر بالا کشاند و عمیق خندید. لبخند روی لبش پررنگ و پررنگ تر شد. صلیب کوچکی دو طرف سینه کشید. دست مقابل آورد. چند دور چرخاند و زانو زد. گردن بالا کشاند گردن بند صلیبش را لمس کرد و موزیک از نو تکرار شد. از جا برخاست. چرخ زده. صدای درب آمده او را آرام کرده سمت درب کشاند. دست روی دستگیره‌ی در گذاشت و آن را سمت خود کشاند. زن شاکی مقابل چشمانش پدیدار شد. سر خم کرده چشمکی زد. پشت انگشت اشاره و میانی اش را به لب‌های گوشتی و زیبایش چسباند.

-مادام؟

زن زیبای مقابلش، چشم غره‌ی کوچکی را نثارش کرد. قدم درون اتاق ترکیده‌ی پسر گذاشت. او نیز پشتبند زن در را بست. قدمی به جلو برداشت و جفت دستانش را پشت تن کشاند و انگشتان کشیده‌اش را درهم قفل کرد. زن با چرخ میان اتاق، پیراهن صورتی و تا روی زانویش، در هوا

پراکنده شد. لیوان کشیده‌ی آبمیوه را سمت پسر گرفت و شاکي نامش را به زبان آورد.

-ایوان؟

لیوان را چسبید. با لبخند همیشگی بر لبش، آن را به سمت بالا کشاند. تبسم نقش زرین لبهای زن شد.

-مام.

اشاره‌ای به صفحه‌ی ساعت بسته به دست کرد و تای ابرو بالا انداخت.

-دیر نشده؟

ایوان قدمی به عقب برداشته. لیوان را روی پیانویش رها کرد و شانه بالا انداخت.

-نه... نه... می‌دونی که نه!

زن دستان کشیده و سفیدش را روی سینه درهم گره زد و ضربی را مهمان انگشت اشاره اش کرد.

-ایوان.

پسر جوان اما همچنان شانه بالا انداخت.

NON MOM-(نه مامان)



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی ۱۴۳

#مهسا_عادل

زن متوجه تغییر لحن پسر— شده بود. گاه فارسی و گاه فرانسوی! به سان آسمان رنگ عوض می کرد. گاه ابری، گاه بارانی و گاه صاف و آبی! ایوان همیشه همین بود. کسی— مقابلش نمی توانست در بیاید. مقابل نگاه همیشه بهاری و معصومش! نگاهی که او را همیشه یاد دیگری می انداخت.

-مرسی.

سر تکان داد و با اشاره‌ای به درب لب زد:

-متاسفم اما مجبوری ایوان.

پسر- جوان خود را سمت تخت کشاند. بی‌اختیار و رها تن روی آن انداخت. سر تکان داد و انگشت مقابل زن گرفت. -نه... نه! نمیام.

زن اما همراه با همان لبخند، سمت در که به صدا درآمده بود رفت. آن را گشود و جعبه‌ی بزرگی را تحویل گرفت. ایوان کلافه، خیره به مادر، پنجه میان موهایش کشید. موهای طلایی حالت داری که به سختی کمی تا پایین گوش و روی گردنش آمده بود. عاشق موهایش بود و هیچ زمان به حرف پدر یا حتی مادر، کوتاهشان نمی‌کرد. همچنان زن را کاوید و او خرامان خرامان سمت پسر گام برداشت. پاکت را روی تخت رها کرد و رو به او گفت:

-مثل همیشه انتظار دارم، ایوانی که نگاه همه رو روی خودش می‌دزده رو ببینم!

پسر چهره درهم کشاند اما زن اجازه‌ی سخن به او را نداد.

-سریچی نمی‌خوام ایوان! باباتو می‌شناسی...
پسر- جوان، سر به زیر انداخت و زن همان لحن سرتاسر قدرتش را به رخ پسر کشاند.

-اون لباس پوشیده می شه و تا بیست دقیقه دیگه، پایین می بینمت.

قامت چرخاند و به قصد ترک اتاق، قدم به جلو برداشت. ایوان نالان مردمک هایش را از جعبه ی کرم رنگ گرفت و روی مادر زوم کرد.

-ماما!

زن اما بدون اهمیت به او و گفته اش، قدم جلو برداشت. -منتظرم ایوان! یک دقیقه از تایم آماده شدنت گذشت. پسر- سکوت کرد و زن اتاق را ترک کرد. از جا برخاست. عصبی پنجه میان موهایش فرو برد و آن ها را به عقب فرستاد. اما بدون توجه دوباره مقابل چشمانش فرو ریختند. درب جعبه را برداشت. با دیدن کت و شلوار فرانسوی سیاهی به همراه پیراهن سفید و جلیقه، نفس از سینه خارج کرد و کت و شلوار را از کاور خارج کرد.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی ۱۴۴

#مهسا_عادل

لحظه ای مکث کرد. سر تکان داد و شلوار را از کاور درآورد.
کت و شلوار را تن زد.

مانند همیشه خوش حالت به تنش نشسته بود. مقابل
آئینه رفت.

دستی به موهایش کشید و مرتبشان کرد. ته‌ریشش را منظم
به چهره نشانده و ابروهایش را بالا فرستاده، تمیز کرد.

موهای حالت دارش را مرتب و فرق سمت چپش را حجم
داد.

کمی نرم کننده روی صورت کشید و خیره‌ی حدقه‌ی
دریایی نگاهش، لبخند زد.

چال‌های خوش رنگش دو سمت صورت درهم فرو رفت
و خنده‌ی ایوان را عمیق تر کرد.

انگشتان کشیده‌اش را میان فرقش فرو برد و تکانی به آن‌ها داد.

کروات سیاه رنگش را از میان کشوی کروات هایش درآورد و دور گردن بست.

چندین انگشتر مورد علاقه‌اش را درون انگشت فرو برد و ساعت بند استیل سیاه را بند مچ دست مردانه‌اش کرد.

موبایلش را از روی تخت برداشت. نیم‌نگاهی به صفحه‌ی آن انداخت و به‌سان همیشه روی میز رهایش کرد و از اتاق خارج شد.

موهای زیتونی و چشمان دریایش، نقطه ضعف مادر بود و رفتارش، نقطه‌ی منفور آنچه که پدر می‌خواست.

عمیق‌تر خندید و شانه بالا انداخت.

برای او بی‌اهمیت‌ترین چیز ممکن، آنچه دیگران می‌خواهند بود.

راه‌روی بلند ویلا را پشت سر گذاشت. ویلا، عمارت، قصر! نمی‌دانست اما آن قدر بزرگ بود که گاهی دلش را می‌زد.

پله ها را به آرامی پایین رفت و در همان حال مشغول بستن
دکمه های آستینش شد.

قدم روی آخرین پله که گذاشت با صدای پدر سر بالا
کشاند.

-شازده بالاخره تشریف فرما شد!

گردن بالا کشاند.

قبل از آن که پاسخ او را بدهد، آناهیتا خود را جلو کشاند.
مقابلش ایستاد. سرشانه ی پسر را مرتب کرد، دست سمت
کروانش کشاند که دست ایوان روی مچ ظریفش نشست.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه ی ۱۴۵

#مهسا_عادل

-مادام، دوره کودکی خیلی وقته به سر رسیده.
-آناهیتا خیره در آبی دریای پسر، لب زد:
-تو اما هنوزم همون پسر-کوچولویی که از دیوار راست بالا
می‌رفت.
ایوان دست جلو کشاند و خندان، گونه‌ی مادرش را کشید.
-شمام همون مامی که فارسی حرف زدنو تو خونه حاکم کرد
هستی عشقم، پسر به مادر می‌کشه!
آناهیتا لبخند زد و جمله‌ی پسر را تصحیح کرد.
-پسر به پدر می‌کشه ایوان!
پسر تای ابرو بالا انداخت و پشت چشم نازک کرد.
-واسه ما برعکسه مادام!
-آنا مهمون‌ها الان می‌رسن و همچنان داری با اون سر و
کله می‌زنی!
مرد جوان گردن بالا کشاند و چشم سمت پدر چرخاند.
-اون اسم داره ددی!
چشم ریز کرد و به خود اشاره زد.

-پس‌رت‌م!

مرد جلو آمد، بازوی تک پسرش را چسبید و او را جلو فرستاد.

-برو(ALLER)

ایوان مسیر را در پیش گرفت و مرد مانند همیشه شروع به گوشزد کردن، کرد. ایوان هم مانند همیشه بدون توجه و فارغ از گفته‌های او قدم بر می‌داشت.

-مست نمی‌کنی، به اندازه ایوان! اون وسط هنرهای مختلف، مثل رقص و... رو نشون نمی‌دی!

ایوان که از خانه خارج و وارد فضای باز شده بود. سمت سلف قدم برداشت. ناخنکی به فینگر فود مقابلش زد. سر بالا کشاند و رو به دختری که کنار میز ایستاده بود، چشمک ریزی زد و به فرانسوی گفت:

-این‌ا کار کیه لیا؟ فوق العاده‌اس!

مرد کلافه دمی گرفت. دست به پهلو گذاشت و نام او را به زبان راند.

-ایوان.

در واقع هرچه حرص میان گفته هایش داشت را در اسم
پسر- خلاصه کرد و آن را از دهان خارج کرد. پسر- بدون
توجه، کتش را پشت دست فرستاد و دست در جیب فرو
برد.

-رفتارت در شائن خانواده نیست، ايوان، متوجهی؟



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه ی ۱۴۶

#مهسا_عادل

پسر بدون آن که بازگردد، شانه بالا انداخت.

-مهم نیست.

-ايوان...!

پسر به سراغ خوراکی دیگری روی میز رفت و مرد خصم زده از رفتارهای بی پروای پسر، دست به پیشانی کشید. اشاره‌ای به آناهیتا زد و تنها گفت:

-جمعش کن تا همه چی رو نابود نکرده.

زن قدم‌های بلندش را سمت پسر برداشت. بازویش را چسبید و او را سمت خود چرخاند. با وجود پاشنه‌های نوک تیز و بلندش هم باز به قد و قواره‌ی بلند پسر نرسیده بود. ایوان به راحتی سمت مادرش چرخید و زن در دل قربان صدقه‌ی زیبای پسرش رفت. اما در چهره، تحکم تزریق کرد و آن را به جان پسر جاری کرد.

-می‌دونی چه طور باید رفتار کنی و نمی‌خوام وسط مهمونی تذکری بهت داده بشه ایوان!

-چون ازت حساب می‌برم قرار نیست محدودم کنی آنا!

سر خم کرد و جدی در صورت او غرید. زن اما بدون توجه، بازوی پسر را میان انگشتانش فشرد.

-ایوان، می‌دونی آدم تکرار حرفام نیستم و اگر درست رفتار نکنی، این مهمونی بالاخره به اتمام می‌رسه و در نهایت من می‌دونم که باید با تو چیکار کنم!

پسر اما تای ابرو بالا انداخت. بازویش را از دست زن خارج کرد و در نگاهش غرید:

-بچه نیستم که حرفاتونو برام دیکته کنید. هرطور که بخوام رفتار می‌کنم.

آنا لبخند زنان، دستانش را روی سینه درهم قفل کرد.
-مشخص می‌شه عزیزم. در حدی نمی‌بینمت که بخوای سرپیچی کنی.

ایوان اما عصبی جلو آمد. خندان بود. همیشه چال گونه هایش نمایان اما خشمش، با دیگران فرق داشت. خشمش را کم دیده بودند و سعی می‌کردند نبینند.

-با رفتنم می‌تونم گند بزنم به هرچی ساختید.
دست گوشه‌ی پارچه‌ی بلند میز گذاشت و لب با زبان تر کرد.

-تولد مه دیگه مثلاً؟ تولد من اما به کام شما!



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی ۱۴۷

#مهسا_عادل

آنا خیره‌ی خیره‌ی آبی نگاه او، با یادآوری چشمان دیگری
سر تکان داد.

در برابر پسر مقابلش، می‌توانست فردی دیگر باشد.

بی‌رحمانه لحظه‌ای اندیشید، سپس، سرانگشت روی پلک
گذاشت و انگشت اشاره مقابل ایوان تکان داد.

-ایوان، لجبازی رو می‌ذاری کنار و مثل یه پسر- خوب که
مشتاق تولدشه، تو این مهمونی شرکت می‌کنی!

ایوان عصبی پلک روی هم گذاشت و آناهیتا با برداشتن
جام شرابی از روی میز دور شد.

خرامان خرامان سمت همسرش حرکت کرد. مرد در حال
نظارت بر همه چیز، چشم می‌چرخاند، نگران دست به
پهلوی گرفته و به هر سمت و سوی سر می‌زد.

لبخند کمرنگی بر لب گذاشت. قدم دیگری به جلو برداشت، دست روی شانهای مرد گذاشت و به آرامی صدایش زد.

-تئو!

مرد بازگشت و لبخند زن، رنگ گرفت.

-قبول کرد؟

لب‌های درشتی که رژ سرخ دلبرانه‌ای، سرتاسرش را در بر گرفته بود، روی هم کش آمد. پلک روی هم گذاشت و گفت:

-قبول می‌کنه.

سر تکان داد و پوزخندی را در همان حوالی روی لب نشانده.

-گاهی پشیمون می‌شم! ایوان گاهی غیرقابل تامل می‌شه.

آنا دست روی شانهای مرد گذاشته، خود را مقابل او کشاند. سرانگشت نوازش وار روی گونه‌ی مرد کشید و لب زد:

-تحمل عشقم، تحمل!

مرد سرانگشت روی چشمان خسته‌ی از دیشب تا صبح
بیدار مانده اش کشید و نفس عمیقی از سینه خارج کرد.
-به زودی، از تنهایی درمیاد! ایوان فقط نیاز به یکی داره تا
باهاش شیطنت کنه. سنش کمه! نگران نباش عزیزم.
مرد لب با زبان کرده، تعلل را سر لوحه‌ی گفته‌اش کرد و
مردد پرسید:

-تو مطمئنی آنا؟

زن اما به آرامی تای ابرو بالا انداخت و گفت:
-بس نیست؟



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی ۱۴۸

#مهسا_عادل

مرد جفت دستانش را به پهلو گرفت و با نیم نگاهی به زن،
سر چرخاند.

-بس نیست تئو؟ این همه سال؟

مرد مکث کرد و سر به سمتش چرخاند.

-اما تو هیچ وقت برای ایوان مادری نکردی؟

زن خونسرد، تای ابرو بالا انداخت و پرسید:

-تو کردی؟

نگاه مردد مرد، باعث لبخند شد.

-عزیزم ایوان با من هر طور که بوده، هیچ وقت نترسیده
که ازم کتک بخوره!

عمیق تر کرد، خط روی لبهایش را و دست سمت کراوات
مرد برد و افزود:

-هیچ وقت از روی ترس از من زیر میز پنهون نشده.

مرد عقب کشید و نگاه لرزانش را به او دوخت.

-بسه... باشه!

زن سر تکان داد. بازگشت تا به سمت سالن میهمانی برود
که با صدای تئو ایستاد.

-اما همیشه ایوانو دوست داشتم.

زن شانه بالا انداخت و سر خم کرد.

-ولی هیچ وقت نشونش ندادی تئو!

سر پایین آورد و نگاه مرد تنها توانست لب های زن را ببیند.
-نتونستم...

آناهیتا خوب می‌دانست چه ظلمی در حق ایوان کرده اند.
قدمی دیگر به جلو برداشت و لب زد:

-پس از اینجا به بعد بتون.

گفت و از مرد دور شد. غرق در خاطرات دور شد، شاید
هم غرق در دریایی که روزی طوفان به تنش زده بود و
حال همراه با آرامش نشسته بر جانش، خیره خیره
نگاهشان می‌کرد. قدم قدم جلورفت.

چندین قدم مانده به ایوان، خیره به او، دستاش را روی
سینه درهم قفل زد.

پسرک نقش پررنگی در بازی آن ها داشت. آن ها بازی را شروع کردند و توجهی به روحیه حساس او نکردند. بازی شروع شد و ایوان نادیده گرفته شد. بازی شروع شد و ایوان نابود شد.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی ۱۴۹

#مهسا_عادل

سخت نفس گرفت و چشمانش را با او مقایسه کرد. متفاوت بودند. یکسان نبودند. او شیرین تر بود و ایوان بازهم درگیر بازی خسته کننده، قمار شده بود. پسرک بلند خندید و در نگاه او، آن روز نقش بست. ایوان به سمت دی جی رفت و دریای نگاهش پشت مردمک‌های

آنا، جایی میان مغز و افکاری که به قلب وصل می شد، در تصویری دیگری نقش بست.

انگشتان کشیده اش را میان موهای بلند و شلاقی که اطرافش را فرا گرفته بود، فرو برد و خاطرات رج به رج ذهنش را فشردند و روانش را به بازی درآوردند.

کف دست به پیشانی عرق کرده اش چسباند و کلافه پا مقابل پا کشاند و لب گزید. گوشه ی پیشانی خاراند. نگاه ایوان بالا آمد و روی او نشست.

لبخند زد و در مقابل سعی به زدن لبخندی کرد که هیچ شباهتی به لبخند نداشت. پسر جوان مانند همیشه بدون آن که مقابل شیطنت درونی اش برخلاف گفته های او و تئو بایستاد، مقابل یکی از دوستانش ایستاد و همراه به موزیک شروع به ورجه به ورجه و رقصیدن کرد.

با امسال می شد بیست و سه سال!

و ایوان حال بیست و سه ساله شده بود!

چه کسی می توانست بیست و سه سال را کتمان کند؟

چه کسی می توانست تمام این سالها را پنهان کند؟

لبخند زد و لبخند ایوان پررنگ تر شد. دست یکی از دوستان دخترش را گرفت و در هوا چرخاند. عمیق تر خندید و خنده‌ی پسر در هوا پخش شد.

ایوان در این شب، بیست و سه ساله می‌شد!

در شبی که هیچ کس نقش واقعی خود را بازی نمی‌کرد! در شبی که هیچ کس در جایگاه واقعی خود قرار نداشت، پسر. پا به بیست و سه سالگی می‌گذارد.

در همین شب، مقابل چشمان او، تئو، پدر بزرگ و مادر بزرگ، ایوان قدم به روزهای مقابل می‌گذارد. مقابل چشمانی که هر کدام با هدفی به او دوخته و عشق واقعی درونشان مرده بود.

شاید هم ایوان واقعی مرده و پسر. مقابلش بیست و سه سال پیش با نام دیگر زاده شده و با نام ایوان رشد کرده بود!

شاید... شاید... شاید ایوان، ایوان نبود!

چه کسی فردا را دیده بود؟



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی_۱۵۰

#مهسا_عادل

ثانیه از به صدا درآمدن زنگ نگذشته بود که صدای جیغ و داد و هیجان دختران نوجوان در فضای مدرسه پیچید. سر تکان داد و لبخندزنان از جا برخاست. موهای حالت دار سفیدش را پشت گوش فرستاد. مقنعه در تضاد با موهایش را روی سر مرتب کرد و همزمان با دادن عمق بیشتری به لبخند، در را گشود و از اتاق خارج شد. به عادت همیشگی موقع زنگ تفریح از اتاق خارج می شد. دیدن دخترانی که روزی هم سن و سالشان بود، لذت بخش بود. قدم به خارج از اتاق گذاشت. دستانش را درون جیب فرو برده، به چهارچوب تکیه زد. دخترکی خندان به دنبال دوستش دوید اما صدای دینز درآمد.

-زهرا آرومتر می‌خوری زمین.

دخترک چرخید، چشمکی به مدیر جوانشان زد.

-چاکر خانوم مدیر.

صدای خنده‌ی دنیز درآمد و دختر دوان دوان سمت دوستش رفت. سر چرخاند و دختر دیگری را همراه با یکی از دبیر هارا مقابل دفتر معاون دید. قدم به سمتشان برداشت و بغض صدای دخترک مانیا نام، سوهان روحش شد.

-چی شده خانوم زارعی؟

زن انگشتان زیبا ناخن‌های لاک خورده‌اش را سمت دنیز گرفت و غرید:

-نگاه کنید توروخدا!

دنیز گوشه‌ی دهان به دندان کشید و سر تکان داد.

-مانیا بدو تو اتاقم.

دختر سر به زیر به سمت اتاق مدیر جوانشان حرکت کرد و دنیز عاصی از حرکات و رفتار بد زن با دختران به آرامی، به گونه‌ای که دختران متوجه نشوند، لب زد:

-نیاز نیست با این حجم خشونت باهاشون رفتار کنید
خانوم زارعی! دختر نوجوون هستن و اقتضای سنشونه یه
سری چیزا! با توضیح هم می شه جلوگیری کرد و قطعاً
نیازمند درآوردن اشک و گرفتن تمرکزشون نیستیم، اونم
بچه های سال دوازدهم!

زن سکوت کرد و دنیز کلافه راه اتاقش را در پیش گرفت.
قبل از رفتن به سمت دختر، جعبه ی دستمال کاغذی را
برداشت و سمت مانیا گرفت.

-اشک هاتو پاک کن.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه ی ۱۵۱

#مهسا_عادل

@Vip Roman

دخترک دستمال زیر چشم کشید و هق هق کنان سر به زیر انداخت و انگشتانش را درهم گره زد.

-به خدا... به خدا دیشب عروسی ابجیم بود خانوم. شب خسته بودم یادم رفت.

لبخند زد. نیاز بود برای گاهیدن استرس بی‌جای دختر.
-آروم باش عزیزم.

دخترک اما با استرس لب برچید.

-پد نداشتن، گفتن با قند باید پاک کنم یا زنگ بزنم مامان برام پد بیاره.

ناخن‌های زیبایش را مقابل دنیز گرفت و بینی بالا کشید.
-ناخن هام خراب می‌شه.

دنیز دست جلو برد. سرانگشت روی قطره اشک گونه‌ی دختر کشید و موهای فر و زیبایش را نوازش کرد.

-باشه عزیزم، برو سر کلاست، نیاز نیست، اما لطفا فردا پاک کن و بیا! باشه؟ یه چیزایی قانون هر جایی مانیا جان.

دخترک لبخند زد و لبخندش را به لب‌های دنیز نیز انتقال داد.

-چشم، قول می‌دم.
-عروسی خواهرت، مبارکش باشه.
دخترک با همان لب‌های کش‌آمده، تند تند سر تکان داد.
-خیلی خیلی ممنونم، خیلی خوبه هستین. بودنتون تو این
سال حساس برای هممون خیلی قشنگه.
مکثی کرد و افزود:
-مرسی که درکمون می‌کنید.
او گفت و دروازه‌ی قلب دنیز رو به زیبای‌ی دری گشود و از
همان جا لبخند را هدیه‌ی تمام جانش کرد.
-مانیا از دبیر زبانتون راضی هستید؟
دختر سر تکان داد و به تندی و بدون مکث پاسخ داد:
-خیلی، واقعا خیلی! هم درکمون می‌کنن هم سخت گیرن و
هم کلاساشون خشک و بی‌جون نیست که خوابمون
بگیره... کلی ام‌راهنماییمون می‌کنن.
دنیز خوش‌حال از امیرپارسایی که در دل دختران جا باز
کرده بود، گفت:

-خیلی هم عالی.

در دل اضافه کرد، هرچند مگر می شد با آن قیافه و استایل
به چشم کسی بد بیاید مرد جوان.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه ۱۵۲

#مهسا_عادل

دخترک خدا حافظی کوچکی کرد و از اتاق خارج شد. دنیز
به قصد خروج از اتاق جلو رفت اما با دیدن ناگهانی
صدف، قدمی به عقب رفت و منتظر نگاهش کرد. دختر
جوان بدون اجازه، وارد اتاق شد و روی صندلی نشست.
لحظه ای سر کج کرد و نگاهی به خارج از اتاق انداخت. با
دیدن امیرپارسا میان راهرو و در حالی که خیره ای اتاق او

مانده بود، دمی عمیق گرفته بود. با ابرو اشاره ای زد و سپس گفت:

-آقای توکلی یه دقیقه تشریف بیارید.

او گفت و صدای پوزخند صدف برخاست. دنیز در تلاش بود تا نپرد و بدرفتاری نکند. چون هر چه می‌کرد، صدف بازهم حق داشت. وحشت آن روز دختر غیر قابل باور بود. امیرپارسا قدم‌های بلندش را سمت اتاق برداشت و با اجازه‌ای وارد اتاق شد. سمت صندلی‌ها گام برداشت و روی صندلی دیگر جا گرفت. دنیز در را بست و وارد اتاق شد. سمت جایگاه خود رفت و روی صندلی نشست. خیره‌ی صدف لب با زبان تر کرد.

-من می‌خوام که دیگه نیام.

دنیز انتظارش را داشت اما نه به این سرعت، سرانگشت روی پیشانی کشید و خسته نفس گرفت. دست برداشت و سعی کرد منطقی دختر را قانع کند.

-بین صدف، می‌دونم چی بهت گذشت و چقدر سخت بوده اما وسط سالی این آسیبو به من نمی‌زنی به بچه می‌زنی! می‌دونی چقدر براشون ساخته دوباره دبیر عوض

کنن. آیا ارتباط بگیرن و آیا نگیرن. آیا مثل تو براشون خوب باشه یا نه؟ این یه بارو به اونا فکر کن. من و مدرسه مهم نیستیم الان.

دختر سکوت کرده، سر چرخاند.

-می‌فهمم چی بهت گذشته، می‌دونمم چقدر دردناک بوده. اما باور کن، همه‌مون از این اتفاق مبهوتیم.

دختر جوان سمت دینز بازگشت و تای ابرو بالا انداخت.

-داشتی برادر همجنسبازتو میاوردی خواستگاری من؟

دینز نفس عمیقی گرفت و لحظه ای نگاهش را سمت امیرپارسا کشاند و سپس با نگاه به صدف نجوا کرد:



معمار گلوگاه کو؟ حفره می‌خواهم.

#صفحه‌ی_۱۵۳

#مهسا_عادل

-همجنس‌گرا صدف، همجنس‌گرا، حداقل تو...
قبل از کامل شدن جمله اش، صدف عصبی جمله‌ی او را
نصفه گذاشت.

-باشه، باشه حق با توئه! اگر اون اتفاق نمیفتاد، قرار بود
چه بلایی سر آینده من بیاری؟
سر تکان داد و سخت گفت:

-صدف من هیچ کاره بودم. یه قرار بین خانواده ام و
خانواده ات بوده. حتی آرامش بی‌گناهه!
امیرپارسا اما عصبی از حجم آرامش دینز، سمت دختر خم
شد.

-می‌دونید با حرفاتون چقدر آراتو له کردید؟
صدف بهت زده سمت امیرپارسا چرخید.

-ببخشید؟

-شما حق توهین به آراتو نداشتید.
دختر با لحظه‌ای مکث پوزخند زد.

-اون حق داشت با زندگی من بازی کنه؟ دوست پسر—
رفیقت حق داشت، اون بلا رو سر من بیاره؟

امیرپارسا سکوت کرد و دنیز مغموم در جواب دختر گفت:
-نه صدف حق نداشت. اما آرامم گناهی نداشت. گناه
آرات متفاوت بودنشه! متفاوت بودنی که هر کس هر طور
که می‌خواد روش اسم می‌ذاره و لهش می‌کنه. تو تا حالا از
آرات بدی دیدی؟

صدف سکوت کرد و دنیز پاسخ خود را داد:

-ندیدی! آرات توانایی جنگیدن با این آدم‌ها رو نداره.

دمی گرفت و بغضش را فرو فرستاد.

-می‌تونی پیش پلیس، کلانتری هر کسی— که فکر می‌کنی از
نظرت درسته بری!

امیرپارسا بهت زده نامش را صدا زد.

-دنیز.

دختر اما بدون توجه افزود:

-نهایتش یا دایی هام آراتو می‌کشن برای حفظ آبرو یا یه
طناب می‌ندازن دور گردنش.

دل صدف ریش شد و اخمی بر چهره ظریفش نشست.
بغض گلوی د نیز را زخم کرد. تکیه بر صندلی زد و نفسی-
سخت گرفت.

-می تونی بری.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی ۱۵۴

#مهسا_عادل

-من هیچی به هیچ کس نمی گم اما اد می که تونست همچین
کاری با من بکنه، می تونه با برادرتم هرکاری کنه.

امیرپارسا و د نیز سکوت کردند و هر دو به درست بودن
حرف صدف اندیشیدند. د نیز متاسف سر تکان داد و
صدف از جا برخاست.

-تا آخر امسال فقط به خاطر بچه‌ها می‌مونم.
از جا برخاست. کیفش را برداشت و گفت:
-از آرات بابت حرفام معذرت خواهی کن. سخت گذشت،
عصبی بودم.

امیرپارسا پوست خشکیده لبش را به بازی گرفت و دنیز
پاسخ داد:

-حق داشتی، همین الانشم، اون ادمو ببینم یه بلایی سرش
میارم.

صدف در سکوت هیچ نگفت و سمت در رفت. بدون
آنکه سخنی دیگر به زبان بیاورد، در را گشود و از اتاق
خارج شد.

-ساواش انقدر خطرناکه؟

امیرپارسا پرسید و دنیز عصبی موهایش را مرتب کرد و
غرولند کرد.

-ولم کن تورو خدا!

امیرپارسا سر چرخاند. دست زیر چانه چسباند و خیره خیره
نگاه دختر کرد. دنیز نمی‌دانست چه اما چیزی میان قلبش

تکان خورد. از خاکستری های براق پسر— لبخند زد و سر
تکان داد:
-چیه؟

پسر جوان زیر چانه و روی ته ریشش را خاراند و لب زد:
-آرات خوشبخته تورو داره ها!

دنیز اما آن قدر گیج و سردرگم بود که حتی متوجه نگاه های
عجیب پسر نشد.

-آرات احمقه! یه احمق تمام عیار که عاشق یه آدم
مزخرف شده. یه آدم که از انسان بودن به دوره.

امیرپارسات دختر، ناگهان بدون فهم موضوع
گفتمانشان، دختر را شبیه به پرنده ای خواند که چندین
وقت بود در سرش پرسه می زد. حرکاتش دست خود نبود.
گویا امیرپارسای دیگر درون وجودش رسوخ کرده بود.
امیرپارسای از نوع دیگر! شاید امیرپارسای در قالب طاها!
در قالب پسر پدر شده.

-آلباتروس.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی ۱۵۵

#مهسا_عادلای

دنیز متعجب، با حس صدای امیرپارسا گردن به سمتش
چرخاند.

-چی؟

پسر- هول زده، شانه بالا انداخت و نگاهش را میان گلدان
کاکتوس روی میز و جعبه‌ی شکلات دوران داد.

-چی؟

دنیز متعجب لبخند زد.

-چیزی گفتم؟

امیرپارسا سر تکان داد و گوشه‌ی بینی دنیز از حرکت
عجولانه‌ی پسر چین خورد.

-نه بابا، چی بگم؟

دنیز با این که هنوز هم حس می‌کرد، اشتباه نکرده است،
لب کج و گردن به سمتی خم کرد.
-اکی.

امیرپارسا از جا برخاست. خم شد، موبایل و کیفش را
چنگ زد و به در اشاره زد.

-چیزه! من کلاسام تموم شد دیگه! یکم بعد تو آموزشگاه
کلاس دارم.

دنیز مات توضیحات امیرپارسا، سر تکان داد.

-اکیه، نیازی به توضیح نیست.

امیرپارسا کلافه دست به پیشانی کشید. نمی‌فهمید چه
مرگش شده است. قدمی به عقب رفت و نگاه زیبای دختر
درخشید و امیرپارسا باز در دل اعتراف کرد. دنیز فوق‌العاده
بود. بدون هیچ‌گونه عمل زیبایی این دختر فوق‌العاده بود.
با تمام نواقصی - که ممکن بود در چهره‌اش دیده شود زیبا
بود.

بدون آرایش دلنشین بود. نیم نگاهی را نثار کک و مک های دختر که دست به زیر چانه مات دختران بازیگوش حیات بود، انداخت. ناخن های بلند و انگشتان کشیده اش را از نظر گذراند.

سفیدی موها و مژه های درخشانش را، دمی گرفت، لب گزید و به ناگهان به یاد آورد که کجا ایستاده است. به یاد آورد که دنیز به سان دختران اطرافش نبوده و نیست، ریز سر تکان داد. عقب تر رفت و با خدا حافظی کوچکی اتاق را ترک کرد.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه ی ۱۵۶

#مهسا_عادل

@Vip Roman

میان راه پاسخ دو دختری که کتاب به دست مقابل ورودی ایستاده بودند را داد و به سرعت از مدرسه خارج شد. کمی از راه را پیاده رفت و به ماشینش که در کوچه پشتی پارک شده بود رسید. ماشین برایش دردسری عظیم شده بود. نه می‌توانست جایی برود و نه می‌توانست کاری کند. عصبی لب‌کنجی از چهره فرستاد. سوار ماشین شد. چاخان کرده بود که کلاس دارد. کلاس‌هایش روزهای فرد بود و حال در روزها زوج به سر می‌بردند. متوجه اتفاقاتی که درونش می‌افتاد نمی‌شد. کلافه سر تکان داد. مادر را به نوعی قانع کرده بود که حال نمی‌تواند به تهران بیاید. شرایطش برای رفتن درست نبود. پنجره را پایین فرستاد. آرنج لبه‌ی آن گذشت. سمت کافه‌ی آرات حرکت کرد. تنش به هوای یک فنجان قهوه له له می‌زد و او به بوی کافئین حتی اعتیاد داشت. دست زیر بینی کشید. با صدای زنگ موبایل، سرانگشت روی سنسور ایرپادش کشید و تماس را برقرار کرد. لب با زبان تر کرد و گفت:

-بله؟

صدا نیامد. چهره درهم کشید و بار دیگر لب زد:

-ببخشید صدا نمی‌آید!

با نیامدن صدا، نیش‌خندی زد و تماس را قطع کرد. با نزدیک شدن به مقصد، ماشین را گوشه‌ای پارک کرد. ترجیحا جایی که تا حدودی مقابل چشمش باشد. این ماشین در حال حاضر بخش عظیمی از دلخوشی اش بود. هرچند گاهی به قول طاها، از همسن و سال هایش کوچک تر بود و دلخوشی هایش حتی کوچک تر! شاید هم عقب افتاد. دلخوشی های بزرگتری داشت. دلخوشی های فرای یک ماشین. مغموم پلک روی هم گذاشت. ریموت ماشین را میان انگشتانش فشرد. ناگهان دست به بدنه‌ی ماشین گرفت تا از پانیتاد. زمین خورده، قدم به عقب کشاند. درب را گشود و خود را روی صندلی انداخت. به سختی جعبه‌ی قرصش را از کیف درآورد و بدون آب آن را فرو فرستاد. کمر خم کرد. پیشانی به فرمان چسباند و سخت پلک های لرزانش را روی هم گذاشت. دقایقی از پی هم گذشتند. چشم گشود. از ماشین پیاده و مسیرش را سمت ورودی کافه کج کرد.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی_۱۵۷

#مهسا_عادل

دست روی در چوبی گذاشت. در به آرامی باز شد. در همان نگاه اول، طوسی های خوش رنگش روی آراتی افتاد که دست به سینه، تکیه زده بر ورودی حیاط، خیره‌ی فضای اصلی کافه بود و امیرپارسا خوب می دانست چه خاطراتی را از سر می گذرانند. شاید هم از لحظه به لحظه‌ی خاطرات انسان ها لذت می برد. کسی. چه می دانست، آرات چه قلب پاکی دارد. سر چرخاند. انواع رزهای رنگی اطراف کافه به چشم می آمد. بخشی. از کافه کتابخانه‌ای رنگی و مملوء از کتاب و بخشی. دیگر عکس هنرمندان و نویسندگان به همراه زندگی نامه‌شان طراحی دیوار شده بود. هر میز به نام یک ساز نام گذاری شده بود و تندیس.

از آن ساز گوشه‌ای میز چسبانده شده بود. کلکسیونی از ماشین‌های کلاسیک کوچک دیواره‌ی صندوق را به وجود آورده بود و طرحی از فولکس قدیمی فضای اصلی را از آشپزخانه جدا کرده بود. چندین دختر و پسر- پشت آن طرح در حال کار بودند. بخش‌های از طرح ماشین مانند قفسه درآمد و بازی‌های مختلف در آن چیده شده بود. این مکان آرامش همیشگی آرات بود و هست. روزها و شبهایی که تلاش می‌کرد را به خوبی به یاد داشت و حال این مکان تبدیل به همان آرامشی- شده بود که انتظارش را داشت. حال تمام کارکنانش را دانشجویهای تشکیل داده بودند که هر کدام با حقوقش بخشی- از زندگی‌شان را می‌چرخاندند و بخشی- هم با علاقه به دنبال این کار بودند. نفسی- گرفت و بدون آن که جلوتر برود. مقابل ورودی پشت میز دو نفره‌اش نشست. پاکتی سیگار روی میز بود. هر میز به یک رنگ بود و برای هر میز پاکتی به همان رنگ تعلق داشت. آدا همیشه از سیگار کشیدنش متنفر بود. اما او همیشه آن چه که بقیه نقض می‌کردند را امتحان می‌کرد. سیگاری را از درون جعبه درآورد. روی لب گذاشت. به دنبال فنک چشم گرداند و چیزی نیافت. با صدای

تقی، چشم چرخاند. فندک استیلی مقابل لب‌هایش گرفته شد. سیگار آتش زده را روی لب گذاشت و کامی عمیق گرفت. سیگار از لب برداشت و رو به آرات که خیره خیره نگاهش می‌کرد، لب زد:

-سیگاری نبود!

پسر- جوان لبخند زد و فندک درون جیب فرستاد. پاسخی به سوال امیرپارسا نداد. شاید هم پاسخی نداشت برای دادن.

-اینا واسه کشیدن نیست!

امیرپارسا بدون توجه کام دیگری گرفت و سمت پنجره‌ی باز دودش را رها کرد. خوب می‌دانست فضای کافه‌ی آرات فضای دود و سیگار نبود و نیست و این دیزاین تنها برای زیباتر شدن آن است و با هر سیگار تذکری داده می‌شد و تا حد ممکن جلوگیری.

-چی می‌خوری؟

امیرپارسا، لب گزید، منو را با موبایلش اسکن کرد و رو به آرات گفت:

-لاته.

پسر— جوان سر تکان داد و بدون هیچ حرفی دور شد.
دقیقه‌ای بعد اما آنچه مقابلش قرار گرفت، با آنچه
سفارش داده بود، متفاوت بود. شیرکاکائوی گرم به همراه
کیک شکلاتی. سر بالا برد و سوالی زل چشمان او شد.

-به یاد امیرپارسای قدیم!

امیرپارسا تلخ خندید. زیر چشمانش چین و در نگاه آرات
برق افتاد. چنگالی رنگی را برداشت. گوشه‌ای از کیک را
برداشت و در دهان گذاشت. ثانیه‌ای از شیرینی و طعم
کاکائو با لذت چشم بست. او روزی عاشق تمام این‌ها
بود. در لحظه، طعم شکلات به سان زهر درآمد و در
گلویش ماند.

-چرا ان قدر علاقه به تکرار امیرپارسای گذشته داری؟



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی_۱۵۸

#مهسا_عادل

آرات جفت دستانش را به میز چسباند. قبل از به زبان آوردن گفته‌اش، دست جلو برد، سیگار را از میان انگشتان امیرپارسا خارج کرد و در جاسیگاری فانتزی روی میز خاموش کرد. اقیانوس های یخ زده‌اش را به چشمان امیرپارسا دوخت و حال پاسخش را داد:

-چون امیرپارسای گذشته خیلی شیرین تر و قابل تحمل تر بود.

او سکوت کرد و آرات مقابلش نشست. او را کاوید و امیرپارسا نگاه به فضای باز کافه داد.

-از ژست امیرپارسای منطقی متنفرم! از این عقل کل بودنی که با وجود این پارسا ساختیش!

آرات تکیه به صندلی زد، سرانگشت روی میز گذاشت و شکل فرضی کشید.

-از کشتن پارسای قبلی، از حرفایی که برای امیرپارسای واقعی نیست، از تفریحاتی که دیگه مثل قبل نیست.

-تفریح های قبلی می دونی به کجا رسید؟

آرات بی پروا پاسخ داد و امیرپارسا مات ماند.

-به تجاوز؟ به نابودی؟ خب که چی؟ تو الان زنده ای؟ زنده ای که شباهتی به آدم قبل نداره؟

او سکوت کرد و آرات تازاند.

-روانشناس تو چیکار کرد دقیقا چه غلطی کرده؟ فقط یه آدم مقابل آدم قبلی ساخته؟ یه تصویر دروغی؟

امیرپارسا با تعصب همیشه خاصش در برابر دادیار، غرید:

-دادیار یه آدم مرده رو زنده کرد. این که من خواستم کی باشم بعد از این، خودم خواستم به دادیار مربوط نیست.

کسی. رو مقصر. کن که مقصر. باشه واقعا نه کسی. که تمام خودشو گذاشت تا من اینجا باشم.

آرات کلافه، برخاست و امیرپارسا فنجان شیرکائو را از نظر گذراند.

-تو این طوری دووم نمیاری.

بازهم سکوت و این بار دوباره اما دردناک افزود:
-این تصویر دروغی خیلی موندگار نیست، یه جایی از هم
فرو می پاشه!



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه ۱۵۹

#مهسا_عادل

گفت و بدون نگاهی به امیرپارسا سمت صندوق رفت. پسر
جوان عصبی و هیستریک، دست به صورت کشید. دلش
خانه را می خواست. ماندن در این شهر بهمش ریخته بود.
خودش را، قلبش را، احساساتش را! انگشتان لرزانش را
روی چشم فشرد و عصبی دست دیگر را روی میز مشت
کرد. آرات از همان فاصله او را دید زد و مغموم پلک زد.
زندگی جز غم برای آن ها چه خواسته بود؟ جز درد چه

برای آن‌ها خریده بود! پیشانی دردناکش را با انگشتان بلندش فشرد و عینک روی چشم منظم کرد. با صدای گشوده شدن در گردن چرخاند، با دیدن آن اکیپ ارادل، محکم به پیشانی کوفت.

-خدایا این یکی دیگه نه!

سردسته‌شان مانند همیشه بلند می‌خندید و سه چهار نفر بعدی همراهی‌ش می‌کردند. سمت میز همیشگی‌شان رفتند و آرات عصبی پنجه میان موهای کوتاهش فرو برد.

-آرمان!

پسر پشت پیشخوان، گردن بالا کشاند و به سرعت پاسخ داد:

-رفته خرید آرات!

-علیرضا؟

پسر چشم ریز کرد و گفت:

-تو حیات داره سفارش می‌گیره.

-سهند بیا برو سفارش اینارو بگیر.

پسر- نگاهی به آن سمت انداخت و لب گزید. آرات عصبی چرخید. سفارش گیر را از روی میز برداشت و غرید:
-خبر مرگم هیچی تو این خراب شده سر جای خودش نیست، خودم می رم.

سهند سر به زیر انداخت. آرات اما با نگاهی سمت امیرپارسا که خیره نگاهش می کرد به سمت میز آن ها حرکت کرد. نفس عمیقی گرفت. کنار میز ایستاد. مانند همیشه پا مقابل پا کشاند و خیره ی آن جمعیت، پیشانی بالا کشاند.

-خوش اومدید، سفارشتون؟

مرد جوان، سرانگشت به دندان کشیده، سمت او چرخید.
-اووو، از کی تا حالا صاحب کافه میاد واسه سفارش گرفتن؟



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه ی_۱۶۰

#مهسا_عادل

-اووو، از کی تا حالا صاحب کافه میاد واسه سفارش گرفتن؟

لب با زبان تر کرد. گوشه‌ی پیشانی خاراند. زبان در دهان جمع کرد و با صدای گرفته، لب زد:
-سفارشتون؟

پسر- مقابلش، چشمان سیاهش را ریز کرد و همچنان خیره در نگاهش، پرسید:

-آقا آرات افتخار نمی‌ده جواب ما رو بده؟

عصبی ضربی روی زمین گرفت. دستگاه را میان دست جا به جا کرد و گفت:

-بین من و بقیه بچه ها تو این کافه فرقی نیست.

پسر- جوان تای ابرو بالا انداخت. نگاهی به پسران کنارش
انداخت و سر تکان داد.
- که این طور...

آرات خیره در چشمانش، پلک روی هم گذاشت. لب به
دندان کشید و او لبخند زد.

- بچه ها سفارشمون رو بگیریم آقا آراتو اذیت نکنیم.
یکی از پسرها در موبایلش منورا چک کرد و رو به آرات
گفت:

- برای من یه پیرونی بزن لطفا.

آرات در دل اعتراف کرد، مودب جمع‌شان همان پسر-
آخری بود. پسر- دیگر در موبایل دوستش سر خم کرد و با
مشورتی از کناری سالاد سزاری سفارش داد. در نهایت
خیره به او، دمی عمیق گرفت.

- منم دیگه می‌دونی خب!

لب با زبان تر کرد و کفری نامش را به زبان آورد.

- ساواش!

او اما لبخند زد و سر تکان داد.

-جون ساواش؟

سه پسر—کناری‌اش، بدون توجه به آن دو با یک دیگر سخن می‌گفتند و ساواش خیره در چشمان دریایی او، همچنان لبخند می‌زد.

-اکی.

آرات گفت. دستگاه را پایین آورد و سر تکان داد.

-هیچی نمی‌خوای پس!

قبل از آن که دور شود، ساواش صندلی جلو کشاند و به آرامی طوری که تنها خودشان بشنوند، لب زد:

-خودتو می‌خوام، برام میاریش لطفا؟

پسر— جوان تایی ابرو بالا انداخت و نیش‌خندی را طرح لب‌هایش کرد.

-زیادیت نشه؟

ساواش اما با لبخند پلک روی هم چسباند.

-هضم تو رو خوب بدم.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی_۱۶۱

#مهسا_عادل

اخم ملیحی به چهره‌ی مهربان آرات نشست.

-نچایی!

ساواش لبخند زد و نفس آرات در سینه حبس شد. برای هر که بد بود، برای او، بهشت بود. با دل زبان نفهمش چه باید می کرد؟

-نگران نباش.

ساواش گفت. سر به زیر کشاند و با آرام ترین لحن ممکن زمزمه کرد:

-دردونه.

دمی عمیق گرفت. ثانی‌های او و چهره‌ی خبیش را از نظر گذراند. نیم‌نگاهی به جمع دوستانش که به آن‌ها توجهی نداشتند انداخت و باز سر چرخاند. این بار خاکستر به آتش نشسته سیگار پسر در چشمش فرو رفت. اشاره‌ای به تابلوی اخطار پشت سرش زد و گفت:

-این جا سیگار ممنوعه جناب!

ساواش سر تکان داد. سیگار را درون جاسیگاری خاموش کرد.

-به خاطر گل روی شما اینم چشم.

ریز خنده‌ای روی لب‌های آرات نشست و ساواش در دل قربان صدقه‌اش رفت. آرات لحظه‌ای نگاهش را روی او نشانده، سپس راه کج کرد. به عقب رفت و در یک حرکت بازگشت. ساواش به قصد رفت به سرویش بهداشتی اما در واقع برای همراهی آرات از جا برخاست. کنارش، دست در جیب فرو برده، قدم از قدم برداشت.

-هودیم چه به تنت خوش نشسته بچه! حیاط منتظرتم.

آرات قدم تند کرد. سمت سهند رفت. آرنج به پیشخوان
تکیه زد و با صدایی که ته مایه خنده درونش نشسته بود،
رو به او گفت:

-سفارش اون میز آماده شد، بده یکی از بچه ها بیره.
سهند مکثی کرد و سپس سر تکان داد.

-چته سهند؟

پسر که گویی چیزی در گلویش مانده بود به ناگهان ترکید.

-چرا راهشون می دی؟

آرات متوجه نشده سر کج کرد.

-ببخشید؟



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی_۱۶۲

#مهسا_عادل

-بار آخری یادت رفته همین که رفت تو حیاط چه شری
راه انداخته بود؟

به یاد داشت. خوب هم به یاد داشت. روزی را که شخصی
بابت زال بودنش، مسخره‌اش کرده بود، ساواش به
بهانه‌ای دیگر چه شری به پا کرده بود.
-پیش میاد.

سهند سر تکان داد و حرصی افزود:

-آره پیش میاد اما نه اینکه انقدر بهت خسارت بزنن.
خسارت زده بود و خود تمام هزینه‌اش را داده بود.
نگذاشته بود حتی یک هزاری از جیب او کم شود.
-بی‌خیال سهند.

پسر اما همچنان غر زنان راه آشپزخانه را در پیش گرفت.
-از قدیم دیده بودیم بچه‌های پرستاری آروم می‌شن اینا
روی هر چی پرستاره کم کردن.

آرات تک خنده‌ی ریزی کرد. گردن چرخاند و امیرپارسا را
درگیر با موبایل دید. صاف ایستاد. هودی کالباسی که

متعلق به ساواش بود اما فردای آن روزی که خریده بودتش به تن او رفته بود را در تن مرتب کرد و سمت حیاط به راه افتاد. نگاهی چرخاند و در نهایت او را که ندید، مسیر کور حیاط را در پیش گرفت. مسیری که کمتر کسی - راهش به آنجا می‌خورد. قدم‌های آرامش را برداشت و در آخر، او را تکیه زده به چهارچوب تاب قدیمی و خراب پیدا کرد. دست در جیب فرو برد. قدم‌های آرامش را سمت او برداشت و مقابلش ایستاد.

نگاه به زیر افتاده‌ی ساواش بالا آمد و او تنها یک جمله پرسید:

-چرا اون کارو کردی؟

پسر سکوت کرد و آرات باز پرسید:

-می‌دونی چیا شنیدم؟

نگاه ساواش با درد به او خیره شد. رشته‌های درد درهم پیچیده و مچاله شده، جای مردمک‌های سیاهش را گرفته بود.

-می‌دونی اگر حرومزاده بود می‌تونست چه بلایی سرم بیاره؟
سرمون بیاره؟



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی_۱۶۳

#مهسا_عادل

سر خم کرد و افزود:

-تو ادعات می شه اما فکر نکردی به اینکه بفهمن باهام
چیکار می کنن؟

تابی به تن داد و دل ساواش در سینه فروریخت. او قصد
آزار آرات نداشت اما مغز کوچکش بیش از این کشش
نداشت.

-ان قدر مشتاق مردن منی؟ ان قدر دوست داری منو خونی
ببینی؟

ساواش سکوت کرد و آرات عصبی، خود را جلو کشاند،
یقه‌ی پیراهن مردانه‌ی ساواش را میان انگشتانش گرفت و
عصیان زده از تمام دردهای چند ساله‌اش، تن پسر- را به
بدنه‌ی تاب کوبید.

-ان قدر از عذاب دادن من لذت می‌بری؟ چرا اون کارو
کردی؟

کف دستش از یقه‌ی پسر روی سینه‌ی پر تپشش سر خورد
و روی آن نشست.

قلب ساواش با تمام قدرت به قفسه‌ی سینه می‌کوفت و
بغض به گلوی آرات!

-می‌ذاشتم بگیرنت ازم؟ می‌ذاشتم ازدواج می‌کردی؟
شانه بالا انداخت و هیستریک سر تکان داد.

-عقل من ان قدر قد می‌ده، می‌برمت از این شهر و کشور و
خونه می‌برمت و یه دل سیر بغلت می‌کنم.

دستان آرات پایین آمد و ساواش دلخور چهره درهم فرو
برد.

-می‌گن گناهه؟ کاش بذارن تموم گناهم توی تو خلاصه
بشه آرات! کاش بفهمن جهنم من نبودن توئه! کاش
بفهمن!

قامت خم کرد و آرات ترسیده به عقب رفت. تن به جلو
کشاند و دست در هوا تکان داد.

به سختی صدا در گلو خفه کرد و عشق صدایش را پنهان!
-دیوٹ عوضی، دلم واست تنگ شده بود.

عرق به تن چهره‌ی پسر. نشست و جان ساواش برای کک
و مک‌های سرخ شده‌ی رخ پسر در رفت.

-چه‌طور می‌تونی خودتو ازم بگیری؟ ازدواج بکنی؟ دو روز
بعدشم با بچه‌ات بیای و بری تو این خونه؟ قلب من از
چیه آرات؟



معمار گلوگاه کو؟ حفره می‌خواهم.

#صفحه‌ی_۱۶۴

#مهسا_عادل

چشمان آرات با درد روی هم آمدند.
پشت پلکش عرق به روی چشمان طوفانی اش سر خورد و
بغض نقابی شد بر دور نگاهش!
-ازدواج واسه هر کی سر و سامون گرفتن باشه واسه من و
تو یه درده روی دردامون، یه درد که تموم شدنی نیست!
یه درد که تا نفس داریم بیخ گلومونو می گیری و می زنه تو
سرمون که خاک بر سرتون وقتی دل در به درتون یه جای
دیگه بوده یکی دیگرم با خودتون بدبخت کردید.
چهره ی سرخ ساواش پسر را ترساند. دست جلو برد.
بازوی او را چسبید و سخت، طوری که گویا سنگی
سنگین میان گلویش، راه سخنش را قفل کرده باشد، گفت:
-آروم باش، باشه.
ساواش اما بازویش را از دست او خارج کرد و با صدایی که
به سختی در می آمد، لب زد:

-من در به درو در به درتر نکن آرات! من بی کسو بی کس
تر نکن. من به غیر از تو کیو دارم؟ مامان دارم که مثل بقیه
دست نوازش رو سرم بکشه؟

پوزخند زد و ادامه داد:

-بابا دارم؟ که بشه قهرمانم؟

آرات سر به زیر انداخت و او گفت:

-خواهر دارم؟ برادر دارم؟ تنها چیزی که تو کل عمرم
داشتم و دارم واسه خودمه، تویی! توهم بری چی می‌مونه
از من؟ اصلا بری دیگه واسه کی زندگی کنم؟ نفس بکشم؟
نمی‌توانست، در این مکان نمی‌توانست پسر- را در آغوش
بکشد.

نمی‌توانست و دل دردمندش، تقلای آغوش ساواش را
می‌کرد. تن یک دنده‌اش، بازوهای او را خواستار بود. اما
تنها توانست، لب بزند:

-تو دردسری و متاسفانه من سرم درد می‌کنه واسه دردسرا!
لحنش آرام تر شد و ادامه داد:
-سرم درد می‌کنه واسه تو.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی ۱۶۵

#مهسا_عادل

لحظه ای پلک روی هم گذاشت و افزود:

-اما بد نباش ساواش، وقتی بد می شی ازت می ترسم.
دستان ساواش روی سینه‌ی پر تپش آرات نشست. روی
قلبی که به قلبش پیوند خورده بود.

-تو هر چیزی می تونم بد نباشم. اما از اون روزی که کسی-
بخواد تو برای من نباشی بترس آرات! خیلی بترس.

ترس عجیبی به دل آرات نشست. دلیل این ترس را
نمی دانست اما حس بدی داشت! حس ساواشی که دریدن

را به خوب بلد بود و می‌درید هر کس را که نزدیک شان می‌شد. اگر یاشار متوجه ارتباط دوباره شان میشد، با ساواش باید چه می‌کرد؟ ساواش قسم خورده بود این بار دستی رویش بلند شود، بد می‌شود، برای آن دستی که رویش آمده بود. قبل از گفته‌ای از زبان او، ساواش تن خم کرد و افزود:

-بترس از آخر داییت! بترس از این که یه بار دیگه تن تو رو زخمی ببینم.

سپس با لبخند عقب کشید. نیم نگاهی همراه با لبخند را تحویل پسر- بهت زده داد و دستانش را روی سینه در هم گره زد.

-ممنون می‌شم لاته‌ی همیشگی رو برام آماده کنی.

گفت. قامت پسر- را دور زد و به سمت سالن اصلی کافه رفت. آرات لب با زبان تر کرده، دمی گرفت. کلافه سر تکان داد. دستی به هودی‌اش کشید و سلانه سلانه سمت کافه به راه افتاد. وارد شد و بلافاصله پس از ورودش هرم هوای گرمی به جانش کوبیده شد. کلافه دست روی پلک‌های لرزانش کشید. با سنگینی نگاهی سر چرخاند، نگاه سنگین

امیرپارسا تنها باعث تکان سری از سمت او شد. وارد آشپزخانه شد و کمی بعد همراه با آماده شدن سفارشاتشان، یکی از پسران سفارشات را برایشان برد، جز لاتهای که قرار بود خود درست کند. سر تکان داد، خندید. درست و غلط را به کل فراموش کرده بود. لاتهای آماده شده را طرح زد. تکه کیک گردویی مورد علاقه‌ی ساواش را درون پیش دستی گذاشت و همراه با توت فرنگی و شکلات آب شده، قلبی کنار بشقاب کشید. لات و کیک را درون سینی گذاشت و به سمت میزشان رفت. زیر نگاه سنگین او، لات و کیک را روی میز گذاشت. تن بازگرداند تا برود اما با گفته‌ی ساواش، لحظه‌ای مکث کرد.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی_۱۶۶

#مهسا_عادل

-پسر نیست که فرشته اس لامسب!

دستی به پیشانی کشید و با دست دیگر سینی را حمل کرد. سمت آشپزخانه به راه افتاد و جمله‌ی پسر- همچنان قند ها را پشت بند هم جایی میان قلبش آب کرد. آخ از دل زبان نفهش! آخ از دلی که نمی‌فهمید، پایان این راه برای او چیزی جز بی‌راهه نیست. هیچ کس آینده را نمی‌دانست، هیچ کس از فردا خبر نداشت. هیچ کس از دنیای بعدی مطلع نبود. آینده خوابی دیگر برایشان دیده بود. خوابی که نازیباترین خاطرات را به صورتشان می‌کوفت.

مقنعه از سر کند. مانتو و شلوار سرمه‌ای رنگش را به جا آویز لباس چوبی آویزان کرد و درون کمد قرار داد. دُورس آبی را به همراه شلوارش تن زد و موهایش را دم اسبی بست. ضد آفتاب و مرطوب‌کننده‌ی مخصوص پوستش به صورت زد. نیم‌نگاهی در آینه به خود انداخت و از اتاق خارج شد. با صدای زنگ در متعجب سمت آیفون رفت. با دیدن پست‌تای ابرو بالا انداخت. گوشی آیفون را برداشت. درب را گشود و گفت که بسته را داخل خانه

بگذراند. کسی۔ در خانه نبود. اما شب قرار بود به خانه‌ی
یاشار بروند به بهانه‌ی تولد فرزندش و او چه متنفر بود از
پا گذاشتن درون خانه‌ی آن مرد منفور!

پله‌ها را پایین رفت. بسته‌ی به‌سان نامه‌ای که گوشه‌ی
حیات گذشته شده بود را برداشت و کشان کشان خود را
سمت تخت چوبی و قدیمی کنج حیات رفت. روی آن
نشست. پشت و روی نامه را نگاه انداخت و لب جلو
فرستاد. مقابل نام فرستنده نامی نوشته نشده بود.
متعجب چشم ریز کرد. مشکوک از جا برخاست. سمت
در رفت، آن را گشود و شخصی به‌سان آن پستی را ندید.
هرچند همان زمان که آیفون را پاسخ داد، لباسی هم مانند
مامور پست تنش نبود. نگران باز به سمت نامه رفت.
دوباره روی تخت جا گرفت. چسب روی نامه را به آرامی
گشود و دوباره دور و اطرفش را را چک کرد. برگه‌ی کوچک
گاهی و قدیمی را از درون پاکت درآورد.

-یعنی کی فرستاده!

جمله‌ای با خود گفت. لب کج کرد و تایی برگه را باز
نکرده، چرخاندش، پشت و رویش را نگاه کرد و هیچ نبود.

مکث کرد. تای برگه را باز کرد و با ابروهای درهم فرورفته، جمله‌ی به فارسی نوشته شده میان کاغذ را خواند.

-بعد از بیست و یک سال...

اخم از روی تعجبش پررنگ تر خود را روی چهره به رخ کشید.

-چی می گه؟ بیست و یک چی؟

با خود به اشتباه فرستاده شدن بسته اندیشد. بالای ابرو و روی پیشانی خاراند و روی برگه ریز تر شد. پایین برگه گوشه‌ی گوشه‌ی آن جمله‌ی ریزی نوشته شده بود.

-نمی‌ذاریم دیر بشه.

عصبی دست پایین کشاند. چه کسی می‌توانست مخاطب این برگه باشد؟



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی_۱۶۷

#مهسا_عادل

عصبی گوشه‌ی لب به دندان کشید. نفس از سینه خارج کرد و مات سرامیک های قدیمی حیاط، برگه را بالا کشاند و زیر لب نجوا کرد:

-یعنی چی؟

نه ربط خودشان را به سن نوشته روی کاغذ می فهمید نه به جمله‌ی دوم.

کلافه مو پشت گوش فرستاد. صندل از پا کند و پاهایش را زیر تن فرو برد. کاغذ را باز میان انگشتانش پشت و رو کرد و زبان در دهان چرخاند. نظری راجع به نوشته های روی کاغذ نداشت. حتی تصویری هم نداشت.

با صدای چرخش کلید درون در، سر چرخاند. گردن پایین کشاند و چشم به در داد. با دیدن موهای همچو برف برادر و سپس قامت بلندش، لبخند زد. به قصد برخاست،

خود را بالا کشاند اما با دیدن امیرپارسا باز سر جای خود بازگشت.

-سلام سلام.

رو به چهره‌ی بشاش آرات متفکر چشم ریز کرد.

-چیه؟ کبکت خروس می‌خونه؟

پسر- سویچ درون دستش را در هوا انداخت و باز آن را گرفت. دنیز متاسب سر تکان داد و نگاهی به امیرپارسا که پشت پسر با لبخند گام برمی‌داشت انداخت.

-خسته نباشی.

آرات چشم گرد کرده، نگاه او انداخت.

-منم سرکار بودما آبجی! فقط اون خسته نباشه؟

دنیز خندان از حال خوش آرات از جا برخاست. پا درون صندل‌های راحتی‌اش فرو برد و کشان کشان به همراه نوای، کشیده شدن صندل‌ها به روی کاشی‌های آب خورده‌ی حیاط، سمت برادر رفت.

دست آرات را چسبید، او را سمت خود کشید و ضربه‌ی ریزی به گونه‌اش وارد کرد.

-تو که مشخص خسته نیستی عزیز دلم.
پسر- جوان نمکی خندید و عینکش را مانند همیشه روی
بینی مرتب کرد.

-اون مادر مرده برگشته این طوری می خندی؟



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه ی ۱۶۸

#مهسا_عادل

لبخند آرات پررتگ تر شد و لب گزید.

-پس همینه!

-آبجی...

خواست دلیل بیاورد اما دنیز دست بالا برد و لب زد:

-من که آخرشو می دونستم.

سمت امیرپارسا که مهربان خیره‌شان بود، چرخید و نفهمید
آن چه در دلش تکان خورد از چه جنسی است.

-تو چیزی نمی‌گی؟

امیرپارسا دست به سینه، سر تکان داد.

-برق نگاه آرات، موقع دیدنش، حرف دیگه ای می‌ذاره؟

آرات دست در جیب فرو برده لب زد:

-عاشق نشدید.

امیرپارسا اما چهره درهم فرو برد.

-هرچیزی لایق بخشش نیست.

-اشتباه کرد اما می‌دونه اشتباه کرده.

امیرپارسا خود را مقابل او کشاند.

-بیا قبول کنیم پاش برسه بازم اون کارو می‌کنه شاید بدتر!

ساواش گذشته رنگی نداره همچین!

آرات می‌دانست به شخصیت او به خوبی واقف بود.

-دوستش دارم امیر، دست خودم نیست. چیکار کنم با

قلب لامسبم؟

امیرپار سا کم رنگ کشی. به لب هایش داد و دست به شانه
پسر کوفت.

-پس یکم آدمش کن.

آرات سر تکان داد و به قصد به زبان آوردن جمله‌ای،
سمت دینز چرخید اما برق تیزی کاغذ اشنایی میان دستان
خواهر، متعجبش ساخت.

-دینز؟

دختر سر بالا کشاند و پسر پرسید:

-اون چیه؟

-چی؟

آرات به کاغذ اشاره زد.

-اون.

دینز کاغذ را بالا کشاند و تازه باز یادش آمد، لب کنج چهره
فرستاد و پرسید:

-امروز یه بسته برام اومد.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی_۱۶۹

#مهسا_عادل

کاغذ را بالا کشاند. ابروهای پرپشت آرات درهم فرو برد و قبل از آن که او چیزی بگوید، امیرپارسا نیم نگاهی به آرات انداخت و گفت و خفه پرسید:

-مثل همین نبود واسه تو؟

آرات خود را جلو کشاند. لب به دندان کشید و کلافه، سر تکان داد. برگه را از میان دستان دنیز بیرون کشید اما صدای دختر درآمد.

-چه خبره؟ چی می گی؟

آرات اما توجهی نکرد. لای برگه را باز کرد و با نوشته‌ای مانند نوشته‌ی برگه‌ی خود رو به رو شد. دست سمت جیب برد و برگه‌ی مورد نظر را درآورد و آن را کنار برگه‌ی

خواهر گرفت. دنیز روی نوک پا برخاست و نگاهی به هر دو برگه انداخت و در نهایت متعجب پرسید:
-این دو تا که یکین!

آرات اما در سکوت خیره‌ی هر دو برگه بود. امیرپارسا، تای ابرو بالا انداخت و دست در جیب فرو برد.
-بدون شک دو تا پاکت اشتباهی ارسال نمی‌شه.
دنیز خیره‌ی نیم رخ بی‌رنگ آرات نجوا کرد.
-یعنی چی آخه!

مقابل چشمان آرات اما تصویر دیگری نقش بسته بود. تصویری از جنس کاغذی گاهی با بوی عطری خاص که هنوز در شامه‌اش مانده بود. چشم درشت کرد. ثانیه‌ای حس کرد اشتباه می‌بیند. دمی عمیق گرفت. پلک روی هم گذاشت. جفت کاغذها را روی هم کشاند و ساعد پایین کشاند. سخت دمی عمیق گرفت. توجهی به تیر عمیق سینه‌اش کرد. گردن چرخاند و رخ رنگ پریده‌اش را به سمت خواهر بازگرداند. ثانیه‌ای نفس دنیز رفت و ترسیده لب زد:

-چی شده؟

آرات اما با یادآوری جمله به جمله نامهای سالها یادگار مغز و ذهن خسته اش بوده است، باز نفس گرفت. آب دهان فرو فرستاد. بدون توجه به نگاه خواهر و امیرپارسا، سمت تخت رفت. روی آن نشست و دست به صورت گذاشت. با احساس خفگی پلک روی هم چسباند و دوباره و دوباره نفس گرفت.

-آرات می گی چه خبره یا می خوای خفه خون بگیری؟



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه ی_۱۷۰

#مهسا_عادل

@Vip Roman

پسر- چندین و چند باره لب با زبان تر کرد. سرانگشتانش را بالا و تا روی پیشانی به عرق نشسته‌اش کشید و خفه صدایش را به گوش خواهر رساند. صدایی که به زور در می‌آمد. صدایی که مسیری در خارج از دهان نداشت. صدایی که از یادآوری خاطرات مرده بود. گردن پاییم کشاند. دستی که کاغذها میانشان مچاله شده بودند را از نظر گذراند و لب زد:

-برو دفتر خاطراتمو بیار!

دختر چهره درهم کرده، دست به پهلو کشید.
-چی؟

سیاهی مقابل چشمان پسر- پرده انداخت. دست دیگر را سفت و سخت به چسباند. چرا لبخند او هیچ زمانی دوام نداشت؟ چرا خدا خوشبختی را به او حرام می‌دانست؟ شاید چون همیشه از او سرپیچی می‌کرد! شاید چون هر چه او گناه اعلام کرده بود را او انجام می‌داد.
-برو دفتر خاطراتمو بیار! چیش سخته؟

دiniz ثانیهای مکث کرد و سپس داخل خانه رفت. امیرپارسا جلو آمد. سر پایین کشیده نگاه آرات انداخت.

-چی شده؟

او پرسید و آرات سر تکان داد.

-هیچی.

امیرپارسا اما کم‌رنگ پوزخندی روی لب گذاشت.
دروغگوی خوبی نبود.

-واسه این رنگت مثل میته؟

آرات اما کلافه غرولند کرد.

-چند دقیقه ساکت باش امیر.

پسر— جوان هیچ نگفت و ضرب پای آرات ثانیه به ثانیه
بیشتر شد. امیرپارسا اما تک به تک حرکاتش را زیر نظر
گذاشته بود. بدون شک پشت اضطراب پسر، موضوع
مهمی پنهان شده بود. ثانیه ای بعد، سر و کله‌ی دنیز همراه
با دفتری قدیمی پیدا شد. جلو آمد و دفتر را سمت برادر
گرفت.

-بگیر ببینم.

آرات نگاهش را روی دفتر کشاند و پلک روی هم چسباند.

-لعنتی.

دفتر را از میان انگشتان خواهر چنگ زد و پایین آورد.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی ۱۷۱

#مهسا_عادل

دفتر را باز کرد و خیره‌ی برگه‌های گاهی اما قدیمی آن، آهی از سینه خارج کرد. دفتری نیمه پر و نیمه خالی. دفتری به آتش کشیده شده از خاطرات! دفتری مملوء از استرسات و تنهایی‌های نوجوانی! دفتری غمگین از حرف‌هایی که نمی‌توانست نثار دیگران کند. دفتری که یادگار روزهای خستگی بود. دفتری که همه چیزش را لو داده بود.

گردن به عقب کشید. عصبی دست روی چشم کشید و حدقه‌ی چشمش را مالش داد. برگه‌های کاغذ را پشت به

پشت هم ورق زد تا پیدا کند آنی که می‌خواهد در نهایت
عصبی فریاد بلندی زد.
-لعنتی.

از جا برخاست. دفتر را بدون توجه به پارگی در هوا تکان
داد. برگه‌ی کوچکی به آسانی از میان ورقه‌های دفتر خارج
شد و به سان پری سبک در هوا به پرواز درآمد و روی
زمین نشست. آبی دریای نگاه آرات جز آن تکه کاغذ به
هیچ نبود.

دینز نگاه از برادر گرفته، چشمانش را سمت آن کاغذ برد.
قبل از آن که روی زمین بنشیند و آرات به سختی خم شد
و برگه‌ی گاهی اما قدیمی را برداشت.

زانوهای سست شده و از نا افتاده اش را صاف کرد. تن و
قامت بی‌جانش را روی تخت انداخت و کاغذ قدیمی را از
هم گشود. همان خط! همان نوشتار! همان عطر! همان
نوع کاغذ! همه چیز همان بود و او باز نبود. قطره اشکی به
خاک نشسته روی گونه‌ی پسر نشست.

دینز خیره‌ی تکه کاغذ لب زد:

-چی تو سرته؟

آرات اما غمگین و شکست خورده، خیره‌ی مقابل، با
نگاهی تیره و تار لب زد:
-اون برگشته...

دنیز مبهوت نگاه چرخاند.
-کی؟

خوب می دانست روی سخن او به چه کسیست! خوب
می دانست چه کسی را می گوید.
-کی رو می گی؟

آرات سکوت کرد و صدای فریاد دنیز مغزش را سوراخ کرد
و درد را ذره ذره به آن تزریق کرد.
-با توام!



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهم.

#صفحه‌ی_۱۷۲

#مهسا_عادل

دنیز به خوبی می‌دانست او چه کسی— را می‌گوید اما چه ایرادی داشت اگر کتمان می‌کرد؟ او دوست داشت که باور نکند برگشت او را! او علاقه به باور بازگشت او نداشت.

سخت قدم به جلو برداشت. دست روی گلو گذاشت.

زانوهای همچو سنگ شده‌اش را تکان داد و با دردی پیچیده در قامتش و تیری که از سمت زانوهایش به سمت جانش تزریق می‌شد، مقابل قل کوچکش زانو زد.

کف جفت دستانش را روی زانوی پسر چسباند و انگشتان لرزانش را به هم چسباند تا مقابل تنش بدبخانه‌ی تنش به سختی بایستد.

-کی برگشته؟

آرات نوشته‌های روی کاغذ را بارها و بارها خواند. قطرات بدون اجازه روی گونه‌اش جاری شده بود و او توان سخن نداشت.

-باتوام لعنتی!

بازهم سکوت و این بار فریاد دنیز:

-عوضی می‌گم کی برگشته؟

لبخند با درد روی لب‌های پسر جا خوش کرد.

-خوب می‌دونی کی برگشته...

دنیز سر تکان داد و همراه با بغضی— که به دریا دلش زده

شده بود، نجوا کرد:

-کی برگشته؟

مکت کرد و پلک روی هم چسباند.

-من نمی‌دونم... تو بگو!

آرات دردناک نگاه خواهر را شکار کرد. خیره خیره چشمانش

را از نظر گذراند. چرا پای آن‌ها نماندند. چرا کسی—

علاقه‌ای به رشد کردنشان نداشت. چرا کسی— نماند تا

دست محبت بر سرشان بکشد. چرا کسی— چشم به راهی

برایشان نکشید. چرا کسی لوسشان نکرد. تیزی در چشمش

حس کرد. گویا تیری با نوکی تراشیده در مردمک چشمش

فرود آمده بود.

گناه او چه بود؟ گناه دنیز چه بود؟ تفکرات طول و
درازش، صبر را از نگاه متفاوت خواهر گرفت.
-آرات.

صدای جیغ دنیز او را از رویا خارج کرد.
-مامان...

صداها در سر دنیز خاموش شد. مات ماند و مرد. مرگ در
همین نزدیکی‌ها سرجنباند و چشم بست.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می‌خواهم.

#صفحه‌ی_۱۷۳

#مهسا_عادل

@Vip Roman

متحیر، زبان گشود. درد عمیقی در معده‌اش پیچید و
نفهمید از چیست.

ناباور خندید. دردمند خندید. ناله کرد و خندید.

چشم بست و قهقهه زد.

چه بد بازی میکرد دوران! چه تلخ طناب دارش را دور
گلویشان سفت می‌کرد. چه هولناک از دره پرتشان می‌کرد.
یاری هر کاری از تنش رفته بود.

نفس سخت بالا می‌آمد و به همان سختی چون زهری
کشنده غرید:
-مزخرف نگو.

ارات اما سر تکان داد و به همراه صدایی به خش نشسته
خندید.

-واقعیه.

دنیز تایی بالا انداخت و صدا بالا برد.

-اون مرده.

ارات خندید و سر تکان داد. جمله‌اش برای اچمز کردن او
کافی بود.

-واسه تو؟ واسه من؟

بق کرده شانہ بالا انداخت.

-واسه کی مرده؟

دنیز خفه لب زد:

-واسه همه!

آرات تلخ پنجه میان موهای پرپشتش فرو برد. خفه دمی از هوایی که نفس درونش مرده بود، گرفت و گفت:

-نمرده...

برگه را سمت خواهر گرفت و چندین و چندبار مقابلش تکانش داد.

-نمرده و برگشته دنیز.

لبخند زد. دردناک، هولناک، ترسناک شاید هم خسته!

-آناهیتا برگشته دنیز.

دنیز اما ناباور سر تکان داد و لب لرزاند.

-آناهیتا مرده آرات!

سنگ شد، ترک خورد و شکست. سمت امیرپارسا که

درمانده نگاهشان می کرد، بازگشت و گفت:

-بگو آناهیتا مرده. تو بگو آناهیتا همون وقتی که رفت،
ولمون کرد، آوارگی برامون خرید مرد.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی ۱۷۴

#مهسا_عادل

exchange group

-نبود. رفت اما بد نبود...!

دiniz سکوت کرد. ناباور لب هایش به هم دوخته شد.

-رفت اما دوستمون داشت. رفت اما بدی نکرد بهمون.

دختر نمی دانست چه بگوید در جواب برادری که بی منطقی
در گفته هایش زیادی به چشم می آمد.

-بدی نکرد؟ آرات ولمون کرد. آوارمون کرد. این بدی
نبود؟

آرات نقطه‌ای را یافت و خیره به آن، لب زیرینش را مکید.
د نیز عصبی از سکوت برادرش، دست جلو برد. بازوی
برادرش را چسبید. موهای وحشی‌اش در صورت نشست
و دخترک بدون عقب فرستادن آن‌ها، فریادش را بر سر
قل کوچکش خالی کرد.

-باتوام؟ لال شدی؟

آرات از جا برخاست. بازویش را از دست ظریف خواهر
خارج کرد. قدمی به جلو برداشت که د نیز خشمگین
برخاست. عصیان زده چرخید و جیغ بلندی زد.
-باتوام. همیشه خفه می‌شی.

امیرپارسا با احساس خطر قدم به جلو برداشت.
-د نیز.

دختر اما بدون توجه مقابل برادرش ایستاد و کینه و خشم
جمع شده‌ی چند وقته را بر سر او پی که همیشه سکوت را
بر می‌گزید، خالی کرد.
-همیشه خفه می‌شی. همیشه لالی.

دست بالا برد و جفت دستش را به سینه‌ی آرات کوبید.
پسر- نیم قدمی به عقب برداشت. عینک روی چشمش جا
به جا شد و او تنها خیره‌ی دنیز ماند.

-بس کن. بسه ان قدر که لال موندی. باز کن دهندو.

انگشتان ظریفش را درهم مشت کرد و بار دیگر روی قلبی
که یکی در میان می کوبید، کوفت.

-چرا همیشه صداتو می بری؟

آرات سکوت کرد و تنها لب‌هایش کمی کش آمدند. تبسم
کوچکی روی لب‌هایش نشست و امیرپارسا از جنون دنیز
ترسید. دخترک با دیدن لبخند پسر-، حس تمسخری در
وجودش جا گرفت. وحشیانه دست بالا برد و در صورت
برادرش کوفت. از قصد کرد.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی_۱۷۵

#مهسا_عادل

از قصد می‌خواست زبان باز کند و حرف بزند. گله کند. از دردهایش بگوید. بریزد بیرون تا خفه نشود. تا قلبش نایستد.

-خسته ام کردی آرات.

عینک لق روی چشمان پسر، با همان ضربه تلو تلو خورد و روی زمین نشست. چشمان به اشک نشسته‌ی آرات به سمت عینک کشیده شد. تار تار آن را دید زد. قطره اشکی بدون اجازه از روی گونه‌اش، هدیه‌ی دسته‌ی عینک شد. -ببخشید.

دنیز سردرگم سمت امیرپارسا بازگشت. اشاره‌ای به او زد و گفت:

-ببین! ببین آخه. داره معذرت خواهی می‌کنه.

باز چرخید. جفت دستانش را دو سمت تن کشید و فریاد زد.

-چرا معذرت می‌خوای؟ چرا آرات؟ سه برادر من هیکل داری. آرات چرا از حقت دفاع نمی‌کنی.

نفس لرزانی از سینه‌ی پسر. خارج شد و گیج چشمان تارش را به خواهرداد.

-چرا نمی‌ذاری یه بار من بهت تکیه کنم؟
خشمگین سر تکان داد.

-چرا نمی‌ذاری یه بارم تو تکیه گاه باشی؟
خشمگین نبود، بیشتر درمانده بود.

-چرا نمی‌ذاری یه بار من به این امید باشم که برادر دارم.
لب با زبان تر کرد و خسته نفس گرفت.

-چرا این حسو بهم نمی‌دی که بتونم ادامه بدم.
خسته تبر بر ریشه خود کوباند. هر گفته اش اول، تکه تکه کردن ریشه‌ی خود بود و سپس تیری بر جان نیمه جان برادرش.

-چرا می‌ذاری اذیتت کنن، گوزل‌ریوه، قوربان؟ (قربون چشمات؟)

مردمک های دو دوزنش درست نمی دید! از نفس افتاده،
سر تکان داد. خراب، از نفس افتاده و از همه جا بریده.
انگشتان کشیده و مردانه اش را مضطرب درهم فرو برد.
ازهم گشود و باز درهم فرو برد. حرکت را بارها و بارها
تکرار کرد. قطرات عرق، موج موج روی گونه و پیشانی اش
کوچ کردند.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه ی ۱۷۶

#مهسا_عادل

-دنیز...

لحظه ای چشم بست و صدای آناهیتا در پس زمینه ی
ذهنش به صدا درآمد.

- (من باید برم پسر مامان.)

لرزان نفس از سینه خارج کرد. لب‌های مرتعشش را روی هم فشرد و جمله‌ی بعدی در سرش زنگ خورد.

- (پسر- قشنگم. قربون چشمای دریائیت برم. برف زندگیم، بدون عاشقانه، عاشقانه‌ترین آدم‌های زندگیم هستید، تو و دنیز!)

هرم گرمایی از نفس کنار گوشش، نبض زد. گویی سالها پیش را در همین نزدیکی، کنار گوشش حس می‌کرد.

- (مامانی یه روزی میاد دنبالتون.)

چشم گشود. بازهم تاری با گوشت و خورش عجین شده را به خواهر داد.

- گفت میاد دنبالمون...

لب‌های خشک و پوست پوست شده‌اش را روی هم راند.

- دنیز، آناهیتا دوستمون داره...

به ناگهان نفس از سینه خارج کرد و جمله‌اش را تکمیل کرد.

- دوستمون داشت.

دختر دستانش را درهم روی سینه قفل کرد.
-دوستمون داشت، اما رفت و دیگه برنگشت.
آرات اما در دنیای خویش، پاسخ تک تک سوالهای خواهر
را می‌داد.

-من بلد نیستم داد بزنم.
تیری از مسیری دور، میانی از قلبش را هدف کرد و تیزی‌اش
را روی آن نشانده.

-ببخش که شرمنده ات می‌کنم.
شرمنده تر سر تکان داد.

-ببخش که هیچ وقت نشده بهم تکیه کنی.
چانه لرزاند و جان دینز در رفت برای جان کوچکش!
-ببخشید هیچ وقت اون برادری که تو سرته نبودم.
پشت دست زیر بینی کشید.

-بلد نیستم، چیکار کنم آخه!



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی_۱۷۷

#مهسا_عادل

حسی— مرگبار، سرتاسر جان دنیز را در برگرفت. روی زمین زانو زد و جمله‌ای در گوشش پیچید. جمله ای که مادر گفته بود. جمله ای از همان روزها!

- (تو آرات، هدیه‌ی دریا و زمستونید! چشمای آراتو از دریا گرفتم و اسم تو رو! جسم جفتتون اما از زمستون! از همون زمستونی که عاشقانه تو بغل پدرتون فرو رفتم.)
عینک برادر را برداشت.

سرانگشت روی جفت شیشه‌ی آن کشید و برخاست.

عینک را سمت او گرفت. تلخ لب به لبخند گشود.

-یه روزی یاد می گیری!

سر تکان داد. آهی از عمیق مسیر گلویش را ترک کرد. سر بالا کشاند. خیره‌ی درخت انجیر، چشم روی هم فشرد. -یه روز که چاره‌ای نداری جز یاد گرفتن.

گردن پایین کشاند. دست جلو تر برد. دست بی‌جان آرات، عینک را گرفت.

دخترک سر چرخاند و با اشاره‌ای به برگه‌های روی تخت، نجوا کرد.

-اینارم جمع کن بریز دور. مادری وجود نداره که بخواد برگرده.

گفت و بدون توجه به دو مرد ایستاده، سمت خانه گام برداشت.

غرق در تفکرات خود، آرام آرام از چشم آنان دور شد. آرات دردمند چشم بست نگاه امیرپارسا روی قدم‌های خسته‌ی دختر ماند اما! روی کمربندی که ظریف بود اما محکم.

روی تنی که نمی‌شکست.

روی دختری که عجیب تکیه‌گاه بود.

روی دختری که بدون آن متوجه شود، نامش روی ورق
به ورق دفتر زندگی اش نوشته شده بود.
خیره خیره نگاهش روی دنیز ماند. دنیزی که در زمان نه
چندان دور، میم مالکیتی از آن او، کنار اسمش می آمد.
در زمانی که کسی- انتظارش را نداشت می آمد و طوفان به
پا می کرد. هم در زندگی اش و هم در دلش.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه ی ۱۷۸

#مهسا_عادل

@Vip Roman

عینک طبی بر چشم زد.

دست زیر چانه گذاشت و زل برگه‌ی زیر دستش، خودکار
قرمز را روی سوال کشید.

متاسف گردن بالا کشاند و دخترکی که در ردیف چهار
گوشه‌ی دیوار در حال تست زنی بود را صدا زد.
-شب‌نم بیا اینجا.

دخترک مضطرب از جا برخاست. انگشت درهم فرو برد و
سمت دبیرش قدم برداشت. مقابل میز ایستاد.

امیرپارسا با اشاره‌ای به برگه، سر سمت دختر چرخاند.
-این چیه بچه؟

دخترک متاسف نگاهش را از برگه سمت چهره‌ی دبیرش
کشاند.

-آقا خیلی خوندم.

-چرا این طوری شد؟

شب‌نم، دست به مقنعه کشید و سر تکان داد.

-نمی‌تونم بفهمم زبانو.

امیرپارسا لب به دندان کشیده، متفکر زل زد به برگه‌ی دختر.

-دوشنبه، سشنبه و چهارشنبه که مدرسه ام چه تایمی بیکاری؟

دختر نوجوان متفکر پاسخ داد:

-زنگ های نهار، یه زنگم تو دوشنبه ها داریم مطالعه آزاد!

امیرپارسا ساعتش را پرسید، دختر جوان پاسخ داد.

-خب پس بیا پیشم با هم این تایمو درس بخونیم تا وقتی اکی بشی، خوبه؟

دخترک ذوق کرده سر تکان داد.

-وای استاد عالیه، می شه ملیکا و طنازم بیان؟

امیرپارسا با لبخند سر تکان داد.

-می شه عزیزم.

-خیلی ممنون.

مرد جوان با همان لبخند سر تکان داد. دختر جای خود بازگشت و پسر مشغول تصحیح بقیه‌ی برگه‌های امتحان، جدی زوم روی سوالات شد.

سعی می کرد ایراد هر یک را بفهمد تا روی همان تمرکز کند برای هر کس.

انگشت زیر عینک برد و چشمش را مالید. با بدقولی بسیار قرار رفتن به تهران را کنسل کرده بود و مادر شدیداً از دستش عصبی بود. اما دست او نبود، شرایط درست نبود.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی_۱۷۹

#مهسا_عادل

@Vip Roman

با صدای پیامکی، موبایلش را از روی میز برداشت. سرانگشت روی صفحه‌ی آن کشید. با دیدن شماره‌ی ناشناس، چهره درهم کشیده، زبان در دهان چرخاند. با سر و صدای دختران و خنده‌هایشان، موبایل را پایین کشاند و با همان اخم غرید:

-ساکت.

با دانش آموز هایش رفیق بود اما هر چیزی جایی داشت و نمی‌گذاشت مرز کلاس از دستش در برود. صفحه‌ی خاموش موبایل را دوباره روشن کرد و وارد پیامک هایش شد. از شخص پیام دیگری نداشت و پیام جدیدش، عجیب بود.

(-ایمیل چک بشه)

از صفحه‌ی پیامک درآمد و با حس ناخوش آیندی وارد صفحه‌ی ایمیل هایش شد. ایمیل‌های ارسالی از سمت پدر و مادر بزرگ و دختر خاله‌ی ساکن آلمانش را پشت سر گذاشت و تا به پیامی ناشناس رسید. پوست لب به دندان کشید. استرس باعث تیرریزی که اسیر معده‌اش شده بود،

شد. به قصد گشودن پیام، انگشت جلو کشاند که صدای دخترانه‌ای باعث پایین آوردن موبایلش شد.

-آقا این چه طوری درسته؟

نیم نگاهی به سوال دختر انداخت. اتود روی میز را برداشت. دست زیر چانه زد و نوک اتود را زیر سوال کشید و شروع به توضیح دادن کرد. دقیقه ای گذشت. اتود را روی میز بازگرداند و پرسید:

-متوجه شدی؟

دخترک پلک روی هم گذاشت و سر تکان داد.

-بله واقعا ممنون.

لبخند زد و سر تکان داد. دخترک سمت جایگاه خود رفت. با دستش سمت موبایل رفت که به ناگهان در تنها تقه‌ای خورد و گشوده شد. به تندی سر چرخاند که با چهره‌ی سرخ شده‌ی دنیز رو به رو شد. سخت مقابل لبخندش را گرفت. دخترک سفید همچو گوجه ای تازه رسیده شده بود. لب با زبان تر کرد. تای ابرو بالا انداخت و با صدایی که مقابل خنده‌ی خود را می‌گرفت، سرفه‌ی کرد و گفت:

-سلام.

دنیز سر تکان داد و به تندی گفت:

-آقای توکلی لطفا وسایلتون بردارید و بیاید.

امیرپارسا متعجب برخاست و پرسید:



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی ۱۸۰

#مهسا_عادل

-چی شده؟

دنیز متاسف سر تکان داد و در مقابل چهره‌ی متعجب دختران پیشانی بالا فرستاد.

-بازرس اومده، یه چند دقیقه ای تا رفتنشون یه دیر خانم می‌فرستیم تو کلاس.

امیرپارسا که متوجه موضوع شده بود، خندید، سر تکان داد. موبایل و کیفش را برداشت که دختر گفت:

-کیفتون رو نیازی نیست، فقط...

رو کرد سمت بچه‌ها و ادامه داد:

-جزوه هاتون رو از روی میز جمع کنید اسم استاد مشخص نباشه.

دختران با خنده و غرغر جزوه هایشان در کیف جا دادند. امیرپارسا برگه‌ها را درون کیف فرستاد و پس از برداشت موبایل از کلاس خارج شد.

دنیز جلوتر به راه افتاد و با دمی عمیق گفت:

-ببخشید اما مجبورم بفرستمت تو سرویس بهداشتی.

امیرپارسا با دهانی باز مانده چشم گرد کرد.

-خانوم یزدانی.

دنیز لبخندش را خورد و هیچ نگفت. امیرپارسا اما پا کوبان غرید:

-قبلا ها معلمی شغل مقدسی بود.

صدای خنده‌ی دنیز بلند شد و امیرپارسا نفهمید چرا دل قربان صدقه‌ی خنده‌ی دختر رفت. از دست رفته بود. هر سری هم به خود تکرار می‌کرد این اتفاق درست نیست و نباید بیفتد و هر سری قلبش یک بیلاخ نشانش می‌داد. دنیز سر تکان داد. جلوتر رفت. درب سرویس بهداشتی آقایان را گشود و به درون آن اشاره زد.

-بفرمایید داخل حاج آقا توکلی.

امیرپارسا چشم ریز کرده، انگشت تهدید سمت دختر گرفت.

-تف تو ذات اون برادرت که این نونو گذاشت تو سفره من.

دنیز با خنده چشم و ابروی آمد و اشاره به درون سرویس بهداشتی کرد.

-برو تو حرفم نباشه. @Vip Roman

امیرپارسا چپ چپ نگاهش کرد و وارد سرویس بهداشتی شد. دنیز به سرعت در را پشتبندش بست و بلندتر خندید.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی_۱۸۱

#مهسا_عادل

پسر- جوان که متوجه شیطنت دختر شده بود، تقه ای از پشت به در زد.

-هوم؟

دiniz گفت و امیرپارسا غرولند کرد.

-جای بهتری از دستشویی نداشتید حاج خانوم؟

دiniz که از سر به سر امیرپارسا گذاشتن خوشش می آمد، شانه بالا انداخت.

-تنها جایی که امکان گشتنش صفره آقا معلم.

پسر دست به سینه لب کنجی از چهره فرستاد.

-شب میرم چوغولیتو به آرات می کنم.

دنیز ریز دست پشت تن آورد و تقه ای به در دستشویی زد.

-پیش بزرگترش برو، اونو که خودم بزرگ کردم. نهایت یه دل سیر می‌خنده بهت. بزرگتر اینجام منم، حرفیه؟
پسر با صدایی که ته مایه خنده داشت، ریز قری به گردنش داد.

-خدا به داد جایی برسه که بزرگش تویی حاجیه خانوم.
دنیز از کنار سرویس، نگاه به بازرس‌هایی که وارد مدرسه شده بودند انداخت و تقه ای دیگر به در کوبید.
-حرف نباشه، بازررس‌ها اومدن، آروم بگیر دو دقیقه کله پاچه خوردی سر صبح مگه.
امیرپارسا خندید و هیچ نگفت.

دنیز با نیم‌نگاهی به پشت سر از راه روی پشت کلاس‌ها خارج شد. کسی دید به این سمت نداشت که جرات کرده بود، این‌گونه سر به سر پسر بگذارد.
وگرنه در مدرسه هرگونه شوخی غیرمجاز بود. پله‌ها را پایین رفت.

در راه نگاهش روی آرات نشست که خرید های مورد نظرش را تهیه کرده، گوشه‌ی بوفه به دیوار چسبانده بود و منتظر نگاه دو بازرس می کرد.

دنیز بدون توجه به سمت بازرس ها رفت. مانند همیشه شق و رق و محکم.

صلابتش را به خوبی بلد بود که به رخ دیگران بکشانند. شاید کم سن بود اما او آراتش را بزرگ کرده بود.

در ظاهر کم سن بود و در واقعیت مادر یک پسر. به سن خود.

امیرپارسا با یادآوری موبایلش، آن را از جیب درآورد.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی_۱۸۲

#مهسا_عادل

موبایل را میان دست چرخاند. خیره‌ی چهره‌ی خود در آینه‌ی سرویس بهداشتی دیران، دست زیر چشم کشید. رمز موبایلش را زد. صفحه روی ایمیل هایش خاموش شده بود. نمی‌دانست چرا اما حسی - از جنس تیزی غبار روی دلش انداخته بود. مضطرب جداره‌ی لپش را به دندان کشید. زمین به ضرب پاهایش آغشته، نبض زد. سرانگشت سخت روی ایمیل ناشناس کشید. حسی - درونش فریاد می‌زد تا از ایمیل خارج شود. پاک کند و برای همیشه فراموشش کند. اما حسی - جلودار حرکتش، علاقه زیادی به دیدن آن ایمیل ناشناس داشت. لرز بدی به جان انگشتان کشیده‌اش نشست. نمی‌دانست چه حسی است. او که حتی محتوای پیام را نمی‌دانست.

استرس را کنار گذاشت. هرچند دروغی! سرانگشت روی ایمیل کشید. وارد شد. قبل از خواندن متن، فایلی به چشمش آمد. آن را گشود و همزمان با لمسش، لب به دندان کشید. فایل با مکث کوچکی گشوده شد. سخت نفس گرفت. ثانیه‌ای پلک روی هم چسباند و پس از ثانیه‌ای چشم از هم باز کرد.

-جونن چه تی...-

تلو تلو خوران عقب رفت و بدون توجه به آلودگی دیوار را ستون روی پا ماندنش کرد. دست پایین کشاند. خس خس عظیمی به جان سینه اش نشست. سیاهی بر نگاهش پرده انداخت و تهوع جایی میان گلویش به خاک نشست. تند تند نفس گرفت. چند ثانیه تصویر او را کشاند به همان روزها! چند ثانیه ویدیو او را برد به اتاق تاریک بیمارستان! همش پنج ثانیه از آن شب تار بود. همش پنج ثانیه از حال خراب کابوس شب هایش بود. عرق بلندی زد و به جلو تلو خورد. دست آزادش را به دیوار گرفت.

موبایل را بار دیگر بالا برد و نگاهی به متن ایمیل انداخت. سر اون بچه‌ها بره بالای دار، سیاه تو تن خانواده ات می‌شینه! شایدم بعدش باید طوری فرار کنی که سایه ات تو این کشور نباشه. آبرو برات نمی‌ذارم امیرپارسا توکلی! کل مجازی می‌شه ویدیو تن لخت پسر توکلی‌ها!

پشتبند هم و هیستریک سر تکان داد. جفت دستانش را سمت سر برد و موبایل با ضرب روی زمین نشست. از دو سمت سر فشرد و خفه گردن بالا کشاند.

-نه!

خودش بود. تنش بود. آن شبی لعنتی و آن چهار نفر!
محکم مشت به سر کوفت و قطرات اشک ناخواسته روی
گونه اش روان شد.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی ۱۸۳

#مهسا_عادل

-نه.

بازهم خفه لب زد. سایه ها باز گشتند. پر قدرت جانش را
به دندان کشیدند. درد را با تمام جان احساس کرد. او بود.
لباس های که دریده شدند. قطره قطره بارانی که می بارید و
خنده‌ی حریصانه‌ی هم جنسانش. دور خود چرخید.

خفگی بزرگترین حسی- بود که جاننش را در آغوش کشیده بود و عق زد. بلند و بلندتر.

مشت بر سر کوفت و چشمانش تاریکی را هم آغوش چشمانش کرد. محیط کوچک، دیوانه‌اش کرد. باز چرخید. اطرافش دید آن‌هایی را که روزی دریده بودندش. -نه.

سرگیجه امانش را برید. به دیوار چسبید. اشک چشمانش را میان بازوهای دردناکش گرفت و قامتش به درد نشسته، سقوط کرد.

-چه طوری تن‌یه‌پسر انقدر جذابه لعنتی...-

سرانگشتان مردانه روی تن‌عریانش کشیده شدند. عق زد. درد رج به رج‌هایش را درهم‌مچاله کرد. زخم‌بخیه خورده‌ی قلبش سرباز کرد و سرخی خون تمام‌جاننش را در بر گرفت. قلب از تپش افتاد. در میان‌پس‌زمینه‌ی به‌آخر رسیدن تک‌تک نفس‌هایش، طنین دخترانه‌ی به‌گوشش رسید.

-امیرپارسا.

صدا در هجوم و وهم غوغای آن شب پنهان شد و صداهای مردانه پشتبند هم نامش را به زبان راندند. او گفت و صداهای پشتبند هم خندیدند و فریاد زدند.

-امیرپارسا نه چیه این جیگر به امیرپارسا می‌خوره، بگید استفان.

آب از لب و لوچه‌ی مرد آویزان هولناک تر خندید.
-چه شبی بشه امشب...

خیره به نقطه‌ای صاف، قلبش از تپش افتاد. نبض از حرکت ایستاد. پشت به پشت هم سر به دیوار کوفت و صدای ظریف دختر جایی نزدیک تر از توهماتش به گوشش رسید.

-امیر...

او گفت و قهقهه‌ها شدت گرفتند در سرش، بار دیگر سر به دیوار کوفت و بی‌نفس لب زد:

-نه...

خون روی پیشانی، لنگ زدنش و بدن‌های عربانی که دور سرش می‌چرخیدند. اندام جنسی— مردانه‌ای که خود را از

خود متنفر می ساخت. چیزی میان معده اش جوشید و
ناخواسته از نو عق زد.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه ی ۱۸۴

#مهسا_عادل

دنیز نگران و بدون توجه دستگیره ی در را پایین کشید. به
سرعت در را گشود. دیدن روی رنگ پریده و چون میت
امیرپارسا همانا و حیرتش همانا. ترسیده باز نام پسر ی که
تنها نفس می کشید اما رنگی از زندگی در چهره اش دیده
نمی شد را به زبان آورد.

-امیرپارسا؟

سکوت او ترسانندش! جلوتر آمد. وارد سرویس شد. نگاهش به موبایل روی زمین و ویدیویی که پشتبند هم پلی می‌شد افتاد. روی زانو زد. نگاهش روی صفحه‌ای که تکرار و هی تکرار می‌شد، نشست و بهت زده دست به دهان چسباند. این ویدیو غیر واقعی بود. نمی‌توانست واقعی باشد. پسری که دیده بود نمی‌توانست چنان سیاهی را از سر گذرانده باشد. بغض کرده سر چرخاند.

خواست چیزی بگوید اما رنگ پریده و نگاه مات پسر- جز ترس چیزی را به دلش راه نداد. لحظه‌ای گمان برد پسر- چشم بسته مرده است. خوف کرده دست جلو برد و حتی فراموش کرد آن صفحه‌ی لعنتی را ببندند.

-امیرپارسا...

عجیب نبود. حتی دروغ هم نبود. اما تپش‌های قلب پسر، به گوشش می‌رسید. خروش اشک را درون چشمانش حس کرد. بغض کرده، دست جلو برد و روی گونه‌ی یخ زده‌ی او گذاشت.

-امیر...

امیرپارسا اما مرده بود. با یادآوری آن روزها، جز مرگ هیچ حسی نداشت. مرگ عزیز بود. در چنین شرایطی مرگ زیادی عزیز بود. دنیز تلخ لبخند زد. جفتش دستانش را دو سمت رخ به جنون رفته‌ی پسر گذاشت. لب با زبان تر کرد و صدایی که هیچ جانی نداشت را به رخ پسر کشاند.

-امیرپارسا جان...-

پاسخی نگرفت و ترسیده به گریه افتاد. امیرپارسا اما در میان خیالاتش مرگ را در آغوش گرفته بود.

-کجایی دنیز...-

صدای آرات باعث شد دختر به سرعت سر بچرخاند و نام رفیق برادرش را به زبان بیاورد.

-امیرپارسا...-

آرات چشم گشاد کرد و به سرعت جلو آمد. دست به چهارچوب در گرفت و ناخودآگاه نام خدا را به زبان آورد.

-یا خدا...-

هاله‌ی چشمان امیرپارسا اما تصویر دنیز و ارات نبود. بلکه تصویر همان شب بود. شبی که مانند فیلم در سرش پلی می‌شد. فیلمی دردناک از تصویر زندگی خود!



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی_۱۸۵

#مهسا_عادل

آرات دردناک دست به سر چسباند.

-چی شده؟

سخت پرسید و دنیز بدون نگاه گرفتن از امیرپارسا، سر تکان داد.

-نمی‌دونم، نمی‌دونم. یه چیزی تو موبایلش دید. یه ویدیو...

سر به سمت برادر بازگرداند و مضطرب نتوانست بگوید، چه دیده است. آرات انگشت گوشه‌ی چشمش فشرد و قدمی به جلو برداشت. بازوی دینز را چسبید و لب روی لب کشاند.

-پاشو... پاشو برو به کلاسی، جایی پیدا کن. کسی- نبینه! بریم اونجا.

دینز به سرعت برخاست و از سرویس بهداشتی خارج شد. آرات مقابل امیرپارسا زانو زد. کف دست به گونه‌ی او چسباند. خود را کمی جلو کشاند و به آرامی گفت:
-امیرپارسا.

نگاه و واکنشی را دریافت نکرد. نگران گونه‌ی یخ زده‌ی پسر را نوازش کرد.
-امیر چی شده؟

ترسیده از بی حرکتی پسر-، نیم نگاهی به بیرون انداخت. دندان روی هم فشرد. سر چرخاند و غرید:
-با تو ام چه مرگت شده؟

پسر- بدون هیچ حرکتی با صدایی که به دور از طنین زیبای او بود، لب زد:

-اونا برگشتن...

آرات سخت پرسید:

-کیا؟

-سایه...

مدرسه با تمام دیوارهای سنگین و سبکش بر سر آرات فرو ریخت. سخت و سنگین نفس گرفت، دست دیگر را روی زانوی پسر فشرد. لب با زبان تر کرد و گفت:

-چرند می‌گی چرا؟

پاسخی دریافت نکرد. عصبی، چانه‌ی پسر- را چسبید و آن را فشرد.

-باتوام! امیر...امیرپارسا منو ببین.

واکنشی- دریافت نکرد و عصبی سعی در کنترل صدایش کرد.

-پارسا ببین، حق نداری برگردی به اون روزا.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی_۱۸۶

#مهسا_عادل

ترسیده، چشمان به اشک نشسته اش را به پسر-دوخت.
حتی نمی دانست چه دیده است در آن موبایل نفرین شده
اما این حال امیرپارسا هیچ خوب نبود. هیچ قشنگی
نداشت.

-امیر...امیر خدا لعنتت نکنه، حق نداری گند بزنی به
تلاشای خودت و اون روانشناس بدبختت ها!

ترسیده دست دیگر را نیز بالا برد و جفت سمت صورت
رنگ پریده‌ی امیرپارسا گذاشت.

-عوضی باتوام یه چیزی بگو.

در سر امیرپارسا جز آن روزها هیچ نبود. سیاه سیاه!
-یا خدا، امیرپارسا... وای امیر... وای.

به ناگهان دست عقب کشاند. تنها راهش این بود. ترسیده
از بی واکنشی- امیرپارسا، قلبش از تپش افتاده بود. دست
عقب برده اش را به سرعت روی نیمه‌ی راست رخ
امیرپارسا فرود آورد. سر پسر- کج شد و هایلایت های
خوش رنگ موهایش به روی پیشانی ریخت. نگاه آرات اما
در پی چشمان پسر- بود. با نشستن پلک های بی جان
امیرپارسا روی هم و تکان سرش، پشتبند هم همراه با لبی
لرزان، نجوا کرد:

-وای خدایا شکر.

رو به امیرپارسا کرد و گفت:

-ببخشید داداش، ببخشید ترسیدم.

امیرپارسا هیچ به زبان نیاورد اما همان لحظه صدای دینز
به گوشش رسید.

-آرات بیاید.

پسر خود را جلو کشاند و تلخ لبخند زد.

-پاشو، پاشو قربونت بشم بریم تو کلاس.
 تن لرزان و سنگین شده‌ی امیرپارسا را به سختی بالا کشاند
 و به تن خود چسباند. دست دور کمر او حلقه کرد و دست
 دیگرش چفت دست امیرپارسا شد و سعی کرد تا کسی- که
 سالها مانند برادرش شده بود، از پا نیفتد. امیرپارسا را به
 سرعت سمت کلاس کنار سرویس بهداشتی کشاند. هرچند
 کلاسی که زمان زیادی می گذشت که درسی در آن برگزار
 نشده بود و گاهی برای مطالعه‌ی بچه ها استفاده می شد.
 امیرپارسا را به سرعت روی نیمکتی نشانده. دیز به سرعت
 از کلاس خارج شد تا نوشیدنی شیرینی را تهیه کند.
 آرات مقابل امیرپارسایی که خیره به نقطه ای لب گزیده
 بود، زانو زد.
 -داداش...



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی_۱۸۷

#مهسا_عادل

پسر- جوان اما با درد پلک روی هم چسباند. دردش درد امروز و دیروز نبود. درد یک عمر بود که در خود ریخته و دم نمی‌زد. خسته لب روی لب کشاند و نالید:
-خوبم...خوبم آرات.

آرات ثانیه‌ای سکوت کرد. نگاهش را بالا کشاند و به پرده‌ی آبی آسمانی داد. ثانیه‌ای بعد، دم عمیق گرفت و پرسید:

-امیر...چی شده؟

او سکوت کرد و آرات دردمند افزود:

-من دیگه نمی‌خوام از پا افتادن تو رو ببینم عزیز دلم.

امیرپارسا گردن بالا کشاند.

چشمان سرخش را به در کلاس دوخت تا از نیامدن دنیز اطمینان حاصل کند، هرچند دختر آنچه که نباید را دیده بود.

-ویدیو خودم بود!
آرات چهره درهم کشاند.
-چی؟

امیرپارسا دست لرزانش را سمت خود گرفت. هیستریک
پلک زد و با صدایی که خش ذره ذره اش را فرا گرفته بود،
گفت:

-من بودم، بازم اون خونه باغ! بازم اون چهار نفر! بازم من
وسطشون افتاده بودم.

قطره اشکی روی گونه اش نشست، غم چشمان امیرپارسا
خارج از تحمل آرات بود. پسر— دردمند نگاه گرفت و او
افزود:

-تهدیدم کرد...

آرات مات سرامیک های سیاه و آلوده لب زد:

-کی؟

امیرپارسا اما دردمند پاسخ داد:

-نمی‌دونم. شاید سام! جز اون کی می‌تونه باشه.

آرات عصبی دست به گونه کشید به ناگهان سری روی
سینه اش نشست.

بهت زده، گردن چرخاند و همزمان با واکنش، گریه
مردانه‌ی امیرپارسا، تبری بر مغزش کوفت.

شکست خورده از لشکر دشمن، بازوهایش را دور تن
رفیقش حلقه زد و بغض جایی میان خاطرات گذشته‌ی
که امیرپارسا را زمین زده بود، قد علم کرده بود.

گره بازوهایش را محکم تر کرد و قربان صدقه‌ی جان نیمه
جان امیرپارسا رفت.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی_۱۸۸

#مهسا_عادل

@Vip Roman

-جان دلم...جونم داداش.

تی شرتش از غم اشک های امیرپارسا رنگ گرفته بود. آخ چه سخت دردی بود که نمی‌دانست نامش را چه بگذراد.

-چ...چرا...چرا ولم...نمی‌کنن!

پاسخی نداشت و از نو باز اشک های امیرپارسا روان شد. درد داشت اشک های این پسر! هر بار یاد روزهایی میفتاد که هیچ جلوی خنده های امیرپارسا نمی‌توانست بگیرد، بغضش عمیق تر می‌شد.

هر بار یادش می‌آمد. غم هاله‌ی تیره و تاریک چشمانش می‌شد. پسر در آغوشش با اشک آشنایی نداشت. امیرپارسا سرتاسر لبخند بود.

هر جا پا می‌گذاشت، با خود لبخند به هدیه می‌آورد.

-اینو بده بهش...

سر بالا برد. دیدن دنیز، لبخند کمرنگی روی لبش گذاشت. تن امیرپارسا را صاف کرد. لبخند زد و گفت:

-امیر بیا یکم از این بخور...

امیرپارسا لب به دندان کشید. ساعد به میز چسباند. نمی‌دانست چرا اما خجالت می‌کشید حتی نگاه دینز کند. هرچند از نظرش همان تصویر کافی بود برای کمری که دیگر مقابل این دختر توانایی صاف شدن نداشته باشد. او نگاه به زیر انداخت و دینز اندیشید به واقعی بودن ویدیویی که هنوز نمی‌توانست باور کند. به تلخی که این پسر— از نظر روزهای اولش قرتی از سر گذرانده است. آرات پاکت را از دست خواهر گرفت. نیش را سمت لب‌های کبود و خشکیده‌ی امیرپارسا برد. -یکم بخور... درستش می‌کنیم. قول می‌دم بهت. او هیچ نگفت و تنها کمی از نوشیدنی نوشید. چه می‌گفت؟ از بدبختی که دوباره گریبانش را گرفته بود، چه باید می‌گفت. حتی نمی‌توانست اتفاق افتاده را همدل کند، چه رسد به ساختنش!

چشمان خسته اش روی هم آمد. گردن عقب کشاند و دردمند، لب زد:

-دیگه نمی تونم...
.....



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی ۱۸۹

#مهسا_عادل

ورودش به اتاق یا همان از نظر آرات سویت، همزمان شد با دیدن تخت دو نفره ای که در چشمش فرورفت. سر چرخاند و نگاه بدی را نثار برادرش کرد. پسر— جوان با دیدن نگاه خواهر، خود را به راه دیگری زد. هرکس نمی دانست، دنیز خوب دلیل تخت دو نفره ای این اتاق را می دانست. سویت کوچکی واقع در طبقه ای دوم کافه ای آرات، برای زمان های استراحت. کلافه دستانش را روی سینه درهم گره زد. نگاه در اتاق چرخاند. چیدمان اتاق چیز خاصی نداشت. یک دست مبلمان کوچک، یک تخت

و تلوزیونی به همان اندازه‌ی سوپیت کوچک. مانند همیشه گل و گیاهانی که در اطراف به ترتیب چیده شده بودند و بخش کوچکی که نشان از آشپزخانه می‌داد. دمی عمیق گرفت. نگاه چرخاند و جسم خسته‌ی امیرپارسی که آشفته روی تخت نشسته بود را از نظر گذراند. با آن حال دبیر جوان، ماندن در مدرسه درست نبود. اول برادر و او را راهی کرد و پس از مدتی خود آمد. در نهایت مقصدشان خانه نبود تا بتوانند به درستی مسئله را بازگو و حل کنند. البته که دلیل دیگر آمدن مغز فندقی که از نظر امیرپارسی و آرات مغز متفکر بود هم بخش دیگری از ماجرا بود.

کلافه قدمی به جلو برداشت. روی کاناپه نشست. سر سمت آرات که تکیه زده به چهارچوب در، نگاه به زمین دوخته بود، غرولند کرد.

-دوست پسر جناب عالی کی می‌رسه؟

آرات لب کج کرد. دست روی میان عینکش گذاشت و آن را روی چشم نظم داد. @Vip Roman
-دانشگاه، میاد.

دختر عصبی از رفتار فراموش نشده‌ی ساواش، گفت:

-جالبه، اراذلم می رن دانشگاه؟
آرات کلافه سمت یخچال رفت و امیرپارسا سخت گردن
بالا کشاند و نگاه دختر انداخت.
-بسه آبی.

دنیز اما سمت برادر چرخید. دست به پهلو گرفت و
نیشخند روی لب هایش را گسترش داد.
-هر چیم بگی من هزار باره می گم از سر اون پسر— زیادی،
زیادی تو.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهم.

#صفحه ۱۹۰_

#مهسا_عادل

@Vip Roman

آرات بطری آب انبه را درآورد. دو لیوان برای دنیز و امیرپارسا پر کرد و دمی عمیق گرفت.
-باشه، بی‌خیال.

دنیز با حرصی روی سطح آمده گردن سمت امیرپارسای رنگ پریده چرخاند و به ناگهان نگران پرسید:
-خوبی؟

صدای زنگ موبایلی باعث شد آرات به سرعت، سمت درب سوویت برود و خارج شود. با خروج او، دنیز برخاست و سمت امیرپارسا رفت. کشش عجیبش به این پسر- برای خود غیرمنطقی می‌آمد. اما دست خود نبود. لبه‌ی تخت نشست و مات پسری که میان تخت نشسته، به دستان درهم فرو رفته‌اش نگاه می‌کرد، لب زد:
-چرا سرتو انداختی پایین؟

از نظر امیرپارسا سوال دنیز بی‌منطق بود. شاید هم برای او و کشش عجیبش سخت بود. سخت بود اعتماد به مردی که تمام تنش زیر دست و پای چندین نفر از همجنسان خود به قهقرا رفته. تلخ گردن چرخاند و لب‌گزید. دنیز اما مانند امیرپارسا چرخید و مقابلش چهارزانو نشست.

-باهات راحت باشم؟

پسر. زیر چشمی نگاهش کرد و سخت صدای خش دارش را
به گوش دختر رساند.

-نه.

لحظه ای به دنیز بر خورد اما خود را نباخت و ادامه داد:

-چرا؟

امیرپارسا بدون دلیل اما پاسخ داد:

-دلیلی نداره.

دختر جوان لب گزید و لبخند زد.

-فهمیدن من شاید اما سر پایین افتاده‌ی تو چرا!

گفته‌اش باعث برخاستن سر او شد. خاکستری‌های کدر و

لبریز از اشکش برای دنیز دوست داشتنی نبود. اما

لبخندش را حفظ کرد و انگشتانش را درهم فرو برد.

-واسه چیزی که مقصرش نیستی چرا سرت پایینه؟

امیرپارساتای ابرو بالا انداخت. مکث کرد و سخت لب با

زبان تر کرد.

-ان قدر رک بودنم خوب نیست...



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهم.

#صفحه‌ی ۱۹۱

#مهسا_عادل

یادآوری ثانیه ای از آن روزها برای امیرپارسا همچو مرگ بود.

ثانیه هایی که برای کنجکاو بقیه مانند آب خوردن بود.
-زندگی من چیزی برای کنکاش و کنجکاو نداره خانم مدیر.

دنیز سر تکان داد. زبان در دهان چرخاند و پرسید:

-زندگی آرات داشت؟

پسر جوان مبهوت لبخند زد.

-آرات رفیق منه.

-توهم همین طور.

دیدن این روی دختر مقابلش جالب بود.

-چیزی که دیدی، چیزی نبود که بخوام از خودم نشون بدم.

دنیز دستانش را مانند پسر- درهم گره زد. انتهای دستان درهم فرو رفته‌اش را به ملحفه چسباند. آب دهان فرو فرستاد و گفت:

-فکرکن این اتفاق برای من میفتاد.

تصورش هم قشنگ نبود. به قدری مزخرف که امیرپارسا حتی نخواست گفته‌ی دختر را به تصویر بکشاند.

-فکر کردی؟

-چیزای مزخرف رو به تصویر نمی‌کشم.

دنیز مکث کرد و لبخند کوچکی روی لب آورد.

-چرا؟

پسر— بدون مکث و ناغافل، بدون آن که بینیشد به گفته‌ای، پاسخ داد و دختر را متحیر ساخت.
-تو حیفی...-

د نیز سکوت کرد و امیرپارسا تلخ چشم بست.

-حیفی واسه دریده شدن. حیفی واسه به تاراج رفتن.

از عمق احساس پسر—، د نیز لحظه‌ای مات ماند. بغض سخت و سنگی‌اش را فرو فرستاد و نفسی— برای فرو فرستادن شب‌نم نگاهش، از سینه خارج کرد.

-تو حیف نبودی؟

امیرپارسا پاسخی نداشت.

هیچ زمان برای این سوال، پاسخی نداشت.

د نیز از سکوت پسر جانخورد.

توقعش را داشت.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می‌خواهم.

#صفحه‌ی ۱۹۲

#مهسا_عادل

او اما به خوبی پاسخ این سوال را می دانست. پسر- مقابلش زیادی خوب بود و این خوب بودن، حیفش کرده بود. چنین اتفاقی را انسان برای دشمنش هم حتی نمی خواهد اما این پسر، متفاوت بود.

- چرا خودتو لایق این اتفاق می بینی؟
هزاران باره گفته های دادیار، روانشناس بدبختش را به یاد آورد اما با لحنی آزار دهنده گفت:
- آدم لجبازیم... اون شبم تاوان لجبازیمو دیدم.

چشمان به اشک نشسته اش باعث شد سر بچرخاند تا نگاهش در نگاه دختر نیفتد. دختر هیچ به زبان نیاورد. قصد آزار او را نداشت اما چشمان اشکی پسر- برایش سنگین آمد. کمرنگ لبخند زد. لب روی هم فشرد. موهای

حالت دار و سفیدش را پشت گوش فرستاد و چشمان امیرپارسا روی مژگان سفید اما بلندش نشست. نقاشی خدا اگر دیدنی بود، می‌شد ابریشم موهای دنیز، شاید هم رخ همچو ماهش! تلخ تبسم کرد. دختر مقابل زیادی برای او زیادی بود. کف دست روی گونه‌ی همچو یخ خود گذاشت.

دنیز نگاهی به درب بسته‌ی اتاق و سپس کلید پشت در انداخت و با حساب سرانگشتی متوجه شد، آرات اگر بیاید باید در را آماج تقه هایش قرار دهد. صدای ظریفش را سرفه‌ی کوچکی صاف کرد. سمت امیرپارسا چرخید و رو به او که سر به زیر انگشتانش را می‌کاوید و در فکر فرو رفته بود، گفت:

-بغلت کنم؟

پسر- متعجب چشم گشاد کرد. لحظه‌ای حس کرد که اشتباه شنیده است. دنیز اما قبل از آن که پسر- سر بالا بیاورد، گردن خم کرد. *@Vip Roman*

-بغلت کنم؟

امیرپارسا همان طور بهت زده خندید.

-چی؟

دنیز اما توجهی به بهت پسر- نکرد و به ناگهان، تن جلو کشاند. روی زانوهایش بلند شده، خم شد. دستان کشیده و دخترانه اش را دور شانهای مردانه ی پسر حلقه کرد. در آن لحظه دنیز به هیچ نمی اندیشید. تنها می خواست احساسات بد را اولین مردی که برای او سراسر از حس خوب بود، بگیرد.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه ی ۱۹۳

#مهسا_عادل

امیرپارسا بهت زده، دست های بی حس افتاده بر کنارش را تکان داد و ربات وار بالا آورد و دستان مردانه اش را روی

کمر دختر گذاشت. چشم بست و با دمی عمیق، بوی خوش موهای دختر را فرو فرستاد.

اگر به دنبال حس آرامش در این حوالی چرخ می‌زد، بدون شک آن را میان آغوش این دختر میافت.

تبسم کوچکی روی لب‌های دینز نشست. چانه روی شانه‌ی پسر گذاشت و زمزمه کرد:

-خوب باش...

قطره اشک کوچکی اما به بزرگی تمام غم‌های مردانه‌اش روی گونه‌اش نشست دمی عمیق گرفت و هیچ نگفت.

او نگفت و دینز هم سکوت کرد. اما به طور عجیبی هیچ کدام دل جدا شدن نداشتن.

تقه‌ی ریزی روی در نشست و قبل از پسر، دینز به سرعت دستانش را جدا کرد و خود را عقب کشید. سخت لبخند زد و عجولانه دست به موهای حالت‌دارش کشید.

با تقه‌ی بعدی به خود آمده، تن لبه‌ی تخت کشاند و برخاست و سمت درب سوپیت رفت. در گشود و خیره‌ی

ساواش و آرات که خندان با هم سخن می‌گفتند به عقب کشید.

-به به شازده تشریف فرما شد.

ساواش نگاهی خسته نثار دختر کرد و سر تکان داد.

-بحث و کل کلو بذار کنار توروخدا، دو شب شیفت بودم، جنازه‌ام.

آرات نگران دست پشت کمر او گذاشت.

-برو بشین یه چیز شیرین بیارم برات.

ساواش با نیم نگاهی به دختر، از کنارش عبور کرد و آرات چشم ریز کرده رو به دینز ملتمسانه گفت:

-لطفا ابجی.

دختر با چشم غره‌ای ریز سکوت کرد. ساواش به جلو قدم برداشت و با دیدن امیرپارسا که نگاهش می‌کرد، نگران ایستاد.

-خوبی؟

ارات، پسر را به خوبی می‌شناخت.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی_۱۹۴

#مهسا_عادل

کل می انداخت، روی مخ می رفت. آزار می انداخت به جان
فرد مقابلش اما اگر عزیزش باشد، نگرانی اش رنگ و بوی
دیگری دارد. آرات این ها را می دانست و دل داده بود.
-آره...

خش صدای پسر— نه تنها آرامش نکرد، بلکه جنجال
بیشتری را مهمان سرش کرد.

-کی پیام داده؟

امیرپارسا مردمک‌های مرده‌اش را بالا کشاند و به او دوخت. بدون توجه به آرات و دنیز، قامت جلو کشاند. لبه‌ی تخت نشست.

-موبایلت کو؟

سر چرخاند و بی‌اعتنا موبایل پارسا را از کنار پاهایش برداشت. صفحه‌ی آن را گشود و غرید:

-رمزت چیه؟

آرات از پشت سر به سرعت گفت.

-۱۳۷۳

ساواش به سرعت پین را وارد کرد و با توجه به اطلاعاتی که آرات داده بود، اول وارد پیامک‌هایش شد و سپس وارد ایمیلش. مکثی کرد!

موبایل خود را از جیب خارج کرد و شماره‌ای را گرفت. به سرعت پس از شنیدن صدای فرد نظر گفت:

-این شماره که می‌گم یه پیگیری کن بین به اسم کیه!

فرد مورد نظر پاسخی داد و ساواش موبایل را قطع کرد. خود را به امیرپارسا نزدیک کرد.

-امیر بین منو...-

مردمک های لرزان پسر روی صورت ساواش دو دو زد.
-روزی که اون اتفاق افتاد، به جون اراتم که می دونی هیچ
کسو جز اون ندارم من روحم خبر نداشت. به خدا قسم
اون شب ارات بهم زنگ زد من زود رفتم. پیداش می کنیم
دهنشو صاف می کنیم.

دست روی زانوی لرزان پسر گذاشت.

-رفیق قول می دم بهت، قول می دم هیچی نشه.

تن لرزان امیرپارسا برایش سخت آمده بود. امیرپارسا
سخت تکانی به تن خود داد و نفس گرفت.
-خوبم.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه ی ۱۹۵

#مهسا_عادل

بهتر بود. حداقل از زمان دیدن آن ویدیو حال بهتری داشت.

-معلومه که بهتری... تو اونایی که می‌خواستن شکست بدنو زمین زدی. اونا دنبال همین بودن. دنبال زمین خوردنت.

امیرپارسا نیم‌نگاهی به انگشتانش انداخت و در برابر چهره‌ی هیجان زده‌ی ساواش گفت:
-ساواش... بد بود... خیلی بد بود.

پسر— جوان سکوت کرد اما پس از لحظه‌ای شانه بالا انداخت.

-هیچی نمی‌تونه بد بودنش رو منکر بشه. اما می‌خوای جا بزنی؟ که چهارتا حیوون تو خیابونا ازاد بچرخن؟ که برن و بیان و کاری که با تو کردنو با بقیه بکنن؟
دست جلو برد. شانه‌ی امیرپارسا را چسبید و در نگاهش غرید:

-الان فقط در برابر خودت مسئول نیستی. در برابر ادمایی که ممکنه بعد ازادی اونا این بلا سرشون بیاد هم مسئولی. پسر جوان سکوت کرده سر تکان داد.

-نمی‌دونم... واقعا نمی‌دونم...

امیر پارسا گفت و ساواش دردمند چشم بست. گفتنش راحت بود و تجربه‌اش سخت...!

چه کسی. چه می‌دانست در آن شب نفرت انگیز چه بلایی سر امیرپارسا آمده است. اوپی که حتی رغبت نمی‌کرد ویدیویی ارسالی را پلی کند. چطور می‌توانست بگوید و دم از قوی بودن بزند.

امیرپارسا هنوز هم ایستاده و قوی بود. هنوز فرو نریخته بود و خانواده‌اش را سرپا نگه داشته است.

-انقدر یه هویی بود که خودمم موندم.

دنیز لب‌گزید و روی کاناپه نشست. آرات تکیه زده به دیوار چشم بست و ساواش مات خاکستری‌های غمگین پسر ماند.

-حتی نمی دونم کیه؟ کدومشون هستش... ولی ولی سام!
جز سام کی می تونه باشه.

شانه بالا انداخت و نفس به بغض آغشته اش را فرو
فرستاد.

-حشش...حشش بردتم به همون شب.

سخت نفس گرفت. انگشتانش را روی چشم فشرد و
بدون اشک هق زد.

-سخت بود. فقط درد بود. خود درد.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه ۱۹۶

#مهسا_عادل

@Vip Roman

پلک روی هم فشرد. پشت سر به تخت تکیه زد. سکوت کرد و نگاهش را دوخت به چهره‌ی به غم نشسته‌ی ساواش! همان لحظه دوستش خبر داد که شماره متعلق به شخصی مرده است!

سر تکان داد و تلخ لبخند زد.

صدای موبایلش، او را از دنیای غم انگیزش خارج کرد. سر پر از درد و فشار روحی‌اش را پایین کشاند و نگاه به صفحه‌ی آن انداخت.

با دیدن شماره‌ی پدر، دردمند نفس گرفت. از صبح چندمین تماسش بود، می‌دانست حجم نگرانی‌شان را اما توانایی پاسخگویی نداشت.

اگر پاسخ می‌داد، طاها درد صدایش را از چند کیلومتری می‌فهمید.

دینز که شاهد تماس های پی در پی موبایل پسر- بود، خود را جلو کشاند.

-جواب نمی‌دی؟

در سکوت تنها نگاه دختر انداخت و دنیز بدون توجه به سنگینی نگاه پسر گفت:

-نگران می‌شن، گناه دارن، ازت دورن.

بینی بالا کشاند، کرخت دست جلو برد و موبایلش را برداشت.

انگشتان پاهایش را درهم مچاله کرد و به کف پا چسباند. سرمای رخنه کرده در وجودش، جانفش را به سرما کشانده بود.

لرزه نشسته بر جانفش از چشم ساواش دور نماند، دندان قروچه ای کرد و عصبی سر تکان داد.

پتو مسافرتی روی تخت را، کمر خم کرد، برداشت و بدون هیچ سخنی آن را دور تن امیرپارسا انداخت.

آرات مضطرب جلو آمد و امیرپارسا با نگاه به موبایلش، ارتباط را برقرار کرد.

قبل از آن که زبان به سخن بگشاید، صدای عصبی طاهها آن سوی خط به گوشش رسید.

-تخم سگ کجایی تو از نگرانی مردم؟ اون گوشیه یا اسباب بازی؟

سخت نفسی گرفت و لرزان نام پدرش را به زبان راند.
-طاها!



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی_۱۹۷

#مهسا_عادل

مردی مکث کرد. نیم نگاهی نثار آدا که مقابل تلوزیون خیره‌ی نقشه‌های پیش رویش نشسته بود، سر تکان داد. به آرام عقب گرد کرد و از خانه خارج شد.

-امیر چرا موبایلتو جواب نمی‌دی؟

دست پسر روی سینه اش نشست و سخت بغضش را فرو فرستاد.

-نشندم.

طاها جلورفت و در آلاچیق محبوب پسرش نشست و خیره ی بارانی که بر سر گل های مورد علاقه ی پسرش می چکید، ابرو درهم فرو برد.

-چرا صدات می لرزه؟

مشت مقابل دهان گرفت و لرزان خندید.

-خوبم طاها.

-من خرم امیرپارسا؟

بازهم بغض فرو فرستاد.

-نه.

مرد نگران پرسید:

-چی شده دردت به جونم...@Vip Rom

پسر اما تنها زمزمه کرد و جان مرد به آتش کشاند.

-بابا!

طاها عصبی چانه خاراند.

-می شنوم پارسا.

می دانست طاها بشنود دق می کند، می دانست کمر پدرش باز می شکند، او هیچ وقت فرزند خوبی برایشان نبود.

پسر بود و همیشه کمرشان را خم کرده بود. دیگر نخواست درد روی دردهایش بگذارد.

-خوبم عزیزم.

-امیر...

نگذاشت بیشتر ادامه پیدا کند و دروغی مصلحتی دست و پا کرد.

-خوبم بابا، این جا یکم سرده، مریض شدم.

طاها باور نکرد. به جلو خم شد. دست روی زانو گذاشت و پرسید:

-مطمئنی؟

پسر دست بالا پلک کشید و سر تکان داد.

-آره عزیزم. چیزی باشه بهت میگم.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی_۱۹۸

#مهسا_عادل

طاها می دانست که چیزی در این میان درست نیست.

-می دونی همه زندگی مایی؟

او سکوت کرد و مرد ادامه داد:

-می دونی وجودت رنگ زندگی ماست؟

بازهم سکوت و او افزود:

-امیرپارسا می دونی هیچی باعث نمیشه که توجه مون بهت

کتر بشه و کمتر دوست داشته باشیم؟

سخت، آب دهان فرو فرستاد.

-آره بابا.

مرد ناامید از امیرپارسا و آن چه روی دلش سنگینی می‌کرد، تلخ لبخند زد.

-دوست دارم پسر.

او گفت و امیرپارسا به سختی پاسخش را داد.

-منم همین طور.

ثانیه ای بعد موبایل را قطع کرده روی تخت انداخت و باز زانوهایش را در آغوش کشید. ساواش نیم نگاهی به آرات انداخت و به ناگهان گفت:

-بریم یه دور بزنینم؟

آرات سر بالا کشاند و نگاه او انداخت و دنیز به تمسخر خندید.

-زیادی دلت خوشه تو! کاش مثل تویی دغدغه بودیم.

ساواش به اصرار آرات و نگاه ملتمسانه‌اش در پاسخ دختر سکوت کرد.

-امیرپارسا هم یکم با اردبیل آشنا می‌شه.

آرات قبل از به صدا درآمدن خواهر، به سرعت گفت:
-بدفکری نیست.

-حوصله شو ندارم.

خش صدای امیرپارسا، قلب هر سه را خدشه دار کرد. دنیز
اما سر سمت ساواش چرخاند. پوزخندی زد و گفت:

-می خوای بروی به بطری اسید بیار شاید قانع شدیم.

ساواش عصبی گردن کرد و لب به دندان کشیده، دست
روی رگ باد کرده‌ی گردنش کشید و آرات عصبی سر به
سمت دنیز چرخاند.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی ۱۹۹

#مهسا_عادل

-فکر کردی واقعا فراموش کردم کاری که با اون دختر بدبخت کردی رو؟

ساواش کلافه، پنجه میان موهایش فرو برد.

-من برم از اون خانوم معذرت بخوام دست از سرم بر میداری؟

دینز خیره خیره نگاهش کرد و امیرپارسا دست به زیر چانه منتظر پاسخ او ماند.

-حداقل اون موقع فکر می‌کنم یه ذره انسانیت تو وجودت هست.

ساواش برخاست و سمت دختر رفت و آرات ناخواسته خود را جلو کشاند و کنار خواهر ایستاد تا از هر گونه برخورد فیزیکی جلوگیری کند.

-تو کسی- که شب و روز باهاش نفس می‌کشی- رو بخوان این طوری ازت بگیرن چیکار می‌کنی دینز؟

او سکوت کرد و در فکر فرو رفته پسر را کاوید.

-من چه کاری از دستم بر میومد وقتی همتون، ضدم بودین؟

به آرات اشاره زد و عصبی پلک پراند.

-اینهاش همین که کنارت وایساده با اینکه دنیاچه ضد من بود، دستم به کجا بند بود؟ به کی شکایت می‌کردم؟

عصبی شانه بالا انداخت.

-دنیز من باید با نقشه‌هایی که هر روز برای زندگی آرات می‌کشن چیکار کنم وقتی خودش حتی زبون دفاع از خودشو نداره؟

برای اولین بار حق را به گفته‌ی ساواش داد. گردن چرخاند و نگاهش را دوخت به آراتی که کلافه سر به زیر انداخته بود.

-آرات حتی از حقش دفاع نمی‌کنه، هر کی رد می‌شه یدونه می‌زنه تو سر رابطه مون و آرات و اون حتی نمی‌گه چرا؟ من چیکار می‌کردم؟

دست در هوا تکان داد و خش به صدایش تزریق شد.

-داشت خودشو بدبخت می‌کرد، من به درک، داشت اون دختر و بدبخت می‌کرد.

عصبی جلورفت، بازوی آرات را چسبید و او را کشاند
مقابل دختر و غرید:

-می تونی حسی به یه دختر داشته باشی؟



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی ۲۰۰

#مهسا_عادل

آرات چشم بست و ساواش خشمگین تکان محکمی به
تنش داد.

-باز لال نشو، سگم نکن آرات، بگو می تونی؟
به سختی بازویش را از میان حلقه‌ی سنگی دستان ساواش
خارج کرد.
-ولم کن.

ساواش اما طوفان زده، دوباره بازوی او را چسبید.
-تو بلدی به یه دختر عشق بدی؟
بی‌پروا پرده از میان برداشت و مدارای دینز را هم نکرد.
-می‌تونی یه دختر و ببوسی؟ می‌تونی ارضاش کنی؟ می‌تونی یا
قرار بود جفتتون رو عذاب بدی؟
محکم به سینه‌ی خود کوفت و آرات از درد سینه‌ی
معشوق پلک روی هم چسباند.
-من به درک، اون دختر که اول جوونیشه گناه نداشت؟
اشاره ای به خود و آرات کرد و غرید:
-من و تو که ریدیم به زندگی مون...حداقل به زندگی بقیه
نرینیم.
آرات سکوت کرد و ساواش فریاد زد.
-خفه نباش، می‌تونی یا نه؟
بغض گلوی پسر- را فشرد و امیرپارسا ناراحت خود را جلو
کشاند.
از تخت پایین آمد و دست به کمر گرفته ایستاد.

آرات اما به حد کافی کشیده بود و تحملش را نداشت.
بازو از میان دست‌های پسر خارج کرد و بغض کرده، فریاد
زد و تن عقب کشاند.

-نه نه نمی‌تونم. ولم کنید، نمی‌تونم.

امیرپارسا خوب نبود، اما نتوانست تحمل کند فشارشان بر
روی آرات را! جلو آمد و تن آرات را عقب کشید.

-بسه دیگه، چتونه مظلوم گیر آوردین؟ اصلا خوب می‌کنه
حرف نمی‌زنه.

سر چرخاند سمت ساواش.

-عرضه داری بیا جلو خانواده زرتو بزن نه این بچه رو بین
خودتون له کنید.

ساواش نیم‌نگاهی به آرات انداخت، نقشه‌شان گرفته
بود. نیمچه لبخندی زد و گفت:

-بچه پشت سرت بیست و هفت سالشه داداش! بچه
نیست.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی_۲۰۱

#مهسا_عادل

-اصلا هرچی بکشید بیرون ازش، ادعاتون کون خرو پاره کرده، زورتون به آرات می رسه فقط.

اشاره ای به آرات زد و دست در هوا تکاند.

-بیاید برید حوصله ندارم باید با شمام کل بندازم.

آرات تن جلو کشاند و چهره درهم فرو برد.

-بریم بیرون یکم هوامون عوض بشه؟

تصاویر از سر امیرپارسا حذف نمی شدند اما برای ادامه ندادن ماجرا سر تکان داد.

-هرکاری می کنید، بکنید.

امیرپارسا دست به کمر گرفت و تن چرخاند و ساواش چشمک ریزی به آرات زد و دنیز مبهوت آن دو دهان گشود تا چیزی بگوید اما آرات دست جلو دهان گرفت و به آرامی لب زد و دختر لبخوانی کرد.

-خواستیم هواش عوض بشه.

دنیز متاسف سر تکان داد، آخر از دستشان دیوانه می‌شد. یا بلایی سر خود می‌آورد یا آرات و ساواش! گیر دو عدد بازیگر افتاده بود.

دقایقی بعد کنار هم در ماشین ساواش نشسته بودند و به سمت مقصد هماهنگ نشده‌ای که ساواش انتخاب کرده بود، می‌رفتند.

امیرپارسا اما خیره‌ی صفحه‌ی موبایلش در فکر بود. دنیز چشمانش را به امیرپارسا داد و تلخ دمی از هوای خفه گرفت.

امیرپارسا اما بعد صحنه‌ای ک دنیز دیده بود و آغوشی که میانش فرو رفته بود، در خجالت به سر می‌برد برای دید زدن چشمان زیبای دختر.

زیر چشمی به دنیز نگاه انداخت و در آن میان چشمش به دست ساواش افتاد که رد بخیه‌ی کوچک روی دست آرات را نوازش می‌کرد. از عشقشان غرق لذت می‌شد.

ساواش، از آرات بتی دوست داشتنی ساخته بود. از آرات یک خانواده ساخته بود. آرات را نمادی برای تمام زندگی‌اش کرده بود و آخ اگر روزی این نماد می‌شکست. بدون شک ساواش هم همراهش تکه تکه می‌شد.

نماد نفس هایش آرات بود.

بهشت روی زمینش آرات بود.

نقطه‌ی امن زندگی‌اش آرات بود.

آغوش درگیر تمام زندگی‌اش آرات بود.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می‌خواهم.

#صفحه‌ی_۲۰۲

#مهسا_عادل

دینز خیره‌ی برادرش، سعی داشت همدل کند. سعی داشت ایمان بیاورد که آرات متفاوت است از انسان‌های اطرافش!

سعی داشت ایمان بیاورد که حال برادرش این‌گونه بهتر است.

ایمان به دنیای متفاوت از دنیای دیگران آرات. به عشقی که حتی از میان انگشتانشان به یک دیگر انتقال می‌دادند.
-برم سمت یه رستوران قدیمی؟

پشت چراغ قرمز ایستاده، ساواش به سمتشان بازگشت و پرسید.

دینز نیم‌نگاهی به امیرپارسا انداخت و پرسید:

-کجاست؟

ساواش که می‌دانست آرات مکان را می‌داند اما نمی‌گوید، نیشخندی زد و گفت:

-سمت بام! محیط خوبی داره.

امیرپارسابی تفاوت از گفته‌های آن‌ها سر به سمت پنجره
چرخاند.

-فضای بازه؟

آرات پرسید و دنیز سمت برادر چرخید.

تای ابرو بالا انداخت و نیشخندی بر لب گذاشت.

-توهم اصلا نمی‌دونی کجاست!

آرات ریز خندید و دنیز چشم ریز کرد.

-تخم جن.

دختر جوان اشاره‌ای به مقابل که چراغ از قرمز به سمت
سبز رفته بود، اشاره کرد.

-برو هرجایی دوست داری.

ساواش بازگشت به سمت فرمان، دست روی آن گذاشت
و ناخواسته تی شرت لاش و آستین بلند پسر جوان بالا رفت
و همان غفلت کافی بود برای دیده شدن نوشته‌ی روی
شاهرگ پسر.

آرات چرخیده به جلو خم شد. چشم ریز کرد و نیم‌نگاهی
به رخ جدی ساواش انداخت.

چهره درهم کشاند و عصبی دست جلو کشاند. سرخی و التهاب مچ دستش از جلوی چشمانش کنار نمی رفت.
-اون چیه رو دستت؟



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه ی ۲۰۳

#مهسا_عادل

توجه امیرپارسا و دنیز به سمتشان جلب شد. ساواش لعنتی نثار خود کرد، دست دیگر را روی فرمان گذاشت و دست در معرض دید آرات را میان پاهایش برد.
-هیچی.

آرات اما عصبی ساعد جلو کشاند. بازوی ساواش را چسبید و دستش را بالا کشاند.

سرانگشت روی زخم تازه‌ی مچش کشید و همان لمس کوچک برای درهم شدن چهره‌ی پسر- کافی بود اما درهم شدن چهره‌ی ساواش نیز بس بود برای خشمگین شدن آرات آرام!

-این چه کوفتیه زدی؟

ساواش سخت مچش را از میان انگشتان آرات خارج کرد و سکوت کرد.

-مگه نگفتم حق نداری هیچ کسشعری تتو کنی؟

ساواش بازهم سکوت کرده لب به دندان کشید.

-یعنی حرفام ذره‌ای برات مهم نیست؟ ساواش واقعا نمی‌دونم چی باید بهت بگم.

پسر- جوان پشت چراغ قرمز ایستاد و تکیه زده به صندلی، پوست لبش را به دندان کشیده، آرات را کاوید.

-این چیه؟

پررو بود و مانند همیشه پررو پاسخش را داد.

-اسم تو!

آرات بدون آن که از جبهه اش کوتاه بیاید، محکم سر تکان داد.

سفیدی های جذابش روی صورتش افتاد و عینک روی بینی اش حرکت کرده، قدم به جلو گذاشت.

-گه خوردی اسم منو زدی! اصلا یه دیوٹی ببینه نمیگه اسم یه پسر چه غلطی می‌کنه روی دست تو؟

ساواش شانه پراند و آرام گفت:

-به کسی چه؟

آرات عصبی سر چرخاند سمت دنیز و امیرپارسا که کنجاوانه نگاهشان می‌کردند.

-ای خدا...

سر به سمت ساواش چرخاند و به ناگهان فریاد زد.

-من با تو چیکار کنم ساواش؟

پسر جوان کلافه سر چشم ریز کرد.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی_۲۰۴

#مهسا_عادل

-شلوغش می کنی.

آرات ثانیه ای سکوت کرده، نگاه دوخت به اوپی که بدون هیچ ابایی چشم از او بر نمی داشت. سکوتش، آرامش قبل از طوفان بود.

-تو منو می کشی آخر!

-خدا نکنه.

آرات عصیان زده تن جلو کشاند و پس گردنی محکم نثار ساواش کرد.

-کودن بدنت حساسیت می ده به سوزن تتو!

دست جلو کشاند و مچ او را چسبید و مقابل چشمانش گرفت.

-مجت حساسیت داده احمق، عفونت کرده مثل سری قبل!

انگشتان درهم فرو برده اش را مقابل دهان گرفت.

-وای وای می گه اسم توئه.

-خوب می شه.

ساواش گفت و خشم روی خشم او گذاشت.

-یکی پرسه چی می خوای بگی؟

ساواش مانند همیشه بی پروا لبخند زد و گفت:

-میگم اسم دوست پسر مه عزیزم.

آرات پوزخند زد و لب روی لب کشاند.

-باشه فرداشم طناب دار گردن جفتمونه.

ساواش سر بالا انداخت.

-من بمیرم نمی دارم تو آخ بگی.

آرات ناچار و کلافه سمت امیرپارسا چرخید.

-کاش می شد بکشمش.

پسر جوان پوزخندی زد و آرات را چزاند.

-بعد کشتنش خودت سکتہ نکن، کشتن اون پیش کش... کم لاف بیا.

دنیز پقی زیر خنده زد و ساواش مهربان خیره‌ی آرات ماند. چراغ سبز شد و قبل از آن که بتواند دست به کاری بزند مجبور به حرکت شد.

-امیر...

آرات با خشم لب زد و او به سرعت گفت:

-دروغ میگم مگه؟

ساواش ماشین را به گوشه‌ای کشاند. سمت او چرخید.

-ببخشید.

آرات همراه با نگاه بدی پاسخی نداد و ساواش مانند همیشه کشیدن ناز این پسر مهربان را به خوبی بلد بود.

-می‌خواستم همیشه همراهم باشی.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می‌خواهم.

#صفحه‌ی ۲۰۵

#مهسا_عادل

آرات بدون آن که از موضعش پایین بیاید، اشاره‌ای به التهاب دست پسر کرد.

-این طوری؟

ساواش پشت گوشش را نوازش کرد و همچنان سیاهی چشمانش را به پسر دوخت.

-شده بار یه چیزی بگم و گوش بدی؟ ولی تو هر چی می‌گی من باید گوش بدم.

ساواش می‌دانست، آن که همیشه کوتاه می‌آید آرات است. می‌دانست رفتارهای گندش را! لب‌گزید و ناچاراً نگاهی به امیرپارسا که بی‌تفاوت به آنها چشم دوخته بود، انداخت.

-من اگر ذره‌ای برات ارزش داشتم حداقل به حرفم گوش می‌کردی.

-آرات.

به آرام نام پسر را نجوا کرد اما او با دلی پر، سر تکان داد.
-کوفت و آرات.

-دعواها تون رو برای ما نیارید ممنون می‌شم.

آرات گردن چرخاند و خواهر را کاوید. در نگاهش سرزنش
موج می‌زد اما دنیز بی‌تفاوت و بدون اعتنا شانه بالا
انداخت.

-ما حوصله دعوی شما دوتا رو نداریم. البته دعوی
همیشگی.

آرات اما عصبی جفت دستانش را بالا کشاند و کنار شقیقه
نگه داشت. چهره درهم کشیده و دریای طوفانی چشمانش
به دل تنگ ساواش، موج می‌انداخت.

-من دیگه لال می‌شم.

گفت و سر چرخاند. دست به سینه، تکیه به صندلی زد و
خیره‌ی خاموشی و تاریکی پارک کنارشان، برق نگاهش به
قهقرا رفت. خسته بود. زیادی خسته تر از آن چه
اطرافیان‌ش گمان می‌کردند، گاهی بریدن تنها حس ممکن
وجودش می‌شد و گاهی چشمانش خسته بازی مضحک

زندگی را تماشا می کرد. ساواش نگران به او که نگاهش را گرفته بود، چشم دوخت و دنیز عصبی غرید:
-ساواش.

امیرپارسا اما با واکنش عجیبی سمت دختر چرخید و آرام نجوا کرد:
-ولشون کن.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه ۲۰۶

#مهسا_عادل

دختر عصبی از ابروهای گره خورده‌ی آرات و چشمان رو به خاموشی رفته‌اش، دست به سینه و همراه با چشمانی

روی هم آمده، نفسی— از حفره‌ی در معرض خفگی‌اش خارج کرد.

ساواش مسیر را برای ادامه دادن انتخاب کرد اما نگرانی‌اش برای آراتی که تمام راه را سر به سمتش نچرخانده بود، سر به فلک کشیده بود. ماشین را در مکانی مناسب پارک کرد. دست پشت صندلی آرات گذاشت و سمت دنیز و امیرپارسا چرخید.

=می‌شه برید داخل تا ما بیایم؟

امیرپارسا در سکوت سر تکان داد و بلافاصله ماشین را ترک کرد و دنیز هم پشت بند او خارج شد. ساواش کامل تن چرخاند و گفت:

-می‌شه ببینم شما رو؟

سکوت آرات بدتر از تمام داد و بیدادهایش بود. می‌ترسید و گاه این سکوت عصبی‌اش می‌کرد.

-آرات؟ برگرد.

لب‌گزید و نفسی از سینه خارج کرد.

-حرف بزنیم؟ ببین...

مکثی کرد و مردد پرسید:

-برم پاکش کنم؟

دست جلو برد و روی دست یخ زده‌ی او گذاشت.

-آرات برم پاک کنم؟ می‌شه نگاهم کنی؟

سر چرخاند و در سکوت ساواش را تماشا کرد. حسی نداشت و گاه حتی درون خود، تمام خود را مسخره می‌کرد. او پسر- بود و پسری دیگر نازش را می‌کشید. شاید راست می‌گفتند که حرام است. شاید راست می‌گفتند اشتباه بودنش را! شاید های مغزش، در کله‌اش بزن و بکوب راه انداخته و به مرز نابودی کشانده بودنش. چهره‌ی متفکر آرات ساواش را می‌ترساند. این چهره‌ی غرق در فکر همیشه باعث سست شدن یک پایه می‌شد. کدام پایه؟ خدا می‌داند.

-باشه...

چشمانش را سمت تتوی زیبای نام خود کشاند. این تتو هیچ زیبایی نداشت. هیچ جذابیتی برای او نداشت.

-من دختر نیستم ساواش!

پسر ابرو درهم کشاند و آرات تلخندی روی لب گذاشت و
گردن کج کرد.
-با من مثل دخترا رفتار نکن.



معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

#صفحه‌ی_۲۰۷

#مهسا_عادل

انگشت اشاره سمت خود گرفت.

-این خری که جلوت نشسته و به هر سازت میرقصه
بیست و هفت سالشه. درسش تموم شده، شاغله، شاید
حتی اگر ازدواج کرده بود، یه بچه ام داشت.
تلخ زبان در دهان چرخاند.

-یه مرد بیست و هفت ساله ام که تازه دارم عشق بازی می‌کنم...اونم با...
درنگی کرد و ادامه داد:

-همجنس خودم. هر لحظه منتظرم یکی لوم بده، بریزن دم خونه مون و یه طناب دار انتظارمو بکشه.
لب با زبان تر کرد.

-بزرگتر از این حرفام که باهام این طوری و انقدر لوس حرف بزنی.

سر تکان داد و دیگر ادامه نداد. چرخید، در ماشین را گشود و بدون توجه به ساواش پیاده شد. کلاه سوئی شرتش را بر سر کشاند و در برابر نم نم باران، مسیر رستوران را در پیش گرفت. تمام گفته های دلش را بیرون ریخته بود. تمام آن چه ترس را به دلش راه داده بود و تمام آن چه از او یک انسان بدون هویت ساخته بود.

وارد رستوران شد. چشم چرخاند و تختی که خواهر و امیرپارسا روی آن نشسته بودند را یافت. به سمتشان رفت و با سلامی زیر لب پس از درآوردن کفس هایش، درون کلبه‌ی کوچک چوبی رفت. دست زیر چانه گذاشت

و تابی به تن داد. خیره‌ی مقابل و نقطه‌ای از پوسیدگی
فرش، دنیز پرسید:
-آرات؟

گردن چرخاند و او پرسید:
-چرا ان قدر حساس شدی؟
سر تکان داد و افزود:

-بهونه گیر شدی. کاری نکرده که...خواستہ خوشحالت
کنه

آرات ثانیه ای اندیشید. از خود پرسید و خود پاسخ سوال
خود را داد. حساس شده بود؟ لب گزید. خسته شده بود.
-خسته شدم.

او گفت و برق عجیبی در چشمانش چشمک زد و ترس
درون دل امیرپارسا نورافکن شد.

او گفت و برق عجیبی در چشمانش چشمک زد و ترس
درون دل امیرپارسا نورافکن شد.

امیرپارسا سکوت کرد و دنیز پرسید:

-از چی؟

آرات لحظه ای اما اندیشید. از چه؟ لب‌گزید. سرانگشت روی پوسیدگی فرش زیرشان کشید و شانه بالا انداخت. ساواش که تازه به سمت تخت آمده بود، با شنیدن سوال دنیز، گوشه‌ای منتظر ایستاد تا پاسخ آرات را بشنود.

-از همه چی و از ساواش.

دنیز تای ابرو بالا انداخت و گردن سمت امیرپارسا چرخاند. پسر- در سکوت شانه بالا انداخت. چشمک ریزی را نثار دنیز به معنای سکوت کرد. آرات باید به خود می‌آمد.

-ساواش کجا موند؟

امیرپارسا گفت و همان لحظه پسر جوان درب چوبی تخت را گشود.

-آه اومدی، بدو روده بزرگه کوچیکه رو خورد.

ساواش کسل لبخند زد. به جا آن که کنار آرات بنشیند، در کنار امیرپارسا و در مقابل آرات نشست. همگی خوب می‌دانستند امیرپارسا صرفاً ظاهری بشاش را نشان می‌دهد

تا حال و هوایشان عوض شود. ساواش به سمتشان چرخید و انگشتان درهم فرو برده اش را میان پاهایش گذاشت.

-این جا کبابای خوشمزه ای داره.

دنیز قبل از همه انتخابش را به زبان آورد.

-پس من کباب می‌خورم.

امیرپارسا هم انتخابش را به سلیقه ساواش گذاشت.

-منم همین طور.

آرات سر بالا نیاورد و با جا به جا کردن منو در دستش، لب روی لب فشرد. لحظه ای گذشت و دمی عمیق از سینه خارج کرد.

-من جوجه می‌خورم.

ساواش لب گزید و سر تکان داد.

-منم اشتها ندارم یه سالاد می‌گیرم.

دنیز در سکوت نگاه پسر- انداخت. آرات اما زیر چشمی نگاه دوخت به او! پسر- جوانی به سراغشان آمد. سفارش هایشان را گرفت. ساواش تک تک سفارش‌ها را به زبان

آورد و پس از رفتن پسر، دست زیر چانه گذاشت و سکوت کرده خیره‌ی پوسیدگی فرش شد. امیرپارسا با یادآوری اطلاعاتی که شب قبل ساواش در اختیارش گذاشته بود، ناخودآگاه سر به سمتش چرخاند.

-از اون موضوع خبری نشد؟

پسر جوان گیج سر چرخاند.

-کدوم موضوع؟

-بهت زنگ زده بودن.

حواس آرات به آن دو جمع شد و دینز کنجکاوانه نگاهش را به آنها داد.

-نچ، چرته.

-چرا؟

امیرپارسا پرسید و ساواش کلافه پاسخ داد، علاقه ای به صحبت راجع به این موضوع نداشت و دست خود نبود این عدم علاقه.

-چون همون سالی که به دنیا اومدم مردن، پس همه چی
یه مزخرف تمام عیاره.

-چرا شانستو امتحان نمی‌کنی؟

دiniz متعجب پرسید:

-چی شده؟

پسر شانه بالا انداخت و همه چیز را به هیچ کشاند.

-هیچی.

-هیچی نشده اما یه خانواده پیدا شده که ادعا داره
خانواده‌ی آقا پسره.

ساواش عصبی به سمت او چرخید و آرات متعجب چشم
گرد کرد.

-چون ننه بابای من همون سالی که منو ول کردن کنج
پرورشگاه تصادف کردن و تمام.

سر میان دستانش گرفت و با گوشه‌ی دست، عرق روی
پیشانی اش را زود. عرق نشسته بر جانش از گرمای هوا
نبود، از گرمای کلافه کننده و تنهای درونش بود.

-نمرده باشن هم دیگه مهم نیستن، یه عمر بی ننه بابا زندگی کردم و بزرگ شدم، از این جا به بعدم همین! وقتی نیاز بود باشن نبودن، حالا دیگه نیازی به له له ندارم که در به در بیفتن دنبالم و امر و نهی کنن.
-مزخرف نگو.

عصبی چرخید سمت امیرپارسا و توپید، دست خود نبود، نقطه ضعفش شده بود بازیچه‌ی دیگران! پدر و مادر به چه کارش می‌آمد در این سن و سال! وقتی کودکی نیازمند بود هیچ کس دستش را نگرفت.

وقتی از پرورشگاه فرار کرد، هیچ کس متوجه سر خیابان گدایی کردنش نشد و هنگامی که باز به آغوش پرورشگاه بازگشت، بازهم کسی. علاقه ای به گرفتن یک پسر. مجهول و الهویه نداشت و ترجیحشان کودکی بود که حداقل هویتی سالم داشته باشد.

-صداتو نبر بالا.

آرات غرید و ساواش تنها چشمانش را به اوپی که شمشیر را از رو برایش بسته بود، انداخت.

-چشم...-

عصبی بود، شاید هم کلافه، نمی‌دانست چه مرگش هست، تنها می‌دانست جسمی سنگین میان گلویش نشسته و بالا و پایین می‌شود. شاید بغض بود. شاید که نه، حتما بغض بود.

-من اشتها ندارم، این سویچ!

سویچ ماشین را میانشان گذاشت و کف دست زیر چشم کشید.

-یکم حالم خوب نیست، میرم خونه بخوابم.

آرات اما دستش را چسبید و سر تکان داد.

-چته؟

دردی عجیب و سخت اطراف پیشانی‌اش را در آغوش کشید.

-هیچیم نیست.

آرات که به حد کافی کلافه و عصبی بود، غرید:

-من حوصله نازکشی ندارم، چته؟

پسر جوان پوزخند زد و سر تکان داد.
 -می‌دونم تو دختر نیستی که نیازی به ناز کردن و نازکشی-
 داشته باشی، ببخشید فراموش کرده بودم.
 دست ساواش را جدا کرد و عقب کشید. حرف خود را به
 خود بازگردانده بود. ساواش دست روی زمین گذاشت تا
 بلند شود که دنیز عصبی صدا بالا برد.
 -بسه دیگه اه! انگار بچه این! بتمرگین سر جاتون، شاممون
 رو کوفت کنیم و هر کدوم بریم به درد بی درمونمون
 بمیریم.
 گفت و آخر جمله‌اش با غیظ نفس از سینه خارج کرد.
 چشم غره‌ای را در همان حال نثار برادرش کرد و در تمام
 این لحظات نگاه امیرپارسا از دنیز جدا نمی‌شد. ثانیه‌ای
 مثلی در سرش نقش بست، نیم‌وجب باش اما مرد باش،
 مثال بارز دنیز بود. نصف هر سه نفرشان بود اما ابهتش
 بیشتر از آن سه خریدار داشت. ساواش در جای خود
 نشست و آرات دست روی سینه حلقه زد.
 روز مزخرفی بود که واقعا انتظار پایش را می‌کشید.

روز مزخرفی بود که واقعا انتظار پایانش را می‌کشید.
 سکوت سنگینی میانشان پیچیده بود. سکوتی که برای هر
 کدام با معنایی داشت. آرات در فکر، ساواش سر به زیر و
 دنیز نمی‌دانست درگیر چه، چهره درهم فرو برده بود و غم
 خود دیگر گفتن نداشت. کلافه، دست زیر چانه گذاشت و
 در یک حرکت هم برای نقشه خود و هم برای نزدیک
 کردن ساواش و آرات، گردن بالا کشاند.

-ساواش جاتو با من عوض می‌کنی؟

پسر همگام با درنگ سر بالا آورد.

-چرا؟

-من اینجا یکم سردمه!

آرات در فکر، گوشه‌ی پوست برآمده‌ی انگشتش را به
 دندان کشیده، چشم سمت او چرخاند. محافظت از
 ساواش دست او نبود، دست مغز درگیر و قلب سند
 خورده اش بود.

-اون تازه سرماخوردگیش خوب شده، بیا جای من نزدیک
 بخاریه.

امیرپارسا همزمان با لبخند ریزی نگاه آرات کرد و او به روی خود نیاورد. ساواش اما در سکوت تنها خیره ماند به بهشت روی زمینش، به پسری که همگان حرام می‌خواندندش، به پسری که همگان گناه‌گیر می‌دانستندش و برای او بهشتی بود که می‌توانست به آرامی درونش بمیرد و به هیچ فکر نکند. امیرپارسا در یک حرکت برخاست و جایش را با آرات تغییر داد و دنیز نیز متوجه نقشه امیرپارسا چرخید سمت ساواش.

-پس تو بیا اینجا گرم‌تره، مریض نشی.

ساواش که بدش نمی‌آمد، لبخند زد و جایش را دنیز عوض کرد. حال دقیقا کنار آرات نشسته بود. کنار جانی که جان تر از خروج هر نفس بود. همان لحظه در چوبی تخت گشوده و پسر جوانی همراه با سینی بزرگی در دست، میان چهارچوب ایستاد و مرد دیگری غذاها را درون سفره چید. ساواش سالاد خود را مقابل تن کشاند، آرات اما به سرعت، قبل از بسته شدن در چوبی گفت:

-می‌شه یه بشقاب اضافی بیارید.

-البته.

پسر- پاسخ داد و به سرعت عقب رفت و به دقیقه نکشید
با بشقاب اضافی بازگشت و آن را به دست آرات سپرد و
باز تنه‌ایشان گذاشت. آرات نیمی از جوجه‌ی خود و
برنجش را درون بشقاب دیگری کشید و آن را مقابل
ساواش گذاشت.

-من میل ندارم.

آرات بدون آن که چشم روی او جا بگذارد، شانه بالا
انداخت.

-ازت نپرسیدم میل داری یا نه!

امیرپارسا نوشابه‌ی خود را از میان سفره برداشت، زیر لب
خاراند و جدی‌تای ابرو بالا انداخت.

-آرات تو راه سگی چیزی دنبالت افتاد؟

پسر جوان متعجب، چهره درهم فرو برد.

-چی؟

-چون داری پاچه می‌گیری، گفتم شاید سگی چیزی پاچتو
گرفته... وگرنه طبیعی نیست.

آرات به سرعت، بسته‌ی دستمال مرطوب کنار قاشق و چنگالش را سمت امیرپارسا پرت کرد.
- کثافت.

ساواش دست دور شانهای آرات انداخت، او را به خود چسباند و لبخند زد.

- بگیره هم واسه منو گرفته دیگه، پاچه گرفتشم شیرینه، واسه شما رو نگرفته که.

طنین خنده‌ی دنیز در فضا پیچید.

- چه آدم فروشی هستی تو.

ساواش تنها سکوت کرد و با دست دیگر، دست سفید آرات را نوازش کرد. سفید بود، مانند گوله‌های برف و یخی! دستان پسرکش در برابر ساعت نقره‌ای رنگ بسته به دور مچ بستش، به‌سان تفاوت شب و روز بود. تا آخر شام گفتند و خندیدند، به اندازه‌ی یک ساعت هر چه درد داشتند و هر چه غم از بازار غم فروشان خریده بودند را به فراموشی سپردند تا حالشان بهتر شود. در نهایت پس از شام به تصمیم خودشان، مسیر پیاده‌ی بام را در پیش گرفتند تا کمی کنار هم باشند. تا شاید کمی هم را درک کنند

و حالشان بهر شود. امیرپارسا به بهانه‌ی خرید قهوه سمت دکه‌ی کوچکی رفت و پس از دقایقی کوتاه، همراه با لیوانی چای برای دنیز، شکلات داغی برای آرات و دو قهوه‌ی معمولی برای خود و ساواش به سمتشان بازگشت. اطرافشان زیادی خلوت بود.

دنیز ایستاده کنار تپه، خیره‌ی شهر بود. سر آرات روی شانهِ ساواش نشسته و دست ساواش به دور تن آرات پیچیده بود. ماشین ساواش از پشت صندلی که آن دو رویش نشسته بودند را مخفی کرده بود تا مزاحمی، مزاحم چند ثانیه حال خوبشان نشود. قهوه و شکلات داغ آرات و ساواش را به دستشان سپرد و سمت دنیز که کمی آن سمت تر ایستاده بود، رفت. چای را به دستش سپرد همراه با شکلات مورد علاقه‌ی خود که برای خود نیز خریده بود.

-متفاوت از همه با چایی!

دختر لبخند شیرینی رو لب آورد. لیوان چای را مقابل چشم پسر. تکان داد و لب غنچه کرد و پشت چشمی برای امیرپارسا نازک کرد.

-یه ترک همیشه چایی یار و همدمشه!
خندید و سر تکان داد. انگشتان را به دور لیوان حلقه کرد و
دنیز پرسید:

-این شکلات خوشمزه اس؟

پسر- لبه ی ماگ پلاستیکی را به لب هایش چسبانده و کمی
گلویش را تر کرد.

-شکلات مورد علاقمه.

دنیز دست روی زرورق شکلات کشید و تای ابرو بالا
انداخت.

-پس خوشمزس.

سرانگشت کشید روی بدنه ی شکلات. پا مقابل پا آورد و
کمی در خود جمع شد. سرما از بینی سرخ شده ی دختر و
یخ زدگی کک و مک هایش به لب های لرزانش رسیده بود.
امیرپارسا، دست جلو کشاند و لحظه ای ماگش را دست
دنیز سپرد، دختر متعجب حرکاتش را دنبال می کرد که پسر-
پافرکوتاهش را درآورد و آن را سمت دختر گرفت.

-بپوشش سردته.

انگشتان دنیز به دور هر دو ماگ قفل شد و خیره‌ی
چشمان پسر، مات ماند.

-دنیز...

او صدایش زد و دست ناغافلش، با آوردن جمله‌ای به
زبان، به سمت شانه‌های ظریف دختر رفت.

-دستت پره بذار من بذارم روی شونه‌ات.

پافر را روی شانه‌های دختر گذاشت و دنیز همچنان
خیره‌ی خاکستری‌های غم زده‌ی پسر بود. خاکستری‌هایی
که در ظاهر می‌خندید و در باطن غبار غم را در نگاه پنهان
کرده بود. غباری که حتی پنهان هم نبود. پسرک بازیگر
خوبی نبود. زودی خودش را لو می‌داد و به دست سرنوشت
می‌سپرد.

امیرپارسا لب روی لب فشرد و تن عقب کشاند. دنیز ماگ
او را به دستش سپرد و مقابلش ایستاد. امیرپارسا خیره‌ی

سیاهی درب ماگ، گوشه‌ی لب کنجی فرستاد و همزمان با
دمی عمیق نگاه چرخاند و مات شهر شد.

-خوبی؟

سکوت پسر، بهتر از هر جوابی بود و این برای دنیز سخت
نبود. کم نگذرانده بود، روزهای سخت و تاریک را! کم
نگذرانده بود تنهایی را! کم آشنا نبود با درد و غم.

-بازیگر خوبی نیستی.

تلخی آزار دهنده‌ای مهمان نگاه پسر— شد. ناتوان سر
چرخاند. قدم‌های سستش را سمت دو تکه سنگی که کنار
هم جا گرفته بودند، کشاند. روی آن نشست و خیره‌ی
شهر لب با زبان تر کرد. دنیز سر چرخاند، برادرش را از نظر
گذراند. از خوب بودنش مطمئن شد و سمت امیرپارسا
رفت. کنارش جا گرفت و خیره‌ی شهر، نفس از سینه خارج
کرد.

-چی باید بگم؟

-می‌ریزی تو خودت؟

امیرپارسا اندیشید! در خود می‌ریخت؟ شاید! نمی‌دانست.

- نمی‌دونم... نمی‌خوام ازش حرف بزنم.
دنیز حق را به او سپرد و سکوت کرد.
- از چی باید بگم؟ از کمر بابام که شکست؟ از لبخندای
مامانم که تبدیل به اشک شد؟
دنیز گردن چرخاند و چهره‌ی مرده‌ی امیرپارسا را کاوید.
رنگ پسر پریده و اثری از زندگی در رخس پیدا نبود.
- از زندگی که عاشقش بودم و به جایی رسیدم که خودم
بهش پایان بدم؟
دنیز مبهوتانه یخ زد. مردمک چشم گشاد شد و دستان یخ
زده‌اش، به سختی مانع افتادن لیوان قهوه شدند. تنها
تکانی به ماهیچه‌های از جان افتاده‌ی زبانش داد و پرسید:
- خودکشی کردی؟
لبخندی به تلخی زلزله‌ای که به زیرش جان‌ها آوار شده
بود، روی لب پسر نشست.

@Vip Roman

-یه شب...یه حال خراب، یه آبروی رفته و یه بسته از قرص های بابا که مامان همیشه اصرار می‌کرد برای زنده موندن سر وقت استفاده کنه.

سنگی و سخت شانه بالا انداخت. روح از تنش پر کشیده بود و جایش را مرگ گرفته بود.

-داشت تموم می‌شد، همه چی داشت تموم می‌شد. نداشتن...نداشتن که تموم بشه.

غم پرده‌ی نگاه دختر شد. چهره درهم فرو برد و گرفته پرسید:

-چی تموم بشه؟ جونت؟ نفس هایی که خانواده ات واسه هر کدومشون جون کردن؟

امیرپارسا خسته، بغض کرده، آشفته و عریان از هر حسی، پلک روی هم گذاشت. ناخواسته قطره اشکی مسیر مژه های بلندش را ترک کرد و اما قبل از چکیدن روی گونه، امیرپارسا هیستریک دست بالا کشاند و رویش کشید تا مانند آبروی از دست رفته‌اش، رسوای عالمش نکند.

-من حتی نمی‌خوام از اون روز، اون شب...حرف بزنم، دنیز.

سخت، دستان لرزانش را بالا کشاند، لب به لبه‌ی ماگ چسباند تا از لرزششان جلوگیری کند. نتوانست حتی یک ذره از آن کوفتی را درون معده بفرستد. ماگ را از لب فاصله داد.

-دیدنی اون ویدیو رو!

پلک‌های خسته‌اش را روی هم گذاشت.

-دیدنی...-

چیزی در معده‌اش جوش خورد. دست از ماگ روی معده سرید و گردن به زیر خم شد.


-از دوستایی بگم که وحشیانه افتادن به جونم؟ از همجنسایی که حالمو از خودم و جنسم به هم زدن؟

سرش پایین‌تر کشیده شد و لب زد:


-دلم فقط سکوت می‌خواد، یه سکوت از جنس همونایی که هیچ‌کس هیچ‌سوالی ازم نکنه. یادآوری اون شب برای من شده بی‌حسی. مطلق در عین زجری که هر دقیقه برام ممکنه تکرار بشه. حرف زدن ازش انقدر سخته دلم می‌خواد سر بذارم و بمیرم وقتی حتی به یاد میارمش.

قصه‌ی امیرپارسا می‌دونید از کجا شروع شد؟
چند سال پیش یادم نیست دقیق چند سال پیش!
چهار تا پسر- هجده ساله به دوست صمیمیشون تجاوز
می‌کنن.

به بهونه‌ی اینکه بریم بیرون خوش می‌گذره و ... پسر- رو
می‌برن به جایی که می‌خوان و کارشون رو انجام می‌دن.
اون پسر مثل امیرپارسا نجات پیدا نمی‌کنه و می‌میره...!
بعد از تجاوز می‌کشنش و جنازه‌اش رو ...

بی خیال نگم بقیه‌اش رو اما سوژه پارسا اونجا استارت
خورد 

تا جایی که می‌دونم متجاوز هاشم اعدام شدن
اما پارسای ما زنده موند...

زنده موند و حالا شما ببینید که قراره چی به سرش بیاد و
بگذره... 

پسرک لجبازانه سر تکان داد و پوزخندی بر لب گذاشت.

-امیرپارسا پیر شدی ها!

پشت دستی پس سرش خوابید و صدای مردانه‌ای بر سرش غرولند کرد.

-زیاد حرف می‌زنی بچه...بدو ایدارو از دست ری‌را بگیر جا این همه حرف زدن.

قهقهه‌ی امیرپارسا در فضا پیچید. چشمک ریزی زد و دست به سینه سر تکان داد.

-احوالات قورباغه؟

چشم غره‌ای در مرحله‌ی اول نثار او و در مرحله‌ی بعدی نثار پدر شد.

-بابا!!!

پ.ن: 😂😎 آماده‌اشنایی با پدر و پسر مون هستید؟

دنیز شرمنده نگاه پسر- انداخت. انگشتان درهم پیچیده و مستاصل پسر-، او را به یاد حال بد آرات می‌انداخت. سر چرخاند و خیره‌ی شهر، دمی عمیق از سینه خارج کرد. انگشتانش را به دور لیوان گره زد و بی‌خبر از حال امیرپارسا، لیوان را به لب‌های یخ‌زده‌اش چسباند. امیرپارسا اما در گوشه‌کناری از گذشته، خود را، خود واقعی‌اش را جا گذاشته بود. امیرپارسای رهای گذشته در حال به اسارت کشیده شده بود. چشم بست و خسته سردی هوا را در سینه‌ی به‌سان زمهریرش کشاند و تلخندی از جنس سرمای سخت اردبیل، روی لب‌هایش نشست. گذشته در همین حوالی پرسه می‌زد، در جایی میان مغز خاموش امیرپارسا!

(جام مشروب را بالا کشاند، بلند خندید. عمیق و زیبا! رها همچو افسانه‌ها! در یک حرکت جام را بالا رفت و به آسانی حرکات را روی تن نشانده. تن مردانه‌اش به نرمی تکان می‌خورد. قامت چرخاند. برخورد به جسمی آشنا، لبخند پررنگ تری را بر لب‌های همیشه خندان‌ش هدیه داد.

-به به رزان خانوم.

دخترک خنده‌ی مستانه‌ای کرد. ساعد جلو کشاند و سرانگشت سمت تار موی رنگ شده‌ی پسر کشاند.
-مستی؟

امیرپارسا جفت دستانش را دو سمت تن دراز کرد. چشمکی ریز زد و اشاره‌ای به آغوش خود زد.
-بیا اینجا کوچولو.

دخترک بی‌خیال جلو رفت و نزدیک تن امیرپارسا، هیکل خوش تراشش را به نمایش درآورد. چه کسی می‌توانست منکر جذابیت پسر—مقابلش شود. جذاب، زیبا، خوش اخلاق و محترم! هرچند پولدار بودنش را هم نمی‌شد، نادید گرفت. تک پسر— دورگه‌ی توکلی‌ها، زیادی از حد کامل و دوست داشتنی بود. امیرپارسا کنار تن دختر، چرخید و رزان همراه با تبسم کوچکی بر لب، همگام با او، تن ظریفش را به پیچ و تاب درآورد. دست مردانه‌ی پسر— دور تن دختر پیچید و لبخند عمیق تر هدیه‌ی لب‌های رزان شد. آهسته، آهسته امیرپارسا نزدیک شد، لب‌های خوش فرمش را به لاله‌ی گوش دختر چسباند و به آرامی گاز ریزی از آن گرفت.

لب چسبانده به گوش پایین تر آمد. هرم نفس های مست
پسر، چشمان دختر را به خماری کشانده بود.

-چشمات خوشگلن بچه.

دستان رزان دور گردن امیرپارسا حلقه شد.

-شاید طوسی های خوش رنگ توئه که این طوری می‌بینه.

شیطنت دختر، باعث گاز ریز دیگری از لاله‌ی گوشش شد.

-کم شیطونی کن.

تصور نگاه های ریز و درشت بر خود، سخت نبود. کم
چیزی نبود! در آغوش امیرپارسا توکلی به رقص درآمد
بود. پسر-کی که خیلی ها تنها منتظر گوشه چشمی از او
بودند.

-امیر...

امیرپارسا بیشتر تن دختر را به خود چسباند و دست پشت
کمر او به بازی درآورد.

-جون؟

سخنی نداشت، تنها معتاد به صدای مردانه و بم او بود. لب‌هایش کش آمد و کش آمد و در نهایت روی نگاه براق پسر نشست.

-می‌دونی که قبل دوازده باید خونه باشم.

دست بالا کشاند، سرانگشت لای موهای تا کمر آویخته‌ی دختر فرو برد و بینی‌اش را میان موهای او فرو برد.

-خودم می‌رسونمت.

رزان که قلقلکش آمده بود، کمی فاصله گرفت و خندید.

-مهمونی تازه شروع شده، کجا بیای؟ من با ساناز می‌رم.

کمی بعد بوسه‌ای روی لب‌های پسر - کاشت و به همراه امیدی برای دیدار دوباره، به خانه برگشت. میهمانی تازه شروع شده بود. برای او... برای آن‌ها که منتظر دریدن بودند و برای گرگ صفت‌هایی که نام رفیق را یدک می‌کشیدند.

با چشم رفتن رزان را دنبال کرد و خود را سمت بار کشاند. جامش را بار دیگر پر کرد و تکیه زده به بار، خیره‌ی دختران و پسرانی شد که درهم می‌لولیدند. کمی از مشروبش را مزه

مزه کرد و سرانگشت دور لیوان کشاند و خیره‌ی یخ معلق
لبخند زد.

با نشستن دستی روی باسنش، به سرعت واکنش نشان داد
و چرخید. تصور شوخی پسرانه‌ی دوستانش را داشت اما با
دیدن فردی که تمام عیار حالش را به تهوع می‌انداخت،
دندان قروچه کرد.

-به به... امیرپارسا! پارسال دوست...-

ادامه‌ی گفته‌اش را به زبان نیاورد و امیرپارسا آن را کامل
کرد.
-امسال دشمن.

مرد دست جلو کشاند که پسر به سرعت زیر دستش زد.

-دست خر کوتاه... بار آخرت باشه ها!

شیطان در لب‌های مرد به نمایش درآمد. در آن شب،
آتش را به آن ویلا کشاند و به آتش کشید، تمام حس
زندگی یک شخص را! تمام لبخند‌های از ته دل را! تمام
عشق‌های تازه شکوفه شده و تمام حال‌های خوب و
ناب را! میهمانی از زبان آنان تازه شروع شده بود. میهمانی

آتش، در همسفرگی شیطان، هنوز ادامه داشت و این بار میهمان این ویلا شده بود.

با لمس دستی به روی ران پایش، چشم گشود. تلخ نگاه چرخاند و مات دنیز زیبا ماند. رزان در خیالش نقش بست. دخترکی که هیچ کس از وجودش در زندگی او اطلاع نداشت. با حس خیسی- پشت چشمش، سر تکان داد و پشت دست زیر چشمش کشید. او هم رفت! رزان آخرین روزنه‌ی امید و زندگی‌اش بود که با اتفاق پیش آمده ترکش کرد. دخترک بی معرفت نبود. پیشش آمد و حداقل مثل خیلی‌ها تنهایش نگذاشت. اما مگر چه قدر توان داشت!

-تو خاطرات فرو نرو.

سخت نفس گرفت گرفت. جفت دستانش را مقابل دهان گرفت و کمرنگ خندید.

-کاش خاطره‌ای وجود نداشت.
شانه بالا انداخت و نفس یخ زده‌اش را میان دستانش فرستاد.

-کاش چیزی تجربه نمی‌کردیم که یادمون بمونه...
مکث کرد و تلخ لبخند بر لب گذاشت.

-مثلا کاش بتونم روزای بیمارستانو فراموش کنم.
دنیز گردن خم کرد. چشمان زیبایش را دوخت به رخ یخ
زده‌ی پسر و پرسید:

-بیمارستان؟

قصه‌ی نداشت بگوید از روزهای گذرانده. یادآوری آن روزها
جز درد چیزی برایش به همراه نداشت. این بار واقعی
خندید. چشمانش برق زد و لب‌هایش جمله‌ای را به زبان
آورد که برق از سر دنیز پراند.

-تو خیلی خوشگلی دنیز...

دخترک مبهوتانه حیران ماند. ثانیه بعد با تکرار جمله‌ی
امیرپارسا پیش خود، تن عقب کشاند. خجالت زده لب
گزید و دل پسر برای گل لب‌هایش که توام با سرما به جان
چهره‌اش نشسته بود، رفت.

-چی؟

آرام پرسید و امیرپارسا دوباره تکرار کرد.

-مثل فرشته‌هایی! انگاری خدا نقاشیت کرده....
تا به این سن، هیچ مردی این‌گونه از او تعریف نکرده بود.
مردهایش اطرافش یا هوس و شهوتشان را به رخش
می‌کشاندند و یا بی تفاوت از کنارش می‌گذشتند.

بعضا حتی مسخره‌اش می‌کردند و او را ناقص می‌خواندند.
اما این پسر گویا آمده بود تا تمام معادلاتش را به هم بریزد.
هر چه که برای خود و زندگی‌اش ساخته بود را به هم بریزد
و باز از نو بسازد آن چه می‌خواهد را!
-این‌طور نیست...

پسر— متوجه خجالت دختر شد. دنیز نگاه به برادرش و
ساواش داد. لب با زبان تر کرد و هول زده، تار حالت دار و
کمی فر موهایش را پشت گوش فرستاد. او ناخواسته دلبری
کرد و امیرپارسا شدیداً اندیشید به او! نیاز داشت به این
دختر. برای بهتر شدن و برای زنده ماندن. برای بوسیدن
تک تک کک و مک‌های کمرنگ صورت بهشتی دختر. با
وجود آرات نمی‌توانست دست به کاری بزند اما چشمانش
را به تک تک اجزای زیبای رخ دختر دوخت. نمی‌دانست

چه اتفاقی در حال وقوع بود. باد میان موهای پریشان دختر می‌پیچید و شال افتاده بر شانهای دختر اجازه‌ی رقص موهایش را در هوا نمی‌داد. چه می‌شد اگر سر میان موهای دختر فرو می‌برد؟ به احتمال زیاد، بوی بهشت می‌داد. بهشت چه بود؟ بهشت کجا بود؟ بهشت بودن و زندگی در کنار کسی-یست که عمیقاً می‌شود به او تکیه زد و زندگی کرد. بهشت بودن در مکان و شهر و کشوریست که سراسر حال خوب باشد. بهشت آزادیست. آزادی از نوع زندگی! -کاش بودی جای من، خودتو می‌دیدم! انگاری فرشته‌ای هستی که برای این حوالی نیستی! انگاری از آسمون اومدی.

تای ابرو بالا انداخت. مات نقطه‌ای، لب‌هایش کج شد.
-جای تو و برادرت میون آدمای بد این شهر نیست.
دخترک تک خنده‌ی صداداری کرد و تای ابرو بالا انداخت.
-دیوونه‌ای تو؟
چهره درهم فرو برد و چین ریزی روی بینی انداخت.
-این حرفا یعنی چی؟

امیرپارسا پوست لب خشکیده و سرمازده‌اش را به دندان کشید. لب روی هم فشرد و دست زیر چانه زد، نگاه دختر داد و دنیز اندیشید به بانمک بودن پسر! چه گونه توانستند، این گونه به جان این پسر— بزنند؟ چه گونه توانستند، جانش را میان دستانشان آرام آرام الک کنند و از بین ببرند. آخ دروغ نبود اگر از حس زندگی درون امیرپارسا بگوید.

-می‌خوای از امیرپارسای گذشته بدونی؟

دنیز مانند نسیمی نشسته میان موهایش، زانو زده کنار رودخانه‌ی بهشتی در دل دلخیزترین هوای ممکن، نگاه پسر داد و دست زیر چانه زد.

-امیرپارسای گذشته رو دوست داشتی؟

دست سمت جیب برد. موبایلش را از جیب خارج کرد. با لمس صفحه‌ی آن موبایلش را گشود و وارد گالری شد.

-عاشقش بودم. امیرپارسای گذشته، جدای اشتباهاتش، پر از زندگی بود. زندگی کردنو بلد بود.

دنیز آب دهان فرو فرستاد و سر روی دست چرخاند.
همراه با همان لبخند دلنشینش پرسید:

-امیرپارسای الان چی؟ بلد نیست؟

دست امیرپارسا روی صفحه‌ی موبایل ماند. بلد نبود؟
می توانست تمام سختی های که کشیده بود را زیر سوال
ببرد؟ نه بدون شک حال امیرپارسای الان هم خوب بود.

-امیرپارسای الان پر از حفره اس، حالش خوبه اما... شاید...
درنگ کرد، لب گزید و پس از ثانیه‌ای همراه با تبسم
کوچکی گردن سمت او چرخاند.

-پر می شه این حفره ها یه روزی پر می شه و امیرپارسای
گذشته دوباره رونمایی می شه.
شانه بالا انداخت.

-طول می کشه اما می شه... اما حتی الانم با وجود همه‌ی
این حفره ها خوبم... ولی می تونم بهتر باشم.
لبخندش عمیق تر شد و دختر از نوع به شیرین بودن پسر-
ایمان آورد.

-شاید منتظر یه معمارم که خط و خطوط کج گذشته رو درست کنه و حفره های خالی از حس زندگیمو پر کنه، تا دوباره خوب بشم...تا دوباره امیرپارسا...بشم.

دنیز سکوت کرد و امیرپارسا وارد گالری موبایلش شد. کمی پایین رفت و روی عکسی- مکث کرد. عکس را بزرگ کرد و موبایل را دست دنیز سپرد.

-امیر گذشته رو می‌تونی توی این عکسا ببینی...

نیش دنیز با هر عکسی- که ورق می‌زد بیشتر باز می‌شد. پسرک در تمامی عکس هایش فارغ ز غوغای جهان عمیق ترین لبخند هایش را به نمایش گذاشته بود. هر عکس در مکانی از ایران یا خارج از ایران گرفته شده بود.

-من علاقه‌ی شدیدی به سفر و کمپ های اکپبی داشتم، هر روز یه ور بودم. هر موقعیتی که پیش می‌ومد آواره‌ی یه جا بودم. خونه بند نمی‌شدم.

دنیز عکس دیگری را ورق زد و چشم امیرپارسا روی رزانی نشست که از پشت روی کمرش سوار بود و او دختر را محکم در آغوش گرفته بود. میان آب و آبشار خیس و خالی بودند و علامت پیروزی را نشان می‌دادند. دنیز چشم

دوخت به دختر چشم ابرو مشکی که شاد کنار پسر—
می‌خندید. او مات ماند و امیرپارسا با وجود نخواستن
توضیحی از سمت دنیز، دستپاچه انگشتانش را به شلوار
مالید.

-خب رزان یکی از کسانی بود که می‌تونست پایه
باشه... می‌تونست همیشگی باشه... خب نشد بشه دیگه.
دنیز سر چرخاند و خیره‌ی نگاه پر حسرت پسر پرسید:
-عاشقش بودی؟

عاشق بود؟ نه اما دوستش داشت.

-نه اصلا اما دوستش داشتم. دختر خوبی بود.
حس حسادت در وجود دخترک زنده شده به این سمت و
آن سمت رفت.

-هنوزم هست؟

حس نشسته در وجود دختر، لبخند روی لب پسر کشاند.
-نیست... همون روزایی که امیرپارسای گذشته مرد، اونم
رفت.

دنیز نفرتش نسبت به دخترک را روی کار آورد.

-چه بی‌معرفت.

چه میشد اگر می‌توانست در برابر چهره‌ی جمع شده‌ی دختر ماچ محکمی از لب‌هایش بگیرد؟ حیف دست و پاهایش بسته بود.

-همه که تو نمی‌شن.

دینز خندید و به سرعت عکس را رد کرد. حتی توجهی نکرد به لاسی که امیرپارسا علنی با او می‌زد. بعدی کلیپ ویدیویی بود که امیرپارسا خود ساعد جلو کشاند و کلیپ را پلی کرد. ثانیه به ثانیه ویدیو باعث پررنگ‌تر شدن لب‌خند دختر شد. امیرپارسای که لب ساحل همراه با اکیپی از دختر و پسر- می‌رقصید و جو بینشان را صمیم‌تر می‌کرد. آخ که چه زیبا بود این حس لعنتی و این ویدیو. سر چرخاند که با نگاه مات پسر رو به رو شد. با سنگینی نگاه دختر، امیر نگاه به او داد.

-دلم تنگ شده...

لب‌گزید و بغضش را فرو فرستاد.

- تک تک این آدمای بی معرفت بودن.
دنیز اما جمله اش را تصحیح کرد.
- لیاقتتو نداشتن.

خندید و دنیز ورق زد تا صفحه‌ی جدیدی از زندگی پسر- را
ببیند. اما دیدن او پشت پیانوی سیاهی کنج زیبایی از
عمارتی که آرات همیشه از آن می‌گفت، باعث چهره‌ی
مبهوت و متعجب دختر شد.
- پیانو می‌زنی.

پسر خندید و سر به زیر انداخت. چین و چروک جذابی دور
چشم هایش افتاد و زیر سمت به این ور و آن ور تکان داد.
- ای یه کوچولو...

دنیز موبایل را سمت او که حرفه ای انگشتان کشیده‌اش
روی پیانو کشیده می‌شد چرخاند و تای ابرو بالا انداخت.
- این کوچیکه؟

پسر- سکوت کرد و دختر به تماشای نمایش زیبای پسر-
نشست. نمی‌دانست از صدای خوش طنین پسر- بگوید یا

از نوای زیبای انگشتانی که هنرمندانه روی پیانو کشیده می شد.

-اینجا شب یلدا بود طبق معمول شوتم می کردن اون وسط ازم کارای متفاوت می خواستن.

دiniz اما مات پسر، در سکوت خیره ی ویدیو مانده بود.

یه شب طولانی کنار اونایی

که دوسشون داری و

دوست دارنو تو خوشحالی

جای یه چند تا مسافر قدیمی

پیشه ما خالی

امیرپارسا چشم روی دختر کشاند و او خیره ی امیرپارسای گذشته، عمق بیشتری به لبخندش نواخت.

آخ تو شب یلدا ی منی

دیوونه ی دوست داشتنی

لبای تو رنگ اناره و

هندونه شیرینیش کم یاره

پیشه بوسه های تو که

غم نداره غم نداره غم نداره

امیرپارسا کمی خود را نزدیک دختر کرد. بینی یخ زده و سرخ
دنیز ندای سرمای بسیار می‌داد، پس چرا این گونه گرمش
شده بود؟ دنیز همچنان لبخند می‌زد، طوسی های براق
امیرپارسا سمت ویدیو کشیده شد. در همان لحظه مادرش
به پیانو نزدیک شد و کنار آن ایستاد و شروع به هم
صدایی با او کرد.

آخ تو شب یلدای منی

دیوونه ی دوست داشتنی

لبای تو رنگ اناره و

هندونه شیرینیش کم یاره

پیشه بوسه های تو که

جنسه یاره جنسه یاره جنسه یاره

دنیز سر به سمتش چرخاند و امیرپارسا با لبخند پاسخ
سوال در نگاهش را داد.
-مامانمه.

دنیز متعجب نگاه دیگری به ویدیو انداخت و سمت او
چرخید.

-خدای من! چه قدر جوونه؟

امیرپارسا با عشق به مادرش چشم دوخت.

-جون منه. بانی تمام لبخندامه... نقطه‌ی امن همیشگیمه.

دنیز بغض زده، یاد مادری افتاد که هیچ وقت نداشت. سر
به سمت صفحه‌ی موبایل چرخاند و لب غنچه کرد.

-خیلی خوش صدام هستن.

آخ تو شب یلدای منی

دیوونه‌ی دوست داشتنی

لبای تو رنگ اناره و

هندونه شیرینیش کم یاره

پیشه بوسه های تو که
غم نداره غم نداره غم نداره

آخ تو شب یلدای منی
دیوونه ی دوست داشتنی
لبای تو رنگ اناره و
هندونه شیرینیش کم یاره
پیشه بوسه های تو که
جنسه یاره جنسه یاره جنسه یاره
آخ تو شب یلدای منی


موزیک به اتمام رسید و دنیز خیره به صفحه‌ی موبایل دمی عمیق گرفت. آدا به سرعت سمت پسرش رفت. پشت امیرپارسا ایستاد. دست دور گردنش انداخت و بوسه‌ی محکمی روی گونه‌ی پسرش را کاشت. دست دو سمت گونه‌ی پسر گذاشت و لپ‌هایش را فشرد.

-آخ قربونت بشه مامان، پسر هنرمندم.
صدای خنده‌های بلند پشت دورین آمد و آدا خود را
بیشتر به امیرپارسا چسباند.
-عشق منی، بچه.
امیرپارسا دستانش را بالا کشاند و روی دستان مادرش
گذاشت و با عشق او را به خود چسباند.
-ماه‌م بوقیم این وسط! قبلا دخترا هووی مامانشون
می‌شدن، والا اینم شانس ماست، پسرمون هوومون شده.
قهقهه‌ی بلند امیرپارسا در ویدیو پیچید و در نهایت
صدایش به گوش دنیز رسید.
-حسودی نکن طاها جونم، عشقش به تو به من نمی‌رسه.
دنیز لبخند زد و باز صدای مردانه‌ای که شباهت بسیار به
صدای امیرپارسا داشت، در ویدیو پیچید.
-باشه... باشه ما که باور نداریم اما باشه.
ویدیو به اتمام رسید. هر دو به اندازه‌ای مات ویدیو بودند
که حرفی برای گفتن نداشتند.

با امیرپارسای گذشته می شد تا آخر دنیا خندید و خوش بود...

شخصیت امیرپارسا برام زیادی دوست داشتنیه
ان قدر که اگر می شد می رفتم تو داستان بغلش می کردم و
می گفتم تو رو خدا برگرد به خود قبلیت
امیرپارسا تو یه خانواده سالم بزرگ شده بود و در نهایت
این خانواده یه بچه ای سالم تحویل جامعه داده بودن.
بچه ای جامعه طاقت سالم بودنشو نداشت...

من خیلی سر این بخش ها تایم گذاشتم

برام بنویسید از نظراتتون  □

پافر کوتاهش را از تن کند و کوله روی دوش انداخت.
ماگ قهوه اش را میان دست چرخاند و همراه با موزیک در
حال پخش در فضای دانشگاه تکان به تن داد. به قصد
خروج قدم برداشت.

-ایوان وایسا.

شنیدن صدای دخترانه ای به زبان فرانسوی باعث شد، توقف کند. روی نوک پا چرخید و نگاه دوخت به لنا دختر زیبای دانشکده. دختری که روزی برای او زیادی دوست داشتنی به نظر می‌آمد. اما دخترک به بدترین نحو ممکن او را پس زد و آبرویش را برد. از همان روز از آن پسر- شادی که همه جای دانشگاه سرک می‌کشید تبدیل شد به ایوانی که میامد و بدون هیچ سخنی با خود شاد بود و همان گونه هم دانشگاه را ترک می‌کرد. متعجب از حال و صدایی که نام او را خوانده بود، نگاهی به اطراف انداخت که صدای زیبای دختر از نو در گوشش پیچید.

-با خودتم بچه!

لب گزید و سخت لبخند زد. کوچک تر بودنش این اجازه را به آن‌ها داده بود تا هر چه می‌خواهند به زبان بیاورند. -سلام.

دختر خرامان خرامان به سمت او حرکت کرد. مقابلش ایستاد و لبخند زد.

-هر روز جذاب تر از دیروز.

پوزخندی آمد که روی لب‌هایش بنشیند اما سخت لپش را از درون گزید تا کسی - از حال درونی اش مطلع نشود. دختر که از سکوت پسر - خوشش نیامده بود، سر تکان داد و موهای پریشان و بلونش اطرافش را گرفت.

-خواستم برای تولدم دعوت کنم.

ایوان بازهم سکوت کرد و دختر چهره درهم فرو برد.

-میای دیگه؟

دیگر سکوت جایز نبود. لب‌گزید و گفت:

-تا ببینم چی می‌شه.

دختر تای ابرو بالا انداخت و لبخند زد.

-باشه... آدرسو پیامک می‌کنم برات.

سر تکان داد. زیر گوش خاراند و کمرنگ لبخند زد.

-ممنون.

دختر سکوت کرد و او بدون هیچ حرفی بازگشت و به راهش ادامه داد. می‌دانست که قرار نیست به آن تولد

برود. نه به خاطر آن گذشته، بلکه چون دوستی در این فضا نداشت که بخواهد همراهی‌اش کند. آهی از گلویش خارج شد و سمت ماشینش حرکت کرد. پشت رل جا گرفت. پافرش را روی صندلی شاگرد رها کرد و کمی دیگر از قهوه‌اش نوشید. برای او فرقی نداشت کسی باشد یا نه! آموخته بود که با خود شاد باشد. هرچند دوستان خارج از دانشگاه به راحتی می‌توانستند حال خوب بخرند. از دانشگاه تا خانه راه زیادی نبود. به سرعت وارد فضای حیاط شد. ماشین را گوشه‌ای پارک کرد و پیاده شد. قدم به سمت خانه برداشت اما صدای فریادی باعث ایستادنش شد.

سر چرخاند. اخمی بر چهره زینت داد. قامت چرخاند و سمت دیگر باغ رفت. قدم از قدم برداشت و فریادها نزدیک تر شد.

-تئو! آرات داره دق می‌کنه تو اون خونه...دنیزم داره پیر
میشه تو اوج جوونیش.

صدا بالاتر رفت و جیغ رنگی برداشت و به صدا پاشاند.

-بعد تو می‌گی صبر کنم؟

ناخواستہ عقب کشید و پشت شمشاد‌ها پناہ گرفت. کارش درست نبود اما چاره‌ای جز این نداشت! آناہیتا سر بہ این سو و آن سو چرخاند تا کسی۔ متوجہ‌شان نشود. صدا پایین آورد و انگشتان درہم مشت شدہ اش را بہ ران پا کوفت.

-بعد من دو قلوہامون، پسر۔ و دختر واقعیمون رو ول کردم و یہ بچہ کہ معلوم نیست اصالتش چیہ و کیہ رو بزرگ کردم، اونم فقط بہ خاطر قلب لعنتی کہ واسہ تو می تپہ. ایوان چشم ریز کرد و سر نزدیک کشید تا صدای مادر بہ گوشش برسد اما جز ہالہ‌ای از صدا چیزی را نفہمید. تئو نیز مانند ہمسرہش، صدا پایین آورد. زمان آمدن ایوان بود و بہ ہیچ وجہ علاقہ‌ای بہ شنیدن این گفتہ‌ها توسط ایوان نداشت.

-ایوان پسر۔ ماست آناہیتا! فقط بہ دنیا آوردن مہم نیست! ما ایوانو بزرگ کردیم. مگہ مہمہ پدرش کی بودہ یا حتی مادرش کی بودہ؟

زن اما بدون طاقت صدا بالا برد و این بار همه چیز واضحاً
به گوش پسر رسید.

-من بچه هامو می خوام تئو. من دوقلو هامو می خوام و برامم
مهم نیست که کی چه فکری می کنه.

زن پوزخند زد. جلو رفت و محکم به سینه‌ی مرد کوفت.

-ساله‌است له له می زنم آراتمو بغل بگیرم... موهای دنیزمو
ببافم. ساله‌است عاشق اینم با پسریم فوتبال بازی کنم و با
دخترم برم بیرون!

تئو با یادآوری ایوان تلخ خندید و به آرامی سر تکان داد و
نجوا کرد.

-ولی هیچ کدوم اینارو با ایوان نکردیم.

صدای پدر به گوش پسر- نرسید اما صدای زن واضحاً در
مغزش پیچید.

-به خدا اونم مهمه، اونم دوستش دارم. اما تئو من دلم
لک زده واسه بچه هام... یه عمره منتظرم ننه بابای تو
سرشونو بذارن زمین بمیرن، بلکه بتونم بچه هامو بغل

کنم. بچه هامونو تئو! آرات و دنیز فقط بچه های من نیستن!

بهت به جان ایوان نشست. از چه می گفتند؟ مگر ممکن بود چنین چیزی؟ آرات کیست؟ دنیز کیست؟ چه زمانی جز او فرزندی داشتند که او باخبر نشده بود. عصبی و کلافه از سوال های بسیار از گاردی که پشتش پنهان شده بود، خارج شد و مقابل آن دو ایستاد. سر آناهیتا به ناگهان سمتی که ایوان ایستاده بود، چرخید و ترسیده دست روی دهان گذاشت.

-هین.

ایوان متعجب نگاه پدر انداخت و تئو خیره در دریای نگاه پسرش، تلخ لبخند زد. برای این بچه پدر و مادری نکردند و حال بازهم اولویتشان دو فرزند واقعی شان بود.

-از کی اینجایی ایوان؟

هر دو ترسیده بودند. ترس شنیدن جملاتی که اگر به گوش ایوان می رسید، ترک هایش قابل جمع کردن نبود. لاف بود حرف هایشان، جفتشان عاشقانه پسر- را می پرستیدند.

جفتشان با این پسر- کوچک عاشقی کردند و حال هر دو می‌ترسیدند ایوان شنیده باشد و بخواهد ترکشان کند.
-یکم پیش او مدم.

نفهمیده بود که اگر می‌فهمید این گونه آرام مقابلشان نایستاده بود.
-خسته نباشی.

ایوان اما سر سمت آناهیتا که بهت زده نگاه چشمان مظلوم پسر دوخته بود، انداخت.
-خوبی مامان؟

زن سخت اما لرزان نفس گرفت.
-خوبم.

پسر- چهره درهم فرو برده، ثانیه ای نگاه به میز و صندلی میان شمشادها دوخت و سپس پرسید:
-دنیز و آرات کین؟

مرد با مهربانی سوی پسر- آمد. بد کرده بودند، به ایوان زیادی بد کرده بودند اما عشق شان به او واقعی بود.

-برات می‌گیم. چی شنیدی؟
پسر شانه بالا انداخت و لب جلو فرستاد.
-همشو جز چندتا جمله که آروم بود.
آناهیتا چشم غره‌ای را نثارش کرد. جلو آمد و نیشکونی از بازوی عریان پسر گرفت.
-هزاربار فضولی کردن کار خوبی نیست بچه.
ایوان گیج شده تنها نام مادرش را به زبان آورد.
-آنا.
زن اما دست پیش گرفت تا پس نیفتد، اشاره‌ای به پسر زد و او را سمت صندلی هل داد.
-بشین.
پسر- جوان روی یکی از صندلی‌ها نشست. مادر سمتی از او و پدر سمتی دیگر جا گرفتند.
-چیزایی که بهت می‌گیم اگر به گوش کسی— برسسه، ایوان دیگه رنگ این خونه رو نمی‌بینی.

پسر جوان ناباور خندید.

-تهدیدم می کنی؟

تئو عصبی دست به پیشانی کشید و آناهیتا به راحتی تمام
پلک روی هم گذاشت و سر تکان داد.

-تهدید می کنم.

پسر سکوت کرد و تئو نگاه بدی را نثار همسرش کرد.

-آرات و دنیز بچه ی من و تئو هستن.

ایوان چشم گرد و سر کج کرد.

-چی مزخرف می گی؟

آناهیتا که صبرش از لودگی پسر— به انتها رسیده بود،
مضطرب و عصبی دست به میز کوفت و از صدای بلند
میز و گلدانی که روی آن به صدا درآمد، ایوان شانه پراند.

-لودگی و مسخره بازی رو بذار کنار و خوب گوش کن.

ایوان سر تکان داد و آرام لب زد:

-اکی.

آناهیتا حال آرام شده، سر تکان داد و گفت:

-دنیز و آرات دختر و پسر دوقلوی ما و خواهر و برادر توان!
ایوان که همچنان گنگ بود و انسجامی را در ذهنش حس
نمی‌کرد، لب‌گزید و پرسید:

-پس کجان؟

تئو نفسی از اعماق وجود، از سینه خارج کرد.

-ایران.

-چرا ایران؟

پشت گردن خاراند و پرسید، آنا اما در جوابش گفت:

-بعدا ایناشو برات می‌گیم. از تو بزرگ ترن! خیلی قبل تر از
تو بودن.

پسر— سر تکان داد. هرچند همه چیز برایش در هاله‌ای از
ابهام مانده بود اما حرفی نمی‌توانست بزند.

-فقط اینو بدون، روزی که پا تو این خونه بذارن یا ما بریم
پیششون، قبولشون می‌کنی و ذره‌ای بهشون بی‌احترامی
نمی‌کنی.

ایوان بازهم گیج شده، خندید.

-چرا باید بی احترامی کنم؟ شما بذارید من اصلا وجود این دو نفر و همدل کنم، بعدش تهدیدهای همیشگی تون رو از سر بگیرین.

آنا دست جلو برد و تار موی مقابل چشم پسر را کشید.

-پررو شدی بچه!

ایوان خندید و ناخواسته سرفه‌ی ریزی کرد که دستش سمت سینه کشیده شد. تئو ناخودآگاه نگران خود را سمت او کشید. برعکس آناهیتا او حتی ایوان را از آن دو فرزندی که تا به حال در آغوش نگرفته بودشان بیشتر دوست داشت.

-خوبی ایوان؟ اسپریتو برم بیارم؟

ایوان دست روی ساعد پدر چسباند و او را به عقب فرستاد.

-چیز خاصی نیست بابا! خوبم من.

دست زیر چانه گذاشت. آرنج به میز چسباند و گفت:

-عکس آبی و داداشمو نشونم نمی‌دید؟

آناهیتا از گفته‌ی پسر—، لبخند عمیقی روی لب آورد. وارد گالری موبایلش شد و روی عکسی که دنیز و آرات کنار هم ایستاده بودند، توقف کرد و موبایل را سمت پسر چرخاند. ایوان مات عکس نجوا کرد:

-چشمای پسره مثل منه!

آناهیتا لحظه‌ای بغض گلویش را فشرد. اگر یک درصد ایوان واقعیت‌ها را می‌فهمید چه می‌شد؟

-چه قدر خوشگن انگاری از بهشت اومدن یا شکل الهه و افسانه هان!

آناهیتا خود را سمت او کشید. سرانگشت روی صورت آرات خندان و دنیزی که ادایش را در می‌آورد کشید و تبسم کرد.

-خیلی زیاد.

ایوان در لحظه چشم سر مادر چرخاند. نگاه آناهیتا هنگام کاویدن عکس برق می‌زد. عیبی داشت اگر کمی حسودی می‌کرد؟ آخر مادر هیچ وقت این گونه نگاه به او نداده بود.

-شما دوتا که زال نیستید! چه طوری زالن؟

تئو شانہ بالا انداخت و خندید. آناہیتا اما همچنان با
همان نگاه گفت:

-چون خدا آورده اونارو تا افسانہی من باشن. چون مثل
ادمای معمولی نیستن.

مرد کلافہ چشم بہ زن داد. درست نبود این گفتار در برابر
ایوان. پسر اما تنہا سر تکان داد و لرزان گفت:
-آہان.

تئو ناراحت سر تکان داد. دست بہ پیشانی کشید و چشم
گرہ ای را نثار زن کرد. آناہیتا کہ تازہ متوجہ ماجرا شدہ
بود. لبخند کوچکی زد و دست پشت کمر ایوان دراز کرد.
این پسر۔ نہ تنہا آن ہا را نجات دادہ بود، بلکہ حتی دنیز و
آراتش را ہم از خطر دور کردہ بود. مدیونش بودند.
دوستش داشت. خار بہ پای ایوان می‌رفت دیوانہ می‌شد،
اما دست خود نبود. مادر بود و دلش لک می‌زد برای دیدن
دختر و پسر فرشتہ اش!

-این ہمہ سال نرفتین دنبالشون؟

تئو تلخ سر تکان داد.

-نشد که بریم.

ایوان گیج، دست به موهایش کشید و نگاه سمت مادر کشاند.

-کجا موندن؟

آناهیتا دلخور لبخند زد و با یادآوری مادر و پدرش، لب‌گزید.

-خانواده من.

ایوان سوال بعدی که در ذهنش نشسته بود را به زبان آورد.

--چند سالشونه؟

آناهیتا نگاه دوخت به آرات زیبا و مهربانش! به پسرک مظلومش که خوب می‌دانست چه‌گونه بر سرش آوار شده‌اند و آزارش می‌دهند. نگاه از چشمان زیبایی که نشان به تن دریا خورده بود گرفت و اتصال چشمانش روی دینزش نشست. دخترک صبورش که زیادی برای آراتش مادر بوده.

-بیست و هفت.

ایوان تای ابرو بالا انداخت و بهت زده خندید.

-اوه.

لب کج کرد و افزود:

-من بزرگتر می‌زنم از پسره...

تئو پسر ارشدش را از نظر گذراند.

-اسمش آرات.

سر تکان داد و نگاه به پدر داد.

-اسمش قشنگه.

گفت اما لحظه ای قصد کرد پرسد تا خالی شود.

پرسد اگر آرات هم بود کتک می‌خورد؟ اگر او بود هم هیچ چیز طبق علاقه اش پیش نمی‌رفت. خود را در نطفه خفه کرد تا بلکه نام حسادت را به تنش و احساساتش نچسبانند. امروز به حد کافی دلش گرفته بود و این ماجرا بدترش کرد. ثانیه ای پلک روی هم چسباند و نفسی که

میان ریه هایش گیر کرده بود را سنگین خارج کرد.
سرانگشت زیر چشمش کشید و تند پلک زد.

-می شه برم استراحت کنم؟

تئو سر تکان داد و آناهیتا پاسخش را داد.

-برو عزیزم.

صندلی را ناگهانی عقب کشید. برخاست و سخت لب زد:

-ببخشید، روزتون بخیر.

تن عقب کشید و به سرعت قامتش را میان باغ از دیدها
پنهان کرد. او رفت و تئو عصبی سمت آناهیتا چرخید.

-آنا...قراره با برگشت آرات و دنیز ایوانو بذاریم کنار؟

زن متعجب سر تکان داد.

-چی؟

مرد خود را جلو کشید. دستانش را میز کشاند و کف دست
به دستان او چسباند.

-آناهیتا... ایوان می‌دونی چه روحیه‌ی حساسی داره، قرار نیست بعد برگشتن بچه‌ها بهش بی‌توجه بشیم؟ یا قرار نیست هیچی رو بهش بگیم، درسته دیگه؟

زن دستانش را عقب کشید و شانه بالا انداخت.

-معلومه که آره. چیو باید بگیم؟

-ایوان پسر- ماست، حواست هست دیگه؟ ایوان هیچ کسو نداره که بخوای لحظه‌ای فکر کنی به گفتن واقعیت بهش! ما پدر و مادرشیم... همین طوریش گند زدیم، چون هیچ وقت نه تو مادر بودی، نه من پدر! اما این ظلمو دیگه در حقش نمی‌کنیم.

آناهیتا عصبی دست میان موهایش کشید و غرید:

-چرا چرت میگی تئو؟ چرا باید این کارو کنیم؟ ایوان پسر- منه! اون مزخرفاتو فراموش کن.

مرد نامطمئن چشم دوخت به همسرش و آناهیتا به راحتی رنگ نگاهش را خواند.

-نه... نه تئو! اصلاً! ایوان بچه‌ی منه... من کی دیدی با ایوان بد رفتار کنم! چون ایوان کسیو نداره پیش ما نیست!

چون پسر. ماست پیشمونه. بچه گربه‌ی تو خیابون نیست
که بزرگش کرده باشیم! پسر مونه.

مرد سکوت کرد و دست به زیر چانه، مردمک سمت باغ
چرخاند و آناهیتا به حسرت نشسته رخ او را کاوید. چه
درست بود و چه غلط را هر دو نمی‌دانستند، هر دو راه را
گم کرده بودند اما واقعی‌ترین حقیقت همین بود. ایوان
بیش از آرات و دنیز فرزند آن‌ها بود و هست. تاتی تاتی
کردنش را دیدند، اشک ریختن و دل‌درد‌های کودکی‌اش را
دیدند، ناله‌های دندان‌درد‌هایش را دیده بودند، مدرسه
رفتن و دانشگاه رفتن و حتی عاشق شدنش را دیده بودند.
آن‌ها ایوان و بزرگ شدنش را دیده بودند، چه‌طور
می‌توانستند از نبودش بگویند. آناهیتا خیره‌ی مرد ماند و
تئو نگاهش را به خوبی خواند.

به سرعت وارد اتاق شد. در را پشت‌بند خود کوبید و از
صدای بلندش، صدای ترسیده‌ی خدمتکارشان، جولیا
برخاست. اما او عصیان زده و دلگیر سمت تخت رفت و
خود را روی آن انداخت. سر میان بالش‌ت فرو برد و راه

اشک هایش را برای دریای نگاهش باز کرد. اشک هایش منتظر فرصت شروع به باریدن کردند و مشت محکمی را تخت کرد و عصبی فریاد خفه ای را میان بالشتش پنهان کرد.

-لعنتی...-

بغض راه گلویش را بسته بود. حس خفگی بیش از پیش راه نفسش را بست. حس طرد شدگی داشت. حس رها شدن و پرت شدن میان مرداب! حس تنهایی و رفتن آنانی که تنها کسانی بودند.

-خاک تو سرت، برق چشمای آناهیتا رو دیدی...-

بینی بالا کشید و هق زد.

-هیچ وقت تو رو این طوری نگاه نکرده.

مانند کودکان لب برچید.

-تو هیچ وقت این طوری به تو نگفته پسر.

مشت مردانه‌اش را محکم زیر چشم و روی گونه کشید و باز هق زد.

-هیچ کس دوست نداره.

بار دیگر انگشتان درهم فرو رفته اش را روی تخت کوبید
و بارها خفه فریاد زد.

-هیچ کس دوست نداره... تو یه احمق تمام عیاری ایوان،
یه احمق که هیچ کس دوست نداره.

نفس کم آورده، سینه اش به خس خس نشست.

دست به گلو کشید و خیره پنجره‌ی بلند اتاقش، پنجه در
ملحفه فرو برد.

چشم روی هم گذاشت و تن غمگین و شکسته اش را به
خواب سپرد تا پس از بیدار شدن، از نو نقابی اشتباه بر
چهره بزند و زندگی را از نوعی دیگر شروع کند.

صفحه‌ی لپ تاپ را بست. خیره تلوزیون خاموش،
زانوهایش را در آغوش کشید.

خسته برخاست، سمت بومی که جای خاصی در خانه‌ی
ساواش داشت حرکت کرد.

روی صندلی گرد نشست.

موبایلش را برداشت و موزیکی را پلی کرد. قلمو و پالتش را برداشت.

رنگ‌های مورد نظرش را ترکیب کرد و روی بوم، در رویای خود غرق شد.

دستمو بگیر نمی‌گم کجا

فقط پاشو بریم یه جای دور

من و بیر یه جا که درد نباشه توش

متاسف سر تکان داد و قلمو را به سیاه آغشته کرد. نوکش را بر پهنای تک تک رگه‌های قلم روی بوم به تحریر درآورد.

تصویرهای پشت صفحه‌ی لپ‌تاپ در مغزش مانند فیلمی پلی شد و او چشم بست از درد، آن طناب، به دور یک جان که گنااهش، بی‌گناهی محض است.

بریم بالای کوه

تهرانو بده از بالا نشون

بهم بگو بر می‌گرده باز روزهای خوب

دستامو بگیر، ببین چه قدر دارم بهت امید.
تصویر ساواش در خیالش نقش بست و لبخندی ضعیف
جایگزین حال بدش شد.
چه می‌کرد با قلبی که از نظر بقیه غلطی اضافه می‌کرد و از
نظر خود عشق می‌ورزید.
بخشی— بعدی موزیک را با لبخندی عمیق، خود همراهی
کرد.

نشون بده رنگا رو بهم بگو
تموم می‌شه روزای سیاه سفید
ساواش از حمام درآمده، موهای خیس و سیاهش روی
پیشانی نشست و با شنیدن صدای موزیک، کنجکاو از
اتاق خارج شده، سمت پذیرایی قدم برداشت.
به چهارچوب چسبید و از همان جا زیبایی محضش را
تماشا کرد.

وقتی حواسم به تو پرت می‌شه
همه چی قشنگ می‌شه

منو بیر هر جا می‌خوای

مگه هیچ جا با تو بد می‌شه

تن از چهارچوب کند و قدم به جلو برداشت. پسر. غرق در
دنیای خود، متوجه آمدن ساواش نشد. همچنان مشغول
به کشیدن طرح خیالی درون ذهنش بود و ساواش غرق
او! دنیای آن دو بخشی از عشق واقعی را تشکیل داده بود.

زخمیه دلم بیا قلبمو بخیه بزن

بگو برام

از یه شهری که قلب دارن توش آدما

دستان مردانه‌ی به دور تن او پیچیده شد. دست از سوی
بوم پایین آمد و خیره‌ی نقاشی لبخند زد. سر ساواش روی
شانهاش نشست و او همچنان خیره‌ی مقابل موزیک را
لب زد.

به دنیا بخند

حرف بزن بذار بهت خیره بشم

بخون برام

لالایی تا ببینم خواب خنده هات

دستهامو بگیر

دردامو از تو نگاهم ببین

نشون بده رنگا رو بگو تموم می‌شن روزهای سیاه و سفید.

سر پسر- به شانهاش مالیده شد و او لبخند زد. هم قدم ساواش اگر می‌ماند، دنیا برایش تبدیل به بهشت می‌شد. نگاه ساواش روی نقاشی نشست. طناب پنهان و غرق در آب میان نقاشی، متوجه‌اش کرده بود، قصه از چه قرار است. دست روی بازوی آرات چسباند، تن پسر- را سمت خود بازگرداند. خیره‌ی آبی نگاهش، دمی عمیق از سینه خارج کرد.

-تو چشمتا چی گذاشتی توله؟

خنده‌ی ریز آرات، برق به چشمان کوفت.

-هیچی.

ساواش به آرامی قلموی رنگی را از میان دستان پسر درآورد.

-هیچی شده دنیای من؟

پسرک شانه بالا انداخت و لبخند زد.

-شاید.

ساواش خندید، خندید و صدای خنده‌اش تبسم بر لب
آرات شد.

-شیطون شدی...-

کم نیاورد و تای ابرو بالا انداخت.

-به تو کشیدم.

به ناگه قلمو بالا آمد و بینی سفیدش را رنگ زد. قهقهه‌اش
بلند شد و از اعماق وجودش، از همان جاهایی که عشق را
فریاد می‌زد، خندید. خندید و خنده‌اش، آرامش جان
ساواش شد.

-بچه پررو که می‌گن شمایی؟

آرات برخاسته، قدمی به جلو برداشت و ساواش عقب
رفت.

-شاید.

دست ساواش به دور تن پسر- حلقه شد و آرات خجالت
زده، عقب کشید. سرخ شد و لب‌هایش به گل نشست.

-من باید برم، چیزه... دنیز ازم یه چیزایی خواسته باید ببرم.

گفت و به ناگهان از زیر دست ساواش در رفت. قهقهه‌ی پسر برخاست و در همان انگشت اشاره سمتش گرفت.

-فرار کن، فرار کن موش کوچولو، من که گیت می‌ندازم. آرات که وارد اتاق شده بود، در لحظه خارج شد، انگشت میانی اش را سمت ساواش گرفت. -زارت.

پسر- با خنده سمتش دوید اما آرات به سرعت وارد اتاق شد و درب را قفل کرد.

-لقمه می‌گیرم، بعدشم می‌خورمت، حالا بین کی گفتم. آرات در حالی که دستمال از روی میز برداشته را روی دستان رنگی اش می‌کشید، صدا بالا برد. -نمی‌تونیی!

ساواش با خنده اما حوله روی موهایش کشید. -از اتاق اومدی بیرون، می‌بینیم می‌تونم یا نه! صدای فریاد آرات آمد و ساواش بلند تر خندید.

-جواب ابلهان خاموشیست.

ساواش بازیگوشانه اما تکیه به دیوار زد و ضربی روی زمین گرفت.

-می بینیم.

آرات مقابل آیینه ایستاد و باز صدا بالا برد.

-اصلا خوشمزه نیستم.

ساواش دست پشت کمر برد و شانه بالا انداخت.

-علف باید به دهن بزی شیرین بیاد.

پسرک شیطنت کرد و گفت:

-الان تو بزی؟

-اگر تو علف می شی، حرفی نیست، منم بزم.

شیطان خندید و تای ابرو بالا انداخت، آرات اما در

جوابش، بلند خندید و گفت:

@Vip Roman

-بز بز قندی.

ساواش سر به سمت در اتاق چرخاند.

-روتو برم.

آرات اما کودک شده، مقابل آینه ادای او را درآورد.

-قربونم بری.

ساواش کامل به سمت در چرخید.

-قربونتم می رم. فداتم می شم

آرات در آینه تبسم کرد. انعکاس خود، اما زیبا بود.

-فدا نشو، حیفی.

تن به در چسباند و گوش به آن چسباند.

-فدای تو شدنم قشنگه.

آرات سمت در رفت، به ناگهان آن را گشود و ساواش بدون تعادل سمت آرات کشیده شد. تعادل نداشته اش را خود از قصد حفظ نکرد. آرات متعجب و ناغافل دست به دور تن پسر. حلقه و چشم گرد کرده، عقب عقب رفت. اما ساواش را محکم چسبید تا زمین نخورد و خوب بماند. خیره در چشمان سیاه او لبخند زد و در برابر نفس نفس زدن هایش قدمی دیگر به عقب رفت.

-حالا کی کی رو می تونه بخوره؟

ساواش تبسم کرد و از قصد، سر به سینه‌ی پر تپش آرات چسباند.

-تا وقتی این قلب می تپه، هر چی تو بگی درسته.

ترسیده، دستان جمع شده به دور تن به آرات چنگ شدند.

-مبادا نتپه...

سخت نفس گرفت.

--مبادا از نفس بیفته.

تلخ لبخند زد.

-سقوط کنی، باهات سقوط می کنم.

مکث کرد و افزود:

-آخه شنیدم فرشته ها بال دارن، می تونن نجات بدن.

جای غمش را حال خوب گرفت.

-تو سقوط نمی کنی، تو نجات می دی.

دست به سینه‌ی پسر- چسباند، خود را عقب کشید،
دستان آرات اما همچنان دور کمر او بود.
-می‌گن خدا بعد دیدن چشمت، آسمونو الهام گرفت.
چشمک زد و روی بینی آرات کوباند.
-راسته آقاهه؟

آرات خندید و دنیا به روی ساواش خندید. دست جلو برد
و پنجه میان برف‌های درخشان آرات کشید.

-از شنیده‌های بسیار هم متوجه شدم، برف، از همنشینی
با تو تن به سفیدی زده.
انگشتان آرات در تن او فرو رفت، ساواش اما بلند تر
خندید.

-کم زبون بریز.
دستانش را دور تن ساواش کند و تن به سمت پنجره
چرخاند.

ساواش پشتش ایستاد و چانه به شانهای او چسباند.
پسر. اما لحظه‌ای پنجره را کنار زد. خیره‌ی جمعیت بسیار،
چهره درهم فرو برد و کمی بیشتر پنجره را کنار زد.
اما ناخودآگاه با دیدن مردی آشنا، در چهره‌ی فردی که
زمانی، روانشناس امیرپارسا بود، چشم گرد کرد و صدایش
درآمد.

- ا دادیار!

ساواش سر بالا کشاند و متعجب پرسید:

- اینجا چیکار می‌کنه؟

آرات نیز شانه بالا انداخت.

- چه می‌دونم!

چشم ریز تر کرد و بیشتر نگاه دوخت، ساواش اما ترسیده
دست روی شانهای پسر گذاشت.

- آرات کسی از پنجره می‌بینت ها!

پسر. کمی عقب کشید و خیره‌ی پسر. جوان قد بلندی کنار
مرد، دادیار نام، گفت:

-اون پسر بوره کنارش، پسرشه ها!
ساواش اما در لحظه چشمانش روی یاشار نشست که
کنار در ایستاده بود.

خوف کرده، دست به بازوی آرات چسباند اما قبل از
عقب کشیدن تن پسر، نگاه یاشار به سمت پنجره‌ی
خانه‌اش چرخید و او تنها توانست، تن آرات را به عقب
بکشد.

-یاشار دید...دید آرات.
پسر- ترسیده چشم گرد کرد و لرزان صدایش را به گوش او
رساند.

-مط...مطئننی؟

ساواش دمی عمیق گرفت، کف دست به سینه چسباند و
با حالت تهوعی که از ترس به جانش نشسته بود، سر تکان
داد.

-نم...نمی‌دونم.

سپس عصبی سمت او چرخید و صدا بر سر انداخت.

-هزار بار گفتم از این پنجره‌ی آشغال دید نزن بیرونو... گفتم اون حرومزاده بیست و چهاری، زاغ سیاه مارو چوب می‌زنه.

آرات دست به سینه چسباند و سخت نفس گرفت. حرکت یک هویی ساواش ترسانده بودتش. ساواش اما عصبی تر، پنجه درهم فرو برد.

-از این در اصلی هیچ وقت نباید بیای، اون در پشتی، پنجره پشتی، اینانه! به خدا آخرش این در و پنجره این ورو گل می‌گیرم من.

آرات سخت نفس گرفته و سرخ شده، محکم تر دست به سینه فشرد.

ساواش اما دست در موهایش فرو برده، دردناک به بخت سیاهشان نالید:

-خدا...

مکثی کرد و باز نام خدا را به زبان آورد.

-خدا!!!

بغض مردانه‌ای بیخ گلویش را همچو مرگ چسبید.

-د بین مارو خب!

محکم دست به سینه ی خود کوفت.

-مگه چی می شه؟ مارو هم بین.

نگاه بی فروغش را به سان ستاره ای به پیشواز مرگ رفته،
سمت آرات از پا افتاده کشاند. اما دیدن چهری ی سرخ
پسر برای نگرانی اش کافی بود.

به سرعت قدم برداشت و سمتش دوید.

-آرات... آرات خوبی؟

ترسیده و هول شده به دور خود چرخید.

-آرات قرصات پیشته؟

پاسخی به گوشش نرسید، مغموم لب گزید و مقابل پسر-
زانو زد.

-قربونت بشم.

آرات سخت نفس گرفت. پرده‌ی خیس و تاری مقابل چشمانش نشسته بود. دلزده، پلک زد و از میان تاری نگاهش، چشم به چهره‌ی نگران ساواش دوخت.
-خوبم.

ساواش دست به کمر آرات چسبانده، کنار او نشست. تن به دیوار تکیه زد. ساعد جلو کشاند و روی زانو نشاند. آرات اما عصبی خیره‌ی مقابل، جفت دستانش را اطراف شقیقه چسبانده و محکم فشرد. اگر یاشار دیده باشد، دوباره شاید ضرب کتک هایش می‌چشید، شاید هم باز فردی دیگر را برایش لقمه بگیرند، هرچند احتمال این هم می‌رود که این بار سرش را کنار همان حوضی که عاشقش است، ببرد.

دلخور از زمین و هوا، لب برچید و حتی با صدای ساواش هم سمتش بازنگشت.

-آرات.

پاسخی نداشت، در جواب او!

-نگاهم کن آرات.

سر به سمت او چرخاند. ساواش خود را مقابل تن پسر-
کشاند.

-آرات گوش بده بهم.

خسته چشم دوخت و به سختی گردن سست و از نا
افتاده اش را ایستاده نگه داشت.

-اگر یاشار دیده باشه، بدون شک دوباره آزارت می ده.

نگاه سمت سقف کشاند. ساواش عصبی به ران پایش
کوبید.

-هوی با توام.

سخت پلک روی هم چسباند و ساواش ادامه داد.

-بین منو، به خدا قسم بذاری یاشار هر حرفی به روت
بکشه، بذاری دست روت بلند کنه، یه دورم خودم کتکت
می زنم آرات.

پسر خسته دست ساواش را پس زد و عصبی غرید:

-بکش اون ور ساواش.

ساواش اما خود را جلو کشاند و دست یخ زده‌ی او را چسبید.

-می‌گم نگاه کن.

آرات از صدای بلند ساواش پلک روی هم چسباند و سخت نگاه از سفیدی و بی‌رنگی سقف گرفت و نگاه به او داد.

-دست روت بلند کنه، آرات یه تکه از تنت زخمی بشه، یه قطره خون از دماغت بیاد، قلبت درد بگیره، به جون خودت قسم که عزیزترینی دیگه اسمتم نمی‌ارم.

آرام اما طوری که درد را به آرات بچشاند، کف دست به ران پسر کوفت.

-به خدا که جدیم. به جون خودت جدیم آرات، بذاری کتکت بزنه، تفم تو صورتت نمی‌ندازم.

آرات نگاه از او گرفت. مردمک لرزاند. کف دست به گردن چسباند. پلک‌های دردناکش را روی هم گذاشت و نالید:
-دوباره زخم می‌دن.

صدای دورگهی ساواش از خشم، آرات را بیشتر از اتفافی که می‌توانست سر خود بیاید، می‌ترساند.

-احمق، بیش‌عور، حیوون... بچه نیستی! بیست و هفت ساله نره خر... دفاع کن از خودت. کشتی منو... یکی زد، دوتا بزن تو دهنش.

لب‌گزید. ساواش محکم دست به سر خود کوباند.

-نکش منو آرات، بس کن... دیوونم کردی! یه فحش داد، ده تا نثارش کن... یکی زد تو دهنش، ده تا بزن، خونش حالته.

آرات کودکانه بینی بالا کشید و پشت دست روی بینی و لب‌هایش کشید. لب‌برچید و جان ساواش برایش تکه تکه شد. این پسر چه با قلبش کرده بود.

-آرات به خدا خونی ببینمت، قیدتو می‌زنم! چون می‌فهمم بودنم فقط بهت آسیب می‌زنه.

پسر مظلومانه نالید و دل ساواش ریش‌ریش شد برایش!
-به بابا و مامان جون می‌گه.

ساواش تلخ خندید.

-بگه...اگر قراره نگاهشون، با حرف اون سگ پدر، مادر به
خطا عوض بشه، بذار بشه.

آرات عصبی، دست به پیشانی کشید.

-ساواش.

او که متوجه فحش هایش شده بود، کلافه نفس از سینه
خارج کرد.

-اعصاب نمی‌ذاری برام آخه توله سگ.

تن جلو کشاند، هیکل چهارشانه‌ی پسرکش را در آغوش
کشید و لب‌هایش را به برف موهای او چسبانده.
سرانگشت روی مژگان سفید و بلند و او کشید و در دل
قربان صدقه اش رفت و به زبان آورد، آن چه روی دلش
نشسته بود را!

-دنیا منو با خیلی دیر آشنا کرد.

سر خود را به شانه و در میان گردن آرات پنهان کرد.

-تو الهه‌ی منی! حس می‌کنم از میون شاهنامه دراومدی،
افسانه‌ی منی تصدقت بشم.

لب‌گزید و بغض مردانه‌اش را فرو فرستاد.
-با من و خودت نکن این طوری آرامم.
دمی لرزان و مرتعش گرفت، کف دست به کمر پسر—
چسباند و نوازش وار روی تنش بالا و پایین کرد.
-دست بهت بزنه، یه خش روی پوستت بیفته،
می‌کشمش، توجه نمی‌کنم می‌فتم زندان، پی همه چیو می
مالم به تنم، وجود نحس این آدما حرومه زمین.
پنجه‌ی یخ زده و سست آرات، تن ساواش را به چنگ
کشید. exchange group
-ساواش...
دمی عمیق گرفت و همزمان جانش را حواله‌ی پسر کرد.
-جون دل ساواش؟
-نیم رخش را به سینه‌ی پر تپش او چسباند و تلخ خندید
@Vip Roman
-کاش توانایی گفتن اینکه چه قدر دوست دارمو داشتم.
سخت نفس گرفت.

-کاش میشد نشونت بدم که چه طوری تو دنیایم! اینکه تو دنیام چیکاره ای!

لبخند زد و قطره اشکی روی گونه اش چکید.

-فقط بدون، روزی اگر از نفس افتادم، به هر چی شک کردی، بکن اما به دوست داشتتم، مدیونی شک نکنی... من دوست ندارم، من معتاد توام.

آهی از سینه‌ی پسر خارج شد و تلخ نجوا کرد:
-منم همین طور... منم.

دستانش رادور تن ساواش حلقه کرد و چشم بست. چشم بست تا از یاد ببرد، دنیا چه قدر دوستشان ندارد. تا از یاد ببرد، چه قدر برای این دنیا اضافی و بی مورد هستند. تا به یاد بیاورد، خاک آن‌ها را نمی‌خواهد و در تلاش برای پس زدنشان است.

.....
امیرپارسا بهت زده، جلو آمد و خیره‌ی دادیار خندان، لب گشود. ناتوان در سخن گفتن، زبان روی لب کشاند. پسرک مقابلش مانند همیشه خوش ذوق، ضربه ای روی شانه‌ی پدر جوانش زد و چشمکی را نثار او کرد.

-احوالات مستر توکلی؟

لب به خنده شکفته شد و بهت جایش را به خوشحال داد.

-آکامم.

پسرک تخس سر تکان داد و خندید.

-امیرپارسا پیر شدی ها!

پشت دستی پس سرش خوابید و صدای مردانه‌ای بر سرش غرولند کرد.

-زیاد حرف می زنی بچه...بدو آیدا رو از دست ری را بگیر جا این همه حرف زدن.

قهقهه‌ی امیرپارسا در فضا پیچید. چشمک ریزی زد و دست به سینه سر تکان داد.

-احوالات قورباغه؟

چشم غره‌ای در مرحله‌ی اول نثار او و در مرحله‌ی بعدی نثار پدر شد.

-بابا!!!

آکام همراه با همان چشم غره چرخید تا به سمت خواهرش برود. قدم سمت ری را که آیدا را در آغوش داشت برداشت. مقابل درب ماشین ایستاد و رو به او دکمه‌های سرهمی آیدا را می‌بست، ایستاد. کاپشن خواهرش را از پشت صندلی برداشت و مقابل دختر ایستاد.

-آخ بده من این توت فرنگی رو.

ری را لبخند زد و رو به پسر گفت:

-کاپشنو نگه دار تنش کنیم، سردشه.

پس از پوشاندن کاپشن به تن دختر، سر او را خوابیده را روی شانه گذاشت و قربان صدقه‌اش رفت.

-ای دور چشماش بگردم آخه.

ری را پیاده شد اما با دیدن آکام که جز یک هودی هیچ به تن نداشت، به سرعت خم شد، کاپشن دادیار را از پشت برداشت.

-بیا اینو تنت کن بچه، یخ می‌زنی.

آکام خیره‌ی چشمان بسته و چهره‌ی معصوم خواهرش،
لب زد:

-قربونت بشم سردم نیست، زیر هودیم بافت تنمه.

دختر کنار آکام ایستاد و پسر باز پرسید:

-ری‌را؟

دختر در حال برداشتن موبایلش، پاسخ داد:

-جونم؟

-این عروس‌کو چه طوری به دنیا آوردیش آخه؟ من چه
طوری نخورمش آخه؟ چرا روز به روز قشنگ تر می‌شه؟

ری‌را تبسم کرد و نگاه به چهره‌ی دوست داشتنی پسر-
همسریش انداخت. پسری که همچو برادری کوچک برایش
عزیز و خواستنی بود.

-به داداشش کشیده. همون قدر خواستنی و دوست
داشتنی.

@Vip Roman

آکام خندید و ری را به تنهایی فهمید که پسر- چه ذوقی کرد.
پسرک مانند پدرش بود. با کوچک ترین گفته های عادی
ذوق می کرد و لبخند به لب می آورد.

امیرپارسا تکیه زده به در رو به دادیار که دست به سینه
مقابلش ایستاده بود، پرسید:

-از این طرفا؟ خبر ندادی.

مرد قدمی به عقب رفت و به تنهی ماشین امیرپارسا تکیه
زد، پا مقابل پا کشاند و لبخند زد.

-آنتراک بین ترم آکام بود. بچه ها حوصله شون سر رفته
بود. گفتیم بز نیم بیرون.

امیرپارسا اشاره‌ای به ریرا و آکام زد و پرسید:

-اوضاع چه طوره حسنه اس؟

دادیار سر تکان داد و عمیق تر خندید.

-خیلی... همه چی بیشتر از تصوراتم خوبه... از وقتی آیدا
اومده بهترم شده.

امیرپارسا لب جلو فرستاد. یاشار که اول آمدن مرد، سلام و علیک کرده بود و حال احساس اضافه بودن، می‌کرد، قدمی جلو آمد و گفت:

-من دیگه برم... خیلی خوش اومدید بازم.

سر چرخاند سمت امیرپارسا و افزود:

-دعوتشون کن داخل امیرپارسا جان، دم در زشته.

دادیار با همان لبخند همیشگی اش رو به مرد گفت:

-لطف دارید، ممنونم.

مرد سر تکان داد و در پاسخ به دادیار لب روی لب گذاشت:

-با اجازه تون من رفع زحمت کنم.

گفت و با خداحافظی کوتاهی از آن‌ها دور شد و به سمت ماشینش رفت. امیرپارسا مرد را دنبال کرد و سپس رو به دادیار ادامه‌ی حرفش را گرفت:

-آکام حسودی نمی‌کنه؟

دادیار اندیشید! حسودی می‌کرد پسرش؟ گاهی می‌کرد و نمی‌توانست منکر شود.

-بعضی۔ اوقات۔ سعی می کنم تفاوتی نباشه! حداقل تو می دونی، آکام ستون زندگی منه.

امیرپارسا سر تکان داد، اما قبل از به زبان آوردن هر چیزی، آکام و ری را جلو آمدند. امیرپارسا به سرعت کمر صاف کرد و سمت ری را رفت.

-به به رفیق! حال احوال خانوم؟

ری را فارغ از همه چیز خندید، دست میان دست مردانه و گرم امیرپارسا گذاشت.

-آخی ننهه تو چه بزرگ شدی، آقا شدی قشنگ! چند ماه ندیدمت ها فقط.

دادیار از لحن ری را بلند خندید و آکام قد و بالای امیرپارسا را از نظر گذراند.

-ری را جان، قربونت بشم من، این قد و هیکل همین بودا. دادیار جلو رفت. دست دور شانهی آکام انداخت و او را به خود فشرد.

-کم حرف بزن جوجه.

ری را اما نیشکونی از بازوی آکام گرفت و پسر- خندان آیدا را در آغوش بالا کشید. امیرپارسا اما تن چرخاند و سمت آکام رفت.

-اوی خودا! اینو ببین. مارو بی‌خیال، این چرا هر روز قشنگ تر می‌شه؟

دادیار اشاره‌ای به آیدا زد و گفت:

-آکام بهش می‌گه توت فرنگی.

دست جلو برد تا آیدا را از آغوش آکام بگیرد.

-خب راست می‌گه داداشش.

آکام اما تن عقب کشید و اخم ظریفی بر چهره نشانده.

-بدخواب می‌شه، بیدار شد می‌دمش بهت! باشه؟

دادیار لب گزیده، به سختی مقابل خود را گرفت تا نخندد و نگاهش را به ری را که با ذوق نگاه آکام می‌کرد، انداخت.

-عجب! فسقلو نگاه چه حساس شده روی آبجیش.

-نه... آخه بدخواب می‌شه تا شب خلقش بد می‌شه. یه

کوچولو دیگه بیدار می‌شه، بداخلاق این خانوم بیچاره ات می‌کنه ها!

امیرپارسا، دستانش را روی قفسه‌ی سینه درهم گره زد و
تای ابرو بالا انداخت.

-والا منم همچین خواهری داشتم، حساس می‌شدم.

سپس رو کرد سمت دادیار.

-کجا می‌خواید بمونید؟

قبل از پاسخ دادیار، صدای مردانه‌ای باعث چرخش
تنشان شد. امیرپارسا خوشحال از آمدن آرات، لبخند زد.

-سلام... سلام.

دادیار که به خوبی آرات را می‌شناخت، سر تکان داد و جلو
رفت.

-سلام آرات جان خوبی پسر؟

آرات جلو رفت و دست میان دست مرد گذاشت.

-قربونت آقا دادیار، چه طوری داداش؟

سمت آکام و ری را بازگشت و همراه با همان لبخند
شیرینش، افزود:

-خیلی خوش اومدین.

در همان حین امیرپارسا پرسید:

-دادیار کجا می خواین بمونین؟

قبل از پاسخ دادیار، آرات اخم ریزی کرد و گفت:

-این چه حرفیه، معلومه همین جا!.

--قربونتون، یه جایی رو اجاره کردیم، نه آرات جان مزاحم نمی شیم.

باد امیرپارسا خوابیده، لب آویزان کرد.

-جون پارسا... کلی باهات حرف دارم.

مکث کرد و جدی تر افزود:

-یه چیزایی شده ها!

قبل از آن که دادیار به سخن گفته ای روی لب بگذارد، خود ادامه داد:

-روانشناسم عوض شده اما دوستم که هستی.

دوستان


راجع به اشخاص جدید

دادیار روانشناس جوانی هستش که تو سن کم پدر شده و حاصل این اتفاق آکام هستش. ری را به واسطه ی اتفاقاتی با دادیار آشنا می شه و رابطه‌ی عاشقانه‌ای بینشون شکل می‌گیره.

امیرپارسا در مرحله‌ی اول رفیق ری را بوده و به واسطه‌ی ری را با دادیار آشنا می‌شه.

دادیار روانشناس امیرپارسا بوده اما بعد از دوستی بینشون، دادیار امیرپارسا رو به روانشناس دیگه‌اس ارجاع

داده 

این یه چکیده‌ی خیلی خیلی کوتاه از آشفتگی مرا داروگ می‌فهمد بودش 

دادیارشانه بالا انداخت و دست در جیب جینش فرو برد. نه امیر زشته... تو بیا پیش ما این چند روز، تعطیلیم هست، مدرسه نمی‌ری.

قبل از امیرپارسا، آرات خود را جلو کشاند.

-باباجون و مامانجون این چند روز نیستن، میرن تبریز، فقط من و دنیز و خاله کوچیکم خونه ایم! بمونید دیگه، خوش می‌گذره.

امیرپارسا هم پشتبندش، سر تکان داد و ملتمس نگاه به آکام داد.

-بمونید دیگه دادیار.

آکام آیدار را بالا کشید و نگاه پدرش انداخت. دادیار اما قبل از هر موضوعی جلو رفت، آیدار را از آغوش آکام درآورد.

-سنگینه بده من.

دخترک را به سینه‌ی خود چسباند و آکام پرسید:

-بمونیم؟

دادیار سر چرخاند و با نیم‌نگاهی به دختر، منتظر اجازه از سمت او ماند. ری را با تکان سری، موافقتش را اعلام کرد و همان کافی بود برای رفتن آکام به سمت امیرپارسا و دست انداختن به دور شانهاش!

-به به چه شبی بشه این شبا...

دادیار خندید و نگاه پسرش انداخت. امیرپارسا اما دست به کمر آکام زد و گفت:

-تو دانشجو شدی و بازم آدم نشدی؟

آرات اما به رسم مهمان نوازی به مرد و زن تعارف زد و اشاره به خانه کرد.

-بیاید تو...بیاید یکم دیگه دنیز و خاله هم میان.

دادیار هیچ نگفت اما امیرپارسا به سرعت گفت:

-اما میان پیش من آرات.

دادیار نیز به سرعت حرف او را تایید کرد.

-آره این طوری بهتره.

آرات دیگر اصرار نورزید تا آزارشان نداد. دقایقی بعد، همگی پایین بودند. لحظه‌ای بعد اما موبایل آرات به صدا درآمد و به اجبار جمع‌شان را ترک کرد. از پله‌ها بالا رفت و سمت حیاط رفت. درب را گشود و بلافاصله پس از گشوده شدن در اما جسمی به سینه‌اش برخورد و او را به عقب پرت کرد. ترسیده به عقب رفت و خیره‌ی یاشاری که خشم از دهانش در هوا منتشر می‌شد و رنگش به

کبودی گراییده شده بود، خوف کرده، نفس در سینه‌اش گیر افتاد. به سرفه افتاده، دست به سینه چسباند.
-می‌کشمت حرومزاده... این بار زنده ات نمی‌ذارم.

یاشار جلو آمد و او قدم به قدم عقب رفت. چسبیده به دیوار، نگاه دوخت به او! دیده بود. نمی‌دانست چه باید می‌کرد. دیگر نمی‌دانست. سرفه‌ی ریزی کرد و کف دست به گلو چسباند. مرد جلو آمد و آرات ترسیده در خود جمع شد. قامت بزرگش همچو کودکی درهم مچاله شده به دیوار چسبید.

-چه گناهی کردیم خدا تورو گذاشت جلو رومون؟
بغض کرده، لب برچید و مرد را صدا زد.
-دایی.

کف دست مرد باری دیگر روی سینه‌اش نشست. با شدت و محکم! نفس لحظه‌ی رفت و میان سینه‌اش گیر افتاد. ضربان قلبش افت کرده، در کنجی درهم جمع شد و

حفره‌ی گلویش، مسیر خفگی را انتخاب کرد. تیری در میان قلبش پیچیده، در جان‌ش فرو رفت.

-می‌کشت آرات... بعدشم هر جا اسمت بیاد، افتخار می‌کنم، یه لکه لنگو از روی زمین پاک کردم.

پشت دست روی بینی و لب‌هایش کشید.

-مگه دست خودمه؟

مرد مشت بالا برد تا مسیر گونه‌ی پسر- را در پیش بگیرد. آرات تنها توانست، سر خم کند و مشت به جای گونه‌اش روی دیوار نشست. گفته‌های ساواش در سرش پیچید. اگر کتک می‌خورد، ساواش را از دست می‌داد. اگر خونی می‌شد، ساواش می‌رفت. انگشت مرد به تهدید نشسته سمت آرات گرفته شد.

-اول اون پسر-ه زنازاده بی کس و کارو می‌کشم، بعد تو رو! ننه بابام هم نداره پیگیرش بشن اما یه دنیا از دستش خلاص می‌شن.

ابروهای پرپشت آرات درهم فرو رفت. بحث ساواش که می‌شد، مانند توله گرگی درنده می‌شد.

-چی؟

مرد خندید و آرات در دل دعا کرد که صدایشان به گوش امیرپارسا برسد.

-صبر کن...یه آشی برای شما دوتا هرزه بپزم که یه وجبم روش روغن بیاد.

آرات تن از دیوار کند و قامت جلو مرد علم کرد.

-دستت به ساواش نمی‌خوره.

مرد خشمگین به سمت آرات آمد پسر- اما ناخواسته از خشمی که نسبت به ساواش در جانش نشسته بود، جفت دستانش را به سرعت در سینه‌ی مرد فرود آورد.

-هیچ بلایی سر ساواش نمیاری...

مرد خندید! بلند و قهقهه زد. به تمسخر، سرانگشت گوشه‌ی لب کشید و پرسید:

-جدی؟

چشمان آرات طعمی از نفرت گرفت. پنجه‌هایش درهم مشت شده مقابل مرد غرید:

-دستت به ساواش من بخوره خیلی بد می‌شه یاشار. تو با من کار داری... نه ساواش.

مرد لب جلو فرستاد و جمله‌ی پسر را تکرار کرد.

-ساواش تو؟

آرات اما بدون توجه به خود اشاره زد و صدا بالا برد. آرات آرام به سان بمبی ساعتی ترکید.

-ساواش از بازی کثیفت خارجه.

مرد خندید و تای ابرو بالا انداخت.

-چه بلبل زبون شدی... خب ادامه بده!

-بکش بیرون از ما... ما اینیم، می‌تونی عوضمون کنی؟

مرد با همان لحنی که آرات همیشه از آن خوف داشت، پرسید:

-جدی؟ پس بشین و تماشا کن.

مرد داشت آرامش آرات را می‌کشت. آرام آرام و ذره ذره، خشم را از جانش بیرون می‌کشید.

-دستت به ساواش بخوره...حتی نوک انگشتت، برات خیلی بد می‌شه.

مرد بدون توجه اما جلو آمد. کف دستش را به سینه‌ی پسر- چسباند و او را به دیوار کوفت. آرات در سکوت خیره‌ی حرکات مرد بود و ذهنش میان گفته‌ی او می‌چرخید! گفته‌ی ای که به آسیب دیدن ساواش می‌رسید. دست دیگر مرد روی گوی پسر. نشست و آرات با درد روحی‌اش چشم بست.

-بهت گفته بودم با آبروی ما بازی نمی‌کنی آرات!

پسر- توان تکان خوردن نداشت. لب لرزاند و جسمی میان قلبش شکست. فشار دست مرد روی سمت چپ سینه و قلبش بیش از پیش شده بود و نفس خارج کردن از سینه کاری سخت شده بود.

-به ساواش کاری نداشته باش.

دست مرد، بیشتر و پر قدرت تر به دور گوی آرات فشار آورد و پنجه‌های مردانه‌اش در گلو و پوست سفید پسر- رفت. بی‌نفس از هوایی که نبود تا درون سینه فرو برد.

دهان گشود. درد عمیق قلبش و بی‌نفسی. در برابر تهدید
یاشار شوخی بیش نبود.

-پس بمیر تا اون زنده بمونه...

فشار انگشتانش روی قلب و گلویش بیش از پیش شد.

ناتوان برای نفس، درد تیزی در قلبش پیچید. طوری که تن
بی‌حس شده‌اش، ثانیه‌ای ناخودآگاه از درد نالید و زبان
فلک زده‌اش، درد را به زبان راند.

-قلبم...!

مرد اما شیطانی خندید و فشار دستانش را برگردن و قلب
پسر. بیش از پیش کرد. سرفه‌ی کم‌جانی از سینه‌ی پسر.
خارج شد و جان همچو پرنده‌ای در قفس تن به این سو و
آن سو کوباند. تا بلکه خودش را نجات دهد و از آب بیرون
کشد.

-باید تو همون بچگی می‌مردی حرومزاده...

سخت و ترسیده، دستان بی‌حسش را بالا کشید و روی تن
مرد گذاشت. مرد اما بدون عقب کشیدن، ناخن‌هایش را

در گوشت گردن پسر- فرو برد. تهوع و خفگی امان آرات را برید. ثانیه ای به ساواش اندیشید و مردانه بغض کرد.
-دا...بی...-

به ناگهان فشاری دستی، جسم یاشار را به عقب پرتاب کرد. تن سست و بدون رمق پسر، سمت زمین کشیده شد و نگاه بهت زده‌ی امیرپارسا روی یاشار نشست. اگر کمی، تنها کمی دیرتر به دنبال آرات می‌آمد، چه اتفاقی پیش می‌آمد. یاشار از چشمان متحیر امیرپارسا استفاده کرد، تن به کنار کشاند و لگد محکمی در تن بی‌نوای پسر- فرود آورد. آرات اما چشم بسته، تنها پلک روی هم فشرد. مرد به قصد حمله باز تن جلو کشاند، این بار اما امیرپارسا تن جلوی کشاند. جفت دستانش را روی شانه‌ی مرد کوفت و کمی صدا بالا برد.

-چه غلطی می‌کنی؟

صدای سرفه‌های آرات خانه خراب کن بود. صدایی که گرفته از بغض و آسیب‌های روانی‌اش، رو به موت و خاموشی بود.

-بکش اون ور، به تو مربوط نیست جوجه معلم.

رگه های خشم، آرام آرام در رگ های کشیده‌ی اندام
امیرپارسا به چشم آمد. ذره ذره کبودی به جان رخس
نشست و ابروهایش آرام آرام درهم فرو رفت.

خاکستر نگاهش به آتش کشیده شده گر گرفت و
انگشتانش، به خاک چنگ زده، درهم مچاله شد.

-چی می‌گی مرد حسابی؟ بکش عقب؟

مرد اما خندید! لب‌هایش کش آمده، صدا بالا برد. صدا
بالا رفت و بر سر امیرپارسا فرود آمد. دادیار کنجکاوانه از
پنجره‌ی سویت نگاه به حیاط داد و یاشار عربده زد.

-می‌دونی اینی که جلوته و ازش دفاع می‌کنی چیه؟ چه
موجود کثیف و چندشیه؟

آرات تلخ در خود جمع شد و بازوهایش را به دور خود
پیچید. او را حتی انسان نمی‌دانست. امیرپارسا سکوت کرد
و مرد باز فریاد زد.

-این نجاستو باید کشت. این لیاقت زندگی داره اصلا؟
نفساش شهرو کثیف می کنه. ننه اش می دونست چه حروم
لقمه ای که انداختش تو بغل ما و رفت.

سر خم کرد و امیرپارسا ترسیده از آسیب بیشتر، تن جلوی
مرد کشاند.

-سر اینو باید بزخم. بندازم جلو سگ! سگم لاشه نجسشو
پس می زنه.

سر آرات روی زانوهایش فرود آمد و انگشتانش، قفسه‌ی
سینه‌اش را به چنگ کشید. امیرپارسا دست به بازوی مرد
فشرد و تن او را عقب فرستاد.

-چیه؟

متعجب تر سر تکان داد.

-بگو ببینم چیه؟

یاشار دندان قروچه‌ای کرد. صدا پایین آورد تا آبرویش
جلوی در و همسایه حفظ شود. اشاره‌ای به آرات کرد و
گفت:

-زیر خواب همجنس‌شده! زیر خواب یه پسر- کثیف مثل خودش. یه حروم لقمه عین خودش.

امیرپارسا، سرگرداند، نیم‌نگاهی به آرات انداخت و تلخ لب روی لب فشرد.

-باشه خب!

مرد آتش گرفته، ناباور و هیستریک سر تکان داد.

-باشه؟ باشه؟ باید از روی زمین حذف بشه. باید از دنیا برداشته شه.

امیرپارسا نمی‌دانست، در برابر این مرد چه باید گفت؟ مرد مقابلش مگر منطقی برای جار زدن داشت که بخواهد، در برابرش بایستد و گفته‌ای را به زبان بیاورد. سخت نفس از سینه خارج کرد. روی نوک پا، لحظه‌ای عقب‌گرد کرده، نگاه به آرات در خود مچاله شده داد و عصبی، پلک پراند. سرانگشت روی پیشانی و چین و چروک افتاده بر اثر اخم کشید و لب‌گزیده رو به مرد، سعی در شمردن سخن گفتن، پرسید:

- شما خدایی؟

مرد متوجه نشده، چهره درهم فرو برد. درنگی به میان گذاشت و پس از ثانیه‌ای متوجه گفته‌ی او شده، لب با زبان تر کرد. لب‌های منفورش، آرام آرام کش آمد و در نهایت در برابر گفته‌ی پسر، لبخند بی‌ارزشی بر لب نهاد. لبخندی که امیرپارسا، انرژی منفی‌اش را از همین فاصله حتی دریافت می‌کرد.

- ببخشید؟

امیرپارسا، عصبی سر تکان داد. دادیار آمده بود، به جان لذت بردن از همنشینی با او، باید در برابر این مرد، از جان دوستش محافظت می‌کرد. مردی که اگر او به جای آرات بود، تا به الان هزاران باره پا به فرار گذاشته بود. صبر آرات ستودنی بود.

- شما خدایی که دستور بدی چی درسته و چی غلط؟

عصبی، سرانگشت اشاره و شستش را از شقیقه به سمت ریشه‌ی ته ریشش امتداد داد و ادامه‌ی گفته‌اش را گرفت.

- شما خدایی که واسه جون آرات تصمیم بگیری؟

مرد شانه بالا انداخت و گفت:

-خدا نیستم اما کسی- که با آبروی این همه سال خانواده
ام بازی کنه رو نابود می‌کنم.

-آرات با آبروی شما بازی می‌کنه؟

مرد سر خم کرد و آراتی که به نظر بی‌جان و بی‌حال می‌آمد
را از نظر گذراند.

-شک داری؟ مرد مسلمون، برادر خودتم بود اینو می‌گفتی؟
نمی‌زدی تو دهنش؟ این حمایته تو می‌کنی؟

امیرپارسا سعی در کنترل احساسات منفی و حال خرابی که
از جمله به جمله‌ی مرد به تنش تزریق می‌شد، سرانگشت
زیر بینی کشید.

-بدون شک پشت برادرم وایمیستادم نه مقابلش که بزخم
تو دهنش...

مرد بدون منطق سر تکان داد. قدمی به عقب برداشت و
بدون توجه به امیرپارسا انگشت اشاره و تهدیدش را،
حقیرانه به سوی آرات گرفت.

-فکر نکن ہمہ چی تموم شدہ...حواست بہ خودت و اون شازدہ پسر باشہ.

امیرپارسا سکوت کرد و حتی نتوانست از قانون دم بزند. چون بہ خوبی می دانست در این شرایط، قانون سمت چہ کسی۔ ایستادہ است. کلافہ، لگدی در را نثار ہوا کرد و خشمگین روی پا بہ سمت آرات بازگشت. بی تحرکی و بی حالی پسر، در ثانیہ، خوف را بہ جانس انداخت. بہ سرعت کنارش زانو زد و دست بہ بازوی او چسباند.

-آرات.

سکوت پسر، ترس را ہمنشین ضربان قلبش کرد. فشار بیشتری بہ بازوی پسر داد.

-آرات پاشو ببینم.

گردن بی جان و بدون ہیچ حسی۔ برای زندگی بالا کشیدہ شد. امیرپارسا ترسیدہ از رخ بی رنگ و چہرہی رو بہ موت او، چشم گرد کرد.

-یا خدا، آرات چت شد؟ قرص...قرصی داری؟

آرات اما همچو س‌کته زده‌ها، تنها نگاه می‌کرد و هیچ واکنشی. نشون نمی‌داد. هیچ حسی. از زندگی در وجود پسر، به چشم نمی‌آمد. هیچ حسی. که نشان از اشتیاق برای زندگی باشد. هیچ حسی. مرگ بود و پایان! دلخوری و چشمانی رو به خاموشی و سیاهی بی‌انتهای! اقیانوس طوفان زده‌ی نگاه پسر. که حتی توان غرق کردن هیچ بدی را نداشت.

امیرپارسا عصبی، دست جلو کشاند، عینک پسر را از روی چشمش برداشت و عصیان زده و عصبی، بالای ابرویش را خاراند.

در نهایت، گوشه‌ی پیراهنش را روی جفت شیشه‌ی بخار کرده از اشک آرات کشاند و در یک حرکت مقابل پسر. نشست.

-آرات...

پسر. سر به زانو چسباند و نگاهش را در مسیر مقابلش امتداد داد.

-چیکار کنم این طوری نباشی؟

صدای باز و بسته شدن در خانه به همراه طنین پرت شدن، جسمی بر زمین، ته صدای خراش زنجیری را به گوش هر دو پسر- رساند و در نهایت، صدای بهت زده‌ی دنیز بود که سر امیرپارسا را چرخاند.

-آرات...

بدون توجه به کیف روی زمین، سمت برادرش دوید، مقابلش به سرعت و شتاب زده زانو زد و آرات برای فراری دادن ترس از جان و چشمان خواهرش، سخت لب‌هایش کش آمد. هرچند که به هر چیزی شباهت پیدا کرد، الا لبخند های شیرینی که دنیز برای جان می‌داد و ساواش برایش ذوق می‌کرد.

-خوبم...

دنیز اما ترسیده و بدون توجه به مقنعه‌ی افتاده بر سر، سرانگشت جلو کشاند و روی تیره‌ی بینی آرات کشید. لب با زبان تر کرد و نسبت به چشمان خسته و از پا افتاده‌ی برادرش، پرسید:

-چی شده؟

آرات، سخت دست به زمین چسباند و دست دیگر را از پشت به دیوار چسباند، به قصد برخاستن، امیرپارسا به سرعت، دست روی بازویش انداخت و کمک به ایستادنش کرد. دنیز به همراه برادرش، روی پا شد اما ویران از حال خراب و له برادر خود را جلوی تن او کشاند. آخ کاش می‌توانست این نگاه مظلوم و این بی‌صدایی ابدی را از برادرش بگیرد.

-دور چشمت با بگردم چی شدی؟

آرات سکوت کرد و امیرپارسا در برابر، دست به زیر چانه زده، چشم روی دنیز گذاشت.

-به ساواش و داییتون مربوطه.

دنیز خود تا انتها خواند، این داستان به درد نشسته و نفرین شده را!

-با هم دیدتون؟ بازم؟

آرات پلک روی هم فشرد و آرام سر تکان داد. دنیز سکوت کرده، سرتاپای پسری که میان داستان خود بزرگ شده بود

را از نظر گذرانند. به گردن برادر رسیده، رد انگشتان موجودی منفور را تشخیص داد. خود را جلو کشاند و سرانگشت روی زخم‌های پشت به پشت هم گردن آرات کشاند و خود به جا او درد کشید.
-آخ...-

عصبی مقابل تنش خود و قلب دردناکش ایستاد.
-دستش بشکنه الهی...-

سرخ و کبودی ناخن و انگشت‌های مردانه‌ی یاشار روی گردن سفید یا شاید هم به رنگ برف آرات پر قدرت مانده بود. سرخی به خون نشسته و لکه‌های خونین اطراف زخم پسر!

-حیوون کثافت.

سخت نفس گرفت و دست سمت دست یخ زده‌ی برادر کشاند.

-بیا بریم تو دورت بگردم... @Vip Roman

پشت دست روی بینی کشید و از نو نالید:

-بیا بریم آبمیوه توت فرنگی بگیرم برات.

دست آرات بدون رمق را سمت خانه کشاند و امیرپارسا به سکوت پسر اندیشید! به سکوتی که می‌ترسید یک جایی کار دستش بدهد. دست خود و دخترک زیبایی که نام خواهرش را یدک می‌کشید. کلافه دست از جلوی دهان کشاند. نفسی. از سینه خارج کرد و جفت دستانش را در جیب فرو برده، نگاه سمت سویت اتاق خود کشاند اما با چشمان دادیار رو به رو شد. چشمانی که گویا شاهد تمامی ماجراهای حیاط بوده و جلو نیامده.

عصبی قدم برداشت. مادر جان و پدر جان آرات خانه نبودند و به گفته‌ی خودش قصد سفر به تبریز را داشتند. نمی‌دانست پیش آرات برود یا که دادیار! نیم نگاه دیگری نثار دادیار کرد و او تنها با لبخند سرتکان داد. فهمیده بود. مانند همیشه! این مرد بدون شک دنیای از آرامش بود. قدم‌های بلندش را سمت خانه برداشت. وارد شد و پله‌ها را یکی دوتا بالا رفت. صدایی به گوش نمی‌آمد. هیچ صدایی جز سکوت! با حدس کوچکی، قدم سوی آشپزخانه که مانند اتاقی جدا از خانه بود و با درب از دید همگان پنهان می‌شد، رفت. تقه‌ی کوچکی زد و به آرامی درب را

گشود. دنیز را نشسته پشت میز غذاخوری کوچک میان
آشپزخانه دید و هر چه چشم چرخاند، تصویری از آرات
در چشمانش، جانشین نشد. قدمی به جلو برداشت که
صدای دنیز در گوشش پیچید.
-بشین.

قدمی دیگر برداشت. صندلی را عقب کشید و پشت میز
نشسته، انگشتانش را درهم فرو برد. لب‌گزید و همزمان با
دمی عمیق، انگشتانش را از هم خارج کرده، کف دستی را به
گردن کشید. دنیز اما برخاست و امیرپارسا حرکاتش را با
چشم دنبال کرد. لیوانی از قفسه‌ی بالای سینک برداشت.
از بطری شیشه‌ای مایعی را درون لیوان ریخت. چند دانه
یخ درون لیوان انداخت و سپس آن را از آب پر کرد. مکثی
کرد و پس از برداشتن قاشق کوچکی، پشت میز بازگشت.
چشمان زیبایش را به لیوان دوخت و قاشق را درون آن
فرو برد و لیوان را سمت پسر کشاند. امیرپارسا مات لیوان
شریت توت‌فرنگی، نفسی از اعماق سینه و میان ریه‌هایش
خارج کرد.

-آرات کجا رفت؟

لب‌های دختر تلخ‌کش آمد. هنوز حتی فرم مدرسه را از تن نکنده بود، خسته روی صندلی افتاده بود.
-آرات؟

لب روی لب فشرد و نتوانست حریف چانه‌ی لرزانش شود. امان امان از احساسات زنده‌ی دخترک که سعی می‌کرد قوی بماند و محکم بجنگد. دنیز در تلاش بود که زنانه به جنگ مردانه‌ی اطرافش برود اما تیم حریف و رقیبش گویا قوی‌تر از او بود.
-طبق معمول... خوابید... سکوت کرد.

گردن چرخاند و چیزی میان سینه‌ی امیرپارسا از بالا به زمین نشست. به زمین آوار شد، احتمالاً قلبش باشد! آخ از زبان نفهمی آن چه در سینه‌اش می‌تپد. آخ از بی‌حیای آن تکه گوشت در سینه‌اش که دل‌دل می‌زد برای این چشمان مهربان و محجوب! آخ از لبخند ملیح و گونه‌های دختر! آخ از سرانگشتانی که بی‌خیال قصد لمس کک و مک‌های دختر را داشتند. شاید هم چنگ زدن آن تار تار برفی!

-می‌دونی از چی می‌ترسم؟

امیرپارسا از رویا خارج شده، چشم داد به دختر، نه تنها چشم، بلکه جان داد و دنیز در آن حال نفهمید.

-این که یه شب تو همین سکوتش، تو همین تو خودش رفتنا...

لب با زبان تر کرد و سخت به زبان آورد و ادامه داد:
-قلبش وایسه.

امیرپارسا به سکوتش ادامه داد و دختر ذره ذره بغض نشسته در سینه‌اش را، غلتانده در کلمات از حفره‌ی درگیر خفقان شده‌ی سینه‌اش خارج کرد.

-از وقتی فهمیدن...یه شبو بدون گریه نخوابیده...از وقتی فهمیدن نشده یه شب از خودش متنفر نباشه.

دست زیر چانه زد و سکوت کرد. امیرپارسا، نگاه به رو میزی طرح بته چقه داد و لب زیرینش را مکید. دنیز انگشتان کشیده‌اش را میان موهایی که مقنعه به رویشان افتاده بود، فرو برد و لیوان را سمت امیرپارسا کشاند.

-بخور...اون که خوابید...!

امیرپارسا نفس از سینه خارج کرد و سر بالا کشاند. تلاقی نگاهش به نگاه دنیز نرسید و از کنارش گذر کرد. اما قلبشان در همان حوالی، کنار یک دیگر زانو زده، پیشانی به زمین چسبانده.

-دنیز...مادرت!

دختر در سکوت، تغییری در حالاتش نداد.

-کجان؟ یعنی...ببین! منطقیش اینه آرات اینجا نباشه.

می‌دانست، خوب هم می‌دانست، منطقی نبود و رفت برادرش است. منطقی نبود پسر-کی بود که میان دستانش بزرگ شده بود. موقع دعوا پشتش پنهان شده بود و در زمان ترس، میان دستانش، چهره پوشانده بود. منطقی رفتن جفتش بود. آرات برادرش نبود. جفتش بود. بغض گریبان شده‌ی گلویش بود. آرات دردش بود و درمانش بود. آرات جانش بود، جان.

-آرات بره...منم میرم!

امیرپارسا سر تکان داد و لبخند زد.

-آره..می دونم. دنیز...تو

مکث کرد و مردد ادامه داد:

-از مادر...پدر خبر داری؟

پدر؟ پدر نداشت! مادر؟ نمی دانست سر به کدام بیابان گذاشته است.

-بابام مرده.

اندیشید به مادر نامی که حال نبود. به آناهیتا! آناهیتایی که شدیداً مهربان بود و مادر. زبان کنج لب برد و سر تکان داد.

-آناهیتا...

درنگ کرد و افزود:

-مادرم... نمی دونم کجاست.

خیره در چشمان پسر جوان جمله اش را کامل کرد.

-آناهیتا یه روز صبح مارو گذاشت و رفت! حرف زیاد پشتشه...

شانه بالا انداخت و امیرپارسا با دقت گوش داد. دختر هراسی از گفتن گذشته و خانواده نداشت. مگر مانده بود، پرده‌ی پنهانی بینشان؟ نمانده بود و شاید او هم علاقه‌ای به ماندنش نداشت.

-هر کی یه چیزی میگه... ولی رفت... رفت فرانسه، با دوست پسرش رفت!

لب کج کرد و خندید. خنده اش غباری از غم را در آغوش داشت.

-یکی می‌گه با دوست پسرش فرار کرده...!
بلند تر خندید.

-یکی دیگه می‌گه معتاد شده... شنیدم از این کارتن خواباس. ابروهای پرپشت پسر— درهم فرو رفت و دختر همچنان ادامه داد:

-یکی دیگه میگه بعد شوهرش سر به بیابون گذاشت.
نگاه چرخاند در جزء به جزء رخ پسر.

-یکی دیگه می‌گه دل رفتن شوهرشو نداشت و خودشو کشت.

عصبی سرانگشت روی بینی گذاشت و بینی بالا کشید.

-خلاصه می‌دونی چیش به من و آرات می‌رسه؟

امیرپارسا گرفته پرسید:

-چی؟

دختر چهره درهم کشاند.

-آخی...یتیمن...آخی پدر و مادر بالا سرشون نیست.

قری به گردنش داد و افزود:

-نوچ ای بابا دختره بی ننه باباس، کسی نمیاد خواستگاریش.

لب روی لب فشرد و خندید.

-پسر-ه هم معلوم نیست چشمه...میگن بعد مادرش قلبش

مشکل پیدا کرده.

چینی به بینی داد و امیرپارسا خنده‌اش را فرو فرستاد.

-جفتشون هم که درس نخوندن و به هیچ جا نرسیدن.

دختره مدرسه بابابزرگشو مدیریت می‌کنه و پسر-ه هم با پول

همون باباجونش یه کافه زده...

کف دست بالا برد و گردن عقب کشاند. موهایش پریشان اطرافش را گرفت و دختر ادامه داد:

-خانواده مادریه نبودن اینا تو خیابون مونده بودن.
جفت دستانش را به هم مالید و امیرپارسا دست زیر چانه زد.

-زن دیدی بهت گفتم! بچه که مادر بالا سرش نباشه ،
بچه نمی‌شه که!

دست مشت کرد و جلوی دهان گرفته، لب‌گزید:

-دیدید دختره بیرون چی پوشیده بود؟ واه واه پسره هم از
اون بدتریه شلوارهایی می‌پوشه که انگاری از دهن سگ
کشیدن بیرون.

صدای خنده‌ای، گردن دختر را بالا کشاند. امیرپارسا به
خود آمده پیشانی‌خاراند و دوباره دادیار را به یاد آورد. دنیز
با دیدن آرات که تکیه زده به چهارچوب و با لبخند
نگاهش می‌کرد، کف دست روی لب‌هایش کوبید.

-هین...

آرات بلند تر خندید و دختر به سرعت، صندلی عقب کشید و برخاست. لحظه ای ذوق در چشمانش برای دیدن آرات با دنیا عوض کردنی نبود و امیرپارسا به راحتی متوجه این شد. دخترک شدیداً خواستنی بود.

-بیدار شدی؟

آرات جلو آمد. جفت دستانش را روی میز گذاشت و خیره‌ی چهره‌ی رفیقش چشم ریز کرد.

آن نگاه امیرپارسا به خواهرش بوهای قشنگی نمی‌داد. حس خوبی را از چشمان امیرپارسا نمی‌گرفت.

لب با زبان تر کرد و پاسخ خواهر را با مهربانی داد.

دقایق پیشش را فراموش نمی‌کرد. اما دلخور کردن دنیزش در قاموس او جایی نداشت.

-به این زودی نمی‌خوابن و پاشن باجی جونم... نخوابیده بودم.

سپس از نو توجه اش را به امیرپارسا داد، با ابرو اشاره ای به لیوان شربت که یخ های معلق درونش آب شده بود، زد و گفت:

-این واسه من بود کوفت بشه.

امیرپارسا مظلومانه شانه بالا انداخت.

-خب واسه تو...

دنیز از پشت سر خود را به آرات چسباند و جفت دستانش را دور شانه‌ی پسر حلقه کرد.

-آراتت!

پسر- خندید و تن گرداند. خواهرش را در آغوش کشید و باز به نگاه رفیقش اندیشید! دروغ نبود اگر اعتراف می‌کرد که خواهرش برای مرد های مانند امیرپارسا بیش از حد زیادی بود. حداقل خواهر تقریباً بی تجربه اش در برابر مردی با تجربه مانند امیرپارسا. پلک روی هم گذاشت و دستانش را روی موهای دنیزش، نوازش وار حرکت داد. پلک از هم گشود و فکرها را با حدس مزخرف بودن از سر دور کرد.

دنیز از آغوش برادرش خارج شده، سرانگشت سمت گردن برادر کشاند.

رد زخم‌های به مانده را نوازش کرد و عمیقاً نفس از سینه خارج کرد.

-دستش بشکنه...-

آرات لبخند زد و صدایی از پشت سر به گوش خواهر و برادر رسید.

-این ماجرا تنها به جا ختم به خیر می‌شه.

آرات دست به پهلو چسباند و سمت او چرخید. سمت امیرپارسانی که چسبیده به صندلی، انگشتانش را به دور سرمای لیوان حلقه کرده بود.

-چی؟-

امیرپارسانا نگاه از او گرفت و دنیز هم مانند برادرش، گردن خم کرده، نگاه به او داد.

-آرات دست از بی‌زبون بازی‌هاش برداره.

پسر سخن از دل دختر می‌گفت.

لب‌های دنیز آهسته کج شد و دروغ نباشد، کورسویی هم کنج دلش روشن شد تا بلکه آرات دست از سکوت بردارد. آرات اما لب‌گزیده، چشم ریز کرد و اشاره‌ای به امیرپارسا زد.

-تو مگه دادیار نیومده، اینجا چیکار می‌کنی؟ پاشو برو پیششون زشته.

امیرپارسا متاسف سر تکان داد. جفت دستانش را گوشه‌ی میز گذاشت.

صندلی به عقب کشید و برخاست.

مقابل چشمان حرصی و شاید کلافه‌ی پسر، لیوان شربت را برداشت و در یک حرکت سر کشید.

-شربتمم برای خودم بود من به آدمای بی‌زبون هیچی تعارف نمی‌کنم.

آرات عصبی پلک روی هم گذاشت و خشمگین نامش را به زبان راند.

-امیرپارسا.

پسر اما لحظه ای کودکان سر به سر آرات گذاشت.
-دروغ می‌گم؟

بار دیگر چرخید به سمت دنیز و تای ابرو بالا انداخت،
مقابل اوپی که دست به سینه و ناامید نگاه بردار داده بود.
-دروغ می‌گم؟

آرات نیز چرخید به سمت خواهر و منتظر پاسخ او ماند.
دنیز زبان در دهان چرخاند. تکان کوچکی به سر داد و لب
جلو فرستاد. دست پشت گردن برد.
-دنیز.

آرات صدایش زد و دختر به جای پاسخ، روی صندلی که
دقایقی قبل روی آن نشسته بود، بازگشت. ساعد جلو
کشاند و انگشتانش را درهم گره زد.
-در برابر حرف درست چی بگم؟

پسر- چشم گرد کرده، جفت دستانش را به میز چسباند و
خیره‌ی نگاه خواهر، سر تکان داد.

-چی بگم دنیز؟ چیکار کنم؟ بزنم یا شارو؟

دختر خیره‌ی نگاه زیبای برادرش، مطمئن، بدون آن که تاییدی از امیرپارسا بگیرد، سر تکان داد.

-بزن یا شارو!

لب روی لب فشرد و همان طور و با همان نگاه افزود:

-یه روزی کسی- منو اذیت کنه، مثل همون بچگی هامون، مسخره ام کنه، بهم بگه پیرزن یا تکه بارم کنه و دختر بودنمو بیره زیر سوال چیکار می‌کنی؟

تصور گفته‌های دختر هم پسر- را به خشم می‌رساند، انگشتان مردانه اش را در هم فرو برد. مطمئن و محکم سر تکان داد و غرید:

-جرش می‌دم.

دینز برخاست و به همراهش گردن پسر بالا کشیده شد.

-پس یا شارم جر بده.

به دیوار مقابل که دیوار به دیوار پسر همسایه می‌شد اشاره زد.

-به خاطر ساواش و بودنش جرش بده... وگرنه تا کی قراره مقابله کنی؟

کف دست به سینه‌ی برادر کوفت. آرام! طوری که درد به
جان‌ش ننشیند.

-یه جایی...یه روزی مجبوری میشی. قلبتو بکنی بندازی دور
و به خواست یاشار تاتی تاتی کنی.

آرات کمر خم شده‌اش را صاف کرد و چیزی میان قلبش در
ثانیه ترک خورد.

-یه جایی اون‌ی که از گوشت و خون و تنته رو مجبوری
بندازی دور تا به حرف یاشار باشی.

بار دیگر به سینه‌ی برادرش کوفت و آرات قدمی به عقب
برداشت.

-یه جا مثل طناب دار می‌پیچه دور گلوت.

پوزخند صدا داری زد و خود با تصور به دنیای مرگ و
نیستی رسید.

-یه جایی کت و شلوار تنت می‌کنه و کابوستو واقعی می‌کنه.

جفت دستانش را مقابل چشمان برادر تکان داد و چشمان
آرات با درد روی هم آمد.

-یه جایی می‌ذارتت پای سفره عقد و به سال نکشیده باید
براشون نوه بیاری.

آرات سخت از گفته های دردناک خواهر که مغزش را به
هیچ کشانده بود، نجوا کرد:

-دنیز.

دنیز اما حرمت ها را شکست و فریاد زد. فریاد زد و
امیرپارسا در لحظه کر بودنش را آرزو کرد تا دردهای
دخترک به گوشش نرسد.

-تو تحریک میشی با یه دختر مگه؟

آرات بغض کرد. قدمی به عقب برداشت و بغضش این بار
به جای خروج از چشمانش به جان سیبک گوی مظلومش
نشست.

-تو می تونی بچه بیاری از یه دختر؟ می تونی شوهر باشی
واسه یه دختر؟

بار دیگر از ته جان جفت دستانش را به تن پسر کوفت.

-تو می تونی پدر یه بچه باشی؟ می تونی مردد یه زن باشی؟

آرات بار دیگر خواهرش را به سکوت دعوت کرد.
-آبجی...

دنیز بدون توجه اما فریاد زد:

-می تونی یا نه؟ جوابمو بده.

آرات با قلبی شرحه شرحه شده و نفسی— به دیدار مرگ رفته، خیره‌ی خواهرش، تلخ لبخند زد. سنگینی میان سینه‌ی امیرپارسا نشست از رخ غم برانگیر پسر- و بغض چشمه‌ی چشمان دختر را خروشانند.

-نمی‌تونم آبجی.

پلک روی هم آورد و نفس گرفت.

-نمی‌تونم مرد باشم...

لب گزید و سر تکان داد. دو سمت گونه‌اش درهم جمع شد و چانه‌ی در هم مچاله شده اش لرزید.

-شاید اصلا نباید مرد می‌شدم.

امیرپارسا عصبی غرید:

-چرت نگو...

دینز اما دل نسوزاند و محکم تر ادامه داد:

-دوتای هیکل اون بی شرفو داری. بزنش...یه طوری بزن خون بالا بیاره. مامان جون و باباجونم از دست اون نره خر که جز دردسر نیست راحت می شن. تو بزن...تو خرابش کن، من ده نفرو میارم پشت سرت بسازن. تو باش...من صد برابر گوه می سازم پشتت آرات.

چشمان آرات برق نگاه خواهر را دریافت کرد و بالید به وجود دختری که در کنارش هم مادر بود و هم خواهر.

-حرمت برای این بی حرمتو بذار کنار...حرمت واسه کسی- می ذاره که محل خواب مشتش بدن توئه؟ دلمونو خون نکن آرات.

-جار می زنه...می کشه مارو!

-کی می خواد ثابت کنه؟ پشت سرت چیزی بگه؟ جمع می کنیم میریم! می ریم یه جایی که سایه هیچ آشنایی نباشه. میریم جایی که بوی زندگی رو حس کنیم. میریم جایی که حالمون خوش باشه.

امیرپارسا دست زیر چشم کشید. دستی را به میز چسباند.
مثالی روی زبانش بود که قلبش از به زبان آوردنش امتناع
می کرد.

-آرات؟

سر پسر به سمتش چرخید و او لب خشکیده اش را با زبان
تر کرد.

-هرکی ندونه، خوب می دونی سه سال پیش! به من چی
گذشت.

آرات تلخ خندید و امیرپارسا به خوبی معنای خنده اش را
درک کرد.

-مامان و بابا اگر پشتم نبودن، له می شدم... می میردم.

آرات به تکان سری اکتفا کرد و او ادامه داد:

-پشتم بودن و هیچ کس نتونست پشت سرم هیچ زر مفتی
بزنه.

پنجه های درهم مشت شده اش، قلب کوچکش را میان
هم فشردند.

-تو جلو باش، پشتتیم هیچ کس نمی‌تونه پشت سرت هیچ زر مفتی بزنه.

آرات سکوت کرد و دنیز در سر به زیر افتاده‌ی آرات، نگاه به کمر خم شده‌ی امیرپارسا داد. چشمانش رج به رج تن پسر— را از بر شد و در نهایت لبخندی از اعماق همان جاهایی که امید را برآورد می‌کرد، روی لب‌هایش آمد.

کمری خم شده که برای دختر مشخص بود دلیلش چیست. کمری که از شرم و غم و بغض خم شده بود. کمری که خوب می‌دانست نشانی از همان ویدیویی است که حال پسر را ویران کرده.

امیرپارسا زیادی مرد بود که هنوز روی پا مانده بود. جذابیت همین معنا را برای دنیز می‌داد.

پسر— کنارش در خروج از آتش و در چنگ شیطان و چنگالش، مرد بار آمده بود.

یاشار به دنبال پدرجان و مادرجان آمده بود تا آن‌ها را روانه‌ی تبریز کند. دلبر و امیررضا به خانه‌ی عمه‌شان رفته

بودند و جیران نیز همراه پدر و مادرش شده بود. آرات و دنیز با اصرار دادیار و خانواده اش را به طبقه‌ی بالا کشانده بودند تا کمی بلکه پیش هم حالشان خوب باشد. دنیز دست به کمر، ملاقه را در قابلمه چرخاند. خم شد تا از کابینت نمکدان را بردارد. کلافه از آراتی که کاسه انار به دست، در فکر به کابینت چسبیده بود، ضربه‌ی آرامی به شکم تخت برادرش کوفت.

-بکش اون ور ببینم دیلاق.

آرات خندید و تن به سمتی دیگر کشید.

-فقط قد علم کرده. من نمی‌دونم اگر دوقلویم انقدر تفاوت چیه!

طنین خنده‌ی پسر— بلند شد و دنیز چشم ریز کرده به سمتش بازگشت.

-تو چرا نمیری پیش بقیه؟ اینجا موندی مخ منو بخوری؟

آرات از نو ریز خندید و دل دنیز برای برق نگاه برادرش ضعف رفت.

-آبجی...

دینز که سر در قفسه‌ها فرو برد. در همان حالت، گردن به سمت برادر چرخاند.

-این چند روز تعطیله دیگه!

دینز کامل سر خارج کرد و آرات قدمی به جلو برداشته، مقابل خواهر زانو زد.

-خب؟

آرات لب به دندان کشید و دینز تای ابرو بالا انداخت.

-خب آرات؟

پسر- چهره درهم فرو برد و چین ریزی روی پیشانی‌اش جا خوش کرد.

-می‌دونی دیگه ساواشم تنهاس.

دختر کلافه برخاست. نمکدان را روی کابینت کوفت.

جفت دستانش را روی آن گذاشت و عصبی، تار مویش را پشت گوش فرستاد.

-خب آرات!

پسر- لبش را از درون دهان گاز کرد و پشیمان از گفته اش،
لب برچید و برخاست.

-هیچی بی خیال.

دنیز به سمت برادر بازگشت. چشم غره‌ی غلیظی را نثارش
و تکه‌ای به جانش نشانده.

-من دوست پسرت نیسم فدات بشم، قربونت برم، حرفتو
بزن.

آرات که کاسه‌ی انار را روی میز گذاشته، به جان پوست
کنار ناخنش افتاده بود، سکوت کرده، نگاه خواهر داد.
دنیز همچنان نگاه او را کاوید و پرسید:

-چی می‌خوای؟

آرات کلافه بینی خاراند.

-بیاد این جا؟

دنیز قصد توجه داشت اما نمی‌فهمید. او نمی‌فهمد یا آرات
قصد فهمیدن ندارد.

-آرات...

پسر لب گزیده منتظر ماند.

-من چی کار کنم با تو؟

پسر- جلو تر آمد. دست روی کابینت گذاشت و گردن خم کرد.

-از در پشتی میارمش! به جون آرات هیچ کاری نمی کنیم.
لب برچید و ادامه داد:

-دلش می پوسه...هیچ کدوم دوستاش نیستن. نگرانمه!
چیکار شما داره آخه.

دیز دست بالا کشاند و با پشت دست روی گونه‌ی برادرش آرام کوفت.

-تو با این عشقت آخرش یا سر خودتو به باد می دی یا مارو...
آرات مظلومانه لبخند زد و ابرو بالا فرستاد.

-برم بیارمش؟

دختر نامش را نالید.

-آرات!

پسر اما از نو گفت:

-کوچه پشتی سگ پر نمی‌زنه! در انباریه. اصلا کسی-
نیست اون ور، خاکیه، بن بسته.

-یکی ببینه چی آرات؟

پسر کلافه دست تکان داد.

-کسی نیست به جون داداش.

دiniz با آن که دلش رضا نبود، چرخید، ساعد بالا کشاند و
دست در هوا تکان داد.

-برو هر غلطی دلت می‌خواد بکن.

آرات قدمی به عقب برداشت و برای اطمینان حاصل
کردن باز پرسید:

-بگم بیاد؟

دiniz به سرعت به سمتش چرخید.

-آرات جلوی دوستای رفیقیت هیچی حرف نمی‌زنی.

آرات اما طعنه زد و آن را به جان خواهر سرازیر کرد.

-دوستای رفیقم روانشناسن آبی!

خندید و ادامه داد:

-از آدمای این خونه بیشتر درکم می‌کنن.

دست درون جین سیاه سر زاپش فرو برد و گردن خم کرد.

-اما چشم! کسی نمی‌فهمه برادرت، به پسر همسایه چشم داره.

دنیز چشم ریز کرده به دنبال جسمی برای پرتاب به سمت برادرش، غرید:

-گمشو برو...رو که نیست سنگ پای قزوین.

آرات با لبخند عقب عقب رفت و به سرعت از آشپزخانه خارج شد. به سرعت پیامی را برای او فرستاد و در جواب امیرپارسا تنها اطمینان به بازگشت داد. پله‌ها را پایین رفت. پله‌های زیرزمین را هم پایین رفت. وارد طبقه‌ای که سویت امیرپارسا قرار داشت شد. قدم تند کرد و سمت انتهای طبقه دوید. کنج و پشت دیوار را برگزید. به سمتش رفت. پرده‌ی حمام و سرویس بهداشتی زیرزمین را عقب زد. کلیدی که از طبقه‌ی بالا برداشته بود را دست گرفت و سوی درب مقابل حمام رفت. کلید درونش انداخت و

آن را گشود. با دست آزاد، برق پله های منتهی به انبار را روشن کرد .

پله ها را بالا رفت . رو به روی درب دیگر ایستاد آن را گشود و به انبار رسید. ورود نکرده، بوی انواع ترشی و فلفل های خشکیده و مویز های آویزان بر دیوار زیر بینی اش زد و در چشمش فرورفت. خود را از میان دبه های سیرترشی و بطری های سرکه‌ی سیب عبور داد. دری که به خارج خانه می‌رسید را گشود. از میان چهارچوب زنگ زده، گردن خم کرد و با دیدن او که سر به زیر به دیوار تکیه زده بود، لبخند زد.

-هی پسر همسایه!

گردن بالا کشیده و لبخند به لب ها پاشیده شد. ساواش نگاهی به اطراف انداخت و با ندیدن شخصی - به سرعت وارد خانه شد و پس از ورودش در پشتبندش قفل شد. در بسته شد و ساواش به سرعت و حریصانه دست به شانیه‌ی آرات گذاشت و او را به سمت میز پشت سرش که

انواع ترشیجات چیده شده بود، هول داد. جلوتر رفت و آرات خندید.

-صبح مگه پیشت نبودم؟

ساواش اما چشم ریز کرد و پیشانی بالا انداخت.

-یقہ اسکی چی می‌گه؟

لبخند پسر. کمرنگ شد و دست ناخودآگاه روی گلو کشیده شد. ساواش قبل از منتظر ماندن برای بهانه‌های متفاوت و رنگارنگ آرات، دست جلو برد و یقه‌ی اسکی، بافت پسر را پایین کشاند. رد انگشتان و آن کبودی و رد عمیق ناخن‌های یاشار کافی بود برای افتادن دوزاری ساواش.

-چی شده؟

آرات سکوت کرد و او تنها به تکان سری اکتفا کرد.

-می‌دونی رتبه سه رقمی تجربی وایساده جلوت؟

آرات سر تکان داد و ساواش لبخند زد.

-پس می‌دونی با یه خنگ طرف نیستی عشقم.

آرات بازهم سر تکان داد و شیطان زده، آبی نگاهش خندید.

-خوبه که می دونی ستون...-

آرات شانیه بالا انداخت و چشمک ریزی روی چشم
نشانده.

-نریزه روتون...-

-کتکت زده، بازم روت دست بلند کرده و تو خفه شدی!
قبل از باز شدن دهان آرات، خود از نو افزود:

-مارو باهم دیده...-

آرات عمیق نفس گرفت و باز بوی تند ترشی زیر بینی اش
پیچید.

-چی گفته بودم بهت؟-

آرات دلگیر از به یاد آوردن جملاتی که ساواش در خانه
گوشزد کرده بود، به قصد کنار زدن پسر، دست روی
بازویش گذاشت.

-ساواش.

پسر- اما سفت و سخت جفت دستانش را لبه‌ی میز و دور
کمر آرات گذاشت و او را گیر انداخت.

-نه... نشد! چی گفته بودم بهت؟ جمله مو تکرار کن.

آرات دست بالا کشاند و کف دستانش را به سینه‌ی او
چسباند. آب دهان فرو فرستاد و گفت:

-کتکم می‌زنی...!

ساواش لب روی لب فشرد به عنوان تایید سر بالا و پایین
کرد.

-دیگه؟

پسر- نگاه از او گرفت و به کنج دیوار و تار عنکبوت آن
چشم داد.

-قیدمو می‌زنی.

نگاه به چشمان پر حرف ساواش ننداخت و به جای آن با
سر به در اشاره زد.

-باشه دیگه برو...

ساواش خشمگین جلو آمد. ساعد بالا کشاند و انگشت
میانی و شستش را در دو سمت گونه‌های آرات فشرد.

-نگام کن.

سیب گلوی پسر. تکان خورد و ساواش سخت خود را کنترل کرد تا صدا بالا نبرد.

-نگام کن آرات.

هنگامی که ت آخر اسمش را غلیظ می‌گفت یعنی اوضاع روند خوبی ندارد. نگاه به چشمان سیاه و خون زده‌ی ساواش دوخت و به ناگهان، پسر. خود را جلو کشاند و لب‌هایش را به لب‌های گرم آرات چسباند. دست‌ان آرات خشک شده روی سینه‌ی او ماند و دست ساواش از زیر چانه‌ی پسر. سر خورد و سمت گردنش رفت. دست پشت گردنش گذاشت و پسر. را به خود فشرد. آرات حرکتی نمی‌کرد و ساواش با تمام جانش او را می‌بوسید. پسرک مظلومش را می‌بوسید تا خشمش خالی شود.

کمر آرات را به میز فشرد و خود را به آرات! حرصش را خالی می‌کرد تا دست روی بهشتش بلند نکند. طعم انار گلوی پسر. را درون جان فرستاد. آرات با احساس خفگی کف دست به سینه‌ی پسر. فشرد و ساواش با گاز ریزی از

لب های شیرین پسر، عقب کشید. آرات لب برچیده، نگاه به زیر انداخت و همچنان دستانش روی قفسه‌ی سینه‌ی ساواش مانده بود.

ساواش که هنوز خشمش خالی نشده بود، دست سمت او گرفت و غرید:

-توله سگ تو زدن داری آخه؟

آرات با همان فیس دوست داشتنی‌اش، سر بالا آورد و جان ساواش از نگاه لبالب پرش، به قهقرا رفت. مظلومیت این پسر آخر او را به مرگ می‌کشاند.

گردن پایین کشاند و خیره در اقیانوس نگاه او، لب زد:

-کاش ان قدر مرد بودم که می‌تونستم قیدتو بزنم.

آرات که دیگر چیزی به ترکیدنش نمانده بود، اشاره ای به در زد و خفه گفت:

-برو خب. برو و مرد باش.

نگاهش را به جای دیگر دوخت و ساواش باز دست به سمت چانه‌ی او برد و دستور داد. می‌دانست آرات از این لحن متنفر است و اتفاقاً قصد ادب کردنش را داشت.

-نگاهم کن.

پسر باز نگاه کرد و ساواش از نو خرید:

-حرفم بار بعدی تکرار نمی‌شه. نگاهم کن.

آرات چشم روی رخ او چرخاند.

-بدبختی من اونجا شروع شد که خودمو تو وجود تو جا گذاشتم!

چانه اش را رها کرد و با غرولند کرد.

-حالا هی زر بزن برو برو.

آرات در سکوت کنار کشید اما قبل از رفتن به سمت در، ساواش دستش را چسبید و او را سمت خود کشاند. لب‌هایش را پیشانی سفید پسر چسباند و بوسه‌ی محکمی روی آن کاشت.

-تو بهشت روی زمین منی آرات... انقدر خون به دلم نکن.

آرات خیره در سیاهی نگاه او، سکوت کرد.

-بچه زدن داره؟

آرات با صدای دو رگه ای، تای ابرو بالا انداخت.

-بچه عمته...-

به در اشاره شد و دمی عمیق از سینه خارج کرد.

-بیا برو...زشته!

ساواش جلوتر از آرات به راه افتاد. از انبار خارج و سپس راه پله را پشت سر گذاشتند. آرات پنهانی دست روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت و عمیق نفس گرفت. از پس از رفتن یاشار و ماجراه‌های صبح، هرازچندگاهی، قبلش تیر شدیدی می‌کشید و در آخرین تیری که کشید کم مانده بود زمین بخورد که به سختی خود را کنترل کرده بود تا کسی- متوجه نشود. عجله داشت تا برسد طبقه بالا و قرصش را مصرف کند. پله‌ها را یک به دو بالا رفتند. معرفی ساواش را به امیرپارسا سپرد و خود به سرعت وارد اتاق شد و حتی متوجه نگاه ساواش نشد. جعبه‌ی قرص را برداشت و به همراه بطری آب کنار تختش، قرصی را درون معده فرستاد. دقیقه روی تخت نشست. پشتبند هم دم و بازدم عمیق کرد تا نفسش نظم بیابد. کف دست به لب‌هایی که دقایقی قبل به دست ساواش بوسیده شده بود گذاشت و

عمیق خندید. جانش بود این پسر، جانش. برخاست. باز نفس گرفت. لباسش را مرتب و یقه‌ی بافتش را نظم داد. به سمت درب اتاق رفت، آن را گشود و خارج شد. با دیدن ساواش که کنار آیدای خوابیده زانو زده بود، خندان به سمتش رفت. کنار ساواش نشست.

-ای ننه ببینش آرات؟ شبیه عروسکاس.

آکام نشسته بر کاناپه‌ی نزدیک آیدا، دست به زیر چانه حرص می‌خورد. به سختی جلو خود را گرفته بود تا پسر را خفت نکند. حساس بود برای افرادی که نزدیک آیدا می‌شدند. ساواش که صورتش را نزدیک گونه‌ی آیدا برد، آکام به سرعت دست جلو کشاند.

-نه نکنی ها! مرد حسابی با ته ریشات صورت بچه سرویس می‌شه.

ساواش خندید و دادیار متذکر نام پسرش را به زبان آورد و ری را دست به دهان چسبانده خندید. آرات بدون توجه به آن ها، کنار آیدا جاش خوش کرد. دست زیر تن دخترک برد و آن را روی دستانش بلند کرد. دختر را روی پاهایش نشاند و قربان صدقه اش رفت.

-ای خدای قشنگ کی شما؟

-داداشش!

قهقهه‌ی ساواش و آرات از پاسخ آکام همزمان بلند شد.
دادیار خندان بلند شد و به سمت آکام رفت.

-بچه زشته...-

آکام نشسته گردن بالا کشاند.

-مالکیت نده به خواهر من آقای آذر.

مرد جوان دست به نشانه‌ی تسلیم بالا برده، خندید و
آکام سر به نشانه‌ی رضایت تکان داد.

-آفرین پدر نمونه، برگرد پیش همسرت.

-دادیار چیکارش داری.

مرد تن چرخاند و دست به پهلو گرفته نام همسرش را به
زبان راند.

-ری‌را!

آکام اما بدون توجه به سمت آن دو مرد جوان بازگشت.
اما نگاه پسر چشم ابرو سیاه به آرات، عجیب بود. آرات با
آیدا بازی میکرد و مرد همچنان مات نیم رخ پسر بود.
لبخند زد و نیم‌نگاهی سمت پدرش انداخت، متعجب و
دادیار متوجه نگاه پسر شد و با اخم کمرنگی سر تکان داد و
آکام سکوت کرد.

-شکل عروسکاس.

آرات نگاهی به آکام انداخت و گفت:

-توروخدا مراقبش باشین. عین برگ گل می‌مونه.

سرانگشت پشت دست دختر کشید.

-ظریف و دوست داشتنی.

آکام از کاناپه پایین آمد و گفت:

-ایشالا پدر شدن خودت.

ساواش در جواب پسر. اما لحظه‌ای به سمتش چرخید،

اخم ریزی کرد اما در ثانیه به خود آمده، لرزان خندید.

-بابای مهربونی می‌شه.

آرات اما بی خیال دست دخترک را کشاند و قربان صدقه اش رفت.

-آخ سمت چیه شما؟

دختر چشمان سبز و درشتش را به او دوخت و لب برچید.
-قربونت بشم من.

او قربان صدقه رفت و ساواش خدا نکنه ای را در دل اضافه کرد. ساواش نگاه گرفت و در همان لحظه، دنیز از آشپزخانه خارج شد.

-دنیز جون بیا بشین عزیزم.

دنیز به سمت برادرش آمد، نگاهی به ری را انداخت و لبخند زد.

-چشم.

سپس سر به سمت آیدا چرخاند.

-او خدا انگاری از بهشت آوردنش.

سر بالا کشاند به سمت آکام و افزود:

-خیلی شبیه‌ته‌ها!

آکام ذوق زده به آیدا نگاه انداخت.

-نه بابا کجاش؟ چشمای آیدا به این قشنگی!

-پس خودتو تو آینه ندیدی بچه جون.

آکام خندید و کمی هم دروغ نباشد، خجالت کشید و سر پایین کشاند. دنیز از دیدن رخ ذوق زده‌ی پسرک غرق لذت شده، به سمت ری‌را رفت و کنارش نشست. آرات که تازه متوجه نبود امیرپارسا شده بود، نگاه چرخاند.

-۱۱ امیر کو؟

-رفت یه چیزی بگیره.

آرات چشم گرد کرده گفت:

-اوا خب چرا اون؟

-شما رو من پیدا می‌کنم عزیزم؟

آرات سکوت کرد و دنیز با همان چشمان ریز شده در برابر برادرش به سمت ری‌را بازگشت.

-خیلی خوش اومدید واقعا. از آشناییتون خیلی خوشحال شدم. اتفاقا ماهم تنها بودیم این چند روز.

آرات آیدا به بغل برخاست و ناخواسته پهلوی ساواش را نیشکون گرفت تا بلند شود. آرات روی تک کاناپه ای نشست و آرات نیز کنار خواهرش جا گرفت و در همان حال سرگرم بازی با آیدا شد.

-مزاحم شدیم، شرمنده.

ری را گفت و دنیز اخمی بر چهره نشاند.

-این چه حرفیه عزیز دلین.

-بعد از شام می‌برمتون یه جای قشنگ که شباش خیلی قشنگه.

دادیار سکوت کرد و آکام ذوق زده، اظهار خوشحالی کرد نسبت به آرات.

-ایول...نچ اصلا خوشم اومد ازت پسر.

جمع‌شان پس از شامی که دنیز ترتیب دیده بود، کم کم از هم پاشید. ترجیح‌شان برای بیرون رفتن، به روزهای دیگر

فرستاده شد. آرات به اجبار پس از پایین رفتن دادیار و خانواده اش، ساواش را سمت اتاق خود کشاند. دنیز انتخاب را به ری را سپرد و دختر تصمیم گرفت تا کنار دنیز بماند. امیرپارسا و آکام و دادیار هم به طبقه‌ی پایین رفتند. ساعت از دو بامداد گذر کرده بود و هر کس در اندیشه‌ی کوچک و درشت خود غرق بود. عشق در حوالی هر اتاق قدم می‌زد. کنار اتاقی ایستاد. وارد شد و میان آرات و ساواشی که سفت یک دیگر را به آغوش کشیده بودند. نشست.

ساواش جفت دستانش را دور تن آرات حلقه کرد. چانه‌اش را به شانه‌ی پسر- چسباند و پایش را میان دو پای پسر- جا داد. نفسی گرفت و دست آرات روی بازوی او نشست. -دوست دارم پسر برفی...-

آرات سکوت کرد. ساواش اما دست از نوازش شکم تخت پسر- برنداشت. شانه‌ی آرات را چسبید. و او را سمت خود بازگرداند. تن روی تن پسر- کشاند. آرات تنها حرکاتش را دنبال می‌کرد تا به نتیجه‌ی گام آخرش برسد. گردن ساواش خم شد و لب‌هایش روی زخم‌های گردن آرات نشست.

-یه روز دستی که تنتو کبود می‌کنه رو له می‌کنم آرات.
دست پسر- سمت گونه‌ی آرات کشیده و به آرامی نوازش
روی آن نشاند. حرکت ریز دستان پسر-، آرام آرام بالا آمد
و سرانگشتش روی پلک‌های که حفاظت از اقیانوس‌های
پسر، حصار شده بودند، کشید.

-یه روزی یه طوری می‌زنمش که هیچ کس نتونه نجاتش
بده. هیچ کس دلش نسوزه واسه اون.
-ولی همه سمت اونن...

آرات لب زد و همچنان پلک‌های لرزانش را بسته نگه
داشت. ساواش اما خم شد. بوسه‌ی بعدی را روی
چشمان بسته‌ی آراتش کاشت.

-اما من سمت توام... تیم دونفره ما خیلی قوی تره!
آرات خندید. چشم‌گشود و نگاهش را به او دوخت.
-باشه...

ساواش خنده‌ی ریزی کرد و تن خودش را روی تخت
کشاند. سمت دیگر آرات روی تخت افتاد. آرات اما

جفت دستانش را زیر سر گذاشته، سوی او بازگشت و نگاه به او که طاق باز، نگاه سقف می‌کرد، انداخت.

-رفیق امیرپارسا به نظرت فهمیده چیزی؟

آرات دست از زیر سر برداشت. انگشتان کشیده‌اش را میان موهای ساواش فرو برد.

-چیو؟

-من...تو...!

سر تکان داد و جمله‌اش را نفی کرد.

-فکر نکنم... بفهمه هم باگی نیست! آدم خوبیه! امیر میگه آدم خوبیه.

ساواش به ناگهان سر چرخاند و در یک حرکت زبان روی بینی آرات کشید.

-توهم آدمی خوبی عشقم.

صدای آرات با خنده درآمد و ساواش پشتبند هم قربان صدقه‌اش رفت.

-دیوونه... بکش عقب! چیکار می‌کنی!

به قصد برخاست، دست زیر تن کشاند، ساواش اما بدون آن که اجازه برخاستن به پسر- بدهد، دست به زیر تنش را از ساعد سمت خود کشاند و چشمکی بر چشم نشانند.

-کجا؟ شما جات تو همین بغله...

خم شد کنار گوش آرات و افزود:

-بگو خوب...

پسر خندید و دست به دست او چسبانند.

-خوب...

عشق گذر کرد. از آن اتاق. در خانه های بعدی! در اتاق های بعدی و حتی در قلب های دیگری جا خوش کرد. به راستی که عشق هر جا بنشیند، جز لبخند ابایی ندارد.

زودتر از همه به جایش رفته بود. پس از او، پدر و امیرپارسا به صحبت مشغول شده بودند. اما او خسته تر از همه به خواب رفته بود. اما به نیمه‌ی شب نرسیده، همراه با خواب بعدی، پریده بود. آخر شب آیدا نیز بهانه گرفت و آغوش پدر را برای خوابیدن انتخاب کرده بود. ری را نیز او را سپرده بود اما قول داده بود که نیمه های شب به

دنبالش بیاید و دخترک را پیش خود ببرد. هرچند او یا پدر معنایی نداشت. هر دو به یک اندازه برای آیدا بودند. معذب این پا و آن پا کرد. دمی گرفت و به سمت اتاق قدم برداشت. درب را به آرامی گشود و سر از میان در به سمت داخل برد.

-بابا.

ایدا را میان آغوشش پنهان کرد و پتورا آرام رویش کشید. خواب آلود سر بالا کشید و رو به پسرک شلخته با موهای افتاده بر پیشانی لب زد:

-جون بابا؟

آکام نیم نگاه حسرت باری به ایدا انداخت و لب گزید. بزرگ شده بود. هرچند پدرش هیچ تفاوتی بین او و آیدا نمی‌گذاشت، گاهی اما دلش سالهایی قبل را می‌خواست. خواب بد دیده بود! شاید هم زشت بود برای پسری به سن او! حتی گاهی روزهایی را می‌کرد که به شوخی آوار تخت پدرش می‌شد.

-هیچی...

بازگشت تا در را ببندد که صدای پدر مانعش شد.

-بیا اینجا ببینمت بچه.

بازگشت که دادیار به آرامی چراغ خواب را روشن کرد، برخاست به سمت پسر قدمی برداشت و مقابل در ایستاد.

-بیا پیش من بخواب.

آکام خجالت زده لب‌گزید.

-جا نمی‌شیم آخه.

دادیار اما دست پسر را چسبید. مگر پسرکش چند ساله بود؟ به تازگی نوزده را پشت سر گذاشته بود. تشکی از کمد درآورد و همراه با سه بالش‌ت کوچک روی آن گذاشت. بالش‌ت‌های کوچکی را کنار جای خواب آیدا قرار داد. دخترک را کناری خواباند. دست آکام ایستاده در گوشه‌ی اتاق را گرفت و سمت دیگر خود خواباند.

-تو جون منی قورباغه کوچولو.

آکام خندید و دادیار باز قربان صدقه‌اش رفت. لحظه‌ای اما با حس صدایی برخاست. نیم‌نگاهی را از روی موبایل نثار ساعت و دقایق کرد. تن جلو کشاند و به سمت پنجره

رفت. پرده را میان انگشتانش گرفت و همراه با لبخندی کوچک خیره‌ی تصویر مقابل شد. امیرپارسای گذشته چیزی به ظهورش نمانده بود. امیرپارسایی که ساعت سه نصف شب نشسته بر بالین دختر خانواده به روی تخت، فارغ از هر چیزی می‌خندید، با آن پسر- روزها قبل متفاوت بود.

عزیزای دلم

یه موضوعی رو بگم و ازش رد بشیم
ببینید گلوگاه مثل هوکاره نیست که منتظر انفجار رازها
باشید!

حتی مثل داروگ نیست که گذشته‌ی تلخ داشته باشن!
گلوگاه قصه‌ی بچه‌های امروزه!
بچه‌هایی مثل آرات، ایوان، دنیز، آکام، امیرپارسا و ...
بچه‌های نسل هفتاد و هشتاد.
قصه‌ی آدم‌های واقعی با حال و گذشته‌ی واقعی.

از صحنه‌ها لذت ببرید، خیلی دنبال اتفاقات شگفت‌انگیز
نباشید.

گلوگاه از دل فرهنگ ماست
از دل آدم‌های همین جامعه

تک به تک این بچه‌ها با ایده‌از یه نفر نوشته شده و به
نگارش درآومدن.


تو گلوگاه فارغ از هر چیزی هم قراره گریه کنیم، هم لبخند
بزنیم و هم عاشق بشیم.

دختر و پسرهای من هر کدوم بایه خصوصیت اخلاقی
قراره سهیم باشن تو این حالات.

امیدوارم در نهایت، زمان پایان

حستون این باشه که زمانی و وقتی که گذاشتید حروم
نشده.

همین برای من کافیه.

دوستون دارم 

@Vip Roman

سیاهی شب و گرفتگی ابرهای تاریک بالای سرشان، سرخی طبیعی نشستۀ بر جان آسمان و سرمای همیشگی اردبیل، سوپیشرت سیاهش را به دور تن خود پیچید. بازوانش را در آغوش کشید. تک پله ای را پایین رفت و ایستاد. سایه‌ی درخت انجیر نشستۀ بر بالای تخت و دختر، لبخند را ناخودآگاه از راهی دور روی لب‌های پسر کشاند. قدمی دیگر به جلو برداشت. ابریشم سفید موهای او، ریخته بر اطرافش، زیباترین تصویری بود که از یک فرشته می‌توانست گمان ببرد. قدمی دیگر به جلو برداشت. شنل روی شانه‌های دختر، کمی به پایین سر خورد و سرشانه‌های که پرده‌ی تی‌شرت آستین بلند دختر، شده بود، خود را به معرض چشم کشاند. قدمی دیگر برداشت و گردن دختر، آرام آرام از روی کتاب برخاست. نگاه گرفت و چشم روی اوی ایستاده چرخاند. اوی ایستاده که ماتش مانده بود. معذب شده، لب با زبان تر کرد. شنلش را کمی بالا کشید و در نهایت، لب جناباند:

-نخوابیدی؟

امیرپارسا، ساعد بالا کشاند و پنجه میان موهایش فرو برد. تن جلو کشاند و نگاه دنیز سرتاپای پسر در گردش درآمد.

آن پسر قرتی روزهای اول، حال در مقابلش، تنها با تی شرت ساده و شلواری ورزشی ایستاده بود. لبخند کمرنگ و محوی به لب گذشت و منتظر جواب، نگاه دوخت به اوپی که نگاهش را مستقیم سمتش نمی‌کشاند.

-خوابم نیومد.

دست راست بالا آمد و پشت دست چپ را خاراند. دست سمت گوشه‌ی چشم کشاند و آن جاها هم به عاقبت دست درآمد. بحث خارش نبود، بحث استرس نشسته بر جاننش بود. استرسی که دورهایش را زده و نثار امشب شده بود.

-اوممم...مزاحمم؟

امیرپارسا پرسید و دنیز با همان لبخندی که حال عمق بیشتری را نثارش کرده بود، بوک مارک چوبی طرح سهراب سپهری را میان کتاب گذاشت. لای آن را بست و نیم‌نگاهی را به کنارش انداخت و باز چشم سمت پسر— چرخاند.

-بشین...نه، مزاحم نیستی.

امیرپارسا تن سوی تخت کشاند. لبه‌ی آن نشست و جفت
دستان یخ زده‌اش از سرما را میان ران‌هایش فرو برد.

-راحت باش... چرا انقدر معذب؟

دینز گفت و امیرپارسا هول زده به سمتش چرخید.

-چی؟

دینز که متوجه حال پسر شده بود، دست به دهان چسباند
و آرام‌شانه‌هایش تکان خورد. آرام و ملیح! دخترک زیادی
شکونده بود. سخت نفس گرفت. لب با زبان تر کرد و
پشت دستش را روی لب‌هایش کشاند.

-راحت بشین، برات چایی بریزم.

نگاه امیرپارسا سوی فنجان و قوری طرح کریسمس
چرخید. ثانیه‌ای مات ماند و در نهایت باز چشم سوی
دختر کشاند.

-آهان اکی...

جفت دستانش را زیر تن گذاشت. دمپایی از پا خارج کرد.
تن بالا کشاند و پاهایش را به زیر آن. باز دستانش را میان
پاهای خود فرو برد. در سکوت شب و هوهوی بادی که

در میان موهای دنیز به زیبایی چرخ می‌خورد، لب با زبان تر کرد و به طنین صدای چایی که در فنجان ریخته می‌شد گوش داد. دنیز فنجان را مقابل پسر گذاشت و خود تن به دسته‌ی چوبی و طرح دار، تخت زد.

-چی بی‌خواب کرده؟

امیرپارسا کمی از آن حال معذب درآمده، دستانش را سوی لیوان چایی کشاند. حلقه‌ی انگشتانش را به دور آن سفت کرد و لبخند از لب‌هایش پر خورد و رفت.

-فکر...

لب زد و نگاه چرخاند به مقابلش، درخت آلبالویی که حال برگی بر تنش نمانده بود و سرخی آلبالویی هم بر تنه‌اش دیده نمی‌شد.

-از دور دیدنت، با اون ماشین و اون تیپ و قیافه فکر آدم‌ها رو می‌کشونه سمت یه آقازاده‌ی بی‌درد و بی‌عار که هیچ مشکلی نداره.

لب روپین پسر- بالا آمد. غمی به پرنگی، افکار در سر دنیز، در نقش لبخند، طرح روی لب‌های پسر- شد. سر به زیر انداخت. سرانگشت لب‌های لیوان چرخاند و آهی نشسته بر

دردهای روی سینه‌اش در تلاقی بخار سرد خارج شده از دهانش، از سینه خارج شد.
-تو چی فکر می‌کنی؟

دنیز کتابش را برداشت و به سینه چسباند. خیره‌ی رخ غمگین و نگاه نیمه بالا آمده‌اش پاسخ داد:
-من از روی ظاهر هیچ کسو قضاوت نمی‌کنم اما اگر قضاوتیم باشه تو اولین درجه ادبی بود که از تو دیدم و یه جمله این که آفرین به تربیتی که شامل تو شده.
امیرپارسا خندید و دختر سکوت کرد.
-همه فکر می‌کنن تموم شده! همه میگن خجالت بکش، مردی...مرد که ان قدر اون اتفاق نحسو نمیاره جلو چشماش! بسه پسر، اتفاقه افتاد، بذارش کنار دیگه...چی به هی رو میاریش. می‌خوای برات دل بسوزنن؟ زشته...عیبه.
تو پسری خیر سرت! تو قراره مرد یه زن باشی مثلاً.
سخت، نفسی- دردناک را از حوالی سینه خارج کرد و لب برچید:

-ولی هیچ کس نمی‌فهمه هیچی از من نمونده.

خسته بود. همه چیز این روزها پر قدرت بر خاطرش می‌نشستند. هنوز آن ویدیو، لرزش به تنش می‌انداخت. هنوز نفهمیده بود، دلیل آن ایمیل چیست و این روز به روز به حال بدش می‌افزود. پشت دست لرزانش را به چانه کشید.

-چی از یه آدم می‌مونه وقتی زیر دست و پای چهار نفر به بدترین نحو ممکن له بشه؟ حتی نذارن داد بزنه...

در قبال نگاه بهت زده و نگران دنیز، در تکرار آخرین کلمه، سر بالا کشاند. خندیدا! تک خنده‌ی دردناکی مسیر سینه اش را ترک کرد.

-چی از یه آدمی که به بدترین نحو ممکن بهش تجاوز شده می‌مونه دنیز که از من انتظار سرپا موندن دارن؟

خیره خیره در چشمان دختر، بدون خجالت پرسید و دنیز ماند در جوابی که باید به او می‌داد. به پسری که زیادی دوست داشتنی بود. پسری که جدیداً آرامش را به دریچه‌ی قلبش اضافه کرده بود.

-حتی نمی‌دونم چرا دارم اینارو تو وقیحانه ترین حالت ممکن به خواهر دوستم می‌گم.

لب برچید. لیوان چای را بالا کشاند. لب هایش را به لبه‌ی آن چسباند و چشم بست. کمی از آن را میان حلقش فرستاد. لیوان کمی پایین آمد و ارتعاش، با قدرت بیشتری، مسیر نورون های انگشتانش را در بر گرفت.

-فقط می‌دونم دارم خفه می‌شم. خسته شدم از تظاهر به خوب بودن. از نقاب کثیفی که روی صورتمه و همه می‌گن دیدین گفتیم می‌گذره... پسره بابا!
بخش آخر جمله اش را با درد گفت و خندید.

-تنها کسایی که باورم کردن، مامان و بابا بودن. بعدش ری را و دادیار...

نگاه سمت دیگر کشاند. خیره‌ی پنجره‌ی اتاقی که دادیار در آن آرمیده بود، با حس عجیبی افزود:

-نبودن الان هفت تا کفن پوسونده بودم.

-نبودن الان هفت تا کفن پوسونده بودم.

دنیز انگشتان کشیده و سفیدش را درهم گره زد. لاک قرمز ناخن دختر در چشم امیرپارسا خوش نشست. نه تنها دختر، بلکه هر چیزی که در وجود او بود، از دنیز یک ماه درخشان در آسمان ساخته بود. در تلاش بود برای جلوگیری از احساسات درونش اما فایده‌ای در پیش نداشت. او گفت و دنیز، لیوان چای خود را بالا کشاند.

-خدا نکنه...

امیرپارسا نگاه خسته‌اش را، نگاهی که از قطره قطره اش غم می‌چکد را سوی دختر چرخاند. سردرد عمیقی از چشمانش تا انتهای نورون هایش را در پیش گرفته بود. سردردی از جنس خستگی و فروپاشی. او در حال فرو ریختن و ازهم پاشیدن بود. در حال مرگی تدریجی! مرگی که هر روز جان‌ش را می‌گرفت. روحش را می‌کشت اما جسمش همچنان روی پا بود تا روزی که از پا بیفتد.

-تو حیفی، مطمئنم در کنار همه این‌ها، ان قدر قوی بودی که حالا این جایی.

امیرپارسا اما خسته خندید. قدرت؟ او هیچ قدرتی نداشت.

-شاید هیچ کس نتونه این طوری وایسه و بجنگه.

-تو می‌دونی چی بهم گذشت؟

دینز لبخند زد.. همراه همان آرامشی— که امیرپارسا نمی‌دانست، از کجای جهان کنده و به وجود دختر چسبانده شده بود.

-گذشتن که به هممون خیلی چیزا گذشته. هر کدوممون به نوعی، یکی سبک تر و یکی سنگین تر! اما تونستی که حالا این جایی و زنده ای.

او سکوت کرد و خاطرات پر قدرت و لجبازانه ذهن پسر را در آغوش کشیدند.

ذهنی که تماما خسته‌ی راه بود. ذهنی که توانی برای ادامه دادن و جنگیدن نداشت.

ذهن کودک شده‌اش، آرمیدن در سکوت را می‌خواست.

اما مانند همیشه هیچ به خواست او پیش نمی‌رفت.

نگاه به پشتی آغشته به گل‌های رنگی که روی پشتی جاخوش کرده بودند، داد.

ذهن لجبازانه رفت به آن روز! آن روزی که او ویران شده بود و ری را در تلاش برای ساختن ویرانه های وجود او!

(نشسته بر روی کاناپه‌ی کاراملی رنگی، دستانش را میان پاهایش فرو برده، مانند پاندول ساعت، تکان به تن می‌داد و ناخودآگاهش به سختی سمت پزشک کشیده می‌شد. هرچند تمرکزی وجود نداشت، برای دیدن و شنیدن. با حس لرزی، دستانش را از میان پاهایش درآورد و به دور خود پیچید. صدای بسته شدن در، پلک‌هایش را روی هم کشاند و انگشتانش را در بازو فرو برد. صدای قدم‌ها، آهسته و آرام... مانند ضرب قدم‌های همان روز! مانند صدای کفش‌هایی که کشیده بر سنگ فرش‌های باغ به سمتش می‌آمد.

-سردته؟

به نرمی گردن چرخاند. نگاه پزشک جوان انداخت و آرامی سر تکان داد. زن جوان به سوی پنجره رفت. آن را آهسته به چهارچوب تکیه زد و قفلش کرد. پشت میز بازگشت و

مقابل کاناپه‌ای که پسر- رویش جا گرفته بود نشست.
پرونده‌ای را مقابل خود گذاشت و به آرامی ورق زد.

-خب... امیرپارسا! امیرپارسا توکلی... درسته؟

پلک روی هم گذاشت و پاسخ زن را داد. روانشناس، با
درنگی کوتاه، سر تکان داد. خودکار را میان انگشتانش
چرخاند و آن را با مکث روی پرونده قرار داد.

-می‌دونی چرا این جایی؟

سکوت کرده، نگاه دوخت به زن، مردمک پایین کشاند و
نام روی اتیکت زن را خواند.

(مریم پناهچی)

باز نگاه بالا کشاند و این بار تنها به نجوا لب‌گشود:

-سایه‌ها...

-سایه‌ها؟

ریز سرتکان داد. پزشک سکوت کرد و نگاهش را دقیقاً میان
دو ابرو و چشم پسر- دوخت. نگاهی که حس‌ترحم ندهد و
شخص مقابلش را معذب نکند.

-چنده روزه این جایی؟

پسر- دستانش را به آرامی سر داد روی ران هایش، کمی از آن
حال معذب درآمد و تکیه به کاناپه زد.
-یه روز...داره دو روز می‌شه.

زن ساعد دستانش را روی میز درهم کشیده، انگشتانش را
داخل یک دیگر فرو برد.
-خودت خواستی بیای؟

خودش خواست؟ نه! پدر خواست و مادر اشک ریخت.
طاقت اشک‌های آدایش را نداشت. کلمه ریزی از میان
دهانش خارج شد و مخالفت خود را به رخ زن کشاند.
خودش نخواست. آن‌ها خواستند و او آمد. مگر فرقی
داشت. این جا یا آن جا! با او بودند. در تک تک لحظات
و ثانیه‌ها، همراهی‌اش می‌کردند. سایه نبودند! خود او
بودند. خود او بود، از نو میان آن باغ و درخت‌های سر به
فلک کشیده‌اش.

-بابا...مامان! گریه‌های مامان.

پشت دست روی مرتعشش را روی گونه‌ی خشک از
اشکش کشید.

-دلم تنگ شده واسه شون.

زن لبخند کوچکی زد به آرام گردن خم کرد.

-امیرپارسا...

پسر به سختی حواسش را جمع زن کرد.

-دارو گرفتی امروز؟

سر بالا و پایین کرد و او باز پرسید:

-می‌دونی چی بودن؟

این دفعه سر به طرفین تکان داد و زن فهمیده، مکث کرد و
از نو باز شروع به تکرار کرد.

-پریشب، بابا با در بسته‌ی اتاق مواجه می‌شه. با توجه
به بار قبلی و خاطره‌ی تلخ، سعی می‌کنن در اتاق رو باز
کنن. خودت بلند می‌شی، در اتاقو باز می‌کنی، اما اونا با یه
بسته قرص مواجه می‌شن.

قبل از آن که سوالی از او پرسیده شود، خود پاسخ داد:

-آدا داشت گریه می کرد. ترسیده بود.

-آدا کیه؟

پسر. انگشتان عرق کرده اش را پشتبند هم درهم فرو برد و مکرر روی ران پا کشید.

-مامان... مامانم.

-مامان می تونه دلیل دوباره زندگی باشه امیرپارسا؟

او سر به زیر انداخت و ارتعاش تنش، به طور کامل در چشم زن نشست.

-سردته؟

او نفی کرد و زن سکوت تا پاسخ سوال قبلیش را بگیرد.

-اذیتشون می کنم...!

-فکر می کنی مرگت، حالشون رو بهتر می کنه؟ این که تک

پسرشون نه، تک بچه شون رو مرده ببینن!

امیرپارسا با یادآوری مادرش، لب به دندان کشید.

-گریه نمی کنه.

-مطمئن‌ی امیرپارسا؟

سر تکان داد و همزمان آهی عمیق از سینه‌اش خارج شد.
-نمی‌دونم.

-بگم بیان پیشت؟

اندیشید! نه. دوست نداشت او را در این حال ببینند.
-نچ.

-مگه دلت تنگ نشده؟

پسر- سر چرخاند و این بار مستقیم چشمانش را به زن
دوخت.

-دلش می‌شکته.

زن نفسی عمیق گرفت و سکوت کرد.

-دلم کلا نفهمه... حرفای منو جدی نگیرین! یه آدم بد... یه
آدم مقصر هیچ وقت بلد نیست، درست حرف بزنه.

-تو مقصری؟

پسر قاطع و نیمه هیستریک سر تکان داد.

-مقصرم.

-می‌تونیم به پدر و مادرت فکر کنیم؟ می‌تونن دلیل بهتری شدن بشن؟

اندیشید، می‌توانستند؟ شاید. پاسخ در ذهنش را عینن به زبان آورد.

-شاید...

خودکار میان انگشتان زن، چیزی را روی کاغذ یادداشت کرد.

-خب... امیرپارسا من روانشناستم و دکتر محمودی روانپزشکت. درکنار هم قراره کمکت کنیم تا زود برگردی خونه.

پسر سر به زیر انداخت.

-اما آخرین سوال...

پسر گردن بالا نکشاند.

-تو این یه روزم به این که باز تموم کنی همه چیو فکر کردی؟ اینجا... تو این فضا!

اندیشید! جوابی نیافت. به یاد نمی‌آورد. بیشتر خواب رفته بود. دقایق هشیاری هم در سایه‌ها خلاصه می‌شد و فریاد های از ته دلش.

- نمی‌دونم... نه... وقت نشده، بهش فکر نکردم.

- با کسی تو این فضا دوست شدی؟

بازهم سر به طرفین و بازهم صدای خود که در گوش پیچید.

-نچ... exchange group

-چرا؟ ROMAN

خندید. خندید و بازگردن بالا کشاند. نگاه به زن دوخت و افزود:

-آدما قابل اطمینان نیستن! به خصوص دوستا. دلیل مرگت می‌شن. @Vip Roman

روانشناس ثانیه‌ای، کمتر از یک ثانیه را مردمک در صورت پسر جوان چرخاند.

-خیلی خب. پس ما تو رو قراره بازم ببینیم. امید داشته باشم که باهامون همکاری می‌کنی؟

پسر پاسخی نداد و زن به نشانه‌ی تایید سر تکان داد.

-مشکلی نیست...دوباره باهم حرف می‌زنیم. می‌تونی احمدی رو صدا کنی؟

-نمی‌شناسم.

قبل از زن امیرپارسا از جا برخاست و نگاه زن روی قامت بلند و هیكلی که نشان از آب رفتنش می‌داد، ماند. حیف و صد حیف که چنین پسری باید در بیمارستان اعصاب و روان بستری می‌شد.

-مشکلی نیست. می‌بینمت دوباره. وقت ناهاره...برو تایمت از دست نره.

امیرپارسا در سکوت، در گشود، از اتاق خارج شد. جفت دستانش را میان جیب‌های پیراهن آبی و گشاد بیمارستان فرو برد و به جای رفتن به سوی سالن غذا، مسیر اتاقش را انتخاب کرد. اتاقی که خواب را هم به او زیادی میدید. وارد شد. در را نیمه بست و قدم‌های بلندش کشیده کشیده سمت تخت برد. لبه‌ی آن نشست. مات رو به رو، روی

آن طاق باز درازکشید. نفس گرفت و خیره‌ی سفیدی
سقف، چشم بست.)

خیسی، قطره‌ی نشسته بر گونه‌ی یخ زده و بی‌حس
شده‌اش، در نهایت، قبل از آن که او را به خود بیاورد، پای
دنیز را به میان باز کرد. دختر در فکر فرورفتن امیرپارسا را
دیده و حال قطرات اشک روی گونه‌اش سنگین بود و
ناباورانه. این پسر از آن چه بود، زیادی فاصله گرفته بود و
حال تنها جسدی از امیرپارسای گذشته را در سر می‌پروراند.
امیرپارسایی که معنای زندگی از یاد برده و به مرگ متمایل
شده بود.

-چاییت سرد شد.

صدایش نزد. او را از افکار آلوده‌ی ذهنش خارج نکرد. بارها
شده بود که او هم این چنین در فکر فرورفته و غمخوار
مرگ شده بود. این پسر اما زیادی حیف بود. گردن پایین
افتاده‌ی پسر، بالا کشیده شد و نگاه مه زده‌اش را به
چشمان زلال دختر دوخت. سکوت کرده، کمرنگ،
لبخندی به لب گذاشت. فنجان چایی را بالا آورد. دنیز

دست به فرش پهن روی تخت چسباند و سر روی شانه خم کرد.

-خوابت نمی‌آید؟

امیرپارسا گلویش را با آن چایی که حال رو به سردی رفته بود، تر کرد. چشمان سرخ و خسته‌اش را به دختر دوخت و سر تکان داد.

-نچ... اصلا.

دختر خندید و امیرپارسا ناخودآگاه قربان صدقه‌اش رفت. در لحظه، پلک روی هم فشرد و خود را سرزنش کرد. متوجه درگیری ذهنی خود نمی‌شد. جاذبه‌ای که این دختر داشت، با گوشت و خونش عجین شده بود. دختر ضربه‌ی ریزی رو صفحه‌ی موبایلش زد و نگاهش را سوی پنجره‌ی اتاق بالا کشاند. دیر وقت بود اما حسی که در وجودش مانند خوره نشسته بود، انکار نکردنی بود.

-پاشو بیرمت یه جایی! منم بی‌خوابی زده به سرم.

لب‌های امیرپارسا کش آمد و سر کج و چشم ریز کرد.

-جدی؟

دنیز تن جلو کشاند. پاهایش را از تخت آویزان کرد و درون
صندل های سیاهش فرو برد.
-بدو...منم برم سوییچ ماشینو بیارم.

امیرپارسا برق زده، سر تکان داد. خندید و به سرعت از
روی تخت برخاست. حال مقابل دنیز ایستاده بود.
-من میارم سوییچو...با ماشین من بریم؟ منم دلم واسه
پسرم تنگ شده. خیلی وقته باهاش گاز ندادم.
دنیز متعجب، لب رو لب کشاند.
-پسرت؟

امیرپارسا اشاره به در زد و دست به پهلو زد.
-پسرم دیگه...

دنیز خندید و چشمک زد.
-ماشینت.

امیرپارسا بدون آن که قبول کند، سر تکان داد.
-پسرم.

-برو یه چیزی بپوش.

دنیز گفت و امیرپارسا لب با زبان تر کرده، سر خم کرد.

-چشم خانوم مدیر.

دقایقی بعد، دختر و پسر هرکدام آماده شده، از خانه خارج شدند. دنیز شل کرم خوش رنگی را با جین سفید و بوت های کرم تن زده بود و امیرپارسا مانند همیشه، جین سرزایی را به همراه هودی خاکستری به رنگ چشمانش تن زده و روی آن سوی شرت جینی را پوشیده بود. امیرپارسا دقیقه‌ای سر در موبایل فرو برده سمت ماشین رفت و در همان لحظه، دنیز سرتا پای پسر را دید زد. باید اعتراف می‌کرد، این پسر زیادی خوش پوش بود.

دنیز درب ماشین را گشود و نشست. لب گزیده، نگاه در کابین پورشهی سیاه چرخاند. امیرپارسا در لحظه، سرعت گرفت و از کوچه خارج شد. دست به دکمه‌ای چسبانند و ناگهان سقف ماشین به طور کامل سقف ماشین باز شد.

-قراره باد بیرتمون، سفت بشین.

دنیز خندید و دست سمت کمر بند برده، آن را روی تن کشاند. در ثانیه چشمانش روی دست های پسر که به

فرمان چسبیده بودند، افتاد. رگ‌های برجسته و کبود، انگشتان کشیده‌اش، بدون شک، از او مردی جذاب ساخته بود. کلاه فرانسوی دختر از سر افتاد و صدای خنده‌اش در هوا پیچید. امیرپارسا به سمتش چرخید. در لحظه اما نگاهش مات سفیدی‌های پراکنده در هوا ماند. سفیدی‌هایی که مانند پرنده‌ای در آسمان نوای رقص می‌زد و عاشقانه خود را به نمایش می‌کشاند. به خود آمده، نگاهی را به جاده داد و نگاه دیگرش را سمت کلاه کرم افتاده به سمت خود خم شد. آن را برداشت و سمت دینز گرفت.

-کلاهد خانوم.

دینز به سختی موهای آشفته در هوایش را پشت گوش زد و لبخند بی‌ریایش را به رخ پسر کشاند.

-مرسی آقا!!!

امیرپارسا خندید و گفت:

-آدرسو بلدی یا می‌خوای بگی بزنم تو ویز؟

د نيز سر به طرفين تكان داد و به بریدگی مقابلشان اشاره زد.
-نچ نمی خواد، از این بریدگی برو تو.

امیر پارسا پا روی گاز گذاشت و باد سرد پر قدرت به صورتشان وزید. ماشین از مقابل، درخت های سربه فلک کشیده و کوه های به برف نشسته، گذر کرد و امیر پارسا اندیشید! آخرین بار چه زمانی حال به این خوبی را تجربه کرده بود. تاریکی جاده و آسمان سرمه ای به زیر هاله ای ابرها! ماه درخشان و براق امشب، که ندایی به زیر سر داشت. ندایی از جنس احساس های کمیاب.

امیر پارسا رسیده به بریدگی، آرام پیچید. دیز دست به داشبورد چسباند و سمت امیر پارسا چرخید.
-این جا رو آروم برو، دره اس.

-چشم خانوم مدیر.

دیز خندید و امیر پارسا چشمک ریزی نثارش کرد.

-روز اول که دیدمت، گفتم اوه اوه! از اون مدیراس.

-بدجنس.

دختر با صدایی که ته مایه‌های طنز داشت، کلمه را به زبان راند و امیرپارسا از ته دل خندید.

-بعد دیدم نه بابا! انگاری واقعا ضایعه اومده بودم.
دختر تن به در چسباند. آرنج به گوشه‌ی آن تکیه زد و دست به زیر چانه زد.

-کی با شلوار زاپ پا میشه میاد مدرسه؟
پسر- فرمان را چرخاند و انگشت شست به سمت خود گرفت.

-امیرپارسا توکلی، سلطان پیچوندن، حراستی‌های عزیز دانشگاه.

دینز خندان سر تکان داد و پسر به خود اشاره زد.
-سلطان کورس‌های خیابونی و شب تا صبح توکلانتری سر کردن.

-بسوزه پدر تجربه.

دینز دست در هوا تکان داد و جمله را به زبان آورد.

-چه پدری درآوردی از مامان و بابات.

امیرپارسا فرمان پیچاند. پا روی گاز گذاشت و مسیر کوهستانی را به راحتی طی کرد. نیم‌نگاهی به پشت سر انداخت و در حالی که قصد پاسخ به دنیز را داشت، صدای ذوق زده‌ی دختر به گوشش رسید.

-وای برف.

دانه‌های سفید نشسته به روی شیشه‌های ماشین، توجه پسر را جلب کرد و لبخند روی لبش آورد. دست بالا کشاند و روی موهای خیس شده از برف خود کشید و سر تکان داد. خندید و تکیه زده به ماشین، دست روی فرمان، نگاه دوخت به آن تکه‌های سفیدی که می‌باریدند و شب را زیباتر می‌کردند. سرخی آسمان نشسته به برف، در تناقض با موهای دختر، زیباترین تصویر ممکن بود، برای اوپی که زمان زیادی برای دیدن این تصویر نداشت. دختر خیره‌ی آسمان بود و امیرپارسا در حالی که نگاهش به جاده‌ی باریک و کوهستانی که حال با توجه به بارش برف خیس شده بود، نشسته بود، بخشی از هوش و حواسش اما میان دانه‌های برف لا به لای موهای دختر مانده بود.

لرزی میان رگه‌ها و تن‌د نیز نشست. امیرپارسا با ترس
سرمای در جان دختر، دست‌پیش‌برد تا سقف ماشین را
ببندد! دنیز با حواسی جمع شده، ناخودآگاه و ناخواسته
دست‌جلو‌کشاند و سرانگشتانش را روی مچ مردانه‌ی
امیرپارسا کشید.

-نبندی‌ها.

-سردته.

پسر— آرام‌نجوا کرد و دختر اما خندان باز سر به سوی
آسمان برفی اردبیل کشاند.
-نه، عاشق برفم.

پیچ‌دیگری را دور زد. دنیز اما جفت‌دستانش را بالا کشاند.
او گردن چرخاند و لبخند تمام‌قد، مهمان‌لب‌های بی
آلایش دختر شد.

-خدایا! چه قدر درشتن.

اشاره به دانه‌های برفی که می‌نشستند روی دستانش
داشت. دانه‌های سفیدی که می‌رقصیدند و رقصان در
طنین باد، روی دست دختر آب می‌شدند.

-روزی که من و آرات به دنیا اومدیم، برف میومد.
دنیز با دیدن مکان مورد نظرش، اشاره‌ای به کناره‌ی کوه
کرد. همان جایی که زمان‌های زیادی، شیطنت‌های او و
آرات را در خود دفن کرده بود

-این جاست! می‌شه نگه داری؟

امیرپارسا بی‌صدا ماشین را سمت بریدگی کشاند. کمی جلو
رفت و توقف کرد. مقابلشان سفره‌خانه‌ی کوچکی بود که
در کمال تعجب این وقت از شب حتی نمی‌شود گفت،
بلکه در این گرگ و میش هنوز هم باز بود. امیرپارسا کامل
به سوی دنیز چرخید و کمر به درب تکیه زد.

-دختر و پسر زمستونین.

دنیز به نرمی گردن چرخاند و خیره‌ی کوهی که مهمان دانه
های برف بود و از هم نشینی با آن لذت می‌برد، لبخند زد.
دانه‌های برف، تن خود و امیرپارسا را خیس کرده بود. پسر
بی‌هیچ گلگی از خیس شدن ماشینش، محو و مات دختر
بود.

-اسفند! بیست اسفند به دنیا اومدیم.

-پس تنتون به تن بهارم خورده.

دنیز همان طور نرم سر به سوی پسر چرخاند.

-شاید...امیرپارسا.

-پیاده شیم؟

پسر- پرسید و دختر همزمان با لبخند روی لبش، دست به در کشید. آن را گشود و پا به پایش امیرپارسا نیز پیاده شد. پسر- ماشین را قفل کرد و دنیز دید که هماهنگ با آمدن او به سمتش، سقف ماشین سر جای خود بازگشت.

-نمی‌ترسی با همچین ماشینی این و اون و می‌ری؟

امیرپارسا نیم نگاهی را نثار پورشه‌ی سیاهش کرد و سر تکان داد.

-نوپ. من عاشقشم. کلا عاشق ماشینم...خونه مون یه کلکسیون خیلی بزرگ دارم. در کل خانوادگی عادت نداریم خیلی بخوایم این طوری زندگی کنیم. اما من این یه قلم دست خودم نیست.

دنیز متوجه شده بود. حتی موبایل در دست پسر، در حد اوضاع مالی او، موبایل معمولی به حساب می‌آمد.

-من بعضا سعی می‌کنم با چیزای قبلا ازشون حس زندگی می‌گرفتم، سر و کله بزنم تا حس زندگی توم نمیره.

دنیز گوش داد و در عین حال، دستانش را به دور خود پیچید. دست در جیب فرو برده، در خود لرزید. سعی کرد، مقابل فک لرزانش بایستد و مقاومت کند برای نلرزیدن مانند دختر، اما زیاد موفق نبود.

-وگرنه...

دندان هایش لرزید. شانه بالا کشید و دنیز با لبخند به داخل سفره خانه اشاره زد.

-بریم تو؟ خیلی سردته؟

امیرپارسا سر تکان داد و در همان حال جمله‌ی خویش را ادامه داد:

-وگرنه امیرپارسای گذشته می‌میره. من نمی‌خوام بذارم یه من دیگه متولد بشه.

دنیز ثانیه‌ای ایستاد. اما سمت پسر نچرخید و تنها پرسید:

-چرا؟

-امیرپارسای گذشته رو خیلی دوست داشتم.

دنیز در سکوت، نگاه داد به پسر! امیرپارسا، خیره در چشمان دختر، سر به زیر انداخت. دنیز اما دید سبب گویی را که سخت بالا و پایین شد. این پسر یا تظاهر به ایستادن و قدرت می‌کرد یا تلاش برای نیفتادن و زمین نخوردن. هرچه که بود، نقاب خوبی روی دردهایش گذاشته بود. نقابی که در تنهایی سر از خفا در می‌آورد. پرچمش را بالا می‌گرفت و نیشخند زنان پسر- را در خود حل می‌کرد. دختر قدمی به عقب برداشت و سپس راهش را به سوی مقصد کج کرد. امیرپارسا نیز، دست در جیب شلوار فرو برده، دختر را همراهی کرد. دنیز بازیگوشانه روی نوک پاهایش بر می‌خواست. به این ور و آن ور تاب می‌خورد و در آن تاریکی اطراف را دید می‌زد. او شیطنت می‌کرد و امیرپارسا ناباورانه حرکاتش را دنبال می‌کرد. دخترک هیچ شباهتی به آن زن منضبط در مدرسه نداشت. چراغ‌های رنگی اطراف سفرخانه، زیبایی به محیط و تاریکی بخشیده بود. در چوبی

قدیمی به دست دنیز باز شد و امیرپارسا لبخند زد. محیط زیبایی بود. قدیمی اما زیبا. دختر در را گشوده، وارد شد و پسر— به دنبالش قدم از قدم برداشت. فضای درون سفرخانه، مانند خارج آن، آرامش را ذره ذره به تنش تزریق می‌کرد. تخت‌های کوچک و درشت، در بخش‌های گنبدی‌طور، فضا قرار گرفته بودند. در کمال تعجب، جوی کوچکی از میان فضا رد شده و به درب رسیده، پل شده و به خارج کشیده شده بود. هرچند آب درون جوی، کم از یخ‌زدگی نداشت. بخشی— دیگر، پنجره‌های رنگی، نیمه‌ی از دیوار مقابلش را تشکیل داده بود و قلیان‌های متفاوتی، ریز و درشت، در کنارش چیده شده بود. انتظار بودن شخصی— را در آن بازه‌ی زمانی نداشت، اما چند خانواده‌ی نشسته بر روی تخت‌ها، تصوراتش را به هم ریخت.

-اوممم.

با صدای دختر از فکر درآمده، سوی او چرخید.

-هم می‌تونیم اینجا بشینیم، هم فضای بیرون. تخت هست. اصل کار همون بیرونه!

چشم ریز کرد و چین ریزی روی بینی‌اش افتاد.

-اما سردته، همین جا بمونیم.

پسر سرمای نشسته در جانش را کتمان کرد و سر تکان داد.

-نچ سردم نیست.

د نیز با همان نگاه، تکان ریزی به گردن داد و زاویه‌ای روی چانه انداخت.

-امیرپارسا.

ناخواست، دستان پسر- به دهانش چسبید و عطسه‌ی کوچکی کرد.

-سردت نبود که؟

دختر با صدای ته نشین شده در خنده‌های زیبایش، پرسید و پسر باز سر به طرفین تکان داد و انکار کرد.

-نه سردم نیست! بریم بیرون.

-خیلی خب!

دختر گفت.. مکث کرد. لحظه‌ای بی‌صدا پسر- را کاوید، ناخودآگاه اما دست جلو کشاند. انگشتان ظریفش را به

دور مچ دست پسر- حلقه کرد. امیرپارسا اما چون برق زده های گردن چرخاند و دختر بدون توجه او را کشید و سمت درب دیگر که در آن سوی سفرخانه قرار داشت برد.

-بیا بریم، یه چایی آتیشی- خفن بدم بدمت، سرما دیگه چی چیه اون وقت.

امیرپارسا خندید و پشت دختر، قدم برداشت. به طور عجیبی به یک دیگر نزدیک می‌شدند و این احساس دست خودشان نبود. هر روز به یک طریق و هر ثانیه از یک راه! در چوبی گشوده و هرم سردی به صورت پسر کوبیده شد. دهان گشود و سرمای هوا را درون ریه فرستاد. فضای پشتی کافه اما متفاوت از درون و خارج بود. چرخ باقالی و لبو در گوشه‌ای و گوشه‌ای دیگر آتشی- با بلال های چیده بر کنارش! کناری دیگ های آش و در سمتی دیگر میزهای دونفره و چند نفره‌ی چوبی به همراه چای آتشی- که کنار روی هیزم های سوزان گذاشته بودند. دنیز دست پسر- را کشاند. خش خش برگ های خشکیده و چوب های ریز،

به زیر پاهایشان، حس خوبی را به وجودشان می‌گذاشت.
دینز ایستاده کنار میز دو نفره‌ای، سوی او چرخید.
-بشین تا پیام.

پسر— سر تکان داد. اما قبل از خروج جمله‌ای از میان لب‌هایش، دختر به سوی دیگر حرکت کرد. او اما پشت میز چوبی جا گرفت و دست‌هایش را فرو برده به میان پاهایش، به صدای آبی که از کنارش عبور می‌کرد گوش داد. صدای آبی که با فاصله از او، در ارتفاع کمی قرار داشت و صدایش را نوازش گوش‌هایش می‌کرد. موزیک سنتی و ترکی در حال پخش بود که او چیز زیادی از آن را نمی‌فهمید اما از ریتمش خوشش آمده بود و این حس خوب را با ضرب روی زمین پاهایش نشان می‌داد.

با نشستن شیئی نرمی روی شانه‌هایش، متعجب اما به سرعت، گردن چرخاند. دینز ایستاده بر بالای سرش، پتوی نرمی را روی شانه‌های پسر گذاشت و به آرامی لبخند نرمی روی لب گذاشت.

-سردته... بیچ دورت.

سپس خود سوی مقابل پسر رفت و نشست.

-مرسی.

امیرپارسا تشکر کرد. نگاه در فضا چرخاند و پتو را بیشتر دور خود پیچید.

-اینجا خیلی قشنگه.

-یکم بمونی به سرماشم عادت می‌کنی، بچه تهرانی.

امیرپارسا خندید و لرزش شانه هایش، در چشم دختر نشست. پسر خود را جلو کشاند. دستانش را درهم گره زده روی میز گذاشت و دختر را کاوید. دنیز دست زیر چانه زده، ضرب انگشتانش را روی میز نشانده و با ریتم موزیک، قری‌های ریز را نثار گردنش می‌کرد.

مردی با خوش آمدگویی کنار میزشان قرار گرفت. سینی فلزی قدیمی به دست داشت که مملوء از چای‌های خوش رنگ بودند. دو لیوان کمر لاغر را نشانده بر نعلبکی را روی میز گذاشت و با تعظیم کوچکی از آن‌ها دور شد.

-فکر نمی‌کردم این سمتا هم تا این وقت شب جایی باز باشه. خب تهران یه جاهاییش عادیه اما واقعا تعجب کردم.

دنیز خندید. لیوان شاه عباسی چای را سمت خود کشید. انگشتان ظریفش را به دور آن حلقه کرد. امیرپارسا اما نبات را از درون بشقاب برداشت و درون چاییاش انداخت.

-آقا پسر- فکر کردی فقط تهران از این خبراس؟ چند وقت اردبیل بمونی دلت نمیاد برگردی خونه اصلا. ابرو درهم فرو برد. لیوان چای را پایین لب و مقابل چانه کشاند.

-حواسم نبود، تو تهرانیم نیستی، بچه اروپایی!
خنده‌ی امیرپارسا بلند شد. عمیق و از ته دل خندید. تن جلو کشاند و دنیز دوباره گفت:

-خدایی آلمانی بلدی؟
-زبان مادریمه.

امیرپارسا با ته مایه ی خنده ی نشسته بر صدا، پاسخ دختر را داد.

-سخته.

پسر چهره درهم فرو برده، سر تکان داد.

-نچ.

دختر کتمان کرد و دست در هوا تکان داد.

-چیه بابا؟ یه خ دارید، یه غ دارید یه ش!

-این طور یام نیست.

امیرپارسا دست به چانه کشید تا مقابل خنده ی خود بایستد.

-جدی؟ صحبت کن!

امیرپارسا لیوان چای را روی میز بازگرداند. دست زیر چانه زد و پرسید:

-چی بگم؟

دختر شانه بالا انداخت و پس از به زبان آوردن جمله، از نو، لبه ی لیوان به لب چسباند.

-هرچی!

-Ich mag dich (ازت خوشم میاد)

جمله به حدی غلیظ ادا شد که باعث درهم رفتن چهره‌ی دختر شد.

-چی؟

امیرپارسا خبیثانه شانه بالا انداخت.

-حدس بزن.

-خیلی غلیظ گفتم.

پسر انکار کرد و پاسخ داد:

-لهجمه!

دنیز خباثت را خوانده از نگاه پسر، چشم ریز کرد. سرانگشت به لبه‌ی لیوان کشید و از سمتی کنجکاو برای جمله‌ی آمده به زبان پسر، سر خم کرد. برف بند آمده و حال باد میان موهایش بود که چند لحظه یک بار، سرما را چون بادی برق آسا به تن‌شان می‌نشاند. دنیز عادت کرده و امیرپارسا سرمای!

-ان قدر؟

امیرپارسا جلوی خنده‌ی خود، یک لنگ در هوا ایستاد. نمی دانست از کجا به این جا رسیده بودند اما او هم پسر- مقیدی نبود در این موارد. آزار دختر هم عجیب به دل می نشست. زبان در دهان چرخاند و شانه پراند.

-لهجمه!

دنیز لب جلو فرستاد. لیوان چای را بالا کشاند. حبه قندی را از پیش دستی برداشت و روی زبان گذاشت. پس از مکثی پرسید:

-کدوم شهر آلمانی؟

امیرپارسا که مات دختر بود، با همان نیمچه لبخند روی لب پاسخ داد:

-دوسلدورف

زبان روی لب دنیز کشیده شد و سکوت کرده، به صندلی تکیه زد.

-شبه آلمانیا نیستی ولی!

امیرپارسا نیز سر بالا و پایین کرد، همه می‌دانستند او شبیه طاهاست و مادر همیشه می‌گفت، زمان بارداری اش، به قدری مات چهره‌ی طاهاشده بود که جز او مقصدی نیافته بود، چهره‌اش.

-من شبیه بابامم! مامان همیشه میگه وقت حاملگی خیلی به بابا نگاه می‌کرده تا شبیه طاهاشم.

هوش از سر دنیز پرید. از عشقی که این پسر- میانش رشد کرده و به این جا رسیده بود. لبخند ظریف ملیحی، مقصد لب‌های دنیز شد.

-چه عشقی بین مامان و بابات بوده.

امیرپارسا با یادآوری پدر و مادرش، لیوان نیمه پر از چای را نگریست. جز عشق و احترام میان پدر و مادرش هیچ ندیده بود.

-بابا مامانو می‌پرسته. بت طاهاش، آداهش.

دنیز سکوت کرد. از نظرش امیرپارسا اما زیادی خوشبخت بود که در میان چنین عشقی چشم به جهان گشوده بود.

آهی نشسته بر حسرت، راه ریه‌های خسته‌ی دختر را ترک کرد. گذشته مقابل چشمان دختر آمد و امیرپارسا گمان برد که از سرماس. دنیز اما به سرعت به خود آمد. رنگ شاد لحظات قبل را به صورت پاشید. از نو با شیطنتی تازه گفت:

- ولی شبیه شرقی‌هام نیستی آخه.

دست در هوا معلق کرد و میان خنده‌های امیرپارسا افزود:
-یه چیزی ما بینش! رنگ چشمت مثلا خاص.

نمی‌دانست چه بود. اما از تعریف ریز دختر، چیزی به سان شیرینی قند، میان دل پسر- آب شد. چنگی به موبایل روی میز زد. دختر نگاه دوخت به حرکات او و پسر- با آرامش، سرانگشت روی صفحه‌ی موبایل می‌کشید، دنبال چه بود؟ خدا می‌دانست. ثانیه‌ای بعد، امیرپارسا موبایلش را سمت دختر چرخاند. دنیز دست به زیر چانه برد. دست دیگر را اما جلو کشاند. موبایل پسر- را گرفت و خیره‌ی عکس، لبخند کوچکی روی لب گذاشت.

-عکس واسه مراسم عروسیه دادیار و ری‌راس.

د نیز هیچ نگفت و عکس را کاوید. پسر— جوان در کت و شلوار طرح فرانسوی، میان زن و مرد خوش پوشی ایستاده بود.

-قبل از همه چی، به هیچ عنوان به مامان و بابات نمی‌خوره، یه پسر به سن تو داشته باشن.
-فرزند صالح همینه د نیز جان.

انگشتان درهم گره خورده‌ی د نیز به لب هایش چسبید و بچه پررویی را میان لب هایش گذاشت. عمیق تر عکس را از نظر گذراند. پسر— و مرد گویا سیب از میان نصف شده‌ی یک دیگر بودند. مردی که تفاوتش با امیرپارسا در چهارشانه تر بودن و رگه های جوگندی که در که در میان موهایش می‌درخشید بود. هرچند چین و چروک تهی از رخ پسر—، در چهره‌ی پدر به چشم می‌آمد. امیرپارسا کمی قد بلندتر اما پدر هیکی تر بود. مردمک روی عکس دوران داد. درخشش کوچکی از عمق نگاهش نشأت گرفت و به نگاه پسر. بازتاب شد. زنی ظریف، پوشیده در اورال سیاه و مجلسی—، موهای حالت دار طلایی که اطرافش را پوشانده

بود و نگاه سرمهای درخشانده‌اش، از او یک زن فوق جذاب ساخته بود. زنی با آرایش ساده و اروپایی اما ملیح و زیبا!
-چشمات هم رنگ بابات نیست. یه چیزی بین مامان و باباته.
-آره.

پسر پاسخ داد و دختر از نو گفت:
-بابات خیلی جذابه... مامانتم! واقعا انگاری از دل قصه‌ها اومدن.

پسر- در دل افزود، پس دختر خود را ندیده که گمان می‌برد، آدا و طاها از دل قصه‌ها آمده‌اند.

-حالا این زن و مرد سانتال مانتالو می‌بینی؟ مثلاً یکی کافیه به طاها نزدیک بشه یا عکسش به آدا نزدیک بشه. در کمال تاسف جر داده می‌شن.

خنده‌ی دنیز شدت گرفت و پسر- در کمال تعجب، اخم نرمی میان ابروهای مردانه‌اش گذاشت.

-به خدا! مثلا سابقه داشته، آدا باشه، طاها کلا منو یادش رفته. واقعا منو یه بار جا گذاشته بود.

دختر تعجب زده، تای ابرو بالا انداخت. همزمان مردی کنارشان ایستاد. امیرپارسا خود را به سکوت دعوت کرد. مرد کاسه‌ی داغ باقالی را مقابلشان گذاشت و در کنار آن، کاسه‌ی لبویی که بویش هوش از سر می‌پراند و رنگش، عقل از کله، قرار داد. در نهایت سینی را مقابل تن کشاند و رو به هر دو به ترکی پرسید، چیز دیگری نیاز دارند یا نه! امیرپارسا متوجه نشده به دینز نگاه دوخت و دختر تشکر کرد. سپس گردن سوی پسر چرخاند.

-خب حالا بگو ببیم، جدی می‌گی؟

پسر— در لحظه، از سرما لرزیده، پتو را بیشتر دور خود پیچید. دندان های لرزانش را کنترل کرده و لب روی لب کشاند. شانه بالا انداخت. دستانش را بالا برد و کلاه هودی‌اش را روی سر کشاند.

-سرما برد تو رو! انقدر سرمای؟

امیرپارسا در جواب دختر نگاه میان فضا و جمعیت چرخاند. بارش برف بند آمده بود، اما سرمایش پر قدرت بر جای مانده بود.

-بابا سرده... برف اومده ها.

-حالا جدی جات گذاشتن؟

امیرپارسا خندان سر تکان داد.

-آره بابا. بچه بودم. انگاری یه مراسم دعوت بودیم. مامان منو سپرده بود، دست بابا. بعد ورودی باغ وقتی مامانو دیده، منو کلا یادش رفته بود. بعد از چند دقیقه یادشون افتاده بود یه بچه ای هم داریم، کجا جاش گذاشتیم.

دiniz دست مقابل دهان گرفته، خندید. چنگال کوچک کنار دیس را برداشت و درون تکه ای از لبوی سرخ فرو برد.

-حالا کجا جا مونده بودی؟

-روی تاب. منم کلا فارغ از روزگار تا بیان بیرنم. بچه بودم، سه سالم بود. اینم بابا تعریف می‌کرد، با افتخار از شاهکاراش میگه طاها.

دینز دست به پهلو چسباند و غش غش خندید. لحن پسر-
به قدری بانمک بود که دختر نتوانست جلوی خود را
بگیرد. ریشه‌ی خنده‌ی او به دل امیرپارسا گره خورد و
لبخند روی لب‌هایش، گسترده تر و عمیق تر شد.

-خیلی عادی برگشت و منو برداشت. صد در صد آدای
آقا مهم تر از بچه اش بوده.

دینز از نو خندید. ساعد بالا کشاند، قطرات اشک از خنده
روی گونه‌اش جاری شده بودند. سرانگشت روی قطرات
اشک کشید و همچنان دل‌دل زنان خندید.

-یعنی گاهی اوقات فکر می‌کنم یه اشتباهی شده به دنیا
اومدم، وگرنه که اینا دم به تله‌ی من نمی‌دادن که.

دینز دست به شغل نشسته روی شکمش چسباند و با فراغ
بال خندید. سر تکان داد. به جلو خم شد و لب‌به‌دندان
کشید.

-بس کن دل درد گرفتم.

پسر در کمال جدیت شانه بالا انداخت.

-راست می‌گم به خدا! تو ببینشون، اون وقت می‌فهمی چی می‌گم.

دختر به تاسف سر تکان داد و باز خندید. موبایل امیرپارسا هنوز روشن روی عکس مانده بود. دختر سر خم کرد و باز عکس را کاوید. چشمان پسر— اما درون عکس دیر برق گذشته و عکس‌های قبلی را نداشت. چشمانش نمی‌خندید و تنها لبخند تصنعی روی آن کاشته شده بود. شاید به معنای واقعی، چشمان پسر—، گره خورده به لبخندش، در آن شب و آن باغ مرده بود. امیرپارسای عکس‌های گذشته، شادمانی عجیبی در خاکستری‌های زیبایش به چشم می‌خورد و رگه‌های خنده‌هایش را به نگاه‌های دیگر، تزریق می‌کرد. امیرپارسای پوشیده در کت و شلوار سیاه، نشسته در عکس، که همچنان قد رعنا و هیکل ورزیده‌اش را به رخ می‌کشید اما شباهتی به آن پسر- گذشته نداشت. شباهت واقعی از چشمان می‌آمد و چشمان او، آشنایی از گذشته نمی‌داد تا بخواهد شباهتشان دهد. گردن بالا کشاند و حال دیگر از آن قهقهه‌های عمیق و از ته دل خبری نبود و جایش را تبسم کوچکی گرفته و نشسته بود بر لب‌ها!

-این عکس چند سال بعد تر از عکس هایی بود که نشونم دادی؟

امیرپارسا خیره‌ی قاب طوسی موبایلش، لبخند زد. هرچند تلخ! زیبا نبود. این بار لب‌های کشیده‌ی پسر، دلش را زد.
-اون فیلم یلدایی که دیدی...همون سالی بود که...

سکوت کرد و دختر فهمید پسر- از کدام سال دم می‌زند. امیرپارسا، دیگر سرمای نشسته بر جانش را حس نکرد. دیگر حس روشناس حس نکرد.

-چند ماه قبل از اون اتفاق‌ها بود، این عکس اما واسه دو سال پیشه تقریباً. تقریباً روزایی که دوباره تونسته بودم وایسم. روزایی که دادیار و ری‌را پناهم شده بودن. همون وسطا بود که عشق بینشون جرقه خورد.

دینز هنوز هم نسبت به مرد و زنی که ساعتی قبل دیده بود، کنجکاو بود. اما ترجیح می‌داد، هیچ نگوید.

هوا رو به طلوع صبح رفته، آسمان زیبای اردبیل، میان طلوع و سرخی خورشید، می‌درخشید و چشم‌ها را نوازش

می‌ساخت. پسر و دختر تا خود صبح، در میان همان طلوع، لبخند‌های از ته دل و غم‌های گذرای نشسته بر سینه، آه‌های عمیق در نقش رهگذر و چشمان مشتاق برای احساسی نو که همزمان با برف، به رگ‌هایشان جاری شده بود، سخن گفته بودند. از یک جا به بعد امیرپارسا خیره به آسمان، دست زیر چانه کوفته بود و دیگر سرما هم تفاوتی به روزگارش نداشت. او محو آسمان بود و دنیز هرازگاهی چشم روی پسر-می‌انداخت. از موهای ترکیب شده با هایلایت خاکستری گرفته تا چشمان ریز شده در برابر نور ضعیف آفتاب. ته ریش‌های کوتاه پسر- و لب‌های مناسب با صورتش، از مرد مقابلش، پسری جذاب ساخته بود. نرم گردن پایین کشاند، رسیده به مچ دست پسر، چهره درهم کشاند. آن رد و گوشت برآمده‌ی کوچک اما واضح روی مچ دست پسر-، برق نگاهش را کشت. ناخودآگاه دست جلو کشاند. سر ناخن روی زخم مچ دست پسر- کشاند. سر امیرپارسا سوی دختر چرخید و حرکاتش را با چشم دنبال کرد. دختر از به زبان آوردن آن‌چه به توک‌زبان‌ش نشسته بود، انزجار داشت. او هیچ

نگفت و امیرپارسا همراه با دمی عمیق، سینه‌ی بالا و پایین شده، خود پاسخ نگاه دختر را داد.
-خودکشی نبوده.

چشمان دنیز از آن خط کوچک برآمده، جدا نشد و پسر-
افزود:

-یادگار اون شبه! نمی‌دونم به کجا خورد، من یه بار با
قرص...

لب باز زبان تر کرد و سکوت را مقابل جملاتش گذاشت.
بی‌صدا شد و دنیز این بار، نگاهش را کش داد. از مچ دست
پسر- گذر کرده، رسید به سیب گلوبی که بدون وقفه بالا و
پایین می‌شد. سخت نبود، تشخیص فرو فرستادن، بغض
پسر- امیرپارسا نگاه گرفت، لب جلو فرستاد. انگشت
شستش را آرام روی مچ دست خود کشید و سخت سر
تکان داد و نفسی- که مسیر گلویش را بسته بود، چون
غده‌ای سخت پایین فرستاد.

-من فقط یه بار خواستم خودمو بکشم. همین!

لب‌های دختر کج شد. تلخ لب زیرینش را مکید و سر به
طرفین تکان داد.

-بار دوم...خواستم، گریه‌های مامان، التماس بابا...نداشت.

سخت گفت و فرو ریخت. تصویرش را خود، مقابل دنیز ویران کرد. گردن چرخاند و نگاهش را باز به آسمان دوخت. هیستریک، دست بالا کشاند. انگشت شست و اشاره‌اش را به پوست خشکیده‌ی لب کشید. لب به دندان کشید و لرزان خندید. ارتعاش خنده‌اش در گوش دنیز فرو رفت و درد، خود را سرازیر کرده در وجودشان، تن به آغوششان آغشته ساخت.

-بریم؟

امیرپارسا نفس نفس زنان گفت و دختر گمان کرد، سالهاست پسر-دویده و حال خسته و نفس زنان، از پا افتاده. دنیز برخاست و بدون هیچ حرفی، در کمال سکوت، در میان نسیم صبحگاهی که میان موهای او و تن لرزان امیرپارسا می‌پیچید، دنبالش به راه افتاد. وارد فضای سفره خانه شدند، دختر به قصد حساب کردن، سوی صندوق قدم برداشت، امیرپارسا اما مقابلش درآمده، سویچ ماشین را به سمت دختر گرفت.

-برو سوار شو تا پیام.

دختر زبان در دهان چرخاند. لب کج کرده، ساعد جلو کشاند. سویچ را گرفت و نام پسر را زمزمه کرد:

-امیرپارسا!

پسر. اما بدون توجه، شاید هم گنگ و پریشان، درگیر افکار منفور گذشته، به به خارج اشاره زد.

-برو.

دینز راهی شد و امیرپارسا پس از دقایق کوتاهی به او پیوست. هرچه آمدن همراه با خوشی و خنده شده بود، بازگشت را ماتم پوشانده بود. دختر کلافه از کشیدن آن بحث، پشتبند هم گوشه‌ی بینی و پایین چشمش را می‌خاراند و نفس می‌گرفت. دم دم‌های نزدیکی به خانه، با یادآوری موضوعی سمت پسر چرخید.

-می‌شه یه جا نگه داری من چند تا وسایل واسه صبحانه بخرم؟

امیرپارسا سر تکان داد. فرمان را برای خروج از دوربرگردان چرخاند و گفت:
-آره حتما.

کمی جلوتر، به راهنمایی دنیز، وارد کوچه‌ای شد. کناری ایستاد. دست روی فرمان گذاشته، خم شد و نگاه به فروشگاه‌هایی که حالت قدیمی داشت. انواع میوه و هندوانه مقابلش چیده شده بود و درونش، حالت سوپر مارکت داشت.

-اینجاس؟

دنیز سر تکان داد و گفت:

-آره به قیافه اش نگاه نکن، همه چیز توش پیدا می‌شه، فروشنده اش هم منصفه.

-خیلی هم عالی.

امیرپارسا گفت و دنیز به سوی پسر چرخید.

-امیر پشت این کوچه یه نونواییه. میری یه چند تا نون بربری بگیری؟

در همان حال دست میان جیب کوچک کیفش فرو برد.
کارتی را درآورد و آن را سمت پسر گرفت.
-بکش کنار دنیز، زشته.

اخمی بر چهره نشانند و جملات را روی زبان روان کرد.

-چه زشتی؟ تو که قرار نیست واسه خونه خرید کنی.

چشم غره‌ای روی چشمان پسر، نثار دختر شد.

-جلوی من این حرکتو نزن، واقعا بدم میاد.

-دختر و پسر- نداره این ماجرا پارسا! منم خوشم نمیاد

بحث اینو بکشی وسط که چون پسری باید خرج کنی.

امیرپارسا خندید و کامل تن سمت دختر چرخاند.

-دختر خوب، من کلا بدم میاد، کسی- کنارمه دست تو

جیبش کنه، دختر و پسر- نداره. به خصوص چیزی که

مشترکه، باشه وسایل واسه خودت خواستی بگیری،

حساب نمی‌کنم. بدو ببینم، ظهر شد.

دنیز چشم ریز کرده، کارت را مقابل صورت پسر- تکاند و

غرولند کرد:

-خیلی سرتقی.

امیرپارسا خندید و همزمان با دختر پیاده شد. دختر سمت فروشگاه کوچک رفت و امیرپارسا قدم هایش را سوی کنج کوچه و بریدگی کج کرد تا وارد کوچه کناری شود. سر به زیر انداخته، ضربه‌ی کوچکی به سنگ مقابل پاهایش زد. دست درون جیب پشت شلوارش فرو برد. کیف پولش را درآورد و مقداری پول نقد برداشت. کوچهی خلوتی بود. سر چرخاند و ندید، ناوایی که دینز از آن دم زده بود. چشم ریز کرده، لب کنج رخ کشاند. دست به پهلو زد و تن چرخاند. احتمال داد که اشتباه وارد شده است. کف دست به چانه کشید. قصد بازگشت کرد. قدمی به پشت سر گذاشت اما صدای جیغی دخترانه‌ای مانع حرکتش شد.

-اوتورُن منه بی شرفلر (ولم کنین بی شرفت).

امیرپارسا چشم گشاد کرد. عقب عقب رفت و مقابل کوچه‌ای با عرضی کوچک ایستاد. عامل صدا از آن جا بود.

قدم درون کوچهی پیش رویش گذاشت. صدای جیغ‌های واضح درون کوچهی تنگ و تاریکی که اثری از آفتاب بر

رخش دیده نمی‌شد، چنگال‌های هراس را بر گوشت تن امیرپارسا فرو برد. جیغ‌های دردمند دختر و صدای کریه به شهوت نشسته‌ی مردان! قدم به جلو گذاشت، تپش‌های قلبش در مرز میان مرگ و زندگی ایستاده بود و فریاد درد سر می‌داد. جداره‌ی داخلی دهانش را به دندان گرفته، سخت نفس گرفت. متوجه گفته‌های دختر نمی‌شد. تنها دو مردی را می‌دید که دخترک را دوره کرده و آزارش می‌دادند. موبایل و کیف پولش را درون جیب فرو برد. صحنه‌هایی نه چندان قدیمی از جنس همان شب و باغ در سرش به صدا درآمده بود. قدمی دیگر به جلو برداشت.

-سن الله وله منه. (توروخدا ولم کن منو)

جملات در سر امیرپارسا رنگی از تاریخ و صدا به خود گرفتند.

-جان جان نَ گوزلسین، سن. (چه خوشگلی تو.)

اشک‌های دخترک روی گونه‌اش روان شده، فریاد بی‌کسی می‌زد. امیرپارسا، قدم‌های خشک شده‌اش را تکان داد. به جلورفت و آب دهان فرو فرستاد. قلبش مظلومانه گوشه‌ای پناه گرفته، منتظر رخدادهای مقابله بود. متوجه

گفته های دختر می‌شد، تنها می‌فهمید که نیاز به کمک دارد. مانند همان شب او! تکانی به تن خشک شده‌اش داد.

-چیکار می‌کنی؟

سری به سمت بازنگشت. آرام بود. جمله در در غربت و درد آن شب، به لب‌های پسر-نشسته بود. لب‌های خشکیده و پوست پوست شده‌اش را هم تکان داد. در لحظه پلک روی هم گذاشت و باز نگاه به صحنه‌ی مقابلش داد. قدمی دیگر به جلو برداشت. ابروهای مردانه‌اش ناخواسته درهم گره خورد و صدا تبدیل به طوفان شد و بر سر آن دو نفر فرود آمد.

-چه غلطی می‌کنید؟

فریاد زد! شاید هم عربده! صدای مردانه‌اش به گوش دو نامردی رسید که دور دختر جمع شده بودند، در صبحی تازه طلوع زده‌ای که انسان‌های کمی در کوچه و خیابان به چشم می‌آمدند. سری فرو رفته میان گلوی دختر، گردن بالا کشاند. چرخید و نگاهش روی امیرپارسا نشست. امیرپارسایی که از لحاظ قد و هیکل، به راحتی حریف هر

دو می‌توانست شود. صدایی به لهجه نشسته، در گوش امیرپارسا پیچید و خشم جاری شده میان وجودش روی سطح آمد.

-تو رو سننه؟ برو تا دخلتو نیاوردم.

امیرپارسا جلوتر رفت.

-تو می‌خوای دخل منو بیاری؟

تحقیر آمیز، تو را به زبان راند و پسر به خود لرزید.

-ها! گورتو گم کن، تو بحث خانوادگی دخالت نکن.

او گفت و دختر از پشت سر، آن یکی مرد، جیغ دردناکی زد. دیده بود، پسر فارسی صحبت می‌کند، تنها به عقلش رسید تا التماس شخص تازه آمده کند.

-آقا... آقا تو رو خدا کمک کن.

امیرپارسا، نیم‌نگاهی به دختر انداخت و سخت نفس گرفت.

-بحث خانوادگی!

سر بالا و پایین کرد و افزود:

- که این طور.

پسر- به پهلوی پسر- دیگر کوفت. حال هر دو مقابل امیرپارسا ایستاده بودند. پشتشان به دختر بود و دخترک راه فراری نداشت. در میان گودی کوچی که به چشم هیچ کس نمی‌آمد. خشم، کینه و درد در لحظه، تمام تن امیرپارسا را در آغوش کشید. او را فشرد. استخوان‌های فرو رفته در گوشتش را درهم چلانید و خون جاری از وجودش، قسم راستی برای نابودی شد. در ثانیه، مشت بالا کشاند و آن را در صورت پسر-ی که کوچک تر می‌زد، فرود آورد. پسر- که نزدیک دیوار ایستاده بود، گردن به عقب کشاند و پس سر، محکم به دیوار برخورد کرد. امیرپارسا تن چرخاند، از گنجی پسر- دیگر استفاده کرد و مشت بعدی‌اش را در صورت آن یکی خالی کرد. پسر- از دیوار فاصله گرفت و امیرپارسا بر سر دخترک پنهان شده، فریاد زد:

- فرار کن.

دختر به سرعت از پشت آن دو خارج شد. حال پسرها به خود آمده بودند. بازگشتند تا حرصشان را به سر امیرپارسا خالی کنند، اولی جلو آمد، به قصد مشت زدن که ساعدش اسیر دست امیرپارسا ماند. دخترک دید و ترسیده قدمی به عقب رفت. پسری که نجاتش داده بود، بزرگتر و هیكلی تر بود، اما بازهم زورش نمی‌چربید به دو نفر. اگر سه تا می‌زد، یکی هم می‌خورد. هراسان، خم شد. کوله پشتی‌اش را از کنج کوچه برداشت. موهای پریشان ریخته در صورتش را کنار زد و بغض کرده، هق زد. جلوتر رفت و پشت به نامردی که قصد زدن پسر را داشت، کیفش را در سر او فرود آورد.

-آخ!

صدای مرد برخاست و توجه امیرپارسا به سوی او چرخید. خشنود از حرکت دختر، باز چرخید و این بار لگد محکمی در شکم پسر کوبید. تمام خشم و اضطراب و وحشتش را بر سرشان خالی می‌کرد. پسر دیگر به عقب رفت و به سرعت فرار کرد، امیرپارسا اما دیگر خود را میان کوچه نمی‌دید، بلکه خود دقیقاً ایستاده، میان حیاط باغی دید که به جسمش تجاوز کرده بودند. پسر را روی زمین

انداخت. روی تنش نشست. مشت هایش را بدون وقفه روی صورتش فرود می‌آورد. خشم چیره شده بر وجودش، باعث شد که حتی متوجه فرار مرد دیگر نشود. دخترک اما ترسیده به جلو آمد تا مقابل پسر- را بگیرد. نشدنی بود! تا به خود آمد متوجه شد که پسر دیگر هم فرار کرده است و حال تنها اوپی که زیر دست و پای پسر- بود، مانده بود. خشمی نشسته بر نگاه پسر-، راه فرارها را بسته و خاموش کرده بود.

-امیرپارسا!

صدای بهت زده‌ای حتی باعث نشد، پسر- دست بردارد، از مشت‌های خونیتش! از جنون یک هوپی و از آن شب که نابود شده، به زیرپاهایشان له شده بود. دنیز اما ناباور از تصویر مقابل، کیسه‌های خرید از میان دستانش، رها شده به زمین نشستند. یک جفت پای دیگر قرض گرفت و سمت امیرپارسا دوید. پسر- زیر دستش تقریباً از هوش رفته بود. دنیز که هنوز نمی‌دانست ماجرا از چه قرار است، رو به روی دختر ایستاد.

-داشتن.... داشتن... بهم تجاوز....

دنیاز اجازه‌ی تکمیل جمله را به دختر نداد. همان کلمه کافی بود، برای درک درد پسر، برای فهم، خشم درون امیرپارسا، به سویش دوید، دستانش را به بازوی او چسباند و نامش را فریاد زد.

-امیر... امیرپارسا بسه.

نفهمید، چه شد اما باز فریاد زد و عزیزی که همیشه برای آرام کردن آرات به کار می‌برد را برای پسر— به کار برد تا تنها آرامش کرد.

-امیرپارسا، عزیزم آرام باش.

زورش به قدرت پسر— نمی‌رسید، قدرتی که خشم، چندین برابرش کرده بود.

-امیر توروخدا بیا عقب... بسه.

فریاد زد و فریادش در گوش پسر نشست. دستانش کرخت، کنار تن نشست. قدمی به عقب رفت. نفس نفس زنان، خیره‌ی لاشه‌ی آن بی همه چیز شد و از ته دل فریاد زد.

-حرومزاده‌ی نجس.

گلویش از شدت فریادهای هولناکش، گرفته و به خش نشسته بود. دنیز بازوی امیرپارسا را گرفت و با تمام زورش، تن او را عقب کشاند. پسر به قصد حمله‌ی دوباره به او پی که تکان ریزی به تن داده بود، قدم به جلو برداشت. دنیز اما به سرعت، دست پشت گردن پسر کشاند و سر او را به سینه کشاند. سر امیرپارسا روی سینه و تپش‌های قلب دختر نشست.

-آروم امیر. آروم باش عزیزم.

دنیز ترسیده از تپش‌های قلب امیرپارسا، تن سنگین او را، از خود فاصله داد. دست جلو برد، موهای پریشان پسر که به پیشانی‌اش نشسته بودند را کنار زد و مضطرب لبخند.

-آروم باش پسر... نداشتی اتفاقی بیفته.

دنیز در همان لحظه، گردن چرخاند. ندید دخترک را و گمان برد که از ترس پا به فرار گذاشته است. نگاهش را سوی لاشه‌ی پسر— روی زمین چرخاند و با انزجار، فحشی— را نثارش کرد. گردن صاف کرد، کوچه محل سکونت نبود و

انتهایش بن بست. لحظه‌ای مکث کرد و به سمت لاشه‌ی
پسر خم شد.

-اون دختر دانش آموزم بوده، شکایت کنی روت سر تجاوز
شکایت می‌کنیم، شاهدم هست سر و مر و گنده.

پلک‌های نیمه باز مرد دنیز دوخته شد و چهره‌ی دختر
درهم فرو رفت.

-خوب حواست باشه.

سپس باز به سمت پسر خم شد و انگشت تهدید مقابلش
تکاند.

-فهمیدی یا نه؟

دستانش را به هم کوبید و بازوی امیرپارسا را چسبید و در
تلاش برای لبخندی تصنعی، افزود:

-بیا ببین، خونه کوچه پشتیه، بریم به آرات میگم بیاد
ماشینتو بیاره.

امیرپارسا لرزان، نفسی- از سینه خارج کرد، برخورد دندان
هایش از سرما نبود، بلکه از درد و یادی بود که چون خوره،
به جان مغزش نشسته بود. ترسیده، پنجه درساعد دختر

فرو برد. نگاه دودوزنش را به زیر داد و بلند نفس گرفت. دینز هراسان، جفت بازوی پسر- را چسبید، گمان می‌کرد، فاصله‌ی کوتاهی کافست تا امیرپارسا به زمین بخورد.

-امیرپارسا خوبی؟

پسر- نتوانست هیچ واکنشی- نشان بدهد. دینز مسلط به خود، نفس گرفت. تن خم کرد. دستش را به پشت کمر پسر- کشاند. قامت بالا کشاند و سعی کرد تا امیرپارسای سنگین را به خود تکیه دهد. وزن پسر- برای اندام تقریباً ظریف او، سنگین بود.

-کمکم می‌کنی بریم خونه؟

امیرپارسا پلک روی هم چسباند. به هم ریخته، شاید هم ویران و درمانده از آوار دقایقی قبل، تن کنار کشاند. دو دست تسلیم وارانه کنار سر بلند کرد. دینز حال می‌فهمید، وقتی از حساسیت لب‌ها می‌گویند، معنی چیست! معنی لرزش بی‌امانیت، که به جان لب‌های پسر نشسته بود. -می‌تونم... می‌تونم پیام خودم.

پسر- در تباهی قدم می‌زد اما خوب می‌دانست، برای همسایگان دخترک، چهره‌ی درستی ندارد، چسبیدن به او!

دنیز بی میل از او فاصله گرفت، اما تمام حواسش را به کار گرفت، تا او زمین نخورد. امیرپارسا شروع به قدم برداشتن کرد و دنیز در کنارش، احتیاط راه رفت. سر کوچک به سرعت خدا را شکر کرد برای دیدن یکی از پسرهای با معرفت و قدیمی محل. می‌دانست که نم‌پس نمی‌دهد. او را برای سرکشی- فرستاد تا بازهم پسر- را بررسی و تفهیم کند. پسر- جوان و کشتی گیر دست روی چشم گذاشت و به ترکی گفت:

-روی جفت چشم‌ام ابجی نگران نباش اصلاً. خودم درستش می‌کنم.

گفت و به سرعت دوید به سمت کوچک.

امیرپارسا اما در این دنیا نبود، دنیز دید، دستان لرزانش را در جیب کت جینش فرو برده تا ناتوانی‌اش را به چشمان دختر نیاورد.

دنیز کنارش بود و امیرپارسا در لحظه به یک چیز اندیشید! دختر کنارش برای اوی بیمار، زیادی، زیادی است. توقعش برای داشتن دنیز، مسخره بود. اگر که جای آرات بود،

بدون شک برخورد بدی نشان می‌داد. تلخ خندید. دنیز ترسیده، حرکات هیستریک پسر— را دید زد. او که نمی‌دانست، چه در میان قلب ناسور پسر— می‌گذرد. کوچه را پشت سر گذاشتند. وارد کوچه‌ای که خانه در آن قرار داشت، شدند. به انتها رسیده، دنیز به سرعت، قامت جلو کشاند. زنگ را فشرد. نیازی به انتظار نبود، در لحظه، در گشوده و چهره‌ی بشاش برادرش، میان نگاه دنیز نشست. امیرپارسا بدون آن که پاسخی در جواب سلام ارات بدهد، تن جلو کشید. کرخت، تن خود را جلو کشاند. آرات متعجب از خرابی حال رفیقش، گردن سوی خواهر چرخاند.

- کجا بودین شما؟ چشه این؟

دنیز متاسف سر تکان داد و عصبی قدم درون خانه گذاشت.

- یه دختره رو داشتن اذیت می‌کردن، رفت نجاتش بده... این شد و حال روزش.

آرات بهت زده، تای ابرو بالا انداخت. فلفل‌هایی که از باغچه چیده بود را میان مشتش پنهان کرد. ضربی به زمین

گرفت، ہرچند ناخشنود از بیرون بودن خواہر و امیرپارسا، در این ساعت، اما حال خراب امیرپارسا، آزارش می داد. در را بست و ہمگام با دنیز سمت امیرپارسایی کہ روی تخت چوبی افتادہ، مات مقابل بود، قدم برداشتند. دنیز اما چشمش بہ ساواش افتاد کہ نگران کنار تن امیرپارسا ایستادہ و صدایش می زد.

-پسر خوبی؟

امیرپارسا، در سکوت اما تنها مات مقابل بود. آرات کلافہ از شرایطی کہ درون آن بودند، عقب گرد کردہ، فلفل ہا را درون دست دنیز ریخت.

-وایسین برم دادیاریو بیدار کنم.

-چرا؟

آرات پاسخی نداد و بہ سرعت، سمت خانہ روانہ شد. دنیز اما خود را جلو کشاند. ساواش نگران، لیوانی را پر کردہ از آب، مقابل لب های امیرپارسا گرفت.

-چی شدہ امیر؟ یکم از این بخور، رنگ بہ صورت نداری.

امیرپارسا اما گیج از درد نشسته توی سرش، سر بالا برد و مردمک های نامتعادلش و به ساواش دوخت. تکان لب هایش را می دید اما ذهنیتی از این که چه به زبان می آورد، نداشت.

-امیرپارسا!

صدای نگران ری را، باعث شد، ساواش عقب بکشد. دختر هول زده، جلو آمد. موهای بلندش را پشت گوش فرستاد و مقابل او ایستاد. زانو زده مقابل پسر، ساعد جلو کشاند، دستان یخ زده ی پسر را میان دستان گرمش گرفت و سعی کرد تا تن یخ زده ی امیرپارسا گرم شود. دنیز متعجب، تای ابرو بالا انداخت. دست به پهلو گرفت. لب غنچه کرد و ناخودآگاه، حواسش به برادرش که دقیقا در یک قدمی اش ایستاده بود، نبود. در نهایت، واگویه کنان، گفت:

-این مگه زن اون یکی نیست.

آرات به سختی مقابل خنده اش ایستاد. سرانگشت شستش را گوشه ی لب کشید و در همان حال زمزمه کرد:
-قبل از اینکه زن اون یکی باشه، رفیق این یکی بوده.

دنیز چشم غره‌ای رفت اما نثار که را خود نفهمید! گردن
چرخاند و این بار در نگاه زیبای برادرش، گفت:

-زهرمار میدونی چیه؟

آرات لب جلو فرستاده، دستانش را روی قفسه‌ی سینه
درهم گره زد.

-هومم... شاید آبجیم یادم داده باشه.

دنیز کلافه، تن او را کنار زد و سمت امیرپارسا که حال به
طور کامل در آغوش ریرا بود، رفت.

-ببینمت بچه... امیر چی شده عزیزم؟

-ری را پاشو ببینم چی شده!

دختر نگران، روی تخت، کنار پسر - نشست و همزمان
دست امیرپارسا را میان دست گرفته و دست دیگرش را
روی کمر پسر به حرکت درآورد. دادیار دست روی چشمان
خوابآلودش کشید. متحیر از حال امیرپارسا، سوی دنیز
چرخید:

-چی شده دنیز خانوم؟

دنیز، جلو آمد و نیم نگاهی نثار امیرپارسایی که گویا در این دنیا نبود، انداخت و کلافه گفت:

- یه دختره رو داشتن اذیت می کردن، خواست نجاتش بده، بعد این طوری شد.

دادیار کف دست به پیشانی کوفت. باید موضوع را با روانشناس امیرپارسا در میان می گذاشت.

می دانست که زمان زیاد است که سرکشی می کند و به طور درست جلساتش را شرکت نمی کند. مقابل امیرپارسا ایستاد. زانو زد. خیره ی چشمان پسر ماند تا اینکه امیرپارسا، خسته از جنگ با سنگ فرش های حیاط، چشم بالا کشاند و نگاه سیاهی چشمان دادیار انداخت.

-بریم تو اتاق؟

امیرپارسا سکوت کرد. دادیار از جا برخاست. اشاره ای به ری را زد و گفت:

-پاشو.

دختر با نگاه دادیار برخاست. مرد جوان چرخیده به سمت
دنیز گفت:

-ببخشین امیرپارسا چند دقیقه بیاد پیش من.

دست به بازوی پسر کشید و چشم ریز کرده، در خاکستر
آتش گرفته نگاه او، گفت:

-پاشو ببینمت... من و تو باهم کار داریم.

امیرپارسا برخاست. ری را نگران، دست از کندن لب پوست
پوست شده‌اش برداشت و گفت:

-من پیام؟

دادیار تن امیرپارسا را به جلو فرستاد و در همان حال شاکی
نام همسرش را به زبان آورد.

-ری‌را.

گردن چرخاند اما دست پشت تن امیرپارسا گذاشت.
چشم ریز کرد و زمزمه کرد:

-کجا پیام پیام؟

ری را نگران، دستانش را در آغوش کشید. می‌دانست، امیرپارسا جز دادیار، پیش شخص دیگری لب به سخن نمی‌گشاید.

-خب حالا!

امیرپارسا و دادیار به طبقه‌ی پایین رفتند و ری را مغموم روی تخت نشسته، مسیر آن دو را دنبال کرد. دینز نگاهش روی ری را ماند. لپش را به دندان کشید و رو به برادرش آرام پرسید:

-شوهرش ناراحت نمی‌شه، اون طوری امیرپارسا رو بغل می‌کنه؟

آرات لب‌گزید و ساواش که نزدیکشان ایستاده بود، از غر غر دختر به خنده افتاد و نگاه مشکوکش را سمت آرات کشاند.

-رفیقشه دینز چه ناراحتی.

گردن چرخاند. غلتی روی تخت زد. پیچیدن بوی عطرآشنایی به زیر بینی‌اش، چشمان خمار روی هم

آورده‌اش را از هم گشود. دیدن آن جنگل سبز از فاصله‌ی به آن کوتاهی، لبخند عمیقی روی لب‌هایش آورد و امان از چال گونه‌ای که خدای دوم دختر شده بود.

-صبح بخیر.

خش صدای مرد به گوش زن نشست و ریز خندید. دادیار تن جلو کشاند. سر میان گردن او فرو برد و عطر موهایش را درون ریه فرستاد.

-آخ اصلاً خواب از سرم پرید.

دستانش را از هم گشود. دور کمر دختر حلقه شد و او را سمت خود کشاند.

-ورپریده چه خبره اول صبحی موهارو افشون کردی.


ری را به جلو خم شد. بینی مرد را به دندان کشید و قهقهه‌ی او بلند شد.

-پاشو خوابالو داریم می‌ریم بیرون. جا موندی دکی!

دادیار، دختر را بیشتر به خود چسباند و غرولند کنان، بینی اش را به موهای ری را مالید.

-خوابم میاد...بخوابیم.

ری را لب هایش را به سیاهی های پرپشت مرد رساند. لب
به موهای او چسباند و عمیق بوسیدش.
-قربونت بشم آخه... مثل بچه های! من اول تورو بزرگ
می کنم، بعد آیدا رو.
دادیار خندید و باز صدای بم شده اش را به رخ زن کشید.
-همینی که هست، نخوای هم باز باید بخوای. سر
جهازیتم.

ری را و دادیار... 

این دوتا بچه های ارشدمن □

بخشی از آینده

دختر سکوت کرده، سر چرخاند و هیچ نگفت. ساواش همچنان چشم ریز کرده به دختر نگاه دوخته بود. آرات که متوجه نگاه او روی خواهرش شده بود، ناخودآگاه کف دست به بازویش کوفت و دست در هوا تکان داد.

-چته؟

ساواش زبان در دهان چرخاند. نیشخندی ریزی بر لب گذاشت. دست به پهلو کشید و تای ابرو بالا انداخت.

-هیچی.

آرات اما کلافه از نگاه مشکوک او، بازویش را چسبید.

-چته؟ نگاهت چی می‌گه؟

ساواش با همان نگاه، سرانگشت روی بینی آرات کوفت.

-هیچی فندق، تو کار بزرگترا دخالت نکن.

ضرب دست آرام آرات، به ناگهان تبدیل به نیشکون ریزی بر بازویش شد. صدایش درآمده، قدمی به عقب رفت.

-آخ... پنجول می‌ندازی پرشین؟

پسر- که کامل مقابل آرات ایستاده بود، اجازه‌ی دید را از ری را گرفته بود. کف دست آرات محکم روی شکم ساواش نشست.

-می‌کشمت ساواش.

-عشقم وحشی شدیا!

پسر- آرام لب زد و در یک لحظه، ساعد دستش، اسیر انگشتان آرات شد. مچ دست او را سمت خود کشید. نگاهش را روی تتوی که هنوز پاک نشده بود، کشاند و چشم و ابرو آمد.

-حواسم هست پاک نشد.

زبان ساواش روی لب کشیده و سپش دندان بر جگر لب فرو برد. گردن خم کرد و گفت:

-هرچیزی که متعلق به تو باشه...سرجاش می‌مونه، انتظار پاک شدن نداشته باش.

آرات ریز خندید و ساواش قربان صدقه اش شد.

-تو فقط بخند بچه‌گربه، پنجولم بندازی شیرینی.

دینز که شاهد این صحنه‌ها بود، چهره درهم کشید و ابراز
علاقه‌اش را نجواکنان نشان داد.
-چندشا.

دست ساواش روی پهلوی آرات نشست. لبخند زد و
سمت دینز سر خم کرد.
-آبجی نزن تو حالمون.

آرات متعجب، مردمک‌هایش را میان خواهر و ساواش به
گردش درآورد. دینز خندید و سر تکان داد.
-بچه پررویی کاریت همیشه کرد.

ساواش به قصد پاسخ، دهان گشود اما با صدای ری‌ری
عقب گرد کرده، چرخید.

-دینز جان ممنون که پیش پارسا بودی. نمی‌دونم اگر تنها
بود چی می‌شد.

دینز شانه بالا انداخت. دستانش را روی قفسه‌ی درهم
گره زد و گفت:

-کاری نکردم... ولی بد شدن حالش زیاده؟

آه دردناکی راه سینه‌ی ری را ترک کرد و در هوا پیچید. آهی از جنس درد و زجر آن روزها!

-یه تایمی خیلی... امیرپارسای الان در برابر اون روزها اصلاً قابل قیاس نیست. ولی زمان زیادی بود که خوب بود. حداقل حمله بهش دست نمی‌داد. نمی‌دونم چی شده... اما وقتی دادیار نگران بشه، یعنی اوضاع زیاد خوب نیست. و من از این می‌ترسم.

دستانش را در جیب شلوارش فرو برد و سر تکان داد.

-من از این می‌ترسم، پارسا تازه رو پا شده.

دینز سرانگشت پشت گوش کشید. سکوت کرد. در واقع حرفی برای گفتن نداشت. آرات اما به جای خواهر، با یادآوری آن روزهای دردناک، ابرو درهم فرو برد.

-امیرپارسا رو با اون روزاش مقایسه نکنین توروخدا.

سر ری را به سمت پسر - چرخید. می‌توانست بدون گمان بگوید، وفادارترین و با معرفت‌ترین آدمی که اطراف امیرپارسا بود، همین پسرک صاف و ساده و بی‌شیله و پيله بود. پسری که از گرایشش همان روزها مطلع شده بود.

امیرپارسا برایش توضیح داده بود و او کنجکاوانه بارها و بارها از اساتیدش در رابطه با این نوع گرایش پرسیده بود. -تو یکی از آدمایی بودی که امیرپارسا هیچ وقت فراموش نمی‌کنه آرات! خوب یادمه... همه رفتن. حتی دختری که ادعا می‌کرد، عاشق امیرپارسا.

-رزان عاشق نبود ری را خانوم. رزانی که با بهترین رفیق امیرپارسا نامزد کرده، عاشق نبود. نگین این کلمه رو اصلاً، آدمای عاشق هیچ وقت معشوقشونو ول نمی‌کنن.

ساواش تلخ خندید. سر به زیر انداخت. تن عقب کشاند. کف دست پشت کمر آرات برد و پهلوی او را نوازش کرد. آرات عاشقی را به راحتی معنا می‌کرد. همین هم او را پاگیر کرده بود. آرات عاشقی را به خوبی یاد گرفته بود. -چی؟

ری را بهت زده پرسید و آرات خندید.

-هفته پیش عروسیش بود. با نریمان! یادتونه؟ همونی که هر جا بحث پول و ماشین و زندگی پارسا بود، اول از همه صف می‌کشید و امیرپارسای احمق اسمشور رفیق گذاشته بود. همونی که آویزون امیرپارسا رج به رج شهرای اروپایی

رو گشت. همون آدم کسی- که پارسا دوستش داشتو به راحتی تمام بر زد و برد.

ارات نگاه داد به درخت انجیر پشت سر دختر و سر تکا داد. خندید و دست در هوا تکان داد.

--امیرپارسا عاشق رزان نبود، صرفاً یه دختر بود که مدت طولانی باهاش بود و دوستش داشت، همین!

پوزخند کوتاهی به لب کشاند. قدمی عقب کشاند. شانه بالا انداخت. ساواش، دست کشیده در سینه، نگاه به زیر دوخته، با سنگ ریزه های زیر پاهایش می‌کرد.

-خداروشکر که تموم شد تا پارسا با یه عوضی ادامه نده.

دینز لبخند کوچکی زد. هرچند دست کشیده مقابل دهانش، دلیل پوشاندن آن لبخند کذایی بود. لبخندی که بلاشک، خود دلایلش را نمی‌دانست، تنها می‌دانست، قلبش با ارسال پیامی، انحنای پستی و بلندی لبخند به رخسار کشیده است. لبه‌ی انگشت اشاره و شستش را به هم چسبانده، سمت گوش کشاند. نرمی گوشش را میان جفت انگشتانش فشرد و خیره‌ی نیمه‌ی جدی صورت برادر، در

این لحظه، توانایی بوسیدن لب‌های سرخ شده‌ی برادر داشت، به قدری که حق می‌نواخت و راست می‌گفت. ری‌را، دست‌گره زده به روی سینه، متاسف سر تکان داد. موهای بلند تا به کمر رسیده‌اش، به دورش پخش شد و نوای به غم نشسته‌ی خارج شده از دل دردهای امیرپارسا را به گوش حاضرین درون حیات رساند.

-آره...درسته، خوبه که رفت، لیاقت امیرپارسا یکی مثل خودشه...نه رزان.

این سوی‌خانه سخن می‌گفتند، راجع به شخصی-که آن سوی‌خانه، پوشیده و نشسته بر اتاقی، غلت زده در تنی لرزان و چانه‌ای بغض‌آلود، مقابل مردی که همیشه دردهایش را شسته، نشسته بود. می‌لرزید و می‌ترسید. دادیار به آرامی اتاق را گز کرده، دست در دست به پشت کمر گره زده و امیرپارسا را می‌کاوید. امیرپارسا اما شروع به گفتن کرده بود، از آن ویدیو گرفته تا همین امروز و ماجرای که از سر گذرانده بود. دادیار کلافه، کف دست به گردن کشاند. قصد مواخذه‌ی پسر-را نداشت، چون به راحتی قابل درک بود، احساسات درونی پسر-مقابلش که روزی غرورش زبان زد بود. امیرپارسا سکوت کرده، جفت

دستانش را میان پاهایش فرو برد. چشمانی که دیگر فروغی برای روشنایی نداشت را به دادیار داد. نفس گرفت و دادیار دید، لرزش لب‌هایی را که سکوت کرده بود تا از درد نگوید. مرد جوان، تن جلو کشاند. صندلی چوبی را از میان اتاق برداشت، مقابل امیرپارسا گذاشت و روی آن نشست. حرف زدند و حرف زدند. امیرپارسا سر به زیر از دردهایش گفت و دادیار مانند همیشه سنگ صبورانه گوش داد به او بی که لایق گوش داده شدن بود.

-امیرپارسا، بلافاصله امروز با روانشناست تماس می‌گیری، بدون درنگ پارسا.

پسر جوان، نگاه مرده و به زیر را بالا کشانده به دادیار داد.
-نمی‌شه باز تو...

دادیار به میان حرفش پریده و اجازه‌ی ادامه دادن نداد:
-نه... نه عزیز من، من به عنوان دوستت دیگه اجازه ندارم
روانشناست باشم.

دادیار به میان حرفش پریده و اجازه‌ی ادامه دادن نداد:

-نه... نه عزیز من، من به عنوان دوستت دیگه اجازه ندارم
روانشناست باشم.

پسر- جوان، بغض کرده، پشت دست روی چشم کشید،
لب برچید و دادیار ناراحت گردن خم کرد.
-چرا آخه؟

لبخندی به نرمی شبنمی پس از بارانی طولانی به روی گل،
به لب های دادیار نشست.
-بچه شدی پارسا؟ پسر خوب سی سالته.

به سمت پسر- خم شد. دست جلو کشاند و روی مچ
دست مردانه‌ی او که میان پاهایش قرار داشت، گذاشت.
-ما قبلا راجع به چراش حرف زدیم. چون من رفیقتم،
چون رفت و آمد داریم، چون نه قانونی درسته و نه اخلاقی
که من روانشناست باشم.

امیرپارسا، زانوهایش، را بالا کشاند. بازوانش را به دور آن
ها گره زد و نگاهش را سوی، سفیدی دیوار کنار تخت
کشاند.

-خب حالا.

مرد جوان لبخند زد و پسر، انگشتانش را درهم فرو برده،
لب برچید.

-دادیار...-

-جونم؟-

بغض کرد، اما اجازه‌ی شکست نداد. مغلوب، چشمان
خیسش نشد.

-من می‌ترسم.

دادیار بدون وقفه پرسید:

-اون ایمیل؟-

امیرپارسا، آرام سر به سمت رفیقش چرخاند و پاسخ داد:
-نه.

-پس...-

دادیار گفت. ادامه‌ی جمله‌ی خود را خورد و منتظر ماند تا
پاسخی از سوی او بگیرد.

-من... من فکر کنم، فکر کنم دارم عاشق می‌شم.

تای ابروی مرد بالا پرید، زبان روی لب‌های خشک شده‌اش کشید. بهت بود یا که نه را نمی‌دانست، اما هیچ توقع گفته‌ی امیرپارسا را نداشت.

-چی؟

امیرپارسا بی‌صدایی پیشه کرد، چون خوب می‌دانست، دادیار شنیده، اما خود را به نشنیدن زده است. دادیار همچنان امیرپارسا را کاوید، به دنبال ردی از شوخی، درون خاکستر نگاه پسر بود و هیچ نمیافت، جز جدیت محض!

-عاشق کی؟

امیرپارسا باز در سکوت، نگاه دوخت به او!

-نگو خواهر دوستت!

آب دهان فرو فرستاد، سیب گلو، خجالب زده بالا و پایین شد و لب گزیده شده، به اعتراف باز شد.

-خواهر دوستم.

-گل بود و به سبزه نیز آراسته شد.

امیرپارسا، همچنان نگاه می‌کرد. تا دنبال دلیل گفته‌های دادیار باشد.

-به نظرت آرات لهت نمی‌کنه؟

لب برچیده، نگاه داد به دادیار، دستانش را درهم گره زده،
بیشتر دور زانوهایش پیچید.

-چرا باید این کارو کنه؟

دادیار که از حالات امیرپارسا خنده‌اش گرفته بود، تن به
جلو خم کرد. لب روی لب فشرد و زمزمه کرد:

-اینجا ایران عزیز من! اصلا ببینم، تو مگه چند وقته
اینجایی که عاشق شدی؟

امیرپارسا شانه بالا انداخت، پاهایش را به سمت زمین
کشاند و شانه بالا انداخت.

-عاشق نشدم که!

تای ابروی مرد جوان بالا رفته، منتظر ادامه‌ی گفته‌ی او
ماند.

-گفتم عاشق شدم؟

دادیار پلک روی هم گذاشت و امیرپارسا با تکان سر به
طرفین، گفته‌ی خود را نقض کرد.

-نه خب عاشق نشدم.

-پس چی شدی؟

امیرپارسا دست به زیر چانه زده، گردن خم کرد.

-دادیار؟

لبخند روی لب‌های دادیار، چال‌گونه‌هایش را گودتر کرد. این مرد منبع آرامش امیرپارسا بود. دادیار آذر آن گوشه‌ای بود که هرکس می‌توانست به راحتی تمام خودش باشد، بدون آن که نگران زمین خوردن باشد.

-قول می‌دی به هیچ کس نگی؟

-امیرپارسا...

نامش به هشدار روی لب‌های دادیار جا گرفت.

-خب چیه... ببین بیا بهت بگم ماجرا از چه قراره!

-ابراز علاقه نکردی که؟

دادیار قبل از آن که امیرپارسا ادامه‌ی جمله‌ی خود را بگیرد، پرسید. امیرپارسا در پاسخ به او، جفت دستانش را جلو کشاند. چشم‌گرد کرد تا خود را از اشتباه بزرگی که گریبانش را گرفته بود، مبرا کند.

-به آلمانی فقط گفتم ازش خوشم اومده، نفهمید که!
لب های روی هم فشرده شده، نشان از تاسف دادیار
می داد. تاسفی که پسر- خوب می دانست، از کجا نشأت
می گیرد.

-دختر از ما خیلی زرنگترن امیرپارسا، بندو بد آب دادی.
امیرپارسا ساعد بالا کشاند، پیشانی خاراند و لب کنج رخ
فرستاد.
-خب حالا بی خیال.

-از چی می ترسی؟
چانه ی لرزان پسر-، نشان از یادآوری گفته های دقیقی
قبلش می داد.

-من می تونم یه مرد باشم واسه یه زن؟
دادیار انگشت گوشه ی لب کشید و چشم ریز کرد.
-چرا نتونی؟
-دادیار...

ناامید نام رفیقش را به زبان آورد.

-خودتو کم می‌بینی؟

امیرپارسا، عصبی برخاست. چندین قدم به جلو برداشت و به ناگهان چرخید. دادیار نیز برعکس شده روی صندلی، نگاه به او داده بود.

-نیستم؟ من کیم؟ چی دارم؟ جز پول بابام؟ جز اینکه از گذشته هرکی بفهمه فقط می‌تونه بهم بگه عیاش؟
-تو عیاش بودی؟

دادیار آرام پرسید و منتظر پاسخ از سمت او ماند. اوپی که این روزها گویی خود را زیادی کم می‌دید.

-نبودم؟ دنیز فرشته اس دادیار...

به خود اشاره زد و شانه بالا انداخت.

-برای من خیلی زیادیه.

-عیاش نیستی این جواب سوال اولت، بخش دوم، تو همین چند روز فهمیدی فرشته اس؟ امیر؟

سکوت کرد و دادیار تازید. ایستاد. مقابل امیرپارسا درآمد. خوب می‌دانست، برعکس ظاهر قلدرش، چه روحیه‌ی

حساسی دارد این پسر۔ دست جلو برد و به شانه‌ی او کوفت.

-دنیز چرا باید منی که چهار نفر به بدترین نحو ممکن بهم تجاوز کردن رو انتخاب کنه؟ منی که کثافت از سر و روی گذشته ام می‌ریزه؟ منی که امروز با این دختر بودم فردا با اون دختر؟

دادیار در سکوت گوش داد. فهمیده بود حال خراب امیرپارسا، اجازه‌ی تمرکز به او روی گفتمان‌شان را نمی‌داد. از این شاخه به شاخه‌ی دیگر پریدنش، نشان همین بود. ترجیح داد سکوت کند تا او خود را خالی کند. تا بریزد بیرون و کمی آرام شود.

-منی که سابقه خودکشی۔ داشتم... چیه من براش می‌تونه جذاب باشه دادیار؟ منی که سر تا پام کثافته خالصه. منی که حتی بعد اون همه جراحی گاهی نمی‌تونم خودمو نگه دارم... گاهی هنوز خودمو خیس می‌کنم. منی که دادیار... هنوز بعد اون همه تراپی و بیمارستان و کوفت و زهرمار، زندگی عادی رو فراموش کردم. منی که یه نقاب کوبیدم تو صورتتم تا خوب به نظر بیام اما بیرون تراز

همه ام. دادیار من تنم هنوز از یادآوری اون ویدیو میلرزه
اما آدمای این خونه ان قدر درد دارن که نشم یه درد روی
درداشون.

دادیار همچنان نگاهش می‌کرد و او، نقطه‌ای برای تهی
شدن یافته بود. مانند همیشه!

-من هنوز نمی‌دونم کی قراره بشم یه آدم معمولی... دادیار...
بغض کرد. نتوانست، دیگه توان مقابله نداشت. قطره
اشکی از جنس درد و خستگی روی گونه اش نشست.

-دادیار من خیلی خسته ام... من خیلی می‌ترسم.

ناتوان همان جا روی زمین نشست. زانوهای را در سینه
کشید و مات، قرمزی فرش دست بافت زیر تنش، ادامه
داد به گفتن دردهایش، دادیار نیز مانند خودش، روی زمین
نشست و تکیه زد به کاناپه‌ی پشت تنش.

-من می‌ترسم دوباره مامان به خاطرم گریه کنه.

لحظه‌ای پلک روی هم چسباند.

-می‌ترسم بابا به خاطرم احساس خجالت کنه.

کف دست به لب‌هایش چسباند و انگشتان کشیده‌اش را دور لب‌هایش فشرد. رد سرخ به جا مانده از انگشتانش، سرخی خون آن شب را به خاطرش می‌آورد. سرخی و درد ضجه‌هایش را! از لحظه‌ای به بعد، امیرپارسا، تنها جفت دستانش را به صورت چسباند و هق زد. اشک ریخت و خرابی‌اش را به رخ دادیار کشید. اشک ریخت و تنهایی‌اش تیری در قلب مرد مقابل شد. دادیار تن جلو کشاند، دست به بازوی او چسباند. گردن پسر- بالا کشیده شد و نگاه به خون نشسته و سرخش قفل نگاه دادیار شد. دادیار توجه‌ی به حال او نکرد، تن کنار او کشاند. او دیگر روانشناس پسر- کنارش نبود، اما رفیقش بود، برادر بزرگترش بود. دست روی بازوی امیرپارسا گذاشت و او را در آغوش خود کشید. گویا آمدنش به اردبیل، هدیه‌ای از سمت خدا برای امیرپارسا بود. پسر- حال از بی‌کسی- فاصله گرفته بود، حال که سرش به سینه‌ی دادیار چسبیده بود، به یادآورده بود که این مرد، معجزه‌ی زندگی‌اش بوده است. جفت دستانش را دور تن دادیار حلقه کرد. سر به سینه‌ی او چسباند. هق زد و از ته دل صدایش زد.

-دادیار...

دست مرد به کمر پسر- چسبید. مغموم پلک روی هم گذاشت و پاسخ داد. سخت بود برایش این‌گونه دیدن پارسایی که بخشی- از درمان دریافت کرده و بخشی- دیگر را پس زده بود. گاه احساس می‌کرد، اگر با پارسا صمیمی نمی‌شد شاید اوضاع برای او و درمانش خیلی بهتر بود. دست به کمر او کشید و پسر تنها گریست. گریست تا خالی شود، تا باز آدم قبلی شود، بزرگ شود و ایستاده، به جنگ اتفاقات مقابلش برود. او اشک ریخت و دادیار مانند همیشه، تن شد برای اشک‌های او و درمان شد برای دردهایش! ری را راست می‌گفت، این مرد، بدون شک از بهشت آمده است.

قدم به زیر گذاشت، خارج از دید دنیزی که اگر می‌دید، بدون شک، سر روی تنش نمی‌گذاشت، کف پا به زمین چسباند و پای دیگرش را سمت دمپایی که به زیر جا کفشی رفته بود، کشاند. دمپایی را با نوک انگشت از زیر آن درآورد. پا درون جفت دمپایی‌ها فرو برد. در را گشود و پا روی پله گذاشته، سمت گاراژ دوید. دنیز امر کرده بود، برای صبحانه، ترشی و گوجه بیاورد. هرم سرد هوا، لرز برتنش نشانده. در خود جمع شده، لרزی کرد و لعنتی را نثار

خود که با آستین کوتاه، از خانه خارج شده بود، فرستاد. هوا بوی برف می‌داد، احساس باریدن را به جانش نشانده بود. بخش‌های کوهستانی باریده بود اما داخل شهر، هنوز خبری نبود. وارد گاراژ شده، سمت یخچال قدیمی مادر جان رفت.

آن را گشود. سبدي از زیر کمد فرسوده و آهنی درآورد و آن را مملوء از گوجه کرد. کاسه‌ی کوچکی را نیز درآورد به قصد پر کردن ترشی، در همان حال، غرغرش را به جان خواهر نشانده. رو در رو که نمی‌توانست غره‌ایش را بزند، پشت‌بندش هم تنها می‌توانست غر بزند، کار دیگری از دستش بر نمی‌آمد.

-آخه کی صبحونه ترشی می‌خوره؟ این چه وضعشه؟ منو تو این سرما فرستاده، ازم بیگاری می‌کشه به خدا.

-غر نزن بچه!

کاسه به ضرب از دستش روی زمین نشست، ترس، مسیر شانه‌هایش را طی کرده، به بالا پرید. بهت زده، آبی نگاهش را روی کاسه‌ی پخش زمین شده چرخاند. دهان نیمه

بازش، حیران، روی هم کشیده شد اما صدایی از میانشان خارج نشد. به ناگهان، عصبی برخاست، نفهمید از پشت به کجای ساواش برخورد کرد که صدای ناله مندش به هوا برخاست.

-آخ... وحشی شدی پرشین.

دست به پهلو سمت اوی که دست به بینی چسبانده، عقب عقب رفته بود، چرخید.
-حقته.

سپس کمی صدا بالا برد و دست سوی او تکاند.
-وحشی ترسیدم.

ساواش اما بدون توجه همچنان جفت دستانش را به بینی چسبانده، نالید:

-آخ آخ نابودم کردی... بیا یه پول عمل دماغ افتاد رو دستت، من که پول ندارم، بنابراین از جیب دوست پسر- عزیزم در میاد که کافه داره، باکلاسه، پولداره، آبجیش مدیر مدرسه اس.

-ساواش.

از میان دندان‌های چفت شده‌اش غرید، ساواش اما بدون آن که توجهی به او بکند، همچنان ناله از سر گرفت. آرات لحظه‌ای نگران، قامت جلو کشاند در فاصله‌ی کوچکی از ساواش ایستاد.

-ببینمت؟ مگه چه‌طوری خوردم بهت؟

سر جلو کشاند، دست بالا برد و روی دست ساواش گذاشت.

-بردار دستتو ببینمت ساواش.

در یک لحظه، ساواش دست پایین کشاند، اما قبل از آن که آرات به خود بیاید، سر خم کرد و بوسه‌ای روی لپش نشانده.

آرات خندان، جفت دستانش را روی سینه‌ی او گذاشت و به عقب هولش داد.

-برو اون ور... اصلا تو چرا من هرجا میام دمم شدی؟
زشته.

ساواش سر خم کرده، دست به پهلو زد و لب هایش را
غنچه کرد.

-خب دوست دارم، توهم نمی‌ذاری بوست کنم که! پرشین
و این همه ادا؟

آرات نالید و کف دست به پیشانی کوفت.

-ای خدا اینو کی انداخته تو دهنه؟

زیرزیرکانه آرات را کاوید و خندید.

-حالا می‌فهمی.

آرات سری به تاسف تکان داد. به سمت دبه‌ی ترشی
بازگشت. در همان حال، ملاقه‌ی پلاستیکی را از نوع
برداشت، در هوا تکان داد و غرید:

-حرف نرنی‌ها! شانس آوردم توش چیزی نبود که بریزه.

ساواش در سکوت تنها پسر را کاوید. هرچند هیچ انسان
عاشقی نمی‌توانست مات آن چشمان براق و لب‌های
کشیده به خنده شود. لبخندی که علائم احیای جز عشق
نداشت. آرات پس از ریختن ترشی درون کاسه، درب دبه را

گذاشت. برخاست. کف دست به زانوهای شلوار خاکی شده‌اش کشید و نگاه سمت ساواش دوران داد.
-خب بریم.

ساواش دست در جیب فرو برده، پشت آرات قدم برداشت. خود را کنار او رساند، سر خم کرد به زیر گوش او نجوا کرد:

-کاش یاشار برنگرده.. به نظرت تو اتوبانی جایی، کسی- رو اجیر کنم؟

آرات که خوب به منظورش پی برده بود، خندید و سر تکان داد. آرزوی مرگ هیچ کسی را نداشت، اما کاش یاشار هیچ زمانی باز نمی‌گشت به این خانه. یاشار کابوس او بود. ساواش با دیدن پسر- کوچک دادیار آذر کنار حوض به سرعت عقب کشید و آرات با احساس فاصله، گردن بالا کشاند. انگشتانش، دور کاسه را لمس کرد. گوجه‌ها را ساواش برداشته بود، تنها اگر بود، سخت می‌شد بردن هر دو!

-صبحت بخیر.

آکام که مقابل آیدا زانو زده و در حال شستن دستان او بود، ناگه با شنیدن صدای مردانه‌ای سر بالا کشاند و با دیدن پسری که از روز قبل شدیداً به دلش نشسته بود، لبخند زد.

-به به آقا آرات ... آقا ساواش، صبح تون بخیر.

پسرک دستان خیس خواهر را نشانده روی زانوهایش، میان حوله‌ی طرح باربی گذاشت و به آرامی حوله را روی پوست نرم آیدا کشید. ساواش به قدری با دقت خیره‌ی آیدا و آکام بود که حتی متوجه‌ی ضربه‌ای که آرات به پهلویش کوبیده بود هم نشد.

-خیره! قراره بچه دار بشی این طوری با دقت می‌بینی؟

ساواش خندید و هیچ به زبان نیاورد. آکام پس از پاک کردن دستان کوچک خواهر، به سمت گونه‌ی او خم شد اما قبل از او، آیدا با ذوق گونه‌ی برادرش را بوسید.

-داشی.

آکام با ذوق دختر را به آغوش کشید. او را میان بازوان خود فشرد و قربان صدقه اش رفت.

-قربونت بشم ، بچه منی تو نه اون دادیار و ریرای بی ریخت.

از جمله اش، آرات و ساواش هر دو به خنده افتادند. پسر- برخاست و خواهر را نیز به آغوش خود چسباند. -سرده ها بریم تو.

ساواش و آرات نیز تایید کرده، به دنبال آکام راه افتادند. -کی بیدار شدی؟

آرات پرسید و آکام در حال خارج کردن، پاهایش از دمپایی، آیدا را سمت دیگر تن فرستاد و گفت:

-والا یهو با پارسا اومدن، من و آیدا رو انداختن بیرون، ناخواسته بیدار شدم. آزار داره دیگه، روز تعطیلم نمی ذاره بخوابم.

-بابات؟

آکام ایستاد تا به احترام اول ساواش و آرات بالا بروند، سپس خود قدم روی پله ها گذاشت.

-آره دیگه، می خواد منو به زور سحرخیز کنه. آقاجون
نمی شه... پدر من نمی شه.

با احساس دستی روی گردنش به سرعت خواست سر
بچرخاند اما نتوانست.

-پشت منم که حرف می زنی.

اکام سفت آیدا را چسبید و همراه با لحن لرزانی خود را
ترسیده نشان داد.

-بابا آیدا دستمه ها!

دادیار خندید و امیرپارسا دست به سینه بدون هیچ طرحی
از تبسم، نگاه به آن دو داده بود.

-بچه گول میزنی؟ تو دست پرورده منی ها...

آکام همراه با شیطنت، تای ابرو بالا انداخت.

-بر منکرش لعنت.

@Vip Roman

بی صبرانه منتظر نظراتتونم  

دادیار در سکوت خندید و پشبتند آکام بالا رفت. ساواش نیز همراهشان شد. آرات اما از قصد ایستاد کنار امیرپارسای که بدون هیچ حرفی نظاره‌گر آن‌ها بود. هیچ لب‌خند و مسکون! شاید هم مرده... با این حال امیرپارسا غریبه نبود. می‌شناخت به خوبی و آسانی این حال را به یاد می‌آورد. به دور نبود از خرابی و ویرانی‌های خود. لب روی لب فشرد و تلخ سر تکان داد. امیرپارسا اما قصد بالا رفتن نداشت. حتی روی نگاه در چشمان دینز را!

-نبینمت بری تو لک رفیق.

آرات گفت و امیرپارسا در جوابش، تنها تلخ‌نگاهی را نثارش کرد و باز مقابل را کاوید. سخت نبود، فهم آن‌که چه در سر امیرپارسا می‌گذرد. دست سمت کمر پسر- برد و او را سمت بالا کشاند. امیرپارسا اما ناچار قدم روی پله گذاشت. بالا رفت. قدم گذاشتنش در پاگرد برابر شد با ایستادن ری‌را از پای سفره و آمدنش به سمتشان.

-امیرپارسا.

نامش را به زبان آورد و پسر- تنها با یک جمله پاسخش را داد.

-خوبم عزیزم.

هرچند نفس نفس زدن هایش نشان از خوب بودن او نمی‌داد. ری را ناراحت عقب کشید. امیرپارسا در کنار آرات اما گوشه‌ای از سفره نشستند. میلی به هیچ نداشت، اما برای حفظ ظاهر مجبور بود که لقمه ای در دهان بگذارد. تهوع بدی به سراغش آماده بود. کف دست به دهان چسباند و خیره‌ی نیمروی مقابلش، نفس گرفت تا حالش بد نشود. پلک زد و در نهایت بدون طاقت از پای سفره برخاست.

-ببخشید من بر می‌گردم.

سپس به سرعت از خانه خارج شد. ری را نگران، آیدایی که آکام به آغوشش سپرده بود را به دست دادیار داد، ایستاد اما با تذکر دادیار به سمتش چرخید.

-نیازی نیست بری دنبالش. بذار با خودش کنار بیاد.

دختر کلافه به سمت همسرش چرخید. تار موی بلند مقابلش چشمش را پشت گوش فرستاد و غرولند کرد.

-حالش خوب نیست دادیار...تو میگی نرم پیشش؟
دادیار اما همچنان جمله‌ی قبلی را تکرار کرد.
-بذار با خودش کنار بیاد عزیزم.

ری را اما ترسیده، حتی از یاد برد که در آن جمع است.
نگرانی امیرپارسا، کل ذهنش را درگیر کرده بود.
-دادیار حالش خراب نشه؟

مرد که متوجه نگرانی همسرش شده بود، لبخند زد. تن
آیدارا در آغوش بالا کشید. گردن سمت ری را بالا کشاند
و گفت:

-ری را نگران نباش، پیشش هستیم عزیزم. بشین.
دختر باز کنار مرد نشست. آکام که مقابل پدر نشسته بود،
دست زیر چانه تای ابرو بالا انداخت و با دست دیگر
تکه‌ای نان را میان دست به بازی درآورد.
-اوضاع ان قدر خرابه؟

دنیز بق کرده، جداره‌ی داخلی دهانش را به دندان کشید و
نگران نگاهش را میان آن‌ها چرخاند.

-حرفی جز پارسا ندارین؟ اوضاع خوبه...اتفاقیم نیفتاده.
بهترم می‌شه...نیازی به نگرانی نیست.

آکام می‌دانست، این نوع صحبت پدرش یعنی دیگر
نمی‌خواهد، گفته ای از این موضوع بشنود. دنیز به سختی
به خود آمده، اشاره به آن‌ها زد و لبخند تصنعی روی لب
های لرزان، شاید هم قلب مرتعشش کاشت تا از درد
ناراحتی امیرپارسا ننالند.

-بفرمایین لطفا، تعارف نکنین.

همگی با گفته‌ی ریزی مشغول شدند، اما گوشه‌ی فکر
هرکدام امیرپارسا جا گرفته بود. پسرک به راحتی تمام در
قلب همگی‌شان جا باز کرده بود. همین کافی بود برای
باارزش شدن او. گوشه‌ی قلب همه و فکر دنیز! دنیزی که
چیزی درون وجودش او را به سمتی هول می‌داد که امیرپارسا
رفته بود. اما گفته‌ی دادیار آذر او را مجبور ساخت تا به
سختی خود را ساکت نگه دارد. ساکت ماند و سعی کرد
برای دقایقی پسر- را از یاد ببرد. هرچند بدون شک امکان
پذیر نبود. آرات کلافه، دست به گردن گشید، سر چرخاند
که چشمانش، روی حالات متفکر خواهر نشست.

نمی‌دانست چرا احساس خوبی نداشت. نه به بیرون رفتن های دنیز و امیرپارسا و نه به این حالات خواهر. هرچه می‌اندیشید به نتیجه ای نمی‌رسید که چرا خواهرش آن وقت صبح باید به همراه رفیقش بیرون رفته باشد. نفسی-گرفت. روی سینه‌اش را خاراند و سر به زیر انداخته، مات لقمه‌ی درون دستش شد. گویا چیزی در این میان درست نبود. یا درست نبود یا او زیادی حساس شده بود. اما سعی می‌کرد، ایمان بیاورد تا آن چه در سر نشسته، واقعیت ندارد و تنها تفکر اوست. اوپی که فکرش سوی بی‌راهه رفته بود. تنها در این حال می‌توانست امیدوار باشد. جز امیدواری کاری از دست او بر نمی‌آمد.

سردرگم میان لباس هایش چرخید. در نهایت، جین یخی که زاپ‌های مختلفی در تنش داشت را برداشت و تن زد. از میان هودی‌هایش، نیز هودی طوسی را تن زد. سوپیشرت جین یخی را نیز برداشت و روی هودی‌اش پوشید. ساعت مورد علاقه‌اش را انداخت و پیرسینگ سیاهش را به گوش انداخت. سویچ و هدیه و موبایلش را

برداشت و پس از خالی کردن عطر به روی خود، از خانه خارج شد. خبری از آناهیتا و تئو نبود. حیاط را پشت سر گذاشت. قدم سمت ماشین برداشت و سوار برآن، پس از چک کردن، ادرس مورد نظر، مسیر مورد نظر را در پیش گرفت. اگر اشتباه نمی‌کرد، مقصد خانه‌ی لنا بود. قصد رفتن نداشت، اما حسی - در وجودش، او را به سوی این مهمانی کشاند. مسیر دور نبود، اما بازهم موزیکی را گذاشت و طبق معمول همیشه، ولوم سیستمش را بالا برد. دقایقی بعد، پیچیده در پارکینگ ویلایی که مملوء از ماشین‌های رنگا رنگ بود، ایستاد.

مکث کوتاهی کرد و به همراه آن ماشین را متوقف کرد. نگاهی به خود در آینه‌ی ماشین انداخت. دستی میان موهایش فرو برد. موبایلش را در جیب انداخت و همراه با برداشتن هدیه، نیم نگاهی به اسپری آسمش انداخت اما بدون توجه پیاده شد و پشت بند خود، درب را کوفت. صدای موزیک تا این جا هم میامد و نشان از شروع شدن شب مورد نظر می‌داد.

کمی مضطرب بود، نمی‌دانست، آمدنش درست است یا نه! نگران لبخندی روی لب گذاشت و وارد فضای اصلی

شد. میزهای دایره‌ای نئونی اطراف سالن را در بر گرفته بود. انواع نوشیدنی و خوراکی‌های مختلف گوشه‌ای روی میز بزرگی گذاشته شده بود. هرچند حالات یک سری نشان از مصرف چیزی فرای نوشیدنی می‌داد. نفسی گرفت و به سمت لنای که دوستانش به دورش جمع شده، مانند پرنسس می‌درخشید رفت. پشت یکی از پسرهایی که لنارا در آغوش گرفته بود، ایستاد تا نوبتش شود. بالاخره کمی خلوت شد. قدمی به جلو برداشت و لنارا همراه با دیدن او، برقی در چشمانش نشست و خندید و به فرانسوی، کلمات را روی زبان جاری ساخت.

-اوه خدای من، فکر نمی‌کردم بیای ایوان.

پسر لبخند زد و بسته‌ی هدیه را سمت دختر گرفت.


-تولدت مبارک باشه لنای عزیزم.

دختر همراه با لبخندی که جان ایوان را میان دست گرفته بود، جلو آمد. روی نوک پاهایش ایستاد، تا هم قد پسر شود. در نهایت بوسه‌ی ریش روی گونه‌ی پسر نشست. ایوان بهت زده، گردن سمت او چرخاند. دختر اما باکس را از دست او گرفت و گفت:

-مرسی و مرسی که اومدی.

پسر هیچ نگفت، تنها لب با زبان خیس کرد و لرزان خندید. گردن سمت دختر کشانده، خیره‌اش شد اما با جمله‌ای که او به زبان آورد، حیرت زده، خشک شد. نه تنها قامتش، بلکه حتی تک تک احساساتش نیز خشک شد.

-باهام برقص.

بی‌صبرانه منتظر نظراتتون هستم 

پسر- بهت زده، خندید. قدمی به عقب رفت. نمی‌دانست چه ری‌اکشنی باید از خود نشان بدهد. به خصوص در دیدگاه فردی که به تازگی رابطه‌ی خود را با لنا به هم زده بود. کم عقل نبود و به راحتی می‌توانست متوجه اتفاقات اطرافش شود. هرچند، ایوانی قدم به عقبش را کم کردن فاصله از بین برد، شباهتی به او نداشت. قدم پس رفته را پیش رفت، مقابل دختر ایستاد. لبخند زد و دست به سمت او گرفت. لنا زیر چشم، پسری که با فاصله‌ی کوتاهی از او ایستاده بود را پایید و عمیق خندید. پسری که از خشم، سرخ شده و انگشتانش، به بند دستانش

درآمده بود. به جلو آمد. دست یخ زده‌ی ایوان را سفت چسبید، دست دیگر پسر. به کمرش چسبید و کف دست او، شانه‌ی ایوان را! بی‌انصافی نبود اگر اعتراف می‌کرد، این پسر. جذابیت بیشتری نسبت به مردی که در قلبش بود، داشت. چشمان ایوان، رنگ خاصی داشتند، رنگی که آدمیزاد را غرق خود می‌کرد. اما کوچک بود و ساده! همه‌ی این‌ها را حتی اگر کنار می‌گذاشت، نمی‌توانست فراموش کند، پسر. مقابلش، از خانواده‌ی عیانی است. خیلی پولدار تر و باشکوه‌تر نسبت به دنیلی که زیادی معمولی بود و حتی بودنش در آن دانشگاه به واسطه‌ی بورسیه‌ی تحصیلی‌اش بود، نه مانند ایوان و او، از حساب بانکی‌های متعدد پدر. موزیک با تکان سر او، به صدا درآمده و در میان فضای باز حیاط به صدا درآمد. تن کنار تن ایوان به حرکت درآورد و سخت نبود، شنیدن صدای فشرده شدن دندان‌های دنیل به روی هم، حتی در آن فضا و صدا!

ایوان معذب بود، پسر. خجالتی نبود و دوست دخترهای متعدّدش، نشان از همین می‌داد. اما این دختر، نمی‌دانست، شاید هم به خاطر خاطره‌ی تلخی که داشت، ترس از تکرار آن داشت. تکرار آن تمسخری که هنوز روحش را لمس

می‌کرد. لنا اما در دنیای دیگری، به دنیل می‌اندیشید! تمام قصدش برآشفتن مرد کنارش بود، جز آن هیچ پسری به پسرک کوچکی که در آغوشش می‌رقصد نداشت. لبخند زد و لوندی را سرچشمه‌ی کارهایش کرد. پا مقابل پا کشاند و پوست سفید و پاهای خوش فرمش را منصفانه به رخ کشید. ایوان لبخند زد و تکان ریزی به تن داد.

-جذاب شدی...

لنا تعریف کرد و ایوان تنها با لبخند، مات زیبایی صورت دختر شد. پسر- دست بالا کشاند و دختر به دور خود چرخیده، روی ساعد دست او خم شد. ساعت برای مردی در آن گوشه و کنار، روی تیک و تاک رفته بود. نشد که کسی- بفهمد! نشد که قلبی برای ثانیه‌ای، از تپش بایستد، در یک لحظه، انگشتان درهم فشرده، از هم گشوده، فشار از تن هم کنند، کبودی رخ، فرای سرخی رو به سیاهی گرایید، موزیک به انتهای خود نزدیک شده، لنا به قصد تیر آخر، نزدیک تر شد، سرخی لب‌هایش را به رخ ایوان کشیده، زل لب‌های او شد. نزدیک تر شد، اما قبل

از به هدف گرفتن لب‌های پرسی که گویا در ناباوری به سر می‌برد، ناکام ماند. او قصد کرد هدفش را به سرعت به اتمام برساند، تا ادامه‌ی شب تولدش را در آغوش مرد مورد علاقه‌اش بگذراند، اما هیچ‌آن‌طور که او تصور می‌کرد، پیش نرفت. به ناگه، دستی به شانه‌ی ایوان خورده، او را از آغوش لانا جدا و به عقب پرت کرد. ایوان ناباور به رخ سرخ، دنیل نگاه دوخت. پسر— جوان از درون خشمگین و در ظاهر، خونسرد، دست در جیب فرو برد. قدمی به جلو برداشت، نیم‌نگاهی را نثار لانا ترسیده که حیران، مات‌نمایش مقابله‌اش بود انداخت و در نهایت، قدمی دیگر پیش رفت.

-به لانا نزدیک می‌شی؟

ایوان دنیل را از نظر گذراند. به عقب نرفت و حتی‌نگاهی را نثار لانا نکرد. سکوت کرد، در نهایت اما زبان روی لب کشیده، گفت:

-خودش ازم خواست! @Vip Roman

دست به پهلو و منتظر، شرتین پسر— دانشگاه را از نظر گذراند. دنیل سر تکان داد و باز جلو رفت.

-خودش خواست؟

ایوان زبان در دهان چرخاند و همچنان چشمانش را از محل چشمان پسر مقابل جدا نکرد.

-اون خواست، تو چه طور جرات کردی، نزدیک بشی؟
مانند خودشان، دریده پاسخ داد. خشم روزها بود که درون وجودش، پرورش داده شده بود و حال کودک نابالغ، دیروز، بالغ شده به ریشش می‌خندید.

-کدوم پسر دختری مثل لنا رو از دست می‌ده؟
تمام! خشم را به انتها رساند و منتظر طغیانش ماند. طوفان شد دنیل و به جان ایوان کوفت. جفت دستانش را از جیب خارج کرده، جلو رفت. جلو تر و جلوتر! در نهایت، مشت سفت و محکمش، سوی ایوان رها شد. پسر- به راحتی جا خالی و خندید! تمامی میهمانان، شاهد این دوئل بودند! موزیک قطع شده و حواس‌ها به این سمت پرت شده بود.

ایوان خندید، دست پشت سر برد و گردن خاراند.

-اوپسس! منو نترسون دنیل!

تمسخر را آموخت، مانند خودشان! مانند خودشان طعنه زد! آیینه‌ی خودشان شد و تربیت آناهیتا را به فراموشی سپرد.

-کنه ارادل محله تون رو قراره بریزی رو سرم؟

زبان روی لب کشید، دست در هوا تکان داد و چشمکی را نثار رخ‌ی که ثانیه به ثانیه سرخ تر می‌شد، کرد.

-اوه، یادم نبود، تا از اونجا بیان این سمت، نیمه شبو گذشته، شاید الان دم ایفل دارن جیب بقیه رو می‌زنن، وقت واسه رفیق‌شون ندارن.

کبودی برای یک لحظه بود و حال حتی، خس خس سینه‌اش، به گوش او می‌رسید. لنا خوف کرده، از تماشای ایوانی که شباهت به ایوان گذشته نداشت، نزدیک دنیل شد. ایوان دریده شده بود. دیگر آن پسرک مظلوم نبود.

-می‌کشمت...

دنیل میان خس خس سینه، خش صدایش را به رخ پسر-
کشاند. ایوان اما به تمسخر، قهقهه زد، دست کنار تن از
هم گشود و سر این سو و آن سو تکاند.

-منتظرم دنیل.

سپس اشاره‌ای به ساعت گران قیمت دست پسر- که
هدیه‌ای از سمت لنا بود، کرد.

-می‌خوایش بدی دست دوستات! نشکنه، دیگه فکر نکنم
بتونی بخریش.

دیوید، یکی از پسرانی که تقریباً دوست او به حساب می‌ومد،
از سمتی نزدیک شان شد و نام ایوان را متذکر به زبان آورد.
-ایوا...

اما قبل از به اتمام رساندن، نام او، دنیل به سوی پسر خیز
برداشت، جفت دستانش را به سینه‌ی ایوان کوفت و در
عوض، ایوان به سرعت، مشتی را در رخ جذابی که لنا با آن
فخر می‌فروخت، پیاده کرد، فرود آمدن مشت و خم شدن
کمر دنیل، برابر شد با جیغ بلند لنا!
-دنیل.

ایوان اما از گیجی پسر- سوءاستفاده کرد، دستش را محکم به شانهای دنیل کوفت و پسر- که از درد، ثانیهای کمر خم کرده بود، به تعادل، پا پشت پا کشاند و ناخودآگاه فشاری او را سمت خود کشاند. ایوان حواسش بود که سر پسر- به زمین برخورد نکند و مستقیم درون آن پرت شود، حوصله‌ی ادامه‌ی این بحث را نداشت. تن دنیل با فشار روانه‌ی استخری شد، که آب تازه‌اش، نشان از تعویض آن می‌داد. پسر- جوان با فشار درون آب افتاد و ایوان خشمگین، روی نوک پا چرخید و ناخواسته به زبان مادری، غرید:

-برو به درک احمق.

بدون سخنی نسبت به لنا، پشت به جمعیت کرد تا به سرعت، آن محل نفرین شده را ترک کند.

هیچ زمان هیچ به رخ هیچ کس نمی‌کشاند. خود را بالاتر نمی‌دانست. اما در این لحظه و این مکان اگر سکوت می‌کرد، مانند بار قبل، با تمسخر، حالش را خراب می‌کردند. به سوی فضای پارک ماشین‌ها دوید و توجه‌ی

به فریاد دیوید، شخصی که کم و بیش دوستش به حساب می‌آمد، هم نکرد. با ظاهر شدن ماشین، سیاه رنگش به مقابل چشمانش، قدم هایش را سرعت بخشید. نفس کم آورده، کف دست به سینه چسباند و عمیق نفس گرفت. به سرعت قدم سوی ماشین برداشت، درب آن را گشود و خود را روی صندلی انداخت.

به سمت صندلی شاگرد، خم شده، اسپری‌اش را برداشته و درون دهان فرو برد. پشت سر به صندلی چسباند و پشبتند هم، نفس گرفت. کمی حالش جا آمد، گردن سنگین شده‌اش را بالا کشاند و ماشین را روشن کرد. مسیر خانه را در پیش گرفت، اما در همان حال، دست به زیر صندلی برد و فلاکس سیاه مملوء از مشروبش را درآورد. درب آن را گشوده، به لب‌های برجسته‌اش چسباندش.

قطرات مشروب جاری از کنار لب هایش، تک تک سر خورده از روی چانه، به لباس‌های نوئش می‌چکیدند. مسیر را به سرعت طی کرده، ماشین را گوشه‌ای پارک کرده، به سرعت پیاده شد. با حالت تهوع عجیبی به سمت خانه دوید، زور چشمان مستش به قدم‌های سستش چربیده بود.

گشوده شدن درب خانه اما برابر شد با صدای فریادهای بلند تئو. متعجب قدم به جلو برداشت و مرد و زنی را مقابل چشم دید که ویران شده، بر سرهم فریاد می‌زدند. کم شاهد این صحنه‌ها نبود. کم شب و روزهایش این چنین به سان جهنم در نیامده بودند.

-من میرم پیش بچه‌ها. من بر می‌گردم.

آناهیتا گفت و ندید ایوانی را که تکیه زده به چهارچوب در، مست و لایعقل آن‌ها را می‌نگریست.

-بسه، بسه آناهیتا. کجا؟ هان؟ کدوم خراب شده‌ای میری؟

جیغ زن، بر سر مرد فرود آمد و عکس‌هایی را به صورتش پرتاب کرد. عکس‌هایی که تک به تک خورده به صورت تئو، مهمان زمین شدند. ایوان از آن فاصله اما تشخیص نداد، چه خبر است و آن چه در صورت پدر خورده، شامل چه محتوایست.

-میرم ایران، میرم دوقلوهامو برمیدارم. تو بمون و پول مامان و بابات...تو بمون و حسرت یه بار بابا گفتن دینز و آراتم.

زن خم شد، هیستریک می‌لرزید، ایوان ترسیده قدمی به داخل برداشت. در پشت سرش با برخورد به چهارچوب بسته شد. اما صدای مرد و زن، چیره شده بر آن صدا، درگیر دردهای متعدد، چیزی را متوجه نشد.

-الان بری فکر می‌کنی هلک و هلک راه میفتن دنبالت؟

زن اما خشمگین، قطعه عکس دیگر را در صورت تئو کوباند. چشمان مرد، نشسته روی دریای آبی چشمان پسرش، با درد خاموش شد. آناهیتا اما خشم زده، جفت دستانش را بند یقه‌ی او کرد.

-دیدنی باغیرت؟ دیدنی صورت خونی پسر تو؟ دیدنی به خاطر چیزی که دست خودش نیست، صورت خوشگلشو چیکار کرده برادر بی شرف من؟
تئو دردمند پلک روی هم چسباند و بغض گلو فرو فرستاد.

-فکر می‌کردم، خانواده ام مراقب بچه هامن. فکر می‌کردم،
داداشم تو نمی‌گه پسریم. میبینی؟ می‌بینی چطوری صورتشو
کبود کرده؟

بار دیگر مشت های ظریفش را عقب کشاند و روی
سینه‌ی مرد خواباند.

-تئو...تئو بسه، بسه برگردیم.

-الان بری قبولت نمی‌کنن.

مرد لب زد. آناهیتا خوب می‌دانست، واقعیت را، اما بازهم
خود را به نشنیدن زد.

-توروخدا...تئو، تئو جون من.

ضجه‌ی سهمگین زن، برای گوش های عاشق مرد، دردمند
بود.

-جون من بریم دنبالشون تئو. تئو آرات مظلومه، صداش
در نیامد. می‌ترسم، می‌ترسم کار بدن دست بچم. می‌ترسم،
به خدا می‌ترسم برم جسد بی‌جونشو بدن دستم تئو...تئو
دخترم از پس خودش بر میاد، قویه، به خدا اما آرات
نمی‌تونه. بریم، بریم شده التماسشون می‌کنم، شده به

دست و پاشون می‌فتم و با خودم می‌ارمشون. غلط کردم
ولشون کردم، تئو...تئو مجبور بودیم. اونا درک می‌کنن.
مرد عصبی خم شد، جفت دستان زن را چسبید و بلند
نامش را همراه با هشدار به زبان آورد.
-بسه آنا...بسه.

زن اما به ناگهان ترکید، مشت محکمش را به سینه‌ی مرد
کوفت و عمیق و از ته دل جیغ زد:
-بسه دیگه...بسه هر چی به سازت رقصدم. بسه هر چی
گفتی، گفتم چشم بله. بسه دیگه می‌خوام اونایی رو بزرگ
کنم که عاشقشونم. بسه تئو. تو تموم کن.
چهره‌ی ایوان درهم فرو رفت و بیشتر گوش داد، تا بلکه
چیزی نصیبش شود.

تئو مغموم پلک روی هم چسباند، انگشت اشاره و شست
از شقیقه تا محل رویش ته ریش هایش کشید و کلافه
نفس از سینه خارج کرد.

-اونا بیست و هفت سالشونه از پس خودشون بر میان
آنا.

زن جسمی را تکان داد. ورود جسم از تاریکی درون هاله،
وارد چشم ایوان شد. چمدان بزرگ آناهیتا بود که پشتش
درآمده بود. پسر— بهت زده، تای ابرو بالا انداخت. اما
جلوتر نرفت. گویا قصد کرده بود تا شنیدن حرف های زن
و مرد در سایه بماند و روشنایی را در خود پنهان کند.
نمی‌دانست چه اجباری بود که او را در خفا نگه داشته
بود.

-تئو من دیگه نمی‌خوام این جا بمونم.

مرد با تکان سری، نشان از قانع شدن خود، قدم به عقب
رفت.

-می‌خوای بری؟

زن بدون وقفه پاسخ داد:

-آره نمی‌خوام بمونم. واضح نیست؟

تئو به پسری اندیشید که اسیر آن دو شده، میان زندگی‌شان
پایش باز شده بود.

-پس ایوان؟

زن شانه بالا انداخت و دست در هوا تکاند.

-یا با من بیاد، یا پیش تو بمونه.

مرد کلافه، دلیل بعدی را روی زبان جاری کرد.

-منم ول می کنی؟

آنا دمی عمیق گرفت و لب برچید. این یکی سخت بود، اما اوهم مجبور!

-تئو یکم منطقی باش، من اگر می دونستم، بچه ها مثل تموم این سالها حالشون خوبه، بازم صبر می کردم. اما یاشار بی شرف واسه آرات زندگی نداشت. بچه مو انگاری کیسه بکس هر روز می گیره زیر مشتم و لگدش.

دست به قلبش کشید، تپش او را لمس کرد و بغضش ترکید.

-تئو، قلب آرات از بچگی مشکل داشت. اون چه قدر دووم میاره؟

سنگینی، مهمان راه ریه‌اش شد. گلویش فشرده و بغض در مسیرش قرار گرفت. چشمان پر شده از اشکش، هاله‌ی درد را در پس زمینه‌ی خود داشت.

-تئو... اگر تا قبل از بغل کردنشون، آرات چیزیش بشه، من چیکار کنم؟

مرد مردد و نامطمئن، زمزمه کرد:

-این اتفاق نمیفته.

زن تای ابرو بالا انداخت و پوزخند کوچکی را مهمان لب هایش کرد.

-تو تضمین می‌کنی؟

-آنا...

زن اما بدون مکث، باز صدا بالا برد.

-جوابمو بده... تضمین می‌کنی؟ تضمین این که بلایی سر پسرم نمیادو می‌کنی؟

-الان تو رفتی... چی کار می‌کنی؟

نمی‌دانست، خودش هم نمی‌دانست. نمی‌دانست چه باید کند و به چه باید چنگ بزند.

-یادت که نرفته، ما واسه خاطر جوشون، بچه هامونو گذاشتیم اونجا.

-حالا جوشون تو خطر.

مرد عصبی، قدم به قدم عقب کشید و خود را روی تک کاناپه‌ی کوچک انداخت.

-داری روانیم می کنی آنا.

زن اما بدون مکث باز صدا بالا برد.

-تو و پدر و مادرتم منو...چه طوری بهشون مادر و پدر می گی؟ من چندشم می شه ازشون. چون یه مشت آدم مزخر...

تو اجازه‌ی اتمام را به زن نداد و بلند فریاد زد.

-بسه آنا...بفهم چی می گی.

آناهیتا هیستریک، جلو رفت. سر تکان داد و فریاد زد:

-نفهم چی می شه؟ از کی دفاع می کنی؟ از اونا که ذره ای مقدس نیستن؟

مرد نالان باز صدایش زد:

-آناهیتا.

از معدود دفعاتی بود که مرد او را کامل صدا میزد.

-بچه‌های من بی‌گناه ازم جدا شدن. من کسی- بوم که
دسته‌های گلمو ول کنم؟

تئو می‌دانست که زن چه می‌گوید. این درد تنها برای آنا
نبود. این درد مشترک بود. اوهم دوقلوهای زیبایش را رها
کرده بود.

-دختر و پسر- منو خیلی‌ها آرزو دارن. دنیز من باید بهترین
ها زیر دستش باشه. آرات من باید زندگی کنه. آرات از
ایوان چی کم داره؟ هان؟ چی کم داره که ماشینی که ایوان
سوار میشه رو نشه؟

سر تکان داد و خود جمله‌ی خود را اصلاح کرد.

-کاش هیچ‌کدوم اینا نبودن تئو اما بچه‌هام پیشم بودن.
مرد عصبی سرانگشت روی لب کشید، ضربی به زمین
گرفت و گفت:

-مامان و بابا هنوز زنده ان. هنوز هم همه چیز سر جاشه.
تو نمی شناسیشون؟ بعد این همه سال؟ واسه ماشین
ایوان حتی تصمیم می گیرن. واسه چپ و راست رفتنش
ایراد می گیرن. واسه من...

به سینه ی خود کوفت.

-واسه من هنوز تصمیم می گیرن. آرات با وضعیتی که داره
من نمی دونم حتی قبولش کنن یا نه...
-اینجا یه کشور آزاده...

زن به آرامی نجوا کرد و مرد سر تکان داد و عصبی صدا بالا
برد.

-آره... آره اما تو همین کشور آزاد هم هنوز خیلی ها باهات
مشکل دارن و یکیش پدر و مادر من!

ایوان کنجکاو شده، چشم ریز کرد. مگر آراتی که از آن دم
می زدند چه مشکلی داشت؟

-یه تنه پشتشم.

تئو تلخ خندید و متاسف سر تکان داد:

-تو از پسشون بر نمیای...همون طور که من بر نیومدم.

-مامان...-

آنا ترسیده به عقب بازگشت. دیدن ایوان در آن سایه و در سیاهی گوشه‌ی خانه، آخرین گزینه‌ی ای بود که تمایل به دیدنش داشت.

ناباور، موهای بلند افتاده بر پیشانی‌اش را عقب فرستاد و نام پسر را شاک‌ی به زبان آورد.
-ایوان-

پسر- قدم به جلو برداشت. تئو از نحوه‌ی راه رفتن پسر- به راحتی متوجه مست بودنش شد. چشم غره‌ای را نثار پسر- کرد و به سمتش رفت.
-مستی؟-

پسر دست به نشانه‌ی تسلیم بالای سر کشاند و گفت:
-به جون خودم خوبم.

-این چه وضع اومدنه؟ مگه جنی؟
ایوان خندید و به سمت مادرش رفت.

-خب داشتن حرف می زدین.

-طبق معمول فالگوش وایسادی مگه نه؟ از این به بعد موقع حرف زدن باید کل خونه رو بگردیم که یه موش فضولو پیدا کنیم.

پسر دست پشت کمر گرفت و تابی به تن داد.

-مامان.

آناهیتا خندید، تن جلو کشاند و سر پسر را به آغوش کشید.

-تو مگه تولد نبودی چرا زود برگشتی؟

ایوان به سختی از آغوش او خارج شد و قامت عقب گشید.

-اول شما بگین، مشکل آرات مگه چیه که ممکنه باهاش مشکل داشته باشن؟

تئو، بخش پوست پوست شده ی لب را به دندان کشید و دست به کمر چسباند.

-آرات همجنسگراست.

ایوان تای ابرو بالا انداخت. سرانگشت و نوک ناخن بالای ابرو کشاند.

-خب...باشه!

-پدر بزرگ و مادربزرگت هم مثل تو خب می‌گن؟

ایوان سکوت سنگینی کرد و حق را به مادر داد. پا مقابل پا کشاند و جفت دستانش را پشت تن درهم گره زد.

-الان می‌خواین چیکار کنین؟

تئو اشاره‌ای به چمدان آناهیتا زد و عصبی سر تکان داد. ایوان مردمک در حدقه چرخاند و پرسید:

-می‌خوای بری ایران؟

زن بدون وقفه، پاسخ مثبت داد.

-آره.

ایوان نیم نگاهی را نثار تئو کرد و پرسید:

-تنهایی؟

زن با سکوتش به گفته‌ی پسر- تایید زد. ایوان رد نگاه پدر را گرفت و در نهایت گفت:

-خب این طوری نمی‌شه که! بلیت گرفتی؟
جفت دستانش را درهم فرو برد و پرسید.
-آره گرفتم.

-خب می‌تونی واسه منم بگیری؟ حالا باهم بریم، تنها نرو.
آناهیتا خوشحال از پیشنهاد پسر-، لحظه‌ای درنگ کرد و سپس پرسید:
-دانشگاهت...

-حالا مهم نیست.

تئو عصبی از دست به یکی آن دو، پنجه در کف دست فرو برد و غرید:

-الان یعنی چی؟ هرکی هرکیه مگه؟ کجا می‌رین؟

ایوان بدون توجه به تئو، بلیت از دست آناهیتا گرفت و شروع به سرچ کرد تا بیابد، بلیتی را در ساعت بلیت مادر.
-ایوان.

مرد صدا بالا برد و عصبی نام پسر را فریاد زد.

-||| خب بذارم تنها بره؟

-تو اصلا می دونی چه خبره که هلک و هلک داری میری؟

ایوان بی خیال شانہ بالا انداخت.

-می فهمم خب.

مرد کلافه از دست به یکی زن و پسرش، خرید:

-ایوان من اومدم اینو آروم کنم، تو آتیش رو آتیشش

گذاشتی؟ خب الان برین چی بشه؟ بعد این همه سال

بگین چه خبره.

آناهیتا عصیان زده از مرد، به جلو قدم برداشت و به

سینه‌ی او کوفت.

-وظیفه‌ی توی بی عرضه رو داره پسر انجام می‌ده.

تو عصبی به پیشانی کوفت.

-می‌دونی نمی‌تونم الان شرکتتو ول کنم.

زن دست در هوا تکان داد و بی تفاوت گفت:

-به درک.

سپس به سوی ایوان چرخید.

-پیدا کردی؟

ایوان سر فرو برده در موبایل و لب‌گزیده سر تکان داد.

-او هوم... آره... وایسا... خب چیزه، پیدا کردم، یه پروازه ولی
پیش‌ت نمی‌تونم بشینما.

آناهیتا با خیالی راحت، لب‌خند زد و بلیت خود را از میان
دست پسر خارج کرد.

-آفرین. برو آماده شو. بدو.

-وای من خودمو می‌کشم از دست شما.

آناهیتا اما قاطع بر تصمیم خود پایبند بود. به سوی تئو
چرخید و انگشت اشاره در راس سینه‌اش تکاند.

-جُر تو رو پسر ت داره می‌کشه. هرچند که ایوان مردتره.

تئو عصبی دست به پهلو گرفته تنها زن را نگریست. آناهیتا
اما بدون تفاوت منتظر پایین آمدن ایوان ماند.

-آنا...

زن بدون توجه، خیره‌ی ناخن‌های سرخ لاک خورده‌اش،
پوزخند زد.

-بسه تئو... من حرفمو یه بار زدم.

تئو می‌ترسید و آنا متوجه این نمی‌شد.

-آنا بفهمن می‌دونی ممکنه همیشگی از دستشون بدیم؟

زن اندیشیدیه گفته‌ی مرد و تنها از روی غریزه جمله‌ای
را نجوا کرد:

-هیچی نمی‌شه.

-اگر قرار بود نشه این همه سال ازشون دور نبودیم ما.

آناهیتا بدون شک خود را و در نهایت تئو را مقصر—
می‌دانست.

-چون ما دوتا ترسوی بی‌عرضه ایم.

تئو اما با چانه‌ای لرزان اصلاح کرد گفته‌ی آناهیتا را!

-چون دیدم چه بلایی سر بقیه شون اومده. چون دیدم و
از عاقبت بچه هام ترسیدم. از روی عشق و علاقه ولشون
نکردم تو ایران اناهی‌تیا.

زن به سمتش چرخید و غرید:

-پس برایشون بجنگ.

-اگر قربونی این جنگ بشن چی؟

آناهیتا سرانگشت به سینه‌ی مرد کوفت.

-تو نذار مگه پدرشون نیستی؟ من بچه هامو خیلی وقته
واسه برگشتم آماده کردم.

-سد بزرگ خانواده منن.

آناهیتا، قد علم کرده مقابل مرد، سینه سپر کرد.

-یا از این سد رد شو، یا بشکنش.

تئو سکوت کرده، عقب عقب رفت و در نهایت با پرتاب
تن به روی کاناپه، کف دست به پیشانی چسباند و عمیق
دم گرفت. خسته بود و نمی‌دانست این خستگی را چه‌طور
به اتمام برساند. از بازگشت آناهیتا به ایران، هراس
داشت. از رفتی که می‌ترسید بازگشت نداشته باشد. گردن
خشکیده به‌سان چوبش را بالا کشاند تا گفته‌ای را به زبان

بیاورد، اما صدای ایوان مانع شد و سکوت همچنان ادامه پیدا کرد.

-آنا من آماده‌ام.

آناهیتا به سوی پسرش چرخید، با دیدن او در آن هودی صورتی رنگ، بی‌طاقت جلو رفت و گونه‌اش را میان جفت انگشتانش کشید. عمیقا خوشحال بود که ایوان او را تنها نگذاشته است.

-گوگولی مامان، بریم.

سپس با یادآوری موضوعی مهم، به سرعت پرسید:

-اسپری هاتو برداشتی؟

ایوان به آرامی پلک روی هم چسباند و پاسخ داد:

-برداشتم عزیزم.

لبخند رفته به رخ آناهیتا بازگشت. تئو ناخشنود از این رفت، کف دست به تهریش‌های گونه کشید.

-آنا می‌دونی این رفت درست نیست.

زن به سمتش چرخید. مرد تن جلو کشاند، بالا تنه‌اش را به جلو خم و انگشتانش را درهم فرو کرد.

-بعد از بیست سال، داری بر می گردی! حتی تو اون سال های ایران بودنتم، اون بچه ها منو پدر خودشون نمی دونستن. نمی دونستن منی وجود داره! یکی دیگه رو پدر خودشون می دونستن. داری بر می گردی اما چه توضیحی براشون داری؟ چی می خوای بگی که قبولت کنن؟

زن انگشتان حلقه کرده اش را به دور دسته ی چمدانش فشرد. گفته های ایوان چیزی جز راست نبود، اما با دل بی قرارش چه می کرد؟ او دختری بیست و سه ساله که بعد از تحصیل به ایران بازگشته بود و با یک رسوایی بزرگ همراه شده بود. باید چه می کرد.

-همه چیو بهشون می گم. اینش دیگه مهم نیست تئو! من میرم که مراقبشون باشم، حتی اگر خودشون نخوان.

مرد به کاوش چشمان همسرش پرداخت، در نهایت با دمی عمیق، سری به تاسف تکان داد. برخاست، مقابل ایوان ایستاد، او را مخاطب قرار داد و به آناهیتا اشاره زد.

-ازت می خوام که مراقب مادرت باشی تا پیام پیشتون. الان ول کنم و پیام، بابا می فهمه و مانع می شه.

ایوان از اعتمادی که به او شده بود، ذوق کرده، سر تکان داد.

-اصلاً نگران نباش بابا.

مرد سر تکان داد و لبخند زد.

-امیدوارم که بتونم تحمل کنم.

سپس به سوی آناهیتا که دست به سینه نگاهش را روی پدر و پسر می‌چرخاند، بازگشت.

-میام پیشت، نمی‌دونم درسته یا غلط این رفتن اما چند وقته که ساز مخالف گذاشتی. برو ازشون در برابر برادرت محافظت کن. شاید قبولت کردن. نمی‌فهمم دیگه چی درسته و چی و غلط اما اگر این خواسته‌ی از ته دلته، برو. در نهایت زن همراه شده با پسری که از خون خود نبود اما مانند آراتش، دوستش داشت، راهی شد. راهی شد تا بلکه راهشان را به نوعی باز سازد و بتواند به آن چه می‌خواهد دست پیدا کند. شاید بشود و شاید هم نه! دقایقی بعد، سوار بر هواپیما، پشت سر به صندلی چسباند. نگاهش را به سوی پسر- کنار که چشم بسته سر به پنجره تکیه زده

بود، چرخاند و عمیق لبخند زد. خوب بود که ایوان را داشت.

.....
انتهای ماژیک را چندین بار به میز کوفت و در نهایت با به وجود نیامدن، سکوت صدا بالا برد.
-خانوما ساکت.

با پیچیدن صدای مردانه درون کلاس، دخترها به سمت دیر جوانشان بازگشتند و سکوت کرده، او را کاویدند.

-مسلمای شمام مثل من دوست ندارین روز تعطیلتون رو بیاین مدرسه، منم یکم حال ندارم، بیاید باهم راه بیایم امروز به خوشی بگذره، برین به تعطیلاتتون برسین.

-آقا اجازه؟

امیرپارسا که از صبح تمام تنش را کرختی در آغوش کشیده بود، گردن به سمت دختر چرخاند.

-بگو سونیا.

-خدایی نمی‌شد یه روز دیگه بذارن تقویتی رو؟ می‌خواستیم بریم سفر.

امیرپارسا کمر صاف کرد. ماژیک را برداشت، درب آن را گشوده به سمت تخته چرخید.

-روز و ساعت کلاس هاتون رو با مدیریت و آموزش هماهنگ کنین، به من مربوط نیست.

دختران که متوجه شده بودند، دیر مورد علاقه شان، امروز حوصله‌ی سر و کله زدن با آنان را ندارد، سکوت کردند و به تخته نگاه دادند. امیرپارسا پشت دست به دهان چرخاند و سرفه کرد. سرمای اردبیل کار دستش داده بود. دادیار و ری را مهمان دو سه روز بودند و او به جای بودن کنار آن‌ها، حال در مدرسه و در حال تدریس بود. کرخت بود و بی‌حال، به تمام معنا از نظرش در روز مزخرفی قرار گرفته بودند، از آن روزهایی بود که هیچ علاقه و ذوقی را نمی‌توانست نثارش کند.

تمرینات مورد نظرش را به همراه خطی خوش، روی تخته به تحریر درآورد. کف دست به چشمانش کشید و زبان به کام خشک شده‌ی دهان کشید. ماژیک را پایین کشیده، به همراه دمی عمیق، به سمت دانش آموزان بازگشت.

سرانگشت زیر بینی کشید. دست مقابل دهان گذاشت و رو به دختران کنجاو که جفت چشمانشان را به تخته داده بودند، روی میز خم شد. جفت دستانش را به میز چسباند و گفت:

-اینایی که پای تخته نوشتم رو نیم ساعت وقت دارین که حل کنین. بعد باهم تحلیلشون می کنیم، آخرشم هر سوال و ایرادی داشتن ازم پرسین، اکیه؟

مهرناز، چشمک ریزی زد و انگشت شستش را به نشان تایید، بالا گرفت.

-اکیه استاد...دمتونم گرم که اومدین.

با خنده سر تکان داد و به آرامی پلک روهم چسباند.
-آفرین.

سرفه‌ی ریزی کرد. بطری آبش را از روی میز برداشت و چند قدم به سمت تخته برداشت. عمیقا دلش، هوس یک فنجان داغ قهوه کرده بود. در بطری را گشود و کمی از آن نوشید. دروغ نگوید، شاید هم هوس آن آش های گوجه ای را که آدا را به عشق او و پدر در آشپزخانه حاضر می کرد.

عمیق نفس گرفت و چشم روی ساعت چرخاند. با صدای تقه‌ی در، دست در جیب فرو برد و صدا بلند کرد.
-بفرمایین.

در کلاس گشوده شد. متعجب نگاهش روی آرات نشست.
پسر با روی گشاده، سر به سمت کلاس چرخاند.
-ببخشید بچه‌ها.

سپس ماگ کاغذی که آرم کافه‌اش به روی آن خورده بود
را به سوی او گرفت.

-صبحی دیدم ریه‌ات ترکیده، بیا اینو بخور.

امیرپارسا خندان، قدمی به جلو برداشت.

-والا کاش چیز دیگه ای از خدا خواسته بودم.

آرات خندید، انگشت اشاره به میان عینکش فشرد و
امیرپارسا خنده‌اش گرفت. این حالت آرات دوست داشتنی
بود، از او با آن کک و مک‌های بر گونه‌اش، پسری کم سن
و سال می‌ساخت تا پسری در مرز سی سالگی.

-نوش جونت.

ماگ را از دست او گرفت و پرسید:

-خانوم یزدانی اطلاع داره اومدی؟

آرات لحظه‌ای بی‌حواس، دست به دستگیره گرفت.

-یکیم واسه اون آوردم پاچه مو...

با صدای سرفه‌ی امیرپارسا و چهره‌ی درهم فرو رفته‌ی او، لب‌گزید و جمله‌اش را اصلاح کرد.

-چیزه، عذر می‌خوام یکیم برای ایشون آوردم که موردلطف الهی قرارم ندن.

امیرپارسا لب به جگر دندان کشید و خنده‌اش را فرو فرستاد. نیم‌نگاهی را سمت دختران که ریز ریز می‌خندیدند چرخاند و سپس با تکان سر، تایی ابرو بالا انداخت.
-برو... برو خدا به همراهت.

آرات با شیطنت سر به سمت دختران چرخاند.

-خسته نباشین خانوما.

سپس به همراه چشمکی ریز، کلاس را ترک کرد و در را بست. امیرپارسا پشت میز خود بازگشت. ماگ را مقابل خود گذاشت، به جلو کمر خم کرد، درب ماگ را برداشت.

بخار داغی به همراه بوی کارامل ماکیاتو به زیر بینی‌اش خورد. لبخند زد و فحشی- را نثار آرات کرد. سلیقه‌ی فوق العاده‌ای در انتخاب قهوه داشت. عجیب عزیز بود این پسرک دوست داشتنی. کمی از قهوه‌ای را نوشید و به همراهش، انگشت میانی و اشاره‌اش را به شقیقه چسباند و به آرامی ماساژ داد. کمی بعد، با درآمدن صدای دختران، از جا برخاست. سوالات را حل کرد و ساعتی را هم به سوالات دختران پاسخ داد. در نهایت، پس از دو ساعت که با آن قهوه‌ی آرات آسان تر گذشته بود، کلاس را ترک کرد. مدرسه خلوت بود و تنها چندین کلاس، مانند او، فوق العاده برگزار کرده بودند. سرفه‌ی ریزی کرد و پله‌ها را پایین رفت. ایستاده در راهرو، قدمی به جلو برداشت، نیم‌نگاهی را از پنجره به داخل اتاق دنیز انداخت. دخترک پشت به امیرپارسا، در آن فرم طوسی، سخت مشغول کار بود. چشمی در فضا چرخاند و با ندیدن شخصی به سمت اتاق رفت. تقه‌ای زد و منتظر اجازه از سمت او ماند که بلافاصله صدای نرم و ظریف دختر به گوشش رسید.

-بله؟

دست به دستگیره برد، فشار کمی به آن وارد کرد و همراه با پایین کشیده شدن دستگیره، در گشوده شد. دنیز پرونده‌ی مورد نظر را پیدا کرده از داخل قفسه‌ی پرونده‌ها درآورد. پرونده را زیر بغل کشاند، سر بالا آورد و همزمان با دیدن امیرپارسا، تبسم کرد. گام‌هایش را به سمت میز برداشت و گفت:

-بیا تو.

ماگ را از دستی به دست دیگر فرستاد. کتش را روی دست جا به جا کرد. دنیز پشت میز نشست. گردن بالا کشاند و همزمان با دیدن امیرپارسا، لبخند ملیحی روی لب چسباند. پسرک قرتی روزهای اول، حال در مردانه‌ترین حالت ممکن، قدم در مدرسه می‌گذاشت. اشاره به صندلی‌های مقابل میزش زد و گفت:

-بیا بشین دیگه.

امیرپارسا، دست در جیب فرو برد و قفل در چشمان دنیز لبخند زد. هیچ‌زمان نفهمیده بود، رنگ چشمان دنیز به چه سمتی مایل است.

-مریض شدم، نزدیک می‌شم به توام می‌دم.
دنیز ساعد جلو کشاند، خودکاری را از قلمدان برداشت.
سر بالا کشاند و چشم غره ای را نثار چشمان پسر کرد.
-بیا بشین بابا.

چند قدم به جلو برداشت، روی صندلی نشست. شلوار
جینش را کمی بالا کشید. تن به جلو کشاند و دست به زیر
چانه زد.

-دنیز؟

دختر در حال یادداشت چیزی، پاسخش را داد:

-هوم؟

-تو چشمات چه رنگیه؟

نگاه متعجب دختر بالا کشیده، روی چشمان پسر نشست.
لرزش مردمک های دختر، لبخند به لب امیرپارسا گذاشت.
این حالات در آرات خیلی بیشتر به چشم می‌آمد.

-من رنگ چشمام تغییر می‌کنه. بچه که بودم آبی...ولی هر
چی بزرگتر شدم تغییر کرد. یه چیز بین بنفش و قهوه ای...

امیرپارسا تای ابرو بالا انداخت و پرسید:

-یه چیزی پیرسم ناراحت نمی‌شی؟

گوشه‌ی لب دختر بالا کشیده شد. تن به سمتی از میز کشاند، مهرش را برداشت و بدون ارتباط چشمی سر تکان داد:

-نچ.

-توام مثل آراته چشمت؟

دینز خودکار روی میز گذاشت. دست به زیر چانه زد و همان تای موی حالت دار، مقابل چشمانش، کافی بود برای زیر و رو شدن قلب پسر.

-متوجه منظورت نشدم اما منم چشمام ضعیفه... ولی لنز می‌ذارم، لنز بی‌رنگ.

جفت تای ابروی امیرپارسا بالا پرید.

-حساسیت به نور دارم، سرهمون به ندرت پشت فرمون می‌شینم... می‌شینم اینم از تخس بودنمه در صورتی که نباید بشینم.

لبخند زد و در برابر امیرپارسا ادامه داد:

-آرات اما نیستاگموس داشت. منم دارما ولی کمه حرکت غیر ارادی چشماش...عمل کرد، بازم هست ولی! کمتره. حساسیت به نور داره...انحراف داشت با عینک تقریبا اکی شده. آستیگماتیسم داره.

پسر به صندلی تکیه زد و سکوت کرد.

-مشکلات چشمی آرات خیلی بیشتره. منم از یه لحاظ های دیگه...

سکوت کرد. نگاه از امیرپارسا گرفت و تبلتش را جلوی خود کشاند. امیرپارسا، چشم در فضای اتاق چرخاند. سرانگشت به ضرب پاهایش درآورد.

-ولی خیلی خوشگلین...

شانه بالا انداخت و تاکید کرد.

-خیلی زیاد...انگاری از شاهنامه دراومدین.

دنیز لبخند زد اما سرمای لبخندش، تلخی به کام پسر آورد.

-کاش خوشگل نبودیم...حقیقتا سختی ها خیلی زیاده. تو رو نشون نمی‌دیم اما خب...

نگاهش را سمت مسیری دیگر کشاند.

-مراقبت‌های پوستی...مراقبت توی پوشش‌مون به خاطر افتاب، رانندگی و خیلی چیزا. اوضاع من از آرات خیلی بهتر بود. اجتماعی تر بودم. زود گرم می‌گرفتم و نمی‌داشتم تو مدرسه اذیتم کنن.

دست در هوا تکان داد و با یادآوری روزهایی که برادرش با چشمانی خیس پا به خانه می‌گذاشت، عصبی، سرانگشت به پیشانی فشرد.

-اما آرات تقریباً سه روز از شیش روز هفته رو که میرفت مدرسه با چشم خیس میومد خونه. چون همیشه یا ضعف هاشو مسخره می‌کردن یا متأسفانه دیرهایی که آشنایی با ضعف بچه نداشتن آزارش می‌دادن و درکی که وجود نداشت، آرامش که با اون سکوت مسخره اش، اجازه هر کاری رو به آدمای مقابلش می‌ده.

ناگهان به یادآورد که تن صدایش کمی بالاتر رفته. تکیه به صندلی زد و دستانش را روی سینه درهم گره زد.
-ببخشید.

امیرپارسا، تن جلو کشانده، دستانش را به بینی و لب هایش چسبانده. نگاهش را زوم دختر کرد و از پشت حصار دستانش پرسید:

-مگه چی گفتی؟ مگه تو این همه سال دوستی با آرات جز این بوده؟

دینز خیره‌ی نقطه‌ای از میز، تای ابرو بالا انداخت.

-حقیقتا از آینده‌ی آرات خیلی می‌ترسم. کاش می‌شد بفرستمش از ایران بره...

-به خاطر ساواش یا... exchange group

دینز متاسف نفس گرفت و نجوای آرامش را به گوش پسر رساند.

-به خاطر همه چی... ولی من این جا نمی‌تونم دو دقیقه ازش چشم بردارم، تو فکر کن بره یه جای دیگه... کیلومتر ها دور بشه. اونم آراتی که حتی بلد نیست از حق خودش دفاع کنه.

@Vip Roman
-شاید به خاطر اینه همیشه همراهش بودی.

دینز چشمانش را سوی پسر سوق داد.

-چی؟

-شاید واسه اینه همیشه فکر کرده یکی پشتشه... یکی هست خرابکاری هاشو جمع بکنه. شاید باید ولش کنی... شاید دوبار که یا شار زد تو گوشش نری جلو، کاری نکنی، یاد بگیره خودش داد بزنه. یاد بگیره خودش، حقشو بگیره.

دنیز تلخ خندید. کف دست دور لب هایش دوران داد و بدون نگاه به امیرپارسا، در خودکار روی میز را باز و بسته کرد. ضرب صدایش به سر پسر نشست و در سکوت، نگاه او کرد.

-فکر می کنی راحتی ببینم یا شار دست روی برادرم بلند می کنه و ساکت بمونم؟ یا مثلا یا شار با حرفاش، قلب آراتو تا مرز سخته پیش می بره و من ساکت بمونم؟ راحتی امیرپارسا؟ برادرت بود، می تونستی؟

امیرپارسا ساعد عقب کشاند. سرانگشتانش را به گردن کشید و متاسف سر تکان داد.

-چی بگم آخه؟

دنیز ناخشنود از بحث پیش آمده، خودکار را به میز کوفت. حواس امیرپارسا جلب شده به سمت، پیامکی به چشمانش ارسال کرد و خاکستری های پسر به دختر دوخته شد. -مسلمنا منم از اینکه گرایش برادرم اینه، احساس رضایت ندارم.

چهره‌ی پسر درهم فرو رفت و دنیز ادامه داد:
-هرچیزی که فکر کنی حق داری. چند بار تو واقعیت یکی مثل آراتو دیدم؟ آرات اولیشه...

شانه بالا انداخت. exchange
-فیلم و رمان و کوفت و زهرمار نیست که بگم آخی چه جذاب، چه قشنگ. حکم برادر من تو کشور ما اعدامه!
امیرپارسا همچنان به سکوتش ادامه داد.

-کی دوست داره با دست خودش برادر دوقلوشو، برادری که از لحظه‌ی ورودش به این دنیای کوفتی پیشش بوده رو با دست خودش دفن کنه. آرات حالش خوبه... من چی بگم بهش؟ ولی واقعا نشون رضایتمه؟

عصبی تن عقب کشید و لب به دندان کشید. نگاه از پسر-
گرفت و خیره‌ی گلدان‌های چیده شده، کنار پنجره و
آفتابی که نورش را نامجاز به سمتی دیگر می‌تاباند، داد.

-چیکارش کنم؟ وقتی می‌بینم چه طوری از ته دل می‌خنده
وقتی اسم زن و زندگی میاد جز انزجار هیچی نمی‌بینم تو
صورتش، چیکارش کنم؟ چه قدر مثل برادرم دیدم که بلد
باشم چیکار کنم؟ من تو یه کشور اروپایی یا آمریکا زندگی
نمی‌کنم پارسا! تو شاید دیده باشی... شاید برات عادی تر
باشه. ولی من خودمو بکشمم برام عادی نیست.
-دنیز...

تنها نامش را به زبان آورد و دختر سخت بغضش را فرو
فرستاد.

-من حکم نمی‌دم، من نمی‌گم اشتباهه، ولی برای من جا
نیفتاده. ولی منم دوست داشتم برادرمو تو لباس دامادی
ببینم. دوست داشتم بچه برادرمو بغل کنم. ولی با حال
آرات با چیزی که می‌خواد، امکان پذیره؟ نه! ولی باشه یا
نباشه... چی از من بر میاد؟ چیکار می‌تونم بکنم؟ نهایتش

اینه، خسته بشه یا خودشو از بین بیره، یا یه طوری بکنه و بره که انگاری هیچ وقت وجود نداشته.

امیرپارسا به دختر حق می‌داد. لب روی لب فشرد. مات انگشتان درهم گره خورده‌ی خود، نمی‌دانست به زبان آوردن چه جمله‌ای جایز است. ناچاری حس بدی بود.
-حق داری...چی. بگم آخه.

-یهو برادرم دست یه پسر و گرفته آورده و میگه آبی دوست پسرمه! تا چند وقت پیش من منتظر بودم، آرات اون خری که با زنگاش لبخند روی لبش میاره رو بیاره بهم معرفی کنه، یهو به خودم اومدم دیدم یه پسر - هم هیکل خودشو آورده میگه بیا اینم اون دختری که انتظارشو داشتی...

با خشم کف دست به میز کوفت.

-اون وقت یه نره خرو واسم آورده.

سر چرخاند با دیدن لب‌های امیرپارسا که برای جلوگیری از خنده‌اش روی هم فشرده می‌شد، عصبی، درب خودکار را درآورد و به سمت پسر پرت کرد.

-نخند امیرپارسا.

شانه‌های پسر- لرزید و صدای خنده‌اش در یک لحظه، فضای اتاق را پر کرد.

-به خدا دو دقیقه جای من بشینی، می‌فهمی چرا می‌خندم. دینز میان خشم خندید، دست به دهان گرفت و سر تکان داد.

-حال و روز مارو توروخدا.

امیرپارسا دم‌ی عمیق گرفت و نگاهش را به پرده‌های کشیده‌ی اتاق داد. با مکث سر به سمت دختر چرخاند. لب با زبان تر کرد. تن جلو کشاند و زاویه‌ی ریزی به کمر داد.

-ببین دینز من بهت حق می‌دم، روز اولی که فهمیدم گرایش آرات چیه، دروغ چرا منم خیلی اکی نبودم. دیده بودم...توی آلمان ولی تو ایران، نه حقیقتا! حتی...

چهره درهم فرو برد.

-یه بار فهمید، فکر کرد ازش بدم اومده، در صورتی که این طوری نبود. فقط یه گارد ریزی وجود داشت که از بین رفت. اما من و تو هرکاری کنیم... این هویت آراته! بیا قبول کن که هویت هر آدمی رو بخوای ازش بگیری، چیزی ازش نمی‌مونه. هویت آراتو ازش بگیری، فرقی با یه آدم مرده نداره. بخوای یا نخوای، آرات اینه. تو نمی‌تونی عوضش کنی، تنها به یه شرط می‌تونی، تحت فشار بذاریش با احساسات خواهرانه ات، که می‌دونم انقدر احترام برات قائل هست که بی‌خیال احساساتش به ساواش بشه و برگرده سمت تو! اما یه چیزی این جا، ذهن آدمو درگیر می‌کنه! پس خودش چی... احساسات خودش چی؟ حال خوش خودش چی؟ چشمایی که با هر بار دیدن اون آدم برق میفته چی؟ من به تو از صد، صد درصد حق می‌دم، تو همون آلمانم هنوز خیلیا هستن که باورندارن، قبول ندارن. اینجا که جای خود داره. ولی تو جز این دوتا راه، راه دیگه ای نداری. یا برات مهم نباشه احساسات آرات و اونو برگردونی سمت خودت، یا از دور وایسی— و خوشحالیشو نگاه کنی. بهش احترام بذاری، حداقلی ترین

کاری که ما می‌تونیم انجام بدیم در برابرشون. ولی من اگر جات بودم، آرات اگر برادر من بود، عقب وایمیستادم تا خودش راه نجاتشو پیدا کنه. بسه دیگه هرچی پشتش بودی. حتی شده، مقابله در بیا ولی ولش کن تا بزرگ بشه. دنیز آرات خیلی بچه تر از چیزیه که بهش فکر می‌کنی. نابودش می‌کنیم این طوری.

#پارت_۳۵۰

دنیز مغموم، سر در گریبان فرو برد. دستان در هم گره خورده‌اش را روی میز محکم به هم فشرد و اندوهگین، پیشانی به پایین کشاند و در نهایت، میز را سنگری برای حال خرابش کرد. سنگری از جنس، ناتوانی برای راهی که نمی‌دانست، ادامه‌ی راه، چه انتظارش را می‌کشید. شاید هم انتظار برادر را! امیرپارسا، نظاره گر سکوت و خرابی حال دنیز، سکوت کرد. نگاهش را میان اتاق چرخاند و خسته نفسی- درمانده از سینه خارج کرد. سکوت کرد تا شاید، دختر کمی با خود کنار بیاید. هرچند شاید... پشیمان از کشاندن بحث به این نقطه، قولنج انگشتان دستش را

شکاند و چشمانش را سمت دنیز سوق داد. دقایقی به سکوت گذشت. دختر به آرامی سر بالا کشاند. دست زیر چانه زد.

امیرپارسا به آرامی پرسید:

-تا کی اینجا کار داری؟

دنیز بینی بالا کشید و بغض نشسته بر گلویش را سخت پس زد. چشم چرخاند روی برنامه‌ی روزی که نوشته بود همزمان با آهی عمیق، نجوا کرد:

-یه فوق العاده دیگه دارن.

امیرپارسا، تلخ لب روی لب فشرد.

-ناراحت نباش.

سر تکان داد و خندید.

-نیستم.

گردن بالا کشاند و در همان حال، برگه‌های روی میز را مرتب کرد.

-فقط نگرانم...

سر تکان داد و چشم به مردمک های نگران پسر- دوخت و
لبخند زد.

-همین.

امیرپارسا، چنگی به کتش که روی صندلی کنار گذاشته بود،
زد، در همان حال، با سرفه‌ی ریزی صدایش را صاف کرد.

-من برم... خوبیت نداره تو مدرسه بچه‌ها حرف در میارن.
قدمی به عقب رفت در مقابل، نگاه دختر و باز پرسید:

-دنیز می‌خوای با دادیار صحبت کنیم؟

سرانگشت کنار ابرو کشید و امیرپارسا را ورنده‌انداز کرد.

#پارت_۳۵۱

-حتما، چرا که نه! تا کی هستن؟

امیرپارسا، لب گوشه‌ی چهره کشاند.

-فکر کنم تا آخر تعطیلات. چهار روز.

دنیز سکوت کرده، سر تکان داد. ثانیه‌ای بعد، گفت:

-حتما یه زمانی رو اکی کنیم، صحبت کنیم. حتما بهتر می‌تونه راهنمایی کنه. هرچند روانشناس‌های زیادی بودن که باهاشون حرف زدم. خیلی هم نمی‌شه پیگیر شد. می‌دونی اینجا کوچیک نیست ولی باز کم همیشه اعتماد کرد. موضوعی که می‌ترسم حکم مرگ داداشم باشه.

امیرپارسا سر به زیر انداخت. دم عمیق از سینه خارج کرد و دستی در جیب فرو برد.

-حق داری...-

باز بینی بالا کشید و دنیز نگران چهره درهم فرو برد.
-بد سرماخوردیا.

پسر سرانگشت به زیر بینی کشید و خندید.

-آره...مامان تو این زمانا نمی‌داشت از خونه در پیام بیرون، بعد می‌بست به هزارتا ویتامین و غذا و این چیزا. بفهمه اومدم سرکار می‌کشتم.

دنیز خندید و سر خم کرد. تار موی خارج از مقنعه کج شد و چیزی میان قلب امیرپارسا تکان داد.

-مامانی بودیا.

-تک فرزندی این چیزا رو داره.
دختر باز خندید و طنین خنده‌اش، چون لالایی، میان سر
پسر پیچید.
-ای بگی نگی.
دنیز با شیطنت، تای ابرو بالا انداخت. دستانش را لبه‌ی
میز چسباند و تن عقب کشاند.
-خدا به داد عروست برسه پس.
امیرپارسا لب به دندان کشید و همزمان با نگاه ماتش به
دختر گردن خم کرد.
-اتفاقا مامان من عروس دوسته. چون دخترم نداشته.
دنیز ریز خندید. مهر روی میز را برداشت، به سمت کشو
خم شد. سر پایین کشاند و خنده‌اش را رها کرد. کشو را
گشود و مهر را درونش رها کرد.
-دنیز من برم دیگه.

#پارت_۳۵۲

گردن بالا آورد و به احترام پسر ایستاد.

-برو...می‌بینمت.

امیرپارسا سر تکان داد و سمت در قدم برداشت. آن را گشود و صدای تق، نشان از خروجش می‌داد. دختر خود را روی صندلی رها کرد و کلافه نفس گرفت. صدای وپرهی موبایل، درد را به چشمانش نشانده. خشمگین، دست جلو برد و موبایل را با تقی به سمت صفحه روی میز کوفت. آرات نباید می‌فهمید. خشم زده از پشت میز برخاست. دست به پهلو کشید و کف دست به سر کشید. صدای وپرهی موبایل باز هم روانش را به هم ریخت. قدم‌های خشم زده‌اش را جلو کشید، دست جلو کشاند تا پاسخ دهد و شخص پشت خط را به خشم روانش بنشانده. پس از سالها چه می‌خواست از آن‌ها؟ حال؟ دیگر نیازشان نبود. دیگر نیازی به بازگشتشان نبود. موبایل را چنگ زد و بدون توجه به شماره، تماس را برقرار کرده، به گوش چسباند.

-بله؟

صدا بالا برد اما طنین پسرانه اما آرام شخصی. غریبه، تار و
پودی از تعجب بر چهره‌اش نشاند.
-ببخشید.

صدای پسرانه‌ای آمیخته با لهجه‌ای تقریبا غلیظ!
-شما؟

دنیز دست به پهلو کشید و پرسید.
-آآآ من ایوانم...

دنیز نامش را زیر لب نجوا کرد.
-ایوان...

سپس قدم به سمت پنجره برداشتت. سرانگشت به لب
هایش گذاشت و آرنج به کنج دیوار چسباند.
-ایوان با من چیکار داری؟

پسرک چمدان خود را از نظر گذراند. چشم بالا کشاند و
نگاهش را به مادر مضطرب داد.
-من... آممم من کاری ندارم... آناهیتا کار داره.
دنیز دردمند پلک روی هم گذاشت.

-جوابش رو بده... ناراحته.

#پارت_۳۵۳

دنیز تک خنده‌ای در گلو کرد و خشمگین، دست پایین کشاند، زبری برگ گل را لمس کرد و ناخواسته، سوزن خشمش را در تن پسر فرو برد.

-آخی... به صدات نمی‌خوره شوهرش باشی، زده تو کار بیبی سیت‌بودن؟

ایوان لب‌گزیده، پنجه میان طلایی موهایش فرو برد.

-اومم... شوهرش نیستم دنیز خانوم.

نگاهش صامت مانده روی مادر، کلمات روی زبانش جاری شد.

-پسرشم.

چیزی میان قلب دختر به زمین افتاده شکست، شاید هم دردی به پهنای، عظمت، آن احساساتی که مادرانه می‌نامیدند، در سینه‌ی دختر گسترده، به خاک نشست. مرد و جان‌ش در عزاداری احساساتش، سنگ تمام

گذاشتن. بهت زده، به عقب رفت. کف دست از دیوار کند و به سینه چسباند. تقی به در خورد و بدون اجازه در گشوده شد. چشم دنیز ندید شخص پشت در را و تنها فریادی را به سوغات دل ایوان نشاند.

-برو بیرون.

دخترک ترسیده، شتاب زده در را بست. ایوان نگاه مبهمش را به آناهیتای که بغض زده و ناراحت پسر را می‌کاوید، داد. ایوان، پوست لبش را به چنگال جفت انگشتش درآورد و نگران نام دختر را به زبان آورد.

-دنیز خانوم.

دنیز نمی‌خواست، شخصی— مزاحم را میان خاطراتش نمی‌خواست.

-خفه شو.

پسر— ترسیده، موبایل را از خود دور کرد و پلک روی هم فشرد. صدای اعلام پروازها در گوش ایوان پیچید. عقب عقب رفت و روی صندلی نشست. آناهیتا تن جلو کشاند و مقابل پسر دست در هوا تکاند.

-چی شده؟

ایوان هیچ به زبان نیاورد و دنیز پشت خط مرده بود. دخترک، پشت خط جان به جان آفرین تسلیم گفته بود. اشکی برای ریختن نداشت. چشمه‌ی اشک هایش خشک شده، دویده بود به سال‌ها قبل! همان سال‌هایی که مادر بود، پدر بود و آرات بود... آن‌ها در مثال خانواده‌ای خوشبخت بودند! اما تنها در مثال و بس.

#پارت_۳۵۴

در سکوت، موبایل را پایین کشاند. سرانگشتش به لمس گزینه‌ی قطع اتصال درآمد. آب دهان فرو فرستاد. تند تند نفس گرفت. مستاصل، کف دست به کنج پنجره چسباند. بلند بلند نفس گرفت. خفگی در مسیری، ریه هایش را به اسارت کشانده بود. خشمگین بود. از خود، از او! اوپی که رهایشان کرده بود. تلو تلو خوران، قدم به جلو برداشت. پایش برخورد کرده به گوشه‌ی صندلی، صدایش را درآورد. -لعنتی...-

آرام لب زد. کلمات نشسته در اعماق وجودش، چهارقفل‌های بر مسیر گلوگاهش کوبیده شده بود. حفره را چفت و بستن کوبیده بود و خفگی را خرامان خرامان مهمان ریه‌هایش کرده بود. دست به لبه‌ی صندلی گرفت و خود را روی آن انداخت. چفت دست‌ان یخ زده و سر شده‌اش را به لب و بینی چسباند. فشرد، فشرد و باز فشرد. نباید اشک می‌ریخت. باید فرو می‌فرستاد. باید قورت میداد. باید قورت می‌داد، این درد به زهر نشسته را! ناخواسته، قطرات اشکی لجوجانه، مسیر چشمان زیبایش را ترک کرد و روی گونه نشست. مسیر انگشتانش را زاویه داد. بالا و بالاتر کشیده شد. دست‌ان فشار آورده به روی مردمک‌های لرزانش، بغض را از نو به گلویش فراخواند. -ازت بدم می‌اد آناهیتا...ازت متنفرم.

جنون وار لب زد. پشت‌بند و به دنبال هم! خسته بود. از تمام مسئولیت‌های سپرده شده به او، خسته و ویران بود. تن‌کشش بازگشت و شروعی دوباره را نداشت. شاید جای اینکه بنشیند و قربان صدقه دوست‌پسر-های خیالی‌اش برود، نشسته بود و به بدبختی‌هایش می‌اندیشید. زانوهای لرزانش را سخت بالا کشید. از درون سرما به جانش نفوذ

کرده بود. می‌لرزید، تنش... دستانش و پاهایش! یخ زدگی سرانگشتان پاهایش از میان جوراب زمستانی و بوت های سیاهش، جان را از تن گرفته بود. می‌لرزید و لرزشش به دندان هایش، گره خورده بود. نفس نفس زنان، ایستاد. تن بی جان و از پا افتاده‌اش را سمت میزکشاند. به سختی پشت آن قرار گرفت. کیفش را چنگ زد و غرق افکار ریز و درشت، تنها به یاد آورد، همه چیز را به مهدوی، سپرده و مدرسه را ترک کرده بود. بی‌جان در انتظار تاکسی- اینترتی، تن به دیوار چسباند و دختران را از نظر گذراند. هر کدام در خیالی به سر می‌بردند، یکی دینی به دست به دنبال دوستش می‌دوید و دیگری چسبیده و آویزان از دیوار بوفه، فریاد گرسنگی سر می‌داد. مردمک های لرزانش را چرخ داد و دخترانی که بی شباهت به خود نبودند را از دید گذراند. گروهی که به دور هم جمع شده، می‌زدند، می‌خواندند و در ان میان قری هم می‌دادند. تلخ خندید و لب لرزاند. بغض امانش را بریده بود. چشمان دوست داشتنی‌اش، هوای گریستن داشت. با رسیدن تیبای سفید، پارک کرده کنار مدرسه، خسته، قدم های کشیده و نالانش را سمت ماشین کشاند. جا گرفته، به روی صندلی پشت، نفسی-

گرفت تا خفگی را از خود دور کند. در نهایت، چشم بست و مسیر کافه‌ی برادر را در تصور گذراند.

#پارت_۳۵۵

شاید دلش، آغوش بدون منت و مهربان آراتش را می‌خواست. تنها او بود که هیچ زمان، زمینش نزد. تنها آرات حمایتش میکرد. تنها او برایش عشق می‌خرید. دقایقی بعد، ماشین مقابل بدنه‌ی چوبی کافه‌ی برادر ایستاد. تن خسته‌اش را از ماشین خارج کرد. کیف به روی شانه انداخت و دمی گرفت تا بلکه تن بی‌نوایش را از خفگی برهاند. دست به درب چسباند. در گشوده شد. بی‌رمق، انگشت یخ زده‌اش را به تار موی سفیدش چسباند و پشت گوش فرستاد. رخ رنگ پریده‌اش، از میان آرایش ملیحش هم به چشم می‌آمد. وارد شد و دید آراتی را که خم شده، مقابل پیش‌خوان، چیزی را در گوش پسر- جوانی به زبان می‌آورد. خسته و بی‌رمق، خود را روی صندلی دو نفره‌ی کنار در رها کرد. کافه به نسبت خلوت بود. همچنان چشم به برادر داد، متوجه نشد، پسر- پشت سر چه در گوش

آرات خواند که به سرعت، سمت او بازگشت. ایستاد. تای ابرو بالا انداخت و متعجب قدم به سمتش برداشت. کنارش رسیده، صندلی فرو رفته به زیر میز را خارج کرد و روی آن نشست.

-دینز.

متعجب نام خواهر را به زبان آورد. دختر جوان با احساس درد در شانهاش، کف دست سمت شانهاش کشید.

-چی شده؟

در برابر لحن نگران، برادر، سر به این سو و آن سو تکاند. -هیچی... هوس سالاد سزاراتو کردم... همین.

آرات مکث کرد. زبان در دهان چرخاند و به سرعت برخاست.

-پاشو...

دینز چشمان بی‌حال و کسلش را سمت او کشاند. آرات به خوبی دختر مقابلش را از برد بود. بحث داشتند، دعوا داشتند، بر سر وکله هم می‌کوفتند اما آن دو در نهایت، یک روح بودند، در دو تن.

- کجا؟

- پاشو عزیزم، اینجا یکم خفه اس، بریم حیاط سمت تخت
ها!

دنیز شانه بالا انداخت و سخت نبود، تشخیص شب‌نم نگاه
خواهر.

- سردمه.

آرات عصبی از حال خراب دنیز، جلورفت. دست ظریف
خواهر را چسبید، سرانگشت به پوست دست لطیف و
سفیدش کشید. دست پشت کمر او گذاشت.

- پاشو قربونت بشم، بخاری داره... بریم ببینم چی شدی!
دنیز تن عقب کشاند، آرات نباید می‌فهمید.

- هیچیم نیست آرات! فکر کنم مریض شدم.

آرات خم شد. قدش بلند تر از خواهر بود. لب‌های
گرمش را به میان سفیدی موهای خواهر چسبانده و نرم
بوسید.

- باشه عزیزم.. هرچی تو بگی.

دست دختر را کشاند و او را سمت حیاط برد.

#پارت_۳۵۶

دنیز در سکوت، برادر را همراهی کرد. آرات به سمت تخت با صفای گوشه‌ی آب نما رفت. خواهرش را مانند جسمی ارزشمند، به سوی تخت راهنمایی کرد. دنیز به تخت نشست و آرات کمر خم کرده، کفش‌های او را گوشه‌ی نهاد. در نهایت، از نو خم شد، بوسه‌ای به گونه‌ی دنیز زد. کمر صاف کرد و قدمی به عقب برداشت.

-الان میام عزیزم.

سپس به سرعت، خود را به آشپزخانه رساند. خوب می‌دانست، علاقه‌ی خواهر به چای لیوانی را، دو لیوان چای برداشت. نبات کنارش نهاد و در حال برداشتن، تک‌ای چیز کیک آلبالویی، صدا بالا برد.

-آراد، یه پیرونی و سزار بزن... سوخاری‌های سزارو زیاد کن. پسر سر از فر خارج کرد و دست به کمر گذاشت.

-کدوم میز؟

آرات شکلات و توت فرنگی برداشت، چیز کیک را تزئین ریزی کرد و همراه با لبخند، پیش دستی و لیوان های چای را درون سینی نهاد. سینی را برداشت و از آشپزخانه خارج شده، به سوی تختی که خواهر به روی آن جا گرفته بود، رفت. مقابل تخت ایستاده، کتانی های خود را درآورد. سینی را به کف تخت چسباند و از سمتی دیگر تن به سمت دینز کشاند.

-چی شده عروسکم؟

دینز ناخواسته، تن به سمت برادرش کشاند. بازوی مردانه‌ی پسر- به دور تن خواهر حلقه شد و سر دینز به سینه‌ی پر تپش او نشست. انگشتان پسر- به نوازش نشست، روی بازوی خواهر به حرکت درآمدند. آرات سر چرخاند. دست به چانه چسباند و لبخند زد.

عروسک ما چش شده؟

دینز اما بدون توجه به گفته‌ی او، جفت دستانش را به دور کمر برادر حلقه کرد و سرش را با فشار بیشتری به سینه‌ی او فشرد.

-می‌شه همیشه پیشم باشی؟

آرات مردانه خندید. بار دیگر بوسه به موهای خواهر زد.
-دیوونه این چه حرفیه؟ چی شده آبجی؟ کسی - ناراحت
کرده، برم سر بختش.

دینز از آغوش برادر تن خارج کرد. مقنعه‌ی افتاده‌اش را
صاف کرد. نظمی به ابریشم‌های سفیدش داد. دست به
سینه مقابل چشمان نگران آرات پرسید:

-خودت میری یا دوست پسر یاغیتم می‌بری؟

آرات بلند خندید. تن به جلو کشاند. لیوان چای دینز را
برداشت و مقابلش گرفت. انگشتان دختر به دور دسته‌ی
لیوان گره خورد و همزمان آرات گفت:

-خودم یه تنه حریفشونم، نیازی به دوست پسر - یاغیم
ندارم.

دینز خندید و لب‌هایش را به لبه‌ی لیوان چسباند. گرمای
لیوان، از سرانگشتانش به جانش نفوذ کرد.

-خوبه...خوبه انگاری همنشینی اثر کرده.

-آبجی خانوم حواسمو پرت نکن...چی شده؟

نمی‌توانست بگوید. شانه بالا انداخت. تن چرخاند و همراه با برداشتن چنگال از کنار سینی، گفت:

-چیزی نشده...حالم خوب نبود. لرز تو تنم بود.

آرات قانع نشده اما سکوت کرد. تکه ای از چیزکیک را درون دهان گذاشت.

-از دوست پست چه خبر؟

آرات، نیم رخ خواهر را از نظر گذراند.

-امروز کلا شیفته...بیمارستانه!

دینز نخودی خندید و تکه بعدی را در دهان گذاشت.

-چه عجب من فکر کردم، کلا از درس و دانشگاه انصراف داده.

آرات سکوت کرد، دروغ نبود اما خجالت می‌کشید. کمی دقیق تر اگر می‌شدند، شاید شرمنده بود. این کلمه احتمالا برای حس و حال او مناسب تر بود.

#پارت_۳۵۷

دنیز سر چرخاند. تکه ای دیگر از چیزکیک را در دهان گذاشت و کمی از چای تازه دم نوشید. گرفتگی آرات اما از چشمانش دور نماند. مشت ظریفش را درهم گره کرده، به بازوی آرات کوفت و توجه او را به سمت خود جلب کرد.
-حالا نرو تو لک.

آرات مصنوعی خندید. دنیز فهمید اما هیچ نگفت. پسر- جوان دست جلو کشاند. لیوان چایش را برداشت و به لب چسباند.

-آرات...؟

-هوم؟

قند میان دو لب گذاشت و سر به سمت خواهر چرخاند.
-هیچی.

قصد کرده بود، راجع به امیرپارسا پرسد، اما دندان روی جگر گذاشت. سکوت کرد. همین مانده بود، آرات را کنج‌کاو کارهایش کند. لیوان را درون سینی بازگرداند. در یک لحظه، تنها دلش خواب خواست. شاید هم چشم بستن. نگاه آرات را روی خود حس می‌کرد. کمر کج کرد و

به آرامی سر به ران برادر چسباند. آرات لبخند زد. تن عقب کشاند. دست روی پهلوی د نیز چسباند. نوازش هایش را از سر گرفت و در همان حال گفت:

-چی رو دلت مونده دریا خانوم؟

حال به جای اقیانوس نگاه برادر، مقابل را می‌کاوید. دستانش را در سینه درهم گره زد. نفس گرفت و زانوهایش را در شکم کشاند.

-تو واقعا عاشق شدی؟

آرات اندیشید! عاشق بود؟ نمی‌دانست. پاسخ این سوال برای خود، نامشخص بود.

-نمی‌دونم.

-حست بهش چه‌طوره؟

آرات گردن به پشتی چسباند. چشمانش را روی خواهر صامت، متوقف کرد. سرانگشتانش را بالا کشاند و نرم به تن موهای خواهر کشاند.

#پارت_۳۵۸

-حالم خوبه... کنارش خندیدن، راحت‌ترین کار دنیاس.
 بچه شدن... ذوق کردن. شیطنت کردن کنارش، یه دنیا
 جذابیت داره. بغلم که می‌کنه، انگاری هیچی برام مهم
 نیست. انگاری مهم نیست، می‌تونه چی پیش بیاد. اون
 لحظه، کافیه فقط اون باشه. پیشش که هستم، انگاری
 مهمم! انگاری دوست داشتیم. انگاری برعکس تموم
 روزهای که مسخره شدم، قشنگم. انگاری بهم حس زندگی
 می‌ده. وقتی به خاطر... به خاطر خود من، می‌جنگه، حس
 می‌کنم بهترین و خوشبخت‌ترین آدم دنیام. با صدف خیلی
 بد کرد. انقدر که حال من تا چند روز بد بود. اما دنیاز... برای
 داشتن من این کارو کرد. منی که پدر و مادرم ولم کردن.
 منی که توی خانواده دوست داشتنی نیستم. حس زندگی
 دارم. وقتی هست مرگ برام، یه اتفاق خیلی دوره. انگاری
 دوست دارم زندگی کنم. هر روز، بیشتر... دوست دارم
 تجربه کنم زندگی رو کنارش. نبودى اون روزی که تو کافه،
 یکی مسخره ام کرد، چه طوری دهن طرفو صاف کرد.
 بهونه رو یه چیز دیگه کردا... اما به خاطر من بود، مشتی
 که تو صورت اون مرد زد. هر وقت ردش می‌کنم، هر وقت

می‌گم نه، انگاری یه قدم بهم نزدیک تر می‌شه. انگاری دور شدن تو قاموسش نیست. بهم ارزش میده.

دنیز لبخند زد. ساده و بدون هیچ پس‌وند و پیش‌وندی لبخند زد. آرات عشق را تجربه کرده بود. آن هم به بهترین نحو ممکن! برادرش به معنای واقعی عاشق شده بود. گره‌ی دستانش را از هم گشود. دستانش را به پایین سراند و میان پاهایش فرو برد.

-خوبه... خیلی خوبه... خیلی زیاد.

آرات تلخ خندید. خوب بود، اما حلال نبود. خوب بود، اما گناه بود. امان از تناقض‌های این دنیا. سر خم کرد. چشم بست و محل نوازش دستان خود، به روی موهای خواهر را بوسید.

-خوب تویی، عروسکم. دنیز... نبود مامان و بابا درد بود اما بودن تو، درمون تموم دردام بود.

دنیز ساعد بالا کشاند. دست آرات را چسبید. جلو کشاند و به لب‌هایش چسباند. آرام بوسید و نجوا کرد.

-دیوونه...

تن صاف کرد. نگاهش را از پایین به چهره‌ی برادر و لبخند
ملیحش دوخت.

-اما تو خیلی خوبی...زیادی برای اون.

آرات ریز خندید. بینی خواهر را میان، انگشت اشاره و
شستش گرفت و چشمک زد.

-حسودی نکن عروسک.

دنیز در همان حال تای ابرو بالا انداخت.

-حسودی چی؟ وقتی منو بیشتر دوست داری؟

-بر منکرش لعنت.

#پارت_۳۵۹

اون بدبخت چیکار کنه، دوستش داشته باشی؟
دنیز نخودی خندید، دست بالا کشاند و انگشت روی بینی
آرات کوفت.

-دوستش دارم...ولی اذیت کردنش ملسه به جون تو.

آرات قفل نگاه خواهر، خندید و سر تکان داد.

-بچه پرروام هستش، ناراحت نمی‌شه کلا.

آرات اندیشید! ناراحت می‌شد اما به روی خود نمی‌آورد.

سکوت می‌کرد یا که با زبان جبرانش می‌کرد، اما همین هم

برای آرات درد داشت.

-ناراحت می‌شه ها! به روی خودش نمیاره آبجی.

دنیز در سکوت، چهره‌ی درهم رفته‌ی آرات را از نظر
گذراند.

-ساواش کلا کسی— ناراحتش کنه، اون دقیقه به روی

خودش نمیاره. خودخوری می‌کنه. همه فکر می‌کنن براش

مهم نیست اما فقط یه ظاهر محکم و مسخره از خودش

نشون میده. همین!

همان لحظه، تپه‌ای به در کلبه‌ی کوچکی که درونش

نشسته بودند، خورد. دنیز به سرعت برخاست. آرات تن

جلو کشاند. در کلبه را گشود و با دیدن آراد سر به زیر

لبخند زد.

-بده من آراد دمت گرم.

سینی را از دست پسر-گرفت و او همراه با خداحافظی، به سرعت، آن جا را ترک کرد. پیتزا و سالاد، برق ریزی در نگاه دینز انداختند، خندید و دستانش را با لذت به یک دیگر مالید.

-اوف...دمت گرم.

آرات خندید، سفره‌ی یک بار مصرف را از هم گشود. لیوان موهیتورا مقابل دینز گذاشت. سالاد و سزار را نیز میان صفره چید و خود مقابل خواهر نشست. بازه زمانی زیادی را آموخته بودند که در کنار هم در تنهایی لبخند بزنند. بگویند و از وجود یک دیگر لذت ببرند. این‌ها را به آرامی در گذر زمان آموخته بودند. آن‌ها جز هم کسی را نداشتند. جز آغوش هم، هیچ مامنی نداشتند. یاد گرفته بودند که از یک دیگر لذت ببرند. وجودشان، کافی بود برای یک دیگر، برای روزهایی که کس نبود تا نجوای نالانشان را بشنود و بغضشان را ببوسد. خود آموختند، زمین خوردند و برخاستند. خودشان تن به تن ماجرا زدند و خودشان پیروز قصبه تن از قانون جنگل خارج کردند.

#پارت_۳۶۰

جفت دستانش را درهم گره زده، پشت سر کشانده و به گردن چسبانده بود. ناباور خیره‌ی شعله‌های برافروخته که سر به بیابان گذاشته بودند، نگاه دوخت. بهت زده، قدمی به عقب برداشت. زانوهای سست شده‌اش را سمت جدول کشاند. لبه‌ی آن نشست و انگشتان درهم گره خورده‌اش را به لب‌های یخ زده‌اش فشرد. عصیان زده، دست بالا کشاند و پنجه در جوگندی موهایش فرو برد. تمامی اجناس، همزمان با انبار، در حال سوختن بود و از دست آتش نشانان هم کاری بر نمی‌آمد.

با احساس قدم‌های ایستاده‌ای در کنارش، دستانش را جلو کشانده، درهم گره زد. گردن بالا کشاند. باز حداقل در آن شرایط، وجود وکیلش، آبی روی آتش بود.

-مشخص نشده هنوز نه؟

دمی عمیق گرفته، پرسید. خش صدایش، طاهای همیشگی را به قهقرا برده بود.

-نه متاسفانه...اما به احتمال زیاد عمدی بوده.

متاسف سر تکان داد و شعله‌ها را از نظر گذراند.

-چه قدر بار توی این انبار بود. من باید چیکار کنم.

مردمک‌های دو دوزنش، مسیری جز آن شعله‌های لعنتی نداشتند. نفس عمیق مرد کنار، چسبیده به گوش‌های تیزش، باعث چرخش سرش شد. چهره‌ی مرد، لب‌های جمع شده و دست به پهلو، مرد کنارش، نشانه‌ی خوبی نبود. نشان از گمانی در سر او می‌داد.

-به چی فکر می‌کنی مهرداد؟

مرد لب با زبان تر کرد. قامت مقابل تن مرد کشاند. کف دست به صورت و ته ریش‌های بورش کشید.

-بار آخر یادته با آقا امیرپارسا تهدید شده بودیم؟

لب با زبان تر کرد. به یاد داشت. روزی که هم از آدا پنهان کرد و هم از امیرپارسا! روزی را که یک مشت تهدید توخالی، حالش را برهم زده بود. نگاه بالا کشاند و همراه با مکثی، صدای خش دارش را به رخ مرد کشاند.

-خب؟

-ممکنه از سمت اونا باشه؟

سکوت کرد. ممکن بود.

-حقیقتا این که قابل جبرانه...اما درصدی دسترسی به انبار اصلی پیدا کنن یا حتی خود کارخونه...ممکنه آثار جبرانی ناپذیری بذاره. اما موضوعی که بهش فکر می‌کنم، این نیست طاها.

#پارت_۳۶۱

چشم دوخته به مرد، نجوا کرد:

-حرفتو بزن مهرداد.

لب با زبان تر کرد و کلافه، دست پایین آورد و دست دیگر را به پهلو گرفت. عصبی دست آزاد به بینی کشاند و خاراند.

-مطمئنی از جای امیرپارسا؟ از امن بودنش؟ اگر انقدر جرات دارن که به انبار توی کله گنده دسترسی داشته باشن، امیرپارسا، خیلی کوچیکه در برابر این اتفاقات.

خیلی راحت می‌تونن بهش آسیب بزنن. به روحیه آسیب دیده‌اش! خودتم خوب می‌دونی، امیرپارسا، پسر- یاغی چند سال پیش نیست.

نفس لرزان خارج شده از سینه‌ی طاهها، مرد را به سکوت دعوت کرد. چه می‌کرد. پسرش آن سرکشور، چه توانایی داشت اگر به او آسیب می‌زدند. عصبی برپا زد. کف دست بارها و بارها به پیشانی کوفت. لب به دندان کشید. رها کرد و از نو به پیشانی کوفت.

-وای...وای مهرداد.

مرد سکوت کرد و طاهها ناگهانی به سمتش چرخید.

-پیگیر این ماجرا می‌شی...هر چی دستته بذار زمین، گور بابای قرارداد و کوفت و زهرمار و جنس. هر چی دستته می‌ذاری زمین و پیگیر می‌شی مهرداد. یه تار مو...یه تار مو از سر پارسا من کم بشه، به آتیش می‌کشنمشون.

مرد دست کشیده بر گردن، انگشت کوچکش را به دندان کشید.

-طاهها...به نظرت بهتر نیست، امیرپارسا برگرده؟

ترکید، در لحظه و آنی ترکید. مانند بمبی ساعتی، ترکید و تکانه هایش به تن مرد برخورد کرد. طاهها بود و تعصبش به روی تک پسر آسیب دیده‌اش!

-کجا؟ کجا برش گردونم؟ با چه دلیل و برهانی برش گردونم؟ چی بگم بهش که کارشو ول کنه و برگرده؟ حال خوبشو ول کنه و برگرده؟

مشت به پیشانی کوفت و توجهی به درد پیچیده در پیشانی نکرد.

-چی بگم که پسر-م راضی بشه از آرامش اون خراب شده بکنه و بیاد توی این شهر کثافت که ویرونش کردن؟ من با چه دلیلی پارسامو برگردونم مهرداد؟

#پارت_۳۶۲

@Vip Roman

مرد سکوت کرد. حق در کلام طاهها بال بال می‌زد. نمی‌دانست. همین او را هم گیج کرده بود.

- کاش می‌ذاشتم بره... کاش می‌ذاشتم بره آلمان.
موهای پرپشتش را به چنگال انگشتانش کشید و مهرداد،
مستاصل، به جلو آمد و گفت:

- شایدم ربطی به پارسا نداشته باشه ماجرا؟ نباید صرفاً
حواسمون به این پرت بشه. ممکنه یه موضوع دیگه
باشه... کم دشمن نداری. اصلاً چی بود اون دوستتون؟
همونی که می‌گفتی دوست داره امیرپارسا با دخترش ازدواج
کنه؟ گفتی دشمن شده باهاتون.

- نه... نه... نه مهرداد، نه!

مرد لب‌گزید و باز اندیشید. در نهایت دست تکان داد تا
کمی مرد به جنون رسیده‌ی مقابل را آرام کند.

- طاهای می‌خواهی یکم آرام باشی؟

در سکوت نگاه به کرد مقابل داد. مردمک‌های دردناکش
را دوران داد و پلک‌های خسته‌اش را به آرامی روی هم
کشاند.

- این طوری نمی‌تونیم تمرکز کنیم.

چرخید و با نیم‌نگاهی به سمت سوله‌ای که در میان شعله‌های سوزان آتش گیر افتاده بود، متاسف سر تکان داد:
- فعلا برم ببینم چه قدر طول می‌کشد تا خاموش بشه.

سر تکان داد و مرد به عقب قدمی برداشت و آرام آرام تن چرخاند و کم‌کم در مقابل نگاهش، تبدیل به نقطه‌ای ریز شد. چه باید می‌کرد، نمی‌دانست، تنها می‌خواست خدا راهی را مقابل پاهایش بگذارد. امیرپارسا به معنای واقعی فرار کرده بود. دیگر هم برایش اهمیتی نداشت، که تعطیلی را به تهران بازگردد. خسته، نگاه از شعله‌های سوزان گرفت و دردمند سر تکان داد. این بار اگر می‌باخت به معنای واقعی، زندگی‌اش را از دست می‌داد. این بار از امیرپارسا هیچ نمی‌ماند. این بار پسرش را از دست می‌داد. چیزی میان گلویش سنگینی می‌کرد. بلند بلند نفس گرفت و کف دست به سبب گلویش که نبض زنان، بالا و پایین می‌شد، کشید. در نهایت، نگاه سنگینش را به این سو و آن سو دوخت. همه‌ه و غوغای مردان، این سو و آن کنان، روانش را به بازی گرفته بود.

صدای نوتیفیکیشن موبایلش، باعث شد، نگران دست به جیب ببرد. با حال بدی از خانه خارج شده بود و می‌دانست، آدا را میان دنیایی از نگرانی رها کرده است. کف دست به چشمان خسته‌اش کشید. رمز موبایلش را وارد کرد و وارد پیامک‌هایش شد. شماره‌ای ناشناس اما رمق را از انگشتانش گرفت و ترس را به چشمانش فراخواند. ترسیده، سرانگشت روی شماره کشید. صفحه باز شد و متن پیام، تیری در قلبش شد. تیری فرو رفته در میان جایی که نام پسرش حک شده است.

-مراقب شاه‌پسرت باش، طاها توکلی.

#پارت_۳۶۳

ناتوان عقب‌عقب رفت. دست بالا کشاند، تا تنها چنگ راهی کند برای زمین نخوردن. برای پرت نشدن و ایستادن. کف دست به دکل آتش‌نشانی چسبانده، آب دهان فرو

فرستاد. صدای پیامک، برای بار دیگر، بر ذهنش خدشه انداخت.

-حیف که هشدارمو جدی نگرفتی.

بهت، تبدیل به کوپه ای غم شده، در گلو، نفس را به قهقرا برده و خفگی را جانشین کرده بود. کف دست به سینه‌ی دردناکش چسباند. گردن به زیر کشاند و چشم بست. امیرپارسا، تنها نام نشسته در روحش بود. بلند بلند، همراه با خس خس دردناک سینه، نفس از هوای آلوده‌ی خارج از شهری گرفت و بازهم گلوگاه طلسم شده، خفقان را به جان فراخواند. انگشتانش را نرم روی دکل تکان داد. تلو تلو خوران قدمی به عقب برداشت. حلقه‌ی انگشتانی به دور بازویش، در ثانیه، چیزی را میان چشمانش به زمین انداخت. گردن چرخاند و دیدن مهرداد، در آن لحظه، آرام ترش کرد.

-طاها آرام باش...چی شده؟

دست از دکل کشاند. پلک روی هم فشرد و سر به این سو و آن تکاند. خفه اما محکم نجوا کرد:

-هیچی.

مهرداد متوجه خرابی حال مرد شد. طاها توکلی، مردی نبود که به این راحتی‌ها زمین بخورد. اما خوب می‌دانست، پسر و همسرش، تنها نقطه ضعف‌های او، روی این کره‌ی خاکی بودند و هستند. مرد را تا کنار ماشین پارک شده، همراهی کرد. طاها دست به درب ماشین سیاهش چسباند. بازویش را از میان انگشتان مهرداد خارج کرد و تن بی‌رمقش را روی صندلی انداخت. موبایل اما همچنان میان شریان‌های خونین انگشتانش، درهم فشرده می‌شد، شاید اگر قدرتش را داشت، حتی شکسته. کف دست آزادش را به سینه چسباند و بلند نفس گرفت. پشت سر تکیه زده به صندلی، پاهای کشیده‌اش را به زیر صندلی دراز کرد و هوای خفه‌ی ماشین که درهم آمیخته با سرمای خارج از فضای ماشین بود را به ناگهان در سینه کشاند. چشم بست و مهرداد تن به عقب راند. پاهای کشیده و بلندش را به سختی در آن فضای کوچک تکان داد. به امیرپارسا اندیشید. به روزهای از سر گذرانده. به چشمان مظلوم و گریان پسرش! پسری که در تمام سال‌های عمرش، نگذاشته بود، اشک به گونه بنشانند. پسری که جز لبخند، اخم را به سختی به یاد می‌آورد. سخت، بغض‌گلویش را

فرو فرستاد. آخ از امیرپارسایش. هوهوی باد، پیچیده در همهمه‌ی آتش نشانان و مردم حوالی، تمرکزش را به قهقرا برده بود.

#پارت_۳۶۴

عمیق نفس گرفت و مهرداد دید شتاب سینه‌ی مرد را و نگران، کنار ایستاد تا مزاحم افکار درهمش او نشود. موبایل اما همچنان میان حلقه‌ی قدرتمند انگشتان فشرده می‌شد.

(-نمی‌خوام ببینمتون، ازتون بدم میاد. گورتونو گم کنین. دو پرستار جوان دست به دور بازوی پسر انداخته، تن آب رفته اش را به عقب می‌کشیدند. حلقه‌ی نشسته‌ی اشک بر چشمانش را با پشت دست زدود. تلخ سر تکان داد و بازوان مردانه‌اش را حصاری به دور تن آدایی که ضجه زنان به سمت پسرش می‌رفت، کرد. آدا... آروم عزیزم.

زن اما افتان و خیزان، فریاد زد تا خود را از دست مرد نجات دهد.

-ولم کن...ولم کن، استفان... توروخدا مامان.

پسر— خود را از میان دستان مردان رها کرد. پنجه میان موهای پرپشتش فرو برد. کشید و فریاد زد. طاها دردمند چشم بست و اشک در مسیر گونه های آدا نشست.

-منو با این اسم صدا نزن. برو...برو نمی‌خوامتون.

طاها، همسرش را عقب کشید و سر تکان داد. تا بلکه آرام کند پسرش را، به چشمان خویش می‌دید جانی را که به نیمه رسیده بود. فضای خفه‌ی بیمارستان، درهم شده همراه با فریاد های دردمند پسرش، کافی بود برای قلب ضعیف او.

-باشه...باشه پسر، باشه می‌ریم. آرام باش بابا.

امیرپارسا به زمین سر خورد، اشک هایش، رج به رج چون تار تار بافتنی از هم گسسته، مسیر چشمانش را ترک می‌کردند. رخس، سرخ، به سان خون جاری در رگ هایش، درآمد بود و حق هقش، جان از جان پدر و مادرش می‌برد. زانوهای پسر به زمین خورد و کمکی از دست دو پسر کنارش بر نیامد.

-برین...برین نیاین. چيو مياین ببينين؟ برو...ازتون بدم
مياد. از ترحمتون بدم مياد.

آدا ضجه زد و طاها، چشم دوخت به ويرانه‌هاي پسرى كه
نگذاشته بود، يك لحظه را بدون خنده بگذرانند. سخت
نفس گرفت و همسرش را عقب كشيد.

-بريم...بريم آدا.

همسر- گريانش را پشت خود فرستاد و دلتنگ چشم
دوخت به قامت پسر-كى كه روزهاي در همين حوالى، سر
شادى گلى كوچك، كل حياط را به دنبالش مى‌دويد، در
نهایت صدای خنده هایش بود که کل آن حياط پژمرده‌ی
امروز را به شادابی دیروز می‌کشاند.

#پارت_۳۶۵

دوباره و از نو گردن بالا کشاند و مردمک‌های دودوزنش را
به امیرپارسایی دوخت که کمر خم کرده، ضجه می‌زد و
تقلای رفتن آن‌ها را می‌کرد.

-برو...

بغض امیرپارسا را از برجستگی سیب گلویش خواند. از شتابی که دور تا دور آن سیب گوی مردانه پیچیده شده بود، چون شاخ و برگ درختانی که اجازه‌ی نفس کشیدن را سلب می‌کرد. دردمند سر تکان داد. بار دیگر نگاه به پسرش که حال به سمت اتاق انتهای راهرو کشیده می‌شد، انداخت. پشت دست به زیر چشم کشید و بار دیگر، نگاه سمت سقف کشاند. چندین بار پشتبند هم پلک زد تا بلکه از فرو ریختن اشک‌های مردانه‌اش جلوگیری کند و آن‌ها را پایین نیامده دوباره مهمان چشم‌هایش کند. تن چرخاند و دیگر ندید، پسری را که روزها از بابا گفتنش به همراه لبخند و ذوق گذشته بود. روزها بود که خانه‌اش دیگر هیچ روحی نداشت. روزها بود که مرگ کله‌اش را درون خانه‌اش فرو برده بود و با افتخارهمنشین سفره‌شان شده بود.

آهی کشید، عمیق و طولانی. آدالیا را به خود چسباند. روی موهایش را بوسید و در برابر اشک‌های سرتاسر از دلتنگی‌اش سکوت کرد.

-برمی‌گرده خونه... خیلی زود.

زن سکوت پیشه کرد. در همان سکوت به سوی ماشین کشیده شد. در محل پارک ماشین، کنار خیابان ایستادند. از حیاط سرسبز و راهروی نشسته به غم و درد، عبور کردند. انسان‌های گریزان و خسته از خانه را دیده بودند. دیواره‌های رنگ زده و افسردگی را به چشم دیده بودند و حال کنار ماشین ایستاده بودند. خارج شده از ویرانه‌های ریخته بر سرشان، خارج شده بودند. هر کدام در فکری، ذهن را درگیر ساخته بودند. آه غلیظی از سینه‌ی طاها خارج شد. دست پیش برد. دستگیره را پایین کشاند و پس از گشوده شدن در، کمک کرد تا همسرش، روی صندلی جاگیر شود. در بسته شد. چشم‌های او هم روی هم نشست. رعد و برق، گره خورده به صدای وحشتناکش، بر سرشان فرو ریخت. ثانیه‌ای بعد اما قطرات بارانی بود که بی‌وقفه بر سرش می‌بارید. تن چرخاند و دید آدالیای را که چشم بسته، انگشتان کشیده‌اش را به تن کیف بی‌جان‌ش فرو برده بود. مسیر را بازگشت. باز هم از همان حیاط سرسبز که حال همراه با همه‌ی باران، خالی از موجودات زنده‌ای به نام انسان شده بود، گذر کرد. کف دست بالا

کشاند و به چشم چپ فشرد. درد می‌کرد. چشمش،
جانش، روحش و قلبش!

#پارت_۳۶۶

همگی درد می‌کردند و چه از این بدتر؟ سخت نبود فهم،
رج به رج درد های زندگی‌اش. امیرپارسا، تنها ثمره‌ی
زندگی‌اش به حالی افتاده بود که حی و حاضر می‌توانست در
آن لحظه جان به خدا بسپرد تا شاید، پسر- شاد روزهای
قبلش سر از گذشته در بیاورد و با احیای دوباره به زندگی
باز گردد. دوباره راه های بیمارستان را پشت سر گذاشت.
به دیدار پزشک رفت و در یک جمله خواستار دیدار
امیرپارسا شد. مرد نشسته بر پشت میز، سر به تاسف تکان
داده، برخاست. مسیر را نشان مرد داد. همراهش شد. کنار
درب اتاق ایستاد. آن را گشود و مرد را داخل فرستاد.
چشمان بسته‌ی پسرش، خاری شد و در قلبش فرو رفت.
نالان و دردمند، قدم به جلو برداشت. قطرات باران، تن به
پنجره می‌کوبانند. بدون توجه به قامتی که از هوش رفته

روی تخت افتاده بود. بینی بالا کشید. به سمت پنجره رفت. پرده‌ی آسمانی را کشید. به عقب بازگشت و مقابل تخت پسرش، روی صندلی نشست. قامت شکسته‌اش را جلو کشاند. انگشتانش را درهم گره زد. آرنج‌هایش صامت به ران پا چسباند و خیره‌ی چهره‌ی خاموش پسرش، عمیق نفس گرفت. چشمان بسته‌ی امیرپارسا را کاوید. نگاه پایین سراند، لب‌های خشک شده و قارچ زده‌اش را از نظر گذراند و در نهایت به سینه‌ای رسید که هنوز هم بالا و پایین می‌شد و او خدا را بابت همین شکر می‌کرد. امیرپارسا هنوز هم نفس می‌کشید. کف دست پشت گوش کشید. دستانش را از هم جدا کرده به سمت دست یخ زده‌ی پسرش کشاند.

-نفس بکش بابا.

انگشتانش را به پوست دست پسر کشید. رعد و برق زد. بار دیگر کوبش قطرات باران به پنجره، چشمانش را روی هم کشاند.

-فقط نفس بکش امیرپارسا... دار و ندار مای... نفس بکش پسر بابا.

آن روز گذشت. گذشت و نفهمید، شاید روزی برسد که از اعماق وجود بخواهد، کاش پسرش زنده نمانده بود. آن روز گذشت و روز بعدی را برای امیرپارسا ندید. (به خود آمده، پیشانی از فرمان کند. تن به جلو خم کرد. سر بالا برد و دوده‌های خاکستری پیچیده در سرمه‌ای آسمان را از نظر گذراند. آتش رو به خاموشی رفته بود. دم و بازدم عمیقی گرفت. کمر به صندلی چسباند. پیامی را برای مهرداد ارسال کرد. در آن لحظه، دیگر هیچ برایش مهم نبود. شاید صبح هم می‌توانست روز خدا باشد. درگیر آن پیام، کف دست روی پیشانی گذاشت. دلش و تنش تقلای آغوش آدا را داشت و مغزش در گیر و دار اتفاقات، خاموش چشم بسته بود.

#پارت_۳۶۷

چیزی میان دلش بالا و پایین می‌شد، چیزی از جنس نگرانی و دلشوره. نگاهی به ساعت دیجیتالی ماشین انداخت. دو دو دقیقه‌ی بامداد. در یک حرکت، موبایلش را از جیب

درآورد و شماره‌ی پسرش را از حفظ گرفت. بوق دوم به
سوم نرسیده صدای بشاش امیرپارسا در گوشش پیچید.
-جون دلم طاها.

با خیالی راحت، نفس گرفت. لبخند زد و سر تکان داد.
حال او خوب باشد، کافیست.
-چه طوری بچه؟

صدای آمیخته به خنده‌ی امیرپارسا در گوشش پیچید،
هرچند کمی گرفته و خش دار.
-جات خالی طاها، دادیارم اینجاست، نشستیم تو حیاط،
داریم تخته می‌زنیم.

با یادآوری بودن مرد جوان، کنار پسرش، پرسید:
-دادیار هنوز اونجاست؟

-آره حالا حالاها نمی‌ذارم بره.

خندید، آرام و به همراه نفسی عمیق گفت:
-باشه عزیزم زنگ زدم حالتو پیرسم، مراقب خودت باش
بابا.

به تماس پایان داد و دلشوره بیشتر شد. در نهایت با تصمیمی ناگهانی، استارت زد. ماشین را از پارک خارج کرد و به سمت خانه راند. شاید که آرامش را در همان حوالی بیابد. شاید آرامش در کنج کنج خانه شان به انتظار نشسته است. یه سمت خانه رفت و نفهمید چه می‌تواند در انتظارش باشد.

هیزم‌های تکه تکه شده را از روی زمین چنگ زد. طناب محکمی به زیرشان کشاند و گره ای کور را نثارش کرد. کپه‌ی هیزم‌ها را بر کمر انداخت و به سمت کلبه‌ی چوبی قدم برداشت. کلبه‌ای در مسیر جنگلی دور افتاده. چندین تپه را پشت سر گذاشت. تپه‌های خاکی و گل آلود آغشته به بوی باران، شب قبل. به نفس نفس افتاده، هیزم‌ها را بالا کشاند. دست دیگر را از طناب پیچیده به دور هیزم‌ها جدا کرد و عرق پشت پلک و پیشانی را زدود. چندین قدم رسیده به کلبه، خس خس کنان ایستاد.

#پارت_۳۶۸

سختی گره را چسبیده، هیزم‌ها را از روی کول پایین کشاند. کشان کشان خود را سمت کلبه برد. لگدی به در کلبه زد. در گشوده شد و بدون توجه به اوپی که خود را روی کاناپه‌ی خاکی انداخته بود، به سوی شومینه رفت و در همان حال تشر زد.

-جمع کن لشتو.

او اما بدون توجه ریش‌خندزنان تن به کاناپه چسباند. بخشی- از هیزم‌ها را درون شومینه ریخت و بخشی- دیگر کنار شومینه روی هم چید.

-ریدم تو این زندگی سگیت سام.

در یک حرکت نشست و خندید.

-چیزی به تموم شدنش نمونده.

دست به کمر، چرخید و متاسف سر تکان داد.

-دقیقا به تموم شدن چی؟ بقیه تون گیر افتادن، توام میفتی! چقدر می‌خوای به این زندگی سگیت ادامه بدی؟

دست زیر چانه زد و خیره خیره نگاهش کرد.

-می‌دونی چند بار من و رضا و امیرو به جرم دوست تو بودن
کشوندن دادگاه و کلانتری تا یه ردی ازت پیدا کنن؟ بالاخره
که چی؟

اشاره‌ای به خارج از کلبه به کنایه زد و گفت:

-موندی که چی؟ حداقل برو قاچاقی، اینجا بمونی حکمت
اعدامه... با کی در افتادی؟ تو کلیا؟ بابا یارو باباش تورو که
هیچ کل خاندانتو می‌خره می‌فروشه.

شانه بالا انداخت و خنده‌ای از جنس کراحت روی لبانش
جا گرفت.

-آخ ولی پسرش زیر من بوده رامین.

پسر— سکوت کرد. رد انزجاری را به راحتی در چشمان
رفیقش دید و گذر کرد. مهم نبود.

-امیرپارسا تو کلی بالاخره تن می‌ده به اونی که من می‌خوام.
برخاست و به سمت آشپزخانه رفت. رامین عصبی، بالای
ابرویش را خاراند. نمی‌دانست چه کند اما خوب می‌دانست،
بودنش در این تیم اشتباه است. گناه است. می‌دانست آه

پدر و مادر آن پسر پشتش است. عصبی لگدی به پوسیدگی
گوشه‌ی فرش زد و غرید:
-به چی تن بده دقیقا سام؟

#پارت_۳۶۹

لیوانی را برداشته از روی سینک، به زیر شیر آب گرفت. پر
از آب کرده، به سمت رفیقش چرخید. آب را در یک
حرکت سر کشید و خندید.

-به همه چی، حالا که خوب شده به همه چی!
-تو دیوونه ای...

عصبی دست از پهلو کند و سر تکان داد.
-من دیگه نمیام سام. تو رسماً دیوونه ای. به پسره تجاوز
کردین. زندگیشو جهنم کردین. الانم مشخص نیست
دنبال چی!

لیوان را روی سینک کوباند و سلانه سلانه، قدم های بی قیدش را سمت همان کاناپه کشاند.

-رضایت بده و یه چند باریم...یکم بهمون حال بده.

صورت پسر— درهم فرورفت. مکث کرد و لب به جگر دندان کشید. بر و بر او را تماشا کرد. انتظار داشت چیزی بگوید، نمی‌توانست این حجم کثافت را برتابد. هرچند یکی باید این ها را به خود می‌گفت که چرا ایستاده است و هنوز هم به دیدار چنین آدمی می‌آید.

-مامانم قسمم داده سام. من دیگه نمیام. دیگه ام نمی‌تونم باعث بدبختی اون پسر بشم که چیزی جز خوبی ازش ندیدیم. یا فرار کن یا آخر و عاقبت چیزی جز طناب دار نیست. خودت می‌دونی دیگه.

گفت و بدون مجال دادن به پسر—، چنگی به موبایلش که روی میز، کنار لیوان نیمه پر چایی افتاده بود، زد و به سرعت از کلبه خارج شد. سام بدون توجه، لنگ هایش باز کرد و خندید.

-آخ آخ چه خوشی بگذره دوباره بهمون.

نگاه چرخاند. موبایلش در فاصله ای نزدیک از خود قرار داشت. به سمت موبایل کمر خم و دست به سمتش دراز کرد. موبایل را برداشت و وارد صفحه‌ی مورد نظر شد. شراره های برافروخته‌ی آتش را از دید گذراند و سوله‌ی پر از اجناس مهمی را که در میان آتش می‌سوخت و خاکستر می‌شد. خندید. دندان های زرد شده و کشیفش را به رخ ال سی دی موبایل کشاند و قهقهه زد.

-بد کردی... بد کردی امیرپارسا توکلی. باید با ما راه میومدی.

آرامش تموم شد دیگه...

به اوج گلوگاه خوش اومدین 😊❤️ خوشحال می‌شم اگر خواستین نظراتتون رو برام بنویسین.

#پارت_۳۷۰

بار دیگر ویدیو را از نظر گذراند. کمر خم کردن طاهای توکلی را دید و باز خندید. روزهای جالبی را در پیش داشتند،

روزهای دوباره زمین خوردن و شکست‌نشان. روزهایی که قرار بود او بخندد و آن‌ها به گریه بنشینند. صفحه‌ی موبایل رو به خاموشی رفت. قامت خم کرد و دست زیر کاناپه‌ی نارنجی رنگ و رو رفته فرو برد. جعبه‌ی سیم کارت هایش را درآورد و همراه با ریشخندی، سیم کارت جدیدی را از پوکه اش برداشت. سوزن ظریف را کنار گوشی فرود برد. سیم کارت جدید را انداخت و دوباره موبایل را روشن کرد. شماره‌ی مورد نظر را گرفت، روی اسپیکر گذاشت و منتظر ماند.

-جون دادا؟

-حفره اولو بکن.

خنده‌ی جمعی به گوشش رسید و سپس صدای او!

-حله دادا...کنده شده بدون.

تکیه زده به کاناپه، دست دور لبه‌ی کاناپه انداخت.

-فقط مراقب صورت قشنگش باشین...حیفه.

-منتظر خبرش باش.

ریز خندید. سرانگشت روی بخش زیر و سوخته‌ی کاناپه کشید و گفت:
-منتظرم.

تماس قطع شد. موبایل به پایین سرانده و لبخند از روی لب حذف نمی‌شد. دوباره به اهدافش بازگشته بود. پس از سالها! پس از سالهایی که حال امیرپارسا توکلی دوباره سرپا شده بود. موبایل را روی کاناپه انداخت. لب‌های غنچه شده‌اش را سوت زنان روی هم کشاند. برخاست و به سمت آشپزخانه رفت. لیوان قهوه‌ای را پر کرد و باز به جای قبل بازگشت. چنگی به کنترل روی میز زد. تلوزیون را روشن کرد و سرگرم دیدن برنامه‌ی مورد علاقه‌اش شد. صفحه قرمز شد. اتاق قرمز و در نهایت شلاق‌های متفاوت که روحشش را جلا می‌دادند. این آغاز ماجرا بود.

عصبی تن عقب کشاند، دست به پهلو کشید و خندید. ناباور، دست دور لب‌هایش کشید و تن چرخاند. ضرب پاهایش، خشم نشسته در وجودش، آرات را مجبور کرد تا قدمی به جلو بردارد برای آرام‌تر کردنش.

#پارت_۳۷۱

-یکم آروم باش.

نگاه در فضای کافه چرخاند. هیچ کس جز خودش و دنیز و آرات نبود. کافه تعطیل بود!

-می‌فهمی چی میگم دنیز؟

دختر لجبازانه، شانہ بالا انداخت.

-مهم نیست گفته هات... منم در جواب این بحثی که راه انداختی جوابتو دادم.

امیرپارسا، سرخ شده، پنجه میان موهایش فرو برد. شرشر عرقی که بر گردن و گونه‌هایش روان بود، از شدت فشاری بود که از سمت دختر وارد شده بود.

-تو واقعا خوشبختی آراتو می‌خوای؟

دنیز بی تفاوت، تن روی صندلی جا به جا کرد.

-بدون شک کسی خوشبختی آراتو بخواد، اون منم.

-این خوشبختیه؟

دست بالا برد و به شقیقه‌ی خود کوباند. آرات نگران
میانشان ایستاد و نالید:

-توروخدا بس کنین، چتونه شما دوتا؟ جن زده شدین؟
اصلا این بحث ازکجا بود.

امیرپارسا خشم زده، دست بالا برد اما آرات ترسیده قدمی
به عقب برداشت و دنیز به سرعت برپا زده، فریاد به سر
هوار کرد.

-هوی... دستت بخوره بهش، دستتو می‌شکنم.

امیرپارسا، دست بالا رفته را به سر خود کوباند. خشمگین
بود و شراره های آتش، همبازی خاکستر نگاهش شده
بودند.

-بی شرف می‌گم بهت می‌تونم کاراتو زود درست کنم، بردار
برو... تو بمونی این جا، آخرش جنازه خودتو می‌ذاری رو
دست اینا.

آرات ناراحت، جفت دستانش را به پلک های عرق
کرده‌اش کشید. عقب رفت و روی صندلی نشست.

-من نمیرم پارسا....

به دنبال جسمی برای خالی کردن، خشمش گشت. چرخید و چرخید. لگدی به چهارپایه‌ی چوبی کوفت و عربده زد. -تو غلط می‌کنی. بمونی که چی بشه؟ که آخرش بشی— امیرپارسای دوم؟ که تهش دوتا اسم بذارن روت و هر رفتاری دلشون خواست باهات داشته باشن؟ نمی‌شه جا نداری....

پشت دست به صورت کشید. نفس نفس زنان، تای ابرو بالا انداخت و بی‌احساس خندید. -نمی‌تونی پس تمومش کن. تو ذاتا یه آدم ترسویی آرات.

#پارت_۳۷۲

آرات از روی شانیه به دنیز تکیه زده به میز نگاه داد و در نهایت رو به امیرپارسا پرسید:

-بی‌خیال چی بشم؟

در چهره‌ی بی‌رنگ آرات، قفل شد. قدم به جلو برداشت. تیزی تیغ را بر قلب آرات کشید و توجه‌ی به خرابی حالش نکرد.

-بی‌خیال ساواش... بی‌خیال این عشق... برو دو روز دیگه
دومادت کنن، بعدشم بچه‌تون بذار بغلشون.

آرات سکوت کرد و در همان سکوت، غریبانه، رفیقش را
کاوید. چشمان خشمگین و عصیان زده‌ی امیرپارسا را! دنیز
با دیدن حال و روز برادرش، برخاست و قدم سمت
امیرپارسا تند کرد. مقابل تن آراتش ایستاد و چشم درشت
کرد در صورت امیرپارسایی که تک تک حرکات آرات را از
نظر می‌گذراند.

-برو اون ور امیرپارسا... حق نداری سرش داد بزنی.

امیرپارسا که به وضوح روانش به هم ریخته بود، صدا بالا
برد و از یاد برد، شخص مقابلش، خواهر دوستش است.

-آره بازم لیلی به لالاش بذار... دو روز دیگه که همین
خانواده ات سرشو زدن، اون وقت میگم زبون سه متریت
چی شد دنیز خانوم. اون موقعس که هرچی بزنی تو سر
خودت زنده نمی‌شه.

آرات در سکوت تنها گوش سپرد به گفته‌های امیرپارسا،
هیچ نگفت و لرزان خندید. دنیز برادرش را پشت خود

پنهان کرد و خیره در نگاه یاغی امیرپارسا، کلمات را در ذهن کنار هم می‌چید تا بلکه پاسخی را بتواند نثارش کند.
-هنوز رد آخرین کتک یاشار رو گردنش مونده.

-امیرپارسا.

آرات صدایش زد و امیرپارسا تن جلو کشاند. دنیز اما عصبی، جفت دستانش را روی سینه‌ی پسر کوفت و او را به عقب راند.

-برو عقب، حق نداری سر آرات داد بزنی. حق نداری این طوری باهاش حرف بزنی.

امیرپارسا عصبی از زبان نفهمی دختر، انگشتانش را درهم مجاله به شقیقه چسباند.

-احمق تو صلاحشو نمی‌خوای بفهم.

#پارت_۳۷۳

دنیز بغض نشسته در گلویش را سخت فرو فرستاد. صدا بالا برد و مانند همیشه، کوهی شد و پشت برادرش ایستاد.

این بار به تن امیرپارسا زد. این بار به او پی کوفت که چشمان برادرش را به اشک نشانده بود.

-به تو هیچ ربطی نداره. می‌فهمی یا نه؟ زندگی برادر من به خودم و خودش مربوطه. نه به تو... نه به هیچ کس.

امیرپارسا نگاه به آتش نشسته‌اش را بالا کشاند و دنیز گلوله‌های آتش را به وضوح در آن خاکستری‌های بی‌رمق دید. تکه‌های آتش که هم آغوش خاکستر، یک دیگر را به بازی گرفته بودند. پسر- جوان از میان لب‌های درهم چفت شده‌اش، در صورت دختر غرید و دنیز بازهم عقب نکشید. -داری با زندگیش بازی می‌کنی.

آرات بی‌رمق، از پشت دنیز خارج شد. بدون توجه به آن دو، سمت میزی رفت و پشت به دنیز و امیرپارسا ایستاد. صدای تقه‌ای سر آن دو را به سمت در کافه چرخاند. امیرپارسا چشم ریز کرد. تشخیص ساواش سخت نبود.

-گل بود به سبزه نیز آراسته شد. به سمت درب کافه رفت. آن را گشود. ساواش بدون توجه به آن‌ها چشم چرخاند، دیدن آرات برابر شد با دویدنش به آن سمت. در همان حال رو به امیرپارسا و دنیز غرید:

-چه خبرتونه؟ صداتون بیرونم میاد.

کنار آرات رسیده، دست به سمت بازوی او برد، تن پسر-
را چرخاند. دیدن صورت بی رنگ او نسبت به روزهای
قبل، باعث شد، دستانش را نقاب چهره یخ زده ی او
کند. رج به رج رخ آرات را از نظر گذراند و در نهایت، به
آرامی پرسید:

-چی شده؟

آرات خود را از اسارت دستان ساواش خارج کرد. صندلی
را بیرون کشید از زیر میز و روی آن نشست. ساواش که
پاسخی از سمت او نگرفته بود، به سمت آن دو نفر که
خیره خیره نگاهش می کردند، چرخید.

-چه مرگتونه؟

امیرپارسا، عصبی چرخید و از آن ها فاصله گرفت. دنیز،
مسیر قدم های پسر- را دنبال کرد، سر چرخاند و متاسف،
دست به پیشانی کشید.

-والا نمی دونم، آقا جنی شده. هی اومده می گه کارای
ساواش و آراتو درست کنم از ایران برن. روانیم کردن.

#پارت_۳۷۴

ساواش، امیرپارسای ایستاده مقابل، پنجره‌ی سرتاسری را از نظر گذراند و رو به آرات سر بازگرداند.

-چی شده که اینو گفته؟

آرات سکوت کرده، سر به زیر انداخته بود.

-با توام؟ چی شده که پارسا اینو گفته؟

شانه بالا انداخت و خفه زمزمه کرد:

-نمی‌دونم.

ساواش قدم به جلو برداشت و مقابل دینز ایستاد.

-چی شده که اینو گفته؟

-چند روزی بود که بحثش می کشید وسط، نمی‌دونم.

امیرپارسا شتاب زده چرخید. سر خم مرد و خندید:

-حتما قراره چیزی شده باشه ساواش؟ تو یادته چه بلایی

سر من آوردن؟

ساواش سکوت کرد. درد این پسر چیز دیگری بود.

-یادته یا نه؟

ساواش سر تکان داد و آرام پاسخ داد:

-یادمه.

-هنوز تو جمع ها میرم چطوری صدام می کنن؟ چه لقب

هایی بهم می چسبونن؟

ساواش کلافه پشت گوشش را خاراند.

-من...من...

عصبی پشت دست به لب هایش کوفت و سکوت کرد.

ناگهان به سمت آرات چرخید، چند گام جلوتر رفت. دنیز

ترسیده برخاست اما ساواش مقابلش ایستاد تا بگذارد

امیرپارسا به کارش برسد. به این پسر- اطمینان داشت.

دست به بینی چسباند و تای ابرو بالا انداخت.

-نمی خوام مثل من شی. نمی خوام مثل من نابود بشی-

اذیت می کنن.

نفس نفس زنان، دست روی سینه کشید.

-این آدما رحم ندارن. با حرفاشون زخمیت می کنن.

به سمت ساواش چرخید.

-بیا من درست می‌کنم برین. برین جایی که حالتون خوبه.
برین یه جا که کاری به کارتون نداشته باشن.
دهان گشوده، سخت نفس از سینه خارج کرد و ساواش
احساس کرد، نفس پسر در نمی‌آید.
-چی شده که اینارو می‌گی امیر؟

#پارت_۳۷۵

چه شده بود؟ چه شده بود که می‌گفت. نگاه لرزانش را
دزدید. دنیز چهره درهم فرو برد. از وقتی پسر- لب باز کرده
بود، بنای لجبازی گذاشته بود. ندیده بود حال و روزش را!
این چشمان مردد و خسته اش را.
ساواش جلو آمد، کف دست به بازوی امیرپارسا چسباند
و پرسید:

-می‌دونم حرف همیشگیته. خیلی وقتا بهم گفتی. اما چی
شده الان این طوری بادعوا می‌گی؟
-می‌ترسم دیر بشه.

خفه زمزمه کرد و ساواش افزود:

-واسه چه کاری؟

آرات برخاست. فضا تغییر کرده بود. قصه‌انی که مقابل
چشمانش نقشه بسته بود، نبود.

-رفتنتون... یاشار می‌تونه نابودتون کنه.

ساواش فهمید که امیرپارسا قصد سخن گفتن ندارد.

-الان شرایط رفتن نداریم، شاید یه روز رفتیم.

امیرپارسا، نگاه ساواش را از نظر گذراند. سر تکان داد و
سکوت کرد.

-پارسا چیزی هست بخوای بهمون بگی؟

در ذهن بارها و بارها تکرار کرد، چیزی بود؟ بود. خفگی
امانش را بریده بود. جاننش تقلای آرامش می‌کرد و قلبش
بغض کرده، گوشه‌ای سر در گریبان فرو برده بود. اما
دهانش قصد گشوده شدن نداشت. سرانگشتش را زیر
چشم کشید. پلک روی هم چسباند و آرام نجوا کرد:

-هیچی نیست. مراقب خودتون باشین. همین!

تنش... بدنش، مغزش و روحش درد می‌کرد. تن چرخاند و
قدم‌های آهسته‌اش را سمت در برداشت. در تک تک

رگ هایش، جای خون، درد جاری شده بود. سلول به سلول تنش تیر می‌کشید و بغض بیش از پیش، سوزن سوزن در تنش فرو می‌رفت. ساواش عصبی، انگشتانش را درهم فرو برده، پشت گردن چسبانده بود. این پسر-یک مرگیش بود. این قامت شکسته، این بغض در گلو و شانۀ های افتاده، تنها به خاطر آن‌ها نبود. آرات فهمیده، به سرعت سمتش رفت.

-نرویه لحظه.

امیرپارسا ایستاد و آرات پرسید:

-چی شده پارسا؟ هان؟ تو حالت طبیعی نیست.

#پارت_۳۷۶

چرخید و نگاه به آرات داد. سردرگمی نشسته در چشمانش حالتی طبیعی نداشت. لغزش مردمک هایش، آرات را نگران تر کرد.

-داداش بیا بشین... بیا بشین ببینم چی شدی؟
امیرپارسا همان طور سردرگم، بازویش را از میان دست
آرات خارج کرد.

-خوبم... چیزیم نیست.

پسر- جوان قانع نشده، دست سوی کتف رفیقش سوق
داد.

-باشه بیا بشین.

امیرپارسا، همان طور، تلو تلو خوران به سمت صندلی
چهارپایه شکل رفت، خود را روی آن انداخت و در
سکوت، سرامیک های روشن را از نظر گذراند. آرات
نگران، نگاهش را روی ساواش چرخاند. دنیز اما برخاست
و نزدیک تر شد.

-امیر... حتی نمیتونی درست راه بری. چی شده، ما غریبه
ایم مگه؟

-خوبم.

آرام لب‌های خشکیده و به هم چسبیده‌اش را از هم تکان
داد.

-د سگ تو روحت، خوبت اینه؟ داری جون می‌دی بدبخت.

آرات عصبی از کلام ساواش، آرنج به پهلویش کوفت و او را به خفگی دعوت کرد. دنیز اما نگران جلوتر آمد.

-امیرپارسا...!

نگاه پسر. اما جز کاشی‌های بی‌حس جای دیگری را نمی‌دید. کف دست روی پلک‌هایش و گونه چسبانند و بازهم زمین را کاوید. چشمانش را روی هم گذاشت. پلک زد و پلک زد. برخورد مژه‌های بلندش به سرانگشتانش، حس خوبی نداشت. حس نیمه بودن، حس خفگی و زنده به گور شدن. دست دیگرش را به شکم چسبانند و فشرد. حالش خوب نبود. از صبح که از خانه خارج شده بود، خوب نبود. انگشتانش را بیشتر به شکم و پهلو فشرد.

-یا خدا... پارسا چت شده؟

نمی‌دانست، خودش هم نمی‌دانست چه مرگش شده است. پلک روی هم گذاشت و باز هم پشت پلک‌های بسته‌اس، سوله‌ی غرق در میان آتش، به تصویر درآمد.

عق خشکی پشت لب هایش آمد و سخت سعی کرد که
فرو نیابد.

دنیز به سرعت جلوتر آمد و رو به آرات صدا بالا برد.
-برو یه لیوان آب قند بیار.

#پارت_۳۷۷

آرات بدون درنگ سمت آشپزخانه جاری شد و دنیز مقابل
پاهای لرزان امیرپارسا زانو زد.

-امیرپارسا دلت درد می‌کنه؟

انگشتان امیرپارسا بیشتر از قبل به شکمش فشرده شد.
ساواش نگران چهره درهم فرو برد.

-چی شده آخه یه هویی؟ به دادیار زنگ بزنم؟

دیگر نتوانست مقابل خود بایستد، عق خشک دیگری زد
و دستش از روی چشم، سمت دهانش کشیده شد. نفس

نفس زنان، بار دیگر عق زد. ساواش کلافه، به دور خود چرخید، در نهایت سطل فلزی روی میز توجه‌ش را جلب کرد. سطل را چنگ زد و سمت امیرپارسا رفت. سطل را مقابل پاهایش گذاشت و پرسید:

-تهوع داری؟ بالا بیار پارسا.... نذار رو دلت بمونه.

عق دیگری زد و به سمت سطل خم شد. ساواش به سرعت، سطل را بالا کشاند و انگشتانش را روی مهره‌های کمر پسر به حرکت درآورد.

-جان.... بالا بیار. چت شد تو آخه!

هرچه خورده و نخورده را بالا آورد. مغزش چون لوحی سفید، هیچ به یاد نمی‌آورد. حتی دلیل خفگی بی‌پایانش را! تنها می‌دانست، درد بدن امانش را بریده است. می‌دانست، تنگی نفسی-کنج ریه هایش، بختک زده و چیزی میان دلش چون کرم‌های ریز در حال آشوب‌گری بودند. هیچ برای نالیدن نداشت. هیچ!

-وای چی شد؟

صدای آرات آمد اما هیچ سری به سمتش بازنگشت. به سرعت جلو آمد و لیوان را سمت خواهر گرفت. دنیز بدون گرفتن لیوان، تنها نجوا کرد:
-نگهش دار فهلا.

ساواش در سکوت، همچنان، دستش را در جهت عقربه‌های ساعت روی کمر امیرپارسا می‌کشید. با حس راحت شدن پسر، سطل را روی زمین گذاشت. جعبه‌ی دستمال را روی میز کشید، تاپی را درآورد و برادرانه روی لب‌های امیرپارسا کشید.
-جانم... آرام باش.

پسر- جوان دردمند چشم بست و انگشتانش را بیشتر به شکم فشرد. ساواش آب قند را از دست آرات گرفت و رو به امیرپارسا لب زد:

-یکم از این بخور پارسا...

سخت و بی‌جان سر تکان داد و امتناع کرد از گفته‌ی ساواش.

#پارت_۳۷۸

-داداش یکم باید ته دلتو بگیر، رنگت پریده، فشارت افتاده.

به زور و اجبار، لبه‌ی شیشه‌ای لیوان را به لب‌های پسر-
چسباند.

-آفرین یکم بخور، چیزی خوردی سر صبح؟

نگاه بی‌رمق و نیمه‌بازش را به ساواش خورد. مسموم شده بود، اما مسموم جسمی نه، بلکه روحش مسموم شده بود.

-ساواش.

پسر نگران پاسخ داد و چهره درهم فرو برد.

-جونم؟

بغض تا گلویش بالا آمد و او تنها در خود فرو ریخت و دم نزد.

-برین.

آرات عصبی به پیشانی کوفت و مشت مقابل دهان چسباند.

-دردت به جونم کجا آخه؟ امیر چی شده؟ داری می‌ترسونی منو.

جمله‌ای کوتاه و تک بخشی. در سرش نقش بست. ترسیده بود. این بار نه برای خود، بلکه برای دوستانش ترسیده بود. (-سری بعدی خودت و دوستات تو این آتیش می‌سوزین! البته بیشتر مراقب اون گربه چشم آبی باش.) خواست پاسخی بدهد، حداقل در برابر امواج غمگین نگاه آرات پاسخی به زبان بیاورد، اما کلمه‌ای از میان لب هایش خارج نمی‌شد. نمی‌توانست، جانی برای حرف زدن نداشت. رمقی برای هم صحبتی نداشت.

-برین...!

تنها همین کلمه از میان لب های بی‌جانش بیرون می‌آمد. همین کلمه و بس! توانایی ادامه دادن گفته‌هایش را نداشت و تنها یک کلمه را تکرار و تکرار کرد. خسته بود. کاش می‌توانست کمی بخوابد. چه می‌ش مگر به کجای این دنیا بر می‌خورد؟ کمی خواب، کمی لبخند شاید هم زندگی بدون

درد. دنیز دردمند چشم بست و آرات نگران، گوشه‌ی ناخن به دندان کشید. نمی‌دانست چه در سر امیرپارسا می‌گذرد اما هر چه که بود خوب نبود که رفیقش را به این روز انداخته بود. آن امیرپارسای سرحال و بشاش کجا و این پسر- از هم پاشیده کجا! چه قدر فرق میان دو انسان می‌توانست باشد. امیرپارسای گذشته زندگی می‌کرد و امیرپارسای حال هر حسی- را در خود پرورش می‌دهد، جز زندگی کردن.

-چی می‌گی امیر؟


گفته‌ی او اما برابر شد با به صدا درآمدن زنگوله‌ی بالای در! ورود چند شخص ناشناس، هیچ در مغز هیچ کدام نمی‌گنجید.

من به توضیحی بدم

بینین

امیرپارسا، آرات، ساواش و افرادی که به امیرپارسا تجاوز کردن به نوعی همشون دوست بودن. حتی به جا هم اشاره شد که یکی از افرادی که امیرپارسا رو اذیت کرده، دوست

ساواش بوده. پس اکثراً بابت مکان‌هایی که پیش هم بودن از گرایش آرات و ساواش مطلع هستن و از سمتیم می‌دونن که آرات برای امیرپارسای تازه جون گرفته چقدر مهمه. پس اینکه از گرایش آرات مطلع باشن و بخوان ازارشون بدن چیز عجیبی نیست.

توی این بخش از داستان دنبال یه چیزیم اگر تفاوتش رو کسی - متوجه بشه، vip یکی از داستان‌های من رو که نداشته باشین به تون هدیه داده می‌شه 

#پارت_۳۷۹

ساواش شتاب زده چرخید و آرات نگران قدمی به جلو برداشت. چندین تن مقابلشان ایستاده بودند. با صورت‌های پوشیده و هیکل‌های چند برابر آن‌ها، شخصی - چرخید و با از نظر گذراندن در، متوجه قفل روی آن شد. لبخندی زد که از زیر آن نقاب قابل مشاهده نبود. درب

کافه را بست و این بار صدای دنیز بود که به گوش‌شان رسید.

-چیکار می‌کنین؟

دختر گفت و ترسیده چشمانش را میان آرات و ساواش چرخاند.

-کافه باز نیست.

آرات مردد جمله را به زبان آورد و این بار نوبت خنده‌ی بی‌پروای مرد میانی بود.

-واقعا فکر کردی به صرف قهوه اومدیم پسر جون؟

آرات نامحسوس، خود را به ساواش نزدیک تر کرد. برای خود ترسی نداشت. ترسش برای سه‌عزیزی بود که همراهش در این کافه گیر افتاده بودند. پسر— نقاب دار اما پس از اتمام جمله‌اش، چشم دوخت به امیرپارسایی که نیم‌خیز شده، نگاه ماتش را به آن‌ها دوخته بود.

-فکر می‌کنم بینتون فقط او نی که نشسته مارو می‌شناسه...مگه نه امیرپارسا؟

امیرپارسا سخت نفس از میان ریه‌های دردناکش که نفس کشیدن را از یاد برده بودند، خارج کرد. کف دست به میز چسباند و در یک حرکت برخاست. ساواش سر به سمت امیرپارسا چرخاند، هرچه که بود به او ربط داشت.

- پیامون دستت رسید؟

صدای خش‌دار مردی که جلوتر از همه و میان مردان ایستاده بود، به گوش امیرپارسا رسید. لحظه‌ای پلک روی هم چسباند و با رسیدن صدای مرد، نو به گوشش، چشم گشود.

- رسید.

پاسخ‌شان را در حالتی داد که قلبش جای سینه، شاید در دهانش به تپش درآمد بود.

- خب از کجا شروع کنیم؟

قلبش مشکلی نداشت، شاید اما تیری که هر چند ثانیه یک بار، از کنار گوشت و خون و رگ‌هایش عبور می‌کرد، خلاف این را ثابت می‌کرد. البته منکر دلپیچه‌ای که امانش را بریده بود هم نمی‌شد.

#پارت_۳۸۰

ساواش نامحسوس، دست جلو کشاند و انگشتانش را لا
به لای دست یخ زده‌ی آرات فرو برد.

-این جا چه خبره؟

رو به مرد پرسید و سپس سمت امیرپارسا چرخید.

-امیرپارسا؟

پسر- جوان ناتوان از شرایطی که درونش افتاده بود، قدمی
به جلو برداشت.

-بذار دوستام برن... با من مگه کار نداری؟

ترسیده بود، از اینکه بلایی به سر آرات بیاید، بلایی چون
ویرانه های تن خسته‌ی خود.

-ببین من هستم، فرارم نمی کنم.

-آخی چه دلسوز...چه فداکار.

آرات عصبی از ساواش جدا شد و سمت امیرپارسا هجوم برد.

-چی میگی؟ چه مزخرفی پرت و پلا می کنی... کین اینا!

پسر- جوان نگاه درمانده اش را میان آرات و ساواش و دنیز چرخاند و آرام زمزمه کرد:

-با من کار دارن.

آرات اما برعکس همیشه صدا بالا برد و به سینه ی رفیقش کوبید.

-کی ان؟

امیرپارسا، چشمان سرخش را روی هم کشاند و خسته سر به زیر انداخت. نمی دانست چه کند. اصلا نمی دانست چه می خواهند، دردشان چیست. بس نبود تمام دردها و زخم های نشسته بر تنش؟

-چی می خواین؟

خنده ی چند تن از مردان در فضا پیچید، در نهایت همان مرد میانی قدم به جلو برداشت.

-اینش به من مربوط نیست! اصل کاری می‌دونه و شما!
من اینجام که کارمو انجام بدم.

سپس نگاه هوس آلودش را روی آرات و دنیز چرخاند.
-چه خواهر و برادر قشنگی.

امیرپارسا، لحظه‌ای سکوت کرد. نگاهش ناخواسته روی
دنیز چرخید که قدمی به عقب رفته، خود را به برادرش
نزدیک کرد. متوجه فعل و انفعالاتی که در سرش رخ داد،
نشد.

#پارت_۳۸۱

تنها چشمان زیبای دنیز مقابل چشمانش بود که ترسیده
مقابل را می‌کاوید. دخترک قوی این روزهایش، ترسیده بود.
با تکان سر خندید... خندید و قدم پس رفته‌اش را به پیش
برداشت. قبل واکنشی. از سمت او، آرات همراه با غرشی،
به جلو قدم برداشت.

-دهنتو آب بکش راجع به خواهر من حرف زدنی.

صدای خنده‌ی مرد در فضا پیچید.

-تو خودت مثل خواهر مایی بچه خوشگل حرص نخور.
ساواش، آرات را پشت سر گذاشت و به قصد حمله،
سمت مرد هجوم برد.

-حیوون من می‌کشم تورو...

قبل از رسیدنش به مرد، امیرپارسا، بازویش را چسبید و
مانعش شد.

-وایسا ساواش... وایسا.

نفس نفس زنان ایستاد و چون شیری گرسنه، نگاه به مرد
داد.

-اوه مگه شماهام روی هم غیرتی می‌شین؟ یه شب قرضش
بده ببینیم چه خبره؟ از ظاهرش که میاد جالب باشه.
سفید و خوشگل.

امیرپارسا حتی نتوانست، مقابل ساواش را بگیرد. بازویش
را در یک حرکت از میان دست امیرپارسا خارج کرد و
سمت مرد حمله برد. در یک لحظه و ناگهانی مشت بالا
برد و روی صورت مرد نشانده.

-حرومزاده‌ی بی‌شرف.

آرات مبهوت چرخ‌ی به مردمک‌های لرزانش داد و دنیز انگشتانش را مشت کرده، میان مشت برادر گذاشت.

-ساواش...

آرام نامش را لب زد اما ساواش بدون ملاحظه مشت بعدی را بلافاصله کوباند. به قصد کوبش بیشتر، کمر صاف کرد اما بازوانش اسیر دست دو مرد شده به عقب کشیده شد. امیرپارسا، از شوک درآمد. جمله‌ی مرد بار دیگر در گوشش پیچید. آماجشان دنیز و آرات بود؟ نمی‌گذاشت این اتفاق به راستی بیوندد. قبل از آن که آرات سمت مرد حمله ببرد، امیرپارسا مقابلشان درآمد و سمت مرد حمله کرد. ساواش بی تابانه تقلا می‌کرد و نگاهش را میان آرات و امیرپارسا به گردش در می‌آورد.

-می‌کشمت... امیرپارسای قبلی مرده.

@Vip Roman

#پارت_۳۸۲

گفت و قبل از آن که مرد واکنشی- نشان بدهد، مشتی در سینه‌اش کوفت و باز عربده زد:
-می‌کشمت دیوٹ زنا زاده.

مردی به سمتش آمد و مردی که مورد آماج حمله هایش قرار گرفته بود، شروع به خندیدن کرد. بلند و طاقت فرسا می‌خندید. امیرپارسا قبل از به اسارت درآمدن، مشتی دیگری به صورت و نقاب مرد کوباند.

-عوضی... exchange group

گرفتار شده میان دست دو مرد، نگاه ترسیده اش را سمت آرات و دنیز چرخاند که در حصار چندین مرد، پشت و پناه هم شده بودند. سر چرخاند و بلافاصله پس از چرخاندن گردنش، مشتی روی شاهرگش نشست. بلند سرفه‌ای کرد و به سمت زمین سجده کرد. اما دست مرد، وحشیانه تنش را بالا کشید. هر چهار نفر، حال به اسارت درآمده بودند. آرات قبل از هر عکس‌العملی، میان دستان مردی به اسارت درآمد و دنیز هم مانند برادرش. پسرک تنها ترسیده به سمت خواهرش چرخید.

-اونو ولش کنین، توروخدا.

التماس کرد و این از چشم امیرپارسا دور نماند. دنیز اما تنها حیران اتفاقات پیش رویش را دید می‌زد.

-خفه شین.

عربده‌ی بلند مرد، همگی‌شان را به خفگی کشاند. مردی که پشت امیرپارسا ایستاده بود، دست روی دهانش فشرد و ساواش را به سختی مهار کرده، روی صندلی نشانده بودند. دنیز سکوت کرده بود و آرات را سفت میان حصار دستانشان می‌فشرده.

-خب...

مرد مقابل امیرپارسا ایستاد و نگاه به آتش کشیده‌ی او را دید زد. بلند خندید و دست بالا کشاند. سرانگشتش را نرم روی گونه‌ی پسر- کشاند و پسر- باز به تقلا افتاد. اما دو مردی که سفت مهارش کرده بودند، زیادی قدرتمند تر از او ناتوان بودند.

-تو واقعا به عنوان یه پسر جذابی، امیرپارسا توکلی...-

مردی از جمع جدا شد و به سمت دیگر کافه رفت. دوربینی را درآورد. صندلی را برداشت و دوربین را روی آن تنظیم کرد.

-سفارش شده با صورت قشنگت کاری نداشته باشیم.

#پارت_۳۸۳

بلند بلند نفس گرفت. سیاهی مقابل چشمانش پرده انداخت و عرق سرد، از بالای پلک هایش جاری شد. چشمانش را سخت روی هم گذاشت تا نبیند تصویر مقابلش را! فشار دستکش‌های چرمی مرد به صورتش، هوا را از ریه هایش فراری داد. دردمند چشم گشود و خاکستری بی‌جان نگاهش به چشمان مرد دوخته شد. دیدن این حال امیرپارسا، برای آرات چون مرگ بود. تقلا کرد و فریاد زد، اما دستی روی دهانش کوبیده شد و او چاره‌ای جز صداهای بی‌کلام از ته حلقش نداشت.

-امیرپارسا.

اما روح پسر در همان حوالی، شاید هم در روزهایی که چند نفری چون حیوان به جانش افتاده بودند، جا مانده و مرده بود. سخت روی پاهایش ایستاده بود، شاید اگر دستان به دور بازوها و کمرش رها می‌شدند، به راحتی زمین می‌خورد. -از درد کشیدن لذت می‌بره... درد کشیدنت ملسه واسش.

جز نگاه چاره‌ای نداشت. ترسیده بود. خیلی زیاد. این شرایط کابوسش بود. تازه سرپا شده بود و باز میان کابوسش رها شده بود. هیچ از چهره‌ی مرد مقابلش مشخص نبود، جز نقابی سیاه.

-وقت نداریم تا کسی نیومده تموم کن.

سر تکان داد و پاسخی به مردی که از گوشه این جمله را به زبان آورده بود نداد. سرانگشتانش را روی گونه‌ی پسر - به حرکت درآورد. ندید چشمان به اشک نشسته‌اش را. ندید ویرانه‌هایی را که به تازگی سرپا شده بودند و باز از نو فرو ریخته‌اند. کف دستش را پایین کشید و روی سینه‌ی

امیرپارسا گذاشت. تن پسر- را به عقب فرستاد و با صدا خندید.

-شروع کنین. فقط مراقب فیس جذابش باشین.

جمله شان صدای ساواش و آرات را همزمان درآورد. ساواش تقلا کرد تا از میان دستانشان رهایی پیدا کند اما توانی نداشت و دنیز ناباور نگاه به پسر- به مقابلش داده بود. پسری که روی پا ایستادن را به تازگی دیده بود و حال در این وضع! دست روی دهانش شل شده بود. نگاهش را به امیرپارسا داد و نرم نامش را به زبان آورد.

-امیرپارسا

#پارت_۳۸۴

نگاه پسر- بالا کشیده و به دنیز دوخته شد. دختر لب لرزاند و از نو نامش را نجوا کرد.

-امیرپارسا.

پلک‌های پسر- سخت روی هم نشست و لب‌هایش تلخ به خنده نشستند. روزها بازگشته بودند. تصویر وحشتناک آن شب در خیالش نقش بست. فریادها و گریه‌هایش! التماس و ضجه‌هایش! صدای سهمگین برخورد سرش به سنگ فرش‌های خون‌آلود و چشمان اشک‌بارش! تک به تک جملات پر از هوس و لذت‌های دردآورشان. قطره اشکی روی گونه‌ی پژمرده‌اش نشست و دنیز دید! دید شکستن دوباره‌ی پسر- تازه رو پا شده را! دید امیرپارسای ویران شده و این بار ترسید از حال پسر-. تقلا کرد تا بلکه صدایش معجزه‌ای را به میان بگذارد. آرنجش را به پهلوئی مرد پشت سرش کوفت و از آن جایی که صدا بر می‌آمد، جیغ زد.

-ول کنین... امیرپارسا.

آرات مبهوت میان دستانشان نگاه او داده بود. دوباره و این بار میان جایی که تک به تک می‌زهایش به عشق چیده شده بود. دست و پاهایش را تکان داد اما بیشتر و بیشتر درد کف دستی که به صورتش کوبیده شد را احساس کرد. ترسیده نگاهش را به ساواش داد، حال و روز او هم مثل

خود از هم پاشیده بود. چشمانشان قصد باور تصویر مقابلشان را نداشت.

مرد کریهانه اما بلند خندید. به صدای ترسیده نیز و تقلاهای آرات توجهی نکرد. جلوتر رفت. صدا بالا برد و اشاره‌ای به مرد های پشت سر آرات و دنیز و ساواش کرد. حالا آرات و ساواش و دنیز روی صندلی‌هایی اسیر بودند و امیر پارسا مقابل آن‌ها روی تک صندلی نشسته بود و شانه‌هایش اسیر بودند در دستان کثیف مرد تنومند. بازهم بی دفاع مقابلشان افتاده بود. در یک لحظه تمام تلاش‌هایش برای بهتر شدن مقابل چشمانش پرده انداخته به صف شدند. تمام ویرانی‌اش و تمام تلاش‌های دادیار! ذره ذره‌ی قامت شکسته‌ای که سخت صاف شده بود. قلب شکسته‌ای که به تازگی تکه‌هایش را یافته و کنار هم گذاشته بود. شاید هم ضربانی که این روزها قصد داشت برای یک دختر بکوبد. برای فرشته‌ای درآمده از دل شاهنامه. دردمند آب دهان فرو فرستاد. گردن بالا کشاند و نگاهش را صامت روی دنیز نگه داشت. حتی آن صدای کریه هم نتوانست مسیر ارتباطش را قطع کند

#پارت_۳۸۵

-نمی‌دونی چه کیفی می‌ده اذیت کردنت.

گردن چرخاند. خاکسترهای به آتش کشیده‌اش را به مرد داد. برای فحش دادن دهان باز کرد و مرد کوتاه قامت پشت سرش دست روی دهانش گذاشت. امان به او نداد و غرش خنده‌شان خدشه روی روانی امیرپارسا کشید.

-می‌بینی رییس داره ضجه می‌زنه.

این را مقابل دورین گفت و خم شد. به چشم‌های امیرپارسا زل زد و نیشخند زد:

-خیلی دلم می‌خواد مام یه لذتی ببریم اما خب حیف نمی‌شه. سام تورو واسه خودش می‌خواد.

به گردن امیرپارسا دست زد و او هیستریک خود را عقب کشید. آرات و ساواش برای رهایی تلاش کردند و دنیز اشک ریخت. نتیجه نداد. انگشتان حریصانه‌ی مرد آرام آرام روی گلوی پسر- کشیده می‌شد. نفس امیرپارسا جایی میان ریه هایش گیر کرده و مسیری برای خروج نمیافت.

تمام تنش فریاد ترس می‌زد. فریاد تکرار آن درد را. شاید هم تنش می‌دانست این بار برای او جای بازگشتی نمی‌گذارد. مرد خندان به سمتش خم شد. جفت دستانش را روی شلوار جین سیاه امیرپارسا گذاشت و درد در تن پسر رسوخ کرد از این نوازشی که شباهتی به نوازش نداشت.

-ترس. تو قبلا تجربه کردی.

اشک در چشم امیرپارسا حلقه زد و مرد سرانگشتانش را بیشتر و بیشتر روی خط شاه‌رگ کبود و برآمده‌ی گردن امیرپارسا کشید. خنده‌ای کثیف سرداد و گفت:

-نه اینطور حال نمی‌ده. ترس بدون صدا و فقط با تکون خوردنت برای فرار حال نمی‌ده. باید داد بزنی. باید ترستو بلند نشون بدی.

امیرپارسا نفرت را در چشم‌هایش ریخت و مرد سوت‌زنان چند قدم رفت و دوباره بازگشت. به ناگه پسر را چون کیسه بوکسی برای تخلیه‌ی عقده‌هایش دید. هرچند عقده‌ای از این پسر نداشت. چند مشت به شکم امیرپارسا زد. صدای تق تق صندلی و تقلاهای آن سه نفر. جیغ دنیاز از زیر آن دست‌های کیپ شده به روی دهانش و عربده‌ی

مردانه‌ی ساواش در میان زندانی که برایشان ساخته بودند. اما امیرپارسا سکوتش را حفظ کرد. این بار را به خود قول داده بود. این بار کم نمی‌آورد. این بار فرق داشت. با آن پسر بیست شش و هفت ساله فرق داشت. مشت دیگری میان سینه‌اش خورد. سرفه زد و سخت نفس گرفت.

#پارت_۳۸۶

تیری دردناک مسیر قلبش را موزیانه طی کرد. مشت بعدی بدون وقفه در پهلویش نشست و مشت بعدی رون پایش را هدف گرفت. مرد بی‌درنگ می‌کوبید و او با فشار دندان هایش روی هم صدایش را حفظ می‌کرد. فکش از شدت فشار دردناک شده بود اما او همچنان به سکوتش ادامه داد. آن قدر حفظ کرد که مرد از مشت زدن خسته شد و ایستاد. موهای به‌هم ریخته‌اش را مرتب کرد و آهسته به سمت آن سه نفر رفت. تمام جان امیرپارسا چشم شده مرد را بلعید. کاش در برابر خود می‌ماند. کاش به همین درد

بسندہ می‌کرد. در میان تپش‌های قلب امیرپارسا که به جای سینه در دهان می‌کوبید، مرد همه را از نظر گذراند. این بار صدایش درآمد. فریاد زد و دستی پر قدرت رو دهانش کوبیده شد.

به فریادهای خفه‌های امیرپارسا گوش نداد. فریادهایی که برای خود خرج نکرد ولی برای آن‌ها کرد. برای آن‌هایی که عزیزش بودند. برای آن‌هایی که نمی‌خواست درد او را بخوانند و بپوشند.

-تو خیلی سفیدی!

خطاب به آرات بود جمله‌اش و جلوتر رفت. امیرپارسا تکان محکمی به خود داد و باز خفه فریاد زد. ساواش با اخمی غلیظ تقلا کرد و مرد با کف دست به پیشانی او کوباند. پسر- جوان ترسیده نگاهش را به آرات و مرد داد. آراتی که در سکوت تنها می‌دید و دم نمی‌زد. ساواش باز تقلا کرد و دست مرد دیگر به گلویش چسبید. آرات دار و ندار او بود.

-نمی‌تونی از دستش نجات پیدا کنی مگر من بخوام.

گفت و دوباره به آرات نگاه کرد. پسر- را از بند طناب‌ها و
دستان مرد‌ها نجات داد. بازوی آرات را چسبید و پسر-
برای تلاش واسه رهایی، ضربه‌ی آرنجی از پشت میان دو
کتفش نشست. قهقهه زد:

-خوب نگاه کن امیرپارساجون.

یقه‌ی آرات را گرفت و او را به سمت دیگر کشید. آرات
ترسیده دستانش را به سینه مرد چسباند و ناخودآگاه نام
ساواش را فریاد زد. او صدا زد و چیزی میان قلب ساواش
شکست. دنیز تکان محکمی به خود داد و چند سیلی پشت
بند هم طرفین صورت آرات نشست.

#پارت_۳۸۷

ساواش ملتسمانه این بار خواهش کرد. چشم دوخت تا
شاید او را، جانش را رها کنند. صدای تکان خوردن
وحشتناک صندلی‌ها بلند شد. هرکدام می‌خواستند خود را
خلاص کنند تا به آرات کمک کنند اما بی‌فایده بود. مرد با
قهقهه آرات کم‌جان را به سمت میز باری که رویش پر از

انواع بطری و نوشیدنی بود رساند. پسر- تقلا کرد اما مرد زیادی قدرتند تر از او بود.
-ولم کن.

ترسیده لب زد. از تمام جان ترسیده بود. نگاهش در آن میان به سمت هیچ کس نمی‌رفت. نه امیرپارسی که ضجه می‌زد تا رهایی نصیبش شود و نه دنیزی که با چشمانی اشک بار برای رهایی و نجات او تقلا می‌کرد. تنها چشمانش به ساواشی دوخته شده بود که مقابل جفت نگاهش، جانش را به اسارت گرفته بودند. آرات جانش بود که داشتند مقابل چشمانش پر پرش می‌کردند.

ساواش طوری نگاهش می‌کرد که گویا نفس‌های آخرش هست. همچنان او را می‌دید، شاید لحظات آخر بود، چه کسی- می‌دانست؟ دستی به چانه‌اش چسبید و ارتباط چشمانش را از او بی‌که نفس نفس می‌زد و کاری از دستش بر نمی‌آمد، قطع کرد. ساواش ضجه زد و تقلا کرد. این دیگر یاشار نبود که با کتکی سر و تهش را هم بیاورد.

نگاه آبی و لرزان آرات به مرد دوخته شد. امیرپارسی با تقلا خود را آزاد کرد، عربده‌ای زد و به سمتشان هجوم برد.

-می‌کشمت زنازاده.

قبل از رسیدنش به آرات، دستانش باز اسیر دستان مردان شد.

-ولم کن بی‌شرف، می‌کشمت. خودم خاکت می‌کنم با دستای خودم.

مرد گردن چرخاند، نیشخند زد و کمر آرات را به لبه‌ی میز چسباند. پسر- تقلا کرد و ناخواسته اشک‌هایش در مسیر گونه‌هایش سرازیر شدن. زیر لب نام خدا را نجوا کرد و هق زد. تن پسر- را زیر تن بزرگ خود حبس کرد و به امیرپارسا نگاه کرد.

-تو جلوی ما ناله دادی این بچه خوشگلم جلو تو ناله می‌ده.

عربده‌ی ترسناک ساواش زیر پرده‌ی دستان مرد بلند شد. امیرپارسا پا به زمین کوباند و دنیز جیغ خفه‌ای زد و محکم پاهایش را به زمین کوبید. تکان هیستریک به خود داد و تقلا کرد.

#پارت_۳۸۸

مرد وحشیانه دست به لباس پسر کشید و پیراهن آرات را پاره کرد. خود را روی او انداخت و پسر برای نجات دست به هرکاری زد. آرات با تمام جان تلاش کرد تا مقابل مرد بایستد. تکان به خود داد. جفتک پراند و مشتی در پهلوی مرد کوفت. اما حیف زور او کمتر از نامرد مقابلش بود.

ساواش ترسیده بود، این بار با تمام وجود ترسیده بود. برای اولین بار در تمام عمرش ترسیده بود. لگد می‌پراند و د نیز برای رهایی دست‌هایش التماس می‌کرد اما مرد بی‌رحمانه تاخت.

زبان روی گردن آرات کشید و برای باز کردن کمر بند شلوار او اقدام کرد. تیری میان قلبش نشست و از درد نالید. قلبش بازی درآورد. در آن لحظه آرزویش تمام شدن بود. کاش قلبش برای یک بار هم که شده کارش را درست انجام می‌داد.

-آخ...

او نالید و مرد خندید.

-جون...-

آرات برای نجات خود تقلا می‌کرد و دست روی میز کشید. باید کمی مرد را جلوتر می‌برد. جایی که بطری‌های تزیینی و بطری‌های آبمیوه‌ها و آب‌گازدارهای مختلف چیده شده بود.

کمی نرم‌تر شد و تنش را شل گرفت. دست از چنگ زدن و لگدپراندن برداشت و اجازه داد مرد برعکسش کند و شکمش را به میز بچسباند. حرکت مرد برابر شد با سکوت ساواش. ناباور خیره‌ی به تاراج رفتن زندگی‌اش بود. نرم چرخاندش. کمر را با ضرب خم کرد و نیم‌رخش را به سطح چوبی چسباند.

-ای بابا امیرپارسا تو چموش تر بودی... این کوچولو زود باهامون راه اومد.

قطرات اشک ناغافل می‌چکیدند روی گونه‌ی امیرپارسا و ناباور تلاش می‌کرد هنوز هم امیدوار بود. کاش معجزه شود. کاش...! دنیز دیگر نمی‌توانست. پسرکی که خود

برای لحظه به لحظه قد کشیدنش ضجه زده بود حال
مقابل چشمانش در حال مرگ بود.

#پارت_۳۸۹

برادرش... پسرک کوچکی که موقع بازگشت از مدرسه،
اشک هایش می‌زدود و می‌بوسید. اشک ریخت و دید آراتی
را که آرام گرفته بود. آخ از قلب برادرش... آخ.

آرات بی‌جان، سخت نفس گرفت تا چشمانش روی هم
نرود. چشم گرداند و با دیدن بطری مورد نظر
دست‌هایش را از میان باز کرد و ساعدش را کشید. آنقدر
زیاد تا اولین چیزی را که حس کرد برداشت. مرد به قدری
درگیر تن او بود که متوجه نشد. هرچند با حالتی که او
افتاده بود، مرد دیدی به آن سمتش نداشت.

-تماشا کن امیرجون. @Vip Roman

مرد برای پایین کشیدن لباس زیر آرات خم شده اقدام کرد
و آرات در یک حرکت، بطری را لبه‌ی میز بار چوبی کوبید

و با لبه‌ی تیز بطری به سمت او حمله کرد. آنقدر سرعت حمله بالا بود که هیچ کس نتوانست اقدامی کند و تنها مرد ماند و شیشه‌ای که در پهلویش بود. صدای داد مرد با نفس نفس زدن آرات یکی شده بود. ساواش تکانی به خود داد تا به کمک آرات برود و امیرپارسابی جان تماشا می‌کرد. مرد دست روی پهلو گذاشت و با دیدن شیشه متعجب شد اما کم نیاورد. خندید و در یک حرکت پر از درد بطری شکسته را از پهلویش بیرون کشید. دست سمت جیب برد و بطری تزدستش افتاد. آرات به قصد فرار جلو رفت تا مرد زمین بزند اما دست سالم مرد همراه با چاقوی تیزی از جیب خارج شد. خون از محل بریدگی شیشه فواره زد و مرد با نفس‌های کش‌دار باز بازوی آرات را چسبید. شاید تمام این اتفاقات در کمتر از یک دقیقه افتاد.

-آدم... آدم کم آوردن... کم... آوردن نیستم.

چاقورا بالا برد و آرات درحال فرار را گرفت. در لحظه کل فضا در سکوت فرو رفت. چاقورا در جایی پایین‌تر از قلبش فرو برد. خندید. خوفناک اما بلند. تلو تلو خوران عقب رفت. همگام قدم هایش، خون قطره قطره روی زمین چکید. خندید همزمان روی زمین افتاد.

آرات اما با رنگی پریده، دست به زیر سینه‌اش کشید. نگاهش را نرم چرخاند و چشم داد به ساواشی که نامفهوم خیره‌اش بود. قلب بی‌طاقتش تیری دیگر به هدف زد. دست به تنه‌ی میز گرفت و روی زمین سقوط کرد. چشمانش را روی دنیز چرخاند و تلخ لبخند زد. دنیز قلش نبود. دنیز مادرش بود.

#پارت_۳۹۰

مردان دیگر به سمت فرد مجروح رفتند و دنیز و ساواش آزاد شدند. ساواش به خود آمده عربده زد و سمت آرات دوید. دنیز اما تنها روی زمین سر خورد و برادر غرق در خونش را نگریست. امیرپارسا اما نمی‌دانست. شاید قبل از آرات مرده بود. ساواش خود را رسانده به آرات، زانوهایش شکست و مقابلش به زمین خورد.

-آرات.

نامش را فریاد زد و آرات تنها از میان پلک‌های نیمه‌بازش چشم دوخت به او و ویرانی‌اش. ساواش ترسیده، به ناگهان

چون کودکی رها شده میان جمعیت، به زیر گریه زد. آراتش را مقابل چشمانش پر پر کرده بودند. دسته گلش پر پر شده بود. دست جلو کشاند. نرم انگشتانش را به زخم او چسباند. دردش می‌آمد.

-آرات بدبختم نکن.

آرات سخت با ته مانده‌ی جان‌ش خود را جلو کشید و دست خونی ساواش بالا آمده روی ابریشم سفید موهای پسر. نشست. موهای یک دست سفید پسر. حال به خون آغشته شده بود. سر آرات بی‌تعادل تلو خورد و روی سینه‌ی ساواش نشست. ساواش ترسیده دست پیش برد. شانهِ آرات را گرفت.

-آرات...وای آرات...نکن وای وای.

به سختی گردنش را صاف نگه داشته بود. سعی کرد لبخند بزند. دست بی‌جان‌ش را نرم بالا کشاند و به گونه‌ی ساواش چسباند، حال گونه‌ی پسر. به نقاشی خون او گرفتار شده بود.

-دو...دوست...دارم...خیلی...زیاد.

چشم بست. گردنش یک طرفی افتاد و ساواش تنها فهمید که سرش را روی پاهایش بگذارد. نباید این طور می‌شد. این نمی‌توانست انتهای قصه باشد. نمی‌توانست.

جفت دستانش رو دو سوی سر او نهاد، فریادها را نمی‌شنید! عربده‌های کنارش او را ناشنواترین کرده بودند. انگشتان لمس شده و بی‌رمق از روی سفیدی بی‌کران، روی گونه‌ی خونین کشیده شدند. لب‌ها؟ لب‌ها نقش خود را فراموش کرده، صدا را به قهقرا برده بودند. جایی در میان همان بهشتی که قولش را به یک دیگر داده بودند، بلند و خشنود قهقهه می‌زد. گردن شکسته‌اش را خم کرد. پلک نزد. کف دست بالا کشاند. دست ناخواسته و بدون کنترل روی سینه‌اش نشستند! سینه‌ی او؟ او ی پیوند خورده به سینه‌اش.

پلک روی هم گذاشت، خنده‌های کنج کنج مغزش، آماج‌های برباد رفته را برایش یادآوری کردند. لب‌های خشکیده و ناتوانش را روی هم کشید و تنها روح او شنید، تک کلمه‌ی میان لب‌های مرد را!

-آراتم...

#پارت_۳۹۱

دنیز به خود آمده برخاست. نگاه سردرگمش را چرخاند و دید امیرپارسایی را که زمین خورده، مات تصویر خونین مقابلش بود. پلک روی هم چسباند و قطرات اشک آرام آرام رو گونه‌اش روان شد. نگاه گرفت از او و سمت آرات رفت. حال هیچ کس برایش مهم نبود. قدم هایش راناتوان به سمت برادرش کشید. دید آراتی را که میان اغوش ساواش از حال رفته‌اس. شاید هم دید ساواشی را سر و صورت برادرش را می‌بوسید تا شاید تنها پاسخی از سمت او به گوشش برسد. رسیده به کنارشان، زانوهایش درهم شکست و به زمین افتاد. رنگ و روی سفید برادرش، بی رنگ تر شده بود. ساواش همراه با اشک‌های جاری به روی گونه‌هایش، بدون توجه به دنیز، تن خم کرد، تی شرت پاره شده‌ی آرات را چنگ زد و روی زخمش فشرد. مردک چاقورا وارد کرده و بلافاصله درآورده بود تا نتوانند جلوی خون ریزی را بگیرند. پشت دست خونینش را روی گونه کشید و مردانه هق زد. جز آرات چه در این دنیای نامرد داشت؟ این بی‌صدایی حقیقتش نبود. به آرامی تن آرات را

روی زمین خواباند. هر چه در دانشگاه و بیمارستان یاد گرفته را فراموش کرده بود. نمی‌دانست چه غلطی بکند.
-د...دنیز...زنگ...

نتوانست جمله‌اش را کامل کند. دنیز اما فهمید خواسته‌اش را! می‌ترسید جلوتر برود. می‌ترسید به تن بی‌جان برادرش دست بزند. نفهمید چه طور تنها تماسی گرفت تا شاید به دادشان برسد. نفس نفس زنان تنش را روی دستانش کشید تا به آرامت برسد.

برادرش آرام و بی‌صدا چشم بسته بود. نگاه آبی که همیشه مظلومانه سکوت می‌کرد. لب‌های بی‌رنگش و موهای چون برفی که حال به سرخی خون آغشته شده بود. آرامش چشم بسته بود. انگشتان لرزانش را به سمت جسم یخ زده و خونین برادرش برد. کف دست به گونه‌اش چسباند و لرزان نامش را به زبان راند.

-آراتی...

جز خاموشی هیچ نثارش نشد. سکوت بود و بی‌صدایی. برادرش خوابیده بود. مظلومانه چشم بسته و غرق شده

بود. آرات خوابیده بود. ناباور بود. در بهت تنها برادرش را می‌نگریست.
-آرات... آرات مسخره بازی در نیار.

#پارت_۳۹۲

صدای به خش نشسته‌ای ساواش و دنیز را به خود آورد.
قبل از آن که سر بازگردانند، امیرپارسا بالای سر پسر، میان خون‌های پخش روی زمین که از قطره قطره خون آرات دایره سرخی ایجاد کرده بودند، زانو زد. مردمک گشاد کرد، سینه‌ی پسر را از دید گذراند. لب لرزاند و سر خم کرد.
-داداش بلند شو دیگه... بلند شو آرات.

دست جلو برد، هیستریک قبل از آن که کسی مقابلش سد شود، بازوی آرات را چسبید و تکان به تنش داد.
-پاشو... آرات پاشو، مرگ امیرپارسا. بس کن دیگه. مسخره بازیایه.

دنیز رو بازگرداند تا نبیند، تصویر این چنین ویرانش را!
امیرپارسا به کارش ادامه داد و ساواش دردمند تنها توانست
بازوی امیرپارسا را بچسبد و نفس نفس زنان مانعش شود.
-نکن...

هیچ صدایی به گوشش نمی‌رسید، به کارش ادامه داد و
ناغافل اشک هایش جاری شد.

-پاشو عوضی... بیدار شو آرات.

ساواش تنها توانست او را عقب بکشد و فریاد بزند. پر
درد، با قلبی شکسته و بغضی در گلو! آرات جانش بود.

-بسه... بسه بهش دست نزن.

امیرپارسا بهت زده نگاه سمت ساواش چرخاند.

-آراته ها ساواش.. بگو پاشه.

ساواش تنها نگاه خسته و خمارش را به او دوخت و دردمند
سر تکان داد.

-من خیلی خستم امیر... توروخدا بس کن، هیچی
نگو... هیچی.

انگشتان خونینش را میان سیاهی موهایش فرو برد و فریاد زد:

-هیچی... خفه شو هیچی نگو. اصلا هیچی. بس کن... الان بس کن.

صدای آژیر آمبولانس دنیز را به خود آورد. هول زده از جا پرید و سمت در رفت. همه چیز چون فیلمی، تصویر به تصویر از مقابل چشمانشان عبور می‌کرد. آرات غرق در خون و امیرپارسای دیوانه شده. ساواش گریان و دنیز از هم پاشیده. تصویر نازیبا ترین تصویر ممکن بود. هیچ کدام شروع روز را به چنین پایانی نمی‌اندیشیدند.

امروز پایان بود یا نه را هیچ کدام نمی‌دانستند! شاید هم امروز شروع بود. شروعی دوباره و از نو. شروعی برای آن‌ها و زندگی‌شان! شاید مسیرشان به قصد گره خوردن در مسیری دیگر، تاتی تاتی قدم بر می‌داشت.

@Vip Roman

#پارت_۳۹۳

قدم های بلندش را تند و شتاب زده برداشت و در آن میان سوال های پسر، باعث شد لحظه‌ای بایستد.
-آکام...

پسر— اما از بعد زنگ خوردن موبایل پدر، آرام و قرار نداشت.

-چی شده آخه؟ امیرپارسا خوبه؟

ری را پشت آکام، مضطرب پوست ناخن به دندان کشید.

-آکام جان...پسرم من پیش تو بودم که موبایلم زنگ خورد.
نمی‌دونم که! برم ببینم چه خبره.

-وای بابا آرات بد زخمی شده؟

آهسته پیشانی‌اش را خاراند و پاسخ او را داد:

-نمی‌دونم به خدا.

خودش هم نگران بود و نمی‌دانست با چه قرار است

مواجه شود. ری را دست به بازوی پسرک چسباند و آرام

صدایش زد:

-آکام بریم ببینیم چه خبره...نگران نباش.

دادیار پله های بیمارستان دوتا یکی طی کرد و در همان حال سعی کرد تا تماسی را میان خود و امیرپارسا برقرار کند. اما هیچ فایده‌ای نداشت.

رسیده به فضای بیمارستان، ایستاد. گردن چرخاند و سمت پذیرش قدم تند کرد.

رسیده به پذیرش، گفته‌اش را به پرستار منتقل کرد.
-اسمشون؟

دادیار همراه با مکث کوچکی، پاسخ داد:

-آرات... آرات یزدانی.

دختر پرستار سر تکان داد و لحظه‌ای بعد راهنمایی‌شان کرد.

-همین راهرو رو مستقیم برین، پله ها رو برین بالا، دست راست، انتهای راهرو.

-ممنونم.

تشکر کرد و سپس همراه آکام و ری را پله ها را بالا رفته، سمت مسیری که دختر گفته بود، راهی شدند. رسیده به

انتهای راهرو دید سه نفری را که ویران روی زمین پخش شده بودند.

-وای...-

صدای آکام، باعث شد نگاهش را سمت اوپی را که حیران امیرپارسا را می‌کاوید، بچرخاند.

-بابا...-

آکام دردمند صدایش زد و سخت نبود درک دلیل آن لحن. امیرپارسا، هیچ شباهتی به آن پسری که صبح خداحافظی کرده از آن‌ها جدا شد، نداشت.

#پارت_۳۹۴

دادیار به سرعت خود را نزدیک کرد و آکام پشتبندش نگران قدم برداشت. ری‌را اما لحظه‌ای ایستاد و پسری را از نظر گذراند که سال‌ها امید به شادی و حال خوبش داشت اما هربار دیدتش تنها چیزی که درونش به چشم

نمی آمد، حال خوب بود. در نهایت سخت قدم برداشت و آرام آرام نزدیک شد.

دادیار کلافه کنار امیرپارسا ایستاد. دست روی دهان و بینی گذاشت و در نهایت با چرخاندن سر، دست پایین آورد و به پهلو چسباند. نگاهش را روی دینز و ساواش انداخت و سخت لبخند تصنعی به لب چسباند.

-سلام.

دینز ترسیده پشت دست روی اشک های نشسته بر گونه اش کشید، اشک هایش را زدود و دردمند پاسخ داد:

-سلام.

ساواش اما در سکوت تنها زانوهایش را در آغوش کشید و نگاه از اتاق عمل جدا نکرد. هیچ برایش مهم نبود، هیچ!

دادیار نگاه ناراحتش را از آن دو گرفت و کنار امیرپارسا زانو زد. پسر- سر به زانوهای در آغوش کشیده اش چسبانده بود. حتی با صدایش هم سر بالا نیاورد.

-امیرپارسا.

بازهم سکوت بود و خاموشی. سایه و سنگینی قامت
پسرش را بالا سرش احساس کرد اما به سمتش بازنگشت.
-امیرپارسا ببینمت...

بازهم حرکتی از سمت او ندید. نگران نیم‌نگاهی به دنیز
انداخت و دختر که مانند قفل امیرپارسا بود، چهره درهم
فرو برده، برخاست و نیم‌قدمی به سمتشان برداشت.
دادیار گردن چرخاند، دست به شانه‌ی امیرپارسا چسباند،
صاف کردن قامتش برابر شد با شل شدن تن پسر. و چپ
شدنش به سمت آغوشش. صدای فریاد نگران آکام به
همراه جیغ دنیز همزمان بلند شد.

-وای بابا...

دادیار امیرپارسای از هوش رفته را در آغوش کشید. دست
روی گونه‌اش کشید و نگران رخ رنگ‌پریده‌ی پسر را از نظر
گذراند. لب‌گزید و سر به سمت پسرش چرخاند و رو به
آکام فریاد زد:

-برو پرستارو خبر کن.

در نهایت چرخیده به سمت دنیز، پرسید:

-چند وقته این طوری نشسته؟

دiniz خواست بیندیشد اما چیزی در تصویرش نیامد.
نمی‌دانست. زمان را از دست داده بود. نگران کنار دادیار
نشست و ری را نیز سمت دیگر ترسیده پسر را صدا زد:
-امیرپارسا.

دiniz بغض زده او را دید زد. حال خرابش را دیده بود، اما
مگر می‌توانست جز آرات به چیزی بیندیشد.

دیگه خدافظ ❤️ 😊

منتظر نظراتتون هستم. 🌟

#پارت_۳۹۵

صدای فریادشان نگاه ساواش را به سمتشان کشاند. لب
به جگر دندان کشید. پشت سرش را به دیوار چسباند و در
سکوت تکاپوی میانشان را دید زد. چه می‌توانست جز آن

پسر— درون اتاق عمل برایش مهم باشد. هیچ! بازهم نگاهش را سمت اتاق عمل چرخاند. دعایش در یک چیز خلاصه می‌شد. آرات زنده از آن اتاق خارج شود. می‌مرد. بدون شک و بدون ریا می‌مرد.

دادیار، گردن امیرپارسا را روی پای خود گذاشت. جفت انگشت اشاره و میانی‌اش را به هم چسبیده روی نبض پسر چسباند. نگران از سر و صدای پشت سر، گردن چرخاند. دو پرستار جوان، آمدند و به سرعت امیرپارسا را قرار داده روی برانکارد همراه خود بردند. دادیار دست به گونه چسبانده مسیر را دنبال کرد. ری را حیران سمت دینز چرخید.

-چی شده؟ این وضعیت چی می‌گه؟

ترسیده چشمانش را روی تن و بدن دینز چرخاند تا به دستان خون آلود و تار تار سفیدی آغشته به خونش رسید.

-این خون چیه؟

دینز بغض کرده، سر به زیر انداخت و دادیار دردمند چشم گرفت.

-خون داداشمه...

آکام دردمند پرسید با آن که پاسخش را می‌دانست.

-آرات؟

قطره اشکی روی گونه‌ی دنیز چکید و ری را بدون طاقت
قدم جلو گذاشت و دنیز را در آغوش خود فرو برد.

-عزیزم...وای خدا.

-جنگ شده؟

آکام آرام پرسید و نگاه مغمومش را سمت پدر کشاند.
دادیار نگاهش را سوی پسرش داد. دست روی شانهاش زد
و گفت:

-بمون اینجا برم پیش امیرپارسا.

-بابا...

نگران پدرش را صدا زد.

-هیچی ازشون نپرش آکام...هیچی.

#پارت_۳۹۶

سر تکان داد و دیگر هیچ نگفت. دادیار قدم تند کرد و به سمتی که امیرپارسا را برده بودند، رفت. در نهایت آرمیده بر روی تختی او را یافت. گویا فشارش بالا و پایین شده بود. آثار کتک روی تنش به چشم می‌آمد و خوب می‌دانست، به زودی پلیس به سراغشان می‌آید. آنژیوکتی فرو رفته در بازویش و رنگ و روی پریده‌اش دلیلی شد برای نشستن روی صندلی تک کنار تخت. آرام آستین‌های پیراهنش را بالا داد. آرنج به ران پا چسباند و انگشت اشاره و شستش را به لب چسباند. امیرپارسا ضعیف نبود. بهتر شده بود، خیلی بهتر از آن روزها! چه به سرش آمده بود که حال به این روز افتاده بود. کاش... ای کاش آنچه می‌اندیشید نباشد که این بار او هم طاقتش را نداشت. عذاب وجدان تمام وجودش را گرفته بود. شاید... شاید نباید امیرپارسا را به شخصی دیگر ارجاع می‌داد. شاید برای یک بار هم شده باید قوانین را کنار می‌گذاشت و خودش پا به پای او می‌ماند. لعنت به او که پای زندگی خود و درد و دل‌هایش، باعث ارجاع امیرپارسا شد. نمی‌دانست چه قدر گذشته بود. تک تک ثانیه خیره در چهره‌ی بی‌رنگ

امیرپارسا گذشت. همزمان با پلک زدن امیرپارسا، تن جلو کشاند. گشوده شدن چشمان پسر- برابر شد با نگاه خیره‌اش.

امیرپارسا لحظه‌ای مات سفیدی سقف ماند. ابرو درهم فرو برد و اندیشید. تصاویر اما نامردانه چون زهری غلیظ و کشنده از ذهنش عبور کردند. گردن چرخاند و دید دادیار را در کنار خود. نتوانست چیزی به زبان بیاورد، جز یک نام. لب‌های خشکیده‌اش را روی هم کشاند. در سقف دهانش احساس سوزش می‌کرد. پلک روی هم کشاند و زبان در دهانش چرخاند.

-آرات.

تن جلو کشاند. سرانگشت روی بازوی امیرپارسا کشاند و لبخند زد.

-هنوز اتاق عمله.

امیرپارسا اما گویا پدرش را دیده باشد. چشم باز کرد. خیره‌ی آن سیاهی مهربان شد و بغض گلویش را چون غده‌ای سفت و سخت فشرد.

-دادیار...

#پارت_۳۹۷

همانگونه مهربان، با همان خلقی که مختص به خودش
بود، پاسخ داد:

-جان دلم...

-من مقصرم...من...

نفس نفس زنان کلمات را به زبان آورد. یک به یک کلماتی
که روی زبانش آمد، به درد نشسته بودند.

-مقصرچی؟

تکانی به تن داد به قصد برخاست اما دادیار به سرعت،
کف دست به سینه‌اش چسباند.

-آروم پسر، آروم بخواب بذار بگم بیان سرمتو در بیارن،
بعدش همه چیو برام بگو، باشه؟

امیرپارساتنها با پلکی که روی هم گذاشت، تاییدش کرد.
برخواست، از اتاق خارج شد و پس از خبر کردن پرستار باز
به اتاق بازگشت. جوانکی به داخل اتاق آمد. سرم را از

میان رگ امیرپارسا خارج کرد و پس از گذاشتن پنبه‌ای روی دست پسر، اتاق را ترک کرد. دادیار به جای قبلی بازگشت و روی صندلی نشست. حال امیرپارسا روی تخت نشسته و پاهایش را از تخت به سمت پایین آویزان کرده بود.

-دادیار...من خیلی خسته ام.

نیازی به گفتن نبود، از میان کلمات تکه تکه و رنگ پریده‌اش حتی مشخص بود.

-کم مونده بود به آرات تجاوز کن!

دردمند گردن بالا کشاند. انگشتان لرزانش را به سینه چسباند.

-به...به خاطر...به خاطر من داشتن بهش تجاوز می کردن.

دهان گشود، نفس گرفت اما نتوانست چیزی بگوید. خس خسی. میان سینه‌اش نشست و دادیار تنها نگاهش کرد تا آرام شود و باز بگوید. صحنه به صحنه‌ی اتفاقات پر قدرت میان نگاهش نشست.

-خواست از خودش دفاع کنه...امونش...امونش ندادن.

چشمان خسته و بی‌جانیش را به دادیار دوخت.

-بهم... بهم دوباره... دوباره دست زدن.

#پارت_۳۹۸

قطره اشکی از میان پلک‌های امیرپارسا چکید. اشک نه، بلکه درد بود که چکید از میان چشمانش.

انگشتانش را به سمت گردن سر داد. همان جایی که مرد دست برده بود و کثیفش کرده بود.

-من چرا زنده‌ام دادیار؟ دادیار همه دارن گرفتار نحسیم می‌شن.

چشمانش رمقی برای باز بودن نداشتن. پلک‌هایش روی هم افتاد و کف دست به تخت چسبانده تا نیفتد. بازهم ادامه داد. گفت! با همان حال خراب از تک تک لحظه‌هایی که از سر گذرانده بود، حرف زد و دادیار برای اولین بار شاید نمی‌دانست چه باید بگوید. امیرپارسا خود را مقصر حال آرات می‌دانست و این حس تا خروج آن پسر از اتاق عمل همچنان ادامه داشت.

امیرپارسا سکوت کرد و نگاه خسته‌اش را به دادیار داد. مانند همیشه، دادیار از نو با خود تکرار کرد. امیرپارسا همیشه برایش مانند آکام بود، نه پسری که از خود تنها سه چهار سال کوچک تر است. چشمان مظلوم و درد دیده‌ی این پسر- مانند پسرش بود. تن جلو کشاند، کنار امیرپارسا روی تخت نشست. دست پشت کمر امیرپارسا گذاشت و دست دیگر را به سمت گردنش روانه کرد. تن پسر- را به خود چسباند. نوازش وارانه انگشتانش را روی کمر امیرپارسا تکان داد و گذاشت تا پسر- آرام و بی‌صدا در تاریکی آغوشش اشک بریزد.

با خروج پرستاری از اتاق، ساواش بی‌تعداد ایستاد و تلو تلو خوران سمت پرستار رفت. زن مقابلشان ایستاد و در برابر جمع پر از سکوت و غم‌شان پرسید:

- گروه خون اُ منفی نیاز داریم...

ساواش قبل از آن که کس دهان بگشاید، خود را مقابل زن کشاند.

-من...من.

-نسبتتون با بیمار؟

نسبتش چه بود؟ نمی‌دانست. تلخ لبخند زد.
-دوستشم.

نگاه دنیز سمت ساواش چرخید آکام نگران تکیه زده به
دیوار آن‌ها را کاوید.
-بفرمایید با من بیاید.

#پارت_۳۹۹

ساواش همراه پرستار، از راهروی اتاق عمل عبور کرد،
پیچیده در راهرویی دیگر به راهنمایی پرستار، وارد بخشی-
شد و روی صندلی که زن اشاره زد نشست.
-کم خونی که نداری؟

بینی بالا کشاند و با همان رنگ پریده، چون میت، سر تکان
داد:
-نچ.

زن سر تکان داد. پس از چند ثانیه زن متاسف نجوا کرد:

-چه قدر بد رگی.

ساواش ترسید که نشود. ترسید برای دیر شدن. صاف نشست. مشتش را چند بار باز و بسته کرد و بغض از نو صدایاش را ملاقات کرد.

-توروخدا پیدا شو.

مشتش را بازهم باز و بسته کرد. سر بالا گرفت و نگاه به زن داد:

-می‌شه خودم بزئم...-

-اما...-

به سرعت میان حرف زن پرید:

-پرستارم... بلدم.

زن هیچ نگفت و وسایل مورد نیاز را به ساواش سپرد. پسر پس از کمی دشواری، رگش را یافت و خیره قطره قطره‌ی خورش، به ساواش اندیشید.

-من بیرونم... یکم دیگه میام چک می‌کنم.

ساواش هیچ واکنشی نشان نداد. خروج زن اما باعث شد، موبایلش را از جیب در بیاورد. قبل از گشودن صفحه‌ی

آن، چشمش روی بک گراند موبایلش نشست. چشمان آرات بود. چه تصویری زیباتر از او می‌تواند باشد؟ هیچ. نمی‌دانست چرا اما در ناامیدترین حال ممکن به سر می‌برد. گویا همه چیز را تمام شده می‌دید. چشم بست و نجوا کرد: -برگرد... توروخدا حتی اگر ولم کنی، فقط برگرد. باز کن چشماتو... باز کن من نمی‌تونم، به خدا نمی‌تونم.

چشم گشود و نگاه تتویی انداخت که آخرش هم پاک نشد.

-نذار یادگاری هات بیچاره ام کنه... من بلد نیستم بدون تو بودن. من تازه داشتم می‌فهمیدم اینکه یکی دوستم داشته باشه چه معنی می‌ده. برگرد آرات من بدون تو زندگی کردنو بلد نیستم. برگرد حتی اگر قراره بری، فقط برگرد.

#پارت_۴۰۰

@Vip Roman

با احساس ضعف چشم بست و پشت سرش را به صندلی تکیه زد. نمی‌دانست چند دقیقه گذشته بود که پرستار

بازگشت. آنژیوکت را از میان دستش درآورد. مشتش را چندین بار باز و بسته کرد.
-یکم بشین بعد بلند شو.

هیچ به زبان نیاورد. دقیقه‌ای چشم بست. لرز ریزی در تنش نشسته بود. کم خونی داشت کمی اما آرات مهم تر بود؟ نبود؟ بود. این دنیا نیاز به انسان هایی چون آرات دارد، نه او! نه مانند او سیاه. چشم گشوده سعی کرد بایستد. با احساس سرگیجه‌ی خفیفی، دست به لبه‌ی صندلی گرفت تا حالش کمی متعادل شود. مسیر آمده را به سختی بازگشت اما دیدن امیررضا و خواهرش دلبر آنچنان باب میلش نبود. گویا تازه رسیده بودند. امیررضا با دیدن ساواش رنگ پریده، بدون توجه به حال و روزش به سمتش هجوم برد.

-تقصیر توئه؟ توی عوضی بازم باعث شدی؟

ساواش نمی‌فهمید چه در اطرافش می‌گذرد. به دیوار تکیه زد و دستان امیررضا بند یقه‌اش شد. آکام به سرعت خود را جلو کشید اما قبل از او، دنیز محکم قدم برداشت، بازوی دایی جوانش را گرفت و او را به عقب فرستاد.

-دست از سرش بردار امیررضا.

ساواش اما خسته بود. دنیز نگاهش را به رنگ پریده‌ی پسر داد و دروغی را به سختی در برابر امیررضا سرهم کرد.

-از کافه داشتیم می‌زدیم بیرون چند نفر مزاحم شدن. اینام دعواشون شد و آرات آخرش چاقو خورد. چه ربطی به ساواش داره؟ برو عقب.

-به بابا و مامان نگیم؟

دنیز ناباور سر تکان داد و به سرعت گفت:

-نه نه، هیچی، آرات خوب می‌شه... معلومه که خوب می‌شه. نگران... نگران‌شون نکنین.

ساواش سخت خود را سمت صندلی کشاند و روی آن ولو شد. انگشتانش را به دور شقیقه‌اش فشرد و چشم دوخت به مقابلش. بازهم امیرپارسا! نمی‌دانست چه کسی را مقصر بداند. فریادش را بر سر چه کسی. آوار کند؟ امیرپارسایی که خود از پا افتاده بود؟ سرفه‌ای از میان ریه هایش خارج شد. مشت مقابل دهان چسباند و باز سرفه زد.

#پارت_۱۰۴

دادیار کلافه پشت سر به دیوار تکیه زد و امیرپارسا نگاهش را به درب اتاق عمل دوخت. کاش یه خبری می‌دادند و از این عذاب خارجشان می‌کردند. ساواش باز سرفه زد و این بار ری را بطری آبی که آکام تهیه کرده بود را از کیسه درآورد و به سمت ساواش رفت.

-بیا یکم از این بخور.

ساواش نیم‌نگاهی را نثار زن جوان کرد. انگشتان لرزانش را به سمت بطری کش داد و زیر لب تشکر کرد. دنیز با فاصله‌ی یک صندلی روی صندلی نشست و دست به زیر چانه زده، بدون توجه به قطرات اشکی از بعد ورودش به بیمارستان بی‌وقفه می‌چکیدند. درب شیشه‌اش را کاوید. کاش خبری بیاید. دیگر طاقتی نداشت. موهای بلندش آشفته اطرافش ریخته شده بود. سرخی خون اما در رگه به رگه‌ی موهایش به چشم می‌آمد. چشمان زیبایش به خون نشسته بود و مهر نگاهش از هم پاشیده بود. امیرپارسا، وجب به وجب تن دختر را دید زد. آلباتروس مهربانش

غمگین بود. دست به لبه‌ی صندلی که حائلشان شده بود، چسباند و سخت گردن به سمت دختر خم کرد.
-دنیز.

چشمان به غم نشسته از درد نبود برادر دختر، آرام به سوی او چرخید.

-خوب می‌شه... آرات برمی‌گرده... ناراحت نباش.

امیررضا عصبی نیم‌نگاهی را نثار پسر- کرد و دنیز خندید.
آن قدر تلخ که خشم امیررضا حتی فروکش کرد.

-زندگی برای من و آرات نقشه‌های خوبی نکشیده. از روزی که یادمه تنها بودیم. طرد شدیم. رها شدیم. هیچ وقت ناامیدم، تبدیل به امید نشده. هیچ وقت حال خرابم، خوب نشده. منتها همیشه آرات بود. تو تک تک این دردا وقتی نگام می‌کرد، می‌فهمیدم خودش یه دلیله واسه ادامه دادن. آرات اگر نباشه، هیچ دلیلی واسه ادامه دادن نیست.

نگاه ساواش از روی درب اتاق عمل برداشته شد و روی او نشست. گفته‌های دنیز هم نشینی جز درد نداشتند. تنش را جلو کشاند. دستانش را روی زانو چسباند، درهم فرو

برد و قل جانش را کاوید. دنیز سنگینی نگاهش را احساس کرد و سر به سمتش کشاند.

-امروز اما فقط من منتظرش نیستم. یکی هست جز من که خیلی دوستش داره. آرات باید برگرده.

#پارت_۴۰۲

ساواش دردمند چشم بست. سخت بود اما دنیز او را قبول کرده بود. حالا که آرات روی تخت افتاده بود، دنیز قبولش کرده بود. دختر سکوت کرد و ساواش بازهم مقصدش را به آن درب شیشه‌ای رساند.

دادیار ناراحت از تصاویر مقابلش به سمت ری را چرخید. نگران آیدایی بود که به دست دوستشان سپرده شده بود. -ری را تو برو پیش آیدا، من هرچی شد باهات در تماسم، بچه بیدار می‌شه می‌ترسه. @Vip Roma...
-آخه...

دادیار به سمت آکام که کنارشان ایستاده بود، چرخید.

-آکامم میاد، اینجا شلوغ، برین من بهتون زنگ می‌زنم.

-بابا من پیشت می‌مونم.

سر تکان داد و آرام پلک هایش را باز و بسته کرد.

-تو با ری‌ری می‌ری.

وقتی پدرش با چنین لحنی جمله‌ای را تکرار می‌کرد، یعنی ادامه‌ی بحث بیهوده بود. ری‌ری از کنارشان عبور کرد و سمت امیرپارسا، قدم برداشت. مقابلش کمر خم کرد و دست به دستش چسباند.

-منو ببین امیر.

چشمان پسر- روی رفیق چند ساله‌اش نشست. ری‌ری اما آرام نجوا کرد.

-تو مقصر- هیچی نیستی. آیدا تنه‌اس، میرم پیشش اما بازم میام. می‌شه مراقب خودت باشی امیرپارسا؟

خش دار اما مطمئن سر تکان داد و زمزمه کرد:

-مراقبم....نگران نباش.

مانند قبل و زمان مجردی‌اش مسلماً نمی‌توانست رفتار کند اما دست امیرپارسا را فشرد و لب زد:

-تو همیشه رفیق منی... اینو یادت نره.

پسر توانی واسه لبخند نداشت اما سعی کرد با نگاه احساس متقابلش را به ری را منتقل کند. زن بازگشت و بعد از خداحافظی کوتاهی، با آکام به سمت ورودی رفت و دادیار نیز همراهی‌شان کرد. مقابل درب بیمارستان، مرد خم شد، پیشانی همسرش را بوسید.

-قربونت بشم، نگران نباش، باهات در تماسم.

-می‌شه مراقبتش باشی؟

دادیار لبخند زد، مانند همیشه، دست پیش برد و تار موی افتاده مقابل چشمان ری را پشت گوشش فرستاد. آکام چند پله پایین رفت و خود را سرگرم نشان داد.

-آره جون دلم، نگران نباش. هر چیم بود به آکام بگو، باشه؟

ری را قدم به جلو برداشت و دستانش را دور کمر مرد حلقه کرد.

-دوست دارم.

#پارت_۰۳_۴

دست روی کمر همسرش گذاشت و بوسه‌ای میان موهایش کاشت.

-منم دوست دارم.

دختر تن از تن مرد جدا کرده، به عقب رفت. دست بالا کشاند تا قطرات اشک نشسته روی گونه‌اش را پاک کند اما مرد بلافاصله دست جلو کشاند. سرانگشت روی گونه‌اش کشید و قطرات اشک را لمس کرد.

-|||ری‌را، چرا گریه می‌کنی؟

کف دست روی دست مرد به روی صورتش گذاشت.

-تازه داشت خوب می‌شد دادیار...

دردمند پلک روی هم چسباند.

-بازم خوب می‌شه...بازم سرپا می‌شه.

-اگر ماچ و بوس بازی هاتون تموم شده، ری را خانوم تشریف بیار بریم.

دادیار گردن کج کرد. حسادت های ریز و درشت آکام پنهان کردنی نبود. ری را را دوست داشت، خیلی زیاد اما چه کسی- می‌توانست منکر شود، پسر-کی که پدرش را جز خود به هیچ کس نمی‌داد، حال با خواهری کوچک و زنی دیگر تقسیمش کرده بود. اما تنها خودش می‌دانست که همیشه قسم اول و آخرش به او ختم می‌شود. هر سه جانش بودند اما چه کسی- می‌توانست منکر شود آکام را؟ آکامی که وصله‌ی جانش بود و هست. آکام پسرش نبود، خود او بود. هیچ انسانی خودش را نمی‌توانست کنار بگذارد.

-بچه پررو.

آکام در جواب پدرش خندید و چشمک زد.

-درس پس می‌دیم استاد.

ری را قدمی به عقب رفته بی‌صدا خندید و آن دو را کاوید.

-سوییچو بده برم ماشینو در بیارم تا آکام بیاد.

دادیار سویچش را از جیب درآورده سمت ری را گرفت و دختر با خداحافظی به همراه بوسه‌ای روی گونه از آن دو فاصله گرفت. آکام همراه با نگاه او را دنبال کرد و در نهایت به سمت پدرش بازگشت.

-به نظرت آرات بهوش میاد؟

اجازه نداد که حرفی به زبان بیاورد.

-دلم خیلی می‌سوزه. اون پسر-ه هست! ساواش...خیلی تنهاست. امیرپارسا...وای.

دم و بازدمی گرفت و دست پشت گردن کشید.

#پارت_۴۰۴

حق با آکام بود. خودش هم نیازمند چنین وایی بود.

-امیدوارم که بهوش بیاد. امیدوارم چیزیش نشه...

نگاه چشمان مغموم پسرش انداخت.

-اگر بمیره، امیرپارسا...

جفت دستانش را در کنار تن تکان داد.
-نمی‌دونم چه بلایی سرش میاد.
-وای بابا خدا نکنه بمیره.
آکام چشم گشاد کرد و گفت. شاید هم ترسید.
-قلبش مشکل داشت آکام. چاقو خورده. منم امیدوارم
چیزیش نشه.
آکام سکوت کرده، بهت زده نگاه به پدرش داد. ناامیدی
پدرش، برای او معنای ویرانی می‌داد.
-خدای من.
-به ری را هیچی نگو، ایشالا که چیزی نمی‌شه، باشه آکام؟
سر تکان داد و پاسخ داد:
-اکیه، نگران نباش.
دادیار بازوی پدرش را چسبید و او به سمت خود کشاند.
سر آکام که روی شانهای پدرش نشست. مرد چند ضربه به
کمر او کوباند.
-آفرین حسود کوچولو.

پسر جوان به سرعت خود را از آغوش پدرش خارج کرد.
-حسودی نمی کنم.

-از کجا فهمیدی چیو می گم که می گی حسودی نمی کنی؟
آکام آچمز شده، لب برچید.
-بابا...

-جون بابا؟

پسر- قدمی به عقب رفت و جفت دستانش را درون جین
سیاهش فرو برد.
-حق بده حسودی کنم.

قبل از آن که او زبان بگشاید، آکام ادامه داد:

-تو هنوزم مثل قبلی اما من...

نفسی گرفت و از نو گفت:

-دلم واسه زندگی دوتا ییمون گاهی تنگ می شه.

چیزی میان قلب دادیار شکست و نفهمید چه بود.

-می دونی عاشق آیدام و چه قدر دوستش دارم. می دونی
چه قدر به ری را به چشم یه خواهر بزرگتر نگاه می کنم و

وجودشون برام با ارزشه اما من هفده سال تمام شب و روزم با تو بوده بابا. حق بده گاهی بازم اون روزا رو بخوام. لبخند زد، جفت دستانش را پشت کمر خود درهم حلقه کرد. آرام خم شد. بوسه‌ای روی گونه‌ی پدرش زد.
-مراقب خودت باش آقا دادیار.

در نهایت تن به عقب کشید و قبل از آن که او به حرف بیاید، از پله‌ها پایین رفت و سمت ورودی دوید.

#پارت_۴۰۵

مسیرش را تغییر داد و به داخل بیمارستان بازگشت. دستانش را در جیب فرو برده، در مسیر راهرو قدم برداشت. نزدیک شده به جمع ویرانشان، کنار امیرپارسا روی صندلی نشست. هر کدام در خود مچاله شده، گوشه‌ای افتاده بودند. مرد امیررضا نام، کناری تکیه زده به دیوار خودخوری می‌کرد و دختری که گویا خواهرش بود،

کنارش سعی در آرام کردنش داشت. امیرپارسا بازهم در خود جمع شده، سر روی زانو گذاشته بود و ساواش تکیه زده به صندلی، نگاه از اتاق عمل نمی‌کند. اما تنها تر از همه دختری بود که روی زمین افتاده، همراه با موهای سفید آغشته به خون، خود را در آغوش کشیده بود و مقابلش را می‌کاوید. حال و روزشان او را به همان روزهایی می‌برد که ویران مقابل درب اتاق عمل دعا دعا می‌کرد تا خدا آکامش را دوباره به آغوشش پس دهد. مظلومانه اشک ریختنش دلیلی شد برای به زیر انداختن سرش. با احساس برخاستن امیرپارسا، سر به سمتش چرخاند. امیرپارسا نگاهی به سمت دادیار انداخت. پشت دستش را محکم روی گونه کشید. حرکاتش دست خود نبود. سلانه سلانه به سمت دینز رفت. صدای گریه و هق‌های ریز دختر، ویران ترش می‌کرد. هربار پر قدرت چیزی به سرش می‌کوبید که او مقصر است. قدم‌هایش را به سمت دختر کشید. از نو پشت دست روی اشک‌هایی که بدون وقفه به گونه می‌چکیدند، کشید. سایه‌ی سیاهی مقابل چشمانش بود. چیزی به افتادنش نمانده بود و سخت سعی می‌کرد تا روی پا باشد. لحظه‌ای پلک روی هم

گذاشت تا زمین نخورد. همان چند قدم کوتاه برای به‌سان کیلومترها درآمد بود. رسیده به پیش دختر، زانوهایش درهم شکست و مقابل چشمان دادیار که دنبالش می‌کرد به زمین خورد. آرام بود اما گویا صدایش به گوش‌های دنیز رسیده بود که گردن خسته‌اش را بالا کشاند. چشمانش گونه‌ی خیس‌پسر را کاوید. بینی بالا کشید و بازوهایش در آغوش کشید. اشک‌های امیرپارسا دیدن نداشت. بینی بالا کشید و دستش را روی بینی کشید. امیرپارسا، دم‌بازدی گرفت تا شاید خفگی کمی دور شود.

-گریه نکن.

رو به دختر زمزمه کرد و ندید سنگینی نگاه امیررضا را! دردمند بازهم دست روی اشک‌های بی‌وقفه‌اش کشید.
-آرات... خوب... خوب می‌شه.

#پارت_۴۰۶

@Vip Roman

لب برچید و بغض کرد.

-گریه نکن دنیز.

دختر نگاه چشمان خیس مرد داد. امیرپارسا توکلی چشمان
مظلومی داشت به عنوان یک مرد! تا به امروز این چنین
نگاهی را ندیده بود. شاید هم دیده بود! چشمان آراتش
مظلوم تر بود. خیلی بیشتر! خیلی زیاد.

-منو... منو مقصر می دونی؟

او را مقصر- می دانست؟ نمی دانست. شاید آره، شاید هم
نه!

-باشه... باشه، خب گریه نکن دیگه! آرات میاد به خدا
میاد. تو رو خدا گریه نکن.

حال صدایش به گوش تک تک افراد حاضر رسیده بود.
دادیار کلافه برخاست و به سمت امیرپارسا رفت.

-دنیز... دنیز شده، شده خودم برم آراتو برگردونم میرم، این
طوری گریه نکن.

-امیرپارسا...

آرام صدایش زد. ویران تر از همه شان او بود. کاری از دستش بر نمی آمد جز صدایی به خش نشسته یا شاید هم از نفس افتاده.

دادیار نزدیک تر شد. لبخند بی معنی روی لب گذاشت. دست به بازوی امیرپارسا چسباند و صدایش زد.
-امیرپارسا پاشو.

نگاه خیس دختر روی چهره ی بی رنگ پسر بالا و پایین شد.
-پاشو عزیزم.... پاشو امیر، حالت خوب نیست.

سخت روی پا شد و دنیز احساس کرد که هیچ حسی در جان پسر نیست. شاید حتی دست دادیار آذر روی بازویش نبود، به زمین می افتاد و از بین می رفت.

-دادیار.... بگو گریه نکنه! من مقصرم، بگو اون گریه نکنه.
دادیار جفت دستانش را دو سمت صورت پسر چسباند.
-امیرپارسا منو ببین.

امیررضا مشکوک شده چشم ریز کرده بود. چه شده بود که او خود را مقصر می دانست؟ مگر چیزی جز یک دعوا بوده است؟

-امیرپارسا، ببین منو...

جمله اش را تکرار کرد تا که چشمان پسر، قفل چشمانش شد.

-آروم باش، آرات میاد بیرون، آروم باش.

دست پشت گردن پسر گذاشت و او را در آغوش خود کشید. پشت دادیار به دنیز بود و دختر دید نگاه پسر را که روی خود نشسته بود. گشوده شدن درب اتاق عمل، به ناگه، همه های را به وجود آورد. امیرپارسا خارج شده از آغوش دادیار و دنیز به سرعت دست به دیوار گرفته روی پا شد.

#پارت_۰۷_۴

امیررضا و دلبر قدم به جلو برداشتند و ساواش اما تنها نشسته نیم خیز شد. ترسید. ترسید هرچه امید در دل جمع کرده است، به ناگه بر سرش آوار شود. پزشک خسته دست به سمتش ماسکش برد و آن را از روی

صورت برداشت. دستانش را در جیب فرو برد و همراه با دم و بازدم عمیقی چشم روی جمعیت چرخاند. نگاهش روی دینز نشست و چه کسی- می‌توانست این خواهر و برادر را ببیند و منکر نسبتشان شود.
-آقای دکتر...

دینز سخت توانست قبل از همه صدایش را به گوش پزشک برساند. جلو تر رفت و دست روی سینه گذاشت.
-من... من خواهرشم، خواهر دوقلوشم....

نتوانست پرسد زنده است یا نه! نتوانست این سوال را که حکم طناب دار خود بود را پرسد.

-با توجه به بیماری زمینه‌ای قلبی که برادرتون داشته و ضربه‌ی چاقو که جای حساسی وارد شده...

مکث کرد و امیرپارسا ترسیده، پیراهن دادیار را از کنار به چنگ کشید. پزشک از ایست‌های قلبی متعدد در اتاق عمل گفت و مشتش ساواش روی صندلی درهم مچاله شد. از وضعیت قلب آرات گفت و از حساسیت آن ضربه که شاید خدا منت بر سرشان گذاشته که در قلبش فرو نرفته بود. پزشک گفت و با هر گفته‌اش ضربان قلبشان

بارها بالا و پایین شد. در نهایت از انتظار برای بهوش آمدن آرات گفت و انتظار را برایشان خرید. امید داد، امید داد و زندگی را به جان تک تک شان بازگرداند. در آخر گفت از خبر کردن پلیس برای حادثه و لبخندی را پس زمینه‌ی گفته هایش کرد. قبل از آن که دنیز خواستار دیدن برادرش شود، ساواش نمی دانست با چه نیروی اما از روی صندلی برخاست. خود را جلو کشاند و خفه پرسید:

-می شه ببینمش؟

-نسبتتون؟

نسبتش؟ اگر نسبتش را می گفت از همین جا مستقیم به جای دیگر نمی بردنش؟ بغضش را فرو فرستاد و سخت پاسخ داد:

-دوست... دوستشم.

نگاه پزشک مشکوک شد و ساواش به سرعت گفت:

-مثل برادرمه... توروخدا دارم سگته می کنم.

مرد نگاهش را میان دنیز و ساواش چرخاند.

-یه نفر می‌تونه اندازه پنج دقیقه ببینتش، خانم پرستار
راهنمایی تون می‌کنه.

#پارت_۴۰۸

از سرمای اتاق به خود لرزید. نگاه میان دستگاه‌هایی که به
خوبی با آن‌ها آشنایی داشت انداخت. حالت عادی هیچ
حسی نیست تا روزی که عزیزت زیر این دستگاه‌ها باشد.
دستانش را به لبه‌ی تخت چسباند و رخ بی‌رنگ آرات را
کاوید. پسرکش زیادی آرام و بی‌صدا خوابیده بود. دست
لرزانش را جلو کشاند و سرانگشت روی ساعد عریان آرات
کشید. لحظه‌ای که در آغوشش چشم بست، بارها و بارها
تکرار می‌شد. آرات در آغوش او چشم ست. در میان
بازوان او!

-هیچ وقت فکر نمی‌کردم یکیو ان قدر دوست داشته
باشم.

نیمی از صورت آرات به زیر آن ماسک بزرگ پنهان شده
بود. تلخ خندید و سر تکان داد.

-تو شیرین ترین اتفاق زندگی آرات، از این به بعد قول می‌دم قدر تو بیشتر بدونم. قول می‌دم بیشتر دوست داشته باشم. نمی‌دونم تو رو خدا یا نه! نمی‌دونم خدا اصلاً عشق من و تو رو قبول داره یا گناه می‌دونه اما به همون خدا قسم من بدون تو نمی‌تونم زندگی کنم.

دست پیش برد و انگشت اشاره و میانی‌اش را به زیر چشم آرات چسباند.

-تو خیلی پاکی آرات. خیلی زیاد. انگاری از دل بهشت اومدی روی زمین! بچه چه طور ان قدر... ان قدر خوبی؟ آرات من نمی‌خوام قرارمون تو بهشت باشه، من مثل تو بهشتی نیستم! من اندازه‌ی تو پاک نیستم. جون من، اگر یه ذره... یه کوچولو دوستم داری، باز کن چشمتو.

دست بالاتر کشاند و پنجه هایش، به نوازش تار تار سفید آرات کشیده شد.

-الهی قربونت بشم آخه من.

صدای در آمد و قبل از صدای پرستار، دست به لبه‌ی تخت گرفته برخاست. سر به سمت زن که به قصد هشدار اتمام وقت آمده بود، چرخاند و گفت:

-الان میام.

گفت و پس از نگاه کوتاهی به صورت آرات، ناتوان لبخند زد:

-منتظرتم... پاشو.

#پارت_۴۰۹

از اتاق خارج شده، گان را از تن خارج کرد و پس از کندن کلاه و ماسک، با یادآوری تصمیمی که گرفته بود. موبایلش را از جیب خارج کرد. چیزی به طلوع صبح نمانده بود. بدون آن که خبری دهد، به سمت خروجی بیمارستان به راه افتاد.

-ساواش...

صدای امیرپارسا بود. خشمگین بود، دلیلش را نمی‌دانست اما در حال حاضر از او و اتفاقات پیش آمده خشمگین بود. چرخید و نگاه چهره‌ی بی‌رنگ و خسته‌ی او انداخت.

-کجا می‌ری؟

-به تو چه؟

خسته بود. دست خود نبود نیش و کنایه هایش!
-نگرانتم...!

آهسته لب زد و ساواش دردمند نیش زد. نخواست اما زد.
خسته بود. آرات میان یک دنیا دستگاه خوابیده بود و او
نگرانی هیچ کسی را نمی‌خواست.

-کم بدبختی داشتیم... کم درد داشتیم، توهم اومدی یه
زخم رو زخم‌امون گذاشتی. تو که هنوز خیالت از اون
حرومزاده‌ها جمع نشده بود چرا اومدی؟ کاش نمی‌داشتم
پات باز شه به این خراب شده. تو یه خانواده داری که
اسمشو تریلی نمی‌کشه...

به خود اشاره زد و تلخ خندید.

-ما بدبخت بیچاره‌ها، تهمون میشه بیمارستان.

امیرپارسا سکوت کرد و سعی کرد، نفس بگیرد. دادیار پشت
پسر ایستاده بود و شنید. شنید و دردمند چشم بست.

-اگر آرات چشماشو باز نکنه، خیلی برات بد می‌شه. برو
دعا کن چشماشو باز کنه... برو دعا کن بهوش بیاد.

بازگشت تا به راهش ادامه دهد اما از نو ایستاد و باز به سمت امیرپارسایی که تنها در سکوت او را می‌کاوید، چرخید.

-تو مقصر تمام این ماجرای، صفر تا صدش. توی بی شرف که می‌دونستی چرا اومدی گوه بزنی به زندگی ما؟ نکنه از قصد که هرچی سرت اومده سر مام بیاد؟

دادیار عصبی به جلو قدم برداشت. بازوی امیرپارسا را چسبید و رو به ساواش توپید:

-بسه. بفهم چی داری می‌گی.

ساواش به خود آمد. در یک لحظه گویا به خود آمد. نگاه صورت چون گچ امیرپارسا انداخت، چرخید و به سمت خروجی بیمارستان دوید.

#پارت_۴۱۰

از ورودی عبور کرد. پله‌ها را بدون وقفه پایین رفت. نشستن دانه‌های سفید روی سرش، باعث شد گردن بالا بکشاند. برف‌های دانه‌درشت، یکی پس از دیگری روی

سرش می‌باریدند. به یاد آورد گفته‌هایش به امیرپارسا را! به پیشانی کوفت و نالید:

-چه مزخرفاتی بود گفتم من.

نگاه به پشت سر انداخت و نتوانست بازگردد، تنها راهش را ادامه داد تا برسد به مقصدی که می‌خواهد.

امیرپارسا بازویش را از میان دستان دادیار خارج کرد. با فاصله‌ای نه چندان زیاد از دینز روی صندلی نشست. دادیار کلافه پنجه میان موهایش فرو برد و او را کاوید.

-کلاس بچه‌ها یکی دو هفته دیگه تموم می‌شه... برمی‌گردم تهران.

پشت سرش را به دیوار چسباند و دادیار خسته مقابلش روی صندلی نشست. دینز چهره درهم فرو برد. نیم‌نگاهی به دادیار انداخت و سپس پرسید:

-چی شده؟

امیرپارسا در سکوت با همان چشمان بسته، تنها زمزمه کرد:

-هیچی.

دنیز بی طاقت فاصله‌ی یک صندلی را از میان برداشت.
-امیرپارسا چی شده؟ دیدی که دکتر گفت آرات خوبه.
دختر سر چرخاند، امیررضا و دلبر را به خانه فرستاده بود.
دلیلی نداشت بودنشان، آن هم زمانی که نمی‌دانست چه
قرار بود اتفاق بیفتد. امیرپارسا همان طور خسته، با گردنی
که توان صاف نگه داشتنش را نداشت، چشمانش را
سمت دختر چرخاند.

-یه چیزی پرسم راستشو میگی؟

دنیز سر تکان داد و لبخند زد.

-معلومه که آره؟

-منو مقصر می‌دونی؟

دنیز چهره درهم فرو برد.

-چی؟

سپس گویا تازه متوجه گفته‌ی امیرپارسا شده باشد، شانه
بالا انداخت.

#پارت_۴۱۱

-این چه مزخرفیه؟ تو چرا باید مقصر- باشی؟ تو خودت قربانی این ماجرای. می‌تونست این بلا سر تو بیاد. مگه نیومد؟ مگه بدترش چند سال پیش سر تو نیومد؟
-من نمی‌خواستم آرات امروز اینجا باشه.

دنیز دست جلو برد، ناخواسته دست یخ زده‌ی امیرپارسا را چسبید.

-دیوونه معلومه که نمی‌خواستی. آرات بیدار می‌شه. خودشو لوس کرده. همیشه همین طوری بود، خودشو می‌زد به مریضی تا نازشو بکشم تا بفهمونم بهش که چه قدر دوستش دارم.

دنیز ترسید. رنگ به صورت نداشت پسر. دست پیش برد، سرانگشت روی گونه‌ی امیرپارسا کشید.

-توروخدا نکن این طوری با خودت، شبیه میت شدی. هیچ خودتو دیدی؟ تو مقصر هیچی نیستی امیرپارسا. تو بی گناه ترین آدم این قصه ای، چه برسه به مقصر!
سپس به سمت دادیار چرخید.

-می‌شه یه چیز شیرین بگیرین، رنگش خیلی پریده.
مرد نگاهش را میان دختر و پسر- تاب داد. کمرنگ لبخند زد
و سر تکان داد. دادیار از آن دو دور شد و دنیز باز به سمت
پسر چرخید.
-امیرپارسا...

سخت توانست صاف بنشیند. دنیز خود را جلو کشید.
-خیلی ترسیدم چیزیت بشه میون آدما!
پسر تای ابرو بالا انداخت.

-راستی راستی؟

دختر آرام پلک روی هم گذاشت.

-راستی راستی. این طوری نباش دیگه... ساواش چیزی
گفته؟

سکوت کرد و دنیز فهمید چه کسی- آتش روی دل پسر-
گذاشته است.

-ترسید امیرپارسا. بیشتر از هممون ترسید. آرات تو بغلش
چشم بست. جلوی چشمش داشتن به کسی- که دوستش
داشت تجاوز می‌کردن. ترسید... این بار با تمام وجود ترسو

توی ساواش دیدم. اون پسر بی قید و بند، وحشتو دیدم تو وجودش.

-حق داشت.

خفه لب زد. دست به گلو چسباند و سرفه کرد. دنیز سعی کرد کمی درد خود را آرام کند. حال مرد کنارش خیلی بد بود. خیلی زیاد و بدتر از او! آرات بازمی‌گشت اما شاید امیرپارسا دیگر نتواند بلند شود. آرات او را تنها نمی‌گذاشت. آرات قل او بود. آرات و او صرفاً یک روح بودند در دو جسم. آرات او را خوب می‌شناخت و همین طور او آرات را! برادرش بی‌معرفت نبود.

تکیه زده به دیوار، نگاه آسمان که بی‌وقفه می‌بارید انداخت. درب خانه گشوده شد. تکیه از دیوار گرفت و جلو رفت. دختر جوان کیف روی دوش به سمت ماشینش که به زیر بارش برف دفن شده بود رفت. پشت دست روی بینی و لب‌های یخ زده‌اش کشید.

-صدف خانوم.

خفه، صدای خش‌دارش را به رخ دختر کشید.

#پارت_۴۱۲

انگشتانش را درهم گره زد و قدمی به جلو برداشت. از میان سایه درآمد و دانه‌های درشت برف، روی سیاهی موهایش جا گرفتند و تضاد عجیبی ایجاد کردند. دختر میان گرگ و میش هوا به سمتش چرخید. متعجب چهره درهم فرو برد و بند کیفش را روی شانه جا به جا کرد. سوز هوا باعث شد کمی در خود جمع شود و در نهایت رو به چهره‌ی ناشناس مقابلش، پرسید:

-ببخشین به جا نیاوردم.

نمی‌دانست چه بگوید، اما باید می‌گفت. دست بالا کشاند و کلافه از پنجه میان موهایش فرو برد و کف سرش را خاراند. دختر اگر الان هم پس از شناختن، در صورتش تف بیندازد، کم کرده است. لب به دندان کشید و سعی کرد، همراه با دم و بازدمی عمیق، تعادل میان گفته‌هایش ایجاد کند.

-من...

قدمی به جلو برداشت و چشمان خسته اش را به نگاه دختر داد. زیبا بود. شاید حتی اگر آرات به خواستگاری اش می‌رفت، پس از مدتی او را فراموش می‌کرد. کس چه می‌دانست، شاید مانند بودن با او، درگیر عذاب نمی‌شد. -همونیم که....

در برابر چشمان کنجکاو دختر، لب گشود و گفت:
-باعث شدم خواستگاری تون بهم بخوره.

تای ابروی دختر بالا پرید. به یاد آورد عذاب آن لحظه اش را! در یک دقیقه گمان برده بود که زندگی اش را باخت است. شوخی نبود، اگر آن شیشه اسید بود، در حال حاضر هیچی از او نمانده بود. سکوت کرد و منتظر ماند.
-چیزی نمی‌خواین بگین؟

صدف خندید، تلخ و دردمند.

-چی باید بگم دقیقا.

دست پیش برد و عرق سردی که در آن سرما به تنش نشسته بود را زدود.

-من چاره ای نداشتم.

صدف به سکوتش ادامه داد:

-اگر اون کارو نمی کردم شمام بدبخت می شدین.

-تو به فکر من بودی؟

ساواش شرمنده نگاه گرفت. در نهایت، کلافه گفت:

-صدف خانوم من مجبور بودم. مجبور بودم تا آراتو تو لباس دامادی نبینم.

دختر بی صدایی پیشه کرد و ساواش به سمتش چشم دوخت.

-اشتباه کردم. هیچی نمی تونه جبران این اشتباه بشه. یه دفعه ای فهمیدم، هیچ راهی به ذهنم نمی رسید. می دونستم پای آرات به اون زندگی باز بشه خودشو از بین می بره. ببخشید.

صدف عصبی، دست به پیشانی کشید.

-الان چی می خوای؟ واسه چی اومدی؟

ساواش این پا و آن پا کنان، سر خم کرد.

-حلال کنین.

#پارت_۴۱۳

-ببخشین؟

سعی کرد، شب‌نم نگاهش را پس بزند تا شاید قاطع جلوه کند.

-حال آرات خوب نیست.

این بار صدف، چهره درهم فرو برد.

-نه خوب نبودن الکی! ان قدر خوب نیست که ممکنه از دستش بدم. ممکنه بمیره.

قطره اشکی ناخودآگاه روی گونه‌اش نشست و صدف نفهمید، آن قطره برف است یا اشک! پسر— جوان به سرعت دست روی گونه‌ی خود چسباند.

-می‌ترسم، می‌ترسم، خدا با کاری که با شما کردم بخواد ازم انتقام بگیره. بخواد آراتو بگیره ازم. به خدا آرات بی‌گناه ترین آدم بود تو اون ماجرا. می‌شه ببخشین؟ من حاضر

هرکاری بکنم، فقط ببخشین، حلال کنین. نه به خاطر
خودم، حال آرات خوب نیست.
صدف بهت زده لب گشود:

-چی شده؟

-چاقو خورده.

ابروهای پرپشت دختر درهم مچاله شد. چهره‌ی مهربان
آرات در خیالش نقش بست. آن پسر— حیف بود برای
مرگ.

-من کینه‌ای ازتون ندارم. امیدوارم خوب بشه، ناراحت
شدم.

چشمان دختر داد می‌زد که ناراحت شده است. فریاد می‌زد
که جملاتش دروغین نیست.

-می‌بخشم، از سمت من چیزی برای بخشش وجود نداره.

ساواش سر به زیر انداخت و صدف افزود:

-ولی یکی اگر سهم یکی باشه با این چیزا اتفاتی نمیفته.
امیدوارم حالش خوب بشه.

لبخند کمرنگی زد. قدمی به عقب برداشت و گفت:

-من باید برم، خدافظ.

گفت و عقب عقب رفت، در نهایت چرخید و سمت ماشین دفن شده به زیر برف رفت. ساواش با نگاه دختر را دنبال کرد و خسته بازگشت تا به بیمارستان بازگردد، تا پیش او بازگردد.

#پارت_۴۱۴

-اممم، آنا...

زن کلافه نگاه سمت پسرش چرخاند.

-اوضاع هوا خیلی خرابه، فعلا همه‌ی پروازا از دبی به ایران کنسل شده. مشخص نیست کی پرواز داشته باشه.

زن بهت زده ایستاد. شنیده بود چه بلایی بر سر تک پسرش آمده بود و حال گفته‌های ایوان چون بدبختی بر سرش آوار شد.

-یعنی چی؟

پسر جوان دستانش را روی سینه درهم گره زد.

-با کشتی...یه...یه کوفتی باید پیدا بشه دیگه!
ایوان پنجه میان موهایش فرو برد و لب به دندان کشید.
-اوضاع هوا خرابه، انگاری کل کشور برف و بارونه. خب
صد در صد رو دریام نمی‌ذارن کشتی بره.
آناهیتا جفت دستانش را به صورت چسبانده، بلند قدم
برداشت و واگویه کنان بر سر خود کوبید.
-وای چیکار کنیم.

خود را روی تخت هتلی که به اجبار رزرو کرده بودند،
انداخت و مقابل را کاوید. انگشتانش را مضطرب به هم
کوبید و ایوان دید استرسی را که به جان مادرش نشسته
است را! گوشه‌ی پیشانی اش را خاراند و جمله ای به
ذهنش برای به زبان آوردن نرسید.

-احتمالا این چند روزه پرواز باشه، منم هی چک می‌کنم
آناهیتا اما از روز قبلی، از زمانی که به گوشش رسیده بود،
پسرکش در بیمارستان بستری شده است، آرام و قرار
نداشت. مردمک لرزانش را سمت ایوان کشاند.

- حال آرات خوب نیست، می‌فهمی؟ نمی‌تونم منتظر بمونم.

او تشر- زد و ایوان در ذهن مرور کرد. اوی این چنین نگران، چه‌گونه تمام این سال‌ها از فرزندانش دورمانده بود.

- مامان من چیکار کنم؟ هیچ راهی نیست.

آناهیتا نگاه از رخ پسرش گرفت و دردمند دست بالا برد و موهای بلندش را میان مش‌های ظریفش مچاله کرد. اگر آرات را از دست می‌داد؟ اگر بلایی به سر پسرش می‌آمد، چه خاکی بر سر باید می‌ریخت؟ سرانگشت زیر چشمش کشید و دست زیر چانه چسباند. ایوان خسته چند قدم به عقب رفت و روی تک‌کاناپه‌ی رو به روی تخت نشست.

- من‌هی چک می‌کنم هر پروازی که گذاشتن سریع بلیط می‌گیرم، حرص نخور دیگه.

@Vip Roman

#پارت_۴۱۵

زن دست به پیشانی دردناکش کشید و به آرامی نگاهش را
سوی پسرش سوق داد.

-چاره ای جز اینم مگه داریم؟

-شرایط باعث شده دیگه، وگرنه که ما داشتیم می‌رفتیم.

سر تکان داد و همان جا به خود قول داد، بدون پسر— و
دخترش بازنگردد. تا روزی که آرات و دنیز را در آغوش
نکشیده، آرام نگیرد. از پشت خود را روی تخت انداخت
و مات سفیدی سقف، چشم بست. چشم بست و آرات
و دنیز را میان آغوش خود تصور کرد. حق دختر و پسرش،
چیزی بیش از این زندگی لعنتی بود.

خود را روی تک کاناپه جمع کرده، کلافه چشم به او
دوخت. سه روز می‌گذشت و آرات همچنان نگاهش را از
آنان پنهان کرده بود. تعطیلات به پایان رسیده و دنیز
اجبار به حضور در مدرسه پیدا کرده بود. همچنین
امیرپارسا، باید سر کلاس حاضر می‌شد. نگاهی به ساعت
روی دیوار انداخت و خسته چشم بست. از همان روز
دیگر با امیرپارسا سخن نگفته بود. شاید هر بار که قصد

صحبت می‌کرد، با ننگا دزدیده‌ی او رو به رو می‌شد. زانوهایش را روی کاناپه جمع کرد. تن چرخاند و دلتنگ، پنجه میان موهایش فرو برد. در نهایت، بی طاقت برخاست و به سمت تخت رفت. کاش آرات این عذاب را به پایان می‌رساند.

-پاشو دیگه اه.

جفت دستانش را پشت گردن در هم فرو برد. نفسی - از میان ریه‌های خسته اش خارج کرد و گردن کج کرده، آرات را کاوید. آن مژه‌های سفید و ابروهای سفیدش را! موهای نرم و دوست داشتنی‌اش را! پوست سفیدش را و چهره‌ی مهربانش را. کف سرش را خاراند و دست به پهلو چسباند.

-آراتی پاشو دیگه، به خدا کم مونده بزخم زیر گریه. من چه غلطی کنم بیدار بشی؟

چهار روز تمام بود که صدایش نزده بود. که نامش را به زبان نیاورده بود. چهار روز بود که از صدای او محروم مانده بود. تمام این چهار روز را با ویس هایش گذرانده بود. بارها و بارها صدایش را گوش داده بود. قلبش به نشنیدن صدای او، طاقت نداشت و مغزش باور نداشت.

#پارت_۴۱۶

با احساس تکان سرانگشت آرات، اول تصور توهم زدن را در پیش گرفت. اما قدم به جلو برداشت و دید پلک‌هایی را که بسته به جانش شده بودند و حال تکان می‌خوردند. ذوق زده خود را جلو کشاند. آخرین باری که این چنین ذوق کرده بود، احتمالا بازهم بازمی‌گشت به روزی که آرات قبولش کرده بود. به سرعت به تخت چسبید و دستش را روی دست درگیر سرم آرات گذاشت.

-آرات...

پلک‌های روی هم افتاده‌ی پسر- آرام آرام تکان خورد و به سختی از هم گشوده شد. نگاه آبی‌اش از نو گشوده شد و ساواش ناباور خندید. خندید به آن چشمه‌ی آبی که برای دوباره دیدنش تمام این روزها را التماس کرده بود.

-قربونت بشم من....بالاخره بیدار شدی.

نگاه گیج و گنگ آرات میان اتاق چرخید. لب‌های خشکیده‌اش را روی هم کشید و از نو چشم چرخاند. به یاد نمی‌آورد، دلیل بودنش در این مکان و این تخت را! به

قصه به زبان آوردن کلمه‌ای لب زد اما هیچ جز بی‌صدایی حاصل نشد.

-وایسا... وایسا برم دکتر صدا کنم.

آرات صدایش دریافت می‌کرد اما توانایی برای درکش نداشت. ساواش به سرعت از اتاق خارج شد و پس از دقایق کوتاهی به همراه مردی که به نظر پزشک می‌آمد، بازگشت. مرد پس از معاینه‌ی کوتاهی، همراه با لبخند به سمت پسر چرخید.

-چشم‌تون روشن، خدا روشکر به هوش اومد. یکم استراحت کنه، همه چیز درست می‌شه.

پزشک با چند توصیه‌ای دیگر از اتاق خارج شد و ساواش ذوق زده، کنار تخت ایستاد. آرات اما پلک روی هم گذاشت و ساواش دلتنگ چهره‌ی دوست داشتنی او را کاوید. پسر - با احساس خشکی و زخم در گلویش، چهره درهم فرو برد.

-تش... تشنه.

ساواش به سرعت، سمت پارچ روی میز فلزی قدم تند کرد. چند دستمال از جعبه درآورد و آغشته به آب کرده روی لب‌های خشک و پوست پوست شده‌ی آرات کشید.
-دکتر گفته فعلا مایعات نباید بخوری قربونت بشم.

آرات با چشمانی نیمه باز، نگاه مجنون ساواش را از نظر گذراند. دست متصل به سرمش را آرام جلو کشاند و روی بند بند انگشتان پسر- که تکیه به تخت زده بود، گذاشت. ساواش سر پایین کشاند. خندید و سخت نبود برای آرات تشخیص درد پنهان میان خنده‌اش. پسر- اما بدون طاقت خم شد و لب‌هایش را به گونه‌ی آرات چسباند. آرام بوسید و نجوا کرد:

-خدایا داشتم دق می‌کردم.

#پارت_۴۱۷

دست به زیر چانه، خارج شدن دختران از کلاس را کاوید. چشمان خسته‌اش را لحظه‌ای روی هم کشاند. با حس سکوت در کلاس، چشم گشود. لب‌های خشیکده‌اش به

خیسی۔ زبانش آعشته کرد۔ دست به میز چسباند و به سختی ایستاد۔ زنگ آخر بود و تقریباً مدرسه خالی از دانش آموز۔ دست به سینه چسبانده، سرفه کرد۔ سه روز تمام آسمان اردبیل دست از بارش برنداشته بود۔ هنوز هم می‌بارید۔ تمام شهر سفید پوش شده بود۔ نگاه ملتہبش را درون کلاس چرخاند۔ بی‌رمق موبایلش را چنگ زد۔ حتی کیف هم نیاورده بود۔ آرات هنوز هم خوابیده بود و دادیار از زندگی‌اش مانده بود۔ آمده بود برای سفر و جز حال بدی هیچ نصیبش نشده بود۔ قدم‌های کشیده‌اش را از کلاس خارج کرد۔ سلانہ سلانہ پلہ‌ها را پایین رفت۔ جز یکی دوتا دانش آموز که منتظر در راهرو ایستاده بودند، شخصی۔ به چشم نمی‌آمد۔ با احساس عطسه، دست به بینی و لب‌هایش چسباند و عطسه کرد۔ شدیداً بد مریض بود و عادت به سرما نداشت۔ حال هم که بدنش ضعیف شده بود۔ سخت نبود، تشخیص احساس حرارت و داغی تنش۔ کف دستش را سمت بافتش برد و گردن به عرق نشسته‌اش را مالید۔ ثانیہ ای نگاهش روی دختران متوقف شد۔ سپس به سمت اتاق دینز قدم برداشت اما قبل از رسیدنش، درب اتاق گشوده و دینز از آن خارج شد۔ قبل

از آن که مقابل دانشجویان رسوایی به بار بیاورد، موبایلش را میان انگشتانش فشرد و چشمان بی‌رمق و بی‌جان امیرپارسا را از دید گذراند. نتوانست بی‌تفاوت باشد از خبری که تمام جانش را به ذوق آورده بود. آرام و مستاصل بر جا ایستاد و آهسته زمزمه کرد:

-آرات بهوش اومده.

امیرپارسا با تکان سر، در جوابش گفت:

-تو ماشین منتظرتم، بیا.

گفت و قدمی به عقب رفته از راه کج کرد. از مدرسه خارج شد و مسیر کوچه پشتی را در پیش گرفت. خسته بود. همه چیز در سکوت آمده و رفته بود. پلیس آمد، گزارش گرفت اما بعید می‌دانست چیزی دستشان بیاید. سام روزی که سه نفر دیگر گرفتار شدند، پا به فرار گذاشت و پیدایش نشد.

@Vip Roman

#پارت_۴۱۸

سخت نبود تشخیص مقصر- اتفاقات. نامش را و هر چه به یاد داشت را به پلیس داد. پرونده‌ی او که در جریان بود، برایش فرقی نداشت. پرونده‌ای که هنوز هیچ اعدامی نداشت. چندین خانواده کله‌گنده که به هر طریقی شده، مقابل اعدام پسرانشان را می‌گرفتند. خسته و نالان رسیده به ماشین، دزدگیر آن را فشرد و در را گشوده، خود را روی تخت انداخت. سر به فرمان چسباند و چشم بست، در انتظار دنیز. قصد بازگشت داشت. بودنش همه را زیر یوغ آسیب برده بود. نمی‌خواست، تن کسی- به دلیل او، زخم بخورد. آرات بس بود. نمی‌دانست چه قدر گذشته است اما درب ماشین که گشوده شد، بینی بالا کشید و گردن بالا کشاند. دنیز جا گرفته روی صندلی، سمت او چرخید. رنگ پریده‌اش، عجیب دردناک بود.

-بریم؟

امیرپارسا با همان صدای گرفته و خش‌نشسته‌اش پرسید و پشتبندش سرفه زد. کلافه، کف دست به گلو چسباند و مالیدش. دنیز کیفش را روی پا گذاشت. ماشین از توقف درآمد و دختر چشم از او برنداشت. امیرپارسا اما دلش نگاه کردنش را نداشت. قصد دل‌کندن داشت، اگر

بازمی گشت، نمی دانست، تکلیف دنیز میان قلب بی قرارش
چی می شود. سرفه ای دیگر زد و دست مقابل دهان گرفت.
-بد سرما خوردی.

سر تکان داد و گفته ی او را نقض کرد.

-اکی ام...بدنم یکم ضعیف شده.

دنیز بدون توجه، دست جلو برد. چیزی میان قلبش، برای
چهره ی ملتهب و صدای خش دار مرد لرزید. کف دست
به گونه ی امیرپارسا چسباند و نالید:

-امیرپارسا تب داری.

-خوب می شم.

دنیز اما چشم گرد کرد.

-دیوونه با تب مگه شوخی می کنن؟

امیرپارسا ناخواسته دهان گشود و آن چه از میان لب
هایش خارج شد، به خواست خود نبود و به خواست
قلبش بود.

-خوب می شم آلباتروس.

#پارت_۴۱۹

دنیز بهت زده، سر کج کرد و نگاه او که به هیچ عنوان نگاهش نمی‌کرد، انداخت.

-چی؟

او گفت و امیرپارسا سرسختانه نگاه دزدید.

-میشه بهم نگاه کنی؟

پشت چراغ قرمز ایستاد. پلک روی هم فشرد و سمت دختر چرخید. دنیز نگاه سرخ پسر را دید زد.

-آلباتروس یعنی چی؟

می‌دانست معنی‌اش را! اما بازهم پرسید.

-آلباتروس یه پرنده سفیده...اما اندازه تو بانمک و خوشگله.

دنیز بهت زده در چشمان امیرپارسا خیره ماند.

-چی؟

-معنی خوش یمنی و امید می‌ده.

دختر در سکوت پلک زد. در لحظه اما صدای بوق های پشت سر، امیرپارسا را به خود آورد. بازگشت و خیره‌ی مقابل، دست به دهان چسباند. ماشین را به حرکت درآورد و دیگر در میان چشمان حیران اما زیبای دنیز به سمتش نچرخید. تا بیمارستان، جز سکوت و صدای خیابان، بوق های پی در پی و شاید فحش های مردم خشمگین و عصبی، چیزی به گوششان نرسید. رسیده به بیمارستان، ماشین را پارک کرد. در سکوت، نگاه به فرمان داد. دنیز دست پیش برد و پیاده شد.

-نمیای؟ exchange group

رفت، ایستاد و صدایش زد. لبخندی هرچند از پا افتاده روی لب هایش نشست. درب ماشین را گشود و پیاده شد. شانه به شانه‌ی یک دیگر به راه افتادند. وارد بیمارستان شدند و به سمت اتاق حرکت کردند. دنیز جلوتر از امیرپارسا، به سمت درب اتاق رفت. در نیمه باز بود. دست روی آن گذاشت و به آرامی باز کرد. ساواش نشسته روی صندلی کنار تخت، دست به زیر چانه برادرش را می‌کاوید، خندید و سر تکان داد.

-اهمم...

صدایی از خود درآورد تا بلکه ساواش به خود بیاید. همان صدا دلیل پریدن ساواش از روی صندلی شد.

#پارت_۴۲۰

-اومدی...

دiniz سر تکان داده، وارد شد. نگاه چشمان بسته‌ی برادرش انداخت و شاکی پرسید:
-مگه نگفتی به هوش اومده.

ساواش با لبخند نگاهی به آرات انداخت.

-به خدا بهوش اومده، ولش تنبل شده. باز خوابید.

امیرپارسا تکیه زده به چهارچوب اتاق، سر به چهارچوب تکیه زد. احساس افتادن داشت. تمام تنش درد می‌کرد و سرش به تنش سنگینی می‌کرد. دinez آراتی که کمی رنگ به صورتش بازگشته بود را با لبخند نگریست، اما با یادآوری امیرپارسا چرخید و رو به او که به سختی روی پا ایستاده بود، غرید:

-تو خیلی حالت خوبه رو پا وایسادی.
اشاره ای به کاناپه زد و غرولند کرد:
-برو بشین دیگه.

امیرپارسا خود را به سمت کاناپه کشاند و ساواش در لحظه
از یاد برد که آخرین بار چه طور به امیرپارسا تاخته بود.
-چی شده مگه؟

دنیز دست به کمر زده، گفت:

-حالش خوب نیست. تب داره. سرفه ام می کنه.
ساواش جلو رفت و مقابل امیرپارسا، کمی روی زانوهایش
خم شد. دست به پیشانی او چسباند و لب برچید.
-او...چه داغی.

تن عقب کشید. دست دیگر به چشم کشید و گفت:
-وایسید برم دارو بگیرم از داروخونه.

امیرپارسا اما لجبازانه خرابی اش را کتمان کرد.
-خوبم.

دنیز اما چشم غره ای رفت که از دید او پنهان ماند.

-مشخص.

ساواش اما لپ های پر باد شده‌اش را خالی کرد و گفت:

-برمی‌گردم.

جز آرات بلد نبود از کسی— عذر بخواهد، اما خود با یادآوری گفته هایش به امیرپارسا آتش می‌گرفت. کلافه سر تکان داد و به سمت داروخانه رفت.

دنیز نگاهش را از امیرپارسا گرفت و لبه‌ی تخت نشست.

-بچم خوابش میاد دیگه.

#پارت_۴۲۱

گفت و با مهربانی خم شد. پیشانی برادرش را بوسید.

-آخ بیدار شو که یه دل سیر بغلت کنم.

-آبجی...

صدای آهسته‌ی آرات، با چشمان بسته‌اش در تفاوت بود. دنیز اما ذوق زده خندید.

-بیدار شدی؟

آرات آرام آرام پلک گشود. از میان پلک های نیمه بازش
به دنیز چشم دوخت. لبخند زد.
-آره.

امیرپارسا با دیدن چشمان باز رفیقش، به سرعت ایستاد و
به سمتش رفت. هرچند با کمی فاصله ایستاد تا بیماری‌اش
را انتقال ندهد.

-بالاخره...جون به لبمون کردی.

آرات آهسته گردن چرخاند و نگاه او انداخت.

-خوبی؟

امیرپارسا متعجب به خود اشاره زد.

-تو چاقو خوردی؟ از من می‌پرسی؟

آرات اما بدون توجه سوالش را تکرار کرد. او جسمی شاید
آسیب دیده باشد اما خوب می‌دانست، چشمان امیرپارسا
از نو دیگر فروغی نداشت.

-خوبی؟

امیرپارسا با همان حالت سر تکان داد.

-خوبم.

آرات دست متصل به سرمش را به آرامی تکان داد.

-بیا...اینجا.

امیرپارسا اما با امتناع دور ایستاد.

-مریض شدم آرات...

پسر اما دوباره تکرار کرد، گفته اش را!

-بیا اینجا.

امیرپارسا، مستاصل قدم به جلو برداشت. دست روی دست آرات گذاشت و از ته دل زمزمه کرد:

-خیلی خوشحالم که بیدار شدی.

آرات اما می دانست، می شناخت رفیقش را! خودخوری با روح و روان امیرپارسا عجیب بود.

#پارت_۴۲۲

-تو مقصر هیچی نیستی.

دینز مردمک میان برادرش و امیرپارسا چرخاند.

-آرات...-

پسر— لب زد و آرات سخت، کمی تکان خورد. هرچند با همان تکان ریز، درد عمیقی در تنش پیچید.

-امیر... تو هیچ‌کاره بودی تو این اتفاق.

لب به دندان کشید و تلخ خندید.

-به خاطر من روی این تختی... کم مونده بود بمیری و حسرتتو رو دل همه بذاری.

آرات لحظه‌ای پلک روی هم گذاشت تا دردش آرام شود. سپس آهسته تر، گفت:

-مز... مزخرف نگو. به تو چه؟

امیرپارسا خندید و سر به سمت شانه خم کرد.

-کاش ان قدر مهربون نباشی بچه.

آرات کلافه به سمت خواهرش نگاه بازگرداند.

-این... چی می... میگه؟

سپس در همان حال افزود:

-مهربونی... عنه؟

دینز خندید و دست به بازوی برادرش چسباند.

-بی‌ادب شدی خان داداش.

آرات خندید، اما درد توانش را سلب کرده بود. چهره درهم فرو برد و باز چشم روی هم گذاشت.

-پاشدی خوابالو؟

آرات با همان چشمان بسته نسبت به صدای ساواش، لبخند زد. بلافاصله اما صدای دینز به گوشش رسید.

-گرفتی؟

صدای خش خش کیسه باعث شد چشم بگشاید و نگاه میان خواهرش و ساواش بچرخاند.

-چی شده؟

ساواش محتویات درون کیسه را دانه دانه درآورد و چک کرد. سپس رو به آرات، پاسخ سوالش را داد.

-امیرپارسا مریض شده.

آرات مردمک سمت رفیقش چرخاند. مریض نشده بود.

در همین چند روز درد و خودخوری مقصر- بودن او را از پا انداخته بود. امیرپارسا را خوب می‌شناخت.

مغموم چشم دوخت به اوپی که اجبار ساواش روی کاناپه نشست. دنیز لیوانی آب پر کرد و نزدیک‌شان ایستاد. ساواش چند قرص را همراه با لیوان آب به امیرپارسا خوراند، در نهایت، سرمی را از داخل کیسه درآورد که امیرپارسا چشم گرد کرده، دست مقابلش گرفت.

-برو اون ور ببینم، چه سرمی؟

ساواش خندید و توجهی نشان نداد. آنچه مورد نیازش بود را از کیسه درآورد.

-یه دو دقیقه بتمرگ اینو بزنم، رو به راه بشی.

امیرپارسا به قصد برخاستن، ساواش را کنار زد و نگاه آرات که خندان انداخت.

-بیا دوست پستو بکش کنار.

ساواش خندید و چشم چرخاند به دنبال جایی برای آویزان کردن سرم.

-آخی؟ پسر آلمانیمون از سوزن می‌ترسه؟

دینز کف دست به دهان و بینی چسباند و سخت
خنده‌اش را خورد.

-بابا من هیچیم نیست.

ساواش اما بدون توجه، کنار پای امیرپارسان نشست. ساعد
دست مردانه‌اش را گرفت و چشم گرد کرد.

-هوچی گری در نیار، آروم می‌زنم، مگه بچه‌ای؟ سن خر
پیر پدر ژیتو رو داریا!

دست پیش برد به سمت کیسه، بسته‌ی پنبه را
گشود، دانه‌ای درآورد و آغشته به الکل روی رگ ساعدش
کشید. انگشت شست روی پوست سفید پسر- فشرد و
چهره درهم فرو برد.

-لعنت بهت چه بد رگی تو!

دینز نگران، چشم روی برادرش که خیره‌شان بود، چرخاند.
ساواش نگاه بالا کشاند و رو به او که پلک روی هم
می‌فشرد، گفت:

-پارسا؟

چشم گشود و ساواش پرسید:

-استرس داری؟

به تکان سر اکتفا کرد و گفته‌ی او را تایید. متاسف، نگاه گرفت و سعی کرد تا رنگی را برای تزریق بیابد. نفسش را با حرص میان لب‌هایش ریخت و به ناگهان خالی کرد. در نهایت با یافتن رنگی، ضربه‌ی آرامی روی رگ زد.

-تکون ندیا دستتو، مشت کن ببینم.

پسر- پنجه‌هایش را درهم فرو برد و ساواش به آرامی سر سوزن را درآورد و آهسته وارد رگش کرد. در نهایت، به سرعت چسبی را روی سرم زد.

-آروم مشتتو باز کن، دستتو اصلا تکون، روی تخت نیستی، ممکنه در بیاد سوزن.

از جا برخاست، دست پیش برد، کیسه را برداشت. سرنگ‌های مورد نیازش درآورد و را از دارو پر کرده، درون سرم خالی کرد. سر به سمت امیرپارسا چرخاند. رنگ پریده، چشم بسته بود. لب‌گزید و همراه با تکان سر، به سمت آرات رفت. لبه‌ی تخت نشست. دنیز اما نگران بود.

-امیرپارسا.

پسر صدای گرفته و خش دارش را به گوش دختر رساند.

-جونم؟

قصه داشت، پرسد، از حالش از خودش، از پسری که خستگی از سر و رویش می‌بارید. با به گوش نرسیدن صدای دختر، امیرپارسا، آرام چشم گشود و نگاه دختر انداخت.

-چی شده؟

دنیز ناخواسته به سمت امیرپارسا چرخید و در لحظه، از یاد برد وجود آرات در آن اتاق را! او چرخید و ندید نگاه برادرش را به روی خود.

-چرا این طوری می‌کنی با خودت؟

دنیز پرسید و امیرپارسا، سر روی شانه انداخت.

-به خدا من خوبم. چیزی واسه نگرانی نیست، بدتر شو گذروندم دنیز.

@Vip Roman

صدای زنگ موبایلی آشنا، باعث شد دنیز نگاه زیر و رو کرد تا منبع صدا را بیابد. امیرپارسا تکان ریزی به تن داد و سعی کرد تا موبایلش را از جیب در بیاورد.

-کمکت کنم؟

دنیز مردد پرسید، امیرپارسا اما همراه با درآوردن موبایل، کمرنگ لبخند زد.

-مرسی.

با دیدن شماره‌ی پدرش، به سرعت موبایل را به گوش چسبانده. دنیز اما کمی فاصله گرفت تا او را معذب نکند. در نهایت چرخید و به سمت برادرش که دستانش میان استان آرات گرفتار بود رفت و کنارشان ایستاد. آرات به آرامی روی بازوی ساواش کوبید.

-پاشو ببینم، دلم واسه دنیز تنگ شده.

ساواش خم شد، بینی آرات را میان جفت انگشتانش گرفت و فشرد.

-یه دلم تنگ شده به من نگیا! فقط زورت به من می‌رسه.

همراه با رها کردن بینی پسر. از جا برخاست و به دینز اشاره کرد.

-بیا بشین... بیا خواهر گرامیش..

دینز خندان خود را جلو کشاند و لبه‌ی تخت نشست. دست پیش برد و دست برادرش را نوازش کرد.

-پررو می‌شی.

ساواش نگاه از او نگرفت. لب به دندان کشید و خندید.

-تو که هرچی می‌گی به سازت می‌رقصم پرشین، اینم روش. در نهایت نگاهی میان جمع چرخاند.

-من برم، بر می‌گردم.

قبل از آن که آرات بخواهد، چیزی بگوید، به سرعت از اتاق خارج شد.

-خیلی نگران بود.

آرات گردن بالا کشاند و نگاه دینز انداخت.

-می‌دونی رفته از صدف معذرت خواسته؟

تای ابروی آرات بالا پرید و بهت زده، پرسید:

-چی؟

-صدف وقتی گفت منم باورم نشد. انگاری یه ساواش دیگه تمام این روزا جای اونی که هممون می‌شناختیم اومده بود. یه ساواش از رفتنت وحشت کرده بود.

#پارت_۴۲۶

آرات نگاه لرزانش را سمت در چرخاند. دنیز سکوت کرد و آرات نمی‌دانست چه باید در جواب خواهر به زبان بیاورد؟ شاید باید می‌گفت که این ساواش را او روزها پیش دیده بود که مهرش چنین به قلبش نشسته بود. شاید هم باید سکوت می‌کرد و به او می‌اندیشید که دلتنگ، شاید هم دلخور از دلتنگی دم می‌زد. با نشستن دستی به روش مچش، از فکر درآمده، مسیر نگاهش را تغییر داد.

-آرات این طوری منو نترسون، باشه؟

دنیز آرام لب زد و پسر- مات چشمان بق کرده‌ی خواهرش ماند.

-بدون تو خیلی سخته زندگی، اصلا بدون تو بودن چه شکلی هستو نمی‌دونم ولی لطفا این طوری نگرانم نکن. به خدا وحشت نبودت، تو این چند روز پیرم کرد. اون روزی که گرایشتمو فهمیدم انقدر نترسیدم که این سری ترسیدم. اقیانوس نگاه برادر را بلعید و لرزان نفس گرفت.

-راستی راستی چشمتو بسته بودی.

آرات لب روی هم فشرد. سکوت کرد. ناتوان دست آزادش را بالا کشاند، به کمر دنیز چسباند و او را به خود فشرد. سر دختر روی شانهای برادرش نشست و پسر- بالاخره، لب گشود:

-ببخشید.

لب های خشک و چسبناکش را روی هم فشرد. دست روی تن خواهر، آرام بالا کشاند و سر او را بیش از پیش به خود فشرد.

-ببخشید آبی. ببخشید که ترسیدی.

احساس خیزی- روی شانهایش، دور از انتظار نبود. دنیزش به اشک چشمانش را روی شانهای او چسبانده، بسته

بود. سکوت کرد تا خالی شود. دنیزش لطیف بود و هیچ کس نمی‌دانست چه سختی‌هایی را روی کمر ظریفش حمل کرده است. دنیز قهرمان او بود. دنیز مادرش بود. نگاه شب‌نم زده‌اش را چرخاند و دید امیرپارسا را که همراه با لب‌خندی کم‌رنگ چشم به آن‌ها دوخته بود.

-قربونت اشکات بشم.

دنیز بق کرده، تن از تن برادرش کند و در برابر نگاه مهربان او، انگشتان درهم‌مشت کرده‌اش را زیر چشم کشید و لب برچید.

#پارت_۴۲۷

چون دختر بچه‌هایی کوچک، دلخور از زمین و هوا نگاه او می‌کرد. آرات خندید و دست پیش برد. سرانگشت روی گونه‌ی خواهرش کشید و همراه با گرفتن دست او، مچ دست خواهر را به سمت خود کشاند.

-||| نگاهش کن. چه اشکی می‌ریزه. چشم قول می‌دم دیگه هیچیم نشه.

خندید و همان دست گرفتار میان مچ برادرش را مشت کرده به آرامی روی شانه‌ی آرات کوبید.
-آفرین پسر خوبی باش.

آرات با همان لبخند، سر چرخاند و نگاه از خواهر گرفت. زندگی گاهی بد تا می‌کرد، چون روزی که شاید احساس امیرپارسا را نصف و نیمه درک کرد. چون روزی که شاید اگر دردش کامل می‌شد، مانند امیرپارسا نمی‌توانست سرپا بماند. نگاهش را به چهارچوب در داد و مواجه شد با نگاه ساواشی که در سکوت تکیه زده به چهارچوب، دست به سینه ایستاده بود. چشم گرفت و باز خندید. سخت نبود خواندن نگاه ساواش، عاشق که شوی از خودش به خودش نزدیک تر می‌شد. ساواش چشمانش را از او گرفته بود و عشق را به آن‌ها هدیه داده بود.

ماژیک رو به اتمام را روی میز انداخت. دست پیش برد و آستین‌های دورسش را بالا فرستاده، دستانش را به میز چسباند و نگاه چشمان خسته‌ی دختران انداخت. مردمک دوران داد و در نهایت روی به دختری که چیزی تا به خواب نرفتنش نمانده بود، اشاره زد.

-طناز بدو برو ماژیک بگیر.

دخترک گویی از خواب پریده، صاف شد. برخاست و سر تکان داد.

-چشم.

دستمال مچاله شده‌ی درون مشتش را زیر بینی کشید و نشسته روی صندلی، ماگش را از روی میز برداشت و گلویش را با آب ولرم کمی تازه کرد. برف بدون وقفه می‌بارید و تمام اردبیل سفیدی به تن کرده بود. دست روی دهان چسبانده، نگاه به پنجره‌ی انتهای کلاس و تپه‌های مملوء از برف داد.

#پارت_۴۲۸

-تو تهران همچین برفی دیدین خدایی استاد؟

چشم گرفته از پنجره، نگاه به دختری که انتهای کلاس با شیطنت سوال پرسیده بود، داد.

-نچ البته تو توچال آره.

دختر دیگری از آن سوی کلاس با مقنعه‌ای افتاده و موهای پخش در صورت پرسید:
-اسکی بلدین؟

خندید. روزی پایه ثابت تمام این کارها بود و حال به یاد نمی‌آورد، آخرین باری که دست سمت وسایل اسکی برده، چه زمانست.

-بلدم، یه زمانی خیلی می‌رفتم.

همان دختر، با ذوق دستانش را به هم کوباند.

--وای خیلی خفنه استاد، چقدر شما همه چی رو بلدین و تجربه کردین.

تجربه کرده بود، شاید اگر آرام تر بود، این اتفاقات را از سر نمی‌گذراند. نمی‌دانست، شاید هم صرفاً توهم بود.

-یه دورانی دوست داشتم همه چیو یاد بگیرم.

-استاد آلمان واسه مهاجرت خوبه؟

بهت زده از سوال دختری آرام کلاس که میز اول نشسته بود، سر چرخاند. زاویه‌ای به تن داد و ذره‌ای اندیشید. نمی‌دانست چه پاسخی مناسب دختر است.

-می‌خوای مهاجرت کنی؟
شانه بالا انداخت و تایید کرد.
-احتمالا.

-چرا آلمان؟

با صدایی گرفته پرسید و منتظر پاسخ از سمت دختر ماند.
-واسه درس دانشگاه های خوبی داره.
ماژیک روی میز را برداشته، سر و ته کرد.

-من آلمان خیلی رفتم، یعنی تابستون هارو اکثرا اونجا
بودم، دانشگاهمو ایران خوندم اما یه مقطعی از دبیرستانمو
اونجا بودم. فکر می‌کنم پرسیدن این سوال از منی که به
نوعی شهروندس به حساب میام درست نباشه اما شاید
کسی که مهاجرت کرده، راحت تر بتونه کمکت کنه.

انتهای ماژیک را روی میز چسباند و ادامه داد:

@Vip Roman

#پارت_۴۲۹

-آلمان کشور خوبیه اگر از پس زبانش بر بیای. اما به زندگی تجملاتی ایران شباهتی نداره. یعنی اونا خیلی ساده تر زندگی می‌کنن تا ایران. یکم سر همین ممکنه زندگی واسه ایرانیان اونجا سخت باشه. ولی من عاشقشم. خب جایی که به دنیا اومدم، بودم توش... آشنا با خلق و خوی مردمش و حتی خودمم مثلشونم. اما مهاجرت توی سن کم خیلی خوبه حداقل راجع به آلمان می‌تونم اینو بگم، هرچی بیشتر اخت بشین با فرهنگش، با قانون هاش...

لبخند زد و سر تکان داد:

-با جریمه هاش، راحت تر می‌شه زندگی کرد.

-چرا موندین ایران؟ وقتی آلمان به دنیا اومدین؟

گاه این سوال را از خود می‌پرسید، حتی ای کاش هاپی درونش به وجود می‌آمد که ای کاش همان جا می‌ماند.

-پدرم خیلی نمی‌تونست جدا از خانواده اش باشه. خب در نهایت مامان و بابام چنین تصمیمی گرفتن که ایرانو انتخاب کن واسه موندن.

لب روی لب فشرد. چینی گوشه‌ی چشمش افتاد و خیره به نقطه‌ای از میز افزود:

-آدم شادی بودم، با فرهنگ ایران و مردمش بیشتر اخت بودم. یکم شرایط فرق داشت برام با الان. کلا...بزرگ شدن....

بلند شد از روی صندلی و تکیه به تخته زد.

-بزرگ شدن خیلی سخته بچه‌ها، چیزایی که براتون بوی زندگی می‌داده، وقتی بزرگ می‌شین از بین می‌ره، آوار می‌شه. سعی کنین، بچگی‌تونو همیشه حفظ کنین. بزرگ شدن همچین قشنگ نیست.

شانه بالا انداخت.

-منم سنم که کمتر بود، خیلی شاد تر بودم. خیلی زیاد می‌فهمیدم معنی زندگی رو. بچه هستیم دوست داریم زود بزرگ بشیم، ولی بزرگ که شدیم انگاری هرچی واسه خودمون از بزرگی ساخته بودیم، تباه شد.

تقه‌ای به در کلاس خورد و بلافاصله طناز وارد شد. اجازه‌ای گرفت و پس از سپردن ماژیک به دست امیرپارسا، سمت نیمکتش رفت.

-خلاصه که سعی کنین زندگی کنین اما به خودتون آسیب نزنین.

#پارت_۴۳۰

در نهایت چشمانش را سمت دختری که سوال پرسیده بود، کشاند.

-مهاجرت هم اگر حساب شده باشه، می‌تونه اتفاق قشنگی باشه. ولی باید ببینی تو چی از زندگی می‌خوای. من آدم وابسته‌ای بودم، نمی‌تونستم جدا از خانواده ام باشه. درب ماژیک را گشوده به سمت تخته اما با احساس لرزش، در لحظه توان هر کاری را گرفت و به ناگهان صدایی چون ترکیدن چیزی، ماژیک از میان دستانش به زمین خورد و صدای تقش، پیچیده در صدای ترکیدن پیچید. جیغ و همه‌همه در ثانیه چون رعد در کلاس پیچید. بهت زده، چرخید و دید دختران را که ترسیده از جا پریده بودند. لگدی به ماژیک روی زمین زد و شتاب زده به سمت در رفت اما به سرعت صدایی چون ترکیدن شاید هم افتادن تشتی آهنین از چندین طبقه به روی زمین دوباره به گوشش رسید. چیزی میان قلبش تکان خورد و جایی میان سینه‌اش، نگران نام دنیز را نجوا کرد. سردرگم

گردنش را که از شدت یک هویی بودن صدا و لرزش چون چوبی فرسوده خشک شده بود را سمت دختران خوف زده چرخاند. این بار اما همه و جیغ‌های بلند دختران بود که در صدا وحشتناک پیچیده بود. صدا بار دوم، ترسناک تر از بار اول احساس رعب و وحشت را به جانیشان انداخته بود.

-وای چی شده؟

دختری پرسید و دختری دیگر ترسیده جیغ زد. دختران برخاسته در هم می‌لولیدند، ترسیده انگشتانشان را درهم فرو می‌بردند و بعضا به یک دیگر چسبیده و دست به گذاشته بودند. دخترک تنها و آرام گوشه‌ی کلاس مردمک‌های دودو زنش را میان دوستانش می‌چرخاند و ترسیده اشک می‌ریخت. کتب و جزوات روی میزشان به زمین افتاده و اتودهایشان غلت خورده روی زمین جاری شده بود. بطری‌آبی از پرش یک هویی دختران به زمین افتاده، ترک خورده و شکسته بود. آبش اما سرازیر شده زیگ‌زاگی میان دو نیمکت انتهایی جاری شده بود. امیرپارسا چشم از پاک‌کن سیاه روی زمین و به زیر پاهایش گرفت، سر بالا

کشاند. دست بالا برد و در هوا آرام پایین کشاند. تا شاید آرامش را به کلاس بازگرداند.

-آروم بچه‌ها، بذارین ببینم چی شده.

درب کلاس را گشود و دید بقیه‌ی دیران را که از کلاس خارج شده بودند. رو کرد سمت دیرزیست دختران که خارج شده از کلاس کناری، با چشمانی گرد شده، راهروی مملوء از صدای جیغ را می‌کاوید.

-چی شده؟

امیرپارسا پرسید و زن حیران سر به طرفین تکاند.

-نمی‌دونم والا.

۴۳۱

امیرپارسا به سمت دختران چرخید و گفت:

-از کلاس بیرون نیاین تا برگردم.

سپس قدم‌های بلندش را به خارج از کلاس برداشت و سمت پله‌ها حرکت کرد. نگران د نیز بود. با همه‌ی در طبقه‌ی سوم ساختمان، به سرعت پله‌ها را دوتا یکی بالا

رفت اما اولین چیزی که با آن مواجه شد، چهره‌ی درهم
دنیز، ایستاده مقابل یکی از کلاس‌ها بود.

-خانوم یزدانی؟

دنیز کلافه، پاسخی نداد. امیرپارسا اما جلوتر آمد.

-چی شده؟

دنیز اشاره به درون کلاس زد. شانه بالا انداخت و نیشخند
به لب چسباند.

-از زمین و آسمون می‌ریزه.

امیرپارسا نگاه در کلاس چرخاند. آشکارا اما سقف بخشی از
کلاس فرو ریخته بود. نم تقریبا اما در دیواره‌های کلاس به
چشم می‌آمد. آن نیمکت‌هایی که سقف به رویشان فرو
ریخته شده بود، شکسته، میان زمین پخش و پلا شده
بودند. دنیز که هنوز هم ترس صدای اولیه در جانش بود،
نگران دست به پیشانی کشید.

-خدا رحم کرد بچه تو کلاس نبوده.

سپس به سمت امیرپارسایی که هنوز با چشمانی گرد شده،
کلاس را می‌نگرید، چرخید.

-می‌شه بچه‌ها رو بفرستی حیاط؟ می‌ترسم بازم تکرار بشه. یه خون از دماغ این بچه‌ها بیاد، پدر منو از قبر در میارن، می‌ذارن جلو چشمم.

امیرپارسا، عقب گرد کرده، نگاه دختر انداخت، سپس با تکان سر، چرخید و پله‌ها را یکی یکی طی کرده، خود را پایین رساند. به معلم‌ها اطلاع داد تا به آرامی دختران را به حیاط بفرستند. سپس چرخیده به سمت کلاس رفت. در برابر نگاه کنجکاو دختران، دست مقابل دانش‌آموز اول تکاند.

-پاشین آروم و به ترتیب برین حیاط.

سپس به تهدید، نگاه در کلاس چرخاند.

-یکی تونم تو ساختمون نبینم.


دختران ایستاده به سمت در حرکت کردند اما دختری از میان جمع، چرایی ماجرا را پرسید:

-چی شده؟

امیرپارسا با یادآوری کلاس و سقف فرو ریخته، توضیح داد.

-این چند روز شدت برف انقدر بالا بوده که باعث شده دیوار و سقف نم برداره، بخشی- از سقف ریخته، نگران نباشین.

من یکم حال خوب نیست

پنجشنبه یا جمعه تعداد پارت بیشتری می دارم 

۴۳۲

امیرپارسا به سختی مقابله‌ی همه‌شان را گرفت و به صف راهی حیاط‌شان کرد. یک سری با هیجان درب و دیوار مدرسه را می‌کاویدند. گروهی دیگر با پوزخند طعنه می‌زدند که پول داده ایم و این وضع مدرسه مان است. گروهی هم بی تفاوت می‌گفتند و می‌خندیدند. دنیای جالبی داشتند نوجوانان. گروهی هم از کنسل شدن کلاس هایشان خوشحال شدند و با ذوق از تعطیلی احتمالی مدرسه می‌گفتند. تمام دختران به حیاط فرستاده. ناظم و معاون بالا سرشان ایستادند و دیران حیران، اتفاق افتاده

را از نظر می گذرانند. امیرپارسا اما به سرعت خود را از نو به طبقه‌ی آخر و پیش دنیز رساند. دید دختر را که پس از چند تماس، دست به سینه ایستاده و دسته گلی که برف چند روزه به وجود آورده بود را می کاوید.

-الان قراره چیکار کنیم؟

امیرپارسا مردد پرسید و مردمک سمت دختر چرخاند. دنیز ناخن گوشه‌ی پیشانی کشید و سر به تاسف تکاند.

-نمی دونم، فعلا بچه ها رو باید بفرستیم خونه، تا بعد من ببینم چه خاکی تو سرم بریزم.

امیرپارسا نگاهی به اطراف انداخت و جز سرایدار مدرسه که کمی دورتر ایستاده بود، کسی را ندید. کمی خود را به دنیز نزدیک تر کرد.

-نگران نباش، درست می شه.

-سال پیش این اشغال دونی رو مثلا بازسازی کردیم.

شانه بالا انداخت و سمت امیرپارسا چرخید.

-من اصلا نمی فهمم چرا باید این طوری بشه. جواب خانواده این بچه ها رو چی باید بدم؟ امیرپارسا خون از

دماغ یکی شون اگر میومد من چیکار می‌کردم؟ اینا همه امانتن تو این مدرسه. شانس آوردیم این طبقه خالی بود. پسر- دست به پهلو کشیده، کنج لبش را به دندان کشید. پس از نگاه اجمالی اما گفت:

-می‌گم امکان داره بازم بریزه؟

دینز اندیشید، امکان داشت؟ متاسفانه داشت. هرچیزی ممکن بود. فکر کنم.

۴۳۳

سپس به برفی که از بحش فرو ریخته‌ی ساختمان به داخل می‌بارید نگاه دوخت. دانه‌های سفید و درشت برف به روی تکه‌های شکسته‌ی نیمکت‌ها نشسته و آب می‌شدند. هرچند لایه‌ی ظریفی از سفیدی را می‌شد روی کنج کنج کلاس یا شاید تکه‌های شکسته‌ی دیوار دید.

-تو این هوا که بعیده کاری بکنن، یعنی تعمیری هم بکنن باز فایده ای نداشته باشه احتمالا. چون نم دادن دیوارا. باید تعمیری هم انجام میشه اصولی باشه.

امیرپارسا درست می‌گفت و هرچه امید به خود داده بود، به طور کل واهی بود. در نهایت، خسته همراه با آهی برآمده از سینه، به طبقه‌ی پایین بازگشتند. هر تکه از نم‌گرفتنی ساختمان، بخشی- از قلب او را به بازی می‌گرفت. شاید هم بخشی- از مغزش را که ترس فرو ریختن ساختمان را داشت. همان طور خسته و از پا افتاده به تک تک اولیا اطلاع دادند و دختران را به خانه فرستادند. از خانواده‌ی ای حرف خوردند و خانواده‌ی ای، دلداری داده، سعی در آرام کردنشان داشتند. در هر زمانی، با هر آدمی می‌شد که رو به رو شوند. در نهایت همه را فرستاده به خانه، همراه با سرایدار به طبقه‌ی بالا بازگشتند. سعی کردند همراه با روکش پلاستیکی بزرگی بخش فرو ریخته را بپوشانند تا بلکه نصف شب یا میان روز اتفاقی رخ ندهد. دنیز به پایین بازگشت. سعی کرد بخشی- از وسایل مهم را همراه با خود ببرد تا اگر اتفاقی افتاد، دستشان به جایی بند باشد. احتمال زیاد باید با پدرجان در میان می‌گذاشت. موسس مدرسه

بود و انتهای همه چیز به او می رسید. ساعتی بعد، خسته و کوفته داخل ماشین امیرپارسا، روی صندلی شاگرد افتاده بود. تمام روزهایشان یا در بیمارستان می گذشت یا هم مدرسه. دقایقی بعد امیرپارسا بازگشته، کنارش نشست.

-دیز پیش میاد، تقصیر تو نبوده که.

دیز اما بی حوصله در دنیای دیگر پرسید:

-شکایتی که علیه اون آدما کردیم پیگیری می شه؟

امیرپارسا صاف نشسته، مات مقابل، برای لحظه ای پلک روی هم چسباند.

-احتمالا چون پرونده من هنوز بازه، گره بخوره به پرونده من.

۴۳۴

دیز سکوت کرد در برابر گفته اش، در نهایت اما نجوا کرد:

-برو سمت خونه.

امیرپارسا به سمت خانه حرکت کرد و در همان حال، پیامی از سمت دادیار دریافت کرد که با توجه به مشکلی که برایش پیش آمده مجبور به بازگشت شده. حق می‌داد او هم زندگی خود را داشت. تا کی می‌توانست پاگیر او باشد. هر دو در سکوت، میان افکار خود غرق بودند، شاید هم خسته. هرچند امیرپارسایی که در این میان بیش از پیش خود را خوب نشان می‌داد، خسته تر بود. زیادی خود را خوب نشان داده بود. احساس تنگی نفس امانش را بریده بود. معماری برای گلویش، برای گلوگاه و راه نفسش می‌خواست تا شاید با کاوش و معماری دقیق، حفره‌ای را برای نفس نیمه‌جانش پیدا کند. تا شاید راه زندگی یا تولدی دوباره را بیاید. راهی برای دوباره ایستادن. امیدی دوباره و حالی که شباهت به انسان زنده داشته باشد. خسته بود، خسته تر از یک خستگی معمولی. دلش، تنش، ذهنش، در تنگنای یک خواب عمیق، دست و پنجه نرم می‌کرد. در ظاهر زنده بود و زندگی می‌کرد، در باطن اما زمان زیادی از مرگش می‌گذشت.

ماشین را متوقف کرده، رو به هر سه نفر چرخید.

-رسیدیم.

۴۳۵

دنیز نگاه از شیشه‌ی دودی ماشین گرفت. ساواش اما دست به دور بازوی آرات انداخت و به آرامی بیدارش کرد. دختر جوان به سمت خانه‌ی ویلایی که امیرپارسا مقابلش ایستاده بود، گردن چرخاند و همزمان تای ابرو بالا انداخت. ساواش نیز هنگام دست انداختن به دور شانه‌ی آرات، خندید:

-گفتم که تو قصر زندگی می‌کنه.

امیرپارسا اما همراه با چشم غره، دست پیش برد. درب ماشین را گشود و پیاده شد. دنیز گردن به عقب چرخاند و دید آرات را که خمیازه کشان و کسل نگاهشان می‌کرد.

-بگردیم یه جایی رو پیدا کنیم، زشت نیست این طوری؟
ساواش با یادآوری حاج آقا و حاج خانم، با مکث کوتاه، گفت:

-پیش حاج آقا و حاج خانومم می‌شه بمونیم.

-همونايي که بزرگت کردن؟

ساواش بدون نگاه به آرات، تنها سر تکان داد. هرچند چه بزرگ کردنی، یک سال مانده بود به درآمدنش از پرورشگاه، خانواده ای سرپرستی اش را صرفا برای ثواب بر عهده گرفتند تا خرجش را بدهند. اما او هیچ زمان نتوانست نگاه صمیمی را به آن ها داشته باشد. یتیم بودن را بیشتر می پسندید.

دنیز اما سر به طرفین تکان داد و نقض کرد، گفته ی او را!
-نه اونجام نه.

آرات کلافه از ساعت طولانی که در راه بودند، از میان دستان ساواش، خارج شد.

-حالا یه جایی پیدا می کنیم.

همان لحظه، امیرپارسا درب ماشین را گشود و سوار شد. ماشین را به داخل خانه هدایت کرد و در نهایت، گوشه ای کنار آلاچیق مورد علاقه اش ماشین را متوقف کرد. به سمت آن سه نفر چرخید و لبخند زد.

-پیاده شین.

د نیز درب ماشین را گشود. پیاده شد و از پشت ماشین خارج شد. دست به پهلو گرفت و بهشت مقابلش را از دید گذراند. بیشتر شبیه به خانه باغ بود تا ویلا! درخت‌های سرو و درخت‌های همیشه سبز بیش از همه به چشم می‌آمدند. دو آلاچیق این سو آن سوی حیاط و یک استخر به چه بزرگی با فاصله‌ی چند متر از امیرپارسا قرار داشت.

۴۳۶

آبنمایی که زیبایی فضا را چند برابر کرده بود، کمی آن سو تر به چشم می‌آمد و تاب زیبایی با فاصله از آن گذاشته شده بود. بخشی-مبلمان باغی گذاشته شده بود و سایبان چون برگ هم بالای آن کشیده شده بود. ساواش راست می‌گفت، این خانه به سان قصر- بود. در نهایت مقابلشان یک ساختمان به چه بزرگی با بنای کرم و عیانی که از دو سمت پله‌های نیمه گرد خورده بود، قرار داشت. د نیز به عقب چرخید و دید آرات و ساواش را! گویی برای آن‌ها عادی تر بود. احتمالاً با این بنا بارها قبل رو به رو شده بودند.

-استفان.

صدای زنانه‌ای باعث چرخش سر دنیز شد و دید زن جوانی را که به سرعت پله‌ها را پشت سر می‌گذاشت و به سمت امیرپارسا می‌آمد. قدمی به عقب برداشت و زن به سرعت خود را در آغوش پسر خندان انداخت.

-وای خوش اومدی.

دستان امیرپارسا روی کمر مادرش نشست و بینی میان موهایش فرو برد.

-قربونت بشم من، خوبی؟

آدا اما بغض کرده، کمی عقب کشید، صورت پسرش را میان دستانش قاب کرد. قطره اشکی به گونه اش نشست و شب‌نم نگاهش، قلب امیرپارسا به درد کشاند.

-خوبم عزیز دلم، چرا گریه می‌کنی مامان؟

دنیز تای ابرو بالا انداخت و ملیح خندید. به زن نمی‌آمد، پسری به سن و سال امیرپارسا داشته باشد. زیادی ظریف و جوان بود. از این مادر اما چنین پسری بعید نبود. آدا دست به گونه کشیده، عقب کشید.

-وای خیلی دلم تنگ شده بود.
امیرپارسا خندید اما خم شد و لب‌هایش به حالت بوسه
درآورده به گونه‌ی مادرش چسباند.
-قربونت بشم، طاها کجاست؟
آدا چشم روی دختر جوان و دو پسر- پشت سرش چرخاند
و در همان حال، پاسخ پسر را داد:
-میاد عزیزم، فرستادمش یکم خرید کنه.
او گفت و دنیز تعجب کرد. در چنین خانه‌ای زندگی کنی و
خودت به خرید بروی! حال دلیل شخصیت امیرپارسا هم
برایش واضح شد. در فکر بود اما دید زن را که به سمتش
می‌آمد. لبخند کمرنگی زد و قدمی به جلو برداشت.

۴۳۷

-عزیزم، چه قدر خوشگلی دخترم. شبیه عروسکایی.
دنیز خجالت زده، تایی مویش را به عقب فرستاد.
-لطف دارین.

سپس دست پیش برد و افزود:

-خوشحالم از آشنایی تون.

زن اما با همان لحن صمیمی‌اش، لبخند زد.

-خوش اومدی عزیز دلم، دقیقا شکل برادرتی.

سپس به سمت آرات و ساواش گردن چرخاند.

-به به پسرا خوش اومدین. آقا آرات، آقا ساواش بالاخره

دیدیم شما رو.

دنیز بدون اغراق در همان نگاه اول، عاشق این زن شده

بود. زنی که توانسته بود، چنین پسری را تربیت کند، حتما

قابل ستایش است.

به این زن می‌توان مادر بودن را نسبت داد نه به آناهیتهایی

که نبود و حال پس از سال‌های بسیار دور به سراغشان

آمده بود.

آرات خجالت زده، کمر خم کرد و انگشتانش را مقابل تن

درهم‌گره زد.

-مرسی آدا جون... ببخشید بی‌معرفتی از من بوده.

زن اما دست روی شانهای برادرش گذاشت و همراه با همان لبخند افزود:

-تو معرفتو خیلی وقت پیش نشون دادی بچه.

سپس قدمی به عقب رفته، به سوی پسرش چرخید.

-دوستاتو راهنمایی کن داخل استفان.

بار دومی بود که امیرپارسا به این نام خطاب می‌شد، برای دینز عجیب بود اما همان قدر آرات و ساواش واکنشی— نشان ندادند.

امیرپارسا که نگاه گمراه دختر را دید، به آرامی گردن سمتش خم کرد.

هرم نفس‌های پسر—، گردنش را هدف گرفت و او با دم و بازدم عمیقی، به خود مسلط شد.

-من تو این خونه دو اسمم! خانواده مامان استفان، خانواده بابا امیرپارسا. صنعتی و سنتی رو ترکیبی زدن.

دنیز نگاهش را سمت چهره‌ی خندان پسر کشاند. لبخند زد و سر به زیر انداخت. آدا هر سه نفر را به سمت خانه دعوت کرد. دنیز هم پای امیرپارسا به سمت پله‌ها قدم برداشت. آرات اما دست به کمر گرفته، چشم دوخت به خواهرش و رفیقی که هم قدم خواهرش شده بود. ساواش که شدیداً به همه چیز بو برده بود، نگاه چرخاند و چشم به باغ داد. پسر— اما سر چرخاند و با دیدن ساواش که به نوعی خود را به کوچه علی‌چپ زده بود، به آن دو اشاره زد.

-این دوتا چرا ان قدر تو همن؟

ساواش همراه با تکان سر، تکذیب کرد.

-توهم نیستن.

آرات سر خم کرد و متفکر، ساواش را کاوید.

-آخه واقعا توهم نیستن.

تای ابرو بالا انداخت.

-ساواش!

پسر اما بازهم جوابی مانند سری قبل را به زبان آورد.

-من مشکلی نمی‌بینم مثل قبلن، امیرپارسا و دنیز صمیمی شدن.

سپس برای پیچاندن بیشتر او، بازویش را چسبید.

-آرات نباید زیاد سرپا وایسی—، یکم حرفای دکترتو یادت بیار، بریم بالا بشین.

آرات اما کلافه بازویش را از میان دستان او خارج کرد. دردی در جای زخمش پیچید باعث شد تا دست به آن سمت ببرد. ساواش نگران، قدمی عقب تر از او ایستاد تا اگر اتفاقی افتاد، جلوتر از او نباشد و بتواند جلوگیری کند. -آرات.

پسر- قدمی به جلو برداشت و سکوت کرد. ساواش اما دل به دریا زد و پرسید:

-تو سر دنیز و امیرپارسا حساسی؟

ایستاد و گردن به سمتش چرخاند.

-نبايد باشم؟

ساواش شانه بالا انداخت. انگشت اشاره زیر بینی کشید و نیم نگاهی را نثار امیرپارسا و دنیز کرد.

-خب امیر رفیقته! اگرم باشه...
آرات اما هیچ علاقه ای به شنیدن گفته‌ی او نداشت.
دست بالا برد و او را به سکوت دعوت کرد.
-اصلا بهتره حرفشم نکشی وسط!

۴۳۹

-نمیاين بالا؟
آرات سر بالا کشاند و نگاه گرداند. امیرپارسا را دید که تکیه زده به نرده های کرم و سلطنتی ایوان صدایشان زده بود.
-الان میایم.
-چرا خب؟
ساواش پرسد و آرات باز به سمتش چرخید.
-هیچ وقت، هیچ وقت همچین اتفاقی نمیفته.
ساواش سکوت کرد و آرات ادامه داد:
-هیچ وقت حتی بهش فکرم نکن.
ساواش مکث کرد و پرسید:

-امیرپارسا ایرادی داره؟

-نه اما دنیز لایق بهتریناس. امیرپارسا یکی از بهترین آدمایی که من تو کل زندگیم دیدم اما خواهر بی تجربه‌ی من در برابر مردی مثل پارسا که خودت خوب می‌دونی آمار دوست دخترش سر به بیابون گذاشته حیفه.

ساواش سکوت کرد. بهتر بود ادامه ندهد. اگر هم چیزی باشد، شاید خود امیرپارسا بهتر بتواند از پسش بر بیاید. هرچند دلیل سکوتش به موضوع دیگری هم بازمی‌گشت. آراتی که تغییر رفتاری زیادی پیدا کرده بود، پس از اتفاقات اخیر. در تلاش بود که هیچ‌نگوید تا دلخوری میانشان پیش نیاید. پله‌ها در سکوت طی شد. آرات جلوتر وارد خانه شد. خانه‌ی تریبلکس مقابلش زیادی زیبا بود. هرچند با دیزاینی ساده که زیباتر به چشم می‌آمد تا دیزاینی شلوغ و از مد افتاده.

-آرات...

از فکر درآمده، به سمت امیرپارسا چرخید.

-می‌خوای یکم استراحت کنی تا نهار؟ دکترت گفت خیلی به خودت فشار نیاری.

سپس به سمت مادرش که کنار ایستاده بود، چرخید.
-مامان اتاق کنار اتاق من خالیه؟
آدا به سمت پسرش گردن بازگرداند.
-آره عزیزم، ملحفه و حوله‌ی تمیز هم توی کمد هستش.
امیرپارسا همراه با تکان سر به سمت آرات مسکوت
بازگشت.
-بیاید بریم بالا.

۴۴.

آرات پشتبند امیرپارسا قدم برداشت و ساواش هم ناچار
دنبالشان کرد. پله‌هایی که با چند متر فاصله از ورودی
خانه به طبقه‌ی دوم متصل شده بودند. رسیده به طبقه‌ی
دوم امیرپارسا قدم سمت اتاق برداشت. درب آن را گشود.
قبل از ورود اما کنار ایستاد و به آرات و ساواش اشاره زد.
-بیاین تو

آرات وارد شد و امیرپارسا رو به ساواش پرسید:

- می خواین باهم باشین یا تکی؟

ساواش دم و بازدم گرفت و آرات و همزمان با نگاهی به پشت سر گفت:

-فرقی نداره.

امیرپارسا هم متوجه همه چیز شده بود و تنها به روی خودش نمی آورد.

-اکی.

سپس رو به آرات پرسید:

-خوبی؟

-آره.

چهره‌ی درهم ساواش باعث شد تا به اجبار دهان بگشاید.

-فعلا ساواش و من همین جاییم امیرپارسا، دمت گرم.

امیرپارسا سر بالا و پایین کرد، سپس به کمد ریلی کاراملی و آینه دار کنارشان که با فاصله‌ی کمی از تحت دو نفره‌ی اتاق قرار داشت، اشاره زد.

-داخل کمد حوله و ملحفه هستش اما این اتاقو کسی—
استفاده نکرده، اتاق مهمان کلا جای دیگه ای، اصولا به
خاطر من، مامان کسی— هم میومد، طبقه بالا بهش اتاق
می داد.

سپس قدمی به عقب رفت و پشت سر خود، دربی را
نشانان داد.

-داخل این بخش هم حموم و سرویس بهداشتی هستش،
یه بخشش حموم، یه بخش سرویس.

-داداش تو قصر زندگی می کنی ها!

امیرپارسا چشم غره ای را نثار ساواش کرد و گفت:
-گمشو بابا.

سپس رو به آرات افزود:

-اتاق منم که می دونی کجاست، هرچی بود هر کاری بود یه
تک بندازی رو موبایلم میام پیشت.

سپس قدمی به عقب برداشت و گفت:

-من برم، یکم استراحت کنین. چمدونتون هم می گم آقا
ایوب بیاره بالا براتون.

۴۴۱

آرات دستانش را روی سینه درهم گره زد.
-دستت درد نکنه.

امیرپارسا لبخند ریزی به لب آورد. بازگشت و در همان
حین چشمک ریزی زد و از اتاق خارج شد. ساواش چرخ
میان اتاق زد. میز آرایشی— همراه با آینه‌ی گردی مقابل
تخت قرار داشت. صندلی تابی کنار پنجره از سقف
آویزان بود و پاتختی گرمی به تخت چسبیده بود. میز چوبی
چسبیده به دیوار در حالت طاقچه که به رویش چندین
وسایل تزئینی گذاشته شده بود و پایینش قفسه قفسه به
حالت کتابخانه درآمده بود. آباژور سیاهی به حالت آدمی
با کمر خمیده که چندین گوی در دست داشت کنار
کتابخانه گذاشته شده بود. چندین تابلوی اسپرت به
همراه ساعتی بدون قاب، سمتی از دیوار زده شد. سمت
دیگر اتاق هم کاناپه‌ای دو نفره قرار داشت و تمام اتاق
متشکل از همین وسایل بود.

آرات نشسته روی تخت، ساواش را از نظر گذراند.

-حاجی جدی جدی چه زندگی داره.
عقب عقب رفت. چرخید و به کتابخانه تکیه زد.
-با این وضع زندگیش، رفیقاش چرا ماهاییم؟
آرات خندید و سر تکان داد.
-ولی جالبه نه خودشونو می‌گیرن نه قر و فراون طوری
دارن آخ تا دیدیم هر کی یه ذره پول داره، چسان فیسان
رسیده به ما.
در برابر گفته‌ی ساواش شانہ بالا انداخت.
-زندگی پارسا از ماشینش مشخص! نیست؟ بعد تو که
دیگه می‌شناختیش.
ساواش سکوت کرد و خندید. قدم به جلو برداشت و
جفت دستانش را به کمر گرفت.
-خب حالا از امیرپارسا بگذریم، موندیم من و تو...
کمر به جلو خم کرد و سر به سمت گردن کشاند.
-دلم واست تنگ شده بود عشقم.

به قصد چسباندن لبانش به لب‌های آرات، جلوتر رفت
اما نشستن جفت‌دستان آرات به روی سینه‌اش او را از
حرکت‌ها داشت.

-الان نه ساواش.

بی‌صدا دریای نگاهش را نگریست. دریایی که چند وقتی
می‌شد در کشفش به مشکل خورده بود.

-می‌خوام برم حموم.

#۴۴۲

پسر- عقب کشید و آرات شتاب زده، چنگی به حوله‌ی
درون کمد زد و خود را درون حمام انداخت. دقایقی زده
نشسته میان وان خالی از آب، سر به زانو چسبانده به
خود جدیدش اندیشید. خسته بود. خستگی نشسته بر
تنش، خود را هم خسته کرده بود، چه رسد به ساواش.
تمام روانش، روحش به هم ریخته بود. هیچ چیز سر جای
خود قرار نداشت. بغض داشت به اندازه‌ی تمام تلاش
هایش برای آن کافه و حال خستگی ساعت‌ها و روزها
تلاشش با تعطیلی آن مکان بر جان‌ش رخنه کرده بود.

روزی باز می‌گردد اما نمی‌داند آن روز نزدیک است یا که دور! تنها می‌داند فعلا تعطیل شده است و فعلا چندین جوان کوچک تر از خودش بیکار شده‌اند. جفت دستانش را به صورت چسباند و کمر عقب کشاند. هنوز هم چشم که می‌بست با یاد آن انگشتان نجس بر تنش، ترسیده از خواب می‌پرید و بغض می‌کرد. خسته بود. شاید هم در تلاش بود تا همه چیز را از ساواش پنهان کند. نمی‌دانست شاید هم بارها به خودش و او اندیشیده بود. به درست یا غلط بودنشان. به غم بودن یا نبودنشان. چشمان آبی‌اش را روی سفیدی وان سرداد و انگشتان مرتعشش را سخت به گونه‌اش کشید تا آن قطره اشک سمج را پاک کند، شاید شاید غرورش پیش خود حفظ شود. چندین بار حتی اندیشیده بود. اگر آن روز در آن رستوران، میان خون‌های آغشته‌ی روی زمین، اگر... اگر تمام می‌شد، چه از او می‌ماند؟ جز یک سنگ قبر؟ چندین قطره اشک! سوم و هفتم و چهلم و در نهایت جملات آشنای، جوان بود و ناکام! چلوکبابش را می‌خوردند و در نهایت از خوبی یا بدی غذا می‌نالیدند. آخرش اما تمام می‌شد. شاید سالی یک بار، دو سال یک بار، سری به خاکش بزنند، فاتحه‌ای بخوانند

و باز به زندگی‌شان باز گردند. احتمالاً ساواش هم دوباره عاشق شود. دوباره دل دهد و قربان صدقه‌هایش را نثار دیگری کند. شاید دینز هم بدون عذاب‌های دیوانه وار او، در آرامش به زندگی‌اش ادامه می‌داد. عاشق می‌شد و ازدواج می‌کرد. ناخودآگاه اشک‌هایش شروع به باریدن کرده بودند. دست خیس و نرم شده‌اش را بالا کشاند و روی گونه‌اش کشید. با احساس دردی که میان قلبش پیچید، کف دستش را روی سینه کشاند. در نهایت، جفت دستانش را به لبه‌ی وان چسباند و ایستاد. خسته، تنش را شست و از وان خارج شد. حوله‌ی سفید معمولی اما نورا از میان بسته بندی خارج کرد و دور کمرش پیچید. از حمام خارج شده چشم چرخاند تا او را بیابد. دیدنش به روی تخت اما با چشمانی بسته، شاید طاقتش را طاق کرد. خود را سمت تخت کشید. لبه‌اش نشست و او را کاوید. به شکم میان تخت چشم بسته بود.

@Vip Roman

#۴۴۳

کمی تن بالا کشاند و از فاصله‌ای نزدیک تر او را از نظر گذراند. دست جلو برد و کنار لب ساواش را لمس کرد. تن به جلو خم کرد و به آرامی گوشه‌ی لب او را بوسید.

-کاش هیچ وقت فکر نکنی دوست ندارم.

سرش را روی بالشت کنار سر ساواش گذاشت و چشم بست. بغض داشت. گلویش، تقلای گریه داشت اما نمی‌خواست. نمی‌خواست که اشک بریزد. با پیچیده شدن دستانی به دور تنش، ناخودآگاه چشم گشود. ساواش سر میان گلویش فرو برد و او سکوت کرده، پرده‌ی قهوه‌ای تیره از دید گذراند.

-چت شده آخه جون من؟

تند تند نفس گرفت و پنجه‌ی ساواش میان موهایش فرو رفت.

-توله سگ چه مرگته؟

خیره‌ی چهره‌ی نگران او، لبخند زد.

-هیچیم نیست، خسته ام فقط.

لرزان نفس گرفت و خندید.

-بخواهیم؟

ساواش اما دست پیش برد، تار موی حالت دار و سفید
پسر- را از روی پیشانی‌اش کنار شد و شقیقه‌ی او را لمس
کرد.

-پاشو هوا سرده، چمدونتو آوردن یه چیزی بپوش. پاشو
آرات مریض می‌شی.

سپس نگران پرسید:

-به زخم‌ت که آب نرسید؟

-نچ.

سپس برخاسته از روی تخت، پشت به ساواش، ست
دورس طوسی‌اش را از چمدان درآورد. سر باز

گرداند تا بلکه بیابد بخشی- را برای پوشیدن لباس اما
گفته‌ی ساواش باعث شد، چشم ریز کرده بچرخد.

-چیزی اون زیر نیست که ندیده باشم، راحت باش عشقم.

آرات با خشمی توام با خنده، تی‌شرتی را از روی چمدان
برداشت و به سمتش پرت کرد.

-بی‌حیای کثافت.

قهقهه‌ی بلند ساواش میان فضای اتاق پیچید و آرات دست در هوا تکاند.

-ساواش جلو مامان و بابای امیرپارسا مراعات نکنی به خدا جرت می‌دم.

سپس با حرص رگ برآمده‌ی پیشانی‌اش را به رخ ساواش کشاند و نفهمید قربان صدقه‌هایی که پسر- در دل ردیف کرد را!

-اون تتوی لامسبتم با هر زهرماری که می‌شه بپوشون به گاندی مارو.

ساواش چشم گرد کرد و خندید.

-بی ادب شدیا.

آرات ادایش را درآورد و سمت حمام رفت تا لباس‌هایش را بپوشد.

-وایسا در پیام برم از دنیز کرم پودره، چیه این کوفتیای آرایشی- بگیرم بیارم اون تتو رو بپوشون، یه ذره حرفم مهم بود واست اون الان رو مچ دستت نبود.

-چون مهمی هستش دیگه.

پاسخی نداد و وارد حمام شد.

#۴۴۴

لباس هایش را تن زده از حمام خارج شد. در برابر ساواش خندان، اتاق را ترک کرد تا کرم گریم دنیز را بگیرد. امیرپارسا را خفت کرده، مکان اتاق دنیز را گرفت. به سمت اتاق خواهر رفت و پس از گرفتن کرم به اتاق بازگشت. روی تخت نشست و ساواش را مقابل خود نشاند. پد بنفش را به کرم آغشته کرد و روی مچ دسته ساواش کشید.

-بابا آرات چه کاریه آخه؟

دستش را کشید و همزمان با چشم غره، او را به سکوت دعوت کرد.

-عزیزم رنگ پوست منو با این رنگ یکی می کنی؟

حق داشت. پوست برنز ساواش در برابر رنگ کرم دنیز زیادی متفاوت بود. اما به هر حال باید به نوعی محوش می کرد.

-بگو ماه گرفتگیه.

صدای خنده‌ی بلند ساواش میان اتاق پیچید. پد را روی تتوی زیبای مچ دستش کشید و لبخند کوچکی به لب آورد. همان لب‌های کشیده کافی بود اما برای دل ساواش. بازوانش را بالا کشاند و به دور تن آرات پیچید. پسر- را به خود فشرد. صدای آرات اما هول زده به سرعت بلند شد. -ساواش لباس است.

اما برای او مهم نبود. دست بالا برد و روی برف موهای پسر فشرد.

-دو دقیقه آرام بگیر.

چند دقیقه‌ای را میان آغوش او، سکوت کرد. نفس‌های گرمش، برخورد کرده به گلوی ساواش، باعث چشم بستن پسر شد. کاش می‌توانست آرات را تا تک به تک نفس‌های آخرش، پیش خود نگهش دارد. کاش می‌توانست او را پنهان هدیه به قلب خودش کند. کاش می‌توانست تا دنیا دنیا است، چشمانش جز او کسی را نبیند. دقایقی گذشت. سر به شانهای آرات چسباند و نرم نجوا کرد:

--تو غلط کردی منو دوست نداشته باشی. منم غلط کردم فکر کنم تو دوستم نداری.

احساس مشت شدن انگشتانش آرات به روی ران پاهای او، سخت نبود.

-اون کافه رو هر طور شده برمی‌گردونم بهت. چیزی نشده که برمی‌گردیم از نو می‌سازیمش. همه بچه هارم بر می‌گردونیم سرکار. فقط آروم بگیر، بذار این ماجراها رو از سر بگذرونیم.

#۴۴۵

دستان آرات وسایل را رها کرده، به دور کمر ساواش پیچید. در سکوت، تنها صدای نفس هایشان بر فضا حاکم بود. کمی بعد، ساواش همراه با فاصله‌ای میلی متری، باعث شد که آرات عقب بکشد. در سکوت، پد را چنگ زد و روی مچ دست پسر که به سمتش گرفته بود، کشید. تا حدودی تتومات شده بود اما تفاوت رنگی پوست دست ساواش با رنگ کرم، اشکار بود.

-بهرتر شد.

آهسته زمزمه کرد. ساواش مردمک سمت مچ دستش کشاند و تای ابرو بالا انداخت.

-عالی شد.

آرات خندید و در میان خنده هایش، تقه‌ای به در خورد.
ساواش گردن خم کرد و صدا بالا برد.

-بله؟

-بچه‌ها بیاین نهار.

امیرپارسا بود. این بار اما به جای ساواش، آرات پاسخ
رفیقش را داد.

-الان میایم امیرپارسا.

ساواش از تخت پایین آمد و در حالی که به سمت
چمدانش برای تعویض لباس می‌رفت، گفت:

-من چیزی نمیدونم اما اگر یه درصد چیزی که تو سرته
راجع به دنیز و امیر درست باشه، اگر خواستی جلوی رابطه
شون رو بگیری، یه کاری نکن که امیرپارسا به خاطر
موضوعی که خودت می‌دونی احساس کم بودن بکنه.

پشتش به آرات بود و ندید تکان سرش را! تی‌شرتش را با
یک دورس سبز تعویض کرد و مقابل آینه ایستاده، پنجه

میان موهای آشفته‌اش فرو برد. زنجیری که هدیه‌ی آرات بود را زیر تی‌شرتش فرستاد و چرخید.
-پاشو دیگه.

آرات از تخت پایین آمد و همراه ساواش از اتاق خارج شد. آن سوی دیگه، طبقه‌ی پایین، امیرپارسا به یاری مادرش، در آشپزخانه مشغول شده بود. ملیحه خانم نبود و مادر به گوشش رسانده بود که گویا درگیر عروسی پسرش است و چند روزی را نمی‌تواند بیاید. کاسه‌ی سوپ را به همراه ظرف سمبوسه‌ها را برداشته از آشپزخانه خارج شد. از درب پشت آشپزخانه وارد اتاق میز غذاخوری شد و وسایل‌ها را روی میز چید. به آشپزخانه بازگشته در برابرش طاها را دید که از پشت مادرش را در آغوش کشیده است. لبخند زد و ریز سرفه‌ای کرد. طاها به سمت پسرش بازگشت و امیرپارسا جلوتر آمد.

-تو نبود من حسابی خوش گذشته‌ها بهتون.

طاها با یادآوری حال خراب اخیرشان، لبخند زد. چاره نداشت. می‌دانست امیرپارسا فهمیده است و حال پس از فهمیدن اتفاقات اخیر، باید بیشتر هوای پسرشان را داشته باشد.

-بدون تو هیچ وقت خوش نمی‌گذره.

امیرپارسا با شیطنت، چشمکی روی چشم گذشت و سمت میز کوچک آشپزخانه رفت.

-الکی؟

طاها خندید و دست پشت کمر همسرش گذاشت.

-اردبیل ساخته بهت، شیطون تر شدی آقا.

امیرپارسا لبخند زد و درهمات حین، ناخنکی به همبرگرهای کوچک روی میز زد.

-نه بابا.

آدا ریشخند زد و طاها فهمید حرف نگاه همسرش را! قدمی به جلو برداشت و جفت دستانش را به میز چسبانده.

-اصلا هم خبری نیست دیگه؟ تو قلبت و ...

امیرپارسا گردن بالا کشاند و چشم در چشم پدرش، تاج
ابرو بالا انداخت.

-نه والا.

-باشه، بالاخره که صداش در میاد. هرچند صداشو خودت
کم و بیش درآوردی.

آدا از پشت نیشکونی را نثار بازوی همسرش کرد و رو به
امیرپارسا گفت:

-برو پیش دوستات عزیزم. منم غذاها رو بکشم میام.
سپس اشاره ای به ظریف سالاد الویه و سالاد سزار کرد.
-تو اینارو ببر تا بیایم.

امیرپارسا هر دو کاسه‌ی سفید را برداشت و در حال خروج
از آشپزخانه سر به سمتشان چرخاند.

-ما رفتیم.

سپس باز مسیر اتاق غذاخوری را در پیش گرفت. وارد
اتاق شده، دید آن سه نفر را که پشت میز نشسته‌اند.
موقع صدا زدن دنیز، به او مسیر اتاق غذاخوری را گفته

بود. ظرف ها را باز روی میز گذاشت و سمتی از میز،
مقابل دینز نشست.

-چرا انقدر زحمت کشیدین امیرپارسا؟

دینز گفت و آرات تایید کرد.

-آره به خدا...چند نفریم مگه ان قدر غذا؟

امیرپارسا گوشه ی پیشانی اش را خاراند و سر به سمتشان
چرخاند.

#۴۴۷

-چیه مگه، همچنین می گین ان قدر.

ساواش برعکس آن دو، شانه بالا انداخت.

-من برعکس این دوتا خواهر و برادر حسابی گشتمه.

امیرپارسا لبخند زد و اشاره زد:

-بکشین، نوش جونتون.

دوباره اما ساواش پاسخ داد:

-مامان و بابات بیان، زشته.

امیرپارسا اما سر تکان داد و گفت:

-بچه‌ها خونه ما جدی جدی از این حرفا نیست. تا بکشین مامان و بابا میان.

ساواش دست زیر چانه زد و دنیز که نگاهش سمت آن دو چرخیده بود، با دیدن مچ دست ساواش سر تکان داد.

-کرم‌گریمو واسه روی تتو می‌خواستی؟

با گفته‌ی دنیز، توجه امیرپارسا نیز جلب مچ دست ساواش شد.

-اوه اوه تتو رو پنهون کردین؟

-واسه همچین چیزاس می‌گفتم پاک کنه دیگه.

امیرپارسا اما به جای ساواش پاسخ داد:

-سخت‌نگیر بچه.

همان لحظه، درب سالن گشوده شد. دنیز و آرات و ساواش به سرعت پس از دیدن پدر و مادر امیرپارسا برخاستند. آدا جلو آمده، در حال قرار دادن ظروف غذا به روی میز، با لبخند رو به آن‌ها گفت:

-بشینین بچه‌ها، چه کاریه!!!

سپس پس از او طاها جلو آمد، دست به سمت آرات گرفت و لبخند زد:

-خوش اومدی پسر، مشتاق دیدار با زحمتای امیرپارسا. آرات از پشت میز خارج و مقابل طاها ایستاده، دست به سمت دست دراز شده اش کشاند.

-مرسی عمو طاها، امیرپارسا تنها چیزی که نداره زحمته. طاها به سمت پسرش چرخید و چشمک ریزی زد.
-نه بابا؟ آره؟

امیرپارسا شانه بالا انداخته خندید. همان گونه با ساواش و دنیز هم سلام و احوال پرسید و خوش آمدی را نثارشان کرد. در نهایت اما همه را پشت میز دعوت کرد و خودش هم کنار همسرش سمتی از میز، در برابر دو پسر نشست.

#۴۴۸

در میان هم صحبتی خانواده‌اش با دوستانش، امیرپارسا مسکوت، در فکر فرو رفته بود. بعضا سر بالا می‌کشاند و با نگاه همراهی‌شان می‌کرد. بازهم سر به زیر کشاند و

تکه‌ای از کبابش را داخل دهان گذاشت. اشتها نداشت اما نمی‌خواست مادرش را ناراحت کند. چیزهایی بود که هیچ کس نمی‌دانست. پیام‌هایی که تنها بخشی— از آن‌ها به گوش بقیه رسیده بود. خودش بود و خودش. دست‌پیش‌برد، لیوان آبمیوه‌اش را برداشته به دهان چسباند تا صدایش در نیاید. گردن بالا کشاند اما نگاه‌دینز بود که سوپرایزش کرد. لب‌با‌زبان‌تر کرد و لبخند زد. شاید بازهم وقتش رسیده بود که همه چیز را به زیر خنده‌هایش دفن کند. دینز اما دید رنگ‌پریده‌ی پسر— را و در میان بغض‌نشسته بر گوی‌امیرپارسا، زیر لب زمزمه کرد:

-خوبی؟

امیرپارسا پلک‌روی هم چسباند تا اطمینان را به وجود دختر سرازیر کند. اما دینز می‌دانست بخشی— از وجود پسر— درگیر چیز است که سکوتش بیشتر به چشم می‌آمد. نه تنها اینجا و پشت‌میز، بلکه تمام این چند روز، از اردبیل تا تهران. وقتی کارهای مدرسه را به کمک هم می‌کردند و حتی وقتی پیشنهاد آمدن به تهران را داد. همه چیز در مدت زمانی کم اما عجله‌ای اتفاق افتاد. چنگالش را درون بشقاب گذاشت و تکیه زده به صندلی، به گفت و گوی

میانشان گوش داد. آدا اما در همان میان سر چرخاند. اول نگاه به ظرف غذای امیرپارسا که بیش از نیمی از آن دست نخورده باقی مانده بود انداخت و سپس چشم به پسرش داد.

-امیرپارسا چرا نخوردی مامان.

دستانش را روی سینه درهم گره زد و سخت لبخند زد.

-اشتها ندارم مامان. یکم خوابم میاد.

سپس به پدرش نگاه دوخت، همیشه همین بود، اجازه می‌گرفت و سپس بر می‌خاست.

-می‌شه من برم یکم بخوابم؟

طاها نگران پسرش را کاوید و در نهایت، مردد پلک روی هم گذاشت.

-برو عزیزم.

@Vip Roman

#۴۴۹

امیرپارسا دست پشت گردن برد و در همان حال گفت:

-یکم بخوابم اکی می شم، یکم پشت فرمون یه ذره اذیت شدم.

سپس رو به دوستانش سر تکان داد.

-ببخشید.

اما همه خوب می دانستند، درد حال پسر از چیز دیگریست. ولی سکوت کردند، شاید این سکوت برای امیرپارسا بهتر بود. از سالن خارج شده، پله ها را یکی دوتا بالا رفت و در همان حال پیامی را برای دادیار ارسال کرد.

-کی آزادی پیام مطببت؟

وارد اتاقش شده، میان راه، مشتی را نثار کیسه بوکسش کرد و خود را روی تخت انداخت.

-تف تو این زندگی.

سپس با یادآوری اتفاقات اخیر، مشتی محکمش را به تخت کوباند و سعی کرد، صدای بق کرده اش بالاتر نرود.

-می کشمت سام. می کشمت. امیدوارم هیچ وقت لاشه نجست پیدا نشه.

همان لحظه، صدای زنگ موبایلش در اتاق پیچید. روی تخت غلت زد. موبایلش را برداشت و به گوش چسباند.
-هوم دادیار؟

صدای مرد، پس از خش خش کوتاهی پشت خط پیچید.
-رسیدی تهران؟

امیرپارسا، عصبی، سرش را در بالشت فرو برد.
-آره خبر مرگم، باز واسشون دردسر آوردم. خودم کم بودم، این دردسرو تو جون بقیه ام انداخت.
-اونا با بقیه کاری ندارن، فقط خواستن اذیت کنن.
-دادیار خسته شدم.

مرد پشت خط سکوت کرد.
-از این زندگی خسته شدم. تا کی همش باید با ترس زندگی کنم؟ چرا این حرومزاده رو پیداش نمی کنن؟ بسه.
نمی کشم به خدا.
مکثی کرد و دردمند نالید:

-دادیار من حال خوب نیست اصلاً. باز دارم قرص می‌خورم.

بغض کرده، لب‌گزید و دردش را به زبان آورد. خجالت می‌کشید. تک به تک جملاتش، غبار درد به تن داشت. اما مجبور بود.

-باز شب ادراریم شروع شده دادیار.

مرد پشت خط، کلافه چشم بست. هرچه کاشته بودند، با بورانی به قهقرا رفته بود.

-من فقط سکوت کردم، می‌خندم تا حال بقیه رو خراب نکنم. دادیار...

قطره اشکی جای خود را روی گونه باز کرد.

-من نمی‌خوام برگردم به اون روزا.

#۴۵

مقابل آینه ایستاده، پنجه میان موهایش فرو برد. لبخندی به خودش زد. خودی که توفیرش با چند سال قبل، زمین تا آسمان بود. چنگی به سویچ روی میزش زد و

خود را از نظر گذراند. جین سیاه بگ به همراه هودی لش. به عقب چرخیده، کاپشنش را هم برای خالی نبودن عریضه چنگ زد و از اتاق خارج شد. خانه در سکوت و سیاهی شب فرو رفته بود و تنها نور هالوژن‌ها، کمی خانه را از سیاهی نجات داده بود. پله‌ها را آرام آرام پایین رفت. امشب دلش قصد زدن به دل گذشته کرده بود. شاید هم ذهنش به گذشته سر زده و دلتنگ بود. دست به نرده گرفته، قدم برداشت.

-امیرپارسا.

شنیدن صدا کافی بود برای متوقف شدنش. ایستاد. آهسته گردن چرخاند و دید دختر را که ایستاده، تکیه زده به نرده، سوالی او را می‌نگریست. کامل چرخید و دست در جیب فرو برده، او را دید زد.

-خیر باشه نصف شبی؟

لحظه‌ای شاید از یاد برد، دختر مقابل، خواهر رفیقش است. شاید امیرپارسای بی پروای گذشته، چشم گشوده، دست به زیر چانه زده، منتظر حرکت بعدی اش را می‌کاوید

و از گوشه کنار تشویقی را هم نثارش می‌کرد. شاید با چشمک، شاید با لبخند.

-میای باهام؟

لبخندش را دید، در همان حوالی، احتمالاً روی لب هایش! شاید هم روی قلب او. دنیز پنجه میان موهایش کشاند. سفیدی‌هایی که دل و ایمان امیرپارسا را به باد برده بود را بالا فرستاد و باز امواج موهایش بود که مقابل چشمانش افتاد. امیرپارسا منتظر بود. منتظر سوالی از سمت دختر! شاید هم بازخواست شدن! دنیز اما همراه با همان لبخند، قدمی به عقب برداشت.

-منتظرم باش.

پسر- قدم‌های دختر را دنبال کرده، خندید. دست پشت گردن گرفت و لب به دندان کشید. این اعتماد از کجا آمده بود را نمی‌دانست. اما همین کافی بود که دنیز به او اطمینان داشت. همین کافی بود برای شروع دوباره‌ی او! برای طلسم غم هایش و برای ناله‌های نشسته بر سرش! دلش تنگ تهران بود.

#۴۵۱

تنگ شلوغی هایش، تنگ به هم ریختگی‌ها و فریادهایش! جسمش تقلای فریادهای از ته دل را داشت. رقص‌های شبانه و شاید باید بازهم اعتراف می‌کرد، تنگ امیرپارسای گذشته. تنگ استایل‌های لش و پاره پاره! تنگ سرعت و تا خود صبح جرات و حقیقت بازی کردن. تنگ عاشقی و همراهی با صدای موسیقی! دلش تنگ کمپ‌های شبانه و سفرهای پر از هیاهو بود. جسمش هم تقلای لبخند‌های از ته دل را داشت.

-من آماده‌ام.

سر بالا کشاند و همان نگاه کافی بود برای خندیدن! از نو و دوباره. دلش رفت برای آن هودی که سه‌تای دختر درونش جا می‌شد و شلوار بگی که کم شباهت به لباس خود نداشت. دنیز اما دستانش را کنار تن از هم باز کرده، چشمک زد.

-لباسای قلم‌یه جایی باید به دردم بخوره دیگه.

موهای سفید و فر دختر اطرافش را فرا گرفته بود و نگاه می‌شی. و زیبایش هوش از سر امیرپارسا می‌پراند. امیرپارسا

دست جلو برد و در یک حرکت، انگشتان ظریف دختر را میان دست مردانه‌ی خود پنهان کرد. دنیز از قصد خود را نزدیک کرد و لبخند زد.

-پس بزن بریم آلباتروس.

دنیز سکوت کرده، خندید. امیرپارسا در سکوت، به همراه دنیز قدم از قدم برداشت و از خانه خارج شد. ذهنش بازیگوشانه بالا و پایین می‌پرید و می‌خندید. شاید تمام او، برای این بازگشت، جشن گرفته بودند. درب ماشین را برای دنیز گشود. خود نیز به سرعت پشت رل نشست. اما ندید نگاه مادرش را از پشت پنجره‌ی قدی اتاقشان. نگاه خوش ذوق زن که جز پرسش چیزی را نمی‌دید. امیرپارسا از خانه خارج شد و آدالیا از پشت در آغوش همسرش فرو رفت.

-انگاری این دختر قراره بشه ضربان قلب دوباره اش.

سر مرد میان شانه و موهای بلند همسرش فرو رفت. دستانش به دور کمر ظریف او گره خورد.

-تو چشمای امیرپارسا، خود سی سال پیشمو می‌بینم آدا.

زن خندید. دست بالا کشاند و پنجه میان موهای همسرش فرو برد.

#۴۵۲

ماشین را از خانه خارج کرد. هر آن منتظر بود که دنیز
 برسد. از او! از مکانی که قصد بردنش را داشت. اما دنیز
 سکوت کرده، خیابان را می‌کاوید. انگشتانش را به دور
 فرمان حلقه کرده، درهم فشرد. وارد خیابان اصلی شده،
 پشت چراغ قرمز ایستاد. شلوغی به چشم نمی‌آمد و گه
 گذار این ماشین‌ها بودند که سکوت خیابان را می‌شکستند.
 زاویه به تن داد و سمت دنیز چرخید. سر تا پای دخترک را
 کاوید و خندید. بیش از همه به آن آستین‌های بزرگی که
 روی دست دختر سر می‌خوردند و دنیز به اجبار سرآستین را
 میان انگشتانش گرفته و می‌فشرد تا پایین تر نیاید. کلافه
 شده، موهایش را پشت گوش فرستاد و گردن سمت
 امیرپارسا چرخاند و دستانش را در هوا سمت او گرفت.

-دستای آرات ان قدر درازه؟ بابا مگه ما دوقلو نیستیم؟
 چرا ان قدر گنده‌اس؟

امیرپارسا خندید. خود جلو کشاند و در دل قربان صدقه‌ی
 دختر رفت.

-آرات کم مونده از منم گنده تر بشه دختر.
دست جلو برد و دنیز نفهمید برای چه کسی- اما پشت
چشمی نازک کرد و احتمالا مخاطبش، آرات بوده باشد.
-وایسا من درستش کنم.

دنیز از قصد کمی جلوتر آمد و امیرپارسا دست به سوی
آستین‌های بلند هودی سیاه دختر سر داد. چند تای منظم
تا روی ساعد دست دختر زد. شدیداً دلش می‌خواد آن
پوست چون برف را نوازش کند. دنیز زیادی از نظرش
شکستنی به نظر می‌آمد، چون برگ گل. شاید رز سفید،
شاید هم مانند نیلوفر سفید! لبخند زد و دست به سمت
آستین دست دیگر دختر برد. چراغ سبز شده بود اما شاید
میلی به رفتن نبود. آستین دیگر را هم مانند قبلی تا زد. کمر
به عقب کشید و رو به دختر، آرام نجوا کرد:

-حالا بهتر شد.

دنیز خندید و انگشت شستش را سمت امیرپارسا گرفته،
خندید و سر تکان داد. امان امان ندید سفیدی‌های
دوست داشتنی که به دورش پخش شده بود را!

#۴۵۳

-بیگ لایک بهت.

این که نمی‌توانست او را در آغوش بگیرد و تا خود صبح
میان آغوشش فشارش دهد، احساس بدی بود. با دمی
عمیق به سمت فرمان چرخید. کف سرش را خاراند و
ماشین را به حرکت درآورد.

-قهوه می‌خوری؟

دنیز نیم نگاه متعجبی به اطرافش انداخت و چشم سمت
پسر چرخاند.

-این وقت شب؟ مگه جایی هم بازه؟

امیرپارسا مطمئن سر تکان داد و شانه بالا انداخت.

-پس چی دنیز خانوم؟ تهران شبا خواب نداره.

دنیز چسبیده به در ماشین، دستانش را روی سینه درهم
گره زد.

-ببینیم و تعریف کنیم

مکثی کرد و افزود:

-استفان....

چشم ریز کرد و گفت:

-استف؟

امیرپارسا همچنان نگاه به ظاهر متفکر او داد. با دستی دیگر فرمان را چسبید و نگاهش را هر ازگاهی به خیابان می داد.

-جدی چطور صدات می کنن؟

امیرپارسا دوربرگردان را دور زد و در همان حال پاسخ دختر را داد.

-دوستای اون وریم استف می گن اما خانواده اصولا کامل استفان می گن.

دنیز متفکر سر تکان داد و باز پرسید:

-خانواده بابا؟

امیرپارسا خندید. ابرو درهم فرو برد. دست به گونه کوبید و لپش را چنگ کشید.

-جلوی مامان بابام بگن استفان...می گه...

کمی صدایش زنانه کرد و گفت:

-خاک به سرم اسم امیرالمونین رو بچمه، این اسمای
خارجکی چیه روش گذاشتین؟

#۴۵۴

دنیز تای ابرو بالا انداخت. چند ثانیه مات ماند و سپس
بهت زده خندید.

-جدی؟ واکنش آدا جون چیه؟

امیرپارسا پیچیده در کوچهای که میان درختان سر به فلک
کشیده‌ی درهم فرو رفته دفن شده بود، گوشه‌ای ایستاد.

-مامان هیچ وقت وارد بحث با خانواده بابا نمی‌شه. از
سمتیم اگر بابا ببینه به مامان داره بی حرمتی می‌شه خودش
جلوی موضوع رو می‌گیره. خب خانواده بابا راضی نبودن
به عروس اروپایی.

دنیز با یادآوری مادر امیرپارسا، دست مشت کرده‌اش را زیر
سر گذاشت و آرنج به صندلی چسباند.

-واقعا مادر اصیلی داری.

امیرپارسا خندید. دست پیش برد و درب را گشود. در همان حال اما گفت:

-جون منه....یه دلیل اینکه هنوز سرپام مامانه.

دنیز لبخند روی لبش را حفظ کرده. چشم به پسر دوخت. امیرپارسا، به سختی از آن نگاه چشم گرفت و پرسید:

-چی می‌خوری؟

دنیز گردن خم کرد که دکهای روشن در میان سیاهی شب و کوچه به چشمش آمد. میز و صندلی‌های چوبی که مقابل دکه گذاشته شده بود، انتهای کوچه‌ای بن بست اما رویایی! پر از حس عجیب و خوب بود. دست از صندلی جدا کرد و همچنان در حال کاویدن کوچه، گفت:
--فرقی نداره...فقط تلخ نباشه.

امیرپارسا مکث کرده، لب به دندان کشید و پرسید:

-مثل تو؟

دنیز گردن خم و چشم ریز کرد.

-چی؟

امیرپارسا درب را کامل گشود و در حال پیاده شدن،
گفته‌اش را تکمیل کرد.

-مثل تو شیرین باشه؟

اجازه‌ی تعجب را به دنیز نداد و به سرعت ماشین را ترک
کرد. دنیز بهت زده، خندید و دست به دهان چسباند.
اتفاقی که درونش در حال رخ دادن بود را نمی‌شناخت. تازه
بود. به تازگی شروع بهار و باران نم نم پاییز! به جلو خم شد
و او را که دست در جیب فرو برده کنار دکه ایستاده بود را
از نظر گذراند. صدای ریز موزیک در میان فضا به گوش
می‌رسید. تنها دو زوج نشسته بر پشت میزها به چشم
می‌آمد.

چیزی ندیدم جز خودت

وقتی رسیدم به خودم

#۴۵۵

بین تمام آدم‌ها چرا شبیه تو شدم.

تو آسمون چشم تو

پرنده بی آزاد بود.

غیر صدای خنده هات هرچی شنیدم باد بود.

نگاهش را باز به امیرپارسا داد. چیز میان دلش جوش خورد. نمی‌دانست درست بود یا غلط! اما احساساتش به این پسر، خلاصه در یک دوست معمولی نمی‌شد. شاید نیاز داشت به اعتراف! شاید نیاز داشت به گفتن. به فریاد زدن، به خندیدن و از ته دل صدا زدن. او، امیرپارسا را دوست داشت! احتمالاً این یک پایان برای شروعی دوباره بود.

با تو توی تنهایی هام

یک چلچراغ روشن

از لحظه ای که دیدمت

یه شاخه سوسن با منه

تو جریان داری که من

نبضم هنوزم می‌زنه.

درب ماشین گشوده شد و او خارج از فکرهای بسیار، شاید هم فکر به احساسات درون سینه‌اش، چشم به مرد

مقابلش داد. امیرپارسا جعبه‌ی قهوه را به دست دختر سپرده، روی صندلی نشست. او نشست و خواننده در میان تپش‌های قلب دنیز، آخرین جملات را به دل نشانده.

تو آخرین دقایق

صبرم تورو بهم داد

وقتی بریده بودم

عشق اتفاق افتاد.

امیرپارسا کیک شکلاتی را از درون جعبه درآورده به دست دنیز سپرد.

-کیک شکلاتی دوست داری؟ اگر نداری برم عوضش کنم.
دنیز اما قالب گرد کیک را میان جفت دستانش گرفت و گفت:

-دوست دارم.

امیرپارسا با همان لبخند، قهوه‌ی خود را برداشت. قهوه‌ی دنیز را به دستش سپرد.

-بخور می‌خوام بپرمت یه جایی که خودمم آخرین بار وقتی رفته بودم که خوب بودم.

#۴۵۶

دینز ماگ را به لب‌هایش چسباند و امیرپارسا را از نظر گذراند. پسر- همراه با لبخندی به لب، سر به زیر با تکه ای از کیکش ور می‌رفت. اولین تکه را بردشت و کاکائوی آب شده از کنارش جاری شد. اولین تکه بود و پسر به جای آن که سمت دهان خود ببرد، چنگال را سمت دینز کشاند. دختر جا خورده تنها نگاه کرد و امیرپارسا خندید. خندید و صدای خنده‌اش در گوش دختر به خوشی اگو شد.

-بخور دیگه.

دینز دهان گشود و پسر چنگال را سمت دهان او برد. مزه‌ی کاکائو همراه با بافت نرم کیک زیر دهانش پیچید و چشم بست. پلک‌هایش رو هم آمدند و زبان روی لب کشید.

-خیلی خوشمزه اش.

او گفت و امیرپارسا در دل افزود که او خوشمزه تر است. می‌دانست احساساتش اشتباه است، حداقل نه تا زمانی که همراه با یک درد زندگی می‌کرد و توانایی فراموشی و کنار

گذاشتنش را نداشت. گذشته‌ای که چون کوله باری
 دردناک، به پشتش آویخته شده بود.
 -مرسی.

آرام لب زد و ماگ قهوه را به لب‌هایش چسباند. امیرپارسا
 اما له له می‌زد که بگوید. از احساساتش از حسی. که میان
 قلبش از عشق به دختر دیوارکوبی از احساس ساخته بود.
 ناز تنها دختری یک دختر را در تمام عمرش می‌خرید. ناز
 دینز را می‌خرید. دینز زیبایی محض بود. در سکوت قهوه
 شان را خوردند. شاید هر دو غرق در افکاری بودند که
 نامش را به درستی نمی‌دانستند. دینز با آنچه میان قلبش
 دست به زیر چانه زده نشسته بود، دست و پنجه نرم
 می‌کرد. با احساسی که گرد لبخند به قلبش پاشیده بود. با
 چشمان مظلوم مردی که سعی می‌کرد بخندد اما چه کسی.
 می‌توانست منکر درد پشت نگاهش شود. دردی که بغض
 به گلویش می‌کشاند. اما هیچ کس هم نمی‌توانست مانع
 احساسی شود که به چشمان مظلوم رفیق برادرش باخته
 بود.

#۴۵۷

ماگ خالی از قهوه را میان انگشتانش خم کرد. نگاهش روی نام به تحریر نشسته‌ی به روی ماگ افتاد که درشت نامش به روی آن نوشته شده بود. امیرپارسا دست به تفکرات دختر نزد و در سکوت به راه افتاد. دنیز اما سر چرخاند و نیم رخ او را دید زد. بودند مردهایی که آمده و در نهایت رفته بودند. بودند آن‌هایی که ادعای عشق کرده و رفته بودند اما نبودند کسانی که این گونه در قلبش خلاشان را احساس کند.

انگشتانش را درهم فرو برد و سر میان یقه‌ی هودی آرات فرو برده، چشمان جدی پسر— را از دید گذراند. ناگاه اما هنگامی که گردن پسر— چرخید، نتوانست نگاه بگیرد از برق نشسته بر آن چشم‌ها.

-دستت درد نکنه، خیلی قهوه خوشمزه ای بود.

امیرپارسا خندید. خندید و این بار عمق خنده‌اش زیادی واقعی بود.

-چاکر خانوم.

زبان روی لب کشید و تپشی- را میان سینه اش احساس کرد. میان همان جایی که دلیل ضربان قلب و تنفسش بود. شاید شخصی- به قلبش پیوسته نشسته بود که همگام ضربان قلبش شده بود. اعتراف سخت نبود، حداقل نه به خودش، او امیرپارسا توکلی، رفیق قرتی برادرش را دوست داشت. امیرپارسا توکلی همان پسری که روز اول پس از دیدنش همراه با چشم غره‌ای از مدرسه بیرون انداخته بودش، حال شیطنت وار، پناه قلبش شده بود. هرچند با همان لبخند جذاب و مردانه اش. آخ از امیرپارسا توکلی همراه با آن نگاه دلربا و مهربانش.

دمی عمیق گرفت همزمان با پیچیده شدن ماشین در فرعی میان اتوبان، نگاهش را چرخ داد و چشم داد به خاکی مقابلش.

-حاضری؟

دینز متعجب تای ابرو بالا انداخت.

-چی؟

#۴۵۸

پسر- اما خندید و در میان خاکی، در لحظه سرعت گرفت و دنیز تا به خود بیاید، به چشم دید گرد و غبار برخواسته در هوا را! گرد و غباری که پیوند خورده به سرعت بالای ماشین هنگام دور زدن به دور خود، در هوا نشسته بود. امیرپارسا در نهایت ماشین را کشانده در گوشه‌ای کنار ماشینی به نظر مدل بالا متوقف شد.

-پیر پایین.

دنیز بازهم نپرسید کجا و تنها در را گشوده، پیاده شد. امیرپارسا از ماشین خارج شده و سمت دنیز رفت. دختر به سمتش بازگشت و امیرپارسا همراه با لبخند خاصش پرسید.

-اجازه میدی دستتو بگیرم؟ نمی‌خوام تنها باشم، حداقل نه الان.

دنیز دست جلو برد دست افتاده کنار تن پسر- را میان انگشتان ظریفش گرفت.

صدای خنده‌ی بلند پسر— در گوش دنیز پیچید و این بار دست مردانه‌ی امیرپارسا بود که انگشتان کشیده و دست کوچک دختر را میان دستانش گرفت.

این دختر شاید بهشتش بود. کس چه می‌دانست.

همراه هم، چندین ماشین را پشت سر گذاشته، در انتهای فضای خاکی، چندین قدم جلوتر رفتند و امیرپارسا قدمی به پیش برداشت و از میان چندین درخت درهم فرورفته، دست دنیز را محکم تر گرفت و رد شد.

پل درختی که روزی به دست خودشان ساخته شده بود را پشت سر گذاشت.

دنیز اما قبل از آن که اجازه‌ی حلاجی محیط اطرافش را داشته باشد، صدای جیغ دختری، باعث شد نگاهش را در اطراف نچرخانه به مقابل بدهد.

-وای امیرپارسا.

دختر جیغ زد و تمام نگاه‌ها به سمت پسر— چرخید. آن لحظه بود که دنیز اطراف را دید زد.

محیطی شبیه به محیط های پارکور، همراه با دیوار های
رنگا و رنگ! مانع های بسیار و پل های مختلف!
-خدای من...

#۴۵۹

صدای مردانه‌ای باعث شد چشم بچرخاند و دید جمعیت
هفت یا شاید هشت نفره‌ای که به سمتشان قدم بر
میداشتند را! متعجب کمی به امیرپارسا نزدیک شد و او را
از نظر گذراند. در چهره‌اش در کنار لبخند احتمالاً همه
چیز موج می‌زد. حسرت، بغض، غم، خشم، شاید هم
خوشحالی.

-امیرپارسا خودتی؟

پسری که به پاهایش اسکیت بود، سرعت گرفته سمتشان
آمد و در یک حرکت مقابلشان، ترمز کرد.
-باورم نمی‌شه.

امیرپارسا اما در برابر نگاه متعجب آنان لبخند زد.
-سلام.

دختری که مقابلشان ایستاده بود. لباس رنگارنگی به تن داشت که مشخص بود رنگش، کار دست است و نه فروشگاه‌های بازار. بدون توجه به دنیز، جلو آمد. ناخودآگاه به زیر گریه زد و خود را در آغوش امیرپارسا انداخت.

-دیوونه...دیوونه وای خدایا سالمی.

دست آزاد امیرپارسا به کمر دختر چسبید و لبانش روی هم فشرده شد تا دلیلی برای ترکیدن بغضش نشود.

-این تصویر واقعیه یا دروغی؟

پسری از میانشان، چشم غره‌ای را نثار جمع کرد و قدمی جلوتر آمد.

-به به حاج آقا توکلی روی گل خوش بوی شما رو دیدم آقا!

سپس چشمک ریزی زد و سمت دنیز چرخید.

-ناکس همیشه خوش سلیقه بودی.

سپس دست پیش برده، تی شرت لانگ دختر در آغوش امیرپارسا را گرفت و به عقب کشید.

-هوی وزه نمی بینی دختر همراهش؟ دو دقیقه دیگه مو
رو سر این ريقو نمونه تو جوابگویی.

#۴۶۰

دختر را عقب تر برد. دختر اما بغض کرده، دست به زیر
چشم و پلک های به اشک نشسته اش کشید. سپس
سمت دنیز چرخید.

-من رویام. رفیق این بیشعور نامرد، احمق.
دنیز لبخند مبهوتی زد و گفت:

-منم دنیزم.

-امیرپارسا...

صدای بهت زده‌ای باعث شد دنیز سر بچرخاند. مردمک
لغزید و دنیز دید دختری را که روزی سوار بر کمر پسر،
علامت پیروزی را به رخ کشانده بود.

ناخودآگاه نزدیک تر شد به امیرپارسا و شاید همین اجازه‌ی
کوچک کافی بود تا امیرپارسا دست از میان انگشتان دختر
خارج کرده و به سمت کمر او برود.

-خوشحالم بعد این همه مدت طولانی می‌بینمتون.
همان پسر. جلو آمد و در یک حرکت امیرپارسا را در آغوش
کشید.

-بی‌شرف خوب شد که برگشتی. خوب شد که خوبی.
دنیز نگاهش را رویشان کشاند. پسر. اما پس از لحظه‌ای از
آغوش امیرپارسا خارج شد.

بغضش را به سختی و با گزیدن لب پنهان کرد. سمت دنیز
چرخید و همراه با صدایی به خش نشسته، گفت:
-نریمانم من.

-باورم نمی‌شه اینجایی.

صدا، صدای رزان بود. امیرپارسا سر به سمتش چرخاند و
دنیز چون نگاهی به قاتل خود، چشم به دختر دوخت.

دختر اما بدون توجه جلو آمد تا خود را در آغوش امیرپارسا
بندازد ولی پسر قدمی به عقب رفته، لبخند زد.

-اینجام رزان جان. خوبی؟

دختر جاخورده عقب رفت و دنیز لبخند زد.

-دوست دختر زال تو سلیقه هات نبوده امیرپارسا! شبیه اون دوسته چی بود اسمش؟ آهان آرات. آره شبیه آراته.

گلوگاه اولین داستانه که قرار بعد پیوند زوج ها هم داستان ادامه داشته باشه و اتفاقا بخش های مهمش بعد از این باشه 😂😎

#۴۶۱

دینز اما همراه با همان لبخند، گردن خم کرد. کاش یکی می‌زد روی شانیه های دختر و می‌گفت آن موهای حالت دار سفید که روی شانیه هایش افتاده بود، جان امیرپارسا شده است.

-خواهر آراتم رزان جان.

عمق بیشتری به لبخندش داد و افزود:

-قل آراتم در واقع.

تای ابروی رزان بالا پرید. نیم نگاهی را نثار نریمان کرد و به سمتشان چرخید.

-اوه.

نریمان قدمی به جلو برداشت. تک تک بچه‌ها جلو آمدند، خودشان معرفی کردند و با ذوق امیرپارسا را در آغوش کشیدند. در انتها امیرپارسا به سمت نریمان چرخید و لبخند زد.

-خوشبخت بشین داداش.

نیم‌نگاهی را نثار رزان کرد و افزود:

-نریمان بچه خوبیه.

رزان لب به جگر دندان کشید و نریمان کلافه سر چرخاند.

-مرسی.

-امیرپارسا دست به کار شو که استادمون تویی.

پسری با قدی بلند و هیکی درشت که لحظاتی پیش خودش را امیرعلی معرفی کرده بود، همراه با صدایی خش‌دار، جمله را به زبان آورد. نگاهی به اسکیت‌بردی که ایستاده ستون دستش کرده بود، انداخت و خندید. امیرپارسا سر تکان داد، جلورفت و در همان هنگام دست

دینز را گرفته دنبال خود کشاند. مقابل امیرعلی ایستاد و
مشتی به بازویش کوبید.
-بچه بزرگ شدی.

امیرعلی بلند خندید و صدای خنده‌اش در فضا اگو شد.
امیرپارسا اسکیت برد از زیر دست او درآورد.
-بده من بینم.

-اوف داداشمی امیرپارسا!

#۴۶۲

صدای رویا لاتی اش را پر کرد و قلدرانه به رخ پسر کشیده
شد. امیرپارسا خندان به سمت دختر چرخید و روی بینی
او کوفت.

-جوجه مونم که سر از تخم درآورده.

پسری ایستاده پشت رویا که خود را آبتین معرفی کرده
بود، نالان دست در هوا تکاند.

-جوجه تون که مرغ شده داره مارو میخوره.

سر ارنج رویا درون شکم آبتین فرورفت و پسر از درد نالید.
دخترک اما شیرین به سمتش چرخید.

-عزیزم من و تو تنها می‌شیم‌ها.

-|| نه بابا؟

امیرپارسا چانه در یقه کشید و همراه با تای ابروی بالا
انداخته پرسید.

-خبریه؟

آبتین به سر خود کوبید و گریان گفت:

-داداش جوجه تون قاپمو دزدید.

امیرپارسا چشم ریز کرده، انگشت اشاره گرفت به سمتش.

-حواسم بهت هستا!

پسر با لحنی دلتنگ دست به سینه چسباند.

-جونم تو فقط دوباره حواست به ما باشه.

دختری دیگر که نزدیکشان ایستاده بود، جلوتر آمد.

-دلمون واقعا واست تنگ شده بود. واقعا انرژی اکیپ تو

بودی. اصلا تو که رفتی طهران از هم پاشید.

طهران نام اکیپشان بود. اکیپی که روزی تمام ساعاتشان را کنار هم می‌گذرانند. امیرپارسا نیم‌نگاهی سمت دینز که خیره‌اش شده بود، انداخت و خندید.

-طهرانو برگردونیم سر جاش پس!

ذوق تبدیل به برقی شد و جا گرفت تو چشمان تک تکشون. امیرپارسا میانشان ایستاد، دستش را جلو کشاند و رو به تک تکشان سر چرخاند.

-اگر هستین، منم هستم.

#۴۶۲

دست تک تکشان روی دست امیرپارسا نشست. نگاه پسر. اما این بار به سمت دینز چرخید.

-تو چی آلباتروس؟

دینز بهت زده خیره‌ی آن خاکستری‌های براق شد. آب دهان فرو فرستاد و لب‌گزیده خندید. دستش را از جیب هودی که متعلق به برادرش بود خارج کرد و روی آخرین

دست که متعلق به رویا بود، گذاشت. سپس نگاه زیبایش را سمت امیرپارسا کشاند.
-تو باشی، منم هستم.

این بار نوبت به بهت امیرپارسا بود. بهت نبود، شاید بغض بود. شاید حیران شده بود. عجیب بود. هر سری این دختر بیشتر از قبل سوپرایزش می‌کرد. شاید دختر از قصد راه را باز کرده بود. آن چه میان قلبشان نشسته بود، عمیق تر از این حرف‌ها بود و خود به خود به یک دیگر گره‌شان می‌زد. امیرپارسا به سختی چشم گرفت و این بار نگاهش را به دستانشان داد. خندید. عمیق و بلند و صدایش را بالا برد.

-پس طهران برگشته که بازم از هم بپاشونه!
گفت و تمامشان با خوشی فریاد زده، دستانشان را به هوا پرت کردند. امیرپارسا خوش قدمی به عقب برداشت.

-خب پس بیاید اینجا که انرژی هاتون نریزه!
به سمتش چرخیدند و امیرعلی نفری یک انرژی را در آغوششان انداخت. دقایقی را میان یک دیگر خندیدند و سخن گفتند. دنیز مقابل امیرپارسا ایستاده، کمی از

نوشیدنی اش نوشید و امیرپارسا، در حال شوخی با آبتین
نگاه از دنیز برندااشت.
-سلام.

صدایی در لحظه، سکوت را به جمع شان انداخت. صدایی
آشنا بهت را در رگ و ریشه‌ی امیرپارسا پررنگ و پررنگ تر
کرد. بطری انرژی را پایین آورد و نگاه داد به پسر. مقابلش.
پسری که روزی روزگاری از خودشان بود. پسر در برابرشان،
معذب دست جفت جیب هایش فرو برد. امیرعلی کلافه
سر چرخاند و آبتین مردد نگاه به امیرپارسا داد. نریمان
عصبی پلک روی هم گذاشت و دست به صورت کشید.
رویا چشم ریز کرد و رزان غمگین پسرک را کاوید.

٤٦٤

-منم جایی تو اکیپ تون دارم یا حالا که پارسا اومده باید
برگردم.

طاها از پشت سر، کلافه از دست پسر دست در هوا تکاند.

-تو از اولش‌م جایی نداشتی، به حرمت آبتین هممون سکوت کردیم.

آبتین چشم غره‌ای را نثار مرد کرد و سمت او قدم برداشت. پسرک اما قدمی به عقب برداشت و تلخ خندید. -اکی... ببخشید که اذیتون کردم. زودتر می‌گفتین نمی‌اومدم.

رویا خشمگین، طوفان نگاهش را سمت پسر انداخت. -از اولش‌م فهمیده بودی، اما من همیشه تو بهت اینم چطوری روت میشه اینجا باشی اصلا؟ پسرک بق کرده، پرسید:

-تقصیر من چیه؟

آبتین عصبی مردمک لرزانش را سمت دوستانش گرفت. -بس می‌کنین یا نه؟ تفاوت شما چیه؟ یه روزی اومد قبولش کردین، اگر نمی‌خواستین همون اولش می‌گفتین نه الان!

نریمان سر تکان داد و امیرپارسا سر خم کرده، خندید. خنده‌ای که سمت و سویش به پوزخند شباهت داشت.

-از برادرت چه خبر؟ آقا سامرا!
سامر خجالت زده، نگاه از امیرپارسا گرفت.
-اون برادر من نیست.
-تو چه فرقی باهاش داری؟
امیرعلی با کینه غرید و پسرک اما بغض کرده، پاسخ داد:
-من به کی آسیب زدم؟

#۴۶۵

آبتین مغموم به سمت پسر- رفت. می دانست که چه قدر با
سام متفاوت است. نزدیک پسر- شد، سامر اما عقب
کشیده، سر به سمت امیرپارسا چرخاند.
-من به کی آسیب زدم.

رویا دست به کمر گرفت و توجهی به آبتین و چشم غره
هایش نکرد.

-ذاتا خانواده شما فقط آسیب زدن بلدن.
سامر خندید و سر تکان داد.

-حق با شماست.

امیرپارسا جز نگاه دست به هیچ کاری نزد. دنیز اما به طور عجیبی دلش سوخت. پسرک مقابلش احتمالاً سنی هم نداشت. این که بخواهد تاوان گناه برادرش را پس بدهد، انصاف نبود.

-برادرت کجاست؟

پرسید، خش طنین صدایش را شکست و به گوش سامر رساند. پسرک بهت زده، شانه بالا انداخت.

-به خدا نمی‌دونم امیرپارسا، به جون خودم نمی‌دونم.
دنیز چشم دوخت به نیم رخ مرد کنارش و امیرپارسا از نو پرسید:

-مامان و بابات کجا پنهونش کردن؟

سامر عاجز چشم به آبتین دوخت. جز او هیچ پناهی در این جمع نداشت. آبتین چشم گرفت تا دلش نسوزد. حق امیرپارسا بود این سوالات.

-امیرپارسا به خدا می‌دونستم می‌گفتم. هیچی به من نمی‌گن که! اما هر وقت پرسیدم گفتن مام نمی‌دونیم.

امیرپارسا بدون توجه قدم به جلو برداشت، سامر ترسیده عقب رفت. مرد مقابلش نزدیک به ده سال از او بزرگتر بود.

-سامر اسم تو یا ساتیار از ته این ماجرا در بیا، خدام نمی‌تونه نجاتتون بده. خودتون می‌دونین آخر سام کجاست. منم می‌دونم حالا هی عقبش بندازین.

سامر بغض کرده، نگاه به امیرپارسا داد. ناخودآگاه قطره اشکی روی گونه اش چکید و لب برچیده، سکوت کرد.

-برادرت کجاست سامر؟

پسرک نگاه بی‌حالش را به امیرپارسا داد. چشمان بی‌رمقش، حال امیرپارسا را بدتر کرد. نمی‌دانست میان دو برادر قلدر، کوچک‌ترین پسر- این خانواده، چه گونه چنین مظلومیتی داشت. هرچند دلیلش ناواضح نبود. سامر طیف خفیفی از اوتیسم داشت و حداقل همیشه سعی داشتند، مراقبش باشند. لعنت به سام. قدمی دیگر به جلو برداشت، این بار اما آبتین دست به سینه‌اش چسباند.

-نکن امیرپارسا، ترسیده.

نگاه از پسرک گرفت و آبتین داد. کلافه پنجه میان موهایش
فرو برد و رو به پسر از نو غرید:

-سامر دهن‌تو باز کن.

پسرک قدمی دیگر به عقب رفت.

-من هیچی نمی‌دونم.

امیرپارسا نتوانست جلوی خود را بگیرد. فریاد زد و دنیز
چشم بست. جز آن روز نحس، نشنیده بود. صدای فریاد
امیرپارسا بار اولی بود که در گوشش این چنین مردانه
می‌پیچید.

-د زر بزن توله سگ، تو چیزی ندونی این طوری نمی‌لرزی.
سامر نگاه بی‌پناهِش را میان جمعیتی که بر علیه‌ش شده
بودند چرخاند. تند تند نفس گرفت و لب‌لرزاند. آبتین هم
حتی نزدیک آن‌ها ایستاده بود. سینه‌ی پر تپشش را به رخ
امیرپارسا کشاند و بق کرده دست زیر بینی کشید. دنیز
دست به دور بازوی امیرپارسا گره زد.

-ترسیده امیرپارسا.

امیرپارسا نگاه داد به پسر. کم سن و سال مقابلش و سکوت کرد. این بار تنها دلیل سکوتش، دنیز بود.

-چیزی می دونی و نمیگی سامر؟

آبتین پرسید، هرچند آرام اما تهدید نشسته در لحنش برای پسر— نا آشنا نبود. بارها در خانه این نوع تهدید به گوشش رسیده بود. بارها بی توجهی و کتکی که خورده بود. دست به گونه اش کشید و نگاه امیرپارسا داد. این گروه برایش نقطه‌ی امنی بود که باعث می شد از آن خانه‌ی نفرین شده فرار کند. حال این جا هم نمی خواستش.

-من چیزی نمی دونم، هیچ وقت به من چیزی نمی گن اما...
امیرپارسا منتظر همین اما بود. چشم تیز کرد و سامر رنگ پریده را از نظر گذراند.

-ساتیار از یه چیزی خبر داره، نمی دونم چی! ولی می دونن،
من فقط....

نفس گرفت و دست به گلو چسباند. آبتین عصبی دست به گونه کشید. فشار برای این پسر سم بود.

-من فقط یه بار... به خدا یه بار شنیدم قراره بره.

امیرپارسا، چهره درهم کرده، پرسید:
-کجا؟

پسرک به لکنت افتاده، لب برچید.

-ب...به...به جون...خو...خودم نمی‌دونم. گفتن می‌خوان
از ایران بفرستن...بفرستن بره.

مکث کرد و افزود:

-قاچاق.

به اتمام رساند گفته اش را و تند تند نفس گرفت. قدمی
دیگر به عقب رفت. آبتین اما خودش را به پسرک رساند و
او را میان آغوشش پنهان کرد.

-آروم باش.

#۶۷۴

امیرپارسا عصبی، قدمی به عقب برداشت. لگدی به زمین
زیر پاهایش کوبید و کف دست به ته ریش تازه درآمده اش
کشید. کلافه، جفت پنجه هایش را میان ریشه‌ی موهایش
فرو برد و از ته دل کشید. دنیز به جای او درد کشید. نگاه

از پسرک لرزان در آغوش آبتین گرفت و قدمش را سمت امیرپارسا کج کرد. امیرپارسا اما دلخور از خود، از دردهایش، از طعم مزخرف مرگی که موزیانه در تنش پیچیده بود، گوشه‌ای تن روی سکو انداخت. دستانش را به گوش چسباند و پلک روی هم فشرد. دختر مقابلش ایستاد و در سکوت جز نگاه کاری از دستش بر نیامد. حداقل تا زمانی که او سر بالا نیاورد. مکث کرده، نگاه در اطراف چرخاندم. در نهایت بی‌طاقت لب گشودم.

-امیرپارسا.

تکان تنش متوقف شد. سر بالا کشاند و چشمان بی‌رمقش را به نگاه دختر دوخت.

-من مظلوم کش نبودم.

دنیز سر تکان داد و لبخند زد.

-نمی‌خوام حرف بزنیم.

چهره‌ی پسر— درهم فرورفت و دختر شانه بالا انداخت. دست جلو کشاند و روی دست پسر گذاشت.

-قرار بود خوش بگذرونیم.

امیرپارسا تلخ خندید و دختر دست دیگرش را گرفت.

-پاشو دیگه، اسکیت برد بلدی؟

صدایی از پشت سر که متعلق به نریمان بود، گفت:

-استادمونه.

امیرپارسا سمت دیگر را دید زد. خندید و سر تکان داد.

-بهم یاد بده.

لب به سخن گشود و دنیز لحظه‌ای ماتش برد. این صدای

خش دار، متعلق به امیرپارسا بود.

-تو بهم اطمینان داری؟

۴۶۸

متعجب از سوال پسر، سر بالا و پایین کرد.

-معلومه که آره!

امیرپارسا سوال بعدی را پرسید و دنیز را متعجب تر کرد.

-چرا؟

نریمان قدمی به عقب رفت و دنیز پرسید:

- چرا داره؟

- چیزی جز رفیق برادرتم؟

دنیز لب گزید. مکث کرد و اجزای صورت پسر را از نظر گذراند. چرا سکوت می کرد. خیره در چشمان منتظر امیرپارسا خندید و تای ابرو بالا انداخت. دست از دست پسر کند و روی سینه درهم گره زد.

- نظر خودت؟

امیرپارسا زبان در دهان چرخاند و شانه بالا انداخت.

- بی نظرم دنیز.

دختر ضربه ای به دیواره ی سکو کوبید.

- من با رفیقای برادرم بیرون نمیرم امیرپارسا.

ساعد بالا کشاند، اشاره ای به عقربه های ساعت کرد و خندید.

- اونم این وقت شب، میون این جمعیت.

پسر لب جلو داد و گردن به سمت شانه خم کرد.

- که این طور، پس من چی ام؟

دنیز اندیشید! چه بود؟ هرچه بود، او به زبان نمی آورد.

-معلم مدرسه ات؟

درنگ به میان گذاشت و افزود:

-رفیق برادرت؟

خندید و لهجه‌ی عمیقش را به رخ دختر کشید.

-سوشال فرند؟

مانند خودش، بازی را ادامه داد. کور خوانده بود این پسر-

اروپایی!

-نمی دونم که امیرپارسا.

۴۶۹

سپس تای موهای سفیدش را پشت گوش فرستاد و لب

برچید.

-حوصله ام سر رفت. @Vip Roman

سپس با مکث کوتاهی افزود:

-آرات صبحا زود از خواب پا می‌شه، زودم باید برگردیم، نمی‌خوام چیزی باعث حال بدش بشه. الان به حد کافی روش فشار هست.

امیرپارسا در سکوت برخاست. مقابل دختر ایستاد. دنیز عقب رفت. سر بالا کشاند و از پایین او را کاوید. با قد یک و شصت از او خیلی کوتاه تر بود.

-یاد دادنشو که بهت یاد می‌دم، ولی بهم اطمینان می‌کنی؟ دنیز از نگاه مرموز پسر، لرزید. نتوانست قاطع پاسخ بدهد و همین برای امیرپارسا کافی بود. امشب زمانش نبود. نه برای او، نه دنیز! او باید به خود واقعی‌اش باز می‌گشت. کلید این بازگشت دست دنیز بود. این گروه هم برای او، هم دنیز، زنگ خطری بیش نبود. اما همین گروه می‌توانست او را به خود بازگرداند. این تنها راهش بود.

-می‌کنم.

امیرپارسا دست جلو برد، تار موی افتاده مقابل چشم دختر را پشت گوش فرستاد و آرام نجوا کرد.

-یه روز که بهم کامل اطمینان کردی، یادت می‌دم.

چشمان دنیز ندید جز پسر- جایی را! نتوانست نقض کند.
نتوانست دلیلش مکثش را به زبان بیاورد. تنها به تلخی
خندید و لب با زبان تر کرد. شاید او درست می گفت و
حال زمانش نبود. شاید!

شاید باید تلاش به اطمینان بیشتر می کرد. شاید این نزدیکی
چند وقته کافی نبود.

شاید باید بیشتر یک دیگر را می شناختند تا قاطعانه
اطمینانش را باور کند. شاید!

خندید و سر تکان داد. موافق بود و شاید نباید عجله
می کردند.

در این مسیر تازه ورود راهی برایش باز شده بود که از
انتهایش اطمینانی نداشت. مانع ها می دید اما بدون توجه
کودک درونش و رجه و روجه کنان چشک می زد و پسر- را
برای قلب پر تپشش بر می گزید.

کنار پنجره ایستاده، تن تکیه به شیشه زد. سرمای نشسته به جان پنجره‌ی قدی را به جان فرستاد. نگاهش را از تصویر آرات خوابیده که دستش را به زیر بالشت فرو برده و پتو را به سمتی دیگر انداخته بود گرفت و به بیرون از اتاق داد. دم و بازدهم عمیقی گرفت. از سر شب بی‌خوابی به سرش زده بود. جز نگاه به آرات کاری نداشت. آمدن یک هویی شان به تهران، شرایط آرات و زخمی شدنش. فکر از دست دادنش و تصور ندیدن چشمانش! او در این دنیای لعنتی، هیچ کس را نداشت. هیچ کس که نگرانش شود، دوستش داشته باشد یا که لحظه‌ای خاطرش را به خاطر خودش بخواهد. آرات تنها دلیل صبح‌ها از خواب بیدار شدنش بود. تنها دلیل دم و بازدمش بود. حلال باشد یا که حرام، آرات همه چیز او بود. گناه باشد یا نباشد، عشق نشسته بر سینه اش قابل انکار نبود. اصلاً انکار می‌کرد با قلب پرتپشش چه می‌کرد؟ با لبخندهای پاک و مظلومانه‌ی آرات چه می‌کرد؟ چه طور می‌توانست قیدش را بزند، آن هم زمانی که عشق در رگ به رگ تنش جاری شده بود. کلافه خم شد. پیشانی به سرمای شیشه کوبید و حیاط فرورفته میان گرگ و میش شب را کاوید. حتی هو

هوی باد را میان درزهای پنجره! برگ‌های فرو ریخته میان باغ سر سبز خانه‌ی توکلی‌ها و آسمان رو به روشنی صبح، همراه با ابرهای درهم فرو رفته. چشم بست و نگاه گرفت از زیبایی‌های مقابلش، شاید هم زیبایی در دنیای او، معنای دیگری می‌داد. صدای موتور ماشین در حال ورودی به حیاط، باعث شد تا چشم بگشاید.

نگاه ریز شده‌اش را به ماشین امیرپارسا داد و قدمی از پنجره فاصله گرفت، هرچند پس از کندن پیشانی‌اش از سرمای پنجره و احساس سرما در آن نقطه. امیرپارسا از سمت راننده پیاده شد. دستانش را روی هم گره زد و نگاه به سمت دیگر ماشین دوخت. حسی— می‌گفت، مرد تنها نیست. در سمت شاگرد گشوده شد. کم آشنا نبود آن تار تار سفید که شباهت زیادی به قلش داشت.

۴۷۱

تای ابرو بالا انداخت و بهت زده خندید.

-پس این طور.

هرچند سخت نبود، تشخیص احساسی که میان امیرپارسا و دنیز در حال شکل‌گیری بود. شاید کم‌کم آرات را باید آماده می‌کرد. هم دنیز و هم امیرپارسا، لایق یک احساس خوب بودند. پسر— و دختر داخل خانه رفتند. لبخند زد. قدمی دیگر به عقب برداشت. پرده را مرتب کرد و به سمت تخت رفته، خود را زیر پتو کشاند. جفت دستانش را زیر گذاشت و چشم دوخت به نیم‌رخ الهه‌ی کنارش.

-کاش می‌تونستم، برت دارم و بیرمت یه جای دور...یه جا که هیچ‌کس نباشه، جز خودم و خودت.

مکث کرد، پلک‌ها و مژگان سفید و بلندش را دید زد.

-یه جا که بدون ترس ببوسمت. یه جا که ما دوتا رو گناه ندونن.

دست از زیر سر درآورد. آرام آرام دستش را روی ملحفه سر داد و روی دست نشسته بر ملحفه‌ی آرات گذاشت.

-یه جا که قریونی عشق‌مون نشیم. یه جا که تا ابد از دوست داشتنت بگم آراتم.

خود را جلو کشاند، بدون ملاحظه، نرم لب‌هایش را به لب‌های پسر— چسباند. احساس جنبش در تن او، حتی

باعث نشد که بخواهد کنار بکشد. نرم بوسید. آرام و با عشق. در نهایت باز عقب کشید و سر به بالشت چسباند. حال قلب بی‌قرارش آرام گرفته بود. حالا عشق بر جان‌ش جاری شده بود. چشم بست. احتمالاً همین بوسه برای به خواب رفتنش کافی بود. چشم بست و بار بعدی با صدایی برخورد چیزی به زمین، چشم گشود. چشمان خمار از خوابش را میان اتاق چرخاند و در نهایت، چشمانش روی آراتی که مقابل آینه به سمت زمین خم شده بود، نشست. پسر- به سرعت، شانه‌ی روی زمین را برداشت و ایستاد. نگاه به چشمان باز ساواش داد و لب‌گزید.

-ببخشید توروخدا از دستم افتاد.

۴۷۲

ساواش خندید. دستانش را بالا برد و روی چشمان خواب‌آلودش کشید.

-تو ذات بچه.

آرات خندید و خود را سمت تخت کشاند. تن روی آن انداخت. دست به سر چسباند و آرنج به تخت تکیه زد.

-پاشو دیگه.

ساواش غلتی زد و نیم تنه اش را سمت او کشاند.

-چشم.

-ساواش...

با چشمانی نیمه باز پاسخش را داد.

-هوم؟

-دیشب تو منو بوسیدی؟

ناخودآگاه چشمان نیمه باز پسر، گشاد شد.

-خواب دیدم بوسم کردی. خیلی شبیه واقعیت بود.

دست پیش برد. انگشتانش را به گردن آرات چسباند و او را سمت خود کشاند. نیم خیز شد و بار دیگر لب هایش را روی لب های او گذاشت. ثانیه ای بعد جدا شد و لبخند زد.

-بازم واقعیش کردم. @Vip Roman

لب های پسر- به لبخند باز شد و ساواش بازهم شیطنت کرد.

-هرچند دیشبم واقعی بود.

سر نزدیک گوش پسر برد.

-واقعی بوسیدمت.

آرات سرش را کنار تن ساواش روی بالشت گذاشت.

-ساواش...

-جونم پرشین؟

نگاه سمتش چرخاند.

-یه چیزی پرسم؟

این بار سر ساواش بود که به سمت او چرخید.

-تو ده تا پیرس، صد تا پیرس، هزارتا پیرس.

۴۷۲

سوالی چند روزی مانند خوره به جانش نشسته بود. شاید بعد از صحبت‌های صدف به سرش افتاد و کم‌کم مهم شد.

-اینکه رابطه نداریم برات مهمه؟

جمله اش به پایان رسید و ساواش در یک حرکت، نیم خیز شد و نشست.

-چیزی زدی سر صبحی آرات.

آرات هم نشست و گفت:

-جدیم!

-حرفتو نمی‌فهمم!

آرات می‌دانست فهمیده است و خود را به نفهمیدن می‌زند.

-ما دو سال باهمیم، این که باهم رابطه نداریم ناراحت نمی‌کنه؟

-اگر ناراحت می‌کرد مسلما بهت می‌گفتم.

خیره در چشمان ساواش سکوت کرد.

-چت شده؟ چه حرفیه آخه سر صبحی؟

آرات اما شانه بالا انداخت.

-توهم مردی! یعنی غریزه نداری؟

ساواش جدی مقابلش نشست. ابرو درهم فرو برد و آرات

بدون پس و پیش نگاه دوخت به سیاهی نگاهش.

-یه بار این بحثو تمومش کردیم. هر وقت برای این کار آماده بودی، آماده بودم، انجامش می‌دیم. من مشکلی ندارم، چون صرفاً وجودت برام کافیه. گور بابای غریزه! راه واسه خفه کردنش زیاده.

سپس کلافه افزود:

-توروخدا انقدر با من بحث نکن برفی.

آرات اما تن بالا کشاند، جلوتر رفت و دستانش را دور گردن ساواش انداخت. خیره در چشمانش افزود:

-توهم انقدر سگ نباش.

ساواش چشم گشاد کرد و گفت:

-نه واقعا تهران تاثیر بدی گذاشته روی تو.

آرات بدون توجه سر خم کرد.

-ولی من سگتم دوست دارم.

ساواش بدون مکث دستانش را دور کمر عضله‌ای آرات گره زد. او هم باشگاه می‌رفت اما هیکل آرات کجا و برای او کجا.

-واسه هرکیم سگ باشم، واسه تو از هر موشی، موش
ترم، بچه گربه.

۴۷۳

سر آرات میان گردنش فرو رفت. در تلاش برای فرو
فرستادن بوی عطر تنش، دستانش به دور تن ساواش
محکم تر شد. ساواش چشم بست و سعی کرد تا دستش
به روی زخم تن آرات فشاری نیاورد. وجود آرات کافی بود
برای گذر از تمام سختی ها.

-حالا حالا قرار نیست از یاشار بترسم ساواش.

دست بالا برد و پنجه میان تار تار سفید و دوست داشتنی
اش فر برد.

-یاشار سگ کی باشه آخه. شاید از این جا به بعد واسه ما
یه طور دیگه باشه.

کمی پسر را از خود جدا کرد. این بار جفت دستانش را قاب
صورت او کرد.

-منو بین، قسم اول و آخری. اون کافه رو دوباره باز می‌کنی، بزرگتر، بهتر! هر روز اینو میگم بهت که دلخورش نباشی که غم نباشه رو قلب لامسبی که جون من شده. آرات خندید و هرچند سخت نبود، احساس تلخی نشسته بر تن خنده‌اش. امیدوارم.

شاید تا انتها امیدواری، دلیل برای ادامه‌ی این مسیر بود. جز امید چه می‌توانست حامی‌اش باشد. احتمالاً هیچ! جز امید مسیری برای ادامه نداشت. جز امید دلی برای شروع دوباره نداشت. جز امیدی که به ساواش می‌رسید، نفسی- برای زندگی نداشت. شاید باید شروعی دوباره را باور می‌کرد. احتمالاً چاره‌ای جز این نداشت. شاید این مسیر برایش گشاده‌ترین مسیر ممکن بود. شاید راه در رویی نداشت نسبت به مسیری که درونش افتاده بود. شاید و هیچ کس از فردا خبر نداشت. چاره‌ای جز قبول این اجبار نداشت.

تکه پارچه‌ی مینی اسکارفش را بر سر کشید. چمدان را به دست ایوان سپرد و در تلاش برای پنهان کردن، لرز

دستانش، آن‌ها را در جیب کتش فرو برد. ایوان حالت
های مادر را از نظر گذراند و آرام پرسید:
-می‌خواهی یه نوشیدنی برات بگیرم؟ رنگت پریده.

۴۷۴

چشم چرخاند و نگاهی به چشمان پسرش انداخت. پسرش
بود یا نبود را نمی‌دانست، اما احتمالاً بود. ایوان پسرش
بود. دست جلو برد و به دور بازوی او حلقه کرد.

-نچ‌اکی ام.

ایوان سکوت کرد. چمدان را با دست دیگری کشید. سالن
فرودگاه را پشت سر گذاشته و خارج شدند. پسر- جوان،
چمدان را گوشه‌ای گذاشت و پرسید:

-اسم محله می‌دونی مامان؟ ماشین بگیرم.

آناهیتا از فکر درآمده نام محل را به زبان آورد. مسیری تا
دیوانگی نداشت. شخص خبررسان از دختر و پسرش، یک
هفته‌ای می‌شد که پاسخی به تماس‌هایش نمی‌داد و
اطلاعاتی نداشت. خسته نگاه چرخاند. به یاد نداشت

آخرین بار چه زمانی پا در این خاک گذاشته بود. هیچ
علاقه‌ای هم به یادآوری اش نداشت. تنها روزی را به یاد
داشت که دست در دست تو این خاک را ترک کرد. این
خاک را پشت سر گذاشت و نفهمید قرار است پسر و
دخترش را هم پشت سر بگذارد. رفت و بازگشتی دیگر
نصیبش نشد.

-بیا عزیزم.

صدای ایوان او را از فکر خارج کرد. قدم‌های خسته اش
را سلانه سلانه سمت ماشین کشاند. ایوان چمدان را به
کمک راننده در صندوق عقب قرار داد. در نهایت داخل
ماشین بازگشت. کنار آناهیتا نشست و رخ بی‌رنگ او را از
نظر گذراند.

-نگران نباش.

نگران نبود، بیشتر ترس داشت. ترس پس زده شدن. بیشتر
از سمت دیزی که شمشیرش را از رو بسته بود. با احساس
سنگینی نگاه، گردن چرخاند و با چشمان خیره‌ی ایوان رو
به رو شد.

-خوبم ایوان.

نیستی!

پسر- گفته اش را رد کرد. درست هم می‌گفت اما چاره‌ای نداشت. فکر به رو به رو شدن با آدم‌های آن خانه! پدرش! مادرش! عذابش می‌داد. ایوان خوب او را می‌شناخت.

-باید خوب بشم

۴۷۵

پسر- جوان از پنجره به بیرون خیره شد. ظاهر شهر تفاوت زیادی با شهری که او درونش رشد کرده بود داشت. نمی‌توانست بگوید این یا آن! اما احساس خاصی هم به این خانه و کشور نداشت. دستانش را در سینه درهم فرو برد و مردم را دید گذراند.

پوشش‌های متفاوت و چهره‌های از همه رنگ. خیابان‌ها و حتی نوع متفاوت گیاهان در خیابان‌ها! بیل‌بورد‌های فرهنگی یا شاید هم مذهبی! نمی‌دانست احتمالاً همین بود.

اینجا خانه‌ی او نبود اما خانه‌ی آناهیتا و خواهر و برادرش احتمالاً بود.

از روزی که قصد بازگشت کرده بودند، شاید هم از روزی که موبایل را به جای آناهیتا گرفت و هم صحبت دینز نامی که احتمالاً خواهرش بود، شد، متوجه حالاتش نمی‌شد. احساس غریبی تمام وجودش را گرفته بود.

چشم گرفته از خیابان‌ها، پلک بست روی چهره‌ی متفاوت شهر! شهری که هیچ صمیمیتی را به تنش تزریق نمی‌کرد.

آناهیتا نگاه از صورت ایوان گرفت و چشم به مقابل داد. کلافه موبایلش را چک کرد. نیم‌نگاهی را نثار ساعت کرد. تار موی مقابل چشمش را پشت گوش فرستاد و رو به راننده که مردی میانسال با سری طاس و ریش‌های بلندی بود، پرسید:

-ببخشید جناب، تا مسیری که پسر-م بهتون گفته چقدر راهه؟

مرد از آینه نگاه روی ظاهر اروپایی ایوان و آناهیتا انداخت و با صدایی کلفت و نه چندان خوش‌دار پاسخ داد:

-نیم ساعت دیگه رسیدیم.

-ممنون.

باز به صندلی چسبید و کلافه، ناخن به لب چسباند. مسیر طولانی، توقف تقریباً یک هفته‌الی ده روزه در دبی و اضطراب و نگرانی، جانش را گرفته بود. روزها و ساعت‌ها با خودش کلنجار رفته بود. در تمام ساعاتی که با خود تنها بود، یا حتی در تمام وقتی که کنار تئو بود، جز آرات و دنیز فکری نداشت.

۴۷۶

تمام این سال‌ها! چاره‌ای نداشت اما روزها بعد، آرزو کرد کاش تئو را رها می‌کرد، کاش قید فرزندانش یا نمی‌زد. کاش برای یک بار هم که شده، دنیزش را در آغوش بگیرد و همراه با آراتش بلند بلند بخندد. کاش برای یک بار هم شده، دستی را که روی آراتش بلند می‌شد را می‌شکست. کاش همان روزی را که تئو ایوان را در آغوشش گذاشت جلوی این اتفاق می‌ایستاد.

آخ از ایوان بیچاره. سرنوشت او هم مانند دختر و پسرش خوب نبود.

او هم بی مهری دیده بود. غرق در افکار دور و درازش، ماشین در انتهای کوچه‌ی بن بستی ایستاد. کوچه‌ای که او را باز می‌گرداند به سال‌های دور! سالهایی که میان همین کوچه، با شکمی برآمده و ترس از مرگ جنگیده بود تا شاید از بخت بدش فرار کند.

حیف آرات و دنیزش که هیچ زمانی معنای زندگی را درک نکرده بودند.

چشم به سمت ایوان چرخاند. چشم باز کرده، کنجکاوانه کوچه را می‌کاوید.

-آقا می‌شه یه چند دقیقه منتظر بمونین؟ هزینه اش هرچی باشه پرداخت می‌کنم.

-مشکلی نیست خانوم.

دست پیش برد، درب ماشین را گشود و پیاده شد. قدمی به جلو برداشت و مقابل درب خانه ایستاد. بغض خفگی را به سینه اش فراخواند.

کاش می‌شد، قلمی برداشت و به همراه پاک‌کن. بخت سیاهش را پاک می‌کرد و دوباره، شاید از نو، حتی به روی کاغذ چروک و سیاه از قبل، زندگی جدیدش را می‌نوشت. به روی آسفالت‌های تکه پارچه شده‌ای که مشخص بود زمان زیادی از آخرین تعمیرش می‌گذشت، قدم برداشت.

بغض با شدت قوی تری، خود را به در و دیوار حفره‌ی گلوگاهش کوبید. ایوان در سکوت پشت آناهیتا ایستاد.

۴۷۷

هیچ نگفت. تنها بی‌صدا نظاره‌گر شد.

آناهیتا قدمی دیگر برداشت. صداهای درون سرش پررنگ شد.

آخ از او، آخ از دلش و آخ از حسرت تمام روزهای نبوش. قدمی دیگر برداشت.

حال مقابل در ایستاده بود. ایوان از پشت سر تا پای او را دید زد. می‌لرزید.

تن مرتعشش ایوان را نگران کرد. در لحظه، صدای تقه‌ی گشوده شدن در، حواس هر دو را پرت کرد.

دل آناهیتا له له زد تا بفهمد چه کسی پشت در است.

کاش یا شار نباشد که بدون وقفه سیلی در گوشش می‌خواباند. کدامش جبران کتک‌های آراتش می‌شد؟ کدامش جبران دل داغ دیده‌ی دنیزش می‌شد؟ در کامل گشوده شد و آناهیتا مات ماند. چهره‌ی مرد ایستاده در مقابلش، زیادی آشنا بود. هنگامی که رفت، کوچک بود.

شاید ده دوازده ساله! حال مردی کامل شده، مقابلش ایستاده بود.

مرد گیج شده، چشم میانشان چرخاند. از روی پسری با موهای طلایی به روی آن زن زیادی از حد آشنا. سر خم کرد و بهت زده خندید.

ذهنش کم کم در پاسخ گیجی هایش، پاسخ‌ها را روی سطح می‌ورد.

از نو سر چرخاند و خنده اش، رفته رفته به سان زهرمار شد. لب با زبان تر کرد. دلتنگی اش برا آرات و دنیز به عقلش چیره شد.

بغض گلویش را فشرد و عصبی دست روی گونه کشید تا مبادا خطا برود و اشک بریزد.

-آناهیتا.

زن دست مقابل دهان کشید و دیگر نتوانست مقابل اشک هایش بایستد.

ضعیف تر از ذهنی بود که چرخ در گذشته پوزخند زنان دست به پهلو گرفته بود و در سرش رژه می‌رفت.

-بزرگ شدی داداش!

امیررضا اما شمشیر را از رو بسته شانه بالا انداخت.

حرکاتش بیشتر هیستریک بود تا منطقی.
-تو با چه رویی برگشتی؟ بعد این همه سال؟ بعد یه عمر؟

۴۷۸

سر تکان داد و به سر کوچه اشاره زد.

-برو.

-امیررضا.

خفه و پژمرده لب زد و حال بد را نثار جان امیررضا کرد.
مرد وجب به وجب رخ خواهرش را بلعید.

پیر شده بود. دیگر از آن دختر خوش بر رویی که فامیل بر سرش، سر و گردن می‌شکستند خبری نبود.

دیگر از آناهیتای همیشگی خبری نبود. آناهیتا همان روزی که دوقلوهایش را به امان خدا رها کرد، برایشان مرد.

قیدش را زدند. مامان جان و باباجان با بغض از دخترشان گفتند و از نبودنش یاد کردند.

اما آناهیتا رفته بود و برای آن‌ها چیزی جز بی‌ابرویی نگذاشته بود. حرف‌هایشان تا سال‌ها در گوشش زنگ می‌خورد. تا سال‌ها شنیدند و شنیدند اما خبری از آناهیتا نبود.

-برو آناهیتا.

ایوان نگران نگاه مادر انداخت. آناهیتا اما دست بالا کشاند و به گلو چسباند.

-بچه‌ها!

امیررضا جری شده، مشتش بالا برد و روی در کوبید.

-بچه‌ها؟ وقتی ولشون کردی کدوم گوری بودی؟

زن اما نگران جلوتر رفت و امیررضا خود را عقب کشاند. ایوان با دلشوره‌ی عجیبی، قدمی به جلو برداشت.

-میشه آرام باشین، آنا حالش خوب نیست.

لهجهِی پسرک داد می‌زد که برای این سمت‌ها نیست. امیررضا چشم‌ریز کرده، دست در هوا تکاند.

-تو کی دیگه؟

ایوان سکوت کرد و آناهیتا دردمند، همراه با عرق سردی که بر سر و گردنش جاری بود، خفه لب زد:
-پسر مه.

۴۷۹

تای ابروی امیررضا بالا پرید و خندید. تلخ بود. زیادی تلخ و پلک‌های آناهیتا از تلخی اش روی هم آمد.
-پسرتو بردار و برو مادر نمونه. ما شما رو نمی‌شناسیم.
آناهیتا اما تنها از نو خفه گفت:
-بچه هام.

امیررضا اما با چشمانی شب‌نم زده پرسید:
-مامان و بابا برات مهم نبودن؟ مامان بعد رفتنت سکته کرد آناهیتا. بابا کمرش شکست. اومدی دنبال بچه هات؟
کدوم بچه؟ آرات؟ دنیز؟
زن دردمند چشم بست و امیررضا سکوت کرد. باید می‌دید، باید دوقلو هایش را می‌دید. خفقان گرفته، چشم گشود.

- امیررضا مجبور شدم. ولی هیچ وقت خوشبخت نبودم.
- مرد خندید و اشاره‌ی مضحکی به ایوان کرد.
- خوشبخت نبودی که این شاخ شمشاد کنارته؟
- ایوان دلیل زندگی من بود، تو تمام اون روزا، تنها چیزی که باعث می شد ادامه بدم، ایوان بود.
- امیررضا نگران از بازگشت یاشار، سر تکان داد. نمی‌خواست. خواهرش را نمی‌خواست. یاشار بازمی‌گشت به همراه به پدر و مادرش. آن‌ها طاقت این درد را نداشتند.
- برو... برو آناهیتا.
- بذار ببینمشون.
- سپس عصبی انگشتان ظریفش را به در چسباند.
- داخلن؟
- به قصد بالا بردن صدا، دهان گشود اما ایوان به سرعت دست روی بازوی مادر گذاشت.
- آنا...

امیررضا عصبی پنجه میان موهایش فرو برد. درمانده بود و خسته.

-اینجا نیستن. برو اناهیتا یاشار برسه زنده ات نمی‌ذاره. یاشار، یاشار، از این نام نفرت داشت.

-یاشارو شما باید از دست من نجات بدین که دست روی بچه من بلند کرده.

۴۸۰

امیررضا عصبی قدم به جلو برداشت. در آن ثانیه فکر نکرد که اناهیتا از کجا می‌داند چه به آرات گذشته، تنها خشم بود و خشم. لحظه به لحظه، به بازگشت یاشار نزدیک تر می‌شدند. بازوی خواهر دیرینه اش را چنگ زد.

-من خواهری به اسم تو ندارم. دختر و پسرت اینجا نیستن. فرار کردن. از بی پناهی شون فرار کردن. بودن هم اجازه نمی‌دادم دستت بهشون برسه. گورتو گم کن، یاشار برسه سر به نیستت می‌کنه هم خودته...

گردن بالا کشاند و اشاره زد به ایوان.

-هم تحفه زاده خارجیتو.

بازوی زن را رها و او را به عقب هول داد.

-برو.

دست ایوان دست مادر را چسبید، آناهیتا شیر شده دوباره جلو رفت.

-آرات و دنیز کجان؟ بچه‌های من کجان امیررضا؟ تو بگو بقیه اش دیگه بهت ربطی نداره. یا قبولم می‌کنن یا نه.

امیررضا عصبی به پیشانی کوفت.

-تهران، پیش دوستشون. منم ادرسی ندارم ازشون. برو پیداشون کن.

قدمی به عقب رفت. در چشمان به اشک نشسته‌ی خواهر خیره شد و در نهایت همراه با دم و بازدم عمیقی گفت:

-اسم دوستشون امیرپارسا توکلیه.

قدمی دیگر به عقب و دست بند در کرد.

-برو یا شار می کشتت. دلت به حال بچه هات بسوزه. برو
آناهیتا. از آرات و دنیز که گذشت، دلت به حال این بچه
که کنارته بسوزه.

گفت و دیگر مجال گفتن نداد. درب را پشتبند خود محکم
به چهارچوب کوبید. صدای کوبیده شدن در، اکو وار در
گوشش فرو رفت. پلک هایش روی هم نشست. خوب
می دانست که قرار نیست روی سرشان او را بگذارند. قرار
نیست حلوا حلوایش کنند. قرار است درد روی دردهایش
بگذراد. دست زیر چشم و بینی اش کشید. نگاهی نینداخت
به چشمان مغموم ایوان. تنها راه بازگشت. قدم به عقب
برداشت و ایوان هم همراه ویرانه های مادر شد. جز
همراهی کاری از دستش بر نمی آمد.

شاید روزی آناهیتا فرزندانش را رها کرد و حال همان
تصویر، معکوس شده، مقابل چشمانش درآمده بود. به
سمت تاکسی- رفت. مقابل تاکسی- ایستاده، سر به سمت
خانه چرخاند. بار دیگر تصویر قدیمی مقابلش را کاوید.
احتمال می داد، امیررضا هنوز هم پشت آن در، ایستاده،
شاید هم از پا افتاده است. دست بی حس شده اش را
سمت دستگیره برد. در را گشود و در سکوت نشست.

سکوت تنها مسیر برای ادامه دادن بود. حداقل برای او، تا رسیدن به دختر و پسرش.

۴۸۱

کلافه دست به پیشانی کشید و نگاه به ساختمان مقابلش داد. از این فضا جز نفرت هیچ یادآور ذهنش نمی‌شد. دست زیر چانه کشید و ورودی سرآشویی را پایین رفت. جفت دستانش را وارد جیب هودی طوسی اش کرد.

-بفرمایید با کی کار دارین؟

در برابر نگهبانی سر بالا کشاند. انگشتان را در جیب گشاد هودی درهم فرو برد و گرفته پاسخ داد:
-وقت داشتم.

دادیار پایش را باز به این جا باز کرده بود و این بار با اصرار تغییر داروهایی که هیچ تاثیری بر بدن و روانش نداشت. روانه‌ی مسیر سرسبز بیمارستان شد. در تلاش برای چشم گرفتن از آن لباس های آبی و صورتی که حالش را متحول می‌کرد، نگاه به زیر انداخت. روزی خودش هم یکی از همین

ها بود. این ماجرا عاصی اش کرده بود. سنگ فرش های مقابل ورودی را پشت سر گذاشت و وارد فضای بیمارستان شده، مستقیم به سمت پذیرش رفت. فیش مورد نظرش را گرفت و پس از پرداخت هزینه به بخشی که پرستار راهنمایی اش کرده بود، رفت. مقابل پزشک مسنی نشست و دم و بازدم عمیقی گرفت.

-من مشکل فشار ندارم ها.

گفته اش را هرچند آرام به زبان آورد. مرد خندید و سر تکان داد.

-اینم به هر حال روش کار ماست پسر.

امیرپارسا سکوت کرده، دستش را به سمت مرد گرفت. پس از گرفتن فشار و نوشتن عدد فشارش به پشت فیش به سمت اتاق آشنا حرکت کرد. تقه ای به در زد و سپس وارد شد. قبل از آن که از زبان زن سخنی خارج شود، فیش را روی میز گذاشت و در مقابل روانشناس جوان نشست.

-سلام

کمر خم کرده، انگشتانش را درهم گره زده روی زانو گذاشت. زن شروع به یادداشت چیزی کرد و سپس پرسید:

-چند سالتونه؟

۴۸۲

نگاه به چشمان سیاه زن دوخت.

-سی.

-تحصیلاتتون؟

سر تکان داد و سپس پاسخ.

-ارشد.

زن گردن بالا کشاند و از نو پرسید:

-آخرین باری که مراجعه کردین؟ با توجه به فیش بار اولتون نیست.

اندیشید، دقیق به یاد نمی آورد. چهره درهم فرو برد و حدودی پاسخ داد:

-شاید هفت هشت ماه پیش، دقیق یادم نیست. البته با پزشکم برای دارو هام در ارتباط بودم.

زن سر تکان داد و لبخند زد.

-خیلی هم عالی، مشکل چیه امیرپارسا جان؟
مشکل چه بود؟ مشکل خودش و ضعفش بود. مشکل احساس تازهی نشسته بر سینه اش بود.

-والا من شرایطم خوب بود. چند وقتی می‌شه که گذشته‌ام دوباره صاف اومده وسط زندگیم. علائم یکم برگشته، نه علائم پی‌تی‌اس دی‌اما به هم ریختگی هام دوباره متوجه میشم که بیشتر شده. دارو هام دیگه تاثیری روم نداره. بخورم یا نخورم اصلا فایده‌ای نداره.

کمر عقب کشید و انگشت روی پیشانی کشید.

-با تراپیستم که صحبت کردم البته دوباره تراپیستم عوض کردم، رفتم با همون شخصی که از اول بودم باهاش. ارتباطی که با ایشون می‌گیرم رو با کسی نمی‌تونم بگیرم.

زن با تکان سر گفته ام را تایید کرد.

-چرا قبلا تغییرش داده بودی؟

-چون آشنا بود و از نظرش قانونی نبود که دیگه تراپیستم باشه ولی وقتی با کسی جز اون نمی‌تونم! وقتی با تراپیست

بعدیم حتی نمی‌تونستم صحبت کنم. به سختی راضیش کردم تا دوباره قبول کنه.

زن دست زیر چانه زد و سوال بعدی را پرسید:

-درسته، خوابت چطوره امیرپارسا؟

۴۸۳

به شب‌های قبل و یک هوی‌پریدن هایش اندیشید، به کابوس‌های بازگشته و به انسان‌های در خواب.

-جدیدا افتضاح، دیر می‌خوابم، زود پا میشم، کابوس می‌بینم.

-کابوس چی؟

انگشتان عرق کرده‌اش را درهم فرو برد. لرزان نفس گرفت و سر به زیر انداخته، سرامیک‌های سفید را از دید گذراند. گویا که تصویر آن چهار نفر را درون سرامیک‌ها می‌دید. پلک روی هم گذاشت و آب دهان فرو فرستاد.

-اون چهار نفری که بهم تجاوز کردنو. دوباره تصویر همون شبو می‌بینم. ترس‌های خودم، وحشت خودم.

دست یخ زده و سر شده‌اش را بالا آورده به لب خشک شده‌اش چسباند. نگاه دردمندش را بالا کشاند و به چشمان بهت زده‌ی زن داد.

-من زندگی خیلی خوبی داشتم، خیلی خوب. خانواده خوب، آرامش، پول، هرچیزی که از یه زندگی می‌خواستمو داشتم همه چیز تو یه شب بهم ریخت. سه ساله که هیچی دیگه خوب نیست.

زن مکثی کرد و متاسف نگاه گرفت.

-متاسفم.

تلخ خندید و شانه بالا انداخت.

-عادت کردم دیگه، ولی کاش تموم شه، فقط دردش تموم بشه. تازه عاشق شدم، نمی‌خوام از دستش بدم.

این بار لبخند جای غم را روی چهره‌ی زن گرفت.

-از دستش نمی‌دی قطعاً.

سپس با مکثی پرسید:

-علائم وسواس داری؟ شمردن، ترتیب، شست و شو.

سر تکان داد و گفت:

-نه اصلا.

زن خودکار به دست یادداشت کرد و سپس پرسید:
-هاله یا نور، صدایی که بقیه نمی بینن رو شده بینی؟

۴۸۵

اندیشید و پاسخ داد:

-نه اصلا، فقط اون دوره ای که اوج بیماریم بود، فلش
بک های بیماریم بودن.
-خیلی هم عالی.

دوباره یادداشت کرد و پرسید:
-اشتهات.

چانه بالا انداخت.

-خوب نیست، مثل قبل نیست.

سپس با یادآوری چیزی گردن بالا کشاند.

-راجع به وسواس من بیشتر نوشخوار فکری دارم به
گذشته خیلی فکر می کنم، البته این اواخر.

زن با تکان سر دوباره یادداشت کرد و باز پرسید:
-مصرف مخدر داشتی؟ ماشروم، الکل، سیگار.
دست روی ران پا مالید و چهره درهم فرو برد.

-اون شبی که برام اون اتفاق افتاد، قرص مصرف کرده بودم. اعتیاد ندارم، نداشتمم خیلی کم تو مهمونی و پارٹی با دوستام. الکل هم تو مهمونی‌ها بود. از سه سال پیش تا الان هم هیچی جز گاهی سیگار اونم کم شاید یکی دو روز، یکی. ماشروم و بقیه مخدرها هم نه اصلاً.

بازهم تکان سر زن و سوال بعدی، این شرح حال نویسی-را از بر بود.

-بیماری زمینه‌ای؟

خجالت زده، نگاه گرفت.

-ندارم ولی... بی‌اختیاری ادرارم چند وقته برگشته.

عصبی پنجه روی گونه کشید و صورتش را میان دستانش پنهان کرد. شاید هم در حال جنگ با بغض نشسته در گلویش بود. همان بغضی- که ویرانش کرده بود. غم زده،

لب گزید و این بار تنها انگشتان مشست شده و مرتعشش
را مقابل دهان گرفته، نگاه زن داد.

-به اطرافیان اعتماد داری؟

سر تکان داد و حرف نزد.

-یعنی مشکلی با کسی نداری؟

۴۸۶

دم و بازدم عمیقی گرفت و خفه پاسخ داد:

-نه هیچی

زن سر بالا کشاند.

-استرس و اضطراب داری؟

سر بالا و پایین کرد.

-آره به خصوص با اتفاق اخیری که برام افتاد و باعث شد

دوستم به خاطر گذشته ام و بازگشت اون آدم آسب

ببینه، بیشتر هم شد.

-پرخاشگری چی؟

لبخند تلخی زد و سر تکان داد.

-نچ آدم عصبی و پرخاشگری نیستم کلا. تو اوج بیماریم فقط بداخلاق بودم.

روانشناس گردن بالا کشاند و لبخند زد.

-یعنی در بقیه مواقع خوش اخلاقی؟

این بار بلند تر خندید و دستش را کمی و اهسته تکان داد.

-تقریبا آره. هم خوش اخلاقم هم شوخم هم اکثر اوقات می‌خندم. سخت چیزی عصبیم می‌کنه جز گذشته ام.

-آفرین، خیلی هم عالی. بی‌قرار هستی؟ یا نسبت به فضای شلوغ؟

دست بالا برد و شاهرگش را خاراند.

-بی‌قراری دارم یعنی همه اینا چند وقته برگشه قبلش نبود. شلوغ هم...

مکث کرد و پاسخ داد:

-بستگی داره، جوی باشه که دوست داشته باشم نه! اما آدمایی که دوستشون ندارم اگر باشن قطعاً.

زن به سراغ سوال بعدی رفت و امیرپارسا به صندلی تکیه زد.

-حافظه و تمرکزت چگونه؟

با شیطنت تایی ابرو بالا انداخت.

-عالی، کلا آدم باهوشیم.

زن خندید و بازهم سر تکان داد.

-افکار آسیب به خود داری امیرپارسا؟

لب گزید و مکث کرد.

-خودکشی- داشتم، یه بار انجام دادم و بار دوم نشد، بار

اول با قرص بود. جز اون آسیبی به خودم ندم.

-الان چی؟

دست روی ران پا کشید و مغموم خیره ای یک نقطه شد.

-گاهی که حس و حالم برمیگرده میگم کاش می شد بمیرم.

زن سر تکان داد و پرسید:

-سابقه خانوادگی؟ کسی تو خانواده مشکل اعصاب و روان داشته؟

اندیشید و گفت:

-نه والا...آخه منم بعد از اتفاق این ماجرا برام پیش اومد.

-درسته و قبلا بستری بودی؟

چشم ریز کرد و گفت:

-دو سال و خورده پیش، اما خب با بیمارستان فقط بدتر شدم، گارد بدی داشتم نسبت بهش.

-چرا بد گذشت بهت؟

لب با زبان تر کرد و پاسخ داد:

-خیلی زیاد بد گذشت.

زن لبخند زد و در انتها پرسید:

-اسم قرصاتو یادته؟

تک به تک اسم قرص هایش را به زبان آورد.

-خیلی خب امیرپارسا، توی درمانگاه منتظر باش تا نوبت بشه برای پزشکت.

۴۸۸

از اتاق خارج شده، در درمانگاه به نوبت نشست. پس از دقایق نه چندان طولانی به اتاق روانپزشک رفت و در نهایت با نسخه ای جدید، از بیمارستان خارج شد. بدون ماشین آمده بود. نمی‌دانست اما مغزش کشش رانندگی نداشت. تاکسی- اینترنتی به مقصد مطب دادیار گرفت و منتظر، ضربه ای به ریز سنگ های زیر پاهایش کوبید. گردن کج کرده، نفس گرفت. نوک کفشش به آب جمع شده از باران شب قبل در چاله‌ای کوچک برخورد کرد. به انعکاس تصویر خود در آب زل زد. تلخ لبخند زد. از آخرین باری که بدون دغدغه خندیده بود، سال‌ها می‌گذشت. در دید بقیه، هیچ چیز کم نداشت و از دید خودش چیزی برای ارائه نداشت. دلیلی نمیافت که دنیز او را، اوی نصف و نیمه را قبول کند. پنجه های مشت شده اش را بالا آورده نگاه به کیسه های دارو داد. اوی که مشت مشت قرص بالا می‌انداخت، چه جذابیتی برای دختر کاملی چون دنیز می‌توان داشته باشد؟ از دید خود هیچ! هیچی نقش بسته در رج به رج مغز و جانش. با نفرت نگاه از کیسه‌ی

بی رنگ در دستش گرفت. همان لحظه، ماشینی مقابل پاهایش ایستاد. گردن بالا کشاند. بدون توجه، حتی بدون چک کردن ماشین، درب آن را گشود و خود را روی صندلی عقب انداخت. خود را در آغوش کشیده تنها سلام بی جانی به زبان آورد.

مرد نیم‌نگاهی در آینه به پسر- انداخت و پاسخش را داد. امیرپارسا اما خسته پیشانی به پنجره تکیه زد و چشم بست. ناتوانی این روزهایش، قابل بیان با هیچ حسی نبود. در تلاش برای فکر نکردن به هیچ پلک هایش را روی هم فشرد. نمی‌دانست چه قدر گذشته است اما در بی‌خبری مطلق فرورفته بود. در آن لحظه حتی اگر ماشین قصد دزدیدنش را می‌کرد، به راحتی می‌توانست دست به این کار بزند.

-آقا رسیدیم.

چشم گشوده، صاف نشست. ابرو درهم فرو برد و چشم گشاد کرده، نگاه چرخاند و با دیدن مطب دادیار، موبایل درون دستش را بالا آورد تا پرداخت کند اما با قطعی اینترنتش مواجه شد. عصبی موبایل را روی ران پا کوبید.

-لعنتی.

۴۸۹

سر به سمت راننده که از آینه جلو نگاهش می‌کرد
چرخاند.

-آقا من اینترتم قطع شده، مشکلی نیست نقد پرداخت
کنم؟

-نه بابا چه مشکلی.

قوسی به کمرش داد. فاصله گرفته از صندلی، کیف پولش
را از جیب پشت شلوارش درآورد و پس از حساب کردن
هزینه‌ی تاکسی- پیاده شده، سمت ورودی مطب رفت.
دقایقی بعد به خود آمده پس از ماه‌ها میان مطب دادیار
ایستاده بود. به سمت میز منشی- رفت و در همان حال
دست در جیب فرو برد.

-دکتر هستن؟

زن لبخندی از سر آشنایی زد و گفت:

-خوش اومدین آقای توکلی، پسرشون پیششون هستن، می
خواین هماهنگ کنم؟

نیم نگاهی به در اتاق انداخت و دست در هوا تکان داد.

-نه اکیه منتظر می مونم.

عقب عقب رفته، تن روی یکی از کاناپه ها انداخت و
منتظر ماند. پس از دقایقی نه چندان طولانی درب اتاق
محکم و به ضرب گشوده شد. متعجب نیم خیز شده، نگاه
به آن سمت کشاند. آکام با چهره‌ای درهم و عصبی از اتاق
خارج شد. بدون آن که نگاه به سمت دیگری بچرخاند به
سرعت و چون بادی گذرا از مطب خارج شد. حیران
برخاست و دادیار را ایستاده اما کلافه با دستی روی دهان
میان چهارچوب درب دید.

مرد دم و بازدم عمیقی گرفت و سر چرخاند.

-سلام بیا تو.

امیرپارسا با تکان سر، همچنان متعجب نگاه دیگری سمت
ورودی انداخت. قدم به سمت اتاق برداشت. وارد شد و
نگاه سرسری در اطراف انداخت. تغییری را احساس نکرد.
همان کتابخانه‌ی چوبی و همان کاناپه های کاراملی، همراه

با گل و گیاه همیشگی در فضای اتاقش و عکس خانوادگی گذاشته شده بر میز تحریر میان اتاق. جلو رفته، روی کاناپه تک نفره نشست و دادیار نیز پس از برداشتن تخته شاسی روی میزش به همراه چندین برگه، مقابلش نشست.

-خوبی دادیار؟ آکام چش بود؟

مرد اما بدون توجه به سوالش، گردن بالا کشاند.

-امیرپارسا خوب گوش کن. این کار من از دم اشتباهه. ولی چاره ای رسما برام نداشتی. توی این اتاق من فقط و فقط تراپیست توام. و هیچ نقش دیگه ای توی زندگیت ندارم. من حتی یه مشکل کوچیک تو این روند ببینم، کنسلش می‌کنم.

سخت نبود، فهمیدن گندی که آکام به اعصاب مرد مقابلش زده بود.

-اکی.

کیسه‌ی داروهایش را روی میز گذاشت و کمر خم کرده، انگشتانش را درهم فرو برد. دادیار کیسه را برداشت و پس از چک کردن داروهایش، همراه با نفسی عمیق، گفت:

-دز داروهاتو برده بالاتر چرا؟

سکوت کرده، تنها سر تکان داد. نمی دانست. آن هم قرص هاپی که هر کدام عوارضی جداگانه بر تنش می گذاشت. مرد نحوه استفاده ی قرص ها را چک کرد و در نهایت، کیسه را روی میز بازگرداند.

-من نمی تونم توی قرصات دخالتی بکنم، احتمالا به حرف خودت که دیگه تاثیری روت ندارن، دز برده بالاتر. ببینیم جلساتمون چطوری پیش میره، فعلا مصرفشون کن.

-اگر عوارض بده چی؟

-یکی دو هفته مصرف کن ببینم چطوریه اوضاع.

سپس تخته شاسی را مرتب روی پا گذاشت و سر بالا کشاند.

-می خوای خودت شروع کنی؟

@Vip Roman

امیرپارسا انگشتان عرق کرده اش را درهم فرو برد. مالید و مالید. بلند و عمیق نفس گرفت. چیزی میان گلویش راه نفس شاید هم راه سخنش را بسته بود. نگاهش را از چشمان سیاه دادیار گرفته به گوشه‌ی میز داد. انگشتانش را جدا کرده، بالا تر کشاند و مچ دستش را مالید.

- کابوسام برگشته. شب ادراری هام برگشته. شبا خوابشونو می بینم. هیچ انرژی ندارم.

پراکنده سخن می‌گفت. دادیار لب با زبان تر کرد و گفته های او را روی کاغذ پیاده کرد.

- نمی‌دونم با خودم چند چندم. خبری از سام نیست. همه چیز سر سام. دوستام به خاطرشون آواره شدن. من مقصر هرچی که سرشون اومده هستم. حکم اون سه نفر هی معلق می شه و هی دوباره از نو! هی هی...

بغض کرده، لب های لرزانش را روی هم فشرد. قطره اشکی روی گونه اش نشست و بلند بلند نفس گرفت.

- خسته شدم دیگه. دیگه بلد نیستم محکم باشم.

دست بالا کشانده به بینی و لبانش چسباند.

-عاشق شدم.

گردن دردمندش را بالا کشاند و چشمان شب‌نم زده اش را
به دادیار داد.

-کنار دنیز انگاری یه جا دیگه ام، یه هوای دیگه، یه دنیای
دیگه. کنار دنیز انگاری امیرپارسای سه سال پیش دوباره
متولد شده.

شانه بالا انداخت و لب برچید.

-ولی حیفه! واسه من پر از درد اون دختر زیادی حیفه.
سر تکان داد و مردمک به پرده های پنجره‌ی سرتاسر کنار
میز دادیار دوخت.

-می‌تونی با یه آدم سالم با یه مرد کامل باشه. نه با کسی. که
صبحشو با گریه شروع می‌کنه و شبشو با گریه تموم می
کنه. خسته شدم از تظاهر. خسته شدم از نشون دادن
اینکه خوبم.

دستش را بالا کشانده روی بازوی دردناش کشاند. از سر
صبح درد بدی در بازویش جاخوش کرده بود.

-خیلی خسته ام دادیار.

دادیار اول سکوت کرد و اجازه داد خود را خالی کند.
-تموم تنم پر درده. می‌خوام که تموم بشه.

۴۹۱

هراس به چشمان دادیار نشست و با یک بار پلک زدن،
احساسات را از نگاهش زدود.

-یا...یا بمیرم یا خوب بشم. دیگه توان ادامه دادن ندارم
این وضعو.

تلخ خندید و نگاه بی‌جانیش را در اتاق چرخاند.

-من تازه سی سالمه اما انگاری صد سالمه، انگاری یه آدم
رو به موتتم. یکی که تو لحظه‌های آخر زندگیشم حتی داره
درد می‌کشه.

انگشتان دردناکش را درهم فرو برده، باز و بسته کرد. بارها
و بارها! تن بی‌جان و بی‌روحش را عقب کشیده، پشت
گردن به کاناپه چسباند. پشت روی ران پا گذاشت و
عمیق نفس گرفت.

-یه چیز تیز انگاری هر شب قبل خواب میره تو قلبم و در میاد. هی اون صحنه‌ها، میان تو سرم.

دندان روی لب کشید. محکم فشار داد و عمیق دندان به جگر لب هایش فرو برد. طعم خون به زیر دهانش فرو رفت و مغزش در پرواز به یاد آن روز! آن شب. ترسیده بود. وحشت کرده بود و پناهی نداشت. آن شب بی پناهی را در معنای واقعی درد، احساس کرده بود.

-اون چهار نفر... سرم که خورد زمین. نیمه هشیاری... دستاشون.... دادیار دستاشون.

بلند بلند نفس گرفت. با هر نفس انگار که خودش را بالا می‌آورد. خود نیمه جاناش را! خود تمام شده اش را!

-بند بند انگشتاشون که روی تنم کشیده می‌شد. تک تک حرفاشون.

خود را بالا کشاند. جفت دستانش را به گوش هایش فشرد و کمر خم کرده، سر تکاند.

-از گوشم در نمیاد. همشون. همشون دادیار... همشون تو سرمه.

مشتش بلند شده بارها و بارها روی گوشش کوبیده شد.
 -هی داد می‌زن. هی صداشون بلنده. هی مرور می‌کنم.
 هی...

نتوانست ادامه بدهد و این بار اشک‌ها بودند که به جای احساساتش، روی گونه می‌نشستند. سکوت کرد و خیره به نقطه‌ای مات ماند. مات دنیایی که درونش غرق شده، در حال دست و پا زدن بود اما تنها بیشتر فرو می‌رفت در باتلاقی که بی‌گناه درونش فرو رفته بود.

-امیرپارسا.

بدون جان، سر چرخاند. قطرات مرگ در تنش، ورجه وورجه کنان بالا و پایین می‌پریدند. خود را به در و دیوار مغزش می‌کوبیدند و نیشخند زنان، او را به سمت خودشان فرا می‌خواندند. لیوان ابی مقابل چشمانش گرفته شد. پلک زد. آرام و آهسته. قطره‌ای جدا شده از میان قطرات بی‌امان چشمانش، روی گونه‌ی بی‌رنگ و یخ‌زده‌اش افتاد. نتوانست لیوان را بگیرد. به نفس نفس افتاد. دستانش مسیر گم کرده بالا کشیده شدند. شانه‌هایش لرزیدند و بغض‌امانش را برید. جفت دستانش را به صورت چسباند

و از ته دل حق‌حق کرد. شانه‌هایش لرزیدند و بغض لانه کرده در گلویش سر باز کرده، غمگین سر به زیر انداخت. دادیار مقابل مرد نشست و لیوان آب را روی میز گذاشت. خیره خیره او را کاوید و او غرق در دنیای خود تنها اشک می‌ریخت و می‌لرزید.

۴۹۲

دادیار مغموم، سر تکان داد و دست به سینه تکیه به کاناپه زد. تن لرزان امیرپارسا برایش درد داشت. این پسر-چه قدر باید تلاش می‌کرد تا روی پا بایستد. چه قدر دیگر می‌لرزید و اشک می‌ریخت تا بلکه هاله‌ای از پسر-گذشته پدیدار شود. کم‌کم صدای حق‌هقش قطع شد و جز لرزش‌های تن هیچ باقی نماند. حال دستانش را از صورت پایین کشیده، به دور تن حلقه کرده بود و نگاهش را به نقطه‌ای از میز دوخته بود.

-بهتری؟

گردن بالا کشاند. خاکسترهای نگاهش دردمند به آب سپرده شده بود. هر کدام پراکنده در بخشی و از پا افتاده.

-می خوای ادامه بدیم؟

نگاه سردرگمش را روی میز و لیوان آب کشاند.

-می تونم آب بخورم؟

دادیار تای ابرو بالا انداخت و نرم سر بالا و پایین کرد.

-البته.

انگشتان لرزانش را به سمت میز کشاند. لیوان آب را برداشت. دادیار با یادآوری پتوی مسافرتی که در کمد داشت، از جا برخاست. به سمت کتابخانه رفت و از کمد زیر کتابخانه، پتوی خاکستری را درآورده به سمت امیرپارسا بازگشت. تای پتو را باز کرد و روی کمر لرزان پسر انداخت. امیرپارسا لیوان را جای خود بازگرداند و پتو را بیشتر به دور خود پیچاند. دادیار به جای خود بازگشت و این بار پسر-مقابلش دهان گشود:

-میشه امروز... امروز راجع به یه چیز دیگه حرف بزنیم.

اصلا خوب نیستم.

-البته... هر طور که تو بخوای.

امیرپارسا انگشتان سر شده‌اش را بیشتر به لبه‌ی پتوی
مچاله شده فشرد.

-دنیز...

-دوستش داری؟

دادیار پرسید و امیرپارسا اندیشید! قطعا دوستش داشت.
حتی پس زمینه‌اش نیازی به اندیشیدن نداشت. او دنیز را
دوست داشت.

۴۹۳

-فکر می‌کنم زیاد. خیلی زیاد.

شانه بالا انداخت و افزود:

-بگم بهش یا نگم؟

-رفتاری داشتی که دنیز بو بیره؟

خیره در چشمان سیاه مقابلش، سر به سمت شانه خم
کرد.

-فکر کنم، آره.

دادیار سکوت کرد و او ادامه داد:

-دو شب پیش، نصف شب زدم بیرون، دنیز خواب نبود، خواست باهام بیاد. اون شب، انگاری یه چیزایی بو برد.

لب روی لب فشرد و افزود:

-شایدم نبرد. ولی من انگاری نمیشه... نمی‌تونم جلو خودمو بگیرم.

-پس دوستش داری.

امیرپارسا سکوت کرد. دست از پتو کند و سمت چشم خیشش برد. پشت دست روی چشم کشید و تنها دادیار را کاوید. در نهایت، دم و بازدم عمیقی گرفت و پرسید:

-بده؟

-چی؟

نگاه سرخش را آرام روی هم کشاند.

-این که دوستش دارم.

لبخند کمرنگی روی لب های دادیار نشست. پسر-مقابلش کمی از هوا دقایقی پیشش خارج شده بود.

- چرا باید بد باشه؟

- من ...

کلامش برید. نتوانست چیزی به زبان بیاورد.

- تو چی امیرپارسا؟ یه پسر. با یه اوضاع مالی فوق العاده،
چهره و هیكل خوب. با شخصیت. فوق العاده مودب. یه
خانواده‌ی اصیل، تحصیلات خوب. پر از استعداد... چرا
خودتو انقدر پایین می بینی؟ این سری بیشتر از همه چیز
قراره روی اعتماد به نفست کار کنیم. چون حس می کنم
این نقطه رو بگیریم، بقیه قسمت هارم می تونیم نجات
بدیم.

چهره درهم فرو برد و لب های خشک شده‌ای را روی هم
کشاند تا بلکه صدایی از حفره‌ی بی جاننش خارج شود.

۴۹۴

- واقعا از نظرت من می تونم یه دختر و خوشبخت کنم؟
- امیرپارسا یه چیزی رو باید باور داشته باشیم. ما آدما تک
به تکمون یه نقطه‌ی سیاه تو زندگی مون داریم. قرار نیست

کامل باشیم. قرار نیست صد باشیم. بعضی- اوقات می‌ایم کنار هم قرار می‌گیریم تا هم دیگه رو تکمیل کنیم. اتفاق که برای تو افتاده، فوق العاده دردناکه و هیچ این اجازه رو نداره که بی ارزش جلوه اش بده. نقطه‌ی خاکستری زندگی توام اینه! پس سعی کن به نقطه کل زندگی‌تو نبازی. تو سنت کمه، عاشق باید بشی، زندگی باید کنی، اگر خواستی بچه بیاری. تو اگر شکست بخوری، دقیقا اونایی که باهات این کارو کردنو به خواسته شون رسوندی.

امیرپارسا خیره خیره مرد را کاوید و به گفته هایش اندیشید. سر به زیر انداخت. دستانش را روی قفسه‌ی سینه درهم گره زد و پتو از روی شانته‌های به روی کاناپه سر خورد. دادیار سکوت کرد و او اندیشید. سام همین را می‌خواست. سام همیشه به او حسودی می‌کرد. در هر مقصدی که مرکز توجه قرار می‌گرفت، سخت نبود، سنگینی نگاه سام. دم و بازدم عمیقی گرفت و این بار تمرکزش را به روی دنیز کشاند. فرشته‌ای که این بار دلیل بازگشتش شده بود. این بار قصد کرده بود تا برای او به زندگی بازگردد! شاید هم برای خودش.

درب خانه گشوده شد و چهره‌ی ری را آشکار. لبخند پررنگی زد و قدم در خانه گذاشت. کمر خم کرد و گونه‌ی همسرش را بوسید.

-سلام عزیزم.

ری را نیز با عشق، دستانش را دور گردن او حلقه کرد و بوسه‌ای را روی ته ریشش گذاشت.

-خسته نباشی آقا.

دادیار خندان، دست پشت کمر او انداخت و با دست دیگر، درب خانه را بست. ری را با شیطننت اما روی نوک پا ایستاد تا کمی به قد او نزدیک شود، در نهایت، لب هایش را روی گودی چال گونه‌ی مرد فرو برد.

-آخیش دلم تنگ شده بود.

صدای خنده‌ی مرد، این بار بلند تر در فضای خانه پیچید. همراه با همسرش وارد شد و چشم در خانه چرخاند.

-آیدا کجاست؟

ری را فاصله گرفته، به سمت آشپزخانه رفت و دادیار تنها کتش را درآورد و تن روی کاناپه انداخت.

-یکم پیش خوابش برد، یه ذره دیگه بیدار می‌شه.

دادیار سکوت کرده، دست زیر چانه زد و پرسید:

-اون یکی هنوز نیومده؟

ری را که متوجه دعوای آن دو شده بود، ریز خندید. لیوان به دست از آشپزخانه خارج شد و در نهایت مقابل دادیار نشست.

-اون یکی کیه؟

دادیار دست به سمت پیراهنش برد. دکمه‌ی اول و دوم را گشود و پرشتاب نفس از سینه خارج کرد.

-اون یکی عجوبه.

-چرا سر به سرش می‌ذاری دادیار؟

مرد چشم گرد کرده، نگاه به همسرش داد.

-من چیکارش دارم؟ شبانه رفتم. از کلانتری کشیدمش

بیرون، بعد اومده می‌گه با دوستاش می‌خواد بره مسافرت.

ری را سر خم کرده، مردمک در حدقه‌ی چشم چرخاند.

-جوون دادیار. سنی نداره که!

مرد در یک حرکت، با احساس گرما، پیراهن سفیدش را از تن کند. روی دسته‌ی کاناپه گذاشت تا برخیزد و وسایل هایش را به اتاق ببرد.

-ری را من کی جلوی آکامو گرفتم؟ ولی این یکی دیگه نه! فقط بره خداشو شکر کنه که مست نبود.

از جا برخاست. این بار ری را گفت:

-دادیار تو همیشه رفیقش بودی، نذار بترسه ازت.

چانه بالا انداخت. کت و پیراهنش را برداشت و گفت:

-قلقش دستمه. نمی‌ترسه یه زنگ بزن بین کجاست، ساعت ده شبه.

ری را مکث کرد، این بار اما صدای بق کرده اش را به گوش همسرش رساند.

-سالگرد مامانشه دادیار، اذیتش نکن. می‌دونی بهونه گیر می‌شه تو این وقتا.

کلافه به سمت ری را بازگشت. پلک روی هم فشرد و تکیه به ستون زد.

-می‌دونم. سر همینم هست هیچی بهش نگفتم. ری را آکام وجود منه. می‌دونی اینو ولی نخواه از من که نسبت به یه سری رفتارای سرکشش واکنشی نشون ندم. بچه شیطونیه. سخت بگیرم، همون دانشگاه می‌شه محل گند و گوه کاری. یه سر به پارک پشت دانشگاهشون بزنی می‌فهمی چی میگم. می‌دونم بچه ام حد و مرز خودشو می‌دونه که تو همچین پارتی بازم نه سیگار کشیده بود و نه الکل خورده بود. اما آکام هنوز بیست سالشه. من هنوزم همون رفیقم براش. هنوزم جون بخواد میدم براش اما نمی‌ذارم خودشو به گند بکشه. در برابرش واسه خاطر خودش وایمیستم.

۴۹۶

ری را پشت چشمی نازک کرد. چرخید و به سمت آشپزخانه رفت، در همان حال اما صدایش را به گوش دادیار رساند:
-از دست شما پدر و پسر- من دیگه بر نمیام. بهشم زنگ زدم، گفت یکم دیگه می‌رسه.

سپس به سمت مرد چرخید و انگشت اشاره به نشان
تهدید مقابلش تکاند.

-دادیار به خدا دعوا کنین، من می‌دونم و توها!

مرد متاسف سر تکان داد و وارد اتاق شد. لباس هایش را
درآورده، آویزان کرد. صدای زنگ در نشان از بازگشت
آکام می‌داد. مکث کرده، ایستاد. دم و بازدم عمیقی گرفت.
شلوار و تی‌شرتی را از کتو درآورد و تن زد. صدای درب
خانه و سپس صدای سلام آکام در گوشش پیچید.
ساعتش را از مچ دست جدا کرده روی میز انداخت. وارد
سرویس بهداشتی شد و پس از شست و شوی دست و
صورتش در نهایت به سالن پذیرایی بازگشت. آکام را دید
ایستاده کنار جزیره که به همبرگرها ناخنک میزد. پسرک زیر
چشمی پدرش را کاوید و سلام داد. دادیار بازوهایش را در
سینه گره زد و پاسخ داد:

-علیک سلام آقا آکام. هیچ ساعتی دیدی؟

پسر- جوان کلافه پلک روی هم چسباند. در نهایت، کمر
صاف کرد و سمت پدر بازگشت.

-خب که چی؟ بیرونم نمی‌تونم برم؟ اسیر گرفتی؟ سینما رفتنم از نظرت خلاف شرع؟

کف دست به جزیره کوباند. ری را که کنارش ایستاده بود، ترسیده شانه پراند و دست به پیشانی کشید.

-خسته ام کردی بابا! خسته. عین بچه‌ها...دقیقا عین بچه‌ها، فقط بلدی بگی این کارو بکن، اون کارو نکن.

ری را متعجب از ترکیدن آکام بازویش را چسبید و نامش را متذکر به زبان آورد.

-آکام.

پسر- اما عصبی بازویش را از دست او خارج کرد و رو به پدرش که در سکوت می‌کاویدش، باز هم طغیان کرد.

-من فردا با دوستانم میرم مسافرت دیگه بچه نیستم.

ری را متاسف سر تکان داد و دادیار تنها پسرش را زیر نظر گرفت. آکام اما عصبی شده، جلو آمد و صدا بالا برد.

۴۹۷

-چرا ساکت شدی پس؟ هیچی قرار نیست بگی احتمالا؟

دادیار زیر چشمش را خاراند. دم و بازدم عمیقی گرفت و
تای ابرو بالا انداخت.

-صداتو بیار پایین آکام، منم بلام سرت داد بزدم. حرفم
دوبار تکرار نمی‌شه، مسافرت بی مسافرت. آخرین باری که
رفتی مسافرتو به یاد بیار، بعد جلوی من قد علم کن.

پسر- اما هیستریک قدمی به جلو برداشت و شانه بالا
انداخت.

-تا کی قراره بزنی تو سرم؟ بس نیست؟

-تا وقتی یاد بگیری چطوری باید صحبت کنی. تا وقتی یاد
بگیری چطور باید رفتار کنی.

صدایش را پایین تر آورد و خشمگین دست در برابرش
تکاند.

-تا وقتی از تو یه مهمونی به اون گندی نکشمت بیرون.

پسر کلافه دست به سمتی از گونه اش کشید.

-من نمی‌دونستم همچین مهمونیه، دوستم گفت تولد
سادس.

دادیار اما عصبی خیره در چشمان پسری که حال هم قد
خودش و هم هیكلش بود، غرید:

-با طناب دوستت میری تو چاه؟

خیره در چشمان نگران پدرش، لب گزید:

-ببخشید. دیگه همچین اتفاقی نمی افته.

مرد متاسف سر تکان داد.

-کاش بفهمی نگرانتم، دشمنت نیستم. یکی باشه که تو این
دنیا هیچ وقت دشمنت نباشه، اون منم آكام.

پسرک کلافه به پیشانی کوباند.

-می دونم. می دونم بابا! اما اذیت می کنی به خدا اذیت
می کنی، یه مسافرت معمولیه پسرونه اس. به جون خودم
راست می گم.

مکثی کرد و سر تکان داد.

-خودتم می دونی تا حالا کاری نکردم اعتمادت بره زیر
سوال. دیشب کل دوستام یه چیزی زدن، خوردن بابا
می دونم چی درسته چی غلط، یه ذره بهم اعتماد کن. اگر
اشتباه کردم هیچ وقت دیگه نذار.

۴۹۸

ری را می‌دانست که اصرارهای آکام بی‌خود است. حرف دادیار در این مواقع تغییر نمی‌کرد و یک کلام بود. تنها پافشاری کار را بدتر می‌کرد. لب‌گزیده نگاهش را به پدر و پسر - دوخت. گاه احساس می‌کرد، دادیار هم مانند آکام بیست ساله است. کل‌های که می‌کردند بعضاً هیچ شباهتی به پدر و پسر - نداشت. دادیار سر تکان داد و دوباره جمله اش را تکرار کرد.

- نمی‌ذارم آکام. الان نمی‌ذارم اگر بدون اجازه من می‌خوای بری، می‌تونی بری.

دادیار لحظه‌ای بغض را در نگاه پسرش خواند. اما نمی‌توانست این اجازه را دهد. همین یک بار باعث می‌شد تا بارهای بعدی هم بخواهد به همین روال حرفش را به کرسی بنشانند. آکام تنها در سکوت پدرش را کاوید.

- به دوستات خبر بده که نمی‌ای... زمانی که بدون اجازه بهشون قول میدی باید فکر این که ممکنه نتونی بری رو هم بکنی.

آکام بازهم سکوت کرد. ری را ناراحت از چهره‌ی بق کرده‌ی
پسر، شاکی نام دادیار را به زبان راند.
-دادیار...-

نگاه مرد به سمتش چرخید. ری را اما همراه با چشم غره
ای سعی داشت تا بفهماند که زیادی روی کرده است.
آکام اما کلافه تنها سر تکان داد. قدمی به عقب برداشت.
-باشه.

آرام لب زد و سمت اتاقش رفت. بسته شدن درب اتاقش
برابر شد با دم و بازدم عمیقی از سینه‌ی دادیار.
-زیاده روی کردی دادیار، حداقل الان که حالش خوش
نیست.
-بذارم بره ری‌را؟

ری را سر تکان داد و دست به سیه، چشم ریز کرد.
-بذار بره. بچه که نیست. گناه داره... اذیتش نکن دادیار.
دادیار چانه بالا انداخت و عقب رفته روی کاناپه نشست.
دستانش را روی زانو در هم گره زد.
-نچ.

۴۹۹

ری را کلافه از لج بازی های مرد مقابلش، غرولند کرد.
-رسمًا فقط نمونه بزرگ شده آکامی، یعنی تو لجبازی پدر و
پسر عینن مثل همین.

-ری را...

ری را اما در تلاش برای بهتر کردن حال پسرک مغموم در
اتاق، دست در هوا تکان داد.
-گوش کن دادیار.

سکوت مرد باعث شد که ادامه دهد:

-کاری نکن ازت دور شه، بهت دروغ بگه.

مکثی کرد و افزود:

-بابای من نشو. همه حسرت رابطه تو و آکامو دارن، با
دستای خودت بچه تو از خودت دور نکن.

-ری را لطفا.

این لطفا یعنی از تصمیمش هیچ جوره کوتاه نمی‌آمد. ری را تلخ خندید و به سمت اتاق رفت تا آیدا را چک کند. دل بی‌طاقت دادیار اما نتوانست طاقت بیاورد. از جا برخاست. سمت اتاق آکام حرکت کرد. تقه‌ای به در کوبید و در را آرام گشود. انتظار دیدنش روی تخت را نداشت. آن هم از این ساعت، اکامی که شب‌ها زودتر از دو سه به تخت خواب نمی‌رفت. قدم در اتاق برداشت و آهسته درب اتاق را بست. پسرک پشت به او، جنین وار روی تخت دراز کشیده بود. لبه‌ی تخت نشست و دست روی زانوهایش کشید. سر به سمت آکان چرخاند و دید خرس یادگار مادرش را در اغوشش. انگشتانش را روی بازوی آکام گذاشت و صدایش زد.

-ببینمت بچه.

نفس عمیقی از سینه‌ی پسر- خارج شد و سر نچرخاند. دادیار اما خم شد. انتظار هرچه داشت جز اشک‌های بی‌صدای روی گونه‌ی پسر-، بهت زده، بازوی او را محکم تر چسبید و به سمت خود چرخاندش.

-آکام گریه می‌کنی؟

آکام به سرعت بازویش را از دست پدر خارج کرده روی تخت نشست. عروسک را روی پاهایش رها کرد و پشت دست روی گونه هایش کشید.
-نه...نه.

۵۰۰

دادیار اما جفت بازویش را گرفت. رج به رج او را کاوید.
-چی شده آکام؟ چرا گریه می‌کنی؟
پسر. تنها خفه نفس گرفت. ناخواسته به سمت پدرش خم شد و پیشانی به سینه‌ی او چسباند. هق هقش از نو بلند شد و دستان دادیار بهت زده به دور کمر او حلقه شد و نامش روی زبانش نشست.
-آکام...

-بابا...دلم گرفته، می‌شه بغلم کنی؟
دادیار عصبی از خود، دستانش را بیشتر از قبل به دور پسرش حلقه کرد و او را به سینه‌ی خود فشرد.
-دورت بگردم قورباغه؟ چی شدی تو پسرم؟

سر خم کرد و لب‌هایش را به موهای پسرک چسباند.
بوسید و بویید. مانند همیشه، این پسر- تمام او بود.
تمامش از این دنیای لعنتی.

-هیچی فقط دلم گرفته.

دادیار به‌سان همیشه، پسرک را نوازش کرد و آکام چشم
بست. احتمالاً امن‌ترین نقطه‌ای که می‌توانست نفس
بکشد، آغوش پدرش بود.

-پاشو آماده شو دوتایی بریم بیرون...

آکام چشمان خیسش را از پایین به پدرش دوخت.

-پاشو بابا، راجع به سفرتم صحبت می‌کنیم، پاشو قربون
اشکات بشم.

آکام اما بدون توجه دستانش را دور گردن پدرش حلقه
کرد.

-ببخشید باهات بد حرف زدم.

مکثی کرد و افزود:

-خیلی دوست دارم بابا.

دادیار خندید و گونه‌ی پسر را بوسید.

-منم دوست دارم بچه، پاشو بزنیم بیرون یکم حال و هوات باز بشه.

کمی بعد، دادیار از اتاق خارج شده برای ری‌را توضیح داد و زن مشتاقانه تشویقش کرد. هیچ‌زمان دوست نداشت رابطه‌ی این دو نفر خراب شود. با آن دو زندگی زیادی شیرین بود. نیمه‌ی هم بودند و نمی‌توانست منکر شود. هر کدام از دست آن یکی دلخور باشد، خانه در سکوت مزخرفی فرو می‌رود. دادیار و آکام که از خانه خارج شدند، صدای نق نق آیدا برخاست. ظرف غذا را درون فر قرار داد و به سمت اتاق رفت.

۵۰۱

آکام به خواست خودش پشت فرمان نشست و دادیار نیز کنارش قرار گرفت. بلافاصله پس از خروجشان از پارکینگ، پسرک پرسید:

-خب کجا بریم آقای آذر؟

دادیار خندید، دست پشت گردن پسر برد و گردن او نوازش کرد.

-هرجا آذر کوچیک بگه.

آکام شروع به حرکت کرد و در همان حال گفت:

-پس بریم معجون بزنیم؟

دادیار خیره‌ی نیم رخ شاداب پسرش که حال دیگر خبری از پژمردگی دقایق قبلش نبود، گفت:

-بریم بچه.

آکام لب‌گزیده، سر به سمت پدرش چرخاند و اشاره‌ای به خود زد.

-نصف دخترای دانشگاه کشته‌مرده همین بچه‌تن‌ها!

-عجب...اون وقت آقا آکام کشته‌مرده کیه؟

آکام تای ابرو بالا انداخت و چهره‌اش را متعجب کرد.

-من؟ نه بابا! من اصلا ان‌قدر بچه‌خوبیم که تو اون دانشگاه مثلم پیدا نمی‌شه.

دادیار لبخند و آهسته سر بالا و پایین کرد.

-درسا کیه پسر قشنگم؟

آکام صاف نشسته خیره‌ی مقابل شد. لب با زبان تر کرد و سکوت را به میان گذاشت.

-اومم... آره سکوت کن، منم بودم سکوت می‌کردم.

آکام اما خود را به کوچه‌ی علی چپ روانه کرد.

-درسا؟ درسا کیه؟ من درسا نمی‌شناسم. این توطئه‌ها به من نمی‌چسبه اصلا و ابدا.

دادیار چشم ریز کرد.

-عجب...

آکام در برابر لبخند ملیح پسرش، چهره درهم فرو برد.

-بابا...

-جان.

-به خدا دوستمه.

صدای خنده‌ی مرد در فضای ماشین پیچید و گفت:

-باشه، ما که منکرش نشدیم.

همگی پشت میز نشسته، منتظر آمدن امیرپارسا بودند. دینز نگران، مسیر پله‌ها را دید زد. دو هفته از روزی که امیرپارسا از نو به پزشکش مراجعه کرده بود، گذشته بود. در این دو هفته اما روز به روز آثار امیرپارسای گذشته کمرنگ‌تر از قبل می‌شد. نگران نگاهش را میان جمع چرخاند اما صدای قدم‌هایی دوباره حواسش را جمع کرد. نگاه نگرانش را به سمت پله‌کشاند و زنی را دید که این روزها شاهد قطره به قطره‌ی نگرانی‌هایش برای امیرپارسا بود.

-طاها نمیاد پایین.

زن از سمت پله‌ها به سوی آن‌ها روانه شد. برعکس سری‌های قبل این بار پشت میز غذاخوری کوچک درون سالن اصلی نشسته بودند. دینز اما دید پلک‌های روی هم آمده‌ی مرد را و سپس برخاستنش را.

-این دکتره چه آشغالی به خورد بچه ام داده؟ امیرپارسا کل این دو سه هفته رو فقط خواب بوده. یه ساعت عادی پیشمون نمی‌شیند. یه ساعت عادی از این خراب شده نمی‌زنه بیرون.

طاها توکلی پنجه میان موهایش فرو برد و نگاه دردمندش را به همسرش دوخت. می دانست و کاری از دستش بر نمی آمد. آدالیا این بار بدون توجه به مهمان هایش، نتوانست جلوی قطرات اشک هایش را بگیرد. قطره قطره اشک های زن بی پروا روی گونه ی بی آرایش و سرخ شده اش نشستند. آرات ناراحت چشم گرفت و ساواش عصبی، انگشتانش را به زیر میز درهم فرو برد.

-طاها بچه ی من انقدر درد نکشید که حالا بازم بشه مثل همون روزا. طاها امیرپارسا این شکلی دووم نمیاره. سپس چانه بالا انداخت و جدی نگاه به چشمان همسرش داد.

-من دیگه نمی ذارم لب به این اشغالا بزنه. دنیز در تلاش برای نگاه گرفتن از برادرش، دست روی میز گذاشت و برخاست.

-میشه من برم صداش کنم؟

سخت نبود احساس سنگینی نگاه آرات! ساواش از زیر
میز، دست روی ران پای آرات گذاشت و به سکوت
دعوتش کرد. آدا اما بق کرده دست پشت گونه اش کشید.
-آره آره چرا که نه.

ساواش کلافه چشم چرخاند. دم و بازدم عمیقی گرفت و
گفت:

-من فکر نمی‌کنم تاثیر زیادی داشته باشه.
نگاه همگی به سمت او کشیده شد.

-دز داروهاش رفته بالا، خلشش اومده پایین. من فکر می
کنم. امیرپارسا این چند وقته حتی به حرفامونم ری اکشنی
نشون نمی‌ده. نمی‌خنده. کلا بهم ریخته. احتمالا برای
قرص هاش یه فکری باید بکنن. هرچند همون روز اولی که
دز قرصاشو نشونم داد، تعجب کردم.

دینز انگشتانش را درهم گره زده از پشت میز خارج شد.
طاها در همان حین اما گفت:

-من با دادیار تماس می‌گیرم، اگر بشه روانپزشکشو عوض
کنیم.

دینز اما بدون توجه به آن‌ها و حتی بدون واکنش نسبت به نگاه‌های آرات، به سمت پله‌ها رفت. دوتا یکی آن‌ها را بالا رفت و خود را سمت اتاق امیرپارسا کشاند. تقه‌ای روی در نشانده اما هیچ صدایی دریافت نکرد. در تصمیم ناگهانی، دستگیره پایین کشیده و در باز شد. دید او را که میان تخت دو نفره‌اش افتاده بود. پتو تا روی شانه‌هایش کشیده شده بود. دستی را به زیر بالشت برده بود و سرش را افتاده از روی بالشت روی تشک گذاشته بود. درب تراسش باز بود و باد صیباگهی، پرده را در هوا می‌تکاند. وارد شد و در را پشت‌بند خود بست. تن جلو کشاند و لبه‌ی تخت نشست. مانند همه‌ی پسرهای اطرافش شلخته خوابیده بود. نگاهش را در وجه به وجه چهره‌ی پسر سر داد. سرانگشت جلو کشاند و لبه‌ی ابروی پسر را نوازش کرد.

-امیرپارسا...

@Vip Roman

پاسخی از سمت او دریافت نکرد. ناراحت سر چرخاند. دست دیگر را سمت بسته قرص روی میز کشاند. نگاهی به بسته انداخت و کلافه سر تکان داد.

-لعنت به این قرصا.

بسته را روی میز بازگرداند و باز تن سمت امیرپارسا چرخاند. این بار اما سرانگشتانش را روی بازوی عریان پسر کشاند و باز صدایش زد.

-امیرپارسا بیدار شو ببینم.

امیرپارسا اما تنها تکانی به خود داد و سرش را چرخاند. دنیز اما کلافه، بازویش را چسبید و از تخت فاصله داد.

-پاشو امیرپارسا.

پسر- اما بازویش را از دست دختر خارج کرده، صدایش را به گوش او رساند.

-ولم کن.

دنیز اما بازهم بازویش را چسبید و ابرو درهم فرو برد.

-پاشو ببینم چی چیو ولت کنم؟ پاشو بین مامانت چطوری گریه می‌کنه.

امیرپارسا اما این بار کامل چرخید و دستانش را لای پاهایش فرو برد.

-برو.

دنیز دست به لب‌های خود چسباند و اندیشید. باید یه کاری می‌کرد، بدون امیرپارسا پایین نمی‌رفت. در یک حرکت، کاملاً ناگهانی و بدون فکر به سمت پسر-خم شد. موهای حالت دار فرو بلندش به اطرافش ریخت و هنگام خم شدن، روی بازوهای عریان امیرپارسا افتاد. احساس مور مور شدنی به تن پسر-رسوخ کرد. چشمانش را نیمه از هم گشود اما نچرخید، منتظر حرکت بعدی دنیز ماند. دختر موهایش را پشت گوش فرستاد و لب‌هایش به گوش پسر نزدیک کرد.

-اگر می‌خوای که بگم دوست دارم، بیدار شو.

چشمان امیرپارسا به ناگهان گشوده شد و دنیز ترسیده عقب کشید. چه گفت و چه کرد را نمی‌دانست اما الکی الکی به حس لعنتی نشسته بر قلبش اعتراف کرد. امیرپارسا تن کرخت شده‌اش را بالا کشید و گردن سمت دختر چرخاند.

-چی؟

۵.۵

دنیز شانه بالا انداخت و گردن خم کرد. آن موهای لعنتی ریخته در اطراف شانه های دختر، دین و ایمان امیرپارسا شده بود.

-یه چیزی گفتم...

خسته نجوا کرد. آرام بود و آهسته. حتی شاید ویرانی هم در آن کلام به چشم می آمد. دنیز اما لب با زبان تر کرد و شانه بالا انداخت.

-نه... نه چیزی نگفتم.

امیرپارسا مات چشمان دختر، گوشه ی لبش به خنده بالا رفت.

-ولی قرار بود اگر بیدار شدم یه چیزی بهم بگی.

دنیز به زیر حرفش زد و سر به این سو و آن سو تکاند.

-نه خواب دیدی خیر باشه.

امیرپارسا، جفت دستانش را کنار تن گذاشت. قامتش را جلو کشاند و دنیز هول زده عقب رفت. لبخندی هرچند کم‌رنگ، هرچند بی‌جان، هرچند بی‌توان! کمی دیگر جلو کشید و دنیز این بار عقب نکشید. شاید او هم منتظر بود. گردن پسر- بالا کشیده شد و جلوتر آمد. لب‌هایش را نرم به گوشه‌ی لب دختر چسباند. دنیز مات خشکش زد. چون برقی نفوذ کرده درونش لرزید. لرزید و قلبش تکان خورده در سینه به زیر سر خورد. سر خورد و در جایی میان حوالی قلب امیرپارسا ایستاد. دست امیرپارسا بالا آمد. موهای ریخته در صورت دختر را پشت گوش فرستاد و دستش را روی گونه‌ی او متوقف کرد. بوسید و چیزی در سینه‌ی دنیز شکست. دستان مرتعشش را بالا آورده به سینه‌ی امیرپارسا چسباند. پسر- نرم عقب کشید و چشمان دنیز را بلعید. همین کافی بود برای شکستن بهت دختر! او لحظاتی پیش، رفیق برادرش را بوسید. امیرپارسا توکلی، همان معلم قرتی مدرسه اش را بوسید. کف دست ناخواسته روی لب‌هایش نشست و چشمانش، رج به رج صورت پسر- را کاوید. امیرپارسا اما لبخند زد. هرچند ناتوان.

-تو واسه بیدار شدنم گفتی من اما تو هشیاری کامل می‌گم
که....

عمق بیشتری به لبخندش داد.

-دوست دارم....آلباتروس.

امیرپارسا کم‌رنگ خندید. دست جلو کشاند و به گونه‌ی دختر چسباند. سرانگشت شستش را به زیر چانه‌ی دنیز کشید و دختر مات و مبهوت نگاه مرد مقابلش، به خود لرزید. لب‌گزید. مردمک‌هایش را به سمتی دیگر سوق داد. نرم خندید. لحظه به لحظه اما خنده‌اش پررنگ‌تر شد و همین برای امیرپارسا کافی بود. این لبخند ترسناک نبود. این لبخند ناز دخترانه داشت. این لبخند تاییدی بر بوسه‌اش بود و این لبخند برای او، بخشی- از زیبایی یک دنیا بود. دنیایی که زمان زیادی از باخت دادنش می‌گذشت. دنیز اما در میان بهت دست و پنجه می‌زد، شکی در خواستن این مرد نبود، اما ناباور بود. امیرپارسا توکلی او را بوسید.

-تو خیلی نازی دنیز. مثل اسمتی، مثل دریا! تو...دنیز تو زیباترین آدمی هستی که من تو عمرم دیدم.

چانه‌ی دختر را به سمت خود بازگرداند و حال چشمان پر از زندگی دختر، خیره در نگاه مرده‌ی او تناقض عجیبی ایجاد کرده بود. لبخند زد، هرچند کمرنگ! عاشق شده بود. در اوج مرگ روحش، دل بسته بود و حال نمی‌دانست، با خودش و این احساس چه باید کند.

-من خیلی خودخواهم که تو رو می‌خوام... اما تنها کسی که می‌تونم با وجودش زندگی قبلیمو حتی واسه یه ثانیه به یاد بیارم، تویی دینز.

شانه بالا انداخت و در همان حال، سر به این سو و آن سو تکاند.

-تو خیلی خاصی دینز، شاید از همون روزی که آرات عکستو بهم نشون داد و گفت قلمه برام خاص شدی. همون روزی که گفتم وای خدا انگاری از تو شاهنامه بیرون اومد و آرات چپ نگام کرد. انگاری از همون چند سال پیش، مه‌رت به قلبم نشست.

دینز ناباور چشم گرد کرد. گفته‌های پسر- لحظه به لحظه عجیب تر می‌شد. به دل نشستن؟ سال‌ها پیش؟ از چه دم می‌زد، مرد مقابلش؟

-کاش خودتو می‌دیدى احتمالاً اون موقع می‌فهمیدی چی میگم.

دنیز غرق شده در میان احساسای عجیب و غریب، گردن عقب کشید. امیرپارسا، فاصله‌ی کوتاهی گرفت. دنیز اما با همان لبخند روی لب، گفت:

-پایین منتظرتن!

امیرپارسا لب‌هایش را روی هم فشرد تا نخندد. چهره‌ی دختر این قابلیت را به او می‌داد تا همین جا پهن به روی تخت قهقهه بزند. به سختی خود را حفظ کرد و در نهایت گفت:

-برو، من لباس عوض کنم و پیام.

دنیز به سرعت از تخت پایین آمد و صاف ایستاد. بدون بازگشت به پشت سر، سمت در قدم تند کرد. شتاب زدگی‌اش باعث سکندری خوردنش شد و این صدای امیرپارسا بود که او را به خود آورد.

-مراقب باش.

دینز اما بازهم بازنگشت، تنها در را گشود و از اتاق خارج شد. در پشتبندش بسته شد و همزمان دست او روی سینه اش نشست. دم و بازدم عمیقی گرفت و بهت زده، خندید. آرام آرام و در نهایت دست به دهان چسبانده، بلندتر خندید.

-خدای من.

حیران، لباسش را مرتب کرد. دم و بازدم عمیقی گرفت. سمت پله ها حرکت کرد و سعی کرد بدون نشان دادن احساسات درونش، مقابلش خانواده‌ی امیرپارسا و برادرش در بیاید. پله ها را طی کرده، پایین رفت و کمی بعد در برابر نگاه نگران آدالیا و طاها ایستاد. مضطرب دست به موهایش کشید و گفت:

-گفت لباسشو عوض کنه، میاد.

نگاه سنگین آرات را احساس کرد اما سر به سمتش نچرخاند. برق نشسته در نگاه آدا حس خوبی را به جانش روان کرد.

-وای خدایا. مرسی دینز جان. مرسی واقعا.

سپس به صندلی دختر اشاره زد.

-بشین عزیزم، بشین.

دنیز با لبخند ریزی پشت میز نشست. آرات چشم ریز کرده به سمت خواهر خم شد.

-از کی تا حالا انقدر با امیرپارسا رفیق شدی؟

تای ابروی دختر بالا پرید و سر به سمت برادر چرخاند. آب دهان فرو فرستاد. بالا و پایین شدن سیب گوی ظریفش اما در چشم برادر فرو رفت.

-همون مثل همیشه دیگه، مگه چی شده؟

آرات به قصد گفتن جمله ای دهان گشود اما رسیدن صدای امیرپارسا به گوشش، پشیمان نفس از سینه خارج کرد و چشم به سمتی دیگر داد.

-سلام، صبحتون بخیر.

ساواش قبل از همه به خود آمده سمت امیرپارسا چرخید. به به سلام آقا.

لبخند نصف و نیمه‌ای روی لب امیرپارسا نشست. به سمت دیگر میز حرکت کرد و مقابل آرات و نزدیک به دنیز

پشت میز نشست. بی‌صدا تکه ای نیمرو برداشت و مقابل خود گذاشت.

-امیرپارسا قرصای جدید تو دیگه نمی‌خوری!

پسر. با شنیدن صدای پدر به سمتش سر چرخاند و صدای خش دارش را به رخ جمع کشاند.

-چرا؟

-دز قرصات بهت نساخته.

تکه نانی را میان دست گرفت. زبان در دهان چرخاند.

-امیرپارسا خودتو دیدی؟ یا خوابی یا با ما حرف نمی‌زنی
کلا انگاری نیستی.

هنگامی که صدای طاهای میان جمع در بیاید، یعنی ناراحتی
اش لحظه ای نیست که این چنین آشوب زده شده است.
-اکی.

بدون پاسخ اضافی، جواب نگرانی پدرش را داد.

-با دادیار صحبت کردم، روانپزشکت رو عوض می‌کنیم.

امیرپارسا لبخند زد. تکه نان را روی میز گذاشت و گفت:

-مشکلی نیست بابا. حلش می‌کنم.

آدا اما بغض زده، چهره‌ی بی روح پسرش را از دید گذراند. امیرپارسای حال آن پسری نبود که اجازه‌ی تکان خوردن آب در دلش را در تمام عمرش نداده بود. روح پسرش مرده بود.

-مارو این شکلی نترسون استفان.

پسر این بار چشمانش را روی مادر کشاند.

-سعی مو می‌کنم آدا.

آرات با حرص عجیبی که نمی‌دانست از کجا نشات گرفته، به ناگهان گفت:

-قدر پدر و مادرتو بدون، ندونی احمقی.

امیرپارسا متعجب زیر لب پاسخ داد:

-می‌دونم... قدرشونو.

آرات اما انگشتانش را به دور لیوان چایش حلقه زد و تای ابرو بالا انداخت.

-نچ، نمی دونی شازده، یکی مثل مامان ما بالا سرت بود، می فهمیدی چطوری قدرشونو بدونی. نه مثل مادر ما که یه سال بعد مرگ بابامون، صبحی پاشدیم دیدیم فلنگو بسته با معشوقه فرانسویش رفته.

چشم ریز کرد و افزود:

-بدون هیچ نگرانی، رفته بود. بدون دلهره واسه قلب من، بدون ناراحتی واسه دنیزش، بدون ما! رفت. پدر و مادرت کنار گوشت با هر جمله ات میمیرن و زنده می شن و تو انقدر به خودت بی توجهی؟

امیرپارسا مغموم سر به زیر انداخت. ساواش دردمند، دست روی پای آرات کشید و دنیز! حال دختر قابل گفتن نبود. غرق در سالها پیش، خیره ی ظرف غذای خالی اش مانده بود. کاش آرات خفه می شد، کاش حرف نمی زد.

-مارو حتی خانواده بابامون مثل یه آشغال پرت کردن بیرون چون آناهیتا، مادر من هیچ وقت اون زنی نبود که اونا به عنوان عروسشون بخوان.

پلک روی هم گذاشت و ثانیه ای بعد ناگهان گشود.

-اینا رو نگفتم دل بسوزونی، چون می‌دونستی همه رو!
اینارو گفتم که بگم انقدر پدر و مادرتو اذیت نکن.
دنیز کلافه نام برادرش را به زبان آورد. امیرپارسا دست
خودش نبود. نباید مواخذه می‌شد برای چیزی که هیچ
تاثیری در زندگی اش نداشت.
-آرات!

امیرپارسا دم و بازدم عمیقی گرفت. سر به زیر انداخت و
سکوت کرد.
-من فکر نمی‌کنم امیرپارسا بخواد چنین کاری کنه، مسلما
وقتی داروهاش تغییر می‌کنه دست خودش نیست.
آن ستاره ای که میان چشمان امیرپارسا درخشید را شاید
تنها آرات ندید. ساواش دید و چشم بست. طاها دید و
خندید و آدا مکث کرد! ترسید از شکستی دیگر برای پسر-
رنجورش. امیرپارسا اما نگاه به زیرش را سمت دنیز داد.
دفاع کرد تا عذاب وجدان به تنش ننشیند. این دختر روز
به روز برایش رنگین تر می‌شد. آخ از دنیز و آخ از قلب بی
قرارش. غرق در نگاه به او، از زیر میز چیزی به پایش

برخورد کرد. نگاه گرفته چشم چرخاند. سخت نبود تشخیص چشم غره‌ی ساواش، صاحب آن لگد هم احتمالاً باید او باشد.

-بچه‌ها بخورین هیچی نخوردین که!

آدا همراه با لبخند ملیحی گفت. در لحظاتی هر پنج نفر درگیر صبحانه شدند. شاید هر کدام درگیر و دار فکری غوطه‌ور و پریشان! هیچ کس سمت و سوی ذهن کنار دستی‌اش را نمی‌دانست. در این بین اما بیشترین توجه سمت امیرپارسا بود که تنها نان را تکه تکه می‌کرد و هیچ سمت دهان نمی‌برد.

در همان حوالی، تقه‌ای به در اصلی خورد، در گشوده و مردی که همیشه کنار در به عنوان نگهبان می‌ایستاد، نفس نفس زنان همراه با سینه‌ای پر تپش وارد شد.

-آقا آقا.

طاها به سرعت از جا برخاست و سمت مرد چرخید.

-چی شده احمد آقا؟

- آقا یه خانوم و یه آقا اومدن دم در از پششون بر نمیام،
چیکارشون کنم؟

بالا و پایین شدن سینه‌ی پرتپش مرد در چشم همگان فرو
رفت.

-چی می خوان؟

مرد دست روی دست گذاشت و سر تکان داد.

-والا نمی دونم آقا، گویا با آقازاده کار دارن.

امیرپارسا مضطرب از جا برخاست و به خود اشاره زد.

-با من؟

طاها عصبی به پسرش اشاره زد و ابرو درهم فرو برده،
گفت:

-بشین تو برم بینم کی ان.

امیرپارسا اما از پشت میز خارج شده گفت:

-با من کار دارن ولی.

مرد عاصی پلک روی هم گذاشت و کمی صدا بالا برد.

-امیرپارسا عصبیم نکن، نمایای بیرون.

-بابا...

متعجب از خشم پدر، صدایش زد و مرد مشوش دست به صورت کشید و بدون هیچ حرفی از خانه خارج شد. پشتبندش اما امیرپارسا سالن را ترک کرد. اهالی خانه اما نگران برخاستند تا آن دو را تنها نگذرانند. امیرپارسا کنار پدرش قدم از قدم برداشت. طاها اما ایستاده، در لحظه بازوی پسرش را گرفت و او را مقابل خود کشاند.

-پارسا کم عصبیم کن.

سپس بازویش را خشمگین رها کرد و گفت:

-تو یدونه جا ده تا بچه پیرم کردی، من ریشام سفید نبود، سفیدشون کردی!

امیرپارسا اما ریز ریز خندید و شانه بالا انداخت.

-دورت بگردم پنجاه سالت شده دیگه، چرا می‌ندازی تقصیر من؟ غمت نباشه شب از همین رنگ مویی که خودم می‌ذارم می‌خرم برات می‌ذارم، به چشما تم میاد.

مرد چشم گرد کرده، ضربه‌ی آرامی با چسباندن انگشت اشاره و شست به هم روی گونه‌ی پسرش کوباند.
-یه ذره آدم شو بچه.

گفت و سپس باز به راهش ادامه داد. هرچند سخت نبود، تشخیص افراد پشت در! کار همیشگی چند هفته که یک ماهی شرشان کنده شده بود. رسیده به میانه‌های باغ، دید مرد و زنی را که مثلا پدر و مادر یکی از آن چهار نفر بود. امیرپارسا اما به خود لرزیده، یک قدم پدر را جلوتر انداخت. دستان مرتعشش را در جیب شلوار ورزشی اش فرو برد و با دم و بازدم عمیقی، نفس از سینه خارج کرد.

-خانوم من مگه نگفتم دیگه نبینم شما اینجا؟

طاها غرید و مرد مقابل، دست بالا کشاند.

-آقای توکلی آروم باشین صحبت کنیم.

نگاه زن اما سمت امیرپارسا کشیده شد.

-پسرم توروخدا، تو گوش کن حداقل.

امیرپارسا قدمی به عقب برداشت. ابروهای پرپشتش درهم فرو رفت. زن قدمی دیگر به سمتش برداشت. طاها عصبی دست در هوا تکاند و چرخیده به سمت زن، صدا بالا برد. -خانم برای بارانم دم در خونگی من، محل کار من، شما اجازه ندارین برامون مزاحمت ایجاد کنین.

امیرپارسا اما جاخورده از صدای بلند پدرش، گردن به سمتش چرخاند. -بابا یه لحظه.

سپس از نوزن را کاوید.

-چی می‌خوانی خانوم؟

زن کمر صاف کرد. رد اشک هایش به روی گونه، واضح و آشکار در چشم امیرپارسا فرو رفت. چشمان خجل زده و دستان مرتعش درهم فرو رفته اش، غمی بزرگ را فریاد می‌زد.

-رضایت بده پسر، به خدا می‌برمش، نه فقط از این شهر، از این کشور می‌برمش.

قطرات اشک یکی پس از دیگری، گونه‌ی سرخ و بی‌آرایش زن را خیس کرد.

-من چیکار کنم پسر-مو بهم می‌بخشی-؟ به پات بیفتم؟ التماس کنم؟ من همین یه پسر دارم.

آدالیا پشت پسرش، بغض کرده در آغوش دنیز فرو رفت. دنیزی که با غمی آغشته به نفرت زن را می‌کاوید. امیرپارسا اما بدون حرکت، تنها با نگاهی جدی و خشک زن را می‌کاوید. نگاهی که طاهاتاً به الان از پسرش ندیده بود. نگاهی که چشمان زیبای پسرش را بی‌فروغ کرده بود.

-کل دنیای من خلاصه می‌شه تو پسر، تو ببخش، تو آقایی کن. می‌دونم کاری که کردن قابل بخشش نیست، رضایت بده.

آرات کلافه نزدیک تر شد، نگران بود برای رفیقش.

-همین بچه رو دارین فقط؟

چشم ریز کرد و پرسید. زن مبهوت از سوال پسر. مقابلش، سخت، گرفته و خشکیده چون چوبی شکننده پاسخ داد:

-یه دختر پنج ساله...

امیرپارسا بدون تغییری در چهره اش، ادامه داد:
-به دخترتون تجاوز بشه...

گردن به سمت شانه کشاند.

-رضایت می‌دین؟

سکوت زن، پاسخ واضحی بود برای امیرپارسا. سکوت زن نشان از یک پاسخ مشخص می‌داد، یک نه بزرگ. یک پاسخ آشکار بدون هیچ چک و چانه‌ای.

-رضایت نمی‌دین. بدون هیچ شکی رضایت نمی‌دین.

-پسرم...

صدای زن به زیر کشیده شد و امیرپارسا را صدا زد.

-من پسر- شما نیستم خانوم، پدر و مادرم سر و مر و گنده
بالا سرمن، پسر- شما زیر تیغ دار، بهتره برین خودشو صدا
کنین.

قطرات اشک از نو، گونه‌های زن را یکی پس از دیگری
خیس کرد.

-باشه رضایت می دم.

طاها چشم گشاد کرده، صدا بالا برد.

-امیرپارسا.

آدالیا از آغوش دنیز خارج شد و سمت پسرش قدم تند کرد، امیرپارسا نمی توانست چنین کاری را در حقشان بکند.

-روزای قبل منو برگردونین، با پای خودم میام رضایت می دم.

نگاه زن رنگ غم گرفت.

-قرصای رنگا رنگ کنار تختمو ازم بگیرین، میام رضایت می دم.

خندید و جفت دستانش را در جیب فرو برد.

-روزای بستری شدنمو از خاطر م پاک کنین، رضایت می دم.

-امیرپارسا جان...

زن بهت زده پسر را صدا زد. امیرپارسا اما دستش را مقابل زن گرفت و صدا بالا برد.

- گوش کن خانوم، ضجه های مامانمو موقع خودکشیم
تبدیل به خنده کن، من می گذرم. موهای سفید بابامو
دوباره سیاه کن، می گذرم.

زن لب گزید و امیرپارسا ادامه داد:

-اون شبو از خاطر من پاک کنین، رضایت می دم. از دست
داده هامو بهم برگردونین، رضایت می دم. حال خوبمو،
لبخند هامو، امیرپارسای اون روزا برگردونین، رضایت
می دم.

چشمان زن مغموم روی هم کشیده شد.

-دنبال کدوم رضایتین؟ چیو می تونین جبران کنین تا من
رضایت بدم؟ چی براتون قابل بازگشته؟
خندید و سر تکان داد.

-متاسفم اما من خودم اون چهارپایه رو از زیر پاشون می
کشم، خودم جون دادنشونو می بینم.
به سینهی خود اشاره زد و عمیق تر خندید.

-من اگر نکنم این کارو، طعمه‌ی بعدیشون مشخص نیست چه بلایی سرشون میاد. اگر پای قتل وسط بود، احتمالاً رضایت می‌دادم اما من واسه قتل روحی که تو کل عمرم از خدا نداشتم خش بیفته و خشش انداختین، کوتاه نمیام.

لب با زبان تر کرد و طاها مغموم چشم گرفت.

-بهتره برین و خودتونو آماده کنین واسه نبود پسر-تون. نه شما، نه تهدید هایی که از غیب می‌رسه سمت من، هیچ کدوم نمی‌تونه کاری بکنه واسه بچه تون، برین و مثل دوتا خانواده دیگه بی خیال پسر-تون بشین. هرچی بیشتر بیاین، خودتونو آزار می‌دین.

از نو لبخند زد و تای ابرو بالا انداخت.

-اینجا اومدنتون، صرفاً به بطالت گذروندن زمانتون هستش. و البته بار بعدی که ببینمتون، قطعاً می‌سپرم که رفتاری مثل پسر-تون باهاتون داشته باشن.

اشاره به درب پشت سرشان کرد و افزود:

-راه خروج رو بلدین دیگه، بفرمایین خانوم، امیدوارم از پس غمش بریباین.

آرات ناراحت جلو آمد. دست بند بازوی امیرپارسا کرد و زیر گوشش لب زد:

-باشه، بسه دیگه بیا عقب داداش.

امیرپارسا به حرف رفیقش گوش داد و قدمی به عقب برداشت.

-نه تنها اینجا، هرجایی که متعلق به پدر منه، نمی‌خوام بینمتون. تا روز اجرای حکم، احتمالاً دیدار آخرمون اونجا باشه.

گفت و به عقب بازگشت.

به عقب بازگشت و بدون آن که اجازه‌ی نزدیکی شخصی را به خود بدهد، مسیر اتاقش را در پیش گرفت و به گوش سایرین تنها صدای کوبش درب اتاق رسید. تنه‌ایش گذاشتند. در این شرایط، تنه‌ایی برا او به از هر چیزی بود. باید با خود کنار می‌آمد، باید گفته‌هایش را هضم می‌کرد، امیرپارسا و سنگ دلی، دو قطب متفاوت از هم بودند، اما سنگ دلش کردند. خواسته‌ی خودشان بود، خودشان او را به این روز انداخته بودند، پس انتظاری نمی‌رفت.

ایستاده میان اتاقش، خشمگین مشتی را میان کیسه بوکسش فرود. کاسه‌ی صبرش سرازیر شده بود. مشتی هایش را یکی پس از دیگری، بدون توجه به درد پیچیده میان استخوان هایش، روی کیسه نشانده فریاد زد و پشبندهش، مشتی. تبدیل به دومینو شده بود. روزها تلاش می‌کرد تا سرپا شود و روزی تنها با یک تکه از نو فرو می‌ریخت. روزی سام بر سرش هوار می‌شد و روزی دیگری. زندگی برایش طعم هرچه می‌داد، جز زندگی. فریاد بلندی و سپس مشتی دیگری!

-از همه تون متنفرم!

بق کرد و فریاد زد. لگد زد و بازهم فریاد. ایستاد. چشم بست و پیام ناشناسی که شب قبل روی موبایلش نقش بسته بود، بر خیالش نشست.

(-رضایت ندی این بار اتفاقات قشنگ تری از سوختن کارخونه‌ی بابا جونت و زخمی شدن آرات جونت میفته.) رضایت نمی‌داد. نمی‌گذاشت این بارهم سوارش شوند. نمی‌گذاشت. چشم گشود و نگاهش را مستقیم به کیسه‌ای که در هوا تاب می‌خورد، داد. کم نمی‌آورد. این بار دیگر نه!

سرگردان به دنبال موبایلش گشت. با دیدنش به روی پاتختی، خیز برداشت. موبایلش را به چنگ کشید و انگشتانی مرتعش و لرزان، جملات درهم ریخته‌ی ذهنش را کنار هم گذاشت.

-این بار مراقب خانواده ات باش سام. این بازی رو این بار من شروع می‌کنم، بچرخ تا بچرخیم! راستی به اعدام رفیقات چیزی نمونده، سر خاکشون می‌بینمت.

پیام را ارسال کرد و موبایل را روی تخت انداخت. در نهایت، تنش را روی تاب ریلکسی-اش انداخت. زانوهایش را در آغوش کشید و سر میان پاهایش فرو برده، بازوهایش را به دورشان حلقه کرد. دنیز قرار نبود به امیرپارسای حال تکیه بزند. امیرپارسای ضعیف امروز را خودش نمی‌خواست چه رسد به دختری چون دنیز. این بار نمی‌باخت. این بار از نو، امیرپارسای گذشته را متولد می‌کرد. در یک حرکت از جا برخاست. سمت میز خیز برداشت. ظرف قرص هایش را برداشت و سمت سرویس بهداشتی رفت. تک به تک پاکت‌های گاهی را می‌گشود و درون سرویس فرنگی خالی می‌کرد. همزمان با به اتمام رسیدن آخرین پاکت روی زمین پرتش کرد.

دست به سمت سیفون برد و فشارش داد. مرحله‌ی بعدی اما خروج از سرویش و ارسال پیام به دادیار بود. (-نمی خوام قرص بخورم، هرکاری می کنی بدون قرص پیش بیروند درمانمو. قرص نمی خورم دادیار.) یک دقیقه از ارسال پیام نگذشته بود که پاسخ را دریافت کرد.

-صحبت می کنیم، یهویی قطع کردنشون به ضررته. کلافه تایپ کرد:

-نمی خوام، نمی خورم، نمی خوام خواب باشم. و بازهم مانند همیشه پاسخ منطقی دادیار.

-درستش می کنم، می کنیم، نگران نباش. قرصاتو آروم آروم کم می کنیم و می داریم کنار. روانپزشکت عوض می کنیم. همه اینا به تو بستگی داره. توی بخوای قطعا می شه. اما درد ما اینه تو نمی خوای امیرپاسا، انزوا شده مکان امن، انگاری می ترسی ازش خارج بشی و همین شده اتوی دست همه برای ضربه زدن بهت. تو یه قدم بیا جلو، من

ده قدم میام جلو واسه بهتر شدن. همه چیز اما به خود تو بستگی داره، این تویی که باید بخوای، این تویی که می‌تونی جلوی همه وایستی. ضعف تو، اونارو قدرتمند تر می‌کنه. همه چیز خیلی سخته، می‌دونم و می‌فهمم...

پیامش ادامه نداشت. همان لحظه، صدای زنگ موبایلش درآمد، فهمید دادیار است و با اتصال تماس، موبایل را به گوش چسباند.

-باید از نقش قربانی خارج بشی- امیرپارسا. باید این نقش بدبخت بودنو بذاری کنار. تا وقتی به خودت به چشم به قربانی نگاه کنی، مسیر ما بی‌راهه اس. باید از روی صندلی قربانی بلند بشی- امیرپارسا، تا وقتی این جایگاهو بخوای، اونا برای تو بدترشو می‌خوان. تو همه چیو تو قرصات می‌بینی اما نصفشو تو خستگی تو می‌بینم، تو جازدنت می‌بینم. تو از قصد کم آوردن و مقصر- دیدن تو می‌بینم. تا وقتی این جبهه رو نشکنی از دست منم کاری برات بر نمیاد.

خود را روی تخت انداخت. از کمر به تشک افتاد و گفت:
-دادیار...

-جان؟

-به نظرت می تونم بازم برگردم به زندگی طبیعیم؟ به نصف امیرپارسای قدیم؟

مرد از پشت میزش برخاست و در میان اتاق شروع به راه رفتن کرد.

-بیشتر از نصف حتی، بخواه، براش بجنگ، تلاش کن تا بشه، صرفا خواستن، مسیرت نیست.

این بار بازمی گشت، به هر قیمتی که شده.

-به دنیز فکر کن. به پدرت، به مادرت! به دوستات و کسیایی که کنارتن. به خودت امیرپارسا، قبل از همه چیز به خودت فکر کن. لیاقت امیرپارسای واقعی کجاست؟ جواب این سوالو پیدا کن اول.

سپس لبخند زد و افزود:

-امشب تا آخر وقت مطبم، خواستی بیا پیشم ببینم چی دوباره به این جنون رسوندت.

-چشم بست و زمزمه کرد:

-میام.

-منتظرتم.

.....
چهره درهم فرو کرده از شدت ترشی، قاشق ترشکش را در دهان فرو برد. به جملات ریز و درشت او از ته دل خندید و از قصد خود را به او نزدیک تر کرد. دست مرد به دور تنش پیچیده شد و کمی او را به خود فشرد. ساواش خیره‌ی نیم رخ او، خندید و در دل قربان صدقه‌ی پسر رفت. آرات اما چشم بسته، سر به طرفین تکان داد و کاسه‌ی ترشک را در دست بالا کشاند.

-این فوق العاده اس‌وای.

ساواش بلند بلند از حالت چهره‌ی کودگانه‌ی او خندید. آرات اما همراه با چشم غره‌ای از او فاصله گرفت و دست به کمر زد.

-به چی می‌خندی؟

ساواش چانه بالا انداخت و به او اشاره زد. خوب بود که این خیابان با درختان سر به فلک کشیده و درهم فرورفته، این قدر مسکوت بود.

-به تو.

آرات اما چشم ریز کرد و قاشق بعدی را در دهان فرو برد.

-به عمه ات بخند.

ساواش اما شانه بالا انداخت.

-ندارم.

سپس دستش را جلو کشاند.

-به منم بده توله، تک خوری نکن.

آرات اما قدمی به عقب رفت و سر تکاند.

-نچ.

-آرات تو خیابونیم، تو ایرانیم، من یه حرکتی می زنم، از همین جا مستقیم می برنمون یه جا دیگه تصدقت بشم، نکن، آفرین.

آرات اما بدون توجه مسیرش را صاف کرد و قدم به جلو برداشت.

-عزیزم گفتم واسه خودت بخر، من نمی دم بهت.

ساواش نزدیک شده به او، سر به زیر گوشش برد.

-مطمئنی؟

آرات اما چشم گرد کرده، به سمت او چرخید.

-چقدر تو لجنی...-

سپس ابروهای سفیدش را درهم فرو کرد و نگاه ابی اش برق زد.

-گمشو اون ورا، نزدیک شدی، نشدی.

ساواش بازهم از ته دل خندید و این بار جفت دستانش را روی دهان گذاشت.

-بیشعور بی شخصیت، گمشو ببینم.

نگاه ساواش پایین آمده از هودی و کاپشن بادی آرات گرفته شد و روی جین زاپ دارش نشست.

-عزیزم...من چند بار بگم نپوش این لامسبا رو؟

آرات قاشقی دیگر در دهان فرو برد و خیابان شیب دار به پایین رفت.

-منم گفتم می‌پوشم عزیزمم.

- ساواش با تکان سر گفته اش را تایید کرد و افزود:
- اکی پس منم از این به بعد پیراهنمو تا ناکجاآباد باز می دارم.
- آرات همراه با لبخند ملیحی سر به سمتش چرخاند.
- شما غلط می کنی، مگه از این جرات هام داری؟
- ساواش چشم گشاد کرد و گفت:
- آرات می کشمت.
- قاشقی دیگر فرو برد در دهان و چشمک زد.
- دلت میاد؟
- مادر صلواتی وسط کوچه ایم.
- آرات عمیق و بلند خندید. قاشق را بار دیگر درون ظرف فرو برد و پر از ترشک کرده، سمت ساواش گرفت.
- بیا بخور، بچه ات لوچ نشه.
- ساواش ناباور خندید، سر جلو کشاند. قاشق را از دست آرات گرفت و در دهان فرو برد.
- دلت میاد بکشیم؟
- آرات پرسید و ساواش دست به کمر گرفته پاسخ داد:

-من همون جا که دلو به تو دادم، عقلو دادم رفت. خار به پای تو بره، زندگی اصلا مگه معناییم داره.

آرات خندید و باز قاشقش را در دهان برد.

-حیف تو خیابونیم وگرنه که...

آرات ضربه ای به سنگ زیر پاهایش زد و ان را چند متر آن سو تر پرت کرد.

-وگرنه؟

-می خورمت.

ارات همچنان نگاه به ترشک داشت.

-نمی تونی عزیزم.

سپس با مکثی به سمت او بازگشت.

-چرا وقتی یه دختر نگاهت می کنه جا چشم غره، هر هر می خندی؟

ساواش متعجب تای ابرو بالا انداخت.

-چی؟

-سوالم واضح بود.

ساواش لب با زبان تر کرد. نیم‌نگاهی به انتهای کوچه انداخت و با دیدن زن و مردی که از انتهای کوچه می‌آمدند، فاصله‌ی کمی میان خود و آرات انداخت تا برداشتی نشود.

-چی می‌گی آرات؟

قاشق ترشک را بار دیگر سمت دهان برد و در همان حال گفت:

-بار اولت نیست ساواش.

مرد دست به سینه زد و سر به طرفین تکان داد.

-اشتباه می‌کنی عزیزم.

آرات ظرف خالی از ترشک را قدمی به عقب برداشته درون سطل زباله انداخت و در برابر گفته‌ی ساواش سکوت کرد. ساواش اما عادت کرده بود. از روزی که پا در تهران گذاشتند، آرات بود و غرهای بی‌وقتش، آرات بود و بی‌توجهی بسیار. آرات بود و ذره ذره خشم نشسته بر جاننش. حتی گاهی آرات بود و نخواسته شدن. آرات بود و فاصله

های گاه و بی‌گاهش. اما قلب گرفتار او زیادی نفهم بود.
این چیزا بارش نبود.
-آرات چیزی شده؟

دستان فرورفته در جیب او و ابروهای سفید و درهم فرو
رفته اش.

-چیزی باید بشه؟

کلافه پلک روی هم گذاشت. دست به پیشانی کشید و
هرم نفسش را در سرمای زمستان میان صورت او خالی
کرد. سوالی که قصد داشت به زبان بیاورد، برای خود
سخت تر از هر گفته‌ای بود، اما باید تیغی میان این خفگی
می‌انداخت. سکوت را می‌تراشید، هرچند غرق در خون،
هرچند خفه و خسته گفته‌اش را به زبان می‌آورد. خوشی
های لحظه‌ای شان حتی نمی‌توانست این خفگی را از بین
ببرد.

-آرات... تو منو اصلا دوست داری؟ اصلا بودن با منو می
خوای؟

زبان مرد روی لبش کشیده شد. نمی‌دانست. در جواب این
سوال این روزها تنها گمراه بود و بس. ساواش را دوست

داشت و قطعا کسی نمی توانست مانع این احساس شود. اما احساسات ضد و نقیضش از بعد آن دست درازی به وجود آمده بود. احساسات امیرپارسا را درک می کرد، هرچند اتفاقی که برای او افتاد یک هزارم اتفاق امیرپارسا درد نداشت. اما همان دست درازی هم همراه با درد و کابوس بود. تغییری در چهره اش ایجاد کرد و سمت ساواش چرخید.

-دست پیش می گیری پس نیفتی؟

ساواش لب روی لب فشرد. تلخ خندید و سر تکاند.

-نچ فقط سردیت روی منم کم کرده پسر. الان می تونم بهت بگم پسر یخی.

سر هم کرد و چهره درهم فرو برد.

-من که از دوست داشتنت دست نمی کشم اما داری حس خواسته نشدنو بهم میدی آرات.

زبان در دهان چرخاند و جمله ای که روزها آزارش می داد را به زبان آورد.

-داری آزارم میدی آرات.

آرات بی صدا، رج به رج صورت گرفته‌ی ساواش را از نظر گذرانند.

-این روزها بیشتر از هر کسی - فکر می‌کنم تنهام. منی که حتی دست رد زدم به سینه آدمایی که می‌گفتن پدر و مادرمن، می‌خواستن که برم آزمایش بدم. منی که از همه بریدم... تو این دو سه سالی که باهات بودم هیچ وقت حس تنهایی نداشتم حتی وقتی رفتی.

سر تکان داد و چشمانش، ذره به ذره‌ی صورت آرات را بلعید.

-این روزها اما انگاری بهشتم کلا خالی از توئه. انگاری خودتی که این بار نمی‌خوای باشی، نمی‌خوای بمونی.

بق کرده نگاه گرفت از چشمان یخ زده‌ی آرات. پرسرک مظلومش این روزها ظالم شده بود. سر به زیر انداخت و آسفالت‌های تمیز کوچه را از دید گذرانند. سر انگشتانش را محکم درون کف دستش فشرد و ادامه داد:

-چشمات انگاری دیگه واسه من نیست. انگاری فقط یه دوستم که سعی می‌کنی روم حساس باشی اما...

دم و بازدم عمیقی گرفت و آرات همچنان سکوتش را ادامه داد:

-آرات چی شده؟ دردت چیه؟

آرات همچنان دست به سینه به او گوش می‌داد و ساواش هیچ احساسی را از او دریافت نمی‌کرد.

-کسی- جز من تو زندگیته؟ کسی- اومده که پشت به من کردی؟

سر آرات به تاسف تکان خورد. چهره درهم فرو برد و پوزخند پررنگی، لبش را به بالا پرت کرد.

-ببند دهنتو

نوبتی هم که باشد نوبت به ساواش رسیده بود. سکوت خود را مهمان لب هایش کرده.

-یه مدت پاپیچم نشو... بعد جوابتو می‌دم که می‌خوام ادامه بدم یا نه!

-چی؟

بهت ساواش از میان لب هایش در یک کلمه خلاصه شد.

-شنیدی چی گفتم و...

انگشت تهدید به سمتش گرفت و تای ابرو بالا انداخت.
-تو چطوری می‌تونی منو انقدر هرزه بدونی که همزمان با
تو با کسی دیگه باشم؟ اصلا جز تو، کی بوده تا حالا تو دل
و زندگی خراب شده ام؟ همه اینا به درک اما هیچ کدوم
دوست دارم های من دروغی نبوده.

پشت به ساواش کرد و کلافه به مسیرش ادامه داد. خودش
هم نمی‌دانست چه می‌خواهد و اصلا دنبال چیست؟

-آرات...هنوزم دوستم داری؟

ایستاد. نمی‌توانست او را میان چنین حس مزخرفی رها
کند. تنها او می‌دانست، ساواش قلدر چه مظلومیتی را
پشت چهره‌ی سرسختش پنهان کرده است.

نمی‌توانست او این‌گونه بشکند. چرخید و به سختی لبخند
زد.

مزه‌ی ترش، ترشک دقایقی قبل در دهانش پیچید. این بار
اما لذت بخش نبود و همراه با بغض شده بود.

-دوست دارم ساواش، خیلیم دوست دارم. بعد دنیز تنها کسی هستی که دوست دارم.

برای ساواش بعد دنیز بودن هم کافی بود. نمی‌توانست آرات را اجبار کند که قلش را، هم روحش را بیش از او دوست داشته باشد.

-اما یه مدت آرومم بذار. ساواش به مدت بذار به خودم پیام.

لب با زبان تر کرد و پرسید:

-بعد این یه مدت ممکنه تموم کنی؟

شانه بالا انداخت و صادقانه ترین پاسخ را داد:

-نمی‌دونم، بذار خوب بشم. بذار با کابوسام کنار پیام.

ساواش قدمی به جلو برداشت.

-بریم مشاوره؟ اونا کمکت می‌کنن.

سر بالا و پایین کرد تا کمی اطمینان را به خیال او جاری سازد.

-میرم اما بذار، بذار یه ذره با خودم تنها باشم. با خودم کنار بیام.

ساواش دلتنگ آغوش او، دلتنگ چشمان او، خواست که راحتش بگذارد. شاید این گونه بهتر باشد.
-باشه.

دستانش دو سمت تن سر خورد و افتاد. این خستگی اما برای آرات ناآشنا نبود.

-برو خونه من یه ذره کار دارم.

آرات با تکان سر، زاویه ای به تن داد.

-خدافظ.

ساواش هیچ به زبان نیاورد و آرات بدون آن که بازگردد، مسیر مقابل را در پیش گرفت. ذهنش خالی از هر اندیشه و قلبش، بق کرده، گوشه ای از سینه مجاله شده بود. دستانش را در جیب فرو برد. قدم از قدم برداشت و همراه با هر قدم، نفس توام با بغضش را از سینه خارج کرد. چند قدم دیگر برداشت و خانه ی توکلی ها در چشمش فرو رفت. نزدیک تر شد. به سمت پیاده رو رفت و قدم دیگر

را به جلو برداشت. زن و مردی ایستاده در مقابل درب خانه باعث شد که ابروهای پرپشتش درهم فرو برود. قدمی دیگر به جلو برداشت. چهره‌ی پسر- واضح تر شد. پسر- جوان تکیه زده به دیوار سنگی خانه، دستانش را روی سینه درهم گره زده بود. دست بالا برد و عینکش را روی بینی منظم کرد. چشمان آبی و موهای طلایی از پسر- چهره‌ای غربی ساخته بود. احتمال داد که از فامیل‌های مادری امیرپارسا باشد اما امان از قدم بعدی که برداشت.

چشم ریز کرد و ایستاد!

موهای بلوندی و حالت داری که اطرافش ریخته شده بود. آخ امان از آن نیم رخ آشنا. امان از آن چشمان آشنا! آن غریب آشنا، آن آشنایی عزیز گذشته، شباهت زیادی به غریبه‌ی حال داشت.

آن اندام کشیده و آن نگاه مهربان، در مقایسه با این غریبه زیادی بی‌رحمانه بود. قدم دیگری برداشت و جلوتر رفت. حال همه چیز واضح تر بود. حال می‌توانست آن غریبه را راحت تر بنگرد.

مردی از میان چهارچوب درب باز شده‌ی خانه‌ی توکلی‌ها در مقابل زن سر تکان داد.

-خانم من که گفتم بهتون، دنیز خانوم و آقا آرات نیستن، فقط آقازاده خونه اس.

آناهیتا کلافه دست در هوا تکاند و پرسید:

-آقازاده کیه؟

-آقا امیرپارسا.

صدایی از پشت سر، باعث شد، مرد نگهبان زاویه‌ای به تن بدهد و از مقابل در کنار بیاید.

-کیه آقا احمد؟

مرد رو به امیرپارسا، اشاره ای به آناهیتا کرد.

-والا آقا با آقا آرات و دنیز خانوم کار دارن.

امیرپارسا کام دیگری از سیگارش گرفت و نفس آغشته به دودش را از سینه خارج کرد. گردن چرخاند و در نهایت، سیگارش را لبه‌ی سطل زباله‌ی سنگی کنار باغچه خاموش کرد و قدم سمت در برداشت. زن ناآشنای مقابل،

متعجبش کرد. تای ابرو بالا انداخت و جفت دستش را در جیب فرو برده، گفت:

-سلام

آناهیتا کلافه، پنجه میان موهای بلندش کشید و امواج تار تار بلندش را روی هم تلمبار کرد.

-من با آرات و دنیز کار دارم.

مردمک نگاه کرد ریز شد. لب با زبان تر کرد و متعجب پاسخ داد:

-دنیز و آرات نیستن. می‌تونم نسبتون رو بدونم؟ اومدن بهشون اطلاع می‌دم.

آناهیتا خیره خیره پسر مقابلش را نگریست. امیرپارسا بدون هیچ خشونت‌ی او را می‌نگرید، شاید هم در نی نی چشمان زن به دنبال رنگ آشنایی بود تا بلکه به دوقلوها ربطش دهد.

-مامانشونم، بازم بهشون خبر میدی؟

آناهیتا به قصد جدال، نگاه جدی‌اش را به پسر-دوخت. ایوان کلافه، انگشت اشاره و شست به پیشانی فشرد و مادرش را صدا زد. هفته‌ها به دنبال تنها یک اسم که از

اردبیل تحویلشان داده بودند می‌گشتند و حال به اینجا رسیده بودند. گویا آن شخصی- که روزهای گذشته به آناهیتا آمار پسر و دختر را می‌داد، مشکلی برایش پیش آمده بود و حال تنها خودشان بودند.

-مادرشون؟

امیرپارسا، دست لبه‌ی در تکیه زد و پرسید.

-مادرشونم... تو کی؟

امیرپارسا شانه بالا انداخت و ذهنش در گیر و دار هضم نسبت زن، پاسخ داد:

-دوست آرات!

ایوان دست به سینه، در میان آفتاب، گردن بالا کشاند تا بلکه از آفتاب غلیظی که به صورتش می‌تابید جلوگیری کند. نگاه درهم مچاله شده و آبی‌اش بالا آمد و همنشین دریایی طوفانی شد. شخص مقابلش با آن نگاه دریده اما هیچ شباهتی به مظلوم بی‌چون و چرای عکس‌ها نداشت. کمر صاف کرده، ایستاد و از دیوار فاصله گرفت.

-ماما...

آناهیتا را صدا زد، زن اما توجهی به آرات نشان نداد. پسر-
جوان مشوش از تصویر مقابل، این بار صدایش را بلندتر
و در اوج اضطراب به گوش زن رساند.

-آنا...

آناهیتا کلافه چشم از امیرپارسا گرفت و گردن سمت
پسرش چرخاند.

-چته ایوان؟

نگاه مستقیم پسرش اما دلیلی شد برای بازگشت آناهیتا.
بازگشتی که به چشمان آرات ختم شد. کوه یخ آرات و
جیغ ناگهانی اما بلند خودش.

-آرات.

نام پسرش روی زبانش نشست و پس از سالها توانست که
صدایش بزند. آراتش بود. آرات مظلوم و عزیزش! او
برعکس ایوان، هیچ توجهی به رنگ نگاه آرات نکرد.

-پسرم.

امیرپارسا حیرت زده، خود را جلو کشید و آرات را کاوید.
آرات اما برعکس تصور آن‌ها، دست به سینه گذاشت.
گوشه‌ی لبش بالا رفت و گردن به سمت شانه خم کرد.
-به به بین کی اینجاست. آناهیتا... نه ببخشید.

درنگ کرد و این بار صدای خنده اش را به گوش آن‌ها
رساند.

-مامان... مشتاق دیدار. جوون تر شدی، خوشگل تر
شدی...

خندید. امیرپارسا نگران چشم بست و پیشانی میان
انگشتان فشرد.

-معشوقه فرانسوی ساخته، محصولشم که پشت سرت
وایساده.

با یادآوری آن بسته‌ای که به دست خودش و دنیز رسیده
بود، چهره درهم فرو برد و تای ابروی سفیدش را بالا
انداخت. آناهیتا اما دو چشم دیگر قرض گرفته بود و رج
به رج تن پسر مقابلش را می‌بلعید.

-زودتر منتظرت بودم بعد از بسته‌ی سوپرایزی که واسه من و دنیز فرستادی.

نیشخند زد و امیرپارسا اوج درد را میان عمق چشمان آرات خواند. چشمان آرات ریز ریز بالا آمد و ایوان پشت سر آناهیتا را شکار کرد، سپس چون او، با تشدید بیشتری گفت:

-ما...ما...

لبخند از روی لب‌هایش رخت بست و این بار دستش بود که در هوا به سمت زن پرتاب شد.

-گورتو از اینجا و از زندگی من و خواهرم گم کن، مثل همون صبحی که دست معشوقه فرانسویتو گرفتی و رفتی.

سپس بدون توجه به آن دو، قدم‌های بلندش را به سمت در برداشت، امیرپارسا را کنار زد و به سرعت وارد خانه شد. آناهیتا خشکیده، به خود آمد. تکانی به ویرانه‌های تنش داد.

-آرات.

بلند نام پسرش را فریاد زد اما قبل از آن که وارد خانه شود،
امیرپارسا مقابلش ایستاد.

-الان نه...

آناهیتا اما خشمگین صدا روی سر انداخت.

-بکش کنار پسر جون.

امیرپارسا اما نگران سر به پشت سر چرخاند، لب با زبان تر
کرد و از نور و کرد سمت زن.

-آناهیتا خانم من شمارمو میدم بهتون، با من در تماس
باشین. الان نه، حال آرات الان خوب نیست، بیشتر بهتون
توهین می‌کنه.

آب دهان فرو فرستاد و افزود:

-بذارین به حال خودش باشه الان.

آناهیتا پشبتند هم پلک زد. قدمی به عقب برداشت و
ناخواسته قطره اشکی روی گونه اش نشست. باید چه
می‌کرد را نمی‌دانست اما شرایط روز به روز برایش، برایشان
بدتر می‌شد. ایوان نگران کنار مادرش ایستاد، دست به کمر
او رساند و آهسته نوازشش کرد.

امیرپارسا نگران، در حالی که سعی می‌کرد مراعات زن رو به رویش را بکند، نگاهش را روی ایوان سر داد.
-شماره منو یادداشت کن.

ایوان به سرعت موبایلش را از جیب خارج کرد و منتظر رو به امیرپارسا گفت:
-اکی.. بگو.

پسر- آرام و شمرده شماره اش را برای پسر- خواند و در نهایت تاسف با خداحافظی کوتاه در را به رویشان بست. نمی‌توانست به خانه دعوتشان کند، نه حالا که می‌دانست، آرات مرزی تا ترکیدن ندارد. شتاب زده، مسیر حیاط تا خانه را طی کرد. وارد شد. مردد اما میان خانه ایستاد. نمی‌دانست حال باید به پیش آرات برود یا او را به حال خود رها کند.

پشت گردنش را خاراند. به آرات حق می‌داد. دنیز قطعا واکنش شدیدتری نشان می‌داد. دم و بازدمی گرفت و متاسف سر تکان داد. حق داشتند، پس از این همه وقت به دنبال چه آمده بود.

-امیرپارسا جان اگر دنبال آقا آراتی رفتن سمت اتاقشون.
زبان به دندان چسباند و درنگ کرد. شاید همراه با اندیشه
ای کوتاه! عقب گرد کرد و پس از تشکر، پله‌ها را یکی پس
از دیگری پشت سر گذاشت. کنار درب اتاق آرات ایستاد
و تقه‌ی کوچکی به در زد.

-امیرپارسا اگر تویی بیا تو.

درب را به خواست خود او گشود و دید آرات را که لبه‌ی
تخت نشسته بود. زانوی چپش را به حلقه‌ی دستش
درآورده بود و پای راستش را روی زمین دراز کرده بود. درب
را پشتبند خود بست و در یک حرکت کنار دست او، روی
زمین نشست. دست به زیر چانه زد و رفیقش را نگریست.
آرات به سمتش چرخید و سر تکان داد.

-نگاه می‌کنی؟

امیرپارسا نرمی دستش را به زیر چانه تکان داد و شانه بالا
انداخت.

-خوبی؟

-همم آره.

به ندرت پیش می‌آمد که امیرپارسا حرفی برای گفتن نداشته باشد.

-می‌دونی که هرچی حرف بزنیم تو همین اتاق می‌مونه؟
آرات به جلو خم شد و این بار پای دیگرش را هم در آغوش کشید. دستانش را به دور زانوهایش حلقه کرد و چانه به روی ساعد چسبانده.

-چیزی واسه گفتن نیست.
نگاهش را سمت امیرپارسا کشانده.

-می‌دونی فقط عجیب برام بعد از بیست سال؟ خب که چی؟ الان برگشته مادری کنه؟
لب برچید و امیرپارسا مغموم سر چرخانده.

-دیره دیگه! دنیز واسه خودش خانومی شده، من بزرگ شدم درست یا غلط یه مسیری رو انتخاب کردم و به وقتش هیچ کس نبود کمکم کنه. دیگه بعد بیست و هفت سال نیازی بهشون نداریم آخه.

-نمی‌خوای بهش گوش بدی؟

بق خنده‌ی آرات در گوش امیرپارسا پیچید. این بار کامل به سمتش چرخید.

-یه روز صبح بدون اینکه مارو لایق یه توضیح بدونه، رفت. پاشیدم، دیدیم نیست.

بغض گوی لعنتی اش را فشرّد و تنها با دم و بازدم های عمیقش سعی در کنترلش داشت.

-من و دنیز شیش هفت سالمون بود. حتی درک یه بچه نوجوونم نداشتیم. دوتا بچه که تو حالت عادی خیلی جاها مسخره می‌شدن...دوتا بچه پر از مشکل که حتی خانواده پدریشون نمی خواستنشون. عارشون میومد بگن اینا نوه های مان. فکر می‌کنی چرا جلوی یاشار همیشه خفه بودم؟ وقتی حتی مادر خودمون پرتمون کرد بیرون، اونا نگه مون داشتن. وقتی عمومون از خونه اش پرتمون کرد بیرون، اونا یه سقف دادن بهمون.

این بار تنش را جلو کشاند و امیرپارسا اندیشید! سخت بود، حتی تصورش هم درد درشتی را میان قلبش به هدیه می‌گذاشت. هیچ زمان این گفته ها را این چنین به درد

نشسته از دهان آرات نشنیده بود. همیشه تمام مشکلاتش را به خودش و ساواش ربط می‌داد.

-حالا چی درست می‌شه؟ کدوم یکی از دردامون کم می‌شه؟ بیاد، اصلا مادریم بکنه که بازم نمی‌دونم هدفش از برگشت چیه؟ یارو بچه داره. پسرش کم کم دو سه سال از من کوچیک تر باشه، می‌دونی یعنی چی؟ یعنی حتی واسش مهم نبوده چی به ما گذشته و زودی دوباره مادر شده.

به خود اشاره زد و این بار خندید. تلخ اما! آن قدر تلخ که نگاه امیرپارسا را سمتی دیگر بکشاند.

-من شش ساله حتی بلد نبودم قرصای قلبمو بخورم امیر. دنیز یه شبه مادر شد. یه شبه یتیم شدیم. می‌تونه دردای دنیزمو جبران کنه؟ به خدا خودم اصلا مهم نیستم. می‌تونه زخم قلب دنیزی بچه ای که سعی می‌کرد مراقب قلش باشه و حرف می‌شنیدو جبران کنه؟ میتونه وقتایی که خودش درس داشت اما سعی می‌کرد مراقب من باشه، داروم، کوفت، زهرمار، هزارتا درد به درمونم و خودش از همه چی حای موند، می‌تونه جبران کنه؟

امیرپارسالبا زبان تر کرده، پنجه به رج رج صورت کشید. آخ از دنیز، آخ از آن دخترک فروری صبور و دوست داشتنی. بغض آرات خودش را به در و دیوار کوبید و در نهایت، خلاصه شده میان قطره اشکی مظلومانه روی گونه اش چکید.

-روزایی که تو مدرسه مسخره ام می کردن، روزهایی که می شنیدم یاشار و همه شون غرمی زنی که خودمون کم بودیم دوتا تخم سگو خواهر هرزه مون انداخته رو سرمون معلوم نیست کجا رفته.
به گوش خود اشاره زد و تلخ خندید.

-روزهایی که می شنیدیم همه می گفتن آخه طفلی ان، ثواب کردین نگه شون می دارین، اجرتون با خداس.
فک سفت شده و مرتعش آرات باعث شد، امیرپارسا خود را کمی جلوتر بکشاند.
-آرات آروم باش.
پسر در ظاهر بی تفاوت شانه بالا انداخت.

-آرومم، آروم تر از همیشه.

چشمان بی حالش را به امیرپارسا داد و توجهی به درد موزی که در حال درگیر کردن قلبش بود، نشان نداد.

-ما هر روز شنیدیم انواع فحش هارو به آناهیتا، هر روز شنیدیم دلیل رها شدنمونو، شنیدیم که مامانمون به عشق معشوق فرانسویش قید مای که هیچ عشقی به پدرمون داشت روزد و دووم آوردیم. عادت کردیم. انقدر که دیگه واسمون مهم نبود. انقدر که باهاش می‌خندیدیم. دردمند خندید. خنده اش، خود به تنهایی، نقابی از درد بود.

-من و دنیز هیچ وقت به روی خودمون نیاوردیم اما خیلی از شبامون تو بغل هم دیگه گریه کردیم و کسی—بازم نفهمید. خیلی شبا که حرف می‌خوردیم، من گریه می‌کردم و دنیز پناه بود. من پسر—بودم اما انگاری دنیز سفت و سخت تر بود.

کلافه، دستی به صورت کشید و نفس شتاب زده اش را از سینه خارج شد.

-لعنت بهش، برگشته که دوباره همه چیو یادمون بندازه.

خشم زده از جا برخاست. دست به پهلو چسباند و اتاق را با قدم هایش گز کرد. امیرپارسا اما به جای او، نشسته و تیکه زده به تخت، او را کاوید.

-فکر نکنم تا وقتی آروم باهاتون صحبت نکنه دست از سرتون برداره.

آرات اما عصبی غرید و صدا بالا برد. این روی آرات هم دیدن داشت.
-غلط کرده.

بار دیگر دردی شدید میان رگ های قلبش و این بار دستی که ناخواسته سمت سینه رفت. امیرپارسا به تندی از جا پرید.

-قرصات کجاست؟

آرات اما از پا افتاده، کمر خم کرد. دست به لبه ی تخت گرفت تا زمین نخورد. به آرامی خود را روی تخت کشاند و در همان حال خش صدایش را توام با غم به گوش امیرپارسا رساند.

-خوبم.

امیرپارسا اما عصبی سمت پاتختی کوچک رفت، روی ان را بهم ریخت و صدا بالا برد.

-میگم قرصات کجان؟

آرات در خود جمع شد و خسته نالید:

-کشو.

به سرعت کشو را از جایگاهش خارج کرد. دست پیش برد و بسته‌ی قرص را درآورد، شتاب زده دانه‌ای از خارج کرد و سمت آرات دوید. دستی را پشت کمر او گذاشت و با قرص را درون دهانش فرستاد. جفت دستانش را بالا کشیده روی شانیه‌های آرات گذاشت. او را به سمت تشک کشیده، روی تخت خواباند. چشمان پسر روی هم آمد و امیرپارسا به چرخ‌ی به دور خود، لیوان روی پاتختی را از پارچ پر کرد. کنار آرات روی تخت نشست و صدایش زد.

-آرات پاشو این ابو بخور.

به سختی چشم گشود، قصد کرد که دست به تخت بچسباند تا بلکه کمی بالاتر بیاید، امیرپارسا اما دست میان گودی کتفش برد و او را از تخت فاصله داد. لبه‌ی لیوان را به لب‌های رنگ‌پریده‌ی آرات چسباند و تلخ لبخند زد.

-بخور عزیزم.

در نهایت، امیرپارسا لیوان را روی پاتختی گذاشت و پتوی انتهای تخت را روی تن لرزان آرات کشید.

-یکم استراحت کن، حرف می‌زنیم باشه؟

آرات چشم بسته سر تکان داد. امیرپارسا کلافه از جا برخاست. بار دیگر سرتاپای رفیقش را از نظر گذراند و سپس پس از خاموش کردن کلید برق، از اتاق خارج شد. ناراحت، جفت دستانش را در جیب فرو برد و سمت آشپزخانه قدم برداشت، با ندیدن مریم خانم، متعجب آشپزخانه را از دید گذراند، در نهایت شانه بالا انداخت و پس از برداشتن ماگ شخصی‌اش و پرکردن آن با نسکافه‌ی آماده به پذیرایی بازگشت. کنترل تلوزیون را برداشت و قسمتی از سریال مورد نظرش را از موبایلش به تلوزیون متصل کرد. در نهایت نگاهش به تلوزیون بود اما فکرش در

جايي ديگر. انگشتانې را همچنان به دور ليوان مي فشرد اما حتى يک قلب هم نمي خورد. کلافه، تن روي کانابه پايين تر کشاند. کمی از نسکافه اش نوشيد و بدون توجه به صفحه ي در حال پخش تلوزيون چشم بست. زمان از دستش در رفته بود که با صدای در خانه چشم گشوده و زاويه ای به کمر داد.

-سلام...-

دنيز متعجب از نگاه خمار اميرپارسا، لبخند زد.

-خواب بودی؟-

اميرپارسا، جفت دستانې را لبه ي کانابه چسباند و چانه به دستانې چسباند.

-فکر کنم خوابم برد.

دنيز تاي ابرو بالا انداخت. درب سالن را بست قدمي سمت اميرپارسا برداشت.

-آدا جون نيستش؟-

لبخند پررنگی مهمان لب امیرپارسا شد. رابطه‌ی مادرش و
دنیز، زیادی شیرین بود.

-رفتن خرید، احتمال داره خانواده مامان چند روزی بیان
ایران.

دنیز جلوتر آمد.

-اووو چه خوب.

امیرپارسا دست به زیر چانه بازهم لبخند زد.

-آرات هم نیومده؟

-خوابه.

دنیز سر بالا و پایین کرد و فاصله‌ی میان خود و امیرپارسا را
پر کرد.

-پس برم یه سر بهش بزنم.

به قصد بازگشت چرخید، امیرپارسا اما به سرعت درجا
پرید و او را صدا زد.

-دنیز.

دختر مکث کرده ایستاد و به سمت او چرخید.

-یه چیزی شده.

لبخند نشسته بر رخ دختر، کمرنگ شد و لب هایش
امیرپارسا را بازخواست کرد.

-چی شده؟

امیرپارسا به کاناپه اشاره زد.

-می‌خوای بشینی بهت بگم؟

دنیز بدون توجه به شال افتاده بر شانۀ اش، فر افتاده
مقابل چشمش را پشت گوش فرستاد و همراه با درنگ
کوچکی قدم سمت کاناپه برداشت اما به جای کاناپه‌ای که
امیرپارسا رویش نشسته بود، کاناپه‌ی تک نفره‌ای را
انتخاب کرد و رویش نشست.

-خب... می‌شنوم.

امیرپارسا روی کاناپه بازگشت.

پاهایش را به زیر تن جمع کرد و دنیز به سختی خنده اش را
کنترل کرد. به مرد مقابلش هر چه می‌خورد، جز مردی که

در آستانه‌ی رد کردن سی سالگی باشد. کودک درون امیرپارسا توکلی زیادی فعال بود.

-بین حدودا یکی دو ساعت پیش، یه اتفاقی افتاد.
دنیز تکیه به کاناپه دستانش را روی سینه درهم گره زد.
-چه اتفاقی.

امیرپارسا نگاه مرددش را به دنیز داد.
-یه اتفاقی که... بین...

دنیز اما کلافه دست در هوا تکاند.
-امیرپارسا چرا می‌پیچونی؟

پسر- دم و بازدم عمیقی گرفت و در نهایت، آب دهان فرو فرستاد.

-یکی دو ساعت پیش یکی اومد دم در خونه، وقتی رفتم دم در متوجه شدم که ...

لب با زبان تر کرد و قبل از آن که باز دنیز حالش را بگیرد، سرعت به کلامش افزود:

-مامانتونه، همون لحظه ام آرات رسید.

دنیز اما در میان همان گفته‌ی اول امیرپارسا مانده بود. گفت چه کسی- آمده بود؟ قطعا شوخی اش گرفته بود. به قصد برخاستن ابرو درهم کشید و غرید:

-شوخی خیلی زشتی بود آقا پسر.

امیرپارسا متعجب در برابر دنیز ایستاده، از جا برخاست.

-چرا باید همچین شوخی کنم دنیز؟ اومد، آرات یکم حرف بارش کرد، بعدشم من شمارمو دادم بهشون.

دنیز نمی‌فهمید. هضم گفته‌ی مرد مقابل برایش سخت بود. بهت زده، سر تکان داد و پرسید:

-چی می‌گی امیرپارسا؟ آناهیتا؟ آناهیتا این جا چه غلطی می‌کنه؟

امیرپارسا کلافه شانه بالا انداخت.

-من چه بدونم دنیز؟ آناهیتا بود که حتی آرات هم بارها اسمشو آورد با یه پسر جوون، فکر کنم پسرش بود.

مکثی کرد و افزود:

-احتمالا برادرتون.

دنیز چشم گشاد کرده، صدا بالا برد.

-امیرپارسا.

به ناگهان با یادآوری آرات، اشک در چشمانش حلقه زد.

-آرات...وای آرات، حالش خیلی بد شد؟

-یکم درد و دل کرد و بعد خوابید.

هرچند که قلب دردش را سانسور کرد، نمی‌توانست دنیز را نگران تر کند. دختر اما سرگردان، بغض نشسته بر گلویش را فرو فرستاد.

-آناهیتا؟ چی می‌گین آخه؟ وای.

دست مقابل دهان گرفت و بغض چشمانش را از امیرپارسا دزدید. پسر اما قدمی به جلو برداشته مقابل دنیز ایستاد.
-دنیز...عزیزم منو ببین.

مردمک‌های لرزان دختر به چشمان امیرپارسا گره خورد. حرفی برای گفتن نداشت. کدام مادر؟ آناهیتا را نمی‌شناخت. کجا بود زمانی که آراتش میان آغوشش اشک می‌ریخت. کجا بود زمانی که آرات ترسیده از یاشار در آغوشش پناه می‌گرفت. کجا بود هنگام زخم زبان‌ها؟ کجا

بود هنگامی که چون آشغال از خانه پدری شات بیرون پرت شدند. دست مرتعشش را روی دهان گذاشت و مظلومانه هق زد. خیره در چشمان مغموم مرد مقابلش هق زد و امیرپارسا بدون توجه به اطرافش، فاصله‌ی میانشان را پر کرد و د نیز را در آغوش کشید. دست روی کمرش کشید و سرش را به شانه‌ی مردانه‌ی خود چسباند.

-گریه کن عزیزم، گریه کن قربونت بشم.

د نیز چسبیده به امیرپارسا از ته دل اشک ریخت. گله نکرد. ناله نکرد، از درد بی‌درمانش نگفت و تنها اشک ریخت. از محکم بودن خسته شده بود. امیرپارسا بق کرده لبخند زد و بازهم دست نوازش به کمر دختر کشید.

-منم دلم مامان می‌خواست امیرپارسا.

صدایش به همراه بغضش از نو شکست. اشک‌های زلال دختر، تی‌شرت سفیدش را خیس کرده بود. فدای تک تک موهای عزیزش. سر خم کرد و بینی‌اش را میان موهای خوش بوی د نیز فرو برد.

-دورت بگردم خودم واست همه چیز می‌شم.

دنیز نمی‌فهمید امیرپارسا چه می‌گوید اما این پسر— برایش تبدیل به تزریق آرامش شده بود. گفته‌هایش در میان هاله‌ای از ابهام به سرش می‌نشست. در خیالش تنها همان صبح بود و نامه‌ی روی میز و یک یهویی یتیم شدنشان.

-فرشته‌ی قشنگم آخه.

دستانش را بالا کشانده روی موهای دنیز کشید.

-قربون تک تک اشکات بشم من. گریه کن دردت به جونم.

-چطوری ولمون کرد؟

هق زد و بی‌نفس پیشانی به شانهِ او فشرد. صدای خفه و گرفته اش را توام با غم به گوش او رساند.

-امیرپارسا چطوری دوستمون نداشت؟ چون مثل بقیه بچه‌ها نبودیم؟ امیر آرات خیلی وابسته اش بود. تا چند سال بعد رفتنش هی بهونه شو می‌گرفت.

بازهم حق زد و این بار اما چشمان امیرپارسا هم تر شد.
اشک نریخت اما هاله‌ای از اشک‌های دنیز به دور خاکستر
نگاه امیرپارسا رد انداخت.

-لیاقت نداشت دختر قشنگم. لیاقتتونو نداشت.

حق هق دنیز محکمش دل سنگ را آب می‌کرد.

-می‌شه محکم تر بغلم کنی؟

امیرپارسا محکم تر بازوانش را به دور تن دختر پیچید. شاید
در همین نزدیکی عشق را می‌دید. عاشق شده بود. عاشق
دخترک در آغوشش که بوی بهشت می‌داد. عاشق دنیزش
که معنای آرامش می‌داد. سرش را کمی بالاتر کشاند و لب
هایش را روی موهای دنیز چسباند و بوسید. از اعماق
جانش بوسید و بوید.

-بغل تو میده به من حس قشنگو.

دخترک را بیشتر در آغوش خود فشرد.

-بغل تو، عطر تن تو. @Vip Roman

اشک های دنیز بند آمده بود اما دلش، تنش، قلبش و حس نفوذ کرده میان جاننش قصد خروج از میان این بازوان مردانه را نداشت.

دنیز بغضش را برای یک بار هم که شده فرو نفرستاد. برای یک بار هم شده غمش را جار زد. بازوان امیرپارسا بیش از پیش دخترک را به سینه‌ی خود چسبانند. دنیز عزیزی بود که بدون شک وصله‌ی جاننش بود. لب‌های بی‌رنگش را بر چید و نالان صدایش را به گوش امیرپارسا رساند.

-ما دوستش داشتیم امیرپارسا، عاشقش بودیم. چطوری دلش اومد ولمون کنه؟ مگه نرفت؟ چرا برگشته؟ چرا الان که به نبودش عادت کردیم برگشته؟ کاش بره. کاش بذاره به درد تموم این سالها بمیریم.

هق زد و قطرات اشک جاری بر گونه‌هایش، به تی‌شرت امیرپارسا می‌رسیدند.

-ازش متنفرم. برگرده، هرجا که بوده بازم بره. حق ما این نبود که یه صبح پاشیم و با یه نامه یتیم بشیم.

امیرپارسا دست نوازش روی موهای دختر کشید. دردمند
پلک روی هم گذاشت و لب زیرینش را مکید.
-حق داری عزیزم. حق داری.

دiniz دماغ بالا کشیده، متوجه موقعیتشان شد. همین را کم
داشت در این لحظه، که آرات سر برسد. اگر به خود بود،
ترجیح می‌داد، تا صبح در این آغوش بگرید و اشک بریزد.
اما نمی‌توانست. کف دست به سینه‌ی امیرپارسا چسباند و
دستان پسر. به راحتی از دور کمر او شل شد. قدمی به عقب
برداشت و ایستاد. سرانگشت روی گونه‌ی راست کشید و
سپس چپ را هم زدود.
-مرسی.

همین! تنها یک تشکر خشک و خالی از میان لب‌هایش
خارج شد. سر به زیر انداخت تا آن چشمان دوست
داشتنی را نبیند.

-دiniz گریه کن، هیچ ایرادی نداره. خودتو خالی کن.
بق کرده لبخند زد. سر به سمت شانه خم کرد و نفهمید
موهائی که دنیای امیرپارسا شده بود، باز هم دل و ایمانش
را به قهقرا برد.

-باشه، ممنون.

دست در هوا تکان داد و لب گزید. لحظه‌ای خط اخم بر چهره‌اش نشست و لحظه‌ای بعد بغض پر قدرت خود را به بطن ماجرا نشانده. حال و هوای طوفانی دریای دنیز، چنگال‌های درد را به دور قلبش پیچیده بود و هر لحظه بیش از لحظه‌ی قبل میان ناخن‌های تیزش می‌فشرد. آب دهانی که فرو فرستاد و سبب گلوپی که بالا و پایین شد هم کافی بود برای گرد و غبار غم بر قلب پژمرده‌اش.

-من... من میرم پیش آرات، حتما دلش گرفته.

لب برچید و شانه بالا انداخت.

-داداشیم حتما بغض داره. میرم بغلش کنم.

لب هایش را روی هم فشرد تا بغضش نترکد و بیش از این رسوایش نکند. تا ویرانش نکند. تا شاید بتواند از پس آوارهای زلزله‌ی اصلی بر بیاید. در میان پس لرزه‌ها دردمند خندیده بود و حال دست به سر خود و برادر گرفته بود تا طعمه‌ی آوار بی رحم نشود. چشم دوخته به نگاه امیرپارسا، قدمی به عقب برداشت و همراه با لبخندی دردناک، قدمی

دیگر برداشت. خندید. این بار اما غم توام با بغض میان صدایش، از ته دل قهقه زد.
-دنیز.

او صدا زد و قدم‌های سست شده‌ی دختر بی‌امان متوقف شد. بازهم خاکستر تلخ نگاه پسر. و این بار چشمان اشک آلود او! امیرپارسا در پس و پیش غم چشمانش، خندید. خندید اما نگاهش در تلاطم اشک‌های بسیار، برق زد.
-دوست دارم.

حال میان اشک چشمان مرد، حلقه‌ای براق بالا و پایین می‌پرید. حلقه‌ای از جنس احساساتی نو، شاید هم حلقه‌ای از جنس عشق، همراه با مشت‌های بسیاری از علاقه و دلگیری بابت درهم بودن چهره‌ی معشوق. احتمالاً در میان خطوط درهم احساسات متفاوت، این دوست داشتن بود که پرچمش را پر قدرت در میان جدال‌های بسیار، بالای سر نگه داشته بود و از به زیر رفتن و مرگ جلوگیری می‌کرد. مرگ همیشه به معنی فرورفتن در کفن نیست، گاه زنده‌ای، راه می‌روی، غذا می‌خوری و حتی می‌خندی اما مرده‌ای. خطوط براق چشمان مرگ را رقم

زده اند و تنها تبدیل شده ای به یکی از صد ها هزار انسان مرده‌ی در حال تحرک روی زمین.

دنیز خندید. خندید و در سکوت تکانی به تن خشک شده‌اش داد و مسیر را تغییر داد. مسیر را به سمت اتاق برادر کشاند و قلبش مشت زنان، دوست داشت مردی که پشت سرش جا گذاشته بود را فریاد زد. نفرین ساواش به واقعیت پیوسته بود. کاش بتواند از پسر. حلالیت بخواهد. حال او عاشق شده بود.

پس از ورودش با نگاه مغموم دنیز رو به رو شده بود و حنجره‌ای که فریاد درد می‌زد. شاید هم قلبی فشرده که تنهایی را جار می‌زد. دنیز هشدار داد و او تا انتهای ماجرا را طی کرد. بازگشت آناهیتا آخرین گزینه ای بود که توان اندیشدن به آن را داشت. کلافه سر تکان داد. دنیز گفت و گفت و در کنارش امیرپارسا تاکید کرد. هر دو از حال بدی می‌گفتند که بیش از پیش به نگرانی اش می‌افزود. درنهایت، عاصی آن دو را کنار زد و سمت اتاق رفت. اتاقی که صبح با حال خوش آن را ترک کردند و درنهایت با دلخوری از

یک دیگر دل‌کنند و حال که ساعت از هشت شب گذر کرده بود، باز به خانه اش بازگشته بود. خانه‌ی او، آرات بود. خانه‌ی او، دریای چشمان پسر— بود و آرامشش، طوفان‌نگاهی که پر قدرت بر صخره کوبیده می‌شد. خانه؟ اینکه خانه برای هر کس چه معنایی می‌دهد را نمی‌دانست اما خانه برای او، مکان آرامشش بود. خانه برای او، آغوش آرات بود. جز آرات مقصدی نبود و جز آرات مقصودی نبود. جز آرات چشمی برای دیدن نبود و جز آرات آغوشی برای حل شدن نبود. آرات اول و آخر او بود. بهشت روی زمین او بود. بهشتی که با خیال راحت می‌توانست درونش حل شود و به فردا فکر نکند. آرات همان دایره‌ای بود که با خیال راحت می‌توانست میانش بنشیند و رقص عاشقی سردهد. آرات همان شانه‌ای بود که با دلی عاشق و چشمانی مملو از عشق می‌توانست سر به آن تکیه بزند و از عشق دم بزند. آرات ساختار جان او و جهانش بود. آرات دنیایی از تصور خاطراتی بود که روزها را به سختی می‌گذراند تا با او خوب باشد. آرات که باشد دیگر برایش مهم نیست چه زمانی بمیرد. بودن با آرات را تجربه کرده است، چه فرقی دارد بمیرد یا که بماند. آرات را، بت اول و آخرش را

لمس کرده بود، دیگر مگر معنایی داشت زندگی جز این؟ زندگی برای او، در آرات خلاصه می‌شد. آرات حفره ای بود از میان آن می توانست به زندگی بنگرد. آرات معماری بود که می توانست نقش و نگار بر تن گلوگاه دهد و خفقان را به پوچی و مرگ بفرستد. آرات معمار او بود. معمار زندگی ناقص او! معماری که آمده بود برای نقش و نگار زدن. همین بس که آرات برای او بود.

کنار در ایستاده، دم و بازدم عمیقی گرفت. چشم بست و حلقه‌ی انگشتانش را به دور دستگیره سفت کرد. در یک حرکت در را گشود و وارد شد. در پشتبند او قفل شد و چشمان ساواش قفل شده برتن و بدنی پرستیدنی آرات، روی هم نشست و قامتش به در برخورد کرد. آرات پشت به او و رو به روی تراس، لبه‌ی تخت نشسته بود. با آمدنش حتی تکان نخورد اما حاضر بود قسم بخورد که عطر تنش به بینی او خورده است.

-آرات.

@Vip Roman

سکوت او، زیادی برایش سنگین آمد. قدم از قدم برداشته، جلوتر آمد. کنار تخت ایستاد و دم و بازدم عمیقش را رها کرد.

-جوابمو نمی‌دی؟

قدم دیگری به جلو برداشت. چرخید و حال مقابل آرات نشسته بر تخت ایستاده بود. آرات نگاهش را بالا کشاند و چیزی در میان قلب ساواش تکان خورد. چیزی میان چشمان آرات نبود. گم شده بود. ستاره‌ی نگاه آرات مرده بود. ستاره‌اش را نمیافت. زانو زد و مقابل آرات نشست. دستانش را بالا کشانده روی انگشتان درهم فرو رفته‌ی او گذاشت.

-چی شده؟

دستی را بالا کشاند و سرانگشت شستش را لبه‌ی لب بی رنگ آرات چسباند و آرام آرام بالاتر کشانده روی گونه سر داد. آرات اما در یک حرکت غافل گیرش کرد. سر به عقب کشید و خندید. خنده‌اش اما مانند همیشه نبود.

-گمشو همون جایی که تا الان بودی.

ساواش در تلاش برای حفظ آرامشش، ریه هایش را پرو
خالی از نفس کرد.

-جایی نبودم، فقط خواستم یکم تنها باشم.

آرات این بار نگاهش را مستقیم به ساواش داد و لب
هایش بالا کشیده شد. طرح پوزخند بر لب هایش،
شباهتی به شیرینی لبخند های آرات نداشت.

-جدی؟

گردن به سمت شانه خم کرد.

-منو چی فرض کردی ساواش؟ زاپاس؟

ساواش بهت زده، نامش را به زبان آورد.
-آرات.

-تو بغل شهاب بهت خوش گذشت؟

ساواش کلافه برخاست و دست به کمر گرفت.

-چی می گی تو؟

آرات اما ایستاد و مستقیم دست به سمت در گرفت.

-گمشو بیرون. نمی خوام تو خونه مردم صدام بالا بره. تمام این ساعت ها هر گورستونی بودی برو همون جا.

ساواش لب با زبان ترکرد و همچنان مبهوت او را کاوید.

-خیلی کثیفی ساواش، خیلی.

نفس از سینه‌ی ساواش پر کشید و چشمانش به آخرین حد گشاد شدن رسید. ناباور نگاه به آرات داد. حتی نمی دانست متهم به چیست؟ متهم به کدام کارنکرده.

-مراقب حرفایی که می زنی باش آرات.

پسر- خندید و این بار صدای خنده اش به گوش او رسید. بلند اما شکسته.

-جدی؟ بلد نباشم چیکار می کنی؟

ساواش حتی نمی دانست متهم به چیست.

-نمی خوای بگی چی شده؟ هر مجرمی قبل از قصاص جرمش می دونه

-هیچ وقت فکر نمی کردم حداقل از سمت تو لایق خیانت باشم.

ساواش بهت زده، ابرو درهم فرو برد. جلوتر آمد تا بچسبد بازوهای آرات را، اما پسر عقب رفته او را پس زد.
-نیا جلو.

-خیانت؟ چی میگی آرات؟ چی شده؟

عصبی پنجه میان موهایش کشید و تن مقابل پسر - خم کرد.

-قربون بغض چشمت بشم، به تو خیانت کنم؟ من؟ اصلا می‌تونم؟ من بخت برگشته مگه چند ساعت بیرون بودم؟ آرات لب‌های بی‌رنگش را روی هم کشید و چشمان کدرش را به ساواش دوخت. هنوز آن صدا پس‌زمینه‌ی مغزش بود. مداوم پخش میشد. نگاه روی لباس متفاوت از صبح ساواش انداخت.

-من پیش شهاب چیکار دارم؟ شهاب جا بچه منه آرات.

-لباست چرا عوض شده؟

ساواش نگاهی به تیشرتش انداخت. مشوش نگاه به دور خود انداخت.

-پیش شاهین بودم.

تای ابروی آرات بالا پرید.

-خب؟

-رفتم حموم.

آرات خندید، تلخ تر از بار قبلی.

-رفتی حموم؟

ساواش کلافه دم و بازدم عمیقی گرفت. چیزی به رد دادنش
نمانده بود.

-آرات خونه غریبه نبودم. شاهین و شهاب یه طوری برادر
من به حساب میان. آره از یه پدر و مادر نیستیم. منو تو
نوجوونی به سرپرستی گرفتن مثل رفیقامن. خونه کسی—
بودم که هرچند چند سال اما پیششون بزرگ شدم.

-برادرت و عاشقته؟ هنوز نامه هاشو یادمه ها!

آرات عصبی پرسید و این بار صدای ساواش بی طاقت بالا
رفت.

-اون یه بچه احمق که حتی همجنسگرم نیست، صرفا
تحت تاثیر مدرسه آشغالش...

آرات اجازه‌ی اتمام حرف را به ساواش نداد و صفحه‌ی موبایلی را که لحظه‌ای قبل از روی تخت برداشته بود را سمت ساواش گرفت.

-چرا کنار یه بچه احمق خوابیدی؟ چرا یه بچه احمق موبایلتو باید جواب بده و بگه مزاحمت نشم؟ بگه خسته‌ای رفتی حموم... از چی خسته شدی دقیقا؟

چشمان ساواش دودوزن روی عکس برهنه و خوابیده برتختش آن هم کنار شهاب نشست. خون خونش را می‌خورد. ناباور عکس را دید زد.

-من فقط تو اتاق شهاب خوابیدم همین آرات.

شانه بالا انداخت و افزود:

-به خاطر اینا اون همه حرف بارم کردی؟

آرات خشمگین موبایل را روی زمین انداخت و سمت او هجوم برد و محکم به سینه اش کوفت.

-همین؟ وقتی من آشغال حالم خوب نیست، زنگ می‌زنم فقط صداتو بشنوم، یه حرومزاده جواب موبایل دوست

پسر-مو می‌ده و چی می‌گه؟ معلوم نیست چه بلایی سر ساواش آوردی که اومده پیش من آروم بشه. از زندگی ساواش برو بیرون. داد می‌زنم که موبایل بده و بهت و اون چی می‌گه؟ تازه از حموم دراومدیم؟ ساواش...

نامش را فریاد زد و این نگاه حیران ساواش بود که تن لرزان آرات را می‌کاوید.

-به من... به من می‌گه جنده؟ به من ساواش؟

بغضش شکست و قطرات اشک به جای گونه بر قلب ساواش نشست.

--ازت بدم میاد ساواش... از خود آشغال بدم میاد که دوست دارم. بدم میاد که زنگ می‌زنم تا باهات حرف بزنم تا فقط نفسم بند نیاد به خاطر مادری که بعد انقدر سال برگشته و اون وقت... اون وقت دوست پسرم.

ساواش عصبی، دست جلو کشاند، قبل از همه چیز لباس آرات را از نظر گذراند، مناسب بود. دست او را چسبید و سمت اتاق رفت.

-چیکار می‌کنی؟

صدای آرات درآمد و این بار نوبت صدای بلند ساواش بود.

-ببند دهن تو آرات.

آرات اما عصبی دستش را تکان داد اما به محض شل شدن مچش از میان حلقه‌ی دستان ساواش، باز از نو حلقه‌ی دستانش را محکم کرد.
-ولم کن.

ساواش اما خشمگین به سمتش چرخید و انگشت اشاره مقابل صورتش تکاند.

-ببند دهن تو ارات واقعا خیلی جلوی خودمو می‌گیرم که دست روت بلند نکنم.

آرات چشم گرد کرده، دستش را از میان دست ساواش خارج کرد و به سرعت روی سینه‌ی او کوفت.

-غلط کردی دست روم بلند کنی. با بچه طرفی؟

پسر- در تلاش برای بالا نبردن صدایش، انگشتان مشت کرده اش را مقابل چشمان گشاد شده‌ی آرات به شقیقه کوباند.

-آرات سگم نکن، راه بیفت تا بفهمی چه غلطی کردی. هی هیچی نمی‌گم. هی کوتاه میام.

بی طاقت صدا بالا برد و این بار ابروهای برف نشین آرات درهم فرو رفت.

-احمقی. نفهمی. از بچه، بچه تری. بچه شعور داره. بچه درک داره. تو اونم نداری. مغزم نداری.

آرات هم چون خودش صدا بالا برد و دست در هوا تکاند.
-حرف دهن‌تو بفهم.

-تو می‌فهمی، تو می‌فهمی که همچین تهمتی بهم می‌زنی؟
تو می‌فهمی که به خیانت متهم می‌کنی؟ تو آدمی آخه؟
حیف من که از تو فرشته ساختم.

همان جمله‌ی آخر برای آتش زدن آرات کافی بود.

-پس گمشو برو سراغ کسی که واسش حیف نباشی.

ساواش هیستریک سر تکان داد و خندید.

-حتما میرم عزیزم، منتها اول بابت زری که زدی معذرت خواهی می‌کنی بعد میرم جایی که حداقل لیاقتمو داشته باشن نه توی احمق ترسو.

تای ابروی آرات بالا پرید و گوشه‌ی لبش به نیشخند کج شد.

-نه، آفرین زبون باز کردی. خب بگو همه چیزایی که رو دلت مونده رو حتما بگو که یه وقت حالت بد نشه.

ساواش خندید و این بار محکم تر از بار قبل بازوی او را چسبید.

-راه بیفت احمق.

آرات را به جلو پرت کرد و پسر- تلو تلو خوران مقابل در رفت. ساواش دست دیگر را جلو برد و در را گشود.

-ولم کن ساواش.

ساواش اما توجهی نکرد و پسر- را پشتبند خود کشیده از پله‌ها پایین برد. دنیز متعجب از صدا از آشپزخانه خارج شد.

-چی شده؟

ساواش بدون توجه از نو ارات را پشتبند خود کشید.

-هیچی.

سپس رو به امیرپارسا که حیران نگاهشان می‌کرد، پرسید:

-سویچتو قرض میدی؟

پس از تایید امیرپارسا سویچ را گرفت. از خانه خارج شدند و جا گرفته در ماشین تا خروج از پارکینگ هیچ کدام هیچ به زبان نیاوردند. افتاده در خیابان ساواش اما بازهم نتوانست جلوی خود را بگیرد.

-خاک بر سر من با این اعتماد پارتنرم.

آرات ناراحت سر به سمت خیابان چرخاند اما امان از دستی که ناغافل روی قلبش لغزید. ساواش حتی سعی در درک کردنش هم نداشت. هیچ کس جای او نبود که بفهمد در اوج آن ویران آمدن اناهی‌تا گرفتن چنین پیام و فهمیدن همچین موضوعی می‌تواند باعث چه حالی شود.

-ساواش.

ساواش اما عصبی صدا بالا برد و به سختی کنترل ماشین
گران قیمت زیر پایش را به دست گرفت.
-ببند دهندو.

آرات اما برعکس همیشه باز صدا بالا برد و مراعات نکرد.
-نمیخوام، ساکت نمی‌شم. همیشه من باید خفه بشم؟
در برابر همه گند و گوهای آقا؟ اسید پاشی و زهرمار و
درد؟ الانم که شهاب حرومزاده.

مشت ساواش بارها و بارها روی فرمان نشست و عربده
زد. exchange group
-خفه شو آرات. ببند دهندو تا نبستمش.

آرات هم چون خود او و این بار برعکس تمام مواقع فریاد
زد و صدای مردانه اش را به رخ ساواش کشاند.
-نمیشم. خفه نمیشم. چه گوهی می‌خوای بخوری هان؟
بخور ببینم.

ساواش نفهمید چه شد و چه فعل و انفعالاتی در مغزش
رخ داد، تنها در یک لحظه پیامی صادر شده به سمتش، آن
را به سمت صورت سفید آرات کشاند و به ضرب گونه‌ی

سفید پسر۔ را سرخ کرد. کوبش سیلی به صورت همانا و بهت زدگی آرات همانا. برق سیل آسای سیلی هوش از سر مرد جوان پرند. ناباور حتی دست سمت رد سرخ سیلی نبرد و تنها نگاه دوخت به ساواشی که خود حیران در کار خود مانده بود.

ساواش بهت زده از کار خود، در لحظه خوف در رگ به رگ تنش پیچید. ماشین را در اتوبان به کنار کشاند و متوقف شد. تن به سمت آراتی که حال صاف و مستقیم خیره‌ی رو به رو بود انداخت و طنین بم شده‌اش را به رخ پسر کشاند.

-آرات.

پسر۔ اما بدون آن که به سمتش بچرخد و تغییری در اندام های تنش ایجاد کند با گونه‌ای که به خوبی طرح انگشتان ساواش را گرفته بود، مقابل را می کاوید. در لحظه ساواش دعا کرد کاش ان قدر سفید نبود که آن ضربه این گونه آینه‌ی دقش شود.

-ببخشید نمی خواستم این طوری بشه.

آرات تنها چشم بست و لبخند زد.

-توله سگ هی میگم اذیتم نکن، هی میگم نرو رو مخم. من دیوونه ام، ردیم، خرابم، عاشقتم با حرفات هی داغونم می کنی، هی لهم می کنی. هی هیچی بهم نمی گی. همه چیو ازم پنهون می کنی. آرات... آرات دیوونه ام کردی. دیوونه ام کردی بچه.

آرات باز هم سکوت کرد. ساواش عصبی چشم از او گرفت و بغض مردانه اش را فرو فرستاد. دیگر نمی دانست دست به چه کاری بزند. چه کند که شرایطشان بهتر شود.

-چیکار کنم آرات؟ چه بهترت می کنه؟

آرات به سمتش چرخید و بی ربط پاسخ داد:
-برو خونه.

ساواش عمیق او را نگریست و سوالی را دردمند به زبان آورد:

-من نباشم حالت بهتره؟
آرات اندیشید، او نباشد بهتر است؟ نمی دانست. لبخند زد و بازهم رد انگشتان در چشم ساواش فرو رفت.

-برو خونه.

-من بهت خیانت نکردم.

با آخرین توانش لب زد و افزود:

-حرفای خوبی نمی‌زنی جدیدا آرات. عصبیم نکن. دور خون چشمت بگردم، عصبیم نکن. دستم بشکنه آخه.

ساواش کتکش زده بود. او هم مانند یاشار! خشم بر رفتارش چیره شده بود. از هر کسی که چون زنبور دم گوشش وزوز خطرناک بودن ساواش را کرده بود، گذر کرده بود و به حال رسیده بود. به دستی که روی صورت خود نشسته بود.

بی‌حرکتی آرات، ساواش را مجبور به حرکت کرد. حرکت به سمت مقصدی که حداقل بی‌گناهی‌اش را اثبات کند.

-بریم، بریم همون جا تا ببینی شهابو و باور کنی خیانت نکردم.

ارات به آرامی چرخید و دست به ساعد روی فرمان او چسباند.

-نیازی نیست، باشه خیانت نکردی.

ساواش نگاه سمت او چرخاند و آرات افزود:
-ولی کتکم زدی.

نفس حبس در سینه‌اش را سخت خارج کرد و گفت:
-از عکس کنار شهاب می‌گذرم. از صدایی پشت موبایل
متعلق به تو ام می‌گذرم.
لب با زبان تر کرد و جمله‌ای را به زبان راند که جان ساواش
همراهش به قهقرا رفت.
-من نمی‌خوام فعلا این رابطه رو ادامه بدم ساواش. شاید
همیشگی بشه و شاید هم مدت زمان داشته باشه.
نمی‌دونم.

لبخند زد هرچند کمرنگ و رخ بهت زده‌ی ساواش را از دید
گذراند.

-نه به خاطر ماجراهای اخیر. خسته ام ساواش، خیلی
زیاد. زندگی‌مو ول کردم. کافه بسته شد. مدرسه رو سرمون
ریخت. دنیز مجبور شد همه چیو ول کنه و واسه دلایل
مسخره همراه امیرپارسا بشیم.

لبخندش گذری به تلخی زد.

-چند وقت پیش تا پای مرگ رفتم و کم موند بهم تجاوز بشه. به خاطر گرایشم همیشه زیر سوال میرم و تحقیر میشم.

انگشتانش را درهم فرو برد و خیره به بند بند انگشتانش افزود:

-حالا هم که مادرم بعد سالها برگشته و زندگی رو هواس. دارم اذیت می کنم. این طوری توام تو درد هام شریک شدی. گردن بالا کشاند.

-میخوام آرام باشم تا بتونم تصمیم بگیرم.

شانه بالا انداخت و سر به سمت مقابل چرخاند.

-چند وقتی درگیر این تصمیم و حالا دارم بهش قطعیت می دم. شاید دنبال بهونه بودم. این چند وقت اذیت کردم. احتمالا یکم تنهایی باعث شه به خودم بیام. ساواش بی صدا او را کاوید.

-این چند وقت همه چیز بیش از تحمل من بوده ساواش.
خسته ام، ناامیدم، ناراحتم، غمگینم.

لب رو لب فشرد و با مکث کوتاهی ادامه داد:

-دارم این حالو ذره ذره به تو میدم و اینو نمی‌خوام.
دست به سمت چهره‌ی رنگ پریده‌ی ساواش کشاند و به
او اشاره زد.

-توام خسته شدی. سیلی امروز نشون همین بود. به یه
پایان رسیدیم. موقتی و دائم بودنشو نمی‌دونم اما اینو
خوب می‌دونم، اگر الان ادامه بدیم شاید جلوتر دائمی
تموم بشه، الان که هنوز امکان موقتی بودنش هست،
شاید بهتر باشه دل بکنیم.

-جای منم تصمیم می‌گیری؟

خش صدای ساواش تبدیل به تیری در قلبش فرو رفت.

-این بارو آره، جای جفتمون تصمیم می‌گیرم ساواش.
پوزخند غمگینی بر لبان پسر جاخوش کرد.

-این اما رسمش نیست.

آرات اما سعی در مقاوت برای نشکستن، پاسخ داد:

-این بار رسم من اینه.

ساواش بهت زده، انگشتان سر شده اش را روی فرمان کشاند و بار دیگر، ماشین را کنار خیابان متوقف کرد. حتی نداشت، به سمت آرات سر بچرخاند. تمام اندامش را گویا آتش زده و مثله کرده بودند. بی طاقت، تی شرتش را از تن فاصله داد. بغض فرو فرستاد و در یک حرکت، درب ماشین را گشوده و پیاده شد. دست به تنه‌ی ماشین گرفت و خود را مقابل کاپوت کشاند. گفته‌ی آرات، تمام او را درهم شکسته بود. بی رمق مقابل ماشین نشست و تکیه به تنه‌ی آن زد. دستانش را به صورت چسباند و قطره اشک نشسته بر گونه را گرفت. این بار آرات بدون هیچ اجبار و رنجی، او را پس زده بود.

-ساواش.

سر سمت او پی که صدایش، ندای پیاده شدن، می داد، نچرخاند.

-یه روزی بهت گفتم تا آخرین نفسم برات می جنگم.

مکث کرد و آب دهان فرو فرستاد.

-اما به شرطی می‌جنگم که تو کنارم باشی.
شانه بالا انداخت و میان گریه خندید.
-اما تو نباشی، جنگیدن فایده‌ای نداره... رفتنی بالاخره از
یه جایی سر می‌خوره و میره.
دست پشت بینی کشاند. تنه به ماشین چسباند و
برخاست. حال مقابل آرات ایستاده بود. دست پیش برد و
سرانگشتانش را به آرامی روی رد سرخ انگشتان خود، بر
گونه‌ی پسر گذاشت.
-من اندازه خودم که نه، خیلی بیشتر از خود بی‌ارزشم،
تورو دوست دارم.
سر تکان داد. زبان روی لب بالایی کشید و دردمند خندید.
خنده‌ای خنجر شد و قلب آرات راتکه تکه تکه کرد.
-گناه باشه، حروم باشه، هرچی که اسمشو بذارن، مهم
نیست.
با دست دیگر، دست آرات را گرفت و بر سینه‌ی بی‌قرار
خود چسباند.

-مهم اینه این یه تکه گوشت واسه زنده موندن فقط یه دلیل داشت.

خندید و سر کج کرد.

-تو دلیل قشنگی بودی.

بی پروا در میان عبور ماشین‌ها، به جلو خم شد. مهم نبود، شخصی- گریبانش را به دام بیندازد و طناب دار به دور گردنش، مهم این بود که برای آخرین بار بهشت را در آغوش می‌کشید. هرکس که می‌آمد، از نو سپر بهشتش میشد. بود و نبود او مهم نبود، اما بود و نبود آرات چرا! انگشتانش چسبیده به رد سرخ گونه‌ی آرات، لبهایش را همنشین لب‌های پسر- مقابلش کرد. بوسه‌ی آرامی به لبانش در میان بهت و خوف او زد و قدمی به عقب برداشت.

-تورو دست همون خدایی می‌سپارم که عشقتو با تموم گناه بودنش توی دلم کاشت.

نگاه آرات لرزید و خواست جلو بیاید. معذرت بخواهد. بگوید، دلیل رفتن او نیست، دلیل رفتن، ویرانی اش است.

-من حتی اگر الانم بمیرم مهم نیست، عشق با تو رو تجربه کردم. همین کافیه.

نشد که یکی شوند، نشد که به زیر مهتاب قدم بزنند. برقصدند و عاشقی کنند. نشد که سیاهی ابرهای آغشته به باران را کنار بزنند. زورشان نرسید. نشد که قربانی خنده‌ها و بازکننده‌های خط و خش اخم‌هایش شود. نشد که همراهش شود. نشد که برای او شود، نشد که برای هم شوند. شاید تقدیر او همین بود، تا آخرین نفس به دنبال عشق او گشتن. او همیشه یاغی بود اما درمقابل این پسر، یک هیچ خالی از زندگی بود. هیچی که دلیلش قدم به جدایی برداشته بود.

-توبخند، خوشبخت باش. توی آفتاب باش، مهتاب تیره اس، به تن تو زیادی گشاده.

آب دهان فرو فرستاد و توجهی به سرگیجه‌اش نکرد. این بار بدون اجبار داری میری، من نمی‌تونم مانع بشم. خوشبخت بشی، معنی زندگیم.

لبخند زد و تیر لبخندش، خون به چشم آرات پاشاند. با ریتم خواند و بغض آرات خلاصه شده در قطره‌ای به گونه اش رسید.

-تو آگه بی من بهتری، ترجیح میدم بری.

بغض، لبخند بی نوایش را در آغوش کشید و دست نوازش به سر یتیمش کشید. امشب برای دومین بار یتیم شد. برای دومین بار رها شد. برای دومین بار، خواسته نشد، طرد شد و به امان خدا رها شد. آرات برای دومین بار او را بی کس و کار کرده بود.

-من قول میدم بهت، یه جا شاید بهشت، ما بازم باهمیم. عقب کشید. دست از گونه‌ی بهشتش برداشت و باز در جهنم ابدی اش فرو رفت. این بار جدی جدی همه چیز تمام شده بود. این بار جدی جدی دستانش خالی از آرات شده بود.

-برو، خدا به همراهت.

قدمی به عقب برداشت و حتی اجازه نداد، آرات بهت زده، دهان بگشاید.

-سویچ روشه، برگرد خونه.

قدمی دیگر به عقب برداشت. خیره خیره آرات را کاوید. برای بار آخر تصویری را بلعید برای روزهای نبودش و برای ساختن خاطراتی خاموش. این بار اما چشم بست به روی تصویر زنده‌ی او و با خلق تصویر او در ذهن، به عقب بازگشت و پشت به آرات مسیر مقابل را انتخاب کرد. دیگر وقت رفتن بود.

.....

به خانه بازگشت. همان خانه‌ای که ساواش از آن دم می‌زد و حال خود، خانه را از خانه رانده بود. سالانه سالانه تن سبک و خسته اش را سمت آلاچیق کشاند. قامت روی صندلی چوبی انداخت و باغ فرو رفته در سیاهی را از دید گذراند. تمام شد. ساواش هم برای همیشه رفت. لبخند زد و بغضش را فرو فرستاد. پسش زد و تمام کرد رابطه‌ی او را که تنها نقطه‌ی روشن زندگی اش بود.

انگشتانش را درهم فرو برد و باز نگاهش را در باغ چرخاند. ذهنش خالی از هر چیز و هر کس بود. ساواش رفته بود. تمام شده بود. او و هر چیزی که میانشان بود.

حال دیگر نه او بود، نه رابطه‌ای که برایش جان میداد. بازهم خفه مانده بود. باز هم سکوت کرده بود. این بار هم فریادش را جایی میان همان تکه گوشتی که ساواش دم میزد، خفه کرده بود. زانوهایش را بالا کشاند. دستانش را به دور زانو گره زد و عمیق نفس گرفت.

-آرات؟

صدای مردانه‌ای باعث شد سر بچرخاند.

-ساواش کوش؟

لبخند زد. او مرده بود و خود نمی‌دانست.

-رفت.

گره‌ی کوری میان ابروهای امیرپارسا افتاد.

-رفت؟

سر تکان داد و عمیق‌تر لبخند زد.

-آره گفتم نمی‌خوامش، رفت.

امیرپارسا چشم گشاد کرده، جلوتر آمد.

-چی میگی آرات؟ چیزی خورده تو سرت؟

-نچ، خودم پسش زدم. بازم خفه موندم.
امیرپارسا مقابلش روی صندلی نشست.
-تموم شد. من لیاقت اون رابطه رو، اون عشقونداشتم.
شاید جای ساواش اگر بودم، حتی به این عشقم شک
میکردم.

امیرپارسا دست به دهان چسباند و نگاهش کرد.
-شماره آناهیتا رو داری؟

امیرپارسا خفه پرسید:

-می خوای چیکار؟

داشت، عصری پیام داده بود.

-بده شمارشو.

-آرات چت شده تو؟

سر تکان داد و خفه گفت: @Vip Roma

-هیچی... من خوبم.

-این خوب بودن؟ تو بدون ساواش خوبی؟

سر تکان داد و زهرخند زد.

-خوب می‌شم.

بدون توجه به درد قلبش، دم و بازدم عمیقی گرفت.

-آرات...

سر بالا کشاند و خیره خیره امیرپارسا را نگاه کرد.

-من خیلی بی‌عرضه‌ام امیر. هرچی شد، جز ساواش زورم

به کسی - نرسید. تنها کسی - که بهم گوش داد و ازم خورد،

ساواش بود. این رابطه به نفع ساواش تموم شدنش.

ساواش اسیر من شده. اسیر تمام چیزایی که حقش نیست.

حقش نیست با یه آدم مزخرفی مثل من باشه.

امیرپارسا بهت زده از حرفهای جدید که می‌شنید، لب زد:

-تو خوب نیستی آرات. اصلا خوب نیستی. این چرت و

پرتا چیه می‌گی؟ مثلاً فداکاری کردی؟ من ریدم تو این

فداکاری.

@Vip Roman

-خوبم.

امیرپارسا عصبی غرید:

-به جا هر دوتون تصمیم گرفتی؟

-ساواش لایق آدم ضعیفی مثل من نیست.
-امیرپارسا کلافه از جا برخاست.
-بس کن، پاشو بریم پیداش کن. نذار دیر بشه.
آرات سر به طرفین تکاند.
-برو تو امیرپارسا.
-تو دیوونه شدی آرات...بدون ساواش بلد نیستی نفس
بکشی، چه برسه زندگی کنی.
قطره اشکی از نو روی گونه چکید و زمزمه‌ی توام با
بغضش به گوش امیرپارسا رسید.
-برو امیر.
-الان گرمی نمی فهمی چیکار کردی.
پلک روی هم چسباند.
-می دونم.
گوشه‌ی لب امیرپارسا به نشان پوزخند بالا رفت.
-خوبه می دونی چه تری به زندگیت زدی. امیدوارم دو روز
دیگه با یکی دیگه دیدیش سکته نکنی. اخه خلیا واسه

دوست پسر. جذابت سر و دست می شکونن آقا آرات. چه دختر و چه پسر.

آرات گرفته خندید و سر به زیر انداخت. می دانست، تک به تک گفته های امیرپارسا را مرور کرده بود.

-داری جای اونم تصمیم می گیری، تو حق نداری واسه جفتون تصمیم بگیری آرات.

دستانش را به هم مالید تا کمی گرمش شود. لرز بدی به تنش نشسته بود. از درون می لرزید. شاید سینه در زندانش به لرزش افتاده بود. بی تابی و بی قراری همراهش بود. آب دهان فرو فرستاد و درد هایش را همراه با تپش سیب گلویش، پایین فرستاد.

-می شه یه تایم دیگه حرف بزنینم؟ الان نمی تونم.

امیرپارسا سکوت کرده، به تکان سر اکتفا کرد.

-باشه رفیق، ولی اشتباه بزرگی کردی.

عقب گرد کرد و بدون گفته ی دیگری آرات را ترک کرد. انگشتانش را در یک دیگر فرو برد. مات، باغ را نگریست.

چیزی از میان قلبش پر کشیده بود. شاید احساساتی بود که زندگی را برایش روال می‌کرد. شاید که نه، قطعاً. حال نیست و نابود شده بود. چشم بست و لب‌هایش را روی یک دیگر فشرد. نیاز به تنهایی داشت. نیاز به بدون ساواش بودن داشت.

سوی دیگر، پشت پنجره، قل بزرگتر، چسبیده به شیشه‌ی یخ زده، پنج انگشتش را به شیشه‌ی بخارگرفته چسبانده بود. نگران او را میکاوید و هرچه می‌اندیشید، افکارش، مقصد نهایی نداشتند. چه به سر برادرش آمده بود؟ آمدن آناهیتا سنگ آخر را کوبیده بود یا اتفاقات چند وقت اخیر؟

-نگرانی رو میشه از تو چشماپی که بهش خیره شدی هم بخونم.

مگر می‌شد نگران او نبود؟ اوپی که از کودکی به زیر بال و پر خود نشسته بود. دم و بازدم عمیقی گرفت و تلخ لبخند زد.

-به چه نقطه ای رسیده که ساواشو کنار گذاشته؟

امیرپارسا چون دنیز آرات را کاوید.

-شاید نقطه ای که نیاز به تنهایی داره.

انگستان دختر آرام آرام درهم مجاله شدند.
-یعنی واقعی ساواش تموم شد؟
او گفت و امیرپارسا به اندیشه اش خندید.
-عشق مگه تموم می شه دنیز؟ عشق یعنی فداکاری، یعنی
بعد هر خطر باز محیط امنتم می شه آغوشش.

تقریباً وارد یک سوم نهایی داستان شدیم
این بخشا خیلی واسم مهمن
به خاطر همین سرعتم رو کم کرده.
صد بار هر بخشی رو می نویسم و بازم راضیم نمی کنه. اگر
پارت گذاری کنده نسبت به قبل، دلش اینه. درگیر تکمیل
پیرنگ بخش های اخرش هستم تا بتونم مثل پایان تمام
داستام هام تند براتون بنویسم و بذارم.
من یکشنبه به تعداد پارت زیادی رو براتون می ذارم

دنیز سکوت کرده، برادرش را نگریست. به ناگهان برقی به تن آسمان نشست و هوا روشن شد. رعد و برق عجیبی که باعث شد، دنیز قدمی به عقب بردارد. امیرپارسا، چشمانش را از پنجره به سیاهی حیاط دوخت. دم و بازدم عمیقی گرفت و لبخند زد. فاصله‌اش با تن دنیز، کمتر از یک هرم نفس بود.

-برمیگردن بهم، بازم برمی‌گردن اما طول می‌کشه، شاید این بار بیشتر قدر همو بدونن، شاید بیشتر همو دوست داشته باشن.

آسمان از نو، در یک لحظه، روشن شد و باز در تاریکی فرو رفت.

-اما عشق آدمو قدرتمند می‌کنه. عشق به یه نقطه ای می‌رسونتت که خودتم فکرشو نمی‌کنی. بهت توان جنگیدن می‌ده.

لب با زبان ترکرد و این بار، نگاهش را به پیچ و خم موهای دنیز داد. به سفیدی‌هایی که حسی- را در قلبش به عشق نشانده بودند.

-همون طور که من توان جنگیدن گرفتم. همون طوری که
من بلند شدم واسه قوی بودن.

-تو عاشق شدی؟

سریاین کشاند و بینی میان موهای دنیز فرو برد.

-به نظر تو؟

دنیز به عقب بازگشت و این بار رو در رو نگاه به هم
دوخته بودند.

-من اگرتونستم یه ذره بلند بشم. یه ذره بجنگم، دل‌یلش
تویی دنیز. توی دلیلی واسه وایسادن، واسه جنگیدن. با تو
می‌شه نفس کشیدنو یاد گرفت. با تو میشه، حال خوبو
فهمید. می‌شه خندید، می‌شه عاشقی کرد.

لبخند، پرگشوده به لب‌های دنیز بازگشت.

-ساواش یه بار گفت امیدوارم به درد من دچار بشی. من
می‌ترسم امیرپارسا. من طاقت درد کشیدنو ندارم. من
طاقت دوباره طرد شدنو ندارم.

لبخند به خانه‌ی نگاه امیرپارسا بازگشت.

-نمی‌ذارم، نمی‌ذارم درد بکشی، فرشته. قول میدم بهت.

به جلو خم شد و بوسه‌ای روی بینی‌اش کوبید.
-تو نفسم شو، قول میدم نذارم نفست با درنگ بالا بیاد.
قول میدم هر لحظه، اگر گریه داشتی، غم داشتی، بغض
داشتی تو بغل خودم باشی. قول میدم تک تک ثانیه‌ها،
قلبم پیشت باشه.

خندید و لب با زبان ترکرد.

-من جمله‌های عجیب و غریب بلد نیستم. شعر بافتن
بلد نیستم. داستان سرایی بلد نیستم. من ساده می‌گم
دنیزم، دوست دارم. قول میدم همون طوری که طاها کنار
آدا بود، پیشت باشم. قول میدم نقطه امن هم باشیم.
دنیز با ترس نشست بر دل، لبخند زد. با احساس مخفی
میان قلبش. با تمام خوفی که داشت، انگشتانش را به
سینه‌ی مرد چسباند.

-دوست دارم.

صورت؟ صورت بهانه بود. تک به تک اجزای چهره‌ی
مرد، کناره‌گیری کرده، به لبخند نشست. به عشق نشست

و بق خنده‌اش از ذوق، شاید هم ناباوری به گوش دختر رسید.

-قربونت بشم من آخه؟ دور چشمای نازت بگردم.

ذوق، صدای مردانه‌اش را بم تر کرد، شاید هم بغض، توام با شوق، به صدای مرد نشست. لرزش لب‌های گوشتی مرد و گزیدن ثانیه به ثانیه‌ی آن‌ها، جز عشق، پر بود از امنیت، حمایت، دوست داشتن. پر بود از هر آنچه که یک یار خوب، بر تن مهر می‌کرد. گویا که درست بود گفته‌ها! یار خوب، تمام ماجراست.

-تو الهه‌ی منی، تو چشمای منی دینز.

خاکسترهای مهربانش را به چشمان دختر داد و از نو گفت:
-چشمای.

انگشتانش را لا به لای تار موی دینز فرو برد. لبخندش دنیا دنیا می‌ارزید. عاشق شده بود. باید جشن می‌گرفت، هفت روز و هفت شب را باید جشن می‌گرفت. چشمانش را پیدا کرده بود. چشمانش را در رخ دیگری یافته بود.

-چی داری تو چشمات؟ چی داری که این طوری حاضرم
واسه‌اش بمیرم؟ می‌دونی چرا دارم می‌جنگم؟
دنیز تنها خیره خیره او را کاوید.

-چون لایق این چشما بشم.
عمق بیشتری به لبخندش بخشید.
-لایق این نگاه.

از نو بینی میان موهای دختر فرو برد.
-لایق این ابریشما.

سر پایین کشاند و لب‌هایش را به گردن دختر چسباند.
چیزی میان جان دختر تکان خورد و تنش مور مور شد.
-لایق این تن، لایق این همه زیبایی.

دنیز ریز خندید و سر به زیر انداخت. تار تار بلندش، مقابل
چشمش افتاد. مشت‌های زیبایی دختر، قلب مرد را میان
دست گرفت و چون خمیر ورز داد. خنده‌اش؟ از خنده‌اش
هم اگر چیزی نمی‌گفت سنگین تر بود. این زن چه کرده
بود با روح و جانش؟ با تمام آنچه که برای خود ساخته
بود؟ این زن واقعی در بیداری بود نه دروغ و رویایی در

خواب. این زن، را دوست داشت. دنیز را اندازه‌ی تک به تک آرزوهای کوتاه و بلندش دوست داشت. دنیز را اندازه‌ی خاطره‌ی خوش تک تک سفرهایش دوست داشت. دنیز را در رج به رج موزیک‌هایش جا داده، به آغوش سپرده بود. دنیز در خاطرش نشسته و عاشقی را قدم به قدم به او آموخته بود. حال باید در مدرسه‌ی عشق او، جواب پس می‌داد. عشق قدم به قدم، نزدیک تر می‌شد و صدای قدم‌هایش، لحظه به لحظه عاشق ترش می‌کرد. این حس را دوست داشت. این حس برای عاشقی کردن، کافی بود.

قرص‌هایی را که پزشک جدیدش تجویز کرده بود را همراه با لیوانی آب بلعید. شیر آب آشپزخانه را باز کرد و لیوان را آب کشیده، در جا لیوانی‌ها قرارش داد. خمیازه‌ی کوتاهی کشید و جفت دستانش را دو سمت سینک قرار داد. با گشوده شدن درب حیاط، چشم ریز کرده، گردن جلو کشاند. ساواش بود. دستانش را آب کشید و به سرعت از خانه خارج شد. رو به او که سر به زیر به سمت خانه قدم بر می‌داشت، رفت.

-ساواش.

بی حواس به تکان سراكتفا کرد. اما پس از مکثی کوتاه، سر بالا کشاند و گرفته صدایش را به رخ او کشید.

-سلام.

دست به کمر گرفته، سر بالا و پایین کرد.

-علیک سلام.

نگاه سرخ و خونین مرد اما گویای تمامی اتفاقات شب قبل بود.

-اومدم وسایلمو بردارم.

-که چی بشه؟

ساواش خندید. تن کرختش را تکان داد و دم و بازدم عمیقی گرفت.

-که برم و برم.

جفت دستانش را در جیب فرو برد.

-کجا بری؟

تنها لبخند زد و نگاهش را سمتی دیگر دوخت.
-می دونی حتی فکر نمیکنه و حرف می زنه.
آه عمیقی از سینه‌ی مرد مقابلش برخاست.
-می دونی بازم می خواد دست به فداکاری های مسخره اش
بزنه.
-من چیکارکنم باهاش پارسا؟ هر سری دارم پس زده میشم
و میمونم. چیکار کنم؟
امیرپارسا دل دل زنان، سر تکان داد.
-این بارم بمون. الان تو شرایط خوبی نیست. رفتنت چیزی
رو درست نمی کنه.
لب با زبان ترکرد و افزود:
-همه چیو بدتر می کنی! الان اگر بری، فاصله می ندازی.
بمون، حرصش بده، بی توجه باش اما بمون.
ساواش کلافه، سر به زیر انداخت و چشم بست.
-دیگه نمی خوام مزاحم شما باشم.
-تو خونه به این بزرگی نگران نباش، جا واسه تو هست.

نگاه ساواش به چشمانش نشست.
-بری تموم می شه این رابطه، باش تا توی چشمش باشی.
-اگر با ندیدنم قرار فراموش بشم، بذار بشم.
امیرپارسا، عصبی پنجه میان موهایش فرو برد.
-کلافه ام کردین.
نیشخندی به لب های مرد نشست.
-نشو.
-الان می خوام تمومش کنی؟
آرات اشاره به پنجره ای اتاق آرات کرد و گفت:
-اون می خواد نه من!
امیرپارسا، دست در هوا تکاند و گفت:
-اونم نمی خواد.
به شقیقه ی خودکوباند.
-زده به سرش، حالش خوش نیست. می خواد همه چیو
تکی حل کنه، اما از پشش بر نمیاد. می خواد تو آزار نبینی.

خندید و شانه بالا انداخت.

-واقعا نمی‌فهمی؟ خر فکر می‌کنه از پس همه چی با تنهایی برمیاد. مثلا می‌خواد از تو محافظت کنه اما نمیدونه از دستت می‌ده.

دست بالا کشاند و به سینه‌ی ساواش کوباند.

-بمون، جلوی چشمش باش، عذابش بده. اصلا با دیگران لاس بزن، بذار حسودی کنه. هر کاری می‌کنی، برش گردون. اون خر نفسش به نفس تو بنده، ولی احمق یه بچه‌ی احمق.

ساواش کلافه نگاه در باغ چرخاند.

-مگه بار اول امیرپارسا؟ صبر منم حدی داره. اگر بدون من خوشبخته چرا آزارش بدم.

-واقعا بدون تو خوشبخته؟

ساواش پلک روی هم گذاشت و شانه بالا انداخت.
-نچ نیست.

اشاره به خود زد و افزود:

-من میگم نیست، چشمش مرده، این خوشبخته؟

ساواش پوسته پوسته‌ی لبش را به دندان کشید و چشمان
خمار از بی‌خوابی شب قبلش را به مرد داد.
-بار اول و آخریه که می‌مونم تا برگرده.
این بار خون در چشم ریخت و خط بر زمین کشید.
-بار بعدی طوری میرم که اصلا اثری ازم نمونه.
محکم به پیشانی کوفت و افزود:
-خاک بر سرم با این عاشق شدنم.
سپس امیرپارسا را کنار زد و به سمت خانه به راه افتاد.
درب را گشود و وارد شد. بلافاصله پس از ورودش اما
چشم در چشم دینزی شد که تکیه زده به کاناپه او را می
کاوید.
-سلام.
دینز تای ابرو بالا انداخت و گفت:
-سلام آقا ساواش، پارسال دوست امسال آشنا.
ساواش لب به دندان کشید و دینز اشاره به اتاق زد.
-خوابیده.

ساواش خندید و بدون توجه گفت:

-به من ربطی نداره، هر غلطی که از این به بعد می‌کنه.

دنیز سر تکان داد و لبخند زد.

-حق داری.

-دنیز این سری اونی که باید معذرت بخواد اونه، این سری

اونی که به گوه خوردن میفته اونه.

دست در هوا تکان داد تا کنترل خود را حفظ کند و صدا

بالا نبرد.

-این سری بمیرم من نمیرم کنارش، اون جنازشو جمع کنه

بیاد سراغم.

-راجع به ارات حرف می‌زنی؟

مطمئن سر تکان داد و گفت:

-دقیقا راجع به خودش.

دنیز متاسف، نگاه از ساواش گرفت و چشم به امیرپارسی

که تکیه زده به چهارچوب در، آن‌ها را می‌کاوید، دوخت.

ساواش حق داشت. این بار بیش از هر بار دیگری حق داشت. از نو چشمانش را به نیم رخ جدی مرد که به راه پله دوخته بود، داد.

-امیدوارم برادرم همون طور که خراب کرده، درستش کنه. خنده‌ای روی لب‌های ساواش نشست، خنده‌ای عجیب. عقب گرد کرده، سمت دنیز چرخید.

-دنیز خانوم سمت منه؟ عجیبه! این اتفاق از عجیب‌ترین اتفاق‌های قرن می‌تونه باشه. دنیز دست به سینه لبخند زد.

-شاید چون فکر می‌کنم که باید ازت معذرت خواهی کنم. ساواش ابرو درهم فرو برده، سر به سمت شانه کشاند و ندید لبخند امیرپارسا را!

-شاید چون ان‌قدر درگیر تابوی رابطه تون بودم، ترسشو داشتم، از جامعه از مردم، از خانواده ام، عشقو فراموش کردم. فراموش کردم که تو تنها کسی هستی که آراتو همه جوره می‌خوای.

قدمی به جلو برداشت. دست آزادش را درآورده از میان گره‌ی روی سینه، در پیچ و تاب موهای بلندش فرو برد و تبسم کرد.

-شاید باید ازت بابت تموم حرفایی که زدم، تموم حرکت‌هایی که کردم، معذرت بخوام.

از ته آن جایی ضربان قلبش درمی‌آمد، متاسف، لب به دندان کشید و آرام‌تر افزود:

-من نمی‌خواستم جدا بشین ساواش... من نمی‌خواستم گریه‌های بی‌جون داداشمو تا دم‌دمای صبح ببینم.

انگشتانی پیچک‌وار به دور قلب مرد پیچید، به میان آمدن اشک‌های آرات، برای بی‌جانی او، کافی بود. انگشتان درهم‌فرو رفته‌اش، مشت شده کنار تن افتاده بود. نفسی-خسته از سینه خارج کرد.

-آرات عوض شده ساواش. خیلی عوض شده. همه چیز دست به دست هم داد تا دیگه اونی نباشه که قبلا بود. فقطم یکی می‌تونه برش گردونه به آدم قبلی، جز تو، از پس کسی برنمیاد.

ساواش تنها با تکان سر، متاسف خندید. اما بغض نشسته بر خنده‌اش زیادی دردمند بود. تنهایی فریاد بغض بی طاقتش شده بود. گردنش را سخت به سمت امیرپارسا چرخاند.

-من وسایلمو کدوم اتاق ببرم؟

امیرپارسا، دست از قفسه‌ی سینه کند، قدمی به جلو برداشت و گفت:

-همون اتاق کناریش.

ساواش سر تکان داد و پله‌ها را یکی دوتا بالا رفت. رسیده کنار درب اتاق، پوزخندی به حال و روز خود زد و درب اتاق را گشود. نیم‌نگاهی را نثار تخت در همان لحظه، خفه‌شویی را هم سمت قلبش حواله کرد. قلبی که بی‌طاقت خود را به در و دیوار می‌کوفت. در اتاق را بست و همچنان نگاه دوخته به اوپی که دمر روی تخت خوابیده بود، کمرنگ خندید. قدم سمت کمد برداشت، ساک کوچکش را برداشت و تک‌تک لباس‌هایش را درون آن ریخت، بیشتر لباس‌ها متعلق به آرات بود. پسرک خوش پوش عوضی. عصبی یکی از هودی‌های آرات را هم درون

ساک خود فرستاد. کمد را بسته به سمت کشو ها رفت. لباس های زیرش را هم برداشت و از قصد به همراه حرص، کشو را محکم کوبید. او نمی‌دید، اما دریایی از پشت، و جب به جب تنش را می‌کاوید. هر چه که نیاز بود را درون ساک ریخت و در یک حرکت بازگشت. بازگشتش اما برابر شد با دریای خمار از خواب او! ساک را بالا کشاند و تای ابرو بالا انداخت.

-ایشالا که مزاحم نشده باشم، اومدم وسایلمو بردارم. آرات پلک روی هم کشاند، کلافه اما دست زیر تن گذاشت و نیم خیز شد. واقعی داشت می‌رفت؟ داشت رهایش می‌کرد؟ او گفت، ساواش چرا رفتن را انتخاب کرد. -مشکلی نیست، تو کشوی منم از وسایل هات هست. خود به سنگ دلی، شاید هم پررویی زد. ساواش چند لحظه، خیره خیره او را نگریست و در نهایت، به عقب بازگشته، کشوی او را باز کرد. تک تک وسایلمش را جمع کرد و سر تکان داد.

-اکی.

به سمت در اتاق رفت و آرات همچنان او را از پشت کاوید. واقعی واقعی رفتن انتخابش شده بود. پتو را در آغوش کشید. ساواش را از دست داده بود. تمام شده بود. هر چه که میانشان بود، دور ریخته شده بود. -خدافظ.

گفت و اجازه‌ی صحبت به او را نداد، گفت و در را پشتبند خود به چهارچوب کوبید. ساواش رفت.

با چشمانی پف کرده و سرخ از اشک‌های ساعتی قبلش، پله‌ها را پایین رفت و بدون هیچ صدایی، پشت میز نشست. بازهم پدر و مادر امیرپارسا نبودند و دلیلش را نمی‌دانست. دستانش را به زیر میز، روی زانوهایش چسباند و خسته نفس از سینه خارج کرد.

-صبح بخیر آقا آرات.

گردن خشک شده‌اش را بالا کشانده به سمت خواهر چرخاند و در همان میان نگاهش روی امیرپارسایی که مربا بر تکه‌ی نان‌ش می‌مالید افتاد.

-صبح تون بخیر.

امیرپارسا لبخند زد و با شیطنت، لب‌هایش را کج کرد و در حال بردن نان به سمت دهان گفت:

-به هر حال تو دوره شکست عشقی بعد از کات به سر می‌بری دنیز، خیلی نمی‌شه بهش سخت گرفت.

در برابر لحن بشاش دوستش، تنها سر تکان داد. حتی اشتیایی برای خوردن نداشت. تکه نانی را از سبد برداشت و میان انگشتانش به بازی گرفت.

-بخور دیگه.

دنیز توپید و این بارحتی آرات نگاهش را هم به سمتش نچرخاند. سوالی که مانند خوره به جان مغزش افتاده بود را روی زبان راند و با دلی پر، تنها پرسید:

-نمی‌خوای آناهیتا رو ببینی؟

امیرپارسا انگشتانش را درهم فرو برده، نگاهش را میان خواهر و برادر چرخاند. دنیز بی‌خیال، سرانگشت آغشته به مربای توت‌فرنگی‌اش را در دهان فرو برد و لیس زد.

-نچ.

آرات لب‌گزید و تلخ‌خندید.

-نمی‌خوای حرفاشو بشنوی؟

دنیز از نو سر تکان داد.

-نه.

آرات در سکوت پوست خشک لبش را به دندان کشید و قامت به صندلی چسباند.

-یه بچه داره... یه پسر— که شاید فقط چند سال از ما کوچیک‌تر باشه.

دخترشانه بالا انداخت و بدون نگاه به برادر، گفت:

-خب به ما چه؟ خوشبخت بشه.

آرات گردنش را خاراند و عمیق نفس از سینه خارج کرد، در نهایت کلافه گفت:

-دنیز؟

سر دختر بالا کشانده و به سمت گردن خم شد.

-جدی باش.

دینز لبخند زد و خیره خیره برادر را نگریست.
-من کاملا جدیم آرات. اما اگر تو پی اون آدمی راه بازه و
جاده دراز، به سنی رسیدی که هر کاری دوست داری بکنی.
انگشتان پسر جوان درهم مشت شده روی میز نشست.
-تو نمی‌خوای بدونی چرا ولمون کرده؟
دینز نگاهش را سمت امیرپارسا چرخاند.
-به نظرت مهمه امیرپارسا؟ تورو اگر ول می‌کردن و بعد
انقدر سال برمیگشتن، دلیلشون واست مهم بود؟ مثلا چی
میخواد بگه؟
این بار نگاهش را سمت برادر کشاند.
-ببخشید عاشق شدم؟ ببخشید پام لغزید؟ خب مهمه؟
الان مثلا اون همه سال تنهایی و درد ما بر می‌گرده؟ مثلا
من و تو دوباره تبدیل به دینز و آرات بچه می‌شیم؟
حالمون خوب میشه؟ هوم؟
آرات متاسف چشم گرفت و این بار صدای جدی دینز بود
که بر سرش آوار شد.

- با شمام آقا پسر، می‌تونه؟ اگر می‌تونه، اا چه خوب، پس منم مشتاقم ببینمش.

کمی صدا بالا برد و صدای نیشخندش، به گوش هردو مرد پشت میز رسید.

- ولی آب ریخته بر نمی‌گردد بچه جون. هیچی اینکه مادر ما یه سال نگذشته از مرگ بابامون با یه مرد فرانسوی فرار کرد رو جبران نمی‌کنه آرات. هیچی برای من بیست سال مادر نمیشه. سرکوفت‌های یاشار نمی‌شه. حرف و حدیث فک و فامیل، نمی‌شه.

دم و بازدم عمیقی گرفت و در نهایت چسبیده به صندلی افزود:

- ولی بازم مختاری هر کاری دوست داری بکنی، داداش.

- سلام.

سر مرد شتاب زده به سمت صدایی آشنا چرخید. با صدای گردنش، دردمند دست روی آن کشاند و متعجب چشم به ساواش و موهای خیس افتاده بر پیشانی‌اش

دوخت. او اینجا چه میکرد؟ مگر نرفته بود؟ امیرپارسا به سختی جلوی خنده‌اش را از عکس العمل آرات گرفت و تبسم کرد.

-سلام... اتاق اکی بود، راحتی؟

ساواش که قصد امیرپارسا را فهمید، زبان روی لب کشید و در حالی که سر میز و دورترین نقطه به آرات را برای نشستن انتخاب می‌کرد، گفت:

-عالی، دمت گرم.

آرات متعجب تای ابرو بالا انداخت و نگاهش را سمت امیرپارسا کشاند.

-تا پایان ماجرای من و گرفتن اون آدمای ترجیحی این بود، همه اینجا باشیم.

پسر— لثه‌اش را به دندان کشید. نگاهی گذرا به ساواش انداخت و گفت:

-آهان... خیلی ام عالی. @Vip Roman

-ساواش امروز بیکاری؟

امیرپارسا پرسید و پسر سر به سمتش چرخاند.

-یه ساعت دیگه کلاس دارم به جون ساواش، برمیدرم تا ظهر، راستی از بابا تشکر کن به خاطر انتقالی، دانشگاه خیلی خوبیه، البته بیشتر بیمارستانیم ولی خب! امیرپارسا خندید و سر تکان داد.
-قربانت.

سپس با فکر کوتاهی افزود:

-بردار ماشینو بیر... امروزو برنی گفتن.

-وای نه، امیر می زخم جایی، دانشگاهم به پارکینگ هاش اعتمادی نیست.

دینز در حال شنیدن گفت و گوی آن دو، واکنش های برادرش را از نظر می گذراند. شاید نگاه به حسرت نشسته ای را که قفل ساواش مانده بود.

-آرات یادته باهات صحبت کرده بودم؟

پسر گیج، پرسید:

-راجع به؟

-بین همین دانشگاهی که ساواش میره، یه سری کارگاه برگزار می کنن... موسیقی و ورزش و این چیزا، من به بابا

گفتم صحبت کرده که تو رو قبول کنن چون دانشجوی اونجا نیستی، اگر خواستی امروز توام برو هر کدومو خواستی اسمتو بنویس، فکر کنم یکی دو تاش امروز شروعش باشه.

آرات ناخن روی انگشت کشید و تکرار کرد:
-امروز؟

امیرپارسا بدون آنکه پاسخی بدهد، پرسید:

-خوبی آرات، گیج میزنی چرا؟

گیج نمی‌زد. تنها حال خوب ساواش سردرگمش کرده بود؟ فراموشی انقدر راحت بود؟ کاش او هم می‌توانست. لب به دندان کشید و سر تکان داد.

-خوبم یه ذره سرم درد میکنه.

دینز زیرچشمی نگاه ساواش که بدون نگرانی، در حال خوردن صبحانه‌اش بود، انداخت و گردن چرخاند. این ماجرا سر دراز داشت.

-ولی میرم، یه ذره ام سرم باد می‌خوره.

-خیلی هم عالی، حالا اگر اکی باشین، سه چهار روز تعطیلی هفته بعدو بریم سفر، خانواده مامان می‌خوان بیان، خیلی حوصله شلوغی ندارم. چهار تایی بریم یه سمتی، کمپی چیزی بزنیم.

ساواش تای ابرو بالا انداخت و کف دست روی میز کوبید.
-عالیه وای آره واقعا دلم تنگ شد اصلا واسه اون روزا، دهنتم سرویس، پایه این چیزا تو بودی دیگه.
امیرپارسا خندید و به صندلی تکیه زد.

-حالا به یکی دوتا از بچه‌ها میگم بیان، به خصوص دخترا...
ROMAN

نیم‌نگاهی سمت دینز انداخت و به سختی جلوی عشق خوابیده بر چشمانش قد علم کرد.
-دینز تنها نباشه.

سپس رو به آرات پرسید:

-تو چی آرات؟
@Vip Roman

-همه موافقین من مخالفم باشم، توفیری نداره.

امیرپارسا با اطمینان سر تکان داد و تکه‌ای از خیارشور گوشه‌ی بشقابش را در دهان چپاند و در همان حال گفت:
-انقدر گوشت تلخ نباش، ممنون می‌شم.

آرات خندید و دنیز فهمید حال برادرش زیادی ناخوش است. فهمید که با گزیدن لبش، بغضش را قورت می‌دهد و با نگاه به امیرپارسا، تمام التماسش را در نی‌نی چشمانش ریخت تا امیرپارسا ادامه ندهد.
-چشم.

آرات گفت و ساواش کلافه، ته ریشش را خاراند.

نگاهش را سمت آرات چرخاند و گفت:
-من ده باید دانشگاه باشم، حاضر شو.

پسر- بدون هیچ صدایی، در سکوت، برخاست. صندلی را عقب کشید و بدون هیچ پاسخی تنها با خداحافظی کوتاهی، جمع‌شان را ترک کرد. دنیز کلافه چرخید و چشم گرد کرد.

-می‌شه انقدر شورش نکنین؟

امیرپارسا آهسته از زیر میز دست به بازوی دنیز چسباند.
-چیزی نگفتیم که، زود رنج شده.
-یکم ملاحظه شو بکنین.

ساواش سر بالا کشاند، دست به سیب گلویش کشید.
تلخی اش را فرو فرستاد و سخت لبخند زد.
-دنیز حس نمی کنی انقدر ملاحظه شو کردیم از اون ور بوم
افتادیم؟

دنیز خیره به سیاهی عمیق ساواش نالید:

-تو چشمت هیچ عشقی دیده نمی شه ساواش، یعنی واقعا
راسته یه شبه تبدیل عشق به نفرت؟ کار آرات آنچنان هم
غیرقابل درک نیست اگر کمی به روحیه حساس و شرایط
الانش فکر کنی.

ساواش پلک روی هم چسباند و از نو چشم گشود.

-تلاش نکن پسر. خوب... شایدم برادرم یه چیزی حس کرده
بود که تموم کرده.

امیرپارسا ناراحت، دست به پیشانی کشید و ساواش غرید:
-چرند نگو دنیز.

دنیز اما بغض زده، لب‌گزید.

-این شکلی نگاهش نکن، دق می‌کنه. حق داری، ولی به خدا به حد کافی بی‌مهری دیده. باهاش قهر باش باشه. اما...

نفس عمیقی گرفت و سر خم کرد.

-اما این تنفرو از نگاهت حذف کن ساواش.

ساواش انگشتان لرزانش را در هم فرو برد و نالید:

-من از آرات منفر نیستم... این کصشعرا چیه می‌ریزی تو دهنتم؟

امیرپارسا چشم‌گرد کرده کف دست به آرامی روی گونه‌ی ساواش کوبید.

-هوی درست صحبت کن، دختر جلوته.

ساواش عصبی محکم به پیشانی خود کوبید.

-دنیز من خرم، خر ترم نکن. من خرم که هنوز جونم بسته به جون اون بی‌شرفه... با این حرفات بی‌چاره ترم نکن. بذار آروم بگیرم ببینم چه غلطی باید بکنم.



من حقیقتش از شور کردن یه چیزی بدم می‌اد.
 تو تمام سالهای نوشتنم، توی کانال هام یکی دو بار اعلام
 کردم، چون قطعا اونی که بخواد قبول کنه، می‌کنه.
 حالا که یک سوم اخر گلوگاه هستیم بازم می‌گم.
 دوستان این داستان برای شماست، واسه اش هزینه
 کردین.

پخش فایل این داستان، چه با نام خودم و چه بدون نام
 خودم از نظر من دزدی به حساب می‌اد.

من داستان هام رو سرهم نکردم، برای هر کدوم وقت
 گذاشتم، تحقیق کردم، هزاران بار نوشتم و پاک کردم تا
 شده اونی که می‌خوام. اگر نوشته های من صرفا برای شما
 یه داستان برای من بخشی- از خودم هستش که به نگارش
 درشون آوردم. لطفا از پخش گلوگاه جلوگیری کنین.

هر کسی- اگر واقعا هزینه‌ی گلوگاه براش سنگین به حساب
 می‌اد، به جای فایل دزدی خوندن بیاد پی وی خودم.

باور کنین دزدی از فروشگاه و ... هیچ فرقی با خوندن یه
 اثر بدون رضایت نویسنده اش نداره.

من همه داستان هام جز گلوگاه رایگان هم گذاشته می‌شه،
همین گلوگاهم اگر کسی. واقعا ۴۰ هزارتومن واسش سنگین
به خودم پیام بده  

پس از خروج آرات و ساواش، امیرپارسا لبخند زده به در
چسبید و دنیز نیز دست به کمر مقابلش ایستاد.

-چیزی شده؟

-من یه کاری کردم.

لب با زبان تر کرد و گفت.

-چه کاری؟

-بین چیزه... اصلا امروز کسی- واسه ثبت نام کلاسا تو
دانشگاه نیست.

چشمان دختر ریز شده به مرد دوخته شد.

-پس؟

امیرپارسا عمق بیشتری به لبخندش داد و گفت:

-خواستم باهم باشن.

دست دختر کنار تنش افتاد و بهت زده صدایش زد.
-امیر!

-جانم، خب اینا کنار هم بیفتن آشتی می‌کنن.
دنیز خسته اما کمرنگ خندید.

-از دست تو.

.....
کلافه پله‌ها را یکی دو تا پایین آمد و نفهمید خیرگی نگاه
ساواش را بر روی خود. رسیده به پاگرد، نفس از سینه
خارج کرد و دست به سینه گرفت. رسماً علاف شده بود.
امروز هم قرار بود به کافه ای برای کار سر بزند. موبایلش را
از جیب خارج کرد. ساعت را چک کرد و قدم‌های آرامش
را به جلو برداشت.

-چی شد؟

صدای آشنایی باعث شد گردن بالا بیاورد. دست در جیب
جین بگش فرو برد و پرسید:
-تو مگه نرفتی سرکلاست؟

ساواش نیم‌نگاهی به راه پله انداخت. پشت گردن خاراند
و پا مقابل پاکشانند. مسیری برای پیچاندن نداشت.

- گفتم نمی شناسی اینجا رو.

توضیح اضافه تری نداد. آرات سر تکان داد و زبان در دهان چرخاند.

-اکی، بوفه این جا کجاست؟ می شینم تا کلاست تموم بشه.

ساواش این پا و آن پا کنان چهره‌ی بی رنگ آرات را از دید گذراند. نمی دانست توهم زده است یا که واقعا رنگ آرات پریده است. دم و بازدم عمیقی گرفت و در تلاش برای زدن به بیخیالی، شانه بالا انداخت. اشاره ای به سردی هوا و بدن حساس آرات نکرد. نگرانی اش را به رو نیاورد اما واضح نشان پسرداد.

-پشت این ساختمون اما هرطور راحتی، خواستیم می تونی بیای سرکلاس.

آرات نیم نگاهی به اطراف انداخت و در نهایت، در حال فرو بردن موبایل در جیب، پاسخ داد:

-اکی بریم سر کلاس... حوصله ام سر رفت می زنم بیرون.

ساواش لحظه‌ای در سکوت نیم رخ بی رنگ آرات
نگریست. پسر- کنارش، خدای بی رحمی بود. آرات مظلوم
نبود. آرات آمده بود تا پدر او در بیاورد.
-باشه.

شانه به شانه‌ی یک دیگر، سالن خارج شدن. دانه های
ریز برف آهسته و آرام روی موهایشان می‌نشست. ساواش
در لحظه، از یاد برد که پسر- کنارش، خودش را از او گرفته
است. چرخیده به سمت نیم رخ آرات، با صدای نه‌چندان
بلندی گفت:
-کلاه هودیتو بذار، سرده.

عجیب بود اما پسر- بدون لجبازی، کلاه هودی اش را روی
موهای حالت داده و کوتاهش کشید.
-لعنتی.

این لعنتی را از نو نثار خوشتیپی او کرد. هودی آسمانی و
جین بگ به همراه کت جین و کتانی های سفید و آبی مانند
همیشه، چشم هر بیننده ای را به خود جذب می کرد. با
آن نگاه دریای و موهای گرفته از زمستانش، قطعا زیادی
در چشم بود. له له می زد برای در آغوش کشیدنش و در

عین حال هیچ راهی نداشت. وارد سالن شدند. درمیان همه‌ی دانش‌جویان، کلاس مورد نظر را پیدا کردند و میان شلوغی، ردیف آخر را برای نشستن انتخاب کردند. آرات نفس عمیقی گرفت و کلاهش را انداخت. پنجه میان موهایش فرو برد و کلاس را از دید گذراند.

-وای رعنا پسره رو ببین، زال ولی چقدر خوشگله.

بدون توجه، موبایلش را از جیب درآورد و اما همچنان زمزمه‌ی دو دختر به گوشش می‌رسید. صدای ریز خنده‌ی دختری آمد که گفت:

-آقا هیکلشو تو ببین، چه قدی، چه پرسی... من تا حالا ندیدمش ازبچه‌های اینجاس؟

آرات لب‌گزیده، لبخند زد و با شیطنت چشم سمت دو دختر که با فاصله‌ی کمی نشسته بودند، چرخاند. بانمک و زیبا بودند هر دو دختر، سنگینی نگاهش را گویا حس کردند که به سمتش چرخیدند. دختری که گیره‌ی صورتی به موهای مشکی اش زده بود و رژ صورتی بر لب گذاشته بود، لبخند زد و پرسید:

-سلام تا حالا اینجا ندیده بودمتون.
آرات کمی با صدا خندید. انگشتانش را درهم فرو برد و
سرتکاند. هرچند ندید چه بلایی سر سرساواش آورد با آن
طور توجه به دختران.
-با دوستم اومدم، دانشجو نیستم.
دخترک کناری‌اش، تار موی آمبره شده‌اش را پشت گوش
فرستاد و تایی ابرو بالا انداخت.
-شما ایرانی.
آرات پلک روی هم گذاشت.
-ایرانیم، از اردبیل اومدم.
دخترک با شیطنت خندید و نگاهی به سر تا پای آرات
انداخت.
-ماشالا فکر کنم یه سر باید اون سمتا بزنیم.
آرات مکثی کرد و پاسخ داد:
-قدمتون سر چشم، ما ترکا مهمون نوازیم.
دختر خندید و دست به سمت آرات کشاند.

-فرانکم.

آرات نیز لبخند زد و با نگاهی به دست دختر، دست جلو برد.

-آراتم، خوشبختم از آشنایت.

ساواش دست به سینه و تکیه زده به دیوار آرات و لاس زدن علنی اش را می‌کاوید و هیچ نمی‌گفت. یعنی نمی‌دانست چه بگوید. با صدای استاد، نگاه‌ها به سمت ورودی چرخید و ساواش نیز بی‌حس به صندلی اش تکیه زد و مرد مسنی که در جایگاه استاد ایستاده بود را کاوید. آرات نگاهش را سمت ساواش چرخاند. از میمیک صورتش نمی‌توانست برداشتی داشته باشد. انگشتانش را نرم درهم فرو برد و آهسته صدایش زد.

-ساواش.

پسر— بدون آن که اهمیتی بدهد. بدون آن که تکانی به صورت و تنش بدهد، غرید:

-خفه شو.

آرات سکوت کرده، مقابل را کاوید. استاد چشمی در کلاس
چرخاند و در نهایت رو به آن دو پرسید:

-دانشجوی جدیدین؟

ساواش به جای آرات از جا برخاست و به خود اشاره زد.

-من بله استاد، ایشون...

اشاره‌ای به آرات زد و افزود:

-مهمونن.

استاد سر تکان داد و گفت:

-خیلی هم عالی، خودتو معرفی کن پسر.

-ساواش هستم، بیست و نه سالمه...از اردبیل انتقالی
گرفتم.

کلاس در سکوت و تدریس استاد گذشت و در تمام یک
ساعتی که مرد تدریس می‌کرد، ساواش حتی چشم سمت
آرات نمی‌انداخت. نیم ساعت به اتمام کلاس، استاد
خسته نباشید گفت و دانشجویان تک به تک پشتبندش
از کلاس خارج شدند. ساواش از جا برخاست و آرات با
نیم نگاهی به او برخاست.

-آرات جان شمارتو میدی، اومدم اردبیل یه سر بهت بزوم؟
دخترک با ناز صدایش را به آرات رساند. ساواش پلک روی
هم گذاشت و پنجه هایش را درهم فرو برد تا فریاد نزنه.
بدون طاقت و شتاب زده از کلاس خارج شد. آرات معذب
خندید، شماره اش را به سرعت به دختر گفت و از کلاس
خارج شد. دید ساواشی را که ایستاده مقابل دیوار، آرام
آرام نوک کفشش را به دیوار می کوبد.
-ساواش.

پسر. اما بدون آن که چیزی بگوید، از دیوار فاصله گرفت و
سمت در رفت.
-ساواش صبر کن.

ایستاد. مقابل را کاوید، بدون آن که طرحی بر لبش بنشیند.
شخصی به شانه اش برخورد کرده، به سمت ورودی رفت.
آرات خود را رسانده به ساواش، بازویش را چسبید.
-آروم، دنبالتن؟

ساواش به سمتش چرخیده، گوشه‌ی ابرویش را خاراند.
آرات عینک روی چشمانش را نظم داد، نگاهش را به
ساواش دوخت.

-حتی نمی‌دونم چی باید بهت بگم آرات.

آرات جفت دستانش را در جیب فرو برد و شانۀ بالا
انداخت.

-می‌تونی چیزی نگی و به جاش بریم تا یه لیوان قهوه منو
مهمون کنی! نظرت چیه؟

ساواش بازویش را عقب کشیده گفت:

-پرروپی هر کاری کنم بازم پرروی تو.

جلوتر از آرات به راه افتاد و پسر- پشت او قدم‌هایش را
آرام آرام برداشت.

-دانشگاه قشنگی داری ها! دلم درس خوندن خواست.

سر ساواش به سمت آرات چرخید و در حالی که از
ساختمان خارج می‌شدند تآ ابرو بالا انداخت.

-دانشگاه یا دختراش؟

رگ حرص ساواش دستش آمده بود. لبخند کمرنگی روی لبش نشست و چشمکی را نثار مرد کرد.
-جفتش.

-اا؟ تهران همه چیو عوض کرده؟
آرات بی خیال شانه بالا انداخت.
-شاید.

ساواش دانه های برفی که روی تار تار سفید آرات می‌نشست را از دید گذراند و تقلای قلب بی قرارش برای در آغوش کشیدن آرات را دست به گلو خفه کرد.
-که این طور.

آرات بازیگوشانه قدم مقابل قدم گذاشت و سر تکاند.
-همین طوره.

ساواش بی صدا مسیر بوفه را در پیش گرفت. پشتبند هم وارد بوفه‌ی شلوغ شدند. همه از هر سمت به گوش می‌رسید. بر اثر سرما همه داخل بوفه جمع شده بودند تا شاید خودشان به نوشیدنی گرمی مهمان کنند. آرات پشت میزی نشست و ساواش با انداختن موبایلش روی میز

توجه آرات را جلب کرد. هرچند خود رفت تا برای خود و آرات قهوه بگیرد.

آرات دست زیر چانه زده، صفحه‌ی موبایل ساواش که تصویر چشمان خود بود را از دید گذراند و ناخودآگاه لبخند زد. صدای نوتیفیکشن موبایل ساواش باعث درهم بردن ابروهایش شد. نام شهاب در چشمش فرورفت و سپس متن پیام.

(-طرف ولت کرده بعد تو هنوز درگیرشی؟ احمق ساواش، احمق. گوش کن به حرفم.)

موبایل ساواش را برداشت، رمزش را وارد کرد. پیام‌ها رو گشود و به سرعت موبایلش را درآورد و شماره‌ی شهاب را تایپ کرد. در نهایت اما با موبایل خود ساواش از جا برخاست از جا برخاست و از بوفه خارج شد. به زیر برف به دیوار بوفه تکیه زد و تماس را با موبایل ساواش برقرار کرد.

-جانم ساواش.

دندان روی هم فشرد و انگشتان درهم مشت شده‌اش را
به دیوار پشت سر کوباند.

-جانم ساواش و زهرمار.

-آرات...

صدا بالا برد و فریاد زد.

-خفه شو...خفه شو فقط گوش کن.

از دیوار فاصله گرفت و پنجه میان موهایش فرو برد.

-ببین بچه جون مراقب باش پرتو نچینم. مراقب باش تا
همین جاشم دارم مراعات بچه بودن تو می‌کنم.

شهاب خفه ماند و آرات ادامه داد:

-من فکر نمی‌کنم کی یا چی و از کدوم خراب شده‌ای
اومدی..یه طوری می‌بینم به هیکت تا نفهمی از کجا
خوردی.

-مگه کات نکردین؟

بر خشمش افزوده شده، باز صدا بالا برد.

-هر غلطی کرده باشیم، گوه خوریش به تو نیومده بچه.

مکثی کرد و افزود:

-من توجه نمی کنم چه نقشی- تو زندگی ساواش داری، یه کاری می کنم که دیگه اسم ساواشم از یادت بره.

بدون توجه به پسر- پشت خط، موبایل را قطع کرد. لحظه ای تصویر چشمان خود را از نظر گذراند. موبایل ساواش را چسبانده به موبایلش، داخل کافه بازگشت و سمت میز رفت.

-کجا رفتی؟

ساواش نشسته پشت میز پرسید و آرات هنگامی که پشت میز می نشست، پاسخ داد:

-هیچ جا.

نگاه پسر روی میز چرخید و گفت:

-موبایلم دست توئه؟

با یادآوری موبایل ساواش، موبایل را درآورد و روی میز گذاشت. سپس انگشتانش را به دور لیوان کاغذی گره زد و به آرامی روی قهوه اش را فوت کرد.

ساواش اما موبایلش را برداشته و گشود.

-شهاب پیام داده بهت.

تای ابروی پسر- بالا پرید، وارد پیام رسانش شد. پیام را خواند و در نهایت کلافه موبایل را روی میز گذاشت. ترجیح داد نه چیزی به روی او بیاورد و نه خودش.

آرات لیوان قهوه‌اش را سمت دهات برد و ساواش بدون دلیل، پیام رسانش را بالا و پایین کرد. خسته بود و خوابش می‌آمد. شب قبل را یک دقیقه هم نخوابیده بود. از سرما بینی بالا کشید و یقه‌های کاپشنش را به خود نزدیک تر کرد.

لیوان قهوه را به لب‌هایش نزدیک کرد.

-داری جواب شهابو می‌دی؟

خسته موبایل را روی میز انداخت.

-دنبال چی آرات؟

پسر لب‌گزید و پاسخ داد:

-هیچی.

تنها خیره خیره او را نگریست. پاسخی نداشت در برابر او! نمی‌دانست چه رفتاری درست است و چه رفتاری غلط! بیشتر احساس می‌کرد؛ تنها بازیچه‌ای میان دست آرات است تا علاقه‌ای که به آن می‌اندیشید.

نیم نگاهی نثار ساعتش انداخت، یک ساعت زمان داشت تا کلاس بعدی. لیوان قهوه را کنار کشید و دستانش را درهم گره زد و سر روی آن‌ها گذاشت. چشم بست و ندید نگاه خیره‌ی آرات را!

ندید حال ویران چشمان او را، هر چه سعی می‌کرد خود را به بی‌راهه بزند، نمی‌شد که نمی‌شد. از هر راهی می‌رفت، بن بست وصل انتهایش می‌شد. دم و بازدم عمیقی گرفت و تکیه زده به صندلی، نیم رخ چشم بسته‌ی او را نگریست. سردش نبود اما درهم جمع شدگی ساواش نشان از سرمای نشسته بر تنش می‌داد. کتش را از تن کند و روی تن او انداخت. ساواش چشم باز نکرد اما سخت نبود، تشخیص برخورد دستان شخصی را که کت بر تنش انداخت.

آرات کنار کشیده، انگشتانش را به دور لیوان قهوه درهم گره زد و دست به زیر چانه، خیره‌ی او قهوه‌اش را نوشید.

شاید روزی باران بر سرزمین آن ها هم می بارید، شاید!
شاید روزی خنده، غم هایشان را می شست!
شاید روزی اشک به جای غم رنگ شادی بر چهره شان
می نشانند!
شاید هم روزی بابت چیزی که دست خودشان نیست،
تنبیه شان نکنند!
شاید روزی آرامش بر جهان شان، خوش رقصی کند!
شاید...
شاید هم صبح برایشان به رنگی دیگر در بیاید، شاید!

نفس از سینه خارج کرده، ورودی را پشت سر گذاشت.
تک پله را زیر پا گذاشت که دست طاها بر کمرش نشست.
آخرین جلسه ی دادگاه بود. حکم صادر شده بود. به قطع
قصاص! سر به زیر انداخت و طاها به نوازش، دست روی
کمر پسرش کشید.
-پسرم صبر کن.

ایستاد. با اینکه برنده‌ی این قصه‌ی دردناک شده بود، اما خوشحال نبود. حسی- توام با خوشبختی و خوشحالی نداشت. اشک نشسته بر چشمانش به احساساتش غلبه می‌کرد. نمی‌خواست که به این جا برسند. نمی‌خواست که دلیل رفتن جان شخصی- شود. اما چه کرده بودند با او و زندگی‌اش؟

پنجه‌های مردانه‌اش به پیشانی نشسته، رگ‌های برآمده‌اش را فشرد. طاها کلافه دست به کمر گرفت و امیرپارسا چرخید. زنی پوشیده در مانتوی کوتاه سیاهی و رخی بی‌رنگ مقابلش ایستاده بود. این مادر همانی بود که تنها یک بار به التماسش آمده بود. تنها همان بار و بس! زن بی‌تعادل نزدیکش شد و مردی با موهای جوگندی و سر به زیر از پشت سر هدایتش می‌کرد.

-من...هیچ وقت...هیچ وقت اجازه ندادم به خودم آرامشتو بهم بزنم.

طاها عصبی دست در هوا تکان داد و به جای امیرپارسا دهان گشود.

-از این جا به بعدشم به خودت اجازه نده خانوم.

امیرپارسا تنها سکوت کرده، گوش کرد.

-پسر- من بد کرد، نه فقط به خودش، به ما، به تو... کاری که کرده، حیوون با حیوون نمی‌کنه.

اشک‌های زلال و مادرانه‌اش بی‌صدا شروع به باریدن کرد. از همان باران‌های پاییزی و غمگینی که بدون رعد و برق و ناگهان شروع به بارش می‌کند. از همان‌هایی که نمی‌دانی از کجا آمده و از کجا رفته است. چشمان امیرپارسا، آرام آرام بالا کشید. دو خانواده‌ی دیگر نیز، حال پشت سر زن ایستاده بودند، جز خانواده‌ی غایب سام. -ببخش پسرم.

امیرپارسا در سکوت تنها تماشا کرد.

-اعدام بهت آرامش می‌ده؟

زن با چشمانی لبالب از اشک پرسید و امیرپارسا لبخند زد. -آره.

-حالتو خوب می‌کنه؟

امیرپارسا هیستریک سرتکان داد.

-آره.

-لبخند روی لب‌ت میاره؟

پسر- سکوت کرد. این بار نتوانست تایید کند. مرگ متجاوزینش لبخند روی لبش می‌آورد؟ نمی‌دانست. اما نه! نمی‌آورد. نمی‌توانست بخندد. نه جانش را داشت و نه توانش را.

-نه.

زن دربی صدایی تماشایش کرد و این بار صدای لرزان مردی از پشت زن، به گوشش رسید.

-ببخش پسر.

امیرپارسا از نو جمله‌ی تکراری‌اش را روی لب‌های خشکش راند. خسته بود. بیش از اندازه خسته بود.

-من پسر شماها نیستم، پدرم بالا سرمه.

زن قدمی جلوتر آمد و امیرپارسا همچنان ایستاد.

-مگه اعدامو نمی‌خوای واسه برگشتن لبخند هات؟

امیرپارسا لبخند زد و طاهای بغض زده چشم چرخاند. باز نمی‌گشت. پسرش چرا اما لبخند هایش، هرگز. چه کسی

می توانست امیرپارسای گذشته را زنده شده در آغوش بگیرد.

-بر نمی‌گردن.

چشمان زن رچ به رچ صورت بی رنگ امیرپارسا را از دید گذراند.

-امیرپارسا رو زیر دست وپاشون تو همون شب کشتن. اونا فقط تجاوز نکردن، همون شب منو کشتن.

لب با زبان ترکرد و قدمی به جلو برداشت. قامت بلندش را به رخ زن کشید. رو به روی صورت او، صدایش را به گوش همگی آن جمعین رساند.

-ببخشم یا نبخشم دردی از من دوا نمی‌شه خانوم. نه روح خوب می‌شه، نه جسم!

نگاه به سمتی دیگر کشاند و آسفالت سیاه به رنگ بختش را از نظر گذراند.

-نه لبخندم برمیگرده و نه نفس های از سر ذوقم.

چشمان خاکستری‌اش، رگه‌های سرخی از خود را به رخ می‌کشاند. رگه‌هایی از آتشی- خاموش. آتشی- که با اوج گرفتنش حتی نتوانسته بود، کسی را بسوزاند.
-من ببخشم و نبخشم دردم ازم دوا نمی‌شه.

نگاه زن برق زد اما جمله‌ی بعدی امیرپارسا، مشت مشت آب آغشته به نمک سمت چشمان خیسش ریخت و وجودش را سوزاند.

-اما ببخشم نفرین مادر و پدرایی که بچه‌های شما قرار باز قربونیشون کنم، قربونی راهم می‌شه.

دم و بازدم عمیقی گرفت تا توانایی ادامه دادن داشته باشد.
-وقتی تونستن به من بیست و خورده ساله آسیب بزنن، قطعاً به کوچیک‌ترای بیشتر آسیب می‌زنن.

ضجه‌های دوزن عقب‌تر به گوشش رسید. هردو در آغوش همسرانشان به زمین کشیده شده، هق هق کردند و امیرپارسا ادامه داد:

-به اشک های مامانم قسم خوردم که نمی بخشم خانوم.
به گریه های پنهونی بابام قسم خوردم به ترسش وقتی
فهمید دوباره می خواستم خودمو از بین ببرم قسم خوردم.
مکثی کرد و افزود:

-نمی بخشم.

سر به طرفین تکان داد و غمگین لبخند زد. به عقب
بازگشت و این بار طاها از نو دست به دور کمر پسرش گره
زد و او را به خود چسباند. صدای اشک و گریه های پشت
سر آزارش می داد اما در خود توانی برای بخشش نمی دید.
نمی توانست مدیونی برای خود بخرد. مدیونی انسان هایی
که در آینده می توانند گیر این انسان ها بیفتند. به خودش
قول داده بود که سام را از لانه بیرون میکشد و به عاقبت
دوستانش گرفتارش می کند. قسم خورده بود. قول داده
بود.

-آروم باش بابا.

سر به زیر انداخت و زمزمه‌ی طاها زیرگوشش پیچید.

-سرتو ننداز پایین بابا، تو کاری نکردی.

ضربه‌ای به کمر پسرش کوفت.

-سرتو بگیر بالا بابا. به خودت افتخار کن، تو پسر قوی منی
امیرپارسا.

مرد خم شد و لب‌هایش را به شانه‌ی پسر- چسباند و
بوسید. امیرپارسا بهت زده خواست فاصله بگیرد اما مرد
نگذاشت.

-بابا!

-من بهت افتخار می‌کنم امیرپارسا. وجودت باعث می‌شه
همه جا سر بلند کنم.

-آبروتو بردم بابا. کمرتو شکستم.
طاها اما لبخند زد.

-من با وجود پسری مثل تو هیچ وقت کمرم نمی‌شکند. من
هر روز بیشتر از روز قبل عاشق مادرت می‌شم چون تورو
بهم داده.

امیرپارسا لبخند زد. آن لبخند، نشان ساعت‌های ارزش و
رقص و پایکوبی بود. لبخندی که نشان از حال خوشش

می‌داد. نشان از افتخار پدر! نشان از بالا کشاندن گردنش و ناامید نبودن. طاهای از او نکنده بود. همین برایش بس بود.

چشم میان سالن چرخاند و کنار آرات نشست. دینز سمتی دیگر نشسته بود و پدر و مادرش، مقابل او روی کاناپه‌ی دو نفره جا گرفته بودند. نمی‌دانست چه خبر است که پدر صدایش زده اما احتمالاً مهم بوده است که گفته این گونه مقابلشان بنشیند. نگران، لبه‌ی کاناپه نشست و انگشتانش را درهم فرو برد. چشم سمت دینز چرخاند و در صدم ثانیه لبخند روی لبش نشست. دخترکش در آن پیراهن سفید و صورتی که شبیه به پیراهن آنشرلی بود، می‌درخشید. باید جلوی خود را می‌گرفت تا قربان صدقه‌ی تار تار سفید و فرفری دخترکش نرود. دینز معنای نفس را برایش تکمیل کرده بود. دینز نفس بود و نفس، دینز!

-امیرپارسا.

با صدای طاهای، توجه اش سمت آن دو جلب شد. در این میان، نگاهش روی انگشتان کشیده و درهم فرو رفته‌ی آدا

نشست که مضطرب، میان دستان مردانه‌ی طاها می رقصید.

-چیزی شده مامان؟

نیم خیز شده، پرسید:

-خوبی؟

طاها به سرعت سر بالا و پایین کرد و گفت:

-خوبیم، بشین و گوش کن.

امیرپارسا نشسته بر صندلی، دستانش را لبه‌ی کاناپه فشرد.

-خب چی شده؟

آدالیا لب گزیده نگاه طاها انداخت. مرد پلک روی هم گذاشت. او پیشش بود، پس نگرانی وجود نداشت. نفس از میان حفره‌ی سنگین گلو خارج کرد و شتاب زده، جملات را روی زبان راند تا پشیمان نشود.

-من حامله ام!

دینز ناخودآگاه به سمت طاها و آدالیا چرخید. مرد همسرش را در آغوش کشیده بود و زن به چهره‌ی مسکوت امیرپارسا چشم دوخته بود. امیرپارسا بدون آن که تغییری در حالت چهره‌اش ایجاد کند، نفهمیده پرسید:

-چی؟

آدا لبخند ملیحی روی لب گذاشت. آرات به سختی از چهره‌ی مبهم امیرپارسا چشم‌زدید. خنده‌اش را نگه داشت تا آبروداری کند.

-من و پدرت چند وقتی می‌شه که تصمیم داشتیم که یه بچه بیاریم. اولش حقیقتاً دنبال این بودیم که به سرپرستی بگیریم، پیگیر هم شدیم اما متأسفانه فعلاً نشده اما اگر بشه قطعاً می‌گیریمش تو همین حین این اتفاق افتاد و من متوجه شدم بدون علائم سه ماهه باردارم.

امیرپارسا تن جلو کشاند و لبه‌ی کاناپه نشست. اخم‌های درهم فرورفته‌اش حس خوبی به افراد نشسته در سالن نمی‌داد. دینزنگران پسر— را کاوید و پوزخندی بر چهره‌ی امیرپارسا جا گرفت.

-مامان تو چهل و هفت سالته حواست هست که چه قدر حاملگی برات خطرناکه؟

دستان آدا ناخودآگاه روی شکمش نشست. امیرپارسا پرخاشگرانه سمت پدرش چرخید.

-تو که انقدر ادعات همه جا رو پاره کرده تو عاشقی بعد اجازه دادی تو این سن باردار بشه؟

دنیز اولین باری بود که می‌دید امیرپارسا با این لحن پدرش را خطاب می‌کند. تا بوده احترام و عشق بوده و حال خشم!

-امیرپارسا ما با پزشک صحبت کردیم، دیر متوجه شدیم و نمی‌تونیم سقط انجام بدیم. الان جون داره. دکتر گفت با رعایت مشکلی پیش نمیاد.

امیرپارسا از جا برخاست و چشمان نگران دنیز، قامت مرد را دنبال کرد.

-رعایت؟ مامان با بچه صحبت نمی‌کنی، من شاید حالم خوب نباشه اما احمق نیستم.

شتاب زده سر به سمت طاها که امیرپارسا را می‌کاوید چرخاند.

-هیچ می‌فهمی داری چیکار میکنی؟ این همه سال داشتن
واسه بچه دار شدن بعد از بعد سی سال حالا هوس بچه
داری کردین؟

دست در هوا تکاند و صدا بالا برد.

-اصلا بزنه اون بچه چیزیش بشه شما خودتونو می
بخشین؟

-الان نمی‌شه بچه سقط کرد، برادرت جون داره امیرپارسا.
امیرپارسا اما بدون آن که قانع شود، حتی توجهی به
کلمه‌ی برادر نکرد.

-جون مامان واسه کشکه نه؟ اون تازه از راه نرسیده
انقدر باارزش که جون زنت برات بی‌ارزش باشه؟ شماهام
تعادل ندارینا؟ نه به هفده سالگی که منو آوردین نه به
حالا که تو پنجاه سالگی می‌خواین زنگوله پای تابوت
بیارین.

آدا ناراحت سر به زیر انداخت. توقع چنین واکنشی— را از
امیرپارسا نداشتن.

-صداتو بیارپایین امیرپارسا.

طاها غرید و امیرپارسا بدتر صدا بالا برد.

-نمیارم پایین. صدامو نمیارم پایین بابا.

خندید و ندید چشمان مغموم دنیزش را!

-من انقدر کم بودم؟

طاها بهت زده از پاسخ پسرش، از جا برخاست و مقابلش
قد علم کرد. هنوز هم زورش به پسر تخسش می‌رسید.

-چرت و پرت نگو امیرپارسا، حالت خوب نیست انگاری.

امیرپارسا اما پوزخندش را بلعید. سر به سمت شانه خم
کرد و از پایین نگاه پدرش انداخت.

-حق دارین البته... ناامید بشین از من. به هر حال تاج و
تخت آقا طاها نیاز به یه ولیعهد سالم داره دیگه.

دنیز بهت زده از خشم امیرپارسا، نگاه به برادرش داد. آرات
اما ناباور او را از دید گذراند. این خشم امیرپارسا را هیچ
کدوم ندیده بودند.

-جلوی دوستات نمی‌خوام بهت توهین کنم امیرپارسا،
بهره بری فکر کنی و ببینی چی داره به دهنه میاد.

دست بالا کشاند و به سینه‌ی امیرپارسا کوفت.
-من و زخم خوب می‌دونیم چیکار کنیم پس نیازی به تایید
تو نداریم بچه.

آدالیا از جا پریده، سمت همسرش آمد و بازوی او را
چسبید. حال امیرپارسا خوب نبود و این مشخص بود.

-طاها.

-نمی‌دونستم انقدر به مال و اموال من چشم داری،
متاسفم واسه خودم با این تربیتم.

امیرپارسا لحظه‌ای پلک روی هم گذاشت و چشم گشود.
جمله‌ی پدرش را بار دیگر در ذهن مرور کرد و گنگ
نگاهش کرد. حتی یک لحظه به چنین چیزی فکر نکرده
بود.

-بابا.

طاها اما مانند خود پسر- رفتار کرد. امیرپارسا باید به خود
می‌آمد.

-خودمون انقدری عقل داریم که تصمیم بگیریم برای زندگی مون.

از لحظه‌ای که از دادگاه بازگشته بودند، گرفته بود.

-من جزو زندگی تون نیستم؟

آدالیا نگران از حال پسرش، شاید هم ترسیده از چانه‌ی لرزانش، میان همسرش و پسرش ایستاد.

-چی میگی امیرپارسا؟ تو تمام زندگی مایی.

امیرپارسا خندید و قدمی به عقب رفت.

-من اگر زندگی تون بودم به این فکر نمی‌کردین یه بچه دیگه بیارین تا زندگی تون بشه.

-بچه شدی؟

سر تکاند و لب‌گزید. سخت نفس‌سنگین شده اش را از سینه خارج کرد.

-حق دارین از پسری که گروپی بهش تجاوز شده ناامید باشین. حق دارین دوستش نداشته باشین. کی یه مایه ننگو می‌خواد که شما بخواید.

طاها در سکوت تنها خیره‌ی پسرش ماند و لب به دندان کشید.

آدالیا اما نگران جلوتر آمد به قصد گرفتن بازوی پسرش. دست امیرپارسا را از آرنج چسبید و جلوتر رفت. پهاو به پهلوی پسرش ایستاد.

امیرپارسا اما بی‌توجه، بدون آن که بفهمد چیکار می‌کند، دست مادرش را پس زد و نفهمید برخورد آرنجش را با شکم مادر.

-آخ.

صدای دردناک آدا باعث شد، طاها نگاه از پسر گرفته، ترسیده به سمت همسرش رفت و او را در آغوش کشید. آدالیا اما دستانش را به دور شکمش پیچیده بود و اشک می‌ریخت. امیرپارسا بهت زده از کارش، قدمی دیگر به عقب برداشت و پدر و مادرش را نگریست. از قصد نکرده بود. ناخودآگاه قدم عقب رفته را بازگشت.

-مامان.

خشم بر جان طاها چیره شد. همان طور که دست روی صورت آدا میکشید و می‌لرزید به عقب بازگشت و فریاد زد.

-خفه شو، گم شو از جلوی چشمم... بچه شاید آسیب نزنه به مادرت اما توقعا می‌زنی.

آدالیا بلند نام همسرش را نالید تا بس کند. امیرپارسا خوب نبود. تمام رفتارهای خوبش تظاهر بود. پسرشان خوب نبود و این را خوب می‌دانستند.

امیرپارسا در سکوت، به طاهایی نگریست که بازگشته دست به صورت عرق کشیده‌ی مادرش می‌کشید. عقب عقب رفته، پلک روی هم چسباند. صدای گریه‌ی کودکی در صدای گریه‌های خودش، در پس زمینه‌ی سرش پیچید. جفت دستانش را به سر چسباند و عقب تر رفت. در یک لحظه اما بازگشت و به سمت در خانه دوید.

دنیز بی‌حواس از وجود آرات، برخاست و سمت امیرپارسا دوید. حتی در آن لحظه نفهمید که برادرش با چشمانی گرد شده، او را می‌نگرد.

-امیرپارسا وایسا.

پسر- اما بدون ایستادن از خانه خارج شد و دنیز هر طور شده خود را به او رساند تا نگذارد با این حال از خانه شود. به سرعت پله های ورودی را پایین رفت.
-امیرپارسا.

پسر- سمت ماشینش دوید و دنیز با گرفتن لبه‌ی پیراهنش پشتبند او رفت.

امیرپارسا داخل ماشین که نشست که دنیز به سرعت در را گشود و خودش را کنار او انداخت.

-برو دنیز.

-هرجا بری باهات میام.

پسر- بی صدا ماشین را روشن کرد و با تک بوقی منتظر ماند تا درب پارکینگ باز شود و بلافاصله پس از گشوده شدن، با سرعت از پارکینگ خارج شد.

دست به کمر همسرش گرفت و کمک کرد تا بتواند روی تخت بخوابد. آدا بدون توجه به طاهایا به سمتی دیگر چرخید و صورت خیس از اشکش را به ملحفه مالید.

-حق نداشتی با بچم اون طوری حرف بزنی.
طاها کنار تخت نشست. جفت دستش را میان موهایش
فرو برد و چشم بست.

-حق نداشتی، تو که حالشوی بینی. حق نداشتی طاها. تو
که می بینی تو چه روزیه.

صبر طاها تمام شد. قطرات اشک به گونه اش نشست.
صدای نفس هایش باعث شد تا آدا سر بچرخاند. اشک
های طاها آخرین چیزی بود که می خواست در این دنیا
ببیند.

-طاها.

مرد دست به صورت چسباند و از اعماق وجود هق هق
کرد.

-طاها چرا گریه می کنی؟

صدای خش دار و گرفته ی مرد به گوش زن رسید و
مغمومش کرد.

-خسته شدم آدا، خسته شدم. روانشناس و روانپزشک
نمونده تو کشور دیگه نمی دونم چیکار کنم. حال امیرپارسا
خوب نمیشه. صبح جیگرم اتیش گرفت.

پشت دست روی صورت کشید و خیره تاج تخت زمزمه
کرد:

-هر سری می بینمش این طوری نابود می شم. هر سری که
پرخاصگری هاشو می بینم عصبی می شم. دیگه نمی دونم
چیکار کنم. نمی دونم به چی چنگ بزنم.

آدا لب گزیده، خود را بالا کشیده، دست ظریفش را سمت
موهای طاها کشید. آهسته و آرام موهایش را نوازش کرد.

-بچه رو بندازیم.

طاها ماتش ماند.

-امیرپارسا داره حسودی می کنه. دیره طاها واسه بچه دار
شدن خیلی دیره. دکتر بهم گفت تا قبل چهار ماه یه کارایی
از دستش بر میاد.

-جون داره آدا.

زن لبخندی توام با بغض زد.

-آره ولی جون امیرپارسا واسم مهم تره. من الان دیگه باید بچه امیرو بغل بگیرم نه بچه خودمو. این طوری بهتره. به جاش تلاشتو بکن یه پسر. بچه از پرورشگاه بیاریم. تو پیگیر بشی- می‌تونی. تفاوت سنی مون خلیه طاها، اون بچه ام آسیب می‌بینه.

لب گزید و سر تکاند.

-من این بچه رو نمی‌خوام طاها. ما شاید قیافه مون جوون باشه اما نمی‌تونیم اینو عوض کنیم که جفتمون تو استانه پنجاه سالگیم عزیزم. اون بچه بیست سالش بشه ما هفتاد سالمونه. نمی‌شه طاها.

طاها غمگین لب گزید و دستانش را به دور زانو حلقه کرد.
-هر چی تو بخوای همون می‌شه.

زن گردن کج کرده، پشت چشم نازک کرد.

-الان می‌خوام اینجا نباشی.

مرد متعجب چشمانش را سمت همسرش کشاند.

-تا از دل امیرپارسا در نیاری نمی‌خوام ببینمت.

مرد بهت زده صدایش زد.

-دلشو بد شکوندی طاها، امیر همه زندگی ماست. از دهن
گرگ نکشیدیمش بیرون که با یه حرف بخوایم زمینش
بزنیم.

به در اشاره زد و افزود:

-تا وقتی از امیر معذرت نخواستی و از دلش در نیوردی
نبینمت. صداتم نشوم. نخند حتی.

طاها کمرنگ لبخند زد و چانه به زانو چسبانده.

-بمیرم اصلا؟

زن لب برچید و بق کرده زمزمه کرد:

-خدا نکنه بیشعور.

نشسته به روی زمین بدون توجه به آلوده شدن
لباسش، دانه دانه سنگ درون سد پرت می‌کرد.
هزارچندگاهی هم نفسی- آغشته به آه از سینه اش خارج
می‌شد.

-تا صبح قرار آه بکشی آقاهه؟

با همان پیراهن از خانه خارج شده بود و تنها وقت کرده بود کفش پا کند. حتی شالی هم به همراه نداشت و موهای سفیدش آشفته در باد می‌رقصید. گردن امیرپارسا به سمتش چرخید. خاکستری چشمانش، خون و درد را در خود چال کرده بود. لبخند زد و کنار امیرپارسا نشست. او نشست و چشمان امیرپارسا او را دنبال کرد.

-بغل می‌خوای آقاهه؟

امیرپارسا خفه و خسته لبخند زد.

-می‌خوام.

دنیز تن جلو کشاند و هیکل مردانه‌ی امیرپارسا را در آغوش کشید. پسر- عطر تن دختر را فرو فرستاده، پیشانی به شانهاش چسباند و دنیز، به قدری محکم او را به خود فشرد تا درگیر وجودش، حل شود. از ته دل می‌خواست که امیرپارسا را در خود حل کند.

-من خیلی دوست دارم آقاهه.

امیرپارسا لبخند زد. دنیز ندید اما او لبخند زد. دنیز معجزه‌ی زندگی‌اش بود. دنیز چشمانش بود، روحش بود، جسمش بود. دنیز همه چیزش بود، همه چیز.

-تو قدر خودتو نمی دونی که! من می بینم. مثل تو نیست
امیرپارسا. مهربون، آقا، جذاب، جیگر... آخه هرچی بگم که
کم گفتم.

امیرپارسا بازهم لبخند زد. از دنیز فاصله گرفت و در
چشمان مهربان دختر خیره ماند.

-من سر بابام داد زدم.

لب با زبان تر کرد و چانه‌ی لرزانش، میخی شد و بر قلب
دنیز کوفته شد.

-مامان... مامانم...
پشت دست روی گونه‌ی خشکش کشید و نفس گرفت.

-دنیز من نمی خوام از دستشون بدم. مامان و بابام...
شانه بالا انداخت و عمیق لب زد:

-خیلی دوستشون دارم. این همه وقت، بدون این که یه بار
بزنن تو سرم، پیشم بودن. طاها خسته شده، می فهمم. پیر
شده بابام، دنیز بابام تو سه سال پیرشد. طاها رو ندیدی
تو، از من بیست شش و هفت ساله پر انرژی تر بود.

لب برچید و بق کرده، افزود:

-پیرش کردم. روزی که تو بیمارستان چشم باز کردم، بعد اولین باری که خواستم دیگه تو این دنیا نباشم، همون جا واسه اولین بار فهمیدم که پیر شده. طاها هیچ وقت بد نبود. امروز...حس، حس کردم ازم ناامید شده.

دنیز نه تنها با گوش هایش، بلکه با چشمانش، گوش می‌داد. اصلا تمام جانش گوش شده بود.

-حسودیت شد؟

دنیز با لبخند پرسید و امیرپارسا خندید. سر پایین کشاند و به طرفین تکاند.

-سی سالمه اما مثل بچه‌ها رفتار می‌کنم. این که...این که فکر کرد من به داراایش...
بغض کرده، سر بالا کشاند.

-به مرگ خودم، من هیچ وقت حتی بهش فکر نکردم. دنیز من هر وقت حقوق گرفتم، نصفشو سیو کردم واسه آینده ام.

لب هایش خشک شده‌اش را به زبان آغشته کرد.

-من...من اصلا به نبود بابا و مامانم نمی‌تونم فکر کنم.

دستان پسر را محکم میان دستانش گرفت و لبخند زد.
 -امیرپارسا من پدر و مادرتو مدت کمیه دیدم اما تو همین
 مدت فهمیدم که چه عشقی بهت دارن. چقدر بهت امید
 دارن. چشمای بابات بهت زل می‌زنه برق می‌زنه. بهت
 افتخار می‌کنن، به این که تو پسرشونی. امیر تو واسه چیزی
 خودتو مقصر— می‌دونی که گناهی توش نداشتی. مریض
 بودن چهار نفر دیگه به تو ربطی نداره عزیز دلم.

-مقصر بودم.

دینز سکوت کرد و امیرپارسا ادامه داد:

-من قرص خوردم اون شب، شاید اگر هشیاری کامل
 داشتم نمی‌تونستن دینز!

سر به زیر انداخت و آن شب از نو در خاطرش نقش
 بست. می‌توانست فراموش کند؟ قطعاً نه، تا آخرین روز
 عمرش، این بار بر دوشش است. خسته، نگاه بدون برکش
 را به دینز دوخت.

-رو پات بخوابم.

دنیز عمق بیشتری به لبخندش بخشید و روی ران پایش زد.

-بخواب پسرکم.

سر روی پای دنیز گذاشت و بدون توجه به سنگ ریزه های زیر تنش، روی زمین دراز کشید. چشم بست و افکارش به همان روز رفت. همان روز که زندگی اش را دستخوش تغییر کرد.

(شخصی- پشتش ایستاد و سام مقابلش، بدون تمرکز، تلو تلو خورد و سام خندید. بلند خندید و صدای خنده ی آیدین از پشت سرش، در گوشش اگو شد.

-بچه خوشگلمون تعادل نداره.

امیرپارسا سر سنگین شده از مشروب و قرصی که بالا انداخته بود را بالا کشاند.

-قرار خوش بگذره بهمون بچه خوشگل.

قهقهه ی تیام و سهند از دو سمت دیگر برخاست. میانشان گیر افتاده بود. با سر در سینه ی سام رفت.

-بکش کنار.

اما قبل از برخوردش به سام، دستانش از پشت گرفتار
دستان آیدین و سهند شد.

-کجا کجا؟ باهات کار داریم بابا.

صدای هو هوی باد میان شاخ و برگ درختان ویلا در
گوشش، حکم ناقوس مرگ داشت. سام خندید و دست
به کمر گرفت.

-از کجا شروع کنیم؟

مست بود، اما نه آنقدر که نفهمد چه اتفاقی در حال وقوع
است. دستانش را تکان داد و فریاد زد.

-ولم کنین.

از نو صدای هو هوی باد، این بار در برخورد سگک کمر بند
به زمین، پیچید. چشم بست. سام مقابلش، با پایین تنه‌ی
عریان ایستاده بود.

-باز کن چشمتو.

تقلا کرد و فریاد زد. ضجه زد و التماس کرد، اما گوشی نبود
برای شنیدن دردهایش، برای التماس هایش. سام جلوتر
آمد. از ترس یخ زده بود. هرم نفس‌های گرم سام، هنگام

رسیدن به صورتش، یخ زدگی را ذره ذره به جانش تزریق می‌کرد. چانه‌اش گرفتار دست سام شد.

-نگام کن جنده... واسه من فخر می‌فروختی بچه خوشگل اروپایی؟ یه جوری کونت میدارم که نفهمی چی شده! یه طوری التماس می‌کنی که حفته. باباتم دیگه نمی‌تونه از زیر دست و پامون بکشتت بیرون.

خندید. بلند و رعب‌انگیر، عقب رفت و امیرپارسای گرفتار را دید زد. دستانش را به هم کوفت و باز خندید.

-امشب جنده‌ی اکیپت می‌کنم امیرپارسا.
تقلا کرد و عربده زد.

-ولم کنین.

دستانش جان نداشت. نمی‌دانست چه در مشروبش بود. حتی نای ناله کردن نداشت. بغض کرده، دستانش را تکان داد. محکم و با هر چه زور در تن داشت. اما نمی‌توانست. تن کرختش نمی‌توانست حریف سه نفر بشود.

سیلی به گوشش او را به خود آورد.

-باز کن دهن‌تو عزیزم، باز کن.

لب‌هایش را محکم روی هم فشرد. ضربه‌ی محکمی با جسم سنگینی پشت پاهایش به زمین پرتش کرد. سام خندید و سر تکاند. دست قدرتمندش را دو سمت دهان امیرپارسا گذاشت و محکم فشرد.
-باز کن دهنتو، نمی‌خوام بزنت.

امیرپارسا اما همچنان مقاومت کرد. دست مرد در هوا رقصید و روی لب‌های امیرپارسا فرود آمد. ناخودآگاه سرفه در گلویش نشست. دهان گشود اما قبل از آن که فرصت سرفه داشته باشد، آلت سام در دهانش فرورفت.
-دندون نزن توله سگ.

ضربه‌های محکم پشت‌تند هم در دهانش فرود می‌آمد. نفس کم آورده به خس خس افتاد. حالش خراب بود. جان نفس نداشت و حالت تهوع امانش را بریده بود. کاش می‌میرد. کاش همین جا تمام می‌شد. سام از چشمان خمار و خاموش امیرپارسا لبخند زد و رو به آن سه نفر گفت:
-شمام کارتونو شروع کنین.

سهند لب جویده سمت آیدین بازگشت و پرسید:

-بس نیست همین قدر؟

سام قهقهه زد و اکوی صدایش در مغز خاموش امیرپارسا پیچید.

-تا همین جا بود زارت و پورتتون؟

-می‌خواستیم اذیتش کنیم دیگه!

سام نگاهشان کرد که هر سه سمت امیرپارسا آمدند. از پشت پیراهن لشش تن او را چسبیدند و بلندش کردند. به زمین پرتش کردند و ندیدند برخورد مچ دست امیرپارسا با لبه‌ی بریده‌ی کاشی را! پشت سرش به زمین خورد. هشیاری داشت، می‌فهمید چه بلایی به سرش آمده است اما توانی برای مقابله نداشت. چشم بست و تسلیم شد. هیچ‌کس نبود تا به دادش برسد، شاید حتی خدا هم از بالای سرش پر کشیده بود.

پیراهنش را به همراه شلوار از تن کردند. تن بی‌رمق و بی‌جان‌ش را بازگرداند. پاهایش را از هم باز کردند و هرکدام به نوبت کارشان را انجام دادند. در همان میان سام اما تمام کینه‌هایش را بر سر پسر خالی می‌کرد. تمام تن امیرپارسا خونین و پراز خراش بود.

آیدین از تنش خارج شد و صدای نحس سام باز در سرش پیچید.

-پسره نجس. حالا دیدی کی زیر کیه؟

لگدی به لگن و کمر پر از درد امیرپارسا کوبید. جسم پسر- چون پر گاه از زمین کنده شده، غلت زد.

-تو یه حرومزاده ای، یه حرومزاده به تمام معنا.

کنار تن امیرپارسا روی زمین نشست. لنگ هایش را هم از گشود و از نو خودش را درون امیرپارسا فرو کرد. دیگر حتی ناله نمی‌کرد. چون جنازه چشم بسته بود. نمی‌دانست چرا از هوش نمی‌رود. مگر می‌شود با این همه درد؟ خدا حتی تاریکی را برایش زیادی می‌دانست.

ضربه های پشتبند سام درونش، به قدری سنگین بود که حس می‌کرد تمام تنش درد است. پلک هایش را روی هم فشرد و با ضربه‌ی آخری که همزمان با لگد سهند و آیدین بود، چشم بست و در دنیای تاریکی فرورفت. چشم که گشود عریان میان باغ افتاده بود. نگاهی به اطرافش انداخت و عق زد. هیچی در معده‌اش نبود. عق زد و

خودش را بالا آورد. تن و بدن زخمی و پر از دردش را روی زمین کشاند. با هر کشیدگی، دردی به درد های تنش اضافه می‌شد. به سختی و با دردی طاقت فرسا لباس هایش را پوشید. از نو عق زد و دست به شکم و عضلات دردناکش گرفت. لگن دردمندش و کمری که حس می‌کرد چیزی به شکستش نمانده. پاهای خونینش را روی زمین می‌کشید و با هر رد خونی بر زمین می‌گذاشت. هیچ کس نبود و باغ در سکوت فرورفته بود. سرمای سپیده دم به تن یخ زده‌اش می‌زد. چرا نمرده بود؟ خدا هم حتی دوستش نداشت. دندان هایش به یک دیگر می‌خورد و می‌لرزید. دهانش خونین بود. عق زد از نو و به سمت زمین خم شد. هر چه خون در تن داشت را بالا آورد.

-هی هی...-

سخت نفس گرفت. از نو برخاست و پاهایش را روی خون های تن خودش گذاشت. نمی‌دانست چطوری به خانه رسید. حتی نمی‌دانست آن پسر جوان از کجا سر و کله اش پیدا شد میان جاده و او را به خانه رساند. بدون توجه به صدای وحشت زده‌ی احمد آقا وارد شد و تن خونین و دردمندش را روی زمین کشاند. ورودش به خانه همزمان

شد با صدای جیغ مادرش! بدون توجه، تنها نفس نفس زد. دستانش را دو سمت سرچسباند و زانو خم کرد.

-جیغ نزن...جیغ نزن.

لای پاهایش، هنوز هم خیزی خون را احساس می‌کرد.
-امیرپارسا.

دست پدر به زخم مچش نشست. فاصله گرفته عربده زد و به زمین افتاد. هرچند صدایش شباهتی به عربده نداشت و زمزمه‌ای آرام بود

-دست نزن به من...دست نزن، ولم کن.

چشم گشود. چشم گشود و بدون توجه به دنیز نیم خیز شده به جلو خم شد. دست به سینه چسباند و نفس نفس زنان عق زد. دست از سینه پایین تر آمد و روی معده نشست. عق زد و هر چه که در معده داشت را بالا آورد. عق زد و باز خودش را بالا آورد. دست دنیز روی کمرش نشست و امیرپارسا هق هق کنان، پیشانی‌اش را به زمین چسباند.

دنیز بهت زده، جفت دستانش را دو سمت کتف امیرپارسا گذاشت.

-امیرپارسا عزیزم؟ چی شدی آخه!

دنیز به سرعت چرخید، بطری آبی که خریده بودند را برداشت و چسبیده از بازوی امیرپارسا سعی کرد تا پیشانی‌اش را از روی زمین سخت و سنگی بلند کند.

-قربونت بشم، امیرپارسا.

پسر بی‌صدا سر بالا کشاند. کمر شکسته‌اش را صاف کرد و جفت دستانش را به دور شکمش حصار کرد. دنیز دستمالی از جیبش درآورد. تن مقابل امیرپارسا کشاند و دور لب‌های او را پاک کرد. درب بطری آب را گشود و آن را مقابل لب‌های امیرپارسایی که مات تصویر مقابلش، سکوت کرده بود، گرفت.

-بیا عزیزم، بیا یکم بخور.

لبه‌ی بطری را به لب‌های امیرپارسا چسباند. پسر آرام آرام کمی از آب نوشید و دنیز تلخ لبخند زد. این که امیرپارسا در پشت چشمان بسته‌اش چه دیده بود را نمی‌دانست اما خوب می‌دانست، این پسر را دوست دارد. بطری آب را

پایین کشاند. در یک لحظه، دستانش را دو سمت گونه‌ی امیرپارسا گذاشت، سر کج کرد و جلوتر آمده، لب‌هایش را به لب‌های بی‌رنگ امیرپارسا چسباند.

امیرپارسا به سرعت عقب کشید و چشمان خسته و خمارش را به دختر دوخت.

-د نیز.

دختر با همان موهای فر و پریشان ریخته برافروش، عمیق‌تر خندید و صدای خنده‌اش، برای چندمین بار در گوش امیرپارسا اگو شد.

-می‌خوام ببوسمت.

از نو خود را جلو کشاند. دستانش را دور گردن امیرپارسا درهم‌گره زد و لب‌هایش را به لب‌های امیرپارسا چسباند، شروع به بوسیدن کرد. دستان امیرپارسا، همراه با درنگ کوتاهی، روی کمر ظریف دنیز نشست و دختر را همراهی کرد. حسی- میان قلب امیرپارسا، آرام آرام بالا آمده رشد کرد. شاخ و برگ داد. ریشه‌هایش فرو رفته در عشق، به لبخند گشوده شد. معمار گلوگاهش، دنیز شده بود. مسیری به گلویش زده، حفره را آشکار کرده بود. حال

می‌توانست نفس بکشد. حال توانایی راحت نفس کشیدن را داشت. توانایی بلند بلند خندیدن. توانایی این که به کل دنیا نشان دهد، ببینید امیرپارسای زمین خورده، حال برخاسته گردن آویز عشق بر گردن انداخته. ببینید امیرپارسای ویران، را یک شخص با تمام وجود می‌خواهد. زنی لب‌هایش را می‌بوسد و کنارش نجوای عشق سر می‌دهد. حال می‌خواست که دنیز را مقابل دیدگان کل دنیا به نمایش در بیاورد. دنیز در مسیر همان گلوگاه بی‌نفس و گرفته شده نشست. تقلا کرد تا حفره را با دستان ظریف و دخترانه‌اش به وجود بیاورد. روزنه‌ای به وجود آورد و حال نور از میان همان روزنه به دلش تابیده بود و نفس را به سطح آورده بود.

دختر همراه با نفس عمیقی فاصله گرفت و چشمان امیرپارسا را کاوید. برقی درست شده از عصاره‌ی عشق به چشمانش نشسته بود. ملیح تبسم کرد و سر به سمت شانه خم کرد.
-دوست دارم.

امیرپارسا، می ترسید. می ترسید بیدار شود و بفهمد همه چیز یک خواب رنگی رنگی است. آب دهان فرو فرستاد. سیب گلویش نبض زد و لب هایش، نجوای آرامی را به گوش دختر رساند.

-واقعی؟

دنیز با اطمینان سر تکان داد.

-واقعی.

به جلو خم شد و بار دیگر نوک بینی سرخ شده ی امیرپارسا را بوسید.

-فقط موقع برگشت به خونه یادت باشه خودمونو مجهز کنیم چون قطعا آرات قراره تیکه هامونو استیک کنه.

امیرپارسا بلند بلند قهقهه زد. ناباور خندید. راست بود. دنیز همراهش بود. همه چیز واقعی بود.

-خواب نیست.

دنیز انگشت اشاره و میانی اش را بالا کشاند و بینی امیرپارسا را اسیر کرده، کشاند.

-قانع شدی یا محکم تر بکشم؟

سپس چشم ریز کرده، انگشت اشاره اش را بالا گرفت.
-یه لحظه صبر کن.

چشم ریز کرد، نگاهی به گردن چشمک زن امیرپارسا
انداخت. به جلو خم شد و دندان هایش را میان گوی پسر
فرو برد.
-آخ.

امیرپارسا با خنده‌ای بلند نالید و دستانش را چون پیچک
به دور دنیز گره زد. دنیز جدا شده از امیرپارسا، سر به
شانه‌ی امیرپارسا چسباند. نگاهش را از پایین به نیم رخ
پسر دوخت و پرسید:

-دیدنی بیداری؟

امیرپارسا، دست آزادش را که به دور دنیز نبود را بالا کشاند
و روی گونه‌ی نرم دخترکش کشید.

-بیدارم.

دنیز عمیق خندید.

-دیدنی واقعه؟

سرانگشت امیرپارسا آرام و اهسته زیر چشم دختر کشیده شد و نفسی لرزان مسیر پیچ در پیچ ریه اش را ترک کرد.
-واقعیه.

دست دنیز بالا آمده روی شانهای دیگر امیرپارسا نشست.
-دوست دارم امیرپارسا، خیلی دوست دارم.

امیرپارسا خیره خیره در چشمان دختر، لب زد:
-تو زندگی رو واسم معنی کردی آلباتروس. شاید اومدی که بشی- معنی من! معنی امیرپارسایی که دوباره می‌خواد بلند بشه.

بدون توجه به درد گردن کج شده‌اش همچنان مات چشمان زیبای دختر، افزود:
-معنی امیرپارسا، متولد شدن عشقمون مبارکمون باشه.

زنگ موبایل دنیز، آرامش هر دو را به هم زد. امیرپارسا دختر را بیشتر به خود فشرد و بینی چسبانده به شاهرگ گردن دختر، او را بوید. چشمان خمار از عشق و حال خوشش را به صفحه‌ی موبایل دنیز دوخت و دیدن عکس

آراتی که دنیز را در آغوش کشیده بلند کرده بود، باعث شد
زیر لب غرغرش را به رخ بکشد.
-بر خر مگس معرکه لعنت.

چشمان دنیز خندید و پنجه هایش را میان موهای خوش
رنگ امیرپارسا فرو برد.
-داداشمه‌ها بیشعور.

امیرپارسا، چشم بست. ریز خندید و جفت دستانش را به
دور دختر پیچید.
-مهم نیست.

دنیز سر امیرپارسا را به سینه‌ی خود فشرد و موبایل را
گذاشته روی پا، تماس را برقرار کرد.
-کجایی تو؟

صدای خشمگین آرات دلیلی شد برای گشوده شدن،
چشمان امیرپارسا، صدای آرات را تا به الان بلند شنیده
بود.

-دنیز با توام لال شدی؟ این همه زنگ می‌زنم کدوم گوری؟
دختر لب‌گزید و همچنان موهای امیرپارسا را نوازش کرد.

- جانم داداش؟ آنتن نداشتم.
- مکشی کرد و افزود
- کنار سد نشستیم آرات.
- آرات عصبی مشت به ران خود کوبید و تلاش کرد تا صدا بالا نبرد.
- تو غلط کردی با رفیق من پاشدی رفتی دور دور.
- حال امیرپارسا خوب نبود.
- امیرپارسا، کمی فاصله گرفت و چشم به موبایل دوخت.
- به درک مادرشی یا پدرش؟
- آرات آروم باش، میام برات توضیح می دم.
- مشت آرات این بار روی سر خود نشست.
- دنیز، دنیز دعا کن چیزی که تو سرمه واقعی نباشه.
- دنیز لب گزیده چشم به امیرپارسا دوخت. نگاه پسر بالا آمده خیره ای او شد و لبخند زد.
- باشه چی می شه؟

آرات در بهت و ناباوری سکوت کرد و امیرپارسا، چشم گرد! گویا نمی‌توانست در خود بگنجانند که دنیز این گونه خبر رابطه شان را به آرات داده باشد.

-چی میگی دنیز؟

-میگم چیزی که تو سرته واقعی باشه چی می شه آرات؟ بی‌صدایی برادرش، دلیلی شد تا از نو زبان بگشاید.

-حق میدم نگران باشی اما حق نمی‌دم بخوای برای چیزی بازخواستم کنی.

آرات خفه دست به درخت گرفت و غرید:

-با رفیق من؟

دختر نگاهش را به آبی سد مقابلش دوخت و پاسخ داد:

-رفیق تو وارد زندگی ما شد، دوستمون شد و این وسط احساسی شکل گرفت که مقصرش نه من بودم و نه امیرپارسا.

آرات دلخور نگاهش را سمت سنگ فرش زیر پاهایش کشاند و ساواش با فاصله او را کاوید.

-تو و امیرپارسا به درد هم نمی‌خورین.

تیرگی به جهان چشمان امیرپارسا شتافت.
-دنیز...

دختر سر تکان داد. سمت امیرپارسا چرخید. گرفتگی اش
دللی شد برای این که به آرامی روی بینی اش بکوبد.
-بعدا صحبت می‌کنیم آرات.

اجازه‌ی ادامه دادن به برادر را نداد و افزود:
-خداحافظ.

انگشت روی صفحه‌ی موبایل کشید و به امیرپارسا چشم
دوخت.

-به دل نگیر، می‌دونی تورو چقدر دوست داره.

امیرپارسا اما دستانش را به دور دختر پیچید و او را به خود
تکیه زد.

-آرات حق داره دنیز، یه خواهر مگه بیشتر داره؟ شده
باهاش برم تو میدون جنگ، می‌رم آخرش ناز اونم می‌خرم.
کف دست دنیز روی تپش‌های قلب امیرپارسا نشست.

-می‌شه بهم بی احترامی نکنین؟ باهم بد نشین؟ دوستی تون
 نمی‌خوام بهم بخوره امیرپارسا.
 بوسه‌ی امیرپارسا روی موهای بهشتی دختر نشست.
 -هیچی نمی‌شه. قول می‌دم بهت قندکم.

دنیز لبخند زد و این بار، سرش را به موازات دستش روی
 سینه‌ی امیرپارسا گذاشت. سد را از نظر گذراند و چشم
 بست. این آغوش برای یک عمر عاشقی کافی بود. امیرپارسا
 حتی برای یک عمر کنار هم بودن هم کم بود. کاش بیش از
 یک عمر می‌توانست کنارش نفس بکشد. عشق امیرپارسا
 در یک لحظه به قلبش نیامده بود. آرام آرام ریشه در
 وجودش زده و آرام آرام رشد کرده بود. عشق همین بود.
 آرام و بی‌سر و صدا می‌آید و مهمان تمام عمر می‌شود.

پا روی پا انداخت. لبخند کمرنگی روی لب گذاشت. سینی
 که مقابلش گرفته شد، دلیلی شد تا تعارفی کوچک روی
 لب بگذارد.

-ری را جان زحمت نکش توروخدا. ببخشید ان قدر موقع اومدیم. حس کردم امیرپارسا نیاز داره.

فنجان چایی را از روی سینی برداشت. ری را سینی روی میز گذاشته، سمت صندلی مقابل دینز رفت و نشست.

-این چه حرفیه دختر، خیلی خوشحال شدم. اصلا زنگ زدی، ذوق کردم.

نیم نگاهی به اتاقی که دادیار، امیرپارسا را درونش کشانده بود، انداخت و افزود:

-امیدوارم حداقل تاثیری توی حالش ایجاد بشه.

دینز مغموم لبخند زد. ری را اما به جایش با شیطنت لبه‌ی کاناپه کشید خود را!

-میگما بین تو و امیر چیزیه؟

دست دینز به زیر چانه اش کشیده شد و لبخند ملیحش به روی لب را همچنان حفظ کرد.

@Vip Roman

-ای بگی نگی.

چشمک ریزی مهمان چشمان ری را شد.

-یعنی چی خب؟ آره؟

-تقریباً.

شهاب سنگی پر قدرت به چشمان ری را کوبیده شد و برق خوشحالی را درونش انداخت.

-وای خدا، ای جانمم.

دست مقابل دهان گرفت و خندید.

-چه قدر خوشحال شدم آخه.

دنیز لبخند زد. موهای ریخته مقابل چشمانش را پشت گوش فرستاد و کمی خود را رها تر کرد.

-همه چیز خیلی یهویی شد.

ری را خندید. به سمت میز خم شد و ظرف شیرینی تر را به سمت دنیز کشید.

-کاش همه یهویی ها این شکلی باشه.

مکثی کرد و نگاهش را به اتاق کشاند.

-امیرپارسا لیاقت یه عشق شیرینو داره دنیز، پسر- شیطونی بوده. تجربه های متفاوتی داشته، که قطعاً خودت متوجه

شدی اما امیرپارسا بلده خط قرمز هر کسیو رو، می‌دونه چطوری باهات رفتار کنه، حدشو نگه می‌داره، مراقبته. به خنده‌اش عمق بیشتری افزود.

-خیلی خوشحال شدم، خیلی کنارهم قشنگین، امیدوارم بتونی امیرپارسا رو زنده کنی.

-تلاش‌مو می‌کنم، امیدوارم همه چیز خوب پیش بره. یکم بهم ریخته... الان فقط می‌خوام بهتر بشه.

ری‌را خیره‌ی نقطه‌ای از میز، به روزهای خودشان اندیشید. فنجان چایی‌اش را از روی میز برداشت و روی زانو گذاشت. دم و بازدم عمیقی گرفت و رو به دنیز، گفت:

-یه جاهایی آدم فکر می‌کنه، دیگه تموم شده، دیگه قرار نیست درست بشه. آکام روزی که متوجه علاقه من و دادیار شد، فکر کردم همه چیز تموم شدس. هرچند که منم اوضاع خوبی نداشتم و با آکام پیچیدیم بهم. اون روزا من فکر می‌کردم باید قید دادیارو بزنم. دنیز.. درنگ کرد و زبان روی لب کشید.

-دادیار ازاون مردایی هستش که بدون فکر به آینده می‌تونی بهش تکیه کنی. پاشو که گذاشت تو زندگیم، بهم فهموند با بقیه آدما فرق داره. داشتنش، بودن کنارش، زندگی باهاش یه رویای خیلی قشنگ بود.

لبخند زد. لبه‌ی فنجان را روی لب چسباند و دهانش را کمی ترکرد.

-من هیچ وقت این روزا رو نمی‌دیدم. داشتن یه دختر فوق العاده از دادیار، این زندگی، این آرامش... همه چیز بهتر می‌شه، فقط کافیه صبر کنی. امیر شرایط خوبی نداشته، فقط کافیه همراهش باشی، کافیه دوستش داشته باشی، بهش عشق واقعی بدی. بهش نشون بدی، به خاطر مشککش، به خاطر اون تعرض، پایین تر از بقیه نیست. بهش اینو بفهمونی که مردونگیش زیر سوال نرفته، این اطمینان رو بهش بده که می‌تونی اونو به عنوان یه تکیه‌گاه انتخاب کنی. بذار امیرپارسا اینارو بدونه تا بتونه کنارت آروم بگیره.

چشمان ری را را کاوید. دخترخواهرانه گفته هایش را به زبان می‌آورد و همین برای دلخوشی کوتاه مدتی کافی بود. آن‌ها تنها نبودند.

-انتخاب امیرپارسا، واسه ات اجبار نبوده، مردیه که خودت خواستیش، پس بساز تا زندگی تون ساخته بشه. ازش تعریف کن، خوبشو بگو، از عشقت بگو، دنیز آدمی که رفتنی باشه، میره، اینکه تو از عشقت بگی، طرفتو واسه ات نگه می‌داره. اگر دلش باهات باشه، هیچ دلی نمی‌تونه اونو ازت بدزده.

دنیز لبخند زد. عمیق تر خندید و نگاهش را سمت فنجان چایی که میان دست گرفته بود، حلقه‌ی انگشتانش را روی فنجان درهم فرو برد.

-من حتی نمی‌دونم کجا عاشق امیرپارسا شدم.

گوشه‌ی لبش بالا رفت.

-امیر برای من یه پسر- قرتی تهرانی پولدار بود که دوست داشتم باهاش کل کل کنم و در نهایت رسیدیم به اینجا. نمی‌دونم، واقعا نمی‌دونم، حتی نمی‌دونم چطوری قرار هست پیش بره، فقط امیدوارم خوب پیش بره.

مکثی کرد و رو به ری را که با لبخند خیره‌اش بود، پرسید:

-زندگی خوبه؟ با آکام مشکلی نداری؟

-اوه نه اصلا، با آکام که اصلا...ولی با بابای آکام چرا!

تای ابروی دنیز بالا پرید و پرسید:

-با دادیار؟

-با دادیار که نه ببین، دادیار و آکام عینن پت و متن، یعنی

لجبار، لجبار، دادیار موقع نشستن کنار آکان عین پسر- بچه

ها می‌شه.

-شیرین پس!

ری را سر تکان داد و کمی از چایی نوشید.

-آکام بودنش واقعا یه معجزه اس، قطعا اگر نبود، من نمی

تونستم به این زودی برگردم سرکار.

لب برچید و شانه بالا انداخت.

-کدوم آدمی دلش میاد بچه یکی دو سالشه بده دست

پرستار آخه! اگر آکام نبود، حداقل سه سال یا تا وقتی که

بتونه مهدو تحمل کنه باید قیدو کارو می‌زد، ولی دنیز به

خدا آکام عین معجزه، یه طوری مراقب آیداس که باور کن
من که مادرشم ان قدر مراقبش نیستم. بعد...
فنجان را روی میز بازگرداند و گفت:

-این بچه درک، شعور، فهم.....واقعا همیشه می گم خوش
به حال زنی که تو زندگی این بچه میاد.
اشاره ای به اتاق کرد و افزود:
-نمونه کوچیک شده باباشه.

دنیزتمام هوش و حواسش در اتاقی بود که بعد از ورود،
دادیار، امیرپارسا را درون آن کشانده بود. کف دست به
گردن کشید و مصنوعی لبخند زد.

-عزیزم، خداروشکر از زندگی راضی.

ری را لبخند زد و کمی از چای نوشید.

-می دونم فکرت درگیره، خواستم یه کوچولو حواست پرت
بشه.

دنیز شرمنده سر به زیر انداخت و لب گزید. بغض امانش را بریده بود اما سعی می‌کرد، آبروی خود را حفظ کند. لب هایش را برچید و دامن پیراهنش را میان انگشتانش چلانند.
-دنیز...

چشمان شب‌نم زده‌ی دختر بالا کشیده شد.
-می‌خوای گریه کنی، راحت باش، بین خودمون می‌مونه. گریه چیز بدی نیست.
صدای خش‌داری که از زور اشک نریختن به حنجره اش نشسته بود، به گوش ری‌را نشست.
-ری‌را...

همراه با نام دختر، آه عمیقی از سینه اش خارج شد.
-من خیلی نگران امیرپارسام.
ری‌را او را کاوید و قطره اشکی، مظلومانه روی گونه‌ی دنیز نشست.
-خیلی و نمی‌دونم باید چیکار کنم. هر روز، یه روز خوبه و روز بعدی باز بهم ریخته.

ری را چشم دزید از دختر! به یاد داشت آن روزهایی را که
امیرپارسا ویران بود. رسماً ویران.

-بین د نیز.

آرام به سمت دختر چرخید.

-امیر خیلی بهتر شده، شاید بگم بهت حتی نمی‌تونی
تصور کنی امیرپارسا تو چه شرایطی بوده. نمی‌خواهم بهت
بگم تا تصور کنی اما چیزی که امیر من یادمه واقعا یه جسم
مرده‌ی متحرک بود. که تا مدتی حتی از تخت جدا نمی‌شد.
امیرپارسایی که می‌بینی حاصل روزایی که پی راه واسه از بین
بردن خودش بود. حاصل روزایی که توی بیمارستان
اعصاب و روان حتی بهش امیدی نداشتن چون نمی
خواست خوب بشه. چون علاقه‌ای به خوب شدن
نداشت. آروم باش، کم‌کم بهتر می‌شه. امیرپارسایی که الان
میخنده، عاشق شده، حالش خوبه با اون امیرپارسا قابل
قیاس نیست. خیلی بهتر شده و مطمئن باش بهتر می‌شه.
یکم برگشت اون آدما داره آزارش میدن و بهتر میشه،
مطمئن باش که بهتر می‌شه.

دینز لبخند زد و سکوت کرد، گفته ای نداشت که بتواند حق مطلب را ادا کند، پس سکوت را در پیش گرفت. شاید بهتر باشد. نگرانی های زیادی در اطرافش قد علم کرده بودند. بازگشت آناهیتا، رابطه‌ی آرات و احساساتش نسبت به خود و امیرپارسا، مشکلات امیرپارسا، همه چیز درهم پیچیده به دیواره‌ی مغزش می‌کوبیدند و او چاره‌ای جز تحمل کردن نداشت.

.....

دادیار در سکوت، انگشتانش را درهم گره زده، پسر—مقابلش را کاوید. از لحظه‌ای که وارد اتاق شده بودند، امیرپارسا سکوت کرده بود. ترجیح می‌داد، شروع کننده‌ی او باشد. شده باشد تا صبح مقابلش می‌نشیند تا قفل دهانش را بشکند.

-مامانم حامله‌اس.

دادیار لب روی لب فشرد و پسر—را کاوید. امیرپارسا اما دندان روی لب هایش فشرد و افزود:

-بعد سی سال یادشون افتاده که بچه بیارن!

-خب؟

امیرپارسا شوک زده، تای ابرو بالا انداخت.

-دادیار خب؟

-آره خب، چون یه تصمیم بین اون دو نفره و تا حد زیادی به تو ربطی نداره.

امیرپارسا، کلافه تن عقب کشاند و به کاناپه تکیه زد.

-من پسرشونم دادیار!

-و بهت اطلاع دادن! خب...این موضوع به پدرت و مادرت مرتبطه که بخوان بچه دار بشن یا نه!

امیرپارسا نامفهوم سر تکاند.

-تو پنجاه سالگی؟ این درسته؟

دادیار به آرامی سر بالا و پایین کرد.

-من نمی‌تونم بگم درسته یا غلط، این تصمیم اونا بوده.

-باید بندازه اون بچه رو.

دادیار بدون آن که تغییری درچهره ایجاد کند، پرسید:

-تو واسه اش تصمیم می‌گیری؟

-به آکام وقتی ری را حامله شد چیزی نگفتی؟

دادیار شانه صاف کرد و گفت:

-به آکام خبر دادیم، آکام اجازه نداشت که تو تصمیمی که به من و همسر مرتبطه، دخالت کنه.

-آکام پسر توئه.

دادیار با آرامش پلک روی هم گذاشت.

-آکام همه چیز منه امیرپارسا، اما این تصمیم به اون مربوط نمی‌شه. تصمیم پدر و مادرت هم به تو! چون خودشون تو سنی هستن که بدونن اگر اون بچه مشکلی پیدا کنه، معلولیتی پیدا کنه، اگر از پدر و مادرش تو سن بالا خجالت بکشه و هزارتا اگر دیگه... مسئولش اونا هستن، نه تو. پس اونی که باید تصمیم بگیره، اوانان، نه تو. سقط به همون اندازه ممکنه به مادرت آسیب بزنه که حاملگی ممکنه بزنه.

@Vip Roman

-دادیار.

مرد از نو سکوت کرد و امیرپارسا پلک روی هم چسباند.

-یه حسیه، یه طور که انگاری من نمی‌خوان و این بچه
دلش ناامیدی از منه.

-پدر و مادرت تا حالا چنین رفتاری باهات داشتن که نشون
بده ازت ناامیدن.

امیرپارسا اندیشید و به یک کلمه رسید.
نه.

دادیار پسر را کاوید و از نو پرسید:

-احتمال اینو که شاید اتفاقی بوده و از دست اونا هم
خارج؟

امیرپارسا سکوت کرد و دادیار ادامه داد:

-امیرپارسا خوب می‌دونی که چقدر برای پدر و مادرت
ارزشمندی.

پسر کف دست روی گونه کشید و صدای گرفته اش را به
گوش دادیار رساند.

-انقدر بد با بابا صحبت کردم و انقدر بد باهام صحبت
کرد، نمی‌دونم چطوری نگاهش کنم دیگه.

به خود اشاره زد و بغض صدایش را به گوش دادیار رساند.

-یه طوری رفتار کرد که انگاری من آدا رو کتک زدم. من فقط... فقط ناخواسته دستم خورد.
دادیار با تکان سر گفته‌ی او را تایید کرد.

-امیرپارسا توام عصبی بودی و پدرت هم همین طور. اونم تحت فشاره و تو باید اینو قبول کنی که پدرت هم ممکن خسته بشه و ممکنه یه روزی سرت بی دلیل داد بکشه. همه‌ی دردها و فریادها تو لحظه واقعی نیست، صرفاً فریاد زدن حال اون لحظه‌شه. شاید این طوری باید فکر کنی که بابات از اینکه تو ناراحت شدی و حس بد گرفتی، ناراحت شده، چرا؟ چون همیشه همین طوری بوده، چیزی جز این بوده؟

امیرپارسا دم و بازدمی گرفت و پاسخ داد:
-نه، حتی صبحش تو کلانتری، بغلم کرد، گفت بهم افتخار می‌کنه.

-چون پدر و مادری که من دیدم دوتا انسان فهمیده و با شخصیت هستن که می‌دونن اتفاقی که برای پسرشون افتاده، مقصری از جانب پسرشون نداره. چون می‌دونن، آدم مریض دختر و پسر نمی‌شناسه. چون بهت ایمان دارن

امیرپارسا. دیدشون نسبت به امیرپارسای قبل این اتفاق
توفیری نداره و تنها فرقتش نگرانی شون برای توئه

لبخند به لب دادیار نشست. دم و بازدم عمیقی از سینه
خارج کرد و افزود:

-شاید باید قبول کنی، پدر و مادرا هم گاهی کم میارن.

-توام کم آوردی؟

امیرپارسا پرسید و دادیار او را کاوید:

-راجع به من صحبت نمی‌کنیم، راجع به تو صحبت
می‌کنیم امیرپارسا.

پسر— به یادآورد گفته‌های قبلی دادیار را که گفته بود باید
چون مراجع رفتار کند، نه رفیقش. پس در خود جمع
شده، سکوت کرد. لب‌هایش را گزید و چشمان خسته
اش را سمتی دیگر کشاند. کف دست زیر چشم کشید و
سکوت کرد.

-امیرپارسا، از هر چی دوست داری، صحبت کن. من واسه
همین این جام.

امیرپارسا به تکان ریز سر اکتفا کرد.
-من خیلی خسته ام دادیار.
چشمانش را به مرد دوخت و دادیار در بی صدایی مطلق،
لب با زبان تر کرد و او را کاوید.
-از همه چی خسته ام، از همه چیز، فقط و فقط پر از
حس بدم.
به عقب کشیده، دستانش را میان ران پاهایش فرو برد.
-از اعدام...
نفس عمیقی گرفت و زبان روی لب پایش کشید.
-از اعدام اونا مطمئن نیستم.
خندید و برق نگاهش، بغض را به اجزای لرزان صورتش،
آرام آرام تزریق کرد.
-اصل کار سام که نیست.
شانه بالا انداخت.
-اون ایمیلو یادته؟ واسم فرستادن!
دادیار با تکان سر تاییدش کرد.

-یادمه.

-تکلیف اون مشخص نیست دادیار! ولی می دونم از سمت سام. اگر اعدام بشن و سام بلایی سر کسی بیاره چی؟ آرات خوب شد، اگر این بار کاری کنه که جبران ناپذیر باشه چی؟

دادیار دست به چانه کشید و به گفته های امیرپارسا اندشید، درست می گفت. این قصه سر درازی داشت که پایانش مشخص نبود.

-پلیس می گه با فهمیدن وقت اعدام شاید بیاد جلو! هفته بعد اعدامشون می کنن.

بغض کرده، سر به زیر انداخت.

-اما سام میاد جلو؟ نمیاد. سولهی کارخونه رو سوزوند. اون همه ضرر به بابا زد، کسی تونست پیداش کنه؟ نه!

خود می پرسید و خود پاسخ سوال های بی سر و تهش را می داد.

-چقدر رفتیم و اومدیم، شکایت کردیم بازم، بهترین وکیل! ولی بازم سام نیست! سام اب شده و رفته توی زمین!

شماره هایی که تهدید می کنه، ایمیلش! همه شون به یه پوچی مطلق می رسه.

شانه بالا انداخت و نفسی خسته از سینه خارج کرد.
-اون ایمیل هنوز تو سرمه! بلایی سر اونا بیاد، گفته ویدیومو پخش می کنه.

ناخواسته قطره اشکی روی گونه اش نشست.

-بدبخت می شم دادیار... بدبخت می شم.

صدایش لرزید و حنجره اش، پژمرده در خود جمع شد.
کف دست به سبب گلوش چسباند و چشمان دردمندش را بست.

-این اتفاق اگر بیفته، قطعاً خودمو از بین می برم. نمی تونم، نمی تونم با همچین فلاکتی زندگی کنم.

دادیار کمی تن جلو کشاند. این احساسات زمان زیادی از امیرپارسا دور بود و حال باز برگشته بود.

-به خودکشی فکر می کنی باز؟

امیرپارسا، لپش را به دندان کشید و نگاه مرددش را به او
نداد.

-نمی دونم، آره... نه... نمی دونم.

نگاه تیزبین دادیار باعث شد، دردمند نفس از سینه خارج
کند.

-نه به خاطر دینیز نه!

-نباید به خاطر دینیز نه باشه، باید به خاطر خودت نه
باشه.

چشمانش را به دادیار دوخت و کلافه دست زیر چانه زد.

-به خاطر خودمم هست دادیار.

مکثی کرد و افزود:

-آرات و دینیز دوباره واسه شکایت پیگیری کردن اما هیچی
به هیچی!

دم و بازدم عمیقی گرفت.

-ته همه اینا می رسه به سام! سامی که نیست، انگاری مرده
و روحش داره آزارمون می ده.

نگاهش را به دادیار دوخت.
-سامی که نمی‌دونم چه‌طور از دستش فرار کنم.
انگشت اشاره و شستش را به پیشانی کوفت.
-از سرم، از مغزم...
پنجه میان موهایش فرو برد.
-از رویاهام، از خوابام.

چشمانش را به غم بست و از تک تک دردهایش گفت،
دادیار گوش داد و آرام مانند همیشه راهنمایی‌اش کرد.
نمی‌دانست چه کند، نمی‌دانست درگیر چه غمی، پرده از
دردهایش بردارد. چشمانش باز شده، قفل چشمان دادیار
گفت و گفت! بغض بر چشمانش چیره شد و گریه تن
لرزانش را به آغوش کشید. غم‌هایش را به زبان آورد و
بغض‌هایش را جاری کرد. خالی شد. آنقدر گفت تا خالی
شده، سر به زیر انداخت. آن قدر گفت تا بی‌صدایی بر
جانش غلبه کرد. حال‌رها از تمام حس‌های اطرافش،
سکوت کرده بود. حال، بهتر بود. همین برایش کافی بود.

.....
د نیز ترسیده دست به در ماشین گرفت و چشمان گرد
شده اش را سمت امیرپارسا چرخاند و صدا بالا برد.

-آروم امیرپارسا.

پسر به خود آمده کمی از سرعتش کاهید و لب گزید.

-نگرانی؟

کف دست زیر چشم کشید و فرمان را سفت چسبید.

-نمی دونم.

د نیز سکوت کرد و امیرپارسا، در سیاهی شب، خیابان را
کاوید.

-بد خبر دادن، نمی دونم چی شده. الان می خوام بدونم چی
شده!

د نیز چشم غره رفت و دست به سینه گره زد.

-عزیزم با این وضعیت، جنازه مون میرسه پیششون.

امیرپارسا لب به دندان کشید و نیم رخ دختر را کاوید.

-خدا نکنه عشقم، تو واسه مردن حیفی.

دختر جوان، مشت به بازوی پسر کوباند و خندید.

-کم مزه بریز.

مکثی کرد و افزود:

-یعنی چیشده؟

-نمی‌دونم ولی هر چیه به برادر سام مربوطه.

دختر نگران چهره درهم فرو برد.

-چه ربطی آخه؟

امیرپارسا شانه بالا انداخت و سر به نشانه‌ی ندانستن تکاند. نمی‌دانست، فقط طنین نگران نریمان در سرش غلت می‌خورد. طنینی که فریاد نگرانی می‌زد و او را به کنارشان می‌خواست. پس از آن روز، حال و هوایش طوری بود که دیگر دوست نداشت پیش دوستانش بازگردد! اما گویا دست او نبود، سرنوشت باز او را مقابلشان قرار داد. بازهم و پس از دیدن سامر در آن جمع، از نو قرار بود مقابل پسر قرار بگیرد. ماشین را کنار خانه‌ی آبتین نگه داشت. نشسته دم و بازدم عمیقی گرفت و رو به دنیز لب زد:

-پیاده شو.

.....
-چی؟

نریمان کلافه به پیشانی کوفت و گوشه‌ای نشست. آبتین متاسف سر به زیر انداخت و رویا ناخن به دهن کشیده دیوار را تکیه گاه خود کرد و طاهای دست مقابل دهان گرفته، امیرپارسا را کاوید. امیرعلی، سر به زیر انداخت و رزان متاسف سر تکان داد.

-یکی می گه چه خبره اینجا.

-تو کسیو اجیر کردی؟

آبتین پرسید و امیرپارسا تای ابرو بالا انداخت به خود اشاره زد و مبهوت پرسید:

-من؟ نه.

نریمان جلوتر آمد و آهسته پرسید:

-مطمئنی امیرپارسا؟

-من چرا باید کسی رو اجیر کنم، چی دارین می گین؟

آبتین گوشه‌ی چشمش را خاراند.
-پس تو کاری نکردی که سامر آسیب ببینه؟
امیرپارسا شانه بالا انداخت و خندید.
-من چرا باید به یه بچه آسیب بزنم؟
آبتین عصبی صدا بالا برد و فریاد زد.
-چون برادرش مثل یه حیوون به جونت افتاده.
امیرپارسا کلافه فریاد زد:
-برادرش چه ربطی به سامر داره؟ چی شده؟
عصبی صدا بالا برد و دست کنار سر تکاند.
-زر می زنین یا نه؟
امیرعلی ناراحت از دیوار جدا شد و جلوتر آمد.
-به سامر تجاوز شده.
چشمان امیرپارسا گرد شد و دست دنیز روی دهانش
نشست.
-کی؟
پسر خفه پرسید و نریمان مغموم پاسخ داد:

-امروز صبح، پشت دانشگاهش، بعدم زدنش! زنگ زد به من... نفهمیدم چطور خودمو رسوندم اما...

بغض کرده لب‌گزید و سکوت کرد.

-کی کرده؟

-هر کی که کرده، پیداش کنم، می‌کشمش. به خدا قسم امیرپارسا...

صدای آبتین از خشم می‌لرزید و انگشت اشاره‌اش را سمت او می‌تکاند. دست امیرپارسا روی دست او نشست و لب زد:

-من همچین کاری چرا باید با یه بچه هجده نوزده ساله بکنم؟

-یه طوری زده بودنش، دل آدم خون می‌شد. یه بچه که صدش در نیامد.

رویا بغض کرده روی زمین نشست و زمزمه کرد:

-کجاست؟

امیرپارسا پرسید و آبتین پاسخ داد:

-تو اتاق، دکتر اوردم بالا سرش. خون ریزی داشت. تو خرابه پشت دانشگاهش پیداش کردیم.

امیرپارسا، ناراحت خود را سمت کاناپه کشاند. روی آن نشست و دست به صورت کشاند.

-خدای من.

سر به سمت نریمان چرخاند و پرسید:

-خانواده اش فهمیدن؟

آبتین کلافه دست به صورت کشید و چانه بالا انداخت.
-نچ.

-ببینمش؟

رزان در پاسخ به سوال امیرپارسا گفت:

-اصلا تو حال خود ش نیست.

دنیز بغض کرده، دست به لب هایش چسباند. پرسک کوچک، طفلی! تصورش هم سخت بود.

-کی اخه می تونه همچین کاری بکنه؟

رویا لب گزیده گفت:

- فکر ما سمت تو رفت.

- من انقدر کثیفم؟

امیرپارسا پرسید و امیرعلی پاسخ داد:

- نه اما اسیب دیده ای.

- به مظلوم اسیب نمی زنم، خود سامو پیدا می کنم و می کشم.

- کارما عجیب گردن آدمو می گیره.

صدای طاهها دلیلی شد تا به سمتش بازگردند.

- همیشه سراغ خودت نمیادا! سامر واسه سام عزیز بود.

هرچی خانواده اذیتش می کردن، سام مراقبش بود. روزگار کثافتیه

امیرپارسا عصبی جفت دستش رو به روی بینی چسباند.

- چرت نگو طاهها.

نریمان از پشت خود را روی کاناپه انداخت و لب به دندان کشید.

- خنده داره... این کارو هر کی کرده، قطعاً اتفاق نبوده.
- صدای پرت شدن چیزی در اتاق باعث پرش نریمان شد. آبتین بدون وقفه سمت اتاق دوید و سامر را صدا زد.
- امیرپارسا نگران پشتبندش حرکت کرد و آبتین در اتاق را گشود. پسرک گوشه‌ی تخت خونین به زمین افتاده بود. آبتین بهت زده چهارچوب را گرفت تا زمین نخورد. امیرپارسا به خود آمده سمت پسری که سرخی خونش سرامیک و فرش کرم را به قرمزی درآورده بود، دوید.
- سامر.
- چاقوی بزرگی در پهلو ی پسر مانده بود. چاقو مانده بود اما خونی بود که به زیرپاهای امیرپارسا میریخت.
- چیکار کردی بچه.
- چشمان مهربان سامر، نیمه باز به امیرپارسا دوخته شد. آبتین به سرعت سمتشان دوید و قبل از آن که امیرپارسا دست به سمت تن خونین پسر ببرد، فریاد زد.
- دست نزن بهش.

آبتین شتاب زده فریاد زد تا رد انگشتان امیرپارسا بر تن پسر
جا نماند.

-نریمان برو ماشینو روشن کن.

دست پسر- در هوا ماند و آبتین جلوتر آمده چنگ زده به
تن پسرک، او را در آغوش کشیده، بلند کرد.

نفسی- از سینه خارج کرد و مسیر خروج را در پیش گرفت.
امیرپارسا به سرعت برخاست و پشت آبتین روان شد.

هنگام خروج رو به دینز گفت:

-بمون میام دنبالت.

دختر قدمی به جلو برداشته صدایش زد.

-امیرپارسا

اما مرد سخت نفس گرفت و زمزمه کرد:

-بمون

پشتبند نریمان و آبتین از پله‌ها روان شد. در نهایت روی
صندلی شاگرد جا گرفت. نریمان پشت فرمان نشست و
آبتین سر پسرک را به ران پا چسبانده، کنار او نشست.

چشمان ترسیده‌ی نریمان از آینه به سامر دوخته شد و دست آبتین روی پیشانی پسرک نشست.

-چیکار کردی بچه؟

امیرپارسا، مغموم چرخید و گفت:

-نبضشو بگیر.

چشمان پسر - باز بود. صدای آبتین از ته چاه به گوش امیرپارسا رسید.

-چشماش بازه.

-کی کرد سامر؟

آبتین پرسید و پسرک نگاه نیمه بازش را تنها به سقف ماشین دوخت.

نریمان چند ضربه به فرمان کوبید و گفت:

-نخوابی ها، سامر نخوابی

بوق بلندی زد و فحش بدی را نثار راننده‌ی مقابل کرد. آبتین موهای پسر را نوازش کرد.

گف.. گفت.... گفت... س... لام.... سلام... منو... به... دا... دا...
...شت... برسون.

به سختی کلمات آخر را به زبان راند و چشم بست.
خاموش سکوتی عجیب به جان ماشین نشست و فریاد
آبتین شکننده‌ی این سکوت بود.

-سامر، سامر نخواب.

تکان به تنش داد و چشمان امیرپارسا دودوزن روی جسم
بی جان پسر نشست.
-نبضش...

آرام لب زد و انگشتان ارزان آبتین روی نبض پسر نشست.
چشم گشاد کرد و نفس کشیدن را به تاراج برد.

-نمی... نمی زنه...

او گفت و امیرپارسا عربده زد:

-درست بگیر

آبتین ترسیده چشم بست، نفس بلندی گرفت و انگشتان لرزانش را روی مچ دست یخ زده‌ی سامر گذاشت. با حس نبض ضعیفی پلک گشود و صدای خش دارش را به گوش امیرپارسا و نریمان رساند.

-خیلی ضعیفه.

امیرپارسا عصبی پنجه میان موهایش فرو برد و رو به نریمان فریاد زد.

-عروس می‌بری؟ تند برو.

آبتین موهای لخت و خرمایی پسر— را نوازش کرد و غمگین خیره‌ی چشمان بسته‌اش ماند. پسرک بیچاره، حیف بود برای مرگ.

نریمان پا روی سرعت گذاشته، از میان ماشین‌های لای کشید. دست امیرپارسا به درب ماشین چسبید تا سرعت بر تنش چیره نشود.

ماشین کنار در بیمارستان متوقف شد. نریمان به سمت آبتین چرخید و با اشاره به سامر از هوش رفته، گفت:

-بذارش کنار در بیمارستان و بیا.

آبتین مردد نگاهش را میان امیرپارسای درهم و نریمان چرخاند.

-چی؟

نریمان بدون توجه به امیرپارسا رو به پسر- نشست بر بالین سامر فریاد زد.

-د بدو دیگه.

امیرپارسا عصبی به سینه‌ی نریمان کوبید. کمر پسر از پشت با در برخورد کرد و چشمانش از صدای بلند او روی هم آمد.

-چی زرمی زنی؟

نریمان اما عصبی دست در هوا تکاند. در ماشین را گشود و فریاد زد.

-گمشو بابا واسه کسی- اتیشی- میشی- که داداشش به این روز انداختت؟

سر به سمت آبتین چرخاند و صدایش را پایین تر کشاند.
-من حوصله ندارم بیر بندازش کنار در همون جا به دادش می رسن. بعد زنگ می زنیم به بیمارستان گذارش می‌دیم.

آبتین با تکان سر، از ماشین پیاده شد. دست زیر تن سامر کشاند و انگشتان خونی و لزجش را به تن پسر- چسبانده او را در آغوش کشید.

امیرپارسی با بی‌طاقت از ماشین پیاده شد و مقابل آبتین وایساد.

-انقدر بی‌وجودی؟

نریمان از پشت سر بازوی امیرپارسی را کشید و از میان دندان‌های بهم چفت شده‌اش غرید:
-تابلو نکن.

امیرپارسی اما بدون توجه قامتش را تکان داد اما نتوانست نریمان را پس بزند.
-ولم کن.

نریمان بدون توجه رو به آبتین صدا بالا برد.
-ببرش مرد.

آبتین عقب گرد کرده رفت، امیرپارسا به قصد رفتن، قدم جلو کشاند اما اسیر دستان نریمان ایستاد. پسر. عصبی، او را چرخاند و خیره در رخ بی رنگش فریاد زد:

-دایه مهربان تر از مادر شدی؟ احمق ننه بابای یارو از اون حرومزاده هان، می زنن دک وپوزمونو میارن پایین. الان که تو شاکی ازشون می خوای اتو بدی دستشون؟ بتمرگ سر جات.

-سامر که بهوش میاد.

نریمان خیره در رخ بی رنگ امیرپارسا زمزمه کرد:

-اگر نیاد چی؟ من که بعید می دونم اون بچه زنده بمونه. تا همین جاشم که رسوندیش بیمارستان مرد بودی.

پلک روی هم کشاند و به سینه ی امیرپارسا کوفت.

-از پشت نقاب این فردین بازیای بیرون. دنیای واقعی چص مثقال شکل این کارای تو نیست. بتمرگ سر جات.

-تموم شد.

صدای بی‌روح و غمگین آبتین آن‌دو را به‌خود آورد.
امیرپارسا زودتر چرخید و دید پسرِی را که تکیه‌زده به
بدنه‌ی ماشین بغض‌کرده بود.

-نبض نداشت، نداشت.

تن به‌ماشین کوبید و کف دست خونینش را روی چهره‌ی
بی‌رنگش و اشک‌های مغمومش کشید.

-گذاشتمش کنار سکو... نبضشو باز گرفتم اما...

هقی زد و کف دست به‌صورت چسباند. نریمان عصبی
چشم‌گرفت و با تماسی‌سامر را به‌بیمارستان گزارش داد.
لحظاتی بعد هر سه پسر سوار بر ماشین از بیمارستان دور
شدند، در حالی که هیچ‌کدام به‌ماندن پسر-اعتمادی
نداشتند.

از لحظه‌ای که به‌خانه بازگشته بودند با هیچ‌کس رو‌در
رو نشده بود. حتی با دینز صحبت نکرده بود. روی تخت
در خود مچاله شده، به‌صفحه‌ی موبایلش چشم دوخته
بود. عکس دست‌جمعی که‌سامر کنارش ایستاده بود و او

را در آغوش کشیده بود. به قصد خوابیدن چشم بسته بود اما با تماس آبتین چشم گشوده بود. سامر تمام کرده بود. کف دست به دهان چسباند و هق هقش را در بالشت پنهان کرد. خیلی کوچک بود. خیلی مظلوم بود. حس و حالش در آن لحظه به‌سان حال خود بود. کاش دستش به سام می‌رسید. قطعاً نابودش می‌کرد. سام به برادر خود رحم نکرد. صدای موبایلش باعث شد همان طور خوابیده، تماس را برقرار کند.

-بله...

صدای وکیل خانوادگی‌شان در گوشش پیچید. نیم خیز شده، چنگی به موبایل زد و آن را به گوش چسباند.

-سلام بله.

-سلام امیرپارسا جان خوبی؟

انتهای حرف مرد این بود که با پدر به دفترش بروند. نمی‌دانست با اتفاق دیروز چه کند و چه‌طور به پیشواز برود. دم و بازدم عمیقی گرفت. اتاق را ترک کرد و سمت اتاق پدر و مادرش رفت. به قصد در زدن، دست جلو برد که همان لحظه در گشوده شد و چهره‌ی طاها آشکار. در

سکوت خیره‌ی پسرش ماند امیرپارسا اما لب با زبان تر کرده، گفت:

-آقای ترابی تماس گرفت گفت بریم دفترش.

طاها با تکان سر به اتاق بازگشت. حاضر شد و کمی بعد پدر و پسر -نشسته مقابل ترابی، منتظر بودند تا از دلیل کشاندنشان به دفتر، آن هم سر صبح بگویند.

-شایکی خصوصی برای سام پیدا شده.

امیرپارسا چهره درهم کشید و صدای گرفته و خش دارش در فضا پیچید.

-کیه؟

-تعرض و آزار جنسی به یه دختر صدر این پرونده‌اس!

-چی؟

امیرپارسا خفه نالید و چشمان طاها روی پسرش متوقف شد.

-از دختر ویدیو داشته! با همونا تهدیدش می‌کرده. گویا هفته‌ی اخیر، برادر دختر از توی گوشی خواهر فوت

کرده اش هم ویدیو ها رو پیدا می کنه و هم یه سری اسکرین شات پیام و ریکورد تماس های که نشون از تهدیدات سام می داده.

-فوت کرده؟

طاها بهت زده پرسید و مرد میانسال سر تکان داد.

-متاسفانه بله! این ویدیو ها صرفا حاوی تجاوز نبوده. گویا همراه با روابط بی دی اس ام بوده!

-منم تهدید کرد...تهدید کرده بود!

امیرپارسا مبهوت زمزمه کرد و نگاه وکیل به غم نشسته، روی برگه های مقابلس نشست.

-خانواده دختر، مثل شما نبوده. متاسفانه از قشر- تقریبا ضعیفی بودن و البته به خاطر سن بالای پدر و نگرانی های دختر واسه ترس از آبرو همه چی رو به جون می خریده و آخرش هم که با خودکشی پایان می ده به زندگیش.

-الان شکایت برادرش حساب می شه؟

مرد با اطمینان سر تکان داد.

-البته.

- مکثی کرد و برگه‌ای را از میان برگه‌هایش درآورد.
- مدرک داره... کلی مدرک که همه‌اش نشون کارای این اقا س. خوشبختانه برادر شروع به پیگیری کرده.
- سر به سمت امیرپارسای رنگ پریده چرخاند.
- این برای ما یه پوئن مثبت. هرچند امیدوارم بتونن پیداش کنن.
- برادرش می‌گفت می‌خوان قاچاقی ردش کنن.
- مرد مکثی کرده دست به ته ریش کشید، پرسید:
- کدوم برادرش؟
- امیرپارسا، کف دست به زانو چسباند تا از ضرب پاهایش کم کند. تا استرسش را کم تر کند.
- کوچیکه.
- می‌تونه شهادت بده؟ اینارو به قاضی بگه؟
- امیرپارسا دردمند پلک روی هم کشید و سر چرخاند.
- دیشب فوت کرد.

وکیل متاسف سر تکان داد. چند لحظه‌ای را سکوت کرد و انگشتانش را درهم فرو برده به روی میز، گردن بالا کشاند. -این پرونده داره پیچیده می‌شه، گویا آزار و اذیت های این مرد فقط به تو ختم نمی‌شه امیرپارسا!

لحظه‌ای چیزی میان قلب طاها لرزید. اگر امیرپارسا را از دست می‌داد چه می‌شد؟ اگر امیرپارسا هم مانند آن دختر از دست می‌رفت چه خاکی بر سر می‌ریخت. ترسیده دست مقابل دهان کشید و سر تکان داد. ترابی چشمانش را روی طاها از حرکت درآورد. نگرانی‌هایش را درک می‌کرد. سالها کنار این مرد کار کرده بود و می‌دانست چه عشقی به همسر و پسرش دارد.

-ممکنه مشکل سام روانی شناخته بشه و زندان نره؟

امیرپارسا ترسیده پرسید و ترابی متاسف پاسخ داد:

-بله، اگر تشخیص همچین چیزی باشه که غیر ممکن هم نیست، ممکنه که بیمارستان منتقل بشه.

-یعنی چی؟ بعد این همه آزار و اذیت...

مرد در پاسخ چشمان نگران طاها لبخند زد.

-جز قوانین اما نگران نباشین، قطعاً پیروز این پرونده ما هستیم. سام بالاخره پیداش می‌شه.

با یادآوری موضوعی به سمت امیرپارسا چرخید و پرسید:

-برادر سام برای چی فوت کرده؟

امیرپارسا انگشتم لرزانش را درهم فرو برد. لب‌گزید. نگاه ترسیده‌ای به طاهای کنجکاو انداخت و انگشتان بخت برگشته‌اش را به میان دست درهم چلانید.

-دیروز، من خبر نداشتم، بچه‌ها می‌گفتن. انگاری بهش تجاوز شده بود... exchange

چشمان تراپی ریز شده، دلیلی برای درهم رفتن ابروهایش شد.

-کتکش زده بودن، خیلی بد. شب... خودکشی کرد.

تراپی بهت زده، پسر را کاوید.

-تو از کجا می‌دونی؟

او سکوت کرد و مرد نگران صدا بالا برد.

-حرف بزن امیرپارسا، از تک تک کارات می‌تونن یه بهونه و دلیل درست کنن.

-به من دوستانم زنگ زدن. سامر بهشون زنگ زده بود!
رفته بودن دنبالش و تو اون وضع پیداش کرده بودن. عصر
بود بهم زنگ زدن. رفتم خونه شون. یه صدا اومد، رفتیم
تو اتاق، سامر خودکشی- کرده بود، با چاقو! رسوندیمش
بیمارستان...اما!

سکوت کرد و ترابی بلافاصله پرسید:

-اما چی؟

-ولش کردن کنار بیمارستان و برگشتیم.

مرد از پشت میز برخاست و صدا بالا برد.

-شما چیکار کردین؟

امیرپارسا، زبان روی خشکی لب های پوست پوست
شده اش کشید و نگاه بی رمقش را به مرد دوخت.

-اون بیمارستان دورین نداره؟ امیرپارسا...

از پشت میز خارج شد. دست به پهلو گرفت و دستی دیگر
را به پیشانی گرفت.

-به احتمال زیاد بیان پی تون...ماشین واسه کی بوده؟

-نریمان؟

-چند نفر بودین؟

امیرپارسا، خسته سر به زیر انداخت.

-من و آبتین و نریمان.

-من حدس می زنم که پیگیری کنن! امروز و فردا احتمال اینکه بیان پی تون هست! اگر کسی- اومد، میری، بی صدا می شینی، زنگ می زنی تا پیام! نگران نباش. تو دیروز کجا بودی؟

-صبح خونه بودم، ظهری با دنیز رفتیم بیرون، یکم بعدشم پیش تراپیستم بودم.

مرد چشم ریز کرده پرسید:

-دنیز کیه؟

امیرپارسا کلافه انگشت کنار گودی چشمش کشید. نگاه از

طاها دزدید و پاسخ داد:

-دختری که دوستش دارم.

نفسی۔ از سینه‌ی مرد خارج شد. سکوت کرد و با مکث کوتاهی، سر بالا و پایین کرد. دست از کمر کشاند و رو به طاها گفت:

-خوبه، می‌شه جمعش کرد. ممکن هم نیان اما خب احتمالش کمه!

سپس رو کرد سمت امیرپارسا و افزود:

-انتظار چنین سهل انگاری رو از تو نداشتم. ماجرای برادر سام رو احتمال میدم به سام مربوط باشه. به هر حال همیشه بی گناه ها قربانی می‌شن.

امیرپارسا ناتوان از جا برخاست. دست به زیر چشم و روی بینی اش کشید و صدای خش دارش را به گوش پدرش و تراپی رساند.

-ببخشد.

گفت و به سرعت از اتاق خارج شد. طاها سکوت کرده، نگاه سمت پنجره‌ی سرتاسری اتاق چرخاند.

-طاها تو نباید جا بزنی، می‌دونی دیگه.

مرد از جا برخاست. به سمت پنجره رفت. مچ به لب
هایش چسباند و ساعد به پنجره تکیه زد.
-دارم فکر میکنم چقدر خوش شانس بودم که امیرپارسا
زنده اس.

به عقب چرخید و تلخ لبخند زد.
-من واقعا دیگه نمیدونم چطوری جا نزنم امین!

😊😊 یه چیزی بگم برم

خودکشی سامر قرار بود واسه ارات اتفاق بیفته

ولی خب خیلی عجیب و یهوپی نظرم عوض شد 😂😂
میانبر یافتم واسش

دستمال آویزان بر لبه‌ی بوم را برداشت و بر انگشتان
رنگینش کشید. جفت دستانش را به کنار صندلی چوبی
چسباند و نقاشی مقابله‌ش را از نظر گذراند. حوصله
تکمیلش را نداشت. ماه نیمه مانده بود. با دنیز صحبت

نکرده و سمت امیرپارسا نرفته بود. ساواش بی صدا می آمد و می رفت. به زور در روز شاید ساعتی او را می دید. تلخ لبخند زد و سرانگشت به تن بوم رنگی کشید. گویا با تمام کردن، او را راحت کرده بود. شاید او هم منتظر همین اتفاق بود که به دنبال اتمام یک هوی رابطه شان نرفت. پشت دست روی صورت کشید و رنگی که به گونه اش کشیده شد را حس کرد. از جا برخاست و دستانش را در جیب فرو برده، روی سنگنگ فرش ها و میان باغ حرکت کرد. آناهیتا بار دیگر آمده بود و باز حاضر نشده بودند تا او را ببینند. قدم دیگری برداشت. قدمش اما هم زمان شد با به چشم آمدن جسم درهم مچاله و در فکر امیرپارسا. ناخودآگاه گام هایش را سمت او کشاند. آهسته و آرام قدم برداشت و در نهایت مقابل او بی که روی تاب نشسته بود، ایستاد.

امیرپارسا با حس سنگینی نگاه و سایه‌ای به روی تنش، سر بالا کشاند. در برابر نگاه سرما زده‌ی آرات، نگاهش به باغچه داد و زمزمه کرد:

-می شه بذاری واسه یه روز دیگه؟

آرات لگدی به سنگ ریزه‌ی زیر پاهایش زد و نفسی از لا به لای سینه خارج کرد.

-الان واقعا خوب نیستم آرات.

-به خاطر برادر سام؟

چشمان ریز شده‌ی امیرپارسا به سمتش چرخ خورد.

-چی؟

آرات دستانش را روی سینه درهم گره زد و جمله اش را تکرار کرد.

-به خاطر برادر سام؟

پسر- بهت زده، سعی در خط زدن اخم نشسته بر چهره اش، خفه پرسید:

-تو از کجا می‌دونی؟

نگاه مسکوت آرات به چشمان مغموم امیرپارسا قفل شد.

-خبر می‌رسه.

آرات شانه بالا انداخت و پاسخ داد.

تای ابروی امیرپارسا بالا پرید و انگشت شست و اشاره‌ی
آرات روی لب‌های خشکیده‌اش نشستند.

-از استوری‌های تسلیت بچه‌ها فهمیدم. حیف بود... کم
سن و سال بود.

-آره...

آرات شانه بالا انداخت و پرسید:

-حالا تو چرا ناراحتی؟

-من با سام مشکل دارم نه برادرش!

آرات بینی بالا کشید و لبخند زد. جفت دستانش را در
جیب فرو برد و آه غلیظی از سینه‌اش خارج شد.

-عادیه، می‌دونی آدمای قربانی همیشه بی‌گناه، قربانی
گناهکارا می‌شن. سامرم قربانی برادرش شد.

نگاهش را به سنگ فرش‌های زیر پاهایش دوخت و تلخ
خندید.

-مثلا من و دنیز قربانی اناهی‌تا شدیم.

امیرپارسا سکوت کرد و دریای آرام چشمان آرات آهسته
بالا آمد.

-قید خواهر منو بزن.

-چرا؟

آرات قدمی به جلو برداشت. دست به دسته‌ی تاب چسباند و به سمت امیرپارسا کمر خم کرد.

-چون دنیز از سر من، تو، امثال مایی که دست به هر کثافت کاری زدیم، زیادی زیادیه! دنیز تیکه‌ی تو نیست.

امیرپارسا قبول داشت. قبول داشت و همین تایید برای سکوتش کافی بود.

-همه چیو تجربه کردیم، دست به هر کاری زدیم. باید بریم سراغ یکی مثل خودمون نه خواهر من که ته خلافت شب تا ۱۲ بیرون موندن بوده.

-من و دنیز همو دوست داریم...

امیرپارسا آرام پاسخ داد. خاکستر چشمانش را به رفیقش داد و افزود:

-اگر به خاطر...

پشت دست آرات آرام روی دهان رفیقش نشست.

-به خدا قسم یه کلمه دیگه از دهنه در بیاد می زنمت
امیرپارسا، بدم می زنمت.

-آخه...

آرات بازهم اجازه می تکمیل جمله را به امیرپارسا نداد.
-به اون چیزی که توی سر توئه احمق من حتی فکر
نمی کنم.

-آرات...

آرات خیره می مرد، سکوت کرد.

-من پیش دنیز مثل امیرپارسای گذشته ام، انگاری بخشی. از
رویای منه که حالا به دستش آوردم.

آرات عصبی عقب کشید و دست به کمر گرفت.

-جلوی من نشستی داری از عشق و عاشقی به خواهرم
می گی؟

امیرپارسا خندید و سر تکاند.

-به کی بگم؟ تو هم رفیقمی، هم برادر دنیز... تو تنها کسی—
بودی که وقتی بقیه رفتن، موندی.
آرات به شانه ی امیرپارسا کوبید.

-چون اونا رفیقات نبودن... چون نمی دونی رفاقت یعنی چی
که فکر می کنی من به خاطر اون اتفاق می گم دنیز نه!
کلافه گوش یخ زده اش را خاراند.
-دنیز... دنیز...

عصبی به پیشانی کوفت.
-۵-

امیرپارسا حالات عصبی آرات را از نظر گذراند. از جا
برخاست و مقابل آرات ایستاد.
-دنیز چی...-

-من به تو اعتماد داشتم که گذاشتم پیش خواهرم بیای و
بری.

امیرپارسا شانه بالا انداخته پاسخ داد:

-منم از اعتمادت سوء استفاده نکردم. عاشق شدم، جرمه؟
عاشقی جرمه؟

آرات دهان گشود تا پاسخ بدهد اما صدای احمد آقا، کلام
هر دو پسر را برید.

-آقا امیر...-

امیرپارسا به سمت مرد چرخید و مرد بیچاره هول زده به
سمت پسر دوید.

-آقا امیر پلیس دم در با شما کار داره.

آرات ابرو درهم کشید و امیرپارسا نالید:

-وای الان نه!

پیشانی اش را خاراند و نفس از سینه خارج کرد.

-می شه بابا رو صدا کنین؟

-پلیس چی؟

مچ دست آرات را چسبید و او را به دنبال خود کشید.

-بیا بهت می گم.

آرات با تکان سر، کنار امیرپارسا قدم برداشت. پسر- در را گشود و با شخصی- در لباس نیروز انتظامی رو در رو شد. در را نیمه باز گذاشت و قدمی به جلو برداشت. -سلام.

مرد با اخم غلیظی جلو آمد.

-امیرپارسا تو کی؟

امیرپارسا نگاه مرددی به آرات انداخت. دم و بازدمی گرفت و پاسخ داد:

-خودمم.

مرد با تکان سر، گفت:

-شما با ما تشریف میارین.

-به چه جرمی؟

مرد نگاه سمت پسر زال چرخاند و پرسید:

-نسبت شما؟

آرات چهره درهم فرو برده دستانش را روی سینه درهم گره زد.

-برادر نامزدش هستم.

امیرپارسا لحظه ای حس کرد اشتباه شنیده است. متعجب و با چشمانی گرد به سمت آرات چسبید اما او حتی گوشه چشمی هم نشانش نداد.

-تشریف بیارین با ما مشخص می‌شه به چه جرمی.

امیرپارسا نیم‌نگاهی به لباس‌های خود انداخت. ست ورزشی به تن داشت. مشکلی نبود، حداقل از لحاظ ظاهری.

-مشکلی نیست. می‌تونم خودم بیام؟

مرد سر تکان داد و گفت:

-خیر باید با ما تشریف بیارین.

در همان لحظه، درگشوده شد و چهره‌ی مادرش و طاها به چشمش آمد. اما نگاه دینز نگران پشت ان دو، چیزی را میان قلبش تکان داد. به آرامی لبخند زد و رو به او لب زد:

-نگران نباش.

-سلام جناب چی شده؟

مرد کلافه از جواب پس دادن، اشاره‌ای به امیرپارسا کرد.

-آقازاده با ما تشریف میارن، اونجا مشخص می‌شه.
طاها نگاه شاکی اش را نثار امیرپارسا کرد و گفت:
-تا قبل اومدن تراپی هیچی نمی‌گی.

امیرپارسا سر تکان داد و همراه دو مامور، لحظه‌ای بعد در ماشین جا گرفت.

انگشتانش را درهم فرو برده، روی میز گذاشت. تراپی چهره‌ی مضطرب امیرپارسا را از نظر گذراند و پسر اندیشید تا کی خانوادهاش به خاطر او باید اسیر بیمارستان و کلانتری و هزار کوفت و زهرمار دیگر باشند. عصبی نفس از سینه خارج کرد. دست بالا کشاند و انگشتانش را به دو سمت پیشانی فشرد. تراپی حالات پسر را از نظر گذراند و گفت:

-هر چیزی که ازت پرسیدن جواب بده

مکثی کرد و چهره‌ی رنگ پریده‌ی امیرپارسا را از نظر گذراند.

-بگم برات آب بیارن؟

دست زیر بینی کشید و مخالف سر تکاند.

-نه.

-چیزی بر علیهت نیست جز اینکه سامرو رسوندی
بیمارستان.

نگاه امیرپارسا بالا کشیده شد و او ادامه داد:

-پس از چیزی نترس، واقعیت هر اتفاقی که افتاده رو
براشون توضیح بده.

درنگی به میان کشاند و در این بین پسر از نظر گذراند.

-تو قرار نیست حتی یک شب بازداشت باشی.

-بچه هارم گرفتن؟

مرد سر بالا و پایین کرد و گفت:

-گرفتن. هم آبتین و هم نریمان.

امیرپارسا با دلسوزی چشمانش را سوی دیگر و شاید به
سمت نقطه‌ای از سیاهی و کثیفی که از غبار اتفاقات سیاه
به جان اتاق نشسته و نشئات گرفته شده بود، کشاند.

-آبتین خانواده ضعیفی داره، شاید نتونن حتی واسش
وکیل بگیرن.

تراپی لبخند زد. هرچند این رفتارها غریب نبود. نیمه‌ای از طاها در این پسر جا مانده بود. چون او مهربان.

-هواشونو دارم. تو نگران هیچی نباش.

امیرپارسا لب برچید و سر تکاند.

-ممنون.

-پس خیالم راحت باشه دیگه؟

امیرپارسا پلک روی هم چسباند و پاسخ داد:

-بله.

تراپی از جا برخاست و امیرپارسا به سمتش چرخید.

-میشه به بابا بگین که تقصیر من نبوده، من نمی‌خواستم این اتفاق بیفته.

-قطعا تو نمی‌خواستی بلایی سر اون پسر- بیاد امیرپارسا، اینو پدرت هم می‌دونه.

-نریمان و آبتین صرفا چون سامر دوستشون بوده کمک کردن. آبتین سامرو خیلی دوست داشت. همیشه مثل یه برادر کوچیک هواشو داشت.

-می‌دونم. برم ببینم اوضاع اونا چطوره.
امیرپارسا سر تکاند و مرد با آخرین نگاهی به سمت امیرپارسا
از اتاق خارج شد.

چشمان سرخش را به ماموری با جدیت تمام خیره اش بود
داد. لب با زبان تر کرد و لب‌های خشک شده‌اش را روی
هم کشاند. نیاز به آب داشت تا بتواند تمرکز کند.

-می‌تونم یکم آب بخورم؟

مرد که متوجه شد، بیش از اندازه ترس به دل پسر—
ریخته‌اند، با تکان سر، پارچ فلزی و لیوان را به سمت پسر—
کشاند. امیرپارسا با چهره‌ای درهم به لیوان چشم دوخت.
فکر به نوشیدن آب در این لیوان برایش چون عذاب
است. اما چاره‌ای نداشت. کمی آب برای خود ریخت.
دسته‌اش را گرفت و تا حد ممکن از لب‌های ترین بخش
لیوان کمی دهانش را تر کرد و لیوان را جای خود بازگرداند.
مامور به سختی لبخندش را فرو فرستاد و متاسف سر تکان
داد.

-می‌شنوم.

امیرپارسا صاف نشسته، دستانش را درهم فرو برد.

-من دیروز صبح خونه بودم تا ظهر، کمی با پدرم بحثم شد سر یه موضوع خانوادگی و بعدش با نامزدم از خونه خارج شدم. کمی باهم بودیم و بعدش پیش تراپیستم رفتم، چون حالم زیاد خوب نبود.

-چرا حالت خوب نبوده؟

امیرپارسا خندید و مرد متعجب شد از خنده‌ی بی وقت پسر.

-حال من چند سالی می‌شه که خوب نیست جناب.

مرد سکوت کرد و امیرپارسا ادامه داد:

-تا عصر. پیش ایشون بودم و ساعت شیش و هفت بود که آبتین با من تماس گرفت و گفت که برم پیشش. از پشت موبایل فقط بهم گفت بیا پیشمون راجع به سامر! سامر جدای برادرش پیش ما، یعنی بچه‌ها خیلی می‌ومد. مثل دوستمون بود. یه دوست کوچولو که سعی می‌کردیم مراقبش باشیم.

نفسی گرفت و ادامه داد:

-رفتم پیششون. تا نشستم و پرسیدن چی شده، گفتن صبح سامر با حال خرابی تماس گرفته با آبتین تا بره دنبالش. آبتین سامرو پشت دانشگاه تو یه ساختمون خرابه پیدا می‌کنه. با تن و بدن کتک خورده و ... مکث کرد. برایش سخت بود حتی آوردن نام آن اتفاق، مغموم دست به پیشانی کشید و چشم بست. و؟

مرد پرسید و امیرپارسا نفسی عمیق گرفت.

-به سامر تجاوز شده بود. آخرین جمله ای که سامر به ما تونست بگه این بود که به برادرت سلام برسون. لب‌گزید و ادامه داد:

-من از آبتین و نریمان پرسیدم چی شده و اونا توضیح دادن. یه صدای بلند باعث شد بریم تو اتاق که دیدیم سامر چاقوی یادگار پدر آبتینو تو شکمش فرو کرده. واقعا اون لحظه فقط به این فکر می‌کردیم که برسونیم بیمارستان اون بچه رو!

بعدشم که بردیم بیمارستان.

-چرا فرار کردین؟

امیرپارسا سر به چپ و راست تکان داد.

-فرار نکردیم.

لب با زبان تر کرد و گفت:

-ترسیدیم خانواده سامر ادمای خوبی نیستن. همون طور که این همه وقته مطمئنم از پسرشون خبر دارن و هیچی نگفتن. بچه‌ها ترسیدن اذیتشون کنن. انقدر پست نشدم که از یه پسر- بچه که از خانواده اش به ما پناه می‌آورد، آسیب بزنم. من بلد نیستم به هیچ کس آسیب بزنم. حداقل منی که حتی واسه اعدام متجاوز هام ناراحتم. قطع به یقین از خانواده اش بیشتر ما واسه سامر ناراحتیم و براش گریه کردیم.

آرات دست به زیر چانه خواهرش را نگریست و ساواش تکیه زده به شومینه آرات را! آدالیا نگران به اتاقش پناه برده بود و د نیز دست به سینه خانه را متر می‌کرد. آرات

کلافه عینکش را از چشم برداشت و مردمک های لرزانش را به خواهرش داد.

-دنیز بشین سردرد گرفتم.

ساواش چشم غره‌ای نثار آرات کرد، هرچند او ندید.

-چیکارش داری خب، نگرانه.

آرات از جا برخاست و دست به سینه سمت پنجره گام برداشت.

-اصلا خجالت نکشه ها، نگران باشه. خیر سرم برادرشم.

ساواش قدمی به سمت آرات برداشت و دست در هوا تکاند.

-خجالت چی بکشه؟ مگه خلاف کرده.

ارات عقب گرد کرده، چشم به ساواش دوخت.

-ساکت شو.

ساواش خندید و دست به پهلو گرفت.

-نشم؟

دنیز عصبی از دست کل کل آن دو برخاست.

-بسه دیگه اه مگه بچه‌ین؟

دست آرات به زیر چانه کشیده شد و ساواش دلخور
چشم گرفت از او!

-من بچه نیستم، قطعاً باید از یکی دیگه پرس‌ی چرا انقدر
بچه شده، یا شایدم چرا انقدر عوض شده.

ساواش غرولند کرد و دنیز ملتمسانه، دست به پیشانی
کشید.

-ساواش لطفاً.

ساواش به جای قبلی بازگشت و دنیز نالید:

-شما چتون شده آخه؟

ساواش عصبی دستانش را به صورت چسباند و آرات لب
گزیده سر چرخاند.

-کسی- ندونه فکر می‌کنه دشمن هم دیگه این! نه دو نفری
که تا چند روز پیش جز قربون صدقه چیزی بلد نبودن.
چرا شدین مثل موش و گربه.

ساواش که تک تک حرف‌های دنیز روی دلش مانده بود،
خندید و شانه بالا انداخت.

- نمی‌دونم شاید بهتر باشه از یکی دیگه پرسیم، احتمالا خوشی زده زیر دلش. شاید فهمیده مسیرو از اول اشتباه اومده که جلو چشم من به دخترا شماره میده. منم جواب اینارو نمی‌دونم دنیز، خوشحال می‌شم بفهمم ولی.

آرات در سکوت نظاره گر شد. در نهایت تنها لبخند زد. به سمت در رفت و ثانیه‌ای بعد، صدای کوبش در شانهای ساواش و دنیز را بالا پراند.

- کاش بفهمم چشه.

دنیز نالید و ساواش خیره‌ی در، لبخند زد.

- دیگه منو نمی‌خواد، همین!

با گشوده شدن در، از روز تاب برخاست و نگران سمت طاها و امیرپارسای سربه زیر رفت.

- خوبی؟

پسر با خستگی سر تکان داد و لب زد:

- خوبم.

- چی شد؟

امیرپارسا شانه بالا انداخت و دست در جیب شلوار گرمکنش فرو برد.

-فعلا که با توجه به مدارکی که آبتین و نریمان رو کردن، چیزی بر علیه ما نیست.

آرات متعجب پرسید:

-چی رو کردن؟

-آبتین همیشه تماس هاش ریکورد می‌شه، سامر که بهش زنگ زده بود تماسشون ریکورد شده بود. نریمانم وقتی سامرو پیدا می‌کنن ازش بدن‌زخمیش عکس می‌گیره تا اگر پای پلیس باز شد آثارش باشه واسه شکایت. نریمان اون لحظه که این اتفاقا واسه سامر افتاده دانشگاه بوده، آبتینم بدبخت سرکار بوده اصلا. جفتشون شاهد داشتن، می‌مونه من، که منم خونه بودم.

آرات لبخند زد. دست جلو برد و تن کرخت امیرپارسا را در آغوش کشید.

-خداروشکر، خیلی نگران بودم.

امیرپارسا دستانش را به دور تن آرات پیچید و او را به خود فشرد.

-حالا جدی برادر نامزدمی؟

با شیطنت پرسید، مشت آرات روی بازویش نشست و صدای خنده اش در گوش او پیچید.

-بی شرف، سوءاستفاده گر.

قدمی به عقب رفته از امیرپارسا فاصله گرفت.

-صحبت می کنیم راجع بهش.

امیرپارسا اما نگذاشت پسر- فاصله بگیرد، از نو او را در آغوش کشید. سر روی شانهاش گذاشت و او را بیش از پیش به خود فشرد.

-رفیق بابت تموم بودن هات ممنونم.

آرات کمرنگ لبخند زد و امیرپارسا را به خود فشرد.

-کارای من انعکاس کارای خودته امیرپارسا. پس تو ایینه بین چه طور بودی برام. تو برادرمی نه رفیقم.

امیرپارسا لبخند زده از آغوش آرات خارج شد. چشم
چرخاند و با ندیدن طاها، به تاسف سر تکاند.
-باهام قهره هنوز.

آرات به شانهای رفیقش کوبید و بازوی او را چسبیده به
سمت خانه کشاند.
-درست می‌شه.

با یک دیگر به سمت خانه حرکت کردند که در به ناگهان
گشوده شد و مادرش به سمتش دوید. تا به خود بیاید،
جسم ظریف آدا در آغوشش فرو رفته بود.

-وای وای امیرپارسا، خوبی مامان؟
کف دست روی موهای لطیف مادرش کشید. سر به
شانهای او چسباند و سفت میان آغوش مادرش را فشرد.
-خوبم عزیز دلم، خوبم من.

طاها چسبیده به چهارچوب درب ورودی پسرش و
همسرش را کاوید. از امیرپارسا دلخور بود اما هیچ
نمیتوانست در برابر دل بی طاقتش بایستد برای در آغوش
کشیدن پسری که امروز از نو فهمید که زیادی مظلوم تر از

سن و سالش هست، شاید حتی مهربان تر. متاسف نفس از سینه خارج کرد و با تکان سر به خانه بازگشت. با حس سنگینی نگاهی، گردن بالا کشاند و دید چشمان زیبای دختری را که دل پسرش را برده، در حالی که به او زل زده بود.

-امیرپارسا شما رو خیلی دوست داره، ازش دلخور نباشین.
طاها لبخند زد و سر تکان داد.

-ولی مادرشو خیلی بیشتر دوست داره.

دنیز قدمی به جلو برداشت.

-دغدغه اش ناراحتی و ناامیدی شما بود.

-من همیشه به امیرپارسا افتخار می‌کنم دنیز جان اما شاید باید گفت دلم واسه اولین بار ازش شکست. هرچند می‌دونم که شرایطش عادی نیست اما گاهی دل زیادی زبون نفهم می‌شه.

دم و بازدم عمیقی گرفت و در برابر چشمان مغموم دنیز، لب زد:

-شبت بخیر دخترم.

طاها پله‌ها را سلانه سلانه همراه با شانه‌هایی افتاده بالا رفت و دنیز مرد را دید زد. چون امیرپارسا حساس بود و سخت نبود، احساس این موضوع! ناراحت بود، هم برای امیرپارسا و هم برای این مرد. چشم چرخاند و با دیدن ساواشی که در خود فرو رفته گوشه‌ای را می‌کاوید، تلخ لبخند زد و سمت در رفت. سر امیرپارسا در همان لحظه بالا آمده، مات نگاهش ماند. به لبخندش عمق بیشتری بخشید و دست به سینه او را نگریست. این مرد را بیش از آنچه که فکرش را می‌کرد دوست داشت. بیش از هر آنچه که روزی از عشق می‌توانست در سرش جبه باز کند. این شروع قصه‌ی آنها بود. همین حالا و شاید هم چند قدم عقب تر...

آرات دسته‌ی پی اس فایورا روی میز گذاشت و سمت امیرپارسا چرخید.

-امیرپارسا دنبال خونه گشتی؟

امیرپارسا بدون توجه بازی را ادامه داد:

-منم گفتم مهم نیست! خونه به این بزرگی.

آرات کلافه خم شد، دسته را از دست امیرپارسا درآورد که همراه دسته صدای پسر بالا رفت.

-چیکار می‌کنی؟!۱۱

-امیر زشته این یک، دو با توجه به چیزی که بین تو و دنیز اتفاق افتاده دیگه درست نیست، سه ما باید واسه خودمون یه زندگی تشکیل بدیم. من دیگه قصد ندارم برگردم اردبیل. پس شرایط تغییر هم بکنه، علنی برای من تغییری نمی‌کنه و بر نمی‌گردم اردبیل. کارای کافه ام درست شده، فقط تو خبر داری. پس لطفا خودتم نمی‌گرددی به من یه پلن بده خودم برم پی‌اش، یه منطقه معمولی نه مثل این جا بالا نه پایین! اندازه بودجه من، یه خونه نقلی اجاره کنیم تا بعدا ببینیم شرایط چطوری پیش میره. بسه دیگه من واقعا معذبم.

امیرپارسا به سمت او چرخیده، کاسه‌ی پاستیل را از روی میز برداشت چشم سمت آرات جدی چرخاند.

-خب باشه می‌سپرم دیگه، ولی بذار موضوع سام حل بشه. حداقل این هفته و قصاص و این ماجراها بگذره! مگه ماجرای کافه رو نداری، آروم آروم دیگه. چه زشتی تو

رفتاری دیدی که معذب بشی—؟ من این همه پیش شما
بودم.

-امیر به خدا فرق داره داداش! من واقعا از کار نکردن و
خونه موندن کلافه شدم.

امیرپارسا شانه بالا انداخت.

-تازه دو سه هفته ام نشده آرات.

پسر مردانه خندید و سر تکاند.

-لطفا پیگیر باش.

امیرپارسا لب گزید و به کاناپه تکیه زد.

-اکی می‌گردم.

پاستیلی در دهان گذاشت اما با صدای قدم‌هایی، گردن
چرخاند و دید پدر و مادرش را در حال پایین آمدن از پله
ها.

-سلام خیر باشه.

آدا لبخند زد، پله‌ها را پایین آمد و به سمت پسرش رفت.
طاها اما همان جا ایستاد و آن دو را نگریست.

-داریم می ریم دکتر.

امیرپارسا از جا برخاست و به سمت مادرش رفت.

-چه دکتری؟

دست به سینه منتظر جواب مادرش ماند.

-میریم ببینیم شرایط سقط چطوریه، همه جوانبو بسنجیم.

امیرپارسا جدی شده به سوی پدرش چرخید.
-یعنی چی؟

-تصمیم خودش.

طاها پاسخ داد و امیرپارسا سمت مادرش چرخید.

-قریونت بشم چرا داری این کارو می کنی؟

-حرفای تو درست بود امیرپارسا، جدای همه چی تفاوت سنی ما با این بچه معقول نیست.

امیرپارسا کلافه به سمت پدرش چرخید.

-به خاطر من دارین این کارو می کنین؟

مکثی کرد و افزود:

-من ناراحت بودم، عصبی بودم یهو پی شد. نگاهش دارین
اگر می‌خواهین، اگر دوستش دارین. حق با شماست اصلاً
به من مربوط نیست.

دست آدا روی بازوی پسر بی‌قرارش نشست.

-آروم باش مامان... میریم ببینیم که احتمال خطر تو هر
کدوم چقدره، بارداریم اندازه سقط ضررهای خودشو
داره.

امیرپارسا نگران دستان مادرش را گرفته، سر خم کرد و
پشت دستانش را بوسید.

-مامان قربونت بشم، سقط خیلی خطرناکه خب؟ ولش
کن اصلاً، من غلط کردم دیگه.

سپس سر سمت پدر که دست به سینه آن‌ها را می
نگریست، چرخاند.

-نمی‌خواهی چیزی بگی؟ @Vip Roman

طاها چون خودش توی ابرو بالا انداخت و پرسید:

-چی بگم من؟

-الان وقت قهر با منه؟

طاها خنده‌اش را بلعید و سر تکان داد.

-قهر نیستم.

-مشخص کاملاً!

باز سمت مادر چشم چرخاند.

-مامان اگر می‌خواهی این بچه رو...

-این بچه ناخواسته به وجود اومد امیرپارسا، من مست بودم! اگر شرایط سقط باشه، ترجیح می‌دیم این اتفاق بیفته و بعدش اگر بتونیم یه پسر- بچه یکم بالغ شده رو به سرپرستی بگیریم.

امیرپارسا خندید و دست به کمر گرفت. این وسط آرات از خجالت خود را پایین کشیده بود تا دخالتی در بحث خانوادگی شان نداشته باشد.

-پس بگو آقا گندو تو مستی زده.

طاها عصبی چشم گرد کرده، دست مقابل پسرش کشاند.

-به تو چه؟ هان به تو چه؟ زن خودمه، بچه خودمم هست.

امیرپارسا اما با پرروی تمام لبخند زد.
-مامان منه، خواهر یا برادر منم هست.
آدا که نمی‌دانست در این میان بخندد یا گریه کند، دست
روی سینه‌ی پسرش گذاشت.
-چگونه شما دوتا؟ بکش عقب ببینم پارسا.

طاها عصبی گردن چرخاند و پنجه میان موهای پرپشتش
فرو برد. امیرپارسا ریز خندید و قدمی به عقب برداشت.
طاها تغییر مسیر داده رو به همسرش زمزمه کرد:
-میرم تو ماشین بیا.

مرد قدم تند کرده از سالن خارج شد و این بار نوبت به
آدالیا رسیده بود. چشم غره‌ای را نثار امیرپارسا کرد. دست
پیش برد و نیشکونی را از بازوی پسر گرفت.

-کم شوهر منو اذیت کن بچه.
امیرپارسا شانه بالا انداخت و گفت:
-کاریش ندارم که.

آدا اما لبخند زده، روی پنجه‌ی پاهایش برخاست.
امیرپارسا کمر خم کرد و بوسه‌ی زن روی گونه‌اش نشست.
-قربونت بشم من بچه ان قدر اذیت نکن باباتو.

-جدیدا خیلی سر به سرم می‌ذاره‌ها!

آدا نیم‌نگاهی به آراتی که دیگر تصویری از او مشخص نبود
انداخت و لب‌گزید.

-روتو کم کن بچه.

ولوم صدایش را پایین آورد و چشم‌گرد کرد.

-جلو دوستت زشته، بنده خدا از خجالت تو مبل حل شد.
امیرپارسا لب‌گزیده سر چرخاند و خندید.

-آرات بیا بالا امن و امانه.

آرات اما شانیه‌هایش لرزید و به پیشانی خود کوفت.
امیرپارسا آدم نمی‌شد.

-مامان جدی می‌خوای چیکار کنی؟

-بریم ببینیم نظر پزشک چیه عزیزم.

امیرپارسا سکوت کرده، دست به روی سینه گره زد. علاقه‌ای نداشت به، به دنیا آمدن آن بچه، پس سکوت منطقی ترین رفتار بود.

-خانواده ات قرار بود بیان، چی شد پس؟

آدا نگاهی به ناخن های کاشت و کوتاهش انداخت و گوشه‌ی لبش بالا رفت.

-یه کاری پیش اومد، فعلا نمیان. اما خب خودمم بدم نمیاد یکم ماجراهای اخیر بگذره، بعد بیان.

امیرپارسا دستانش را در جیب فرو برد و لب به تیزی دندان کشید.

-اکی.

زن گردن چرخانده نگاهی به در انداخت و گفت:

-من برم عزیزم، ناهار گذاشتم واستون، دنیز جان هم فکر کنم نیاد، با آرات گشنه نمونین.

سپس سر به سمت آرات چرخاند و صدایش را به گوش او رساند.

-خداحافظ پسر.

آرات کمر خم شده‌اش را صاف کرد و به سرعت برخاست.
-خدانگهدارتون باشه.

به قصد برخاستن دست روی میز گذاشت اما دست زن به
روی دستش کشیده و مانع حرکتش شد.

-دنیز لطفا گوش کن بهم. تا این جا اومدی حداقل بهم
گوش کن.

ایوان کلافه روی پا ضرب گرفت و به دختری که به گفته
ی پدر و مادرش خواهرش بود، چشم دوخت، نمی‌دانست
چرا اما هیچ احساسی نه به او و نه به پسر— آرات نام
نداشت. هیچ حسی که نشان از برادر یا خواهری بدهد.

-وسط راهم از نو سبز شدی، هی زنگ... زنگ، باشه
اومدم، ولی نیومدم این چرت و پرتا رو بشنوم، دوستمون
داریو و فلان و بهمان. دوستمون داشتی گوه خوردی رفتی.

ایوان تای ابرو بالا انداخت و مبهوت بی ادبی دختر، لب با
زبان تر کرد. آناهیتا چشمان وحشی— دخترش را از نظر
گذراند. خود او بود! دنیز خود او بود اما متفاوت تر!

مهربان تر و خانم تر! عاشق تر و پایبند تر. بی‌ادبی می‌کرد؟
حق داشت.

-باشه عزیزم، باشه بشین... گوش بده بهم.

دینز عصیان زده، نگاه اطراف انداخت. کیف روی میز
کوبید و پشت میز، به روی صندلی جا گرفت. سخت نبود
حس نگاه چند نفری را به روی خودش‌ان. صدای
بلندش، توجه‌ها را جلب کرده بود.

-نشستم، خب که چی؟ واسه چی اومدی؟ دنبال چی
هستی اصلاً؟ می‌دونی چقدر گذشته؟ بالای بیست ساله!
بیست سال یه عمره.

نگاه تحقیر آمیزی به سرتاپای ایوان که در سکوت آن دورا
می‌کاوید انداخت و نیشخند زد.

-شازده تو ببین، چند سالشه؟ اندازه سن و سال پسر-
خوشگلت نبود.

آناهیتا مغموم پلک روی هم گذاشت و تنها امیدوار بود
که دینز سن و سال نگوید، که دم نزند از سالهای رفته که
حساب و کتابش با سن ایوان به تناقض می‌خورد. کاش
ایوان را در هتل جا می‌گذاشت. بیست و یک سال می‌شد

که نبود. نبودش با سن ایوان بیست و سه ساله در تناقض بود. دنیز تلخ خندید و سر تکاند. گویا دختر قصد کرده بود، ضربه را از مهلک ترین جا بزند.

-بیست و یک سالت شایدم بیست باید سنت باشه.

سمت آناهیتا چرخید و تای ابرو بالا انداخت.

-بیست و یک ساله که نیستی.

به جلو خم شد و رخ در رخ زن پرسید:

-بیست و یک سال نبودنو می‌خوای درست کنی؟

-مجبور بودم.

دنیز بدون توجه بلند خندید. از همان جایی که غم‌هایش لایه به لایه جدا می‌شدند، خندید و سر تکان داد. ایوان اما میان گفته‌های دختر مانده بود. او بیست و سه سالش بود. آن‌ها او را نمی‌شناختند و هیچ اثری در آن زمان از او نبود. ناخودآگاه به چشمان زیبای دختر خیره ماند و لب زد:

-بیست و سه سالمه...!

سر دنیز به سمت ایوان چرخید. تای ابرو بالا انداخت و لب زد:

-چی؟

ایوان نیم نگاهی به رنگ پریده‌ی آناهیتا انداخت. لهجه‌اش را کنترل کرد و رو به دنیز گفت:

-بیست و سه سالمه.

دنیز مکث کرده سمت آناهیتا چرخید.

-چه طور ممکنه؟

آناهیتا کلافه، نگاه دو دو زنش را میان دخترش و پسری که خونی نبود اما پسرش بود، چرخاند.

-ایوان پاشو برو بیرون.

نگاه آبی پسر ریز شد و پرسید:

-چرا؟

دنیز رج به رج صورت ایوان را کاوید، جز چشمانش هیچ وجه شباهتی نیافت.

-پاشو برو بیرون.

ایوان از پشت میز برخاسته، کف دست روی میز گذاشت و به سمت آناهیتا خم شد.

-وای جواب این سوالو باید بهم بدی ماما!

آناهیتا چشمان غمگین پسرش را کاوید.

-جوابتو خیلی زود می‌گیری ایوان، برو می‌خوام با دخترم صحبت کنم.

دینز دید چانه‌ی لرزان پسر- را! اگر او دخترش بود، این پسر- هم پسرش بود. پس این رفتار چه معنایی داشت؟ ایوان با تکان سر، کمرنگ لبخند زد.

-اکی ماما.

صندلی را به عقب فرستاد و با قدم‌های بلند به سرعت از کافه خارج شد.

-ایوان پسر من نیست.

دینز انگشتانش را درهم فرو برده، او را کاوید.

-دو سه سالش بود که اومد پیش ما، خانواده شو تو تصادف از دست داده، وقتی من از ایران رفتم، ایوانو تئو

آورد پیش ما! پدر ایوان، دوست صمیمی تئو بوده. به جای تو و آرات! ما باید به بچه نشون خانواده‌ی تئو می‌دادیم. دنیز نپرسید چرا؟ مگر تئو چه ربطی به ما دارد؟ بی‌خیال گذر کرد.

-من نیومدم اینارو بشنوم آناهیتا!

زن کف دست به صورت لمس شده و بی‌رنگش کشید.
-همه چیز خیلی طولانیه، آراتو راضی کن، تئو به زودی میاد ایران! همه چیو می‌گیم.
بازهم نپرسید که تئو چه ربطی به ما دارد.

دنیز، صندلی‌اش را جلو کشیده به چهره‌ی زن نگریست. چهره‌ی او، متفاوت شده و دستکاری شده‌ی آناهیتا بود. لبخند زد. نقطه‌ای از میز را برگزید و چشمانش را به آنجا داد. برایش سخت بود، گفتن از روزهایی که گذرانده بودند. روزهای تنهایی، روزهای سرکوفت و سرکوفت، روزهای دلسوزی و تحقیر.

-آرات هر کاری بگم می‌کنه، وای می‌خوام یه چشمه از روزایی که گذروندیمو بهت نشون بدم آناهیتا.
آب دهان فرو فرستاد و این بار مردمک‌های لرزانش را به زن دوخت.

-شیش سالمون بود، خیلی کوچیک تر از چیزی که بفهمیم تو این زندگی، چه خبره.
سر تکان داد و لبخند زد.

-آرات وابسته ات بود، خیلی وابسته ات بود. پسرا مامانی می‌شن دیگه؟ منطقی بود.
کف دست روی سفیدی انگشتانش کشید.

-یه پسر... بچه که مشکلاتش دو برابر قلش بود.
قلش...چشماش، حرف زدنش، اعتماد به نفس پایش.
چانه بالا انداخت و بغضش را فرو فرستاد.

-به خدا اگر خودم بودم، اصلا واسم مهم نبود، اصلا می‌بخشیدم. ولی آناهیتا یاد آرات که می‌فتم، یه تیر می‌خوره وسط قلبم. پامونو گذاشتیم اردبیل، حرفا بود که شنیدیم،

ول شدن، معشوقه شو به بچه هاش ترجیح داد و هزارتا حرف که تک تکش تو گوشمون زنده اس.
چشمان آناهیتا به اشک نشست.

-خانواده پدری که حالش از ما بهم میخورد، منطقی بود، زنی که پسرشونو دق داده رو نمی‌خواستن. بابامونو دق دادی آناهیتا.

جملاتش پراکنده بود. قلبش پر از درد بود و نفس هایش یکی در میان.

-هر روزی که آرات با گریه از مدرسه میومد خونه، یه دور نفرینت می‌کردم. من مثل بقیه نیستم، انقدری هم آدم خوبی نیستم که بگم واست آرزوی خوشبختی می‌کردم. هر سری که آرات بیمارستان بستری می‌شد، دعا می‌کردم کاش مثل ما درد بکشی. آناهیتا تو شاید خودت ندونی با ما چیکار کردی، ولی من خوب می‌دونم. آرات، پسر- تو نیست، پسر- منه. بزرگش کردم، تک تک اشکاشو پاک کردم. سر دردش اشک نریختم تا اشک نریزه. کجا بودی همه‌ی این سالها؟ چیو می‌خوای جبران کنی؟ پسر- و دخترت عاشق شدن، می‌خوان زندگی تشکیل بدن، می

خوان زندگی کنن. این همه سالو می‌خوای چطوری جبران کنی؟ ما فراموش کردیم! توهم فراموش کن.
چشم چرخاند و نگاه داد به پسری که ایستاده کنار درب کافه، به زمین لگد می‌زد.

-پسر- خوبیه، واسش مادری کن، واسه مایی که از خونت بودیم نکردی، واسه این بکن. تو آرزوهاتو، معشوقه تو به ما ترجیح دادی. پس برو دوباره پی همونا. آرات و دنیز، خیلی وقته بزرگ شدن. همون روزایی که حرف می‌شنیدن و مامنشون بغل هم دیگه بود، بزرگ شدن. تو خیلی مدیونی آناهیتا، مدیون سکوتای آراتی، مدیون اعتماد به نفس پایینشی-، مدیون بغضشی-، مدیون تمام درداشی. مدیون هر سری هستی که یاشار کتکش می‌زد و مظلوم هیچی نمی‌گفت. تو خیلی مدیونی آناهیتا... خیلی زیاد. همیشه، انقدر میدونی رو نمی‌تونی درست کتی، برگرد، برگرد پیش معشوقه‌ی فرانسویت.

آناهیتا به سختی نام دخترش را به زبان آورد و دردمند لب‌گزید.

-دنیز...

کف دستانش را به هم مالید، نفس سختی از سینه خارج کرد و دنیز باز تاخت. از نو به او بی که هنوز نیامده باید بار و بندیل را می‌بست، تاخت.

-متاسفم اما از دست من کاری بر نمی‌آید، اکی اگر بحث صرفاً حرف زدن، می‌ارمش آراتو اما متاسفم چون قرار نیست قبول کنیم، نه من و نه آرات.

تکیه به صندلی زد و چشمانش را دوخت به زن مقابل، به زنی که خونی مادر بود اما از نظر عاطفه و احساسات مادری قطعاً در انتهای صف تمام مادران قرار می‌گرفت. چنگی به کیفش زد و لبخندی روی لب گذاشت از روی صندلی برخاست به قصد رفتن، اما مچ دستش گرفتار بازوی آناهیتا شد.

-می‌تونم واستون پاسپورت فرانسوی بگیرم، اقامت بگیرم. آرات و پارتیشو می‌تونم ببرم که عذاب نکشن.

دنیز خندید به سمتش چرخید. روی میز خم شد و خیره‌ی زن، سر به سمت شانه خم کرد. حال وقت فخر فروختن

بود، حتی شده با چیزی که برای امیرپارسا است! اما مهم این بود که امیرپارسا هم متعلق به او بود.

-عزیزم، چه دلسوز، نکن انقدر زحمت نکش.

لبخند آناهیتا رنگ باخت.

-رفیقشو دیدی؟ امیرپارسا؟ می دونی کیه؟

عمیق تر خندید و چشمک زد.

-پارتر منه! عشق منه...همسر آینده ی منه.

چشمان آناهیتا پر شد و بغض، چانه اش را به لرزش درآورد.

-تابعیت آلمانو داره، بهتر بخوام بگم، دو رگه ی ایرانی آلمانیه! به راحتی تمام می تونه پاس آلمانو واسمون بگیره، تو انقدر زحمت نکش عزیزم. برگرد پیش شوهر فرانسویت و مثل همیشه دوقلوهاتو دایورت کن. عادته آخه؟

دندان روی هم فشرد و بند بند انگشتانش را درهم فرو برده مچاله کرد.

-حالم ازت بهم می خوره، متنفرم ازت آناهیتا. چندشم می شه بگم مادرمی. حیف اسم و رسم مادر! که نثار تو بشه.

تو یه هرزه‌ی بی‌لیاقتی که معشوقه‌ی فرانسویتو به شوهرت و بچه‌ها ت ترجیح داد. یه خیانت کار عوضی که لایق بدترین هاپی.

-دنیز...

زن بهت زده، دختر را صدا زد و این بار دست دنیز بود که روی میز نشست، پر صدا! شانه‌های آناهیتا بالا پرید و دنیز خندید.

-خفه شو، خفه شو صدام نزن. گورتو از زندگی من و داداشم گم کن. من و آرات نیازی به بی‌شرفی مثل تو نداریم. گم شو.

زن سکوت کرد و از پایین تنها چهره‌ی خشمگین دختر را نگریست. دنیز اما همزمان با مکث کوتاهی عقب رفت و چرخیده سمت ورودی کافه رفت. درب را گشوده خارج شد که با ایوان تکیه زده به سکورو به رو شد. پسر. دنیز را نگریست و لبخند زد. دنیز مقابلش رفت و پسر به نشانه‌ی احترام صاف ایستاد.

-توام زیادی از سر این زن.

ایوان متاسف سر به زیر انداخت.

-به خاطر اتفاق هایی که واسه تون افتاده متاسفم.

-خوب فارسی حرف می زنی.

نیشخند روی لبش را باور می کرد یا کنایه‌ی کلامش را.

-ممنون.

دنیز، پای کشیده‌اش را مقابل پا کشاند و چهره‌ی پسر- را نگریست. در یک حرکت و بدون مکث، جمله را به زبان آورد.

-پسرشون نیستی! تفاوت ساله واسه همین بود.

دست ایوان ناخودآگاه سمت سکو رفت تا محکم بایستد.

-ببخشید؟

-قطعا قراره یه طوری بیچونتت. یه طوری با دروغ گولت بزنه، با مام همین کارو کرد. تنها لطفی که می تونم در حقت بکنم، پسر جون.

دست جلو برد و موبایل پسر- را از میان انگشتان بی حسش بیرون کشید. سرانگشت روی صفحه‌ی موبایل کشید،

پسورد نداشت. شماره اش را وارد کرد و موبایل را روی سکوت گذاشت.

-بهم زنگ بزن ایوان، قبل از امشب زنگ بزن.

پشت کرد، قدمی به جلو رفت اما همان قدم را به عقب بازگشت و رو به چهره‌ی کبود ایوان و چشمان سرخش، لب زد:

-چت شد تو؟

ایوان اما دست به دیواره‌ی سکو، پایین کشیده شد. دست به سینه چسباند و در تلاش برای نفس، برای هوا، خس خس کرد. کت جین و تی شرت سفیدش میان انگشتانش مجاله شد. دنیز ترسیده کیفش را روی زمین انداخت و سمت پسر دوید.

-وای چت شد تو؟ چیزی؟ چیزی داری؟

ایوان اما دست به دیواره‌ی سکو، پایین کشیده شد. دست به سینه چسباند و در تلاش برای نفس، برای هوا، خس خس کرد. کت جین و تی شرت سفیدش میان انگشتانش

مچاله شد. دنیز ترسیده کیفش را روی زمین انداخت و سمت پسر دوید.

-وای چت شد تو؟ چیزی؟ چیزی داری؟

ایوان اما مانده میان برزخ، سینه‌اش را می‌فشرده. انگشان بی رمقش را سمت گلویش سر داد و دنیز خوف کرده، کنار تن پسر- زانو زد. دست پیش برد و جیب هایش را گشت. این که همان بار اول اسپری را در جیب کت پسر- یافت، چیزی شبیه به معجزه بود. اسپری را درون دهان پسر- فرو برد و فشرده. نفس ایوان بالا آمده چشم دوخت به دختر. چشمانش را به سختی باز و بسته کرد و بغض میان صدایش را به گوش دختر رساند.

-چی می‌گی؟

دنیز ناراحت دست جلو برد، سرانگشت روی گونه‌ی رنگ پریده‌ی پسر کشید.

-ما زنده موندیم، توام سعی کن زنده بمونی.
ایوان گردن بی‌حسش را چرخاند و دید آناهیتایی را که مات پشت در شیشه‌ای آن دورا می‌نگریست. تلخ خندید و سر تکان داد. چشمان دنیز سمت در چرخید. مکث کرد و باز

سمت ایوان چرخید. مشت آرامی به بازویش کوفت و چشمان پسر را نگریست. کیسه خونی را درون دریای نگاه پسر ریخته بودند. دلش سوخت.

ناراحت دست بالا برد و مشت به بازوی پسر کوبید.

-بهم زنگ بزن بچه.

چشمان ایوان به سمت دختر کشیده شد. دنیز از جا برخاست. نیم‌نگاهی را به سمت پسر انداخت. عقب عقب رفت و کمی بعدتر، بازگشت و دوان دوان از محوطه خارج شد. جدا شد، عبور کرد و جلوتر رفت. به اشک هایش اجازه‌ی فرو ریختن داد. خودش هم فرو ریخت. کاش تنها اشک هایش بودند. اما خودش ریخت و چون همیشه هیچ‌کس به کمکش نیامد. دلش امیرپارسا را می‌خواست، تنش هوای او را کرده بود و قلبش نام او را فریاد میکرد.

پیراهن سفیدش را از کمد درآورد و همراه با شلوار کتان زاپ دار و کت چرمش رو تخت انداخت. نیم بوت‌های سیاهش را از رگال درآورد و کنار تخت گذاشت. نیم‌نگاهی

را نثار خود کرد و نیش‌خند زد. قبل از هر کاری موهایش را درست کرد. مکثی کرد و از روی میز رنگ موی خاکستری و موقتش را برداشت. تار مویی که مقابل چشمش افتاده بود را خاکستری کرده، بالا فرستاد. شلوار و پیراهنش را تن زد و ساعت بند سیاهش را درآورده روی مچش انداخت. کت چرمش را به همراه نیم بوت هایش پا زد و همراه با عطر مورد علاقه‌اش دوش گرفت. قدمی به عقب رفت و عمیق تر خندید.

-به به آقا پارسا؟ چقدر شما خوبی آخه.

رد داده بود و سخت نبود فهم این! بلند خندید و دستبند چرمش را روی مچ دیگر انداخت. موبایل و سویچ و کیف پولش را برداشت و از اتاق خارج شد. میان راه پاسخ آرات را داد و ویدیویی را برای دنیز ارسال کرد.

-عروسک منتظرم باش.

می‌دانست همه چیز قرار نیست این طور بماند. به خصوص آرات، از همان روزی که قصد کرد خانه اجاره کند، فهمید حالا حالاها باید دل رقیقش را برای به دست آوردن دنیز نرم کند. خوب می‌دانست، خیلی خوب که

مسیری طولانی در پیش دارد. موبایلش را در جیب فرو برد و قبل از خروج از خانه، نگاه به ساواشی داد که تکیه زده به آلاچیق حیاط را می‌کاوید. هرچند چه کسی- می‌توانست منکر غمش شود. پرده را رها کرده، سمت در رفت. آن را گشود و خارج شد.

-اماده ای ساواش؟

پسر به سمتش چرخید و چشمان بی‌حالش را به او داد:

-خوبی ساواش؟

-خوبم؟ کجا قرار بریم؟

امیرپارسا نیم‌نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

-بیا یه سر باید برم پیش وکیلیم، بعدش خرید دارم. گفتم تنها نرم، آرات و دنیزم نیستن.

ساواش سر تکان داد که موهای بی‌حالتش روی صورتش ریخت.

-خوبی تو ساواش؟ چرا انقدر بی‌رنگی؟

سپس اشاره به او کرد و گفت:

-برو یه ژل بزن موهاتو، بدو برو اتاق من. کوش اون ساواش خوش تیپ؟

پسر کلافه دستانش را در جیب فرو برد.

-جون داداش حوصله ندارم امیر.

به جای درک اما چشم غره‌ای از سمت امیرپارسا نثارش شد.

-شاید اخر شب گفتم دنیز و اراتم بیان بریم درکه ای، دربندی جایی، برو دیگه!

ساواش سر تکان داد و از کنارش گذر کرد.

-ماشین منتظرتم.

ماشین از پارکینگ خارج کرده، منتظر ساواش ماند. نگاهی در آینه‌ی ماشین انداخت، برق عجیب نگاهش را نمی‌دانست، به حساب چه بگذارد. موبایلش را از جیب خارج کرد. با دیدن نوتیفیکیشن ناشناسی، وارد پیام رسان شد. تنها یک پیام در غالب ویدیو از یک شماره‌ی ناشناس بدون پروفایل و اسم ارسال شده بود. قبل از هر چه دست

روی قلب گذاشت و نگاهش را به مقابل و خلوتی خیابان دوخت. صدای گشوده شدن درب ماشین باعث شد، بچرخد. ساواش نشست و امیرپارسا با دستی لرزان موبایلش را سمت او گرفت.

-ببین پیامه که از سمت ناشناس چیه؟

ساواش متعجب، مکث کرد. درب ماشین را بست و با درنگ موبایل امیرپارسا را گرفت. قبل از هر کاری ولوم صدای موبایل را به صفر رساند. پیام را گشود و سرانگشت کشید روی ویدیو. لحظه‌ای بعد با گشوده شدن ویدیو، ساواش لب به دندان کشیده سر به سمت امیرپارسا چرخاند. ویدیو بیست ثانیه بود اما... بیست ثانیه عذاب. -چیه؟

ساواش دم و بازدم لرزانی گرفت و چشم بسته، صدای موبایل را زیاد کرد.

-بد بازی شروع کردی، من الان از هر حیوونی حیوون ترم امیرپارسا، الان که سامر رفته چیزی واسه از دست دادن ندارم، اگر بچه‌ها اعدام بشن، روز اعدامشون، روز مرگ توئه. اول مرگ برادر اون دختره حرومزاده و بعد تو!

ویدیو صحنه‌ای مستهجن از همان روز بود. ساواش چشم بست و امیرپارسا موبایل را از دست رفیقش چنگ زد. نگاهی به ویدیو انداخت، اشک در چشمانش جمع شد اما دیگر نترسید. آب از سرش گذشته بود، چه یک وجب و چه صد وجب! ویدیو را به سرعت در سیو مسیجش فرستاد تا حذف نشود. اسکرین شاتی از صفحه گرفت و حساب کاربری را حذف کرد. به سرعت شماره‌ی ترابی را گرفت و موبایل به گوش چسباند.

-جانم امیرپارسا؟

نفس لرزانی از سینه خارج کرد اما نتوانست مانع قطره اشک روی گونه شود.

-یه ویدیو از سمت سام برام اومده، براتون می‌فرستم.

نفس نفس زدن پسر، به حساب ترابی رساند که منظور از ویدیو چیست!

-شاید.... شاید با ویدیو بتونین بفهمین متجاوز سامر کیه! برادر اون دختر یا هر کس! سامرم یه قربانی بوده.

-باشه پسر... باشه.

قطره اشک دیگری چکید و تماس را قطع کرد، سمت ساواش که نگران او را می‌کاوید چرخید و ساواش جفت دستانش را کنار سر بالا برد.

-به خدا ندیدم محتوای ویدیو رو! چشمم بسته بود.

امیرپارسا تلخ لبخند زد. دست به فرمان گفته، حرکت کرد و لب‌هایش را درون دهان کشیده، مکید. سفیدی انگشتانی که به دور فرمان پیچیده بود، دل ساواش را به درد آورد. امیرپارسا اما در رویای دردناک خود، غرق بود. ساواش نگران، دست جلو کشاند و کف دست به روی دست امیرپارسا گذاشت. نفهمید چه شد و چرا اما پسر به ناگهان شانه بالا انداخت و چشم گشاد کرده، دست از روی فرمان کشید و شتاب زده فریاد زد:

-بهم دست نزن.

ساواش بهت زده، تای ابرو بالا انداخت و دست عقب کشید.

-امیر خوبی؟

پسر۔ اما نفس نفس زنان ماشین را کناری کشید و سر به
صندلی تکیه زد. همچنان اما بالا و پایین پریدن سینه اش و
نبض زدن سیب گلویش، تیغی شد و بر شاهرگ ساواش
کشیده شد.

-وای... وای ببخشید.

دستش را بدون دیدی، سمت ساواش برد و به بازوی او
چسباند، بغضش را فرو فرستاد. ساواش دست یخ زده ی
او را چسبید و نالید:

-آروم باش امیر.

نیم نگاهی در اطراف چرخاند و ندید فروشگاهی که بتواند
آب تهیه کند.

-ببخشید، ببخشید حواسم نبود تویی.

ساواش نگران، تن جلو کشاند.

-امیرپاراس چی شدی؟

جفت دستان امیرپاراس روی سرش نشست.

-هیچی به خدا، یه لحظه، تصویر ویدیو تو سرم بود.

گردن چرخاند از باکس میان دو صندلی، بطری آبش را برداشت و سرکشید. ساواش سکوت کرده امیرپارسا را نگریست و پسر تلخ لبخند زد.

-خوبم... خیلی خوبم.

ساواش غمگین لب روی لب فشرد و امیرپارسا بطری را از نو درون باکس بازگرداند و حرکت کرد. ساواش اما همچنان نگران او را دید زد. چشمان بی رمق امیرپارسا، گویای همه چیز بود، لب‌های رنگ پریده و سفیدش، حال خرابش را لو می‌داد. هرچند دیگر به این باور رسیده بود، هیچ زمانی دیگر قرار نیست، خنده‌های از ته دل امیرپارسا را ببینند، همان خنده‌هایی که خنده روی لب هر کسی - که تو جمع بود، می‌گذاشت. سام تنها امیرپارسا را از بین نبرده بود، بلکه قاتل لبخند هایش بود. قاتل حال خوبش. کلافه به صندلی تکیه زد و دست به پیشانی کشاند. دقایقی در مسیر گذشت، با ایستادن ماشین، اطراف را نگریست و جز چند فروشگاه و رستوران، چیز خاصی به چشمش نیامد.

- اینجا یه کافه جدید زدن، بریم یه قهوه بخوریم؟ یکم حالم اکی شه.

ساواش به کافه‌ای که ورودی چوبی و زیبایی داشت، نیم نگاهی انداخت و سمت امیرپارسا بازگشت.

- اوممم، دیرت نشه؟

امیرپارسا، چانه بالا انداخت و بی رمق پاسخ داد:
-نچ.

ساواش باز نگاهی به کافه انداخت. تابلویش پایین آمده بود، در واقع اسمی بر سر در کافه وجود نداشت. اما ورودی زیبایی داشت. پنجره‌های رنگی رنگی اش، او را یاد کافه‌ی آرات در اردبیل می‌انداخت. کافه‌ای که با چشمی خون و چشمی اشک، چراغش را خاموش کرد.

-اخی چقدر شبیه کافه آرات.

امیرپارسا ریز سر چرخاند. سر در میان فرمان و در خم کرد و ریز لبخند زد.

-آره، وایب خوبی داره.

دم و بازدم عمیقی از سینه‌ی پسر خارج شد و گفت:

-اکی بریم.

امیرپارسا سکوت کرده، ماشین را کناری کشاند و ایستاد. ماشین را خاموش کرده، سویچ و کیف پولش را برداشت. نیم‌نگاهی نثار خود کرد و دستی میان موهای آشفته‌اش کشید. رنگش حسابی پریده بود، کاری برای این یکی نمی‌توانست بکند.

-چیز شیرین داری؟

رو به ساواش پرسید و پسر- همزمان با گفته‌ی امیرپارسا دست در جیب فرو برد. فکر کنم، شکلات دارم، وایسا ببینم.

در نهایت با گشتن تمام جیب هایش، کاکائوی قلبی را درآورد و امیرپارسا خندان، شکلات را گرفت و پرسید:

-از کی تو جیبت مونده؟ مسموم نشم؟

-نه به خدا تازه اس، رفتم فروشگاه خرید کردم، بقیه پولو داد.

امیرپارسا، شکلات قلبی را میان انگشت اشاره و شستش گرفت و پرسید:

- چه خریدی داشتی که شکلات ولنتاین می فروخته؟
- واسه آرات شکلات گرفتم.
- امیرپارسا بلندتر خندید و در حالی که جلد شکلات را جدا می کرد، پرسید:
- آرات که فعلا تو کات به سر می بره.
- تولدش نزدیک بود، من مثل اون بی معرفت نیستم.
- خواستم خوشحال بشه. گذاشتم اتاقش.
- سر به زیر انداخت و سرانگشت روی کف دست کشید.
- ولی اون تولد منو یادش نبود.
- تولدت کی بود مگه؟
- امیرپارسا چشم گرد کرده پرسید.
- امروز.
- شکلات در گوی پسر. پرید، پشتبند هم سرفه زد و ساواش شتاب زده سمتش چرخید و روی کمرش زد. پسر- به خود آمده پرسید:

-امروز تولدت بود؟

ساواش خندید و سر تکان داد. کف دست روی ران پا کشید و نگاه امیرپارسا داد.

-سی سالم شد رفیق.

-پشمام!

دست به بازو کشاند.

-من چرا یادم نبود.

ساواش خندید و مقابل را نگریست. نمی‌دانست چه بگوید، حجم دلخوری اش از آرات، روز به روز قدمی جلوتر می‌آمد. هرچه قصد میکرد درست کند، آرات عقب ترمی کشید.

-آرات بد پشتمو خالی کرد امیر، یهویی بی کس شدم.

امیرپارسا نیم رخ او را کاوید و آه عمیقی در میان سینه‌ی ساواش جا خوش کرد.

-ار هرکی انتظار داشتم از آرات نداشتم، یهویی این طوری نابودم کنه. چشم باز کردم و دیدم هرچی رویا ساختم، سراب بود. انگاری که من رو آب داشتم فکر می‌کردم،

طوفان اومد و برد! من رویای چشمای آراتو داشتم اما طوفان نگاه آرات غرقم کرد.

بغضش را فرو فرستاد و به صفحه‌ی موبایل دوخت. صفحه‌ای که هنوز تصویر چشمت آرات، پس زمینه اش بود. بینی بالا کشید و همان طور مقابل را کاوید.

-خیلی بده تو یه رابطه، یکی عاشق تر باشه. دردش مثل شکستن تک تک استخوان هامه امیرپارسا. من جون می دم واسه چشمای آرات اما اون...نه! بعد آرات خیلی تنها شدم، من کسیو نداشتم اما آرات خودش یه تنه همه کس بود. رفت و نفهمید چه طوری تنهام کرد. چه طوری خسته ام کرد.

نفسی گرفت و سمت امیرپارسا چرخید.
-بی‌خیال پیاده شو بریم.

در را گشوده، پایی را روی زمین گذاشت، چیزی درون سرش زوزه می‌کشید. به ناگهان چرخید و رو به امیرپارسا که او را می‌کاوید پرسید:

-کسی تو زندگی آرات؟

امیرپارسا، تای ابرو بالا انداخت و زاویه‌ای به سر داد:
-چی؟

ساواش سکوت کرده او را نگریست. تنها یک جواب می‌خواست.

-نه...اگرم باشه من نمی‌دونم، ولی فکر نمی‌کنم.

ساواش به تکان سر اکتفا کرد و کامل پیاده شد. درب ماشین را بست و منتظر امیرپارسا، لگدی به سنگ ریزه‌های زیر پاهایش زد. دست روی چشمان خسته اش کشید و انگشتانش را سمت گردن سوق داد. سرانگشت به رج به رج گردنش کشید و کلافه خمیازه کشید.
-بریم.

به راه افتاد و امیرپارسا مسیر او را دنبال کرد. قدم‌های سست و خسته اش را، محکم‌تر برمی‌داشت تا زمین نخورد. مقابل کافه ایستاده، نیم‌نگاهی را نثار پنجره‌ی خاک‌گرفته‌اش انداخت و رو به امیرپارسا کرد.

-مطمئنی افتتاح شده؟ هنوز حتی تابلو نداره‌ها!

امیرپارسا سر بالا و پایین و کنج کیف پولش را به بینی کشاند.

-آره بابا، بازش کن، دیروز اینجا بودم.

ساواش به تکان سری اکتفا کرد. دست بند درب چوبی کرد و آن را به جلو فرستاد. تاریکی و سیاهی مقابل، ابروهایش را درهم کشاند. هیچ چیز مقابلش دیده نمی‌شد. تاریک تاریک، حتی روزنه‌ی نوری از میان پنجره هم تابیده نمی‌شد. هرچند که در سیاهی شب، انتظاری نمی‌رفت. متعجب از باز بودن درب کافه‌ای که داد می‌زد، هنوز افتتاح نشده است. قدمی به عقب رفت. با کوبیده شدن درب، ترسیده شانه پراند و به عقب بازگشت.

-امیرپارسا!

نبود. امیرپارسا پشتش نبود. دست جلو برد و دستگیره‌ی گرد درب را چسبید اما هرچه چرخاند، هیچ عایدش نشد. در باز نشد. ترسیده آب دهان فرو فرستاد و چرخید.

-امیرپارسا... این مسخره بازیایه چی؟

اما باز هم تنها صدای بی صدای شب، به گوشش رسید. ترسیده بود، نه به خاطر خودش، ترسیده بود که حادثه‌ی

اردبیل باز تکرار شود. ترسیده بود از قربانی شدن امیرپارسا، کف دست به سینه چسباند. ریه هایش را پر و خالی کرده، مردمک چرخاند اما هیچ خبری نبود.

-امیرپارسا...-

در را گشوده، پایی را روی زمین گذاشت، چیزی درون سرش زوزه می‌کشید. به ناگهان چرخید و رو به امیرپارسا که او را می‌کاوید پرسید:

-کسی تو زندگی آرات؟-

امیرپارسا، تایی ابرو بالا انداخت و زاویه‌ای به سر داد:
-چی؟-

ساواش سکوت کرده او را نگریست. تنها یک جواب می‌خواست.

-نه... اگرم باشه من نمی‌دونم، ولی فکر نمی‌کنم.

ساواش به تکان سر اکتفا کرد و کامل پیاده شد. درب ماشین را بست و منتظر امیرپارسا، لگدی به سنگ ریزه‌های زیر پاهایش زد. دست روی چشمان خسته اش کشید

و انگشتانش را سمت گردن سوق داد. سرانگشت به رج به رج گردنش کشید و کلافه خمیازه کشید.
-بریم.

به راه افتاد و امیرپارسا مسیر او را دنبال کرد. قدم‌های سست و خسته‌اش را، محکم‌تر برمی‌داشت تا زمین نخورد. مقابل کافه ایستاده، نیم‌نگاهی را نثار پنجره‌ی خاک‌گرفته‌اش انداخت و رو به امیرپارسا کرد.

-مطمئنی افتتاح شده؟ هنوز حتی تابلو نداره‌ها!

امیرپارسا سر بالا و پایین و کنج کیف پولش را به بینی کشاند.

-آره بابا، بازش کن، دیروز اینجا بودم.

ساواش به تکان سری اکتفا کرد. دست بند درب چوبی کرد و آن را به جلو فرستاد. تاریکی و سیاهی مقابل، ابروهایش را درهم کشاند. هیچ چیز مقابلش دیده نمی‌شد. تاریک تاریک، حتی روزنه‌ی نوری از میان پنجره هم تابیده نمی‌شد. هرچند که در سیاهی شب، انتظاری نمی‌رفت. متعجب از باز بودن درب کافه‌ای که داد می‌زد، هنوز افتتاح

نشده است. قدمی به عقب رفت. با کوبیده شدن درب،
ترسیده شانه پراند و به عقب بازگشت.

-امیرپارسا!

نبود. امیرپارسا پشتش نبود. دست جلو برد و دستگیره‌ی
گرد درب را چسبید اما هرچه چرخاند، هیچ عایدش نشد.
در باز نشد. ترسیده آب دهان فرو فرستاد و چرخید.

-امیرپارسا... این مسخره بازیا چیه؟

اما باز هم تنها صدای بی صدای شب، به گوشش رسید.
ترسیده بود، نه به خاطر خودش، ترسیده بود که حادثه‌ی
اردبیل باز تکرار شود. ترسیده بود از قربانی شدن امیرپارسا،
کف دست به سینه چسباند. ریه هایش را پر و خالی کرده،
مردمک چرخاند اما هیچ خبری نبود.

-امیرپارسا...

روشنی از فاصله‌ی کوتاه توجه‌اش را جلب کرد. کلافه
نفس گرفت. موبایلش را از جیب جینش درآورد. چراغ
قوه‌اش را روشن کرد و در اطراف گرفت.

میز و صندلی های کافه به چشمش آشنا آمد. قدم های کوتاهی را برداشت تا به سمت نور برود. حس می کرد نور در حال نزدیک شدن به او است.

در تاریکی نور به جان مردمک هایش نشست و دید واضح را از او گرفته بود. قدمی دیگر به جلو رفت و ایستاد. نور نزدیک تر شده بود. لب گزیده به پرتوی زنده شده از دل نقاشی ها چشم دوخت. به سایه ی نشستۀ در نیمه ی صورتش و به شمع ی که خاموش بود.

به صورت او، به سفیدی پیش رویش، به زیبایي! روشنایی برای شمع نبود. دست پایین کشاند.

چراغ قوه را خاموش کرده، موبایل را در جیب فرو برد. نگاه او اما به شمع های روی کیک بود.

چشمان ساواش، آهسته و آرام به زیر سر خوردند. نگاهش حال به تار بکب عادت کرده بود. کیک را کاوید و زبان روی لب کشید.

لبخند معنای بی گانه‌ای داشت. نمی توانست روی لب بیارد.

نمی توانست بخندد. چشم به تصویر مقابلش دوخت و منتظر ماند.

دست او بالا آمد. فندکی میان دستانش درخشید. برق تیزی لبه‌اش در چشمش فرو رفت. سرانگشتش روی فندک نشسته، ضامن را فشرد. گرمای نور با شدت به چشمانش برخورد کرد. فندک را مقابل چشمانش گرفت و حال خیرگی نگاه‌شان بود.

لبخند محوی به لب داشت، برعکس او! چشمان او برق داشت، برعکس او.

فندک خم شده به سمت شمع رفت. شمع‌های روی کیک را بدون عجله روشن کرد.

در نهایت فندک به جیب برد و قدمی دیگر به او نزدیک شد. چشمان ساواش، خیره‌ی نگاه او، لب‌هایش لرزید. قصد کرد چیزی بگوید، سخنی به زبان بیاورد، اما قفلی به لب‌هایش کوبیده شده بود و بمب ساعتی میان قلبش جاساز شده. نفس گرفت و سینه‌اش با شتاب بالا آمد.

نگاه او از نو به شمع دوخته شد. حال شعله های آتش
میان سیاهی مردمک هایش خوش می رقصید.
- تولدت مبارک

ساواش لب با زبان تر کرده، به او نگاه دوخت. چشمان
آرات این بار بالا آمده، قفل نگاه او شد.
- سی سالگیت مبارک باشه.

دستان آویزان کنار تنش، قدرت کاری را نداشتند. گمان
می برد که فراموش شده است. فراموش نشده بود اما این
تولد را به چه معنی می توان شناخت؟ چه نامی به رویش
می توان گذاشت؟ نسبت شان چه بود؟ دوست؟ رفیق؟
معشوق؟

لب هایش را درون دهان کشید و آرات و آرات به وجب
چهره ی او را کاوید.

نمی توانست بفهمد چه در سرش می گذرد اما این حالت
چهره، حس خوبی نداشت. بی حس بود، ساواش بی حس او
را می نگریست.

-یعنی چی؟

چشم نگرفت از چشمانش! دنبال معنی نگاهش بود.

-هوم؟ یعنی چی؟

پنجه های آرات به دور سینی کیکی که خود به سختی درستش کرده بود و حتی تزئین ناشیانه اش مشخص بود، لرزید.

-یعنی ببخشید.

ساواش خندید، سر خم کرد و دست به پهلو گرفته، بلند بلند خندید. این بار اما آرات چشم ندزدید.

-به همین راحتی؟ به همین آسونی؟ ببخشید. همه چیز با یه ببخشید تموم می شه؟ کاش همین طوری بود، کاش ببخشید حلال همه ی مشکلا بود.

آرات همچنان پنجه به دور سینی فشرد و او را کاوید.

-چه قدر استفاده از کلمات واست آسونه. چه قدر همه چی به یه ورته...چه قدر همه چی برات بی ارزش.

او تازید و آرات سکوت کرده، او را نگریست. تیری با نیش‌خند، هر لحظه بیشتر و بیشتر قلبش را می‌شکافت. خون ریزی‌اش را فقط خود حس می‌کرد.

-کاش کل زندگی با یه ببخشید درست می‌شد آرات. ببخشیدم... همه‌ی دنیا رو به تو ببخشیدم، خودتم به خودت! خیلی می‌خوامت ها، خیلی... انقدر می‌خوامت که ازت می‌گذرم. برو سرهر کی که مجبورت کرده این تولدو بگیری و این مسخره بازی رو راه بندازی رو شیره بمال، سر من که سالهاست مثل کبک زیر برفه.

سر آرات به زیر افتاد. لبخند زد، لبخندی که تلخی‌اس مستقیم قلب ساواش را هدف گرفت. همه تازیدند. همه فریاد زدند و دلیل خواستند، همه طعنه و کیانه نثارش کردند و هیچ کس نخواست بیندیشد به دلایل حال خرابش. به تجاوزی که کم مانده بود اتفاق بیفتد، به از دست دادن کافه‌ای که عاشقش بود، به نامادری که بازگشته بود، به امیرپارسا حق می‌دادند اما به او نه! شاید چون تجاوز کامل نشده بود. شاید آن دست درازی را هیچ

می دانستند. هیچ کس نفهمید روزها پیش مشاوره و روانشناس رفتنش را! حتی ساواشی که ادعای عشق می کرد، نفهمید قرص هایی که شب ها برای خوابیدن بالا می انداخت را! قطره اشکی ناخودآگاه مسیر گونه اش را طی کرده، روی کیک افتاد. اشکی که چون شمع در مسیر آب شدن بود.

کف دست ساواس محکم به صورتش نشست. آن قطره اشک برایش گران تمام شده بود.
-گریه نکن.

عصبی به پیشانی کوفت و طغیان کرد.

-گریه نکن، چه مرگته؟ چرا گریه می کنی؟ کم دلمو خون کردی؟ د دردت چیه اخه لامسب؟

آرات خسته از شب بیداری های اخیرش، پای کافه ای که قصد کرده بود تا تولد ساواش سرپا شود، آهی از سینه خارج کرد.

-کسی مجبورم نکرده تولد بگیرم.

آب دهان فرو فرستاد و تلخ لبخند زد.

-خواستم خوشحالت کنم .

ساواش به سرتاپای خود اشاره زد و خندید.

-خوشحال؟ سر تاپامو قهوه‌ای می‌کنی که می‌خوای خوشحالم کنی؟ تو رو خدا تو انقدر زحمت نکش بچه.

جلو آمد، مقابل کیک ایستاده، خم شد و شمع در حال آب شدن را با فوتی به سرعت خاموش کرد. بالای لبش بالا آمد و در چهره‌ی بی‌رنگ ارات خیره شد.

-تولد مبارک بچه! عجب تولدی.

آرات چشم بسته، قدمی به عقب رفت. مانند همیشه غرورش با خاک یکسان شده بود. کیک را روی میز کنارش گذاشت. قدمی دیگر عقب رفت و دستانش را پشت تن درهم گره زد.

-شروع سی‌سالگی مبارک آقا ساواش.

چرخید و به سرعت دوید به سمت آشپزخانه‌ای که پشت دیوار اصلی قرار داشت. در ثانیه فضا روشن شد. اخم‌های ساواش درهم فرو رفت و چشمانش روی هم آمده، نیم باز ماند. سر چرخاند و با دیدن افراد داخل سالن، بهت

زده قدمی به عقب رفت. چشم چرخاند و دید امیرپارسی را که تکیه زده به دیواری که پشت سرش مملوء از تصاویر شاعرها و نویسندگان بود، لب روی لب می‌فشرد. پسر تالی ابروی بالا انداخت و تلخند زنان، سر به چپ و راست تکان داد.

بهت زده، رو به امیرپارسی نالید:
-چه خبره اینجا.

امیرپارسی اما لبخند زد و سکوت کرد. چشم ساواش روی دادیار و خانواده‌اش چرخید، سمت دینز رفت و در نهایت خیره‌ی پسری ناشناس که گوشه‌ی سالن نشسته بود، لب‌گزید.

دینز از جا برخاست اما ساواش اجازه نداد و به سمت مسیری که آرات رفته بود دوید، قصد تنها کمی، تنها یک ذره تنبیه‌ش کند.

حتی فکر نمی‌کرد که جز او و آرات دیگران هم در سالن حضوری داشته باشند.

دیوار را دور زد و وارد فضایی که به ظاهر آشپزخانه می‌آمد، شد.

چشم چرخاند ک دید پسرکش که پایین سینک روی زمین نشسته، زانوهایش را در آغوش کشیده، هق هق می‌کرد. دستانش روی صورت نشسته بود و از ته دل اشک می‌ریخت.

گویی عقده‌های چند هفته‌اش را خالی می‌کرد. شاید همه چیز دست به دست هم داده بود تا شب‌نم به نگاه ساواش بزند و آرات را منفجر کند.

شانه‌های لرزان آرات چیزی بود که هیچ وقت قصد دیدنش را نداشت.

آرات چشمانش بود. کاش چشمانش کور می‌شد، کاش لال می‌شد، کاش همان لحظه می‌مرد و جلوی آن جمعیت با آرات این‌طور حرف نمی‌زد.
-آرات.

سر پسر بالا نیامد و همچنان شانه هایش لرزید، تصور درد گرفتن قلب آرات، قلبش را به درد آورد. جلوتر رفت و بدون توجه به کثیف شدن لباس هایش، روی زمین زانو زد. دستانش را به زانوی آرات چسباند.

-توله ببینمت؟ پرشینم...

آرات اما با صدای بلند هق هق کرد و اشک هایی که از زیر دستانش جاری بود، ضربان قلب ساواش را بالا برد. کم آورده بود، دیگر خسته شده بود. حرکت آخر ساواش، تیر نهایی به جانش بود. هرچند که حق داشت. -گوه خوردم، گوه خوردم ارات گریه نکن.

دستانش را بالا برد و از روی صورت خیسش کنار کشاند. -غلط کردم، بمیرم اون طوری باهات حرف بدم، ببخشید، ببخشید دور چشمت بگردم.

نگاه خیس و دریای سرخی که ماهی ها درونش گیر صیاد، تکه تکه شده بودند، لب های نیمه بازش و مژه های سفید

بهم چسبیده‌اش، حال مرد را دگرگون کرد. حتی تار تار سفیدی چسبیده به پیشانی‌اش.
-دردونه غلط کردم. دلم پر بود.

به جلو خم شد و لب‌هایش را به پیشانی آرات چسباند.
-غلط کردم عزیز دلم، غلط کردم آرات. نگاهم کن، می‌میرم
ها نگاهم نکنی.

چشمان خیس آرات به نگاهش دوخته شد. ساواش تن جلو کشاند و تن لرزان پسر- را در آغوش کشید. آرات سر روی شانهاش گذاشت و آهسته هق زد.

-تو کادوی تولد منی. تو باشی همیشه تولدم مبارکه، ببخشید... ببخشید آرات.

سر پسر پایین آمده به سینه‌اش چسبید.

-اخه چرا گریه می کنی دورت بگردم؟ آرات، گریه نکن
توروخدا، دلم ریش می‌شه.

سرش را محکم تر به سینه‌ی پر تپش ساواش چسباند.

-دوست دارم.

دستان ساواش محکم تر به دور جسمش پیچید.

-منم دوست دارم، نههه من عاشقتم، من می‌میرم برات،
دستان یخ زده‌ی آرات را میان دستانش گرفت.
-پاشو بریم تولد بگیریم، مگه مهمون دعوت نکردی؟ پاشو
عزیزم.

دست آرات را گرفت و به سختی او را سرپا کرد. کف
جفت دستانش را روی بینی و گونه‌های خیس و سرخ پسر-
کشید. دستش را گرفته، او را به خود چسباند، جلوی
سینک ایستادند، شیر آب را گشود و مشت مشت آب به
صورت آرات کشاند.
-جونم صورتتو بشور بریم.

آرات چند مشت آب به صورت زد و شیر آب را بست.
ناگهان چشمانش به پنجره نشست. شاید بهتر است
بگوید به دانه‌های سفیدی که آرام آرام روی تاب آویزان
در حیاط می‌نشستند. برفی که در مدت زمانی کم زمین را
سفید کرده بود، لبخندی هر چند بی‌جان نقش لب‌های
آرات شد.

-برف داره میاد.

کنار یک دیگر، پشت میز گرد و بلند ایستاده بودند. مقابلشان، تک تک میهمانانی که لحظه‌ی ورود چهره درهم کرده بودند، حال از ته دل می‌خندیدند. موزیک در سرشان تکرار میشد، لحظه به لحظه، طنین مبارک، مبارک، تولدت مبارک در سرشان می‌پیچید. حالشان خوب بود، میان جمعی ایستاده بودند که قبولشان کرده بودند. همین طور، با همین گرایش، با همین حال و با همین عشق. دست ساواش پشت کمر آرات نشست. دلخوری هایش، هنوز به قوت خود پابرجا بود، اما ترجیح می‌داد، گلگی را بگذارد واسه زمانی دیگر، روزی دیگر، ساعتی دیگر. پهلوی آرات را آرام فشرد و او را سمت خود کشاند. تن به تن به هم چسبیدند.

تابش شمع نیمه‌ای از صورتش را در روشنایی فرو برده بود. چشم سمت آرات چرخاند و حال تمام رخس میان نور می‌درخشید. سر شعله‌های شمع درون مردمک‌های سیاه آرات می‌درخشید. دریای نگاهش به آتش کشیده شده بود.

-چند سالت شد؟

ساواش لبخند زد. سر بالا کشاند و نگاه به آکام داد.
-سی.

تای ابروی آکام بالا پرید و دست به پهلو کشید.
-نمی خوره ها!

دست به زیر چانه کشدی و شانه بالا انداخت.
-حالا بی خیال.

قدمی به جلو برداشته، قدمی جلوتر از همگی ایستاد.
دستانش را روی سینه درهم گره زد و سر به سمت شانه
کج کرد.
-آرزو کن.

سر ساواش بی طاقت و بدون درنگ سمت آراتی چرخید که
همچنان او را می کاوید. نگاه پسر— را بلعید، دست جلو
کشاند و سرانگشتان آرات را نوازش کرد. نبض سیب گوی
آرات، در چشمانش فرورفت. اما همچنان رج به رج او را
کاوید. رج به رج صورتی که زیبای محض بود. و جب به
وجب تنی که بهشتش بود. آرات بهشت روی زمین او بود.

سرانگشتانش، روی تن آرات بالا و پایین کرد و از همان جا مورمور شدن تن سفیدش را تشخیص داد. گناه بود؟ نجس بود؟ اشتباه بود؟ تمام این‌ها قبول! اما عاشق بود. چه می‌کرد با دلی که آرزویی جز او ندارد. چه می‌کرد با رویایی که تنها به قصد پیوند با آرات در سرش به وجود می‌آمدند. چشمانش، لب‌هایش، بینی‌اش، پوست سفیدش و موهایی که کعبه‌ی عشقش شده بود. آرات آرزوی امروز و دیروز و آینده‌ی او بود.

-تو رو آرزو می‌کنم. تو تمام آرزوی منی. تو تمام منی، امروزم، دیروزم، هر روزم. تو خود منی، معنی منی، راه منی، زندگی منی. تو دم و بازدمی. تو چشمای آرات...
مکثی کرد و همچنان دست او را نوازش کرد.

-تو چشمای، تو رفیقمی، تو هر چیزی هستی که از این دنیا خواستم و می‌خوام. تو خون توی رگامی.
درنگ کرد و لبخند زد. سرانگشتانش را بالا کشاند و تار موی افتاده به روی پیشانی آرات را نوازش کرد و به آرامی بخشی از موزیک شایع را خواند:

-به دلم یاد داده بودم بمونه تو خونه اش...
عمیق تر خندید.

-بین چه چشمایی داری که چشمم اومد. انگار تا اون موقع
جات خالی بود، انگار دنیا همون جا که تو وایسادی بود.
لب روی لب کشید و سر کج کرد.

-دوست دارم آرزوم.

آرات خندید و سر به زیر انداخت. سر ساواش به سمت
کیک خم شد و به آرامی شمع‌ها را فوت کرد. شمع‌ها
فوت شدند و آرزوهایش، روشن. آکام بهت زده، قدمی به
عقب رفت. سمت پدرش چرخید و دید که با لبخند آن
دو را می‌نگرد. تصویر مقابلش واقعا زیبا بود. لبخند و
چشمک شیطنت آمیزی را روی چشم کشاند. پایش را
ضربداری مقابل پای دیگر کشاند و چون کودکی تخس،
دستانش را پشت تن کشاند و تکان‌های ریزی به تن داد.

-حالا وقت چیه؟

چشمان آرات و ساواش سمت او کشیده شد.

-سی...
@Vip Roman

نیم نگاهی به میهمانان انداخت و افزود:

-بیست و نه!

همه متوجه گفته اش شدند. صدای جمع درآمد اما بیشترین و بلندترین صدا متعلق به امیرپارسا و آکامی بود که ذوق زده صحنه‌ی رو به رو را می‌کاویدند.

-بیست و هشت.

اعداد تک به تک پایین می‌آمدند. دینز چاقوی پلاستیکی که آرات از قبل آماده کرده بود را به دستش سپرد. ساواش چاقو را تحویل گرفت. روی کیک گذاشت و دست آرات نیز روی دستش نشست.

-چهار...

هر دو لبخند به لب، کیک را می‌کاویدند.

-سه.

عمیق تر خندیدند.

-دو.

آکام محکم دستانش را به هم کوباند و صدا بالا برد.
یک-

صدای کوبش دست‌های اطرافش بلند شد. فشار ریزی
به چاقو وارد شد و کیک بریده شد. ساواش اما بی‌طاقت
کیک و چاقو را رها کرد.
-تولدت مبارک.

امیرپارسا با خنده بلند گفت. در آن لحظه، درد هایش را
پشت در گذاشته بود، بعد از امشب باز به درد هایش باز
می‌گشت اما الان نه، چشم سمت دینز چرخاند و قربان
صدقه‌ی لب‌های شکوفه زده اش شد. چشمان دینز به
سمتش چرخید و امیرپارسا، لبخند به لب، لب زد:
-دوست دارم.

دینز لب‌خوانی کرد. خندید، عمیق و از ته دل! سفیدی
های صاف کرده اش را پشت گوش فرستاد و سر به زیر
انداخت. ایوان سردرگم جمع شاد مقابلش را می‌نگریست،
جمعی که دینز آدرسش را برایش ارسال کرده بود. نفس
عمیقی گرفت و از نو چشمانش را سمت آن میز گرد و بلند
کشاند. ساواش، آرات را به عقب راند. دستانش را دو

سمت کمر او سوق داد و پسر- را به سمت خود کشاند.
دستانش را به دور تن او گره زد و در میان بهت او، لب
هایش را روی لب های او گذاشت. صدای جیغ و
قهقهه های متفاوتی از اطراف به گوششان رسید. ساواش
اما بدون توجه می بوسید، آرزویش را، لبخند هایش را،
همه کسش را می بوسید.

آکام چشم گرد کرده، دست به گونه چسباند، ناخودآگاه
دستی مقابل چشمانش نشست و سپس صدایی با ته مایه
خنده به گوشش رسید.

-هیس بابا جان، تقلا نکن، اینا مناسب سن تو نیست.
آکام خندید و دستانش را روی دستان پدرش گذاشت و
نالید:

-هیس بابا جان، تقلا نکن، اینا مناسب سن تو نیست.
آکام خندید و دستانش را روی دستان پدرش گذاشت و
نالید:
-بابا.

-هان بچه من تو روزن نمی‌دم ها! از اولش گفتم جات تو
خونه خودمه، تمام!

آکام خندید و از پشت به پدرش تکیه زد. دستان دادیار
پایین آمده دور سینه‌ی پسرش پیچید و او را به خود تکیه
زد. حال هر دو صحنه‌ی زیبای مقابلشان می‌کاویدند.
صحنه‌ای که نشان از یک عشق واقعی می‌داد. ساواش از
ته دل می‌بوسید و دستان آرات به دور تن مرد پیچیده شده
بود. پسرک نفس کم آورده عقب کشید و همان لحظه،
صدای موزیک، در سالن پیچید. هر دو نفس نفس زنان
عقب کشیدند. ساواش او را کاوید و چشمان آرات از
سیاهی نگاه او جدا نمی‌شد.

ساواش دست بند دست آرات کرد و رو به تک تک افراد
حاضر، لبخند زد.

-خیلی زیاد ببخشید.

سپس در مقابل نگاه متعجب آنها، دست آرات را کشید و
به سمت فضای باز کافه دویدند. ساواش به سرعت، در
سالن کافه را به سمت حیاط گشود. دست آرات را کشید

و این دانه‌های سفید برف بودند که روی موهایشان به زیبایی جا می‌گرفتند.

میان حیاط، به زیر سرو، سفید از دانه‌های برف ایستادند. دستان ساواش دو سمت گونه‌ی آرات نشست و باز بوسید. دستان آرات به دور کمر پسر- چسبید. تن به او نزدیک کرد. گازی از لب زیرین ساواش گرفت و بوسید.

-بوسیدمش در جاده‌های مرده‌ی بی‌روح

بوسیدمش در کوچه‌های پشت لیلا کوه

بوسیدمش زیر هر ابر کبودی که توی خیابان خیس لنگرودی که

تن آرات به تن ساواش چسبید. تا جان داشتند یک دیگر را بوسیدند. تا جان داشتند، میان برف‌هایی که موعد دوباره‌شان را جشن گرفته بودند، بوسیدند و بوییدند.

-خندید با من در مسیر رفت تا برگشت.

خندید با من در تمام پارک‌های رشت

بوسیدمش در کافه‌های خسته‌ی در راه

بوسیدمش از غم جلوی درب دانشگاه

ساواش عقب کشید، چشمان آرات کاوید. دستان پسر- را
گرفت و خندید. بلند خندید و قهقهه زد.
-ساواش...-

پسر- اما بدون توجه خندید، بلند، بدون دغدغه با عشق،
خندید و آرات را خندانده.

-دوست دارم، خیلی دوست دارم.

آرات لب‌گزید و قدمی جلوتر رفت. دستانش را به سینه‌ی
ساواش چسبانده و پسر او را کاوید.

-دوست دارم، انقدر که ته نداره، خیلی دوست دارم
ساواش. نه الکی، نه یلخی یلخی، واقعی دوست دارم. خیلی
دوست دارم، خیلی زیاد دوست دارم. خیلی... خیلی
ساواش.

چشمان ساواش، نگاه او را بلعید و نفس با شتاب، ریه‌ی
هر دو مرد را پشت سر گذاشت.

-بوسیدمش در کافه‌های خسته‌ی در راه

بوسیدمش از غم جلوی درب دانشگاه

بوسیدمش در رودسر بر ماسه های داغ
بوسیدمش، در شهر بعد از خوردن شلاق.
ساواش عقب کشیده، قدمی به عقب رفت و آرات بالبخند
او را کاوید. ساواش به پایین خم شد، کمی از برف های
نشسته روی زمین را درهم مچاله کرد. بلند شد و آرات
خندان قدمی به عقب رفت.

-نه ها!

ساواش اما سر تکان داد و جلوتر آمد.

-آره.

آرات اما تای ابرو بالا انداخت.

-نه ها!!

ساواش اما خندید و خود را جلو کشاند. بازوی آرات را
چسبید و گوله‌ی برفی را به صورتش کوباند. پسر قهقهه زد
و عقب رفت. آرات به سرعت خم شد، گوله‌ی نامنظمی را
ساخت و سمت ساواش پرت کرد. صورت سفیدش سفید
تر شده بود. قدمی دیگر به عقب رفت. نیم بوت هایش،
سر بود برای این برف. به ناگهان، پایش لیز خورد. عقب

رانده شد اما دستش به سرعت اسیر دست ساواش شده،
به آغوش او کشیده شد. میان سینه‌ی او نفس گرفت و
چشم بست.

-مراقب باش پسر کوچولو.

با حس سرمای فریاد زد و عقب رفت. نگاه به صورت سرخ
از خنده‌ی ساواش داد و سر تکان داد. گوله را از سرشانه
درون لباس پرت کرده بود.

-بیشعوری، بیشعور. *exch*
ساواش تای ابرو بالا انداخت و چشمک زد.

-پرشین تو فقط فحش بده.

آرات گوله‌ی دیگری جمع کرد و به سرعت سمت او پرت
کرد. ساواش عقب نرفت و گوله محکم به گونه‌اش خور.

-دیوٹی، دیوٹ. عوضی عالمی. *@Vip Roman*

قهقهه‌ی ساواش بلند شد و لب‌هایش را غنچه کرد.

-حونن، تو فقط فحش بده، فحشتم شیرین.

آرات به سختی جلو رفت، گوله‌ی دیگری جمع کرد و سمت ساواش پرت کرد.

-منحرف، بیشعور، عوضی.

-عشقم یکم فحشاتو به روز کن.

آرات نفسی—گرفت. ایستاد. خندید. شانه هایش تکان خورد. او خندید و ساواش از خنده هایش، بلند تر خندید. کاش زمان در همین لحظه می‌ایستاد. کاش در همین لحظه، متوقف می‌شد. کاش دنیا در همین لحظه، به وقت آن‌ها می‌ایستاد. کاش ساعت به نام آن‌ها، در همین جا و همین مکان به احترامشان نام‌گذاری می‌کرد. به نام عشق‌شان، به نام آن‌دو، به نام احساسی که قلبشان را به بازی گرفته بود. زندگی همین بود، روزی به کامشان و روزی به غمشان، روزی به عشق‌شان و روزی به دردشان. زندگی اما همین لحظه بود، همین جا، همین مکان و همین قهقهه‌ها!

کنار درخت ایستاده، دستی در سینه فرو برد و دستی دیگر به لب چسبانند. خیره‌ی جسم بی‌جانی شدند که در کفن فرو رفته بود. لب‌گزید و جفت دستانش را در سینه فرو

برد. صدای گریه‌های مصنوعی گوشش را پر کرده بود، ضجه‌ها ب نمادین و مادری که صورت کوبان، برگ‌های ظریف رز را درون قبر می‌پاشید. دو روز گذشته، همه چیز مشخص شد. در واقع برادر دخترک بی‌گناه، خود به کارش اعتراف کرده بود. تجاوز به سامرا!

پرونده برای او و نریمان و آبتین بسته شده بود. پسر جوان ضجه می‌زد، نه دروغی، واقعی! از خواهر دسته گل پر پر شده‌اش می‌گفت. از انتقامی که چشمانش را کور کرده بود. از نگاهی که جز کینه و نفرت چیزی را نمی‌دید. فریاد زد که پشیمان شده است، فریاد زد که فکر نمی‌کرد سامر دست به چنین خودکشی—بزند. اما سامر مرده بود. او هم یکی چون سام، چون تیام و دیگری و دیگری! کلافه دم و بازدمی گرفت و دید بیل‌های پر از خاکی را که روی جسم بی‌جان سامر ریخته می‌شد.

سنگینی گلویش را فرو فرستاد و فشاری به پلک‌های پشت نقاب عینکش داد. بار دیگر تهدید شده بود. تک تک تهدید‌هایش را به پلیس منتقل کرده بود. قرار شده بود تا یافتن او، از سمت چند نفر امنیت‌شان تضمین شود.

هرچند که طاها هم آدم های خودش را استخدام کرده بود. طاهوی بی سر و صدایی که اعتقاد به چنین کارهایی نداشت، اطرافش را پر کرده بود.

با حس سنگینی دستی به روی شانهاش، به عقب چرخید. با دیدن آرات و ساواش کنار هم، دم و بازدمی گرفت و متاسف سر تکان داد.

-اینجا چیکار می کنین؟

صدا آشنا بود. صدای ساتیار بود. برادر بزرگتر سام! دست راست سام، همانی که حاضر بود شرط ببندد که می داند سام کجاست. آرات برای عقب نشینی دو مرد خشمگین کنارش، قدمی به جلو برداشت و دست جلو کشاند. -تسلیت می گم.

ساتیار اما خندید و سمت امیرپارسا چرخید.

-اعتراف کن خوشحال شدی.

دست امیرپارسا به سمت عینکش رفت. از روی چشم برداشت و نگاهش را بالا کشانده به ساتیار داد.

-کاش می تونستم اندازه شما بد باشم. اون موقع قطعاً از مرگ سامر با این وضعیت خوشحال می شدم.

ساواش نگران شانه به شانه‌ی امیرپارسا ایستاد. انگشت شست پسر کنار لبش کشیده شد.

-تسلیت می گم.

قدمی به عقب رفته، به ساواش برخورد کرد.

-راستی بوی گوه گریه های دروغیتو، هممونو خفه کرد. ساتیار لب گزید و امیرپارسا، خندید.

قدمی به جلو برداشته، سر به زیر گوش پسر فرو برد.

-حواست خیلی به خودت باشه ساتیار! پنهون کردن سام زیادی طولانی شده.

سفت شدن تن مرد دور از انتظارش نبود. لبخند زد و فاصله گرفت.

-بازم تسلیت می گم.

چشم ساتیار روی چندین مرد هیکی که پشت امیرپارسا ایستاده بودند، افتاد و سر به سمت او چرخاند.

-بابا جان گرخیده که بدون بادیگارد جایی نمیری پارسا جان؟

ارات کلافه دست به صورت کشید و ساواش غرید:

-زهرمار و پارسا جان.

تای ابروی ساتیار بالا پرید.

-اوه ساواشو، بابا تو که یه روزی بیشتر سمت ما بودی.

-ببند دهن تو بابا.

ساواش بازوی آراتی که بلند غرید را چسبید و او را عقب کشید.

امیرپارسا اما بدون توجه به گفته های او، قدمی عقب رفت و لبخند زد.

-دیدار ما خیلی زود.

چشمک زد و افزود:

-واسه اجرای حکم همکاری برادرت، خواستی بیا، مهمون نوازیم...آخه به زودی نوبت داداشی جوخته ساتیار دندان روی هم فشرد.
لبخند امیرپارسا عمیق تر شد.

قدم دیگری به عقب رفت و در نهایت عقب گرد کرده، از او و آن خانواده فاصله گرفت. ساواش و آرات نیز با دنبالش راه افتادند. دو روز دیگر حکم اجرا می‌شد.

وارد خانه شده، قبل از هر کاری، نگاه به دنیزی داد که غرق در فکر، چشم به تلوزیون خاموش دوخته بود. بعد از تولد بحث عمیقی میان دنیز و آرات رخ داد و دلیلش چیزی نبود جز ایوان! پسرکی که برادر واقعی‌شان نبود، پسری که آرات با هر بار نگاه به او، پر از نفرت و کینه می‌شد.

دلیل دنیز اما یک چیز بود، خواست آن پسر ببیند که بدون خانواده هم می‌شه زندگی کرد. پسری که دل بریده فهمیده بود، پسر این خانواده نیست.

شاید درد را از هر سمتی بنویسند، بازهم درد نوشته شود. هاله‌ی درد بر سر زندگی‌شان قصد رفتن و حتی کمرنگی نداشت.

-من یه چیزی رو باید بگم.

دنیز با شنیدن صدای برادرش، از جا برخاست و به سمتشان چرخید.

-کی اومدین؟ متوجه نشدم.

امیرپارسا قصد کرد که نزدیک دختر شود اما با چشم غره‌ی آرات عقب نشینی کرد. پسر- به ظاهر راضی بود اما خوب می‌دانستند که آرات دل خوشی از این رابطه ندارد.

-عجله‌ای شد، نتونستم نظرتو پرسم دنیز، یه خونه اجاره کردم، مبله‌اس، نیازی به وسایل نداره. صاحبش فعلا ایران نیست. امروز وسایلتو جمع کن که یا شب یا صبح زود بریم، یکم باید گردگیریش کنیم.

امیرپارسا چشم گرد کرده، سمتش چرخید.

-یعنی چی؟

ارات توجهی نکرد. ساواش نیز عقب نشینی کرد.

-همه چیو داری خودت بدون هیچ پرسیدنی و سوالی تغییر میدی، محل زندگی‌مون، کافه رو، همه چیو آرات...رسما نظر من مهم نیست.

ارات مهربان لبخند زد.

-مهم عزیزم...خوشت نیومد عوض می‌کنیم.

-درست نیست تو این وضعیت برین جای دیگه چرا لج می‌کنی؟ یادت رفته ما چرا این جاییم؟

آرات به سمتش چرخید و گفت:

-خوب یادمه...نگران نباش.

امیرپارسا نیشخند زد و دست در سینه قفل کرد.

-انقدر برنامه ریزی هات عالیه، قطعاً جا واسه نگرانی نمی‌ذاره. حداقل بذار دو روز دیگه، بعد اجرای حکم.

ساواش نیز قدمی به جلو برداشت.

-حق با امیرپارسا ارات.

آرات لحظه‌ای درنگ کرده، سپس مقابل امیرپارسا درآمده، سرانگشت به سینه‌اش کوبید. دنیز چشم گرد کرد و ساواش خندید.

-نزدیک قل من نمی‌شی، می‌کشم تا امیرپارسا، نزدیک دنیز بشی فعلا خفه ات می‌کنم.

امیرپارسا نمی‌دانست بخندد یا گریه کند. دست بالا برد و در هوا تکاند.

-باشه... باشه مودی... باشه روانیم کردی آرات.

ساواش بلند خندید و دنیز دست به سینه جدال آن دورا کاوید.

آرات بدون توجه به سمت دنیز چرخید.

-با توام هستما.

دختر بی‌صدا اما شانه بالا انداخت.

-اکی.

- می دونین راضی نیستم.
- به سینه‌ی امیرپارسا کوبید.
- می دونیم رضایت ندارم. ان قدر همه چیز قاطی شد که نفهمیدم چی شد.
- بار دیگر به سینه‌ی امیرپارسانی که او را می کاوید کوبید.
- ولی نزدیک خواهرم نمی شی، تا دست پدر و مادرتو بگیری و بیای خواستگاری...اونجا جوابتو می گیری.
- امیرپارسا خسته نفس گرفت.
- گردن من از مو باریک تر.
- اون که صد البته اما خواهرم از گردن تو مهم تره.
- سپس چشم گرد کرده سمت دنیز چرخید.
- رسم و استون بوقم.
- دنیز لب گزید و گفت:
- این چه حرفیه.
- ارات اشاره ای به هر دو کرد.
- مشخص کاملاً.

- سپس جدی شده سمت امیرپارسا چرخید.
- باهات جدیم امیرپارسا. جلوی چشم من، تو خونه مون، جایی که فکر می کردم واقعا برادری، مخ خواهرمو زدی.
- امیرپارسا شتاب زده گفت:
- من این کارو نکردم.
- مکثی کرد و دید ارات منتظر پاسخ را!
- یعنی کردم اما نه به اون منظور...آخه بابا چه ربطی داره. نالید و دست به پهلو گرفت.
- مگه چیکار کردم، دوستش دارم خب.
- اینجا ایرانه ها! آلمان نیست شازده.
- امیرپارسا که متوجه گفته ی رفیقش نشد، شانیه بالا انداخت.
- ایران باشه، عاشق رفیق خواهرم شدم، چه ایرادی داره.
- آرات عصبی سمت ساواس چرخید.
- این غیرت میرت حالیش نیست؟

سپس سمت امیرپارسا چرخید و به سینه‌اش کوفت.
-از جلو چشم‌ام گم شو، وگرنه یه مشت مجلسی- مهمون
صورت خوشگلت می‌کنم، رفیق.

امیرپارسا دست در سینه فرو برد و آرات پاکوبان سمت پله
ها رفت.

-این ماجرا تموم بشه، تو دنیزو تو خواب ببینی.
صدای پا روی پله‌ها و پس از چند ثانیه کوبش درب اتاق،
در سرشان پیچید.

دنیز متعجب همچنان مسیر رفته برادر را نگرست.

-تلاش‌های آخرشه، نگران نباشین.

ساواش گفت و خندید.

امیرپارسا اما می‌فهمید، نصف دلایل آرات می‌رسید به بهانه
گیری. نگاه دوخت به درب اتاق، لب به دندان کشید و
آب دهان فرو فرستاد.

آرات ترس باختن و از دست دادن خواهرش را داشت.
خواهرش، مادرش، قلش! همه کسش.

آرات حق داشت. همه چیز بهم ریخته بود. کلافه سر تکان داد و گفت:

-حق داره...ولی شما واسه همین از کل زندگی تون دست کشیدین و برگشتین.

دوستان من حال اصلا خوب نیست
دیشب تو فاخته هم اعلام کردن
واقعا به محض بهتر شدن پارتا رو می‌ذارم براتون
امروزم از صبح بیمارستان بودم
ببخشید واقعا

دینز اما چشمانش را از روی درب اتاقی که با شدت بسته شده بود، برنداشت. آرات از نو حس از دست دادن داشت.

آراتش از نو به بی‌مادری می‌اندیشید. کلافه پلک روی هم گذاشت و سمت امیرپارسا چشم چرخاند.

-می‌شه چند وقت با آرات کل کل نکنی؟
امیرپارسا به سمتش چرخیده، او را نگریست. دخترک
آشفته‌اش را!

قدم سمت دنیز برداشته و مقابلش ایستاد.
لرزش مردمک هایش بیشتر شده بود.
به سختی مقابل دستانش را گرفت تا به جای نشستن
روی بازوهای دنیز لبه‌ی کاناپه بنشیند.
-دنیز.

دختر اما دست روی گونه‌ی امیرپارسا کشید. امیرپارسایی
که این روزها عجیب ادای قوی بودن در می‌آورد اما از
درون آشفته و به هم ریخته بود. امیرپارسایی که همه چیز
را پنهان می‌کرد و در خود می‌ریخت.

-من می‌دونم چشمه، بذار آرومش کنم. الان... الان فقط
فکر می‌کنه قراره دوباره بی‌مادر بشه. هیچی نگو، جلوش
نزدیکم نشو. بذار درستش کنم امیر.

خجالت زده روی نوک پا بالا آمد و لب‌هایش را به گونه‌ی او چسبانده.

-خیلی دوست دارم. آرامم اینو می‌دونه اما بذار آرومش کنم.

دست امیرپارسا روی دست دختر نشست، دستش را سمت لب‌هایش سر داد و بوسید.

-باشه جونم. هر چی تو بگی.

ساواش اما مانده میان جملات دنیز، کلافه چرخید و پله‌ها را یکی دوتا بالا رفت. آرات به هم ریخته بود.

از شب قبل و تولد هنوز صحبت نکرده بودند. باید کامل او را می‌شنید. باید دردش را می‌شنید.

هر کس درگیر کاری، ساواش ساعت‌ها پیش آرات مانده بود. دنیز خود را به آشپزخانه رسانده بود تا کمی سرگرم شود.

امیرپارسا اما مات صفحه‌ی تلویزیون و فوتبال، افکارش در جایی دیگر پرسه می‌زد.

کلافه نگاه به ساعت انداخت، موبایل پدرش خاموش بود و آدا پاسخش را نمی‌داد. از صبح نمی‌دانست کجا رفته‌اند. حس بدی داشت. به نظرش همه چیز دروغین خوب بود. همه چیز الکی و غیرواقعی بود. منتظر طوفانی بزرگ روزهایش را می‌گذراند.

کلافه به جلو خم شد. پنجه‌هایش را میان تار تار پریشانش فرو برد و چشم بست. تصاویر ویدیوی شب تولد آرات، از نو در سرش پیچیده شد.

هر بار و هر سری تن عریان‌ش و هر سری آن‌ها. شاید باید با این تصویر کنار می‌آمد. شاید باید بعد از سه سال به این باور می‌رسید که جای فراموش کردن، باید باور کند.

کنار بیاید که این اتفاق برایش افتاده است. باور کند که ۴ نفر از رفیق‌هایش در شبی از شب‌هایی که مانند همیشه می‌گذراند، به تنش دست درازی کرده بودند.

باید باور می‌کرد که سام هنوز درگیر یک بازی است. باید این ماجرا را تمام می‌کرد. باید قوی بودن را یاد می‌گرفت، حتی دروغین.

اگر قصد زندگی با دنیز را دارد، باید کمی از آن پسر- ضعیف و دست و پا چلفتی در سوگ تجاوز فاصله می‌گرفت. کلافه دست در جیب فرو برد، مسکنی که همیشه به همراه داشت را دید زد.

دانه‌ای درآورد و با لیوان مملوء از آب روی میز فرو فرستاد. باید همه چیز را تغییر می‌داد، سام هنوز هم پی طعمه بود. سام هنوز پی نشخوار بود. سام هنوز نمی‌دانست چه می‌خواهد.

اما خوب می‌دانست در تقلاهای آخرش اسیر است. نگران بود. نگران پدر و مادرش، نگران دوستانش، نگران همه چیز و همه کس، نگران دنیزش.

با صدای گشوده شدن در خانه، به سرعت از جا برخاست، با گیر کردن پایش به لبه‌ی کاناپه، چیزی به افتادنش نمانده بود اما دست به لبه‌ی کاناپه گرفته ایستاد و سرپا ماند.

دیدن رخ رنگ و رو رفته‌ی مادرش و چهره‌ی بی‌تاب طاهها، آخرین چیزی بود که خواستارس بودند. چشمان آدا نیمه باز و تن ظریفش در آغوش طاهها بود. مرد به آرامی پالتورا روی تن همسرش بالاتر کشید.
-مامان.

امیرپارسا صدا بالابرد و شتاب زده سمتشان رفت. دنیز با صدای دراز اشپزخانه خارج شد و حیران نگاه به زن و مرد اشفته داد.

-چی شده؟

طاهها به سختی لبخند زد.

-هیچی نشده.

امیرپارسا اما سمت پدرش کشید خود را تا کمکش کند.

-چی شده بابا؟

نگاه مهربان طاهها سمت دنیز نگران کشیده شد و سپس پایین آمده از دنده‌ی لج بازی رو به امیرپارسای پریشان، گفت:

-هیچی عزیزم، سقط کردش.

امیرپارسا بهت زده، مردمک های لرزانش را به مادرش
دوخت. لرزان و بغض زده، پرسید:
-چرا آخه؟

طاها خسته از سنگینی تن آدا، کمی این پا و آن پا کرد و
سپس گفت:

-چون شرایط واسه او مدنش خوب نبود. بذار من مامانتو
ببرم بالا استراحت کنه، بعد صحبت کنیم.

امیرپارسا در سکوت کنار مادرش ایستاد و در یک حرکت
دستی را به زیر پاهای او و دستی دیگر را به زیر سر و
گردنش گرفت. در یک حرکت بلندش کرد اما صدای
طاها درآمد.

-امیر کمرت درد می‌گیره.

پسر- اما بدون توجه سمت پله ها رفت و حتی اعتنایی به
قطره اشک نشسته به روی گونه اش نکرد.

-ببخشید مامان... به خاطر همه روزایی که سرم عذاب
کشیدی ببخشید. قول میدم نذارم دیگه به خاطر اشک
بریزی، قول می‌دم مامان.

آخرین پله را پشت سر گذاشت، پلک های آدالیا لرزید و
چشمان خمارش را به پسرش دوخت و آرام صدایش زد.
-استفان...

تن مادرش را بالا تر کشاند. سر خم کرد و پیشانی اش را
بوسید.

-دورت بگردم آدا خوشگله... ببخشید مامانی.

سمت اتاق پدر و مادرش رفت. در را با پا گشود. سمت
تخت رفت. تور عیانی آویزان از تخت را کنار زد و تن
مادرش را روی ان گذاشت.

سپس کنار تخت نشست و جفت دستش را به دستان
مادرش گره زد.

-زودی واست یه نوه خوشگل میارم عزیز دلم.

پله ها را یک به یک پایین رفت. رسیده به پاگرد، چشم
چرخاند اما پدرش را نیافت.

-رفتن تو سالن اصلی.

نگاهش را سمت دنیز چرخاند. لبخندی به نشانه‌ی تشکری زد و چشمک ریزی را نثار دختر کرد. دنیز موهای ریخته مقابل چشمانش را کنار زد و سر به زیر خندید.

پسر- قدم هایش را سمت سالن تند کرد. دست روی در گذاشت و با هل ریزی، آن را گشود. دیدن طاها در آن وضع برایش دوست داشتنی نبود.

مرد همیشه محکم و مغروری که دیده بود. پدری که همه جا پشتشان می‌ایستاد.

آوار روی کاناپه، پاهایش را روی میز کشانده بود. سیگاری به لب داشت و هر لحظه، کام پر قدرتی را نثارش می‌کرد. در را به آرامی پشتبند خود بست، قدم از قدم برداشته، خود را به پدرش نزدیک کرد.
-بابا.

سخت پیش می‌آمد بابا یا مامان بگوید. اما وقتی می‌گفت، یعنی یک چیزی درست نیست.

جلوتر رفت. ساعد طاها روی پیشانی اش نشسته بود. پلک هایش روی هم آمده بود و هر از چند گاهی، دم و بازدم عمیقی می گرفت.

جلوتر رفت اما دیدن نیم لیوان چرخشی- مشروب به روی دسته ی مبل، تیر آخر بر لبخندش بود.

-بابا چی شده؟

گره ی دستانش را از هم گشود و لبه ی مبل نشست. نیم لیوان را به دست گرفته، بالا کشاند. بویید و لب هایش را به لبه اش چسبانده، کمی از آن ماده ی تلخ را نوشید. دست طاها به زیر دستش نشست و لیوان را از دستش درآورد.

-واسه من بد واسه تو خوب؟ چته؟ چی شده بابا؟

سیگار را در جاسیگاری خاموش کرده، دستانش را دو سمت کاناپه دراز کرد. گردن به لبه ی کاناپه چسباند و چشمان نیمه بازش را به امیرپارسا دوخت.

پسر— اما کمر خم کرده، جعبه‌ی سیگار استیل پدرش را برداشت. نخ‌ی درآورد و فن‌دک به زیرش گرفت. کام عمیقی گرفت و دودش را حلقه حلقه بیرون داد.

-چی شده طاها؟

نگاه خیره خیره‌ی مرد را به روی خود احساس کرد و سر به سمتش چرخاند.

-بی حواسی من باعث شد ان‌قدر درد بکشه.

امیرپارسا در سکوت، او را نگریست.

-چرا سقط کردین؟

مرد بی حواس شانه بالا انداخت.

-گفت نمی‌خوادش. گفت سنش زیاده...دکتر، رفتیم یه دکتر دیگه، گفت امکان اینکه سر بارداری بلایی سر خودش بیاد زیاده.

نفسی گرفت و خس خس کرد.

-نخواست، خودش نخواست دیگه، کاش رعایت می‌کردم. بالا و پایین کردیم، سقطم خطرناک بود اما گفتن بارداریه

خطرناک تره....مشکلات بعدش، حینش. آخرش تصمیم گرفت سقط کنه.

-خب؟

تای ابرو مرد بالا پرید.

-خب؟

-آره خب وقتی نمی‌خواد،وقتی خطرناکه، وقتی اشتباه بود.

سپس لبخندش را خورد و سرچرخاند تا پدرش او را نبیند.

-خب عزیزم تو الان باید بچه منو بغل کنی نه بچه خودتو.

کام دیگری از سیگارش گرفت، همزمان با نفس. طاهها به

دنبال چیزی دم دستش، سر چرخاند، بالش‌تک مبل را

برداشت و به سر امیرپارسا کوبید.

-بچه بیار تا بغلش کنیم بچه پررو،من هنوز تو رو درس

میدم، بعد به من میگی پیر؟

شانه های پسر- از خنده لرزید، در همان حال به سوی

پدرش بازگشت.

-خب باشه چرا می‌زنی؟

طاها اما چشم غره‌ای نثارش کرد و دست به سینه، تن
پایین تر کشاند.
-روتو کم کن بچه پررو.

امیرپارسا خندید و دستش را به بازویش رساند. لبخند زد و
سمت پدرش چرخید.

-کم کم جمع و جور کن که واسم بری خواستگاری.
طاها دست به ته ریشش رساند و پسرش را کاوید. مکثی
کرد و پرسید:

-دنیز؟

پسر سر بالا و پایین کرد و پاسخ داد:
-هوممم.

طاها لبخند زد و چانه بالا انداخت.

-من واقعیتو می گم ها، ناراحت نشی ازم والا.

امیرپارسا چشم گرد کرد و خندید.

-طاها تو بابامی... لعنتی.

مرد با همان لحن اما افزود:

-بابات باشم، بذارم دختر مردمو بدبخت کنی؟

-من بدبخت می کنم؟

امیرپارسا به خود اشاره زد و همزمان سیگارش را درون جاسیگاری انداخت. طاها ملیح خندید و سر تکان داد.

-نمی شه واقعیت ها رو انکار کرد، به هر حال دنیز واقعا حیفه.

امیرپارسا سر کج کرد و طاها بلند خندید.
-بیا اینجا بچه.

دست دراز کرد و پسرش را سمت خودش کشید. بازوی پسرش را چسبیده، او را سمت خود کشید. دستانش را به دور تن امیرپارسا گره زد و سر پسر روی سینه اش نشست.

-تو کی انقدر بزرگ شدی بزغاله که بخوام واست برم خواستگاری؟

صدای خنده ی امیرپارسا در سکوت اتاق پیچید و دل مرد را خوش کرد. روزها را شمرده بود تا باز صدای خنده ی پسرش را بشنود.

-خیلی دوستش دارم بابا، خیلی خاطرشو می‌خوام.
-پسر باباتی دیگه... تو عاشقی به خودم کشیدی.

امیرپارسا خندید. پنجره‌ی شیشه‌ای مقابلش را کاوید و
دستان طاها محکم تر به دور تن پسرش حلقه شد.

-لباس دومادیمو چه رنگی بگیرم؟

-طوسی مثل چشمات البته که عروس باید تصمیم بگیره
ما وسیله‌ایم.

بازهم صدای خنده‌ی از ته دل امیرپارسا، طاها اندیشید،
تا به یاد داشته باشد تشکری حسابی از دخترک فرشته
بکند. صدای خنده‌های پسرش بعد از سه سال باز در
خانه پیچید. امیرپارسا تمام دارایی او بود. تمام دارایی که
وحشت باختنش را داشت.

-اون سفید من طوسی شایدم سیاه!

-فعلا از سد داداشش رد شو، بعد لباس تو انتخاب کن.

پنجه میان موهای پسرش فرو برد.

-فکر نمی‌کردم دیگه بتونم عاشق بشم بابا! روزی که اون اتفاق افتاد، به بن بست رسیدم. ولی انگاری شد. طاها به سختی بغضش را فرو فرستاد و همچنان پسرش را نوازش کرد.

-معلومه بابا جان... معلومه که تموم می‌شه.

امیرپارسا چشم بست و در اغوش پدرش حل شد. چشم بست و با آرامش رویاهای پشت پلک هایش را پرورش داد. رویاهایی که روزی برایش زیادی دور و دراز بودند.

روزی زیادی غیر واقعی بودند. حال اما واقعی شده به حقیقت پیوسته بودند.

کاش باز رنگ آرامش را بدون هیچ دغدغه ای می‌دید. کاش.

کاش می‌خوابید و بیدار می‌شد تا همه چیز تمام شود. کاش نام دنیز را قسم می‌داد و مقابلش از ته دل می‌خندید. کاش دنیز را می‌دزدید و تا ابد برای خود می‌برد.

دنیز را با رگ به رگ وجودش می‌خواست و آرزو می‌کرد. آرزویش امروز به دنیز رسیده بود.

دنیزی که در شب هایش او را دعا کرده بود.
شاید توانستند که برآورد دعای هم شوند.

وارد آشپزخانه شده، تکیه به اپن زد و از پنجره، سیاهی
حیات را نگریست. شاخ و برگ درختان فرورفته در تاریکی،
هراس به دلش می‌انداخت. محافظانی که طاهای به صف
کرده بود، چند ساعت یک بار، شیفت تغییر می‌دادند و
نگهبانی می‌دادند. همه چیز در عین خوب بودن، همراه با
ترسی بزرگ بود. همه چیز حداقل تا دو روز آینده، رگی از
هراس به همراه داشت. کلافه نفس گرفت. دست بالا برد
و موهای اشفته‌ی ریخته در اطرافش را به سختی در هم
گره زد و گوجه‌ای بالای سر بست. پلک‌های سفیدش را
روی هم کشانده به حیات دوخت. چیزی در آسمان
درخشید. رعد و برقی به جان سیاهی نشست و آسمان با
صدای وحشت آمیز روشن شد.

ترسیده قدمی به عقب رفت و تکیه زده به جزیره، خیره‌ی
قطراتی شد که تق تق به پنجره می‌خوردند و سکوت خانه
را می‌شکستند. کلافه نفسی گرفت و سالن را نگریست.

آشپزخانه جز ورودی اصلی هیچ اشرافی به خانه نداشت، همی کمی ترسناک تر بود. قدمی دیگر به راست رفت. روی صندلی چسبیده به جزیره نشست. کف پاهای عریانش، پارکت های یخ زده زده را لمس کرد. هرم گرم نفس هایش را از سینه خارج کرد و همچنان پنجره و قطرات بارانی که پر قدرت روی شاخ و برگ درختان همیشه سبز مورد علاقه‌ی امیرپارسا می‌نشست را نگریست.

پلک روی هم گذاشت و به گذشته رفت. به همان روزهایی که بار و بندیل را بسته، رهسپار تهران شدند.

همان روزی که لرزه به تن مدرسه نشست. برف و سرما جمع شده، سقف مدرسه را پایین کشاندند. تهدید هایی که همچنان از سمت آنان برای امیرپارسا ادامه داشت. ترس امیرپارسا و مامور پرونده‌ای که اعتقاد داشت، نباید جدا از هم باشند. طاهایی که پدران نگران‌شان شد و خواستار شد تا مهمان خانهاش باشند. همه چیز دست به دست هم داد تا پا در مسیری بگذرانند که علاقه‌ای به آن نداشتند، هرچند شاید این مسیر برایشان بهتر بود. چیزی به اتمام سال نمانده بود. سقف مدرسه فرو ریخته بود و

در آن برف و بوران اردبیل بازسازی اش زمان زیادی می‌برد. اردبیل همیشه سفید به این راحتی ها دم به تله نمی‌داد.

اوپی که مدیر مدرسه بود و نمی‌توانست همه چیز را رها کند. درس امیرپارسا عمومی بود و تا بهمن ماه به پایان می‌رسید. دوسه جلسه‌ی مانده را آنلاین گذراند. مجبور شدند با مجوز و هزاران بدبختی دختران مدرسه را به جایی دیگر انتقال دهند تا ماه‌های پایانی سال را به خیر بگذرانند. هرچند دوازدهم بودند و مدرسه‌شان ختم می‌شد تا عید نوروز و بعدش تنها وارد پانسیون‌های مطالعاتی می‌شدند. دختران به جای دیگر منتقل شدند. با هزاران مجوز و اجازه از آموزش و پرورش و اجازه‌ی پدربزرگ که موسس و صاحب اصلی مدرسه بود، همراه با بهانه و مدارک پزشکی آرات توانست بهانه بیاورد که باید برای جراحی برادرش به تهران برود و نیاز شدید به مرخصی دارد. بالاخره توانست با جایگزین کردن معاون اصلی مدرسه به جای مدیر در ماه‌های کوتاه اما باقی مانده، هم مسیر امیرپارسا شود. آرات چاره‌ای جز انتقال کافه به شخصی دیگر نداشت. شخصی که از آن کافه‌ی زیبا سفره‌خانه‌ای

بی رنگ و لعاب ساخت. اکثر جوانانی که دانشجو بودند و همراه آرات همراه با برادرش خارج شدند. ماند ساواش که اوهم مسیری جز انتقالی نداشت که زحماتش دست پدر امیرپارسا را بوسید. آقا جان فهمید قضیه از چه قرار است و هم پایشان آمد تا به تهران بیایند. برای یاشار و تمام آن خانواده‌ی پوشالی به جز آقا جان و مادر جان تنها همین توضیح کافی بود که به خاطر آرات مجبور به رفتن هستند. آن چاقو خوردن را هم صرفاً با یک دعوای پوشالی رنگ دادند تا صدای کسی- در نیاید. در نهایت همراه با حمایت پدر امیرپارسا توانستند که بازگردند. مجبور بودند بیایند. می‌ترسیدند تنها بمانند و از سویی وکیل و افسر- پرونده تنها ماندن را درست نمی‌داستند. آرات قصد رهایی امیرپارسا را نداشت و دل امیرپارسا پیش آن‌ها مانده بود. همین شد که حال در قصر- توکلی‌ها ساکن شده بودند، شاید هم جزوی از خانواده‌شان. هرچند که با آن نامه‌هایی که می‌دانستند از سمت آنها رسیده است و تماسی که با او گرفته شده بود. شاید حتی این مسیر راه فرار خوبی بود برایشان اما آنها نخواستند که دست بردارد و همچنان پیشان آمد.

از روی صندلی برخاست. سوپیشرتی که روی صندلی گذاشته بود را برداشت و تن کرد. باران می‌بارید، باران می‌بارید و دلش هوای آسمان را کرده بود. هوای دویدن و باریدن. از آشپزخانه خارج شد و لحظه‌ای بعد، قدم‌های آرامش را به روی سنگ فرش‌های خیس خانه برمی‌داشت. لبخند زد، دستانش را در جیب فرو برد. نگاه‌گذاری روی مردان جوانی که در خود جمع شده گوشه کنار باغ ایستاده بودند انداخت. دلش سوخت. بندگان خدا زیر باران باید برای محافظت از آنان می‌ایستادند و صدایشان در نمی‌آمد. هرچه بگوید پولشان را می‌گیرند اما گناه داشتند. سر به سمت آلاچیق چرخاند اما قبل از آن که بخواهد، قدم از قدم بردارد و خود را به آن سمت بکشانند، دستی به دور تنش پیچید.

-هعی.

ترسیده عقب رفت و ناخواسته پای شخص پشت سرش را لگد کرد.

-هعی خانوم کجا کجا؟

صدای غرق در خنده‌ی امیرپارسا، امنیت را به روانش باز گرداند. خندید! خندید و چرخیده مشتی را نثار بازوی مرد کرد.

-دیوونه ترسیدم.

سرانگشت امیرپارسا بینی سرخ دختر را لمس کرد و مردمک هایش را که لرزش کمی داشتند را نگریست.

-باید خودتو زیر بارون ببینی، انگاری یه الهه رو وسط بهشت رها کردن.

دiniz خندید و سر به زیر انداخت. امیرپارسا اما جلوتر آمده، دستانش را نقاب صورت دینز کرد، چانه اش را بالا کشاند و گردن خم کرده خندید.

-تو دلیل منی، دلیل زندگی منی، سرتو ننداز پایین فرشته.

سر به زیر گردن دختر فرو برد و لب زد:

-برو آلاچیق پشتیه بشین تا بیام، همونی که به اتاق برادر تخت دید نداره.

دiniz خندید و مشتی به سینه‌ی امیرپارسا کوبید:

-بی حیا.

از پسر. فاصله گرفته نزدیک آلاچیق شد. امیرپارسا با نگاه، قدم های خرامان دختر را دنبال کرد و در نهایت با یادآوری کاری که به خاطرش از خانه خارج شد، سمت محافظان رفت. هرچند از نظر او درست نبود و از نظرطاها گناه داشتند. مقابل جوان ترین محافظی می‌شناخت ایستاد و لبخند زد.

-رادین شیفی کنین، بارون شدید شده، استراحت کنین، فعلا هم که خبری نیست. زیر سایه بون ها بشینین خیس نشین. لباس و هر چیم خواستین من بیدارم امشب بهم بگین حتما.

پسر لبخند زد و دستانش را مقابل تنش کشاند.

-چشم آقا نگران نباشین.

به آرامی مشتش را به بازوی پسر کوبید و لبخند زد.

-چشمت بی بلا بچه. رادین هر چی خواستین شام سفارش بدین براتون بیارن. آشپزخونه‌ی اون سوپیتی که واسه استراحتتون هست هم پره.

پسر— به نشانه‌ی احترام کمی کمر خم کرد اما امیرپارسا بلافاصله دست روی بازویش گذاشت. لبخند زد و از پسر- فاصله گرفته به زیر باران، سمت دینز دوید. دوید تا برسد به او، بدون توجه به خیزی- تی شرتی که به تنش چسبیده بود، سمت آلاچیق انتهایی باغ دوید.

رسیده کنار آلاچیق دینز به سرعت برخاست، سر تا پای پسر را کاوید و دست مقابل دهان گرفت.

-هیین... امیرپارسا موش آب کشیده شدی که.

موهای خیس ریخته در پیشانی اش را بالا فرستاد و خندید. وارد آلاچیق شد و کنار دختر نشست. دستی را پشت کمر دینز کشاند و دستی را روی ران گذاشت.

-فدا سرت آلباتروس.

دینز چرخید. پاهایش را بالا آورد و زیر تن کشاند. حال به نوعی در آغوش امیرپارسا بود.

-آرات با من، نبینم غم بشینه تو دلتا!

دینز تن جلو کشاند و ناخواسته سر به سینه‌ی مرد چسباند.

-بیشتر نگرانشم امیرپارسا.

پسر- خندید، بازوی دختر را چسبید و او را از خود فاصله داد.

-می شه تو فقط نگران من باشی عروسک؟

دنیز سر به زیر خندید و چیزی میان قلب پسر- روشن شد. فکری دنیز را آزار می داد اما در تلاش بود تا فکر نکند -حسودی نکن.

امیرپارسا اما گردن خم کرد و شانه بالا انداخت.

-حسودی چی عروسک؟ خب همه حواست پی آرات، یکم ناز منو بکش دیگه.

سرش را جلو کشید، دست دنیز را بالا کشاند و روی موهای خود گذاشت.

-نازمو بکش دیگه، بیا نازم کن. آدا انقدر طاها رو ناز می کنه، منم هی حسودی می کنم. تازه منم دک می کنن.

دست دختر دور گردن پسر- پیچیده شد. دست دیگرش را بالا کشانده، لا به لای موهای امیرپارسا کشید. چانه اش را به موهای پسر چسباند و عطر خوش بو و مردانه اش را در

ریه فرستاد. شاید امیرپارسا همانی بود که تمام عمر در انتظار آمدنش بود.

پسر— به نشانه‌ی احترام کمی کمر خم کرد اما امیرپارسا بلافاصله دست روی بازویش گذاشت. لبخند زد و از پسر— فاصله گرفته به زیر باران، سمت دینز دوید. دوید تا برسد به او، بدون توجه به خیزی— تی شرتی که به تنش چسبیده بود، سمت آلاچیق انتهایی باغ دوید. آسمان گویی سوراخ شده بود و م

خندید و خیره‌ی بارانی که مقابل چشمانش روی زمین می‌نشست دست روی موهای امیرپارسا کشید. قطرات باران از کناره‌های آلاچیق روی زمین سر می‌خوردند.
-قربونت بشم من...

گفت و به سرعت روی موهای او را بوسید.
-فدات بشم من.

امیرپارسا، چشمانش را به درختان سرو و همیشه باغ داد، قطرات باران مقابل چشمانش ریزکردند، لبخند زد و دستانش را به دور کمر دختر حلقه کرد.

-خدا نکنه، من بمیرم تو یه تار مو از سرت کم نشه.

سرانگشتان کشیده‌ی دنیز میان موهای خیس پسر- فرو رفت. به آرامی فوتی روی پیشانی اش کرد و سرانگشتانش را تا روی پیشانی پسر-کشاند. به آرامی روی پیشانی اش کوبید و خندید.

-دیوونه.

مکثی کرد و بار دیگر روی موهای پرپشت پسر را بوسید.

-چی شد که این طوری شد امیرپارسا؟

امیرپارسا تکان خورده، سرش را روی پاهای دختر تکان داد.

-نمی‌دونم فقط به خودم اومدم دیدم دلمو بد باختم، شاید از همون باری که اولین بار بغلم کردی. تنت بوی بهشت می‌ده دنیز. تنت واسه یه عمر عاشقی کردن، زنده موندن و زندگی کردن بسه. موهاات واسه عاشقی کردن کافیه. خودت واسه زنده موندن، واسه تلاش کردن کافی. خیلی

می خواهم دختر. باعث شدی بخوام تلاش کنم، باعث شدی یه بار دیگه فکر کنم، شاید واسه زندگی کردن دیرنیست، شاید زندگی انقدرام بد نباشه. شاید بشه کنارت فراموش کرد.

نتوانست قطره اشکش را کنترل کند. اشک باران شد و روی گونه اش نشست.

-خیلی خاطرتو می خواهم دختر.

ناگهان، با حسی - عجیب، با چیزی که در قلبش احساس می کرد، جفت دستانش را به صندلی چوبی سرتاسری چسباند و برخاست.

-دنیز...

چشمان دختر پر از مهربانی شد.

-جونم؟

چشمان دختر پر از مهربانی شد.

-جونم؟

-تو منو دوست داری؟

لبخند زد. دست جلو کشاند و تار تار نم زده‌ی امیرپارسا را بالا فرستاد. سرانگشت پایین ترکشاند و مسیر سرخی اشک را روی گونه‌ی پسر دنبال کرد.

-دوست داشتن خیلی ساده تر از حسیه که من به تو دارم. تو شدی من امیرپارسا، شدی همون دلیلی که به خاطرش می‌تونم وایستم و مطمئن بگم کسی- نمی‌تونه اذیتم کنه، چون هر جا کم بیارم، تو پشتمی، محکم، همیشگی. من عاشقی بلد نیستم، فقط می‌دونم چیزی توی قلبم نشسته که هیچ وقت فکر نمی‌کنم بتونم قیدشو بزنم. خیلی دوست دارم، تو خیلی خوبی امیرپارسا... خیلی زیاد.

روزی اگر شخصی- میگفت، بدون آن که چهره بخندد، چشمان می‌خندد، قطعا او را به سخره می‌گرفت اما حال به چشم می‌دید که چهره‌ی امیرپارسا نمی‌خندید اما چشمانش قهقهه می‌زنند. این پسر، زیادی ملیح و مهربان بود.

-می‌دونی من بیمارستان روانپزشکی بستری بودم؟
امیرپارسا دق کرد، اما پرسید، نگاهش لرزید اما پرسید.
-می‌دونم، خودت گفتی.

دiniz آرام اما همراه با لبخند پاسخش داد.

-می‌دونی با دخترای متفاوتی بودم؟ حتی...حتی باهاشون خوابیدم؟

دنیز لب‌گزیده او را کاوید. می‌دانست! مردی به سن امیرپارسا، مانند امیرپارسا مگر می‌توانست بی تجربه باشد؟

-می‌دونی چهار تا از مثلا دوستانم به بدترین نحو ممکن بهم تجاوز کردن؟ میدونی آمار قرص‌هایی که می‌خوردم و می‌خورم از دستم در رفته؟ چکاب‌های ماهیانه، عصبی شدنم، گریه کردنم، درد کشیدن هام.

بغض کرده، چانه‌اش لرزید.

-سایه‌هایی که می‌دیدم، تمام دردام، تمام شب‌هایی که نخوابیدم، خودکشیم.

دنیز سرانگشتانش را بهم مالید، شاید بهتر بود او هم بگوید.

-می‌دونم، می‌دونم و واسم از این جا به بعد مهمه، نمی‌گم گذشته مهم نیست چون حالمون، پایبند به گذشته مون اما درستش می‌کنیم باهم امیرپارسا، باهم درستش می‌کنیم. اگر تو بخوای.

امیرپارسا دهان گشود اما دنیز، سرانگشت اشاره به لب
های او چسباند.
-هیچی نگوی به لحظه.

-هیچی نگوی به لحظه.

مکثی کرد. نفس گرفته، لب به دندان کشید. انگشتانش را
درهم گره زد و از نو نفس گرفت.

-چیزی که بهت میگو تا الان به هیچ کس نگفتم، هیچ
کس! یه تجربه تو اوج بچگیم. حتی آرات که نزدیک ترین
بوده هم نمی‌دونسته. امشب بستگی به تو داره، می‌تونی
نخوای، ادامه ندیم، ولی اگر ادامه بدیم، هیچ سرکوفتی
نباید باشه. هیچ حرفی از این حرف نباید باشه. هیچی
امیرپارسا!

چشمان پسر مات دختر ماند. منتظر ماند تا ادامه دهد.
-من مشکلی نداشتم باهات، پشیمون شدما اما اتفاق
افتاد. خودمو مقصرش نمی‌دونم. منم صرفا یه دختر جوون

بودم...یه دختر که هیچ وقت محبت پدر ندیدم و پدر بزرگم
سنی داشت که بلد نبود لوسم کنه، نازم کنه.
نگاهش را پایین کشاند.

-پدر نداشتم، مادر نداشتم، کسیو نداشتم که حتی
راهنماییم کنه.

خندید و تلخ گردن چرخاند. باغ را نگریست. اشک به دور
نگاهش حلقه زد و لب هایش روی هم فشرده شد.

-ظاهرم طوری بود که پسر اصولاً سمتم نمی‌اومدن، شاید
مسخر نمی‌شدم اما هر جا می‌رفتم با دست نشونم می
دادن.

پشت دست روی بینی و لب هایش کشید.

-عقده محبت داشتم، عقده اینو داشتم که به چشم یکی
بیام.

امیرپارسا در سکوت، تنها و تنها دختر را می‌نگریست. دنیز
اما چشم گرفته، تنها تلخندی کمرنگ روی لب داشت.
تلخندی که درد را ذره ذره به جان امیرپارسا می‌کشید.

دردی که باعث می شد امیرپارسا نخواهد که دنیز تجربه اش کند.

-تازه وارد دانشگاه شده بودم.

خسته دم و بازدم عمیقی گرفت. سخت و سنگی ادامه داد تا تمام کند. کمی شانه بالا کشدی و در خود جمع شد. لرزید و باز هم چشم به امیرپارسا نداد.

-با یکی آشنا شدم. یه پسر... ته شو میگم، حوصله ندارم بازش کنم، حوصله ندارم پس و پیش بدم بهش.

خندید و سرش را بالا کشاند. آسمان بالای سر نداشت، ابری بالای سرش نبود. چون تمام روزهایی که ابری بالای سر زندگی اش نبود. آسمانی بر سر نداشت. خندید و بغض کرد.

-وابسته اش شدم. خیلی وابسته اش شدم. سال اول نشده، گفت رابطه می خوام.

امیرپارسا چشم ریز کرد و دنیز نفس گرفت.

-نمی خواستم بره، بهم اعتماد به نفس میداد. ازم تعریف می کرد، قربون صدقه ام می رفت، نازمو می کشید، لوسم

می‌کرد. می‌گفت ازدواج می‌کنیم. می‌گفت انقدر دوست دارم که قرار نیست تنهات بذارم.

بغض کرد، جدی جدی بغضش ترکید. پشت دست روی دهانش گذاشت و آرام هق زد.

-گفت مگه چیه؟ نیاز هر دو مونو. گفت تو که عقب مونده نیستی، امتحانش کنی می‌فهمی چقدر خوبه. امتحانش کردم...

ابروهای امیرپارسا درهم رفت. سر دنیز پایین کشیده شد. خندید. نگاه اخم آلود او را از دید گذراند و بلند تر خندید. -امتحان کردم اما اون رفت. ماه بعدش با یه جمله، دختری که با من بوده، حتما با باقیه ام بوده. نفس عمیقی گرفت تا خفه نشود.

- اون رفت اما من اولینمو از دست دادم.

امیرپارسا دختر مقابلش را کاوید. دنیز سر به زیر نینداخته بود. مانند همیشه خیره در چشمانش، سکوت کرده بود. شاید هم در نی نی نگاه امیرپارسا به دنبال حرف هابی بود

که به دنبالشان بود. به دنبال پس زده شدن، به دنبال عربده زدن چون تمام مرد های اطرافش دنبال قضاوت شدن، قضاوت کردن، مانند دوستی که تا فهمید نگاه پر انزجارش را به او دوخت و گفت برادرش نمی‌گذارد با چنین دختری دوست باشد. مانند اوپی که به گوش همه رسانده بود که هرزه است. مانند دانشگاهی که فضایش به قدری سنگین شد که نتوانست بماند و انتقالی گرفت. قطره اشکی روی گونه‌اش چکید. چانه اش لرزید و هق زده دست روی گونه اش کشید.

نه نباید می‌شکست. نباید له می‌شد. حتی اگر باز پس زده می‌شد نباید می‌شکست. او دنیز بود. همیشه مانده بود. همیشه سرپا بود. بعد از رفتن آناهیتا، بعد از تهمت‌ها و بعد از دردهای آرات، بعد از مادری کردنش و بعد از بارها و بارها شکستنش. بعد اشک‌های شبانه اش و بعد بغض‌های خفته در گلویش. سوپیشرت از روی شانه‌های کنار رفت. سرشانه‌های ظریفش از روی تی‌شرت بافت گشادش، عریان در چشمان امیرپارسا فرو رفت.

سرپس — خم شد. به آرامی جلوتر رفت. لب‌هایش را به استخوان ترقوه‌ی دختر چسباند و به آرامی بوسید.

گرم بوسید. قابل ستایش بوسید. دستانش را بالا کشاند و تن دنیز را میان بازوانش پنهان کرد.

سر دختر روی سینه‌اش نشست. اما امیرپارسا تن ظریف دختر را میان دستانش فشرد. محکم شاید می‌خواست دختر با در خود حل کند.

-کی گفته تو قشنگ نیستی؟ خودتو دیدی؟ امروز زیر بارون باورم نمی‌شد تو منو دوست داشته باشی. باورم نمی‌شد فرشته‌ای که زیر بارون راه میره، منو دوست داره. تو انقدر قشنگی که روی هزاربار می‌تونم برات بمیرم. چشمات، ابروهات، مژه‌هات، لبات وای دنیز موهات... من حاضرم جون بدم واسه موهات. تو عزیزترینی. تو قشنگ‌ترینی. تو زیباترینی.

دستانش را بالا کشانده، صورت دنیز را قاب کرد. کمی عقب کشید و خیره‌ی چشمان دختر، لبخند زد.

-دنیز من نمی‌دونم چی بگم حتی در جواب حرفایی که زدی اما حتی یه ذره حتی یه صدم یه درصد... حتی اندازه یه مولکول تو چشم من تغییری نکردی. چیزی که گفتم فقط

و فقط به خودت مربوطه. زندگی گذشته تو واسه تو بوده، نه من. تو عین یه گلبرگ پاکی، من می زنم تو دهن اونی که حتی یه کلمه راجع به گل من حرف بزنه. مگه می دارم گلم پژمرده بشه؟ من به خاطر تو خودمو درست می کنم، بقیه که جای خود دارن.

موهای دختر را پشت گوش فرستاد. خم شد و لب هایش را به پیشانی دختر چسباند.

-خیلی دوست دارم دختر.

خندید و از نو زیر چشمان دختر را بوسید.

-خیلی می خوامت الهه... خیلی دوست دارم الباتروس... تو تنها جفتمی، تو تنها معنی زندگی برام. من به خاطر تو حاضرم آدم بشه تا باهات از بهشت حتی رونده بشم.

دiniz خندید، خندید و دستانش را به دور گردن امیر پارسا حلقه کرد.

تن پسر— را به خود نزدیک کرد. صورت امیرپارسا حال نزدیک به صورتش بود. رخ به رخ!

لب‌های بدون آرایشش را روی لب‌های امیرپارسا گذاشت. حلقه‌ی دستان پسر به روی کمر دختر نشست. بوسید، لب‌های لب‌های دختر کشید و بوسید. عاشق شده بود، عاشق دختری که در آغوشش بود. عاشق دختری که دنیایش شده بود. دنیز آمده بود تا دنیایش را زیر و رو کند. حلقه‌ی دستانش را به دور گردن پسر محکم‌تر کرد. لبخند زد و بوسید. امیرپارسا کی آمد و چه زمانی آمد را نمی‌دانست، چطور آمد را نمی‌دانست، اما آمد که همیشگی باشد برای قلبش برای روحش برای لبخند هایش. امیرپارسا آمده بود تا تکمیل‌کننده‌ی هم باشند. تا برای هم باشند. تا نیمه‌ی قلب هم باشند. امیرپارسا برای تک‌تک روزهای بعد از این کافی بود. برای عاشق تا یک عمر، کافی بود. این مرد برای هر روز عاشق شدن، کافی بود. بی‌نفس جدا شد.

فاصله شان در حد یک تفس بود. هوا سرد بود اما لب
هایشان از گرمی یک دیگر، داغ کرده بود.
-دوست دارم.

دستانش را بالا کشیده، روی گونه‌ی پسر کشید.
-خیلی دوست دارم امیرپارسا.

در آن لحظه باران هم به احترام عشق شان آرام گرفته بود.
آرام می بارید و قطراتش را به صورتشان می پاشید.
سرانگشتان امیرپارسا، روی شانیه‌ی عریان خارج از تی شرت
دختر نشست و گرما تن دختر را در آغوش کشید.

عشق در همان حوالی به یاد هو هو خان کودکی هایشان
می چرخید و نسیمی از عشق را به صورتشان فوت می کرد.
عشق خارج از دردهایشان، خارج از تک تک خواستن و
نشدن هایشان امروز به بالینشان آمده بود.

آمده بود تا به یادشان بیاورد، عاشقی چه معنایی دارد، به
یادشان بیاورد، رقص روی عشق چطور است.

آن دو خندیدند و ندیدند تصویری را که کمی آن سو تر چسبیده به درخت، آن دو را می‌نگرد.

ساواش لب‌گزیده نگاه آن دو کرد و خندید. بازهم خدا را شکر کرد که نگذاشته است آرات بیاید پایین و خودش آمده بود تا از آشپزخانه وسایل بردارد. سایه‌ای دیده بود و از همان جا ترسیده بیرون آمده بود اما با چنین صحنه‌ای مواجه شده بود.

لبخند زد و قدم به عقب برداشت. راه آمده را بازگشت. دو لیوان چایی را برداشت و پله‌ها را بالا رفت و مسیر اتاق را در پیش گرفت.

درب اتاق را که گشود، با آرات رو به رو شد. آراتی که تازه از حمام درآمده، تنها با یک باکسر—مردانه روی تخت نشسته بود و با موبایل ور می‌رفت.

-چیکار می‌کنی؟

گردن بالا کشاند و رو به ساواشی که در حال بستن در بود، گفت:

-هیچی این پسر—ایوان پیام داده، آخرشم نفهمیدم چرا باید تو مهمونی تولد تو باشه و چرا باید دنیز دعوتش کنه!

دست به سینه قدمی به جلو برداشت.

-حالا چی میگه؟

موبایلش را بدون آن که جواب پسر را بدهد، گوشه‌ای روی تخت انداخت.

-تشکر کرده بابت اینکه دعوتش کردیم، من هیچی راجع بهش نمی‌دونم فقط دنیز گفت که برادرمون نیست...البته اینم گفت که باید صحبت کنیم باهم، یه چیزایی هست که باید بهم بگه.

ساواش تای ابرو بالا انداخت، سینی کوچک را روی میز گذاشت.

-آها.

جلوتر آمده، روی صندلی نشست. پاهایش را باز کرد و دستانش را به لبه‌ی صندلی چسباند.

-من و تو یه سری صحبتا داریم آقا آرات.

آرات در سکوت نظاره گر شد و چیزی نگفت.

-مگه نه؟

با تکان سر پرسید:

-راجع به؟

-راجع به تمام روزایی که از سر گذروندیم، راجع به تنهایی که تصمیم‌شو خودت گرفتی، راجع به جهنمی که واسه جفتمون ساختی... راجع به همه تصمیم‌های یهویت آرات.

مکثی کرد و ادامه داد:

-راجع به همه چیزایی که نباید تنها پیش می‌بردی اما بردی. آرات چهار زانو نشست و ساواش را همچنان نگریست. -راجع به ول کردن و یهویی رفتنت، من نمی‌خوام دوباره شاهد این رفتار باشم آرات. نمی‌خوام دوباره این همه حس اشغالو تجربه کنم.

آرات از روی تخت برخاسته به سمت ساواش رفت، مقابلش ایستاد. جفت دستانش را به پهلو چسباند و او را نگریست.

ساواش کلافه چشم بست و دست به سینه‌ی آرات کوبید.

-گمشو اون ور، با این تن و بدن لخت و ایسادی جلوم که چی؟

این بار خندید و به جلو خم شد. زیر چانه‌ی ساواش و به روی ته ریشش را بوسید.
-هیچی.

ساواش به سختی مقابل خنده‌اش را گرفت. دست روی دوبازوی ارات گذاشت و او را به عقب فرستاد.
-گمشو عقب ارات، با این چیزا نمی‌تونی خرم کنی.
خندید، باز خم شد و این بار گردن ساواش را بوسید.
-مرتیکه برو عقب.

ساواش با خنده از روی صندلی برخاست دست به سینه‌ی ارات چسبانده. چشم پوشی کرد از نبضی- که پر قدرت به جان شاه‌رگش نشسته بود.

-چیو می‌خوای بدونی؟
عقب رفت اما دستانش همچنان به دور ساواش روی میز قرار داشت.

-همه چیو.

سپس کلافه، با فشاری به تن او وارد کرد.
-هیكل گنده تو بکش اون ور، گوریل. تو کی انقدر گنده
شدی؟ بسه دیگه هی باشگاه باشگاه.

آرات خندید و سرش را از نو به زیر گردن ساواش فرو برد.
دندان های نیشش را در گردن او فرو برد و به آرامی گاز
گرفت. تاب و تحمل ساواش به پایان رسیده، دستانش به
دور تن عریان و سفید آرات حلقه شد.
-مرتیکه خر.

صدای آخش که به گوش آرات رسید، دندان هایش را جدا
کرده، سر به گردن ساواش چسباند.
-میگم همه چیو بهت...ولی الان نه.
دستان ساواش تن پسر را لمس کرد.

-چرا؟

ارات سرکشانه سر پایین کشاند و دستانش را به لبه‌ی دُرس
ساواش چسباند.

-الان نیازت دارم.

ساواش متحیر نگاه به نبض سیب گوی ارات انداخت.

-چی می‌گی؟

ارات اما بدون توجه به گفته های او، دُرسش را بالا کشانده از سر ساواش خارج کرد.

درس را روی زمین انداخت و سرانگشتانش را به پوست برنزه‌ی تنش کشاند.

-چیکار می‌کنی ارات؟

گردن بالا کشانده، لبخند زد. لب‌های سرد و نبض دارش را به سینه‌ی ساواش چسباند و بوسید.

ساواش مکث کرده، ارات را از خود فاصله داد. نگاه بی‌قرار پسر- به چشمانش دوخته شده. کف دست به صورتش چسباند و آهسته پرسید:

-مطمئنی؟

سر بالا و پایین کرد و زبان روی لب کشید.

-مطمئنم.

چشم دوخت به چشمان نگران ساواش، دست لبه‌ی
شلوار او گذاشت و از نو لبخند زد.
-خیلی مطمئنم... با تو تا آخرش مطمئنم.

ساواش خندید، تنش را از میز جدا کرده، جلو رفت. تن
آرات را به در ریلی کمد کوبید. جلوتر رفت و لب‌هایش را
به تن پسر چسبانده. چشمان آرات روی هم آمد و ساواش
و جب به جب تن او را بوسید. آرات با آن چشمان بسته،
چون الهه‌های اساطیری بود. آن تن، آن بدن و مژه‌های
سفیدی که روی پلک‌هایش نشسته بود. این پسر را
می‌پرستید. بالاتر آمده، لب‌هایش را روی لب‌های آرات
گذاشت. دستانش را قفل سرپنجه‌های آرات کرد و
بوسید. از همان جایی که عشقش آغاز شد، بوسه‌اش را
آغاز کرد تا نقطه‌ی پایان.

بار دیگر تن پسر را به کمد کوبید و بوسید. دستان رها
شده‌ی آرات روی شلوارش نشست و آن را از تنش کند.
ساواش را به عقب فرستاد و روی تخت انداخت. خود نیز
روی تخت رفت. روی تن پسر، خود را بالا کشیده نفس

نفس زنان نگاهش کردم. لبخند زد به جلو خم شده،
لب‌های ساواش را بوسید.

-دوست دارم.

گردن ساواش را نوازش کرد و باز سر خم کرده، گونه‌اش را
به دندان کشید.

-آخ.

دست دیگر آرات اما روی پهلویش نشست. جای گاز
گرفتنی‌اش را بار دیگر بوسید.

-خیلی دوست دارم مرد، خیلی دوست دارم.

تنش را بدون آن که سنگینی‌اش را به تن ساواش بدهد، به
قامت پسر چسباند. دستان ساواش به دور پسر حلقه شد
و این بار جایشان روی تخت برعکس شد.

سینه‌ی آرات را به دندان کشید و خندید.

-آخ... ساواش.

سر به زیر گوش پسر برد و باز خندید.

-جونم... تو فقط صدام کن عزیزترینم.

آن شب، برای آن دو بود، آن شب را تا لحظه‌ی آخر به نام آن دو ثبت کرده بودند. آن شب برای یکی شدنشان بود. برای از نو عاشق شدنشان بود. برای تمام صبوری و بغض هایشان. برای لحظه‌های باهم بودنشان. برای عشقشان. آن شب برای آن دو بود.

همین و بس!

پلک روی هم گذاشته، چشمانش را روی هم فشرد. دم و بازدم عمیقی گرفت و توجهی به قطرات بارانی که از لبه‌ی پنجره‌ی کلبه‌ی چوبی داخل کلبه می‌ریخت نکرد. عکس گلاسه‌ی میان انگشتانش را خشمگین درهم مچاله کرد. انگشتانش را درهم فرو برد و چشمانش از همان فاصله روی خنده‌ی بی غل و غش سامر ماند. سامر را کشته بودند. تا قبل از آن که به آن مرد برسد، اسیر دست پلیس شده بود. آخ که منتظر بود، منتظر فرصتی تا سر آن مرد را روی سینه‌اش بگذارد.

دندان‌های زرد شده و کثیفش را روی هم فشرد، چشم به موبایل دکمه‌ای کنارش دوخت. قرار بود تا به زودی از

مرز رد شود. اما قبل از رد شدن از مرز، باید امیرپارسا را دفن می کرد. اگر اعدام می شدند، بد می شد، خیلی بدتر از آن چه که در یک ذهن می توانست گنجانده شود. امیرپارسا پا بیش از حد واقعی اش گذاشته بود. پا فراتر از آن چه لایقش است. قصد پس کشیدن داشت اگر که پسرک ول کن می شد اما حال با رفتن سامر و قدم های نزدیک به اعدام آن سه نفر، از نو آستین بالا زده بود. امیرپارسا تمام دلخوشی او را گرفته بود. تمام آن چه که متعلق به او بود را گرفته بود. آن پسر - با آن چشمان رنگی و لبخند های لوندش، تمام او را گرفته بود. حال تمام او را می گرفت. دست جلو کشانده، موبایلش را از روی زمین برداشت. شماره ی مورد نظرش را گرفت و منتظر ماند.

-جون داداش؟

-حفره ی بعدی رو بکن!

صدای خش و بم دارش به گوش فرد پشت خط رسید. مکثی حاصل شد و سپس صدایی در گوشش پیچید.

-حله دادا.

تماس قطع شد. موبایل پایین کشیده شد و لبخندی روی لب هایش نقش بست. لبخندی از جنس همان چیزی که می خواست. لبخندی از جنس نابودی.

کلافه دستانش را به هم مالید، احساس خوبی نداشت. قاشق را روی بشقاب گذاشت و نگاه بین خانواده اش چرخاند. چشمانش روی دنیز مات ماندند. چرخید و چشم به ساواش و آرات دوخت. به آن دویی که مشکوک نگاه هم می کردند و می خندیدند. دست عقب کشید، قبل از همه توجه دنیز نسبت به او جذب شد.

-چرا نمی خوری؟

آرام پرسید، امیرپارسا اما کلافه سر به سمتش چرخاند.
-دلشوره دارم.

صدایش به گوش ساواش و آرات حتی رسید.

-به خاطره اعدامه احتمالاً.

شانه بالا انداخت و نفس گرفت.

-شاید.

-شاید نه حتما.

طاها پسرش را نگریست و آرات پاسخ داد.

-نمی‌دونم آرات، انگاری یه طوریم... انگاری یه چیزی قرار بشه.

ساواش کلافه عقب کشید و پرسید:

-مثلا؟

لب به دندان کشیده نگاه در جمع چرخاند.

-حالم مثل همون روزیه که آرات چاقو خورد.

آرات چشم ریز کرد و ساواش به پیشانی کوبید.

-یا خدا بیخیال امیر.

آرات مکثی کرد و گفت:

-امروز هفت سامر؟

دینز به جای امیرپارسا با تکان سر پاسخ برادرش را داد.

-اوهوم.

-ایشالا که قصد نداری هفتم بری امیرپارسا؟

طاها پرسید و نگاه آدا میانشان پیچ خورد.
-نه بابا.

-شاید دلشوره ات واسه همینه؟

آرات پرسید و امیرپارسا سر به سمتش چرخاند.

-من به شما چی گفته بودم؟

هر پنج نفر گوش شده و به امیرپارسا چشم دوختند.

-سر تولد ساواش من باز تهدید شدم. این حجم بی خبری
از سام، عادی نیست. سام می خواد جلوی اعدامو بگیره.

-گوه سگ خورده.

ساواش غرید، ناخودآگاه با یادآوری طاها و آدا سر به
سمتشان چرخاند و لب گزید.

-ببخشید.

-اما تو قرار نیست رضایت بدی امیرپارسا مگه نه؟

دینز گفت و چشمان پسر سمتش کشیده شد.

-نه خب.

-پس چته؟

آرات پرسید و امیرپارسا کلافه پیشانی‌اش را مالید.

-میگم دلشوره دارم نفهم. مگه دست خودمه؟

-اعدام نزدیکه، هفت سامره، عادیه.

ساواش گفت و امیرپارسا خیره خیره او را کاوید، عادی نبود به خدا که عادی نبود. پلک روی هم گذاشت و نفس گرفت.

-امیرپارسا خون پر محافظه، هیچ کاری از دستش بر نمیاد.

گلی پسر. خرید، ناخن روی سب گلویش کشید و خسته نالید:

-امیدوارم بابا.

مکثی کرد و از نو زمزمه کرد:

-امیدوارم.

امیدوار نبود اما، دلهره امانش را بریده بود.

کف دست روی سینه کشاند و از چشم دنیز دور نماند.
می‌فهمید، حس و حال امیرپارسا را خوب می‌فهمید، دلشوره
امان ادم را می‌برید.

دست پسر- به سمت پارچ آب رفت، لیوانی آب برای خود
ریخت و سر کشید.

آدا نگران پسرش را کاوید. دست پیش برد و بازوی او را
نوازش کرد.

-چیزی قرار نیست بشه پسر.

سپس طاها رو به چهار نفرشان کرد و گفت:

-اصلا پاشین برین یه سمتی یکم بگردین، حوصله تون باز
بشه، امیرپارسام از این حال در بیاد.

امیرپارسا کرخت، تنها میز را کاوید. آرات اما از پیشنهاد
طاها، استقبال کرد و خندید.

-اتفاقا موافقم باهاتون...بریم؟ به دادیار و آکام و
خانومشم بگین شاید اومدن.

امیرپارسا نگاهش را بالا کشاند، نمی‌دانست واقعا حالشان
خوب است یا خود را به این وضع می‌زنند!

- امیرپارسا باید موافقت کنه.
- ساواش گفت و به او چشم دوخت.
- من اکی ام.
- خفه لب زد و از پشت میز برخاست.
- میرم یه دوش بگیرم بعدش هر جا خواستین بریم.
- دنیز نگران قامت او را کاوید. پسر. اما از جا برخاسته سمت پله ها رفت.
- یکم خوب نیست، حق داره خب، شرایط خوبی پیش روی امیرپارسا نیست.
- ساواش گفت و نگاهش را در جمع چرخاند.
- اگر دلشوره هاش بیجا نباشن چی؟
- دنیز نگران پرسید و چشمان آرات به سمتش کشیده شد.
- یادت باشه امیرپارسا اون روزم به هم ریخته بود.
- آرات و ساواش نیم نگاهی نثار هم کردند و سپس سمت دنیز بازگشتند.

-وای لعنت بهش.

ارات گفت و صورتش را میان دستانش پنهان کرد. هیچ کدام علاقه ای به تجربه‌ی آن روز نداشتند. هیچ کدام از لحظه‌هایی که سر گذراندند. دست ساواش ترسیده به روی دست آرات مشت شد. نمی گذاشت! برای یک بار دیگر نمی گذاشت بلایی سر آراتش بیاید.

د نیز عکس العمل ساواش را دید و تلخ خندید.

-هیچ اتفاقی نمیفته بچه‌ها، اون موقع تنها بودین الان کلی محافظ همراهتون هستش.

آدا گفت اما د نیز نمی دانست چرا این حرف‌ها برایش دلگرم کننده نبودند. نمی دانست شاید دلشوره‌ی امیر پارسا به اون هم منتقل شده بود.

وسایل‌ها را پشت ماشین گذاشته بودند و به راه افتاده بودند. امیرپارسا دادیار و آکام راهم خبر کرده بود و آن دو هم قرار بود به همراه ری را در ادامه‌ی راه همراهشان شوند.

امیرپارسا ماشین خودش را نیاورده بود و به جایش ماشین شاسی بلند پدرش را برداشته بود.

هراز چندگاهی نگاهی به اطرافش می انداخت و بلند نفس می گرفت. ساواش کنار امیرپارسا نشسته بود و آرات و دنیز در صندلی پشت جاگیر شده بودند.

نگاه ساواش مسیر اضطراب امیرپارسا را دنبال کرد و کلافه چشم بست. این حجم استرس پسر را بر نمی تابید.

نمی دانست شاید هم باید حق می داد، شاید هم نه! تهدیدات آن منفور، حال او را هم بد کرده بود، تکرار اتفاقات برای آرات یا هر کدام از جمع بینشان برایش دردمند بود.

نگاهش را به آینه داد و از همان جا آراتی را که سر به پنجره تکیه زده بود را کاوید.

چشم بسته بود اما می توانست بفهمد که نخوابیده است. که در افکار خود غرق شده و در همان جا مانده است.

خسته نفسی. از سینه خارج کرد و نگاهش به چشمان دنیز
گره خورد.

دنیز که گذران هر لحظه نگاهی به اطراف می انداخت.
احساس خطرش فعال شده بود.

لحظه ای در این شو و لحظه ای در آن سو. سکوت بینشان
را دوست نداشت، شاید هر کس در جایی غرق شده
است.

در جایی که او را گره می زد به بحث های پیش رو و به
تهدیدات.
نگاه امیرپارسا انداخت.

کاش می توانست دست روی شانهاش گذاشته حال او را
خوب کند. اما از آرات می ترسید.

کارها پیش رو داشت، آناهیتا تماس گرفته بود اما با بی
رحمی رد تماس داده بود و گفته بود که فعلا نمی خواهد
گفته هایش بشنود و نمی خواهد که آرات را پیشش ببرد.

هرچند که خیلی چیزها را به آرات گفته اما مانده بود هنوز! نشده بود که همه چیز را بگوید و در میان دغدغه‌هایشان هم نمی‌توانست گفته‌ای به زبان بیاورد.

بالاخره زبان به سخن گشوده، نفسی از سینه خارج کرد.

-چرا همه ساکت شدین؟

ساواش باز چشم دوخت به دنیز و لبخند زد.

آرات از صندلی تکیه برداشت و امیرپارسا، از آئینه دختر را کاوید.

-چی بگیم ابجی خانوم؟

دنیز شانه بالا انداخت و گفت:

-والا اومدیم حال و هوامون عوض بشه ولی بیشتر فکر کنم داریم افسرده می‌شه.

گفت و چشم غره‌ای را پنهان از همان آئینه نثار امیرپارسا کرد. این بار هم باز آرات بود که پاسخ داد:

-من خیلی خوابم میاد.

ساواش دست از کنار دو صندلی به عقب کشاند و روی
ران پای پسر کوبید.

-خوابتو آوردی بزغاله؟

آرات کمی با درد حاصل از دیشب جا به جا شد و لب
گزید.

-زهرمار.

ساواش اما ریز خندید و سر به عقب چرخاند. هیچ دردی
نداشت اما آرات حساس تر از او بود.

-جونممم!

امیرپارسا خندان سر به تاسف تکان داد و سمت ساواش
چرخید.

-اذیتش نکن، کرم نریز.

-رو این کرم نریزم رو کی بریزم خو؟

گفته‌ای منطقی بود، آزار معشوق از لذت بخش ترین
اعمال دنیاس. لب گزید و سر تکان داد.

-مظلوم گیر آوردی؟

دنیز پرسید و ساواش بلند بلند خندید.
-دنیز جان نگران نباش اصلا، مظلوم من نباشم داداش
شما نیست.

آرات از پشت سر محکم به گردن ساواش کوبید و متذکر
نامش را به زبان آورد.
-ساواش.

دنیز لبخند زده، خود را جلوتر کشاند.
-این یعنی ساکت نشی می خورت.

ساواش نیشخند زد و از آینه نگاه آرات داد.
-آرات بخورتم حرفی نیست.

امیرپارسا فرمان را سفت چسبیده سمت ساواش چرخید،
کف دست به ران پاش کوبید و صدا بالا برد.

-آدم باش منحرف کثیف

ساواش اما بدون توجه خندید.

-شما ذهنتون کثیفه وگرنه من منظوری نداشتم.

امیرپارسا تیز نگاهش کرد و ساواش خودش را کمی جمع کرد. این نگاه امیرپارسا یعنی نباید ادامه بدهد و ادامه دادنش با عواقب خوبی همراه نمی‌شود. فهمید که دنیز کمی در خود جمع شده و آرات هم خجالت زده. لب‌گزید و نفس از سینه خارج کرد.

-چقدر دیگه می‌رسیم؟

دنیز پرسید و آرات به دنبالش گفت:

-هرجا می‌ریم جای پرت نریم امیر.

گفت و لو نداد که ترس دارد. ترس جایی پرت و گیر افتادن. امیرپارسا، نگاهی به ساعت انداخت و آرنج به لبه‌ی پنجره تکیه زد.

-نیم ساعت دیگه می‌رسیم، نه خیالت جمع. می‌برم یه جایی بشه قایم سوار شد.

دنیز خندید، عاشق قایق رها در آب بود.

آرات دست به سینه، سر به پنجره تکیه زد و گفت:
-اکی.

کمی بعد، حدود نیم ساعتی گذشته بود که امیرپارسا وارد خاکی شده، به سمتی پیچید و ماشین را گوشه‌ای و کنار مکانی چون تالاب متوقف شد. درخت‌های سر به فلک کشیده و با فاصله‌ای از تالاب قرار داشت.

به جلو خم شده لوکیشنی برای دادیار فرستاد و درب ماشین را گشود.

-مسافرین عزیز پیاده شین.

آرات درب سمت خود را گشود و دنیز نیز پیاده شد. کش و قوسی به تن دادند و ایستاده مقابل را کاویدند.

دنیز از ماشین فاصله گرفته سمت تالاب قدم برداشت، غرق در رویاهای خود، لب زد:

-چه قدر قشنگه.

امیرپارسا خیره‌ی قدم‌های کشیده‌ی دنیز به سمت تالاب لبخند زد، در همان حال و مات، دست سمت صندوق ماشین برد، اما دستش در همان جا ماند، آب دهان فرو فرستاد و دنیز را دید زد.

ناگهان با برخورد چیزی به گردنش، عقب‌گرد کرده، چشم درشت کرد. اما با دیدن آرات دست به پهلو، نفس از سینه خارج کرد.

-خدا محوت کنه آرات، گرخیدم.

آرات اما جدی‌تای ابرو بالا انداخت، دست بالا کشاند و روی سینه‌ی امیرپارسا کوبید.

-چشماتو درویش کن مرتیکه تا نگرفتم لهت کنم.

امیرپارسا عصبی‌درب صندوق را باز کرد و حرصی‌غرید:

-باشه آرات، باشه کشتی منو تو، آخ کی بشه خواهرت عقد من در بیاد، بعدش که من دهن تو رو صاف می‌کنم مرتیکه.

آرات اما با لبخند کوچکی فاصله گرفت.

-آرزو بر جوانان عیب نیست رفیق.

امیرپارسا به تاسف سر تکان داد. خندید و همراه با درآوردن چادر کمپینگش، نیم‌نگاهی را نثار آن کرده، لب‌گزید. تک به تک این وسایل او را به گذشته می‌برد، به همان روزهایی

که هر روز را در سمتی بساط می‌کردند. روزی جنوب کشور بودند و روزی شمال کشور.

وسایل‌ها را جا به جا کرده، روی زمین و گوشه‌ای گذاشت. موبایلش را چک کرد و دید پیام دادیار را! نزدیک بودند. چادر را به کمک ساواش و آرات وصل کردند. زیرانداز را انداختند و چندین صندوق را به روی آن چیدند. امیرپارسا تک به تک وسایل‌ها را پایین آورد.

کمی بعد دنیز به آن‌ها ملحق شد. جوجه‌ها و گوشت‌هایی که تهیه کرده بودند را روی یخ گذاشتند تا خراب نشوند. همچنان اما حس دلشوره امانش را بریده بود. زغال‌ها را گوشه‌ای گذاشته سمت ماشین رفت. روی صندوق نشست و از صندوق، بسته‌ی قرص‌هایش را درآورد. پروپرانولی را برداشت و همراه با کمی آب فرو فرستاد.

-چی شده؟

صدای دنیز، دلیلی شد تا سر بچرخاند.

سر به صندوق چسبانده، دختر را کاوید.

-تپش قلب دارم.

دنیز نگران اطراف کاوید و با نگاه تیز برادرش رو به رو شد
اما سعی کرد خود را به ندیدن بزند.

-چرا چی شده؟

-دلشوره دارم دنیز، حس می‌کنم قرار یه اتفاقی بیفته.
دختر نگران، سرانگشت شست روی لب کشید و خفه
پرسید:

-بہتر نبود خونه می‌موندم؟

امیرپارسا شانه بالا انداخت و گفت:

-نمی‌دونم. اجرای حکم نزدیکه، بعید می‌دونم، بعد از این
همه وقت، سام بیکار بشینه.

حال که استرس امیرپارسا، تمام و کمال به دنیز منتقل
شده بود، دختر دست به کمر گرفت.

-داری می‌ترسونیم پارسا.

-چگونه؟

صدای ساواش آمد و سپس قدم هایش به آن دو نزدیک
شد، از سویی دیگر، آرات هم آمد. دنیز سکوت کرد تا اگر
امیرپارسا می‌خواهد، خود لب به توضیح بگشاید.

-هیچی بیخیال.

آرات اما نزدیک تر شده، چشمان امیرپارسی که قصد پایین آمدن داشت را کاوید.

-چته؟

پیشانی‌اش را خاراند و گفت:

-دلشوره دارم، انگاری تو دلم دارن رخت می‌شورن.

سپس آن سه نفر را کنار زده، پیاده شد.

-بی‌خیال بابا.

صدای ماشینی دلیلی شد تا شکستن چیزی را در سینه‌اش احساس کند. دم و بازدم عمیقی گرفت و نامحسوس دست به قفسه‌ی سینه‌ی دردناکش چسباند. با ظاهر شدن ماشین دادیار، راحت از سینه نفس خارج کرد. ماشین مرد، دقیقا کنار ماشین او متوقف شد. قبل از همه، آکام، آیدا در آغوش کشیده از ماشین بیرون پرید و با صدایش، کمی اضطراب را از جمع گرفت.

-به به، جمع تون جمع، گلتون که من باشم کمه.

امیرپارسا، خندان به سمتش رفت، دست جلو برده، آیدا را در آغوش کشید و از آغوش آکام خارج کرد، در همان حال، پسی نثار گردن پسر کرد.

-خلمون تویی عزیزم.

آکام دست به پهلو، چشم ریز کرده، او را کاوید. ساواش و آرات و دنیز نزدیک شدند و امیرپارسا، سر در گروی آیدا فرو برده، ناز دخترک را می‌کشید.

-جوجه رو ببینا، هر روز خوشگل تر از دیروز می‌شه.

دادیار و ری را به جمع‌شان اضافه شده، تک به تک سلام و احوال پرسی کردند. دنیز جلوتر آمده، دست روی لب تپلی و برآمده‌ی آیدا کشید و لب‌هایش را جمع کرده، خندید.

-خدایا به این چی می‌دین ان قدر بانمک تر می‌شه؟

-از داداشش به ارث برده.

ساواش زبان روی لب کشیده، مرموزانه خندید.

-آکام جان بچه گوشت تلخ نیست که خوشگله، اشتباهی شنیدی.

- دادیار خندید و روی کمر پسرش کوبید.
- انقدر اذیت نکنین پسر منو.
- اینو مگه کسی می‌تونه اذیت کنه دادیار جان؟
- ساواش گفت و آرات افزود:
- یه تنه همه مارو حریفه.

قهقهه‌ی جمع به هوا برخاست. امیرپارسا اما در فکر نگاه آیدا داده بود. چشمان درشت دختر دوخته شده به چشمانش لبخند می‌زد، در نگاه آیدا، ری را لالی مادرانه خوانده بود.

تشویش در یک لحظه هم دست از سرش بر نمی‌داشت. اگر پنجه‌های کوچک آیدا میان موهایش فرو نمی‌رفت و تار تار بند موهایش به دست دختر کشیده نمی‌شد، دستان شل شده و ناتوانش دخترک را به زمین می‌انداخت.

- کجایی تو؟

با صدای دادیار به جمع بازگشته، لبخند روی لب گذاشت. هرچند مصنوعی، حداقل برای دادیار این نوع

لبخند بی‌گانه نبود. به کرات در اتاق درمان دیده بود،
لبخند های این چنینی را که با بغض و در نهایت اشک
همراه بودند.

-همین جام.

دادیار به جلو خم شده، چشم غره‌ای را نثار پسر کرد.

-بده بچه رو ببینم، کم موند بندازیش.

دادیار یه دستی زد اما امیرپارسا به راحتی آیدارا به دستان
پدرش سپرد. دادیار اما دختر را روی زمین بازگرداند، سرهم
آبی رنگش را در تن دخترک مرتب کرد و دستی روی تار تار
بافت و بور دخترش کشید.

-آیدای بابا برو پیش مامان الان میام نفسم.

آیدا لبخندی به پهنای صورت زد.

-چش.

گفت و چرخیده سمت ری‌رای ایستاده در کنار دینز رفت.

-چته امیر؟

نخواست که منتقل کند احساسات منفی‌اش را، شانه بالا انداخت و نفس سنگینش را از سینه خارج کرده، دم و بازدم گرفت.

-هیچی، خوبم.

دادیار دست به سینه سر کج کرد به سمت شانه، جدی اما پسر— را نگریست. مطمئن بود که چیزی پسر— را آزار می‌دهد اما چه را نمی‌دانست. امیرپارسا در مقابل دادیار ایستاده بود و جمع در خنده و خوشحالی پیش یک دیگر، می‌گفتند و می‌خندیدند. موتوری در آن سوی جاده، پشت درخت‌های سربه‌فلک کشیده و دورتر از آن‌ها، متوقف شد. کلاهی از روی سر برداشته شد و لبخند به روی لب‌های بی‌رنگش نقش بست.

در آن سوی جاده، دادیار بازوی امیرپارسا چسبیده و او را محکم تکاند.

-میگم چی شده؟

امیرپارسا اما کلافه بازو از دست رفیقش خارج کرد.

-هیچی دیگه، اه بس کن پیرمرد بازی هاتو.
چرخید و بی توجه به دادیار سمت جمع رفت. دادیار کمی
او را کاوید اما با صدای آکام به خود آمده به جمع پیوست.
-بابا بیا دیگه.

نگاه پسرش که نشسته روی صندلی، آیدا را در آغوش
کشیده بود، انداخت. سری به تاسف تکان داد و قدم از
قدم برداشته نزدیک شد.

آرات و ساواش به سر و کله‌ی هم می‌کوبیدند و دنیز و ری را
همراه هم بلند بلند می‌خندیدند. کنار آکام و در مقابل
امیرپارسا نشست.

با برخورد چیزی به سینه‌اش، سر پایین کشاند و توپ قرمز
دخترکش را دید که به سینه‌اش خورده است. خندید و
دستانش را سمت آیدا کشاند.

-بیا اینجا ببینم نازدونه‌ام.

دخترک را از آغوش آکام خارج کرده به سینه چسباند، بو و
عطر کودکانه‌اش را در ریه فرستاد و زیر گلویش را بوسید.

دخترک با شیرینی زبانی، عروسک باربی دستش را به
سینه‌ی پدرش فشرد.
-علوسک..علوسک.

دادیار بند بند انگشتان دخترش را بوسید و قربان
صدقه‌اش رفت.

-عروسکم تویی دیگه، نفسمم تویی، عشقمم تویی،
قربونت بشم من قند و نبات بابا.

آکام چشم ریز کرده به بازوی پدرش کوبید و چشم غره
رفت.
-خب حالا بسه دیگه.

-نره خر تو هنوز حسودی می‌کنی؟
امیرپارسا، خندید و رو به آکام جمله را به زبان آورد.
-تا چشمت در بیاد بچه سوسول اروپایی.

امیرپارسا دهن کج کرده، چشم غره‌ای نثار آکام کرد، خود
را به دادیار نزدیک کرده، دست روی بازوی ظریف آیدا

گذاشت. دادیار در حال نوازش انگشتان دخترش، رو به
امیرپارسا پرسید:

-نمیگی چی شده؟

-من به تو گفتم شب تولد ساواش تهدید شدم باز؟
ابروهای دادیار درهم گره خورد.

-نه دقیق چیزی نگفته بودی، شاید اشاره ریز زدی اما
دقیق نگفتی.

امیرپارسا که قصد یادآوری نداشت، پلک روی هم
گذاشت، چشم که گشود، نگاهش گره خورد در گردی نگاه
آیدا که خیره‌اش مانده بود.

-حالا مهم نیست چطوری ولی تهدیدم کرد، همون شب.
دادیار در سکوت او را نگریست تا ادامه دهد.

-از صبح من یه دلشوره کثافتی دارم.

دادیار چشم ریز کرده پرسید:

-با این وضعیت نباید می‌اومدیم بیرون امیر.

امیرپارسا کلافه به پیشانی کوبید.

-من بی شرف گفتم دیگه، گفتم.

-چی شده؟

آرات نزدیک شده، دست زیر پیشانی زد.

-نباید می‌اومدیم بیرون تو این شرایط آرات، نباید گوش می‌دادم.

آرات شانه بالا انداخت و گفت:

-محافظ هاپی که باباش گذاشته همه همین اطرافن.

دادیار سر تکان داده گفت:

-نه این مهم نیست، مهم اینه تو این شرایط نباید می‌اومدیم.

توجه دنیز و ساواش و ری‌را نیز به سمتش جمع شد. سعی کرد لبخند بزند و جمع را به آرامش دعوت کند.

-البته از یه سمتی هم جمعیت بالاس فقط خواهشن ازهم جدا نشین.

سپس به سمت امیرپارسا چرخید و گفت:

-اون کثافت روزهای آخرشه دست و پنجه می‌زنه. بالاخره که گیر میفته به خصوص بعد قصاص.

امیرپارسا کلافه برخاست و این نگاه دنیز بود که او را دنبال می‌کرد.

آن سوی جاده مرد پشت درخت‌ها ظاهر شده جمع را نگریست. لبخند زد. چه جمعی بود. همه جمع هم و او هم به دنبال فرصت. نگاه این سو و آن سو چرخاند. محافظ‌ها را به چشم دید، به دورشان چند ماشین ایستاده و چند قدمی هم یک شخص ایستاده بود. طاها توکلی هزینه‌ی زیادی روی دست خود گذاشته بود، این حجم محافظان برای شخصی. که خانه‌اش به زور یک آشپز و خدمتکار و باغبان دارد، زیادی از اندازه بود. طاها توکلی به ساده زندگی کردن، در اوج پولداری به ساده زیستی‌اش معروف بود. اسلحه‌اش را روی شانه جا به جا کرد و نیشخندی بر لب چسباند. جمع را دنبال کرد، جمعی که دورهم ایستاده می‌خندیدند و وسطی بازی می‌کردند.

شیطنت های پستی که کم سن و سال تر از همه شان در کنار در آغوش کشیدن دخترکی کوچک بیش از همه به چشم می‌آمد. شاخه را پایین کشیده بیشتر به جمع شان نگریست.

-بزن دینز.

امیرپارسا خندید و بلند فریاد زد. دست دختر به هوا رفته، توپ را بالا برده سمت آکام که آیدا را در آغوش کشیده بود پرت کرد و مراقبت کرد تا به آیدا نخورد.

آکام جا خالی داده، بلند بلند خندید.

-دینز جان به نظرم یه جا دیگه رو نشونه بگیر.

توپ رسیده به دست ری‌را، چشمکی نثار دینز کرد و پاهای آکام را هدف گرفت. پسر- از روی توپ پرید و دست روی سر آیدا گذاشت.

-آقا وایسین، وایسین.

-چی شد جا زدی داداش؟

ساواش خندید و گفت. آکام اما از زمین خارج شده، آیدا را روی زیرانداز گذاشت و لب سرخش را بوسید.

-نه دیگه داشتن خطری می‌شدین، آیدا میفتاد.
از جا برخاست، هودی‌اش را منظم کرده در تن به زمین
بازگشت. دستانش را به هم مالید و تای ابرو بالا انداخت.
-خب خب حریف می‌طلبم.

قهقهه‌های دست جمعی‌شان حسابی به دل‌شان خوش
آمده بود. امیرپارسا از جمع فاصله گرفته، نزدیک تالاب
شد. دستانش را در جیب فرو برده، عمیق نفس گرفت.
سرفه‌ای کرد و تالاب را نگریست. نگاهش به این سو و آن
سو از چشمان تیز بین دنیز دور نماند. از جمع فاصله
گرفته، چشم غره‌ای نثار آراتی که دو چشم هم قرض
گرفته، خیره‌اش مانده بود، رفت و خود را نزدیک امیرپارسا
کرد.

-خوبی؟

نگاه امیرپارسا به سمتش چرخید، خسته اما کلافه لبخند
زد.

-دروغ بخوام بگم، آره خیلی.

دستان دختر به روی سینه‌اش گره خورد.

-راست بخوای بگی؟

نگاه دختر را بلعید، لبخند روی لب‌هایش را بوسید و چشمانش را ستایش کرد.

-راست بخوام بگم، اصلا خوب نیستم.

دنیز کمی نزدیک تر شد و قید نگاه آرات را زد.

-نگرانم.

دنیز به سختی دستانش را کنترل می‌کرد تا سمت گردن و موهای امیرپارسا نبرد.

-از چه بابت؟

چشمان امیرپارسا خودش پاسخی کامل برای دنیز بود.

-بین چیزی برای نگرانی نیست. همه ما اینجا هستیم، خوش می‌گذرونیم. محافظ‌هایی که بابات گذاشتن این جان،

بازی کردیم، قرار ناهار بخوریم بعدشم قایق سواری کنیم، آخه نگرانی بابت چی داری قریون چشمت برم؟

امیرپارسا چانه‌ی لرزانش را از نگاه دنیز دور کرد. تصویر آن ویدئو آخر باز در نگاهش بود. بیشتر به این می‌اندیشید و می‌ترسید که آن شخص قصد کند ویدئو‌ها را پخش کند.

بغضش را قورت داده، خندید. دست زیر بینی کشید و زمزمه کرد:

-بابت اینکه بلایی سر شماها بیاد.

دنیز حیرت زده، نگاه نیم رخ امیرپارسا انداخت. نگران خودش نبود، نگران حال خراب و ویرانی‌اش نبود. نگران آن‌ها بود. نگران جسم خسته و روح پریشانش نبود، نگران آشفتگی و حال خرابش نبود. نگران آن‌ها بود.

سر بالا کشانده، خیره‌ی آسمان ماند. خندید، شانه‌هایش لرزید اما تلخ بود، دنیز حاضر بود قسم بخورد که آن خنده، تلخ تر از درد سوختن و آتش گرفتن است.

-من خیلی خرم دنیز، خیلی. @Vip Rom
ری را از همان فاصله نگاه امیرپارسا انداخت، نگاه خیره و طلبکار ارات را به روی آن دو دید و تای ابرو بالا انداخته

تبسم کرد. حالات پسر- جوان او را به یاد خودش و برادرش راین می‌انداخت، به یاد رفت و آمد های دادیار تا کوتاه آمدن راین. در حالی که موهای آیدا را آرام و آهسته نوازش می‌کرد، گردن به سمت دادیار که کنارش نشسته بود، چرخاند.

-نگاه های ارات به امیرپارسا و دنیز شبیه به راین.

دادیار بدون آن که سر از موبایلش در بیاورد، پاسخ داد:
-ارات حق داره.

ری را اما کلافه، خم شد و موبایل دادیار را از دستش خارج کرد.

-چیکار می‌کنی حواست به من نیست؟

دادیار لبخند زده، سمت ری را چرخید.

-جواب همکارمو داشتم می‌دادم عزیزم، ببخشید.

-چرا ارات حق داره؟

دادیار شانه بالا انداخت و گفت:

-چون ارات رفیقشه و خوب می‌شناستش.

سپس چشمک ریزی زد و جلو خم شد.
-عشقم من ته خلافم تو بچگی بابا شدن بود، منو با
امیرپارسا یکی نکن که!

ری را به دنبال چیزی برای کوبیدن به صورت دادیار، دست
بند عروسک آیدا کرد و آن را روی پیشانی و موهای
شوهرش کوبید.

-پررویی، یعنی یه چیزی فرای اون، ان قدر اعتماد به نفسو
نداشتی کجا می‌خواستی فرار کنی بچه زرنگ؟ امیرپارسا به
اون خوبی، چه ایرادی داره؟

دادیار خندان شانه بالا انداخت.

-ننه‌ی عروسک نگفتم ایراد داره که گفتم منو با اون
مقایسه نکن، من زیادی بچه خونگی بودم، کل کارکردم تا
مطب رفتن و برگشتن بوده جیگرم.

ری را نمی‌دانست بخندد یا حرص بخورد. دست جلو برد و
موهای دادیار را به هم ریخت.

-تن اون پسریت به تنت خورده دیگه، وگرنه تو ان قدر زیون باز بودی؟
شانه بالا انداخت.

-نه والا چیزی که تحویل من دادن، یه پسر- سر به زیر مظلوم بود، حالا نگاه کن، یکی می‌گم ده تا جوابمو می‌دی.
دادیار نگاهی در اطراف چرخاند، حواس هیچ کس به آن دو نبود، سر جلو برده، در گردن ری را فرو برد. دختر به خود لرزیده، مورمور شد. لبخند زد و دید چشمان آیدارا به سمتشان چرخیده است.

-جواب تو رو میدم دیگه، تو تنها کسی- هستی که دوست دارم تا صبح باهات کل بندازم، حرصت بدم و به اون لپای خوشگل و تپلت بخندم، ننه‌ی آیدا.

دست ری را روی گردن و ریشه‌ی موهای دادیار نشست.
-زهرمارو ننه‌ی آیدا.

-خب باشه، عشق من خوبه؟ جیگر من خوبه؟
چی بگم بهت؟

ریز خندید و هرم نفس‌هایش در گردن دختر خالی شد.

-عروسک بگمت؟ ارغوان بگمت؟ چی بگم خدا رو خوش
بیاد؟ ری‌رای دادیار سیوت کرده بودم تا بهت بگم آیدا
برداشتی زارت اسم دخترمونو گذاشتی آیدا. چی صدات
کنم شیرینم؟

ری‌را سر به زیر برده خندید و زیر چشمی نگاه دادیار
انداخت. این مرد هیچ زمانی برایش قدیمی نمی‌شد، هر روز
شاهدیه روی جدیدی از این مرد بود، هر روز با او
می‌توانست به تازگی زندگی را تجربه کند و شاید هر روز از
نو خوشحال می‌شد که این مرد را برای تمام عمر انتخاب
کرده است. شاید هر روز دوباره ری‌رای کوچک درونش
ذوق می‌کرد که مقابل همه برای انتخاب این مرد ایستاده
است.

-تو هرچی صدام کنی، با همه فرق داره. تو عادی بگی ری‌را
هم متفاوت با ری‌را گفتن بقیه‌اس دادیار.

مکثی کرد و لبخند زد.

-تو که بقیه نیستی. تو بگی آیدا تو بگی ری‌را، تو بگی ارغوان
تو بگی عروسک، تو هر چی بگی قشنگه آقای دکتر.

دادیار خندید، بی‌پروا این بار چون اکثراً مواقع مقابل
خنده‌ی خود نایستاد. دستانش را به دور تن ری‌را حلقه
کرد. آیدا با لب‌های پر باد شاهد عشق بازی پدر و مادرش
بود. چشمان درشتش حسابی از پدرش دلبری می‌کرد.
دادیار اما به جلو خم شده، گونه‌ی ری‌را را بوسید.

سر پایین تر کشاند و موجود کوچک در آغوش همسرش را
برای بار هزارم بوسید.

آکام ایستاده کنار آرات، ناگهان سر چرخانده، نگاه پدرش و
ری‌را و آیدا انداخت. با واکنش پدرش نسبت به ری‌را و
آیدا، لبخند زده از نو سمت آرات و ساواش بازگشت.

در همین میان، هرکس درگیر کاری، مردها دورهم جمع شده، کباب و جوجه‌ها را به سیخ کشیده، روی آتش گذاشتند.

از یک جایی به بعد، دلشوره‌ی امیرپارسا به صفر رسیده، از ته دل می‌خندید. کنار کسانی بود که زیادی دوستشان داشت. تک به تک‌شان، دوستانی بودند که در لحظات مهم زندگی رهایش نکرده بودند، از آراتی گرفته که زمانی که کمه همه رفتند، ماند، آمد و رفت و رهایش نکرد. زمانی که تک تک دوستانش کنارش گذاشتند، آرات با تمام وجود ماند کنارش تا رایی که در میان همه آن‌ها پی که هیچ دلیلی برای بودن نداشتند، ماند و کمکش کرد، شاید اگر نبود الان سرپا نبود. تا دادیاری که آمدنش برای زندگی او چون معجزه بود.

تک به تک افراد این جمع برایش دوست داشتنی بودند، برایش باارزش و متفاوت بودند. لبخند زد و سینی جوجه‌ها را روی میز گذاشته، سیخ‌ها را تک تک به دست دادیار سپرد.

دنیز و ری را به کمک آکام سفره را انداختند که هرچند حواس بیشتر آکام به آیدای شیطانی بود که با چشمانش نقشه می‌ریخت. در پی هر خراب کاری به سرعت جلوگیری می‌کرد به هر حال جلوی ضرر را از هر جا بگیرد منفعت است. از دست این دخترک شیطان که دقیقا نیمه‌ی دیگرش شده بود، عاصی شده بود. حال می‌فهمید دادیار چه از دستش کشیده است.

آیدا را روی پا نشانده، دستانش را به دورش پیچاند تا دستان کوچک آیدا به زیر دستانش پنهان شود.
-وای آیدا آروم بگیر روانیم کردی، چرا همه چیو داری پرت می‌کنی؟

ری را خندان به سمت آکام چرخید.
-بده من اذیت نکنه.

آکام اما چانه بالا انداخته سر به کنار گردن و شانه‌ی آیدا برد.

-عزیزم تو رابطه خواهر و برادری دخالت نکن.
ری را خندید و سر تکان داد.

سفره انداخته شده به دور آن نشسته، ناهار را در کنار هم و در کنار شوخی و خنده‌هایشان خوردند و پس از جمع کردن سفره تصمیم به قایق رانی گرفتند.

آکام که ترس از آب داشت، ترجیح داد کنار آیدا بماند و همین طور اصلاً قایق رانی را برای آیدایی که بند یک جا نمی‌شد، مناسب نمی‌دید.

-بابا آکام بیا آیدا رو سفت می‌چسبیم.

امیرپارسا غرولند کنان دست به پهلو گرفت و گفت. آکام اما خندید و آیدا را در آغوش بالا کشید.

-نه قربونت همه کاپلین ما بیایم سرخر؟

ارات چشم ریز کرده، جلو آمد.

-کی و کی کاپلن؟ جز من و ساواش و دادیار ری‌را.

آکام ریز ریز خندید و تای ابرو بالا انداخته امیرپارسا و چهره‌ی درهمش را نگریست.

-هیچ کس داداش، اشتباه لفظی بود.

آرات لب کج کرده، سر تکان داد. آکام اما اطراف را نگریست. قایقی در آن سوی آب‌ها ایستاده بود. چون نقطه‌ای! هرچند آکام حدس زد که احتمالاً از محلی‌های آن سمت باشد.

-برید، برید خوش بگذره.

دادیار جلو آمد و دستانش را به سمت آیدا گرفت.

-بابا بیا بغل من داداش بره قایق سواری.

ایدا نگاهی به دستان پدرش انداخته، سر چرخاند، چشمان درشتش را به نگاه برادرش داد، به جای بازگشت به سمت پدر، دستانش را به دور گردن آکام حلقه کرد.

-نه.

دادیار دست به پهلو گرفت و آکام خندید.

-پدر من برو عزیزم، برو شما چیکار ما دارین آخه؟

شاید پسرک چیزی را بو برده بود که نمی‌خواست بگذارد هیچ جوهره خواهرش سوار آن قایق رنگ و رو رفته شود.

نگاهی به اطراف انداخت و نفس گرفت. باز به آن نقطه‌ی سیاه میان تالاب چشم دوخت. پسر باز اطراف را نگریست و فردی که درون قایقی بود در گوشه از زیر نقاب کلاهی که تا روی بینی پایین کشیده بود آن‌ها را دید زد و نیشخند زد. نقشه‌ای داشت برای آن‌ها که می‌دانست کار را تمام می‌کند.

با همین افکار به انتظار نشست.

در هر حال نتوانستند آکام را راضی کنند. به سمت قایق رفتند. قبل از همه ساواش وارد قایق شده، دست آرات را گرفت و تن او را بالا کشید. آرات همراه با چشم غره‌ای به امیرپارسا، به جلو خم شده، دست دور کمر خواهرش انداخت و او را بالا کشید.

دادیار جلوتر از ری‌را و امیرپارسا، دست لبه‌ی قایق گذاشت و درون آن پریده، سمت ری‌را چرخید، جفت‌دستان همسرش را گرفت و او را در قایق کشاند. در آخرین مرحله دست سمت امیرپارسا که دودل به جمعیت نگاه می‌انداخت، دراز کرد. پسر— نیم‌نگاهی به عقب و به آکام و

ایدایی که روی زمین و نزدیک تالاب نشسته بودند، انداخت، در نهایت دست دادیار را گرفته وارد قایق شد. کاری از آرات بر نیامد و کنار دنیز نشست. دادیار دست به دور تن ری را انداخت و در سر قایق نشستند.

لحظه‌ای بعد قایق شروع به حرکت کرد. دادیار چشم چرخانده، نگاه پسرش که به آن‌ها می‌نگرید انداخت و لبخند زد. هرچند که دلش پیش آن‌ها مانده بود.

ری را موبایلش را درآورده، بالا برده، دوربین را بازگرداند و خندید.

-نگاه کنین.

دادیار دست به شانه‌ی همسرش انداخت. امیرپارسا ریز خودش را به دنیز نزدیک کرد و دختر فهمیده خندید. آرات اما چشم غره‌ای رفته به جلو خم شد و سرش را میان امیرپارسا و دنیز برد و رو به امیرپارسا غرولند کرد.

-بکش کنار.

امیرپارسا به تاسف سر تکان داد و خندید. ساواش قهقهه زد و دستش را میان دو کتف آرات گذاشت و تن خودش را جلو کشاند.

ری را از حرکت آرات خنده اش گرفت و خودش را به دادیاری که کامل در آغوشش کشیده بود، کشاند. نگاه دادیار کم و بیش سمت مکانی که نشسته بودند می رفت، دورتر شده بودند و حال آیدا و آکام ریز و ریزتر شده بودند.
-آماده؟

همه خیره به دورین خندیدند. دنیز ناخودآگاه نگاه نیم رخ امیرپارسا انداخت. می خندید. صدای خنده اش بلند بود. در همان حالی که محو امیرپارسا مانده بود، سرانگشت ری را روی دایره ی پایین موبایل نشست و عکس را ثبت کرد.

در عکس بعدی دنیز خیره ی دورین با خیال راحت تری لبخند زد. امیرپارسا خندیده بود. از همان خنده های که ری را و آرات دم می زدند. از همان های که نشان از حال خوبش می داد. همین برای او بس بود.

امیرپارسا به خنده بازگشته بود، امیرپارسا می‌توانست بخندد. امیرپارسا در حال تغییر امواج دنیای او بود.

تقه‌ای به زیر قایق خورده، ری را به جلو خم شد. دادیار اما به سرعت همسرش را به خود چسباند و موبایلی که از دستش سر خورده بود را روی هوا گرفت.

-اوپس...

ساواش چشم گرد کرده گفت و پرسید:

-خوین؟

ری را بهت زده خندید و موبایل را از دست دادیار گرفت.

-وای گوشیم کم مونده بودا.

دادیار اما روی موهای او را بوسید.

-فدا سرت خانوم.

ری را اما چهره درهم فرو برده لب برچید:

-می‌خواستم فیلم بگیرم اه.

دادیار وارد دوربین موبایل ری را شد و آن را بالا گرفت. خندیدند و با مسخره بازی فیلم گرفتند. حالشان خوب

بود، از همان خوب هایی که از بعدش می‌ترسیدی، از همان هایی که شاید آرامش قبل طوفان بودند. از همان ها بود!

سوار یک قایق موتوری هشت نفره به جای قایق‌های پدالی دونفره شده بودند.

خوش و خرم مشغول خندیدند. دورتر شده بودند. خیلی دورتر، تنها طرح نقطه‌ای از آکام و آیدا به چشم می‌آمد. قایق ران با اسپیکر موزیک بلندی گذاشته بود. دنیز و ری را همراه باهم تکان های ریزی به تن می‌دادند و موهایشان غرق در باد می‌رقصید. دادیار طوری نگاه ری را می‌کرد که امیرپارسا احساس می‌کرد هنوز دوست دختر و دوست پسر هستند نه زن و شوهری که یک فرزند دارند. طوری نگاهش می‌کرد که گویا هر لحظه از نو عاشق زن می‌شود. به سمت دنیز چرخید اما با سنگینی نگاه آرات رو به رو شد. عصبی به عقب چرخید و چشم گرد کرد.

-مرتیکه مگه ساواش پارتنت نیست، بچسب به اون تو ما چیکار می‌کنی؟

آرات لبخند زد و گفت:

-توی تو کاری ندارم عزیزم اما با خواهرم کار دارم.

سپس دست در هوا تکاند و غرید:

-جرت می‌دما.

-تو که آخرش منو جر می‌دی، بیا بده خلاص شم اه!

گفت و به سمت دادیاری که خیره‌شان مانده بود، چرخید.

ری را از سرخی صورت پسر خندید و سر تکاند.

-آخ آخ آقا پارسا هنوز باید بری و بیای.

-بهت خندیدم، سر او مد.

امیرپارسا رو به دادیار گفت و خندید. ماجرای برادر ری را را

و نداشتن هایش را خوب می‌دانست. دینز به بازوی

امیرپارسا کوبید و گفت:

-هی سر به سرش نذار خب گیت نده.

امیرپارسا سر چرخانده دستانش را در هوا تکاند.

-من چیکار این برادرت دارم دینز.

دینز که خوشش آمده بود از حرص خوردن های امیرپارسا،
قوی به گردن داد و خندید.
-گیرنده به قلم ببینم.

امیرپارسا متاسف سر تکان داد و نفس بلندی گرفت.
-هعی اینم از بخت منه بدبخت.

در حال گفت و گو و شوخی و خنده، بعضا اطراف زیبا را
می‌کاویدند و بعضا با پرتاب قایق به روی موج های ایجاد
شده، یک دیگر را می‌چسبیدند. نگاه دادیار به پشت سر
آرات و ساواش افتاد. قایقی به سمتشان می‌آمد، پر سرعت
بود، خیلی پر سرعت تر از حالت عادی. با تردید به عقب
چرخیده نگاه قایق ران انداخت شبیه و شک را در نگاه او
هم دید، قایقی هشت نفره اما تک سرنشین با سرعت موج
ایجاد کرد و آب را شکافت. در مسیری تنگ و پر آب و
خلوت. در بخشی— بودند که هیچ کس نبود، در بخشی—
عمق و خلوت!

ترس به چشم های دادیار نشست، لب با زبان تر کرد و
سمت بقیه بازگشت. دید نگاه آن ها را! امیرپارسا نشست

و دست دنیز را سفت‌تر چسبید. ساواش ناخواسته خود را
به آرات نزدیک کرد.

هرچقدر که قایق‌ران سعی بر دوری داشت اما قایق دیگر
نزدیک می‌شید.

-چه خبره؟ این دیوونه چیکار می‌کنه؟

امیرپارسا آب دهان فرو فرستاد و نگاه دادیار که ری را در
آغوش کشیده بود، داد.

-دادیار.

نگاه مرد مانند همیشه روشن نبود. آن‌ها چرخیدند اوهم
چرخید. آن‌ها به چپ اوهم به چپ. آن‌ها به راست اوهم
به راست. آنقدر زیاد که در وسط گیر کردند و قایق تک
سرنشین به دورشان چند حلقه چرخید و موج‌ها به
سمتشان حمله کردند و آب به سرتاپایشان ریخته شد و
قایق واژگون شد.

دادیار به زیر آب رفت و جیغ ری را هنگام پرت شدن در
فضا پیچید. ساواش بلند نام آرات را صدا زد و عینک

آرات به روی آب، گوشه‌ای دیگر افتاد. دنیز در آب فرو رفت و دسته و پنجه زد و امیرپارسا سعی کرد روی آب بماند، هرچند که زمان پرت شدن، به زیر آب رفته، سعی کرد تا خود را روی آب بکشانند. ساواش عربده زد و نام آرات را فریاد زد. آرات شنا بلد نبود.

-آرات.

قلبش جایی میان دهانش می‌زد. همه دست و پا می‌زدند و با صدای نگران هم را جست و جوی کردند اما تلاش‌شان بی‌فایده بود. آب تالاب آنچنان تمیز نبود. ساواش سرفه‌ای زده، سر چرخاند. خود را به آرات رساند و باز صدایش زد.

-آرات.

گیج می‌زد، لبه‌ی قایق هنگام واژگونی به پیشانی‌اش خورده بود. سرفه زد و کمر آرات را چسبیده او را بالا کشید.

دادیار در همان لحظه‌ی اول هنگام پرت شدن، سعی کرد تا لباس ری‌را را بچسبد، تا از خود جدا نشود. نشده بود اما دور هم نشده بودند. ری‌را کم و بیش شنا بلد بود و نگرانی دادیار بیشتر!

امیرپارسا لب‌های یخ زده‌اش را روی هم تکان می‌داد و دنیز نگاهش میان خودشان و وضعیتشان می‌چرخید. امیرپارسا سرفه زده خود را به رساند. بازویش هنگام پرت شدن پیچ خورده بود. سرفه زد و صدای خش‌دارش را به گوش دنیز رساند.

-خوب... خوبی؟

خس خس سینه‌اش به گوش دنیز رسید. بغض کرده سر تکاند.

-خوبم... خوبم.

قایق ران هم سمتی دیگر خودش را به جمعیت نزدیک می‌کرد. تک سرنشین قایق اما با لبخند نگاه جمعیت و محو صحنه‌ای که ساخته بود، هر لحظه به اعماق لبخندش می‌افزود.

آرات تار می‌دید و از سمتی درد قلبش دست و پاهایش را سر کرده بود. دست روی سینه‌ی ساواش چسبانده، چشم گرد کرد. ساواش فهمید، چیزی در این میان درست نیست، چیزی در میان دم و بازدم بلند آرات درست نبود.

-آرات، آرات بی شرف منو ببین.

بازوی آرات را چسبید. کمرش به زیر آب رفته خود را بالا کشید.

-هی...هی.

-قلبته آرات؟

دست جلو برده به قلب آرات چسباند.

-مرگ ساواش آروم باش. الان دستم به جایی بند نیست، آروم باش... آروم باش تورو خدا.

هر شش نفرشان دست و پا زنان می خواستند خودشان را به قایقی برسانند که با فاصله و واژگون شده از آن ها افتاده بود.

دادیار سعی کرد فکر کند، خود را نزدیک امیرپارسا کرد. ری را به کنار دینز و او رساند.

-نرو دادیار.

ری را ترسیده بازوی همسرش را چنگ زد.

-وایسا ری را هوا داره تاریک می شه، آیدا و آکام.
نفس نفس زنان گفت و از او فاصله گرفت. آن قایق هنوز
نزدیکشان بود.

هنوز ایستاده بود. هنوز کارش تماس نشده بود. امیرپارسا
نتوانست دادیار را تنها رها کند.

ساواش اما نظاره گر شد، می ترسید، حال آرات خوب
نبود. نمی توانست آرات را رها کند. به جایش سعی کرد
خود را نزدیک دینز و ری را بکند تا نترسند.

-آرات...
آرات سعی می کرد نفس بگیرد اما علنی تمام تنش و سنگینی
اش روی تن ساواش بود. ترسیده بود و قلبش بدتر ادا
دراورده بود.

دینز نگران سمت برادرش آمد.

-خوبه خوبه نگران نباش.

ری را اما در این بین تنها نگاهش به امیرپارسا و دادیاری بود
که همراه با قایق ران سمت قایق رفته بودند. خداروشکر
که جریان آب شدید نبود. خدایا شکر که عمقش زیاد

نبود. آیدایش برای یتیم شدن زیادی کوچک بود. آکام...
وای آکام!

با فاصله گرفتن امیرپارسا و دادیار صدای روشن شدن
موتور قایق تک سرنشین آمد. ری را به خود آمد جفت
دستانش را بالا برد، شاید می خواست از همان فاصله
همسرش را بگیرد.
-دادیار.

از ته گلو جیغ زد. ساواش آرات را چسبیده عقب تر رفت.
دنیز ترسیده نگاهش سمت امیرپارسا و دادیار رفت.
امیرپارسا و دادیار شانه پرانده به سمتشان بازگشتند. دنیز
به جای ری را اما فریاد زد.
-مراقب باشین. قایق... قایق امیر.

قایق به سمت دادیار و امیرپارسا حرکت کرد. امیرپارسا
مات مانده، آب دهان فرو فرستاد. دادیار اما تنها توانست
هودی امیرپارسا را گرفته او را سمت خود بکشاند. قایق با
سرعت از کنارشان رد شد. هنگام عقب کشیدن امیرپارسا،

دستش به تیزی قایق پرسرعت برخورد کرد اما حتی زمانی برای ناله کردن نداشت. تنها توانست امیرپارسا را عقب بکشد تا صدمه نبیند و صدایش بزند.

-امیر.

قایق رد شده، موج‌ها به هوا برخاست و آب با سیلی به صورتشان خورد و در گلویشان نشست. دادیار پشتبند هم دست به گلو چسباند و سرفه زد و امیرپارسا بلند بلند نفس گرفت.

قایق جلوتر رفته، باز ایستاد. قایق ران قبل از بازگشت قایق، همراه با بیسیم ضدآب به همکارانش اطلاع داد.

-کمک کنین قایق برگردونیم.

امیرپارسا نگاه سرخ و خسته‌اش را به قایق ران داد و سر تکان داد. دادیار نیز همراه شد. امیرپارسا می‌دانست، آن قایق یک ربط جدی به سام دارد. دلشوره‌هایش بی‌جا نبود.

سه مرد دست لبه‌ی قایق انداخته، به سختی آن را بازگرداندند.

مرد قایقران به کمک دادیار وارد قایق شد. دادیار سر چرخاند و نگاه قایقی که جلوتر از آن‌ها ایستاده و آن‌ها را می‌کاوید انداخت، خوب می‌دانست که قصه تمام نشده است. نفس نفس زنان رو به امیرپارسا کرد و فریاد زد:
- برو تو قایق.

امیرپارسا نگاهش به کلاه لبه دار آن شخص بود و دست لبه‌ی قایق گرفت.
- بقیه...

دادیار اما اجازه‌ی ادامه دادن نداد، فریاد زد و بازوی او را سمت قایق کشاند.
- برو سوار شو.

امیرپارسا به کمک قایق ران سوار قایق شد و دادیار همزمان با نگاه سمت آن قایق سمت بقیه رفت.
نگاه امیرپارسا اما خیره‌ی آن قایق بود. قایقی که حال با لبخند خیره‌ی جمعیت مانده بود. ترسیده بود، حس خوبی نداشت.

- لیلای رو یادته؟

حال صدای فریاد ناآشنایی در گوشش پیچید. صدا، صدای سام نبود. یادش بود. خوب هم یادش بود. دخترک بی نوایی که از سر بچگی عاشقش شده بود. دخترکی که پارتتر سام بود. دختری که بعد از مدتی غیب شد، بدون هیچ خبری!

-لیلا به خاطر تو مرد، سام عاشق بود اما اون تو عشق تو جون داد و خودشو کشت. خودکشی. کرد چون تو ردش کردی.

امیرپارسا دستانش را به لبه‌ی قایق چسبانده، بهت زده، مردی که ماسک سیاهی به صورت داشت و نقاب کلا بر چهره‌اش سایه انداخته بود را کاوید.

-سام لیلا رو نمی‌خواست.

بی‌رمق پاسخ داد. صدا بالا برد و ادامه داد:

-سام فقط لیلا رو اذیت می‌کرد، کتکش می‌زد، هر روز به جاش کبود بود.

مرد خندید، بلند هم خندید و شانه بالا انداخت.

-وقت زیادی نداریم واسه ادامه بازی امیرپارسا، با دخترک برفیت خداحافظی کن.

امیرپارسا مات مانده، نفهمید چه می کند، تنها خود را لبه ی قایق کشاند و بی توجه به عربده ی قایق ران، خود را درون آب انداخت. صدا به گوش آرات رسید. خوب می دانست منظور کیست. دست به سینه ی ساواش کوبیده، او را عقب فرستاد تا سمت خواهرش برود و محافظ او شود. ساواش نگذاشت و بازویش را چسبید.
-وایسا وایسا.

دادیار به سرعت ری را در آغوش کشید و سمت امیرپارسا فریاد زد.
-نیا جلو امیر.

نگاه امیرپارسا اما به چشمان ترسیده ی دنیز بود.
-نیا امیر هیچیم نمی شه.
آرات خود را کنار خواهر رسانده بود. حال سپرش شده بود، با تمام ناتوانی اش.

امیرپارسا اما نتوانست گوش بدهد، از قایق فاصله گرفت. ساواش اما در آن لحظه، اسلحه‌ای را دید که به سمت د نیز رفته بود. نمی‌دانست باید چه کند، همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد. تنها توانست نام دختر را فریاد بزند و در یک لحظه آرات را پشت خود بکشانند. موج‌های سنگین آب اجازه‌ی حرکت آسان را گرفته بود.

فریاد امیرپارسا به گوششان رسید.

-د نیز.

سپس چرخید و ملتمسانه فریاد زد.

-توروخدا، توروخدا نکن، نکن هر چی بگی باشه، نکن.

مرد اما قهقهه زد و اسلحه‌اش را سمت د نیز کشاند. دادیار ناخواسته ری را و د نیز را در آغوش کشید و پشت کرد به اسلحه تا دو دختر آسیبی نبینند.

گلوله‌ای شلیک شد و همزمان با شلیک گلوله صدای بلندگوی امدادسانی در فضا پیچید. نگاه مرد به عقب چرخید و بدون وقفه قایق را روشن کرد. نگاهش به خون جاری بر سطح آب نشست. سمت امیرپارسا چرخید و به زیر نقاب لبخند زد.

-دیدار ما شاید خیلی زود امیرپارسا.

قایق روشن شده را به حرکت درآورد و با نگاهی به پشت سر، سرعت گرفت تا در برود. تا فرار کند و گیر نیفتد. قایق به حرکت درآمد و هنگام فرار موج‌های سنگین آب به تن‌های بهت زده‌شان برخورد کرد.

نگاه ترسیده‌ی امیرپارسا مات قایق مانده بود، می‌ترسید، می‌ترسید حتی بچرخید و دنیزش را غرق در خون ببیند. دست به سینه چسبانده سعی کرد بلند بلند نفس بگیرد. می‌ترسید، خوف زده، هراس بازگشت. با صدای جیغ‌ری‌ها اما نتوانست طاقت بیاورد.

-دادیار.

جفت‌دستان مرد به دور‌ری‌ها و دنیز پیچیده، پلک‌هایش را محکم روی هم می‌فشرد.

ساواش بهت زده خیره‌ی خون‌های جاری روی آب بود، ترسیده چشم گرفت و نگاهش را آرام آرام بالا کشاند.

دیگر روی خیس و موهای آشفته‌اش مهم نبود. حال سرخی خون به هودی سفیدش رسیده بود.

چنگ زدن درست آرات به هودی‌اش را احساس کرد اما نتوانست سر به سمتش بازگرداند.

نمی‌دانست چه کند، حتی دیگر نمی‌دانست به کدام سمت برود. ترسیده چشم دوخت به سرخی خون.

بلند بلند نفس گرفت و لب‌گزید.

امیرپارسا سرفه زده، نگاه آب غرق در خون داد. (یا الله) قایق ران در گوشش پیچید و نفس‌هایش در آن هوای سرد یخ زد. نه تنها نفسش، بلکه حتی تنش هم یخ زد. صدای جیغ ترسیده‌ی ری‌را، همه را به خود آورد.

-دادیار.

امیرپارسا نمی‌توانست قدم از قدم بردارد. بازهم به خاطر او، شخصی- دیگر آسیب دید. صدای هق هق دنیز به گوشش رسید، طنین ترسیده‌ی آرات و چشمان بهت زده‌ی ساواش در خاطرش نقص بست.

-دادیار.

آرات گرفته مرد را صدا زد و نگاهش لرزید. امیرپارسا به خود آمده، نفس گرفت. دست و پا زد. شنا کردن را از یاد برده بود، می لرزید اما باید خود را می رساند. تمام لباس هایش آغشته به خون شده بود. حال صدای قایقی در نزدیکی شان به گوش شان رسید. کمک رسیده بود اما چه حیف که زیادی دیر!

ری را هق زد و جیغ زد. دست شل شده ی دادیار را کنار زد و دنیز بهت زده، نفس نفس زنان نگاه مردی که حصارشان شده بود، انداخت.

-دادیار... دادیار قربونت بشم.

مرد با درد پلک هایش را از هم فاصله داد. وجود تیر و سرب را در گوشت تنش احساس می کرد. همراه با درد دم و بازدم گرفت. پلک هایش را به سختی از هم فاصله داد.

-خوبم... خوبم عزیزم.

ری را اما دیگر نمی توانست اشک هایش را کنترل کند. جلو آمد و دست به بازوی دادیار چسباند.

-برگرد ببینمت....دادیار، دادیار مرگ ری را برگرد.
دادیار دست کرخت و بی‌حسش را سعی کرد به پهلوی
همسرش برساند.

-خوبم...ببین، هیچیم نیست.

ساواش به خود آمده گفت:

-باید بریم تو قایق، نباید به زخم آب برسه.

گفته‌ی ساواش دلیلی شد برای درآمدن اشک‌های ری را.
دادیار جانش بود، دادیار وجودش بود.

-کجا می‌ای امیرپارسا، برو تو قایق.

به کمک امداد رسانی وارد قایق شد. از سمت امداد رسانی
به آمبولانس خبر داده شد. وارد قایق شده، تک به تک
می‌لرزیدند. آرات موهایش را به چنگ کشیده، دادیار را
می‌نگریست. ساواش کلافه نگاه زخم داده بود و دنیز هق
هق می‌کرد. امیرپارسا نزدیک دنیز ایستاده، رج به رج تنش
را می‌کاوید. سالم بود، سالم بود اما رفیقش جانش را وسط
گذاشته بود.

ری را به سختی قطرات اشکش را پس زد. دست روی
شانه‌های دادیار گذاشت و تلاش کرد تا نلرزد.
-دادیار، عزیزم وایسا ببینم کجات تیر خورده.

دست بی حس و یخ زده‌ی دادیار روی شانه‌ی ری را نشست.
نمی‌توانست ناله کند، می‌ترسیدند و قصد نداشت بار دیگر
برایشان ترس بخرد. ری را اما خم شد ولی با دیدن زخم
خونی و لباس غرق در خون همسرش و دقیق روی کتفش،
دست روی دهان گذاشت و عق زد. از خون متنفر بود،
حال خون روی تن عزیزترینش بود.

به جای خود بازگشت، سر دادیار که بی رمق روی سینه‌اش
نشست، هق هق کنان دستانش را به دور تن مرد پیچید و
قربان صدقه‌اش رفت. آخ آخ اگر بلایی سر دادیار می‌آمد،
می‌مرد و خلاص! قطعاً می‌مرد. بدون شک نفسش قطع
می‌شد.

امیرپارسا خود را رسانده به دادیار، نگران صدایش زد.
-دادیار...-

لب‌هایش لرزید و دستانش را به صورتش چسباند. دینز اما در شوک بود، بغض و ترس احساسات همزمانش بودند. لب برچیده رو به ری را هق زد:

-چرا سپر بلای من شد؟

موهای سفید و خونی اش را پشت گوش زد.

-وای خدا.

هیچ کدام حتی نمی‌توانستند بیندیشند بلایی سر دادیار بیاید. هنوز به اوج باور نرسیده بودند. با رسیدن به کنار تالاب، قبل از همه آکام بود که با چشمانی گرد شده و ضربان قلبی عجیب از جا برخاسته آیدا را روی زیرانداز گذاشت و سمت قایق رفت. قطعا آخرین چیزی که می‌خواست ببیند سر پدرش بود که به سینه‌ی ری را چسبیده بود.

-بابا.

آرام لب زد. با صدای آمبولانس و ماشین، به سرعت سر چرخاند. همه از قایق پایین آمدند و نگاه دو دو آکام به افراد خارج شده از آمبولانس بود که سمت قایق می‌رفتند. سمت پدرش می‌رفتند. جلوتر رفت و بدون توجه به

ضربان قلبش رو به امیرپارسا که بی رمق پیاده شده بود اما نگاه دادیار داده بود، پرسید:

-چی شده؟

پاسخی جز شرمندگی نبود قطعاً! دادیار که تقریباً بی حال شده بود از قایق به کمک دیگران پیاده شد و روی برانکار خوابید.

آکام قدمی به عقب برداشت، نفهمید چه به زیر پاهایش آمد که پای راستش به پشت پای چپش آمد و از پشت زمین خورد. بهت زده جسم بی حال پدرش را نگریست.

امیرپارسا که عصبی و دست به پهلو دادیار را می نگریست با دیدن وضعیت آکام به سرعت سمتش هجوم برد. کنارش نشست. پسر- به قصد برخاست، دست امیرپارسا را کنار زد.

-ولم کن...بابا.

قطرات اشک بدون آن که بخواهد روی گونه اش می چکید.
امیرپارسا را کنار زده، سمت برانکارد دوید. در همان حال
اما بلند فریاد زد.

-بابا.

رسیده کنار آمبولانس، لبه ی برانکارد ایستاد. دست پدرش
را گرفت و هق زد.

-بابا...بابایی چی شده؟ بابا تورو خدا.

شخصی- او را عقب کشید اما آکام فریاد زده خود را کنار
برانکارد کشاند.
-ولم کنین.

ساواش بود، آرام دست روی شانهِی پسر- گذاشت و او را
عقب کشید.

-چیزی نشده آکام، عزیزم آکام منو ببین واست توضیح
می دم. به خدا جای حساس نخورده.

آکام نمی شنید. برای آکام دیدن پدرش در خون بس بود.
برای آکامی که تمام کسش روی تخت بود، این ها بی ارزش
بود. تنها پدرش باید چشم می گشود، صدایش می زد، بغلش

می‌کرد. برانکار را درون آمبولانس کشیدند. پسرک اصلاً اجازه نداد شخصی. دیگر وارد آمبولانس بشود و خودش را کنار پدرش انداخت. دست دنیز روی شانیه‌ی ری‌رای که دستان خونی‌اش را چسبانده به صورتش اشک می‌ریخت، نشست. دختر بازگشته در آغوش دنیز از ته دل اشک ریخت.

اوضاع به حدی به هم ریخته بود که هر کدام چون لشکر شکست خورده، گوشه‌ای افتاده و نمی‌دانستند باید چه کنند. محافظینی که در گوشه اطراف جمع شده بودند، به چشم امیرپارسا آمدند. عصبی سمت رادین رفت. خشمگین و بی‌پروا دست بالا برد و مشتی در صورت جوان ترین محافظی که پدرش گذاشته بود، کوبید. پسر- عقب عقب رفته، تلو خورد.

- کدوم گوری بودین؟ چرا وقتی باید باشین نیستین خبر مرگتون؟

عقب تر رفت و رو به همه‌ی آن‌ها عربده زد و لگدی در هوا کوباند.

- شماها واسه چی پول می‌گیرین پس؟ به خدا قسم بلایی سر دادیار بیاد، تک تکتون باید خون گریه کنین. دست در هوا پراند و آرات غمگین دست به پهلو گرفت و چشم بست.

- بی‌عرضه‌های به درد نخور.

به قصد حمله سمت محافظی دیگر که سر به زیر انداخته بودند، قدمی به جلو برداشت اما آرات بازویش را چسبید و ساواش او را عقب کشاند.

- بسه امیر، بسه.

- برین دعا کنین بلایی سر دادیار نیاد، احمق‌های بی‌عرضه، چی از دستتون بر میاد پس، شما واسه چی اینجا بودین؟ دنیز جلو آمد. مقابل تن امیرپارسا ایستاده، دست روی سینه‌ی او گذاشت. بغض داشت اما سعی کرد تا نترسد.

- برو عقب امیرپارسا.

پسر- بدون تقلا عقب رفت. دستان ساواش و آرات از دور پسر- جدا شدند. دنیز بدون توجه به برادرش، صورت امیرپارسا را میان دستانش گرفت.

-آروم باش...آروم باش امیر.

نتوانست و تنها نالید.

-بازم یکی دیگه، دنیز بازم دادیار آسیب دید. باز عزیزام
جای خودم آسیب دیدن و من احمق نتونستم کاری کنم.

جفت دستانش را به سمت سر کشانده، سرش را میان
دستانش پنهان کرد.

-خدایا...خدایا بسه دیگه. بسه نمی‌کشم به کی قسمت
بدم بس کنی.

دنیز نگذاشت امیرپارسا ادامه دهد، جلوتر رفت و او را در
آغوش کشید. نگاه ساواش سمت آرات رفت، پسر- اما
چشم گرفته، زمین را می‌کاوید.

دستان دنیز به دور امیرپارسا پیچید. باید او را آرام می‌کرد.

-آروم باش، آروم باش عزیزم. امیر هیچی نمی‌شه قول
می‌دم. قول می‌دم هیچی نشه.

صدای گریه‌ی کودکانه‌ای توجه ساواش را جلب کرد. به
سمت صدا چرخید و با دیدن آیدای در آغوش ری را محکم

به پیشانی کوفت. دخترک در آغوش مادر گریانش اشک می‌ریخت، آن‌ها هم اما به جان هم افتاده بودند. به سرعت خود را سمت ری را کشاند و کنارش روی زانو نشست.

-پاشین من بیرمتون بیمارستان.

ری را به سختی توانست کنترل خود را حفظ کند. روی پا ایستاد، تحمل سنگینی وزن آیدا را نداشت. ساواش اما دست جلو کشانده، دخترک را در آغوش کشید.

-بدش من سنگین.

سمت ماشین دادیار رفت و آرات را صدا زد تا همراهشان باشد. پسر به سختی از تصویر دینز و امیرپارسا دل کند و پشت ساواش به راه افتاد. قصه‌شان چه تلخ که برای آن‌ها هیچ وقت، خنده به همراه نداشت.

تلخ تر از هرچه گذرانده بودند، هق هق‌های ریز آیدایی بود که به زیر گردن ساواش، هق هق بابا بابا سر می‌داد.

رسیده به بیمارستان هر کدام درگیر بودند. هر کدام به نوعی و در فکری غرق بودند. هر کدام گوشه‌ای افتاده و نگران بودند.

اما نگرستن آکامی که در خود می‌پچید از درد و نگرانی بدتر از همه بود. ری را اشک می‌ریخت و آیدا در آغوشش به خواب رفته بود. ساواش نگران حیات بیمارستان را متر می‌کرد و آرات تکیه زده به دیوار جمعیت را می‌نگریست. دنیز همراه امیرپارسا برای تنظیم شکایت رفته بود.

منتظر یک خبر بودند. منتظر خبری که آن‌ها را از نگرانی خارج کند. امیرپارسا بازهم تهدیدی از سمت سام دریافت کرده بود.

تک به تک‌شان را در اختیار پلیس گذاشت. تا اعدام چیزی نمانده بود و تن امیرپارسا بیشتر در لرزه و نگرانی سام بود. همه چیز روی دور تند حرکت می‌کرد و چه خوب که این طور بود، چه خوب که نگرانی‌شان برای دادیار با خروج پزشک از اتاق عمل طولانی‌تر نشد.

جمله‌ی امیدوار کننده‌ی پزشک، دلیلی برای خروج نفسی-
راحت از سینه‌ی همگی‌شان شد. حال دادیار رو به بهبودی
بود و خطری تهدیدش نمی‌کرد.

امیرپارسا همه چیز را برای پلیس و پرونده از نوع توضیح
داد، حتی اتفاقات اخیر و مرتبط به سام را! هرچند که
خودشان همه را می‌دانستند. تبرئه شدنش با دوستانش از
اتفاقات سام را و مقصر- شخصی- که سام را به خودکشی-
رسانده بود.

پیام‌های اخیر سام و تک تک لحظاتی که از قایق رانی در
سرش مانده بود. دیگر حتی امیدوار هم نبود. سام بعد از
سال‌ها هنگامی که سرپاشدنش را دیده بود، بازگشته بود.
بازگشته بود تا نابودش کند و به خوبی هم از پس این کار
برآمده بود. از وقتی حکم دوستانش آمده بود، سام هم
غیرقابل کنترل شده بود، اما دیگر بس بود. خسته شده
بود. این قصه یک جایی باید به اتمام می‌رسید.

چمدان را به گوشه‌ای چسبانده، نگاه زن انداخت. دست
به پهلو گرفت و کلافه اتاق را زیر و رو کرد.

-ایوان کجاست آناهیتا؟

آناهیتا از روی تخت برخاست. بازگشته بود، نه تنها هیچ درست نشده بود، بلکه ایوان را هم از دست داده بود. این را نمی‌خواست، آخرین خواسته‌اش این حال ایوان بود.

-ایوان از روی که دنیز بهش حرف زده، کلا جوابمو نمیده تئو. همون روز پاشد رفت تولد دوست پسر- آرات، اصلا به من گوش نمیده. هر روز صبح زود از هتل می‌زنه بیرون و آخر شب بر می‌گرده. اتاقشم جدا کرده. دیروز... دیروزم گفت می‌خواد برگرده فرانسه.

شانه بالا انداخت و کلافه موهایش را پشت گوش فرستاد.
-نمی‌دونم واقعا نمی‌دونم.

-اومدی درست کنی، گفتم وایسا بدترش کردی. الان چی شد؟ آراتو داری؟ دنیزو داری؟ نه تنها دوقلوهارو نداری، بلکه ایوانم نداریم. همه چیو خراب کردی آناهیتا، همه چیو! ایوان نباید این شکلی می‌فهمید.
آناهیتا پوزخند زده، قدمی جلو آمد.

-تو از ایوان دم نزن، تو ایوانو دوست داری که وقتی بچه بود، پنهون می شد تا بابت اشتباه هاش دست سنگین تو نشینه رو تنش؟

تئو عصبی به پیشانی کوبید و فریاد زد.

-من عوضی تو اوج درگیری هام چند بار اون بچه رو کتک زدم و هزاربار به خاطرش به غلط کردن افتادم. هزار بار ازش معذرت خواستم. بسه آناهیتا... بسه حتی اگر نیاز باشه دوباره آرات و دنیزو بذاریم پشت سر. راست میگن بعد از بیست سال برگشتیم واسه چی؟ حق دارن. این برگشتن احمقانه است.

آناهیتا در سکوت همسرش را تماشا کرد. درست می‌گفت، شاید آن لحظه ای به این نتیجه رسید که هنگام دیدن دنیز و آرات دیگر آن احساسات بیست سال پیش وجود نداشت. نکه مادر بودن در وجودش مرده باشد اما احساساتش دیگر بسان لحظاتی که با چشمی غرق در خون و چشمی غرق در اشک کودکش را ترک کرده بود، نبود!

-تئو.

مرد سر تکان داد و دستانش را بالا کشانده، سمت پنجره‌ی قدی اتاق رفت.

-آنا هیچی شبیه به گذشته نیست، هیچی دیگه مثل قبل نیست. دنیز و آرات تنها بزرگ شدن، کودکی، نوجوونی و جوونی‌شون توی یه دنیای دیگه گذشت.

به سمت زن بازگشت و گفت:

-تو رو هم قبول کنن واقعا فکر کردی چه فکری راجع به من دارن؟ منی که حتی یه بار تو آغوش هم نکشیدمشون؟ منی که از روی عکس و دیدارهای از دور اون بچه هارو دیدم! آرات و دنیز حتی مردی که فکر می‌کنن پدرشون هست رو هم یاد نمی‌کنن، حتی به خانواده مردی که فکر می‌کنن پدرشون هم سر نمی‌زنن، چه برسه ما!

-چون اون خانواده ولشون کردن، چون خانواده پدری شون، نخواستنشون!

-ما خواستیم؟

تئو پرسید و آناهیتا مات ماند.

-ما از قصد ولشون نکردیم!

-از قصد یا غیرقصد ما ولشون کردیم آناهیتا!

چشمان زن پر شد اما تئو بی رحمانه ادامه داد:

-به خاطر پدر و مادر من، به خاطر هرچیزی که فکرش رو بکنی، ما ولشون کردیم. منم اگر بودم هیچ وقت قبول نمی‌کردم زن و مردی رو که بعد بیست سال با ادعای پدر و مادری برگشتن.

مکشی کرد و افزود:

-ایوان الان برای من مهم تر از ارات و دنیز! حال ایوان برام مهم تره، ایوان از بچگی تو بغل من و تو بزرگ شده اما اون دوتا جای دیگه با فاصله ای خیلی زیاد از ما!
-چقدر بی‌رحمی.

مرد لبخند زد و شانه بالا انداخت.

-بی‌رحمی اینه که من قید بچه ای که ذره ذره رشد کردنشو دیدم بزنم برای بچه هایی که حتی یه بار هم بهم بابا نگفتن.

زن سکوت کرد و مرد افزود:

-بی رحمی یعنی شکستن ایوان به خاطر دینز و آراتی که قبولت ندارن. ببخشید اما بذار من بی رحم باشم آنا!

موبایلش را از روی میز توالت نزدیک به تخت برداشت و انگشت اشاره سمت آناهیتا گرفت. سعی کرد لبخند بزند و نمی دانست که چه بود موفق شده است.

-میرم پیش ایوان، میرم و همه چیو برایش توضیح می دم. خواستی بیا!

چرخید و سمت در رفت.

-چیو بگی تئو؟

مرد شانه بالا انداخت و افزود:

-همه چیو عزیزم. همه چیو! دلیل بودنش و دلیل به سرپرستی گرفتنش رو! دلیل اینکه تو اون خونه و پیش ماست رو! دلیل اینکه برام خیلی عزیزه رو! ببخشید آنا اما من ایوانو بیشتر بچه خودم میدونم تا دونفری که هیچ تصویری از هیچ رج شخصیتشون ندارم.

چرخیده در را گشود، به قصد خروج، لحظه به سمت زن بازگشت.

-دختر و پسریت، دنیز و آرات تو آستانه‌ی ۲۸ سالگی خیلی راحت دیگه می‌تونن گلیم خودشون رو از آب بکشن بیرون، حالا آرات عاشق شده و دنیز هم همین طور! دیگه گذشته از وقتی که من و تو بخوایم براشون پدر و مادری کنیم! حداقل تو انمو می‌ذارم واسه ایوانی که پیشش بودم. ببخشید اما آرات و دنیز فقط از خون منن اما بچه من نیستن.

چرخید تا از اتاق خارج شود. آنا چنگی به دسته کلید روی میز انداخت و صدایش را به گوش تئو رساند.
-وایسا منم پیام.

به دنبال مرد راه افتاده، سمت طبقه‌ای رفت که ایوان اتاقی جداگانه گرفته بود. تئو ایستاده کنار درب اتاق، دست بالا برد و تقه‌ای به در زد.

-ایوان... منم تئو باز کن درو.

مکثی کردند و لحظه‌ای بعد درب اتاق گشوده شد. تئو لبخندی به درب نیمه باز زد و آن را کامل گشوده، وارد اتاق شد.

دوستان پدر آرات و دنیز تئو هستند. این چند بار توی داستان گفته شده. هنوز دلیل اینکه چی شده مشخص نشده. آرات و دنیز اما اطلاع ندارند پدرشون تئو هستند. اینا توی داستان گفته شده، نمی‌دونم احتمالا فراموش کردین.

پدر و مادر اصلی دنیز آناهیتا و تئو هستند 😁 تئو همون معشوقه‌ی فرانسوی آناهیتا هستند. اما آرات و دنیز فکر می‌کنن پدرشون شخصی دیگر هستند.

خب بریم پارت 😊

دوستان اگر داستان رو دوست دارین

خوشحال می‌شم معرفیش کنین ❤️ دیگه
آخراشیم 😊

برای دوستانی که از vip معرفی شده باشن تخفیف ویژه داریم. [?]

به آیدی من پیام بدن

Mahsa81ad@

تو در اتاق چشم چرخاند، در نهایت پسر- را نشسته به روی تخت و تکیه زده به تاج آن در حالی که زانوهایش را در شکم کشیده بود، یافت. لبخند کمرنگی روی لب گذاشته، نزدیک شد.

-چطوری؟

ایوان در سکوت مرد را نگریست، شاید به دنبال گزینه‌ای برای انکار پدر نبودن تو بیابد. شبیه این مرد بود. چه طور پس پسرش نبود؟ آرات را دید زده بود، شبیهش نبود. پس چه طور پسرش بود و او نبود؟ پلک روی هم گذاشت و نگاه مرد داد. سعی کرد نسبت به آناهیتایی که وارد اتاق شده، به در تکیه زده بود، بی تفاوت باشد.

-حرف نمی‌زنی با من؟

تای ابرو بالا انداخت و به همراهش شانه! لبخند بی‌قراری زد که هیچ شباهتی به شیرینی لبخند هایش نداشت.

-چی باید بگم؟

تئو جلوتر آمده، بدون آن که به سمت ایوان برود و آزارش بدهد، روی کاناپه‌ی کنار تخت نشست، انگشتانش را درهم فرو برده روی زانوهایش گذاشت و به جلو خم شد. به دفعات محدود بود که تئو را با لباسی غیر از کت و شلوارهای رنگارنگش می‌دید. پیراهنی مردانه‌ی کاراملی به همراه شلوار هم‌رنگش و کت چرم سیاه! سنش پایین‌تر از روزهای پایی آمده بود که کت و شلوار به تن داشت، شاید باید گفت از هر روز!

-صحبت کنیم؟

پاهایش را از شکم خارج کرده، زیر تن کشاند. نگاهی به ساعت روی دیوار که عقربه‌هایش از هشت شب گذشته بود، انداخت و در نهایت پاسخ تئو را داد.

-صحت کنیم.

-متوجه شدی که پسر بیولوژیکی ما نیستی، درسته؟
دریای آرام اما غمگین نگاه ایوان، همین منظور را می‌رساند،
فهمیده بود.

-به خاطر همین با من بد بودین؟

-تصحیح می‌کنم حرفتو پسر-م، ما با تو رفتاری رو داشتیم
که اگر دینز و آرات بودن، همون رفتار رو باهاشون
داشتیم. رفتار ما درست یا غلط نمی‌دونم اما برای تو تک
به تکش از سر نگرانی و دوست داشتن بوده. اگر اتفاقی
افتاده، بابتش بارها ازت عذر خواستم، این طور نیست
ایوان؟

پاسخی در برابر گفته‌ی مرد نداشت، همین طور بود.

-چرا بهم نگفتین؟

تو حق به جانب شانه بالا انداخته، تن عقب کشاند و
شانه به کاناپه چسباند. @Vip Roman

-نیازی به فهمیدنت بود؟

اکثرا گفته‌هایشان به فرانسوی بود، فارسی تئو به اندازه‌ی او و آناهیتا خوب نبود، هرچند که دلیلی هم نداشت که خوب باشد.

-چی؟

آرام لب زد و تئو تکرار کرد.

-نیازی به فهمیدنت بود؟ نبود. پدر و مادر تو از دوسالگی ما بودیم، پس چه دلیلی داشت بفهمی؟ صرفاً ژنتیکی نبودن تو، توفیری توی این ماجرا ایجاد نمی‌کنه... ایوان.

تسلط صحبت کردن تئو را بیشتر از آناهیتا دوست داشت. محکم حرف می‌زد و جمله‌هایش را به زبان می‌آورد. لرزی در صدایش به گوش نمی‌رسید.

-ولی اکی برات توضیح می‌دم تا متوجه بشی. موضوع از چه قرار.

نگاهش را قبل از توضیح اضافی سمت آناهیتا کشاند و با دست کنار خود، روی کاناپه زد. زن با قدم‌های آهسته نزدیک شد و کنار مرد نشست.

-حرفای امشبو خلاصه بهت میگم تا روزی که واسه اون
دوتا بچه‌ی تخس توضیح بدیم.

در واقع امشب هرچیزی که به تو مربوط هست رو می‌گیم
بهت.

چشمان ایوان، همچنان تئو را مات مات نگریست. پلک
روی هم کشاند، مژه‌های بلندش به زیر چشمش سایه
انداختند. چشم گشود و از نو نگاهش را به تئو داد! شاید
هم به پدرش.

-بیست و نه، سی سال پیش من و آنا باهم تو دانشگاه
آشنا شدیم.

مکثی کرد و افزود:

-وسط حرفم نیاین.

سپس نفسی گرفت و ادامه داد:

-آناهیتا واسه تحصیل اومده بود. یه دختر ایرانی که واقعا
دلمو بهش باخته بودم.

چشمان مرد سمت دستان درهم گره خورده‌اش کشیده
شد.

-خانواده من، دیگه میدونی رسمشون اینه که از اطراف خودمون، از آدمایی که مثل خودمون هستن با فرهنگ خودمون، باید زن بگیرم، نه یه دختری که فرسخ‌ها با من تفاوت داره. همین خودش یه مانع بود!

نگاهش را آناهیتا داده، سرانگشت گوشه‌ی لب کشید.

-من یه دوست خیلی صمیمی داشتم، الکس! اون تایم اونم با یه دختر هندی دوست شده بود. یه دختر فوق‌العاده زیبا!

با تعریف تئو، مردمک‌های ایوان سمت آناهیتا لیز خوردند. سمت آنایی که اگر مگس ماده از کنار تئو می‌گذشت، حسودی می‌کرد، چه برسد تعریف زیبایی یک زن از سمت تئو!

-من و آنا یه تایمی شروع به حرف زدن، وقت گذروندن کردیم و خب تو این ماجرا، رابطه‌ی جنسی - هم داشتیم. حاصل این رابطه شدن آرات و دنیز! رسیدیم به تعطیلات بین ترم، آناهیتا به اجبار پدر و مادرش مجبور شد سفر بره ایران، از سمتیم خانواده من گیر داده بودن تا دختر همکار

بابا ازدواج کنم، به نوعی ازدواج مشارکتی بود برای پیشرفت کاری!

نفسی—گرفت و با یادآوری آن روزها، سر به تاسف تکان داد.

-گذشتیم از همه اینا، آنا رفت ایران و من مجبور شدم که ازدواج کنم. آنا از طریق یکی از دوستانمون متوجه شد و دیگه برنگشت. من نمی‌دونستم آنا هیتا حامله اس! چند ماه بعد از اینکه برگشت، خبر ازدواج اونم به گوش من رسید. آنا همراه با یکی از دوستای ایرانیش تو فرانسه بود. از طریق همون فهمیدم. خب بی‌خیال شدم تا اینکه همون دختر دقیقا شب عروسم بهم رسوند که آنا از من بارداره. زبان روی لب کشید و کلافه سر تکان داد.

-از دستم کاری نمی‌اومد. شاید بهترین تصمیم همین بود. منم ازدواج کردم و آنا هم ازدواج کرد. حدودا پنج سال شیش سال گذشت از اون روزا! من جدا شده بودم، همون ازدواجم به یه سالم نکشید! خب رفتن دنبال آنا هم بی فایده بود وقتی شوهر داشت. وقتی اون بچه‌ها داشتن به

یکی دیگه بابا می‌گفتن. تا اینکه از طریق همون دوستمون متوجه شدم شوهر آنا مرده. در واقع اینم از قصد بهم رسوند، حتی بهم گفته که بهترین فرصته که بری دنبال زن و بچه‌ات. منم که دیگه یه پسر- مجرد نبودم، یه مرد با یه ازدواج ناموفق بودم. اشتباه کردم، نباید به خانواده ام می‌گفتم آنا رو! حداقل باید می‌داشتم بچه‌ها رو می‌دیدم و بعد این کارو می‌کردم. فقط به خانواده ام گفتم چند سال پیش با یه دختر بودم و حالا متوجه شدم که بچه اون دختر، بچه خودمه! گفتم بچه، چون حتی نمی‌دونستم دوقلوان.

خندید و کف دست به تهریش هایش کشید.

-اومدم ایران! متوجه شدم که بچه‌ها زالن! خلاصه بهت بگم، خودتم خوب می‌دونی، از نظر خانواده و اجداد ما بچه‌های زال نحسی- میارن، از نظرشون نابودی و ویرانی میارن. پای آرات و دنیز اگر به فرانسه باز می‌شد به عنوان بچه‌های من، خیلی بد می‌شد. ممکن بود حتی بلایی سرشون بیارن که از خانواده خیلی ام‌بعید نبود. چون

عموزاده‌ی من همون سال ها یه بچه آورد، زال بود و هیچ کس نفهمید بعد از یه سال چی به سر اون بچه اومد، هیچ کس نفهمید اون بچه کجاست، چی شد! همه طوری رفتار می‌کردن که اصلا انگاری اون بچه وجود نداشت. من گفته بودم که زن و بچه دارم، گفته بودم قرار با اونا برگردم. ولی من بودم، با دوتا بچه ای که نمی‌خواستم به عاقبت عموزاده ام دچار بشن. خانواده‌ی پدری آرات و دنیز با آنا رابطه خوبی نداشتن اما خانواده مادری شون گزینه خوبی بودن برای اینکه بچه هارو بذاریم پیششون. منم حقیقتش دنبال این بودم تا یه یه بچه از پرورشگاه، خریدن یا هر چیزی که می‌شه جور کنم تا نشون بدم، بچه دارم. چطوری قرار بود بدون بچه برگردم؟ بدون بچه اگر می‌رفتم باید قید آنا رو هم می‌زدم. اما جز اون قطعا خانواده ام دست از سر آنا بر نمیداشتن تا بفهمن چی به سر بچه‌ی من اومده. همون روزا خبر تصادف و مرگ الکس و نیها اومد! نیها همون دختر هندی بود، اونا ازدواج کرده بودن اما چند سالی بود که درگیر این بودن بچه دار بشن اما نمی‌شدن! ازشون بی‌خبر بودم مدتی، اما متوجه شدم که یه پسر- بچه دو ساله دارن. من به خانواده ام نگفته بودم چند سال

پیش آنا رو دیدم، نگفته بودم بچه ام چند سالشه! فقط گفته بودم زن و بچه دارم. همون موقع هام بچه بودم ۱۹ سالم بود، اصلا آنا رو بهشون نگفته بودم، می‌ترسیدم ازشون. پس یه دروغ که چند سال پیش آناهیتا رو توی هلند دیدم و باهاش دوست شدم خاتمه داد به همه چی! تورو به سرپرستی گرفتیم! تو شدی بچه‌ی ما! پسر. ما و با ما پا توی اون خونه گذاشتی.

اینم خبر دارین که موضوع زال و آلبینیس هم هنوز هم تو خیلی از کشورها وجود داره و اونارو نحس می‌دونن و ... به خصوص توی آفریقا که آنا رو بچه‌ی زاده جن یا شیطان می‌دونستن 😊 یعنی از نظرشون مادر بچه با جن یا شیطان رابطه داشته و حاصلش شده بچه‌ی زال.

یا آنا رو می‌کشن تا با خونشون جادوگری کنن! خیلی هام اعتقاد دارن که رابطه جنسی با افراد زال باعث می‌شه که مبتلا به بیماری بشن.

یا اعضای بدنشون رو می‌فروختند چون به نظرشون ثروتمند می‌شدن.

خدا روشکر ایران این موضوع هارو حداقل نداریم ❤️
اما افراد زال به معنای واقعی دوست داشتنی ان؟ از نظر
خودم که از دل شاهنامه دراومدن. ❤️

تئو در سکوت ایوان فرو رفته در فکر را کاوید. نمی دانست
در سر چه می گذرد اما احتمالاً جستگه گریخته، پازل ها را
کنار هم می چید تا متوجه شود، حرف های تئو واقعی
است یا که دروغین!

تئو اما اجازه ی درگیری ذهنی بیشتر را به او نداد.

-اومدن ما دنبال آرات و دنیز درست نبود، چون بعد از
بیست سال هیچ دلیل قانع کننده ای برای اون بچه ها
نداره. الان من اصلاً بهشون بگم پدرشونمم، چی عوض
می شه؟ هیچی.

-دوستشون داری؟

سوال یک هویی ایوان، تئو را آچمز کرد.

-کیا رو؟

می دانست منظور کیست، کلافه نفس گرفت و ایوان گفت:
-دنیز و آرات.

پیشانی اش را خاراند، نمی دانست چه بگوید.

-چی دوست داری بشنوی؟

ایوان تای ابرو بالا انداخت و کمرنگ لبخند زد. تئو اما حس کرد، پسر غمگین است.

از روی کاناپه بلند شده، روی تخت و مقابل پسر نشست.
-واقعیت!

تئو نگاه چشمان پسر انداخت.

-واقعیت اینه که تو پسر من و آنای نه الکس و نیها!

ایوان چشم بست، لبخند زد. زبان در دهان چرخاند اما لبخندش سرد بود.

-بابا...خواهش می کنم.

کم پیش می آمد که ایوان بابا صدایش بزند. تئو ناراحت از گفته هایی که قصد به زبان آوردنش را داشت، نگاه

چرخاند و در نهایت، مردمک هایش قفل چشمان مشوش
آناهیتا شد و در همان حال گفت:

-ایوان، من اون بچه هارو فقط از روی عکس دیدم، بوی
تنشونو حس نکردم، باهاشون بازی نکردم، بغلشون
نکردم، بوسشون نکردم. وقتی باهاشون نگذروندم، زمانی
برای تربیتشون نداشتم.

لب با زبان تر کرد و ادامه داد:

-من متاسفم که اینو میگم، یعنی واقعا متاسفم اما هیچ
حسی- نسبت به اون دوتا بچه نیست! تنها حسی- هست
ژنتیکیه که منو سمت اونا می‌کشونه، غمی که دارم
براشون، چون اون بچه‌ها به خاطر من و آنا سختی
کشیدن. چون ما به وجودشون آوردیم. حس عذاب
وجدانیه که دلیل سختی اون بچه‌ها بوده. من دوست
نداشتم آناهیتا اینارو بشنوه اما...

مکشی کرد. طنین صدایش تغییر کرد و بم تر شد.

-متاسفم ولی هیچ حسی- نسبت به اون بچه‌ها نیست،
شاید من بی‌احساسم اما اون دوتا بچه از من به وجود
اومدن اما من حتی باهاشون یه لحظه هم نگذروندم، چه

حسی۔ قرار باشه نسبت به دوتا ادمی به من غریبه ان اما فقط بیولوژیکی بچه های من.

آناهیتا چند لحظه‌ای، همسرش را نگریست، تئو دید قطرات اشکی را که آرام و آهسته روی گونه‌های بی‌آرایش زن نشستند. لب برچید و سر چرخاند. آناهیتا اما خود لعنت کرد، لعنت کرد برای رها کردن آرات و دنیزی که حال حتی برای پدرشان غریبه بودند. چانه لرزاند و از جا برخاسته، بدون حرف، سمت درب اتاق دوید و حتی توجهی به تئو که صدایش می‌زد هم نکرد.

رفت تا شاید به یاد بیاورد، اشتباهات خویش را! اشتباهاتی که او را به اینجا کشانده بود.

حوب می‌دانست که تئو حق دارد و حق می‌گوید اما ناحقی در وجودش وول می‌خورد و نام آرات و دنیز را زمزمه می‌کرد. با همان لباس‌های تنش، کلاه سوئی شرتش را روی سر کشاند و از هتل خارج شد. ماشینی گرفت و آدرس مسیر مورد نظر را داد. تمام مسیر به فرو ریختن اشک‌هایی گذشت که دیگر جایی برای بازگشت نگذاشته بود.

می‌دانست که دیگر دوقلوها قرار نیست با ذوق مادر صدایش کنند، می‌دانست که قرار نیست با آن‌ها وقت بگذرانند اما با دل بی‌قرارش چه کند را نمی‌دانست. ساعتی در راه بود، لحظاتی بود اما کنار قطعه‌ای ایستاده از ماشین پیاده شد. هزینه‌ای را به تاکسی-پرداخت کرد و خواهش کرد تا دقایقی را منتظرش بماند. ردیف‌ها را گذراند. چراغ قوه‌ی موبایلش را روشن کرده، روی اسامی گرفت و در نهایت رسیده به نام مورد نظرش ایستاد. رسیده به نام شخصی- که چند سال نقش پدر کودکانش را بازی کرده، الحق که خوب هم نقش بازی کرده بود. اما خانواده‌ی علی هیچ وقت از او دل خوشی نداشتند. آخرش هم بچه‌ها را به امان خدا رها کردند. کلافه کنار سنگ قبر نشست. نگاه چهره‌ی جوان علی که نقش به روی سنگ قبر می‌خندید، انداخت. بغض کرده از نو، اشک‌هایش ریزش کردند.

-ببخشید علی، بابت همه خوب بودن‌ها ت ببخشید. می‌دوننی وقتی بودی حتی یه بارم کج نکردم، حتی یه بارم خبر تئو نگرفتم. به خدا نمی‌دونم چیکار کنم علی، عذاب وجدان خرمو گرفته. نمی‌دونم به چی چنگ بزنم، چیکار

کنم. علی... علی کاش این طوری نمی شد. کاش نمی رفتی که تئو برگرده. کاش می موندی علی، کاش بودی علی. کاش بازم تهدید می کردی اما بعدش از دلم در میاوردی. علی دلم حتی واسه عاشقانه هات تنگ شده. واسه دسته گل های گنده ای که می گرفتی و خشک می کردم.

دستانش را به صورت چسباند و از ته دل هق زد.

-ببخشید علی، ببخشید که مادر بی لیاقتی بودم. ببخشید که پدرشون نبود اما پدری کردی واسشون، ببخشید که مادرشون بودم اما مادری نکردم. علی... علی... علی کاش بودی.

از کلبه خارج شده، رو به غروب آفتاب ایستاده بود. فردا صبح قرار به اعدام بود. اعدام سه نفری که پا به پای او آمده بودند. انگشتان بلندش را درهم فشرده به عقب چرخید و رو به اوپی که خیره اش مانده بود، دندان قروچه کرد.

-دوباره داری چیکار می کنی سام؟ زدن روانشناس امیرپارسام کار تو بود آره؟ قایق و همه چیز بازم کار تو بود؟

نگاه چشمان جدی برادرش داد و سکوت کرد.

-نمی‌خوای بس کنی؟ نمی‌خوای تموم کنی؟ سامرو کردیم تو خاک بس نبود؟ کم تاوان دادیم؟ هیچ جا دیگه آدم حسابمون نمی‌کنن. چرا تمومش نمی‌کنی! د عوضی تموم کن بفرستمت بری از این خراب شده.

سام اما جلو آمده، انگشت اشاره‌اش را سمت سینه‌ی برادرش گرفت و غرید:

-باید جلوی اعدامو بگیری.

-چی می‌گی تو؟

سام اما بدون توجه صدا بالا برد و فریاد زد.

-باید جلوی اعدام بچه‌ها رو بگیری ساتیار.

پسر جوان دست در جیب فرو برده، شانه بالا انداخت.

-من نمی‌تونم کاری کنم. هنوز خیلی جوونم واسه اینکه به خاطر گوه کاری‌های تو بیفتم زندان. هنوز بچه‌ام به دنیا نیومده.

سام پنجه میان موهایش فرو برد و در همان حال عربده‌ی بلندی از دهانش خارج شد.

-ساتیار، ساتیار، ساتیار تو جلوی اون اعدامو می‌گیری. برو
بهشون پول بده، یه کاری بکن، یه غلطی بکن عوضی.
ساتیار اما سر تکان داد و خندید.

-تو مریضی. سام، تو واقعا مریضی! تو سادیسم داری، از
آزار بقیه لذت می‌بری. ارضا می‌شی یکی جلوت درد می‌کشه.
با تجاوز کردن ارضا می‌شی، تحریک می‌شی بدبخت. سام
خودت درمان کنه تا باز قربانی ردیف نکردی.

دلیل اینکه از کجا فهمیدن همه بلاهایی که سرشون
میومده مقصرش سام بوده

سام خشمگین طغیان کرد. صدای دو رگه‌اش را به سر
انداخت و سر برادر خالی کرد. دستانش به سرعت روی
سینه‌ی ساتیار کوبیده شد و پسر قدمی به عقب پرت شد.
-ساتیار خفه شو، خفه شو تا مثل سگ نزدمت.

ساتیار اما سر تکان داد و لبخند زد.

-تنها کاری که می‌تونم برات بکنم، فرستادن ته سام! جز این دیگه رو من حساب نکن. نمی‌خوام تاوان گند و گوه تورو، دو روز دیگه بچه من پس بده.

-آخی! نه بابا؟ حالا که زنت حامله اس واسه ما فیلسوف شدی؟ نزایی دیوٹ دیوٹا!

ساتیار دست به پهلو گرفته، خیره‌ی برادرش، خندید و سر تکان داد.

-حرومزاده من تا حالا تو زندگیم چه گهی خوردم جز جمع کردن گند و گوهای تو که اگر گیر بیفتم بدبختم؟

سام خفه شد. حق بود. ساتیار اهل این حرف‌ها نبود. حتی اهل مهمانی‌هایشان هم نبود. سرش به کار خود گرم بود و طبق معمول گند و گوه‌هایش را جمع می‌کرد.

-تک تک اتفاقاتی که برای امیرپارسا افتاده، از آتیش سوزی کارخونه‌ی باباش گرفته تا اتفاقاتی که واسه ارات و خودش و اون قایق افتاده! همه‌شون کنار شکایت اسم تو اومده! تنها متهم داستان تویی! اون سه نفر اسم تورو دادن. برادر اون دختر اسم تورو داده. امیرپارسا تو تک تک اتفاقاتی که واسش افتاده بدون شک و بدون گمان اسم تورو داده! تو

کی هستی؟ سردسته کسی۔ که بهش تجاوز کردی و فرار کردی! سردسته کسی۔ که گیر نیفتاده. امیرپارسا چقدر دشمن داره؟ جز تو هیچی! همه چی به اسم توئه، همه چی!

سر تکان داد و قدمی به عقب برداشت.

-خواستی می‌تونم بفرستمت بری، نخواستی دیگه نمی‌بینمت.

-هنوز امیرپارسا رو لمس نکردم، امیرپارسا قصه‌اش نباید همین جا تموم بشه.

-چیکارش داری سام؟ بس نیست؟ حالا دوباره بعد سه سال؟ تو که دست برداشته بودی سام! باز چرا برگشتی؟

-چون اون موقع حالش خوب نبود، اون موقع حکم بچه‌ها نیومده بود. وقتی حالش خوب نبود که حال نمی‌داد. ولی باز سرپا شده بود. لیلان من واسه کی از دست دادم؟ لیلان عاشق کی شد ساتیار؟ حیفه دیگه! نیست؟

نگاه مرد جوان روی برادرش ماند. سکوت کرد و اندیشید! فراری دادن سام درست بود؟ خوب می‌دانست که نبود. برادرش مشکل روانی داشت. طبیعی نبود.

-تو جلوی اون اعدامو می‌گیری ساتیار!

چشمانش را به سفیدی سقف دوخته، می‌اندیشید. به روزهایی که از سر گذرانند. به اتفاقاتی که افتاد. به دادیاری که جراحی‌اش به خوبی و خوشی گذشته بود و شب گذشته با رضایت خود مرخص شده و به خانه رفته بود، بعد از دو روز! هرچند که پزشک گفته بود خطری تهدیدش نمی‌کند. گوله وارد تنش نشده بود، گذر کرده بود. همش ترس داشت که بلایی به سر آرات بیاید. سر چرخانده، نگاهش را به آراتی داد که کنارش به خواب رفته بود. پای آرات روی شکمش بود و دستش را به دور سینه‌ی ساواش پیچده بود. سرش اما نزدیک شانهِ او بود. ساواش زاویه‌ای به تنش داد و دست آزادش را به آرامی میان موهای آرات فرو برد. گوشه‌ی پیشانی‌اش از برخورد به قایق، تیر کشید. چهره درهم فرو برد و آرات را کاوید. در همان حال نگاهش را آرام آرام بالا کشاند و به تراس دوخت. برف می‌بارید و همه جا سفید شده بود. امروز، روز اعدام بود. عجب روزی بود اما!

-انقدر وول نخور.

صدای خواب آلود آرات دلیلی برای خنده‌اش شد.

-بسه دیگه می‌خوابی؟

لای پلک راست پسر- گشوده شد. سرفه‌ی ریزی کرد و پرسید:

-مگه ساعت چنده؟

-هفت صبح.

دید که در اوج خماری و خواب دست آرات به دنبال جایی می‌گردد برای ضربه زدن، در نهایت دستش به بازوی او خورد.

-زهرمار هفت صبح چه وقت بیدار شدن.

-آراتی...

این نوع صدا زدن ساواش، یعنی باید چشم بگشاید. زاویه‌ای به تن داده، غلت زد. حال صورتش مقابل صورت ساواش قرار داد.

-جونم؟

سرانگشت ساواش روی مژه‌های بلند و سفید آرات کشیده شد.

-دیگه کم کم احتمالا همه بیدار بشن، می‌خوای بریم با امیرپارسا؟

نگاه داد به سیاهی چشمان ساواش و قاطع پاسخ داد:
-آره.

ساواش لبخند و سرانگشتانش را به نوازش روی کمر آرات کشید. با حرص لرز در تن او، دست پایین کشاند و پتورا بالا آورده روی تو پسرکش کشید.

-هرچی تو بگی.

-ساواش.

دست دیگرش را هم به موهای آرات رساند.

-جونم؟

آرات تن خودش را به پسر— نزدیک تر کرده، سر در گلویش فرو برد.

-دوست دارم.

ساواش دست بالا کشانده، گوی آرات قلقلک داد و خندید. صدای خنده‌های آرات که بلند در فضا پیچید، دلیلی شد تا ساواش، محکم پسر را در آغوش بکشد.
-جونمم، تو فقط بخند.

-ولی ساواش...

همان طور که در آغوش او را می‌فشرد، نگاهش کرد.
-خداروشکر دادیار چیزیش نشد، خیلی مرده به خدا!
ساواش آهسته به تکان سر اکتفا کرد.

-خیلی مرده، واقعا به نظرم امیرپارسا ادم خوبیه که خدا شخصی- مثل دادیارو گذاشت جلو روش. اون هیچی زنش و پسرش یه بارم برنگشتن برینن بهمون که به خاطر ما شده. خدایی یاد خودم وقتی تو زخمی شده بودی می‌افتم خجالت می‌کشم به خودم بگم رفیق.

آرات خودش را جمع تر کرده به پسر- نزدیک کرد. هرچند که هیكلش اجازه‌ی کوچک تر شدن را نمی‌داد.
-اشکال نداره تو تا ابد می‌تونی نگران من باشی.

سرانگشت روی گونه و بینی ساواش کشید و افزود:
-اما فقط من.

ساواش لبخند زد و آرات را همچنان نگریست.
-می‌دونی تمام اون روزا چرا بهم ریختم؟ دلیل بهونه
گیری‌هام چی بود؟
ساواش به جلو خم شده، بوسه‌ای به گونه‌ی سفید پسر-
زد.

-چی بود دور چشمت بگردم؟
آرات نفسی- گرفته، تن ساواش را به تن خود چسباند. او
سرد بود و ساواش گرم! تناقض عجیبی میانشان به وجود
آمده بود.

-حالم بد بود ساواش! همه چیز واسم بی‌معنی بود.
ساواش همچنان با چشمانش، نگاه زیبای آرات را می‌بلعید.
دست آرات اما بالا آمده روی سینه‌ی پرشتاب مرد که بالا
و پایین می‌شد، نشست.

ساواش به جلو خم شده، لب‌هایش را به گوی آرات چسبانده. بوسید. آرام آرام تنش را روی تن آرات کشاند. جفت دستانش را کنار تن پسر— روی تخت گذاشت. پاهایش دو سمت شکم آرات روی تخت بود. روی دستانش خم شده، بوسه‌ی اولش را روی لب‌های آرات نشانده.

-ادامه بده...-

آرات دستانش را بالای تنش برد و درهم گره زد. برگشتن آناهیتا! لحظه به لحظه‌ای که دستای اون کثافت روی تنم حرکت می‌کرد روی خواب می‌دیدم. نتونستم تحمل کنم رفتم پیش مشاور. وقتی ام‌ماجرای شهاب رو فهمیدم نمی‌دونم انگاری قاطی کرده بودم، انگاری می‌خواستم فقط یه مدت تنها باشم تا بفهمن چی به سرم اومده. کافه‌مو از دست دادم و باز می‌رسیدم به دستای اون مرد. به اینکه همه‌اش فکر می‌کردم واسه من یه دستش به تنم خورد، این شد، وضعیتم! امیرپارسا چطوری تونست تحمل کنه، خیلی بیشتر درکش کردم. حتی حتی گاهی واسه خوابیدن قرص می‌خوردم.

ساواش متوجه شده بود. باز روی دستانش پایین آمده
روی چشم پسر را بوسید. بالاتر رفت و لبخند زد.
-خب...

-من خیلی دوست دارم ساواش، خیلی اما دست خودم
نبود. همه چیز برام بی معنی شده بود. تازه تازه دارم جون
می گیرم. همه ش حس سربار بودن داشتم، اینکه نکنه
خانواده امیرپارسا رو معذب کنیم. همه ش نگران
بودم. نگران تو، نگران دنیز! همه اش ذهنم تو گذشته بود،
تو روزایی که آناهیتا ولمون کرد. تو وقتی که با یه نامه
گذاشت و رفت. نمی دونم به خدا خودمم دلیل کارامو
نمی دونم، فقط می دونم وقتی شهابو فهمیدم یه لحظه
حس کردم توروهم دارم از دست می دم. من نمی خواستم از
دستت بدم، نمی خواستم توام ولم کنی ساواش. رفتم پیش
مشاور، هنوزم تلفنی حرف می زنم باهاش، نخواستم بفهمی
که دلگیر بشی.

دستانش را از بالای سر پایین آورده به سینه ی ساواش
چسباند.

-آخه من تو رو خیلی دوست دارم. ولی قاطی کردم، مغزم
 آوردز کرد، خودم می‌خواستم پیام، برگردم، ولی بعدش
 انگاری شد یه بازی، انگاری دوست داشتم هی ببینم که
 چه قدر دوستم داری.

ساواش فشاری به دست‌های آرات روی سینه‌اش آورد و
 باز خم شده، این بار لب‌های پسر را بوسید.

-خاطرتو اندازه یه دنیا می‌خوام، جوجه برفی.

خودش را روی تن آرات انداخته، دستان آرات را زیر تنش
 جمع کرد.

-اما تو رو خدا هیچ وقت با رفتنت منو امتحان نکن، پرشین.
 آرات چشم بست و چانه‌ی ساواش به شانه‌ی پسر-
 چسبیده، سر در گلویش فرو برد.

-زندگی من نباشی لنگه! اصلا هرچی مو رو سرمه سفید کن.
 سر بالا کشاند و خیره‌ی چشمان آرات ماند. چشمانی که
 شبیه به کره‌ی زمین بود. کره‌ای که با آب پوشانده شده
 بود.

-تو اصلا باهام قهر کن، همه روزا و شبای منو زهر کن.
ولی درست می‌شه یه کوچولو صبر کن.

به جلو خم شد و روی چشمان آرات را بوسید.

-فقط باش فقط باش فقط باش.

آرات این موزیک را خوب می‌شناخت. خندید. لب‌گزید و
نگاه چشمان درخشان ساواش داد.

-هستم، قول می‌دم.

انگشت کوچکش را سمت ساواش کشاند.

-قول؟

ساواش با مشت دستی را ستون تن خود کرد و انگشت
کوچکش را قفل انگشت آرات کرد.

-قول شازده کوچولو، قول اما مراقب گلم باشیا.

آرات خندید به قصد گفتن جمله‌ای دهان‌گشود اما
صدای طاهاکه بلند بلند امیرپارسا را صدا می‌زد، در اتاق
پیچید. ساواش به سرعت برخاست و چشم‌گرد کرد.

-یا خدا چی شده؟

آرات از روی تخت برخاسته، پایین رفت. شانہ بالا انداخت و گفت:

-نمی‌دونم که!

ساواش تند از او به خود آمد، سمت در رفت و در اتاق را گشود. دید مرد که نفس نفس زنان از پله‌ها بالا می‌آید و آدالیا نیز پشتبندش می‌دود. بلافاصله همزمان با آن دو، درب اتاق امیرپارسا و سپس دینز هم باز شد و از اتاق با چشمانی گرد خارج شدند.

-چی شده بابا؟

امیرپارسا ترسیده بود و این از رنگ پریده‌اش به خوبی به چشم می‌آمد.

طاها آخرین پله را نیز پشت سر گذاشته، روی زانوهایش خم شد تا نفس بگیرد. امیرپارسا اما نگران قلب پدرش، نزدیک او شد.

-بابا؟ بابا خوبی؟

دنیز با یادآوری پارچ آب در اتاقش، به سرعت وارد اتاق شد و همراه با لیوان آبی، از اتاق خارج شد. نزدیک امیرپارسا شد و لیوان را به دست او سپرد. پسر-مقابل پدرش زانو زده، لیوان را سمت او گرفت.

-بابا اینو بخور، اینو بخور عزیزم.

سر بالا کشاند و دید مادرش را که پشتبند پدرش اشک می‌ریزد. ترسید، این بار بیش از صدای بلند پدرش، ترسید.

-چی شده مامان؟

دنیز گمراه نگاه در جمع چرخاند. لب به جگر دندان کشید و آرزو کرد کاش خبر بدی باز نشنوند. دیگر توان نداشتند. امیرپارسا دیگر توان نداشت.

-امیربابا.

امیرپارسا بی‌طاقت، مقابل پدرش خم شد.

-جونم بابا؟

مکشی کرد و افزود:

-چی شده عزیزم؟

طاها کمر صاف کرده، نگاه همسرش انداخت. آدا سر بالا و پایین کرد. اطمینانی به جان او سرریز شد که بازگشت به سمت امیرپارسا.

-ترابی الان زنگ زد.

امیرپارسا منتظر پدرش را نگریست. در همان حال اما چشمان دنیز روی انگشتان او که درهم پیچیده، دلش را به هم می‌زد، نشست. گویا در دلش رخت می‌شستند.

-خب؟

امیرپارسا پوست خشکیده‌ی لبش را به دندان کشید. دم‌های صبح خوابش برده بود و با صدای بلند پدرش ترسیده از خواب پریده بود. تکانی به تن سر و منقبضش داد و گفت:

-خب بابا؟

مرد خیره در چشمان نگران پسرش، مات ماند. دست آرات به انگشتان ساواش چنگ انداخت و دنیز تکیه به دیوار زده، نگران طاها را نگریست.

-بابا تو رو خدا حرف بزن، سگته ام داری می‌دی.

لبخند کمرنگی روی لب‌های طاها جاگیر شد. با صدای موبایلش از خواب پریده بود. این روزها دیگر خبری از سایلنت نبود. یک چشم باز می‌خوابید تا مبادا اتفاقی پیش بیاید. چشمش که به نام ترابی افتاد، تمام ترس‌های دنیا در قلبش جا باز کرده، نشستند.

امیرپارسا با قلبی که به جای سینه در دهانش می‌کوبید، کلافه نام پدرش را صدا زد.

-بابا

طاها با نفسی که حال راحت تر از سینه‌اش خارج می‌شد، گردن برافراشت و پسرش را کاوید. پسری که خوب می‌دانست، شب گذشته را با چه استرسی گذرانده. خوب می‌دانست که خواب به چشمش نیامده و سرخی نشسته بر خاکستری‌هایش، تاییدی بر بی‌خوابی‌هایش است.

لبخند زد و دست روی شانه‌ی امیرپارسا کوبید.

-سامو گرفتن، آماده شو باید بریم کلانتری.

ساواش چشم گرد کرد و آرات بلند خندید. ناباور خندید و دست به دهان چسباند. دنیز متعجب جلو آمد و لبخندی نرم نرمک روی لب‌هایش نشست.

-چی؟

پرسید تا باز بشنود بلکه در خواب و خیال نباشد. از تنها کسی که صدا در نمی‌آمد اما امیرپارسا بود. چشمان دنیز، نگران روی او کشیده شد و صدایش زد.

-امیرپارسا؟

امیرپارسا به سختی کمر صاف کرد، اما دست به دیوار چسباند تا زمین نخورد.

-شوخی خوبی نبود بابا.

لب‌ها و چانه‌اش باهم می‌لرزید. ساواش غم زده، جلو آمد و آرات سر چرخاند تا شاهد بغض امیرپارسا نباشد. دنیز اما خود را جلو کشاند. دیگر مگر فرقی داشت، کسی— بفهمد بین و امیرپارسا چه می‌گذرد.

-امیرپارسا، گرفتنش، شوخی نیست.

قطره اشکی ناخواسته روی گونه‌ی پسر- نشست.
سرانگشت مرتعشش را روی گونه‌ی خود کشید و به
سختی نفس از سینه خارج کرد.

-مرگ امیرپارسا راست می‌گی بابا؟

طاها خندید، هرچند تلخ، اما خندید!

-به جون بابا راست می‌گم، ترابی زنگ زد، گفت گرفتنش.
امیرپارسا نفس بلندی گرفت. سینه‌اش تیر کشید. دردمند
چشم بست و بلند بلند نفس نفس زد.

-چه‌طوری؟

دست طاها روی بازوی پسرش نشست.

-نمی‌دونم بابا، به خدا فقط زنگ زد گفت گرفتنش، گفت
آماده بشیم و بریم اونجا.

قطره اشک دیگری به گونه‌ی سرخ از تب امیرپارسا چکید.

-دروغ به خدا، اینم بازی جدیده نکنه؟

طاها تند تند سر تکان داد و پاسخ پسرش را داد.

-به جون بابا، طاها بمیره نه پسر، چه دروغی دور چشمات بگردم.

امیرپارسا چشم چرخاند، اولین شخصی که به چشمش آمد دنیز بود. بغضش را فرو فرستاده، دست جلوی دهان گذاشت. هق ریزی از گلویش خارج شد.
-دنیز.

او را صدا زد. دختر را صدا زد و این بار دنیز بود که بدون ملاحظه تن جلو کشاند و دستانش را دور گردن امیرپارسا حله کرد. طاها چشم گرد کرده، سر به سمت آرات چسباند. آرات اما بهت زده، دست به پهلو چسباند. قدمی به جلو برداشت اما بازویش اسیر دست ساواش شد.
-نکن آرات... نکن.

نگاهش را سمت او کشاند. رفیقش، مقابل چشمانش خواهرش را در آغوش کشیده بود، آن وقت ساواش از او چه می‌خواست؟

تار تار انگشتان د نیز میان موهای پسر- فرورفت و دستان امیرپارسا حلقه شده به دور دختر، قصد حل کردن او را در خود داشت. سر به گوی د نیز فشرد و هق زد. انگشتان د نیز به موهای پسر- فرورفت و چشم بسته، خود را به امیرپارسا فشرد تا نگاهش به آرات نیفتد.

-جونم...جون دلم، جونم پسر قشنگم.

آدا ذوق زده خندید و بازوی همسرش را چنگ زد. ساواش اما همچنان تی شرت آرات را سفت چسبیده بود تا از دستش در نرود.

-ولم کن ساواش.

-بمون سر جات عشقم.

ساواش از میان دندان های بهم فشردده اش، لبخند زد و غرید. آرات عصبی نگاه گرفت و امیرپارسا د نیز را بیش از پیش به خود فشرد. در حالی نبود که بخواهد به آرات فکر کند، در آن لحظه تشنه ی قطره ای عشق از سمت دختر بود. د نیز لبخند زد و هنگامی که نگاه آرات سوی دیگری دید، بوسه ای را نثار گوی پسر- کرد. ساواش با دیدن

صحنه‌ی مقابلش ریز خندید و کف دست به گونه‌ی تازه اصلاح شده‌اش کشید.

امیرپارسا، لبخند زد. لبخندش حالا بند خورده بود به لبخندهای گذشته، به همان‌هایی که دلیلی برای خندیدن نگاهش بود. از همان‌هایی که اگر با دست لب‌ها را پنهان می‌کردی، مردمک نگاه، خودش را بی‌آبرو می‌ساخت. امیرپارسا خندیده بود، خنده‌اش زنجیری از جنس گذشته را رگ به رگ ساخته بود. خنده‌ای که آدا با دیدنش اشک به چشم راه داد و بغض بر گوی طاهان نشست. خنده‌ای که دست آرات را برای خیز برداشتن شل کرد و لبخند بر لب‌های ساواش گذاشت.

لبخند امیرپارسا به‌سان گذشته زیبا بود. شاید دنیز با شوکی عمیق پسر را به زندگی بازگردانده بود.

-جونم امیرپارسا، جونم عزیز دلم، بین تموم شد. راحت شدی، راحت شدیم. دیگه همه چی تموم شد. بین نشون صبرتو گرفتی، بین قربونت بشم، بالاخره تموم شد. دیدی

خدا هست عزیزم، دیدی داره نگاهت می‌کنه. تموم شد امیرپارسا، تموم شد امیرم. تموم شد عزیز دلم.

به سختی تن از تن پسر کند، دستانش، صورت امیرپارسا را قاب کرد و خندید. خندید و نگاه برادرش نینداخت. خندید و تنها نگاه طوسی برق زده‌ی امیرپارسا را کاوید.

-دوست دارم، خیلی دوست دارم، تو قوی ترین مردی هستی که تو تمام عمرم دیدم. تو خیلی قوی امیرپارسا، تو خیلی خوبی، خیلی دوست دارم. به خودم افتخار می‌کنم که عاشق مردی مثل تو شدم.

چشمان پر شده‌ی امیرپارسا بارید. هق زد و پشت دست به چشمان و گونه‌اش کشید.

-تموم شد دنیز.

-تموم شد عزیز دلم.

سختی‌های زندگی تمام شدنی نبود، شاید همین سختی‌ها بود که زندگی را زندگی می‌کرد. زندگی خلاصه شده و غرق شده در خوشی و حال خوب و عشق، معنای واقعی خوشبختی را از بین می‌برد. سختی‌ها هستن که خوشبختی را پررنگ شده به چشم می‌آوردند. دریا به آرامش رسیده

بود. طوفان به اتمام رسیده بود، آفتاب از پس ابرهای تیره آشکار شده بود. ویرانی‌ها به جا مانده بود اما درست می‌شد. دست درست ویرانی‌ها، ساخته می‌شدند. حال ساحل به آرامش رسیده بود.

لب به جگر دندان کشیده، نگاه دوخت به مردی که قدم به قدم نزدیکش می‌شد. ناخودآگاه قدمی به عقب برداشت. زبان در دهان چرخاند و مشوش پلک روی هم گذاشت.

-چه غلطی کردی ساتیار؟

فریاد بلندی که بر سرش آوار شد، دلیل شد تا قدمی دیگر به عقب بردارد. صدای مرد اما بار دیگر بلندتر از قبل به گوشش کوبیده شد.

-تو چه خاکی تو سرمون ریختی؟ فهمیدی چه گوهی خوردی؟

امیرپارسا با شنیدن صدا و لحنی آشنا، دست مقابل تن پدرش گرفت تا جلوتر نرود. مقابل دید نبودند اما زاویه به

طوری بود هم می‌توانست مقابل را ببیند و هم می‌توانست بشنود.

-برادرتو لو دادی؟ سامو لو دادی؟ ساتیار تو قرار بود سامو بفرستی بره!

ساتیار در سکوت سر به زیر انداخته بود. تقه‌ی دست پدر بر سینه‌اش نشست و او را به عقب فرستاد.

-د با توام عوضی! می‌دونی حکمش چیه؟ همون حکمی که اون سه تایی دیگه گرفتن.

پلک‌های ساتیار بار دیگر روی هم نشستند و با صدایی که برای خود غریبه بود، گفت:

-حکم سام از اون سه تایی دیگه هم باید سنگین تر باشه بابا.

نفس‌های بلند مرد او را می‌ترساند. سام به همین مرد کشیده بود. همین مردی که حتی از نفس‌هایش هم می‌ترسید. سرفه‌ای کرد و ترسیده نگاه به نگاه پدرش دوخت. نگاهی که آتش از دلش بیرون زده بود.

مرد از میان دندان‌های چفت‌شده‌اش غرید و ندید نگاه
امیرپارسایی را که بهت زده ساتیار را می‌کاوید
-چه گوهی خوردی ساتیار؟

ساتیار ترس را کنار گذاشته، قدمی به جلو برداشت.

-ما سامرو تازه خاک کردیم، هنوز ده روزم نشده! چه‌طور
تونستی این کارو کنی؟ چه‌طور تونستی با دستای خودت
برای برادرت سیاه بخری حرومزاده.

ساتیار سرفه کرد و دست به لب‌هایش چسباند.

-سامرو خاک کردی، می‌خوای منم خاک کنی تا مجال بدی
پسرت یه مریضه؟ تا بفهمی سام سالم نیست؟

پشت دست مرد محکم به صورت پسر کوبیده شد. ساتیار
با سرفه‌ی بلندی تن خم کرد و دست به گوشه‌ی لب
خونینش چسباند.

-واسه من کصشعر نگو پسره‌ی بی‌عرضه!

ساتیار اما کوتاه نیامد. قامت صاف کرد و خندید.

-چند نفر دیگه باید بمیرن باید روحشون، زندگیشونو
ببازن تا بفهمی پسرت مریضه بابا! تا بفهمی سام از آزار بقیه

لذت می‌بره. امیرپارسا کم بود؟ باز کاراشو داره ادامه می‌ده، چرا دست از سر پسره برنداشت؟ چرا تا دید سرپا شده باز رفت سراغش؟ اون دختره، اون دختر بنده خدا که زور برادرش به سام رسید چی بابا؟ اصلا همه اینا به درک، اصلا همه اینا هیچی! سام چی می‌گفت؟ لیلا عاشق امیرپارسا شده خودکشی کرده؟

خندید، بلند خندید و دست در هوا تکاند.

-کلا هتو بنداز بالاتر، اون دختر به خاطر امیرپارسا خودکشی- نکرده، خودش گفت، خود سام بهم گفت. به لیلا تجاوز کرده، از دختر مردم عکس و فیلم گرفته، تهدیدش کرده اگر با اون نمونه پخش می‌کنه، دختره از ترس آبروش خودکشی کرده بابا! دختر مردم از ترس آبروش خانواده شو بدبخت کرده. چند نفر دیگه باید قربانی بشن؟ کم مونده بود بزنه اون پسره روانشناس امیرپارسا رو بکشه، بابا اون پسره دوتا بچه داشت، اگر چیزیش می‌شد، می‌بخشیدی خودتو؟

نگاه مرد مات ماند و ساتیار از نو تازاند.

-من همه چیو گفتم بابا، بسه دیگه! بسه! من دخترم تو راهه، من دارم بچه دار می‌شم بابا، بابا من می‌ترسم بچه‌ام تاوان گند گوه هاپی سامو بده!

آب دهان فرو فرستاد و سرانگشتانش را محکم به پیشانی کشید.

-بابا...بابا من همه چیو گفتم از آتیش سوزی کارخونه‌ی بابای پارسا تا اون باری که حمله کرد به کافه‌ی آرات تا همین دو روز پیش که باز تو تالاب بهشون حمله کرد. همه چی رو همون میز بود! پیامای تهدید آمیز که با ویدئو واسه امیر فرستاده بود تا عکس‌ها و فیلم‌هایی که از اون دختر گرفته. بابا...

مکثی کرد و سر تکان داد.

-این چند تا رو ما فهمیدیم، شاید باید بگردیم ببینیم پسر-ت چند نفر دیگه رو هم بدبخت کرده اما از ترس آبروشون خفه کردن خودشونو! نه پدر من، تو سامرو به خاطر اون پسر-ی که انداختیش گوشه زندان از دست ندادی، تو سامرو به خاطر سام کردی تو قبر. سامر کارمای تمام گوه‌کاری هاپی بود که از سام پوشوندیم. مرگ سامر

تقاض اشک های امیرپارسا بود. پسره چیکارش کرده بود؟
 باهاش چیکار کردن بابا؟ بسه، این دندون لقو بکن و بنداز
 دور. مرگ سام بهتر از زندگی که هر روز به یکی آسیب
 بزنه. من خواستم کمکش کنم، اما حتی نمی‌خواست دست
 از بقیه کاراش برداره. ببخشید بابا، ببخشید اما من
 نتونستم.

-برادرت بود!

مرد نالید و ساتیار شانه بالا انداخت.

-حیف اسم برادر بابا، از روزی که سامرو خاک کردیم،
 عذاب وجدان خرمو گرفته، ول نمی‌کنه. اون بچه رو کردیم
 تو قبر... تا سام بمونه. سامر... بابام دلم می‌خواد بمیرم وقتی
 سامرو اون طوری دیدم. وقتی انقدر بی صدا خاکش کردیم.
 قدمی دیگر به عقب برداشت.

-من دیگه نمی‌تونم تحمل کنم. خداحافظ.

عقب عقب آمد و در نهایت عقب گرد کرده، سمت مکانی
 که ماشینش را پارک کرده بود، قدم برداشت. با دیدن
 امیرپارسا و طاها، ایستاد!

تلخ خندید و دستانش را در جیب فرو برد.
-همه چیو گفتم، همه چیو!
امیرپارسا در سکوت اما مبهوت ساتیار را کاوید.
-بابت همه چیزی که میدونم درست نمی‌شه، معذرت
می‌خوام ازت.
گفت و بدون آن که منتظر گفته‌ای از سمت امیرپارسا
باشد، سمت ماشینش رفت.

به گفته‌ی ترابی ایستاده کنار کلانتری منتظر ماندند. کمی
بعد، سر و کله‌ی ترابی پیدا شده، جلوتر آمد و مقابلشان
ایستاد.

-همیشه خوش خبر باشی مرد.
طاها گفت و لبخندی روی لب ترابی نشست.
-خدا روش‌کر که گرفتنش، برادرش لوش داده، قرار بوده
دیشب از مرز ردش کنن، دقیقا وقتی که خواسته از مرز رد
بشه، به گزارش برادرش، دستگیرش کردن.

تای ابرو امیرپارسا بالا پرید، ساتیار تا این جا پیش رفته بود؟
عجیب بود، حتی فکرش هم نمی‌توانست بکند.

-حالا دیگه تا دادگاهش و حکمش فعلا زمان هست.

-حکمش چی می‌تونه باشه؟

مرد کیفش را میان دستانش جا به جا کرد. دست دیگر را
در جیب کتش فرو برد و شانه بالا انداخت.

-بستگی داره امیرپارسا، قطع به یقین روانشناس و
روانپزشک و ازمون‌های مختلف روی سام انجام میشه،
اگر که تشخیص حالت جنون دائمی داره نه ادواری،
احتمالا بستری بشه تو بیمارستان بعدش ممکنه که حکم
تغییر کنه اما اگر جنون ادواری باشه کاراش که من بعید
می‌دونم، حکمش فرقی نداره. باید ببینیم قاضی چی
می‌خواد، همه چیز دست قاضیه، شما نگران نباشین، دیگه
قرار نیست، هوای آزادو استشمام کنه.

لبخند زد، مچ بالا کشانده، نگاه ساعتش انداخت.

-دو ساعت دیگه حکم اجرا می‌شه، بردنشون انفرادی.

امیرپارسا زبان روی لب‌های خشکیده‌اش کشید و غمگین سر به زیر انداخت.

-نمی‌دونم چرا قاضی زمانشو انداخته سر ظهر، اصولاً دم اذان صبح حکم اجرا می‌شه، ولی خب خواسته‌یه قاضی دیگه.

امیرپارسا، با تکان سر، مرد را متوجه‌ی خود کرد.

-چرا نباید اعدام بشه، مگه فرقی داره سالم باشه یا نه؟ با این همه جنایت.

تراپی لبخندی به حال پسر زد. می‌دانست حس امیرپارسا را احساس کند، حسی - که به نظر می‌آمد، اگر آن مرد اعدام نشود، حق به حق دارش نخواهد رسید، حق هم داشت.

-گاهی واسه یه سری از آدم‌ا طناب دار، راحت‌ترین مرگ ممکنه امیرپارسا، سام از همون آدم‌است پسر.

امیرپارسا کلافه پلک روی هم کشاند. دم و بازدم گرفت و کف دست به لب‌ها و ته‌ریش‌های تازه درآمده‌اش کشید.

-ببین این سوالی که می‌پرسم نمی‌خوام سوءتفاهمی ایجاد کنه، من همه‌ی کسانی که وکالتون دستمه، این سوالو می‌پرسم امیرپارسا جان.

نیم نگاه نامطمئنی نثار طاها کرد و پرسید:

-قصاص تصمیم آخرته؟

امیرپارسا خیره‌ی لب‌های روی هم آمده‌ی مرد، پلک روی هم کشاند، تصمیم آخرش بود؟ نمی‌دانست. می‌توانست بگذارد همین طور آزاد آزاد بچرخند؟ شاید نفر بعدی شخص دیگری باشد؟ شاید عذاب این رهایی بر دوش او بنشیند.

چشم گشوده نگاه به مرد داد.

-ببین قصاص هم نشن حکم سنگینی براشون بریده می‌شه اما تصمیم با توئه و هیچ کس نمی‌تونه توی این تصمیم دخالت کنه.

امیرپارسا نگاه سمت پدرش چرخاند و طاها تنها پرسش را نگریست، ترجیح می‌داد، این تصمیم نهایی خود امیرپارسا باشد، علاقه‌ای به دخالت نداشت. دوست داشت، طوری پیش برود که روان پدرش آرام بگیرد.

نمی‌توانست، خوب می‌دانست که اگر نصف و نیمه بگذارد، به خود خیانت کرده است. قصاص از دید خیلی‌ها نادرست شاید اما در این لحظه درست‌ترین کار ممکن از نظر او بود.

-قصاص حق توئه پس انجامش بدی هم هیچ ایرادی به تو وارد نیست. اینو مطمئن باش.

صدای ترابی باز در گوشش پیچید. چه‌طور می‌توانست ببخشد؟ نمی‌شد، نمی‌توانست، ناممکن بود. تصمیمش را گرفته بود، شاید در آینده پشیمان شود اما حال حاضر تصمیمش این بود و کوتاه نمی‌آمد.

-قصاص می‌خوام.

لبخند بر لب طاه‌ها خشکید و غمگین سر به زیر انداخت. چه به سر پسر. مهربانش آوردند؟ حقشان بود. امیرپارسای امروز، حاصل رفتارهای دیروز بود.

-مشکلی نیست. اگر خواستید تو زمان مقرر حاضر باشین.

امیرپارسا کلافه فاصله گرفت و ترابی با تاسف ولومش را پایین تر آورد و رو به طاها گفت:

-نذار بیاد برای دیدن اعدام، نذار چهارپایه رو اون بکشه، نذار طاها. طاقتشو نداره

سر طاها به زیر افتاده، دست در جیب فرو برد. امین ترابی، چهره‌ی رفیق چندین و چند ساله‌اش را از نظر گذراند و کلافه لب‌هایش را پر از باد کرد.

-دیگه آخراشه طاها، دووم بیار.

طاها اما بدون سر بالا بردن، تنها خندید. تلخ خندید.

-بخواد بیاد نمی‌تونم جلوشو بگیرم.

امین متوجه گفته‌ی او شده، سر تکاند.

-برادرش لوش داده.

ابرو درهم کشاند و سرانگشت گوشه‌ی لب.

-وقتی خبر دادن باورم نمی‌شد، برادرش همه چیو بذاره کف دست پلیس! داشتن از مرز ردش می‌کردن که با

گزارش برادرش گرفتنش. ندیدی ببینی چه تهدید هایی می‌کرد ساتیارو.

سر طاها بالا آمد و نگاه به امین داد.

-از تهدید بچه تو راهش بگیر تا زنش و خودش.

-ادم به این خطرناکی براش قصاص نمی‌برن؟ واقعا امین؟

مرد شانه بالا انداخته، اظهار بی‌خبری کرد.

-مشخص نیست اما اگر بیمارستانی هم بشه اوضاعش

اونجا خوب قرار نیست باشه. شاید واقعا مرگ عادی و یه

بار اعدام واسه این آدم کم باشه طاها!

طاها اندیشید و خیره‌ی سیاهی که تبدیل به نقطه‌ای نه

چندان کوچک، روی جدول افتاده بود، زمزمه کرد:

-شاید... اما اعدام بشه، نشه، بره بیمارستان و هر چی هم

بشه، روزای سخت پسر من عوض نمی‌شه. هرچی ام بشه،

درد پسر- من کم نمیشه. لبخند هاش بر نمی‌گرده. تو یادته

امین امیرپارسا رو! از دیوار راست بالا می‌رفت. تو هر جمعی

بود، لبخند از روی لب اون جمع حذف نمی‌شد.

مکثی کرد اما کم‌رنگ لبخندی به لب‌های خود هدیه داد.

-اما بالاخره تموم شد.

دینز خود را به هر سرعت که توانسته بود به امیرپارسا رسانده بود. آرات مقابلش ایستاده بود، فریاد زده بود. به سختی و به کمک ساواش آرات را کنار زده بود. قانع کرده بود. حال خراب امیرپارسا را بازگو کرده بود تا بگذارد پیش امیرپارسا باشد. تا بتواند مقابل امیرپارسا بایستد تا شاید نخواهد دست به آن چهارپایه‌ها بزند. گمان می‌برد با پیدا شدن سام، حکم به تعویق بیفتد، اما این طور نشده بود. آرات کنار رفت اما نگاه آخرش از خاطرش نمی‌رود. آرات راضی به این رابطه نبود اما مگر زمانی که او راضی نبود، از ساواش گذشت که او از امیرپارسا بگذرد؟ هرچند که دیگر راضی نیست که آرات از ساواش بگذرد. حال آرات کنار ساواش خوب بود و همین بس بود.

هزینه تاکسی— را حساب کرده، خود را از ماشین بیرون انداخت. با طاها تماس گرفت تا اجازه‌ی ورود به او دهند. کمی بعد، مردی ناشناس با نام تراپی خارج شد. چشم چرخاند، در و دیوار سیاه زندان باعث شد که حالش بهم

بخورد. آن درب بزرگ و ریلی، چیزی را در معده‌اش به جوشش درآورد. حصارهای بالای دیوارها و سیاهی و سیاهی! جز تاریکی، هیچ وجود نداشت.

چادر نداشت اما حجابش کامل بود تا مبادا نگذارند به امیرپارسا برسد. موبایلش را در ورودی تحویل گرفتند. کیفی که تنها پر از خوراکی بود را گشتند. اجازه‌ی ورود کیف را نمی‌دادند اما با خواهش و دلیل، ترابی هم همراه شده، مسئولیتش را گردن گرفت تا کیف را داخل ببرد. کنار مرد قد بلندی که تقریباً هم سن و سال پدر امیرپارسا می‌شد، قدم برداشت.

از راهروهای سیاه و تاریک عبور کرد. از نگاه‌های خیره و از مردانی که هر کدام وحشت به دلش راه می‌انداختند. خنده‌ها و اخم‌هایی که حالش را به هم می‌زدند.

نگاه ترابی به چهره‌ی درهم‌دینز افتاد. کمرنگ لبخند زد و سر تکاند. دینز اما کیفش را محکم‌تر میان انگشتانش گرفت. کیفی که حاوی شکلات‌هایی بود که میان راه برای امیرپارسا خرید. هرچند از لقمه‌ی کوفته تبریزی که برای ناهار پخته بود و در کیف جا داده بود هم نمی‌توانست

بگذرد. می‌دانست در آن شرایط چیزی از گوی امیرپارسا پایین نمی‌رود اما دل بود دیگر.

وارد راهروی تاریکی شدند. قلبش لرزید. شاید صدایی که همیشه در فیلم‌ها تصور می‌کرد در سرش پیچیده بود. صدای جیلنگ جیلنگ پابند و دستبند های محکم بسته شده. صدای لخ لخ دمپایی‌های رنگ و رو رفته. هق هق های بسیار و عق زدن‌های طولانی. لحظه‌ای ایستاده، دست به سینه گرفت. قصد داشت عق بزند اما جلوی خود را گرفت. ترابی نگران ایستاد و پرسید:

-خوبی دخترم؟

همان لحظه اما سایه‌ای آشنا دید.

-واسه چی اومدی اینجا؟

امیرپارسا بود. صدایی آشنا او را از تصورات فیلم‌ها و سریال‌ها جدا کرده، وارد واقعیت کرد.

-امیرپارسا.

بغض کرده صدایش زد اما امیرپارسا بدون توجه رو به ترابی
غرید:

-چرا آوردیش اینجا؟ این خراب شده جا دنیزه؟

سپس چرخیده سمت دنیز، بازوی او را چسبید و گفت:

-بیا عزیزم، بیا بریم تو ماشین منتظر باش.

دنیز لجبازانه بازویش را از دست پسر— خارج کرد و در
چشمانش غرید:

-باهات میام امیرپارسا.

امیرپارسا سکوت کرد و دنیز به سینه‌ی پسر- کوبید، چشم
درشت کرد.

-حالت شد یا نه؟

ترابی به سختی لبخندش را کنترل کرد. دخترک، یک پا مرد
بود برای خودش.

-یا با من میای تو ماشین، یا باهات میام. وگرنه اگر برگردم
دیگه هیچ جا باهات نمیام.

-دنیز واقعا خدا به داد من برسه!

چشمان سرخ مرد، غم عالم را به دل دختر ریخت. سعی کرد، بغض چشمانش را پس بزند. نیشکونی از بازوی پسر- گرفت و سر تکاند.

-اره عزیزم خدا به دادت برسه، چون نمیدونی چطوری باید به این باور برسی که یه دختر به گلی من دوست داره. سپس جدی شده غرید:

-بچه پررو.

امیرپارسا پلک روی هم چسبانده، لبخند زد. برای ترابی به آرامی سر تکان داد و رو به دینز گفت:

-کنارم باش، خیلی نمی‌تونم بهت دست بزنم، یا دستتو بگیرم. بفهمن نسبتی نداریم، همین جا می‌کنم تو یکی از همین سلولا.

دینز ریز خندید و کنار امیرپارسا حرکت کرد. هرچند می‌دانست پشت شوخی‌ها و خنده‌هایش چه دردی خوابیده است. خوب می‌دانست، چه حالی دارد، مرد مهربانش. بغض تمام جانش را گرفته بود. بی‌تابش کرده

بود. ویرانش کرده بود و از هم پاشیده. نفس گرفته کنار امیرپارسا قدم برداشت. ورودشان به آن حیاطی که نمی‌دانست به راستی نامش را چه بگذارد، شوم؟ خوش یمن؟ دردمند یا که بدبختی! دلیلی شد برای ایستادنش. نور مستقیم آفتاب با برخورد به صورتش باعث شد، گردن به سمت امیرپارسا بچرخاند. کف دست روی چشمانش گرفت تا نور مستقیم به مردمک‌های لرزانش برخورد نکند. امیرپارسا با احساس نبود قدم‌های دینز، ایستاده به سمتش چرخید. چهره‌ی درهم رفته‌ی دخترکش کافی بود تا بفهمد آفتاب باعث آزار مهربانش شده است. به سرعت عینک آفتابی‌اش را از جیب درآورد. دست دینز را از مقابل چشمانش به کنار کشاند و عینک را روی چشمان دختر گذاشت.

-من عاشق چشما تم اما دارن اذیت می‌شن جون دلم.

دینز لبخند زده، همراه و همپای امیرپارسا شد. نمی‌دانست دلیل اجرا شدن حکم را در این زمان، شنیده‌هایش اکثراً به اعدام در اذان صبح ختم می‌شد. همراه پسر، گوشه‌ای ایستاد. نگاه روی قامت امیرپارسا چرخاند. می‌لرزید. مسیر چشمانش را دنبال کرده، رسید به چندین تنی که آن سوی

حیات ضجه میزدند. حواسش تازه جمع شد. تازه از امیرپارسا پرت و رسید به چند زن و مردی که هر کدام در حالتی غمشان را به رخ می‌کشیدند. مردی عصبی دست زنی را پس زده، سمت خروجی رفت. ضجه‌ی زن بلند شد و روی زانو کوبیده، به زمین خورد. زنی دیگر در آغوش همسرش اشک می‌ریخت، مرد اما بی‌احساس به طناب‌ها و سکویی خیره شده بود که احتمالاً لحظاتی دیگر جان پسرش را می‌گرفت. زنی دیگر که بارها کنار خانه‌ی امیرپارسا دیده بود، بی‌صدا اشک می‌ریخت و گوشه‌ای نشسته بود. به سختی چانه‌ی لرزانش را کنترل کرد. بغضش را فرو فرستاده سمت امیرپارسا چرخید. دست طاهاروی بازوی پسرش نشست. نگذاشته بودند آدا بیاید، خوب می‌دانستند، دل او طاقت ندارد.

-من چیکار باید بکنم؟

امیرپارسا بی‌نفس خیره‌ی صحنه‌ی مقابلش، زمزمه کرد. نجوایش در گوش طاهاروی و دنیز پیچید. زشت بود اگر می‌گفتند پاسخی ندارند. طاهاروی علاقه‌ای به بخشش نداشت و دنیز دلسوزی می‌کرد. اما مگر کسی - دلش برای امیرپارسا سوخت؟ پشت دست زیر چشمش کشید.

زنی جدا شده از میان جمعیت به سمت امیرپارسا آمد، زنی که تا به حال دنیز ندیده بودش. زن جلوتر آمد و امیرپارسا، نفس نفس زنان نگاه گرفت و به دنیز چشم دوخت.

زن جلوتر آمد. موهای سیاهش پریشان در صورتش ریخته بود. چهره‌ی بی‌آرایشش رنگ باخته بود و شال سیاه ساده‌اش به دست باد سپرده شده بود. دنیز لب‌گزید و زن مقابل امیرپارسا ایستاد. طاها کلافه، چشم بست. زن مقابلش همانی بود که همسرش ترکش کرده بود.

-پسر من نمیگم ببخش، همون طوری که هیچ وقت روم نشد پیام در خونه‌ی ای که پسر من نون و نمکشو خورد و نمکدون شکوند.

امیرپارسا بغض کرد. دنیز دید چانه‌ی لرزانش را! بق کرده، دست مردش را چنگ زد تا نلرزد. نگاه امیرپارسا سمت زن چرخید.

-هیچ وقت فکرشم نمی‌کردم به عنوان مادر تیام وایسم جلوت و بخوام ببخشی.

قطره اشکی روی گونه‌ی امیرپارسا چکید و قطرات اشک
ویلان و سیلان روی گونه‌ی زن فرو ریختند.

-من حتی باورم نمیشه تيام اين کارو کرده باشه. کاش
می‌مردم و نمی‌دیدم پسر-م... پسر-ی که رو سرش قسم می
خوردم، به رفیقی که رو سرش قسم می‌خوردیم... دست
درازی کنه.

سر زن به زیر افتاد و امیرپارسا تنها در سکوت او را کاوید.
مغموم او را دید زد.

-حلالمون کن امیرپارسا. حلالمون کن بابت تک تک
چیزایی که ازت گرفتیم. حق داری... قصاص حقه. من
جون دیدنشو ندارم. مادرم دیگه... چیکار کنم، پاره تنمه،
پسر-مه. ولی تو حقه، نمی‌دونم کجا دل کیو شکستم که
خدا دلمو این طوری تیکه پاره کرد. هیچ وقت فکرشو نمی
کردم پسر-م سی سالشم نشده بخوام سیاهشو تن کنم. اما
انگاری تيام هیچ راهی نداشته.

بغض زن ترکید. دست لرزانش را روی صورت گذاشت و
هق زد. دست دنیز ناخودآگاه روی دست زن نشست.
دلش گرفت.

-من دل دیدن حلق آویز شدنشو ندارم. باباشم نداشت، رفت. حقتو بگیر. خدافظ.

زن به عقب چرخید. دست دینز روی هوا مانده از تن زن جدا شد. کمی بعد، همان در با صدای دلخراشش، باز شد و زن خارج شد. امیرپارسا اما بی طاقت پشت به جمعیت کرد. جفت دستانش را به صورت چسباند و شانه هایش لرزید.

طاها مات پسرش، سر به زیر انداخت. دینز اما بی طاقت، دست دو شانه امیرپارسا انداخته، او را سمت خود چرخاند.

-امیر...

صدایش اما در صدای گشوده شدن در اکو شد.

دینز لحظه‌ای درنیامدن نفس امیر از سینه‌اش را احساس کرد، آن هم هنگامی که سرش به سمت درب آهنین پیچید. دید که چشمانش درشت تر شده، تنها آن نقطه را کاوید. بارش برف ساعاتی قبل قطع شده بود. با نشستن قطره‌ای به روی دستش، سر بالا کشانده، چشم به آسمان گرفته

دوخت. دل آسمان چون دل او، دل امیرپارسا، بی‌قرار شده بود. قطرات برف آرام آرام روی موهای پرپشت امیرپارسا نشست. چشمان دنیز به رو به رو خیره شده، دید سه مرد جوانی را که با دستبند و پابند روی زمین به دست ماموران کشیده می‌شدند. لب به دندان کشیده، به امیرپارسا نزدیک تر شد، حتی نمی‌دانست تاب و تحمل مرگ سه شخص را در نزدیکی خود دارد یا نه!

ضجه‌ها حال واضح تر به گوششان می‌رسید. دو مادر روی زمین بر سر و صورت خود می‌کوبیدند، خاک نمک گیر زندان را به سر می‌کوبیدند و نام پسرانشان را فریاد می‌زدند. امیرپارسا بی‌طاقت دست دنیز را به چنگ کشید. چشم به تیامی که سردرگم به دنبال چیزی در حیاط سر می‌چرخاند نگاه دوخت. به دنبال پدر و مادرش بود. نبودند، رفته بودند. چانه‌اش لرزید و از همان فاصله امیرپارسا نفهمید از سرماست یا که ترس و تنهایی!

زنی بلند بلند نام سهند را جیغ می‌زد و سهند اما خیره خیره امیرپارسا را می‌کاوید. آیدین سر به زیر انداخته بود و در برابر صدای مادرش حتی سر بالا نکشاند. هر سه از ترس

می لرزیدند، هر سه کشتی هایشان به گل نشسته بودند. لحظات آخر بود. هر لحظه به مرگ نزدیک تر می شدند. آیدین از قصد خود را به زمین انداخت. اشک ریخت و نام مادرش را فریاد زد، التماس کرد تا زنده بماند.

-توروخدا، مامان، مامان توروخدا نذار بیرنم.

ضجه زد، اشک ریخت و نام امیرپارسا را میان التماس و خواهش هایش به زبان آورد.

-امیر، امیرپارسا گوه خوردم، امیر توروخدا من می ترسم.

سه مرد نزدیک شده از روی زمین بلندش کردند. دمپایی های کشان کشانش، از پاهایش درآمده به گوشه ای افتادند. دنیز بهت زده چشم گرفته، پشت امیرپارسا نگاهش را دزدید. امیرپارسا اما با هجوم زنی به سمتش بهت زده تنها حصار دنیزش شد. زن مقابل پاهایش به زمین خورده، التماس کرد. شلوار امیرپارسا را چسبیده، هق هق کرد. خواهش کرد. ناله کرد.

-تورو به خدا قسمت می دم ببخش، توروخدا پسر-م، تورو به جون پدر و مادرت.

پ.ن: من واقعا سر این پارت ها انرژی خیلی زیادی
گذاشتم 🙄👩🏻

طاها عصبی، کلافه سرخ شده دندان روی هم فشرد و جلو
آمد. نمی‌دانست چه کند. خم شد، دست زن را از روی
لباس گرفت و گفت:
-خانوم بلند شو.

امیرپارسا عقب رفت و زن به سر و صورت خود کوفت.
-توروخدا...خدا، خداااا خودتو نشون بده. خدایا.
امیرپارسا بغض کرده، دست دینز را محکم تر چسبید.
-منم اون شب خدا رو خیلی صدا زدم.

ضجه‌ی زن بلند شد. هوار هوار کردنش در میان قطرات
برفی که جشن مرگشان را سفید پوش کرده بود. مسکوت
ترین بین‌شان تیام بود. تیامی که شاید با ندیدن پدر و
مادرش، در انتظار مرگ نشسته بود. سهند از ترس
می‌لرزید. رسیده به پای چوبه‌ی دار، عقب عقب رفت.
لرزید و عقب رفت.

-نه.

آیدین دست و پا زد، فریاد زد تا نرسد به آن چوبه!
شخصی. پشت گردن سهند را چسبید و پسر. به سختی تن
جلو کشاند تا رها شود از میان دستانشان.

-ولم کن...ولم کن تورو خدا ولم کن.

دو سرباز کنار به زور متوصل شده بازوهای سهند را
چسبیده و روی سکو کشاندنش. تیام با پاهای خود به
دیدار مرگ رفت. قدم‌های آرامش را روی پله برداشت و
تنها بغضش ترکید. نگاه به امیرپارسا و مادر آیدین داد.
اشک ریخت و سمت سرباز بازگشت.

-یه لحظه، یه لحظه باهاش حرف بزنم...تورو خدا، بعد
هرکاری خواستین بکنین، یه لحظه فقط.

سربازی بازویش را چسبیده، پایین کشاند. پسر. بدون توجه
به درد بازویش، قدم سمت امیرپارسا برداشت. مادر آیدین
را همسرش دور کرده بود.

با نشستن چشمان امیرپارسا روی دمپایی‌های پاره و چرک
مقابلش، نتوانست سر بالا بیاورد.

-امیر...امیرپارسا.

چشمان پسر بق کرده روی تیام نشست.

-حلالم کن رفیق. من نخواستم...نمی دونم چی شد. قرار بود فقط یه اذیت معمولی باشه، قرار بود فقط اذیت کنیم. گفت بهم پول می ده. پول لازم بودم. حلالم کن پارسا، شاید...شاید اون دنیا انقدر واسم سیاه نباشه.

بغضش ترکید. عقب عقب رفت اما دید بغض ترکیده ی امیرپارسا را! خودش خراب کرد. خراب کرد همه چیز را! رفاقتش را! زندگی اش را! پدر و مادرش را.

دستانش بند سرباز از پله ها بالا رفته، مقابل طنابی که تا لحظات بعد قرار بود دور گردنش بشیند، ایستاد. بلند بلند نفس گرفت.

آیدین به پهنای صورت اشک می ریخت. سهند ترسیده رو به ماموری که کنارشان ایستاده بود، نجوا کرد:

-تش...تشنمه.

طاها صحنه های پر تنش مقابلش را دید و ای کاش گفت. ای کاش نمی گذاشت امیرپارسا بیاید.

مردی لیوان آب آورده، آن را مقابل دهان سهند گرفت. قطرات آب از کنار لب‌های لرزان پسر- روی زمین می‌چکید و شوری اشک‌هایش با آب ترکیب می‌شد.

پ.ن: واقعا فقط می‌تونم بگم پوف

امیرپارسا بهت زده سمت پدرش بازگشت. نمی‌توانست، طاقت این صحنه‌ها را نداشت.

-بابا...بابا چیکار کنم؟

طاها دردمند پلک روی هم گذاشت و پسرش را کاوید.

-هرچی دلت می‌گه بابا.

دنیز اما محکم دست پسر را چسبید.

-امیرپارسا منو ببین.

پسر به سمتش چرخید و دنیز بدون لبخند، او را کاوید.

-رضایت نمی‌دی امیر، توام گریه کردی، توام خواهش کردی، دلشون سوخت؟

امیرپارسالېبهای خشک شده اش را روی هم کشاند. بی طاقت سمت دنیز خم شد، پیشانی به شانهای دختر چسباند و هق زد.

-خیلی سخته دنیز، خیلی... چیکار کنم دنیز، وای... وای.

دستان دنیز به دور تن امیرپارسا پیچید و بغض خودش هم ترکید. سخت بود، خیلی سخت بود. طاها کلافه سر به زیر انداخت.

مقدمات اجرا شد. حکم با صدای بلند خوانده شد. ترابی که کنارشان ایستاده بود، نگاه معنا داری به طاها انداخت و مرد هیستریک سر تکان داد.

منظورش را فهمیده بود، اینکه امیرپارسا می خواهد خودش چهارپایه را بکشد یا نه اما آن تکان سر، پاسخ قاطعی در جواب سوالش بود.

حال گردن هر سه مرد جوان، در گیر بند و طناب محکم بود. تیام چشم بست و دستانش را مشت کرد. سهند به صورت پدر و مادری که همچنان اشک می ریختند خیره شد و آیدین بی حال و با چشمانی نیمه باز اما ترسیده،

آسمان برفی را می‌کاوید. با آخرین نگاهش و برای آخرین بار.

امیرپارسا چشم دوخته به آن سه نفر، دستانش را محکم درهم فشرد. بلند بلند نفس نفس می‌زد و می‌لرزید. حکم اجرا شده، چهارپایه از زیر پای هر سه نفرشان کشیده شد.

تن لرزانشان د نیز را در بهت فرو برد. تنش‌شان پر قدرت می‌لرزید. شبیه به یک شوک شاید هم تشنج. جیغ در گلو خفه کرد و تنها کاری که از دستش بر می‌آمد را انجام داد. سر امیرپارسا را به سینه کشاند و بغض کرده نالید.

-نبین، نبین تورو خدا نبین امیرپارسا، نبین تصدقت بشم.

تن لرزانشان، دست و پاهای در ارتعاششان در هوا و پس از مدتی سکوت مطلق، دیگر صدایی نمی‌آمد. دیگر صدای زنجیر و خفگی نمی‌آمد. تمام شد. برف هم بند آمده بود. آسمان هم دیگر نمی‌بارید.

نوشتن این پارت ها انرژی خیلی زیادی ازم گرفت. حقیقتش گلوگاه نوشته شد تا برسه به این جا! امیرپارسای

تو سر من نمی تونست ببخشه. اگر می بخشید، دیگه خودشو نمی تونست تا آخر عمر ببخشه.
ببخشید اگر باعث ناراحتیون شد این قسمت از داستان.



از اتاق تزریقات خارج شده، نگاه طاهها که نشسته به روی صندلی پشت سر به صندلی تکیه زده و چشم بسته بود، انداخت. مغموم به سمت بوفه رفت و پس از تهیه کیک و ابمیوه، مسیر آمده اش را بازگشت.
-اقا طاهها.

مرد را صدا زد و چشمان طاهها بلافاصله گشوده شد. دنیز کیک و رانی را به سمت مرد گرفت و تلخ لبخند زد.
-میشه اینارو بخورین، حالتون خوب نیست.

طاهها مغموم کمر صاف کرده، نشست رانی و کیک را از دست دختر گرفت و لبخند زد.
-ممنونم دنیز جان.

نگاه به اتاق انداخت و سینه‌اش در مسیر آه غلیظی بالا و پایین شد.

-حالش چگونه؟

دینز شانه بالا انداخته، دستانش را روی سینه درهم گره زد.

-خوبه، خوابیده تا سرمش تموم بشه.

-بالاخره تموم شد، نمی‌دونم کار درستی کردیم یا باید می‌بخشیدیم.

دینز دستانش را مقابل تن درهم گره زد.

-بخشش واسه آدمایی که انقدر آسیب زدن واسه شون راحت‌تر نیست نیست اخه. ترسیده بودن و به التماس افتاده بودن، وگرنه اونا همون آدمای گذشته بودن دیگه.

لب روی لب فشرد و در برابر سکوت طاهایا، تبسم کرد.

-من برم ببینم سرمش تموم شده یا نه.

به اتاق بازگشته روی صندلی کنار تختی که امیرپارسا خوابیده بود، نشست. دست زیر چانه زده، خیره‌ی چشمان بسته‌ی ارا امیرپارسا ماند. از زندان که خارج شدند،

بی‌قراری کرد و اشک ریخت. لحظه‌ای حتی جلوی خود را ندیده، کم مانده بود زمین بخورد. به اصرار طاها به کلینیک در مسیری آمده بودند تا سر می‌برایش بزنند، هرچند که خود کله شقش قبول نمی‌کرد. با یادآوری موضوعی، موبایلش را از جیب درآورد و وارد پیام‌رسان شده به ری را پیام داد تا حال دادیار را پرسد. می‌دانست مرخص شده است اما بازهم عذاب وجدان داشت. منتظر بود تا کمی امیرپارسا بهتر شود و به عیادت دادیار بروند، هم عیادت و هم تشکر بابت کاری که کرد.

پس از ارسال پیام، موبایل را به کناری گذاشته، چشم داد به رگ برجسته‌ی امیرپارسا و چشمان بسته‌اش. خود را به لبه‌ی صندلی کشاند و سرانگشتانش را روی رگ‌های برجسته و کبود امیرپارسا کشاند. لبخند زد و به جلو خم شده، روی رگ کبودش را بوسید. این رگ، ریشه‌ی زندگی او بود.

-دینز.

گردن بالا کشانده، چشم دوختم به نگاه خمارش.

-جون دلم؟ خوبی عزیز دلم؟

امیرپارسا به آرامی پلک روی هم گذاشت، نگاه به سرم بالای سرش داد و صدای خش دارش را به گوش دنیز رساند.

-کی تموم می‌شه؟

از جا برخاسته سمت امیرپارسا رفت.

-آخرشه عزیزم.

-خم شو.

متوجهی گفته‌ی امیرپارسا نشده، چهره درهم فرو برد.

-خم شو دنیز.

دختر سر پایین کشانده، چشم به رگه‌های سرخ نگاه امیرپارسا داد. پسر دست آزادش را به زیر تن گذاشت. نیم خیز شده، سر به زیر گردن دنیز فرو برد و سب گوی ظریفش را بوسید.

-دوست دارم دنیز.

دنیز پاهایش را خم کرده، دست لبه‌ی تخت گذاشت. تن پایین کشاند و بینی‌اش را به گونه‌ی امیرپارسا چسبانده، خط ریش پسر را بوسید.

-من خیلی بیشتر دوست دارم.

نگاهش سمت سرم رو به اتمام رفت و سرانگشت روی بینی پسر کشید.

-وایسا بگم پرستار سمرمتو در بیاره بریم عزیزم. برو خونه یه دوش بگیر، یکم بخواب سرحال بشی.

-دنیز دلیل مرگشون منم؟

امیرپارسا ناغافل پرسید، دنیز اما از لحظات شاید هم ساعاتی پیش، آماده‌ی این سوال بود.

-دلیل مرگشون خودشونن. دلیل مرگشون بی‌وجدانیشونه امیرپارسا. تو دلیل زندگی عزیز دلم، تو خود خود زندگی پاره تنم.

@Vip Roman

امیرپارسا لبخند زد اما خسته، لبخند زد اما بی‌رمق، دیدم شکستگی لبخند و خستگی اش را! دیدم چشمان بی‌روح و مظلومش را.

-تو دلیل و مقصر- هیچی نیستی امیرپارسا، به این فکر کن که اگر رها می‌کردی شاید به یکی دیگه باز آسیب می‌زدن.
-اگر نمی‌زدن چی؟

دینز روی رگ امیرپارسا از نو لمس کرد.

-همه چیز تو دنیای ما پنجاه پنجاه امیرپارسا، نمی‌تونیم قاطع بگیریم چی درسته و چی نیست. این انتخاب تو بوده. این انتخاب کسای که آزارت دادن بوده. لنگ پول بوده، چرا وقتی فهمید یه اذیت معمولی نیست نکشید کنار؟ چرا وقتی شهوت بهشون چیره شده بود، نکشیدن کنار؟ کسی- به تو فکر کرد؟ به روزی که خودکشی- کردی؟ به روزایی که بیمارستان بستری بودی؟ نه، نکردن چون اونا فقط دنیا هوسشون بودن. منم اگر بودم نمی‌بخشیدم، آدمی که جسم و روح ادما رو زیر پا می‌ذاره، لایق زندگی نیست امیر. عذاب وجدان نداشته باش، چون هر کسی- آینه رفتار خودشه، اونا امروز حال تو رو تجربه کردن تو یه

قالب دیگه، گریه کردی صداتو شنیدن، نشنیدن. گریه کردن توام صداشونو نشنیدی.

امیرپارسا خیره خیره نگاهش کرد. دنیز اما با لبخند کوتاهی بار دیگر زیر چشم امیرپارسا را بوسید.

-برم صداشون بزخم.

پرده را دور زده، پرستار را صدا زد. لحظه‌ای بعد خانم مسنی وارد اتاق شد، دست روی بازوی کبود امیرپارسا گذاشت. نیدل سرم را درآورده درون سطل زباله انداخت.

-این همه رگ کت و کلفت اما شدیداً بد رگی‌ها پسر خوب. البته فشارتم پایین بود.

زن لحظه‌ای بعد از اتاق خارج شده. دنیز بازوی امیرپارسا را چسبید و کمک کرد تا او روی پا بایستد. آستین هودی امیرپارسا را پایین کشیده، دستش را گرفت.

نمی‌دونستم اینو بگم یا نه؟
ساواش و ارات حقیقتش قرار بود قصه‌شون تو همون کافه تموم بشه.

ساواش و ارات از روی یه زندگی واقعی الهام گرفته شدن.
یه زندگی واقعی و دو شخصی- که دیگه تو این دنیا نیستن و
قربانی افکار ادما شدن.

امیدوارم یه روز خوب واسه همه بیاد 

امیدوارم پایان داستان رو دوست داشته باشین . هر
شخصیتی بر اساس اون چیزی که باید پایانش نوشته
شده؟

وارد خانه شده، دیدند آدایی را که نشسته روی کاناپه در
خود پیچیده اشک می‌ریزد و خود را در آغوش کشیده
است. طاهها با احتیاط دست امیرپارسا را رها کرده سمت
همسرش رفت.

-چی شده عزیزم؟

زن به خود آمده به سرعت برپا زد. طاهها را به عقب
فرستاده سمت امیرپارسایی که دستش میان دست دینز
گرفتار بود، دوید. هقی زده خود را در آغوش پسر انداخت.

-جانم مامان، جانم پسر.

دست امیرپارسا روی کمر مادرش نشست، دم و بازدم عمیق گرفت.

-خوبم.

زن اما از آغوش امیرپارسا خارج شده، سمت طاها رفت. مرد در فکر و حواس پرت با ضربه محکمی که به سینه‌اش خورد عقب رفت و بهت زده، چشم به طغیان همسرش دوخت. امیرپارسا چرخید و دنیز چهره درهم کشاند.

-به چه حقی نداشتی پیش بچم باشم؟

طاها ابرو درهم کشیده، همسرش را صدا زد. آدالیا اما حرف در گوشش نمی‌رفت، صدا بالا برد و پشت دستش را روی گونه‌ی طاها کوبید. محکم نبود، سیلی نبود اما برای مرد درد داشت.

-تو به چه حقی نداشتی پیش پسر-م باشم؟ اصلا تو کی که نداری من پیش بچم باشم؟

امیرپارسا حیران جلو رفت و دست به بازوی مادرش کشید.
-مامان

زن اما پسرش را کنار زده باز مقابل مردی که چیزی در نگاهش شکسته بود، قد علم کرد.

-ازت بدم میاد.

-آدا...-

مرد شکسته زنش را صدا زد اما صدای او بالا رفت و جیغ زد.

-ازت متنفرم طاها توکلی از تموم خودخواهی هات متنفرم، از اینکه نمی‌ذاری تو روزایی سخت پیش بچم باشم ازت متنفرم. ازت بدم میاد.

-اونجا جای تو نبود مامان.

امیرپارسا برای دفاع از طاها جلو آمد و گفت. دنیز اما نگاهش را سمت طاهای سر به زیر و سینه‌ای که به پر شدت به در و دیوار سینه می‌کوبید، کشاند.

-هرجایی که تو باشی جای منم هست. اگر چیزیت می‌شد چی دورت بگردم؟

دنیز اما نگاهش میانشان در چرخش بود و دید که دست مرد آرام روی سینه اش لغزید. این چند وقت متوجه شده

بود که کم و بیش قلب مرد مشکل دارد. آهسته سمت
طاها رفت و لب زد:

-قرصتونو بیارم؟

طاها اما تلخ خندید.

-خوبم دخترم، خوبم.

-همیشه همین بودی، همیشه هر چی خودت خواستی
انجام دادی. همیشه گفתי این بده، این خوبه، تو اگر
عرضه داشتی این همه سال این ماجرا طول نمی‌کشید.

امیرپارسا حریف مادرش نشد و زن از نو جیغ زد. حال
ساواش و آرات از اتاق خارج شده، پایین آمده بودند و
صحنه مقابلشان را می‌کاویدند.

-همش تقصیر توئه حال امیر بد شد. دست پسرمو می‌گیرم
و برمیگردم کشور خودم.

عصبی بود، از ترسی که از صبح چون خره به جانش
نشسته بود، از نگرانی برای امیرپارسایش. دنیز دست به
کمر گرفته، نگاه به امیرپارسا داد. مگر پسر- بچه دو ساله

بود که دستش را بگیرند و ببرند. اصلاً هم توجهی به او نبود که مانند مجسمه وسط ایستاده بود.

-پولت به چه دردی می‌خوره؟ این همه منم منم کردندت به چه دردی می‌خوره وقتی حتی نتونستی هیچ کاری از پیش ببری، وقتی حتی نتونستی قاتل‌های روح‌پس‌تو گیر بندازی. تو مثلاً اسم خودتو می‌ذاری پدر؟ ازت بدم میاد.

جمله‌ی آخر را از نو جیغ زد. امیرپارسا مبهوت مانده بود. آدا بود که این چنین بر سر طاها فریاد می‌زد؟ آخرین باری که دعوایشان شده بود را به یاد نداشت. آن هم آدا؟ به سر طاها فریاد بزند و ناله‌ی نفرت سر بدهد؟ ممکن نبود. مغموم نگاه پدر سر به زیرش داد و دلگیر رو به مادرش گفت:

-مامان بابا باید دیگه چیکار می‌کرد؟

آدا اما خشمگین در صورت پسر غرید:

-ازش دفاع نکن.

امیرپارسا چشم گرد کرده، تنها اطاعت کرد.

-چشم.

آدا اما عصبی سمت مرد فریاد زد.

-چرا لال شدی؟

مرد دست به پهلو زد و پرسید:

-چی باید بگم؟

-چون حرفام راسته، حرفی نداری بزنی. به زودی بابام میاد و باهاش میرم.

خنده‌ی بهت زده‌ای روی لب‌های خشکیده و خسته‌ی طاها نشست.

-بچه‌ای آدالیا، بچه! من باید چیکار می‌کردم دیگه؟ میون یه مشیت قاتل و متجاوز و عوضی می‌بردمت که چی می‌شد؟

به دینز اشاره زد و صدا بالا برد.

-من حتی نمی‌خواستم این بچه اونجا باشه، تو اونجا چه کاری از دستت بر میومد؟ از دست من مگه کاری براومد؟

امیرپارسا کلافه دست به پیشانی گرفت و دست دیگرش را در هوا تکاند.

-بس کنین ببینم، چه خبرتونه؟

سپس توجه امیرپارسا سمت پدرش جمع شد. دست طاهها اما همچنان روی سینه‌اش فشرده می‌شد.

-بابا قلبته؟

نگاه آدا پایین سر خورده، روی سینه‌ی طاهها نشست. مرد اما تنها متاسف سری برای آدا تکان داد، قصد کرد بازگردد و از خانه خارج بشود اما امیرپارسا نگذاشت و او را درون خونه فرستاد.

-برو تو بابا مگه بچه ای قربونت بشم. شما کی دعوا کردین که بار دومتون بشه اخه؟ ول کنین توروخدا.

نالید تا شاید بس کنند، آدا اما با تمام ناراحتی و نگرانی‌اش، پشت چشمی نازک کرد برای طاهها و به سمت پله‌ها رفته، امیرپارسا را صدا زد.

-بله؟

پسر خود را به او رسانده، کنارش ایستاد.
آدا اما دست در هوا تکاند و صدا به زیر کشاند.

-قرصاشو بده بخوره، آبمیوه طبیعی تو یخچاله.
سپس خم شده، گونه‌ی پسرش را بوسید.
-خیلی زود بزرگ شدی، تو بزرگ شدی ما بچه موندیم.
از کنار امیرپارسا گذشت و پله‌ها را تک به تک بالا رفت.
چشمان امیرپارسا روی دنیز پیچ خورد و نشست. لبخند زد
و دست به سینه چسباند. بالاخره تمام شده بود و حال
رسیده بود به سام!

آدا پاکوبان به اتاق رفت. طاها عصبی روی کاناپه نشست
و موهایش را به چنگ کشید. امیرپارسا سمت آشپزخانه
رفت. حالش خوب نبود اما نمی‌توانست بی‌اهمیت بماند.
دنیز اما سر بالا کشانده، نگاهش به نگاه آرات که از همان
بالا به او می‌نگریست، افتاد. رابطه‌شان رسماً علنی شده
بود و آرات حق داشت خشمگین باشد. بی‌پروا رفتار کرده
بود اما پشیمان؟ نه نبود. قطعاً نبود. از امیرپارسا پشیمان
نبود. بالاخره که باید می‌فهمید. بالاخره باید کنار بیاید.
بالاخره که چه؟ چه می‌شد؟ باید می‌فهمید دیگر. در برابر
نگاهش تنها شانه بالا انداخت.

هر دو بی پروا بودند. پدری نبود، مادری هم نبود. بازخواستی نبود و هر کدام پی خودشان بودند. آرات درگیر ساواش و او درگیر امیرپارسا! درست نبود اما دست خودشان هم نبود.

امیرپارسا از آشپزخانه خارج شده، قرص های پدرش را داد و کمی کنارش نشست. همه چیز آرام بود یا نه را نمی دانست. اما فعلا که توپ میان زمین آن ها بازی می کرد، هرچند شاید فعلا این طور بود. هنوز چیزی مشخص نبود. هنوز اصل کاری مانده بود.

پ.ن: این صحنه تموم شد، شب بخیر تا فردا که صحنه بعدی رو ببندم.

در اتاق را بست اما زن تکانی به خود نداد. کلافه اما خسته پیراهن مردانه اش را از تن کنده، گوشه ای انداخت. شلوار از تن کنده وارد حمام شد، لحظه ای بعدی صدای دوش حمام در فضای اتاق پیچید. آدا غلتی روی تخت زده، چشم به نقطه ای از تخت دوخت. می دانست رفتارش

درست نبوده است. خوب می‌دانست اما دست خودش نبود! خبرش نکرده بودند، نگران امیرپارسا و دلخور بود. کمی بعد درب حمام گشوده شد. خود را به خواب زده، دستانش را در آغوش کشید. صدای باز شدن کمد و کشو آمد، کمی بعد تخت بالا و پایین شد. با تق کوچکی، آباژور خاموش شد و بازهم بالا و پایین شدن تخت. نیمه‌ی نگاهش را گشوده به طاهایی چشم دوخت که تنها یک شلوار تن زده بود و نیم تنه عریان پشت به او خوابیده بود. ناراحتش کرده بود. خودش اما خوب می‌دانست این مرد لحظه‌ای نبودش برابر است با نبود او.

قهر با طاهای کار او نبود. طاهای تمام جان او بود. نمی‌توانست با خودش قهر بماند. تنش را جلوتر کشاند. کف دستش را به کتف مرد چسبانده، نیم تنه‌اش را بالا کشاند. به جلو خم شده، لب‌هایش را به گونه‌ی یخ زده‌ی طاهای چسباند و بوسید. دستی که روی کتف مرد بود را سمت موهایش برد و پنجه‌هایش را آرام آرام میان موهای او فرو برد.

-یه چیزی بپوش برف شاید بیاد امشب.

چشمان مرد باز بود. حرف هایش را می‌شنید. دید دم و بازدم عمیقی را که از سینه‌اش خارج شد. به عقب چرخیده، به کمر روی تخت خوابید. حال آدا روی سینه‌اش قرار داشت.

-اذیتم نکن آدا.

زن خیره‌ی لب‌های رنگ‌پریده‌ی مرد، طاهای لبخند زد. هرچند بی‌رنگ، هرچند که مانند شب‌های قبل نبود.

-من همه تلاش‌مو کردم واسه امیر، دیگه باید چیکار می‌کردم؟

آدا خیره در نگاهی که کپی برابر چشمان پسرش بود، سرانگشت روی لب‌های مرد کشید.

-ترسیدم، دلخور بودم. ترسیدم چیزی بشه طاهای.

دستش متوقف شد و لب زد:

-ببخشید. خیلی دوست دارم، دروغ گفتم باشه؟

ترسیده، دست به سینه‌ی طاهای چسباند و لب برچید.

-طاها مبادا قلبت نزنه! می‌میرم به خدا به جون امیر می‌میرم.

دستان مرد به دور تن زن پیچید و او را روی سینه‌ی او خواباند.

-تو میدونی من چقدر دوست دارم، مگه اصلاً می‌تونم ازت متنفر باشم؟

طاها صدا در گلو انداخته، خندید. سرانگشتانش را میان موهای طلایی همسرش فرو برد. ادا سر بالا کشانده، از پایین نگاه مرد می‌کرد و چشمان طاها جایی جز نگاه زن نبود.

-باباتو می‌خواستی بیاری که؟

زن ریز ریز خندید و خودش را بیشتر به طاها چسباند.

-فکر کنم این طور که معلومه بابامو باید واسه عروسی نوه اش بیارم نه واسه دوماه خودش.

دستان طاها محکم تر از قبل به دور ادا پیچید.

-آخ ادا، آخ که من چه قدر می‌خوامت زن.

بوسه‌ی آدالیا روی سینه‌ی مرد نشست و لبخند زد.

-من خیلی بیشتر.

سرانگشتانش را روی سینه‌ی طاها کشیده در فکر پرسید:

-طاها امیر بره این خونه زیاد خلوت نمی‌شه؟

مرد خندید و سرانگشت روی موهای افتاده بر چشمان
همسرش کشید.

-باز می‌شیم من و تو اون وقت، باز اون وقت هر روز می
خورمت من.

آدا خندید و همچنان همسرش را کاوید.

-جدی جدی باید واسه پارسا بریم خواستگاری؟

-دلش بد رفته.

آدا به چشمان درخشان پسرش اندیشید.

-می‌خنده، دوباره می‌خنده، نه مثل قبل اما نگاهش برق
داره طاها، انگاری بخشی- از پسر-مون زنده شده. انگاری
فهمیده که می‌تونه.

-ولی برادرش راضی نیست، آرات حتی از رابطه شون هم راضی نیست.

آدا خندید و سر روی سینه‌ی مرد جا به جا کرد.

-دنیزم مثل من حرف گوش نکن، یادته چقدر بابا گفت این مرد به درد تو نمی‌خوره؟ گوش دادم؟ گفتم الا و بلا این مرد شرقی چشم خاکستری دلمو برده که برده.

-باباتم به صد شرط و شروط راضی شد که پا تو خون‌هاش بذارم، البته که هنوزم سایه مو با تیر می‌زنه و به نظرش لیاقت دخترشو نداشتم.

آدا بلند بلند خندید و طاهایا قربان صدقه‌اش رفت.

-پسر. کو ندارد نشان از پدر؟ عیناً مثل خودت عاشق شده طاهایا. امیرپارسا خیلی شبیه توئه و از این بابت خیلی خوش‌حالم، حداقل می‌دونم نفرین هیچ زنی پشتتم قرار نیست باشه.

-یعنی من انقدر خوبم؟

طاهایا آرام پرسید، آدا اما به جای پاسخ، نیم تنه بالا کشانده، لب‌های همسرش را بوسید.

-از خیلی، خیلی بیشتر. خیلی دوست دارم.

نگاهی به در و دیوار خانه‌ای که آرات انتخاب کرده بود، انداخت. قدم‌هایش را سمت اتاق کشاند. دوخوابه بود و مناسب! سمت غرب تهران و با اجاره‌ای مناسب حداقل به نسبت جیب‌شان. قصد داشت به دنبال کار بگردد. کاری جدا از محیط مدرسه، هرچند که احتمال می‌داد، پیش آرات به عنوان صندوق دار مشغول شود.

به سمت تراس قدی انتهای سالن رفت و از همان جا کوچه را نگریست.

-خانوم نظرتون چیه؟

دنیز عقب گرد کرده، چشم به آرات دوخت که دست به سینه او را می‌نگریست. خوب می‌دانست که در این خانه قرار است سه نفره زندگی کنند. خوب می‌دانست که ساواش هم همراهشان هست. حتی این را هم می‌دانست که اجاره‌ی تکی این خانه در حد و اندازه جیب فعلی آرات نیست و نمی‌تواند باشد.

- به اجاره‌اش فکر کردی؟ کم پولی نیست.
- آرات جفت دستانش را در جیب فرو برد. دلخور بود، از دست دنیز بد دلخور بود. نگاهی به آشپزخانه‌ی سالن انداخت و نفس گرفت.
- تو فکر اون نباش.
- دنیز عصبی چشم دوخت به برادرش. سپس تار موی فرش را پشت گوش فرستاد و گفت:
-قشنگه.
- آرات با تکان سر به سمت مرد رفت.
- اکیه اقا همین جا رو ببندیم.
- فقط جسارتا چند نفرین؟
- سه نفریم. من و خواهرم به همراه یکی از دوستانمون.
- مرد با تکان سر گفت:
- من فکر می‌کردم زوج باشین پس بذارین یه صحبت با صاحبخونه بکنم.
- مگه فرقی می‌کنه که خواهرم باشه یا زنم؟

-یه سری ها والا قبول نمی کنن، بذارین من یه صحبت بکنم، خبر کنم.

کمی بعد مرد گفت:

-مشکلی نیستش، می‌تونین بریم الان برای قرارداد.

از خانه خارج شده به سمت املاک مسیر کوتاهی بود که باید پیاده طی می‌شد. مرد املاکی قرار را برای یک ساعت دیگر گذاشت.

-اینجا یه بستنی فروشیه بریم یه چی بخوریم تا یه ساعت بشه.

آرات گفت و دنیز نیز پشتبند برادرش حرکت کرد. وارد فضای ساده‌ی بستنی فروشی شده، پشت میز شیشه‌ای نشستند. آرات اما برخاسته، سر در موبایلش فرو برد و پرسید:

-چی می‌خوری؟

-ایس پک شکلاتی.

سر تکان داد و با برداشتن کیف پولش از او فاصله گرفت. چند روزی از اعدام آن ها می گذشت و حال به دنبال خانه افتاده بودند، دیگر زمانش رسیده بود که جدا شوند. هرچند که آرات تمام این چند روز را سر سنگین رفتار می کرد. سنگین می آمد برایش رفتار برادرش.

کمی بعد آرات با ایس بک و ظرفی بستنی اسکوپ بازگشت. ایس بک را مقابل دختر گذاشت و نیز قاشقی از بستنی اش را در دهان خود فرو برده، مزه مزه کرد. گویی قصد گفتن سخنی داشت و آن را مزه مزه می کرد.

-دیز تو جدی جدی از امیرپارسا خوشت میاد؟

حتی همان قاشق هم از گلویش پایین نرفت.

نی را فرو برده در ایس بک به صندلی تکیه زد.

-آره.

-با همه گذشته؟

برادرش را گذراند از نظر! خشم نداشت و تنها با بی حسی- او را می نگریست.

-آره.

-تو چی می‌دونی از پارسا؟ دنیز چطور انقدر راحت جلوی من بغلش می‌کنی، قربونش می‌ری. من چی باید بگم بهت؟ حتی نمی‌دونم چی باید بگم بهت.

دنیز به جلو خم شده، نگاه به چشمان آبی ارات دوخت. نگاه به قلبی که خودش بزرگ کرده بود. نگاه کسی که برایش تمام دنیا بود.

-بین ارات، تو خیلی واسه من باارزشی. انقدر زیاده که خودت شاید نفهمی و ندونی. کسی— رو جز هم نداریم. آناهیتا که برای من با غریبه تو خیابون فرقی نداره. خانواده شم که که ای، اگر مهم بودیم این همه وقتی که اینجاییم دوبار زنگ می‌زدن می‌گفتن بیایم کمک؟ زنگ هاشونم اداس! چی گفتیم؟ چطوری اومدیم؟ ارات باید پیش یکی دوتا پزشک بره، ارات باید جراحی کنه. دکترش گفته باید تهران زیر نظریه دکتر خوب باشه، بابای امیرپارسا برو و بیا داره می‌تونه کمک کنه. آقاجون و مامان جون فقط فهمیدن قصه واقعی چیه و چرا اومدیم. که اون چاقو خوردن چی بوده. چرا یه بار نگفتن دست تنهایی، یه بار نگفتن ارات پسر مونه، قلبشو قرار عمل کنه؟ بریم تهران. خودمون گول نزنیم بهونه‌های ما کافی نبود اونا خواستن

چشم ببندن روی تمام ناکافی بودن دلایلمون. من و تو بازم
تنهاییم. بازم جز هم کسی رو نداریم.

آرات نگاهش را به سمت دیوار شیشه‌ای کافه بستنی
کشاند و ماشین های در حال گذر را دید زد.

-مامان و بابای امیرپارسا بیشتر هوای ما رو داشتن تا مثلا
خانواده. خانواده پدریمونم که بعد از فوتش و رفتن انا
انگاری که ما وجود نداشتیم واسشون! اصلا مارو بچه‌ی
علی نمی دونستن با اینکه از خون علی بودیم. حضانتمون
رو نمی خواستن. بازم رسیدم به این که همو داریم. تو این
بودن دوتایی تو ساواشو انتخاب کردی با تمام مخالف ها!
با وجود یه تابوی بزرگ. جلوی من بغلش می کنی، قربونش
می ری، جونم فدات بشم به ریشش می بندی. فقط واسه
من عیبه؟ چون عاشق رفیقت شدم عیبه؟

مکثی کرد و نگاه به نیم رخ در فکر برادرش دوخت.

-چون به امیرپارسا تجاوز شده...

نگذاشت که دنیز گفته‌اش را کامل کند و خشمگین به
سمت او چرخید.

- نه خره، نه احمق من تنها دلیلی که بهش فکر نمی‌کنم
اینه.

- تو شاید فکر نکنی ولی وقتی پس می‌زنی امیرپارسا چیزی
جز این فکر نمی‌کنه.

دهان آرات آچمز شده، بسته شد.

- من امیرپارسا رو دوست دارم آرات، خیلیم دوستش دارم.
اصلا باورم نمیشه این اتفاق افتاده. حتی نمی‌دونم
چطوری افتاد. فقط می‌دونم غمخوار هم شدیم، همدل
هم شدیم. یهو دیدیم عاشق شدیم. یه بار ساواش نفرینم
کرد سر عاشقی و هنوز حس می‌کنم باید ازش معذرت
بخوام سر اذیت هاپی که کردمش تا اهش دامن گیرم نشه.
من رفیقتو دوست دارم. برادرمی، غیرت داری، درسته! اما
ارات غیرت رو با بودن پیشم نشون بده نه با مخالفتت،
تو قشنگ‌ترین برادری هستی که هر دختری می‌تونه داشته
باشه. ان قدری قشنگی که از هر ده تا حرفم نه تاش ارات
باشه.

آرات کلافه دست به گردن سرخ و صورتش کشید.

-دنیز امیرپارسا ادم آزادی بود. امیرپارسا حتی روزای قبل از افتادن اون اتفاق به قرص اعتیاد پیدا کرده بود. امیرپارسا چیزی نمونده تجربه نکرده باشه، جایی نبوده نرفته باشه. این کمپ سفر، اون پارٹی، فلان مهمونی، فلان رقص و هر کوفت و زهرماری که بگی. من دیدم، من بودم پیشش، رفیق منه... تو ذاتش هیچ شکی ندارم اما می‌دونی امیر وقتی بهش تجاوز کردن قرص خورده بوده. هیچ وقت بهت گفته شاید اگر تو حال عادیش بود، می‌تونست نجات بده خودشو؟ امیرپارسا مهربونه، دل رحمه، تو یه خانواده فوق العاده بزرگ شده اما هیچ وقت خانواده اش مانعش نشدن، همین شد دلیلی که بخواد همه چیزو امتحان کنه. امیرپارسا شبایی رو داشته که سر کورس بازی و رفیق بازی هاش تو کلانتری مونده. تو خیلی با امیر فرق داری، با امیری که زندگیش فرای غربه! انگاری تو خود دوسلدورف زندگی می‌کرد. اصلا ایران واسش ایران نبود.

کلافه نفسی گرفته، پیشانی‌اش را خاراند.

-سر دسته اون گروهی که هی توش می رفت و می اومد همین امیرپارسای مظلوم و ساکت امروز.

لبخند زد، آن روزهای امیرپارسا، خیلی خوش تر بود.

-تک پسر- یه خانواده که هم از المان و خانواده مایه دار مادریش ساپورت بود و هم از سمت خانواده مایه دار پدریش... هرچی بگی بوده. بهترین ها همیشه تو دست و بالش بوده و هست. از ماشین بگیر تا گوشی و پی اس و لباس و هرچی که فکرشو بکنی. با ما فرق داره...همین فرقش منو می ترسونه. برعکس من و تو اون ولی هم خانواده پدری فوق العاده ای داره هم مادری، جفتشون مثل شیر پشتشن، نه مثل من و تو یتیم.

مکثی کرد و افزود:

-با وجود همه اینا باز می‌خوایش؟

دنیز می‌دانست، کم و بیش از گذشته امیرپارسا می‌دانست. ارات حق داشت اما او بیشتر حق داشت.

-امیر تو خونه ما عاشق خواهرم شد. این کفریم کرد.

دنیز لب‌هایش را به نی ایس‌پک چسباند. طعم شیرین شکلات زیر دهانش پیچید.

-با وجود همه اینا می‌خوامش آرات. با وجود همه اینا من امیرپارسا رو دوست دارم.

آرات عقب کشیده نگاه به بستنی‌اش انداخت و متاسف سر تکاند.

-باشه، پس حرفی نمی‌مونه.

سپس دندان روی هم فشرده سمت خواهرش خیز برداشت.

-ولی من دهن اونو می‌گام.

دنیز لبخند زده، باز از ایس‌پکش خورد.

-بگا عزیزم، راحت باشه. مال من، مال توام هست.

آرات چشم گرد کرد، پشت دست دنیز کوبید.

-بیشعور شدیا؟

دنیز لبخند زده، باز از ایس‌پیش خورد.

-دوست دارم.

ارات قاشقی از بستنی اش را در دهان فرو برد و خندید.

-منم تورو دوست دارم.

-از ساواش بیشتر؟

ارات بدون مکث و با اطمینان پلک روی هم گذاشت.

-از ساواش بیشتر، تو از لحظه ی زندگی با من بودی. از

لحظه شکل گرفتن قلبم با منی بود... تو بحث از همه

جداس...

خم شد و روی بینی دختر کوبید.

-باجی جونم.

دینز نگذاشت آرات دستش را عقب بکشد. دست پسر را

گرفت و به گونه ی خود چسباند.

-جون دلم اخی.

آرات تبسم کرده، گونه ی خواهرش را نوازش کرد. این

دختر تمام نگرانی و زندگی او بود.

-اگر حرفی می‌زنم، اگر اخم می‌کنم اگر چیزی می‌گم، به خاطر نگرانی‌ها دینز، چون دوست دارم. چون نمی‌خواهم حتی یه بارم اشک توی چشمای قشنگت ببینم آبی. چون دوست ندارم درد دلتنگی بچشی. نمی‌خواهم گریه کنی، بد نشم، امیرپارسا ادم دل شکستن نیست اما حق بده بترسم. بیست و هفت سالمونه، یه نه ماهم باهم تو یه رحم بودیم. به اندازه بیست و هشت سال اجازه بده که نگران باشم.

دینز بغض کرده اما چانه‌ی لرزانش را کنترل کرده، بوسه‌ای پشت دست آرات زد.

-قربونت بشم من بچم، تو کی انقدر مرد شدی اخه.

آرات تلخ لبخند زد و پرسید:

-تو فکر می‌کنی من واقعا مردم؟

دینز ابرو درهم کشیده، پاسخ داد:

-معلومه نه پس عمه من مرده، یه نگاه به قد و هیکت بنداز! آرات تصمیم تو واسه زندگیت به هیچ کس ربطی نداره اما تو مردترین مردی هستی که تو زندگیم دیدم. نکنه یاشار مرده؟ مرد بودن به زور بازو نیست، اونو منم یه

چهار ماه بنداز باشگاه برم هزارتا مکمل و کوفت زهرمار
بزنم و تزریق کنم بعد واست زور بازو بیارم. مرد بودن
برای من با وجود ارات معنی می‌شه.

همین برای ارات کافی بود. صندلی را به عقب فرستاده، نیم
خیز شده کمر خم کرد. گونه‌ی خواهرش را بوسید و روی
صندلی بازگشت.

-ای من قربون تو بشم اخه.

خوشبختی شاید در همین حوالی، ایستاده و دست به
سینه نگاهشان می‌کرد. دستی به شانهای لبخند می‌زد و
تبسم نگاه به آسمان انداخته می‌رقصید. حال خوب شان
بالا می‌انداخت و قر می‌داد. لبخند دستان بزرگش را به
دورشان گره زد و خانواده‌اش را به دور هم جمع کرد. غم
از زیر بازوان بزرگ لبخند خود را به سختی جا کرد و
گوشه‌ای کنار سرخوشی نشست. غم نیاز بود تا گاهی
خوشبختی و لبخند معنا پیدا کند.

حال خانواده کامل بود.

آکام وارد خانه شده، درب را پشتبند خود به آرامی بست. می‌دانست ری را خانه نیست. کیفش را گوشه‌ی زمین رها کرد و سمت اتاق پدرش رفت. در را آرام گشود و دید او را که چشم بسته، دست روی شکم گذاشته و خوابیده بود. چند لحظه را تکیه زده به چهارچوب پدرش را کاوید. اگر بلایی به سرش می‌آمد، خاک کجا را باید بر سرش می‌ریخت؟ هنوز درد داشت، هنوز هم به سختی تکان می‌خورد. هنوز هم نگرانش بودند. اصلاً نمی‌دانست تا آن لحظه که بیایند و بگویند خطر رفع شده برایش چگونه گذشت! در اغما بود. اغما به معنای واقعی. لحظه‌ای در آن لحظات چیزی به سرش چنگ زد که پدرت هم چون مادرت قرار است از دست بدهی! لحظه‌ای چیزی دلیل شد تا از نو به یاد بیاورد، تنها مهم قلبش، پدرش است.

-آکام.

با صدای پدرش ناخودآگاه دست زیر چشمش کشید تا از خشکی‌اش اطمینان بیابد. با صدای پدرش از در جدا شده، سمت او رفت.

-کی اومدی؟

دادیار با صدای خواب‌آلودش پرسید و چشمان نیمه‌بازش را به او دوخت.

-چند دقیقه‌ای می‌شه رسیدم، خوبی قربونت بشم؟
دادیار دست به لبه‌ی تخت چسبانده، خود را بالا کشید.
-بابا بخواب. کجا؟

دادیار با خنده دست پسر را پس زد.
-بکش اون ور ببینم قورباغه! می‌تونم راه برم ایشالا،
بعدشم راست میگم به خدا، درد ندارم.
-خب به خاطر مسکن هاست!

-اره عزیزم اما بیشتر از یه هفته گذشته، خیلی بهترم.
دادیار به قصد گرفتن دست به چوبه‌ی تختش برای بلند شدن، دست بالا برد اما آکام به سرعت دست روی کمر او گذاشت و دستش را چسبید.

-اونجارو نگیر فشار میاد بهت.
دادیار با کمک پسرش روی پا شده، دم و بازدم عمیقی گرفت.

-امشب امیرپارسا اینا میان اینجا. دستش را به آرامی روی موهای پسرش کشاند و گفت:

-اکام بابا تندی نکنی ها!

می‌دانست و می‌فهمید آکام چه حالی را گذرانده بود. هنوز که هنوز هست تن لرزان پسرش را وقتی بهوش آمده بود، به یاد داشت.

-نگران نباش چشم.

به کمک آکام وارد پذیرایی شده، روی کاناپه نشست.

-بابا ناهار خوردی؟

دادیار دست آزادش را روی بینی‌اش کشید و کسل گفت:

-نچ، این چند وقت حسابی تنبل شدم، همش می‌خوابم.

-اتفاقا خوبه، استراحت می‌کنی دیگه... بعدش باز برو به کارات برس، یه چند روز بابا فرصت بده جون آکام.

لبخند زده، گردنش را به لبه‌ی کاناپه چسباند.

-چشم جون بابا.

آکام وارد آشپزخانه شده، به دور خود چرخ زد.

-بچه ری را ناهار گذاشته تو یخچال، همونو گرم کن.
آکام لب روی لب کشیده، درب یخچال را گشود. قابلمه‌ی
خورشت و برنج را درآورده، روی اجاق قرار داد. کمی آب
درون برنج و خورشت ریخته، زیرش را روشن کرد.

-امیرپارسا واقعا نبخشید بابا؟

آکام درحالی که نگاه به شعله‌های آتش دوخته بود، پرسید:
-نه، نمی‌دونم ولی آکام بخشیدنی نبود.

آکام از آشپزخانه خارج شده، روی کاناپه نشست. نگاهی
در خانه چرخانده، دست زیر چانه زد. بعد از ازدواج
پدرش، خانه‌ی قبلی را تغییر داده بودند و بزرگترش را تهیه
کرده بودند.

-نمی‌دونم ولی من شاید می‌بخشیدم.

دادیار چشمان در فکر پسرش را از نظر گذرانند.

-چرا باید قاتل جسمتو، روحتو ببخشی؟

آکام دست به سینه عقب کشید:

-اگر پشیمون باشن چی؟

-پشیمونی سودی داره وقتی کاری که نباید رو انجام دادن؟
نگاه پسر روی چشمان پدرش دو دو زد.
-نچ.

سپس تلخ تر افزود:

-ولی حق داشت، حق داشت که دیگه نخواد درد بکشه.

کلافه کف دست به گونه چسبانده، پدرش را کاوید.

-بابا چیزیت می‌شد من چه غلطی می‌کردم؟

دادیار سکوت کرد. پسرش را نگریست. شاید جوابی برای
سوالش نداشت.

-یه روزی بهم گفתי هیچ وقت با خودم، به جونم امتحانت
نکنم، می‌شه توام هیچ وقت این کارو نکنی؟ ری را اومده،
آیدا اومده، هیچ فرقی نداره. زندگی من با تو به همون قبل
از اومدن آیدا و ری را پیوند خورده. بابا من هنوزم نمی‌تونم
تحمل کنم یه دقیقه نباشی. من اصلا نمی‌خوام حتی به
اون صحنه فکر کنم. اون لحظه که تمام تنت خون بود.
چرا خودتو سپر کردی اخه؟

دادیار نگران پسرش، تن جلو کشاند. کف دست سردش را سمت گونه‌ی آکام کشاند و نوازشش کرد.

-اتفاقی بود آکام! ممکن بود به ری را بخوره، به دنیز بخوره. دخترا ظریف ترن، واسه من نخورد به قلبم اما قلب دنیزو گرفته بود. گاهی نمی‌فهمی چی می‌شه، یهویی انجامش می‌دی.

آکام خودش را جلو کشانده، دستانش را به دور پدرش حلقه کرد. آرام او را در آغوش کشید تا دردش نیاید. تا مبادا زخمی از تنش به درد بیاید.

-خیلی دوست دارم بابا.

آکامش مرد شده بود. دیگر بزرگ شده بود.

آکامش حال دیگر می‌توانست جا روی پای او بگذارد. آکام تمام او بود. آیدا دخترک دردانه‌اش بود. ری را عشق و همسرش بود اما آکام هنوز هم تمام او بود. تمام آن چیزی که دنیا به او سپرده بود.

آکام فرزندش نبود، دقیقا خود خود او بود.

-تو پسر خود خود خود منی بچه. خیلی دوست دارم آکام.

آکام بغض کرده، چشم بست. نمی‌خواست و نمی‌توانست به صحنه‌ی خونین پدرش فکر کند. همه بعد از بیرون آمدن دکتر نفس عمیق کشیدند اما او تا زمانی که بازوان پدرش به دورش نیچیده بود، آرام نشده بود.

کمی بعد از ناهار، ری را به همراه آیدا از سرکار بازگشت. آیدا را که خوابیده بود را به دست آکام سپرد و پس از در آوردن لباس‌هایش و تن زدن لباسی مناسب، با آکام دستی به خانه کشیدند. هر حرکتی از سمت دادیار، همراه با غرش آن‌ها بود. دادیار در نهایت، کلافه و دست به سینه، آن‌ها را می‌نگریست. واقعا خسته شد بود. توانایی این حجم از بی‌کار بودن و تنبلی را نداشت. از مسکوت بودن و یک جا نشستن خسته شده بود.

-اه خسته‌ام کردین.

ری را دست به کمر به سمت همسرش که حال ایستاده بود، بازگشت. عصبی چشم گرد کرد و سمتش رفت.

-دادیار.

دادیار اما شانه بالا انداخته قدمی به عقب برداشت. آکام که از حرکت پدرش خنده اش گرفته بود، دسته ی جاروبرقی را به کاناپه تکیه زد.

-ا خب یعنی چی دادیار دادیار؟ بابا خسته شدم. نترسین با وایسادن قرار نیست بمیرم، اگر مردم خبرتون می کنم.

ری را به دنبال جسمی برای پرتاب به سر مرد، چشم چرخاند اما چیزی نیافت.

-حیف زخمی وگرنه خوب می دونستم چیکارت کنم.

-چیکارم می کنی عشقم؟

دادیار قدمی دیگر به عقب برداشت و پرسید:

-آدمت می کنم.

-ری را متاسفم اما فرشته ها ادم نمی شن.

آکام گفت و پشتبندش بلند بلند خندید.

-تورم ادم می کنم به همراه بابات عزیزم.

آکام شانه بالا انداخت و گفت:

-ا به من چه اصلا؟

دادیار دست مقابل صورت گرفته بود تا از هرگونه
حمله‌ای جلوگیری کند.

-خیلی آدم فروشی.

پدر رو به پسر گفت و آکام خندید.

-منو با زنت در ننداز تو با یه بوس از دلش در میاری،
چشم غره هاشو واسه من میره بعدش.

ری را متاسف، سر تکان داد و خندید. هرچه در رابطه با
آرام بودن دادیار فکر می‌کرد، دود شده و به هوا رفته بود.
این پدر و پسر- در کنار هم قابلیت به آتش کشاندن یک
خانه را هم داشتند.

-من از دست شماها پیر شدم، پیر به خدا.

سپس بازگشت تا به آشپزخانه برود، دادیار در همان حال
چشمکی برای آکام زد و از پشت همسرش را در آغوش
کشید.

-بیا عزیزم، بیا خودم از دلت در میارم.

آکام لب جلو فرستاده، متاسف سر به این سو و آن سو
تکاند و گفت:

-زن ذلیل بذار یه دقیقه بگذره اخه!

سپس سلانه سلانه خود را سمت اتاق آیداکشانند. ری را
دست روی ساعد دادیار که روی سینه‌اش نشسته بود،
گذاشت و لبخند زد.

-به کتفت فشار میاد دادیار.

-مهم نیست.

گفت و دختر را به سمت خود چرخاند. دستش را این بار
روی کمر او سر داد و سر کج کرد تا کمی قدش به قد دختر
نزدیک شود.

ری را نگاهش روی درب اتاق دو دوزد که مبادا آکام خارج
شود. دادیار اما لب هایش را روی لب‌های همسرش
گذاشت و بوسید. ری را نیز چشم بست و خود را به مرد
نزدیک تر کرد. در گلو خندید و در سینه قربان صدقه‌اس
رفت. آن روز، آن تفریح تبدیل به کابوس شد. دادیار اگر
تنها یک تار مو از سرش کم می شد، بدون شک نابود
می شدند. چه او، چه آکام و چه حتی آیدا که خیلی نمی‌داند

در اطرافش چه می گذرد. این مرد ستون خانه شان بود. این مرد تمام لبخندهایشان بود.

لحظاتی بعد که ساعت دیواری و تزئینی خانه رو به عصر- رفته بود، ری را به کمک آکام وسایل خوراکی و پذیرایی را روی میز چید. دادیار هر بار که می ایستاد اما با خشم آن دو باز مجبور می شد که روی کاناپه برگردد. آیدا کنارش، خود را روی بدنش کشیده و همراه با عروسکش بازی می کرد. گه گاهی هم عروسکش را سمت دادیار می گفت، به معنای آن که با او بازی کند.

دست دادیار روی موهای طلایی دخترش نشست و در حالی که قربان صدقه اش می رفت، با عروسکش بازی می کردند. در نهایت، آیدا خسته شده، همراه با ابنبات چوبی که از گوشه ی لبش بیرون زده بود، سر به پای پدرش چسباند. توپ نرمش را در آغوش مچاله کرد و نگاه برنامه کودکی که آکام برایش گذاشته بود، انداخت.

دادیار اما دست زیر چانه زده، همچنان موهای آیدا را نوازش می‌کرد و دخترک حال انگشت اشاره‌اش را به دهان کشیده بود.

-بابا...نی‌نی.

دادیار به دختر کوچولو و سالیوان در تلوزیون نگاهی انداخت و خندید. آیدا اما بازیگوشانه پاهایش را روی کاناپه تکان داد و کوبید.

-آیدا...نی‌نی...آکا...سالی.

نسبت به همسن و سالانش خیلی واضح تر صحبت می‌کرد و شاید بشه گفت این را مدیون هم صحبتی‌های بسیار با آکام بودند و البته انیمیشن‌هایی که پسرک راه و بی‌راه برای خواهرش می‌گذاشت.

آکام با شنیدن صدای آیدا که خودش را دخترک کوچک خوانده بود و آکام را سالیوان، دور زده سمت خواهرش بازگشت. کنار کاناپه روی زمین نشست و سمت آیدا خم شد.

-توله می‌خورمتا؟

خم شد و با لب‌هایش زیر گوی آیدا را قلقلک داد. دادیار اما در همان حال، دست به زیر شقیقه چسبانده، دختر و پسرش را می‌نگریست.

زندگی روی خوشش را از نو نشانش داده بود. عاشق خانه‌اش بود. عاشق صدای خنده‌هایشان بود. عاشق زندگی چهار نفره‌شان بود. همه چیز گاهی آن قدر خوب پیش می‌رفت که می‌ترسید! می‌ترسید که نکند طوفانی به دل آرامششان بزند. آرامش برای او در همین خانه خلاصه می‌شد. آرامش یعنی همین لحظه. همین لحظه که آکام لبه‌ی کاناپه زانو زده، ادای آیدا را در می‌آورد و او خیره خیره، موهای بلند ری را که به هر حرکتش در آشپزخانه موج می‌زدند را می‌کاوید. او توقع خاصی از زندگی نداشت. زندگی همین جا برایش بهترین نقطه‌ی ممکن بود.

با صدای زنگ خانه، صدای ری را به گوششان رسید.
-آکام یه لحظه بیا.

پسر به سرعت سرپا شد و گفت:

-اومدم، اومدم.

پسر به سرعت سمت ری را رفت.

-دادیار می تونی درو باز کنی؟

دادیار بدون آن که پاسخی بدهد، بالشتی را به زیر سر آیدا گذاشت و برخاست. درب خانه را گشوده، از همان جا نگاه ری را و آکام انداخت. با سر و صدای خارج خانه، درب را کامل گشود. در تصویر اول، امیرپارسا را دید و سپس دنیز و آرات و ساواشی که همراهشان بود.

-به به خوش اومدین.

امیرپارسا وارد شده، قبل از هر کاری خود را در آغوش دادیار انداخت. چهره ی مرد جوان از درد درهم فرو رفت اما خم به ابرو نیاورده، دستانش را دور تن پسر حلقه کرد.

-وای دادیار خوشحالم سرپا می بینمت.

-هوشش وحشی زخمیه ها آروم باش.

آکام دست به سینه، چشم ریز کرد، صدایش را بالا برد. ری را که از آشپزخانه خارج شده بود، لب به دندان کشیده، کنار دست آکام ایستاد. امیرپارسا از همان جا اما ادای آکام را درآورد.

-پيشته بچه بابا.

از آغوش داديار خارج شده، سر تا پای او را کاويد.

-خوبی داديار؟

مرد خندید و گفت:

-عالی ام... زخم شمشیر نخوردم که! بیا تو.

سپس رو کرد سمت سه نفری که معذب پشت امیرپارسای شر و شور ایستاده بودند. در پسری که لحظه ای پیش در آغوشش بود، بوهای از گذشته به مشامش می رسید.

-بیاین تو، خیلی خوش اومدین.

آرات و ساواش با مرد دست دادن و دنیز شرمنده چشم به سیاهی های مهربان نگاه مرد داد.

-خیلی ممنونم، من واقعا نمی دونم چی بگم؟ خیلی شرمنده شمام.

آرات کنار خواهرش ایستاد و نیم رخ او را کاويد.

-این چه حرفیه دنیز جان؟ مگه چه اتفاقی افتاده؟ بیا بریم داخل دختر جان.

-لطف خیلی بزرگی کردی در حق ما دادیار جان، نمی‌دونیم چه‌طوری باید جبران کنیم.

دادیار چهره درهم فرو برده، رو به امیرپارسا که با قدمی نزدیکشان ایستاده بود، گفت:

-بیا بیرشون تو ببینم! مگه چی شده؟ منم سالم سالمم. نمرده ام که!

دنیز لب گزیده، نگاه آکام و آیدای در آغوشش انداخت. خدا نکنه.

دادیار لبخند زد و مهمانانش را به داخل خانه فرستاد. ری را تعارف کرد تا بنشینند و آکام به کمک او سمت آشپزخانه رفت. امیرپارسا بازیگوشانه روی کاناپه جا به جا شد و وجب به وجب تن دادیار را از نظر گذارند.

-ببین جدی خوبی؟ یکم زود بلند نشدی از جات؟
یهو صدا بالا برده، ری را صدا زد.

-ری را میگم چرا گذاشتی این شوهرت بلند بشه از جاش؟
تازه این طوری هم چرخ بخوره، در باز کنه. اگر تو بغلم
چیزیش می‌شد چی؟

ری را خندید و به جایش آکام پاسخ داد:

-وقتی مثل گاو خودتو می‌ندازی بغلش باید بفهمی عزیزم،
این دیگه به شعور تو بر می‌گرده با دو متر قد می‌پری
بغلش.

دادیار خندید و شاکی پسرش را صدا زد.

آکام اما بی‌خیال شانیه بالا انداخت و پیش دستی‌ها را
برداشته، به پذیرایی بازگشت.

ساواش لبخند زده، دستش را روی کاناپه پشت تن آرات
دراز کرد.

-تورو سننه بچه؟ تو کار بزرگترا چرا دخالت می‌کنی؟

پسر- جوان پیش دستی‌ها را چید و سر به سمت امیرپارسا
چرخاند.

-اگر بچگی به سن که اکی من بچه. ولی تو مطمئنی سی
سالته؟ آخه هر طور حساب می کنم نمی شه از بابام پنج
سال کوچیک تر باشی.

امیرپارسا چشمان گشاد شده اش را به دادیاری که خیره ی
آن دو تنها می خندید، داد.

-دادیار این از زبون کم نمیاره نه؟

-چرا به بابام می گی؟ ایناهاش بابا خودم سُر و مر گنده
وایسادم جلوت.

امیرپارسا خندید و رو به او که خم شده مقابلشان شیرینی
تعارف می کرد، گفت:

-خیلی رو داری بچه!

آکام خندید و سکوت کرد. با امیرپارسا واقعا خوش
می گذشت. به خصوصی زمانی که این روی خود را به
نمایش می گذاشت. ساواش گوشه چشمی به آرات
انداخت و کف دست روی شانهای او کشید. دنیز با محبت
نگاه امیرپارسا دوخته بود و هم پای کل کل هایشان می خندید.

گویا که روح امیرپارسا زنده شده بود، از نو و دوباره! چند روزی از اعدام می‌گذشت، کم و بیش تکلیف سام مشخص شده بود و حال امیرپارسا بهتر! جلساتش را حدودی ادامه می‌داد و داروهایش را با دُز خیلی کمی مصرف می‌کرد. هرچند که هر سری دادیار از جلسات اظهار نارضایتی می‌کرد، بابت اینکه دوست امیرپارسا است اما پسر- زیر بار نمی‌رفت و تنها با دادیار کنار می‌آمد.

تمام آن شب را به سر و کله‌ی هم کوبیدند. گفتند، خندیدند، حال‌شان بهتر از آن‌چه بود که دم می‌زدند. شاید هم بخشی- از حال‌شان نمایش بود اما نمایش هم روزی یا بخشی از آن به واقعیت می‌پیوندد.

دنیز نگاه به برادرش که در سکوت به مکالمه‌های پیش آمده گوش می‌داد، انداخت. آرات اکثراً همین بود، سکوت برایش جذاب تر از صحبت و کل کل بود، البته که در جمع!

-آرات.

آرام صدایش زد. سر پسر به سمتش چرخید. صحبت کرده بود با آناهیتا، بالاخره که چه؟ باید در یک نقطه صحبت

می‌کردند، گوش می‌دادند و آناهیتا برای همیشه می‌رفت و می‌رفت.

-فردا بریم سر خاک بابا؟ سالشه.

سر آرات به زیر افتاده، لب‌هایش کج شد. دم و بازدم عمیقی گرفت و تلخ خندید.

-آناهیتا قرار بیاد ببینت! حرفاشو گوش کن تا بره! می‌بینی که هرچی می‌پیچونیمش، از خر شیطان پایین نمیاد. تصمیم اون بود که همه چیز سر خاک بابا گفته بشه.

نگاه آرات، در عمق وجودش فرو رفت. کلافه دست زیر چانه زد و گفت:

-هیچ حسی به دیدنش نداری؟

سر آرات به این سو و آن سو تکان خورد.

-هیچ حسی، انگاری که اصلا مادرم نیست. هیچی نیست، هیچ حسی که بتونم زنده‌اش کنم.

-اکی فقط قراره که حرف بزنیم، همین!

سر آرات بالا و پایین شد و سکوت کرد. افتتاحیه‌ی رسمی کافه را باید انجام می‌دادند. باز شده بود اما هنوز نه به آن

صورت که باید! کلافه پشت سر به کاناپه تکیه زد و خفه پاسخ داد:
-باشه.

دینز سرانگشت به گونه‌ی برادرش کشید. زبری ته‌ریش‌های درآمدش را حس می‌کرد اما آرات قبل از آن که مویی روی صورتش در بیاید، بلافاصله پس از درآمدن اصلاح می‌کرد. از موهای روی صورتش متنفر بود و به نظرش به او نمی‌آمدند.

-فردا می‌بینمش اما بعدش دیگه هیچ وقت نمی‌خوام ببینمش دینز، هیچ وقت.

-منم دوست ندارم ببینمش، منم مثل توام عزیزم.

شب با در کنار هم بودن گذشت و به اتمام رسید. با حرف‌های روزمره و شاید به دور از دردهای هر کدام! هر کدام که برای ایستادن، نیاز به قوت داشتن. قوتی که به تن‌شان تزریق شود برای دوباره ایستادن و ادامه دادن. هرکس که در خانه نشسته بود، همان طور که بود میان آن جمع قبول شده بود. با هر گرایش و هر گذشته‌ای! با

هر رنجش و هر دردی! با هر التماسی برای زندگی و هر خواهشی— برای مرگ! با تمام واقعی و دروغ بودن قصه‌هایشان کنار هم نشسته بودند. هیچ پایانی برای هیچ قصه‌ای وجود نداشت. مقصدی نبود و همه چیز در مسیر به وجود می‌آمد. هر پایان، نقطه‌ای برای شروع بعدی‌ست.

پس از راهی کردن مهمانان، ری را آیدای خواب آلود را به اتاقش برد. آکام کمی کمک کرد تا وسایل‌ها را جمع کنند، سپس با خمیازه‌ی بلندی، خواب آلود سمت اتاقش رفت. دادیار از جا برخاست و سمت اتاقشان رفت. پیراهنش را با یک تی‌شرت عوض کرد. خود را روی تخت انداخت. نیم تنه‌اش روی تخت بود و پایین تنه‌اش آویزان.

همراه با گشوده شدن درب اتاق، تن صاف کرد و روی تخت نشست. کف دست به تشک چسباند و نگاه ری را انداخت.

-خسته نباشی عزیز دلم.

ری را به سمتش رفته، خم شد و خط ته‌ریش مرد را بوسید.

-چیکار کردم مگه؟ هرچی غذا بود هم که از بیرون گرفتی نداشتی چیزی درست کنم.

در همان حال به سمت میز توالت رفت. روی چهارپایه کوچک نشست و گل‌سرهای کوچک را از موهایش کند. دادیار از جا برخاسته به او نزدیک شد. دستانش را دور سمت تن ری‌را و روی گردنش درهم گره زد.

-از صبح سرکار بودی، مگه چه قدر جون داری قربونت بشم؟

ری‌را دست بالا کشاند و دست مرد را گرفت. لبخند زد و لب‌هایش را به دست دادیار چسباند، قبل از آن که مرد عقب بکشد، دختر زمزمه کرد:

-تو این همه از سرکار می‌ای همیشه کمک می‌کنی، کار می‌کنی، مگه خسته نمی‌شی؟

دادیار بی‌قرار اما خم شد و لب‌هایش را به گردن دختر چسباند.

-نچ نمی‌شم، با تو که باشم خسته نمی‌شم.

عطر دختر را در ریه فرستاد و دستانش را روی پهلوی او سر داد. ری‌را نیز خودش را به دستان همسرش سپرد. دلش تنگ شده بود، برای دادیار برای لحظاتی که نازش را می

کشید. از هم دور نبودند اما هر لحظه دلشان برای یک‌دیگر تنگ می‌شد.

-دوست دارم دادیار... خیلی دوست دارم.

زن گفت و لب‌های مرد، وجب به وجب گردن و ترقوه‌ی زن را بوسید. ری را از جا برخاسته، چرخید و در آغوش دادیار فرو رفت. دستان مرد به دور تن زن پیچید. ری را اما او را به آرامی سمت تخت فرستاد و دادیار در تلاش برای درآوردن شومیز دختر، وجب به وجب موهایش را بوسید.

-چه قدر می‌خوامت دختر، چه قدر دوست دارم من.

ری را تن مرد را به آرامی، طوری که به زخمش فشار نیاید، روی تخت انداخت. جای‌شان روی تخت عوض شد. مرد خود را بالا کشیده، دست زیر چانه‌ی ری را گذاشت و لب‌هایش را به لب‌های دختر چسباند. ری را، ارغوانش بود. ری را، برای او، همچو آیدا برای شاملوست. ری را برای او، دنیای به زیر اتاق، جنی و دوازده پرنسس است. ری را برای او، همه چیز است و همه کس.

خندید. خم شد و بوسه‌هایش را از رد گوی بالا آمده‌ی
زن تا روی سینه‌هایش کشاند. دست دادیار میان انگشتان
زن گره خورد و بوسه‌هایش را تا روی شکم ری‌را کشاند.
بالا تر رفته، به زیر گوش او خم شد و با همان صدایی که
بت تمام عیار ری‌را بود، نجوا کرد:

خسته ام ریرا
میایی همسفرم شوی؟
گفتگوی میان راه بهتر از تماشای باران است
توی راه از پوزش پروانه سخن می‌گوییم
توی راه خواب‌هامان را برای دره ای دور تعریف می‌کنیم
باران هم که بیاید هی خیس از خنده‌های دور از ادمی می
خندیم

بعد هم به راهی می‌رویم که سهم سایه و تبسم است
مشکلی پیش نمی‌آید
کاری به کار ما ندارند ریرا

نه گرم شب تاب و نه کژدم زرد
وقتی که دستمان به آسمان برسد
وقتی که بر آن بلندی بنشینیم
دیگر دست کسی هم به ما نخواهد رسید.

پ.ن: سید علی صالحی

دستانش را به دور پاهایش حلقه زده، نگاه نام روی قبر
دوخت. علی نامی بود که روزی در خاطراتشان، نقش پدر
را داشت. پدری که سهمش از پدری کردن، کمتر از شش
سال بود. دم و بازدم عمیقی گرفت و در برابر بادی که گرد
و غبار را روانه‌ی موهایش می‌کرد، سر به زیر انداخت.
کتش گوشه‌ای روی زمین افتاده بود و چشمانش جز نام
علی هیچ نمی‌دید. درختان در باد سایه‌هایشان را دزدیده
بودند. عکسی— از مرد جوان آن روزها بر قبر نقش بسته
بود.

-عمو بفرمایین.

سر آرات به سمت صدا چرخیده، دم و بازدم عمیقی گرفت و توجهی به تیری که بر قلبش فرورفت، نکرد. دست جلو برد و خرما گردویی کوچکی را از ظرف برداشت. -ممنونم.

دخترک لبخند زده، دست پسر- بچه‌ی کنارش را گرفت و سمتی دیگر دوید.

-خیلی وقت می‌شد که سر خاکش نیومده بودیم.

آرات خرما را گوشه‌ی ظرف حلوایی که دنیز تهیه کرده بود، گذاشت. دست پشت تنش ستون تن کرد و چشمان خمارش را به آسمان دوخت.

-بی‌معرفتیم، علی بابامون بود.

-انگاری بعد رفتن آنها همه چیز و همه کسو مقصر دونستیم. چند سالی می‌شه که پامونم به اینجا باز نشده بود.

آرات پاهایش را به زیر تن جمع کرد. گوشه‌ی لبش بالا رفت و پوزخندی بر لب‌هایش نشست.

-حالا اومدیم با مقصرش صحبت کنیم. آنا رفت، خانواده‌ی علی مثل یه آشغال رفتار کردن باهامون، یه

طوری که انگاری اصلا وجود نداریم. من حرفاشونو خیلی خوب یادمه دنیز، تورو نمی دونم. دوتا مریض پس انداخت، معلوم نیست از چین، از کی ان، آدم می بینتشون وحشت می کنه.

دنیز بغض کرده، سر روی زانوهایش گذاشت. دستانش را به دور زانوهایش گره زد و به جملات دردمند برادرش گوش داد.

-من یادمه عمو چطوری از خونه اش پرتمون کرد بیرون، شبانه بلیط اتوبوس گرفت واسه دوتا بچه هفت ساله و فرستادتمون اردبیل. من یادمه یاشار و بقیه شون هر روز چه قدر غر می زدن.

پشت دست روی گونه ی بی رنگش کشید.

-حرفاشون همه اش تو سرمه، پسره که دووم نمیاره با این لاجون بودنش، یکی دو سال دیگه می میره، مادرم که بالا سرشون نیست. دخترم خدا عاقبتشو بخیر کنه، دختر بدون مادر چی قرار ازش در بیاد. پسر-ا چقدر قراره بازیچه اش کنن.

قطره اشکی روی گونه‌اش چکید. اشک هایش، چون قلبش بی‌طاقت شده بودند.

-اصلا از کجا معلوم شما بچه‌های برادر من باشین؟ یه ذره ام شبیه شون نیستین، مگه کسی- تو فک و فامیل ما انقدر بیریخته؟ از اون مادر هیچی بعید نیست! اصلا از کجا معلوم از همون مرتکیه فرانسویه نباشین؟ از اولم اشتباه کردیم، برادر ما لقمه خوش مزه تری از دهن اون زنیکه بود.

صدایش گرفت و خش برداشت.

-خدا لعنتتون کنه، شماها باعث شدین برادرم دق کنه، شما باعث شدین علی بره، الهی تو کفن ببینمتون.

دنیز بی‌پروا اشک می‌ریخت و تنها نام علی را می‌کاوید. دریا در مقابل سنگینی بغض و سینه‌شان کم می‌آورد.

-چه قدر بی‌صدا موندیم، چه قدر خفه موندیم، چه قدر خندیدیم. اما شنیدم روزی که باباجون داشت به مامان جون می‌گفت، کاش مرده به دنیا اومده بودن و بختشون

سیاه نبود. کاش دختره نازا بود اصلا، این بچه‌ها آواره نمی‌شدن.

بغض زده لبش را مکید و در خود هق زد.

-ماچه‌طور زنده موندیم؟ هومم؟ دختره بیست سالش شده دیگه مرد! نمی‌خوای شوهرش بدی از سرت بازش کنی؟ بابا بردارین پسره روزن بدین، دوتا نون خور کمتر تو این گرونی.

کف دستانش را به سر دردناکش چسباند. چشمانش را روی دینزی که ابرهای خاکستری بر چشمانش نشسته بودند، کشاند. دخترک گریه می‌کرد. خواهرکش کم آورده و اشک می‌ریخت. قطره‌ای به زیرچشمش نشست. گردن بالا کشاند و نگاه آسمان ابری انداخت. دل آسمان هم چون دلشان گرفته و ابری بود. قطره‌ی بعدی از نوروی گونه‌اش نشست.

-مامان... مامان... آنا... آنا کجایی؟ آنا بیا، من و آرات می‌ترسیم. آنا بیا دیگه اذیت نمی‌کنیم، دیگه بهونه‌ی بابا رو نمی‌گیریم. آنا بیا، دیگه گریه نمی‌کنیم، دیگه جیغ نمی‌زنیم، اصلا... اصلا دیگه اون عروسک باربی گنده رو

نمی‌خوام، آرامم اون ماشین رنگی رو نمی‌خواد. مامانی برگرد...هرچی شماره شو گرفتم، جزیه خط خاموش هیچی قسمتون نشد.

آرات تنش را جلو و عقب کرده، نگاه خواهرش داد.
-زنگ زدم عمو، اومدش. گفتم عمو مامان گم شده، گفتم عمو مامانو بیار.

دست روی گونه‌اش کشید و بغضش ترکید.

-زد زیر گوشم. زد زیر گوشم و داد زد. داد زد و فحشم داد.
فقط شیش هفت سالم بود. گفت فقط دردرسین، فقط دردین، فقط سربارین.

آرات خودش را به خواهرش نزدیک کرد. دنیز ظریف و مهربانش. روی موهای سفید خواهرش را بوسید و نجوا کرد:

-دستش بشکنه الهی.

دنیز بی‌طاقت چرخید و خود را در آغوش برادرش انداخت.
-آرات.

هق زد و برادرش را صدا زد. تنها پناه و آخرین پناهِش را!
آرات دستان مردانه‌ش را دور تن خواهرش پیچید و او را
محکم در آغوش کشید.

-جون دلم، اشکال نداره، ما از پشش بر اومدیم، بزرگ
شدیم. مثل حرفای اونا نشدیم، هرزه نشدیم، خراب
نشدیم، لنگ کسی نشدیم.

تلخ خندید و روی بینی خیس از اشک و سرخ خواهرش
کوبید.

-زشت نشدیم پرنسس. بی شخصیت و بی ادب نشدیم.
بین، بزرگ شدیم، عاشق شدیم، مهربون موندیم، عوضی
نشدیم. آدم دل شکستن نشدیم. اگر شلووارام پاره و
پوره‌اس، فقیر نشدیم.

د نیز در آغوشش همراه با بغض خندید و دستان آرات
روی کمرش بالا و پایین شد.

-اگر مانتوهات کوتاهه، فقیر نشدی، اگر عاشق یه پسر-
شدم، لاشی نشدم. فقط دوستش داشتم.

خندید، هرچند تلخ و دردناک!

-اگر زالمیم، نحس نشدیم.

دنیز را بیشتر به خود فشرد و روی موهایش را بوسید.

-فقط ما واسه هم موندیم عزیز دلم، فقط خودمون دوتا.

سرانگشتان مردانه‌اش را میان موهای سفید خواهرش، قلش، نیمه‌ی جانش، آن نیمه‌ی دیگرش کشید و از نو روی موهایش بوسید.

-تو نیمه‌ی منی عروسک، تو خواهر منی، مادر منی، همه چیز منی. تو ریشه‌ی منی بچه.

بوی موهای خواهرش را در ریه فرستاد و عمیق تر او را به خود فشرد.

-اشکال نداره بقیه نخواستن مارو، اشکال نداره مثل یه آشغال پرتمون کردن دور، ولی همو داریم که! من تورو دارم، تو منو داری. بسه دیگه، واسه یه عمر تو کافی هستی. می‌خوام چیکار؟ یا شارو می‌خوام چیکار؟ عموی که حتی اسمش تو سرم نیستو می‌خوام چیکار؟ خانواده‌هایی که جز زخم چیزی روی تن و بدنمون نداشتن می‌خوایم چیکار؟ از این به بعد پیش همیم، برنمی‌گردیم، باهم زندگی می‌کنیم آبی.

-سلام.

صدای ملیح اما آشنایی، گوششان را نوازش کرد. دنیز دست زیر چشمانش خیسش کشید و آرات نگاهی به خواهرش انداخته، کمی از او فاصله گرفت. بلند نشدند. به احترامشان نایستادند.

زن به همراه مردی ناآشنا دور زدند و کنار خاک علی، زانو زدند. نگاه دنیز بالا تر آمده، ایوانی را دید که بازویش را چسبیده کنار زن و مرد ایستاده بود.

چشمان آرات اما مات نگاه آبی مرد مقابلش مانده بود. نگاهی که بی شباهت به چشمان خودش نبود. هرچند که او زال بود. هرچند که دلیل چشمانش بود اما این مرد ناآشنا حس آشنایی را به او تزریق می‌کرد.

-سلام.

لهجی فرانسوی مرد، خواهر و برادر را مطمئن کرد. مردی که کنار مادرشان ایستاده بود، معشوقه‌ی فرانسوی اش بود.

لحظه‌ای سکوت میانشان پیچید. آناهیتا چشم به سنگ قبر علی دوخت و فاتحه‌ای را زیر لب نجوا کرد. تئو اما دستانش را درهم فرو برده، چشم دوخته بود به نام مردی که چندین سال با عنوان نام پدر کنار فرزندان او ایستاده بود و حال حتی در شناسنامه‌شان نام او به عنوان پدر نوشته شده بود، نه نام او!

-فکر می‌کنم، این‌جا جای مناسبی برای حرف زدن نباشه. مرد با همان لهجه‌ی غلیظش، رو به پسر- و دختری که گمراه میان‌آنا و تئو مانده بودند، گفته‌اش را به زبان آورد. پسر- و دختر بدون هیچ‌چون و چرایی قبول کردند. هرچند در بی‌صدایی! هرچند در طول راهی که با ماشینی که امیرپارسا به دست آرات سپرده بود، طی شد، یک کلمه هم میانشان جا به جا نشد.

رسیده به رستورانی در حومه‌ی شهر، آرات ماشین را گوشه‌ای پارک کرد. آن سه نفر پیاده شده، مسیر ورودی را در پیش گرفتند. آرات اما کلافه تکیه زده به ماشین، دست در سینه فرو برد.

-نمی‌ای آرات؟

مشوش، لب به دندان کشید و چشم به خواهر داد.
-بیا عزیزم، بیا بریم و تمومش کنیم.

دنیز دست به سمت او گرفت و کمی بعد، گرمای دست آرات میان انگشتانش تزریق شد. هم شانه‌ی هم وارد رستوران معمولی سرراهی شدند. رستورانی که هیچ چیزی برای توصیف نداشت. جز میز و صندلی‌های چوبی و تخت‌هایی که کناره‌ی سالن چیده شده بودند به همراه آبنمایی در میان سالن.

دنیز نیم‌نگاهی در اطرافش چرخاند و با دیدن آن سه نفر به دور میزی پنج نفره، سمتشان قدم برداشتند.

آرات صندلی را برای دنیز عقب کشید و دختر روی صندلی جا گرفت. آناهیتا اما دختر و پسرش را با نگاه می‌بلعد. آن روزی که با یک نامه به روی میز، دختر و پسرش را ترک کرد، شش شاید هم هفت سال داشتند. اما چه کسی می‌توانست منکر عشقی که به آن دو داشت، بشود. بغضش را فرو فرستاد و عمیق نفس گرفت. هر کدام به سفارش چایی یا که قهوه اکتفا کردند. تئو دست به سینه،

پسر- و دختر مقابلش را می‌نگریست. دختر و پسر-ی که از خون او بودند اما فرزندانش؟ گمان نمی‌کند. چشمان پسر- مقابلش دقیقا حالت چشمان خودش بود. حتی نوع نگاه آرات، چون تئو بود. حرکات ظریف انگشتانش، حتی نوع چرخش سرش! مرد تلخ لبخند زد.

-فکر می‌کنم نیومدیم برای روزه سکوت!

آرات گفت و نگاه خواهرش انداخت. ایوان چشم میانشان چرخاند و روی صفحه‌ی موبایلش ضربه زد.

-مرسی بابت اینکه به حرفامون گوش می‌دین.

آرات که چون نارنجکی بود که فیتيله‌اش را آتش زده باشند. خندید و سر تکاند.

-انقدر ماشالا مزاحمون شدین که مجبور شدیم بیایم.

زبان تند و تیز تنها متعلق به دینز نبود.

-خب من همه چیزو براتون توضیح می‌دم. هر چیزی که مرتبط به رفتن و نبودنمه، هر چیزی که به نبودن شما می‌رسه. بعد تصمیم با شما، هر چیزی که بگین، قبول.

-فکر می‌کنی می‌تونی انتخابمون باشی آناهیتا؟

آرات گفت و روی میز با لبخند دستانش را درهم فرو برد.
-نمی‌دونم شاید!

آرات خندید و چشم به خواهرش دوخت.

-خوبه... آفرین، امیدواری چیز خوبیه، مثل همون روزایی
که ما امیدوار بودیم برگردی.

آناهیتا لبخند تلخی روی لب گذاشت و سر تکاند. آرات
شمشیر را از رو بسته بود. کمی از لیوان چایی که لحظه‌ای
پیش روی میزشان گذاشته بودند، بدون توجه به داغی و
سوزش لب‌هایش، نوشید. زبان روی لب کشید و دستانش
را روی میز درهم گره زده، چشم دوخت به دختر و پسرش.

-جوون که بودم، تو سرم چیزی جز مهاجرت نبود. حداقل
در حد اینکه برم فرانسه درس بخونم، حتی اگر قرار نمونم،
برم و کنار ایفل مورد علاقه ام، یه عکس بندازم. خواستگار
خوب زیاد داشتم، درس خونده بودم. علی خیلی دوستم
داشت، خواستگارم بود، خوب بود شرایطش، تحصیل
کرده بود، اوضاع مالیش خوب بود اما تو فکر من نبود. تو
رویای من نبود. با کمک یکی از دوستای بابا راضیش کردم
تا برم فرانسه تا درس بخونم. بار آخر به علی گفتم من

دنبال آقا بالا سر نیستم. دلش شکست، دیدم که شکست. علی آقا بالاسر نبود، از اون مردایی بود که می‌شد بهش تکیه زد. من رفتم فرانسه، یکی از دوستای صمیمیم هم باهام بود، یعنی اون زودتر رفته بود اما تنها نبودم. رفتم دانشگاه، همه چیز مثل رویام بود. با تئو آشنا شدم.

نیم نگاهی به مرد کنارش که به او خیره بود، انداخت. یه پسر- چشم آبی پولدار، از هر لحاظ دوست داشتنی، رفتار، شخصیت، شعور... همه چیز و پول! تئو پسر- یکی از خانواده های سرشناس بود. کدوم دختری بدش میاد؟ از من خوشش اومده بود.

نگاه آرات سمت تئو کشیده شد تا صفاتی که آناهیتا ردیف کرده بود را در چهره‌ی مرد ببیند. مرد جذابی بود اما می‌ارزید به رهایی آن دو؟ احتمالا می‌ارزید.

- ما باهم وارد رابطه شدیم. همه چیز واقعا خوب بود. فرانسه، یه مرد دوست داشتنی، یه پارتنری که عاشقم بود. توی جشن پایان ترم اون سال، وقتی که تقریبا دوستی مون یک ساله شده بود، شبش باهم رابطه جنسی داشتیم.

دینز چهره درهم کشید. یک چیزی در این میان درست نبود. آرات زبان در دهان چرخاند و منتظر ادامه‌ی گفته‌ی او ماند.

-تعطیلات بین ترم بود. مامان می‌گفت بابا باید جراحی کنه، برم پیششون ، دست تنهان.

کف دست روی لب کشید و تلخ خندید.

-برگشتم ایران.

صدای تئو و لهجه‌ی غلیظش این بار توجه دختر و پسر را جلب کرد. ایوان می‌دانست، همین‌ها را چند روز پیش شنیده بود.

-خانواده‌ی من اصرار داشتن که با دختر همکارم ازدواج مشارکتی برای پیشرفت کاری داشته باشیم. در آخر اونا موفق شدن. من ازدواج کردم. یه ازدواج بدون هیچ علاقه و عشقی، از همون جا به بعد، دیگه جواب آنا رو ندادم.

روشو نداشتم، چی باید می‌گفتم؟ که ازدواج کردم؟

این بار از نو آناهیتا بود که داستان را از سر گرفت.

-یکم که گذاشت، از طریق حالم و تهوع و در نهایت با گرفتن یه بیبی چک، متوجه شدم که باردارم.

آرات نگاه گشاده شده‌اش را از زن گرفته به مرد داد. انگشتانش، رو میزی پلاستیکی را درهم مچاله کرد و نفس‌هایش یکی در میان از سینه‌اش خارج می‌شدند.

-چی؟ چی داری می‌گی؟

آناهیتا اما بغض زده، لبخند زد.

-شما دوتا رو حامله بودم.

دنیز زبان روی لب خشکیده‌اش کشید و زن را کاوید.

-پدرتون تئوئه نه علی.

آرات ناباور نفس گرفت. بلند بلند نفس گرفت و نفهمید چه طور امات دستش روی سینه لغزید. دنیز که خود حال خوبی نداشت، سمت برادرش بازگشت. بازوی او چسبید و بغض زده صدایش زد:

-آرات.

پسر- اما سخت سمت خواهر بازگشت. آب دهان فرو
فرستاد و تیزی سبب گلویش، قلب دنیز را سوراخ کرد.
-چی می‌گه دنیز؟ چی می‌گه؟

انگشتان دنیز اما روی قلب برادرش سرید. قطره اشکی از
چشمش فرو ریخت و انگشتانش، دورانی روی سمت چپ
سینه‌ی آرات به حرکت درآمدند.

-قرصتو بدم؟

آرات نگاه سر به زیر و چانه‌ی لرزانش خواهرش انداخت و
لب گزیده، بدون آن که نگاه زن بیاندازد، گفت:
-ادامه بده...

آناهیتا سر به زیر انداخته، قطره اشک نشسته بر چشمش
را زدود.

-از سمت، رکسانا، همون دوستم که باهام بود، رسید به
گوشم که تئو ازدواج کرده، بایه دختر، در حد اصالت
خانواده‌ی خودش!

در برابر پسر و دخترش، بغض فرو فرستاد.

-من مونده بودم ویه شکم بالا اومده و خانواده ای که اگر می‌فهمیدن، یا سرمو میزدن یا طردم می‌کردن. نابود می‌شدم. نگاه پسر و دخترش انداخت و افزود:
-می‌شدیم.

دم و بازدمی گرفت و ادامه داد:

-همون روزا بود که علی بهم پیشنهاد داد دوباره، گفت اصلا باهام میاد فرانسه، گفت دوستم داره. ولی من دیگه نمی‌خواستم برگردم! از فرانسه متنفر شده بودم. همون روزی که علی باهام حرف زد، پیش چشم خودش، حالم شد. به اجبار بردتم بیمارستان و در نهایت، متوجه شد که باردارم! اون روز فقط ازش یه جمله پرسیدم؟ هنوزم منو می‌خوای؟ و جوابش آره بود. هنوزم منو می‌خواست. هیچی ازم نپرسید، جز یه سوال! بابای بچم کیه؟ گفتم بهش، همه چیو گفتم و اون خواست که با من باشه.

آناهیتا سکوت کرد و تئو کلافه از شرایطی که در آن قرار گرفته‌اند، دهان باز کرد.

-بعد از چند ماه، فهمیدم که آنا داره ازدواج میکنه! شب عروسیم، فهمیدم آنا باردار بوده، ولی خیلی دیر بود. آنا

شوهر داشت، منم زن! دیگه نمی‌شد. دیگه راه برگشتی نبود.

نگاه آرات به کینه نشست. تئو اما سر به زیر انداخت. -یه سال از ازدواج من گذشت. جدا شدم، نمی‌شد، نمی‌تونستم کسی. رو جای آنا بذارم، باهاش کنار نمی‌اومد. در نهایت ازدواجم به یه سال ختم شد.

پنجه میان موهایش فرو برد و پلک روی هم گذاشت. -پنج سال، شایدم شیش سال، نمی‌دونم گذشته بود. اومدن دنبالتون معنی نداشت، وقتی داشتین به یکی دیگه میگفتین بابا.

مردمک های آرات لرزید. دست مقابل دهان گذاشت و با نفس های کشیده، چشم به مرد مقابلش دوخت.

- تا اینکه از طریق همون دوستمون متوجه شدم شوهر آنا مرده. در واقع اینم از قصد بهم رسوند، حتی بهم گفته که بهترین فرصته که بری دنبال زن و بچه‌ات. منم که دیگه یه پسر. مجرد نبودم، یه مرد با یه ازدواج

ناموفق بودم. اشتباه کردم، نباید به خانواده ام می گفتم آنارو! حداقل باید می داشتم بچه هارو می دیدم و بعد این کارو می کردم. فقط به خانواده ام گفتم چند سال پیش با یه دختر بودم و حالا متوجه شدم که بچه اون دختر، بچه خودمه! گفتم بچه، چون حتی نمی دونستم دوقلووان.

آنا تلخ خندید و سرکج کرد:

-تو تمام اون سال ها، علی همه چیز شده بود، هیچی کم نداشت. یه مرد کامل بود، عاشق بود. حیف عمرش کفاف نداد. من به دوستم حتی نگفته بودم دوقلواین، حتی عکسی. نشونش نداده بودم، چون میدونستم می ذاره کف دست تئو و می خواستم انتقام بگیرم. می خواستم بمون تو درد ندیدن بچه هاش. خواستم بفهمه بچه داره اما از دستشون داده. خواستم بفهمه دیگه مارو نداره، حتی با یه عکس.

تئو خندید و کف دست به تهریش هایش کشید [?] [?]

-اومدم ایران! دیدمتون، دیدم اما ای کاش، بر نمی گشتم! آرات خیره خیره نگاهش کرد. مرد مقابل پدرش بود.

-زال بودین...

گفت و به دنبال تاثیر حرفش، نگاه به پسر- و دخترش داد.
دنیز بغض کرده، خود را به برادرش نزدیک کرد. آرات اما
سر به زیر انداخته، خندید. زال بودند، تنها همین، دلیل
ای کاش مرد بود.

-شبهه عروسک بودین، جفتون، انقدری شکستی و
دوست داشتی، که می‌خواستم فقط بغلتون کنم.
تلخ سر تکان داد و نگاه دنیز داد.

-با اون موهای بلند فرت، انگاری از دل داستان های
دراومده بودی.

نگاهش را سمت آرات کشاند.

-انقدر شکستی و مظلوم که می‌خواستم فقط ببوسمت.
من دوتا دوقلو داشتم که حاضر بودم براشون بمیرم.

کلافه، دستانش را دو سمت سرش چسباند.

-تو خانواده و اجداد ما، بچه‌ی زال یعنی نحسی-، یعنی
نابودی، یعنی یه اتفاق بد. یعنی هم خوابگی مادر بچه با
شیطان یا اجنه!

آرات بهت زده، ناباور نگاه میان تئوی سر به زیر و آناهیتا انداخت.

-من اگر شما رو می بردم فرانسه، هم شما رو از دست می دادم، هم آنا رو!

اما قلب دنیز به یک گوشه کوچ کرده و در خود جمع شده بود. قلب کوچکش، طاقت این گفته ها را نداشت. شاید حتی دلش امیرپارسا را می خواست.

-خانواده من منتظر بچه بودن، منتظر نوه شون و منتظر آنا، اگر دست خالی برمی گشتم، هر طور شده پیداتون می کردن.

دم و بازدم عمیقی گرفت. سعی می کرد تا واضح صحبت کند. سعی میکرد کلمات فرانسوی را میان جملاتش ترکیب نکند.

-اگر هم می بردمتون، نمی دونستم چی به سرتون میاد! عموزادهی من، وقتی بچه اش به دنیا اومد و متوجه شدن که زاله، هیچ کس نفهمید، اون بچه و مادر بچه چی شدن! نفهمیدن چه بلایی سرشون اومد و حتی نفهمیدن کجان!

همه طوری رفتار می‌کردن که انگار اون بچه وجود نداشته،
به وجود نیومده.

مکثی کرد و ادامه داد:

-خانواده علی با شما خوب نبودن اما خانواده آنا دوستون داشتن. من گفته بودم که زن و بچه دارم، گفته بودم قرار با اونا برگردم. ولی من بودم، با دوتا بچه ای که نمی‌خواستم به عاقبت عموزاده ام دچار بشن. خانواده‌ی پدری شما با آنا رابطه خوبی نداشتن اما خانواده مادری گزینه خوبی بودن برای اینکه بذاریمتون پیششون. منم حقیقتش دنبال این بودم تا یه یه بچه از پرورشگاه، خریدن یا هر چیزی که می‌شه جور کنم تا نشون بدم، بچه دارم. چطوری قرار بود بدون بچه برگردم؟ بدون بچه اگر می‌رفتم باید قید آنارو هم می‌زدم. اما جز اون قطعا خانواده ام دست از سر آنا بر نمیداشتن تا بفهمن چی به سر بچه‌ی من اومده. همون روزا خبر تصادف و مرگ الکس و نیها اومد! الکس دوست صمیمی من بود و نیهاد دختر هندی که باهاش ازدواج کرده بود. اونام ازدواج کرده بودن اما چند سالی بود که درگیر این بودن بچه دار بشن اما نمی‌شدن! ازشون بی‌خبر بودم مدتی، اما متوجه شدم که یه

پسر بچه دو ساله دارن. من به خانواده ام نگفته بودم چند سال پیش آنا رو دیدم، نگفته بودم بچه ام چند سالشه! فقط گفته بودم زن و بچه دارم. همون موقع هام بچه بودم ۱۹ سالم بود، اصلا آنا رو بهشون نگفته بودم، می‌ترسیدم ازشون. پس یه دروغ که چند سال پیش آناهیتا رو توی هلند دیدم و باهاش دوست شدم خاتمه داد به همه چی! ایوان رو به سرپرستی گرفتیم! ایوان شد بچه‌ی ما! پسر ما و با ما پا توی اون خونه گذاشت.

آنا گرفته دستانش را درهم گره زد.

-می‌خواستم پیام دنبالتون، دنبال بهونه بودم، دنبال شرایط اما نمی‌شد. دیدین می‌گن دروغ دروغ میاره. ما ایوانو بردیم از یه جا به بعد دلیلی برای برگردوندن شما نبود. برمی‌گشتین، بازم همون ماجرا توی خانواده‌ی منجر کننده‌ی تئو بود. بزرگتر شدین، متوجه شدم آرات همجنس‌گراس و تو خانواده تئو اینم تابو بود. فکر نکنین چون اروپاس همه قبولش دارن. نه نداشتن، اصلا نداشتن. من دورا دور یکی رو گذاشته بودم مراقبتون باشه، ازتون بهم خبر بده. من خیلی دوستون دارم، خیلی...نخواستم این طوری بشه. از دست من خارج شد همه چیز! وقتی

شنیدم یا شار اذیت می کنه، دیگه نشد طاقت بیارم، برادری که فکر می کردم از گل نازک تر به بچه هام نگه، زیر کتک می گرفتتشون. دیره... خیلی دیره این برگشت، حتی می دونم که فهمیدین، با ما بیاین فرانسه هم باید همه چیز پنهونی باشه، بفهمن ایوان نابود می شه، من نابود می شم، شما رو نابود می کنن.

آرات دستانش را به صورتش چسبانده، خیره می ماند
بود. تلخ بود. به قدری تلخ و گس بود که گویی زیتونی که
خورده بود، در حلقش گیر کرده، از طعم خوش مزه اش
تنها تلخی و زهرماری مانده است.

سرفه ای زد و دست روی قلبش کشیده، سمت چپ
سینه اش را ماساژ داد. ایوان غمگین آن دو را کاوید.

- ما نمی خواستیم این طوری بشه! نمی خواستیم شما رو از
دست بدیم، ولی نشد.

آرات دردمند سر بالا کشید. دستانش را درهم فرو برده،
مشت کرد.

- شما نخواستین که پیش ما نبودین. اگر می‌خواستین راه زیاد بود. نمی‌کم دلایلتون غیر منطقیه اما میگم برای من و خواهرم کافی نیست، شاید واسه خودتون منطقیه.

دم و بازدم عمیقی گرفت تا خفه نشود.

- علی هنوز پدر منه نه تو!

کف دستانش را به میز چسباند. قصد کرد چیزی به زبان بیاورد، دنیز اما خندید و تلخ برخاست.

- برگردین به همون جایی که ازش اومدین.

آرات به مرد چشم دوخت و لبخند.

- هیچ حسی نسبت به ما تو چشمت نیست!

تئو سر به زیر انداخته، لب به جگر دندان کشید.

- خوبه که واقعیت رو فهمیدیم، خیلی خوبه. اما بیست سال یه عمره، یه عمری که با هیچی نمی‌شه تغییرش داد.

مراقبت به چه دردی می‌خوره وقتی نباشین و بودنتون رو نشون ندین.

چشم سمت آناهیتا چرخاند و لبخند زد.

-مامان، خیلی دوست داشتم...خیلی! اما هرچی می‌گردم پی احساساتم توی قلبم دیگه هیچی ازشون پیدا نمی‌کنم. هیچی! انگاری از اول نبودی.

از جا برخاست و کنار خواهرش ایستاد. بغض امانش را بریده بود اما محکم ایستاده بود.

-ما نه نحسیم، نه نجس، نه کثیف...شاید تنها چیزی که بتونن بهمون بچسبونن، نامشروع بودن که امروز فهمیدیم.

-چیزی به اسم مشروع و نامشروع وجود نداره، شما با عشق به وجود اومدین.

آرات تلخ خندید و نفس گرفت.

-شما ما رو بابت ترستون از دست دادین. ترسی که به منم هدیه‌اش دادین. ترسی که باعث شد یه عمر...

نگاه به چشمان آناهیتا دوخت و خسته لب‌هایش کج شد.

-یه عمر نتونم در برابر یاشار وایسم. یه عمر نتونم بزنم تو دهن کسایی که اذیتمون کردن. نمی‌دونم بتونم ببخشم یا

نه، ببخشیم یا نه، ولی یه جایی از قلبم یه طوری درد می‌کنه که نمی‌دونم اسمشو چی باید بذارم.
دنیز دست یخ زده‌ی آرات را گرفت و پسر خیره در نگاه آن دو، افزود:

-پا اولویت نبودیم، اگر بودیم، داستان طور دیگه ای پیش می‌رفت. بهتره که برگردین، برگردین و ماهم فکر می‌کنیم که یتیمیم! یتیمی دردش کمتره از اینکه پدر و مادر داشته باشیم اما اسم یتیم روی پیشونیمون بخوره. چیزی برای بخشش وجود نداره. شما سمت اولویتتون رفتین و پای بچه‌هایی که خودتون به وجود آوردین نتونستین وایسین. خوب یاد نگرفتین که وایسادن و موندن پای چیزی که دلیل به وجود آوردنش هستین، یعنی چی. بعد بیست سال برگشتین، خب که چی؟

تو خوب می‌دانست. خیلی خوب می‌دانست که بازگشت‌شان اشتباه است.

دنیز کنار برادرش ایستاد. به قلش تکیه زد. نمی‌دانست اما احساس شکستگی داشت. گویی چیزی میان قلبشان جا به

جا شده بود. آرامش ارات از حال خوبش نبود. آرامش اراتش از شکستگی هایی بود که در قلبش به وجود آمده بود. از بغضی— که سینه‌اش را به تپش انداخته بود. از چشمانی که احساسات پدر و مادری را منتقل نمی‌کردند.

-می‌دونی آناهیتا، حتی نمی‌دونم چی بگم. هیچی ندارم واسه گفتن. ولی همونایی که آرات گفت. برین... برین و دیگه نیاین. برگشتون از اول اشتباه بود، وقتی مردی که رو به روی ما نشسته بی‌احساسی از سر تا پاش می‌ریزه. وقتی ما هیچ حسی به این مرد به عنوان پدرمون نداریم.
-فرصت بدین.

آناهیتا از جا برخاست و بغض زده گفت:

-فرصت چی؟ فرصت بدیم تا گدایی دوست داشتن بکنیم؟ خیلی دیره! خیلی حالا که من دارم عروس می‌شم، حالا آرات فهمیده کیه، عاشق شده...حالا خیلی دیره دیگه.

جلو رفت و حال قدمی از ارات جلوتر ایستاده بود.

-آناهیتا آدمی که عاشق بچه هاش باشه، ازشون نمی‌کنه و بره. رفتین، خوشا به سعادتتون. خوشبخت بشین. دلیل هاتون انگاری فقط یه چسب زخم مصنوعی روی یه زخم

چرکیه که فقط می‌خواد ظاهر زشت و کثیفشو بپوشونه. وگرنه هیچ زیبایی نداره. وگرنه دروغ محض! وگرنه منطقی نیست. دلیل تون باعث نشد بخوام فکر کنم، آره حق داشتن. شاید تنها کار خوبی که کردین بودن پیش این بچه‌اس.

به ایوان اشاره زد و پسر سر به زیر انداخت.
-خدافظ... ممنون که توضیح دادین، ممنون که حداقل لایق یه توضیح مارو دیدین اما هیچ چیز ما شبیه به یه رابطه عادی نیست. برگردین.

-دنیز وایسا... اصلا اصلا با ما بیاین، پیش ما نباشین، بیاین. آرات بیا آزاد زندگی کن، حداقل تو یه کشور آزاد باش، تو کشوری که از کسی که هستی نترسی.
تئو از جا برخاست و گفت:

-من می‌تونم کاراتونو درست کنم.
آرات که به سختی دستان لرزانش را کنترل می‌کرد.
انگشتانش را درهم مشت کرد و به سمت مرد بازنگشت.
تئو اما ادامه داد:

- شما دومیستی هستین، فرانسوین. به راحتی می‌تونین شهروند فرانسه بشین. بیاین، اونجا شاید بشه درستش کنیم. آروم آروم. بدون اجبار، بدون ترس.

ارات لب زد "ترس"

به سمت مرد بازگشت و تای ابرو بالا انداخت. همه افراد نشسته به پشت میزها به سمتشان بازگشته بودند.

- ترس؟ همون چیزی که تورو از پا انداخت؟

مرد زبان روی لب کشید.

- شاید بتونم براتون پدری کنم.

اعصاب ارات دیگر نکشید. کافی بود، تا همین جا به سختی تحمل کرده بود. جلوتر رفت و پرسید:

-! واقعا؟

- نمی‌تونم جبران کنم اما شاید کمی بشه گذشته رو دستکاری کرد.

ارات خندید. بلند و کینه توزانه خندید.

- که این طور، می‌خوای با بچه‌هایی که نحسن و زاده‌ی شیطانن درست کنی؟

مرد کلافه پلک روی هم گذاشت.

-این تصور اجداد منه، نه من آرات!

سپس در چشمان هم‌رنگ خود افزود:

-مادرتون عاشقتونه، روزی نبود که اسم شما دوتا روی لب‌هاش نباشه.

دیگر همه چیز از دست پسر- خارج شد. بی‌پروا مشت بالا برد و در میان جیغ آناهیتا، ایستادن ایوان و بهت دنیز، مشت محکم و مردانه‌اش را در صورت مرد فرود آورد. قدمی عقب رفت و خیره به او که سمت زمین خم شده و از لب‌هایش خون می‌چکید، عربده زد:

-ازتون متنفرم، متنفر، دیگه نبینمتون سمت خودم و خواهرم.

کف دست پشت لب‌هایش کشید و انگشت تهدید سمت مرد گرفت.

-ازت متنفرم ترسوی بی‌شرف. ازت متنفرم... کاش، کاش زاده‌ی سگ بودم اما زاده‌ی تو نه! سگ شرف داره به شما دوتا.

نفس نفس زنان عقب رفت. عقب تر رفت و دست خواهر را چسبید. چشمان آناهیتا به اشک نشست و نگاه تئو به پسرش بود.

-گورتونو از زندگی ما گم کنین، برین بمیرین. با افتخار همه جا می‌گم که یتیمم، که دوتا ترسو پدر و مادرم نیستن.

عقب تر رفت و رو به آن دو غرید:

-دیدار به قیامت.

دست خواهرش را گرفت و به سرعت از آن رستوران خارج شد.

میان خانه ایستاده، به دور خود چرخید و نگاه به آرات که خیره‌ی جعبه‌های روی زمین، مات مانده و سکوت کرده بود. کلافه جلوتر رفت و روی جعبه نشست.

-به چی فکر می‌کنی؟

دستانش را از روی دهانش جدا کرده، میان پاهایش فرو برد. در یک حرکت از جا برخاست. خانه سرد بود. باید اول پکیج‌ها را راه می‌انداخت، سپس برای چیدن وسایل

اقدام می‌کردند. هرچند که هنوز نیمی از اثاثیه نرسیده بودند. گوشه‌ی گردنش را خاراند، کمر خم کرده، جعبه‌ای که میان راه افتاده بود را برداشت و روی کابینت گذاشت. -آرات با توام.

دست به پیشانی گرفته، سمت خواهرش چرخید.

-هیچی فکرم درگیر دیروزه فقط!

دiniz هم بود. فکر او هم درگیر بود. اما...

کلافه از جا برخاست. نفس گرفت و سمت او رفت.

-درگیر چی؟ حرف زدن، شنیدیم، ردشون کردیم، مشتتم که زدی.

-چه‌طور تونستن ازمون ان‌قدر راحت بگذرن؟

سخت بود، اما شانه بالا انداخت. تلخ خندید.

-خیلی راحت، چون اولویت نبودیم، همین!

-ولی ما نحس نیستیم. @Vip Roman

دiniz بهت زده از حرفی که روی سینه‌ی آرات سنگینی کرده بود، صدایش زد.

-آرات! این چه حرفیه؟

چه قدر محکم بودن سخت بود. چه قدر دنیز خسته بود.

-دنیز، بچه‌هایی رو که پدر و مادر خودشون نخوان،
منطقیه بقیه بخوان؟

دنیز تلخ به یاد جمله افتاد که به یاد نداشت، کجا خوانده
بود. دختری را که پدرش دوست نداشته باشد، پسر-مردم
هم دوست ندارد. بغضش را پس زد و سنگین نفس از
سینه خارج کرد.

-آرات قربونت بشم، چی رو دلت سنگینی کرده؟

رو بازگرداند. دستانش را دو سمت لبه‌ی کابینت خاک
گرفته چسباند و بغض زده، بند بند انگشتانش را درهم
گره زد.

-یه خانواده معمولی داشتن.

نفسی گرفت و افزود:

-همین دنیز...یه پدر و مادر داشتن. مرتیکه یه ذره احساس تو چشم‌ماش نبود، بعد دم از پدر ما بودن می‌زد. مشتش کمش بود، باید انقدر می‌زدمش حداقل دردمون کم بشه. دنیز لبخند به دندان کشیده، آرنج به کابینت چسباند و کف دست به چانه تکیه زد. نفسی گرفت و چهره‌ی درهم برادرش را کاوید.

-چیکار کنیم آرات، نخواستنمون دیگه! راست می‌گی همه حرفات راسته اما طرف یه بارم مارو ندیده، چه حسی داشته باشه، منم نداشتم. خون که مهم نیست! وقتی از کسی-هیچی ندیدی، خون بی‌ارزش‌ترین موضوع می‌شه. من حتی...حتی به آناهیتا هم بی‌حسم. نمی‌خوانمون دیگه! خواستن که زوری نمی‌شه. اگر کاری کردن، فقط خواستن عذاب وجدانشون خاموش بشه، همین.

دست آزادش را بالا برد روی شانهای برادرش کوبید.

-این نیز بگذرد بچه، ما عادت کردیم دیگه! به عقب بازگشته، در یک حرکت روی کابینت پرید. آرات جلو رفته، سرش را میان شکم خواهرش پنهان کرد و دستانش را دو سمت تن او گره زد. سر دنیز روی سر آرات

نشست. موهای بلند و فر دختر اطراف سر آرات را در بر گرفت. دستان دختر به دور گردن برادرش پیچیده شد.
-قربونت بشم.

آرات بغضش را فرو فرستاد. کمر خواهرش را نوازش کرد و از بی هوایی نفس گرفت.

-دنیز؟

به آرامی فاصله گرفت. نگاه سرخش را به دختر دوخت.
-تو از من ناراحتی؟

دنیز مهربان لبخند زد و گوشه‌ی پیشانی قُلش را لمس کرد.
-از چی عزیز دلم؟

-از اینکه نه قراره ازدواج کنم... نه قراره بچه بیارم، از اینکه قرار نیست مثل بقیه باشم. از اینکه همجنس‌گرام، از اینکه عاشق یه پسرم... تو اصلا منو برادر خودت می‌بینی؟

همچنان به نوازش گوشه‌ی پیشانی آرات ادامه داد. به نوازش آن رگ کبود و برآمده‌ی پیشانی‌اش که میان سفیدی برادرش زیادی به چشم می‌آمد.

-بگم مهم نیست دروغ گفتم. اره منم دوست داشتم تو لباس دامادی ببینمت. دوست داشتم بچه‌تو بغل بگیرم، زنتو حرص بدم... ولی همه اینا در صورتی که حال تو خوب باشه. وقتی قرار همه اینا باشه اما تو ذره‌ای لبخند واقعی نداشته باشی، ذره‌ای شاد نباشی، گور بابای همه اینا! هر طور که هستی باش. این تصمیم توئه آرات، این زندگی توئه. این تویی که تصمیم گیرنده‌ای و تو ساواشو انتخاب کردی. تو همیشه تا ابد، تا زندگی روی کوهی خاکی، برادرم هستی و برادرم می‌مونی، هیچ کس هم بهتر از تو بلد نیست برادر باشه و برادری کنه.

به جلو خم شد و پیشانی آرات را بوسید.

-دورت بگردم من.

آن سوپی که دید به آشپزخانه نداشت، امیرپارسا که لبه‌ی در را باز دیده بود، همراه با جعبه‌ها وارد شده بود. اما با دیدن حال آرات و دنیز، لبخند تلخی زد و بازوی ساواش را چسبیده، او را به سمت در فرستاد.

-کجا؟

امیرپارسا اجازه‌ی سخن به او نداد. دست به لب‌های او چسباند و از پشت سر هولش داد. از خانه خارج شده، در را پشتبند خود بست.

-چته خب؟

-داشتن حرف می‌زدن، بذاریه ربع دیگه بریم تو. ساواش کلافه، جعبه را روی زمین گذاشت. -سرده.

-نمیری حالا.

ساواش دست به پهلو تای ابرو بالا انداخت. -برو بابا.

-سوسول شدی ساواش.

انگشت اشاره مقابل امیرپارسا تکاند و گفت:

-داری دوما می‌شی، رو درآوردی ها!

امیرپارسا زبان روی لب کشید و خندید.

-آخ آخ ساواش مثل سگ استرس دارم به خدا.

دست روی لب و دهانش کشید و افزود:

-مامانم قرار زنگ بزنه!

-خب استرس چی؟

شانه بالا انداخت و گفت:

-چه می دونم، استرس دارم دیگه.

ساواش خندید و سر تکاند.

-عجب بابا.

نگاهی به ساعت انداخته، در خود جمع شد.

-بریم تو؟ یخ زدم.

چشم غره‌ای از سمت امیرپارسا نثارش شد. پسر عقب گرد کرده، تقه‌ای به در کوبید و منتظر ماند.

کمی بعد درب خانه باز شده، چهره‌ی آرات آشکار شد. امیرپارسا و ساواش، جعبه‌ی روی زمین را از نو در آغوش کشیدند و وارد خانه شدند. یک سری از وسایل‌ها را نو تهیه کرده بودند و یک سری متعلق به ساواش بود.

ساواش شانه به شانه‌ی امیرپارسا کوبیده، وارد خانه شد.
در همان حال، به سمت آرات متعجب خم شد و گونه‌اش
را بوسید.

-بچه گربه.

خیلی جدی گفت و وارد خانه شد.
-خنگه.

امیرپارسا کلمه‌ی بعدی را به زبان آورد و وارد خانه شد.
آرات اما همچنان متعجب اما متاسف، سر تکان داد و وارد
خانه شده، درب را پشت سر خود بست.

-آرات وسایل برقی هاتون کی می‌رسه؟

امیرپارسا، کنار جعبه‌ای نشسته و هنگام باز کردن آن، رو
به آرات پرسید. دنیز اما به سرعت سمت او آمده و از باز
کردن جعبه جلوگیری کرد.

-باز نکنی ها! اول باید تمیز کنم همه جا رو.

امیرپارسا روی زانو برخاسته، سینه جلو فرستاد.

-تو چرا؟ مگه ما مردیم که تو دست بزنی تمیز کنی؟

آرات در فکر، سرانگشت گوشه‌ی لب کشید و سر تکان داد.

-فردا گفته می‌رسه.

-از کجا آوردی ان قدر وسایل گرفتی؟

آه عمیقی از سینه‌ی مرد جوان خارج شده، پنجه میان موهایش فرو برد.

-پولم کجا بود آخه امیر؟ یه سری از وسایلو رو دست دو گرفتیم. بقیه رو هم قسط دیگه! کافه کار نکنه بدبختم.

ساواش تکیه از دیوار گرفته، چهره درهم فرو برد.

-باهم قرار پرداختش کنیم دیگه، تنها که قرار نیست بدی.

دینز نیز میانشان ایستاده، سر به سمت برادرش چرخاند.

-منم میام سرکار تازه.

آرات دست جلو برده، لب دختر را کشید.

-قربونت بشم، تو همون بیا پیشم کافه، دست تنهام فعلا نمی‌شه زیاد نیرو بگیریم. ساواشم تایم های بیکاری میاد.

-رو منم می‌تونی حساب کنی.

آرات چشم چرخانده روی پسر، لبخند زد.
-امیرپارسا توکلی، با اون قصر— تو منطقه یک تهران و
پورشه‌ی زیر پاش، بیاد تو کافه کار کنه؟
امیرپارسا چشم ریز کرده، دست به پهلو گرفت:
-خیلی بیشعوری می‌دونستی؟

آرات خیره خیره او را کاوید که پسر شانه بالا انداخت.
-مگه کار من چیه؟ با یه آموزشگاه قرارداد بستم از سرماه
قرار تدریس کنم. بقیه‌شم خصوصی شاید بردارم. من یکی
مثل بقیه کارمند هات، حقوق می‌گیرم ازت. قرار زن بگیرم
خرجم زیاده.

ساواش محکم به پیشانی کوفت و دنیز به سرعت پا تند
کرده، از مقابل چشم آرات دور شد. امیرپارسا با شیطنت
خندید و سر کج کرد. آرات اما دلش نیامد در ذوق رفیقش
بزند. از روز اعدام به بعد حال امیرپارسا بهتر شده بود، با
اینکه حتی نتیجه‌ی حکم و جلسات سام نیامده بود. حال
امیرپارسا خیلی بهتر شده بود. قرص‌هایش را به موقع
مصرف می‌کرد و جلساتش را به موقع می‌رفت.

-فعلا بتازون رفیق، وقت تاختن منم می‌رسه.

امیرپارسا خندید و دست به پهلو ایستاد. ساواش از میانشان، از نو به دیوار تکیه زد و پرسید:

-آقا یه چیزی، من نفهمیدم کافه جدید چی شد یهوپی یهوپی اصلا؟ من حتی تو جریانشم نبودم.
امیرپارسا شانه بالا انداخت.

-قهر بودین دیگه.

-یهوپی که تصمیم نمی‌گیره کافه بزنه، مگه ما چند ماه قهر بودیم؟ والا من فقط می‌دونستم می‌خواد بره تو کافه به عنوان باریستا یا بارتندر کار کنه.

آرات لبخندی زد نسبت به گله‌گی ساواش. خسته، آستین‌های درسش را بالا زد و گوشه‌ای روی تکه موکت روی زمین نشست.

-چرا بهت گفته بودم که پیگیرم ببینم میشه یا نه! ولی جدی نبود.

-بابای من یه دوست داشت، این چند وقتی می شد کافه رستوراناش رو بسته بود. دوست داشت خالی نباشه جاش. اصلا آرات نمی دونست، من صحبت کردم ببینم هنوز قصد داره اجاره اش بده، تا شنید بنده خدا موافقت کرد. خیلی یهویی شد، قرارداد و این چیزا بستیم. آماده بود اصلا! دکوراسیونم گذاشتیم وقتی تغییر بدیم که یکم کافه کار کنه. خوبه دیگه دکورش. جای خوبیم هست، فروش می کنه، کنار دانشگاهه... پر دانشجو می شه. کاراش یه هفته ای درست شد.

آرات دستانش را پشت تن کشانده، ستون تن کرد.

-خدا پدرشو بیامرزه همون آقا، یه سری از بچه های که قبلا کار می کردن رو صحبت کرد با یه حقوق معقول برگردن. دیگه فعلا که تاتی تاتی داره راه می ره. وقت کنم میرم اردبیل یه سری از وسایل کافه رو میارم تهران.

ساواش تکیه داده به دیوار، روی زمین سر خورد و در خود مچاله شد. شدیداً سردش شده بود، با این که هوا آنچنان سرد نبود.

-دمت گرم خدای امیرپارسا، همه چیو خودت درست کردی.

پسر- اما شرمنده، نگاه به سه نفر انداخت. کف دست پشت گردنش کشید و تلخ لبخند زد. قدمی به عقب برداشت و نفس گرفت.

-شما به خاطر من از زندگی تون زدین. به خاطر مشکلات من. به خاطر آدمای گذشته‌ی من.

زبان روی لب کشید و بغضش را فرو فرستاد.

-هیچ وقت یادم نمیره کیا کنارم بودن. من اگر تونستم وایسم، اگر الان می‌تونم بخندم، صحبت کنم، نمی‌گم همه چیز درست شده، نه خیلی شبا مثل گذشته‌اس! اما بالاخره یه جایی باید امیرپارسای گذشته رو احیا کنم. امیرپارسای گذشته ولی با خاطرات جدید، تجربه های جدید! امیرپارسا سر به هوا دیگه بزرگ شده... بزرگش کردن. من هر کاری ام بکنم بازم تا آخر عمرم شرمنده شمام که از زندگی تون زدین و با من اومدین. من هنوز بابت زخم تن آرات روی زل زدن تو چشمتونو

ندارم. هنوز بابت اون روز، می‌خوام بمیرم و زنده بشم وقتی یادم می‌فته داشت چه بلایی سر آرات می‌ومد. من کاری نکردم، کارو شما کردین که همیشه بودین.

ساواش کلافه، تکیه از دیوار گرفت و به سمت آرات که در سکوت، غم نهفته‌ی چشمان امیرپارسا را می‌کاوید چرخید.

-این چرا کص می‌گه؟

آرات چشم گرد کرد و ساواش سمت امیرپارسا بازگشت.

-من هی می‌خوام با ادب باشم، نمی‌ذارین.

امیرپارسا از فحش او لب‌گزید و ساواش صدایش را بالا برد.

-خر نفهم ما اگر اومدیم تهران واسه جون خودمون. تو سامو خطر می‌دیدى ما یاشار که کنار گوشمون بود. تو یه زخم تن آراتو می‌بینی من آراتی رو می‌بینم که خیلی وقته دست اون حرومزاده روش بلند نشده. دنیزی رو می‌بینم که استرس قُلشو نداره. خودمو می‌بینم که هر سری با ترس و لرز شماره پارتنرمو می‌گرفتم که مبادا خبر بدن بلایی سرش اومده. تو خیلی گاوی امیرپارسا، بودیا! گذشته‌ام همین

بودی، به همه محبت می کردی، آخرشم چی یادگار واست گذاشتن؟ همون گروهی که باهاشون بودی، همون نریمان و آبتین، اصلا بعد سامر اومدن دیدنت؟

امیرپارسا اندیشید به روزی که قصد بازگشت به آن گروه را کرده بود.

نه، نیومدن. ترسیدن نزدیکت بشن، چیزی بشه، اتفاقی بیفته. باید خیلی خراباشی که باز بری سمت اون احمقا که تنها چیزی که از تو دیدن پول توی جیبت بود.

امیرپارسا خیره خیره او را کاوید و ساواش جلوتر آمده به سینهی او کوبید.

-چی می گفتی خر نفهم؟ هان؟ چند وقت پیش چی می گفتی؟ شاید برم گاهی اوقات برم یکم انرژیم خالی بشه.

چشم گرد کرده، بار دیگر به سینهی او کوبید. صدا بالا برد و دستانش را با حرص کنار تن تکان داد.

-د من ریدم تو اون انرژیت، خر نفهم! دِ عنتر پلاستیکی تو چرا ادم نمی شی؟

امیرپارسا نمی دانست چرا یک‌هو داغ دل ساواش تازه شد.
 -ببین یادم رفته بودا! باز یادم انداختی، این سری من بفهمم
 سمت اون نره خرای به درد نخور رفتی، دوتا می‌زنم تو
 گوشت، دوتا به بابا طاهات می‌گم بزنه تو گوشت، آرام
 می‌فرستم از همون مشتاکه باهاش باباشو زده، دنیز هی با
 ذوق تعریف می‌کنه، از همونا سه چهار تا نثارت کنه. یه ده
 روز نتونی بلند بشی، می‌فهمی کیو کنارت داشته باشی،
 اشک (الاغ)!

قهقهه‌ی آرات در فضای عریان خانه پیچید. دنیز لب
 گزیده خندید و دست روی دهان کشید. امیرپارسا اما
 مبهوت مانده بود. چه شد به ناگهان.

-هوف خالی شدم، حرصش مونده بود تو جونم ها!
 -نه دیگه امیرپارسا قرار نیست پیش اونا برگرده، اصلا
 نمی‌خواد انرژی خالی کنی.

آرات گوشه‌ی پیشانی خاراند و به کمک امیرپارسا آمد.
 -اصلا گروه ترکید بابا، پاتوقشون بود امیرپارسا، زده
 ترکونده شهرداری! بقیه شون هم رفتن پی زندگی خودشون.
 خانواده آبتین هم گوشش رو پیچوندن که با کسی نگرده.

-از اولم قرار نبود برگردم، فقط یه شب رفتم از اون موقع!
 که اونم فقط به هوای گذشته گفتن برگردم اما بعدش
 دیگه دلم نبود برم. به خدا. سامرو که دیدم، دیگه
 نخواستم برم. بعدم که سامر اون طوری شد، دیگه
 دوست نداشتم برم.

دینز نگاه رخ سرخ شده‌ی آرات انداخت و دست مقابل
 دهان گرفته، خندید. چشمان امیرپارسا سمتش سر خورد و
 در دل قربان صدقه‌ی دختر رفت، هرچند که چشمانش
 این عشق را فریاد می‌زد.

-خلاصه من گفتمی ها رو گفتم آقای امیرپارسا توکلی!
 تای ابرو بالا انداخته، جلوتر رفت، دست دینز را گرفت و
 او را سمت آرات کشاند. دینز بی تعادل سمت برادرش
 رفت و با چشمان گرد شده، نگاه ساواش داد.

-تا اطلاع ثانوی و تا وقتی هم آدم نشدی، ما دختری هم
 نداریم به شما بدیم.

آرات که از این بازی خوشش آمده بود، از جا برخاسته،
 دستانش را دور شانهای خواهرش حلقه کرد.

-این طوریه؟

ارات از نو خندید و ساواش با آرامش پلک روی هم گذاشت.

-همین طوریه امیرجان، اصلا به نظر من که امیرجماعت آدمای مورد اعتمادی واسه دختر دادن نیستن.

-ساواش!

صدای شاکي پسر در خانه پیچید و ساواش خندید.

-همینی که هست.

-خب من چیکار کنم؟

ساواش شانه بالا انداخته، چشمکی آشکار به ارات زد.

-ادم شو!

-دقیقا واسه ادم شدن باید چه گهی بخورم؟ بگو برم گهو بردارم بخورم.

-شما برو با پدر و مادرت تشریف بیار، اون وقت یه فکری می کنیم، جز این ما دختری نداریم به شما بدیم.

امیرپارسا زار به در اشاره زد

-واقعا برم؟

ساواش سر تکان داد و لبخند زد.

-یعنی چی؟

نگاه سمت د نیز کشاند.

-رفتی تو تیم اینا؟

د نیز لحظه ای دید لب برچیده ی امیرپارسا را و به سختی جلوی خود را گرفت که جلو نرود و پسر— را در آغوش نکشد.

-می خواستم کمک تون کنم.

دست روی پهلویش کشید و ساواش از نو کرم ریخت.

-نچ، کمک نمی خوایم.

امیرپارسا، گوشه ی لپش را به دندان کشید و گفت:

-پکیجو درست کنم، برم، سردتون می شه.

آرات ناباور به مظلومیت چهره‌ی دوستش نگریست.
می توانست به راحتی بگوید، امیرپارسا را تکان می دادند،
می زد زیر گریه و این از نبض سبب گلویش واضح بود.

-مگه از این کارام بلدی شما؟

آرات ضربه‌ی آرامی به بازوی ساواش کوبید. پسر— تلخ
لبخند زد و گفت:

-یه چیزایی سرم می شه.

عقب گرد کرد و سمت تراس خانه رفت. آرات با نگاه او را
دنبال کرد و سپس رو به ساواس افزود:

-اذیتش نکن ساواش، جدی جدی باورش شدا!

ساواش همچنان تای ابرو بالا انداخت.

-بشه، مگه قرار الکی دختر بدی؟

-نه ولی امیرپارسا قبل از اینکه دل به خواهر من بده،
رفیقم بوده.

ساواش چشم سمت دنیزی که خیره خیره تصویر امیرپارسا
را از تراس می کاوید کشاند و لبخند زد. دخترک بد دل باخته

بود

-هست؟

پزشک ری را را مخاطب قرار داد:

-هست، ولی خوب نیست.

دختر چهره درهم کرد و ناخن های بلندش را در کف دست
فروبرد.

-چرا؟

مرد در حالی که پرونده های را ورق می زد سر بالا برد و زل
دختر ظریف شد.

-صبح حالش بد شد و به پرستار حمله کرد. مثل همیشه.
ری را پوزخندی زد و توپید:

-پس شما این جا چی کار می کنین؟!

مرد لبخند نامطمئنی روی لب گذاشت و پاسخ داد:

-ما این جا معجزه نمی کنیم، دخترجون! @VipK...
@VipK...

پرونده را روی میز گذاشت و تای ابرو بالا انداخت.

-شما که بهتر از هرکسی می دونین.

دختر خواست حرفی بزند که پزشک افزود: -دست و پاهاش و بسته‌ن. قبل از ورود بگین بازش کنن. البته به خاطر آرامبخش بی‌حاله.

ری را مبهوت از رفتار تکراری‌ای که بارها آن را مشاهده کرده بود صدا بالا برد:

-شما اجازه ندارین مثل یه حیوون باهش رفتار کنین! هر سری کلی پول نمی‌ریزیم این‌جا که شما اجازه‌ی هر نوع برخوردی و به خودتون بدین! اونی که تو اون اتاقه برای ما خیلی باارزشه! این حرف و من هر سری می‌گم و هر سری شما رفتار اشتباهتون و تکرار می‌کنین!

انگشت تهدید مقابل مردی که سن پدرش را داشت گرفت و افزود:

-بار دیگه از طریق قانون وارد می‌شم! هیچ شکی ندارم تو این!

مرد دندان قروچه‌ای کرد و گفت:
-دخترجون، وقتی حمله می‌کنه به پرستار و پزشکای بیمارستان، چاره‌ی دیگه‌ای برای ما نمی‌ذاره! می‌تونن بری

هر کاری که دوست داری بکنی! از یه دختر بچه ترسی ندارم!

این بار ری را پوزخند تلخی زد و گفت:

-مطمئن باشین سرش با هیچ احدی شوخی ندارم، دکتر! دکتر نگاهش کرد و این بار ری را افزود، او گفت، پسر- سعی کرد تکان بخورد و پیششان برود. پیش ری را برود و بگوید، بین من سالمم!

-این جا ولش نکردم که هر بلایی دلتون خواست سرش بیارین!

-به درمان هیچ جوابی نمی ده و اصلاً راه نمی آد. برای ما چاره ای نمی ذاره. باهاش دشمن نیستیم، اما هیچ تلاشی برای خوب شدن نمی کنه.

ری را در سکوت لب گزید. پسر- التماس در چشمانش ریخت اما کسی او را نمی دید. پزشک افزود:

-آخرین باری که خونوادهش اومدن، پرخاش کرد و الآن نزدیک سه ماهه جز شما هیچ کس به دیدنش نیومده.

حالش اصلاً خوب نیست و جای بهتر شدن، هر روز بدتر از دیروز می‌شه.

دختر خشمگین چشم بست و پزشک تیر آخر را فرود آورد. که ای کاش نمی‌گفت! امیرپارسا تقلا کرد تا خود را نزدیک کند اما باز قدم‌هایش راه نمی‌آمدند. میان راهرو ایستاده بود اما دیده نمی‌شد.
«بگین بازش کنن.»

پزشک سر تکان داد و به دو پرستار گفت که به اتاق او بروند و از حصار بندهای بی‌رحم بگشایندش. پشتبندری را با قدم‌های آهسته وارد اتاق شد. جا خورده، عقب رفت و سایه‌اش به سایه‌ی پرستاری برخورد کرد. خودش بود. خودی که روی تخت افتاده بود.

-بر نمی‌گردد؟ نگاهم نمی‌کنی؟

سکوت... سکوت... سکوت... امیرپارسا از پشت سر فریاد زد اما ری را تکان نخورد.
-این بار او مدهم گله کنم.

گفت و نگاهش به دستان زیبای که سرخی بندهای اسارت رویشان افتاده بود افتاد. نگاه امیرپارسا سمت خود کشیده شد. قلبش به درد آمد. ری را خود را با گام‌های کوتاه، اما هیجان‌زده‌ای به او رساند و گوشه‌ی تخت، کنارش جا گرفت. امیرپارسا باز صدایش زد. فضای سرد و سفید اتاق ترس را به دلش جاری می‌ساخت. تی‌شرت رنگ‌پریده‌ای که به قطره‌های خون و لکه‌های غذا آلوده بود، موهای چرب اوپی که همیشه بوی عطر و بهترین شامپوها را می‌داد را باید کجای دلش می‌گذاشت؟ تارتار موهای کوتاهی که به‌تازگی بلند شده بودند پیشانی بلندش را زینت داده بود. آخ که ای کاش زینت می‌داد! اما آن موهای پرپشت و حالت‌دارش کجا و این حال و این آشفتگی کجا! کاش می‌توانست پرسد چرا فضای اتاق این‌گونه ترسناک و سرد است. یخ‌زده دست دور مچ کبود او کشید. خون لخت‌شده‌ی زیر پوست سفیدش را کجای قلب زخمی‌اش می‌گذاشت؟ انگشت شست دختر نوازش‌وار روی پوست

او کشیده می‌شد و امیرپارسا از پشت سر بهت زده تکیه به دیوار زده بود. اوی واقعی خوابیده بود به روی تخت و اوی سایه به دیوار تکیه زده بود. امیرپارسای سایه برای امیرپارسای خوابیده به روی تخت نجوا کرد.
-دلم برات تنگ شده.

جوابی نشنید. ری را مشت روی بازوی امیرپارسای خوابیده کوبید.

-امروز نیومده‌م با قهر و اخمت جا خالی کنم و برم!
ری را صدای نفس کلافه‌ی او را که از سینه‌اش خارج شد شنید و نخودی خندید. سرانگشت‌های او را بالا برد و با دیدن سرخی و زخمشان بغض فروفرستاد و چشم بست. امیرپارسای سایه خواست فریاد بزند که بین خوب شده‌ام! اما قطعاً او مرده بود و فقط جسمش روی تخت افتاده بود، جسمی که ذره‌ای شباهت به اوی گذشته نداشت و امیرپارسای سایه نداشت.
-این سری هر کاری هم کنی نمی‌رم.

دست بالا برد و با انگشت ضربه‌ی آرامی بر گونه‌ی او زد. با ضربه سعی کرد فاصله‌ی سرش را با دختر بیشتر کند.

«باز چشمت و ببندی، می‌زنمتا!»

امیرپارسای سایه اما خواست ضجه بزند ری را نگذارد باز به خواب برود. تهدید دروغینش چاره‌ساز نشد و او بدتر پلک روی هم فشرد و تصاویر با سماجت بیشتری سمتش حمله کردند و باعث انقباض تنش شدند؛ انقباضی که حتی زیر دست ری را هم احساس شد. امیرپارسای سایه اما مات مانده بود.

-بس نمی‌کنی نه؟ بسه امیرپارسا! بین چی ازت مونده؟
هیچی... بسی داری می‌میری.

کاش ری را می‌فهمید دنیایی که از آن دم می‌زند با دنیای او و سایه‌ی امیرپارسا زیادی فاصله دارد. دنیایی برای او نمانده بود که بتواند، چشم بگشاید.

-ب... برو!

او را چه شده بود که حتی نمی‌توانست یک کلمه‌ی ناچیز را تلفظ کند؟ او بی که خوش‌زبان‌ترین بود را دقیقاً چه شده بود؟ انگشتان ظریفش را درهم گره زد و روی بازوی او کوبید. امیرپارسای سایه چشم بست.

-اذیت می‌کنی؟! نمی‌خوای تمومش کنی؟

اوی ساکت بالأخره چشم گرداند و نگاه خاکستری‌اش را در چشم ری را نشانده. چشمانش دودو می‌زدند و هرجایی جز نگاه ری را رصد می‌کردند.

-چ... را می‌... آی؟

سخت حرف می‌زد، چون روان صحبت کردن را از یاد برده بود. روان فریاد زدن را هم. حتی انسان بودن را هم از یاد برده بود. سایه‌ی روی دیوار چشمانش را گرد کرد و لبانش مانند ماهی باز و بسته شدند، اما صدایی از آن‌ها خارج نشد. بعد از کمی مکث تنها توانست به سختی زمزمه کند:

-اون... اونا!

امیرپارسای چسبیده به دیوار خواست فریاد بزند که با آن سایه‌های متجاوز فرق دارد.

ری را پرسید:

-کیا؟

هنگامی که او ی گیج شده را مسکوت دید، سفت و سخت ناخن کاشت شده ی انگشت سبابه را روی رگ برآمده ی دست او کشید و گفت:

-امیرپارسا؟

سعی کرد لبخند را به او هدیه دهد، اما چهره ی او حتی ذره ای تکان نخورد و همچنان بی حس خیره ی نقطه ای بود. و کمی بعد با زلزله ی مغزی دوباره اش، پرده روی پلک هایش کشید، با نفسی لرزان دست آزادش را مشت کرد و با حالی خراب که با تمام در این دنیا نبودن هایش تلاش می کرد تا مقابل ری را بروزش ندهد گفت:

-نیا!

-باز رفتیم سر خونه اول؟

این بار نوبت صدای گرفته ی او بود که در فضای اتاق پیچید.

-برو.

ری را سر پایین انداخت و تار موی بلندش روی دست او افتاد.

-خدا لعنتشون کنه! چه طوری دلشون اومده این طوری کنن دستات و؟!

امیرپارسای سایه خواست اشک بریزد اما نشد. ری را بی توجه به چسم روی تخت به سکوت او افزود:
-می‌شه یه امروز رو اذیت نکنی؟

سایه‌های ناشناخته‌ی روی دیوارها و شبی شوم و فریادهای خودش!
-برو!

امیرپارسا سایه تلخ خندید. سالها بعد هم درست نمی‌شد و خوب نمی‌شد.

-واقعاً خوب نیستی؟

با به خاطر آوردن تصاویر آن روزها چشم بست، ناخواسته دست ری را را به چنگ کشید و ناله‌ی او را درآورد. بعد با چشم‌هایی که از حدقه بیرون زده بودند به دیوار سفید و بی‌رنگ اتاق خیره شد، کمر به تخت کوبید و

فریادی خفه از سینه‌ی خسته‌اش خارج شد. آن‌ها برگشته بودند برای آزارش! عربده‌ی بعدی از گوی خشکش خارج شد و هم‌زمان چندین و چند بار سر روی بالش کوبید، هراسان سر به طرفین چرخاند و واگویه کرد: -سایه!... سایه!... اونا!... اونا!

ری را ترسیده از حال او گفت:

-منم... منم، ری را! داری اذیتم می‌کنی!

صدای ری را به صدای فریادها و خنده‌های بلند بی‌وقت پیچید. او حین فریاد کشیدن دست دختر را بیشتر فشرد و باز سر به بالش کوبید. کمی بعد چشمش به دیوار سفید کنار تخت افتاد. دیوار انگار به او چشمک می‌زد. دست ری را رها کرد و سمت دیوار خیز برداشت. برای سکوت واگویه‌های در سرش و دور شدن سایه‌ها محکم پیشانی‌اش را به دیوار کوبید و باز از اعماق وجود فریاد کشید. امیرپارسای سایه خواست جلو برود اما نتوانست. خون بود اما سفید می‌دید. سفید سفید! پوست سفیدش گلگون شده بود و خون در تک‌تک رگ‌های صورتش به چشم می‌آمد. صداها در سرش بیشتر شدند، بار دیگر سر را به

دیوار کوبید و این بار خون جاری شده از گوشه‌ی پیشانی‌اش اشک ری‌ری را که در تلاش بود او را مهار کند و نگذارد بیشتر از آن به خود آسیب برساند درآورد.

-نکن! تو رو خدا! تو رو به هرچی می‌پرستی! نزن خودت و! اما او نمی‌شنید. حتی صدای ظریف دختر هم نمی‌توانست از توهم بیرونش بیاورد. سایه‌ها را می‌دید و کاری از دستش بر نمی‌آمد. امیرپارسای سایه هم نمی‌توانست نجاتش دهد. امیرپارسای سال‌ها بعد هم نمی‌توانست. سایه‌هایی که برگشته بودند تا آزارش دهند. مشتی نثار دیوار کرد؛ مشت محکمی که رد خون را روی دیوار بر جا گذاشت.

-برین!... برین!... سایه!

ری را میان گریه فریاد زد:

-سایه‌ی چی؟! کیا برن؟! من و نگاه کن! هیچ کس این جا نیست! تو رو خدا اعتماد کن به من!

اما او آشفته فریاد زد، با دست محکم به صورت خود کوبید و با دست دیگر تن ظریف دختر را هل داد. امیرپارسای سایه قصد کرد دختر را بگیرد اما نتوانست و از حرکت ایستاد. ری را ترسیده چند قدمی به عقب پرت شد.

قطره اشکی از چشم دختر ترسیده روی گونه‌اش چکید. باز قدم پیش رفت و سعی کرد جلو او را بگیرد، اما همان لحظه در به ناگهان گشوده شد و دو مرد با روپوش سفید وارد اتاق شدند. امیرپارسای سایه ترسیده عقب رفت. مرد اول دست‌هایش را گرفت و او با پا پشت سر هم به تخت ضربه زد و کودکانه هق‌هق کرد. امیرپارسای سایه مات گذشته‌ی خود ماند. مرد دوم هم سرنگی را درون رگ گردن او خالی کرد. بعد دست‌ها و پاهای او را که حالا آرام گرفته بود به تخت بستند. ری را مبهوت عقب‌عقب رفت و به دیوار سفید خورد. کنار تن امیرپارسای سایه به دیوار خورد. سرنگی که در گردن او فرورفته بود پتکی شده و بر سر ری را فرودآمده بود. چه بر سر او آورده بودند؟ چه کرده بودند که حتی نمی‌توانست با او صحبت کند؟

پشت دست روی دهان کشید و سعی کرد اشک نریزد. عصبی جیغ بلندی کشید، سمت مردی که سرنگ در رگ گردن او فرورده بود هجوم برد و مشت محکمی نثار سینه‌ی مرد کرد. دست و پاهایش را می‌بستند؟! مگر چه کارشان کرده بود؟!

- غلط کردین دست بهش زدین!
مرد به بیماری که حالا صامت و ساکت روی تخت افتاده
و با تنی بی‌حس به مقابل زل زده بود اشاره کرد و غرید:
- داشت بهتون آسیب می‌زد! اگه جلوش گرفته نشه، نه تنها
به شما، که به خودش هم آسیب می‌زنه!
ری را خشمگین فریاد زد:
- به تو چه؟! چرا مثل یه حیوون باهاش رفتار می‌کنین؟!
مرد گفت:
- به خاطر خودشه! ما با هیچ کس دشمن نیستیم!
ری را بغض کرده نجوا کرد:
- اون بلندترین خنده‌ها رو داشت! چه بلایی سرش اومد؟!
پرستار سر به زیر انداخت و ری را خشمگین سمت مرد
دیگر چرخید. امیرپارسای سایه اما میان گفته های دختر
جا ماند. حتی پس از سالها هم دیگر خنده نداشت.
- به شما چه ربطی داره؟! خودم آرومش می‌کردم! چرا
آزارش می‌دین؟!!

بعد نگاهی سمت تخت انداخت. بی‌حرکتی اوی و خونی که از گوشه‌ی پیشانی‌اش جاری شده بود، زیادی برایش سنگین آمد. با خشم مشت محکمی نثار سینه‌ی مرد دوم کرد و توپید:

-همین طوری زرت زرت بهش این آشغال رو تزریق کردین که حالش شده این! شماها آدمین؟! انسانین؟! چرا این طوری می‌کنین باهاش؟! کاش نمی‌ذاشتم پاش به این جا باز شه!

و سپس به در اشاره کرد و داد کشید:
-گم شین بیرون!

دو مرد راهشان را سمت در کج کردند و ری را با نفرت افزود:
-عوضیا!

پشت‌بند بیرون باز دست و پاهایش را به اسارت طناب‌های بی‌رحم درآورده و باز به خون‌مردگی مچ‌ها اضافه کرده بودند. با قدمی خود را به تخت رساند، گوشه‌اش نشست، دست بی‌جان او که طناب به دورش چنبره زده بود را در دست گرفت، خم شد و لبانش را به پشت آن

چسبانده. اوی ساکت شده چشم بست تا اشک ری را را نبیند. هنوز هم فریادهای در سرش وزوز می کردند، اما دیگر جانی برای جنگیدن نداشت. چشم بست و ری را جفت دستانش را این بار روی سینه‌ی او گذاشت. «تو رو خدا نخواب!»

سایه لبخند زد. تلخ کنار زمین فرود آمد و سر روی زانو چسبانده. امیرپارسای گذشته هیچ وقت قرار به زندگی نداشت. هیچ وقت!

با احساس خیزی، دست و پاهایش را روی ملحفه کشاند. نفس نفس زده، کف دست عرق کرده‌اش را روی تخت کوبید. پا کوبید. خیزی— آزارش می داد. پلک‌های سرخ شده‌اش را محکم اما بی جان روی هم فشرد. سر بی‌رمقش به این سو و آن سو تکان خورد. چیزی میان معده‌اش جوشید و مشتش از نو روی ملحفه فرود آمد. فریاد زد. از نو فریاد زد و مشت کوبید. روی خیزی— غلت زد و نفس نفس، سینه‌اش را از خفگی نجات داد.

-هی...هی...هی.

ناگهان این چشمان غرق در خون و سرخش بود که همراه با خفقان به سفیدی تار سقف زل زده بود. هنوز هم احساس خیسی- داشت. پلک زد. پلک زد. باز هم پلک زد. چه خوابی بود. بلند بلند بلند نفس گرفت. تصویری زنده از گذشته! تصویری واقعی به خواب‌هایش آمده بود. بغض کرده، پنجه میان تنش مشت کرد و چشم بست. همه چیز واقعی در میان خوابش بود. کف دست به سینه چسباند. هنوز هم احساس خیسی- داشت. طبیعی نبود. این نم و خیسی- تنها برای یک عرق کردن نمی‌تواند باشد. چشم بست و باز کرد. کف دست بی‌حس شده‌اش را روی تخت کشید و به سختی تنها بی‌رمقش را بالا کشید. ترسیده دست به سمت شلوارش برد، آن چه فکرش را نمی‌کرد، باز اتفاق افتاده بود. بغض کرده، خیره‌ی رو تختی سفیدش ماند. لب‌های لرزانش را به دندان کشید و مردانه هق زد. دردهایش را هق زد.

-پسرم چیزی شده؟

صدای تق تق در باعث شد هر طور شده، تنها صدایش را به گوش مادرش برساند تا وارد نشود.

-خوبم...خوبم مامان، خواب دیدم.

صدای نیامد و امیرپارساتنها سعی کرد، اشک نریزد. پنجه هایش روی شلوار راحتی‌اش مشت شد و گوشه‌ی چشمش درهم فرو رفت. خودش را خیس کرده بود. حقارت از این بدتر چه می‌تواند باشد؟ پاهای لرزان و بی‌جان‌ش را سمت لبه تخت کشید و ایستاد. خیره‌ی گردی که به زردی می‌زد روی ملحفه‌ی سفیدش، باعث شد، دست به دهان چسبانده عق بزند. سمتش سرویس بهداشتی دوید و دست روی دهان گرفته، خم شده درون سرویس فرنگی، عق زد.

نفس نفس زنان روی پا شد. بازهم اشک نریخت. خیره‌ی لب‌های ترک بسته‌اش در آینه، ثانیه‌ها به خود خیره شد و چیزی ندید جز همان پسر— شکسته که بقیه گمان می‌بردند، سرپا شده. مانند همیشه تنها بازیگر خوبی بود. بی‌رمق از مستر خارج شد. ملحفه‌های روی تختش را جمع کرد. کناری داخل حمام گذاشت تا طاهای و آدا از خانه خارج شوند و آن‌ها را بیرون بگذارد. به حمام بازگشت. به

قدری نفس نفس می‌زد که سینه‌اش درد گرفته بود. تی شرت و شلوارش را از تن کنده، گوشه‌ی حمام انداخت. دوش را باز کرده، به زیرش رفت. ناخودآگاه زانو زد و دستهایش را به صورت چسبانده از ته دل هق زد.

-کاش می‌تونستم این زندگی رو تموم کنم. این نفس کشیدن اجباری رو.

مشتی به سینه کوفت و آب با شدت به موها و سینه و صورتش کوبیده شد.

-این وسط یه دختر بدبختو عاشق خودت کردی که چی بشه؟ امیدوارش کردی که چی بشه؟

نفس نفس زنان، سر بالا کشاند. بخار حمام حالش را بد کرده بود. به دیوار حمام تکیه زد و دست لبه‌ی وان گرفت. -شدی یه موجود منزجر کننده. عاشق شدی...

خندید، دیوانه وار خندید و میانش هق زد.

-می‌خوای بابا بشی؟

از نو و دوباره هق زد.

-حتما قرار با بچه ات جاتو خیس کنی و دنیز جمع‌تون کنه؟

جفت دستانش را به کف سر چسباند و بلند اشک ریخت. به جلو خم شده، سجده کرد و سر سر به زمین چسباند.

-خدایا، بسمه به خودت قسم دیگه نمی‌کشم. دیگه نمی‌تونم. دیگه تاب و توان ندارم. چیکار کنم....

به سختی میان بخار حمام نفس گرفت.

-چیکار کنم؟

باز هم نفس گرفت.

-بمیرم راضی می‌شی؟ بمیرم تمومش می‌کنی این دردو؟

نگاه خمارش به بسته‌ی تیغ لبه‌ی سکومات ماند و دستش ناخودآگاه به سمت بسته کشیده شد. اطرافیان‌ش هیچ وقت نفهمیدند، پشت لبخند‌هایش تنها یک بازیگر کاربلد خوابیده است، همین!

یه چیزی رو خواستم بگم.

من که نه! امیرپارسا خواست بگه.

آدمای آسیب دیده، آدمای لب مرز، می‌تونن بخندن، شوخی کنن، پرحرفی کنن، لبه‌ی یه خط صاف بین مرگ و زندگی راه برن.

خیلی از کسانی که یه شب خودکشی- کردن و دیگه بیدار نشدن، عصرش با دوستانش بیرون رفتن، خندیدن، حرف زدن اما تو همون جمله‌هاشون، تو همون حرفاشون جمله‌هایی بوده که داد می‌زده، نجاتم بدین.

امیرپارسا خوب شده بود اما هر خوب شدنی نشون زندگی نیست. دیگه سایه نمی‌دید، دیگه بیمارستان نبود اما بین یه خط راه می‌رفت. یه خطی که همه فکر کردن امیرپارسای گذشته برگشته اما امیرپارسا فقط بازیگر خوبی بود.

خودکشی- خبر نمی‌کنه، کسی- که می‌خواد خودکشی- کنه از قبل فریاد نمی‌زنه می‌خوام خودکشی- کنم، فقط با حرفاش ازتون کمک می‌خواد. اطرافیان امیرپارسا هیچ کدوم نفهمیدن که پارسا کجا وایساده.

کسی- که می‌خواد خودکشی- کنه منتظر یه نقطه‌ی عطف واسه زندگیه تا برگرده! یه جمله، اونیه که می‌خواد خودکشی

کنه با کلمه های خیلی کوچیک وسط پرحرفی شون ممکنه
بخوان داد بززن که نجاتم بدین.

امیرپارسا دورش شلوغ بود اما هیچ کس نفهمید چی می
گذره بهش! ولی امیرپارسا بارها گفته بود که بازیگر خوبیه
دیگه مگه نه؟ 😊

امیرپارسا با خلق پایین
با اون قرصا
با حال خرابش

یهویی که نمی تونست برگرده به آدم گذشته، می تونست؟
مراقب باشین، شما حتی با یه جمله می تونین کسی- رو که
می خواد خودکشی کنه رو نجات بدین.



این پارتا رو بخونین، نظر بدین، نیازه که وقفه بیفته بین
این بخش و بخش بعدی!
فردا ایشالا دوباره پارت می ذارم.

من بی صبرانه دوست دارم که نظراتتون برای این بخش رو بدونم و بخونم؟

-وای دادیار، بیا اینو بچه رو ببر از دست و بالم، دیوونه شدم.

قهقهه‌ی مرد در فضای خانه پیچید. وارد آشپزخانه شده، آیدا را از روی زمین برداشته، در آغوش کشید. ضربه‌ی آرامی روی باسن دخترش کوبید و زیر گلویش را بوسید.

-عروسک انقدر زن منو اذیت نکن.

-آکام نبود، همون روز اول ماه اول، فرار کرده بودم. از پس این هیولا فقط آکام بر میاد، فقط خودش.

آیدا سر در گروی پدرش پنهان کرده، ریز ریز خندید.

-ورپریده حرصش می‌دی بعد می‌خندی؟

آیدا از نو به گفته‌ی پدرش خندید. با پخش صدای زنگ موبایل دادیار در خانه، آیدا را در آغوش بالا کشیده به سمت سالن بازگشت. چشمی چرخاند، موبایلش را لبه‌ی کاناپه یافت. آیدا را روی کاناپه، خواباند و موبایلش را

برداشت. متعجب از نام آقای توکلی به روی صفحه،
تماس را برقرار کرده، موبایل را به گوش چسباند.
-سلام آقا طاها.

صدای مرد نیامد. تنها صدای نفس نفس زدن پشت خط
پیچید. نگران، زبان روی لب کشید. قلبش گواه خوبی
نمی داد. چیزی در این میان درست نبود.
-الو دادیار.

متعجب از صدای ساواش به جای پدر امیرپارسا، گفت:
-ساواش تویی؟

پسر- بدون پاسخ به سوال مرد، در حالی که نفس نفس
می زد، گفت:
-بیا بیمارستان لقمان.

با آوردن نام بیمارستان، دست دادیار شل شد. نام
بیمارستان، ان چیزی نبود که انتظار شنیدنش را داشته
باشد. مرکز خودکشی- و مسمومیت، چه دلیلی داشت به
چنین بیمارستانی برود.

-چی شده؟

-بیا دادیار... بیا که بدبخت شدیم.

صدای ضجه‌ی دخترانه‌ای پشت خط، قلب دادیار را به درد آورد.

-امیرپارسا...

حال ری را حتی از صدای نگران همسرش، به کنارش آمده و منتظر او را می‌نگریست.

-خودکشی کرده، خودکشی کرده دادیار.

بغض ساواش ترکید و حال هق هق صدایش بود که به گوش دادیار می‌رسید. مرد آب دهان فرو فرستاد و صدای خش‌دار ساواش از نو به گوش او رسید.

-فقط بیا.

قدم‌های سست و بی‌جانش لبه‌ی کاناپه درهم شکستند. ناباور به موبایل میان دستش خیره شد. ری را اما شنیده بود. مقابل پاهای همسرش نشست و دست روی زانوهای او گذاشت، وقتی دادیار چنین درهم می‌شکست، چه انتظاری از او می‌رفت.

-دادیار.

مرد اما جفت دستش را روی دهان و بینی گذاشته، چشم به همسرش دوخت. ناباور بود. امیرپارسا خودکشی کرده بود.

-امیرپارسا خودکشی کرده ری‌را!

صدای خفهاش به سختی به گوش دختر رسید اما قلب ری‌را میان سینه‌اش لرزید. بهت زده، چشمان سیاه او را کاوید.

-چی؟

دادیار اما کلافه پنجه میان موهایش فرو برد. از جا برخاست و زبان روی ترک خشکی لب‌هایش کشید.

-وای خدا... وای.

-زن... زنده‌اس؟

نفس‌های ری‌را هر کدام جا را به دیگری داده بودند. نفس‌ها یکی در میان راه سینه را ترک می‌کردند.

-نمی‌دونم.

دادیار پاسخ داد و ری‌را درهم شکسته، قطره اشکی روی گونه‌اش چکید. امیرپارسا خودکشی کرده بود! تمام

زحماتشان، تمام تقلا هایشان و از نو به سر خط بازگشته بودند. امیرپارسا مرگ را برگزیده بود.

تکیه زده به دیوار، نقطه سیاه نشسته بر سفیدی را نگریست. یعنی حتی تکه نقطه‌ی سفیدی در زندگی امیرپارسا نتوانست بشود که نبودن را برگزید؟ که رفتن و مرگ را انتخاب کرد. زانوهایش را در آغوش گرفته، چشم دوخت به طاهایی که مردانه اشک می‌ریخت و گوشه‌ای درهم شکسته نشسته بود. خوب به یاد داشت، آمده بود تا با خنده از دل امیرپارسا در بیاورد. آمده بود اما با جسم غرق در خونش میان آن حمام جهنمی رو به رو شده بود. امیرپارسا با آن‌ها چه کرد؟ مادرش گوشه‌ای روی تخت بیمارستان افتاده بود. با دیدن تصویر خونین پسرش نتوانست دوام بیاورد. قلب طاهای گرفت و خدایی بود که توانستند قرص‌هایش را دریابند. آرات تکیه زده به دیوار، چشم بسته بود اما چانه‌ی لرزانش قابل انکار نبود. ساواش روی صندلی افتاده، مضطرب پاهایش را تکان می‌داد. انگشتانش را میان هم فرو می‌برد و در می‌آورد. چشمانش

به اشک می‌نشست و بغض فرو می‌فرستاد و او؟ او که اصلاً حتی زنده نبود. دسته گلش را ندید! امیرپارسا عاشق رنگ لیمویی بود. برایش رزهای لیمویی و رنگین کمانی خریده بود. پر پر شدند، گل‌ها همراه با قلبش پرپر شدند. قطرات اشک، در سکوت فرو می‌ریختند. موهایش عرق کرده به صورت و گردنش چسبیده بودند. بغضش؟ بغض که هیچ، گریه‌اش برای لحظه‌ای حتی بند نمی‌آمد. چه شد که او رفتن را انتخاب کرد؟ ماندن و زندگی کردن انقدر برایش سنگین بود؟ عاشقی کردن، نفس کشیدن، خندیدن دوباره آنقدر برایش بی‌ارزش بود؟ دلش می‌خواست تا ابد با او نامرد قهر باشد. قلبش شکسته بود. بدهم شکسته بود. امان از خاطراتی که امانش را بریده بودند.

کف دست به سینه چسبانده، پیشانی‌اش روی زانوهایش فرود آمد. بلند بلند هق زد. امیرپارسایش میان یک عالم دستگاه خوابیده بود. امیرپارسایش در اتاق عمل گرفتار بود و نمی‌دانست باز می‌تواند چشمان زیبایش را ببیند یا که خستگی بر نگاهش هم غلبه کرده بود؟ چرا نفهمید خستگی امیرپارسا را؟ چرا نفهمید خوب نیست؟ مشت به زمین کوبید و باز هق زد. نفهمید، نفهمید که پسرک مهربانش

شکسته است. نفهمید که مرد محبوبش خسته است. بریده است، از زندگی بیزار است. برای ماندن امیرپارسا، برای نفس کشیدنش، بس نبود و آخ که نفرین به او که کافی نبود برای خواستن یک زندگی!

پسر— سر چرخاند و با دیدن مردی که در یک قدمی‌اش در مرز فروپاشی قرار گرفته بود؟ غمگین تکیه از دیوار گرفت. -آقا طاها.

مرد دست به زیر چشمان خیس از اشکش کشید و نگاه سرخش را سمت آرات کشاند.

-گریه نکنین، چیزی می‌خواین برم بگیرم؟ چیزیش نمی‌شه. میاد بیرون، باز مثل همیشه، قول می‌دم.

تلخی لبخند نشسته بر لب‌های مرد، تیری شد در قلب کم توان آرات. لبخند روی لب مرد از صدها ضجه سنگین تر بود. دستانش را مقابل چشمان بی‌رمق آرات بالا کشید. خون دستان امیرپارسا هنوز روی دستان مرد بود.

-خونش هنوز روی دستمه... می‌دونی شاید باید باور کنم، امیرپارسا دیگه قرار نیست برگرده. شاید باید بگذریم ازش، شاید نباید آزارش بدم.

آرات ناباور به مرد زل زد. چه می‌گفت؟ چه جملاتی به زبان می‌آورد مرد؟ مگر می‌شد؟ مگر می‌توانستند.

-توروخدا آقا طاها این چه حرفیه آخه؟

مرد اما بی‌صدا چرخید و از آرات دور شد. ساواش از پشت آن دورا کاوید و نفس از سینه خارج کرد.

-این چه کاری بود که با خودش و خانواده اش کرد؟ الان؟ دوباره بعد این همه وقت؟

نگاه آرات اما سمت دیزی کشیده شد که از زمان آمدنشان، به پهنای صورت، اشک می‌ریخت. جلوتر رفته، مقابل دختر زانو زد.

-آبجی.

چشمان سرخ و اشک‌آلود دیزی در نگاه پسر- دوخته شد. سرانگشتان آرات به زیر چشمان دختر کشیده شد.

-گریه نکن، برمیگرده.

دیزی اما باز حق زد.

-آرات...

مانتوی سفید خواهرش غرق در خون رفیقش بود.

-آرات چشماش بسته بود. رگ هر دوتا دستش وزده بود آرات.

بغض کرد. سیب گلویش بالا و پایین شده، بازی درآورد. سر تکان داد و موهای عریان مقابل چشمانش را پشت گوش فرستاد.

-آرات امیر قید موندنو زد، چرا؟ ان قدر بی ارزش بودم؟

آرات از نوروی اشک‌های خواهرش دست کشید. مقابل دختر نشست و دستانش روی پاهایش گذاشت.

-نه بی ارزش نیستی، فقط امیر خوب نبود دنیز... طول می‌کشد تا خوب بشه. همه نقطه‌های روشن هستن اما امیر با دیدنشون تفاوتی رو حس نکرد. امیرپارسا خوب بود. برگشت سام، اعدام بچه‌ها، تهدیدها، ویدئوهای که دوباره فرستادن، بهمش ریختن. من درکش می‌کنم. درک می‌کنم که نخواد بمونه، نخواد زندگی کنه. دنیز فیلم لخت امیرپارسا رو با همین تهدیدها هممون یه بار دیدیم حداقل! فیلم تجاوز بهشو! امیرپارسا خیلی قوی بود که هیچی نگفت، که ریخت تو خودش که ادامه داد، من اگر

بودم همون روز اول ختمم بود. برمی‌گرده. برمی‌گرده،
خودم از نو گوششو می‌پیچونم.

به جلو خم شده، خواهرش را در آغوش کشید. هق هق
دنیز فضای بیمارستان را گرفت و صدای گریه‌اش در میان
آه‌های عمیق آرات پیچید.

-آرات... آرات من خیلی دوستش دارم، وای آرات، داداش
من خیلی دوستش دارم.

دست آرات آرام آرام روی کمر خواهر، بالا و پایین شد.
می‌فهمید، درک می‌کرد. سکوتش بر همین بابت بود.
نمی‌توانست بتازد. خواهرش، دنیز زیبایش عاشق شده
بود.

-به خاطر توام شده، باید برگرده، باید زندگی کردنو یاد
بگیره. بسه دیگه سی سالش شد. برمی‌گرده، قول می‌دم
قشنگم، قول می‌دم آبجی خوشگلم.

دست دنیز چنگ بازوی برادرش شد.

-وای آرات نمیره؟

ساواش از صحنه‌ی مقابلش سخت گرفت و بغضش را فرو فرستاد.

-غلط کرده، مگه مردن به همین راحتی؟

دینز سر به سینه‌ی برادرش چسباند و هق زد.

-باباش دیگه نمی‌خواد بمونه.

-خسته شدن دینز، نه از بودن امیرپارسا، از تمام دردهایی که می‌کشه، از هر سری تو این حال دیدنش اما درست می‌شه، درستش می‌کنیم، آبجی قشنگم.

صدای قدم‌هایی، دلیل شد تا ساواش تکیه از دیوار بگیرد و آرات سر بچرخاند. دیدن دادیار در آن وضعیت آشفته برایشان عجیب بود. شاید صبر مرد مقابلشان همیشه به جای آن‌ها آرامشان کرده بود.

-چی شده؟

او پرسید و ری‌را همراه با اشک‌های بی‌پروا به روی گونه، سخت اما همراه با درد پرسید:

-زنده‌اس؟

ساعتی گذشته بود. هر کس به نوعی، شخصی. بیمارستان را طی می‌کرد و شخصی. نشسته روی صندلی، سر به دیوار می‌کوفت، شخصی. زانو در آغوش گرفته بود و شخصی. مغموم خیره‌ی نقطه‌ای مانده بود.

دادیار دست به سینه، خیره‌ی اتاق عمل مانده بود. دنیز اشک می‌ریخت و التماس خدا می‌کرد. نمی‌خواست، نمی‌توانست امیرپارسا را از دست بدهد.

سردترین نگاه اما متعلق به طاهها بود. مرده چشم دوخته بود به اتاق عمل. مرگ امیرپارسا، معنای مرگ او و ادا بود. قطعا زندگی که هیچ، همه چیز به هم می‌ریخت. دلیل همه چیز می‌رسید به امیرپارسا! امیرپارسا معنای خوشبختی‌شان بود. بدون امیرپارسا خانه رنگی نداشت. بدون امیرپارسا، نه او طاهها بود و نه آدالیا، همان زنی که خنده از لبش کنار نمی‌رود. امیرپارسا تنها پسرشان نبود. امیرپارسا هرچه داشتند و نداشتند بود. چرا از فعل گذشته استفاده می‌کرد را نمی‌دانست، اما به چشم خویش می‌دید که تمام جان‌اش از تن می‌رود. آدایش گوشه‌ای روی تخت افتاده بود و پسرش سمتی دیگر.

با گشوده شدن درب اتاق، سکندری خورده سمت پزشک رفت، چیزی به زمین خوردنش نمانده بود که ساواش به سرعت بازوی مرد چسبید. لبخند پزشک اما نشان از زندگی دوباره می داد. هیچ کس تا حالا شاید نفهمیده باشد اما بزرگترین لبخند و امیدوارترین لبخند مختص پزشکانی است که خبر خوب می دهند همراه با لبخند. غمگین اخم و خاموشی نگاه نیز متعلق به آن هایست که خبر مرگ سر می دهند.

دادیار زودتر از همگی به خود آمده، جلو رفت.

-آقای دکتر؟

مرد عمیق تر لبخند زد و گفت:

-زنده اش، فقط عصب مچ دست راستش آسیب دیده که با فیزیوتراپی و مراقبت حل می شه. کمی بعد به هوش میاد.

زبان روی لب کشید و افزود:

-بعد از به هوش اومدنش روانشناس و روانپزشک بخش حتما باهاش حرف می زنن، قبلا سابقه داشته؟

طاها دست روی صورت کشید و صدای خسته‌اش را به گوش مرد رساند.

-یه بار...

-شما...

طاها تا انتهای حرف پزشک رفت و افزود:

-پدرشم.

سر مرد بالا و پایین شد و گفت:

-مراقب باشین، سرزنش نکنین، خودکشی. فریاد نمی‌زنه، بی‌صدا میاد و مثل خره میفته به جون آدم. نمی‌دونم چی به این پسر. گذشته که دست به چنین کاری زده اما قطعا خارج از تحملش بوده. سعی کنین به زندگی برش گردونین، بدون ترحم.

گفت و با لبخند کوچک و عذرخواهی از کنارشان عبور کرد. حال همگی دورهم بودند و امیرپارسا نبود.

ساواش بدون طاقت جلو آمد و رو به دادیار گفت:

-خب تو روانشناسش هستی دیگه!

دادیار سر به طرفین تکان داد و قاطع چشم به طاها دوخت.

-من آقا طاها عذر می‌خواهم، اما از این به بعد فقط به دوستم برای پارسا! من از روز اول، بعد نزدیکی امیرپارسا و دوستیش با ری‌را، گفتم که دیگه درست نیست من روانشناسش باشم. با روانشناسش سر بچه بازی قطع کار کرد تا باز من قبول کنم. منو مجبور کرد. اگر به من باشه قطعاً امیرپارسا باز باید بستری بشه. شما اینو قبول می‌کنین؟

آرات حیران از چهره‌ی جدی مرد، قدمی به عقب برداشت. طاها اما در برابر مرد، آه عمیقی از سینه‌اش خارج شد. نه.

-امیرپارسا با من هیچ روند درستی نداره، بهتره که با یه روانشناس و روانپزشک مناسب دوباره از اول شروع کنه. متاسفم که میگم اما من تو روند امیرپارسا به معنای واقعی شکست خوردم و اشتباهش الان یقه‌ی وجدان خودمو چسبیده.

شانه بالا انداخت و افزود:

-در واقع امیرپارسا باید با دارودرمانی درمانشو پیش بیره و در کنار روان‌درمانی. رکن اول فعلا برای پارسا دارودرمانی! امیر شرایط بهتر شده بود اما همه چیز با برگشت گذشته اش به هم ریخت. روانشناس قبلیش کارشو خوب بلد بود اما امیرپارسا نداشت که کارشو انجام بده. هی از این روانشناس به اون یکی، هی از این روانپزشک به اون یکی! ساواش لب‌گزید، دادیار هم ترکیده بود.

-من واقعا الان حال خوبی ندارم، چون مقصر— خودمو می‌دونم.
به خودش اشاره زد و نفس گرفت.

-حس می‌کنم همه چیز واسم اشتباه بوده، حس اینکه چطور نفهمیدم امیرپارسا روی تیغ‌ی مرگ و زندگیه داره واقعا نابودم می‌کنه. حس اینکه همه حرفاش، خنده هاش، شوخی هاش باعث می‌شد که فکر کنم داره بهتر می‌شه، احساس حماقت دارم نسبت به خودم، احساس اینکه چقدر احمقم که نتونستم بفهمم پارسا کجا وایساده، نتونستم از حرفاش بفهمم تا کار به اینجا نرسه. اینا تقصیر من و پارسا باهمه، تقصیر منه که چون رفیقم بود به هر

سازش رقصیدم، چون هی می‌گفت، حالم بد میشه، برمیکردم به گذشته. من بزرگترین اشتباه حرفه‌ی کاریمو کردم اقا طاها. ادامه دادن امیرپارسا با من اشتباه مطلق بود. همینه که میگن روانشناس، تراپیست نباید آشنا باشه، نباید فامیل و دوست باشه. همین شد اخرش... نگاه ساواش انداخت و حرص لعنتی اش را فرو فرستاد. -جا من نیستین بفهمین چی میگم.

ری را مغموم چشم بست، می‌فهمید اما دادیار هر بار که خواست قطع کند، امیرپارسا به نحوی اجازه نداد و هر بار از یک در دیگر وارد شد.

-منو ببخشین اگر امیرپارسا باز پاش به بیمارستان باز شده. حلالم کنین، من واقعا گیجم، به معنای واقعی از وقتی که تو این شغل و حرفه ام، امروز گیجم.

آرات متاسف سر تکاند. طاها لبخند خسته اما تلخی بر لب گذاشت که دادیار از تلخی اش جا خورد. قصد نداشت بی ادبی بکند یا حتی قصد نداشت که ناراحت‌شان بکند اما

دیگر نمی‌توانست مسئولیت امیرپارسا را بر عهده بگیرد، از سمت خود.

-حق داری دادیار جان، من خیلی شرمنده‌ی تو هستم. همون روزا که امیرپارسا بلند شد و خوب شد رو مدیون توام. بعدشم مدیون آقای حقیقت. اشتباه از امیرپارسا بوده، حق با توئه.

دادیار ناراحت، کف دست روی بینی و لب‌هایش کشید.

-درستش می‌کنیم، یه بار کردیم، این بارم از پسش بر می‌آیم. با همکاری یه روانشناس و روانپزشک خوب امیر دوباره خوب می‌شه. خوب شده بود، اما همه چیز برگشت، افسردگیش، حال خرابی‌اش. با اتفاقات اخیر باز برگشت. درستش می‌کنیم، من به عنوان روانشناس نه اما به عنوان دوستش بهتون قول می‌دم دیگه تنهاش ندارم. حتی تا یه مدت جلسه‌های تراپی و روانپزشکش رو خودم چک می‌کنم، اصلا خودم باهاش می‌رم.

مکثی کرد و خیره در چشمان مغموم مرد افزود:

-آقا طاها این طوری نباشین، این طوری ازش ناامید نشین. امیرپارسا خیلی مظلومه. دست خودش نیست، تا

میاد از مرز این سختی بگذره، تیر یکی از آدمای گذشته محکم می‌خوره تو تنش. خواهش می‌کنم، هیچ کدوممون نباید سرزنشش کنیم. باید فقط پیشش باشیم، بدون ترحم، امیرپارسا الان نیاز داره بدونه که مثل همون اول دوستش داریم.

مکثی کرد، پلک روی هم گذاشت. همراه با دم و بازدم عمیقی افزود:

-نباید دنبال این باشیم که امیرپارسای گذشته رو زنده کنیم، چون با اتفاقاتی که افتاده دیگه امیرپارسای گذشته قرار نیست به وجود بیاد. منم اشتباه کردم. باید امیرپارسای بعد از این ساخته بشه، قوی بشه، محکم بشه.

نفسی—گرفت و سکوت کرد. دینز اما از دور تنها شاهد درگیری مردها بود. ری را تنها متوجه بغض چشمان دختر شد. کیفش را روی صندلی رها کرد و قدم‌هایش را سمت دینز برداشت. آخ امیرپارسا اگر کنار دستش بود که یک دل سیرکتکش می‌زد. پسرهی خر، قدر چنین گوهری را ندانست. کنار دختر ایستاده، دست روی کمرش گذاشت.

-دنیز جان...-

دنیز اما پشت دست روی چشمان خیسش کشید و قصد کرد تا در مسیری که پزشک رفته بود، قرار گیرد.

-میای بریم پیش پزشکش؟

ری را آه عمیقی را از سینه خارج کرد. دست روی دست دختر فشرد و خواسته‌ی او را تایید کرد. مسیر اتاق پزشک را پرسیده، پله‌ها را پایین رفتند و حال در مقابل اتاق پزشک قرار گرفته بودند. ری را جر دستان یخ‌زده‌ی دنیز را کشید. ضربه‌ای به در کوفت. با اجازه‌ی پزشک، وارد اتاق شدند.

مرد جوان از پشت میزش خارج شده، رو به روی دو دختری که حال روی صندلی‌های اتاق جاگیر شده بودند، نشست.

-من در خدمتم. @Vip Roman

دنیز از نو اشکی چشمانش را زدود.

-گفتین عصب دستش خوب می‌شه؟

مرد لبخند زد و گفت:

-بله نیاز به جراحی ام نداره، فقط یه تایمی باید مراقب باشه و جلسات فیزیوتراپی رو دقیق بره.

نفسی گرفت و باز بغضش را فرو فرستاد.

-باید چیکار کنیم؟ چیکار کنیم تا باز نخواد خودشو از بین بیره.

مرد متوجه حال دختر شد. حالی که بارها و بارها مقابل اتاق عمل دیده و شاهد بود. او نه روانشناس بود و نه روانپزشک اما حال خراب این دختر را می‌فهمید.

-نسبت شما چیه؟

دینز سکوت کرد. نسبتش چه بود؟ مگر نسبتی داشتند که اگر داشتند امیرپارسا کمی هم باید به او می‌اندیشید. دست ری را روی کمر دختر بالا و پایین شد. لبخند کمرنگی زد و رو به پزشک گفت:

-من دوستشون هستم اما دینز نامزدش.
پزشک جوان انگشتانش را درهم فرو برده به جلو خم شد.

-من حقیقتش نه روانشناسم نه روانپزشک، جوابی واقعیتش رو بخوام بگم، برای سوالتون ندارم. اما با توجه به این که بار اولش نبوده، می‌تونم دلایلش رو بدونم؟
دینز بازهم پاسخی نداد. شب‌نم اشک به چشمان ری‌را رسید. تلخ سر تکان داد و گفت:
-تجاوز... بهش تجاوز شده.

ابروهای پیوندی مرد درهم فرو رفت. انگشتانش را روی هم کشید. سکوتی در فضای اتاق پیچید و کمی بعد، این مرد بود که سکوت را شکست.

-متاسفم واقعا، خب قطعا براش سنگین بوده. شاید تنها کاری که از سمت شما به عنوان نزدیکانش بر میاد اینه که پیشش باشین. حالا که خدا عمر دوباره بهش داده. حالا که دوباره متولد شده. واقعیت رو بخوام بگم، وقتی رسیدن بیمارستان، من خیلی امیدی نداشتم به موندنش، اما موند و حالا که مونده، کافیه که از نو کمکش کنین. روانشناس شیفت نیم ساعت دیگه میاد، باهاشون هماهنگ می‌کنم که صحبت کنین. نگرانی شما رو درک می‌کنم اما نگرانی امیرپارسا قطعا برای خودش آنقدری

بزرگ بوده که دیگه موندن تو این دنیا رو نخواد. حالا که برگشته، کافیه بهش ثابت کنین که هنوز براتون ارزشمنده. دنیز خیره به نقطه‌ای چشمان یخ زده‌اش را سمت چشمان مهربان پزشک کشاند.

-می‌تونیم ببینیمش؟

مرد سر بالا و پایین کرد و گفت:

-البته فقط کافیه بهوش بیاد، به بخش منتقل بشه، می‌تونین برین پیشش. فقط خیلی خسته اش نکنین.

کمی بعد اتاق پزشک را ترک کرده، منتظر ماندند تا زمان رفتن به اتاق امیرپارسا سر برسد. دنیز قصد نداشت با هیچ کس سخن بگوید، قصد نداشت، هیچ کس را با نگاه ترحم برانگیز ببیند. تنها قصد داشت امیرپارسا چشم باز کند تا با دلخوری یک دل سیر در آغوشش پنهانش کند. روزی که آناهیتا رهایشان کرد، بارها و بارها خود را قانع کرد که مشکل آن دو نبوده‌اند. که آن دو کافی بودند اما آناهیتا نخواسته‌اس! امروز اما برای بار نمی‌دانست چندم اما باز هم همان احساس را داشت. شاید که او برای اطرافیانش کافی نبوده. شاید عشق و علاقه‌ی او، لبخندهایش، طنین

و زمزمه های عاشقانه‌اش برای امیرپارسا کافی نبوده. برای یک عمر زندگی و ماندن، برای تلاش برای نفس کشیدن! برای قوی ماندن. کافی نبود. کافی نبود که حتی خاطرش نتوانسته بود، خیالی برای دست کشیدن امیرپارسا بشود. هیچ کس راضی به خانه رفتن نمی‌شد و حتی آکام هم به جمع‌شان اضافه شده بود. اما او تنها کنجی را می‌خواست برای اشک ریختن، برای مرگ تمام آرزوهای دخترانه‌ای که پس از بیست و هفت سال برای خود ساخته بود. برای عشقی که مظلومانه گوشه‌ای از سینه در خود جمع شده، اشک می‌ریخت. گوشه‌ای ایستاده بود. دوست نداشت کسی. به سمتش بیاید. نگاه نگران ارات، هم حتی برایش مهم نبود. آن‌ها سمتی دیگر ایستاده بودند و او سمتی دیگر. مادر امیرپارسا هم به جمع‌شان آمده بود. با پاهای لرزان، موهای آشفته و ضعیفی که به راحتی در تنش به چشم می‌آمد. غرق در آغوش همسرش و همراه با چشمانی که جز گریستن کاری از دستشان بر نمی‌آمد. امیرپارسا اما چه قاب تلخی ساخته بود. چه‌طور نتوانست به تک تک این ادم‌ها بیندیشد و بدون فکر دست به این کارها بزند! خود پاسخ خود را داد اما، دلیلش برای زندگی آن‌قدر محکم

نبوده است که بتواند بماند و نفس بکشد، شاید تنها همین کافی بود برای مردن و نماندن.

لبه‌ی تخت نشسته چشم دوخت به چشمان بسته‌ی او! چشمانی که در مدت زمان کم، کبودی به زیرشان هدیه آمده بود و عجب هدیه‌ی تلخی. چشم پایین کشاند و دید دست‌های باندپیچی شده‌اش را! مچ‌هایی که اسیر باند، محکم بسته شده بودند. بغض فرو فرستاد و نتوانست بگوید خب کمی آرام‌تر می‌بستین، دردش می‌آید.

موهای خوش رنگ اما پریشان‌اش روی پیشانی‌اش نشسته بود و چهره‌ی رنگ پریده‌اش حال شباهت بیشتری به رنگ پوست دنیز داشت.

التماس کرده بود تا بگذارند اول او به اتاق برود. هرچند که دل مادرش له له می‌زد اما اجازه دادند، حال که امیرپارسا به بخش منتقل شده است، اول دنیز بر بالینش حاضر شود.

دنیز اما هنوز هم در بهت و ناباوری غلت می‌زد. امیرپارسا چه‌طور توانست از نو، نخواهد باشد. چه باید بکند با این پسر— خوابیده بر روی تخت. قهر بکند، فریاد بزند، جیغ

بزند یا که کتکش بزند. سرانگشت بالا کشاند و رگ های برآمده‌ی ساعد امیرپارسا را نوازش کرد. چه‌طور از دلش آمد این رگ‌های برآمده و کبود اما زیبا را به هدیه‌ی تیزی تیغ در بیاورد. خود را به صورت پسر- نزدیک کرد، لب هایش را به خط ریش امیرپارسا چسباند و قربان صدقه‌اش رفت.

-دور چشمت بگردم من، بمیرم واسه دردت من عزیز دلم. لب‌هایش را بالا کشانده، زیر چشمان پسرکش را بوسید. دلش آغوش امیرپارسا را می‌خواست. حتی برای لحظه‌ای نمی‌توانست بیندیشد که این پسر- نباشد و زندگی نکند. می‌مرد! به معنای واقعی می‌مرد. امیرپارسا تمام او شده بود! -قربون چشمای نازت بشم من، قربون قد و بالات برم، بیدارشو تصدقت بشم. بیدار شو که جونمم برات می‌دم. آخ امیرپارسا... آخ عزیزدلم.

پیشانی‌اش را به گوشه‌ی تخت چسباند و هق زد. -آخ امیر من اگر چیزیت می‌شد چیکار می‌کردم، آخ امیرپارسا، آخ که حتی نمی‌تونم بهش فکر کنم. مامانت... بابات... وای امیر، وای.

با تکان سرانگشت امیرپارسا، از جا پریده، نگاه ماتش را دوخت به پلک‌های امیرپارسا، پلک‌هایی که روی هم فشرده شده، مردمک‌های پسر. به زیرشان این سو و آن سو می‌رفتند. نگاه دنیز پایین کشانده شده، باز سمت انگشتان امیرپارسا رفت که حال آهسته بالا می‌پریدند. از جا برخاسته به سرعت از اتاق خارج شد و سمت بخش پرستاری رفت. طاها اما با دیدن دنیز ترسیده نگاهی به اتاق پسرش انداخت و سپس سمت دنیز قدم برداشت.

-خانوم امیرپارسا به هوش اومده می‌شه به پزشکش خبر بدین.

دختر پرستار از جا برخاسته، لبخند زد و هنگام برداشتن گوشی تلفن گفت:

-حتما عزیزم، الان بهشون اطلاع می‌دم.

کمی بعد پزشک آمده. چکاپش را انجام داد. امیرپارسا اما به هوش آمده، گنگ اطراف را نگریست. نفس گرفت و چشمانش باز روی هم آمد. آنچنان در آن بی‌رمقی نتوانست پاسخ پزشک را بدهد. مسکن دیگری دریافت کرد و باز خوابید. دنیز از حال او، پشتبند هم لب می‌گزید

تا اشک‌هایش روان نشود. پس از خروج پزشک از اتاق، به سمت دنیز چرخید و لبخند زد

-یکم بخوابه بهتره، هنوز خیلی متوجه اطرافش نیست. دُز مسکنش پایین دفعه بعدی به هوش بیاد بیدار می‌مونه. بدنش خون زیادی از دست داده.

سپس به سمت طاها بازگشت که مرد در گفتن جملات از او پیشی گرفت. کف دست به نوازش روی کمر همسرش کشید و رو به پزشک گفت:

-ممنونم ازتون، از دانا هم حتما تشکر می‌کنم.

پزشک، گوشی پزشکی‌اش را در جیب فرو برد و گفت:

-این چه حرفیه، کاری نکردم من، وظیفه‌ام بود. ما باید بابت اینکه انقدر هوای دانا رو دارین ازتون تشکر کنیم، کم پیش میاد، مدیریه کارخونه، صاحب کار کسی. انقدر با شعور باشه که ما هر وقت از دانا می‌پرسیم اوضاع کار چطوره، دعا به جون شما می‌کنه فقط. ممنون که هوای این خواهرزاده سر به هوای ما رو دارین.

طاها کمرنگ لبخند زد.

-بچه‌های کارخونه تقریباً هشتاد درصدشون هم سن و سال پسر من، همه اون بچه‌ها، اون کارخونه مثل خانواده من، فرقی ندارن برای من. دانا همیشه به من لطف داره. پزشک از حال مرد ناراحت، لبخند زد.

-آدمای خوبی مثل شما خیلی کم پیدا می‌شن. امیرپارسا به هوش میاد، نگران نباشین، یه کوچولو به هم ریخته که اونم با پیش گرفتن درمانش، خوب پیش می‌ره، فقط کافی‌ه مراقبش باشین.

دادیار به سختی آکام و ری‌را را به خانه فرستاد و قول داد هر وقت که بهوش آمد، تماس بگیرد تا باز بیایند. آرات ساواش را قصد کرد بفرستد اما پسر- زیر بار نرفته، تنها گفت که در ماشین منتظر می‌ماند. هرچند که آرات هم همراهی‌اش کرد. دنیز اما هیچ رقمه راضی نشد و تصمیم گرفت که بماند. دادیار به فضای باز بیمارستان رفت و طاها نیز در راهرو مقابل دنیز و آدا نشست.

آرات از بیمارستان خارج شد اما دلش طاقت نیاورده،
مقداری خوراکی و نوشیدنی تهیه کرد. داخل بیمارستان
بازگشت و آن‌ها را به طاها سپرد.

اشک‌های آدا یک بند، بند نیامده بود. طاها کلافه از حال
و روز همسرش از جا برخاست و با قدمی به جلو، مقابل
همسرش زانو زد.

-آدا منو ببین؟

دستان زن اما بدون توجه بالا آمده دور گردن مرد پیچید.
سرش روی سینه‌ی او نشست و از ته دل هق زد. دنیز با
دیدن صحنه‌ی مقابلش، کمی در خود جمع شده لب روی
لب فشرد. دستان طاها روی کمر همسرش بالا و پایین شد.

-بسه دیگه عزیز دلم، چه قدر گریه می‌کنی آخه دورت
بگردم؟ درستش می‌کنیم، باهم درستش می‌کنیم آدا.

صدای گرفته‌ی زن اما پس از ساعت‌های بالاخره به
گوششان رسید.

-طاها...وای طاها باز برگشتیم به چند سال پیش، همه
تلاش هاش. طاها اگر چیزیش می‌شد من چیکار می‌کردم؟
طاها تو خونه‌ای که امیرپارسام نباشه چیکار کنم من؟

طاها بچه‌مو تازه می‌خواستم دوماً کنم، می‌خواستم بچه‌شو بغل کنم. طاها پسر من خیلی حیفه واسه مردن. مرد گوش داد و با غم چشم بست. دستش بالا آمده روی موهای آشفته و طلایی آدالیا کشیده شد.

-طاها بچه من به کسی بد نکرد، ما که به کسی بد نکردیم، بد کسیو نخواستیم، طاها چرا درست نمی‌شه. چرا تموم نمی‌شه. من....

هق هق زد و از آغوش مرد جدا شد. دستان ظریفش را سمت همسرش گرفت و اشک ریخت.

-طاها... طاها من چطوری خون پسر—مو دوباره از روی دستم پاک کنم؟ من کجا اشتباه کردم؟ طاها چیکار کنم؟ چیکار کنم که امیرپارسا زندگی کنه؟

دست مرد بالا آمده روی موهای ریخته بر پیشانی زن کشیده شد.

-زندگی می‌کنه، زندگی می‌کنه عزیزم.
مرد نمی‌دانست چه بگوید، شاید چون حرفی برای گفتن نداشت. نمی‌دانست چه‌طور رفتار کند، امید به چه دهد.

-طاها توروخدا نذار...

ناگهان با یادآوری دنیز به سمتش چرخید. دست دختری که خیره‌شان شده بود را چسبید و سرانگشت پشت دستش کشید.

-دنیز جان، توروخدا، توروخدا ولش نکن...امیر من خیلی دوست داره، بچه من خیلی دوست داره، تنها نذار، تو باشی درست می‌شه. تو باشی امیر زندگی می‌کنه.

-من بودم...پس چرا نخواست زندگی کنه؟

دختر لب برچیده، چانه‌اش لرزید. بغض کرد اما قطره اشکی نریخت. گله‌گی حش بود دیگر؟ حق داشت کمی از حال بدش بگوید. از حس ناکافی بودن که امیرپارسا به سمتش جاری کرده بود.

چشم گشوده، پلک از هم برداشته، چشمان خمار و نیمه بازش را در اتاق چرخاند. اتاقی که بی‌شبهت به اتاق خودش بود. پرده‌ی آبی رنگ متصل به پنجره! یخچالی که کنج اتاق قرار گرفته بود به همراه تک کاناپه‌ی یک نفره‌ای

نزدیک به تخت، وسایل زیادی در اتاق به چشم نمی‌آمد. پلک روی هم گذاشت و با نفسی خسته، بار دیگر گشود. چشم به زیر کشاند و نگاهش ثابت روی باند پیچیده بر مچ دستش ماند. گوشه‌ی لبش بالا رفته و تنش تیر کشید. درد از نوک پاهایش آشکار شد تا فرق سرش. بلند بلند نفس گرفت و زبان روی لب‌های خشکیده‌اش کشید. لحظات آخر را به یاد داشت، آن خواب منحوس، آن خیزی— ملحفه و روتختی و در نهایت از نو تیغ‌های نافرجام! باز زنده بود اما این بار نمی‌دانست چه طور باید چشم به چشم آدا و طاها بدوزد. این بار نمی‌دانست چه طور نگاه به چشمان دنیزش بدهد. این بار را حتی خود هم گمان نمی‌کرد اتفاق بیفتد. قصدش و فکرش بارها آمده بود به سر اما به پای اجرا نمی‌رسید! لحظه‌ای گمان برد که بودنش به چه دردی می‌خورد؟ چرا بماند آن هم زمانی که جز شر و درد هیچ برای بقیه ندارد. چرا بماند، هنگامی که بودنش درد است و نبودنش آرامش. بلند بلند نفس گرفت. از نفس همراه با درد خسته شده بود، از فیلم‌های تن‌عریانش که دست به دست می‌شد خسته شده بود. از ویدئو‌هایی که هر بار، با هر تهدید، در

چشمان همگان فرو رفته بود، نفرت داشت. خسته بود، خسته‌ی خوابی عمیق و خسته‌ی راه‌های نرفته.

خسته بود چون دیگر نمی‌خواست با یک مهر بر پیشانی زنده بماند. با مهری که کمر پدرش را خم کرده بود، با مهری که آدایش را پیر کرده بود. به پدرش که جای گفتن از پسرش، باید با خجالت در دادگاه و پاسگاه‌های تهران بچرخد تا متجاوزین پسرش را از پا بیندازد. برای پدرش که به رویش نمی‌آورد اما می‌فهمید چه دردی می‌کشد! برای دینز که با خودخواهی تمام انتخابش کرده، برای دینز که نمی‌خواست دردها و زخم‌های او را رفع و رجوع کند. برای دینز که روزی نخواهد، زیر او را جمع کند. برای دینز که از بودنش خجالت نکشد. برای خودش و خستگی‌هایش، برای تنی که احساس داشت، هیچ وقت قرار به تمیز شدنش نیست. برای تصویرهایی که یکی در میان باز در سرش نقص می‌بستند. برای ضربه‌هایی که تنش را به درد می‌آوردند. برای همین خواست که باز نباشد. خواست بمیرد، تمام شود و دیگران را خلاص کند. اما باز هم نشد. در مرگ هم چون اتفاقات دیگر، بی‌عرضه بود.

ندیدن شخصی. در اتاق باعث شد تا از نو پلک روی هم بگذارد. اگر حتی نخواهند بیایند هم حق دارند. نخواهند او را ببینند هم حق دارند. او چه کرد؟ اما آن‌ها نمی‌دانستند، برعکس تصوراتشان او تنها به آن‌ها اندیشید، مرگ یک فرزند ناخلف بهتر از بودنش است. هرچه بگویند اما خود که می‌دانست چه قدر آزارشان داده است. می‌دانست که چه کرده و چه طور قلبشان را تکه تکه کرده است. چه طور آزارشان داده و نفسشان را بریده است. نفسی گرفت و قصد کرد تا از نو بخواب برود، شاید این بار بیدار شدنی، بر بالینش کسی- ایستاده باشد. کسی- که دوستش داشته باشد، کسی- که با وجود نخواستن خود، دوستش داشته باشد. تکانی به تن داد اما دستانش حس گرگرفتگی را به تنش می‌دادند.

با گشوده شدن درب اتاق، تنها نگاه نیمه بازش را به در نیمه باز دوخت. ورود آن موهای سفید و پراکنده قبل از ورود شخص، باعث شد لبخندی هرچند دردمند روی لب‌هایش جا بگیرد.

-وای امیرپارسا بیدار شدی؟

دید چانه‌ی لرزان دخترکش را! دید دستانی را که بهت زده به لب‌هایش چسباند را! سخت اما شرمنده، نگاه خسته و بی‌رمقش را به او دوخت. لب‌هایش را از هم فاصله داد و پاسخ داد:
-آره.

دختر در را نیمه باز رها کرد، وارد شده و سمت او پاتند کرد. امیرپارسا نگاهش را سمت او چرخ داد و دید چشمان اشکی‌دینزش را.

-خوبی؟

خفه پرسید و تای ابروی دینز بالا پرید. او رگ زده بود و حال دینز را می‌پرسید. دختر نشست بر لبه‌ی تخت، دستانش را به دست دردمند امیرپارسا چسباند.

-من خوبم آقای بی‌معرفت، تو خوبی، درد داری؟

لب‌های امیرپارسا روی هم کشیده شدند. چهره‌اش از درد پیچیده در تنش، درهم فرورفت. دینز اما از جا برخاسته، دستمالی برداشت و به جای قبلی بازگشت. بطری آب را از روی میز کنار تخت برداشت و با دستمال خیس کرده،

روی لب امیرپارسا کشید. پسر- اما در همان حال، پاسخ
دنیز را داد.
-خوبم.

دنیز در سکوت چهره‌ی رنگ پریده‌ی امیرپارسا را از نظر
گذراند. چشمان بی‌فروغ و خسته‌اش را! چه می‌گفت، حتی
اجازه‌ی سرزنشش را هم نداشت. شاید باید منتظر می‌ماند
تا خودش بگوید. تا خودش سخن گفتن را آغاز کند. لبه‌ی
کاناپه نشست، ناگهان با یادآوری آدا و طاها، زیر لبی نجوا
کرد:

-برم صداشون بزنم.

-بشین دنیز.

جمله‌ای از میان گوی خوش زده‌ی امیرپارسا خارج شد. نگاه
به سمتش چرخاند. پلک‌هایش را روی هم می‌فشرد. لرز
ریزی به تنش نشسته بود و نامحسوس می‌لرزید.

-ببین...دنیز.

از جا برخاسته، کنار تخت رفت. لبه ی تخت نشسته،
دستانش را روی انگشتان لرزان امیرپارسا گذاشت. گردن
پسر- به سمتش چرخید. نگاهش را از سرانگشتان خود به
چشمان د نیز سُر داد.

-می دونم که حالت چه طوریه... برو.

نگاهش را از نو دزدید. خودش نفهمید اما د نیز دید قطره
اشکی را که ناخواسته روی گونه اش چکید.

-هر چی بگین، هستم. ضعیفم، احمقم، بی درکم،
ترسوام... هرچی بگین.

سرانگشتان د نیز روی انگشتان امیرپارسا به نوازش درآمد.
-احمقم، احمقم که دارم از دستت می دم اما لیاقت تو
خیلی...

آب دهان فرو فرستاد.

-خیلی بیشتر از منه... خیلی بیشتر از منی که...

لب های خشکیده اش را به سختی روی هم فشرد. ضعف
داشت. از نو دهان گشود.

-خیلی بیشتر از منی که بهم تجاوز شده، منی که بیمارستان بستری بودم، منی که هر گوهی تو زندگیم خوردم، از قرص بگیر تا مشروب و کوفت و زهرمار.

سرفه‌ی خشکی کرد و لب‌هایش را روی هم فشرد. بلند بلند نفس گرفت. سینه‌اش بالا و پایین شد و دنیز خیره‌ی سینه‌ی پر شتابش، اندیشید! اگر این سینه دیگر نمی‌تپید باید چه می‌کرد؟ راستی او در چه فکری بود و امیرپارسا در چه فکری!

-منی که... منی که زیر دست و پای چند تا مرد بودم. من هیچی ندارم که به خاطرش...

زبان روی لب‌های ترک ترک خورده‌اش کشید.

-که به خاطرش به تو بگم بمون. موندن دلیل می‌خواد، موندن انگیزه می‌خواد، موندن شجاعت می‌خواد. دنیز دارم اذیتتون می‌کنم...

بغض کرده، گردن چرخاند. به آفتابی که از میان پنجره به اتاق می‌تابید، چشم دوخت.

-همه‌تونو، حالتونو خراب می‌کنم. اذیتتون می‌کنم. دنیز من خواستم نباشم تا اذیت نشین. تا همه‌تون ان‌قدر حرص منو نزنین.

بار دیگر نفس گرفت، سخت بود برایش حرف زدن و گفتن از لحظات دلگیرش.

-منی که خودمو هنوز خیس می‌کنم، چه‌طوری قرار شوهر یه دختر کاملی مثل تو بشم؟ دنیز من حتی خودم روم نمی‌شه، خودمو کنار تو بذارم، آرات راست می‌گه. تو چه‌طور روت می‌شه؟ تو چه‌طور مردی مثل منو اصلاً قبول کردی... تویی که بهترین‌ها جلو پات صف می‌کشن.

خیره خیره او را نگریست، منتظر بود که صحبت‌هایش به نقطه‌ی آخر برسد. منتظر بود که خالی شود. چشمان به اشک نشسته‌ی امیرپارسا، سینه‌ی پرتپشش از بغض خارج از حالت عادی، لرز تنش و گرفتگی گلویش، برایش سنگین بود، خیلی بیشتر از تمام موضوعاتی که امیرپارسا نام می‌برد.

-چرا می‌خوای... می‌خوای خودتو نابود کنی واسه خاطر من؟ من آدم خوبی نبودم، اگر بودم این همه بلا سرم نمیومد. من آدم خوبی نبودم دنیز... اگر بودم ان‌قدر عذاب

نمی‌کشیدم. ان قدر که حتی خدا پسم بزنه. ان قدر که حتی خدا نخواد پیشش باشم. پیشش برم. من خیلی خسته ام دنیز، یه آدم خسته به چه دردت می‌خوره آلباتروس‌م؟

سکوت کرد... سکوت کرد و چشم بست. هر آن منتظر بود، گرمای دستان دنیز را از دست بدهد، هر آن منتظر کوبش در و خروج دنیز از اتاق بود. دنیز اما خیره‌ی پلک‌های لرزان امیرپارسا، تلخ خندید.

-هرکی تو زندگیش سختی بکشه، تاوان داده؟ مثلاً من و ارات شیش ساله تاوان چیو دادیم؟ ارات زیر دستای یاشار تاوان چیو می‌داد؟ هرکی که مریض می‌شه، تاوان می‌ده؟ هر دختری که بهش تجاوز می‌شه، تاوانه؟ آدم بدی بوده؟

چشمان امیرپارسا، از هم گشوده شده، به دختر دوخته شد. دنیز اما تصمیم خودش را گرفته بود. امیرپارسا، باید باز می‌گشت. امیرپارسا را هر طور شده باز می‌گرداند. چشمان بی‌رمق پسر به او دوخته شده بود و حال آرام آرام نفس می‌گرفت.

-زندگی یعنی چی امیرپارسا؟ آدما کنار هم قرار می‌گیرن واسه خوشبختی، درسته. ولی قرار همگی بی نقص باشیم؟ قرار واسه این کنار هم بودن، هیچ ایرادی نداشته باشیم؟ مگه میشه؟ مگه آدمیزاد نیستیم؟ امیرپارسا من دوست دارم، خیلی دوست دارم. از اون جنس دوست داشتن‌ها که حاضرم پا به پا بمونم و بسازم. من تورو کامل می‌بینم، من ایرادی توی تو نمی‌بینم که اگر می‌دیدم با مخالفت برادرم، یکم تو فکر فرو می‌رفتم. تو انتخاب منی، به این انتخاب، کاملا ایمان دارم.

لب جلو فرستاد و شانه بالا انداخت. چشمان امیرپارسا روی بافت طوسی نشسته بر تن دختر، سر خورد. شانه‌های شل بافت، روی سرشانه‌های ظریف دختر افتاده بود.

-خودتو خیس می‌کنی؟ می‌ری دکتر.

امیرپارسا به خود لرزیده چشم بست. اما دنیز قصد کرده بود همه چیز را به رخش بکشد.

-بهت تجاوز شد، خب آره شده، می‌خوای بمیری؟ همون کاری که متجاوز هات دوست داشتن انجام بدی بکنی؟

دوست داری سامو خوش‌حال کنی با زندگی نکردن؟ با بدبخت شدن؟ اگر آره که راه باز و جاده دراز، هر کاری دوست داری بکن امیرپارسا توکلی! این وسط هم هیچ کس مهم نیست.

نگاه امیرپارسا از نو به سوی پنجره چرخید. دینز اما اجازه نداد. به اجبار دست بالا برده اش را به چانه‌ی پسرچسباند. چانه‌اش را سمت خود کشاند تا چشمانش جز او به جای دیگر دوخته نشود.

-نه مامانت نه بابات که عاشقتن، تمام زندگی شون تو یه دونه بچه شون خلاصه می‌شه، نه من که حاضرم جون بدم اما خم به ابروت نیاد. نه من که له له می‌زنم تو لباس دومادی ببینمت، خندون ببینمت، نه دادیار که مرد گنده کم مونده بود از غم تو گریه اش گیره، نه آرات که می‌کوبید تا سر خودش که چرا مراقبت نبوده. چرا حواسش پیشت نبوده. همه‌ی ما به درک امیرپارسا، همه‌ی ما مهم نیستیم تا وقتی که تو نخوای زندگی کن، تا وقتی تو دوست نداشته باشی زندگی رو! تا وقتی غرق بشی- تو اون اتفاق. اون اتفاق افتاد. روزانه کلی دختر و پسر، مرد و زن، مورد تجاوز قرار می‌گیرن، همه می‌بازن؟ همه می‌میرن؟ من بلد نیستم مثل

روانشناس ها باهات حرف بزنم. من می‌گم این همه آدم آسب می‌بینن! هر کی یه مشکلی داره که به خدا می‌گه چرا من؟ امیرپارسا حالا تو این بار خوردی به این مشکل! از بچگی، آرامش داشتی، زندگی داشتی، پدر و مادر خوب داشتی، پول داشتی، خوشحال بودی اما یهویی تق همه چیز به بهم ریخت، رو سرت آوار شد، می‌فهمم خیلی سخته، خیلی زیاد، خیلی خیلی خیلی اما قرار تا آخر عمرت قید همه چیزایی که تا قبل از این داشتی رو بزنی تا فقط بمونی تو همون شب؟ تو همون مهمونی؟ بسه دیگه، عزاداری واسه اون اتفاق بسه، بذار دستتو بگیرم، باهم درستش کنیم.

مکثی کرد و به دنبال تاثیر حرف هایش، در صورت پسر- چرخ زد. لبخند زد و سرانگشت شستش را به چانه‌ی پسر- کشید.

-امیر... امیرپارسا، فکر کن این اتفاق واسه من افتاده بود. فکر کن بهم تجاوز شده بود، تو ولم می‌کردی؟ اون وقت کثیف می‌شدم امیر؟ اون وقت باید می‌مردم امیرپارسا؟

پسر- وحشت زده، دست بالا برد، چهره‌اش از درد پیچیده در مچش درهم رفت و با صدایی خش آلود اما لرزان شتاب زده گفت:

-این چه چرت و پرتیه می‌گی، خدا نکنه، خدا نکنه هرچی درد واسه توئه بیاد تو جون من.

دنیز لبخند زد. به جلو خم شد و پیشانی امیرپارسا را بوسید. پس ان قدر راحت نگو برو، من خیلی دوست دارم، کجا برم جز بغل تو؟ نمی‌خوام برم، هر کاری کنی، تا آخرش پیشتم امیرپارسا، آخرش هرجا واسه تو باشه، واسه منم اونجاست، حالا بین دوست داری آخرت کجا باشه. آخر تو هرجا، آخر منم همون جا.

لب‌های امیرپارسا به لبخند نشست. خسته بود، چشمانش فریاد خستگی می‌زد اما لب‌هایش می‌خندید. برق بر چشمانش، پشتک می‌زد اما امید، با قدم‌های نوپا و تازه‌ای به چشمانش پا گذاشته بود.

دنیز سر خم کرد. موهای بلندی که زمانی برای بستنش نداشت، به اطرافش و روی صورت امیرپارسا ریخت. مرد جوان چشم بست و لب‌های دختر روی لب‌های پسر-

نشست. دست امیرپارسا بالا آمد. انگشتانش میان انگشتان دختر جوان فرورفت و لب‌های دنیز، پسر— را بوسید.

درب اتاق نیمه باز شد اما دنیز و امیرپارسا متوجه نشدند. طاهها تصویر مقابلش را دید و کمرنگ لبخند زد. آدا که همراه همسرش، سر جلو برد، با دیدنشان، دست روی دهان چسباند. طاهها اما دست به دست همسرش گرفت، او را عقب کشید و در را به آرامی بست. شاید باید این بار، کار را به دنیز می‌سپردند.

آدا لبخند زد و طاهها دست او را به سمت صندلی‌ها کشید.

-شاید بهتره این بار، بذاریم دنیز به روش خودش پیش بره. آدا در سکوت سر به سینه‌ی همسرش چسباند و مرد، زن را در آغوش کشید.

-بالاخره درست می‌شه.

.....
.....
-آقای توکلی.

از جا برخاسته، لبخندی به دنیزی که با نگرانی او را می‌کاوید زد. چشم از کاناپه های قهوه‌ای کلینیک گرفت. دستی به کت چرم و هودی‌اش کشید و همراه با دم و بازدم عمیقی، مقابل درب اتاق ایستاد. شاید برای شروعی دوباره اینجا و در این مکان ایستاده بود. دم و بازدم عمیقی گرفت و جفت دستانش را بالا کشاند. نگاهش را به رد تیغ‌های مانده بر مچش داد و از نو سینه‌اش بالا و پایین شد. تقریباً دو هفته گذشته بود و حال در کلینیک روانشناسی حضور داشت که از سمت دادیار معرفی شده بود. دستانش را پایین کشانده، تقه‌ای به در زد. این بار به خاطر خودش آمده بود. نه به خاطر پدر و مادرش، نه به خاطر دنیز، این بار آمده بود که بتواند زندگی کند. در اتاق را گشوده، وارد شد. گردن بالا کشاند و دید مرد جوانی را که ایستاده، منتظرش بود.

-سلام، خیلی خوش اومدی.

کمرنگ لبخند زد. تشکر کرد و از میان چندین کاناپه‌ی طوسی در اتاق، آنی را که مقابل روانشناس بود را انتخاب کرد و نشست.

-راحت اومدی؟

امیرپارسا اما در حال کنکاش مرد جوان مقابلش، تکیه به کاناپه زده، دستانش را روی ران پا گذاشت.

-بله راحت اومدم.

به یاد آورد نام روانشناس مقابلش را! دکتر سپهر سروش. برای دکتر بودن کمی، کم سن و سال نبود؟ ندانسته شانیه بالا انداخت.

-خب... خداروشکر، خودتو معرفی می‌کنی؟

امیرپارسا، دستانش را این بار روی سینه درهم گره زد.

-امیرپارسام، یه چند ماه دیگه میرم توستی و یک سالگی. تک فرزندم. مدرس زبانم... شغلم یعنی فعلا که همینه، ولی احتمالا از چند وقت دیگه پیش پدرم تو کارخونه اش مشغول بشم.

مرد لبخند زد و نکته ای را یادداشت کرد.

-چه‌طور راحتی صدات بزدم؟

لبخند زد و گفت:

-با اسمم مشکلی ندارم.

-با من چه قدر آشنایی امیرپارسا؟

مرد جوان مکثی کرد و پاسخ داد:

-آشنایی خاصی ندارم، از سمت تراپیست قبلیم معرفی شدین، چون که ایشون دوستم هستن بنا بر شرایطی دیگه نمی‌شد که تراپی منو ادامه بدن. به همین الان اینجام، البته نمی‌دونم دادیار پرونده‌مو بهتون داده یا نه!

-ما می‌تونیم صحبت کنیم، ترجیح من اینه که اول چند جلسه باهم داشته باشیم، بعد من پرونده ات رو بخونم.

امیرپارسا لبخند زد و گفت:

-مشکلی نیست.

-امیرپارسا من چه طور می‌تونم کمکت کنم؟

دستانش را روی سینه برداشته، روی پاهایش چسباند. کمی خود را جلو کشاند و انگشتانش را درهم گره زد.

-فکر می‌کنم از یه جا به بعد نیاز باشه پرونده رو بخونین چون درحال حاضر، توانایی توضیح و تحلیل همه چیو مثل قبل ندارم.

-خیلی هم عالی، تنها اومدی؟

-دوست دخترم همراهمه، تو سالن نظر نشسته.

مرد به آرامی سرتکان داد و افزود:

-خب دوست داری شروع کنیم؟

-آره مشکلی نیست. خب خودمو که معرفی کردم، تک فرزند یه خانواده ام، دو رگه ایرانی آلمانی ام. تا به این، تقریباً هر چیزی رو تجربه کردم، از قرص گرفته تا مشروب و سیگار. رابطه جنسی. با دوست دخترام داشتم. به شدت شیطون و بازیگوش بودم. اکیپ داشتن و مسافرت بیست و چهاری با دوستام و هر چیزی که فکرشو بکنین. ارشد زبان انگلیسی. دارم اما قصد دارم تو رشته مدیریت دوباره تحصیل کنم، حداقل تا مقطع کارشناسی، حوصله ام بکشه، شایدم بیشتر. چند وقتی رو توی بیمارستان روانپزشکی بستری بودم. شما سومین تراپیستم هستین. در حال حاضر قرص مصرف نمی‌کنم. تا ماه پیش چرا استفاده می‌کردم اما گفتم دوباره تراپیتم، پیش روانپزشک مورد اعتماد شما برم.

دستانش را به هم مالید و نگاه از مرد جوان مقابلش گرفته، سر به زیر انداخت.

-این‌یه خلاصه از من بود. اما موضوع اصلی حدود چهار سال پیش، تو همون اکیپی که بودیم، دو سه نفر با من سر لج داشتن. دوست دختریکی شون، که من واقعا موضوع رو جدی نمی‌دیدم اما با اتفاق آخری که افتاد، متوجه شدم، همه چیز از اول می‌رسیده به همین موضوع. لایلا دوست دختر سام بود. یه دختر که خیلی به اکیپ ما نمی‌خورد. اوضاع مالی خیلی معمولی، آروم بودنش، مظلومیتیش خیلی برای اکیپ شر و شور ما نبود. هر سری که با سام می‌ومدم، می‌فهمیدم، یه جاش کبود بود. سام کلا آدم عادی نبود، رفتاراش طبیعی نبود. من ذاتا با همه رفتارم همینه، با کسی— بدرفتاری نمی‌تونم بکنم. به دخترا احترام خاصی می‌ذارم. لایلا اما از رفتارای من اشتباه برداشت کرده بود. من نمی‌دونم چرا و چه طوری اما عاشقم شده بود به گفته‌ی خودش. من دوست دختر داشتم اون موقع، هی دم پرم می‌شد، هی سعی می‌کرد تو مهمونی‌ها بیاد سمتم، بار آخر صدامو بردم بالا، گفتم نمی‌خوامت، گفتم هیچ جوهره تایپمن نیستی، گفتم دختر خوب تو حتی تایپ این آدم‌ها و سامم نیستی، صافی، ساده‌ای. تموم شد، دیگه خبری از لایلا نشد. اون شب اما سام فهمید که لایلا از من

خوشش می‌اد. حرفامونو شنید. فکر کردیم که کات کردن
اما چند وقت بعد، لیلا رو جسدشو...
عصبی دست به صورت کشید و انگشتانش را مقابل
صورت درهم مشت کرد.
-متاسفم، قطعا برات خیلی سخته.

نگاه به چهره‌ی درهم تراپیست انداخت. لب‌گزیده سر
تکان داد و بغض آلود خندید.

-جسدشو لب ساحل پیدا کردن. سام بعد از اون لجبازی
و کل کل هاش با من بیشتر شد. هرچند که صداش دراومد،
خودش از دختره بدبخت عکس گرفته بود. بهش تجاوز
کرده بود و با عکس تهدیدش کرده بوده، دختره از ترس
آبروش خودکشی کرد.

غمگین سربه زیر انداخت.

-سام بدتر شد، عوضی تر شد. هر روز دعوا می‌نداخت.
هرروز جنگ وجدال و فحش و فحش‌کشی، با من بد شد.
هی حسودی می‌کرد، پای همه چی، لباس جدیدم، ماشین

جدیدم، موبایل جدیدم. رفتارش به قدری غیرقابل تحمل شده بود که همه می‌گفتن جایی نیاد، پیشمون نباشه. هی تهدیدم می‌کرد، میگفت بچه‌ها به خاطر تو با من بد شدن. به خاطر تو دوست ندارن پیششون باشم. تا اینکه یه شب...

پلک روی هم چسبانده. دستانش را به سر گذاشت. بغضش ترکید و قطره اشکی روی گونه‌اش چکید. جعبه‌ی دستمال کاغذی به سمتش فرستاده شد و شنید طنین صدای مرد را!
-متاسفم.

امیرپارسا، دست زیر چشم کشید.

-با سه تا از دوستانم بهم تجاوز کردن.

لبخندش رنگ باخته بود.

-قرص خورده بودم، نمی‌خوردمم از پس چهار نفر هم هیگل خودم برنمی‌اومدم. چشم باز کردم، یه من بودم و یه تن برهنه‌ی خونی و باغی که هیچ کس توش نبود. اولین بار خودکشیم با قرص بود. قرصای قلب بابام. بعد از اون، بستری توی بیمارستان و عذاب. هر روزم عذاب بود.

هر روز مرگ بود. سام فرار کرد. بقیه گیر افتادن. سه تا شون اعدام شدن. سامو تازه گرفتن. اما تمام این سال‌ها هر روز، یا واسه رضایت میومدن، یا حکم تعلیق می‌شد. عذاب بود و عذاب. همه چیز بهتر شد. من حتی نمی‌تونستم تحمل کنم یه مرد بهم دست بزنه. سه سال گذشت. من خوب شدم. رفتارام عادی بود. عادت هام مثل قبل شده بود. تا اینکه سام از وقتی متوجه شد بهتر شدم، متوجه شد بچه‌ها رو قرار اعدام کنن واسه عذاب دادنم برگشت. دوباره حالم روز به روز بدتر شد، منتها این بار، تو رو می‌خندیدم، از درون خرد می‌شدم. تا اینکه دو هفته پیش، خواب یه روز توی بیمارستان رو دیدم. بیدار که شدم جامو خیس کرده بودم. خیلی یهویی شد، یهویی رفتم حموم و این بار رگ جفت دستامو زدم. بعد از اون اتفاق من یکی دوبار جراحی انجام دادم، چون یه سری مشکلات برام پیش اومده بود. یعنی خیلی دیگه پیش نمی‌اومد اما این بار صبرمو تموم کرد.

نفسی گرفت و رو به مرد جوان افزود:

-واقعا ریز تر نمی‌تونم بگم، لطفا پرونده مو بخونین. حال
بد می‌شه. نه با یادآوری شون، با تکرار شون. با به زیون
اوردنشون

سپهر سروش با تکان سر، لبخند کمرنگی روی لب آورد.
چندین سوال دیگر پرسید. جمع بندی از جلسه‌شان کرد و
در انتها افزود که فعلا همان قرص‌هایی را که بیمارستان
برایش تجویز کرده بودند را مصرف کند تا زمانی که
پرونده‌اش را به روانپزشکی حاذق ارجاع دهد. پرسید که
می‌تواند به بیمارستان برای دیدار با روانپزشک اقدام کند یا
که حتما مطب خارج از بیمارستان باشد. مطب ترجیحش
بود و از فضای بیمارستان فراری. با خداحافظی کوتاهی از
اتاق خارج شد. جلسه‌ی بعدی را برای هفته بعد گذاشت.
سمت دینز رفت. دختر همراه با لبخندی گشاده از جا
برخواست و به همراه امیرپارسا از سالن خارج شد. همراه با
خروج‌شان بارش بارش باران بر سرشان، دلیلی برای عمق
لبخند شد. دست امیرپارسا پشت کمر دختر نشست و او را
به خود چسباند. امیرپارسا اشاره‌ای به کافه‌ی آن سوی
خیابان کرد و دینز را تشویق برای نوشیدن، قهوه‌ای در آن

هوای سرد کرد. حالش بهتر از دو هفته پیش، روحیه اش خیلی بهتر شده بود. شاید سرزنش نشدن، نشنیدن صدای بلند پدرش و فریاد از سمت دوستانش، دلیل شد. اما به قطع می‌توانست بگوید، بودن چند برابر دنیز، دلیل اصلی بود. هنگام گذر از خیابان، امیرپارسا دختر را کنار خود به آن سو کشاند. دنیز اما خود را پیش از پیش به قد بلند پسر چسباند. ایستاده کنار کافه امیرپارسا به سرعت وارد کافه شد، لحظه ای بعد، همراه با دو ماگ مقوایی از کافه خارج شد. نزدیک به دنیزی که به زیر چترهای رنگی رنگی کافه ایستاده بود، شد. قهوه را به دست دختر سپرد و مقابلش ایستاد. دنیز با احساس سرما، جفت دستانش را دور ماگ پیچید. گردن بالا کشانده، از پایین چشم به امیرپارسا دوخت و خندید.

-چه قدر من دوست دارم آخه بچه؟

امیرپارسا گفت و دنیز خندید. پسر- اما بی طاقت به جلو خم شد و روی بینی سرخ شده‌ی دنیز را بوسید.

-عاشقتم...عاشقتم خیلی زیاد به خدا.

دختر ماگ قهوه‌اش را روی میز قدی و گرد کنارشان گذاشت. امیرپارسا نیز کار او را تکرار کرد. دست دختر دو سمت کت جین امیرپارسا روی یقه‌اش نشست. روی نوک پاهایش ایستاد و دستان پسر به دور کمر دختر حلقه شد. هنوز درد را میان دستش احساس می‌کرد. این دو هفته تقریباً یک روز در میان فیزیوتراپی بود. هنوز هم گاهی اساس بی‌حسی و سر شدن داشت اما همه چیز در حال گذر بود.

دنیز به جلو خم شده، دستی که روی یقه‌ی امیرپارسا بود را کنار لبهای خودش و پسر کشاند و او را باز بوسید.
-خیلی دوست دارم بچه قرتی.

امیرپارسا از لفظی که از روز اولش با ورود به مدرسه، با آن مواجه شده بود، بلند قهقهه زد. دنیز با ناز قری به گردن داد و اشاره‌ای به زاپ شلوار امیرپارسا کرد.

-اینها من می‌گم بچه قرتی می‌گی نه! باز شلوار پاره پوشیدی
قربونت بشم من؟

دستان امیرپارسا به دور تن دختر محکم تر از قبل پیچید، او را به خود فشرد. سر و صورت دنیز را بوسه زد و توجهی به نگاه های اطرافشان نکرد.

-میمیرم برات، میمیرم من بچه، تو هدیه‌ی کدوم کار خوبی آخه؟

نگاه امیرپارسا لحظه ای سمت دختری که کنار گوش دوستش با خیرگی به آن ها سخن می‌گفت، کشیده شد. دنیز اما چشم ریز کرده، چانه‌ی پسر را سمت خود گرفت.

-هی هی کجا رو نگاه می‌کنی؟ شما فقط بچه قرتی منی، فقط برای خودمی، اصلا هرکی گفته آدما صاحب ندارن، غلط کرده، خیلیم صاحبتم. بین منو، تو نگاه کن، بعد اون وقت خشم منم بین.

امیرپارسا بلند خندید، سمت دختر خم شده، بینی‌اش را به دندان کشید. لحنش را کودکانه کرد و گفت:

-خشم اژده‌ها.

دستانش را چون پنجه‌های گربه مقابل دختر گرفت. دنیز اما خندید و روی دست‌های پسر را نوازش کرد.

-عزیزم پنجول نکش، بخشش خبری نیست. اژده‌ها رو هم به وقتش می‌بینی پیشی کوچولو.

امیرپارساتای ابرو بالا فرستاد و شاکی گفت:

-کلا تو و ساواش اشتباهی می‌بینی آره؟ اون که به آرات با اون هیكلش می‌گه بچه‌گربه! توام که منو با این قد و هیكل پیشی می‌بینی.

دنیز اما ملیح خندید و سر بالا و پایین کرد.

-همینی که هست، شکایت داری؟

-می‌تونم داشته باشم؟

دنیز تنها او را با لبخند نگریست.

-قطعا نه عزیزم.

به زیر گوش دختر خم شد و نجوا کرد:

-شب میای بریم خونه باغ دوتایی؟

دنیز با همان لبخند گونه‌ی پسر را نوازش کرد.

-عشقم می خوای آرات سر جفتمونو با گیوتین بزنه؟
پسر- مظلومانه لب روی لب فشرد. دنیز خندید و ضربه‌ای
روی بینی او کوبید.

-نه نمی شه عشقم، آراتو حساس تر از این نکنیم.
-به خدا فقط می خواستم باهم آشپزی کنیم، پی اس بزنیم.
دنیز سر بالا پایین کرد. اول گونه‌ی امیرپارسا را بوسید و
سپس چشمک زد.

-آره عزیزم، قشنگ مشخص، حتما قورباغه تم روپایی
می زنه آره؟

امیرپارسا بلند بلند خندید و چانه بالا انداخت.

-قورباغه ام شیک می زنه عشقم.

دست دنیز روی گونه‌ی پسر- نشست و تن او را عقب
فرستاد.

-از چشمای شرورت مشخص می خوای چیکار کنی، خیر
نمیام، بیام خورده می شم.

امیرپارسا به جلو خم شده، سر کج کرد.

-جون امیرپارسا!

-قسم نده امیرپارسا، اون روی امیر بودنتو نشون نده.

امیرپارسا اما در همان حال افزود:

-بریم وسایل پیتزا بخریم، یه شام خوشمزه درست کنیم،
فیلم عاشقانه ببینیم. جون من.

دنیز خیره خیر اما با لبخند او نگرست. انگشت تهدید
مقابلش گرفت و نجوا کرد.

-آخرین باره ها!

امیرپارسا از نو او را به خود فشرد. روی موهای دختر را
بوسید و خندید.

-تازه شروعش، کجا آخرین بار.

پس از خرید مقداری خوراکی و وسایل تهیه پیتزا، دنیز با
ساواش تماس گرفت و گفت تا آرات را آرام کند و خانه باغ
را به هیچ عنوان نگوید. خانه باغی که امیرپارسا از آن دم
می زد چالوس بود. هنگام فهمیدنش بهت زده به سمتش
بازگشت. چشم گرد کرد و دست در هوا تکاند.

-امیرپارسا چالوس؟ فقط چهار ساعت راهه مرد مومن!

امیرپارسا خندید و روی فرمان ضرب گرفت.

-دو ساعته چالوسیم، ساعت چنده؟

نگاهی به ساعت موبایلش انداخت و افزود:

-هشت شبه، ساعت ده ما ویلاییم.

قبل از آن که دنیز غر بزند، به سمتش چرخید.

-به خدا.

-ببینیم و تعریف کنیم، فقط به کشتنمون ندی.

تا خود چالوس، گفتند و خندیدند. به سروکله‌ی هم زدند.

شوخی کردند و تمام تلاش دنیز همین بود. تغییر حال و

هوای امیرپارسا! تغیر شرایطش و روی آوردن لبخند

هایش! هربار که نگاهش به لبخند های از ته دل امیرپارسا

گره می خورد، میخندید، از خنده‌ی او میخندید. در طول

تمام این دو هفته سعی داشت که پیشش باشد. که هر روز

حداقل یک بار او را نزدیک ببیند. در آغوش بگیردش. آن

دسته گلی که آن روز تهیه کرده بود را از گرفت و به

امیرپارسا داد. روز قبل که به خانه شان رفته بود، دید که

گل را گذاشته در گلدانی کنار تختش قرار داده است. امیرپارسا برایش نفس شده بود. قصد نداشت، نفسش را به این راحتی‌ها از دست دهد. حرف امیرپارسا، حرف بود. سر دو ساعت به ویلا رسیدند. ماشین داخل پارکنینگ پارک شد. امیرپارسا وسایل را برداشته، کلید را به دنیز سپرد. از ماشین پیاده شده، درب آن را قفل کردند. دنیز درب را گشود. امیرپارسا اما وسایل را به سرعت در آشپزخانه گذاشت. از خانه خارج شد تا پکیج و آب را وصل کند. دنیز اما با گشودن درب، سرمای سوزناک‌تر از بیرون خانه به صورتش کوبید. لحظه‌ای به خود لرزیده، خانه را از نظر گذراند. برعکس تصویرش یک ویلای نقلی مقابلش بود. یک حیاط کوچک، با استخری متوسط و درخت‌های پرتقال به اطرافش! به زیر ایوان میز و صندلی سیاهی چیده شده بود اما امان از خانه که به شدت دلنشین بود. کاناپه‌ی سفید سرمه‌ای میان خانه قرار داشت. تلوزیون کوچکی در کنجی قرار داشت و پنجره‌ی سرتاسری پشت تلوزیون قرار داشت. اتاق کوچکی هم سمتی از سالن قرار داشت. آشپزخانه نیز به حالت اتاق، در ابتدای سالن قرار داشت. آشپزخانه درب داشت و چه قدر این موضوع را

دوست داشت. همیشه از نظرش در معرض دید بودن آشپزخانه مشکل بود. با آرامش و تمرکز نمی‌توانست کارش را انجام بدهد.

-ببخشید دیگه، اینجا ویلای خود منه، سر همون کوچولوئه، اندازه دارایی‌های بابام نیست.

دنیز با شنیدن صدای امیرپارسا به عقب چرخیده، خندید. دستانش را دور گردن پسر- حلقه کرد و لپش را به دندان کشید.

-آخ من بخورمتت، مثل خودت گوگولیه. خودت و دارایی‌ها تو باهم قربون بچم.

سپس از نو ذوقش را بیان کرد.

-وای خیلی دوستش دارم امیرپارسا. خیلی قشنگه و بانمکه.

دوباره پسر- را در آغوش کشید و این بار این امیرپارسا بود که سر میان موهای دختر فرو برد و دست روی کمرش گذاشت. او را بوسید و بوید. لحظه‌ای بغض کرد اما به سرعت فرو فرستادش. دنیز اینجا بود و این خود بهشت بود.

-برو از تراس بیرونو ببین.

دنیز از آغوش پسر خارج شده، لحظه ای چشم ریز کرد.

-چه خبره؟

پسر اما خندید و به پنجره اشاره زد.

-برو ببین.

دنیز به سمت تراس دوید. پرده‌ی سرمه ای سفید را کنار زد و دریا مقابلش ظاهر شد.

امیرپارسا وسایل را گوشه‌ی پذیرایی گذاشت و وسایل مورد نیاز را داخل آشپزخانه برد. هنگام جا به جا کردنشان، لحظه‌ای با احساس بی‌حسی، بسته‌ی پنیر پیتزا از دستش سر خورد. با دست دیگر، مچش را گرفت. محکم پلک روی هم فشرد و نفس نفس زد.

-آخ...لعنتی.

در همان حال پشت میز نشست و مچش را چسبید.

-امیر..

نتوانست پاسخ بدهد و دنیز از نو خارج از آشپزخانه
پرسید:

-امیر به دریا از کجا راه داره؟

صدا نزدیک می‌شد. ناخودآگاه این بار جیغ دختر بود که به
گوشش رسید.

-امیرپارسا، امیر چی شدی.

سر بالا کشاند و مچش را محکم فشرد.

-هیچی عزیزم، هیچی یکم مچم درد گرفت.

دنیز جلو آمده، مقابل صندلی زانو زد. جفت دستان
امیرپارسا را گرفت و روی رد بخیه را به آرامی نوازش کرد.
تازه دو روز بود که بخیه‌هایش را کشیده بودند. جفت هر
دو مچش را بالا کشاند و لب‌هایش را تک به تک به مچ
دست‌های پسر چسباند و هر کدام را چندین بار بوسید.

-قربونت بشم من. یکم تحمل کنی خوب می‌شه.

-گند خودمه، تحمل می‌کنم.

دنیز چون خودش از گفته‌اش خندید. سپس از جا برخاسته
به سمت وسایل روی سینک رها شده چرخید. دانه به

دانه‌شان را از کیسه خارج کرد. امیرپارسا با احساس بهتری از جا برخاست.

-من برم شومینه رو روشن کنم، یکم هوای خونه خوب بشه، بارون گفتن اینجا رو!

-میگما! من آراتو یه کاریش می‌کنم تا فردا عصر— بمونیم، ولی...

انگشت تهدید مقابل چشمان پسر گرفت.

-شیطونی نمی‌کنیم‌ها!

امیرپارسا به جلو خم شده، گونه‌ی دینز را بوسید.

-قربونت بشم من، ان قدری همه چیز برام متفاوت شده که الان به تنها چیزی که فکر نمی‌کنم، رابطه جنسی— دینز! الان فقط می‌خوام کنارت خوب باشم، آرامش داشته باشم. همین. اصلا بهت قول می‌دم، تا وقتی اسمت نرفته تو شناسنامه‌ام تا وقتی خودت نخوای هیچ اتفاقی قرار نیست بیفته و خب منم یکم نیاز به زمان دارم واسه این موضوع! دیگه حداقل شرایطم مثل قبل نیست. حتی یه تایمی متنفر بودم از هر نوع فعالیت جنسی—، الان اون طوری نیست ولی بازم، یکم باید جلو برم با تراپیستم،

بعدش دوتایی می‌ریم. ولی قول می‌دم بهت، من فقط می‌خوام کنارم باشی، باهات وقت بگذرونم. تو عزیز دلمی. دنیز لبخند زد و به سمت سینک چرخید. زیر لب نجوا کرد اما امیرپارسا شنید.

-بچه پررو.

کمی بعد از روشن کردن شومینه، فیلمی را به کمک دنیز انتخاب کرد. موبایلش را به تلوزیون وصل کرد و کاناپه‌ی تخت خواب شو را باز کرد. بالش‌های نرمش را از کمد درآورد به همراه پتو و روی کاناپه انداخت. پرده را کنار زد و دست به پهلو لبخند ژکوندی را نثار تق تق برخورد باران به شیشه کرد. از روی کاناپه به عقب پرید و سمت آشپزخانه رفت.

-خب پیتزا درست کنیم دیگه؟

دنیز گوشه‌ی بینی‌اش را خاراند و پلک روی هم چسباند.

-هومم درست کنیم. @Vip Roman

-من مگه امشب می‌ذارم بخوابیم؟ تا خود صبح بیداریم.

دنیز شیرین خندید و سر تکان داد. موهایش آشفته روی
شانه‌هایش تکان خورد. دست سمت موهایش برد و به
سرعت گوجه‌ای گره‌شان زد.

-خب بین دنیز جان من یه کوچولو آشپزی بلد نیستم.
دنیز انگشت اشاره و شستش را به هم چسباند.

-یه کوچولو فقط؟

-حالا یه ذره بیشتر از یه کوچولو، سر همون باید یادم
بدی.

دنیز خندید، جلو آمد و دست به شانه‌ی پسر-کوبید و
لاتی‌اش را پر کرد.

-خودم یادت می‌دم داداش، غمت نباشه.

امیرپارسا قهقهه زد، به کنار خم شده، باز گونه‌ی دختر را
بوسید.

-چاکر شما عروسک.

دنیز سوسیس و کالباس و فلفل دلمه‌ای را مقابل امیرپارسا
گذاشت و ابرو بالا انداخت.

-خورد کن.

-ای به چشم عروسک... شما امر کن.

تخته آشپزی که برای روز مبادا خریده بود را از کابینت درآورد. زرورق سوسیس را از دورش گشود و آن را تکه تکه کرد. این ویلا را چند سالی می‌شد که با حقوق خودش تهیه کرده بود اما آنچنان سر نمی‌زد اما از این جا به بعد، وجود دنیز کافی بود تا عاشقش شود.

دنیز وسایل مورد نظر را شست. دست به پهلو گرفته، چشم به امیرپارسای دواخت که با احتیاط چاقورا روی سوسیس‌ها می‌فشرد.

از تمرکزی که کرده بود، خنده‌اش گرفت. گویا در حال شکافتن اتم بود.

-امیر با این سرعت فردا ایشالا پیتزا درست می‌کنیم.

شانه‌های پسر لرزید. شانه بالا انداخت و گفت:

-خو چیکار کنم، کج می‌برما.

-می‌خوایم بخوریم دیگه! حالا کج یا صاف.

دنیز کنار پسر ایستاد، با دست او را کنار زد.

- نمی‌خواد بده من.

امیرپارسا را کنار زده، به سرعت وسایل را تکه تکه کرد. در نهایت داخل کاسه‌ای ریخت و تفت داد. سس روی خمیر را امیرپارسا مالید و بازهم آهسته، گویا در حال نقاشی کردن بود.

- امیرپارسا تو همیشه انقدر ارومی؟

با شیطنت ابرو بالا انداخت، از نیم رخ چشم دوخت و خندید.

- خیر.
- پس قصد داری منو حرص بدی.

- شاید.

دiniz دست پیش برد و موهای پسر را در دست گرفته، کشید. قلم دیگری برداشت و سس را روی خمیر دیگر کشید. وسایل را روی دو پیتزا ریخت و در نهایت هر دو را در فر قرار دادند. امیرپارسا دست به پهلو چسباند و قری به گردن داد.

- به به چی درست کردیم.

سپس با یادآوری اینکه تمام این مدت، دنیز مانند او را درآورده بود، سر به سمتش چرخاند. تی‌شرت آستین کوتاه کراپی تن دختر بود.

-عشقم تو چه قدر خوشگلی آخه، قریبونت بشم من.

دنیز با ناز چشم گرفت. امیرپارسا اما جلو آمده، تار موی دختر را پشت گوشش فرستاد. سر جلو برد و بالای گوش را بوسید. این دختر زیادی برای او زیادی بود.

کمی بعد پیتزاها را از فر درآورده، روی میز گذاشتند. پس از تکه تکه کردنش، از شدت گرسنگی، پشت میز نشسته و پیتزا را خوردند. پس از اتمام دنیز چشم به تکه آخر پیتزای امیرپارسا دوخت.

-امیر جونمم!

نگاه پسر که به چشمان مظلوم دختر افتاد، ناگهان از خنده ترکید.

-پیشی جونم چی می‌خوای؟

دنیز دست زیر چانه زده با انگشت روی چانه‌اش ضرب گرفت و با چشم به آن تک تکه اشاره زد.

-اونو.

پسر تکه را به سرعت برداشت و به دست دنیز داد.
-عزیزم من خودمم واسه توام، پیتزا که دیگه چیزی نیست.
دنیز اما خیره در چشمان برق انداخته‌ی امیرپارسا تبسم
کرد. گازی به پیتزا زد و پرسید:

-روانشناست به نظرت خوبه؟

امیرپارسا شانه بالا انداخت. صدای رعد و برق، ناگهان
باعث شد دنیز شانه پیراند. امیرپارسا به جلو خم شد و
دست جلو برد.

-آروم عزیزم، چیزی نیست که بارونه!

-یهویی بود.

-من هستم پیشت، چیزی نمی‌شه.

دنیز اما باز چشم دوخت به نگاه پسر— و تکه‌ی بعدی را
خورد. چه‌طور عاشق این پسر شده بود را نمی‌دانست اما
خوب می‌دانست، امیرپارسا همان نیمه‌ی گمشده‌ای است
که نیاز داشت تا کنارش داشته باشد و به بودنش افتخار
کند.

-جوونه، خیلی جوونه ولی خب جلسه اول فعلا چیزی مشخص نبود. یکی دو جلسه برم ببینم چه‌طوره، حالا دادیار معرفی کرده، احتمالا خوب باشه.

دنیز سکوت کرد. در واقع منطقی بود گفته‌ی امیرپارسا، حرفی برای گفتن نداشت. کمی بعد از جا برخاسته، میز را جمع کردند. امیرپارسا دنیز را به اجبار فرستاد تا بنشیند و فیلم را بگذارد تا او بیاید.

کاسه‌های متوسط سفیدی که آدا برایش آورده بود را از کابینت درآورد. کاسه‌ای را پاستیل ریخت و کاسه‌ای را آلوچه. کاسه‌ی بزرگتر درآورد. یکی را پر از چیپس ساده کرد و یکی را مملوء از کرانچی و دیگری را پر از پفیلا کرد. ظرفی دیگر درآورد، شکلات‌های متفاوت و رنگی رنگی درونشان ریخت و ظرفی دیگر را از آجیل پر کرد. بسته‌ی مارشمالو را باز کرد و کنار پاستیل‌ها خالی کرد. بسته‌ی ماست موسیر را از یخچال درآورد و به همراه دو ماگ پر از نسکافه، همه را داخل سینی گذاشت و سمت سالن رفت.

-امیرپارسا چه خبره؟

پسر بی خیال شانه بالا انداخت.

-می‌خوریم بابا.

وسایل‌ها را روی کاناپه میان خود و دنیز چید. سینی را به آشپزخانه بازگرداند. خود نیز بازگشته روی کاناپه کنار دنیز نشست. کنترل را به سمت تلوزیون گرفته و فیلم را پلی کرد. دست دور تن دنیز انداخت. او را به خود فشرد. سر دختر به سینه‌اش چسبد و جفت دستان پسر به دور تنش پیچید. شروع فیلم با یک صحنه‌ی عاشقانه بود. دنیز خیره‌ی صفحه‌ی فیلم بود اما امیرپارسا بینی‌اش را فرو کرده میان موهای دنیز، او را می‌بوید. می‌بوسید. انگشتانش میان انگشتان ظریف دنیز می‌رقصید. لب‌هایش وجب به وجب موهای دختر را می‌بوسید. این دختر فرشته‌ی بی بال روی زمینش بود.

دنیز اولین مارشمالو را برداشت. می‌دانست خوراکی مورد علاقه‌ی امیرپارسا است. دلش نیامد خودش بخورد، دست بالا کشاند و سمت دهان امیرپارسا گرفت. پسر مارشمالو را در دهان فرو برد و قبل از آن که دنیز دست عقب بکشد، انگشتان دختر را بوسید.

امیرپارسا با احساس لرز در تن دختر، پتو را از پایین پاهایشان برداشت و روی تن دنیز کشید. نمی‌دانست کجا دقیقاً باعث و بانی چه خوبی بوده است که چنین فرشته‌ای حال در آغوشش نشسته است. دنیز برایش نعمتی بود که می‌توانست دلیل نمازهایش شود.

دستانش را از نو به دور دختر پیچید. او را محکم به خود فشرد.

-امیر، آبمیوه‌ی دنیز نمی‌خوای در بیاری که دورت بگردم. پسر— اما لب‌های لرزانش را باز به موهای ابریشمی او چسباند. بوسید و بوسید.

-خاطرتو خیلی می‌خوام دختر.

دنیز به عقب چرخیده، نگاه چشمان پرفروغ امیرپارسا انداخت.

- منم... خیلی زیاد، خیلی خیلی زیاد.

شیرینی خندید و سر کج کرد.

-تو نیمه‌ی گمشدمی امیرپارسا، بودنت خیلی قشنگه، خیلی ها! اندازه تمام عروسک و لپ لپ های جدیدی که بچگی

می‌خریدیم قشنگه. اندازه تمام روزایی که خودمو می‌زدم به مریضی- و بیشتر می‌خوابیدم قشنگی. اندازه تمام برف‌هایی که باریدو و ذوق کردم واسه ادم برفی ساختن قشنگی. اندازه تمام دوره‌می های خونه مامان بزرگ قشنگی. امیرپارسا تو خیلی قشنگی. خیلی زیاد دوست دارم. تو اندازه تمام روزای بچگی قشنگی آقاهه. اندازه تمام روزایی که گریه کردم و از خدا حال خوب خواستم، برای دلم کافی هستی. اندازه تمام قهوه‌های تو سرما، اندازه تمام خنده‌های از ته دل! من خیلی خوشحالم که کنارتم، خیلی خوشحالم که اومدی و شدی معلم قرتی مدرسه ام. شدی همون معجزه‌ای که یه عمر تمام منتظرش بودم. من خیلی می‌خوامت پسر.

امیرپارسا خیره‌ی چشمان ستاره باران دختر ماند. امروز و در این ساعت، قلبشان به هم نزدیک شد. اینجا و در این ساعت، برای هم کافی بودند. نه تنها برای این لحظه، حتی برای یک عمر، برای یک زندگی از ته دل و برای عاشقی کردن. برای خندیدن کنارهم برای ساختن تجربه‌های بسیار، امروز برای بودن در کنار هم نقاشی شدند.

.....
"سه ماه بعد"

-بابا وایسا.

طاها اما همراه با برداشتن کت به سمتش چرخید.

-چیہ امیرپارسا؟

پسر عجولانه جلو آمد و دست به کمر گرفت.

-چرا نه؟

مرد اما شانه بالا انداخت و دست در هوا تکاند.

-گفتم نه یعنی نه!

-خب چرا؟ من عاشق دنیزم بابا.

مرد به سمتش چرخیده، نگاه سرخش را به پسر-دوخت و

دندان قروچه کرد.

-مشکل من با دنیز نیست، مشکل من با توئه! مشکل من با

پسر مه نه با دختر دست گل مردم.

امیرپارسا ناامید شانه بالا انداخت.

-خب چرا؟ چرا نمی‌ری خواستگاری واسم؟ بابا من عاشق
دنیزم، مثل تو و مامان.

طاها خشمگین جلو آمد و پسر قدمی به عقب برداشت.

-نه یعنی نه! من خواستگاری دنیز نمی‌رم نه حداقل حالا! نه
تا وقتی که از پسر خودم مطمئن نشم.

آدالیا غمگین همسرش را صدا زد.

-طاها.

مرد اما با پرخاش به سمتش چرخید.

-چیه آدا؟ چیه دقیقا؟ برم خواستگاری؟ برم دختر مردمو
بدبخت کنم؟

اشاره ای به امیرپارسا که دست به سینه ایستاده بود، زد.

-من به پسر- تو اعتماد ندارم. دو روز دیگه، دو روز دیگه از
کجا معلوم پای یه سختی برنده‌اره تا خودشو نابود کنه؟ از
کجا معلوم هان؟ دختر مردمو برم دستی دستی بدبخت
کنم؟ گناه نیست؟ به خدا که من از گناهش می‌ترسم.

-یه طور حرف می‌زنی انگاری بچه من ایرادی داره.

آدا گفت و طاها فریاد زد.

- بچه تو ایراد داره.

چهره ی امیرپارسا درهم شد و طاها جمله ی بعدی را خرید.

- ایراد بچه تو ترسو بودنشه. من واسه یه آدم ترسو
نمیرم خواستگاری.

- اگر ان قدر پر بودی چرا سه ماه پیش نزدی تو صورتم؟

طاها خشمگین سمت پسر بازگشت و ناخواسته به سینه ی
تک پسرش کوبید. خشمگین بود. از سه ماه پیش تا به الان
دنبال زمان برای برون ریزی بود.

- امیرپارسا به خدا قسم که دلم می خواد یه دل سیر بزنت
تا بلکه ادم بشی. واسه من دوباره رگ زدی احمق؟

مچ دست پسرش را چسبید و مقابل چشمان امیرپارسا
کشاند.

- حالا تا عمر داری نگاه مچت بکن و بگو گوه خوردم، اگر
ردش رفت.

دست پسر را رها کرد و کتش را تن زد.

-برو هر وقت نشون دادی مرد شدی، میرم واست خواستگاری، وگرنه دختر مردمو بدبخت نمی‌کنم.

پسر. زبان روی لب کشیده، قدمی به جلو برداشت و بازوی پدرش را چسبید.

-بابا گوش کن به خدا بهتر شدم. به مرگ خودم راست می‌گم. خیلی بهتر شدم. داروهام و تراپیم خیلی خوب پیش می‌ره. به خدا بهتر شدم. بابا دلیل بهتر شدن من دنیز بوده. تمام این سه ماه رو پیشم بود. بابا من زن می‌خوام.

طاها همراه با چشم غره بازو از دست پسرش خارج کرد.
-تو گوه خوردی، مگه اسباب بازی می‌خوای؟ برو هر وقت دیدم اندازه زن گرفتن شدی واست میرم خواستگاری.
امیرپارسا کلافه به سمت مادرش چرخید.

-مامان تو یه چیزی بگو دیگه اه.

طاها اما بازگشته، سمت پسرش قدم برداشت. مقابل امیرپارسا ایستاد. پسر. اما از نگاه جدی پدر قدمی به عقب برداشت.

-کارت چیه؟

امیرپارسا نامفهوم ابرو درهم کشید.

-چی؟

-کارت چیه؟ چه‌طور قرار خرج زن و زندگی بدی؟ سی
سالته دیگه! از داشته هات بگو برام. فکر کن الان من
خانواده دنیزم، دارم ازت سوال می‌کنم.

امیرپارسا چشم سمت مادرش کشاند و ملتمسانه او را
کاوید. طاهها اما صدا بالا برد. زنی که در حال نظافت بود،
از صدای بلند مرد شانه پراند.

-منو نگاه کن، نه مادرت! جواب منو بده.

امیرپارسا زبان روی لب کشیده، نفس گرفت.

-ماشین دارم.

طاهها نه گذاشت و نه برداشت، همه چیز را به روی پسرش
کوبید. شاید قصد داشت او را به خود بیاورد.

-که از منه، خب بقیه‌اش؟

امیرپارسا متعجب، پدرش را صدا زد.

-بابا.

-بقیه‌اش امیرپارسا!

پسر- آب دهان فرو فرستاد و لب‌هایش را روی هم فشرد.
مکثی کرد و گفت:

-یعنی ویلا دارم تو چالوس که واسه خودمه.

لبخند آمد که روی لب طاهها بنشیند اما مقابلش ایستاد.

-تدریس می‌کنم، هم آلمانی، هم انگلیسی! هم مدرسه درس
دادم، هم خب الان موسسه درس می‌دم. خصوصی هم
گاهی اوقات.

-درآمدت چه قدره؟ خونه داری؟ خونه‌ای که با پول
خودت خریده باشی!

این یعنی قید واحدی که طاهها برای تولد بیست و دو
سالگی به نامش زده بود را باید بزند.

-ندارم. درآمدم، معمولی. خیلی معمولی.

طاهها قصد شکستن پسرش را نداشت. اما باید واقعیت‌ها
را به رویش می‌آورد. باید معنای زندگی را می‌فهمید. باید
می‌فهمید که در برابر سختی چه کند و چه‌گونه رفتار کند.

-خب؟ دیگه؟ با خرج تدریس می‌خوای زن بگیری؟ بعدشم بچه بیاری؟ بیست سالت نیست که! سی سالت.

امیرپارسا کلافه دست به صورت کشید.

-دنبال چی بابا؟ که نشون بدی من یه آدم لوس به درد نخورم که حتی یه شغل درست و حسابی ندارم؟ باید چیکار کنم؟ من که از دوره دانش‌جویم دارم کار می‌کنم با رشته خودم. اینکه درآمدش انقدر بالا نیست، تقصیر منه؟ من مگه سرکار نبودم؟ خب اگر این موضوع ها نبود که من الان اردبیل سر کلاس بودم.

طاها دست به پهلو گرفته، پسرش را کاوید.

-جواب منو بده، من نگفتم بی‌عرضه ای! اتفاقاً عرضه‌شو خوب داری. اما لوس که هستی. قطعاً هستی پسر-م. اگر نبودى انقدر درک داشتى که شما با این وضعیت الان وقت زن گرفتنت نیست. تو خرجای عروسیت کمکت می‌کنم اما قطعاً تو خرج زندگیت نه! منم از اول آقازاده نبودم. از سیزده سالگی کنار دست بابا تو کارخونه بودم. از وقتی خودتو شناختی گفتم بیا وایسا کنارم، بیا کار یاد بگیر. چه گفتی؟ من دوست ندارم، من علاقه ندارم. گفتم امیر

بعد از من اینجا برای توئه! گفתי نه من نمی‌خوام. گفتم من بچه دیگه ای جز تو ندارم. برو هرچی می‌خواهی بخون، هرکاری می‌خواهی بکن اما اینم یاد بگیر. گفתי نه. مرغت عین مادرت یه پا داره.

امیرپارسا سکوت کرده، پدرش را کاوید.

-هر وقت اومدی وایسادی کارخونه، کار یاد گرفتی، مرد شدی، از این لوس بودن در اومدی بعد من واست میرم خواستگاری! وگرنه خودت تنها دست گل بگیر و برو خواستگاری. تقصیر خودمه! نداشتم سربازی بری، نداشتم سختی بکشی، تهش شد همین.

انگشت تهدید مقابل پسرش گرفت و خرید:

-میای کنار پایین درجه ترین کارمند وایمسی کار یاد می‌گیری، از سمت ارباب رجوع تحقیرم شدی صبر می‌کنی. داد زدن صبوری می‌کنی، اگر از کسی خوردی، نمیای پیش من که بابا صداشون روم رفته بالا. می‌سپرم که دقیقا باهات همون رفتاری رو داشته باشن که بالا دستی‌ها یه روزی با خودشون داشتن. هر وقت گرد مرد بودن رو تنت

نشست، بعد من واست میرم خواستگاری امیرپارسا! اگر نه، که برو خودت هر کاری دوست داری بکن.

آدا چشم گرد کرده، جلو آمد و گفت:

-یعنی چی؟ یعنی پسر من...

طاها میان صحبتش پرید.

-دقیقا یعنی پسر- تو قرار مثل بقیه باشه. چه فرقی با اون دانای بیست و پنج ساله داره؟ پنج ساله خاک اون کارخونه رو خورده تا بتونه بشه دستیار من. بچه از ترم سه کارشناسیش از منشی بودن شروع کرد. لیاقتشو داشت الان تو جایگاه درستش وایستاده. امیرپارسا رو بیرم از روز اول بذارم کنار دستم؟ نه آدا جان. نه عزیزم. دو روز بعدش این کارخونه بیفته دستش، باید روز چهارم ورشکسته تحویلش بگیری. ببینم جریزه داره اصلا؟ دانا رو نمی‌زنم تو سرش اما این بچه با جزغله سنش از وقتی شده دستیارم، تونستیم سود این کارخونه رو چند برابر کنیم. سهامش رو به افزایش، هر وقت امیرپارسا هم به این حد رسید، قطعا میاد می‌شینه سر جای من.

-باشه بابا...باشه. از هر وقت بگی میام.
طاها رضایت بخش به صورت رنگ پریده‌ی امیرپارسا
لبخند زد.

-یه پوئن مثبت هم واست می‌ذارم. سفرهای خارجی
کارخونه رو به عنوان مترجم می‌تونی همراه تیم باشی، همین
طور تایم هابی که مهمون‌های خارجی رو دعوت می‌کنیم.
سپس تای ابرو بالا انداخت و گفت:

-ببینم دیگه! بعدش مرد و حرفش، من میرم خواستگاری
دنیز برات.
امیرپارسا لبخند زد و سر تکان داد.
-باشه.

مرد دست درون جیب فرو برد و پرسید:

-دانشگاه ثبت نام کردی؟

امیرپارسا سر بالا و پایین کرد.

-کردم.

-مدیریت؟

امیرپارسا گوشه‌ی ابرویش را خاراند.
-آره بابا.

-خوبه... خیلی خوبه. من از تو اون چیزی رو می‌سازم که
باید از اولش می‌ساختم.

امیرپارسا لب روی لب کشید و دست به سینه سکوت
کرد. تردید داشت. گفته‌اش را در سر تکرار کرد اما
نتوانست به زبان بیاورد.
-برای سام ؟

در جریان نبود. تا قرار دادگاه‌ها، ترجیح می‌داد که غایب
باشد. هرچند که دو دادگاه اصلی را حضور داشت. ترابی
وکالتش را بر عهده داشت.

-فعلا درگیر اثبات شرایط و تست‌های هستن که باید
بگیرن ازش. فعلا درگیر جزئیاتن. پرونده تو هست، آتیش
سوزی سوله، شکایت زخمی شدن دادیار، شکایت زخمی
شدن آرات و به هم ریختگی کافه‌اش، گروگان‌گیری، تهدید
به پخش عکس‌ها و فیلم‌ها. تجاوز. پرونده‌ی اون دختره
بنده خدا که برادرش به سامر تجاوز کرده بود. خانواده

لیلا هم شکایت کردن. تا ثبت جزئیات و تحقیقشون یکم مدت بیشتری لازمه.

-برادر اون دختره چی شد؟

طاها نفسی گرفت و گفت:

-خانواده سام رضایت دادن تا بلکه بتونن رضایت بگیرن اما برادره کله شق، گفته حتی اعدامم بشم نمی‌ذارم کسی- رضایت بده.

امیرپارسا خیره به نقطه ای روی زمین، سر تکان داد. قصد بازگشت کرد که طاها از نو گفت:

-حکمش کم کم زندان و اعدامه! نگران نباش.

سپس مکثی کرد و افزود:

-ایشالا کاری که نداری؟

سکوت امیرپارسا را که دید، ادامه داد:

-ماشین منتظرتم.

دست به سینه و بالای سر دستگاه پرینتر ایستاده، با دستی جواب پیام دنیز را می‌داد و با دستی دیگر برگه‌ها را باز می‌گرداند. نیم‌نگاهی به خودش در آینه‌ی قدی پشت به پرینتر انداخت. حتی تفاوت به درخواست پدرش در لباس‌هایش هم به چشم می‌آمد. پیراهنی مردانه‌ی آبی به همراه شلوار کتان و نیم بوت برای امیرپارسای اسپرت پوش چون مرگ می‌ماند. یک هفته از بحثی که با پدر داشته بود می‌گذشت. طاها به حرف‌هایش بر قوت گفته‌هایش مانده بود. کنار منشی— ایستاده بود و بدیهی‌ترین کارهایی که می‌دانست را دخترکی که از خودش کم‌کم هشت سال کوچک‌تر بود، یادش می‌داد و این برایش عذاب آور بود. اما حتی به خودش اجازه نمی‌داد که شکایتی را پیش طاها ببرد، چون می‌دانست دخترک بیچاره هم وظیفه‌اش را انجام می‌داد. کلافه نفسی— گرفت و برگه‌ها را دسته دسته نظم داد. از دستگاه دور شده به سمت میز بازگشت.

-برگه‌ها رو تحویل رئیس بده.

نیم‌نگاهی نثار دختر کرد و لبخند زده، موبایلش را در جیب فرو برد.

-اکی. بابا کی اومد؟

دختر سر از سیستم بیرون کشاند و به پسر- جذاب مدیر کارخانه چشم دوخت.

-نیم ساعتی می‌شه.

امیرپارسا با تکان سر به سمت اتاق پدرش قدم برداشت. تقه‌ای به در زده، با اجازه‌ی او وارد اتاق شد. نگاهش همان اول به نگاه دانایی که طاهای تعریفش را می‌کرد، گره خورد. پسر- که روی تک کاناپه نشسته و به پدرش گزارش می‌داد، با دیدن امیرپارسا از جا برخاست.

-سلام آقای توکلی.

امیرپارسا نیز لبخند زده، جلوتر رفت.

-سلام.

طاهای چشم به ظاهر تغییر کرده‌ی پسرش دوخت و با رضایت لبخند زد. مرد جوان دسته برگه‌های آچار پرینت شده را به سمت پدرش گرفت.

-گفتن اینارو براتون بیارم.

طاهای برگه‌ها را گرفت و با تکان سر گفت:

-می‌تونی بری.

امیرپارسا کلافه به پدرش چشم دوخت. واقعا با او هم چون بقیه رفتار می‌کرد. بحثش درجه‌ی کاری‌اش نبود. بحثش این بود که طاها گفته بود، در کارخانه با او هم چون بقیه رفتار می‌شود و رفتارش چون رفتار یک کارفرما است. اما لبخند هایش با دانا چیزی متفاوت از گفته‌اش بود.

-من ساعت چهار باید برم.

ابروهای طاها درهم گره خورد و چشم به پسر دوخت.

-برای؟

امیرپارسا مچ دستی که ساعت به رویش بسته شده بود را سمت پدرش گرفت.

-تا ۱۰ باید موسسه باشم بابا! بعدشم شاید برم کمک آرات کافه‌اش.

طاها به چهره‌ی درهم امیرپارسا نگاه انداخت.

-شما تا پنج به من گفته بودی! دقیقا تا زمان تعطیلی.

-بابا من شیش باید استارت کلاسو بزنم، یه ساعته چطوری برسم اون سر تهران؟

طاها بدون توجه سر تکان داد.

-پنج امیرپارسا.

چشم به پدرش دوخت و خسته، پلک روی هم کوباند. دانا سر به زیر انداخته، سیستم مقابل را رصد می‌کرد. امیرپارسا اما تنها نگاه پدرش انداخت. نمی‌دانست چه بگوید. پدرش تغییر کرده بود. شاید بهتر بود بگوید از روزی که برای بار دوم تلاش به نابودی خود کرده بود، تغییر کرده بود. با تکان سر، قصد خروج کرد که طاها از نو صدایش زد. به سمت پدرش بازگشت و منتظر ماند.

-توی کارخانه، تو بازهی کاری بچه‌ها اجازه ندارن زیاد از موبایلشون استفاده کنن، جز تایم‌های استراحت یا در حد جواب دادن یه پیام یا تماس کوتاه. موبایلت رو خیلی دستت نبینم امیر.

گوشه‌ی لب امیرپارسا بالا رفت. رسماً مانند کودکان با او رفتار می‌کرد. موبایلش را از جیب درآورد. جلوتر رفت و در مقابل نگاه متعجب پدرش، موبایل را روی میز گذاشت. نیم‌نگاهی نثار دانا که لب‌گزیده نگاه سیستم دوخته بود،

انداخت و متاسف سر تکان داد. عقب گرد کرد و این بار بدون هیچ حرفی اتاق را ترک کرد. مقابل درب اتاق ایستاده، چندین بار نفس گرفت تا حرصش را فرو بفرستد. عصبی بود و ناراحت. پدرش اجازه نداشت مقابل پسری که از او چند سال کوچک تر است، او را خرد کند. عصبی، پشت دست روی گونه‌اش کشید و پیش دختر منشی- بازگشت. درگیر کارهایی که به او سپرده شده بود، حتی فراموش کرد تا تایم ناهار، به سالن غذاخوری برود. نیم نگاهی به ساعتش انداخت. یه ربع به پنج بود و او از هفت صبح سرپا! کلافه پیشانی به ساعد چسباند و ساعد روی میز گذاشت. لحظه‌ای چشمانش را روی هم گذاشت. همان لحظه طاهها اما از دورین چشم دوخته بود به پسرش. زبان در دهان چرخاند و نفس گرفت.

-من می‌تونم برم؟

طاهها سر بلند کرده، رو به دانا سر بالا و پایین کرد.

-برو پسر، فردا هم امتحانت رو بده، بعدش بیا.

دانا لبخند زده، دست در جیب فرو برد.

-چشم، ممنونم.

پسر— جوان با خداحافظی کوتاهی، از اتاق خارج شد. بلافاصله پس از خروج، درب اتاق گشوده شد. نگاه طاهها به چشمان سرخ پسرش دوخته شد. امیرپارسا اما بی‌حوصله جلو آمد و پرسید:

-موبایلمو می‌دی برم؟

طاهها موبایلی که در این چند ساعت از بس زنگ خورده بود، کلافه‌اش کرده بود را از کشوی زیرین میزش درآورد و روی میز گذاشت.

-دنیز زنگ زد، جوابشو دادم تا نگران نشه.

پسر سر تکان داد. موبایل را برداشت و در جیب فرو برد.

-اکیه، خدافظ.

سپس بدون آن که نگاه به پدرش بیندازد از اتاق خارج شد.

با زنگ خور موبایلش، از آسانسور خارج شده، به سمت ماشینش رفت. پشت رل نشسته، پاسخ دنیز را داد:

-جونم عزیزم؟

-خسته نباشی آقا.

لبخند خسته‌ای زد و استارت زده، دست روی فرمان گذاشت.

-آخ دنیز، آخ که اصلا نمی‌فهمم بابام چش شده.

دنیز ریز خندید و امیرپارسا از نو نفس گرفت.

-ناهار خوردی؟

-ناهار؟ از صبح همون یه چایی به زور خوردم توی کارخونه، بعد اون وقت بابام به دانا جان می‌گه پسر-م! خدایی اینم وضع زندگی منه.

پشت چراغ قرمز ایستاده، پنجه میان موهایش فرو برد.

-کافه شلوغه؟

-ای معمولی. امیر تو بدنت ضعیف شده، قرص می‌خوری باید وعده‌های غذاییتو بخوری. اصلا از این به بعد صبحا نهارتو میارم میدم بعد میرم کافه.

با سبز شدن چراغ، از توقف درآمد.

-باشه عزیزم، بذار من دارم میرم موسسه، بعدش میام کمکتون...

دنیز به سرعت اما گفته‌ی او را نیمه تمام گذاشت.

- نمی‌خواه برو خونه استراحت کن.
- میام دنیز، می‌خوام ببینمت. دلم تنگه.
- مراقب خودت باش، باشه؟
- هستم. بوس رو لپت دخترم.
- دنیز ریز ریز خندید و حساب مشتری را در سیستم وارد کرد.
- امیر نیستی ببینی آرات هر یه قدمی که تو آشپزخونه برمیداره، یه دور چپ منو نگاه می‌کنه، بعد قدم بعدی رو برمی‌داره.
- این از بابام، اون از رفیقم. خدایا مذهب تو شکر.
- خنده‌ی دنیز این بار آزادانه به گوشش رسید.
- جونم تو فقط بخند دختر نازم.
- خیلی خسته‌ای؟
- خسته بود اما چرا باید دنیز را نگران می‌کرد.
- نه بابا رو فرمم، بچه نیستم که به این زودی خسته بشم.
- باشه. من برم امیر؟ یکم شلوغ شده، بین آنترکت، بگیرتم.

-خودتم می‌گیرم عروسک.

دختر بلند بلند خندید. موبایل را میان شانه و سر گرفت و گفت:

-برو بچه پررو.

کمی بعد، رسیده به نزدیکی موسسه، ماشین را گوشه‌ای خلوت پارک کرد. از ماشین پیاده شد. درب بست اما قدم از قدم برنداشت. دست روی مچ دست آسیب دیده‌اش حلقه کرد و پیشانی به لبه‌ی پنجره چسباند. بلند بلند نفس گرفت و لب‌گزید.

-لعنت بهت امیرپارسا، لعنت بهت.

در نهایت با دم و بازدم عمیقی از ماشین فاصله گرفت. تا ساعت نه و نیم و برگزاری آخرین کلاسش، تقریباً جسمش دیگر توانایی هیچ کاری نداشت. روحش اما تقلای دیدن دینز را داشت. حتی حوصله‌ی رانندگی نداشت. اما به خود آمد و دید که رو به روی کافه‌ی آرات ایستاده است.

از پای میز برخاسته، چشم به آدا دوخت که نگاه به ساعت داده بود.

-شازدهات حالا حالاها نمیاد خونه.

طاها به سمت سالن تلوزیون رفت. روی کاناپه نشست و آدا نیز کنار همسرش نشست تا پاسخ مورد نظرش را بشنود.

-چیکار امیر داری؟ چرا انقدر آزارش میدی؟

-چیه به یه هفته نکشیده اومده چغلی؟

آدا دست به سینه تای ابرو بالا انداخت.

-نخیر اون بچه اصلا می‌رسه خونه دیگه جون داره که بخواد چغلی بکنه، حتی شامم نمی‌خوره می‌ره می‌خوابه؟ از رفتارت باهاش مشخص نیست؟ واقعا امیرپارسا هیچی بهت نمی‌گه و تو فقط بدتر می‌کنی.

طاها کنترل به دست گرفته، کانال‌ها را تغییر داد. دست به شقیقه چسباند و سکوت کرد.

-طاها با توام. داری چیکار می‌کنی؟

-کاری که باید از اولش می‌کردم.

آدا سکوت کرد. مرد دست از سر کند و سمت همسرش بازگشت.

-کاری که از همون روز سربه هوا بودنش اگر می‌کردم، شاید هیچ کدوم این اتفاقا رو تجربه نمی‌کرد. فکر نمی‌کنی نیازه با سی سال سن یکم مرد بشه؟ یکم بزرگ بشه؟ یه ذره عرق بریزه؟ دختر بچه نیستش آدا، پسره! زنم که می‌خواد.

از جا برخاست. کنترل را روی کاناپه انداخت.

-من دیگه نمی‌کشم. واسه پسریت به این رفتاراش هم نمیرم خواستگاری. یا درست می‌شه. یا بره دست یکی دیگه رو تو خیابون بگیره و بره خواستگاری.

-بچته، دشمنت که نیست!

آدا بهت زده گفت و طاهها صدا بالا برد.

-آره بچمه اما خسته شدم. از اینکه همه اش نگراناش باشم خسته شدم. از دغدغه های امیرپارسا خسته شدم. از تو دادگاه و پاسگاه بودن خسته شدم. از ضعف هاش خسته شدم. آدا من روزی که خودکشی- کرد، گفتم کاش برنگرده که باز عذاب بکشه. من؟ منی که عاشق اون

احمقم. منی که امیرپارسا پاره‌ی تنمه، به کجا رسیدم که همچین چیزی گفتم؟ اما خسته شدم. بسه دیگه. بسه باید یاد بگیره چطوری روی پای خودش وایسه. پس من افتادم مردم. می‌خواد چیکار کنه؟ بر و بر وایسه نگاه کنه فقط؟

آدا بهت زده چشم دوخت به طاها. چشم دوخت به قطره اشکی که روی گونه‌اش چکید. نفسش رفت و مرد با همان چشمان لبالب از اشک، شانه بالا انداخت.

-آدا من واقعا دیگه نمی‌کشم. این آخرین ریسمانیه که بلدم بهش چنگ بزنم. وگرنه واقعا ولش می‌کنم هر کاری دوست داره بکنه.

-سلام.

طاها بهت زده از صدای امیرپارسا، لحظه‌ای پلک زد. شاید اشتباه شنیده بود. به عقب بازگشته، امیرپارسا را میان چهارچوب دید. سکوت کرد. آدا اما به خود آمده، بغضش را فرو فرستاد. به سمت پسرش رفت.

-سلام پسر-م. خسته نباشی عزیز دلم. برو لباس هاتو در بیار واست شام داغ کنم.

امیرپارسا لبخند زد. واقعا نا نداشت بخواد در رابطه با گفته‌های پدرش فکر کند یا غصه بخورد.

-پیش دنیز یه چیزی خوردم مامان. گشنه‌ام نیست.

-مگه قرار نبود کافه باشی؟ زود برگشتی.

نگاه از مادرش گرفت و به پدرش داد.

-نه رفتم، ولی دنیزو دیدم و برگشتم.

نفسی— گرفت و رو به پدر و مادرش لبخند زد. هرچند خسته.

-من میرم بخوابم. شبتون بخیر.

به عقب چرخید و طاهای محکم به صورت خود کوبید. عصبی موهایش را به چنگ کشید و روی کاناپه نشست.

لباس‌هایش را از تن کنده، بدون آن که لباسی به تن بزند. قرص‌هایش از روی تخت برداشته، بلعید و به زیر پتو درخود مچاله شد. پلک روی هم گذاشت. (از تو دادگاه و پاسگاه بودن خسته شدم)

نفسی—گرفت و روی تخت غلت زد. مچ دستش را میان انگشتانش گرفت و خیره به پرده‌ی کشیده شده‌ی اتاقش نفس گرفت. (گفتم کاش برنگرده.)

لبخند زد. لبخند زد و گونه‌اش را به بالشت چسباند. چشم بست. قرص‌هایش خواب آور بودند. چشم بست و حتی فراموش کرد به دنیز خبر بدهد که رسیده است. چشم بست تا شاید رویا دنیای بهتری باشد.

درب اتاق، به آرامی گشوده شد. طاها از میانه‌ی درب و چهارچوب، چشم داد به جسم پسرش و سینه‌ای که آرام بالا و پایین می‌شد. با دیدن عریان بودنش، حرص زده، دندان روی هم فشرد. سیستم گرمایشی. اتاقش را اول زیاد کرد و بعد به سمت تراس رفته، پتویی را کنار درزهایش انداخت تا سرما وارد اتاقش نشود. سپس به سمت تخت امیرپارسا چرخید. نگاه دستش که اسیر مچش بود، انداخت. تلخ لبخند زد. به جلو خم شد و پیشانی پسرش را بوسید. امیرپارسا در اوج ناباوری، خیلی زود بزرگ شد. خیلی زودتر از تصورات و رویاهایشان. دست روی پیشانی پسرش کشید و خط کمرنگ روی پیشانی پسر را بوسید.

امیرپارسا پسر ی بود که در تک تک لحظات به بودنش افتخار کرده بود.

پتو را تا روی شانه‌های پسرش کشید و لبخند زد.

-دوست دارم پسر ی سرتق.

از پله ها پایین آمده، با ندیدن پدرش، متعجب، قدم آخر را روی پله گذاشت. مادرش پشت میز نشسته بود و خیره لیوان چایی، در فکر فرو رفته بود.

-مامان.

آدا از فکر درآمده چشم به لبخند امیرپارسا دوخت.

-تو فکری؟

آدا لبخند زد و به میز اشاره زد.

-نه عزیزم، بشین صبحونه تو بخور. گفتم مریم خانوم برات پنکیک درست کنه.

امیرپارسا صندلی را عقب کشیده، پشت میز نشست.

-طاها کجاست؟ تازه ساعت هفته آخه.

آدا نگاهی به پیراهن و شلوار جین مردانه ی پسرش انداخت.

-رفت کارخونه، گفت امروز جلسه داره. انگاری این پسر-ه
دانا هم امروز نیست، دست تنهاست.

امیرپارساتای ابرو بالا انداخت. پنکیکی را درون بشقابش
گذاشت و کمی نوتلا رویش مالید.

-آهان. پسر خوبیه. کاریه.

آدا که حس می‌کرد قرار است بد پسر- یا حداقل حسودی
امیرپارسا را ببیند، متعجب تای ابرو بالا انداخت.

-واقعا؟

پسر با تکان سر، تکه‌ای از پنکیک را در دهان برد.

-آره بچه خوبیه. یه دسته، مشخص.

آدا به روی پسر-ش لبخند زد. دست جلو کشاند و روی
دست امیرپارسا گذاشت.

-امیر خوبی مامان؟

پسر لبخند شیرینی زد. خم شد و دست مادرش را بوسید.

-خوبم عزیز دلم، واقعا خوبم. بهترم می‌شم.

کمی از چایی‌اش نوشید و ندید چشمان مشتاق آدالیا را که با عشق به او دوخته شده بود. زبان روی لب کشید و گفت:

-مامان می‌شه به مریم خانوم بگی فلاسک منو قهوه بریزه ببرم با خودم؟

آدا از پشت میز برخاست. روی موهای پسرش را بوسید و گفت:

-خودم برات درست می‌کنم ته‌تغاری.

زن به سمت آشپزخانه رفت و نگاه امیرپارسا خیره‌ی تکه نوتلای گوشه‌ی ظرف ماند. نفسی— را از میان ریه‌هایش خارج کرد و از لیوان چایی‌اش نوشید.

از جا برخاسته، پس از تحویل فلاسک، از خانه خارج شد. پیامی را در همان حین برای دنیز ارسال کرد و توضیح داد که شب قبل از خستگی خوابش برده بود. سوار ماشین شده، خود را به کارخانه رساند. ماشین را گوشه‌ای پارک کرده، قبل از همه به درخواست پدرش، به بخش اصلی و کارگرها سر زد. بیمه‌ی تک‌تکشان را چک کرد. لیست را

از نگهبان بخش گرفته و با لیست در موبایل تطبیق داد. به خصوص افرادی که جدید استخدام شده بودند. نگاهی انداخت و همه چیز را چک کرد. یکی از کارگرهای جوان از دستگاہی می‌نالید که آن را هم یادداشت کرد تا به پدرش بگوید. همه‌ی کسانی که با او رو به رو شدند، تعجبی در نگاه داشتند به همراه برقی از شادی. بعضی هم به تعجب سوالی در مغزشان غلت می‌خورد که اگر رئیس چنین پسری دارد، پس تا به الان چرا نیامده بود. امیرپارسا سعی داشت با همگی تا حدی آشنا شود. پس از انجام کارش، از فضای خفہی سوله خارج شد و سمت ساختمان اصلی رفت. خود را به طبقه‌ی اصلی رسانده. نگاهی به دخترک منشی، تقوی نام انداخت.

-بابا داخله؟ تنهاس؟

دختر از جا برخاست و گفت:

-بله آقای توکلی، پدرتون داخلن. تنهان.

امیرپارسا با تکان سر، تشکری نیز کرد و کنار درب اتاق پدرش ایستاده، تقه‌ای به در زده، منتظر ماند. با اجازه‌ی پدرش، درب اتاق را گشود.

طاها سر از برگه های مقابلش در آورده، گردن دردناکش را بالا کشاند. کف دست به گردن کشید. تمام دیشب را بیدار مانده به پسرش اندیشیده بود.

-بیام تو؟

رو به پسرش که سر میان در کشانده بود، لبخند زد.

-بیا تو.

امیرپارسا وارد اتاق شده، جلوتر تر آمد. لیست را مقابل پدرش روی میز گذاشت. صفحه‌ی موبایلش را نیز گشود و لیست اصلی را هم کنارش قرار داد.

-این همون کاری که گفتم انجام بدم. قبل از اینکه پیام بالا انجامشون دادم. اکیه؟

طاها لیست را از نظر گذراند. روان نویسی- که نام خودش به رویش حک شده بود را برداشت و امضایی به زیر زد. مهرش را نیز روی برگه کوبید.

-خسته نباشی، اینو بی زحمت بده تقوی، اون می‌دونه بقیه رو چیکار کنه.

امیرپارسا کاغذها را از روی میز برداشت.

-چشم.

طاها لبخندی از حرف گوش کنی پسر— زد. امیرپارسا اما گوشه‌ی بینی‌اش را خاراند و پرسید:

-میگم دانا امروز نیست، دست تنهایی از دست من کاری بر میاد؟

طاها لبخند زد و سر بالا و پایین کرد.

-اتفاقاً می‌خواستم صدات بزنم. اونارو برو تحویل بده، بیا. یکم کار دارم. بشین پیشم هم یاد بگیر هم انجام بده.

امیرپارسا با تکان سر، خارج شد. برگه‌ها را به منشی تحویل داد. باز به اتاق بازگشت و روی صندلی که پشت میز بزرگی قرار داشت، نشست. کارهایی که طاها گفت را تک به تک انجام داد. در نهایت پس از گذشت چند ساعت، مرد نگاهی به ساعت انداخته، رو به پسر گفت:

-خسته نباشی، اکیه. یه ساعت دیگه اینا میان، توام توی اتاق جلسه حاضر باش.

امیرپارسا متعجب پرسید:

-به چه عنوانی؟

طاها کمی از قهوه‌ای که کمی پیش برایش آورده بودند، نوشید.

-به عنوان پسر من.

لبخندی نامحسوس روی لب‌های امیرپارسا نشست و نگاه به نوشته‌های خوانای روی برگه انداخت.

.....
دست زیر چانه زده، انگشتانش را به ضرب روی چانه می‌کوبید. نگاه از صندوق نمی‌گرفت. هر مشتری که می‌آمد، سفارشش را تحویل گرفته به آشپزخانه اطلاع می‌داد و دوباره خیره خیره دیز نشست بر پشت صندوق را می‌کاوید. که یک دستش تماس یا پیام به امیرپارسا بود و یک دستش حساب و کتاب مردم.

-خوردیشون آرات!

با غیظ به عقب چرخید و به سینه‌ی ساواش کوبید.

-تو هیچی نگوها! همه اینا از گور تو بلند می‌شه.

ساواش پشت آرات قرار گرفته، حواسش را به این سو و آن سو داد، با ندیدن شخصی، دستش را به باسن آرات کشید.

-به من چه عزیزم؟

آرات با احساس دست ساواش، محکم به بازویش کوبید و چشم غره‌ای نثارش کرد.

-برو اون ور ببینم.

سپس به سمت خواهرش که از نو موبایل به گوش چسبانده بود، رفت.

-اون امیرپارسا مثلاً کار و زندگی داره اره؟ رفته کارخونه کار کنه؟ دو روز دیگه باباشو ورشکسته می‌کنه. دنیز باتوام.

دختر با نگاهی گرد شده به سمت برادرش چرخید. روی صندلی گرد سر خورد و چرخید. موبایل از گوش کند و گفت:

-امیر نیست که چته؟

با دیدن پسری که پای صندوق ایستاده بود برای حساب کردن، دست زیر چانه و روی ته‌ریشش کشید و به یاد آورد که شب باید اصلاح کند.

-فعلا کار مشتری رو راه بنداز صحبت می‌کنیم.

نیم‌نگاهی به ساعت انداخته و از همان جا چشمانش را سمت سالن کشاند. ده شب ب. شلوغ و احتمالا تا یک شب شرایط همین باشد. با گشوده شدن درب کافه، نگاه ریز شده‌اش سمت درب چوبی رفت. با دیدن امیرپارسا، دست به پهلو گرفته ایستاد. دیدن امیرپارسا با این تیپ و استایل مردانه برای همه‌شان جالب بود. تا بوده همگی او را اسپرت دیده بودند.

امیرپارسا با دیدن چشمان زوم آرات به روی خود، لبخندی به دنیز که ایستاده و با ذوق نگاهش می‌کرد، زد. سپس از کنار پیشخوان، درب کوچک را گشود. هیکل گنده‌ی آرات را کنار زد و وارد شد. ورودش اما برابر شد با صدای خنده‌ی ساواش.

-میگن از در و دیوار و پنجره میاد تو اگر بیرونش کنی، مصداق بارز همین امیرپارساس.

آرات خنده‌اش را قورت داد. عقب رفته به کمد پشت سرش تکیه زد.

-تو خسته نمی‌شی؟ واسه چی میای اینجا؟

امیرپارسا زیر زیرکی دنیز و لبخند روی لبش را کاوید که لحظه‌ای حواسش از آرات پرت شد.

-هوی خواهر منو دید نزن بی‌شرف.

امیرپارسا اما بلند خندید، آستین‌های پیراهن مردانه‌اش را بالا زد و در همان حال گفت:

-جون امیر میام کمکتون.

-آقا من کمک نمی‌خوام.

به در اشاره زد و گفت:

-برو خونه‌تون.

امیرپارسا لبخند زد و دست به سینه باز دنیزی که خیره نیم رخش مانده بود را کاوید.

-نمیرم.

دنیز با راه انداختن کار مشتری از روی صندلی پایین پرید و به جمع شان اضافه شد.

- الان مشتری میادا؟

آرات گفت، ساواش همزمان خندید و دنیز شان به بالا انداخت.

- کسی نیومده نگران نباش، بیاد هم همین جام دیگه.

امیرپارسا متاسف سر تکان داد و گفت:

- بیشعور بخیل نباش.

آرات دست به پهلو گرفته، امیرپارسا نگاهی به سالاد سزارهای آماده شده ای که متین تک به تک تحویل میزها می دادشان دوخت و لب هایش را برچید. آرات چرخیده به سمت متین گفت:

- متین یه سزار با سوخاری هم بگو بچه ها بزنن.

- چشم.

پسر- گفت و به سرعت وارد آشپزخانه شد. امیرپارسا اما لبخند زد.

-باز ناهار نخوردی؟

دنیز پرسید. نمی توانست فاصله را از یه حدی کمتر کند، قصد نداشت که خشم آرات را روی سطح بیاورد.

امیرپارسا اما به سمت دختر چرخید. نگاه صورت چون ماهش انداخت و لبخند زد.

-چرا عزیزم، خوردم. نگران نباش.

آرات دست به پهلو نگاه آن دوخت انداخت. اگر کمی دیگر می ماند قطعا حرصش را به سرشان خالی می کرد. دستمال پارچه ای دستش را چرخیده به صورت ساواش پرت کرد و همراه با نیم نگاهی تهدید آمیز، از کنار صندوق خارج شد. ساواش اما بلند بلند خندید و گفت:

-به من چه آخه؟

-دنیزو که نمی تونه بزنه، رو منم دست بلند کنه، دنیز می خورتش، می مونی تو که باید جور ما رو بکشی— رفیق، خرابتیم.

دنیز اما باز دور دیدن چشم آرات، بازوی امیرپارسا را چسبید و رو به ساواش پرسید:

-حواست به دخل هست؟

ساواش اینباتی را از روی میز برداشت و در دهان انداخت.
سمت صندوق رفت و گفت:

-برین پی عشق بازی، فقط آرات جایی نرفته ها، خلاصه
نیاد دهننونو صاف کنه.

دنیز لبخند زد و گفت:

-کاری نمی کنیم میریم میز پشت آشپزخانه شام بخوریم،
بعد منو پارسا وایمسیم شما برین، باشه؟

ساواش سر تکان داد و همراه با چک کردن موبایلش گفت:
-برین، نوش جان.

از درب کنار آشپزخانه وارد سالن کوچکی که برای کارکنان
بود، شدند. تقریباً همه ی کارکنان شام خورده بودند، به
جز جمع خودشان. وارد اتاق شده، دنیز به به میز اشاره
زد.

-برو بشین تا پیام، چی بگم بزنه کنار سزار؟

امیرپارسا جفت دستانش را درهم گره زده بالای سرش کشاند و در حال کشیدن خمیازه سر به سمتی دیگر کج کرد. دستانش شل و افتاده روی میز افتادند. در همان حال و خسته گفت:

-فرقی نداره هرچی خودت خواستی بگو.

دiniz از اتاق خارج شد و امیرپارسا پیش خود تکرار کرد تا یادش بماند، هنگام رفتن هزینه‌ی غذاها را حساب کند، هرچند آرات نمی‌گذاشت اما این بار را نمی‌گذاشت.

موبایلش را روی میز انداخت. ساعد به میز چسباند و پیشانی روی ساعد گذاشت. چشم بست و نفس گرفت. چند روزی از آن شبی که گفته‌های پدرش به گوشش رسیده بود، گذشته بود. بحثی نداشت، دعوایی نداشت چون تا جایی به‌شان حق می‌داد. شاید بهتر بود خودش را نشان دهد. تمام این چهار پنج روز به بهترین نحو ممکن گذشته بود و شاید طاها حق داشت. از یک جایی به بعد باید برای زندگی مشترک آماده می‌شد. گاهی خودش را با دادیار مقایسه می‌کرد، اگر که دادیار مرد بود، پس قطعاً او در حد یک پسر بچه مانده بود.

دینز وارد آشپزخانه، با دیدن پیتزایی آماده که به اشتباه زده شده بود برای میزی که سفارشش را تغییر داده بود، پیتزا را به همراه سزار تحویل گرفت. کوکاکولایی را نیز به همراه بطری آب داخل سینی گذاشت و به سمت آشپزخانه راه کج کرد. وارد اتاق شده، با دیدن امیرپارسای خوابیده، آهسته و آرام سینی را روی میز گذاشت. بالای سر امیرپارسا ایستاده، پنجه میان موهایش فرو برد. خم شد و گونه‌ی پسر را بوسید. این چند وقت خستگی‌اش را می‌دید اما تقلاهایش برای به چشم آمدن را هم خیلی خوب می‌دید.

-قربونت بشم.

دست آزاد امیرپارسا بالا آمده، دست دینز را گرفت.

-خدا نکنه عروسک، من فدات شم خب.

سر از روی میز برداشته، دستانش را به دور تن دینز حلقه کرد. دختر کامل در آغوش امیرپارسا فرو رفته، سرانگشتانش را لا به لای موهای امیرپارسا می‌کشید و لبخند می‌زد. انگشتان امیرپارسا نیز دست از نوازش کمر دختر بر نمی‌داشت.

-تو فدا بشی، پس من با کی زندگی کنم آقاهه؟
 امیرپارسا از پایین خیره خیره چشمان دنیز را بلعید و خندید.
 -تا آخرش پایه تم دخترم. تا آخرش پیشتم، فدات می شم،
 قربونت می شم، می خورمت، نازتو می کشم، این داداشت
 زیادی هم به پر و پام بیچه، می زنمت زیر بغلم با خودم
 می برمت دور، یه جایی که هیچ کس نباشه. غم نباشه، تو
 باشی، فقط باشه، دریا باشه، تو باشی و تو باشی و
 تو... فقط تو دنیز.

بغض گوی دختر را فشرد. او هم تمام این پسر- را برای یک
 عمر زندگی می خواست. بودن امیرپارسا تا ابد بس بود.
 دستان حلقه اش به دور گردن امیرپارسا را کمی روی گردنش
 فشرد. سر پسر- روی سینه اش نشست. تپش های قلبش
 درگیر نبض شقیقه های امیرپارسا، آشنا ترین طنین برای ابد
 بود.

-تو تا ابد برای من بسی.
 دستان امیرپارسا روی کمر دختر بالا و پایین شد و نفس
 گرفت.

-من نفس نداشتم دنیز. بی‌نفس بودم. خفقان مطلق! من زندگی نداشتم، مرگ مطلق! خاموش و بی‌سر و صدا! گلوم، گلوم صدایی نداشت واسه داد زدن، واسه زندگی کردن، واسه اینکه حتی نفس بره و بیاد. گلوم پر شده بود، از یه مشت عقده و حقارت و درد، از یه مشت خاکی که پست و حقیرم کرده بود. حفره‌ای نبود، راهی نبود، زندگی نبود. تو اومدی... اومدی و شدی همون معمار نفس‌هام، شدی معمار و سازنده‌ی زندگیم. گلومو، زندگیمو، نفسامو و جب به جب طرح دادی، رنگ دادی، عشق دادی. حالا باز یه حفره به وجود اومده، یه حفره که می‌ذاره نفس بکشم، یه حفره که زندگی رو یادم داده. یه حفره که از ناامیدی بیرون کشیدتم. دوست دارم دنیز.

چشمان دختر روی هم آمد و لب‌هایش را محکم روی هم فشرد. بلند بلند نفس گرفت تا هق هق نکند. تا گریه نکند، تا لحظه‌شان را خراب نکند. در برابر امیرپارسا، نمی‌دانست چه بگوید، اصلاً در آغوش امیرپارسا، زندگی چه رنگی بود؟ شاید آبی به رنگ دریا! شاید هم طوسی به رنگ چشمان امیرپارسا.

-معمار گلوگاهم کو دنیز؟ حفره می‌خوام. تو شدی همون معمار و حفره رو به وجود آوردی.

.....
با صدای زنگ تلفن بیسیمی خانه، زیر اجاق را کم کرده، در شیشه‌ای قابلمه را گذاشت. از آشپزخانه خارج شده، به سمت تلفن که لبه‌ی میز تلوزیون قرار داشت رفت. گوشی را برداشته، بدون نگاه به شماره، به گوش چسباند.
-سلام.

-سلام دختر قشنگم، خوبی دنیز جان؟
دنیز با لبخندی عمیق، روی صندلی تابی آویزان از کنار تلوزیون نشست.

-ببخشید آدا جون، نشناختم. نگاه شماره ننذاختم.
آدالیا لبخند زده، موهایش را پشت گوش فرستاد. روی کاناپه کمی عقب رفت و پای کشیده‌اش را روی پای دیگر انداخت. نگاه به طاهایی که در حال نوشیدن قهوه بود، انداخت. نزدیک به دوماه از آن شب گذشته بود. امیرپارسا تمام این دوماه را از صبح تا لحظه‌ی تعطیلی کارخانه، در

کارخانه بود. خیلی اوقات حتی در خانه درگیر کارها می شد. حال پنج ماه از خودکشی- پسر- گذشته بود اما این بار حالش مشخص بود که بهتر شده. خیلی زیاد بهتر شده است و تمامش را مدیون این دختر بودند. حال امیرپارسا منظم جلسات تراپیش را می رفت. قرص هایش را با دز معمولی مصرف می کرد و هر روز بهتر می شد.

-آدا جون پشت خطین؟

لبخند زد و پاسخ دختر را داد.

-آره عزیزم، ببخشید یه لحظه، مجبور شدم جواب طاهها رو بدم.

دنیز نگاه به تابلوی مقابلهش که تصویری از خودش و آرات بود انداخت و تبسم کرد.

-خوین؟ عمو طاهها خوبین؟ اون روز سردرد داشتن بهتر شدن؟

آدا دست روی آرنج پا گذاشت و پاسخ داد:

-آره عزیزم، طاهها دیگه، کافیه منو ببینه تا عین بچه ها بشه. یعنی همه مردا همین ها! حواست باشه.

آدا نگاه چپ چپ طاها را به جان خرید و خود را به بی‌خیالی زد. دنیز روی صندلی تابی در خود جمع شده، پاهایش را به زیر کشاند. خندید و شانه‌های ظریفش لرزید.

-آراتم همینه آخه، کلا مردا کافیه یکم درد داشته باشن، از بچه مظلوم تر می‌شن، بهونه گیر ترم می‌شن.

آدا خندید و گفته‌ی دختر را تایید کرد.

-دنیز جان دخترم، آرات خونه‌اس؟

دنیز تار موی فر افتاده مقابل چشمش را کنار زد و پلک‌هایش را که جدیداً میان مژه‌هایش را اکستنشن طوسی گذاشته بود را روی هم کشاند و گفت:

-بله هستش، یه لحظه من برم صداش بزنم.

از جا برخاسته، گوشی را روی صندلی گذاشت. درب اتاق آرات را گشود. دید پسر— را که تازه از حمام درآمده، با همان حوله‌ی دور تنش، در حال ویدئو کال با ساواش بود. چشم گرد کرده، دست به دهان گرفت که صدای فریاد آرات بلند شد.

-برو بیرون.

به سرعت درب اتاق را بست و این بار دستش روی سینه‌اش سر خورد. لحظه‌ای بعد اما ریز ریز خندید.

مکثی کرد و ریز تقه‌ای به در زد. صدای بلند آرات اما باعث شد قدمی به عقب بردارد.

-بله...بله دنیز.

-وحشی...، به من چه خب؟ پاشو بیا آدا خانوم کارت داره پشت تلفن.

صدای خش خشی آمد و سپس صدای آرات.

-باشه الان میام.

از اتاق دور شد. کمی بعد اما درب اتاق گشوده، آرات خارج شد. حوله‌ی کوچکی روی موهایش افتاده بود. شلواری تن داشت اما نیم تنه‌اش عریان بود.

-سرما می‌خوری.

آرات بدون توجه و بی‌ربط اما گفت:

- آدا خانوم با من چیکار داره؟
دنیز شانه بالا انداخت و به سمت آشپزخانه رفت.
-چه می‌دونم؟
آرات چشم ریز کرده، دست به پهلو چسباند.
-مطمئنی دیگه؟
دنیز به سمتش بازگشته چشم غره‌ای رفت و متاسف سر
تکان داد.
-بله مطمئنم.
آرات اما نفس عمیقی گرفته، سمت تلفن رفت. آن را
برداشته، اول صحبت‌شان به خوش و بش گذشت.
-آرات جان حقیقتا تماس گرفتم تا ازت اجازه بگیرم آخر
هفته برای امر خیر مزاحم بشیم.
آرات گوشه‌ی گوشش را خارانده، نگاه به دنیزی که کنجکاو
چشم به او دوخته بود، انداخت. زبان در دهان چرخاند و
انگشت تهدید آمیز سمت دختر تکاند.
-والا آدا خانوم نمی‌دونم چی باید بگم، خیلی یهویی بود.

آدا ریز خندید و پرسید:

-انتظارشو نداشتی؟

آرات دست به سینه چسباند و لب با زبان تر کرد.

-انتظارش که می‌رفت به خصوص با رفتارای اخیر امیرپارسا اما به این زودی نه حقیقتش. شایدم بهتره بگم، فکر نمی‌کنم به این زودی بخوام دنیز ازدواج کنه.

دنیز چشم گرد کرده دست به پهلو گرفت. از آشپزخانه به سرعت خارج شده، مقابل برادرش ایستاد.

-حق داری آرات جان اما بیایم، صحبت کنیم، فعلا که قطعا قرار نیست برن سر خونه و زندگی شون. یکی دوسالی رو نامزد می‌مونن قطعا.

کف دست به پیشانی چسباند. سرانگشت روی رگ برآمده‌ای که احتمالا رگ غیرتش بود، کشید و نفس گرفت:

-والا چی بگم. پدر بزرگ و مادر بزرگ ما تهران نیستن، یه تا اخر امشب به من فرصت میدین باهاشون صحبت کنم ببینم کی می‌تونن بیان تهران، من به شما اطلاع بدم؟

گوشه‌ی لبش را به دندان کشید و منتظر جواب از سمت مادر امیرپارسا ماند.

-پسر-م اگر سختشون هست، ما میایم اردبیل، نمی‌خواد اذیتشون کنی.

دست به پهلو گرفت و نگاه بدی را نثار دنیز کرد.

-نه بحث این حرف‌ها نیست، قطعا خونه خودمون باشه، راحت تریم. چشم به روی چشم من تا شب به تون خبر می‌دم، یه تماس بگیرم، ببینم کی می‌تونن بیان، با شما هماهنگ می‌کنم.

با خداحافظی کوتاهی تماس را قطع کرده، سمت دنیز خیز برداشت. دختر عقب رفت و آرات دست در هوا تکاند.

-تو نمی‌دونستی چیکار دارن؟ تو دنیز؟

دختر شانه بالا انداخت و عقب تر رفت.

-به جون دنیز، جون تو، جون تورو که دروغ قسم نمی‌خورم. نمی‌دونستم.

-زنگ بزن به اون دوست پسر کلاشت ببینم!

دنیز خندید و تای ابرو بالا انداخت.

-نمی‌زنم.

-دنیز اون روی منو بالا نیار، بردار زنگ بزن، بزن روی اسپیکر، من یه دهنی از این رفیقم صاف کنم، اون سرش ناپیدا، می‌خواد بیاد خواستگاری آره؟ مگر اینکه اون دنیا! دنیز چشم گرد کرده، بالشتک روی صندلی را به صورت برادرش کوبید.

-زبونتو گاز بگیر خر نفهم. الاغ!

آرات که هم خنده‌اش گرفته بود و هم تعجب کرده بود. سمت میز ناهار خوری خیز برداشت. موبایل خواهرش را برداشته به سمتش گرفتم.

-زنگ بزن دنیز.

موبایل را، خشم زده از دست برادر کشید. شماره‌ی امیرپارسا را گرفت که با تاکید آرات رو به رو شد.

-بزن اسپیکر.

اسپیکر را فعال کرده، منتظر ماند.

-جون دلم عروسک.

آرات ادایش را با دهان درآورد و بینی کج کرد.

-عروسکو و زهرمار.

-سلام عزیزم خوبی؟

صدای آرام اما پرانرژی امیرپارسا به گوش خواهر و برادر رسید.

-سلام به روی ماهت دخترم.

دینز ریز خندید و آرات طلبکار دست به سینه زد.

-کارخونه‌ای؟

پسر نیم نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

-آره عزیزم، امروز تحویل بار داشتیم از پنج صبح اینجام.

-خسته نباشی.

امیرپارسا نگاهش را به کارگرانی که بارها را جا به جا می‌کردند

داد و گفت:

-قربونت بشم من.

-امیر مامانت زنگ زده بود.

چهره‌ی پسر درهم فرو رفت و پرسید:

-برای چی؟ مامان من؟

آرات از نو ادایش را درآورد و دنیز خنده اش گرفت.

-نه مامان من.

-آره عزیزم، مامان تو! آممم زنگ زده بود واسه

خواستگاری، تو خبر داشتی؟

امیرپارسا نامطمئن پرسید:

-واسه چی دنیز؟

-واسه خواستگاری.

پسر— بهت زده، نگاه به نقطه ی آفتاب در حال طلوع

آسمان داد و پرسید:

-مرگ امیرپارسا راست می گی؟

دنیز از بهت او خنده اش گرفت.

-دروغم چیه!

-دنیز جون من؟

دختر ریز ریز خندید و نگاه برادرش داد.

-جونتو قسم نمی خورم ولی اره به جون خودم.

ناگهان صدای پراز ذوق و خنده‌ی امیرپارسا در فضای کارخانه پیچید. بلند قهقهه زد و دنیز خندان موبایل را از گوش فاصله داد.

-وای وای خدا باورم نمی‌شه، ای دمت گرم خدا، آبی بالاخره واسه خودم می‌شی.

آرات به دنبال چیزی برای کوبیدن به سر موبایل دنیز، صدا بالا برد.

-ای زهرمار بگیری تو، دختر دیدی پشت گوشتو دیدی اخه نره خر من به تو دختر می‌دم؟
امیرپارسا بدون توجه قهقهه زد و صدا بالا برد.

-بردمش داداش کم حرص بزن. برو لباس‌تو آماده کن بچه.

مضطرب ایستاده میان آشپزخانه، چشم به جمعیت دوخت. همراه با استرس، پنجه هایش را درهم فرو برد و باز کرد. کف دست عرق کرده‌اش را به هم مالید و بلند بلند نفس گرفت.

-اوقف، اومدن...د نیز ان قدر پولدارن؟ وای ماشین باباهه بنزه.

د نیز نگران چشم روی آرات چرخاند. پسر که به راحتی نگاه خواهرش را احساس کرده بود، کلافه، شومیز دلبر را گرفته، عقب کشید.

-بیا عقب خاله، می‌بین زشته.

جیران دست به سینه، تکیه به ستون زده، خانه را از دید گذراند.

-حالا چرا بر نمی‌گردین اردبیل؟ اینجا چه خبره؟

آرات رو به روی آینه‌ی چند تکه‌ی چسبیده به دیوار، دست میان موهایش فرو برد.

-چون زندگی‌مون اینجاست.

ساواش را هر چه گفته بودند، نمانده بود. می‌ترسید که ماجرا درست شود. با به صدا درآمدن زنگ خانه، چشمان آرات سمت د نیز کشیده شد. دلبر سمت آیفون دوید اما آرات خواهرش را می‌نگریست. خواهر زیبایش میان آن کت و شلوار سرخابی می‌درخشید. موهای فرش در اطرافش

ریخته شده بود. گل سرهای ساده‌ی سرخابی را طرفین موهایش زده بود. آرایش ملیحی به صورت داشت. دنیزش زیادی زیبا بود. دلش نمی‌آمد که بخواهد او را شوهر دهد اما چه حیف که گیر امیرپارسای نفهم افتاده بودند. زنگ درب ورودی که خورد، آرات به سرعت سمت درب رفت. در همان حال به امیررضا اشاره زد تا پدربزرگ و مادربزرگش را از اتاق صدا بزند. امیررضا به سمت اتاق رفته پدر و مادرش را صدا زد. در همان حال به دنیز و آرات چشم دوخت. آرات برایش از آمدن آناهیتا و آن همسر — فرانسوی‌اش گفته بود. خواهرش هم به آن‌ها ظلم کرد و هم به کودکانش اما دیگر جایی برای بخشش نمانده بود. هیچ کدام علاقه به بازگشت آناهیتا نداشتند. او هم سکوت اختیار کرده بود. سکوتی که شکسته نشد. به هیچ کس گفته نشد که روزی در همین حوالی آناهیتا درب خانه‌شان را زده بود اما او، نه تنها از خانه بلکه حتی از شهر هم رانده بودش. او برادرش بود، نمی‌توانست ببخشد، چه رسد به دنیز و آرات که مظلومانه سوختند و ساختند. احترام دنیز و آرات به پدر و مادرشان برای او زیادی خوشایند بود. در صورتی که شاید وجودشان تاثیری

نداشته باشد، هنگامی که فارسی نمی‌توانستند صحبت کنند و فارسی آنچنان متوجه نمی‌شدند.

آرات درب را گشوده منتظر ورود خانواده‌ی توکلی ماند. هنگام رفتن به سمت در، در حرکتی ناگهانی دست دینز را کشید تا کنار خود بایستد. اولین نفر طاها توکلی وارد شد. با آرات دست داد و به نرمی دینز را در آغوش کشید.

-ماشالا به عروس نازم.

او لفظ عروس را به زبان آورد و در دل دینز قند به قند سابیده شد. مرد با راهنمایی دلبر و جیران وارد خانه شد. نفر دوم آدالیا بود. زنی که دینز به معنای واقعی دوستش داشت. یک همسر کامل و مادری ایده‌ئال. زن با عشق دینز را در آغوش کشید و او را به خود فشرد. سپس جعبه‌ی شیشه‌ای و عیانی شیرینی دستش را به دست دلبر سپرد.

-خیلی خوشحالم دینز جانم، خیلی زیاد دختر قشنگم. امیر من خیلی خوشبخته که دختری مثل تو دوستش داره.

دینز ذوق کرد و چشمانش رسوایش کردند. چشمانش برای امیرپارسا خندید. نفر سوم داماد بود. امیرپارسا با دسته گل بزرگ پر از گل‌های سرخ و سفید وارد خانه شد. قبل از

همه چیز و حتی توجه به آرات، خیره‌ی دنیز ماند. دنیزی که به مانند پرنسس‌های دیزینی زیبا شده بود. در آن شومیز سفیدی که کت سرخابی به رویش آمده بود. آن موهایی که همراه با فرق نیمه، با گل سر کوچکی به کنار رانده شده بودند. رژلب سرخ و لب‌هایی که بت امیرپارسا بودند. دسته‌ی گل را به دختر سپرد و عمیق خندید.

-سلام عزیزم.

آرات خیره خیره دامادشان را می‌نگریست. دامادی که با نگاه برایش خط و نشان می‌کشید اما با دیدن رفیقش در آن کت و شلوار خاکستری و کروات آبی نتوانست مقابل خود بایستد. پسر را در آغوش کشید و امیرپارسا نیز او را به خود فشرد.

-رفیق دهن‌ت سرویس ولی یکی طلبت.

امیرپارسا خندید، ضربه‌ی آهسته‌ای به کمر رفیقش کوبید و وارد خانه شد. به سختی و دست و پا شکسته سعی کرد تا به ترکی سلام بدهد. در نهایت با دم و بازدم عمیقی، میان مادر و پدرش رو به روی میزی که ظرف‌های مملو از آجیل که به کنارش، دیسی— پر از تکه‌های کیکی که به

نظر می‌آمد، کار خود آرات است و به همراه ظرف کریستالی از میوه پر شده بود.

نشسته به دور هم، از هر سمتی سخن گفتند و در این میان، امیرپارسا، مضطرب، زیر زیرکی، دنیز در آشپزخانه را می‌کاوید. کاش می‌آمد و می‌نشست. او هیچ نمی‌خواست، نه چای و نه شیرینی، تنها دنیز را می‌خواست. با احساس سنگینی نگاهی چشم چرخاند و با نگاه آبی آرات رو به رو شد. کلافه، لب روی لب فشرد. امیررضا دید و خندید. دلبر با ذوق خانوادگی کوچک داماد را می‌نگریست و جیران به عنوان بزرگتر، مجلس را در دست گرفته بود. آقاجان و مادر جان دنیز اما در سکوت می‌نگریستند. به دلیل تفاوت در زبان خیلی نمی‌توانستند در بحث شرکت کنند اما یک در میان جملاتی می‌گفتند و امیررضا در این میان نقش مترجم را اجرا می‌کرد. امیرپارسا دستانش را به هم مالیده نگاه به پدرش داد. در همان میان اما دنیز با سینی مملو از چای وارد سالن شد. اول از همه سینی را مقابل پدر بزرگ و مادر بزرگش گرفت. سپس مقابل پدر و مادر امیرپارسا و بعد از چرخاندن در جمع، در انتها مقابل امیرپارسا ایستاد.

مرد جوان، انگشتان لرزانش را بالا کشیده به دور فنجان با طرح‌های قدیمی از الهه‌های باستانی، گره زد. هنگام برداشتن فنجان، آرام نجوا کرد:

-نمک گیر قرار بشم؟

دنیز ریز خندید.

-اون ایشالا بعد از جواب.

-امیرپارسا بابا دست دخترم خسته شد.

پسر— در جواب پدرش، هول زده، فنجان را به همراه زیرلیوانی طلایی برداشت و مقابل خود روی میز گذاشت. در همان میان قطره ای از چای نیز روی شلوارش چکید.

-خب آرات جان اجازه می‌دی شروع کنم؟

آرات متعجب نگاه در جمع چرخاند. دستانش را روی پلیور سبزش درهم گره زد.

-اجازه‌ی ماهم دست شماست آقا طاها.

مرد لبخند زد و دستانش را درهم گره زد.

-فکر میکنم دلیل این‌جا بودنمون مشخص باشه. حقیقتش ما امروز به همراه پسرمون حاضر شدیم تا دختر

خانم عزیزتون، دنیز جان رو خواستگاری کنیم برای امیرپارسا جان.

آرات که رو به روی امیرپارسا نشسته بود، چشم دوخت به او که سر به زیر، هر چند ثانیه، با دستمال عرق پیشانی‌اش را می‌گرفت. کمی خود را جلو کشیده، لبخند زد.

-قدم شما سرچشم، خودتون هم قطعاً می‌دونین که چه قدر برای من و دنیز عزیزین. به عنوان برادر دنیز من خیلی راضی نبودم به این ازدواج.

نگاه امیررضا سمت خواهرزاده‌اش کشیده شد. دنیز لب به دندان کشیده، برادرش نگریست اما امیرپارسا، دست عرق کرده‌اش را پشتبند هم روی شلوار می‌کشید.

-نه به خاطر این که امیرپارسا مشکلی داشته باشه که بازم خوب می‌دونین پارسا بهترین رفیق منه، مردترین مردیه که اطرافم دیدم. از خیلی لحاظ و مخالفتم به موضوعی مرتبطه که به خودش گفتم.

لب با زبان تر کرد و افزود:

-اما مخالفت من زمانی که دختر و پسر- هم دیگه رو ان قدر می‌خوان آنچنان تاثیری نداره. پس ترجیح می‌دم، این وسط

آزارشون ندم. راجع به اون موضوع هم قبلا با امیر صحبت کردم و قطعا باز هم صحبت می کنم. طاها و آدالیا در نهایت احترام، تمام این مدت، با لبخند آرات را می نگرستند.

-علا رغم این موضوعی که گفتم، من خیلی خوشحالم که آدمی مثل امیرپارسا، الان اینجا و رو به روی من نشسته برای خواستگاری خواهرم. برای من موضوع مالی، آخرین موضوعی هست که بخوام بهش فکر کنم، چون خودم و خواهرم ان قدری عرضه داشتیم که کم یا زیاد کمبود چیزی احساس نشه زیاد.

انگشتانش را درهم گره زد و گفت:

-ریش و قیچی دست شما.

آدالیا شیرین لبخند زد و پرسید:

-بچه ها برن توی اتاق صحبت هاشونو بکنن؟ بقیه حرف ها رو بعدش اگر موافق بودن بزنینم؟

آرات قصد داشت بگوید که مگر صحبتی هم مانده است در این مجلس فرمالیته اما لب‌گزید و به لب‌خندی کوتاه اکتفا کرد.

-دینز جان، امیرپارسا رو سمت اتاق راهنمایی کن. چشمی به امیرپارسا انداخت و نفس گرفت. نکه امیرپارسا اصلاً خانه را نمی‌شناخت، قطعاً نیاز به راهنمایی داشت. دینز از جا برخاسته، نگاه به امیرپارسا انداخت که پس‌رینز از جا برخاسته، پشت‌بند دینز، راه افتاد. در همان میان آرات از جا برخاسته، میوه تعارف مهمانان کرد. پس از ورودشان به اتاق، امیرپارسا شتاب زده، در را بست، دینز نفهمید چه شد، تنها هنگامی که امیرپارسا، بازوهایش را چسبیده به دیوار تکیه‌اش زد، مخالفت کرد.

-نه... نه امیرپارسا... وای...

بقیه‌ی کلامش هنگامی که دستانش گرفتار در میان دستان مردانه‌ی پسر شد، بریده شد. لب‌هایش به اسارت لب‌های امیرپارسا درآمد. پسر- آرام اما بی‌پروا بوسید و بوسید. دینز نیز همراهی‌اش کرد. هرچند که می‌دانست، پس از بوسه اثری از رزش باقی قرار نیست بماند و باید تمدیدش کند.

بوسه‌ی امیرپارسا به پایان رسیده، دستانش را به دور صورت دختر قاب کرد.

-چه قدر من دوست دارم عروسکم.

بوسه‌ی بعدی را روی پیشانی‌اش زد.

-ای خدا بمیرم من برات.

بوسه‌ی بعدی را روی بینی‌اش کوبید.

-تو همه چیز منی، همه چیزم از این دنیای بی انصاف.

بوسه‌ی بعدی را زیر گلویش زد.

-آخ بالاخره مال من شدی، خانوم من شدی.

بوسه‌ی بعدی روی گونه‌اش نشست.

-زن زندگیم شدی، رویام شدی، خاک مارو از یه جا

برداشتن دنیز به خدا که از یه جا برداشتن.

بوسه‌ی بعدی روی خط لبخند دختر نشست.

-خیلی دوست دارم دنیزم.

دستان دنیز به دور گردن پسر- حلقه شد و زبان روی لب کشیده، قبل از هر کاری بوسه‌ی کوچکی روی لب‌های پسر زد.

-تو همون نیمه‌ی گمشده‌ای هستی که افسانه‌ها ازش یاد می‌کنن.

بوسه‌ی بعدی را روی بینی پسر زد.

-تو همون لبخندهای از ته دل و پر از ذوقی.

بوسه‌ی بعدی را روی خط ریش پسر کوبید.

-تو به شیرینی همون نوشمک‌هایی هستی که قایمکی از مغازه سر کوچه می‌خریم.

بوسه‌ی بعدی را روی پیشانی پسر زد.

-تو همون آرزویی هستی که برآورده شدی. تو قشنگترین رویایی، قشنگ‌ترین دنیایی. قشنگ‌ترین امیرپارسای چشم قشنگ دنیای که برای من شده.

بوسه‌ی بعدی را زیر گوی پسر زد.

-تو معنای واقعی زندگی! تو خود خود عشقی، تو معنای واقعی منی، امیرپارسا. تو نیمه‌ی منی، تو همه چیزمی.

از نو و دوباره یک دیگر را بوسیدند. بوسیدند، موزیکی گذاشتند با صدای کم، رقصیدند، به دور هم گشتند، در سر و کله‌ی هم زدند. عکس گرفتند، چالش گرفتند و در نهایت، از نو یک دیگر را در آغوش کشیدند. در آخر دنیز رژلبش را تمديد کرده، به همراه امیرپارسا از اتاق خارج شدند.

-دهنمون رو شیرین کنیم دخترم؟

آدا پرسید و دنیز نمکین لبخند زد.

-ما صحبت هامونو کردیم، با اجازه‌ی برادرم، بله.

آرات که می‌دانست هیچ صحبتی رخ نداده است، به تغییر مدل رژ لب خواهرش چشم دوخت و برای حفظ و کنترل خود، عمیق نفس گرفت. قبل از رفتن هم به رژش دقت کرده بود.

دنیز اما به آشپزخانه رفته، فنجان‌های چای جدید را پر کرد. آخرین فنجان را مملوء از نمک کرد و شیطانی لبخند زد. از نو چای‌ها را پخش کرد، سپس رسیده به امیرپارسا، لبخند زد.

-نمک گیر بشی عزیزم ایشالا.

امیرپارسا دعایی برای خود خواند و فنجان چای را برداشت. دینز اما با همان لبخند از نو به جای قبل بازگشت. آرات از جا برخاسته، شیرینی را تعارف کرد.

-یه سری چیز رو باید قبلش می‌پرسیدیم اما وقت نشد. امیرپارسا جان کارت چیه؟ درآمدت چقدره؟

امیررضا به جیران چشم دوخت. آرات احتمالاً نپرسیده بود چون که می‌دانست.

-من هم زبان تدریس می‌کنم، توی موسسه و به صورت خصوصی.

نیم نگاهی به پدرش انداخت و افزود:

-چند ماهی هم می‌شه که پیش پدرم توی کارخونه مشغولم. درآمدم، اندازه ای هست که بتونم زندگی رو خوب بچرخونم، ثابت نیست آخه که بگم.

قبل از آن که خاله‌ی بزرگ دینز دست به کار بشود، امیرپارسا خود افزود:

-یه ماشین دارم، یه ویلا توی شمال و یه واحد آپارتمان

کمی گفته‌های دیگر پیش آمد که طاها بحث مهریه را به میان کشید. آرات که از قبل این موضوع را با خود دنیز بسته بود، لبخند زد و گفت:

-خواستهای دنیز پونصد شاخه گل رز به همراه پونصد جلد کتاب.

دنیز به برادرش نیم نگاهی انداخت و افزود:

-من ترجیحم اینه که مهریه ام رو توی طول زندگی از امیرپارسا بگیرم، نه سکه، نه سر ماجراهای دیگه.

امیرپارسا خیره‌ی چشمان براق دختری که قرار بود، همسرش بشود، لبخند زد. نمی‌دانست اما شاید دنیز تمام شانش او از زندگی بود. در نهایت، قول و قرارها گذاشته شد. قرار بر این شد که مراسم نامزدی چون جشن بگیرند و عروسی بماند برای حداقل یک سال و نیم دیگر. در نهایت، آدالیا حلقه‌ی برلیانی بر دست دختر انداخت. دست زدند، هم دیگر را در آغوش کشیدند. قول و قرارها گذاشته شد. همه چیز چون پازلی منظم کنار هم چیده شد و در نهایت شب به پایان رسید. اما در طول این شب، چشمان امیرپارسا از دختر جدا نشد. در طولی شبی که قرار

یکی شدنشان گذاشته شد، نگاهشان از یکدیگر کنده شد. عشق برای آن‌ها تازه شروع شده بود. سلامشان به عشق از همین شب شروع شده بود و ای کاش که بتوانند در قبال این هدیه، لیاقت به خرج دهند.

تقه ای به در زده، منتظر اجازه از سمت او ماند برای ورود کمی بعد، صدای گرفته‌ی او به گوشش رسید.
-بله.

درب اتاق را گشوده وارد شد چشم دوخت به او که نشسته و به تاج تخت تکیه زده بود. تنه اش را به درب اتاق چسباند و پرسید:

-خوبی؟

نگاه زن، بالا کشیده به چشمان آبی پسر - دوخته شد چشمانی که به رنگ نگاه آرات بود دیگر حتی در ذهنش هم آرات به او تعلق نداشت. نه آرات و نه دنیز.

-خوبم

-به خاطر خبر ازدواج دنیز این طوری شدی؟

پوزخندی روی لبهای زن نشست زانوهایش را در آغوش کشید. ایوان وارد اتاق شده درب را بست.

-خواستم به اونی که همیشه اخبار دنیز و آرات رو میداد بگم دیگه چیزی نگه. اما گفت به عنوان آخرین خبر دنیز داره ازدواج میکنه میدونی ایوان!
در نگاه پسرش لبخند زد.

- من لیاقت مادری نداشتم وگرنه الان باید برای خریدای دخترم ذوق می کردم پسره رو تهدید میکردم که مبادا اذیتش کنه واسه سفید پوش شدنش ذوق میکردم نه اینکه دخترم تک و تنها بره خونه بخت.

شانه بالا انداخت

-گفتم دیگه خبری نده چون دیگه فایده ای نداره چون دیگه بگه و نگه مهم نیست. نمیتونم مراقبشون باشم. من نه تنها ترسو بودم حتی بی عرضه ام بودم آرات و دنیز حق دارن منو نخوان. الان باید بالاسر دخترم کل میکشیدم اما کیلومترها دور ازش تویه کشور دیگه نشستم و از اونا برای من فقط یه حسرت موند.

ایوان سر به زیر انداخت و سکوت کرد قصد گفتن خیلی حرفها را داشت. تئو پس از بازگشت در سکوت گذرانده بود حرفی از آرات و دنیز به زبان نمی‌آورد آناهیتا در خود فرو رفته بود. اکثرا روزها و ساعت ها را در اتاق میگذراند. به جای آرات و دنیز اگر بود، قطعا نمیبخشید در واقع شاید جای بخششی- نمانده بود. جایی برای بخشش نگذاشته بودند مگر محبای خرج کرده بودند که انتظار بخشش داشتند. نگاهش روی چشمان خیس آناهیتا نشست. لب با زبان تر کرد و گفت:

- گریه نکن.

آناهیتا تلخ لبخند زد پشت دست روی گونه کشید.
-دخترم عروس شد ولی نیستم که بغلش کنم
نگاه ایوان انداخت.

-نیست که بگم خوشبخت بشی. ،مامان سفید بخت بشی.
مثل رنگ موهات! نیستم که بگم صبح واست کاجی
میارما. نیستم که بگم شب اول زفاف چی در انتظارشه.
نیستم که یادش بدم باید با شوهرش چه طوری رفتار کنه.

دستش را صاف بالای دهان چسباند و کل کشید. صدا در فضای اتاق پیچیده، روی گوش ایوان کوبیده شد. قطرات اشک پشتبند هم روی گونه‌ی آناهیتا چکیدند.

-کوچه تنگه بله عروس قشنگه بله

از نو دست روی اشک‌هایش کشید

دست به زلفاش نزنین مرواری بنده بله

ایوان غمگین سر به زیر انداخت.

-بادا بادا مبارک بادا ایشالا مبارک بادا

خندید، تلخ خندید، بلند خندید.

-خوشبخت بشی.، دخترم سفید بخت بشی.. مامان نیستم

که دست روی موهاش بکشم بغلت کنم. پوست کنم.

نیستم دنیز نیستم و همه‌اش تقصیر خودمه.

سر به زانو چسباند و عمیق هق زد ایوان اما تنها نگریست

و سکوت کرد شاید حق بود که آناهیتا نباشد.

نمی‌شد که تمام عمر نباشی و یک شبه بازگردی برای مادر

شدن شاید این طور بهتر بود. شاید این طور درست تر

باشد. شاید! چه کسی- فردا را دیده بود؟ هیچ کس! فردا نامعلوم ترین زمان ممکن بود. فردا را هیچ کس ندیده بود.

از پشت سر هولی به تن پسرش داد و همراه با چشم غره او را به سمت طاها فرستاد. نگاه خندید، اما بی‌توجه به ناله‌ی پسر، دست او را گرفته و به همراه خود از مزون خارج شد. آرات دست به سینه‌ی تای ابرو بالا انداخت. عقب‌گرد کرده به سمت اتاق پرو بازگشت. دل در دلش نبود برای دیدن خواهرش. آدالیا نیز با لبخند منتظر بود. دینز اما خیره‌ی خود در آینه، منتظر بود تا دختری که پشتش ایستاده بود، تورش را متصل کند. خیره خیره در آینه اما خود را کاوید. دستانش را روی هم گذاشته، به شکم چسباند. یقه‌ی دلبری لباسش را دید زده، آرام آرام پایین‌تر آمد. تمام لباسش کار شده و سنگین بود. نمی‌دانست اما به یاد داشت که همیشه آرزو داشت، که روزی لباس عروسی چون لباس سیندرلا را تن بزند و حال لباسش شباهت زیادی به پیراهن سیندرلا داشت.

حس عجیبی داشت. مادر نداشت. پدر نداشت. حتی بزرگتری که بی‌طاقت دیدن او در لباس عروس باشد. فردای خواستگاری خانواده‌ی مادرش به اردبیل بازگشتند. باز تنها شد. حتی برای خریدهایش مکث نکردند. نخواستند که بمانند. مراسم، مراسم، مراسم عقد بود اما در قالب عروسی! تصمیم‌شان را گرفته بودند. به جای عروسی نامزدی بگیرند و عروسی را، ماه عسل بروند.

لب برچیده باز خودش را دید زد. زیبا بود؟ پس چرا هیچ کس در این دنیا دوستش نداشت؟ به جز امیرپارسا و آرات. غم عالم به دلش نشسته بود اما سعی داشت خود را خوب نشان بدهد.

-وای ماشالا شکل ماه شدی عزیزم. لباس خیلی بهت میاد. در آینه به روی دختر لبخند زد. طرح لباسش به نوعی عربی به حساب می‌آمد. از همان پف پفی‌های رویای کودکی!

دست به لباسش گرفت. به سختی تکانش داد و از اتاق مزون خارج شد. بلافاصله اما قبل از هرکسی. این صدای ساواش بود که به گوشش رسید.

-یا پشمام.

لبخند زد. قبل از هر کسی. نگاهش روی آدالیا نشست. زن چون مادری دلسوز جلو آمد. پیشانی‌اش را بوسید و تبسم کرد. جفت دستانش را میان انگشتان ظریفش گرفت و گفت:

-خود ماهی دنیز جان، خود ماه. درخشش و زیباییت، ماه رو قطعا شرمنده‌ی خودش می‌کنه. شکننده و زیبای! عین الهه‌ی آرتمیس درخشش داری. زیبا، بی‌پروا و محکم. من دختر ندارم. یه پسر — دارم از کل این دنیا و همیشه در حسرت داشتن یه دختر بودم، اما حالا حس می‌کنم که دختر دارم. اونم قشنگ‌ترین دختری که یه انسان می‌تونه داشته باشه. تو آفرودیت نیستی که فقط زیبا باشی! تو جسوری، تو محکمی، تو پر از اعتماد به نفس و لطافتی. تو الهه‌ی ماهی دنیز قشنگم. مثل دریا، هم معنی اسمت، باوقار و جسور. خیلی خوش‌حالم که تو جمع خانواده‌ام دارمت عزیز دلم.

دنیز ذوق زده خندید. زن دست دختر را گرفته و دنیز چرخي به دور خود زد. از ته دل خندید و آدا خوشحال از لبخند، دخترک، او را در آغوش کشید. دنیز خوشحال بود، ته دلش، یک جایی میان روزهایی که می‌شنید، تمسخر و تحقیر می‌شد، یک جایی میان همان روزها دنیز نوجوان، شاید هم دنیز کودک زیادی خوشحال بود. دنیزی که عاشق شده بود. دنیزی که میان قلبش حفره‌ای به نام عشق به وجود آمده بود، زیادی خوشحال بود.

آرات اما با دیدن خواهرش تنها لب روی لب فشرد و پشت به او کرده، سرانگشت به زیر چشم کشید. اگر دست خودش بود، دنیز را می‌دزدید تا عروس نشود. همیشه می‌ترسید. همیشه از عروس شدن خواهرش می‌ترسید. دست ساواش روی کمرش نشسته، بالا و پایین شد. لحظه‌ای به خود آمد که چشم بسته در آغوش ساواش فرو رفت.

(دوان دوان وارد خانه شده، کوله پشتی‌اش را لبه‌ی حوضی که کنارش دایره‌ای از آب جمع شده بود، انداخت و بدون توجه به اعتراض خاله جیرانش، کفش‌هایش را کنار جا

کفشی— از پا کند. نفس نفس زنان پله‌ها را بالا دوید. دلبر
میان راه به صورت خود کوبید و جیغ زد:
-آرات قلبت ندو.

اما آرات ده ساله این حرف‌ها را نمی‌فهمید. شتاب زده به
سمت اتاق خواهرش رفت. بدون اجازه درب اتاق را گشود
و این بار با چشمان گرد قلش رو به رو شد.
-آرات چیکار می‌کنی؟

پسرک کوچک اما لب‌برچیده، سمت خواهرش دوید.
-توام قراره ازدواج کنی؟

دنیز تای ابرو درهم فرو برد. دستانش را به پهلو چسباند و
لب‌هایش را پر از باد کرد.
-چی؟

چشمانش را به مردمک‌های لرزان و مرتعش برادرش
دوخت و از نو پرسید:
-چی می‌گی آرات؟

پسر کوچک اما لب‌برچیده، باز پرسید:

-توام می‌خوای عروس بشی آبجی؟
دنیز شیرین لبخند زد و شانه بالا انداخت.
-نه... این حرفا چیه؟ بیا بریم بهت نهار بدم.
بازوی نحیف برادرش را چسبید، پسرک اما بازویش را از دست خواهر خارج کرد و این بار، چشمان دنیز روی قطره اشک نشسته بر گونه‌ی آرات نشست.
-دروغ می‌گی، توام میری، مثل مامان، ازدواج می‌کنی، من تنها می‌شم. خیلی دروغگویی، خیلی.
دنیز ده ساله متعجب از حال برادرش، لب روی لب کشید. آرات و بغض آشکارش را کاوید و گفت:
-آرات من فقط ده سالمه، کجا ازدواج کنم؟
پسر بدون توجه اما پا روی زمین کوبید و جیغ زد.
-پس بزرگ بشی... ازدواج می‌کنی، میری، مثل آناهیتا میری.
آبجی محسن پونزده سالش بود، دیروز عروسش بود.
محسن امروز گریه می‌کرد. توام میری، توام ولم می‌کنی، توام عروس می‌شی، ولم می‌کنی. ازت بدم میاد.

دنیز حیران از حال و روز به‌هم ریخته‌ی برادرش جلو آمد. نگران بود که قلب آرات بازی در بیاورد. پسرک لجباز را در آغوش کشید و موهایش را بوسه زد. او را سفت در آغوش فشرد و طرحی از لبخند به لبانش نشست.

-من هیچ جا نمیرم، عروس نمی‌شم. ازدواج نمی‌کنم. تا همیشه پیش توام داداشی. (

دنیز از آغوش آدالیا درآمد و مقابل آرات ایستاد. ساواش همراه با لبخند کوچکی به عقب رفت. آرات از آغوش او خارج شده، مقابل خواهرش ایستاد. دنیز مغموم نگاه رد اشک‌های آرات انداخت. پسر اما بغض خندیده، انگشت اشاره‌اش را مقابل دختر تکاند.

-ولی رو قولت نمودی‌ها آجی.

ساواش کلافه پس گردنی محکمی را نثارگردن آرات کرد.

-نره خر، روز قشنگ زندگیشو زهرمار نکن که گوریل.

آرات اما بدون توجه جلو رفت و تن ظریف خواهرش را میان آن پیراهن در آغوش کشید. دنیزش شبیه به یک پرنسس، جسور و زیبا می‌درخشید. دنیز در آغوش برادرش و میان بازوهایش پنهان شد. دستان مردانه‌ی آرات روی

تن ظریف دختر نشست. سر و گردن خواهرش را بوسه باران کرد. بغض فرو فرستاد و قربان صدقه‌اش رفت.
-الهی دورت بگردم، چه قدر قشنگ شدی قربونت بشم.
سفید بخت بشی جان آرات.

روی موهای خواهرش را بوسید و عمیق نفس گرفت. دنیز جانش بود. خواهرش بود، مادرش بود. تمام جانش بود. آدا خیره‌ی آن دو لبخند زد. دنیز اما سر به سینه‌ی برادرش چسبانده، عمیق نفس گرفت. شاید هم قصد داشت تا بوی عطر برادرش را برای همیشه به یادگار نگه دارد.

ساواش با لبخند کوچکی، برای عوض کردن جو بینشان، سر جلو برد و نزدیک به آرات و دنیز، شیطنت کرد.

-دومادو فرستادن بیرونا دنیز جان! گفتن رسم ندارن قبل از عروسی تو لباس عروسی ببینت! فکر کنم آقا طاهای دست و پاهاشو بسته الان.

دنیز خندید و باز سر به سینه‌ی آرات فشرد.

ساواش با لبخند کوچکی، برای عوض کردن جو بینشان، سر جلو برد و نزدیک به آرات و دنیز، شیطنت کرد.

-دومادو فرستادن بیرونا دنیز جان! گفتن رسم ندارن قبل از عروسی تو لباس عروسی ببینتت! فکر کنم آقا طاها دست و پاهاشو بسته الان.

دنیز خندید و باز سر به سینه‌ی آرات فشرد. وجب به وجب فروشگاه‌ها را متر کردند، حتی برای یک سری از خریدها آدالیا پیشنهاد داد که به آلمان بروند اما امیرپارسا و دنیز قبول نکردند. تا یک جایی طاها و آدا همراهی‌شان کردند. بعد از نهار، زن و مرد ترجیح دادند که تنهایشان بگذرانند. نهار را در رستورانی در همان نزدیکی‌ها خوردند تا بتوانند به بقیه خریدشان برسند. موضوعی که بیش از هر چیزی برای آرات و دنیز مهم بود، این بود که اثری در به قول خودشان طاقچه بالا گذاشتن یا که ادعای کلاس آمدن در خانواده‌ی امیرپارسا نبود. هر چیزی که خوششان می‌آمد را می‌گرفتند. به دنبال فروشگاه‌های گران قیمت نبودند اما برای دنیز از بهترین نقاط خرید کردند. دختر با ذوق نگاه و سایلش انداخت و خندید. لباس عروس را سپرده بودند که برایش ارسال کنند. نگاه امیرپارسا روی نیم

رخ دختر نشست. دست پشت کمر او انداخت و دنیز را به خود چسباند.

- قریون برق نگاهت بشم من آخه! عروسکم.

آرات دست به زیر چانه زده، نگاهشان کرد و لبخند زد. بعد از ناهار بیشتر نوبت خریدهای امیرپارسا بود، امیدوار بود که نیامورد. کمی بعد از جا برخاسته، به سمتی که قصدش را داشتند، حرکت کردند. با دیدن نام مزونی که امیرپارسا قصد خرید کت و شلوارش را داشت، ساواش نگاه مرددی را نثار آرات کرد. پسر— اما سر تکان داد و هیچ نگفت، حداقل با یادآوری قیمت لباس عروس دنیز، سکوت را ترجیح داد. وارد مزون شدند. چیدمان داخلی مزون خبر از قیمت‌هایش می‌داد. امیرپارسا پس از کمی گشت، به انتخاب دنیز، کت و شلوار سیاه فرانسوی را که لبه‌هایش کار شده بود را انتخاب کرد. کت و شلوار را که تن زد، دنیز نیم‌نگاهی به اطراف چرخاند، با ندیدن آرات در آن اطراف، خود را در آغوش پسر انداخت.

-وای دوباره عاشقت شدم.

خندان دختر را در آغوش کشید و لاله‌ی گوشش را بوسه زد.

-این نشدا! نداشتی من ببینمت، بعد تو منو می‌بینی، این جرزنیه.

دنیز اما با ناز، موهایش را پشت گوش فرستاد.
-همینه که هست عزیزم.

امیرپارسا خندید و سر تکاند. بقیه وسایل‌های مورد نیازش، مثل کفش و کروات و... را هم از همان مجموعه‌ای که واردش شده بودند، برداشت. دست دنیز را کشیده، در حال دیدن زدن کت‌های تک، نگاهش به آرات افتاد که مقابل صندوق ایستاده بود.

-اون داره چیکار می‌کنه دنیز؟

دنیز می‌دانست که برادرش چه می‌کند اما سکوت کرد.
امیرپارسا دست دنیز را رها کرده به سمت صندوق رفت.

-چیزی خرید کردی؟ @Vip Roman

از آرات پرسید. پسر- لبخند زد و دست چسبیده به پیشخوان او را عقب بکشید.

-برو عقب امیرپارسا.

امیرپارسا اما نگاهی به فروشنده انداخت. مرد جوان به خوبی پسر- را می شناخت. هم او را و هم پدرش را! با لبخند کوچکی از صندوق فاصله گرفت. امیرپارسا نیز لبخند زد و دست رفیقش را چسبید.

-بیا عقب آرات.

-چیکار می کنی تو؟

آرات گفت و امیرپارسا تای ابرو بالا انداخت.

-شما چیکار می کنی عزیزم؟ اینا هیچ کدوم اینجا حساب نمی شه، مثل همیشه می فرستن کارخونه.

ساواش عقب ایستاده و در بحث شان دخالت نکرد.

-چیو بکشم عقب؟ خرید وسایل دوما و مراسم نامزدی با خانواده ی عروسه برادرم. نیازه رسم و رسومو یادآوری کنم؟

امیرپارسا لبخند زد و دست رفیقش را به عقب کشید.

-عزیزم این رسوم واسه کسیه که ایرانی، من ایرانی نیستم و این خرجا رو هم خودم می کنم.

- اینجا الان ایرانی بودن تو پنهون می کنی؟
امیرپارسا خندید و سر بالا و پایین کرد.
-اره نیستم.

آرات اما بدون توجه چشم غره ای نثار دنیز که سکوت
کرده بود، انداخت.
- بیا برو اون ور بابا.
امیرپارسا اما کلافه چشم گرد کرد.

- آرات به خدا هرچی برداشتم می ذارم سر جاش، بیا برو اون
ور بابا اه! چه رسمی؟ چه رسمی؟
- هرکاری کنی باز این اتفاق میفته امیر، پس الکی حرص
نخور.

امیرپارسا با تکان سر، قدمی به عقب برداشت.
- اکی، پس من می گم وسایلو برگردونن سر جاشون.
آرات عصبی غرید:
- چیکار می کنی؟

-آرات اینا هیچ کدوم به حساب من نیست! چون به من اگر بود، یه کفشم نمی تونستم از اینجا بردارم، پس اون روی سگ منو بالا نیار و بذار تو جیبت کارتو. خر گاو مگه من قرار حساب کنم؟ تو می دونی همین چهارتا تیکه ای که من برداشتم چه قدر پولشه؟

ساواس لب به دندان کشید و آرات سر تکان داد:
-خب که چی؟

-خب که زهرمار، من خودمم تو کل زندگیم نمی تونم یه پیراهن از اینجا بخرم. اگر می دونستم تو چنین قصدی داری، یه لحظه ام حتی پامو اینجا نمی داشتم. بذار تو جیبت به خدا، می رینم بهت. یادت که نرفته، قبل از برادر زن شدن، رفیقمی.

آرات خیره خیره نگاهش کرد و امیرپارسا دست پیش برده، کارت پسر- را از میان دستانش خارج کرده، در جیب فرو برد.

-این پیش من بمونه، جاش امن تره.

چشمک ریزی زد و قدم عقب رفته را پیش د نیز بازگشت.
ساواش جلو آمده، دست روی شانیه‌ی آرات زد.

-این طوری بهتره آرات، تو واقعا از پس هزینه‌ی این خرید
بر نمی‌ای. آره خرید معمولی عروسی بود اکی بود. ولی تو
اسم برند و مزونو ببین! ماشینایی که جلوش پارک شدنو
ببین. من و تو از اینجا نمی‌تونیم یه کلاهم برداریم. بعدشم
راست می‌گه دیگه، اینارو باباش حساب می‌کنه، خود امیرم
یکی مثل ما.

ساواش اما عصبی پلک روی هم چسباند. دست ساواش
را پس زد و نفس گرفته از مزون خارج شد. ساواش اما با
نگاهی به د نیز و امیرپارسا، بازگشت و همراه آرات شد.
امیرپارسا با نگاهی به آن دو، رو به د نیز کرد و گفت:
-داداشت خیلی کله شق.

-خرج نامزدی با خانواده دختره امیر.
امیرپارسا لبخند زده، تار موی دختر را پشت گوش فرستاد.
سرانگشت زیر چشمان کلافه‌ی او کشید و گفت:

-قربونت بشم، می‌خواهی بریم از یه جا دیگه بردارم؟ دنیز من باید خیلی بی‌شرف باشم که بذارم ارات خرج خرید اینجا رو حساب کنه. به جون امیرپارسا من خودم تنها از اینجا خرید نمی‌کنم. اینارو هم بابا حساب می‌کنه. اصلاً با من نیست. قرار نیست عروسی من و تو آراتو عقب بندازه که عشقم.

دنیز که موافق امیرپارسا بود، سکوت را ترجیح داد. آن روز هم گذشت. خریدشان را کردند. با شوخی، با خنده، با قهر و دعوا! آخر شب اما جدا شده از هم، آرات همراه ساواش شد و دنیز نیز همراه با امیرپارسا!

ساواش نگاه چهره‌ی درهم آرات انداخت. که دست به زیر چانه زده، دریاچه را می‌کاوید. از دنیز و امیرپارسا جدا شده، راهی دریاچه شدند. کمی راه رفتند و در نهایت کافه‌ای را انتخاب کرده و نشستند.

-توهمی چرا؟

آرات فنگان مقابلش را بالا کشیده به لب‌هایش چسباند.
-نمی‌دونم... نگرانم، دلشوره دارم.

ساواش اما خیره‌ی چشمان آرات، کمرنگ لبخند زد. به یاد آورد روزی را که سرنوشتش به سرنوشت آرات گره خورد. آن روز را خوب به یاد داشت. پسرکی از دانشگاه که قول تورا داده بود، دبه‌ی جا کرده بود. با عجز و التماس، آرات را که کافه‌اش دقیقاً چسبیده به دانشگاه بودند را راضی کردند تا اتاقک بالای آشپزخانه‌اش را که برای استراحت خود بود را اجاره دهد، تا بتواند تورا بزند. آن روز گذشت. آن تتوی بال فرشته میان دو کتفش حک شد اما در کنارش، نام آرات هم میان سرنوشتش حک شد. از آن روز به بعد هر روز به بهانه‌ای در کافه ظاهر می‌شد تا روزی که بالاخره آرات قانع شد برای یک صحبت کوتاه. آراتی که با هر قدمش به نوعی جفتک می‌انداخت، حال مقابلش نشسته بود. موکای فندق مورد علاقه‌اش را می‌نوشید و خیره‌ی دریاچه، از دلشوره‌هایش می‌گفت.

انگشتانش را به دور لبه‌ی فنجان گره زد و پرسید:
-دلشوره چی داری؟

آرات چشم از سیاهی دریاچه گرفت و به سیاهی نگاه ساواش داد.

-می‌دونی واسه خواستگاری هم خبری از یاشار نشد. بعدشم نشد، قبلشم نشد. یه جوریه، یه طوری که انگاری مشکوکه. نمی‌دونم ولی اون آدم انقدر بی‌صدا نبود. یه جوری باید زهرشو می‌ریخت.

ساواش متعجب تایی ابرو بالا انداخت.

-بیخیال آرات، یهویی این چه فکریه الان؟ حالا خبر مرگش مرده، تو دلشوره‌شو داری؟ بی‌خیال مرد.
-عادیه؟

ساواش سر تکان داد و پرسید:

-این نبودنش.

ساواش شانه بالا انداخته، دستانش را دو سمت صندلی گذاشت. خیره‌ی نوشته‌ی روی هودی آرات، پرسید:

-آره دیگه پیش یارو زندگی نمی‌کنی که دم از ابروی نداشته‌اش بزنه! طبیعیه به نظرم. توروخدا دم دمای مراسم خواهرت، به چیا فکر می‌کنی مرد مومن.

آرات اما قانع نشده، سکوت کرد. لبخند زد. انگشتانش ناخواسته به زیر گلویش و رد ناخن‌های یاشار کشیده شد. آخرین کتکی که از مرد به یادگار داشت. نمی‌دانست. ذهنش بازی درآورده بود. همه چیز عجیب بود. عجیب و ناخوانا! شاید هم درهاله‌ای از ابهام!

ساواش، نگاهی به اطراف انداخت. کافه خلوت بود. دست جلو کشاند و سرانگشتانش را روی دست آزاد آرات که روی میز بود، کشید.

-منو ببین.

چشمان آرات از نقطه‌ی سیاه روی میز کنده و به او دوخته شد.

-دیگه همو داریم، بی‌خیال همه چی، می‌خوام به حرفی که هفته‌ی پیش بهت زدم فکر کنی. جدی فکر کنی. فکر کنی به این که دنیز میره سر زندگیش. آرات من و تو توی ایران... هر آن باید تن و بدنمون بلرزه. من می‌تونم برای ویزای کاری اقدام کنم، توام هم می‌تونی تحصیلی اقدام کنی، هم کاری برای باریستا! همم به عنوان پارتنر من می‌تونی بیای. آرات اوضاع خوب نیست. نه فقط تو

فامیل، نه فقط با یاشار! اوضاع امثال ما تو این کشور خوب نیست. خارج از ایران هنوز خیلیا باهامون مشکل دارن. ایران که بحثش جداست. آرات خیره خیره او را کاوید.

-می‌دونم عاشق دنیزی، می‌دونم قلته، می‌دونم خواهریه که نمی‌خوای لحظه‌ای ازش غافل بشی— اما دور چشمات بگردم، دنیز به راحتی تمام قرار صاحب ویزای شینگن و در نهایت پاسپورت آلمانی بشه، چون خانواده شوهرش اونجان. هر لحظه که بخوایم، هم ما می‌تونیم بیایم ایران و هم دنیز می‌تونه بیاد. هر کشوریم که تو بگی. خود من به انگلیس و آلمان فکر کردم، ولی بازم هرچی تو بگی، هرچی تو بخوای.

آرات خیره‌ی چشمان ساواش، نجوا کرد:

-تو واقعا منو دوست داری؟
ساواش شیرین خندید. به جلو خم شد و آرام روی گونه‌ی پسر کوبید.

-خری؟ من عاشقتم. من جون می دم واسه چشمت. واسه موهات، من لحظه به لحظه رو می گذروم تا با تو تنها بشم بچه! تو تنها چیزی و کسی هستی که به خاطرش می توئم نفس بکشم. به خاطرش تلاش می کنم. به خاطرش می جنگم، می دوئم تا برسم. من نمی دونم. حلال یا حروم. از آزمون سنگ بیاد، حتی اگه جنگ بشه. دل من تورو می خواد. می دونی حقشه!

آرات خندید. ستاره های چشمانش، تک به تک روشن شدند. قلبش به تپش نشست و خون میان انگشتانش جریان یافت.

-قلب من فقط با توی مریض آروم می شه. قلب من، فقط واسه تو می زنه. تو تنها چیزی هستی که دلم هوستو داره. آرات لبخند زد. خیره خیره چشمان ساواش را کاوید. سر کج کرد و لب زد:

-دوست دارم، این بار به هر قیمتی که شده. هر قیمتی ساواش... شاید قیمتش خیلی زیاد باشه، اشکال نداره.

ساواش پلک روی هم گذاشت. دست کنار صورتش گرفت و لب‌هایش را غنچه کرده، بوسه‌ای برای آرات فرستاد.

-ماچ رو لبات بچه‌ام.

آرات خندید و سر تکان داد. جمله در سرش تکرار شد و عهد بست. این بار به هر قیمتی شده، ساواش را پشت خود پنهان می‌کرد. به هر قیمتی!

آرات گفت به هر قیمتی و نگفت از پیامی که ساعت پیش گرفته بود. آرات گفت به هر قیمتی و نگفت از پیام تهدید آمیزی که از شماره‌ای ناشناس دریافت کرده بود. آرات گفت، به امیرپارسا حتی نشان داد و اما نگفت که تنها شکش به سمت یاشار است. به سمت اوپی که خانواده را پرچم کرده بود برای نابودی او!

زبان روی لب کشید و لبخند زد. به هر قیمتی که شده، این بار نمی‌گذاشت. این بار دیگر نه!

صدای جیغ و خنده در میان پستی و بلندی ریمیکس موزیک و فریادهای سرخوشانه غرق در موج‌های دریا، جز حال خوب، نشانگر هیچ چیز دیگر نبود. دخترها و

پسرهای جوان در میان هم می‌لولیدند و می‌رقصیدند. از سمتی صدای مکالمات به زبان آلمانی به گوش می‌رسید. سمتی دیگر ترکی سخن می‌گفتند و سمتی فارسی.

با لبخند، دست به سینه اطراف را کاوید. وارد اتاق پرو شده، دسته به کروات قرمز وکت و شلوار سیاهش کشید. پنجه میان موهایش فرو برد. با کشیده شدن پرده‌ی اتاق پرو، قصد بازگشت کرد اما دست مردانه‌ای به دور کمرش پیچید. سری روی شانهاش قرار گرفت و او خندید.

-چه جیگر شدی آقا آرات بدزدمت؟

آرات خندید و با دست پشش زد. به کت و شلوار خاکستری تن ساواش چشم دوخت. نگاه خریدارانه‌ای به سرتاپای او انداخت و تای ابرو بالا انداخت.

-برو اون ور می‌بینمون.

ساواش قدمی به عقب رفت، دست در این سو و آن سو تکاند و زبان روی لب کشید.

-اوف، چه قدر تو خوبی بشر.

آرات متاسف سری برای دیوانگی‌هایش تکان داد. موبایلش را از جیب خارج کرده. دست به گوشش چسباند. صدای موزیک تمامی منطقه را پر کرده بود.

-خدایی کی کیش نامزدی می‌گیره آخه؟

ساواش پا مقابل پا کشانده، دست روی سینه گره زد.

-یه دیوونه‌ای به اسم امیرپارسا. از شما که کسی زیاد نیومده، جز نزدیک‌ها! خانواده امیرپارسام که ماشالا ماشینای رنت شده رو تو پارکینگ دیدی دیگه؟

آرات خندیده، سر تکاند.

-وایسا پارسا پیام داده.

نگاهی به پیامش انداخت که اعلام کرده بود، یک ساعت دیگر از عکاسی‌شان تمام می‌شود و می‌آیند.

همراه با ساواش از اتاق خارج شدند. قبل از هرکاری به آشپزخانه سرکشید. نظارت کرد. سپس سالن را از دید گذرانند. البته سالن که نمی‌شد گفت، بلکه تشریفاتی بود که پشت ویلایی را که طاهای اجاره کرده بود را تبدیل به

تالار کرده بود. ویلا در حومه‌ی جزیره بود. ساحل شخصی سازه شده بود. پرده‌های سفید و آبی به دور حصارهای ساحل آویزان شده بود. عقدشان را صبح در محضر خوانده بودند و حال مراسم در این محوطه اجرا می‌شد. گوشه‌ای از شن‌های ساحل کمی آن سو تر از دریا، نزدیک به صخره، جایگاه عروس و داماد به همراه میز و گل آرایی چیده شده بود.

لبخند زد و چشم چرخاند. دلبر و جیران به همراه امیررضا می رقصیدند. بازهم خبری از یاشار نبود. فامیل‌های مادری امیرپارسا، با لباس‌هایی باز و متفاوت در میانشان بودند و می رقصیدند. خانواده‌ی پدری امیرپارسا اما مثل آن‌ها جوان‌ها اکثراً وسط بودند و میانشال‌ها گوشه‌ای ایستاده، مشغول نوشیدن و گپ و گفت بودند.

دی‌جی مرد هر لحظه بمبی جدید به میان می انداخت و زمین را می لرزاند. با هر تغییر، جیغ و دست‌ها بالا می رفت. قهقهه می زدند و می رقصیدند. مراسمی که مقابل دیدگانش بود، چیزی متفاوت از مراسمات اردبیل بود.

پدر و مادر امیرپارسا مقابل درب ایستاده بودند اما او برای سرکشی— داخل آمده بود. سر چرخاند اما با دیدن نگاه متعجب پدربزرگ و مادربزرگش خندید. به خصوص با دستی که هر لحظه روی دست دیگرش کوبیده می‌شد. احتمالاً سر نزدیک به گوش پدربزرگش هم نشان از غرغره‌هایش بود.

با لرزیدن موبایلش، سر پایین کشانده، نگاه موبایل انداخت. دست به گوش چسبانده، تماس را برقرار کرد. متوجه شد که از سمت قنادی، کیک را آورده اند. اشاره‌ای به ساواش زد تا همراهش بیاید.

از فضای ساحل خارج شده، به سمت پارکینگ رفتند. دو نفر از پس‌رانی که برای کار به کمک گرفته شده بودند را صدا زد. تا کیک را تحویل بگیرند.

-ساواش بیا بریم من کادوم مونده تو ویلا.

-اکیه.

دست ساواش را گرفته، پشتبند خود کشید. از ساحل خارج شده، وارد ویلا شدند. پله‌های ویلا را بالا رفته، وارد اتاق شد. پاکت دو ساعتی که برای خواهرش و امیرپارسا

گرفته بود را برداشت و از اتاق خارج شد. درب ورودی سالن، از ویلا نبود. از سمت دیگر ساحل بود. ماشین در جایگاهی که برایشان ترتیب دیده شده بود، پارک می شدند. با پیاده روی کوتاهی وارد سالن می شدند.

با صدای کوبیده شدن چیزی، ابروهای ساواش درهم گره خورد. فاصله ویلا تا سالن مهمانی تقریباً زیاد بود. مهمانی در این سالن وجود نداشت. صدا بار دیگر آمد و این بار توجه آرات به جلب شد.

-صدای چیه؟

ساواش شانہ بالا انداخته، لب گزید.

-ولش کن بیا برگردیم.

آرات سر تکان داد. قصد بازگشت کردند اما بار دیگر صدا با شدت بیشتری آمد. گویی جسمی را به زمین می کوبیدند. به عقب بازگشت اما ساواش با احساس بدی، مچ دستش را چسبید.

-ول کن آرات صدای چی می خواد باشه، بیا بریم.

آرات بدون توجه اما دست ساواش را پس زد.

-وایسا ببینم چیه!

ساواش به دنبالش راه افتاد. از ویلا خارج شده، وارد فضای حیاط شدند. آرات نگاهش را سمت استخر پر از آب چرخاند. زبان در دهان چرخاند. با احساس داد و فریادی، به سمت درب ویلا رفت. در را گشود اما با آنچه که گمانش را نمی‌برد رو به رو شد. تئو و آناهیتا آخرین چیزی بودند که آرات فکر دیدنشان را می‌کرد. مبهوت، آن دو را نگریست.

تئو کلافه دست به صورت کشید و آناهیتا جلو آمد. نگاه آرات روی لباس عیانی زن و آرایش صورتش چرخید. زن بود یا مادرش؟ قلبش، تقه‌ای به سینه زد و خندید.

-اینجا چیکار می‌کنین؟

آناهیتا، تنها بغض کرد. سر کج کرد و قدمی دیگر جلو برداشت. آرات عقب نرفت.

-فقط اومدم دنیزو تو لباس عروس ببینم.

آرات کلافه پلک روی هم چسباند.

-خانواده ات اینجان، برو مراسم نامزدیشو زهرمارش نکن.
برو آناهیتا. برو.

تئو سکوت کرد. آناهیتا اما قطرات اشکی که روی گونه اش
می چکید را کتمان نکرد.

-فقط ببینمش از دور، به خدا واسه همین اینجا وایسام.
می بینی.

با دست به اطراف اشاره زد.

-اینجا هیچ کس نیست! حتی ویلایی این نزدیکی ها نیست!
جز مهمون های شما که با فاصله دارن مراسم دختر منو
جشن می گیرن، هیچ کس اینجا نیست آرات.

ساواش ناراحت به در تکیه زد و آرات خسته از انرژی
سوزاندن در مراسمی که حال باید می رقصید و می خندید،
در حال انرژی گذاشتن برای زنی بود که مادری نکرده،
طلبکار دیدنشان بود.

به قصد صدا بالا بردن، دهان گشود اما صدایی، نه تنها
دهانش را! بلکه حتی ضربانش را هم خاموش کرد.

-به به می بینم جمع تون جمع! خواهر عزیزم.

آناهیتا بهت زده عقب کشید و تئو ناخواسته خود را مقابل همسرش کشید. ساواش اما تنها کاری که از دستش برآمد، گرفتن دست آرات بود. نگاه آرات به سمت بیلی که در دست مرد بود، کشیده شد. قصد کرد در را به رویش ببندد اما دست یاشار روی در نشست.

یاشار رد نگاه پسر را گرفت و خندید.

-||| اینو، نگران نباش چیزی نیست، احتمالاً صداش.

خندید، بلند خندید و گفت:

-این پشت یه گور کندم حالا دیگه خودتون انتخاب می‌کنین واسه کدومتون بشه.

آرات با ضربان قلبی که حال کند شده بود، سر خم کرد. کف دست به سینه‌ی یاشار کوفت و او را عقب راند.

-گمشو عقب مرتیکه، گوشتو گم کن تا ندادم یه بلایی سرت بیارن.

-اوه شاه پسرمون چه گرگی شده؟

نگاه آناهیتا که پشت تئو پنهان شده بود، انداخت.

-هرزه‌ی خونه مون بالاخره سر و کله‌اش پیدا شد؟
اشاره‌ای به آرات کرد و گفت:
-اینه‌اش یکی از حرومزاده هات همین همجنس‌باز کثیفه
ها!
ساواش از کنار آرات، جلو پرید و سمت مرد خیز برداشت.
-حرف دهن‌تو بفهم مرتیکه لاشی.
آرات قدمی به جلو برداشت و نفهمید درب سنگین پشت
سرش، چه‌طور بسته شد.
تئو عصبی از گفته‌ی مرد، فریاد زد.
-تو کی هستی دیگه؟
آناهیتا اما دست مرد را فشرد. او برادرش را نمی‌شناخت.
یاشار یک وحشی تمام عیار بود.
یاشار هیکی تر از تئو بود. همین طور نسبت به ساواش
اما آرات از هر سه‌ی آن‌ها هیکی تر بود. آرات عصبی
جلو آمد. به آخر خط رسیده بود.
-چی می‌خوای؟

نگاه یاشار با پوزخند به آناهیتا و تئو نشست.

-با شما کاری ندارم، هری. حرف حسابم...

نگاه به سر تا پای آرات انداخت.

-این دوتا بچه خوشگل.

لحظه ای در فکر فرو رفت و سپس گفت:

-البته چرت توی مثلا خواهر، هم آبرومونو بردی اما

می‌دونی، همه فکر می‌کنن به درک واصل شدی آناهیتا،

همه می‌کنن مردی، زنیکه خراب. ولی ماشالا هرزگی به

پسرت به ارث رسیده.

آرات اما بدون توجه با به سینه‌ی مرد کوبید. او را به عقب

پرت کرد.

-گوه منو نخور.

بار دیگر به سینه‌ی مرد کوبید. هر قدمی که او عقب

می‌رفت، ساواش نیز همراه آرات جلوتر می‌رفت.

-می‌رینم دهنه مرتیکه کصکش هرزه تویی و هفت

جدوآبادت. خراب تویی، نه من!

بار دیگر به سینه‌ی مرد کوبید و فریاد زد.

-تو باید بمیری، ناخالصی داری بدبخت.

مرد از نو عقب رفت اما بلند بلند خندید. نگاه ساواش اما به سمت گوری کشیده شد که مرد کنده بود. بهت زده، زبان روی لب کشید. دست به بازوی آرات چسباند. پسر- ایستاد و از نو فریاد زد.

-گورتو گم کن.

یاشار در یک لحظه اما بیل را بالا برد و سر تیزش را به سینه‌ی آرات کوبید. درد در صدم ثانیه، در تمام تنش پیچید. صدای ناله‌اش در فضا پیچید و ناخودآگاه عقب رانده شد.

-آخ.

جفت دستانش را به سینه چسباند. عقب تر رفت. زانوهایش خم شد و روی زمین افتاد. بلند بلند نفس گرفت اما نفسی برای آمدن نبود. سینه‌اش قفل کرده بود. نفسش بالا نمی‌آمد. خفقان مسیر طولانی نبود. خفگی را در همین حوالی حس می‌کرد.

آناهیتا با جیغ بلندی به سمت آرات کبود شده رفت. مقابل پای پسرش زانو زد.

-مامان مامان پسر، آرات نفس بکشم. آرات مامان...
 ساواش چشم گرد کرده، به آرات چشم دوخت. نفس در
 لحظه از سینه‌اش فراری شد. پلک روی هم چسباند و
 چیزی در گلویش بالا و پایین شد. نفهمید چه شد و
 چه‌طور! چه چیزی در سینه‌اش ترکید که چرخید و سمت
 یاشار حمله ور شد. تنها می‌دانست کبودی صورت آرات
 آخرین چیزی بود در این دنیا که قصد دیدنش را داشت.
 قسم خورده بود. قسم خورده بود که اگر باز یاشار دست
 روی آراتش بلند کند، نابودش می‌کند. سمت مرد حمله ور
 شد و تئو نیز به سمت یاشار خیز برداشت.

ساواش اما مشت محکمی به صورت مرد کوبید. عربده زد
 و مشت بعدی را کوبید. هیچ کس صدایشان را نمی‌شنید،
 هیچ کس! اگر هم می‌شنیدند از این فاصله با صدای رقص
 و شادی و فریاد اشتباه می‌گرفتند.

آرات به آرامی نام ساواش را نالید و پنجه به سینه‌اش
 فشرده.

-حرومزاده می‌کشمت، زنده به گورت می‌کنم بی‌ناموس.

مشتی دیگر به سمت شکم مرد پرت کرد. یاشار در یک لحظه خندید. بلند خندید. تئو بدون توجه به خنده‌اش مشت بعدی را به صورت مرد کوبید. مرد از نو خندید. دست بالا برد و انگشتان مشت کرده‌اش را به صورت اصلاح شده‌ی ساواش کوبید.

گردن پسر- کج شد. یاشار از حواس پرتی ساواش و تئو استفاده کرد. بیل را برداشت. سرش را به شقیقه‌ی ساواش کوبید و انتهایش را به سرعت در شکم تئو فرو برد.

تئو نالید و عقب رفت. ساواش اما بی‌تعدادل و ناهشیار عقب عقب رفت و زمین خورد. او زمین خورد و جان آرات رفت.

-ساواش.

فریاد زد. در یک لحظه، تمام دردش را فراموش کرد. تمام دردی که داشت، در لحظه به فراموشی سپرده شد.

یاشار اما ضربه‌ای به پهلو‌ی ساواش زده، او را سمت گور کشاند. گوی آرات زخم برداشت و عربده زد:

-ساواش.

از جا برخاست. برپا زد اما یاشار لگد دیگری به پهلویش پسر زد و او را سمت گور فرستاد. تمام کت ساواش، تکه تکه شده بود و خاکی! تئو به سمت مرد حمله ور شد، اما یاشار نشسته به روی سینه‌ی ساواش، مشتی به پهلویش کوبید. لبخند زد. زبان روی لب کشید. آرات با درد خود را سمت مرد کشید و تمام این حرکات شاید به یک دقیقه هم نرسید. برق نگاه درخشان آرات به تیزی چاقویی گره خورد که از جیب ساواش خارج شد. تیزی چاقویی که به سمت پهلویش ساواش می‌رفت.

تئو حمله ور شد به سمت مرد اما حواسش با جیغ آناهیتا پرت شد.
-تئو.

سر مرد چرخید و دید آراتی را که بدون وقفه لگدی به تن مرد زد و سپس دستانش را به تن او چسبانده، درون گودال پرتش کرد. چاقوی مرد به کناری پرت شد. آرات اما بدون مکث چاقوی را چنگ زد و خود را درون گودال به روی مرد پرت کرد. نمی‌دانست شاید جنون بود اما ناله‌ی مرد از

برخورد سرش به تکه سنگ درون گودال هم دلش را به رحم نیاورد.

ساواش به خود پیچید و نام آرات را نالید. تئو سمت گودال رفت اما بهت، دلیلی برای ایستادنش شد. مبهوت از چاقویی که در پهلوی یاشار فرو رفت، برجا ایستاد. آرات اما عربده زد.

-بی شرف، بمیر، بسه، بمیر.

بار دیگر چاقو را درآورده، در پهلوی مرد فرو برد.

-بمیر کثافت، بمیر تا دنیا از وجودت پاک بشه. بمیر لجن. بار دیگر چاقو را درآورد. توجهی به خر خر گوی مرد و سیاهی بالا رفته‌ی نگاهش نکرد. بار دیگر چاقو را بالا برد و در جای دیگر کوبید. اشک ریخت و کوبید.

-ازت متنفرم، از همه کتک‌هایی که خوردم، از همه روزایی که مسخره ام کردی، ازت متنفرم یاشار، ازت بدم میاد. بمیر عوضی. بمیر لجن، بمیر کثافت. گفتم دست به ساواش بزنی می کشمت، گفتم دست بزنی بهش می کشمت.

ساواش بی طاقت از صحنه ی مقابلش پیشانی به زمین
چسبانده، اشک ریخت.

چاقو از دست آرات افتاد و خیره ی جنازه ی چشم بسته ی
یاشار، به خود آمد.

تئو بهت زده در جا ماند. آناهیتا زمین خورد. آرات اما
اشک ریخت. در شب عروسی خواهرش، در شبی که باید
از ته دل می خندید، دایاش را! مردی که تمام نوجوانی و
کودکی و جوانی اش را کشته بود را، کشت.

ساواش به سختی خود را سمت آرات کشاند. بی تعادل
روی پاهایش ایستاد. سمت گودال رفت. قطرات اشک،
ناخودآگاه روی گونه اش می چکیدند. اما امان از اشک های
آرات. چه باید می کردند. با این جنازه، با این وضعیت!

تئو زودتر از همه به خود آمد. به سمت ماشین
غول پیکرش رفت. آن را مقابل صحنه ی پیش آمده،
کشاند و به سمت آرات و ساواش رفت.

ساواش تنها توانست آرات را از گودال خارج کند و در
آغوش بکشد.

تئو نگاهی به جنازه انداخت. خم شد و به سختی، جنازه را در آغوش کشید. ساواش ناباور پرسید:
-چیکار می‌کنی؟

مرد پاسخی نداد. جنازه را داخل ماشین برد. در را بست و بازگشت.

-باید از دست این جنازه خلاص بشین.

نام جنازه در سر آرات پیچ خورد. بارها و بارها! در گوشش پیچید. تنش در آغوش ساواش لرزید. دستان ساواش بیش از پیش به دور آرات پیچید.

تئو جلو آمد. مقابل آرات زانو زد. تن پسر— را از آغوش ساواش خارج کرده در آغوش کشید. پسر— نمی‌فهمید در اطرافش چه خبر است. نمی‌فهمید چه شده و چه کرده است.

-من پدری نکردم. آناهیتا مادری نکرد. عذابش تا آخر عمر همراهمه. برو، زندگی کن. تنها کاری که الان می‌تونم بکنم برات همینه!

نگاهی به عقب و به جنازه انداخت.

-این جنازه نابود می شه، مراقب خودت باش. هر وقت خواستین، می تونین بیاین پیشمون. ببخشید به خاطر همه چیز.

خب تا من صحنه ی آخر رو بنویسم

توی پیاما نوشته بودین که همه چیز یه جوری شد. حق دارین. نمی دونم چی بگم اما جنون یک قدمی هر کدوم از ماها هستش. سقف صبر هر آدمی هم یه جایی هستش. ارات و ساواش واقعی، الان توی خاک کنار هم آروم گرفتن اما تک تک قاتل هاشون زندگی می کنن. قتل صرفا این نیست که یه چاقو بگیری دستت و کسی رو بکشی. دوتا پسر تو دوتا خانواده از بین رفتن، اما خانواده شون با آرامش زندگی می کنن چون آبرو خریدن.

آرات نه ذاتش قاتل بود، نه شخصیت وحشی. و قاتلی داشت. هر سری یاشار کوبید، گفت نکن، هر سری کتک خورد، صدا بالا نبرد. هیچ کاری نکرد. من نمی دونم واکنش هرکسی. جای ارات چی می تونست باشه اما ارات تو این صحنه، رو همه چیز حتی خودش چشم بست.



این صحنه قرار بود برعکس نوشته بشه، قرار بود از اولش آرات قربانی باشه. لحظه‌ی آخر همه چیز برای خود من تغییر کرد. یه بارم گناهکار قربانی بشه. شایدم غلط باشه به هر حال نمی‌دونم.

ساواش تنها سر آرات در سینه کشید. دستانش را به دور تن او پیچید و بغضش را فرو فرستاد. کاش در جایی دیگر از این زمین خاکی، به دنیا می‌آمدند. کاش جایی دیگر زندگی می‌کردند. جایی که با وجودشان مشکل نبود.

صدای ضجه‌های زنی که آرات را صدا می‌زد را شنید. سکوت کرد. دستانش را روی گوش‌های آرات گذاشت تا صدایی به گوشش نرسد. همه چیز تمام شد، شاید هم تازه شروع شد. صدای مردی که آناهیتا را با داد و فریاد به سمت ماشین می‌برد به گوش رسید و چشم بست. در آن میان واضح‌ترین صدا، متعلق به آراتش بود.

-کشتمش.

دستانش را به دور آرات پیچید.

-قاتل شدم.

سرساواش به سرش چسبید و هق زد.

-بمیرم برات من. بمیرم آرات. بمیرم واسه زندگی نکردمون.

همه چیز در همان لحظه به پایان رسید. خوشی به پایان رسید. اشک به پایان رسید، غم به پایان رسید. همه چیز تمام شد و تبدیل به تصویری تار، پس زمینه‌ای از ذهنشان را در بر گرفت.

در سوپی دیگر، تئو لاشه‌ی آتش گرفته‌ی ماشین بی هویتی که با یک تماس برایش به سرعت ارسال کرده بودند و در میان دره مانده بود، را می‌نگریست. دره‌ای که احتمالاً به قدری دور از دسترس بود که هیچ کس نفهمد، ماشین یا شاید جنازه‌ای در میانش سوخته است. دره‌ای با ارتفاع بسیار. دره‌ای که پس از خاموشی آتش جز سیاهی هیچ درون آن دیده نمی‌شود. سمتی دیگر صدای ضجه‌های آناهیتا گوشش را کر کرده بود. همه چیز به بدترین نحو ممکن به پایان رسید. شاید بدتر از این هم وجود داشت.

بدترین که آن ها نامش را گذاشته بودند، شاید هم بهترین بود. کسی چه می دانست؟ هیچ کس فردا را ندیده بود.

در سویی دیگر اما دنیز بود امیرپارسا! امیرپارسا نگران نبود آرات، هی شماره اش را می گرفت. اما به دنیز اطمینان داده بود که خوب است. دروغ گفته بود، رفته است پی کاری اما خوب است.

موزیک بی صدایی پخش شد. دنیز از جا برخاسته، دست امیرپارسا را گرفت. ایستاده میان مهمانان، دست امیرپارسا روی کمر دختر نشست. خندیدند و رقصیدند.

خوشحال بودند و شاد. قشنگ ترین لحظاتشان را می گذرانند. قشنگ ترین لحظاتی که برای به وقوع پیوستنش، ضجه زده بودند. حال که برای سام حکم اعدام بریده بودند. حال که اثری از قاتلان روح امیرپارسا نبود. حال که همه چیز خوب بود، لبخند بود، عشق بود و آرامش، قشنگ ترین لحظات را می گذرانند.

امیرپارسا دست عروس زیبایش را گرفت. دختر با خنده به دور خود چرخید و در نهایت روی دست امیرپارسا خم شده، خیره خیره نگاه پسر- را بلعید. عشق امشب و در حوالی آن ها در میان چشمان ستاره باران امیرپارسا می‌رقصید. همین برای دنیز کافی بود.

کمی آن سو تر، میان اتاق ویلا، ساواش خواست آرات را بخواباند اما پسر- اندیشید به دنیزش، به قلی که دل شب عروسی‌اش قاتل شده بود. به قلی که قرار بود یک عمر سرکوفت بخورد که خانواده‌ای درست و حسابی در مراسم نامزدی‌اش نداشته است.

ساواش تنها توانست کت و شلوارهای اضافه‌ای که آورده بودند را از کاور در بیاورد. زخم پیشانی‌اش را پاک کند و کرمی به کبودی و سرخی زیر چشمش بمالد. کت و شلوار آرات را تنش کند و برای خود را تن بزند. با اشک‌های آرات و نگاه سرخش چه می‌کرد؟ با داستان لرزانش چه می‌کرد؟ با قتل که انجام داده بودند، چه می‌کرد؟ لرزان پنجه به شقیقه‌های دردناکش چسباند. لبه‌ی تخت نشست و آرات زانو زده کنار تخت اشک ریخت. مرگ یاشار در چند دقیقه اتفاق افتاده بود اما زندگی آرات سال‌ها قرار بود

برای سامان یافتن طول بکشد. سال‌ها برای زنده کردن آرات باید زمان بگذرانند. امشب در کنار جسم یاشار، روح آراتش هم به قهقرا رفته بود.

به سختی خود را سرپا کردند. وارد سالن شدند. اما آرات از لبخند دینز و امیرپارسا حتی نتوانست لبخند بزند. تنها پشت میزی نشست و خواهرش را کاوید. دینزش به‌سان پرنسس در میان جمع می‌درخشید. با ذوق می‌رقصید، جیغ می‌زد و امیرپارسا پا به پا همراهی‌اش می‌کرد.

ناتوان سر به میز چسباند و هق زد. ساواش غم زده، دست به کمر آرات چسباند و او را سمت خود کشید.

-آرات، عزیز دلم... آرات قربونت بشم.

سر بالا گرفت اما هرکسی— او را می‌دید قطعاً می‌فهمید، چشمانی، شاید هم روحی در این شب، مرگ را در آغوش کشیده است.

دینز از میان جمع خارج شده، با ذوق به سراغ برادرش رفت. امیرپارسا نیز عروسش را همراهی کرد. اما با نزدیکی به آن‌ها با دیدن رنگ پریده‌ی آرات جا خورد.

-آرات خوبی؟

دنیز پرسید و لبخند از روی صورتش رنگ باخت. پسر-
بی‌رمق در مقابل چشمان ترسیده‌ی ساواش از جا
برخاست. دست خواهرش را گرفته، به لب‌هایش چسباند.
ناتوان، لب‌هایش را کج کرد، شاید که شبیه به لبخند
باشد.

-خوبم عزیز دلم، خوبم... سرم یکم درد می‌کنه.

دنیز ورجه وورجه کنان، این پا و آن پا کرد و آرات لحظه‌ای
اندیشید با این لباس سنگین چه‌طور می‌تواند بازیگوشی
کند.

-بیا برقصیم دیگه.

آرات نا‌داشت. نگاه خسته‌اش را ملتمسانه سمت ساواش
بازگرداند. اما پسر از جا برخاسته، گفت:

-بریم برقصیم.

رقص، رقص مرگ بود. رقص مرگ روح آرات بود.

دنیز دست برادرش را گرفت و او را میان جمعیت کشاند.
دست به دامن سنگین لباسش گرفت. ظریف و دخترانه

مقابل آرات رقصید. امیرپارسا اما ساواش را به کنار کشاند.
بازویش را چسبید و به لباسش اشاره زد.

-کت و شلوارتون چرا عوض شده؟ چی شده؟

ساواش با درد پلک روی هم گذاشت.

-نپرس امیر، نپرس... زلزله شد.

امیرپارسا ترسیده بازوی او را فشرد و پسر- تنها مختصر-
اتفاقی که افتاده بود را برای امیرپارسا توضیح داد. در مقابل
چشمان گرد شده‌ی او هیچ توضیحی نداشت.

-خدای من.

ساواش سر به زیر انداخته، خیره‌ی آراتی شد که تنها
دروغین دست بالا برده بود، تا دنیزش از بین نرود. شاید
امشب نوشتنی بود. امشب‌ی که آرات با دستانی خون آلود
مقابل پیراهن سفید خواهرش ایستاده بود.

در نهایت شب به پایان رسید. شبی که هنگام شامش،
ساواش آرات بی‌جان را سمت هتلی برد که رزرو کرده
بودند. تک تک مهمان‌ها ساحل را ترک کردند. طاه‌ها و آدا
نیز با خبر به سرپرستی گرفتن کودکی ده‌ساله، امیرپارسا را

شگفت‌زده کردند. شب، شب سوپرایز بود برایشان. هرچند که امیرپارسا مهر بر لب کوبید. دنیزش نباید هیچ می‌فهمید. طاها و آدالیا نیز پس از در آغوش کشیدنشان و بوسه به روی گونه‌هایشان، آن دو را ترک کردند. امیرپارسا خیره‌ی رخ ماه عروسش، لبخند زد. دنیز اما با انرژی از جا برخاست. با موبایلش موزیکی را پلی کرد. دست امیرپارسا را گرفت و با جیغ سمت ساحل کشاند. او جیغ زد و خندید. امیرپارسا نیز در میان جیغ‌های دختر بلند بلند قهقهه زد.

دنیز ایستاده، کفش‌هایش را از پا کند. با پاهای عریان، با احساس سرمای شن‌های ساحل دوید و امیرپارسا دنبالش کرد. او دوید و چشمان امیرپارسا درخشید. تمام شد. دنیزش او را قبول کرده بود. رویای دیروزش، تبدیل به واقعیت مقابل چشمانش می‌دوید و می‌خندید.

پسر- در یک لحظه دست به دور کمر دنیز انداخت، او را بلند کرد و در هوا چرخاند. جیغ دنیز در ساحل پیچید. نسیم شبانگاهی میان موهای فرو بلندش و خندید. امیرپارسا چرخید و چرخید. خیره‌ی نگاه دنیز چرخید و بلند بلند خندید. دستان دنیز به دور گردن پسر- گره خورد. خندید و سر روی شانه‌ی امیرپارسا خم کرد.

-عاشقتم، عاشقتم امیرپارسا توکلی. عاشقتم بچه قرتی.

امیرپارسا بلند بلند خندید. از شدت خنده، به سکسکه افتاد. دنیز را روی زمین گذاشت. به جلو خم شد و باز خندید. دنیز روی زمین نشست و خیره‌ی امیرپارسا، پسر نیز خود را کنار او روی زمین شن‌های ساحل انداخت.

-تو عاشقمی، آخ من که نمی‌دونم چه حسی- دارم. حسم انگاری از عشق خیلی بزرگتره. انقدر بزرگتر که اسمی برایش ندارم. دنیز تو تقدیر منی. تو سرنوشت منی. تو همه چیز منی.

سر به سمت دنیز چرخاند. در همان حال اما کتش را از تن کنده روی شانیه‌های عریان دخترکش انداخت. سر دنیز روی شانیه‌هایش نشست و دستان امیرپارسا به دور شانیه‌هایش گره خورد.

-تو پریزاد منی. تو قشنگ‌ترین رویای منی که واقعی شدی. سر روی سر دنیز گذاشت. نگاه به کشتی روی آب که چراغ می‌زد، دوخت. چشمان سایه خورده‌ی دنیز نیز به آن نقطه و سایه‌ی روی آب و سیاهی دوخته شده بود.

-امیر... خیلی خوبه که هستی. امشب خیلی خوش گذشت.
 امشب همه چیز عین انیمیشن‌های دیزنی بود. انگاری من
 پرنسس توی افسانه‌ها بودم و تو، شاهزاده‌ی توی قصه
 ها. می‌ترسم چشم بذارم روی هم، باز کنم، تو نباشی،
 هیچی نباشه. من دیگه نمی‌خوام بدونم تو بودنو.

امیرپارسا نگاه بالا کشاند و خیره‌ی ماه ماند. مادرش دنیز را
 تشبیه به الهه‌ی ماه کرده بود. دنیزش اما از ماه زیباتر بود.
 -دنیز من رفتنی نیستم. تا نفس دارم. تو عمر روی این
 کره‌ی خاکی، تا بودن و حیات روی زمین، پیشتم. هم
 نفستم. دوست دارم. خیلی دوست دارم.

سر دختر به سمتش بازگشت و لب‌های امیرپارسا روی
 لب‌هایش نشست. این شروع عشق‌شان بود.

"یک سال بعد"

ایستاده در لبه‌ی قلعه، نگاه به سرسبزی مقابلش دوخت.
 همه چیز را از نو مرور کرد. از اول اول! از فردای نامزدی
 که به دنیز خبر دادند، قصد رفتن دارند. از اشک‌ها و

التماس دنیزش، از قهرهایش و از چشمان خیسش. از سکوتش، از دیوانه بازی و اشک‌های شبانه‌اش. از روزی که خبر گم شدن یاشار را دادند و در برابر دنیز سکوت کردند. هر سه نفرشان، او، ساواش و امیرپارسا! همه چیز در مخفی‌ترین حالت ممکن گذشت و هیچ‌کس نفهمید در آن شب، در شب عروسی خواهرش، در شب سفید پوسی خواهرش، دستان او به خون دای‌اش آلوده شد. سه هفته بعد از خبر به دنیز، پدر امیرپارسا تنها کسی بود که کمکشان کرد. تا پرواز کنند. تا ماه بعدش، ساواش در بیمارستان معروف دوسلدورف مشغول به کار شود و اون نیز در یکی از کافه‌های مرکز شهر، باریستا! هرچند که قطعا همه‌ی موقعیت شغلی‌شان را مدیون طاها بودند. تمام روزها را کنار هم گذراندند. تراپی‌های هفتگی‌اش! قرص‌های ضد افسردگی‌اش! دردها و ناله‌هایش و روحی که هنوز هم ناایمن نبض می‌زد، تا حالا که ایستاده به روی قلعه‌ی هایدلبرگ شهر قدیمی و سرسبز مقابلش را می‌نگریست. از آن شب به بعد، دیگر هیچ خبری از تئو و آناهیتا نگرفت. از آن شب به بعد، حتی نفهمید چه به سر آن جنازه‌ی غبار گرفته، آمده است.

با پیچیدن دستی به دور کمرش، لبخند زد. دستانش را روی دست‌های ساواش چسباند و سر به سینه‌ی او گذاشت. حال امروز، یک هفته‌ای می‌شد که دنیز و امیرپارسا آمده بودند تا تعطیلات کریسمس را پیششان بمانند. همه چیز تمام شده بود. سام اعدام شده بود. برادر آن دختر آزاد شده بود. خون سامر هم روی زمین ماند به دست برادرش. شاکی‌ها از شکایتشان پایین نیامدند. او برای خسارت کافه و آسیب جسمی‌اش! دادیار برای آسیب دیدنش و طاهای برای آتش‌سوزی! امیرپارسا و لیلا برای روح به قهقرا رفته‌شان. خانواده‌ی آن دختر و در نهایت همه چیز تمام شد. حال پس از یک سال در این جا و این نقطه ایستاده بودند. این نقطه که نمی‌توانست نامی برایش بگذارد.

ساواش او را از خود جدا کرده، به کنارش رفت. ایستاد. دست روی موهای آرات کشید و لبخند زد.

-به چی فکر می‌کنی؟

نگاه آرات کنده شده از طبیعت به او داده شد.

-به یه سالی که از سر گذشت.

-بد بود.

به تایید حرف او، سر تکاند.

-خیلی بد بود.

ساواش سر کج کرد.

-ولی می گذره مگه نه؟

سر آرات چون خودش به جهتی دیگر خم شد.

-گذشت ولی دردش نه!

ساواش پیشانی آرات را نوازش کرد.

-دردشم می گذرونیم. می مونه ازش یه هاله، یه رد.

پلک های آرات روی هم نشست. قطره اشکی از دیروز به

پلک های امروز هجوم آورد.

-آره... می گذرونیم.

ساواش به جلو خم شده، پیشانی آرات را بوسید.

-بابت تک تک دردایی که کشیدی، معذرت می خوام. ولی

من دوست دارم. من خوشحالم که پیشمی. که پسر—

همسایه که بهشت روی زمینم، تبدیل به بهشت دائمی شد. که پسر همسایه، شد همخونه.

به جلو خم شد.

-پسر همسایه دوست دارم.

آرات گفت و افزود:

-ما اگر از دید بقیه گناه باشیم، من این گناهو از ته دل می‌خوام. من بابت این گناه، تاوان دادم ساواش، دوست دارم، دوست دارم قشنگ ترین گناهم.

سر خم کرد.

-ما اون قدر شاید بی ستاره نباشیم. شاید اون قدر بد نباشیم. اگر دوست داشتنی نیستیم، شاید تقصیر ما نیست. ما فقط خواستیم باهم باشیم، گناه ما باهم بودنمون بود، پسر همسایه.

ساواش به جلو خم شده، لب‌هایش را به لب‌های پسر-چسباند. دست دور کمرش حلقه زد و او را بوسید. عمیق و از ته آن جایی که عشق برایشان آواز می‌خواند، بهشت روی زمینش را بوسید.

دنیز با نگاه به برادرش، لبخند زد. با اسارت چانه‌اش،
نگاهش به سمت امیرپارسا بازگشت.

-حواست به من باشه عروسک!

به لبه‌ی دیگر قلعه رفت. دست دنیز را کشید و با خود
همراه کرد. او را در آغوش گرفت و پرسید.

-می‌دونی ما الان کجا ایستادیم؟

دنیز دستانش را به دور شکم امیرپارسا حلقه کرد و سر به
سینه‌ی او تکیه زد.

-قلعه‌ی هایدلبرگ؟

امیرپارسا سر تکان داد و لبخند زد.

-این قلعه سال هزار و دویست ساخته شد. خیلی از شاه
های المانی تو این قلعه فرمانروایی کردن. این قلعه بارها و
بارها تخریب شده و اگر اشتباه نکنم باری آخری که
می‌خواستن مرمت سازی کنن صاعقه به قلعه می‌خوره و
دوباره بخشیش از بین می‌ره. نماد شهر هایدلبرگ. می‌دونی
دنیز...

دختر از پسر فاصله گرفت و با شیطنت خندید.

-چیه؟

امیرپارسا عمیق تر لبخند زد.

-یه قلعه که ساخته دست خود آدماست بارها از بین میره
اما بعد از این همه سال، صد ها سال هنوز سرپا مونده،
هرچند نیمه مخروبه. ما آدما اما خیلی زود از پا میفتیم
شاید دلیلش قلبی که تو سینه‌مون می‌زنه. با هر خطا، با هر
اشتباه، با هر حرف یه تیر، یه تکه از سینه‌مون از بین می‌ره.

دختر را بیشتر و بیشتر به خود فشرد.

-گاهی فکر می‌کنم، شاید باید قلبمونو خاموش کنیم شاید
احساساتمون. یه بخشی. تو سریال ومپایر دایرز هست که
استفن انسانیت و احساساتش رو خاموش می‌کنه. ولی به
بعدش که فکر کردم، دیدم آدما بدون احساسات مردن.
هیچی واسه‌شون ارزشمند نیست. هیچی واسه‌شون
قشنگ نیست. هیچی اندازه احساس آدما رو نمی‌تونه
دوست داشتنی و زنده نگه داره. البته اینکه اون احساس
چی باشه هم مهمه، مثلا نفرت... نفرت می‌تونه اندازه بی

حسی— نابود کننده باشه. نفرت می‌تونه یه آتش بندازه و همه چی رو بسوزونه. مثل سام، مثل یاشار! مکث کرد. زبان روی لب کشید. دست میان موهای بلند و سفید دنیز فرو برد. موهایش را بوسید و بوید. دنیز اما اندیشید به یاشار! مردی که نمی‌دانست چه بلایی سرش آمد و گم و گور شد. هرچه گشتند، خبری نشد که نشد. به پلیس سپردند اما بازهم ردی از او نیافته بودند. در آخر غم ماند برای خانواده اش اما چه بد که یاشار انقدر عزیز نبود که بیش از شیش پی‌اش بگردند. فردای مراسم آن‌ها غیب شد و دیگر هیچ اثری از او یافت نشد.

-می‌دونی توی سفرنامه‌ی منصور ضابطیان یه بخش هست که توی بازدیدش از آشویتس می‌گه؛ بدون شک این جاده یکی از زیباترین جاده‌هایی است که در زندگی‌ام دیدم و سوال این است، کسی- که هر روز این مسیر را از کراکف تا آشویتس می‌آمده و در این هوا تنفس می‌کرده، چه طور می‌توانسته فرمان مرگ دهد. شیری را باز کند که از آن گاز مسموم بیرون بیاید و چه طور می‌توانسته اهرمی را باز کند و کودکی را سرازیر کند در کوره‌ی آدم سوزی پاسخ اما مشخص است، نفرت آدم‌ها را کور می‌کند.

به سمت دینز بازگشت. دختر خیره در نگاه امیرپارسا،
لبخند زد.

-نفرت زشت‌ترین احساسیه که آدما می‌تونن داشته باشن.
امیرپارسا تای ابرو بالا انداخت. صورت دختر را میان
دستانش قاب کرد و گفت:

-هر احساسی از حد که بگذره پشت سرش ویرونی می‌ذاره،
می‌خواد عشق باشه، می‌خواد نفرت باشه.

امیرپارسا میان موهای در دست باد دینز فوتی کرد و افزود:
-چه قدر شما قشنگ شدی عروسک. راستی...

نیم‌نگاهی به آرات و خنده‌های از ته دلش با ساواش
انداخت و ریز چشمک زد.

-از اون یه سال و نیم، یه سالش رفتا! شیش ماه دیگه
خونه خودمی.

دینز چشم غره‌ای رفت اما بلافاصله خندید.

-والا الانم دو سوم روز ور دلتم، بچه پررو.

امیرپارسا بلند بلند قهقهه زد و گفت:

Ich liebe dich- (عاشقتم)

دنیز قری به گردن داد و سر به سمت طبیعت قلعه
چرخاند.

Du musst mich lieben- (باید عاشقم باشی)

امیرپارسا تای ابرو بالا انداخت.

-نه بابا؟

دنیز لبخند زد. روی نوک پاهایش برخاست و گونه‌ی پسر-
را بوسید.

-معلم خوب بوده.

-معلمت یا جایزه‌هاش؟

دنیز به بوسه‌هایی که تبدیل به جایزه شده بودند برای
یادگیری‌اش در زبان آلمانی، خندید و دلبری را نثار
گفته‌هایش کرد.

-جفتشون عزیز دلم اما معلم بیشتر.

امیرپارسا اما دختر را سفت در آغوش گرفت و چلانند.

-آخ آخ مردم برات که!

دنیز مچاله در میان آغوش او، نیشکونی را از پای امیرپارسا گرفت.

-فعلا نمیر لازمتم دارم.

در میان سر امیرپارسا که روی شانهاش چسبیده بود، با خرسندی به سینه‌ی امیرپارسا چسبید. زندگی‌شان به تازگی شروع شده بود. شاید این جمله که می‌گویند، هرجا فکر کردی که به پایان رسیده‌ای، بدان که زندگی تازه شروع شده است، راست است. شاید هم زندگی پایان ندارد. سختی‌ها و خوشی‌ها، اشک‌ها و لبخندها، غم‌ها و دردها هستند که در کنار هم زندگی را تشکیل می‌دهند. زندگی آنها تازه شروع شده بود.

@Vip Roman

پایان

۲۱/۹/۱۴۰۳

معمار گلوگاه کو؟ حفره می خواهیم.

سلام 

خوبین؟

خب این داستان هم به پایان رسوندیم.

خوب یا بد، بابت تمام کم و کسری داستان عذر می خوام.
من سعی کردم کامل باشه اما اگر نبود، ببخشید.

شاید پایان داستان رو خیلی هاتون دوست نداشتین اما
پایان اولی خیلی بدتر بود. پایان اولی جمعیت این صحنه
آخر رو نصف می کرد.

معمار گلوگاه به حمایت شما نیاز داره، چه برای دیده شدن
و چه برای خونده شدن. من خوشحالم که نوشتم این
بچه هارو و خوشحالم که یه داستان دیگه رو کنار شما به
پایان رسوندم.

مثل همیشه تشکر می‌کنم از یاسمن عزیزاده که عین یه خواهر پیشم بود. عین که نه دیگه خود خواهر.

خلاصه که مثل همیشه خیلی زیاد منتظرم نظراتتون رو بخونم. این دم آخری بنویسین برام، همه رو نگه می‌دارم.

امیرپارسا، دنیز و آرات و ساواش، نوشته شدن تا بمونن، تا خونده بشن. هرکدوم با یه قصه با یه درد. این بچه‌ها از دل برآمده بودن کاملاً. امیدوارم به دلتون نشسته باشن.

من واسه این بچه‌ها قید خیلی چیزا رو زدم و با خیلی چیزا جنگیدم.

ممنون که یه داستان دیگه همراهم بودین.

بی‌صبرانه چشم به راه نظراتتون هستم ❤️

می‌تونین در ادامه در کنار بقیه کارهای من باشین. فاخته‌ها در آسمان می‌گریند و هلله چلچله‌ها بر گورستان؟

@Vip Roman